

سرگذشت تام جونز

کودک سرراہی

ہنری فیلڈینگ

ترجمہ احمد کریمی حکاک



سرگذشت

قام مجنون

کردک سرورامی

ترجمہ احمد کریمی عکاک

هنری فیلڈینگ

سرگذشت

تام جونز

کودک سرراہی

ترجمہ دکترا احمد کریمی حکاک



انتشارات نیلوفر

سرشناسه	: فیلدینگ، هنری، ۱۷۰۷-۱۷۵۳ م. Filding, Henry
عنوان و نام پدیدآور	: سرگذشت تام جونز کودک سرراهی / هنری فیلدینگ، ترجمه احمد کریمی حکاک.
مشخصات نشر	: تهران، نیلوفر، ۱۳۶۱.
مشخصات ظاهری	: جیب، ۸۰۹ ص.
شابک	: چاپ چهارم: 978-964-448-078-2
یادداشت	: عنوان اصلی: The history of Tom Jones, a foundling.
یادداشت	: چاپ چهارم: ۱۳۸۸ فیبا.
موضوع	: داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۸ م.
شناسه افزوده	: کریمی حکاک، احمد، ۱۳۲۳ - مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۶۱ ۳ س ۹۸ ف / PZ ۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۰۶۱۴۳ م

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۸

چاپ سوم: ۱۳۷۷

چاپ چهارم: ۱۳۸۸



انتشارات بوم خیاان انقلاب، خیاان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

هنری فیلدینگ

سرگذشت تام جونز کودک سرراهی

ترجمه احمد کریمی حکاک

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۸

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۸-۰۷۸-۲

سخن نخست

این کتاب ترجمه فارسی متن کامل رمان بزرگ سرگذشت تام جونز، کودك سرراهی اثر هنری فیلدینگ، نویسنده انگلیسی قرن هجدهم، است که همراه با مقدمه‌ای تحلیلی، و یادداشت‌هایی در توضیح برخی اشارات تاریخی، اجتماعی و ادبی متن اثر، به‌خواننده فارسی زبان تقدیم می‌شود. اساس کار در این ترجمه کتاب جامعی است که مؤسسه انتشاراتی پنگوئن از متن این اثر بزرگ نشر داده است. انگیزه من در ترجمه این کتاب برداشتن گامی در راه آشنایی فارسی‌زبانان با متون اصلی و اصیل ادبیات جهان بوده است به‌گونه‌ای بایسته. به‌گمان من، ما مترجمان حق نداریم بیش از این سهل‌انگاران یا سودجویانه با ارائه کارهای مخدوش و مغلوط از متون ادبی تلخیص شده و ناقص، هم میراث ادبی جهان را به‌بازی گیریم و هم خوانندگان خود را بفریبیم. چنین کارهایی از یکسو نشانه نداشتن درک صحیحی از ادبیات است، و از سوی برای یک نسل دیگر نیز فرصت آشنایی با ادبیات جهان و بهره‌گیری از آن را از ما فارسی‌زبانان می‌گیرد. من این نظر را در پیشگاه تمامی صاحب‌نظران عرضه می‌دارم تا شاید، به‌همت وجدان‌های فرهنگی بیدار، کار ترجمه ادبی در این سرزمین سامانی بایسته یابد.

در مقدمه‌ای که با توجه به نظریات برجسته‌ترین منتقدان دو قرن اخیر بر این اثر افزوده‌ام کوشش کرده‌ام تا رمان حاضر را در متن خاستگاه تاریخی آن از جنبه‌های گوناگون ادبی مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و مقام آن را در سیر تکوین رمان در جهان بررسی کنم. توصیه‌ام اینست که خواننده، پس از خواندن متن رمان و درک حضور آن، این مقدمه را بخواند، زیرا فکر می‌کنم در آن صورت بهتر و بیشتر با زوایا و ظرایف هنر داستان‌سرایی فیلدینگ آشنا خواهد شد. در یادداشت‌هایی هم که در پایان کتاب آورده‌ام درباره برخی اشارات ادبی، و نام‌ها و نشان‌های خاص تاریخی، اجتماعی، سیاسی و ادبی، که فیلدینگ در متن اثر خود گنجانده است توضیحات مختصری داده‌ام. پانویس‌هایی که گهگاه در متن کتاب مشاهده می‌شود (و با علامت * مشخص شده) آنهاست که نویسنده خود در متن کتاب آورده است.

* Henry Fielding, *The History of Tom Jones, A Foundling*, Edited by R.P.C. Mutter, Penguin Books (London, 1973).

در کار ترجمه این اثر بزرگ، که يك سال و نیمی از زندگی مرا به خود اختصاص داده است، آشنایان و دوستان بسیاری مرا یاری کرده‌اند که میل دارم در اینجا با سپاسگزاری از آنان بخش اندکی از حقی را که از این راه بر گردن من دارند ادا کنم: آقای حسین کریمی، مدیر و مسئول انتشارات نیلوفر - و دیگر دوستان ایشان در آن مؤسسه - با احساس کاملی از وظیفه فرهنگی يك ناشر در هر مرحله تسهیلات لازم

را برای پیشرفت کار فراهم آورده‌اند، و از این جهت در آماده کردن کتاب به شکل و شمایلی که می‌بینید سهم عمده‌ای برعهده داشته‌اند. دوستم دکتر صالح حسینی با تشویق‌های مداوم خود همواره مرا به ادامه کار ترغیب و در آن همراهی کرده است. دوستم غلامحسین سالمی ترجمه حاضر را از ابتدا تا انتها خوانده و با پیشنهادهای ویراستارانه بسیار مرا رهین منت خود کرده است. دوست گرانقدرم دکتر اسماعیل خوئی، به‌رغم

دشواری‌های گوناگون زندگی شخصی خود، متن ترجمه، مقدمه و یادداشت‌ها را از ابتدا تا انتها، با تیزبینی خارق‌العاده‌ای خوانده و با پیشنهادهای بسیار ارزنده خود آنها را تا حدی فراسوی توش و توان من پیراسته و ویراسته است. ترجمه منظوم بسیاری از اشعاری که در متن کتاب آمده است نیز از این شاعر گرانمایه است. از همه این دوستان سپاس دارم. سرانجام از همسر همدل و همراه، نسرين، برای آنهمه‌ها که او می‌داند و من، سپاسگزارم.

در پایان، سخنی هم با خواننده دارم: فیلدینگ در جایی در این اثر خوانندگان خود را بر آن می‌خواند تا سختگیر باشند و به آسانی با هر آنچه پیش رویشان نهاده می‌شود لبخند رضایت بر لب نیاورند. من هم از خوانندگان این کتاب جز این نمی‌خواهم که با کار من سختگیر باشند، و مرا از کاستی‌های آن آگاه کنند. تنها از این راه است که می‌توانم امیدوار باشم که کارهای آینده من پذیرفتنی‌تر خواهد بود.

احمد کریمی حکاک

۱۳۶۱/۱۲/۳

فهرست

مقدمه.....نوزده

کتاب اول: شامل آنچه لازم یا مناسب است تا در آغاز این سرگذشت درباره تولد بچه سرراهی با خواننده در میان گذاشته شود

- ۱..... فصل اول: پیشگفتاری بر این اثر، یا صورت غذاهای این ضیافت.....
- فصل دوم: شرح مختصری از ارباب آلورتی، و سرگذشت مبوطتری از احوال
- ۳..... دوشیزه خانم بریژیت آلورتی، خواهر ایشان.....
- فصل سوم: واقعه غریبی که در بازگشت آقای آلورتی به خانه برایش رخ داد، رفتار شایسته خانم. دپورا ویلکینز، به انضمام تذکراتی لازم در باب حرامزادگان
- ۵..... فصل چهارم: اندر رفتن گردن خواننده تا يك قدمی خطری بزرگ، در پی يك توصیف،
- و قسر در رفتن او، و نخوت و تکبر وصف ناپذیر علیامخدره سرکار خانم بریژیت آلورتی.....
- ۸..... فصل پنجم: شامل بعضی امور متداول، و تأملاتی بسیار نامتداول در باب آنها.....
- ۱۰..... فصل ششم: دپورا خانم به سراغ مردم محل می رود - به کمک يك استعاره - شرح مختصری درباره جنی جونز، همراه با دشواری ها و سرخوردگی هائی که ممکن است بر سر راه دختران جوانی قرار گیرد که درصدد کسب دانش برمی آیند.....
- ۱۱..... فصل هفتم: شامل مطلبی چنان جدی که خواننده در سرتاسر آن نخواهد توانست حتی یکبار هم لب به خنده بگشاید، مگر آنکه از بد حادثه به ریش نویسنده بخندد.....
- ۱۵..... فصل هشتم: گفتگویی میان بریژیت خانم و دپورا خانم، شامل تفریحی بیشتر و اندرزی کمتر از فصل پیشین.....
- ۱۹..... فصل نهم: شامل مطالبی که خواننده را به حیرت خواهد افکند.....
- ۲۱..... فصل دهم: مهمان نوازی آقای آلورتی، و طرح مختصری از شخصیت دو برادر، یکی طیب و دیگری کاپیتان، که مورد لطف این نیکمرد قرار گرفتند.....
- ۲۳..... فصل یازدهم: شامل قواعد بسیار و نمونه هایی چند اندر عاشق شدن:
- ۲۶..... توصیف زیبایی و تشویق های محتاطانه ای به ازدواج.....
- ۳۰..... فصل دوازدهم: شامل مطلبی که شاید برای خواننده چندان دور از انتظار نباشد.....
- فصل سیزدهم: که با آن کتاب نخست به پایان می رسد، همراه با نمونه ای از ناسپاسی که امیدواریم به نظر خواننده غیرطبیعی جلوه کند.....
- ۳۲.....

کتاب دوم: شامل صحنه هایی از سعادت زناشویی در مراتب مختلف زندگی و داد و ستدهای گوناگون دیگر در عرض دو سال نخست ازدواج میان کاپیتان بلایفیل و خانم بریژیت آلورتی

فصل اول: که نشان می دهد این سرگذشت چگونه سرگذشتی است، به چه می ماند،

و به چه ها نمی ماند.....

فصل دوم: احکام مذهبی در باب احتراز از محبت به حرامزادگان، و کشف بزرگی که خانم دهورا ویلکینز فرمود.....	۳۷
فصل سوم: شرح نوعی سیاست داخلی که براساس قواعدی استوار است که با اصول ارسطویی در تضاد مستقیم می باشد.....	۳۸
فصل چهارم: شامل یکی از خونین ترین نبردها، یا دوئل هائی که تا به حال در تاریخ روابط زناشویی ثبت گردیده است.....	۴۲
فصل پنجم: حاری مطالب بسیاری که فکر و خرد خواننده را خواهد آزمود.....	۴۶
فصل ششم: محاکمه پارتریج، معلم مدرسه، به جرم ارتکاب عمل منافسی عفت، و شهادت همسرش، ملاحظاتی در باب حکمت قوانین موجود، و مطالب سنگین دیگری که آنها که می فهمند خواهند پسندید.....	۵۰
فصل هفتم: طرح مختصری از آنگونه سعادت که زوج های دورانیش در بطن نفرت به آن دست می یابند، و دفاع مختصری از کسانی که نقایص دوستان خود را نادیده می گیرند.....	۵۵
فصل هشتم: قبض رسیدی برای محبت از دست رفته همسر، که از قرار معلوم حتی در بدترین موارد هم همیشه کارساز بوده است.....	۵۷
فصل نهم: گواهی بر کمال کارگشائی قبض رسید فوق الذکر در سوگواری يك بیوه زن، و شرح آئین و آذین و خدم و حشم مرگ، از قبیل طیبیان و غیره، و سنگ مزاری به سبک بزرگان.....	۶۰

کتاب سوم: شامل پر خاطره ترین اتفاقاتی که در خانواده آقای آلورتی رخ داد. از هنگامی که تامی جونز یا به چهارده سالگی نهاد، تا وقتی که به سن نوزده سالگی رسید. در این کتاب خواننده می تواند به نکاتی در باب تعلیم و تربیت کودکان دست یابد

فصل اوّل: شامل چیزکی ناچیز.....	۶۵
فصل دوم: قهرمان این سرگذشت عظیم با نشانه های بسیار بدشگونی قدم به عرصه می گذارد، داستانی کوتاه و چنان پیش پا افتاده که شاید بعضی آنرا شایان توجه نیابند، یکی دو کلمه درباره يك ارباب، و بیشتری در باب يك شکاریان و يك آقا معلم.....	۶۷
فصل سوم: شخصیت آقای اسکویر، حکیم، و آقای تواکوم، عالم ربّانی، همراه با بحثی در باب.....	۷۱
فصل چهارم: شامل دفاعیه نویسنده، و حادثه ای کودکانه که شاید آنهم نیاز به توجیه داشته باشد.....	۷۳
فصل پنجم: نظر جناب عالم ربّانی و حضرت حکیم درباره دو پسر بچه، براهینی چند بر نظریات ایشان، و سایر قضایا.....	۷۶
فصل ششم: شامل دلیل باز هم بهتری در خصوص عقاید فوق الذکر.....	۸۰
فصل هفتم: که در آن شخص نویسنده بر صحنه ظاهر می شود.....	۸۳
فصل هشتم: حادثه ای کودکانه که در آن خوش قلبی تام جونز به نمایش در می آید.....	۸۴
فصل نهم: شامل حادثه ای بسیار زشت تر، همراه با نظریات تواکوم و اسکویر در مورد آن.....	۸۶
فصل دهم: که در آن آقا بلایفیل و جونز به دو صورت متفاوت نشان داده می شوند.....	۸۸

کتاب چهارم: شامل مدت زمان يك سال

- فصل اول: شامل سه صفحه کاغذ..... ۹۳
 فصل دوم: اشاره‌ای مختصر و بس، که ما در سبک مطمئن چه ید طولانی داریم،
 و توصیفی از دوشیزه خانم سوفیا وسترن..... ۹۶
 فصل سوم: که در آن سرگذشت ما باز پس می‌رود تا از رویدادی ناچیز یاد کند که سال‌ها پیش
 رخ داده بود، اما با وجود کم‌اهمیتی پیامدهایی برای آینده در بر داشت..... ۹۸
 فصل چهارم: شامل موضوعاتی چنان ژرف و خطیر که شاید بعضی خوانندگان را خوش نیاید..... ۱۰۱
 فصل پنجم: شامل موضوعی درخور هرگونه سلیقه‌ای..... ۱۰۳
 فصل ششم: پوزشی از بی‌توجهی آقای جونز به دلبری‌های سوفیای دلربا که شاید موجب
 شود شخصیت قهرمان ما تا حد زیادی از چشم دوستداران خوش ذوق و آدابانی
 که قهرمانان کم‌دی‌های عصر ما را می‌پسندند بیافتد..... ۱۰۸
 فصل هفتم: که کوتاهترین فصل در این کتاب است..... ۱۱۲
 فصل هشتم: ماجرای نبردی به‌سبک هومر از زبان الهه شعر، که به‌احدی جز خواننده
 حماسه‌های باستان مزه نخواهد کرد..... ۱۱۳
 فصل نهم: شامل موضوعاتی نه چندان مسالمت‌آمیز..... ۱۱۸
 فصل دهم: داستانی که آقای ساپل، کشیش جوان، گفت، نیزبینی اریاب وسترن،
 محبت سرشار او نسبت به دخترش، و پاسخی که دختر به‌این محبت داد..... ۱۲۰
 فصل یازدهم: قسر در رفتن مولی سیگریم، و ملاحظاتی چند که برای دست یافتن
 به‌آنها ناگزیر شده‌ایم به‌اعماق طبیعت شیرجه رویم..... ۱۲۴
 فصل دوازدهم: شامل موضوعاتی بسیار بدیهی‌تر که سرچشمه‌اش با سرچشمه‌ی مطالب
 مطروحه در فصل پیشین یکی است..... ۱۲۸
 فصل سیزدهم: حادثه‌ای هولناک که بر سوفیا گذشت، فداکاری جونز،
 پیامد هولناک‌تر این فداکاری در زندگی دوشیزه جوان، همراه با گریزی
 کوتاه به‌جانب‌داری از جنس لطیف..... ۱۳۱
 فصل چهاردهم: ورود شکسته‌بند، عملیات جناب ایشان، و مکالمه‌ای دراز
 میان سوفیا و ندیمه‌اش..... ۱۳۳

کتاب پنجم: شامل دوره‌ای از زمان، اندکی بیش از شش ماه

- فصل اول: اندر باب سبک جدی در ادبیات و شأن نزول آن..... ۱۳۹
 فصل دوم: که در آن از آقای جونز در حین استراحت عیادت‌های دوستانه
 بسیار به‌عمل می‌آید، همراه با جلوه‌های زیبایی از شور عشق که با
 چشم غیرمسلح به‌دشواری قابل رؤیت است..... ۱۴۲
 فصل سوم: که سنگدلان همگی خواهند اندیشید که شامل هیاهوی بسیار است بر سر هیچ..... ۱۴۷
 فصل چهارم: فصلی ناچیز، که در آن حادثه‌ای ناچیز بازگو می‌شود..... ۱۴۹
 فصل پنجم: فصلی بسیار دراز، شامل حادثه‌ای بسیار بزرگ..... ۱۵۲
 فصل ششم: که هرگاه خواننده آنرا با فصل پیشین مقایسه کند شاید برخی بدفهمی‌ها
 را که در کاربرد کلمه عشق بدان‌ها گرفتار آمده است اصلاح کند..... ۱۵۸

- فصل هفتم: که در آن آقای آلورتی به بستر بیماری می‌افتد..... ۱۶۳
- فصل هشتم: شامل موضوعاتی طبیعی، و نه چندان دلنشین..... ۱۶۷
- فصل نهم: که گذشته از مطالب دیگر می‌تواند مصداقی باشد بر مثل معروف «مستی و راستی»
یا بدگفته اسکینس: مستی ضمیر انسان را می‌نمایاند، چنانکه آئینه تصویر او را..... ۱۷۲
- فصل دهم: نشان‌دهنده حقیقت بسیاری از گفته‌های اوید، و دیگر نویسندگان متین‌تر
که به شکل انکارناپذیری نشان داده‌اند که باده موجب فساد است..... ۱۷۵
- فصل یازدهم: که در آن تشبیهی در شعر «مدت يك ميل» جناب یوپ پیشدرآمدی می‌شود
بر خونین‌ترین نبردی که بدون کمک جنگ‌افزار گرم و سرد در گرفته است..... ۱۷۸
- فصل دوازدهم: که در آن صحنه‌ای چنان لطیف دیده می‌شود که غیرت تواکوم و
بلافیل و بیست نفر آدم دیگر از این قبیل نمی‌تواند آنرا پدید آورد..... ۱۸۱

کتاب ششم: که مدت زمانی در حدود سه هفته را در برمی‌گیرد

- فصل اول: اندر عشق..... ۱۸۷
- فصل دوم: شخصیت خانم وسترن، دانش فراوان و شناخت ایشان از جهان، و نمونه‌ای
از تیزبینی و ژرف‌نگری که این پانو از آن برخوردار بود..... ۱۸۹
- فصل سوم: شامل دو دهن کجی به منتقدان..... ۱۹۴
- فصل چهارم: شامل برخی مسائل غریب..... ۱۹۸
- فصل پنجم: که در آن آنچه میان سوفیا و عمه خانم گذشت بازگو می‌شود..... ۲۰۰
- فصل ششم: شامل گفتگویی میان سوفیا و خانم آنر که ممکن است
احساسات رقیقی را که صحنه پیشین احیاناً در ذهن خواننده
نیک‌نهاد برانگیخته است اندکی تسکین دهد..... ۲۰۴
- فصل هفتم: تصویری مینیاتوروار از يك صحنه اظهار عشق چنانکه همیشه باید
رقم زده شود، و صحنه‌ای لطیف‌تر که تمام‌قد کشیده شده است..... ۲۰۶
- فصل هشتم: ملاقات بین جوتز و سوفیا..... ۲۱۰
- فصل نهم: که بسیار توفانی‌تر است از فصل پیشین..... ۲۱۲
- فصل دهم: که در آن آقای وسترن به دیدار آقای آلورتی می‌رود..... ۲۱۶
- فصل یازدهم: فصلی کوتاه، که با وجود کوتاهی شامل موضوعی است که بر خواننده
نیکونهاد اثر خواهد کرد..... ۲۲۰
- فصل دوازدهم: شامل نامه‌های عاشقانه، و غیره..... ۲۲۲
- فصل سیزدهم: رفتار سوفیا در وضعیت حاضر، که هیچیک از همجنسان او، اگر
قادر به چنین رفتاری باشند، بر آن خرده نخواهند گرفت، و بحث در اطراف
نکته‌ای بفرنج در پیشگاه وجدان..... ۲۲۶
- فصل چهاردهم: فصلی کوتاه، شامل گفتگویی کوتاه میان ارباب وسترن و خواهرش..... ۲۲۹

کتاب هفتم: شامل سه روز

- فصل اول: مقایسه‌ای بین جهان و صحنه تماشاخانه..... ۲۳۱

۲۳۴	فصل دوم: شامل گفتگوی آقای جونز با خودش.....
۲۳۶	فصل سوم: شامل چندین گفتگو.....
۲۴۱	فصل چهارم: تصویری از يك بانوی روستانشین که از زندگی گرفته شده است.....
۲۴۳	فصل پنجم: رفتار توأم با گذشت سوفیا در برابر عمه خانم.....
۲۴۵	فصل ششم: شامل موضوعات متنوع.....
۲۵۰	فصل هفتم: تصمیم عجیب سوفیا، و تمهید عجیب‌تر خانم آنر.....
۲۵۴	فصل هشتم: شامل صحنه‌های جدال که چندان نادر هم نیست.....
	فصل نهم: رفتار خردمندانه آقای وسترن در مقام قضاوت، اشارتی به صاحبان حرفه قضا در باب شرایط لازم برای منشیان دادگاه‌ها، همراه با نمونه‌ای محیرالعقول از جنون پدران، و محبت دخترانه.....
۲۵۷	فصل دهم: شامل حوادث گوناگونی که شاید طبیعی باشد، ولی سطح بالا نیست.....
۲۶۰	فصل یازدهم: ماجرای گروه سربازان.....
۲۶۴	فصل دوازدهم: ماجرای گروه افسران.....
۲۶۸	فصل سیزدهم: شامل خطابه بزرگ کدبانوی خانه، سواد بسیار حضرت حکیم‌باشی، و تبصر بسزای جناب سرکار ستوان در سفته‌بازی.....
۲۷۳	فصل چهاردهم: که فصلی است به راستی وحشت‌آور، و کمتر خواننده‌ای باید در ظلمت شب، و مخصوصاً به هنگام تنهائی، بر سطور آن نظر افکند.....
۲۷۸	فصل پانزدهم: پایان ماجرای پیشین.....
۲۸۴	

کتاب هشتم: شامل مدتی بیش از دو روز

	فصل اول: فصلی بلند و شگرف در باب داستان‌های اعجاب‌انگیز که کمایش بلندترین فصل از فصول مقدماتی ما خواهد بود.....
۲۸۹	فصل دوم: که در آن کدبانوی مهمانخانه‌دار به عیادت جونز می‌آید.....
۲۹۵	فصل سوم: که در آن حکیم‌باشی دوباره به صحنه می‌آید.....
۲۹۸	فصل چهارم: که در آن یکی از خوشمزه‌ترین استادان سلمانی که تاریخ تا به حال به‌خود دیده است، حتی با احتساب دلاک بغداد و دلاکی که در دن کیشوت وصفش رفته، به صحنه می‌آید.....
۳۰۱	فصل پنجم: گفتگویی میان آقای جونز و استاد سلمانی.....
۳۰۴	فصل ششم: که در آن یکی دیگر از استعدادهای آقای بنجامین به‌منصه ظهور می‌رسد، هویت این مرد خارق‌العاده نیز افشا می‌گردد.....
۳۰۸	فصل هفتم: شامل دلایلی معتبرتر از آنچه تاکنون ارائه شده است درباره تصمیم پارتریج، اعتداری برای ضعف جونز، و چند لطیفه دیگر در خصوص بانوی مهمانخانه‌دار.....
۳۱۱	فصل هشتم: جونز وارد گلاستر می‌شود و در مهمانخانه ناقوس رحل اقامت می‌افکند. مشخصات این مهمانخانه، و شخصیت کلاهبرداری که جونز در این محل به‌او برخورد.....
۳۱۴	فصل نهم: شامل گفتگویی چند میان جونز و پارتریج در باب عشق، سرما، گرسنگی، و غیره، و خطری که از کنار گوش پارتریج گذشت که نزدیک بود موضوع مهمی را برای دوست خود برملا کند.....
۳۱۹	

۳۲۳	فصل دهم: که در آن مسافران ما با ماجرائی غریب رو به رو می‌شوند.....
۳۳۰	فصل یازدهم: که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را آغاز می‌کند.....
۳۳۷	فصل دوازدهم: که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را پی می‌گیرد.....
۳۴۲	فصل سیزدهم: که در آن داستان پیشین همچنان ادامه می‌یابد.....
۳۴۷	فصل چهاردهم: که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را به پایان می‌رساند.....
۳۵۲	فصل پانزدهم: تاریخ مختصر اروپا، و گفتگویی شگرف میان آقای جونزو مرد کوهستان.....

کتاب نهم: شامل دوازده ساعت

۳۵۷	فصل اول: اندر باب آن کسان که قانوناً می‌توانند، و آنان که نمی‌توانند، سرگذشت‌هایی از این دست بنگارند.....
۳۶۱	فصل دوم: شامل ماجرائی بهراستی شگفت‌انگیز که آقای جونزو در گردش با مرد کوهستان با آن رو به رو گردید.....
۳۶۵	فصل سوم: ورود آقای جونزو و بانوی مربوطه به مهمانخانه، همراه با شرح بسیار مبسوطی از نبرد آپتون.....
۳۷۰	فصل چهارم: که در آن ورود مردی جنگجو منجر به تشرک مخاصمات می‌گردد، و به استقرار صلحی استوار و پایدار میان کلیه طرف‌های درگیر می‌انجامد.....
۳۷۳	فصل پنجم: در دفاع از کلیه قهرمانان خوش اشتها، و وصف نیردی از نوع عاشقانه.....
۳۷۷	فصل ششم: گفتگویی دوستانه در مطبخ که به پایانی بسیار طبیعی، ولی نه چندان دوستانه انجامید.....
۳۸۲	فصل هفتم: شامل شرحی کامل‌تر از خانم واترن، و اینکه چگونه به وضعی گرفتار آمد که جونزو از آن وضع رهاشد.....

کتاب دهم: که در آن این سرگذشت در حدود دوازده ساعت به پیش می‌رود

۳۸۷	فصل اول: شامل درس‌هایی که مطالعه آنها برای منتقدان امروزی ضرورت تام دارد.....
۳۸۹	فصل دوم: شامل ورود يك نجیب‌زاده ایرلندی، و ماجرای خارق‌العاده‌ای که در مهمانخانه رخ داد.....
۳۹۳	فصل سوم: گفتگویی میان زن مهمانخانه‌دار و سوزان نظافتچی که به کار همه مهمانخانه‌دارها و خدمه آنها می‌آید، همراه با شرح ورود و رفتار دوستانه دوشیزه خانمی جوان و صاحب جمال که به اصحاب جاه و جلال می‌آموزد که چگونه نهال مهر خود را در دل عالمی یشانند.....
۳۹۸	فصل چهارم: حاوی چند معجون مؤثر برای جلب نفرت و انزجار همگان.....
۴۰۱	فصل پنجم: که هویت بانوی مهربان و ندیمه نامهربان را افشا می‌کند.....
۴۰۵	فصل ششم: شامل زرنگی پارتریج، جنون جونزو، و بلاهت فیتز پاتریک، و ضحائم دیگر.....
۴۰۸	فصل هفتم: که در آن ماجرای مهمانخانه آپتون پایان می‌پذیرد.....
۴۱۲	فصل هشتم: که در آن سرگذشت ما به قهقرا برمی‌گردد.....
۴۱۵	فصل نهم: فرار سوفیا.....

کتاب یازدهم: شامل حدود سه روز

فصل اول: نواله‌ای برای منتقدان..... ۴۲۳

فصل دوم: ماجراهایی که سوفیا پس از ترك آبتون با آن رو به‌رو گردید..... ۴۲۷

فصل سوم: فصلی بسیار کوتاه که با همه کوتاهی در آن هم خورشید داریم، هم ماه، هم ستاره، هم فرشته..... ۴۳۲

فصل چهارم: سرگذشت خانم فیتز پاتریک..... ۴۳۵

فصل پنجم: که در آن سرگذشت خانم فیتز پاتریک ادامه می‌یابد..... ۴۳۹

فصل ششم: که در آن اشتباه مهمانسرا دار سوفیا را سخت وحشت‌زده می‌کند..... ۴۴۲

فصل هفتم: که در آن خانم فیتز پاتریک سرگذشت خود را به‌پایان می‌برد..... ۴۴۶

فصل هشتم: وحشت بزرگ در مهمانسرا، همراه با ورود نامنتظر یکی از دوستان خانم فیتز پاتریک..... ۴۵۳

فصل نهم: توصیفی بدیع از سحرگاه. يك دلجان. ادب ندیمگان. خوی قهرمانانه سوفیا خانم، سخاوت ایشان و پاداش آن، عزیمت کاروان و ورود آن به‌لندن، همراه با ملاحظاتی برای استفاده مسافران..... ۴۵۹

فصل دهم: شامل یکی دو اشارت درباره فضیلت، و اشاراتی چند در باب بدگمانی..... ۴۶۳

کتاب دوازدهم: شامل بُرشی از زمان برابر با کتاب پیشین

فصل اول: که در آن نشان داده می‌شود در آثار نویسندگان امروز چه چیزی را باید سرقت ادبی به‌حساب آورد و چه چیزی را باید ناز شست مجاز شمرد..... ۴۶۹

فصل دوم: که در آن ارباب وسترن با اینکه دخترش را پیدا نمی‌کند ولی چیزی پیدا می‌کند که به‌تعقیبش پایان می‌دهد..... ۴۷۱

فصل سوم: عزیمت جونز از آبتون، و نقل آنچه در راه میان او و پارتریج گذشت..... ۴۷۵

فصل چهارم: ماجرای مرد گدا..... ۴۷۹

فصل پنجم: شامل ماجراهای دیگر که آقای جونز و همسفرش در راه بدان برخوردند..... ۴۸۲

فصل ششم: که از آن می‌توان چنین نتیجه گرفت که بهترین کارها هم ممکن است سوءتعبیر شود و سوء تفاهم به‌بار آورد..... ۴۸۶

فصل هفتم: شامل یکی دو اظهارنظر از خودمان، و اظهارنظرهای بسیار از مجمع متشکله در آشپزخانه..... ۴۸۸

فصل هشتم: که در آن بخت چهره‌ای خوشتر از آنکه تا به‌حال دیده‌ایم به‌جونز نشان می‌دهد..... ۴۹۳

فصل نهم: شامل چند اظهارنظر عجیب و غریب، و دیگر هیچ..... ۴۹۶

فصل دهم: که در آن آقای جونز و آقای دولینگ با هم يك بطر شراب می‌نوشند..... ۵۰۰

فصل یازدهم: مصائبی که در راه عزیمت جونز به‌کاووتتری بر او گذشت، و نظریات فاضلانه استاد پارتریج..... ۵۰۴

فصل دوازدهم: که نقل می‌کند چگونه آقای جونز برخلاف نصیحت پارتریج به‌سفر خود ادامه داد، و چه‌ها در این بخش از سفر پیش آمد..... ۵۰۶

فصل سیزدهم: گفتگویی میان جونز و پارتریج..... ۵۱۳

فصل چهاردهم: در مسافرت از سن آلبان بر آقای جونز چه گذشت..... ۵۱۷

کتاب سیزدهم: شامل مدت زمان دوازده روز

- فصل اول: استمداد شاعرانه..... ۵۲۱
- فصل دوم: آنچه در ورود جونز به لندن بر او گذشت..... ۵۲۳
- فصل سوم: طرحی از خانم فینز پاتریک، و دیدار ایشان با لیدی بلاستون..... ۵۲۸
- فصل چهارم: که شرح دیدارهاست..... ۵۳۱
- فصل پنجم: ماجرای که در محل اقامت جونز برایش رخ داد، همراه با شرح حال نجیب‌زاده جوانی که در آنجا رحل اقامت افکنده بود، و سرگذشت خانم صاحبخانه، و دو دختر ایشان..... ۵۳۳
- فصل ششم: واقعه‌ای که در هنگام صرف صبحانه رخ داد، همراه با اشاراتی در باب سرپرستی دختران..... ۵۳۸
- فصل هفتم: شامل آداب بالماسکه..... ۵۴۳
- فصل هشتم: شامل صحنه‌ای از پریشاندلی که به نظر بیشتر خوانندگان ما بسیار خارق‌العاده خواهد آمد..... ۵۴۸
- فصل نهم: که به موضوعاتی می‌پردازد که با مطالب فصل پیشین تفاوت بسیار دارد..... ۵۵۲
- فصل دهم: فصلی که با همه کوتاهی، ای بسا که اشکی از چشمی روان سازد..... ۵۵۵
- فصل یازدهم: که در آن خواننده به حیرت می‌افتد..... ۵۵۷
- فصل دوازدهم: که با آن کتاب سیزدهم به پایان می‌رسد..... ۵۶۳

کتاب چهاردهم: شامل دو روز

- فصل اول: گفتاری در اثبات این مدعا که نویسنده اگر موضوعی را که درباره‌اش می‌نویسد بشناسد نوشته‌اش بهتر خواهد بود..... ۵۶۵
- فصل دوم: شامل نام‌نگاری، و سایر امور مربوط به روابط عشقی..... ۵۶۸
- فصل سوم: شامل موضوعات گوناگون..... ۵۷۲
- فصل چهارم: که امیدواریم دختران و پسران جوان با دقت بسیار آنرا مطالعه کنند..... ۵۷۶
- فصل پنجم: شرح مختصری از سرگذشت خانم میلر..... ۵۷۹
- فصل ششم: شامل صحنه‌ای که بی‌گمان در همه خوانندگان ما اثر خواهد کرد..... ۵۸۲
- فصل هفتم: مذاکرات آقای جونز با آقای نایتنگل..... ۵۸۶
- فصل هشتم: آنچه میان جونز و آقای نایتنگل، پدر گذشت، و ورود شخصی که تا به حال در این سرگذشت از او نامی به میان نیامده است..... ۵۹۰
- فصل نهم: شامل مسائلی عجیب..... ۵۹۶
- فصل دهم: فصل کوتاهی که این کتاب را به پایان می‌برد..... ۵۹۹

کتاب پانزدهم: که در آن سرگذشت ما در حدود دو روز به پیش می‌رود

- فصل اول: کوتاه‌تر از آن که نیازی به عنوان داشته باشد..... ۶۰۱
- فصل دوم: که در آن توطئه‌ای سیاه بر علیه سوفیا برملا می‌گردد..... ۶۰۲
- فصل سوم: توضیحی بیشتر درباره توطئه پیش گفته..... ۶۰۶
- فصل چهارم: که با مطالعه آن در خواهید یافت که يك زن، آنگاه که بلاغت خود را در راه عملی ناصواب به‌کار می‌گیرد، چه موجود خطرناکی است..... ۶۱۰
- فصل پنجم: شامل بعضی مطالب که خواننده را تحت تأثیر قرار خواهد داد، و برخی دیگر که موجب حیرت او خواهد شد..... ۶۱۲
- فصل ششم: ارباب چگونه محلّ اختفای دخترش را کشف کرده بود..... ۶۱۷
- فصل هفتم: که در آن صائب گوناگون بر سر جونز بینوا می‌آید..... ۶۲۱
- فصل هشتم: مختصر و مفید..... ۶۲۷
- فصل نهم: شامل چندین نامه عاشقانه، از انواع گوناگون..... ۶۲۹
- فصل دهم: که بخشی از آن شامل چند رویداد، و بخش دیگر شامل مشاهداتی درباره آنهاست..... ۶۳۴
- فصل یازدهم: شامل موضوعی غریب، ولی نه بیسابقه..... ۶۳۸
- فصل دوازدهم: کشفی که پارتیج کرد..... ۶۴۰

کتاب شانزدهم: شامل مدت زمان پنج روز

- فصل اول: درباره پیشگفتارها..... ۶۴۲
- فصل دوم: ماجرای غریبی که بر ارباب و سترن گذشت، همراه با شرح وضعیت ناهنجار سوفیا..... ۶۴۴
- فصل سوم: در دوران حبس بر سوفیا چه گذشت..... ۶۵۰
- فصل چهارم: که در آن سوفیا از محبس آزاد می‌شود..... ۶۵۴
- فصل پنجم: که در آن جونز نامه‌ای از سوفیا دریافت می‌کند، و با خانم میلر و پارتیج به تماشاخانه می‌رود..... ۶۵۸
- فصل ششم: که در آن این سرگذشت به ناچار باژپس می‌نگردد..... ۶۶۲
- فصل هفتم: که در آن آقای و سترن، همراه با آقای بلائیل، به دیدن خواهرش می‌رود..... ۶۶۶
- فصل هشتم: توطئه‌های لیدی بلاستون برای سیه روز کردن جونز..... ۶۶۸
- فصل نهم: که در آن جونز به دیدار خانم فیتز پاتریک می‌رود..... ۶۷۲
- فصل دهم: پیامد دیدار پیشین..... ۶۷۶

کتاب هفدهم: شامل سه روز

- فصل اول: شامل بخشی از منشآت مقدماتی..... ۶۷۹
- فصل دوم: رفتار بزرگوارانه و حق شناسانه خانم میلر..... ۶۸۰
- فصل سوم: ورود آقای و سترن، همراه با مطالبی درباره اختیارات پدران..... ۶۸۳

۶۹۰	فصل چهارم: صحنه‌ای خارق‌العاده میان سوفیا و عمه‌اش.....
۶۹۴	فصل پنجم: خانم میلر و آقای نایتنگل در زندان به ملاقات جونز می‌روند.....
۶۹۷	فصل ششم: که در آن خانم میلر به دیدن سوفیا می‌رود.....
۷۰۰	فصل هفتم: صحنه‌ای رقت‌بار میان آقای آلورتی و خانم میلر.....
۷۰۲	فصل هشتم: شامل موضوعات گوناگون.....
۷۰۷	فصل نهم: در زندان بر آقای جونز چه گذشت.....

کتاب هجدهم: شامل حدود شش روز

۷۱۳	فصل اول: وداع با خواننده.....
۷۱۴	فصل دوم: شامل رویدادی بس مصیبت‌بار.....
	فصل سوم: آلورتی به دیدار پدر آقای نایتنگل می‌رود، همراه با کشف جدیدی که آن ارباب در این دیدار کرد.....
۷۱۷	فصل چهارم: حاوی دو نامه، در دو سیک کاملاً متفاوت.....
۷۲۲	فصل پنجم: که در آن سرگذشت پی گرفته می‌شود.....
۷۲۵	فصل ششم: که در آن سرگذشت همچنان ادامه می‌یابد.....
۷۳۰	فصل هفتم: ادامه سرگذشت.....
۷۳۳	فصل هشتم: باز هم ادامه سرگذشت.....
۷۳۷	فصل نهم: باز هم دنباله سرگذشت.....
۷۴۴	فصل دهم: که در آن سرگذشت ما رو به پایان می‌گذارد.....
۷۴۹	فصل یازدهم: سرگذشت ما باز هم به پایان خود نزدیک‌تر می‌شود.....
۷۵۴	فصل دوازدهم: باز هم به پایان سرگذشت نزدیک‌تر می‌شویم.....
۷۶۰	فصل آخر: که در آن سرگذشت پایان می‌یابد.....
۷۶۶	
۷۷۱	یادداشت‌ها.....

مقدمه

سرگذشت تام‌جونز، کودک سرراهی، کتابی که ترجمه متن کامل آن را به فارسی پیش رو دارید، در سال ۱۷۴۹ انتشار یافت، و نظریات مخالف و موافق بسیاری را به خود کشاند، و نقطه عطفی را در سیر تکوین رمان، این شکل چیره ادبی در طول دو قرن اخیر، پدید آورد. از همان زمان تا به امروز این اثر در ادبیات غرب جای خود را به‌عنوان یکی از بزرگترین رمان‌های ادبیات انگلیسی و بلکه ادبیات جهان گشوده، و متفکران و صاحب‌نظران بی‌شمار به‌داوری درباره آن نشسته‌اند و سخنان بسیار گفته‌اند.

ساموئل جانسون، یکی از بلندآوازه‌ترین و ذینفوذترین منتقدان انگلیسی معاصر فیلدینگ، سرگذشت تام‌جونز را کتابی همراه‌کننده و آکنده از رذالت توصیف کرده است، حال آنکه ساموئل تیلرکلریج، شاعر و نظریه‌پرداز بزرگ نهضت رمانتیک، این رمان را چشم‌اندازی گسترده و فرحبخش از زندگی دانسته و طرح داستانی آنرا به‌عنوان یکی از دقیق‌ترین و تیزبینانه‌ترین طرح‌هایی که تاکنون ذهن آفریننده انسان قادر به آفرینش آن بوده ستوده است. لرد بایرون زبان و مضمون داستان فیلدینگ را مورد انتقاد قرار داده و آنرا دون و پست می‌شمارد، حال آنکه سروالتر اسکات در توصیف واقع‌گرایی سرسخت و استوار نویسنده لحنی ستایش‌آمیز به‌خود می‌گیرد.

رفته رفته، همچنانکه به قرن بیستم نزدیک می‌شویم، و برخی ایرادات که نویسندگان و منتقدان قرن‌های هجدهم و نوزدهم به‌دیدگاه‌های اخلاقی - و به‌ویژه مسئله طرح امور جنسی - در رمان تام‌جونز داشته‌اند، از میان برمی‌خیزد، صدای ستایشگران این اثر رساتر از صدای خرده‌گیران بر آن به‌گوش می‌رسد. بدینسان، هنری جیمز، نویسنده شهیر امریکائی، سخن از «اندرزگرایی زیبای کهن، طنز زیبای کهن و سبک زیبای کهن در تام‌جونز» به‌میان می‌آورد که به‌گمان او «به‌گونه‌ای واقع‌گرایانه همه چیز را گسترده می‌کند، و همه کس را مهم می‌نمایاند» و آندره ژید، نویسنده معاصر فرانسوی، که تا سال‌های میانی زندگی خود با فیلدینگ آشنائی نداشته، جای رمانی نظیر تام‌جونز را در تمام ادبیات فرانسه خالی می‌یابد، و می‌افزاید خواندن تام‌جونز او را به بسیاری کاستی‌های تکنیکی آثار خودش آگاه ساخته است. جدل تاریخی درباره سرگذشت تام‌جونز، کودک سرراهی به‌هیچ روی به‌اینجا ختم نمی‌شود. کمابیش تمام نویسندگان غربی پس از فیلدینگ نظرهایی هرچند گذرا درباره این رمان ابراز کرده‌اند. فیلسوفان، جامعه‌شناسان و مورخان بزرگی همچون هگل، مارکس، فوئرباخ، ماکس وبر، فروید، راسل، سارتر و دیگران نیز در این باره سخن‌ها گفته‌اند که در این گفتار مجال پرداختن به آنها نیست. آنچه در اینجا

برآنیم تا به خواننده عرضه کنیم تحلیلی است مختصر از جنبه‌های گوناگون هنری و اجتماعی این اثر بزرگ که در زمینه تاریخی آن، همراه با زندگی‌نامه‌ای کوتاه از نویسنده طرح خواهد گردید، به این امید که برای خواننده فرهیخته مفید باشد، و او را با زوایائی از این رمان آشنا کند که شاید در نگاه نخست به چشم نیامده باشد، و از این راه درک معنا و مفهوم این اثر و کسب لذت بیشتر از تجربه خواندن آنرا میسر سازد.

قرن هجدهم میلادی در اروپا به عصر روشنگری معروف است: این قرن دوران تحولات شگرف در نهادهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی اروپا از قبیل روابط بازرگانی، شکل خانواده، ترکیب جوامع شهری و روستائی و مبانی اعتقادی مردم است، دوران ریشه گرفتن و تثبیت اندیشه جدائی کلیسا از حکومت، دوران رشد اندیشه حکومت دموکراتیک، دوران دگرگونی‌های بزرگ اخلاقی و رفتاری، عصر ارتقاء مقام اجتماعی زنان، زمان ظهور و نضج مطبوعات، قرن پیشرفت نثرنویسی در ادبیات اروپائی و قرن شکوفائی رمان به مثابه جدیدترین شکل بیان ادبی است. بررسی زمینه‌های تاریخی ظهور رمان را، به گمان من، بیش از هر چیز باید در رویدادهایی از قبیل نوآندیشی‌های فیلسوفان در قرن هفدهم - به ویژه در جهان‌نگری رنه دکارت و جان لاک - دانست، و گرایش ناشی از تفکر این حکیمان به سوی فردگرایی، و پیش کشیده شدن امکان تجربه حقیقت و واقعیت جهان خارج به وسیله فرد انسان که رفته رفته جانشین اندیشه مرجعیت سنت جمعی انسان‌ها و تبلور اندیشه آنان در حکیمان باستان می‌گردید. در کنار این رویداد، دگرگونی‌هایی را که منجر به ظهور طبقه متوسط و رشد شمار باسوادان شهرنشین شد نیز باید به حساب آورد. و به این دلایل و به دلایل دیگری در فرایند تاریخی پیچیده‌ای، رمان به مثابه ابزار جدیدی برای بیان ادبی پدید آمد که جنبه‌های گوناگون بینش دگرگون شونده انسان این دوران را بازمی‌تاباند.

بدینسان، رمان رابینسون کروزو (۱۷۱۹) اثر دانیل دفو (۱۷۳۱-۱۶۶۰) بازتاب‌دهنده فکر فردگرایی اقتصادی و مفهوم منزلت کار و کوشش است که بخشی از تعالیم پوریتان‌های انگلیسی قرن هفدهم را تبیین می‌کند. رمان‌های پاملا و کلاریسا اثر ساموئل ریچاردسون (۱۷۶۱-۱۶۸۹) بیانگر دگرگونی‌های بسیاری است که در قرن هجدهم در موقعیت اجتماعی زنان، و در نحوه تفکر جامعه درباره مفاهیمی همچون عشق، زندگی زناشویی، و روابط اجتماعی شهری رخ می‌داد. در این راستا، به تعبیری می‌توان نویسنده تام جونز را آخرین و بزرگترین نماینده اندیشه ادبی در قرن هجدهم انگلیس دانست، نویسنده‌ای که در پی آموزشی کلاسیک و کسب تجربه‌های گرانبهای ادبی به گونه‌ای یگانه و بدیع چکیده‌ای از زندگی زمان خود را به واقعی‌ترین شیوه شناخته شده در آن دوران در قالب رمانی بزرگ عرضه کرده است. از این رو، برای آنکه بتوانیم بزرگترین اثر این نویسنده را تحلیل کنیم، ناگزیر نخست باید در نگاهی گذرا زندگی شخصی او را از نظر بگذرانیم.

هنری فیلدینگ در روز بیست و دوم آوریل سال ۱۷۰۷ در شهر «ایست استور» در

سامرست به دنیا آمد. پدرش کلنل ادmond فیلدینگ از مالکان سامرست شایر، و مادرش ساراگولد، زنی زیبا و موقر بود. هنری که بزرگترین فرزند خانواده بود نخستین مرحله از آموزش و پرورش خود را در خانه پدری زیر نظر کشیشی به نام الیور گذراند، ولی در سال ۱۷۱۸، پس از مرگ نابهنگام مادر، به مدرسه معروف اتون در لندن فرستاده شد. در اینجا نخستین شالوده دوستی‌های پایدار زندگی نویسنده ریخته شد، به‌ویژه میان او و جورج لیتلتون، که بعدها شخصیت سیاسی برجسته‌ای گردید، و کتاب تام‌جونز به او تقدیم شده است. در سن هجده سالگی، هنگامی که فیلدینگ جوان مدرسه اتون را ترک می‌گفت، آموزگاراتش یکصدا ذکاوت و ذوق او را ستودند، و مهارتش را در دو زبان یونانی و لاتین استثنائی خواندند.

فیلدینگ جوانی بلند بالا و به‌غایت خوش سیما بود، چشمانی درشت و درخشان و نافذ و جبینی بلند داشت. چندی پس از فراغت از تحصیل و بازگشت به خانه پدری شیفته دختری به نام سارا اندرو شد، و یکبار کوشید تا یکشنبه روزی او را در نیمه راه کلیسا - شاید با توافق قبلی خود دختر - برآید. ولی در این اقدام جوانانه توفیق نیافت، و در نتیجه سر و کارش برای نخستین بار با قانون افتاد، و تعهد سپرد تا نظم و آرامش جامعه را بر هم نزند. نویسنده جوان يك چند بعد از این واقعه محیط خانه پدری را ترك گفت و به لندن رفت.

در اینجا فیلدینگ نخستین اثر ادبی خود را پدید آورد، نمایشنامه‌ای به نام «عشق در نقاب‌های گوناگون»، که در سال ۱۷۲۸ در تماشاخانه معروف «دروری لین» اجرا شد، و مورد استقبال مردم قرار گرفت. فیلدینگ، اما، دنباله این کار را نگرفت. انگلستان را رها کرد، به قصد تحصیل در رشته حقوق رهسپار هلند گردید، و به دانشگاه لیدن وارد شد. در این دوران بود که نویسنده جوان رمان بزرگ دن کیشوت اثر سروانتس را خواند، به شدت تحت تأثیر آن قرار گرفت، و طرح نمایشنامه‌ای را به نام دن کیشوت در انگلستان براساس آن اثر ریخت، که سرانجام در سال ۱۷۳۴ در لندن به اجرا در آمد.

پس از بازگشت به انگلستان، هنری فیلدینگ همچنان به کار نمایشنامه‌نویسی مشغول بود، و تا سال ۱۷۳۴ که با دختری به نام شارلوت کرادوک پیمان ازدواج بست، چندین نمایشنامه نوشت که اجرای بعضی از آنها، به‌ویژه تراژدی تام تام کبیر بسیار موفقیت‌آمیز بود. گفتنی است که شارلوت همان دوشیزه زیبارویی است که در رمان سرگذشت تام‌جونز الگوی سوفیا وسترن قرار گرفته است، و خود نویسنده در فصل دوم از کتاب چهارم رمان خود به این موضوع اشاره می‌کند. به هر حال، در سال ۱۷۳۴، در سن بیست و هفت سالگی فیلدینگ نمایشنامه‌نویسی نامدار و نویسنده شانزده نمایشنامه بود، که برخی از آنها تا اعماق جامعه انگلستان رسوخ کرده بود. اجرای تراژدی تام تام کبیر به‌ویژه چنان قرین توفیق شده بود که بسیاری از رجال و مشاهیر انگلستان، از اعضای خاندان سلطنتی گرفته تا توده‌های انبوهی از طبقات متوسط و پائین اجتماع آنرا دیده بودند. موفقیت این نمایشنامه، همراه با نمایشنامه دیگر فیلدینگ به نام سیاستمدار قهوه‌خانه‌ای، چنان بود که تماشاخانه کوچک خیابان «هی مارکت» لندن را از ورشکستگی نجات داد.

در سال ۱۷۳۶ فیلدینگ نمایشنامه‌ای به نام پاسکویین نوشت، و این بار بیش از همیشه تیغ تیز طنز خود را متوجه اوضاع سیاسی انگلستان کرد. پاسکویین تمامی نمایشنامه‌هایی را که در لندن بر صحنه بودند تحت‌الشعاع قرار داد، و به‌یکی از جنجالی‌ترین رویدادهای هنری سال بدل گردید. در پاسخ، پارلمان انگلستان در سال ۱۷۳۷ به پیشنهاد دولت قانون سانسور بسیار سختی را گذراند، و با این کار تماشاخانه «هی مارکت»، محل فعالیت‌های هنری فیلدینگ، به تعطیل کشانده شد. نویسنده ما یک چند به‌روزنامه‌نگاری روی آورد، ولی در این حرفه نیز به‌دلیل حملات شدیدی که به‌دولتیان و دیوانیان دوران خود می‌کرد همواره زیر فشار فزاینده‌ای قرار داشت.

در سال ۱۷۴۰ ساموئل ریچاردسون انتشار بخش‌های آغازین رمان خود به نام پاملا، یا پاداش پاکدامنی را آغاز کرد، که با استقبال بسیار رو به‌رو شد. در اندک زمانی آوازه این رمان در سرتاسر انگلستان پیچید، و ریچاردسون را به شهرت و ثروتی عظیم رسانید. فیلدینگ، اما، از آن‌گونه تزویر و ریائی که در این اثر زیر نام پاکدامنی دوشیزگان در برابر مردان تبلیغ می‌شد به شدت رنجیده خاطر شده و احساس انزجار کرده بود. این بود که در پاسخ، بدون ذکر نام خود، رمان کوتاهی به نام شاملا (که با استفاده از واژه انگلیسی sham به معنای خدعه و ریا، بر وزن «پاملا» ساخته بود) منتشر کرد، و با این کار به‌مقابله با بدآموزی‌های رمان ریچاردسون برخاست. دو سال بعد هم رمان جوزف اندروز را به نام خود منتشر کرد، که در آن نیز همین مقوله پاکدامنی دروغین به‌استهزاء گرفته شده است.

در این سال‌ها فیلدینگ یکبار دیگر نمایشنامه‌های خود را - بعضاً با تجدیدنظر - در مجموعه‌ای انتشار داد، و در سال ۱۷۴۳ رمان جدیدی به نام جاناتان وایلد نوشت و منتشر کرد. چندی بعد، پس از وقوع شورش ناکام ژاکوبین‌ها در سال ۱۷۴۵، که در سرگذشت تام‌جونز نیز از آن یاد شده است، فیلدینگ یکبار دیگر - و این بار با شور سیاسی بسیار - به‌روزنامه‌نگاری روی می‌آورد. در همین ایام شارلوت، همسر نویسنده نیز درگذشت، و او چندی بعد با ماری دانیل، ندیمه همسر متوفای خود ازدواج کرد. این رشته رویدادها فیلدینگ را بیش از پیش در معرض طعن و هزل بدخواهان قرار داد، و رفته رفته وضع مالی او نیز به‌وخامت گرائید. در سال ۱۷۴۸، اما، بر اثر مساعی دوستانش به‌مسند قضاوت در دادگاه محلی «بواسنریت» لندن منصوب گردید. یک سال بعد رمان سرگذشت تام‌جونز، کودک سرراهی، یعنی بزرگترین اثر ادبی این نویسنده، انتشار یافت.

از سال ۱۷۴۰ به‌بعد بنیه جسمی هنری فیلدینگ رو به‌ضعف نهاده و بیماری نقرس، همراه با مطالعه زیاد و کار مداوم، سلامت او را به‌مخاطره افکنده بود. سرانجام، کمی پس از انتشار تام‌جونز نویسنده ما یکسره زمینگیر شد، اما همچنان به‌نوشتن ادامه می‌داد. رمان آملیا (۱۷۵۱) آخرین اثر مهم این داستان‌پرداز است. پس از آملیا فیلدینگ یکبار در سال ۱۷۵۲ مجموعه مقالات خود را منتشر کرد، و در عرض دو سالی که از زندگی باقی مانده بود رمان‌های جاناتان وایلد و تام‌جونز را با تجدیدنظرهایی به‌چاپ رسانید. در سال ۱۷۵۴ هنری فیلدینگ، بنابر توصیه طیبیان و به‌امید بازیابی سلامت جسمی، راهی لیسبون

پایتخت پرتغال گردید. حتی در این سفر بازپسین نیز نویسنده ما از نوشتن بازنماند و خاطرات سفر لیسبون را نوشت، که در آن آخرین تلاش‌های بی‌ثمر او در جستجوی تندرستی به‌شيوه‌ای گیرا وصف شده است. هنری فیلدینگ چند هفته پس از ورود به لیسبون، در روز هشتم اکتبر ۱۷۵۴ در این شهر درگذشت، و در گورستان انگلیسیان لیسبون به‌خاک سپرده شد. اما او در عرض همین زندگی چهل و هفت ساله خود آثاری آفریده بود که مسیر آینده رمان انگلیسی را تا حد زیادی شکل داد، و بر ادبیات جهان اثری قاطع گذاشت.

فیلدینگ بزرگترین اثر خود، سرگذشت تام‌جونز، کودک سرراهی را حماسه‌ای کمیک به‌نثر خوانده است، و با این گفته آنرا تداوم قالبی بسیار کهن، یعنی حماسه، دانسته است. از یک نظر، از آنجا که در ادبیات غرب حماسه نخستین قالب برای داستانی‌پردازی، و برخوردار از گستره‌ای بزرگ و مضمونی والا و آموزنده است، می‌توان این نام را بی‌چون و چرا از نویسنده پذیرفت، و به کلیه آثاری که از این ویژگی‌ها برخوردارند نیز اطلاق کرد. از همین دیدگاه است که رمان‌هایی نظیر جنگ و صلح، موبی‌دیک و اولیس اثر جیمز جویس را نیز می‌توان حماسی خواند. می‌توان، حتی، از این نیز گام فراتر نهاد، و همصدا با هگل، رمان را به‌صورت تجلیگاه روح حماسی در سده‌های اخیر، و به‌شيوه‌ای دیگر، یعنی به‌نثر، در نظر آورد، و دگرگونی واقعیت‌های اجتماعی هر دوران را علت اصلی تحولات بسیاری دانست که در طول تاریخ در شیوه داستانی‌پردازی شاعران و نویسندگان روی داده است. به‌راستی از بسیاری جهات می‌توان تام‌جونز را داستانی حماسی به‌شمار آورد؛ نخست آنکه گستره رویدادهای این سرگذشت از فراز سر افرادی معین که شخصیت‌های آنند فرا می‌گذرد، و چشم‌اندازی گسترده از زندگی در جامعه انگلیسی قرن هجدهم را پیش روی خواننده می‌گشاید. دو دیگر آنکه روحیه و منش قهرمانی، انسان که در شخص تام‌جونز به‌نمایش در می‌آید، او را شایسته نام قهرمانی حماسی می‌سازد که در پی رویدادهای بسیار بر نیروهای اهریمنی چیره می‌گردد، و سرگذشت را به‌سامانی خوش می‌رساند. اسباب و ابزار بیان حماسی نیز در جای جای این اثر بزرگ در خدمت بازتاباندن واقعیت - گیرم به‌دور از دخالت خدایان و الهگان - به‌کار گرفته می‌شود. تشبیهات حماسی فیلدینگ، شرح نبردها به‌سبکی والا، و استمداد خواستن از ارواح پیشینیان اساطیری و تاریخی، و استفاده از عامل اعجاب نیز در تکنیک روایتگری نویسنده جای ویژه خود را دارند.

از سوی دیگر، اما، فیلدینگ خود را آگاهانه آغازگر شیوه‌ای نوین در بیان ادبی می‌داند، و همواره از آن‌گونه واقع‌گرایی سخن می‌گوید که براساس آن آدمی می‌تواند به‌یاری حواس و هوش خود با رویدادهای گوناگون رویارو گردد، از آنها پند و عبرت گیرد، و این همه تجربه را در خدمت دریافتی فردی از حقیقت به‌کار بندد. تجربه خواندن رمان تام‌جونز نیز در نهایت شباهتی به‌مکاشفه واقعیتی فراشری، که حتی نویسنده فرزانه را هم بدان راهی نیست، ندارد. با استفاده از شیوه‌های گوناگون نگارش و شگردهای

سبك آفرینی، و با کاربرد طنزی خوشایند و تکنیک روایتگری واقع‌گرایانه، نویسنده خیلی زود به خواننده خود می‌فهماند که سرگذشت او به‌سامان شاد و بایسته خود خواهد رسید، و نویسنده همواره بخشی از واقعیت را در چنته دارد تا با بازگویی آن خواننده را به فرجام معهود رهنمون گردد. سخن کوتاه، تعهد فیلدینگ در برابر واقعیت‌های ملموس زندگی چنان فراگیر و جامع است که در نهایت پیروی او را از سنت حماسه در سطحی صوری نگاه می‌دارد، و در ژرفای کار او را به آفریننده‌ای نوآور، و آموزگاری دانا بدل می‌کند.

بنابراین همه، تام جونز در نهایت رمانی واقع‌گرایانه و نیک‌فرجام است، و داستانی که استادانه پرداخته شده است و ماهرانه بازگو می‌شود. فیلدینگ، چنانکه در شرح زندگی‌اش گفتیم، پیش از پرداختن به رمان نویسی نمایشنامه‌نویسی زبردست بود، و در نتیجه در تام‌جونز چشم تیزبین تماشاخانه‌ای خود را در صحنه‌پردازی‌هایی دقیق و حساب شده، و در ساخت و پرداختی دراماتیک در تک‌تک صحنه‌های مهم داستان به‌کار می‌گیرد، که نمونه‌هایی از آن را تحلیل خواهیم کرد. در حقیقت می‌توان هر يك از کتاب‌های هجده‌گانه تام‌جونز را به‌صورت پرده‌ای از يك نمایش عظیم در نظر آورد، و هر يك از فصل‌ها را به‌عنوان صحنه‌ای در آن پرده. آنچه محتوای این نمایش بزرگ را تشکیل می‌دهد، طیفی است گسترده از مضامین متنوع که در کنار یکدیگر گستره بزرگ انسان را می‌سازد و گونه‌گونی شگرفی را باز می‌نمایاند که، به‌گفته نویسنده، در سرشت انسان نهفته است. مسائلی همچون رابطه پدران و فرزندان، رفتار جنسی، تظاهر و ریا، و مضامین بسیار دیگری به‌نمایش در می‌آید، و در نهایت تفاوت میان عدالت و گشاده‌دلی و شفقت و احسان و بزرگواری - یعنی سرشتی نیک - در برابر عداوت و تنگ‌نظری و ریا و رندی و بدخواهی - یعنی سرشتی بد - آشکار می‌گردد، و خواننده را پیوسته فراسوی انجام و فرجام کار این یا آن فرد معین قرار می‌دهد.

نویسنده خود نیز هم در آغاز می‌گوید که موضوع کار او «سرشت انسان» است، و به‌گمان من بهترین راه ورود به تحلیلی سودمند از این رمان بزرگ آنست که نخست منظور او را از این عبارت بشکافیم، و آنگاه ادعای او را در برابر حاصل کارش بگذاریم، و از آنجا به‌داوری در چند و چون اهمیت این اثر ادبی برای ما و برای ادبیات جهان پردازیم. سرشت انسان در نظر فیلدینگ، و در اندیشه عصر روشنگری، آن ملغمه شگرفی است که، به‌مفهوم نظری و عام، همه افراد انسان در آن شریکند. آنچه از خلال داستان نیز برمی‌آید این است که سرشت انسان در نظر فیلدینگ آمیزه‌ای است از غرایز و گرایش‌های حیوانی و ادراک و وجدان انسانی که در هر شخصیتی به‌نسبتی دیده می‌شود. در بسیاری از رویدادهای داستان مفهوم سرشت انسان به‌سمت یکی از این دو کفه می‌گراید، و بدین ترتیب سیمائی خوش یا ناخوش، درخور ستایش یا سزاوار نکوهش، شایسته تقلید یا پرهیز، در بردارنده پند یا عبرت، به‌دست می‌دهد، و در پایان مقام و منزلتی ویژه برای هر يك از شخصیت‌های سرگذشت در ذهن خواننده می‌سازد.

از سوی دیگر، فیلدینگ سرشت انسان را نه به‌گونه‌ای پویا و دگرگون شونده - چنانکه روانشناسی امروز به‌ما می‌آموزد - بلکه به‌پیروی از نظریه ارسطو درباره انسان به‌شکل

مقدمه بیست و پنج

خمیره‌ای الستی و ابدی می‌بیند و می‌نمایاند؛ این خمیره را در طبع والا ولی فریب‌پذیر ارباب آلورتی، در رندی و ریای حسابگرانه آقای بلاقیل، در گشاده‌دلی و بزرگواری تام‌جونز، در اراده آهنین سوفیا و علاقه عمیق او به جونز می‌بینیم، و در زهد خودبینانه نوکوم و معادلات احمقانه اسکوپر، و در حقیقت‌شناسی و پامردی خانم میلر، و در هوسرانی‌ها و دسیسه‌گری‌های لیدی بلاستون، و در توجیحات نادرست جورج شکاربان در لحظه‌تزلزل میان درستی و نادرستی، و در تلاش خفت‌بار پارتریج در تکاپوی مقامی از دست رفته، و در سودجویی‌های سوداگرانه بسیاری از فرودستان، و در بارزترین خصلت‌های دیگران بیشماری که بر صحنه این سرگذشت زیبا گام می‌نهند.

سرشت انسان، این آمیزه غریزه و تفکر، سعیت و انسانیت، می‌تواند یکسره بد و سیاه باشد، چنانکه در بلاقیل چنین است، یا یکسره نیک و روشن، چنانکه در آلورتی چنین است. مهم این است، اما، که خواننده در برداشت از این مجموعه رنگ رنگ دچار جزمیت نگردد، و آنرا در محدوده‌هایی که نویسنده گنجیدنی نمی‌داند، نگنجانند. آنچه در اینجا منظور نظر است توازن و تعادلی است که در این مفهوم به چشم می‌خورد، نه سرکوب غریزه توسط فکر، و نه سرکوب فکر توسط غریزه، و نه جولان دادن هر یک بیش از اندازه اعتدال. شاید بتوان در نظر نخست آلورتی را الگوی این اعتدال دانست، ولی حقیقت این است که آلورتی بیش از اندازه اثیری است، و نمی‌تواند نماینده گستره ظرفیت‌ها و محدودیت‌های سرشت انسان باشد.

بدینسان تام‌جونز، قهرمان سرگذشت، خود را به‌عنوان بهترین نماینده واقعی سرشت انسان عرضه می‌دارد، او بارها و بارها به‌غرایز خود میدان می‌دهد، و با این کار غریزه را در مقام یکی از اجزاء متشکله شخصیتی واقع‌گرایانه در داستان به‌نمایش می‌گذارد. در طرح کلی روانشناسی تام‌جونز این گرایش تأکیدی را که نویسنده برای نشان دادن تظاهر و تصنع در دیگر شخصیت‌های داستان خود به‌کار گرفته است تعدیل می‌کند. در عین حال، تام یکسره غریزه نیست. آنگاه که پای عمل به‌میان می‌آید، توان فکری استواری از خود نشان می‌دهد، که اوج آنرا در نحوه خواستگاری او از سوفیا، و توجیه رویه گذشته‌اش می‌بینیم.

از اینجا تضاد و تقابلی پدید می‌آید که برای پیشبرد طرح داستان به‌مثابه نیروی لازم عمل می‌کند، و زندگی را به‌صورت برخوردی مدام میان احساس غریزی، فطری یا درونی انسان از یکسو، و رفتار صوری، ظاهری، و بیرونی از سوی دیگر به‌پیش می‌راند. و این تفاوت میان ضمیر و ظاهر، نهان و آشکار، یا بود و نمود زندگی را به‌صورت فرصتی برای آشکار شدن آنچه نهان است در می‌آورد؛ فلسفه‌بافی‌های فاضلانه در برابر فطرتی فاسد، اخلاقیات خشک و مقدس‌مآبانه در برابر خوئی خشمگین و کینه‌توز، تجلی انگیزه‌های شخصی از بطن ظواهر انسان‌دوستانه، و سر بر کردن ریا از بطن رفتار اجتماعی رایج، اینها زمینه گسترده‌ترین برخوردهای مضمونی در تام‌جونز را تشکیل می‌دهد، و در عین حال راستائی را می‌سازد که بردارهای اندیشه و عمل، پندار و کردار، و شکل و محتوای رفتار انسان بر آن ترسیم شده است. کشش‌ها و کوشش‌های گوناگون در عرصه کارزار زندگی با

یکدیگر درگیر می‌شوند، و در پایان میدان نبرد را از جنگ‌افزارهای فرسوده و نقاب‌های دریده پر می‌کنند و جنگ‌آوران توان فرسوده این عرصه را، عریان و عور، در معرض دید همگان می‌گذارند.

در این میان، فیلدینگ نیز همچون بسیاری داستان‌پردازان بزرگ تاریخ - از هومر گرفته تا فردوسی، و از دانته گرفته تا شکسپیر و سروانتس و بسیاری دیگر - دیدگاه روایتگر همیشه حاضر و همواره ناظر را به‌خود می‌گیرد. جهانی که او آفریده است فراخ‌تر و ژرف‌تر از آنست که وظیفه نظارت کامله بر آن را بتوان یکسره بر عهده تنی تنها از شخصیت‌های درون داستان گذاشت. نویسنده تام جونز، به‌پیروی از اندیشه حاکم بر عصر خود، احساس می‌کند که جهان را نیک می‌شناسد، و به‌نیکی فطری انسان ایمان دارد. و همین ایمان و اطمینان اعتماد به‌نفس او را در کار داستان‌پردازی پدید می‌آورد. فیلدینگ جهان را به‌تمامی عرصه کار خود می‌داند، و با گام‌هایی استوار دست خواننده را در دست می‌گیرد، و در این عرصه می‌گرداندش. او جستجوگری ژرف‌نگر است بی‌آنکه کنج‌کاوی بیهوده‌جو باشد، انتقادگر است بی‌آنکه خرده‌گیر باشد، شکاک است بی‌آنکه نومید بنماید.

نویسنده ما در همانحال که در حیطة تفکر خود را از جهان‌نگری تبیین‌پذیری برخوردار می‌داند و با اعتماد به‌نفسی حکیمانه حکمت داستان خود را پی می‌گیرد، در عین حال در راه و روش داستان‌پردازی خود را جستجوگری می‌شمارد که به‌قلمروی جدید گام نهاده است. او پیوسته به‌صدای بلند - و در متن داستان - از خود می‌پرسد که چگونه می‌توان توجه خواننده را جلب کرد، و او را به‌خواندن واداشت، چگونه باید شخصیتی مهم را بر صحنه آورد، چگونه می‌توان گرهی را با اتکاء بر انسان و سرشت او گشود، و بسیاری پرسش‌ها از این دست. سبک نویسندگی فیلدینگ نیز با جهان‌نگری کمیکش پیوندی عمیق دارد. گرایش اصلی نویسنده به‌این است که هر رویداد یا موقعیت خاصی را با گوشه چشمی به‌کاربرد عام آن وصف کند. بدینسان، واکنشی دقیق و مهار شده در خواننده برانگیخته می‌شود که او را از غرقه شدن در فردی خاص باز می‌دارد، و همیشه در نقطه پیوند فرد یا موقعیتی خاص با افراد یا موقعیت‌های مشابه آن نگاه می‌دارد. شاید خواننده امروزین در پایان داستان به‌این نتیجه برسد که به‌راستی چنانکه باید به‌تام یا سوفیا نزدیک نشده یا چنانکه باید ایشان را نشناخته است. این تکنیکی آگاهانه است که با استفاده از آن نویسنده عامداً خواننده را در فاصله‌ای مناسب از شخصیت‌های ساخته و پرداخته خود نگاه می‌دارد تا مبادا خواننده با نزدیک شدن بیش از حد به یکی از شخصیت‌ها، او را موجودی یگانه و خاص بیندارد، و از پند و عبرتی عام که در آن گونه شخصیت‌ها نهفته است غافل بماند.

اما آنچه این تکنیک سبک‌شناسانه را ممکن می‌سازد، و در نهایت به‌پیروزی می‌رساند، کاربرد طنزی است قراگیر، یعنی در برگیرنده تمامی مفاهیم این واژه، چنانکه در میراث ادبی مغرب زمین رشد کرده و شکل گرفته است. هدف فیلدینگ از کاربرد چنین طنزی در نهایت رسیدن به‌کنه ماهیت فضیلت و رذیلت است، و در راه رسیدن به‌این هدف است که نمونه‌های رذیلت در درجات گوناگون، از بلاقیل و بریژیت آلورتی گرفته تا

اسکویر و توکوم، در کنار شخصیت‌هایی ذاتاً نیک ولی خرف، ابله، یا ساده‌دل، همچون ارباب‌وسترن و پارتریج، و در کنار نیکانی همچون آلورتی و خانم میلر، و اینان در کنار شخصیت‌های اصلی داستان، تام و سوفیا، قرار می‌گیرند، و خطی از نهایت بدسرشتی تا غایت نیک سرشتی را به‌نمایش می‌گذارند. آزادترین میدان برای جولان طنز فیلدینگ، البته، در رویدادهای ضمنی و شخصیت‌های جنبی است، یا در حوادث کوچک و تک‌افتاده‌ای که در خلال آنها لطیفه‌ای به‌نمایش در می‌آید: منظرهٔ یورش آوردن گروهی مردم روستانشین به‌دخترکی باردار در صحن کلیسا و پس از انجام مراسم مذهبی، صحنهٔ جدال آز و ترس و وجدان جورج سیاهه در راه رساندن پول سوفیا به‌جونز، یا تصویر کردن وحشت و هراس موهوم استاد پارتریج از ارواح و اشباح و جادوان و عفريتگان گوناگون، این‌ها همه بهانه‌هایی برای کاربرد آنگونه طنزی است که نویسنده را قادر می‌سازد تا لحن کمیک خود را، حتی در گذر از صحنه‌هایی چنان غم‌افزا، یا چنین بیهوده، حفظ کند. اما در عین حال نیروی طنز گزندهٔ نویسنده را در رویارویی با ستم‌ستمرگان و قدرت‌قدرتمندان نیز نباید از یاد برد، که او را به‌صورت چهره‌ای پیشرو در ادبیات غرب در آورده است.

به‌دلیل سبک روایتگری بدیع و لحن طنزآمیزی که خاص فیلدینگ است، در سرگذشت تام‌جونز همه چیز، از پیش پا افتاده‌ترین رویدادها تا ژرف‌ترین مفاهیم، به‌گونه‌ای به‌خواننده القاء می‌گردد که اختلاف سطحی آشکار را میان نویسنده و روایتگر نمایان می‌سازد، و تفاوت نقش روایتگر داستان را از آفریدگار باز می‌نمایاند. مثلاً در مورد مدعی اصلی داستان، آقای بلایفیل، در آغاز خواننده باید به‌کمک فراست خود به‌ریا و تزویر این جوان ظاهراً متین و موقر پی برد. در بازگونی قضیه خرید کتاب مقدس و در دست گرفتن آن، در بیان بدخواهی بلایفیل درخصوص خانوادهٔ جورج شکاربان، و در سخن گفتن از دلبستگی این جوان به‌سوفیا، روایتگر چنان در پرده سخن می‌گوید که دست‌یابی به‌حقیقت احوال تنها برای هوشمندترین خوانندگان میسر است. رفته رفته، اما، همچنان‌که نقاب تزویر و ریا بر چهرهٔ این انسان بدگوهر دریده می‌شود، روایتگر به‌صراحت بیشتر روی می‌آورد تا آنجا که او را در پیش پای جونز بر زمین افتاده می‌بینیم، و چه خواندنی است وصف بی‌پرده‌ای که راوی داستان در اینجا از او ارائه می‌دهد.

بدین ترتیب، دو سطح از آگاهی در چشم‌انداز ذهنی خواننده گشوده می‌شود. نخست سطح آگاهی روایتگر که خود نیز نقطه‌های کوری دارد، و همراه با خواننده در خلال سرگذشت آموزش می‌بیند و بصیرت می‌یابد. دوم قله‌ای که نویسنده بر آن قرار گرفته است و خواننده تیزبین تنها در پایان داستان به آن می‌رسد، و در آنجا آفریدگار این اثر را می‌بیند که از فراسوی نیک و بد این و آن به‌جهان دست‌کار خویش می‌نگرد. در فرودست نویسنده و روایتگر شخصیت‌ها و رویدادهای داستان، جهان داستان، قرار دارد که در آن افراد يك يك بر صحنه ظاهر می‌شوند، نقشی می‌بازند، و سرانجام، پس از آنکه نوبت پنج روزهٔ خود را به‌پایان رسانیدند نقاب از چهره برمی‌گیرند و سرشت راستین خود را می‌نمایانند. در این کار خداوندگار سرگذشت نقش لعبت‌بازی را برعهده دارد که با تردستی تحسین‌انگیزی شخصیت‌های خود را آنگاه که می‌خواهد بر صحنه می‌آورد و آنگاه که دیگر به‌کارش

بیست و هفت تام جونز —————
 نمی آیند از صحنه خارج می کند. یا، در استعاره ای دیگر، نویسنده راهنمایی است که دست خواننده را در دست می گیرد، و او را در شهر شهر انسان می گرداند، و در هر يك نه تنها به تماشای عجایب و بدایع می نشاند، بلکه وظیفه خود می داند تا در مورد هر بنا، هر کالا و هر گرمابه و گلستان آن شهر توضیحی یا توجیهی قانع کننده به مسافر تازه وارد خود بدهد. سهل است، شب هنگام نیز در کنار او می نشیند و معاشر و مباشر خلوت فکر و خیال او نیز می شود.

سرگذشت تام جونز ظاهراً دارای طرحی بسیار پیچیده است که از سر رویدادهای خرد و کلان بسیاری می گذرد تا به سامان واقعی و واقع گرایانه خود برسد. اما حقیقت این است که پیچیدگی این طرح بیشتر به دلیل گونه گونی شگرف موارد و شواهدی است که بر داربست اصلی داستان - که ساختی بسیار ساده دارد - آویخته شده اند: تام جونز اساساً داستان عشق میان تام جونز و سوفیا وسترن است در خطی افقی و در عرض داستان، و داستان رقابت میان تام جونز و ویلیام بلایفیل است در خطی عمودی و در طول داستان. بر این دو محور يك رشته رویدادهای رنگ رنگ، با چنان قرینگی و تناسبی آویخته شده اند که شمایی از نظمی بسیار منطقی را در برابر دیدگان خواننده ای که کار خواندن سرگذشت را به پایان رسانده است می گسترند. آنگاه که داستان به تمامی بازگو می شود، عشق پیروز می گردد و مدعی بدسرشت رانده می شود، خواننده می بیند که این فرجام چگونه گام به گام از خلال پیش از دو بیست صحنه رنگ رنگ در هجده کتاب به شکلی سر بر می کند که گوئی هر رویداد، هر صحنه و هر کتاب برشی است لازم در قصه عشق سوفیا به تام جونز و حدیث نفرت بلایفیل از او.

از دیدگاهی صرفاً کمی نیز هجده کتاب سرگذشت به سه گروه مجزا و برابر تقسیم شده است: در شش کتاب نخست که در روستا می گذرد، زمینه داستان چیده می شود، عشق و نفرت که در سطح روانشناسی فردی پروانه های پیش برنده رمان است بیان می گردد و با شواهد بسیار توضیح داده می شود، و نخستین نقطه عطف بزرگ، یعنی رانده شدن قهرمان از بارگاه امن و عیش آقای آلورتی - یا به تعبیری اسطوره ای، رانده شدن انسان از باغ بهشت - به وقوع پیوسته است. در شش کتاب میانی، در همان حال که خواننده با زندگی مهمانخانه داران و روستانشینان و خدم و حشم بزرگان و راه و رسم سفر در آن دوران آشنا می شود، محیط داستان از روستا به شهر کشیده می شود، و تقریباً تمامی شخصیت های اصلی به لندن نقل مکان می کنند. در اینجا عشق سوفیا و جونز به یکدیگر بیشتر شکافته می شود، و این احساس به مثابه اصلی ترین مضمون و انگیزه داستان قوام می گیرد. سرانجام در شش کتاب پایانی، داستان اوج می گیرد و پیچیده تر می شود، و در انتها از برگشتگاهی بسیار زیبا می گذرد و به سامان شاد خود می رسد. در خلال این همه ماجرا خواننده به دلیل مکاشفه ای که گفتیم، محدوده های این یا آن شخصیت، و قلمرو منش و روش قهرمان و مدعی را درمی نوردد، و از گره گاه این یا آن رویداد با فلان یا بهمان شخصیت می گسلد و به گستره ای می پیوندد که در آن مفهوم و معنای ناب و خالص رویدادها - فراسوی همانندی ها و گونه گونی هاشان - تقطیر می شود و به دست می آید، تا کاربرد عام خود را به خواننده القاء

کند. بدینسان، در انتهای سرگذشت، آنجا که شخصیت‌ها از هم باز شناخته می‌شوند و هر يك مقام بایسته خود را می‌یابد، به‌گونه‌ای نمادین حرفی بس بسیار عظیم‌تر درباره انسان و جهان گفته شده است، گونه‌گونی شگرفی که طرح داستان در جلوه نخستین خود نشان داده بود، در وحدتی زیبا و زلال حل می‌شود و پیامی به‌گوش می‌رسد که از یکسو نچواکنان می‌گوید: يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب، و از سوی دیگر فریاد برمی‌آورد: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

چنانکه گفتیم، رمان تام‌جونز از سوئی تداوم سنتی دیرین است در بیان ادبی، و از سوی دیگر آغازگر سنتی جدید است در ادبیات جهان، و این نکته روشن‌تر از هر جای دیگر در نحوه پرداخت شخصیت‌های گوناگون این رمان به‌چشم می‌خورد. شخصیت‌های رمان تام‌جونز در سطوح مختلف برداشت فلسفی، و در فواصل متفاوتی از واقعیت ساخته و پرداخته شده‌اند. آلورتی تمثیل گونه‌ای است از انسانی با توانی خداگونه که فردیت چندانی از خود نشان نمی‌دهد. حتی نام این ارباب، یعنی Allworthy، با معنایی شبیه به «تمام ارجمند» یا «شایسته کامل» یا چیزی در این حدود، یادآور آگاهی‌نویسنده از جایگاه این شخصیت در سنت دیرپای «اسماء با مسماء» در ادبیات روائی قرون وسطی و دوران رنسانس است. از سوی دیگر، اسکویر و تواکوم نیز پیش از آنکه چهره‌هایی فردی باشند، نمایشگر گروه یا طایفه‌ای هستند که از میان آن برگزیده شده‌اند. اینان در واقع به‌کیسه‌های مشت‌زنی می‌مانند که نویسنده آنها را از سقف داستان خود می‌آویزد تا ضربه‌های او را بر پیکر حکمت و مذهب ریائی پذیرا باشند. در این میان خانم بریژیت آلورتی و ارباب وسترن شخصیت‌هایی واقع‌گرایانه دارند که بیشتر به‌نوع می‌ماند تا به‌فرد، و پارتریج که در ابتدای سرگذشت چندان نقشی ندارد رفته رفته اهمیت می‌یابد، و در پایان از واقعیت عام طبقه اجتماعی خود بزرگتر هم می‌نماید. در عین حال شخصیت‌های اصلی داستان ویلیام بلایفیل، سوفیا وسترن، و تام جونز نام‌هایی کاملاً عام و عادی دارند که حکایت از عام بودن شخصیت‌شان می‌کند.

همچنانکه این طیف گسترده از شخصیت‌ها بر صحنه داستان گام می‌نهند، رابطه پنهان طرح داستان و شخصیت‌پردازی پیچیده‌تر می‌شود، و با هر رویداد بیش از پیش در هم می‌تند. در این رابطه متقابل، اما، طرح بیشتر از شخصیت‌پردازی زمینه‌انبوه‌تر شدن و اوج گرفتن داستان را فراهم می‌آورد. این رویدادهای داستان هستند که شخصیت‌ها و تداوم یا تحول آنها را اداره می‌کنند، و نه برعکس. هر يك از رویدادهای ساده یا پیچیده سرگذشت، و هر يك از داستان‌های جنبی و فرعی کوتاه و بلندی که در راه طرح اصلی سر برمی‌کند، آشکارا به‌گونه‌ای با طرح اصلی داستان پیوند دارد، بدین معنی که یا مستقیماً آنرا تقویت می‌کند و به‌پیش می‌برد، و یا به‌صورت غیرمستقیم به‌تأملی در باب رویدادهای اصلی داستان بدل می‌گردد، و معنا و مفهومی جدید به‌آن می‌بخشد. مثلاً درخصوص سرگذشت مرد کوهستان که پنج فصل پایانی کتاب هشتم را به‌خود اختصاص داده است یا سرگذشت خانم فیتز پاتریک که در سه چهار فصل میانی کتاب یازدهم بازگو می‌شود، شاید این هر دو در نگاه نخست بیش از حد تحمل خواننده امروزی و تا اندازه‌ای بی‌ارتباط

به طرح اصلی داستان جلوه کند. ولی نقشی که سرگذشت مرد کوهستان در ساختن جونز، و سرگذشت خانم فیتز پاتریک در تأیید پایداری سوفیا در عشق دارد پیوندی پنهانی و بسیار مهم با طرح اصلی داستان ایجاد می‌کند. درست در لحظه‌ای که جونز عازم شهری بزرگ و ناشناخته است، نویسنده مردی را بر سر راه او قرار می‌دهد که پس از هشتاد و چند سال زندگی، از شهر و جامعه انسانی گریخته و عزلت گزیده است. در عین حال که راه حل او غریب‌تر و ساده‌لوحانه‌تر از آنست که جونز را از ادامه سفر باز دارد، ولی آنچه این پیرمرد درباره سیمای حیوانی زندگی در شهر به قهرمان جوان می‌گوید، او را از بسیاری خطرات که در لندن در انتظار اوست ایمن می‌دارد. همچنین، سرگذشت خانم فیتز پاتریک آئینه عبرتی می‌شود در برابر دیدگان سوفیا، که قهرمانبانوی سرگذشت در آن تفاوت میان عشق راستین و هوس‌های گوناگون و گذرا را می‌بیند و از یکدیگر باز می‌شناسد، و در نهایت اراده پولادینش را پولادین‌تر از پیش می‌کند. در بسیاری رویدادهای ضمنی و کوچک و تک افتاده‌ای که در این سرگذشت دیده می‌شوند نیز همواره عصاره‌ای از معنا نهفته است که بر رفتار شخصیت‌های اصلی داستان اثر می‌گذارد، و آنان را هر لحظه از لحظه پیش آبدیده‌تر می‌کند.

در نهایت نیز حضور همین شخصیت‌ها بر صحنه این رمان بزرگ است که بر عظمت کاری که فیلدینگ در سیر تکوین ادبیات غرب به انجام رسانده است گواهی می‌دهد، و ما را وامی‌دارد تا با ارائه تحلیل مختصری از هر یک خواننده را در برداشتی ژرف‌تر از این رمان یاری کنیم. این کار را، اما، با این هشدار باید آغاز کرد که البته هیچ عنصری از چنین اثر بزرگی را نمی‌توان در خلأ تحلیل و تفسیر کرد، پس اگر در اینجا به تحلیل شخصیت‌های عمده سرگذشت تام جونز می‌پردازیم تنها و تنها به این دلیل است که بتوانیم، پس از پی بردن به عصاره وجودی و ماهیت آنان، نقش هر یک را در تمامیت داستان، و ارزش کار نویسنده را در عرضه چنین انسان‌هایی به‌سنجش بگذاریم.

شخصیتی که پیش از هر کس بر صحنه داستان ظاهر می‌شود ارباب آلورتی نیکدل است، انسان والا و توانائی که حضورش چون بارویی بلند از سر تا سر چشم‌انداز رمان احساس می‌شود. نیکدلی و بزرگواری این مرد از همان آغاز، در قضیه پیدا شدن کودک سرراهی آشکار می‌گردد، و آنگاه که نمای کوشکی که منزل اوست توصیف می‌شود مهر تأیید نویسنده بر خداگونگی او نیز نهاده می‌شود. آنجا که فیلدینگ از هماهنگی زیبای طبیعت و هنر در بنای منزل این ارباب یاد می‌کند، و درون آن را وسیع و بیرون آن را زیبا می‌نامد، خواننده هوشمند در می‌یابد که این بنا و طبیعت پیرامون آن به‌گونه‌ای نمادین شخصیت صاحب آنرا باز می‌تاباند، و درون و برون آلورتی را به‌خواننده می‌نمایاند. در جای جای داستان اشارات دیگری نیز به این جنبه تمثیلی رمان نهفته است. باغ‌ها و درختستان‌ها، آبشارها و جویباران، و دیگر اجزاء ملك این ارباب بی‌شبهت به فردوس برین نیست، و تالاری که او در آن بر مسند قضا می‌نشیند تالار «پارادیز» یا پردیس (به‌معنای بهشت) نام دارد، و از همین جاست که جونز رانده می‌شود، و یکی از آشناترین روندهای تمثیلی در ادبیات، یعنی روند راندن و باز پذیرفتن - که به‌مفهوم توراتی و عرفانی حرکت

آدمی را در جهان از ازل تا ابد تبیین می‌کند - آغاز می‌گردد. و آنگاه که جونز، تنها و سرگردان و آواره و غریب و بی‌کس، از درگاه ارباب آلورتی رانده شده است، فیلدینگ زبان حال او را به‌زبان حال آدم ابوالبشر - انسان که میلتون، شاعر شهیر انگلیسی، در بهشت گمشده آورده است - مانده می‌کند، و درباره‌اش می‌گوید: جهان به‌تمامی پیش پایش بود.

از این اشارات که بگذریم، فیلدینگ هرگز اجازه نمی‌دهد که آلورتی شخصیتی کامل و بدون عیب جلوه کند. در حقیقت این مرد، به‌رغم نیکدلی فطری خود، بیش از هر شخصیت دیگری در تام جونز فریب می‌خورد و به‌خطا می‌رود. از همان آغاز، در موضوع یافتن کودک سرراهی، شخصیتی فریب‌پذیر از خود نشان می‌دهد، و در خلال داستان، تقریباً در داوری درباره‌ی کلیه‌ی شخصیت‌های عمده‌ی سرگذشت به‌راه خطا می‌رود؛ درخصوص خواهرش، در مورد جنی جونز، در رویارویی با پارتریج، در برخورد با اسکویپر و توآکوم، در شناخت سرشت بد بلافیل، و مهم‌تر از همه، در نشناختن گوهر وجودی قهرمان جوان سرگذشت. و این فریب خوردن‌ها همچنان تا پایان داستان ادامه می‌یابد، و در آنجا هم اگر ریاکاران و دسیسه‌گران رسوا می‌گردند، و بلافیل رانده می‌شود و جونز جای او را می‌گیرد، این فرجام به‌دلیل تیزبینی آلورتی نیست. رویدادهای طبیعی داستان، که نویسنده آنها را استادانه در خیال خودپرورده و ماهرانه بازگفته است، این سرنوشت محتوم را بر ارباب نیکدل تحمیل می‌کند، و او، همچنان زودباور و جایزالخطا، تنها می‌تواند در برابر واقعیت بایستد و بگوید: «آه، فرزندم! چشم من در این مدت مدید بر چه نیکی بزرگی بسته بوده است!» به‌دیگر سخن، شخصیت آلورتی به‌خواننده می‌آموزد که انسان می‌تواند نیک نفس و نیکدل باشد، ولی این همه به‌معنای کمال نیست، می‌توان نیکخواه بود، و باز در شناخت نیک و بد، و داوری درباره‌ی آن به‌خطا رفت. میان نیکی اندیشه و درستی کردار، میان اندیشه‌ی نیک و داوری درست فاصله‌ای است که نشناختن آن گاه کار رقابت و حسادت کودکانه را تا آستانه‌ی خیانت و جنایت پیش می‌برد.

اما به‌راستی چرا فیلدینگ شخصیتی نیکدل را می‌پردازد که تا این اندازه خطاپذیر است؟ کافی نیست گفته شود که ساختار و طرح داستان چنین ایجاب می‌کند. به‌گمان من، فیلدینگ با آفرینش شخصیتی همچون آلورتی عدم اعتماد خود را به‌خرد، خرد ناب - به‌گونه‌ای که عصر روشنگری به‌آن گرایش نشان می‌داد - با خواننده در میان می‌گذارد. به‌اعتقاد او، چنانکه در یکی دو جای داستان اشاره می‌کند، رفتاری که تنها و تنها به‌خرد انسانی متکی باشد، انسان را در تشخیص ظواهر از واقعیت‌ها به‌ورطه‌ی خطا می‌کشاند. آلورتی در عین حال که انسان نیکی است، آنجا که بلافیل پرنده‌ی دلخواه سوفیا را پرواز می‌دهد به‌انگیزه‌ی رذیلائی این کار پی نمی‌برد، حال آنکه به‌تصریح نویسنده، سوفیا و تام در عین کودکی این انگیزه را می‌شناسند. و تفاوت میان شخصیت آلورتی با تام جونز از همینجا سرچشمه می‌گیرد.

تام جونز، قهرمان سرگذشت، بی‌موهبت خرد - و حزم و احتیاط که خود نموده‌های رفتاری خردند - و به‌اتکای غریزه‌ی فطری خویش رفته رفته توان آن را می‌یابد تا به‌کنه

ضمیر انسان‌ها پی برد، و نیک را از بد باز شناسد. حتی خطاهای رفتاری او نیز، آنجا که دچار لغزش می‌گردد، در سرشت نیکش آبشخور دارد. این ویژگی، در سطح داستان، قهرمان را به شخصیتی جامع و پویا بدل می‌کند که رفته رفته بر اثر تجارب تلخ و شیرین راه اصلاح خود را می‌یابد، حال آنکه آلورتی همچنان در برابر خدعه‌ها و نیرنگ‌های دغلاکاران آسیب‌پذیر باقی می‌ماند. در پایان داستان، هنگامی که نویسنده می‌گوید که کاستی‌های تام بر اثر نشست و برخاست با سوفیا و آلورتی تصحیح شده است، در حقیقت بر برتری شخصیتی همچون تام جونز بر انسانی مانند آلورتی تأکید می‌گذارد. و این همه، اگر تام جونز را - به مفهومی فلسفی نیز - وارث آلورتی و تداوم بخش نیکی‌های او بدانیم، و این دو را در راستای زمان در نظر آوریم، به این معناست که در نظر فیلدینگ جهان رو به‌بهبودی است، و آینده بهتر از گذشته خواهد بود.

و اما تام بیش از هر چیز يك كودك سرراهی است، فرزند بخت، که به‌دلیل دارا بودن سرشتی نیک و دلی مهربان بخت نیز به‌او روی می‌آورد، و او را به موقعیتی که شایستگی آنرا دارد می‌رساند. ارزش مثبتی که او را در این راه یاری می‌دهد همانا خودجوشی و خودانگیزی طبیعی اوست. تام رفتاری طبیعی و متکی بر غرایز انسانی دارد، و از این رو لغزش‌هایی که نیروی غریزه او را به‌سوی آنها می‌کشاند، در پایان بخشوده می‌شود، چرا که آن لغزش‌ها، که مهمترین آنها میدان دادن به‌غریزه جنسی است، پیوندی ناگسستی با بزرگی روح و گشادگی دل او دارد. قهرمان ما سه بار در برابر زنان می‌لغزد: نخست با مولی سیگریم، سپس با خانم واترز و سرانجام - و مهم‌تر از همه - با لیدی بلاستون. نخستین عشق او در ابتدا چنان معصومانه است که حتی يك چند او را در برابر دلربایی‌های سوفیای بی‌همتا بی‌اعتنا می‌کند. اما پس از قضیه برملا شدن رابطه میان اسکویر با این دخترک مسکین روستائی در لحظه‌ای که تام نیمه مست می‌رود تا نام سوفیا را بر تن درختان حك کند، مولی یکبار دیگر در راهش سبز می‌شود، و او را به‌لغزشی می‌کشاند که نمی‌توان به‌آسانی از آن گذشت. برای نخستین بار خواننده ضعفی را در این جوان مشاهده می‌کند که بعدها کارش بالا می‌گیرد، و به‌هم‌خوابگی او با خانم واترز در مهمانخانه آبتون می‌انجامد. پیامد این بی‌احتیاطی در انتهای داستان گریبان قهرمان را می‌گیرد، و او را با بختك هولناك هماغوشی با مادر خود رویارو می‌کند. مهم‌ترین لغزش جونز، اما، رابطه او با لیدی بلاستون است که به‌راستی قهرمان جوان را تا حد يك روسپی تن‌فروش به‌ذلت می‌کشاند، و لگه‌ای بر دامان او می‌نشانند که حتی نویسنده نیکخواه نیز تنها می‌تواند زدودن آن را به‌دست گذر زمان بسپارد.

آنچه شاید بتوان وجه مشترك این سه رویداد نامید آنست که در همه آنها زنان مهاجمند. قهرمان سرگذشت تنها در برابر تهاجم زنان تسلیم می‌شود، و خود هرگز در بی‌شکار زنان بر نمی‌آید. تفاوت آنها در اینجاست که در دو مورد نخست تام مجذوب زیبایی‌های ظاهری می‌گردد، حال آنکه در مورد لیدی بلاستون، که زنی سالدیده و لسی بلهوس است، و به‌اشاره نویسنده بوی ناخوش شخصیتش، حتی از دهانش نیز شنیده می‌شود، حال بر منوال دیگری است. در اینجا هم، اما، این گشاده‌دلی تام است که به‌ورطه

خطائی می‌کشاندش که او را تا لبهٔ یرتگاه نابودی پیش می‌برد، گو اینکه بعدها نیاز مادی، قهرمان ما را به ادامهٔ این رابطهٔ ننگین وامی‌دارد. نویسندهٔ فرزانه‌گویی خود نیز حتی از بازگویی این رابطه احساس شرم می‌کند، چراکه جزئیات آنرا یکسره مسکوت می‌گذارد و به خیال خواننده وامی‌گذارد، و تنها به اشاره می‌گوید که کاری را که در دو مورد نخست زیبایی زنانه کردند، در اینجا حس قدرشناسی و سپاس ذاتی تام کرد، و او را به دام انداخت.

در هر حال بر این نکته تأکید باید کرد که شخصیت جونز در جهتی مثبت تحول و تکوین می‌یابد. آنچه در آغاز کار او را به رسوائی می‌کشاند، لغزش‌ها و خطاهایی است که بر اثر بی‌مبالاتی و سبکسری و فقدان خردی کاربردی است، و نه به دلیل رذالت و شرارت ذاتی. در عین حال، همان گشاده‌دلی و پاک‌طینتی، همان شهامت و بزرگواری، همان نیکخواهی و فداکاری طبیعی که از آغاز داستان او را از تنگناهای کوچک و بزرگ رهانیده است، سرانجام بر بی‌مبالاتی‌ها و ندانم‌کاری‌های او نیز چیره می‌گردد، و بر اثر همنشینی با نیکانی چون آلورتی و سوفیا او را به اوج نیکبختی می‌رساند. از دیدگاهی تاریخی نیز تام را می‌تواند نمونه‌ای ناخودآگاه از آن شخصیت آرمانی قرن هجدهم دانست که در ادبیات غرب به «وحشی نجیب» شهرت یافته و بهتراز هر جا در آثار ژان ژاک روسو تبیین شده است، و در نهایت به آرمان انسان طبیعی در آثار شاعران و نویسندگان رمانتیک می‌انجامد. حضور این چهرهٔ آرمانی در رمان حاضر، و در جای جای ادبیات قرن هجدهم نیز، خود نشانگر تلاش عصر روشنگری است در راه رهایی از خردگرایی مفرط و مادیتی مکانیکی و پیامدهای آن در جامعهٔ طبقاتی. کاربرد چنین مفاهیمی خود به معنای تقابل با جهان‌نگری ایستای حاکم بر قرن هجدهم است، چرا که این مفاهیم، در قالب شخصیت‌هایی چون تام جونز، این ادعا را مطرح می‌کنند که سرشت نیک انسان می‌تواند خود و جهان خارج را دگرگون سازد.

سوفیا نیز مانند تام به اتکاء سرشت نیک خود - و نه به اتکاء تفکر و خرد - دل در گرو مهر نام می‌گذارد، گیرم این دوشیزهٔ زیبا و صاحب کمالات، به دلیل حجب و عفاف زنانهٔ خود به لغزش‌هایی که تام را در خود فرو می‌برند دچار نمی‌شود. او سرانجام به اتکاء اراده‌ای آهنین دشواری‌های بسیار را تاب می‌آورد، و سرانجام به گواهی بدل می‌گردد بر پیروزی عشق، عشقی ناب و بی‌شائبه. شخصیت سوفیا وسترن، که فیلدینگ آن را با گوشهٔ چشمی به‌خاطرهٔ همسر متوفای خود، شارلوت کرادوک، ساخته و پرداخته، چنان است که او را به صورت بیانی نمادین از ضمیری نیک و استوار در می‌آورد، و محبت بیکران و جاودان نویسنده به آن زن باعث می‌شود تا فیلدینگ در آغاز - گیرم با طنز لطیفی که خاص خود اوست - تصویری به‌راستی در یاد ماندنی از او به‌یادگار گذارد.

ازدواج سوفیا و تام نیز تنها نقطهٔ پایانی آسان و راحت بر سرگذشت تام جونز نیست. نویسنده با زبردستی خاصی این پیوند را به صورت نتیجهٔ منطقی داستانی در می‌آورد که از ابتدا با توجه به مفهوم عشق راستین و براساس شخصیت قهرمانان سرگذشت ابزار آن آماده شده است. در این معنا، ازدواج تام و سوفیا انجام و فرجام

اخلاقی ارزش‌هایی است که نویسنده در سرتاسر داستان می‌کوشیده است آنها را به خواننده القاء کند: تام و سوفیا سرانجام به سعادت می‌رسند که - به‌رغم برخی خامدستی‌ها و لغزش‌ها - شایستگی‌ها را به ثبوت رسانده‌اند دست می‌یابند، و حتی طبیعت و سرشت انسان نیز گویی چنین مقدر داشته‌اند که رویدادهای داستان به گونه‌ای شکل گیرد که لطافت زنانه و زیبایی‌های بیکران سوفیا با توان مردانه و نیکی‌های بسیار تام در هم آمیزند، تا نژاد بشر تداوم و تکامل یابد. و بدینسان، عوامل گوناگون، از مذهب و خرد انسان گرفته تا باورهای بشری همچون مفهوم طبقه و لزوم اصالت نسب، و خلاصه کلیه سرچشمه‌های عقلی و عاطفی انسانیت بر این فرجام نیک و شاد صحه می‌گذارند.

در رانده شدن بلائیفیل نیز حکمتی از این دست نهفته است که لزوم آن، فراسوی احساس رحم یا شفقت و انزجار یا نفرت در برابر این مرد به‌ذهن خواننده راه می‌یابد. بلائیفیل، به‌رغم متانت و وقار ظاهریش، موجودی است خیانت‌پیشه، شهوتران، ریاکار و عمیقاً خودخواه، که این همه از سرشت بد او ناشی می‌شود، و در یک یک رویدادهایی که او در آن نقشی دارد هر بار استوارتر از بار پیش به ثبوت می‌رسد. از همان لحظه‌ی او دادن جورج سیاهه - که تام با دروغی تحسین‌انگیز از خطر اخراج حفظش کرده است - تا آن زمان که ماجراها به تمامی از پرده بیرون می‌افتد، و آشکار می‌شود که این قاییل دون و زبون چگونه با توسل به‌زدیلانه‌ترین حیل‌ها وسایل انهدام و بلکه قتل برادر خود را فراهم آورده بوده است، نویسنده او را به‌صورت نمونه‌گویی از بدگوهری به‌نمایش در می‌آورد، و رفته رفته به‌انزوا می‌کشانند. بدین ترتیب، در پایان این او نیست که طرد می‌شود، بلکه نفس‌زدالت است در ژرف‌ترین معنای آن که از خط طبیعی تاریخ بیرون می‌افتد و تنها می‌ماند. به‌دیگر سخن، بلائیفیل نمادگونه‌ای است انسانی از ارزش‌های سنتی جامعه که فیلدینگ همواره در نوشته‌های خود به‌مقابله با آن برخاسته بود. او شاگرد دست‌پرورده تواکوم زهدفروش و اسکویپر حکیم‌نماست که به‌رغم آشتی‌ناپذیری نظام‌های فکری‌شان، در عمل هر آنچه خود در چنته داشته‌اند، در او به‌ودیعت نهاده‌اند.

و اما این دو استاد، که آلورتی معصومانه آنان را برای آموزش و پرورش تام جونز و بلائیفیل به‌خانه خود آورده است، چنان یکسره در قلمرو نظر زندگی می‌کنند که گویی حکمت و مذهب ایزاری بیش نیستند که این دو با توسل به آنها هر آنچه را که می‌خواهند به‌نحوی توجیه کنند. تواکوم، با توجه به‌اشاراتی که نویسنده به‌مبنای اعتقادی او می‌کند، یک کالوینیست است، و بر آن باور که سرشت انسان از هبوط آدم ابوالبشر تا روز رستاخیز آلوده بوده است، و تنها سرچشمه فیض الهی است که می‌تواند انسان را به‌رستگاری برساند، و این در واقع تنها درباره خود او مصداق دارد، و درباره شاگردش بلائیفیل. حتی اسکویپر هم در پایان کار با فرستادن نامه‌ای افشاگرانه برای ارباب آلورتی می‌کوشد تا گامی در راه رستگاری خود بردارد، گو اینکه حتی این کار هم از تأثیر عمیق آن صحنه‌گیرا و زیبایی که در آن نویسنده نقاب از چهره این حکیم برمی‌دارد، نمی‌کاهد. در آنجا، هنگامی که این مدعی حکمت را می‌بینیم که در اتاقل محقر مولی سیگریم، دختر شکاربان بینوا، در میان خرت و پرت‌های زنانه به آن حالت مسخره از پرده بیرون می‌افتد نقاب

حکمت دروغین که سرشت این مرد را به‌گندابی عفن بدل کرده است دریده می‌شود، و از آن پس او هرگز از اثر این صحنه کارساز قد راست نمی‌کند. در وجود و حضور این شخص نیز فیلدینگ یکبار دیگر بی‌اعتمادی و بلکه بیزاری خود را از حکمت دئیست‌های عصر روشنگری، که از راه حکمت الهی به‌تفسیر و تبیین خردگرایی آن دوران پرداخته بودند و معتقد بودند که خرد تنها راهنمای بشر به‌خیر مطلق خواهد بود، به‌نمایش می‌گذارد. این نکته نیز در سخن گفتن از شخصیت دو استاد آقای بلایفیل گفتنی است که فیلدینگ، چنانکه خود در جایی می‌گوید، آنان را نه به‌مثابه نمایندگان مذهب یا حکمت، بل به‌مثابه تباه‌کنندگان مفاهیم والای ذهنی انسان - گیرم در دو جهت متضاد - آماج طنز بی‌امان خود قرار می‌دهد.

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

از این دو شخصیت هم که بگذریم، اصولاً در تام‌جونز، چنانکه به‌تفصیل خواهیم دید، مسئله ریا و تظاهر نقشی مهم برعهده دارد. هرگاه در خواندن دوباره (و به‌راستی این رمان را بیش از یکبار باید خواند) حتی در سطح واژگانی محض به‌یگیری تفاوت میان بود و نمود، و نهان و آشکار شخصیت‌ها پردازیم خواهیم دید که واژگان نویسنده با چه دقت و وسواسی تفاوت میان این دو سطح را به‌خواننده القاء می‌کند. در این خصوص به‌ویژه شخصیت خانم بریژیت آلورتی درخور توجه است، و بررسی این نکته که چگونه نویسنده همه چیز مربوط به این بانو را صرفاً در سطح نمودها و نمایان‌ها نگاه می‌دارد، و چگونه در عین حال سرانجام بود و وجود این زن برای خواننده به‌تمامی روشن می‌گردد. آنچه درباره‌ی دیگر شخصیت‌های رمان، مانند آقای وسترن و خواهرش، استاد پارتریج، جنی جونز و دیگرانی که از آغاز تا انجام کار در داستان حضور دارند، و نیز شخصیت‌هایی که در بخش‌هایی از داستان به‌صحنه می‌آیند، مانند کاپیتان بلایفیل و برادرش، لیدی بلاستون و خانم میلر می‌توان گفت، در عین حال که هر یک روشنگر گوشه‌ای از این اثر بزرگ است، اما چندان حیاتی نیست که ناگزیر باشیم در این مختصر به‌آن پردازیم. اینقدر هست که هر یک از این شخصیت‌ها با مهارتی ستایش‌انگیز از میان طبقات گوناگون جامعه انگلیسی در قرن هجدهم برگزیده شده‌اند، و در عین حال که هر یک فردیت یگانه خود را حفظ می‌کنند، در نهایت آشکارا به‌قشر یا طبقه‌ای معین تعلق دارد، و خصلت‌های بارز آن را بازتاب می‌دهد. این شخصیت‌ها و دیگرانی بسیار، و خیل ندیمگان و خدمتکاران و مهمانخانه‌دارانی که در این اثر بزرگ ظاهر می‌شوند، هر یک در ایجاد چشم‌اندازی گسترده سهمی دارد که سرگذشت تام‌جونز را به‌سندی بدل می‌کند که، فراسوی درک زیبایی‌شناسانه آن، کاربرد اجتماعی و تاریخی مهمی نیز دارد.

آنچه در مرتبه نخست سرگذشت تام‌جونز را از چشم‌اندازی چنین گسترده گذر می‌دهد، بی‌آنکه از قلمرو امکان یا احتمال واقع‌گرایانه دور کند، بیش از هر چیز نیرویی است برآمده از تضادهای گوناگون در سطوح روانی، اجتماعی، تاریخی، و اسطوره‌ای که از همان ابتدا در بند بند داستان به‌کار گرفته می‌شود، و در نهایت ساختار استوار سرگذشت را براساس واقعیت‌های فردی و اجتماعی می‌سازد. هرگاه نگاهی گذرا به‌نخستین صحنه

داستان بیافکنیم، خواهیم دید چگونه تضاد درونی هر صحنه انگیزه حرکت داستان را از میان کنش‌ها و واکنش‌های جدید فراهم می‌آورد، و چگونه محتوای يك صحنه در برابر محتوای صحنه یا صحنه‌های بعدی قرار می‌گیرد، و از این راه سرشت انسان در حرکتی دیالکتیکی خود را می‌نمایاند و ساختار رمان را پدید می‌آورد. نخستین صحنه‌ای که پس از زمینه‌سازی داستان به آن برمی‌خوریم صحنه‌ای است که در آن آقای آلورتی، در بازگشت از سفری سه ماهه (و چه معصوم می‌نماید این مدت، در نگاه نخست) به‌خانه باز می‌گردد، دیروقت شب خسته به‌اتاق خواب خود می‌رود، و پس از چند لحظه نیایش، با پس زدن ملافه کودک سرراهی را که تام جونز باشد در بستر خود پیدا می‌کند. ارباب نیک نهاد به‌دیدن کودک معصوم چنان از خود بیخود می‌شود که رعایت آداب اجتماعی، از قبیل پوشیدن لباس مناسب، را از یاد می‌برد. برعکس، خانم دבורا ویلکینز، که ارباب با قید فوریت احضارش کرده است، چنان در بند آداب است که، به‌رغم اضطراری که در فرمان ارباب احساس می‌کند، دقایق بسیاری را در برابر آینه صرف آرایش خود می‌کند، و بعد به‌حضور ارباب می‌رسد. تضاد دو شخصیت در سطح سبک‌شناسی از راه کاربرد طنزی کارساز که در عباراتی همچون «مستخدمه نیکونهاد»، «از روی احترام به ارباب» و «چشمان پاک خانم دבורا ویلکینز» تثبیت می‌گردد و مورد تأیید قرار می‌گیرد.

بندهای بعدی داستان این تضاد آغازین را پی می‌گیرد، و آنرا در وحشت بزرگ خانم ویلکینز به‌دیدن ارباب که غرق در تأملاتی شیرین در معصومیت و زیبایی کودکانه با لباس زیر ایستاده است می‌نمایاند. برای سرمست‌خدمه اصلاً اهمیتی ندارد که چه عوامل و عواملی ممکن است باعث شده باشد تا ارباب با لباس زیر ایستاده باشد، او اصلاً نمی‌تواند درک کند که حالتی می‌تواند در انسان به‌وجود آید که حفظ و رعایت ظواهری از این قبیل را از یادش بزداید. روایتگر داستان زیرکانه دلیل وحشت بزرگ سرمست‌خدمه را در این عبارت توصیفی خلاصه می‌کند که او زنی بود که «اگرچه پنجاه و دو سال از عمرش می‌گذشت، اما با وجود این سوگند می‌خورد که هرگز چشمش به‌دیدن مردی بدون لباس رسمی آلوده نشده است.» در اینجا چندین نکته ظریف دربارهٔ بود و نمود این زن نهفته است: نخست آنکه روایتگر خود سوگند نمی‌خورد، بلکه می‌گوید سرمست‌خدمه سوگند می‌خورد. دو دیگر اینکه پیش از این گفته شده است که ارباب، سرانجام با پوشیدن لباس مناسب «قدرت هراس افکندن در چشمان پاک خانم دבורا ویلکینز را از خود سلب کرد»، حال آنکه می‌دانیم در آن دقایق بسیاری که سرمست‌خدمه در برابر آینه گذرانده است افکاری نه چندان پاک دربارهٔ ارباب و منظورش از احضار او در این دیرگاه شب از ذهنش گذشته است. ولی سرمست‌خدمه البته سوگند خواهد خورد، و از این کار ابائی هم نخواهد داشت. حقیقت این است که سرمست‌خدمه هرگز نخواهد توانست مسئلهٔ انسانی را که برای آلورتی پیش آمده است درک کند، و همین اختلاف سطح تفکر، همین تفاوت است که در پیشنهاد او برای رهائی از این تنگنا نیز رخ می‌نماید، و در بسیاری صحنه‌هایی که از پی این صحنه می‌آیند سرگذشت را با حرکتی آهسته و پیوسته به‌پیش می‌برد، و برای هر رویدادی انگیزه‌ای در متن آن رویداد و در وجود شخصیت‌های درگیر در آن رویداد فراهم

می‌آورد که با توجه به زمینه‌ای که پیشتر چیده شده است سخت واقعی جلوه می‌کند. نگرش دقیق به رابطه چند صحنه مهم در کتاب اول به خواننده کمک خواهد کرد تا هم به ساخت دراماتیک رمان و شیوه شخصیت‌پردازی استادانه فیلدینگ پی برد، و هم نقش تضاد رویدادها و شخصیت‌ها را در حرکت داستان درک کند؛ واکنش نیک‌نهادانه و انسان‌دوستانه آلورتی در رویاروشدن با نوزاد سرراهی در بسترش، از نظر ساختاری در تضاد با هجوم کرکس‌وار خانم دهورا ویلکینز بر سر اهالی محل و رویاروشدن با مادر کودک قرار می‌گیرد. در عین حال، چنانچه از خواندن دوباره رمان برخوردار آمد، مادر حقیقی نوزاد، که به دلیل موقعیت اجتماعی خود از تعرض مصون مانده است، می‌تواند زبان قضیلت بگشاید، و مادر خیالی را به باد ناسزاهای ناروا بگیرد. بلافاصله پس از این، به صحنه موعظه ارباب آلورتی به جنی جونز برمی‌خوریم که مستمع حقیقی آن، نه در حضور ارباب، بلکه در پشت در گوش خوابانده است، و عتاب‌ها و خطاب‌های او را می‌شنود. در اینجا نیز بریزیت خانم می‌تواند با نرم‌گونی درباره دخترکی که خود او به رسوائیش کشانیده است، نیک سیرتی صوری و پاکدامنی ظاهری خود را به نمایش در آورد. و بدیتسان صحنه به صحنه تضاد میان آنچه هست و آنچه می‌نماید موجب می‌شود تا در یک رشته رویدادهای بیست ساله ماهیت راستین شخصیت‌ها یک یک از پرده بیرون افتد، و به مفهومی زیبایی-شناسانه طرح داستان به ساختی منسجم بدل گردد.

در بسیاری از صحنه‌های مهم، گذشته از آنکه شخصیت‌ها و انگیزه‌های درویشان برداری برای حرکت طرح داستان در جهت فرجام محتوم و منطقی آن می‌سازد، نویسنده مناسبت‌هایی نیز می‌آفریند تا درسی به خواننده بیاموزد، و توان داوری او را درباره نیک و بد بالا برد. نمونه را، به صحنه پرواز دادن پرنده سوفیا توسط بلایفیل و پیامدهای آن نگاه کنید (کتاب چهارم، فصل سوم). رشته رویدادهای این صحنه در زنجیره‌ای استوار از علت‌ها و معلول‌ها آغاز می‌گردند، تداوم می‌یابند، و به پایان می‌رسند؛ پرنده سوفیا هدیه‌ای است از تام جونز، بنابراین سوفیا آن را دوست می‌دارد، بنابراین بلایفیل به دلیل حسادت و دنائت طبع آنرا پرواز می‌دهد، سوفیا که پرنده‌اش را از دست رفته می‌بیند فریاد می‌کشد، فریاد سوفیا توجه دیگران را جلب می‌کند و آنان را به محل حادثه می‌کشاند، و بدین ترتیب زمینه عینی را برای داوری‌هایی که در فصل بعدی می‌خوانیم فراهم می‌آورد. در عین حال انگیزه‌های فطری و عواطف درونی بازیگران نیز آشکار می‌گردد و از پرده بیرون می‌افتد: سوفیا تامی (پرنده خود و قهرمان سرگذشت هر دو) را دوست می‌دارد، بلایفیل رند و ریاکار و حسود و رذل است، تام جونز فطرتاً شجاع و فداکار است و سوفیا را دوست می‌دارد، آلورتی در عین نیک‌نهادی ظاهربین و زود باور است، وسترن با اتکاء به حسیات خود و شواهد آشکار قضاوت می‌کند، اسکویپر و تواکوم در همان حال که می‌کوشند هر رویدادی را بر اساس نظام‌های فکری خود بسنجند، به دلایلی مزورانه و خودبینانه حق را به جانب بلایفیل می‌دهند. و از میان این ویژگی‌های انسانی و آن رویداد پیش پا افتاده نویسنده با حرکتی بسیار استادانه خواننده را از قلمرو عینیت به سرزمین ملاحظات و تأملات فلسفی و اخلاقی درباره مفهوم آزادی، محدوده مالکیت، ماهیت ایشار و فرجام

ناسپاسی می‌کشاند، و از این رویداد کودکانه حکایتی تمثیلی، از آن نوع که در کتاب مقدس می‌بینیم، می‌سازد، و سرانجام خواننده را به‌داوری درباره‌ی خیر و شر وامی‌دارد. پایدارترین نمود تضادی که فیلدینگ آن را بستر حرکت سرگذشت خود می‌کند همانا تضاد شخصیتی میان تام جونز و ویلیام بلایفیل است. این تکنیک، همراه با طنزی خوش خیم که بر سرتاسر داستان چیره است، به‌نویسنده امکان می‌دهد تا مسئله خود را فراسوی فرد و در سطح جامعه و اخلاق اجتماعی مطرح کند. از دیدگاه جامعه بلایفیل پسری خوب و جونز پسری بد است، چرا که بلایفیل اصول و قوانین موضوعه جامعه را می‌پذیرد، و در برابر آنها تسلیم است، حال آنکه تام همواره در کار زیر پا گذاشتن این اصول و قوانین است. بنابراین بلایفیل، مطیع و منقاد در برابر جامعه، هیچگونه مزاحمتی برای قانونگذاران و ارباب قدرت اجتماعی فراهم نمی‌آورد، سیطره آنان را می‌پذیرد، به‌امید آنکه روزی خود عامل چنین سیطره‌ای گردد. او نه تنها خود الگوی اطاعت و تسلیم است، بلکه می‌کوشد تا از تام نیز چنین الگویی بسازد، و از هیچ فرصتی برای نمایاندن - و بزرگ نمایاندن - خطاهای تام به بزرگتران و صاحبان قدرت چشم نمی‌پوشد. در عین حال از این حقیقت که اصول و قواعد اجتماعی بر ظواهر رفتار انسان‌ها حاکم است بی‌آنکه معیاری برای سنجش ضمیر آنان در اختیار داشته باشد چنین برمی‌آید - و پیام نویسنده نیز همین است - که پس نام نیک به‌راستی هیچگونه ربطی به نیکی راستین ندارد، و ای بسا که باید در قوانین و قواعدی که بدینسان در رفتار مردم می‌نگرند، باز نگریم و آنها را دگرگون ساخت. فیلدینگ در شیوه روایتگری خود نیز بر این دید انتقادی به‌مبانی ارزش‌های اخلاقی جامعه تأکید می‌گذارد. او با طنزی آشکار و نیشدار ظاهراً به‌جانبداری از اصولی برمی‌خیزد که در واقع در کار برانداختن بنیاد آنهاست. و در این کار - در قالب دلپذیر کمدی، یعنی به‌گونه‌ای که رنجشی بیش نیابد - انگشت اتهامی هم به‌سوی خواننده دراز می‌کند: البته خواننده بر آنست که تام جونز یا به‌دار دنیا گذاشته است تا بر سر دار از دنیا برود، و البته خواننده پایبند اخلاق اجتماعی چنین هم باید بیاندیشد، و چه بسیار از این قبیل اشارات و کنایات که در خلال سرگذشت به آنها برمی‌خوریم. نیروی طنز نهفته در چنین لحنی به‌یکباره و ناگزیر خواننده را از صحنه و پهنه سرگذشت بیرون می‌کشد، و به‌رویاری با خویشتن خویش وامی‌دارد. خواننده به‌ناچار ماهیت واقعی مبانی اخلاقی خود را مورد پرسش قرار می‌دهد، و ای بسا که بر دوگانگیهای بسیار میان پندار و کردار و ضمیر و ظاهر خویش آگاهی یابد.

از این قرار، آنچه فیلدینگ آنرا فضیلت راستین می‌داند و می‌نامد، نتیجه سرکوب‌گرایی انسانی در رویارویی با غول مهیبی به‌نام «عقیده دیگران» یا «نظر مردم» نیست. فضیلت و تقوی در نظر نویسنده تام جونز گرایش گوه‌رین است که در نهاد انسان به‌ودیعت نهاده شده است، و هم از این روست که تام جونز سرانجام به‌عنوان الگوی اصلی این گونه فضیلت سر بر می‌کند، چرا که نهادی نیک و دلی نیکخواه دارد. پس، در بعد اخلاقی سرگذشت تام جونز سرگذشت سرشتی نیک و دلی نیکخواه است که خطر لغزش‌های بسیار راه‌جان می‌خرد تا با تجربه‌اندوزی به‌بلوغی راستین و دانشی ژرف از جهان و انسان

دست یابد. فیلدینگ ناگزیر است این حقیقت را در خلال داستان خود به نمایش گذارد که چگونه انسانی ذاتاً نیک در فرآیند دستیابی به کمال اخلاقی می‌تواند - و شاید ناگزیر یابد - یا را از محدوده‌های اخلاق متعارف فراتر نهد، تا بتواند در نهایت به انسانی جستجوگر - به مفهومی فراسوی نیک و بد متعارف - بدل گردد. و این کار، به نظر فیلدینگ، نه بر اساس فرامین پیش ساخته مذهب یا حکمت، بلکه از راه تجربه‌های شخصی فراچنگ می‌آید. به‌دیگر سخن، کوشش فیلدینگ در این است تا چشم‌انداز اخلاقی خواننده را گسترده‌تر کند، نه آنکه حس پاداش‌خواهی یا کیفرطلبی او را در قالب تنگ عرف اخلاقی جامعه برانگیزد. از این دیدگاه، فرجام نیک سرگذشت تام‌جونز نه به معنای نادیده گرفتن تمامی اصول اخلاقی رایج، بلکه به معنای طرحی نو از آنگونه منزلتی است که، به نظر او، انسان را توان دست‌یابی به آن هست، و این طرح، هنگامی که با مقاصد کمیک نویسنده در داستان‌پردازی در هم آمیخته می‌شود، اثری بسیار آزادمنشانه و انسان‌دوستانه پدید می‌آورد، که در بعد اخلاقی، انسان را به مثابه آینده ساز جهان تصویر می‌کند.

از دیدگاه جامعه‌شناسی نیز، فیلدینگ در نهایت رو به آینده‌ای دارد که شمای آن از پس نگاه منتقدانه نویسنده به جامعه خود به چشم می‌آید. چنانکه گفتیم، سرگذشت تام‌جونز در عین حال که داستان عشق تام‌جونز و سوفیا وسترن است، نگاهی عقاب‌وار نیز هست به جامعه انگلیس در میانه قرن هجدهم. تام و سوفیا از این نگاه عصیانگرانی‌اند که بر علیه موازین متداول در امر ازدواج در میان خانواده‌های مرفه آن روزگار سر به شورش برداشته‌اند. بر اساس آن موازین سوفیا می‌بایست به فرمان پدر گردن می‌نهاد و با بلایفیل ازدواج می‌کرد، و تام نیز می‌بایست - چنانکه بلایفیل می‌اندیشد - حرامزاده‌ای انگشت‌نمای جامعه باقی بماند و حدّ خود را بشناسد و در جای خود قرار گیرد. تام و سوفیا، اما با جامعه سنتی، که بیش از هر کس در وجود بلایفیل تبلور یافته است، از در ستیز در می‌آیند. تفاوت اینان با بسیاری از قهرمانان رمان‌های عصر روشنگری در آن است که این دو دلداه در مبارزه خود بر علیه موازین متداول نقشی منفعل ندارند، و هرگز در برابر آن موازین سر تسلیم فرود نمی‌آورند، بلکه با هر جنگ‌افزار ممکن به نبرد خود ادامه می‌دهند، و سرانجام پیروز می‌شوند.



مقامی که هنری فیلدینگ در سیر تکوین ادبیات غرب دارد، بیش از آنکه به این یا آن تکنیک یا شیوه داستان‌پردازی یا روایتگری مربوط باشد، به خرد مسئولانه‌ای باز می‌گردد که او، در داوری خود درباره انسان‌ها از آن الهام می‌گیرد. شاید ماهیت دانشی که نویسنده تام‌جونز به خواننده خود منتقل می‌کند، بر این یا آن نظام فکری متکی نباشد، ولی مسلّم این است که در نهایت این دانش، و خرد ناشی از آن، برتر، بزرگتر و آزادمنشانه‌تر از دانش و خرد این یا آن مکتب فکری یا مسلک رفتاری است. در انتهای تام‌جونز خواننده احساس می‌کند که، گذشته از آنکه داستانی گیرا را به پایان رسانیده، تمامی ذهنش در برابر ذهنی پویا و سرکش قرار گرفته و با گنجینه‌ای از تأملات و جدل‌های گوناگون درباره انسان و جهان رویارو شده است، و احساس می‌کند که این جدال ذهنی را انسانی به او عرضه

داشته است - آنها هم به شیوه‌ای همدلانه - که خود از مرحله دانش گذشته، به اوج خرد رسیده و توان داوری درباره نیک و بد انسان‌ها را از آن خود کرده است. از این رو، خواننده احساس می‌کند که، بی‌آنکه فریبی در کار آمده باشد، در معرض سنجشی خردمندانه از زندگی قرار گرفته است که از فراسوی این یا آن قالب یا شیوه بیان ادبی در می‌گذرد و در ژرفای ذهن کاونده می‌نشیند. به گمان من، به همین دلیل است که در طول دو بیست و سی و اندی سالی که از انتشار رمان سرگذشت تام جونز، *کودک سرراهی* می‌گذرد خردمندان بسیاری به اندیشیدن درباره این اثر بزرگ پرداخته و درباره آن بسیار سخن‌ها گفته‌اند. و هم از این روست، به گمان من، که نویسندگان بسیاری آشکارا هنری فیلدینگ را راهبر و راهنمای خود شمرده و در او همچون نیای ادبی و فکری خود نگریسته‌اند، که در میان این فرزندان نویسندگان بزرگی همچون جین آستن، سروالتر اسکات، چارلز دیکنز، گوستاو فلوبر، مارك تواین، آندره ژید، ویلیام فالکنر، و توماس مان را می‌توان نام برد. درس‌هایی که هر يك از این داستان‌پردازان بلندآوازه از نویسنده ما گرفته‌اند بس بسیار بزرگتر از آن است که در این گفتار بگنجد. و به اعتقاد من این درس‌ها هنوز هم تمام نشده است، و چه بسیار چیزها که نویسندگان امروز جهان می‌توانند از این نویسنده پیش‌تاز و پوینده بیاموزند. سیر تکوین رمان در سه قرن گذشته، ما فرزندان این قرن پرآشوب را بر آن داشته است تا در خواندن رمان به جست‌وجوی دگرگونی‌های شگرف و ژرف در منش و روش شخصیت‌های رمان برخیزیم و گاه این دگرگونی‌ها را به مثابه ارزشی مثبت ارج نهیم. باید به خاطر داشت، اما، که در برداشت کلاسیک از زندگی، شخصیت‌های ادبی «بودن» خود را در گذر زمان به تجلی در می‌آورند، نه «شدن»‌های خود را. در سرگذشت تام جونز تصویری از روابط فردی و اجتماعی انسان‌هایی را مشاهده می‌کنیم که سرشته و شکل گرفته به صحنه می‌آیند، و از میان همین سرشته بودن و شکل گرفتگی است که تضاد و تقابل میان قهرمان و مدعی سر بر می‌کند، تنیده می‌شود، و سرانجام به سامان می‌رسد. و بدینسان انسان نیک نهادی که در نگاه نخست شریر می‌نماید، در انتها نیکی نهاد خود را به ثبوت می‌رساند، و ریای ریاکاران از پرده بیرون می‌افتد.

برای ما فرزندان قرن بیستم که تجارب تلخ بسیار دیده‌ایم، و هر آن در سایه هراس افزای انهدام بشریت به سر می‌بریم، مفهوم سرشت انسان با ظلمتی آکنده از انگیزه‌های ادراک ناپذیر و دست‌نیافتنی عجیب می‌نماید. در چشم ما شاید انسانی موجودی باشد ظلمت‌زده و ناتوان از درک نظام حاکم بر جهان درون یا پیرامون خویش، که عمداً یا در راه انهدام بشریت نهاده است. همین انسان هم، اما، به گمان من، در پی خواندن سرگذشت تام جونز احساس خواهد کرد که در این راه دراز همه جا دستش در دست انسانی فرزانه و نیکخواه بوده است که او را گام به گام به پیش برده، و چه شگفتی‌ها که به او نموده است. و بدینسان خواننده در پایان راه خود را خواهد دید، بیگمان، که به دلیل پیمودن این راه جهان و انسان را بیشتر و بهتر از پیش می‌شناسد، و می‌تواند شادتر و فرزانه‌تر از پیش سر بر بالین گذارد.

کتاب اول

شامل آنچه لازم یا مناسب است
تا در آغاز این سرگذشت
دربارۀ تولد بچه سرراهی با خواننده در میان گذاشته شود

فصل اول

پیشگفتاری بر این اثر، یا صورت غذاهای این ضیافت

نویسنده باید خود را به جای شخصی بگذارد که مهمانخانه‌یی عمومی را می‌گرداند، و از هر کس در برابر پولش پذیرائی می‌کند، و نه اینکه خیال کند بزرگی است که می‌خواهد ضیافتی خصوصی راه اندازد و اطعام مساکین کند. درخصوص ضیافت، همه می‌دانند که میزبان هر خوراکی بخواهد تدارک می‌بیند، و اگر هم به مذاق میهمانانش ناگوار، یا کلاً بد مزه و ناسازگار آمد، نباید زبان به بدگویی بگشایند که هیچ، برعکس ادب ایجاب می‌کند که میهمان، برای حفظ ظاهر هم که شده، از هر چه پیش رویش می‌گذارند تحسین و تمجید کند. اما عکس این حالت بر مهمانخانه‌دار می‌گذرد. کسانی که در برابر آنچه می‌خورند پول می‌دهند، به فرض هم که بسیار خوشرو و حتی بی‌خیال باشند، باز بر اطفای میل خود به خوراک اصرار خواهند ورزید، و اگر همه چیز موافق سلیقه‌شان از آب در نیاید، حق اعتراض، داد و بیداد، و فحش و بد و بیراه را هم برای خود قائلند.

بنابراین، برای پیشگیری از روگردان کردن مهمانان، مهمانخانه‌داران درستکار و مهماندوست، چنین مرسوم کرده‌اند که صورتی از اغذیه و اشربه موجود تهیه کنند، تا هر کس بتواند در بدو ورود به مهمانخانه در آن نظر کند، و پس از آشنائی با چیزهایی که در انتظار اوست، یا رحل اقامت افکند و با آنچه برای او تهیه دیده شده است ذائقه خود را صفا دهد، یا آنکه رخت و پخت خود را بردارد و به مهمانخانه دیگری که با مذاق او سازگارتر است برود.

چون ما ابائی نداریم که خوش سلیقگی یا عقل سلیم را از هر کسی که بتواند این خصلت‌ها را در اختیارمان گذارد وام بستانیم، بر آن شدیم تا نکته‌یسی را از این سیورسات‌چیان درستکار بیاموزیم، و نه تنها در آغاز کتاب صورت کامل اغذیه و اشربه ضیافت خود را اعلام می‌کنیم، بلکه جزئیات هریک از خوراک‌هایی را که برای پذیرائی از خواننده در این فصل و دیگر فصل‌ها تهیه دیده‌ایم در همین جا، شرح می‌دهیم.

پس بدانید خوراکی که در این ضیافت برای شما پخته‌ایم چیزی نیست جز «سرشت انسان». و من از این هم هراسی ندارم که خواننده خوش سلیقه من، هر چه هم ذائقه تنوع‌طلبی داشته باشد، یکه بخورد، خرده بگیرد، یا زبان به اعتراض بگشاید که چرا من فقط يك خوراك نام می‌برم. جناب شهردار بریستول، که در علم خوردن استاد است، پس از کسب تجارب گرانبها می‌داند که از لاک‌پشت، غیر از کله و پاچه مطبوعش، بسیاری خوراك‌های دیگر نیز به دست می‌آید، و خواننده دانشمند هم غافل از این نکته نیست که در «سرشت انسان»، اگرچه در اینجا در يك عبارت کلی بیان شده است، گونه‌گونی شگرفی نهفته است، چندانکه برای يك آشپز در هم آمیختن و پختن چندین نوع از انواع خوراك‌های گوشتی و گیاهی جهان بسیار آسان‌تر از آنست که نویسنده‌ای بتواند چنین مضمون وسیعی را پیروراند.

شاید ظریفانی نکته‌سنج‌تر زبان به اعتراض بگشایند که این خوراك بیش از حد پیش‌پا افتاده و عامیانه است، چرا که مگر مضمون این همه افسانه‌های عاشقانه و داستان‌ها، و نمایشنامه‌ها و اشعاری که در قفسه‌های کتابخانه‌ها باد کرده است جز این است. اما حضرت شکم‌پرست هم اگر می‌خواست، به صرف این که در هر پسکوچه پرتی غذایی یافت می‌شود که نامش با نام غذاهای بسیار لذیذ یکی است، در برابر خوشمزه‌ترین خوراك‌ها رو ترش کند، بسیاری از غذاهای لذیذ رانخورده می‌گذاشت و می‌گذشت، واقع امر اینست که دست‌یابی به سرشت حقیقی در نوشته‌های نویسندگان به همان اندازه دشوار است که یافتن قورمه لخم «بایون» یا سوسیس «بولون» در مغازه‌ها.

اما همه اینها - اگر بخواهیم همین استعاره را دنبال کنیم - به دست‌پخت نویسنده بستگی پیدا می‌کند، چرا که به گفته جناب «پوپ»:

قریحه، سرشت است در تشریفی برازنده
آنچه بارها اندیشیده‌اند، و هرگز چنین نیک نگفته‌اند.

همان حیوانی که این افتخار نصیبش می‌گردد تا قطعه‌یی از گوشتش بر سر میز غذای اشراف شهر تناول گردد، شاید در جای دیگری نکبت به او روی آورد، و برخی اندام‌هایش در پست‌ترین دکه‌های شهر، به اصطلاح، به نیش کشیده شود. پس تفاوت میان خوراك اعیان و عوام در چیست چون هر دو از يك گاومیش یا گوساله تغذیه می‌کنند، مگر در فلفل و نمک زدن، ادویه پاشیدن، چاشنی دادن، و طبع آن. و چنین است که یکی کاهل‌ترین ذائقه‌ها را برمی‌انگیزاند و دیگری تیزترین و تندترین اشتهاها را کور می‌کند. به همین قرار، زیبایی سرگرمی ذهنی چندان در مضمون نیست، که دراستادی نویسنده در پیروراندن آن مضمون. پس خواننده چقدر خوشحال خواهد بود اگر بداند که ما، در کاری که در اینجا آغاز می‌کنیم، یکی از والاترین قوانین بهترین آشپزی را که عصر حاضر، یا شاید عصر امپراتور «هلیوگابالوس» نیز، در دامان خود پرورش داده است، به گوش جان پذیرفته‌ایم. این بزرگمرد، چنانکه تمامی شیفتگان شکم نیک می‌دانند، در ابتدا با چیدن خوراکی‌های ساده در برابر میهمانان گرسنه آغاز می‌کند، و سپس به تدریج، همچنانکه ظاهراً گنجایش شکم کم و کم‌تر می‌شود، تا اوج دستکار ادویه و چاشنی فراز

کتاب اول ۲

می‌رود. به همین روال، ما هم در آغاز سرشت انسان را به همان سادگی و بی‌پیرایگی که در روستا یافت می‌شود در برابر ذائقه خواننده قرار می‌دهیم، و سپس آنرا با تمامی چاشنی‌های اعلای فرانسوی و ایتالیایی تصنع و تزویری که در حول و حوش دربارها و شهرها می‌توان یافت تند و تیز می‌کنیم و درمی‌آمیزیم. بدین ترتیب، تردیدی نداریم که خواننده ما بر سر ذوق خواهد آمد تا همچنان به خواندن این سرگذشت ادامه دهد، چنانکه معروف است آن بزرگوار که هم‌اکنون از او نام بردیم، بعضی اشخاص را به خوردن مدام وامی‌داشته است. با توجه به این قرار و مدار کسانی را که صورت غذای ما را می‌پسندند، بیش از این گرسنه نگه نمی‌داریم و بدون معطلی نخستین بخش از این سرگذشت را برای سرگرمی پیش‌رویشان می‌گذاریم.

فصل دوم

شرح مختصری از ارباب آلورتی
و سرگذشت میسوطری از احوال دوشیزه خانم بریژیت آلورتی، خواهر ایشان

در آن منطقه از بخش غربی این مملکت که به نام «سامرست شایر» معروف است، چندی پیش مالکی زندگی می‌کرد (و شاید هنوز هم در قید حیات باشد) «آلورتی» نام، که می‌توان او را نظر کرده طبیعت و بخت نامید، چرا که گویی این دو با هم شرط بسته بودند تا ببینند کدامیک می‌تواند بیش از دیگری او را مورد لطف و مرحمت خود قرار دهد. در این رقابت، شاید به نظر بعضی چنین برسد که طبیعت گوی سبقت را ربوده بود که مواهب عدیده بر او ارزانی داشته بود، حال آن که بخت تنها يك موهبت در اختیار داشت، اما در بذل این يك موهبت چندان بخشندگی از خود نشان داده بود که ممکن است گروه دیگری را نظر بر این قرار گیرد که همین يك هدیه، از تمامی مواهب گوناگونی که طبیعت بر این مرد نثار کرده بود فزون‌تر است. او از سرچشمه نخستین، یعنی طبیعت، خلقی خوش، بدنی سالم، شعوری استوار، و قلبی بزرگوار گرفته بود؛ و سرچشمه دیگر، یعنی بخت، چنین فرمان‌رانده بود که یکی از بزرگترین املاک کشور به‌ارث به او برسد.

این ارباب در جوانی با زنی بسیار شایسته و زیبا یمان زناشویی بسته بود، که او را به‌غایت دوست می‌داشت. از او سه فرزند یافته بود، که هر سه در کودکی درگذشته بودند. بدبختی دیگری هم گریبانش را گرفته بود و آن اینکه همسرش را نیز به‌دست خود به‌خاک سپرده بود، و این واقعه در حدود پنج سال پیش از زمانی رخ داده بود که سرگذشت حاضر در آن آغاز می‌گردد. «ارباب آلورتی» این ضایعه را، هر چند ناگوار، مثل انسانی معقول و وفا تحمل کرده بود؛ اگرچه باید اعتراف کرد که گاهی اندکی سبکسرانه از این مصیبت سخن می‌گفت: مثلاً گهگاه می‌گفت که او هنوز خود را پایبند یمان زناشویی خویش می‌داند، و فکر می‌کند که همسرش چند صباحی پیش از او عازم سفری شده است که او نیز به‌ناچار دیر یا زود، به‌دنبال جفت در پیش خواهد گرفت. و می‌گفت کوچکترین تردیدی

ندارد که زنش را در جهان جاوید باز خواهد یافت، و دیگر هرگز از او جدا نخواهد شد. به دلیل ابراز چنین احساساتی بود که بعضی از همسایه‌ها عقل او را آشفته می‌دانستند، برخی دیگر در دینداریش تردید می‌کردند، و گروه سوم در صداقتش.

در این احوال ارباب آلورتی بیشتر اوقات را با خواهر خود، که محبت سرشاری نسبت به او داشت، در روستا به فراغت می‌گذرانید. این بانو اکنون اندکی پا فراتر از سی سال گذاشته بود - سنی که برای آن، به عقیده معاندان، لقب «پیردختر» را می‌توان، بدون اینکه بی‌ادبی شده باشد، به کار گرفت. ایشان از آن دسته از زنان بود که بیشتر به دلیل سیرت نیک مورد تمجید قرار می‌گیرند تا به دلیل صورت زیبا، و همجنسان‌شان عموماً آنها را زنهای بسیار خوبی می‌دانند - آنقدر خوب، خانم، که بهتر از اینش حال آدم رو به هم می‌زنه! این زن در حقیقت از حسرت کشیدن برای نداشتن زیبایی چندان دور بود که هرگز از این موهبت الهی (اگر بشود اسمش را موهبت گذاشت) سخن نمی‌گفت، مگر با تحقیر، و اغلب خدا را شکر می‌کرد که مثل فلان دختر خانم خوشگل نیست که شاید همین خوشگلی کار دستش داده است، و اگر خوشگل نمی‌بود از راه به در نمی‌رفت. دوشیزه خانم «بریثیت آلورتی» (که اسم این بانو باشد) به درستی معتقد بود که در زن صورت زیبای ظاهر هیچ نیست جز دامی در راه عفاف خود او و دیگران، و با اینهمه، این خانم در رفتار چنان با بصیرت می‌نمود، و احساس دورانیشی در او به حدی تقویت شده و بروز کرده بود که گویی فکر می‌کرد تمام دام‌هایی که تا به حال برای جنس زن گسترده شده بر سر راه او قرار گرفته است. در واقع، من خود دیده‌ام (هرچند ممکن است برای خواننده توجیه‌ناپذیر جلوه کند) که این حس دورانیشی و احتیاط، که مثل دسته شیپورچیان نظامی، همیشه کاملاً آماده است تا به محض بروز کوچکترین خطری انجام وظیفه کند، اکثراً، رذیلاته و بزدلانه، لعتکاتی را که مردان برایشان مدام حسرت می‌برند و آه می‌کشند و غش می‌کنند و هزار و یک جور تور پهن می‌کنند تنها می‌گذارد، اما همیشه پشت سر طایفه والاتری از زنان دست به سینه می‌ایستد که جنس مخالف برایشان احترامی دورادور و ناشی از وحشت قائل است، و (لابد از ترس موفقیت) هرگز جرأت نزدیک شدن به آنان را از خود نشان نمی‌دهد.

ای خواننده! فکر می‌کنم بهتر باشد پیش از آن که با هم قدمی دیگر به پیش نهیم، برایت بگویم که من، در تمام طول این سرگذشت، قصد دارم هر جا مناسبتی بیابم حاشیه روم: مناسبت را هم خود من بهتر از هر منتقد بخت برگشته‌یی، هر که می‌خواهد باشد، تشخیص می‌دهم. و در همین جا باید از همه منتقدان بخواهم که بروند بی کار خودشان، و در کار یا آثاری که به هیچ وجه به آنها مربوط نیست، دخالت نکنند، چون تا وقتی که حکم قاضی‌گیریشان را نشان ندهند، از آنها تقاضای قضاوت نخواهم کرد.

فصل سوم

واقعه غریبی که در بازگشت آقای آلورتی به‌خانه برایش رخ داد
رفتار شایسته خانم دبورا ویلکینز
به‌انضمام تذکراتی لازم در باب حرامزادگان

در فصل گذشته به‌خواننده گفتم که آقای «آلورتی» ثروتی هنگفت به‌ارث برده بود، خوش‌قلب بود و خانواده‌ئی نداشت. حالا بیگمان خیلی‌ها نتیجه می‌گیرند که ایشان، مثل مردان درستکار روزگار می‌گذرانید، يك شاهمی بدهی نداشت، چیزی را جز آنچه مال خودش بود بر نمی‌داشت، خانه‌ئی منظم و مرتب داشت، با رویی گشاده و دلی خوش از همسایگان خود پذیرائی می‌کرد، از مسکینان - یعنی آنها که گدائی را به‌کار کردن ترجیح می‌دهند - دستگیری می‌نمود، یعنی ته مانده غذای خودش را پیش آنها می‌انداخت، و آخر سر هم با ثروت بسیار دار فانی را وداع گفت، و بیمارستانی از خود به‌یادگار نهاد.

و همین طور هم هست، یعنی خیلی از این کارها را کرد. اما اگر کار دیگری جز اینها نکرده بود، بایستی او را به‌حال خود وامی‌گذاشتم تا نام نيك و شرح خدمات خود را بر سنگ زیبای تراشیده‌ئی بر سر در آن بیمارستان نقش کند. مطالبی بس خارق‌العاده‌تر از این‌ها بایستی موضوع این سرگذشت باشد، وگرنه من وقت خودم را بسیار بیهوده بر سر کاری به‌این قطوری گذاشته‌ام، و تو هم، ای دوست زيرك من، می‌توانستی با همین سود و لذت، چند صفحه‌ئی از منشآت برخی نویسدگان لوده را، که بی‌جهت دل خودشان را خوش کرده و اسم خزعبلاتشان را گذاشته‌اند تاریخ انگلستان تورق کنی.

جناب «آلورتی» سه ماه تمام غیبت کرده و برای انجام کار خاصی به‌لندن رفته بود، که نمی‌دانم چه نوع کاری بود، ولی در اهمیتش همین بس که مدتی چنین مدید او را از خانه و کاشانه خود دور نگه داشته بود، حال آنکه جناب ایشان در طول سالیان دراز هیچگاه حتی یکماه هم خانه را خالی نگذاشته بود. شبی دیر وقت به‌خانه بازگشت و پس از صرف شام مختصری با خواهرش، از فرط خستگی راهی اتاق خوابش شد. در اینجا، پس از چند دقیقه زانو زدن و نیایش کردن - عادتی که او هرگز به‌هیچ دلیلی ترکش نکرده بود - می‌رفت که وارد تختخواب شود که به‌محض پس زدن ملافه، در نهایت تعجب نوزادی را مشاهده کرد، که در پارچه زبری قنناق شده و در درون تختخواب او به‌خوابی شیرین و عمیق فرو رفته بود. چند دقیقه‌ئی حیرت‌زده از این منظره بر جای خود خشک شد، اما از آنجا که نهاد نيك همیشه در ذهن او دست بالا را داشت، سرانجام احساس شفقت به‌حال طفلک بینوائی که در برابر چشمانش قرار گرفته بود بر او چیره شد. پس زنگ را زد، و به‌یکی از پیشخدمت‌ها دستور داد تا برود و با قید فوریت سرمستخده‌ی خانه را احضار کند، و در این احوال با اشتیاق به‌تأمل در زیبایی معصومانۀ کودک، که در کسوت رنگ‌های زنده‌ئی ظاهر می‌شود که چهره کودک در خواب همیشه آنرا می‌نمایاند، پرداخت، چندانکه

فکرش سخت مشغول شد و یکسره فراموش کرد که با جامه خواب ایستاده است، و در همین حال سرمست‌خنده از در درآمد. به راستی این خانم وقت کافی برای لباس پوشیدن به ارباب داده بود، چرا که به احترام او، و به منظور رعایت آداب، دقایق بسیاری را در جلو آینه صرف آرایش موی خود کرده بود، بی توجه به اینکه پیشخدمت با چه عجله‌یی او را صدا کرده است، و تا آنجا که او حدس می‌زد، ممکن بود ارباب سکنه کرده و به حال نزع یا غش یا چیزی در این حدود افتاده باشد.

نباید تعجب کرد که موجودی که چنین توجه خاصی به رعایت آداب در شخص خود دارد، با دیدن کمترین تخلفی از آداب و اصول در دیگری حیران و میهوت گردد. و به همین دلیل سرمست‌خنده، به محض باز کردن در، و مشاهده ارباب که با لباس خواب، شمع به دست، کنار تخت‌خواب ایستاده بود، دچار وحشتی عظیم شد، و پس پس رفت، و چیزی نمانده بود که از هوش برود، که ناگهان ارباب به خود آمد و فهمید که این همه به دلیل جامه خواب اوست، و با خواهش کردن از مستخدمه که لطفاً بیرون در بایستد تا او لباسی مناسب به تن کند، به این وحشت بزرگ خاتمه داد، و به این ترتیب قدرت هراس افکندن در چشمان پاک خانم «دبورا ویلکینز» را از خود سلب کرد، زنی که، اگر چه پنجاه و دو سال از عمرش می‌گذشت، اما با وجود این سوگند می‌خورد که هرگز چشمش به دیدن مردی بدون لباس رسمی آلوده نشده است. شاید لاابالیان و لامذهبان به وحشت اولیه سرمست‌خنده پوزخند زنند، اما خواننده متین من، با توجه به زمان واقعه - یعنی دل سیاه شب - و دستور ارباب که او را از رختخواب بیرون کشیده، و حالتی که این بانو ارباب را در آن مشاهده کرده بود، یقیناً رفتار او را تحسین و تمجید خواهد کرد، مگر آنکه حزم و دوراندیشی، که لابد کهولت سن در زنانی که به سن و سال خانم دبورا ویلکینز پا می‌گذارند به ودیعه می‌نهد، قدری از احساس ستایش او کاسته باشد.

هنگامی که دبورا خانم دوباره به اتاق داخل شد، ارباب او را در جریان واقعه یافتن طفل نوزاد گذاشت. هراس مستخدمه بیش از ترس ارباب در رویارویی با این حادثه بود، و نتوانست جلو فریادهای مکرر خود را بگیرد، و با وحشتی مضاعف در کلام و در نگاه، مرتب داد می‌زد: «ارباب جان! حالا چه کار کنیم؟» آقای آلورتی پاسخ داد که او باید آنشب از بچه نگهداری کند، و صبح دستور استخدام یک پرستار برای طفل داده خواهد شد. سرمست‌خنده می‌گوید: «بله قربان! ضمناً امیدوارم جنابعالی امر بفرمائید و حکم صادر کنید که اون مادر سلیطه‌اش رو دستگیر کنن (چون حتماً از اهالی همین اطرافه) و چه خوب میشه بگیرن بندازشن تو هلفدون، یا به درشکه ببندنش و شلاقش بزنن. راستی راستی که به همچین لکاته‌هایی رو هر کار بکنن کمشونه. حتماً اولیش هم نیست، اینطوری که با مهارت انداختنش گردن جنابعالی!» آلورتی جواب داد: «انداختنش گردن من! دبورا! من فکر نمی‌کنم که چنین نقشه‌ئی در کار بوده. به گمانم با این کار خواسته سر و سامانی به کاربچه‌اش بده. و فی الواقع من هم خوشحالم که بدتر از این نکرده.» دبورا داد می‌زند: «نمیدونم. مگه بدتر از این چیه دیگه! بدتر از اینکه به همچین زنای بدنامی گناه خودشونو بندازن گردن آدمای درست و حسابی. درسته که حضرتعالی میدونید که کار

شما نبوده و بی‌تقصیرید، اما مردم، آقا جان، پشت سر آدم بد و بیراه می‌گن! مگه کم آدم صاف و ساده سرش اومده که پدری بچه‌هائی رو بکنه که تخم حر و من، و اگه جنابعالی هم تکفل این بچه رو قبول کنین، مردم بیشتر حرف درمیارن! تازه، اصلاً شما چرا کاری رو که قاعدتاً به کلیسای محلّ مربوط میشه تقبل کنین؟ منکه... حالا اگه بچه یه آدم حسابی بود یه چیزی... منکه اصلاً عارم میاد دست به یه همچین زنازاده‌هائی بزنم، و اصلاً به‌عنوان همنوع خودم هم بهشون نیگا نمی‌کنم... پیف پیف، چه بوئی می‌ده! بوش بوی یگ مسیحی نیست. اگه اجازه بدین جسارت کنم و نظر خودمو بگم، میذاریمش تو یه سبد و می‌فرستیم بیرن بذارنش دم در خونه ناظر کلیسا... هوا هم که امشب خوبه، فقط یه کمی باد و بارون میاد، و اگه خوب پیچیمش و تو یه سبد گرم بذاریمش شصت هفتاد درصد شانس داره تا صبح که پیداش میکنن، نیمه جونی داشته باشه. اما اگه تازه زنده هم نمونه، اقل ما وظیفه شرعی مون رو انجام داده‌ایم و ازش مواظبت کرده‌ایم. شاید هم برای یه همچین موجوداتی همون بهتر باشه که تا طفلند و معصوم بمیرن، تا اینکه بزرگ بشن و به‌همون راه مادرشون بیفتن، چون نمیشه آیندهٔ بهتری از اونا انتظار داشت.»

در این خطابهٔ غرّاً فرازهائی بود که اگر آقای آلورتی به‌آن توجه کرده بود، ای بسا مایهٔ نگرانی‌ش می‌شد. اما در این احوال یکی از انگشت‌هایش در دست نوزاد گیر کرده بود، و فشار نرم آن دست کوچک که، گوئی به‌التماس از او یاری می‌طلبید، بی‌تردید بر زبان چرب دبورا خانم چیره می‌شد، حتی اگر قدرت سخنوری ایشان ده برابر هم از این قوی‌تر می‌بود. آقای آلورتی به‌دبورا خانم دستور اکید داد که نوزاد را به‌اتاق خودش ببرد، یکی از مستخدمه‌ها را صدا کند، تا اگر بچه بیدار شد، پستانک و وسایل دیگر دم دست داشته باشند. همچنین دستور داد تا صبح اول وقت برای بچه پوشاک مناسبی دست و پا کنند، و هنگامی که خودش بیدار شد، بچه را فوراً نزد او بیاورند.

هوش و قدرت درک خانم ویلکینز به‌حدی زیاد بود، و چنان احترامی برای ارباب خود - که خانه و کاشانه‌اش را زیر سایهٔ او به‌دست آورده بود - قائل بود، که دغدغهٔ خاطرش بلافاصله در برابر دستورات قاطع ارباب محو و نابود شد، و علی‌امخدره بچه را، بدون هیچ نگرانی یا انزجاری از حرامی نطفه، بغل زد، و با گفتن اینکه الحق بچه‌ئی شیرین و دوست‌داشتنی است، راه افتاد و به‌سمت اتاق خود رفت.

در این هنگام آلورتی خود را به‌دست یکی از آن خواب‌های شیرینی سپرد که پاداش دلی است که همواره در آرزوی فرصتی برای نیکی کردن پرپر می‌زند، و عاقبت به‌مراد خود رسیده است. و از آنجا که چنین رؤیاهائی ممکن است از حظ حاصل از هر خوراک گوارائی به‌مذاق خواننده شیرین‌تر بیاید، اگر می‌توانستم او را به‌جائی حواله کنم تا در آب و هوایش اشتهای خود را پروراند، به‌خود زحمت می‌دادم و در وصف شیرینی آن رؤیاها سخن می‌گفتم.

فصل چهارم

اندر رفتن گردن خواننده تا يك قدمی خطری بزرگ، در پی يك توصیف، و قسر در رفتن او و نخوت و تکبر و صف ناپذیر علیا مخدره سرکار خانم بریثیت آلورتی

سبك معماری گوتیک بنایی شکوهمندتر از منزل آقای آلورتی به جهان تقدیم نکرده است. این بنا از چنان شکوه و جلالی برخوردار بود که انسان را به اعجاب وامی داشت، و در زیبایی به بهترین نمونه‌های معماری یونانی پهلو می‌زد، و در درون به همان اندازه گسترده بود که از بیرون با شکوه می‌نمود.

این ساختمان در سمت جنوب شرقی تپه‌ئی واقع بود، نزدیک‌تر به دامنه تپه تا به قلعه آن، و درختستانی از بلوط‌های کهن میان آن و سمت شمال شرقی تپه حایل افتاده بود، که با شیبی ملایم تا حدود نیم میل امتداد می‌یافت، و با وجود این چندان بلند بود که بر دره سرسبز و بسیار خرمی که زیر پای خانه قرار داشت مشرف می‌نمود. در میان درختستان، چمنزارانی زیبا وجود داشت که تا پشت خانه گسترده بود، و بر فراز آن چشمه‌ئی پر آب از دل صخره‌ئی پوشیده از صنوبرهای شاداب بیرون می‌جوشید، و آبشاری مدام به ارتفاع سی پا می‌ساخت، که نه بر پلکانی دست‌ساز، بلکه به گونه‌ئی طبیعی بر سنگ‌های خرد و کلان خزه‌پوش تن می‌سائید تا به انتهای صخره می‌رسید. آنگاه در جویباری سنگفرش جاری می‌شد و غلطان و بیجان پیش می‌رفت، و به دریاچه‌ئی در دامنه تپه فرو می‌ریخت، که در فاصله يك چهارم میل در سمت جنوب در فرودست آن قرار داشت، و از تمامی اتاق‌ها و شبستان‌های جلو ساختمان دیده می‌شد. از آنسوی این دریاچه، که در دل جلگه‌ئی دلگشا جای گرفته بود و انبوه درختان راج و نارون بر زیبایی آن افزوده بود و گله‌های گوسفند در آن می‌چریدند، رودخانه‌ئی را می‌دید که تا چندین میل در میان علفزارها و جنگل‌های بدیع و گونه‌گون پیچ و تاب می‌خورد و سرانجام به دریا می‌پیوست. با گستره‌ئی از دریا و دورنمای جزیره‌ئی دور دست در فراسوی آن، چشم‌انداز بسته می‌شد.

در سمت راست دره، چشم‌انداز دیگری گشوده بود، نه چندان گسترده، که روستائی چند آن را می‌آراست، و به یکی از برج‌های بلند صومعه‌ئی کهن و متروک، که نمای آنرا بیچک پوشانده بود و بخشی از رونای آن همچنان دست نخورده و بکر می‌نمود، منتهی می‌شد. دست‌چپ، منظره پارک جنگلی بسیار زیبایی جلوه می‌کرد، در زمینی فراخ و پر از فراز و نشیب، که تپه ماهورها و چمنزارها و آب و درختان فراوان آنرا سرشار از تنوعی دلپذیر می‌کرد، و با سلیقه‌ئی تحسین‌انگیز طرح ریزی شده بود، اما زیبایی خود را بیشتر مرهون طبیعت بود تا هنر انسان. دورتر، زمین، رفته رفته اوج می‌گرفت و به رشته کوه‌هائی وحشی و سر در ابر می‌پیوست.

میان ماه مه بود و صبحگاهانی بسیار آرامش‌بخش، که آقای آلورتی قدم به مهتابی خانه گذاشت، به هنگامی که سپیده دم هر لحظه چشم‌انداز دلربائی را که در بالا وصف

کردیم بیشتر و بیشتر در برابر چشمان او می‌گشود. و اینک آفتاب، که پیشاپیش، جویبارانی از نور را بر گستره آبی فلک گسیل داشته بود تا طلیعه جلال او را منادی باشند، در درخشش کمال شکوه خود، طالع می‌شد. و تنها يك چیز بود در این جهان دون که در جلوه جلیل‌تر می‌نمود، و آن در وجود شخص آقای آلورتی تجلی می‌کرد: انسانی سرشار از نیکخواهی، در این اندیشه که چگونه می‌توان با دستگیری بیشتر از مخلوق نفس خود را در پیشگاه خالق شایسته‌تر نمود.

زنهار، خواننده! که من بی‌هیچ پروائی ترا تا بلندای تپه‌ئی که آقای آلورتی باشد پیش آورده‌ام و نمی‌دانم چگونه می‌توان فرودت آورد بی‌آنکه گردنت بشکند. اما بیا زودتر فرود آییم، چرا که در همین لحظه دوشیزه خانم بریژیت دارد زنگ می‌زند، و آقای آلورتی را برای صرف صبحانه فرا می‌خواند. من هم باید بروم و خوشحال می‌شوم که ترا هم، اگر دلت بخواهد، با خود ببرم.

پس از آنکه تعارفات معمول میان آقای آلورتی و دوشیزه خانم بریژیت رد و بدل شد، و جای برای نوشیدن آماده، آقای آلورتی خانم ویلکینز را به حضور طلبید و به خواهرش گفت که هدیه‌ئی برای او دارد. خواهر در پاسخ از او تشکر کرد، فکر می‌کنم به این گمان که برادرش جامه‌ئی یا زیوری برای شخص او آورده است. در واقع هم آقای آلورتی از این گونه هدایا بسیار برای او می‌آورد. و او هم برای خوش‌آیند برادر، وقت بسیاری صرف آراستن خود می‌کرد. می‌گویم برای خوش‌آیند برادر، زیرا این دوشیزه خانم همیشه با تحقیر فراوان از جامه سخن می‌گفت، و نیز از آن گروه از زنان که پوشیدن جامه‌های فاخر را هدف زندگی خود قرار می‌دهند.

و اما اگر بریژیت خانم چنین انتظاری داشت، چقدر ناامید شد هنگامی که خانم ویلکینز، طبق اوامری که ارباب داده بود، نوزاد کوچک را پیش آورد. همچنانکه گفته‌اند، شگفت‌زدگی‌های بزرگ به بیان در نمی‌آید، و بریژیت خانم هم بهت زده ساکت نشسته بود تا اینکه برادرش آغاز سخن کرد و تمامی ماجرا را - که چون خواننده نیک می‌داند تکرار نمی‌کنیم - بازگو کرد.

بریژیت خانم همواره برای آنچه خانم‌ها میل دارند نامش را بگذارند نجابت احترام بسیار قائل بود، و خود ایشان هم شخصیتی چنان موقر از خود بروز داده بود که انتظار می‌رفت - به‌خصوص ویلکینز چنین انتظاری داشت - که بریژیت خانم در چنین موقعیتی نهایت برافروختگی و خشم خود را بر زبان آورد، و چنین اظهار نظر کند که این بچه را باید مثل جانوری مودی فوراً از خانه بیرون انداخت. اما ایشان برعکس در این قضیه جانب نیک نفسی را گرفت، به حال این موجود کوچک بینوا اظهار دلسوزی کرد، و نیکدلی برادر را در هر آنچه کرده بود فراوان ستود.

شاید خواننده این رفتار را نتیجه تمکین بریژیت خانم در برابر آقای آلورتی بیندارد، به‌ویژه وقتی برایش بگوئیم که این نیکمرد در پایان نقل ماجرا اعتراف کرد که تصمیم گرفته است از این نوزاد نگهداری کند، و او را مثل فرزند خود بزرگ کند؛ چرا که، راستش را بخواهید، بریژیت خانم همیشه در صدد جلب رضایت برادر بود، و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که

برخلاف نظر او سخنی بگوید. البته گهگاهی مختصر نظری اظهار می‌کرد که مثلاً مردها قلدر و خودخواهند و خر خودشان را می‌رانند، یا این آرزو را بر زبان می‌آورد که ایکاش مال و منالی از خود می‌داشت، اما این چیزها را همیشه زیر لب می‌گفت، و این همه حداکثر چیزی بیش از آنچه اسمش را غرولند کردن گذاشته‌اند به حساب نمی‌آمد.

اما آنچه را که درباره نوزاد نگفته بود با گشاده‌زبانی نثار مادر ناشناس نگونبخت کرد، و او را بدکاره‌ئی بی‌چشم و رو نامید، زنی هرزه و شهوتران، روسپی‌ئی بی‌شرم، خودفروشی گستاخ، فاحشه‌ئی فاجر و هزاران لقب دیگر که زبان فضیلت همیشه برای نامیدن کسانی آماده می‌دارد که مایه ننگ و بدنامی جنس لطیف می‌شوند.

آنگاه در مورد اینکه چگونه باید مادر نابکار این طفلک معصوم را پیدا کرد رایزنی به عمل آمد. ابتدا در خصوص شخصیت مستخدمه‌های منزل تحقیق شد، که خانم ویلکینز همگی را از این اتهام میری دانست، با این دلیل قانع‌کننده که همه را خود او آورده است، و شاید یافتن چنین مجسمه‌های عفاقی در هیچ جای دیگر ممکن نباشد. قدم بعدی بررسی در میان اهالی محل بود، و این مهم برعهده خانم ویلکینز قرار گرفت تا در نهایت جدیت تحقیقات لازم را به عمل آورد، و گزارش کار خود را همان روز بعد از ظهر تحویل دهد.

چون مسئله به این ترتیب حل شد، آقای آلورتی، طبق معمول، عازم کتابخانه خود در دید و کودک را به‌خواهر که بنا بر خواهش او، وظیفه نگهداری از طفل را پذیرفته بود، وا گذاشت.

فصل پنجم

شامل بعضی امور متداول، و تأملاتی بسیار نامتداول در باب آنها

پس از عزیمت ارباب، دبورخانم خاموش ایستاده و منتظر بود تا اشاره‌ئی از جانب دوشیزه خانم بریزیت به او برسد، زیرا سرمست‌خدمه دوران‌دیش نمی‌توانست به آنچه در حضور ارباب گذشته است اعتماد کند، چون بارها دیده بود که نظریات خانم در غیاب برادرش با آنچه در حضور او اظهار و ابراز می‌کند از زمین تا آسمان تفاوت دارد. اما بریزیت خانم زیاد او را در این حالت تردید باقی نگذاشت، و پس ازنگاهی دراز و متفکرانه به کودک، که در دامان دבורا خانم به‌خواب ناز فرو رفته بود، خانم نیکو خصال نتوانست خودداری کند و بوسه‌ئی از ته دل بر گونه او نشانند، و در همین حال از زیبایی و معصومیت طفل اظهار خرسندی فراوان نمود. دבורا خانم هم که چنین دید فوراً به‌لیسیدن و بوسیدن پرداخت، چنان پر شور و شغف که گوئی بانوئی پرهیزکار در سن چهل و پنج سالگی چشم بر شوهری برنا و توانا گشوده باشد. و مرتب با صدائی تیز و نازک فریاد می‌کشید: «آه، نی‌ئی کوچولوی عزیز من! عزیز مامانی! کوچولوی نازنین! به‌به! به‌خدا بی‌چۀ به‌این نازی تا حالا هیشکی ندیده!»

این مهرافشانی‌های بیدریغ همچنان ادامه داشت تا اینکه خانم خانه، که آماده اجرای دستورات صادره از جانب برادر می‌شد، آنها را قطع کرد، و دستور داد کلیه وسایل مورد نیاز کودک تهیه شود، و اتاق بسیار مناسبی را به‌عنوان اتاق بچه تعیین نمود. فی‌الواقع دستورات ایشان چندان سخاوتمندانه بود که، اگر بچه خودش هم می‌بود، بهتر از این نمی‌شد کرد. اما برای اینکه مبادا خواننده مؤمن این بانو را به‌باد سرزنش گیرد که چرا این همه محبت به‌طفلی حرامزاده از پدر و مادری از مردم فرودست، که هر نوع محبت به آنها براساس قانون و شرع حرام است مبذول می‌دارد، بی‌سبب نمی‌دانیم تذکر دهیم که ایشان در پایان به‌عنوان نتیجه‌گیری گفت فقط به‌این دلیل که میل برادرش بر این قرار گرفته تا طفلك بی‌پناه را به‌فرزندى بپذیرد، او هم فکر می‌کند که باید با آقا کوچولو درکمال مهربانی رفتار شود، وگرنه به‌نظر خود ایشان این کارها مایه تشویق زنا و حرامزادگی، و گناه است، اما چه می‌شود کرد، ایشان سرسختی مردها را بهتر از آن می‌شناسد که بخواهد در برابر هوس‌های مسخره‌آنان به‌مبارزه برخیزد.

این بانو معمولاً هر عمل خیری را که به‌دلیل میل برادر به‌انجام می‌رسانید، همراه با تأملاتی از قبیل آنچه رفت به‌پایان می‌برد. و البته هیچ چیز در تأکید بر اهمیت این اطاعت خواهرانه بیش از این مؤثر نمی‌افتاد که ایشان در عین حال به‌بیهودگی و بی‌منطقی هوس‌هایی که در برابر آنها سر تسلیم فرود می‌آورد وقوف کامل داشت. اطاعت توأم با سکوت، گویای تحمیل بر اراده کسی که اطاعت می‌کند نیست، و بنابراین می‌تواند به‌آسانی و بدون دردسر بی‌اجر بماند. اما هنگامی که همسر، کودک، یا خویشاوند یا دوستی آنچه را که میل ماست، در نهایت بی‌میلی و اکراه انجام می‌دهد، و در عین حال بی‌زاری و عدم رضایت خود را مدام بر زبان می‌آورد، رنج و زحمت آشکاری که انجام این کار برای او پیش آورده است، یقیناً احساس قدرشناسی ما را دوچندان خواهد کرد.

چون این یکی از آن اندیشه‌های عمیقی است که کمتر خواننده‌ئی را می‌توان یافت که بتواند به‌تنهایی بر آن دست یابد، مناسب دانستم اشاره‌ئی به آن بکنم. اما در خلال این سرگذشت همیشه نمی‌توانید روی این گونه کمک‌ها از جانب من حساب کنید. در واقع من هرگز چنین خاصه خرجی‌هایی برای خواننده نمی‌کنم - یا خیلی به‌ندرت - مگر مواقعی از این قبیل پیش آید که هیچ چیز، جز نیروی الهام که خاص ما نویسندگان است، هرگز نمی‌تواند قدرت چنین کشفی را در کسی تزریق کند.

فصل ششم

دبورا خانم به‌سراغ مردم محل می‌رود - به کمک يك استعاره - شرح مختصری درباره جنی جونز همراه با دشواری‌ها و سرخوردگی‌هایی که ممکن است بر سر راه دختران جوانی قرار گیرد که در صدد کسب دانش برمی‌آیند

دبورا خانم پس از فراغت از کار کودک بر حسب اوامر ارباب، اکنون کفش و کلاه

کرد تا به سر وقت خانه‌هایی برود که ظاهراً مادر نوزاد را در خود پناه داده بودند. در نظر آوردید که فوج بالداران، به ناگاه کرکسی غول‌پیکر را مشاهده کنند که بر فراز سرشان به پرواز درآمده باشد. آه که چگونه کبوتر عاشق و فوج پرندگان کوچک دیگر، نگران و هراسان بال می‌زنند و ترسان و لرزان به پناهگاه‌های امن خود روی می‌آورند. و کرکس، چه پر غرور سینه هوا را می‌شکافد، و آگاه از هیبت خویش شور و شر برپا می‌کند...

به همین نحو گذر دیورا خانم در سرتاسر محل تخم هراس پراکند، و کلیه اهل محل ترسان و لرزان خود را در خانه‌هایشان پنهان کردند، چراکه هر یک از زنان محل از این می‌ترسید که مبادا آماج دیدار او گردد. و او با گام‌های پر نخوت خویش مغرورانه در میدان کارزار پیش می‌تازد. گردن مهیب خود را فراز می‌کند، و سر بر از بار نخوت، می‌رود تا رازی را که درصدد یافتن آن است با همگان در میان گذارد.

خواننده زیرک از این استعاره چنین نپندارد که مردم مسکین محل از فکری که در سر خانم ویلکینز پرورده می‌شد هراسی به دل گرفته بودند. اما از آنجا که کمال زیبایی این استعاره ممکن است صدها سال پوشیده بماند تا اینکه مفسری در آینده این اثر مرا در دست گیرد و آنرا به جهانیان بنمایاند، مناسب می‌دانم در همین جا خواننده را در فهم مطلب یاری کنم.

بنابراین به صراحت می‌گویم که قصد من از این استعاره آنست که همچنانکه سرشت کرکس اینست که پرندگان کوچک را فرو بلعد، سرشت اشخاصی از جنم خانم ویلکینز نیز چنین است که بر زیردستان خود زیان اهانت و آزار بگشایند. چرا که در واقع این وسیله‌ئی است که آنان برای جبران خفت‌هایی به‌کار می‌گیرند که به دلیل اطاعت و تمکین محض در برابر زیردستان به آن دچار می‌شوند، و چیزی منطقی‌تر از این نیست که نوکر صفتان و چاپلوسان همان بلائی را بر سر فرودستان خود آورند که اربابان‌شان بر سر آنان می‌آورند.

هر بار که دیورا خانم فرصتی به دست می‌آورد و در برابر دوشیزه خانم بریژیت ابراز تمکینی خارق‌العاده می‌کرد، و با این کار بر تلخی درون خود می‌افزود، طبیعت به او حکم می‌کرد تا برای تازه کردن روح خود، در میان مردم عادی ظاهر گردد و هیاهو راه بیاندازد، و مثلاً دق دلی خود را سر آنها خالی کند. و به همین سبب هیچکس با خوشروئی با او رویه‌رو نمی‌شد، و به راستی اهل محل از او هراسان و رویگردان بودند.

ایشان پس از ورود به محل بلافاصله راهی منزل پیرزنی شد، که بخت یاری کرده و او را در برازندگی، شخصیت، و نیز در سن و سال تالی خودش آفریده بود، و بنابراین میانه این زن با دیورا بهتر از هر کس دیگری بود. آنچه را که گذشته بود بر او عرضه کرد، و قصد خود را از آمدن به این محل در آن صبحگاه بیان داشت. چیزی نگذشت که با هم شروع کردند به بررسی شخصیت دختران جوانی که در کلبه‌های اطراف زندگی می‌کردند، و سرانجام قرعه فال به نام جنی جونز نامی زدند، و هر دو بر آن شدند که این دختر بیش از همه در مظان ارتکاب چنین عملی قرار می‌گیرد.

این جنی جونز دختر خوشگلی نبود، نه بر و روی زیبایی داشت و نه هیکل قشنگی. اما طبیعت تا حدی فقدان زیبایی را تلافی کرده بود با آنچه خانم‌ها عموماً (و پس از اینکه قوه داوری در آنها به سال‌های کمال جا افتادگی پا می‌گذارد) بیش از زیبایی بر آن ارج می‌نهند، یعنی طبیعت سهم فوق‌العاده‌ای از شعور به این دختر بخشیده بود. جنی هم با کسب دانش این موهبت فطری را دوچندان کرده بود. چند سالی را به کلفتی در خانه معلمی گذرانده بود، و او هم که تیزهوشی غریب این دختر را دیده، و میل شدید او را به یادگیری دریافته بود (و دیده بود که چگونه این دختر تمام ساعات فراغت خود را صرف مطالعه کتاب‌های محققان می‌کند) از سر خوش طینتی، یا حماقت - خواننده اسمش را هر چه می‌خواهد بگذارد - به تعلیم او همت گماشته بود، تا جایی که در زبان لاتین به درجه استادی رسیده و در فن تحقیق از بسیاری از اشراف‌زادگان عصر و دوران پیشی گرفته بود. البته این امتیاز هم، مثل بسیاری امتیازات خارق‌العاده دیگر، موجب محرومیت‌های ناچیزی شده بود. جای شگفتی نیست اگر گفته شود که زن جوانی با این کمالات رغبت چندانی به معاشرت با کسانی که از نظر ثروت و مکتب همگان او محسوب می‌شدند، اما از نظر تحصیلات و علم از او بسیار پائین‌تر بودند، نشان نمی‌داد. و نیز جای هیچگونه تعجبی نیست که این برتری جنی خانم، توأم با رفتاری که طبیعتاً به دنبال آن می‌آید، در دل اقران او تخم حسد و بدخواهی نسبت به او را پراکنده باشد. و آتش این حسد و بدخواهی، از هنگامی که جنی از خدمت در خانه معلم نامبرده بالا به دیار خود بازگشته بود، همچنان در نهانخانه سینه همسایگانش روشن بود.

اما این حسد فرصت بروز پیدا نمی‌کرد تا اینکه یکشنبه روزی جنی بیچاره در برابر چشمان حیرت‌زده اهالی محل جامه حریر نوی به تن کرد و کلاه توری زیبایی بر سر گذاشت و زیب و زیورهای دیگر بر خود آویخت و در انظار ظاهر شد و لهیب حسد زنان جوان محل را برافروخت. جرقه‌ئی که پیش از این واقعه در زیر خاکستر پنهان بود، به ناگهان شعله‌ور گردید. جنی هم با کسب علم بر غرور و عجب خود افزوده بود، و هیچک از همسایگان حاضر نبود تا از سر لطف احترامی را که او از دیگران طلب می‌کرد برایش قائل گردد. این بود که آنروز جامه حریر پر زرق و برق و زیب و زیور جنی به جای احترام و تحسین، چیزی جز بدزبانی و ابراز انزجار نصیبش نکرد. تمام اهالی محل بر این قول متفق شدند که چنین چیزهایی را از راه‌های شرافتمندانه نمی‌توان به دست آورد، و پدر و مادرهای دختران به جای آنکه آرزو کنند که دختران آنان هم روزی جامه‌هایی چنین فاخر بپوشند، مرتب به خودشان تبریک می‌گفتند که بچه‌های آنها از این جور لباس‌ها ندارند.

شاید هم به همین دلیل بود که زنک خوش‌غیرت، پیش از همه نام این دختر بینوا را به خانم ویلکینز داد. اما اینکه چرا این فرد اخیر ظن او را مورد تأیید قرار داد خود داستان دیگری دارد، از این قرار که تازگی‌ها جنی چند باری به منزل آقای آلورتی رفت و آمد کرده، و در جریان بیماری سختی که دوشیزه خانم بریژیت به آن مبتلا شده بود پرستاری از او را به عهده گرفته و چه بسیار شبها که در کنار بستر این بانوی محترم بیدار نشسته بود.

از همه اینها گذشته، يك روز پیش از بازگشت آقای آلورتی از سفر، خانم ویلکینز با چشمان خود این دختر را در آنجا دیده بود، گو اینکه از این دیدار هیچ گمان بدی به دلش راه نیافته بود. به گفته خود خانم ویلکینز، او همیشه جنی را به چشم دختری متین و قابل احترام نگریسته بود (هرچند در واقع آشنائی اندکی با او داشت)، اما کسی چه می‌داند، امان از این دخترک‌های هرزه‌پر رو که چقدر همیشه خودشان را می‌گیرند، چون - در نهایت تأسف - خیال می‌کنند بر و رویی دارند.

به هر صورت، جنی فوراً به حضور دבורا خانم احضار شد، و فوراً آمد. به محض ورود وی، دבורا خانم قیافه قاضی القضاة را به خود گرفت، بادی به غیغب انداخت، و خطابه‌ئی را با این کلمات شروع کرد: «ای سلیطه بی‌شرم!»، و طی این خطابه به جای اینکه او را مورد اتهام قرار دهد، شست و گذاشت کنار.

اگرچه دבורا خانم صددرصد مطمئن بود که جنی گناهکار است - که دلایلش را هم در بالا آوردیم - ولی بعید نبود که آقای آلورتی برای محکوم کردن او شواهد متقن‌تری بخواهد. اما جنی به متهم‌کنندگان خود زحمت دلیل آوردن نداد، و بی‌چون و چرا همه اتهاماتی را که به او می‌زدند پذیرفت و به‌گردن گرفت.

اگرچه به نظر می‌رسید که این اعتراف تقریباً جنبه ندامت داشته باشد، باز هم خشم دבורا خانم فروکش نکرد، و مشارالیه با لحنی دشنام‌آمیزتر از پیش حکم دیگری بر علیه متهم صادر کرد، و در این اثنا رهگذران هم که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد وارد معرکه شدند که: بعله، حالا معلوم میشه که عاقبت اون جور لباس‌ها به کجا میکشه! و بقیه هم با گوشه و کنایه درباره سواد و معلومات جنی به اظهار نظر پرداختند. در میان زنانی که آنجا بودند هیچکس پیدا نشد که به نحوی نفرت و انزجار خود را از این دختر بیچاره بر زبان نیاورد. دخترک هم همه اینها را شنید و دندان روی جگر گذاشت، مگر نیش زبان زنی را که هیکل او را ورنه از کرد و سری تکان داد، و گفت: «اون... مردیکه عجب ندید بدید بوده که برای این جنده لگوری لباس حریر می‌خریده!» جنی چنان با پرخاشگری جواب این لیچار را داد که شاید آدم سلیمی که دیده بود این دختر با چه خونسردی و آرامشی این همه تهمت به نجات خود را تحمل کرده و خم به ابرو نیاورده است، از این عصبانیت آنی شگفت‌زده شود. اما حقیقت اینست که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود، چراکه از میان همه خصلت‌های نیک انسان، صبر چیزی است که کاسه‌اش خیلی زود سرریز می‌شود.

دבורا خانم، که در تحقیقات خود بیش از آنچه امید می‌رفت توفیق رفیقش شده بود، پیروزمندانه به‌خانه بازگشت و در ساعت مقرر، گزارش صادقانه خود را به آقای آلورتی تقدیم داشت. ارباب از این مکاشفه به‌غایت حیرت زده شد، زیرا وصف کمالات خارق‌العاده این دختر را بسیار شنیده، و به‌همین دلیل تصمیم گرفته بود در مقام بزرگتر محل وی را به عقد نکاح کشیش جوانی که در آن نزدیکی‌ها سکونت داشت درآورد. بنابراین، در این لحظه تشویش درونی او کمتر از احساس رضایت خاطر می‌بود که در جهره دבורا خانم دیده می‌شد. و شاید برای بسیاری از خوانندگان هم این به‌مراتب منطقی‌تر به نظر برسد.

بریزیت خانم صلیبی بر سینه کشید و گفت: «منکه بعد از این به هیچ زنی با نظر خوش نگاه نمی‌کنم!» و دلیل این حرف آن بود که جنی از این سعادت نیز برخوردار بود که سایهٔ مرحمت این بانو را بر سر داشت.

سر مستخدمهٔ دورانیش یکبار دیگر فرمان یافت تا به سر وقت متهم بخت برگشته برود و او را به حضور آقای آلورتی بیاورد، نه با این هدف که به دارالتأدیب اعزام گردد، آنسان که بعضی امیدوارند بشود، و همه انتظارش را می‌کشند، بلکه به این منظور که مورد سرزنش‌ها و ملامت‌های جانانه‌ئی قرار گیرد، از قراری که چشم شیفتگان این گونه منشآت اندر زگونه را در فصل بعد روشن خواهد کرد.

فصل هفتم

شامل مطلبی چنان جدی که خواننده در سرتاسر آن نخواهد توانست حتی یکبار هم لب به‌خنده بگشاید

مگر آنکه از بد حادثه به‌ریش نویسنده بخندد

وقتی جنی آمد، آقای آلورتی او را به کتابخانهٔ خود برد و با او چنین گفت: «می‌دانی، فرزند، که در مقام کلانتر محل، در توان من هست که ترا به خاطر آنچه کرده‌ئی سخت به کیفر برسانم، و شاید ترست از اینکه واقعاً از قدرت خود استفاده کنم باید بیش از این‌ها هم باشد، چرا که می‌توان گفت گناهت را به گردن من انداخته‌ای.

«اما شاید به همین دلیل بود که تصمیم من بر این قرار گرفت تا با تو رفتاری ملایم‌تر در پیش گیرم، زیرا از آنجا که يك کلانتر هرگز نباید تحت تأثیر خشم و غضب شخصی حکمی صادر کند، من هرگز این موضوع را که تو فرزندت را در خانهٔ من گذاشته‌ای، بر علیه تو به کار نخواهم گرفت، بلکه برعکس فکر می‌کنم با نظر مساعد به این موضوع نگاه خواهم کرد، چون لایذ انگیزهٔ این عمل مهر فطری تو نسبت به کودکت بوده است، و لابد به این امید که با این کار فرجامی بهتر از آنکه در توان تو یا پدر خبیث او بوده باشد نصیبش خواهد شد. در واقع بسیار انزجار آور می‌بود اگر تو هم به‌روشن بعضی مادران حیوان‌صفت خود را از شر کودکت خلاص می‌کردی، همانها که گوئی در لحظهٔ از دست دادن نجابت خود، انسانیت خود را نیز از دست می‌دهند. پس آنچه می‌خواهم درباره‌اش با تو سخن بگویم، گناه دیگری است که تو مرتکب شده‌ئی و آن با را از پردهٔ عفاف بیرون نهادن است، گناهی که، هر چند هرزگان سبکسرانه با آن برخورد می‌کنند، اما در نفس عملی است بسیار شنیع، و پی‌آمدهای وحشتناکی در بر دارد.

«ماهیت شنیع این گناه بایستی به اندازهٔ کافی بر هر فرد مسیحی روشن باشد، چرا که ارتکاب آن برخلاف قوانین مذهب ما و نیز برخلاف احکام صریح آن بزرگواری است که این مذهب را بنیان نهاد. وحشتناک بودن پی‌آمدهای این عمل را هم به‌روشنی می‌توان با استدلال به اثبات رسانید، زیرا مگر چیزی ناخوشایندتر از برانگیختن خشم ذات

پروردگار، که در اثر سرپیچی از فرامین او حادث می‌شود نیز وجود دارد، و آن هم به دلیل ارتکاب عملی که انسان به عقوبت عذابی الیم از آن منع شده است.

«اما این چیزها، اگر چه متأسفانه به آن توجهی نمی‌شود، چندان آشکار است که انسان، هر چند میل دارد همیشه به او تذکر داده شود، اما هرگز محتاج به موعظه در این مقوله‌ها نیست. بنابراین تنها اشاره‌ای کافی است تا وجدان خفته‌تر در خصوص این امر بیدار کند. و من هم تنها موهبت توبه را بر تو فرو می‌خوانم، و نمی‌خواهم ترا به وادی نومی‌دی از مغفرت خداوند بکشانم.

«پی‌آمدهای دیگری هم هست که در درجه دوم اهمیت قرار دارد، و چندان هراس‌آور نیست. اما اگر همجنسان تو به آنها هم توجه کافی مبذول دارند، از گرفتار شدن در چنگال چنین گناهی رهائی خواهند یافت. مثلاً این معصیت باعث ننگ می‌شود، و مردم از شخص گناهکار مانند بیماری مبتلا به جذام پرهیز می‌کنند، یا دست کم درهای همه جا به جز جمع فاسدان و فاجران به روی گناهکار بسته می‌شود، و دیگر هیچ انسان شریفی با او نشست و برخاست نمی‌کند. اگر ثروت و مکنتی داشته باشی، با این کار دیگر نمی‌توانی از آن بهره‌مند گردی، اگر نداشته باشی، فرصت به دست آوردن آن را از دست می‌دهی. اینها که هیچ، حتی در امرار معاش هم فرو می‌مانی، چون هیچ شخص نیک نامی ترا در خانه‌اش راه نمی‌دهد. بنابراین درمانده می‌شوی، و پای نیاز ترا به ورطه ننگ و نکبت می‌کشاند، و این راه را پایانی نیست جز انهدام جسم و جان.

«آیا هیچ لذتی می‌تواند در برابر اینهمه نکبت قد برافرازد؟ آیا هیچ وسوسه‌نی را یارای این حیلت و فریب هست تا در معاملاتی به این زیانباری انسان را اغوا کند؟ یا آیا هیچ هوس جسمانی را توان از پا درافتادن عقل یا از کار انداختن آن هست تا پای گریز هراسان و وحشت‌زده انسان را در رویارویی با معصیتی که همیشه چنین مکافاتنی را در پی می‌آورد ببندد؟

«چقدر باید يك زن پست و دون باشد، چه بی‌بهره از مراتب تعقل و غرور نجیبانه - که بدون آن ما را شایستگی نام انسان نیست - تا خود را با پست‌ترین جانوران در يك سطح ببندارد و به چنین ننگی تن در دهد، و هر آنچه را که دزاو بزرگ و عزیز است، و تمامی ذات ملکوتی خویش را قربانی هوسی کند که در جسم او نیز، همچون پست‌ترین رده‌های عالم هستی، وجود دارد! تردیدی نیست که هیچ زنی شور عشق را بهانه معصیت نخواهد کرد، و این کار صرفاً به معنای اعتراف به این امر است که او وسیله‌نی در دست مرد پیش نیست. عشق، هر چند هم که سبعمانه مفهوم آن را به ابتذال بکشانیم و تحریف کنیم، عاطفه‌نی ستایش‌انگیز و عقلانی است، و هرگز در قلبی رخنه نخواهد کرد، مگر آنکه دوجانبه باشد. و گو اینکه انجیل مقدس می‌گوید که باید دشمنان خود را دوست بداریم، منظور از این دوست داشتن آن عشق پر شوری که طبیعتاً نسبت به دوستان خود داریم نیست، چه رسد به اینکه جان خود را در راه آنان فدا کنیم، و یا آن چیزی را که می‌بایست از جان هم برایمان عزیزتر باشد، یعنی عصمت‌مان را. حال با چه برهانی - جز برهان دشمنان - زنی معقول می‌تواند به مردی نظر کند که از او می‌خواهد خود را در معرض بدنامی

و نکبتی که در بالا شرح دادیم قرار دهد، مردی که می‌خواهد لذت زودگذر، دون و حقارت‌بار خود را به‌بهای شرافت و آبروی زن به‌دست آورد. و می‌دانیم که براساس قانون و سنت، تمامی ننگ این عمل، و پی‌آمدهای وحشتناک آن دامنگیر زن خواهد شد. آیا عشق که همیشه خیر معشوق را می‌خواهد می‌تواند زنی را به‌قماری وادارد که در آن تنها بازنده خود اوست؟ بنابراین هرگاه اغواگری گستاخی آنرا داشته باشد که از روی تظاهر به‌زنی اظهارعشق کند، آیا زن نباید او را نه تنها به‌چشم دشمن، بلکه به‌عنوان بدترین دشمنان خود بنگرد، یعنی دوستی دروغین، توطئه‌گر، خائن و متظاهر که نه تنها می‌خواهد دامن او را لکه‌دار کند، بلکه درعین حال عقل او را نیز به‌ننگ می‌آلاید؟»

در اینجا، چون جنی سخت مشوش به‌نظر می‌رسید، آلورتی لحظه‌ئی مکث نمود، و سپس دنباله سخن خود را گرفت: «فرزند! من با این زبان با تو سخن گفتم، نه به‌خاطر آنکه گذشته ترا که جبران‌ناپذیر است مورد ملامت قرار دهم، بلکه به‌این دلیل که ترا در آینده محتاط‌تر و استوارتر کرده باشم. و اگر هم علیرغم لغزش هولناکی که مرتکب شده‌ئی نسبت به‌شعور و عقل تو نظر خوبی نمی‌داشتم، این زحمت را به‌خود نمی‌دادم. در خصوص توبه تو هم از صمیم قلب امیدوارم، و این امید با توجه به‌اعتراف صریح و صمیمانه توست. اگر این امید من عبث نبوده باشد، اسبابی فراهم خواهم آورد تا از اینجا که صحنه بدنامی توست، به‌جائی ناشناس بروی و بدین ترتیب از مکافاتنی که - چنانکه گفتم - در این جهان کیفر گناه توست، در امان باشی. و امید من اینست که با توبه از کیفری بسیار سنگین‌تر که در جهان دیگر چشم انتظار توست نیز رهائی یابی. در بقیه عمر خود دختر خوبی باش تا نیاز هرگز برای تو انگیزه گمراهی نباشد. و باور کن در همین جهان نیز لذتی که در زندگی معصومانه و پرهیزکارانه هست بیش از آنست که در حیات ننگین و گناه‌آلوده وجود دارد. «و اما در خصوص فرزندت، هیچ دغدغه‌ی خاطری از جانب او نباید ترا بیازارد. من و را بهتر از آنچه می‌تواند حتی در امید تو بگنجد بزرگ خواهم کرد. پس دیگر مطلبی نمی‌ماند، جز اینکه به‌من بگوئی که مرد نابکاری که ترا فریب داده کیست، و بدان که خشم من نسبت به‌او به‌مراتب بزرگ‌تر از آنست که در این گفتگو در برابر تو از خود بروز داده‌ام.»

در این هنگام جنی نخست چشم از زمین برگرفت و آنگاه با نگاهی شرمگین و صدائی رسا چنین آغاز سخن کرد: «عالیجناب! شناختن شما و ستایش نکردن نیکی‌هایتان، نشانه‌ی عدم وجود ذره‌ئی شعور و خوبی در وجود هر کسی است. و این، در وجود من نشانه‌ی کمال قدرناشناسی نیز خواهد بود، که اینهمه خوبی را که در نهایت لطف در مورد من مبذول داشته‌اید احساس نکنم. در خصوص پشیمانی من از آنچه واقع شده است، می‌دانم که تکرار ماجرا را بر رنگ شرمزده رخسارم خواهید بخشید. رفتار من در آینده این احساس ندامت را بسیار بهتر از آنچه می‌توانم در اینجا متعهد شوم به‌ثبوت خواهد رسانید. اجازه بدهید به‌شما اطمینان بدهم، عالیجناب، که برای من نصایح شما به‌مراتب پر ارزش‌تر از وعده سخاوتمندانه‌ئی است که در انتهای سخن دادید، زیرا همچنانکه فرمودید، آن نصایح نشانی از نظر لطف شماست در مورد فهم و شعور من....»

در اینجا به علت جریان سیل آسای اشك، جنی چند لحظه خاموش ماند و سپس چنین ادامه داد: «به راستی، عالیجناب، محبت شما مرا منقلب می‌کند، اما می‌کوشم تا خود را شایسته این همه لطف و محبت سازم. اگر شعور من در حدی باشد که شما با نظر محبت‌آمیز خود در من می‌بینید، پس باید بدانید که نصایح گهربار شما بیهوده نمی‌تواند باشد. در خصوص نظر مهرآمیزی که قصد دارید به‌کودک بینوای مسکین من نشان دهید، عالیجناب، از صمیم قلب سپاسگزارم. طفل معصومی است و امیدوارم زنده بماند و خود سپاس همه محبت‌هایی را که نسبت به او خواهید کرد بگزارد. اما حالا، عالیجناب، اجازه دهید در برابرتان زانو بزنم و التماس کنم که مرا در برابر این پرسش که پدر نوزادم کیست قرار ندهید. قول شرف می‌دهم که یکروز خواهید دانست، اما در حال حاضر من قول شرف داده و سوگند خورده‌ام، در برابر مقدس‌ترین مقدّسات پیمان بسته و عهد کرده‌ام که فعلاً نام او را افشا نکنم. و شما را هم آنقدرها می‌شناسم که بدانم هرگز میل ندارید که من شرف و عهد و پیمان خود را زیر پا بگذارم.»

آقای آلورتی، که تنها به‌زبان آوردن کلماتی چنین مقدّس کافی بود تا مدهوشش کند، بیش از آنکه پاسخی بدهد لحظه‌ئی تردید کرد. سپس گفت که هم عهد و پیمان شدن با آدمی پست فطرت از اساس کار نادرستی بوده است. اما حالا که جنی چنین عهد و پیمانی را بسته است او نمی‌تواند بر شکستن آن اصرار ورزد. همچنین گفت که پرسش او برانگیزه کنجکاوی بیهوده استوار نبوده، بلکه به‌دلیل این بوده است تا مرد تبه‌کار را به مجازات برساند، یا حداقل اینکه بیهوده افرادی را که شایستگی ندارند، از سر بیخبری مورد لطف و مرحمت خود قرار ندهد.

در خصوص این مسائل هم جنی به‌ایشان اطمینان قاطع داد که مردک مورد نظر کاملاً دور از دسترس آقای آلورتی است، و در قلمرو قدرت قانونی او قرار نمی‌گیرد، و حتی احتمال این هم وجود ندارد که هدف لطف و مرحمت ایشان واقع شود. زیرکی دخترک در چشم این مرد نیکو خصال چنان اعتباری برای او ایجاد کرده بود که هر چه می‌گفت مورد قبول قرار می‌گرفت. به هر حال جنی از طفره رفتن و به‌دروغ پناه بردن و بهانه آوردن سر باز زده بود، و حاضر شده بود خشم و غضب این مرد را در خصوص کاری که شده و گذشته بود به‌جان بخرد، اما شرف و حیثیت خود را به‌قیمت عهدشکنی و بدنام کردن شخص دیگری نجات ندهد، و با توجه به این دلایل حتی از ذهن آقای آلورتی هم نگذشت که چنین کسی ممکن است در برابر او به‌دروغ متوسّل گردد.

این بود که آقای آلورتی یکبار دیگر به‌جنی اطمینان داد که به‌زودی او را از معرض اتهاماتی که مردم بر او وارد خواهند کرد نجات خواهد داد، و در پایان باز هم او را به‌توبه فرا خواند و با این سخن از حضور خویش مرخصش کرد که: «فرزند! توجه داشته باش که هنوز يك نفر هست که باید مغفرت بی‌پایان خود را شامل حالت سازد، و رحمت و محبت او به مراتب مهم‌تر از آن من است.»

فصل هشتم

گفتگونی میان بریژیت خانم و دבורا خانم،
شامل تفریحی بیشتر و اندرزی کمتر از فصل پیشین

به محض آنکه آقای آلورتی، همراه با جنی جونز رهسپار کتابخانه خود شد - چنانکه دیدیم - بریژیت خانم و سرمستخده نیکونهاد خود را به نقطه‌ئی سوق الجیشی در مجاورت کتابخانه فوق‌الذکر رساندند، و از این جا با مساعدت سوراخ کلیدی خطابه سرشار از اندرزی را که آقای آلورتی ایراد کرد، توأم با پاسخ‌های جنی، آویزه گوش هوش خود ساختند، و نیز کلیه جزئیات دیگری را که در فصل پیشین گذشت.

فی‌الواقع این سوراخ در کتابخانه برای بریژیت خانم چنان آشنا بود، و از جانب وی چندان مورد استفاده قرار گرفته بود، که سوراخ دیوار معروف توسط «تیسبه» در روزگاری پیشین. و در راه هدف‌های متعالی بسیار نیز به کار گرفته شده بود، زیرا از چنین راه‌هایی بریژیت خانم بارها از تمایلات برادر آگاهی یافته بود، بی‌آنکه زحمت بر زبان آوردن آنها را به او بدهد. البته این روش متضمن ناراحتی‌هایی نیز بود، و این بانو گاه دلیلی برای همدردی و همزبانی با تیسبه به دست آورده بود، که در نمایشنامه شکسپیر می‌نالد که: «آی دیوار، دیوار نابکار!» یعنی چون آقای آلورتی کلانتر و دادرس محل بود، در بازپرسی‌هایی که درباره حرامزاده‌ها و این قبیل امور انجام می‌شد، گاه حرف‌هایی مطرح می‌گردید که به گوش دوشیزه‌ئی دست نخورده سخت ناخوشایند می‌آید، به‌ویژه دوشیزگانی که به نزدیکی چهل سالگی رسیده باشند - که بریژیت خانم هم یکی از آنها باشد. اما خوشبختانه در چنین مواردی، این خانم می‌توانست شرمساری چهره خود را از چشمان نامحرم پنهان نگاه دارد، و می‌دانیم که: «در وهم نگنجد آنچه در چهره نیاید!» یا به‌زبان خودمان وقتی زنی بداند که چهره خجلت زده‌اش دیده نخواهد شد، اصلاً چهره‌اش خجلت زده نخواهد شد.

باری، خانم‌ها هر دو در تمام طول صحنه‌یی که بین آقای آلورتی و دخترک می‌دیدند، کمال سکوت را رعایت کردند، اما به محض آنکه صحنه به انتها رسید، و آقای خانه از صدارس دور شد، دבורا خانم نتوانست جلو شگفت‌زدگیش را در برابر رأفت بیش از حد ارباب بگیرد، به‌ویژه در مورد اینکه آقا اجازه داده بود که دخترک طفره برود و نام پدر نوزاد را پنهان نگه دارد، و قسم خورد که پیش از غروب آفتاب این اسم را از جنی بیرون خواهد کشید.

با شنیدن این کلمات، بریژیت خانم با لبخندی چهره خود را گشود (و این امری بسیار نادر در خصوص او بود)، نه اینکه من بخواهم خواننده را به این گمان بکشانم که این هم یکی از آن لبخندهای گستاخانه‌ای بود که هومر، هنگامی که ونوس را الهه لبخندپرست می‌خواند، خواننده خود را وامی‌دارد تا بر چهره ونوس تصور کند. و نه از آن لبخندها که ئیدی سرافینا از غرفه مخصوص خود در تماشاخانه تحویل می‌دهد، و ونوس از خدا می‌خواهد

جاودانگی خود را بدهد تا بتواند یکبار چنان لبخندی بزند. نه، این یکی از آن لبخندها بود که شاید بتوان تصور کرد که بر گونه‌های چالدار بانوی اساطیر باستان، تیزیفون، یا بر گونه‌یی از گونه‌های خواهری از خواهران ایشان نقش بندد.

پس با چنین لبخندی، و با صدایی به‌نرمی نسیم شامگاهی در ماه خرم نوامبر، بریزیت خانم کنجکاوای سرمست‌خدمه را مورد ملامت قرار داد، گناهی که ظاهراً دבורا سراپا آلوده آن بود، ولی بریزیت خانم تازه صدای تلخ اعتراض خود را در برابر عملی چنین شنیع بلند می‌کرد، و سرانجام نتیجه گرفت که خدا را شکر که در مورد خود او، علیرغم همه ضعف‌ها، دشمنان هرگز نمی‌توانستند که اتهام فضولی در کار دیگران را به او وارد سازند. آنگاه سخن را به تمجید و تحسین از متانت و خویشتن‌داری جنی کشاند، و گفت که او هم در این مورد با برادر خود هم عقیده است که در اعتراف صمیمانه جنی نجابتی نهفته است، و نیز در وفادار ماندن او به معشوق خود، و گفت که او همیشه جنی را دختر خوبی می‌دانسته است، و در این تردیدی ندارد که مرد ردلی گولش زده است، و گناه آن مرد بی‌نهایت بزرگتر از گناه جنی است، و به یقین می‌توان گفت که با وعده ازدواج، یا حيله خائنه دیگری دخترک بینوا را از راه به‌در برده است.

این رفتار بریزیت خانم، دבורا را سخت به حیرت انداخت، زیرا این سرمست‌خدمه آداب‌دان به‌ندرت در برابر ارباب خانه و خواهرش لب به سخن می‌گشود، مگر آنکه پیشاپیش نظریات آنها را محک زده باشد، و همیشه نظر خودش هم دقیقاً موافق نظر آنها بود. اما در این مورد، دבורا چنین می‌اندیشید که می‌تواند به آسودگی توسن سخن بتازاند، و لابد خواننده زیرک هم در این امر او را به‌نداشتن حس پیشگویی و دوراندیشی متهم نخواهد کرد، و در عوض سرعت انتقال او را خواهد ستود، که پس از آنکه دریافت دچار اشتباه محاسبه شده است، با چه سرعتی مسیر خود را عوض کرد و به‌راه آمد.

این زن شایسته و واقعاً سیاستمدار فوراً در پاسخ گفت: «نه، خانم جان! باید اعتراف کنم که در برابر متانت اون دخترک خشکم زده، و همچنین در برابر بزرگواری شما! و همانطور که خانم فرمودند، اگه فی‌الواقع مرد ردلی فریبش داده باشه، باید هم دل آدم به حالش بسوزه. و واقعاً هم، همونطور که خانم فرمودند، جنی همیشه دختر خوب و راستگو و ساده‌یی بوده، و مثل بعضی لکاته‌های از خود راضی این حوالی هم نیست که به‌برو روی خودش بنازه!»

بریزیت خانم گفت: «راست می‌گویی، دבורا! اگر این هم یکی از آن سلیطه‌های پر فیس و افاده‌ای می‌بود که در این حوالی فراوانند، من هم در برابر نرمش برادرم ساکت نمی‌نشستم. دیروز دو دختر دهاتی را در کلیسا دیدم با سینه باز، و الحق خیلی عصبانی شدم. اگر این دخترهای پر رو خودشان به‌پسرها در باغ سبز نشان دهند، هر بلایی سرشان بیاید حقشان است. من از يك چنین موجوداتی بیزارم، و فکر می‌کنم اگر آبله مرغان صورتشان را سوراخ سوراخ بکند برای خودشان بهتر است. اما اعتراف می‌کنم که هرگز چنین رفتار گستاخانه‌یی را از جنی بیچاره مشاهده نکرده‌ام. شکی ندارم که مرد ردلی حيله‌گری او را به‌دام انداخته، و شاید هم اجباراً به چنین کاری کشانده است، و من خیلی

دلم برای این طفلک بینوا می سوزد!»

دبورا خانم تمامی این عواطف را مورد تأیید قرار داد، و گفتگوی فی مابین با کلیاتی در مذمت زیبایی خاتمه یافت، و نیز دلسوزی‌های مشفقانه فراوان به حال دخترکان راستگو و ساده‌دلی که فریب حيله و نیرنگ مردان را می‌خورند و به راه‌های ناصواب کشیده می‌شوند.

فصل نهم

شامل مطالبی که خواننده را به حیرت خواهد افکند

جنی خوشحال و خندان از رفتار آقای آلورتی نسبت به خود، به‌خانه برگشت، و با پشتکاری غریب فوراً نظر مساعد آقای آلورتی را نسبت به خود به‌اطلاع همگان رسانید، شاید منظور او از این کار حفظ غرور خود بود، اما انگیزه دوران‌دیشانه دیگر این عمل آن بود که آبی بر آتش همسایه‌هایش بریزد، و از فریاد خشم‌آلود آنها بکاهد.

اما گویانکه این نظر اخیر - اگر فی‌الواقع نقشه جنی این بود - ممکن است بسیار عاقلانه به‌نظر برسد، اما در عمل برخلاف انتظار او شد، زیرا هنگامی که این دختر به‌محضر جناب کلانتر احضار شده بود، عقیده عموم بر این بود که وی سرنوشتی جز ندامتگاه نخواهد داشت، و بنابراین گو اینک بعضی زنان جوان فریاد برآوردند: «سزاش همینه!» و در عالم خیال او را می‌دیدند که در زندان نشسته و دائم قلابدوزی و گل و بوته‌دوزی می‌کند، اما در عوض بسیاری دیگر هم بودند که به‌حالش دل می‌سوزاندند. اما به‌محض آنکه مردم فهمیدند آقای آلورتی چگونه با او برخورد کرده است، نظرها همه بر علیه او شد. یکی می‌گفت: «اختیار دارید! باور کنید که خانم شانس آورده!» دومی فریاد می‌زد: «می‌بینی عزیز دردونه بودن یعنی چه!» سومی در می‌آمد که: «بعله! اینها همه نتیجه فهم و کمالاته!» و هر کس به‌این مناسبت اظهار نظری از روی کینه و بدخواهی می‌کرد، و تراوشات ذهن خود را در باب تبعیض در قضاوت بر زبان می‌آورد.

رفتار این مردم ممکن است به‌نظر خواننده‌ای که هم قدرت و هم رأفت آقای آلورتی را سنجیده باشد به‌دور از انصاف و قدرناشناسانه بیاید، و اما درخصوص قدرت، آقای آلورتی هرگز از آن استفاده نمی‌کرد، و درخصوص رأفت آنقدر از آن استفاده می‌کرد که موجب نارضایتی همسایگان را فراهم آورده بود. و این رازی است که مردان بزرگ همه خوب می‌دانند که همیشه ابراز محبت موجب کسب محبوبیت و دوستی مردم نمی‌شود، بلکه آنها را با آدم دشمن می‌کند.

البته جنی بر اثر محبت و بزرگواری آقای آلورتی به‌زودی از دسترس زخم زبان مردم دور شد، و آنگاه که زبان کینه دیگر نتوانست او را آماج ناسزاهای خود کند، در جستجوی هدف دیگری برای خالی کردن زهر خود برآمد، و این هدف کسی نمی‌توانست باشد جز شخص آقای آلورتی، و خیلی زود صحبت‌های درگوشی شروع شد که حتماً خود

ایشان پدر این بچه سرراهی است.

رفتار ارباب هم چنان مؤید این گمان مردم بود که در اندک مدتی به قولی بدل شد که جملگی برآیند. فریاد اعتراض مردم در برابر نرمش او در این امر، به زودی جهتی دیگر به خود گرفت و به خروش همگانی در برابر ستم او به این دختر بینوا بدل گردید. زنهای متین و موقر فریاد الامان خود را بر علیه مردانی سر دادند که اول بچه پس می اندازند و بعد منکرش می شوند. بعضی هم پیدا شدند که، پس از تبعید جنی از محل، با آب و تاب چو انداختند که غیبت او بر اساس توطئه‌ئی آنچنان سیاه صورت گرفته است که نمی توان بر زیانش آورد، و اکثراً اشاراتی می کردند دال بر اینکه باید تحقیقات قانونی در کل مسئله آغاز شود، و بعضی‌ها را باید مجبور کرد تا دخترک را - اگر هنوز زنده است - رو کنند! چنین بهتان‌هایی ممکن بود به بی‌آمدهایی بسیار گران بیانجامد (یا دست کم می توانست در دسرهایی ایجاد کند) ولی البته برای فردی که درسش و شخصیتش بتوان اندک شبهه و شکمی روا داشت، نه فردی به پاکی آقای آلورتی، و کمالات و خصال انسانی او. تنها اثر شایعاتی که بر سر زبان‌ها افتاده بود، و سخت مورد انزجار آقای آلورتی بود، این شد که به عنوان یکی از تفریحات سالم، زبان به زبان بگردد، و باعث سرگرمی مردم محل شود.

اما از آنجا که علم غیب نداریم و نمی دانیم خواننده ما از چه جنمی است، و از آنجا که تا مدتها از احوال جنی بی خبر خواهیم ماند، مناسب می دانیم در همین جا مطلبی را خیلی خصوصی به او بگوئیم، و آن اینکه دامن آقای آلورتی مطلقاً به مقاصد جنایتکارانه آلوده نبوده، و از این پس هم جز این به نظر نخواهد رسید. فی الواقع، تنها اشتباهی که او مرتکب شده بود، يك خطای سیاسی بود، یعنی در آمیختن قضاوت به رأفت، و برآورده نکردن امیال شریف عوام الناس^۸، که جنی بینوا را هدف عطف‌ها و شفقت‌های خود قرار داده، و برای اثبات احساس ترحم خود می خواستند او را با زندانی کردن در ندامتگاه ننگین «برایدول»، در پیشگاه رسوایی و بدنامی قربانی کنند.

آقای آلورتی، به جای تسلیم شدن در برابر این امیال، که اگر بر اساس آنها رفتار می شد امید بازگشت جنی به زندگانی شرافتمندانه یکسره بدل به یأس می گردید، و حتی اگر گرایش درونی زن خطاکار هم می خواست او را به راه صلاح برگرداند. باز همه درها همچنان بر روی او بسته می ماند، در عوض بنا را بر این گذاشت تا دخترک را از تنها طریق ممکن به راه صواب بکشاند. و من این حقیقت اسفبار را نیک می دانم که بسیاری از زنها فقط به این دلیل که نتوانسته‌اند بر لغزش نخست خود فائق آیند تا اعماق ورطه گناه سقوط کرده‌اند. و فکر می کنم متأسفانه تا زمانی که چنین زنانی در میان آشنایان قدیمی خود باقی می مانند همیشه چنین خواهد بود. پس، کار آقای آلورتی، یعنی فرستادن جنی به جایی که امکان بازیافتن نام نیک به دنبال چشیدن تلخی از دست دادن آن برایش فراهم باشد، بسیار عاقلانه بود.

^۸ در نوشته‌های ما، هر کجا این عبارت به کار می رود، منظور از آن افراد بی‌صفت و رذل است، در همه طبقات اجتماع، که بسیاری از رجال قوم هم از همین قماشند!

بنابراین برای جنی سفری خوش به این محیط جدید، هر جا که بوده باشد، آرزو می‌کنیم، و فعلاً او را به خدا می‌سپاریم، و نیز کوچولوی سرراهی را، چرا که باید مطالب بسیار مهم‌تری را با خواننده در میان بگذاریم.

فصل دهم

مهمان‌نوازی آقای آلورتی
و طرح مختصری از شخصیت دو برادر، یکی طبیب و دیگری کاپیتان
که مورد لطف این نیکمرد قرار گرفتند

نه در منزل آقای آلورتی، و نه دل او، هیچیک بر احدی از بنی بشر بسته نبود، بلکه این هر دو، به‌ویژه بر ارباب ذوق گشوده بود، و راستش را بخواهید این تنها خانه‌یی بود در این مملکت که اگر شایستگی آن را می‌داشتی در آن پذیرایی شایانی از تو به عمل می‌آمد. بیش از هر طایفه، اصحاب فضل و دانش را در نظر این ارباب عزتی بسزا بود، و در این کار خود او بصیرتی تام داشت، زیرا هر چند از امتیاز کسب مدارج تحصیل دانش بی‌بهره مانده بود، اما از آنجا که موهبت‌های فطری بسیاری در او به‌ودیعت نهاده شده بود، هر چند دیر اما سخت کوشانه خود را وقف شعر و ادب کرده، و از راه معاشرت با صحاب فضل، خود را به‌مرتب‌ی رسانده بود که توان قضاوت در بسیاری از انواع ادبیات را از آن خود کرده بود.

جای شگفتی نیست که در روزگاری که این فضیلت را ارجی نیست، و از آن خرجی به‌دست نمی‌آید، ارباب شعر و اصحاب ادب مشتاقانه رو به‌درگاهی آورند که در آن با روی گشاده و دست و دل باز بخت و اقبال چشم انتظار استقبال از آنان است. یعنی جایی که فضیلت دست آنان را بر مکتبی می‌گشاید که اگر زمانه زمانه درستی می‌بود، می‌بایست خود از آن بهره‌مند باشند. البته آقای آلورتی از آن دسته میزبانان سخاوتمندی نبود که آماده‌اند تا اغذیه و اشربه و خانه خود را با طیب خاطر در اختیار ارباب علم و دانش قرار دهند، و چشم‌داشتی جز سرگرمی یا موعظه و ابراز تمجید یا اظهار عبودیت نداشته باشند. و خلاصه بگوئیم اجازه دهند تا این افراد عملاً درخیل پیشکاران و جیره‌خواران آنان درآیند، و تنها تفاوت‌شان این باشد که از پوشیدن لباس نوکری و دریافت جیره و موجب معاف گردند.

برعکس، در این خانه هر کس کاملاً صاحب اختیار وقت و بخت خود بود، و می‌توانست به‌هر ترتیب که بخواهد و به‌میل خود درصدد اطفای غرایز و حوایج شخصی برآید، البته و تنها در محدوده قانون، فضیلت و تقوی، و نیز می‌توانست به‌اقتضای مزاج، یا نیل به‌خودداری و پرهیز، یا حتی ریاضت، هر وقت بخواهد از حضور در سر میز غذا خودداری کند، یا هر وقت مناسب حال خود دید آنرا ترك گوید، بی‌آنکه کسی به‌اصرار از چیزی خلاف میل خود بخواهد، چرا که به‌راستی چنین خواهش‌هایی از جانب اربابان

ضیافت، همیشه رنگ تند تحکم دارد. اما در این خانه همه از آسیب چنین گستاخی‌هایی در امان بودند، نه فقط کسانی که معاشرت با آنها به دلیل هم تراز بودن با صاحبخانه در مال و منال، در هر جا باعث غرور و افتخار است، بلکه دیگرانی نیز که به دلیل اضطراب تهیدستی، امن و عیش خانه بزرگان را به چشم اغتنام می‌نگرند، و چون بر اثر نیاز رو به‌خانه و خوان بزرگی می‌آورند، روی گشاده در برابر خود نمی‌بینند.

در میان دیگرانی از این دست، دکتر «بلایفیل» بود، که از بخت بد، فرصت تجلی استعدادهای شگرف خود را از کف داده بود، چرا که پدر سختگیرش او را در حرفه‌ی به‌پیش رانده بود که از آن بیزاری می‌جست. در اطاعت از این پدر سختگیر، جناب دکتر جوانی خود را به اجبار بر سر فرا گرفتن طب گذاشته بود. یا بهتر بگوییم درصدد فراگیری آن برآمده بود، چرا که در واقع کتاب‌های موجود در این رشته تنها کتاب‌هایی بودند که او با آنها آشنایی نداشت. و بدبختانه، این جناب دکتر در همه علوم دیگر به درجه استادی رسیده بود، مگر آن رشته از علم که می‌بایست از راه آن نان بخورد. نتیجه این شد که جناب دکتر در سن چهل سالگی به‌نان شب خود محتاج بود!

چنین شخصی قطعاً بر سر سفره آقای آلورتی با خوشحالی پذیرفته می‌شد، چرا که برای آلورتی تنگدستی اگر از بلاهت یا خباثت دیگران ناشی می‌شد، و ربطی به‌خود شخص نمی‌داشت، امتیاز به‌شمار می‌آمد. گذشته از این فضیلت خفیه، جناب دکتر امتیاز مثبتی نیز داشت، و آن رعایت کامل ظواهر مذهب بود. حال این دینداری واقعی بود یا تنها ظاهری، من نمی‌توانم بگویم، چون محکی در اختیار ندارم تا صحت و سقم دینداری را با آن بسنجم.

این بُعد از شخصیت دکتر، اگر در نظر آقای آلورتی تنها خوشایند بود، در دل بریژیت خانم قند آب می‌کرد. این بانو، دکتر را در بسیاری مباحث جدال برانگیز مذهبی درگیر می‌کرد، و در چنین مواقعی از عمق و وسعت دانش دکتر به‌غایت ابراز خرسندی می‌نمود، به طوری که ابراز احساسات خانم در این موارد کم‌تر از پاسخ او به تعریف‌هایی که دکتر از شخص او می‌کرد نبود. راستش را بخواهید این بانو بسیاری از رسالات الهیون انگلیسی را خوانده، و چندین کشیش روستاهای اطراف را در وادی حیرت افکنده بود، و الحق سخنانش چنان ناب، نگاهش چنان قدسی و سر تا په پای وجودش چنان متین و موقر می‌نمود که ظاهراً می‌بایست در برابر نامش لقب قدیسه را گذاشت، چرا که وجنات قدسیش تالی «سن بریژیت»، قدیسه هنامش، یا هر بانوی دیگری در فهرست جامع قدیسان و قدیسگان مذهب کاتولیک، بود.

از آنجا که از بطن هر نوع همدلی عشق زاده می‌شود، به همین ترتیب تجربه به‌ما می‌آموزد که هیچ نوع همدلی را در این امر یارای رقابت با همدلی میان دو فرد مذهبی از دو جنس مخالف نیست. جناب دکتر اکنون آنچنان خود را در کنف محبت بریژیت خانم می‌دید که شروع کرده بود به شکوه از جور روزگار و نقل حکایتی ناگوار که ده سال پیش از این بر او گذشته بود، یعنی ازدواج ایشان با زن دیگری که نه تنها هنوز دار فانی را وداع نگفته بود، بلکه از بد بتر اینکه آقای آلورتی هم می‌دانست که زنک هنوز در قید حیات

است. و این امر مانعی منیع بر سر راه سعادت می بود که اگر اوضاع جز این می بود او می توانست امیدوار باشد در کنار دوشیزه جوان بر آن دست خواهد یافت. و اما در خصوص هوسرانی نامشروع، قطعاً این فکر هرگز به ذهن او خطور نکرده بود، و دلیل این امر هم یا دینداری او بود، به احتمال زیاد، یا خلوص احساس او نسبت به آن بخش از تعلقات دنیوی که تنها عقد نکاح - و نه رابطه نامشروع - می توانست به تملک او در آورد یا در اختیارش قرار دهد!

اندک زمانی را بیش در این اندیشه نگذرانده بود که به یاد برادری افتاد که چنین موانع اسفباری را بر سر راه تداشت. تردیدی به خود راه نداد که در این امر خیر توفیق رفیق برادر خواهد شد، زیرا به فراست دریافته بود که بانو نسبت به ازدواج بی میل نیست، و شاید خواننده هم پس از شنیدن مشخصات برادر، رجاء واثق دکتر را به موفقیت او بی مورد نداند.

جناب ایشان، در حدود سی و پنج سال داشت، با قامتی متوسط، و بالایی که معمولاً با لفظ تنومند از آن یاد می شود. اثر زخمی بر پیشانی داشت که بیش از آنکه زیبائیش را خدشه دار کند، شجاعتش را می نمود (آخر او افسر ذخیره نیروی دریائی بود). دندان های درخشانی داشت و حالتی حاکی از مهربانی در لبخند، البته اگر لب به خنده می گشود. گرچه طبیعتاً حالت و سیما و صدایش سرشار از صلابت بود، اما حسنش در این بود که هر آن اراده می کرد می توانست این همه را پنهان کند و سرتا یا لطافت و خوشرویی گردد. چندان به دور از نیک منشی نبود، و یکسره هم بی ذوق نمی نمود. جوانیش را تماماً به عیاشی گذرانده بود، و حالا هم گو اینکه به تازگی قدری خود را سنگین و رنگین تر نشان می داد، ما در صورت تمایل می توانست همان سرزندگی را از سر گیرد.

او هم مثل جناب دکتر تحصیلات عالی کرده بود، چون پدرش، با سختگیری پدرانیهی که پیش از این به آن اشاره کردیم، او را وقف فرقه های مقدسه نموده بود. اما چون پیرمرد پیش از ورود فرزند به کسوت روحانی در گذشته بود، جوان شغل نظام را به جای کلیسا برگزیده و به جای اسقف به ندای پادشاه لبیک گفته بود.

به مقام صاحب منصبی سواره نظام رسیده بود، و بعدها به درجه کاپیتانی ترفیع یافته بود. اما در پی نزاعی با سرهنگ مافوق خود، پس از یکدرجه تخفیف محکوم به خلع لباس شده و کناره گرفته بود. پس از آن به زندگی روستائی پناه آورده، به مطالعه کتاب مقدس مشغول شده بود، و شدیداً در معرض سوء ظن گرایش به فرقه ضاله متدیست قرار داشت.

بنابراین بعید نبود که چنین شخصی در امر خیر یا دوشیزه خانمی مقدسه که شرحش رفت قرین توفیق گردد، به ویژه که میل دوشیزه خانم هم کلاً به نفس ازدواج بود، نه ازدواج با این یا آن شخص خاص. اما چرا جناب دکتر که چندان داعیه دوستی با برادر را هم نداشت، باید به خاطر او رنج نشستن بر سر سفره آلورتی را بر خود هموار سازد، موضوعی است که شرحش چندان آسان نیست.

آیا بدین سبب بود که برخی طبایع را لذتی در بدی کردن است، چنانکه می گویند بعضی دیگر از نیکی کردن لذت می برند؟ یا اینکه انسان موجودی است که اگر نتواند رأساً

اقدام به دزدی کند، دست کم از یاری رساندن به دزد دریغ نخواهد ورزید؟ یا بالاخره (و تجربه می‌گوید این امر محتمل است) آیا از سرو سامان دادن به کار خویشاوندان خود احساس رضایت می‌کنیم، حتی اگر کمترین محبت یا احترامی هم نسبت به آنها احساس نکنیم؟

ما در صدد آن نیستیم که بگوئیم يك چنین انگیزه‌ای دکتر را به پیش می‌راند. اما هر چه بود دکتر فرستاد پی برادرش، و به راحتی وسیله‌ای برای معرفی او به خانواده آلورتی یافت، و او را به عنوان شخصی معرفی کرد که برای اقامتی کوتاه نزد او آمده است. جناب کاپیتان هنوز يك هفته‌ی را بیشتر در خانه برادر نگذرانده بود که دکتر دریافت که باید برای این همه فراست به خود تبریک بگوید. کاپیتان فی الواقع چنان در فوت و فن عاشقی استاد بود که «اوید»، افسانه‌پرداز رومی، در روزگار قدیم، به علاوه، از برادر هم اشارات و نکاتی سودمند آموخت، و آنها را نیز در کمال مهارت به سود خود به کار گرفت.

فصل یازدهم

شامل قواعد بسیار و نمونه‌هایی چند اندر عاشق شدن
توصیف زیبایی و تشویق‌های محتاطانه‌ی به ازدواج

مردان یا زنان خردمندی - نمی‌دانم کدامیک - فرموده‌اند که هر تنابنده‌ی تنها و تنها یکبار در زندگی محکوم به عاشق شدن است. تا آنجا که در یاد دارم موسم خاصی برای این امر ذکر نشده است، اما سن و سالی که بریژیت خانم بدان قدم نهاده بود به اندازه هر سن و سال دیگری برای این منظور برارنده به نظر می‌رسند. در واقع این علت غالباً در سنین پائین‌تر عارض می‌گردد، اما اگر چنین نشد، من خود می‌فرمایم، در حدود این سن و سال یقیناً به سراغ آدم خواهد آمد. به علاوه، باید بگوئیم که در این موسم زندگانی، عشق را حالتی جدی‌تر و استوارتر از آنست که گاه در سنین پائین‌تر زندگانی به خود می‌گیرد. عشق دختران جوان ناپایدار، سبکسرانه و چنان ابلهانه است که همیشه نمی‌توان دریافت که دختر جوان را چه در سر است. نه، بلکه می‌توان در آن به دیده تردید نگریست، خواه دختر جوان عاشق‌پیشه خود همیشه بر این امر وقوف داشته باشد، خواه نه.

اما در زنان حدود چهل سال هرگز در تشخیص این شور به خطا نخواهیم رفت، چرا که بانوانی چنین جا افتاده و متین و کاردیده هدف خود را نیک می‌شناسند، و پس برای مردی که از اندک هوشی برخوردار باشد تمیز بی‌تردید آن بسیار آسان می‌نماید.

بریژیت خانم مصداق بارز تمامی این تأملات بود. ایشان دیری در معاشرت جناب کاپیتان نبود که او را این هوی در سر افتاد. و اینطور هم نبود که دور خانه راه بیافتد و آه و ناله به راه اندازد، مثل دخترکان ابله و خام که گوئی از علت خود بی‌خبرند. ایشان این احساس خوشایند را حس می‌کرد، می‌شناخت و از آن لذت می‌برد، و چون به یقین می‌دانست که نه تنها معصومانه بلکه تحسین‌انگیز نیز هست، نه از آن هراسی به دل راه

می‌داد و نه شرم بر او مستولی می‌شد.

و راستی را بخواهید، از هر نظر فرق بسیار است میان آن شور منطقی که زنان در چنین سن و سالی نسبت به مردان در سر می‌پروراندند، و میل عاطل و کودکانه دخترکی به پسرکی، که غالباً تنها متوجه ظاهر است و چیزهای کم ارزش و زودگذر، مثل عارضی گلرنگ و دستانی به‌سپیدی یاسمن و چشمانی شبرنگ و طره‌هایی افشان، و زرخدانی نرم مو، و بالایی به‌بلندی سرو؛ یا گاه متوجه افسون‌هایی بی‌ارزش‌تر از اینها، که حتی در شخص معشوق هم نیست. آری چنین است زیورهای ظاهری انسان که گاه شخص وجود آنها را در خود مرهون زحمات خیاط و کفّاش و کلاه‌دوز و کلاه‌گیس فروش است، و نه مرهون الطاف طبیعت. دخترکان باید از بروز چنین هواهای نفسانی در خود چنان شرم‌زده باشند - که عموماً همین‌طور هم هست - که جرأت بر زبان آوردن آن را در برابر دیگران یا اعتراف به آن را در دل خویش نیز نداشته باشند.

عشق بریژیت خانم، امّا، پدیدهٔ دیگری بود. سر و وضع جناب کاپیتان به‌هیچ‌وجه رهین منت هیچک از این کج کلاه‌خان سازها نبود، البته شخص او به‌خاطر چیزی و امدار طبیعت هم نبود، چون هم سر و لباس و هم هیكل و قیافهٔ او به‌گونه‌یی بود که اگر بر جمعی ظاهر می‌گردید یا به‌مجلسی پا می‌نهاد مورد تحقیر و تمسخر کلیهٔ بانوان خوش‌پوش حاضر در آن مجمع یا مجلس قرار می‌گرفت. لباسش البته تمیز بود، امّا ساده، خشن، بی‌قواره و از مد افتاده می‌نمود. هیكل و قیافه را هم که در بالا در يك کلمه گفتیم. پوست گونه‌هایش آنچنان به‌دور از تهمت گلگونی بود که حتی نمی‌توانستی تشخیص بدهی که رنگ طبیعی آن چیست، چون کاملاً در زیر پوشش ریشی سیاه قرار داشت، که تا پای چشمانش بالا خزیده بود. بالاتنه و دست و پایش به‌راستی کاملاً با هم متناسب بودند، امّا چندان بزرگ که تنها زور بازوی يك خیشکار از آن مستفاد می‌گردید، و بس! شانه‌هایش بی‌اندازه ستر بود و ساق پاهایش بزرگتر از ساق يك سورچی معمولی. خلاصه سر‌تاپایش در حسرت ذره‌یی از آن نوع برازندگی و زیبایی - که دقیقاً عکس نتراشیدگی و نخراشیدگی است - نه‌له می‌زد، همان برازندگی و زیبایی که سرمایهٔ بیشتر بزرگان ماست، و تا حدی مرهون خون پاک نیاکان آنان است - خونی از چاشنی‌های مُغذی و شراب‌های مقوی - و تا حدی مرهون آموزش شهری آنها!

اگرچه بریژیت خانم زنی بود بسیار خوش سلیقه، امّا افسون خوش مشربی و مجلس‌آرایی جناب کاپیتان به‌حدی بود که این بانو معایب ظاهری او را یکسره نادیده نگاهشت. فکر می‌کرد، و شاید هم این فکری بود بسیار عاقلانه، که در کنار کاپیتان می‌تواند لحظات بیشتری را به‌خوشی و صفا بگذراند، تا در کنار مردی آراسته‌تر، و از این فکر که چشمانش از دیدن روی کاپیتان محظوظ شود درگذشته بود تا به‌لذتی بسیار اساسی‌تر دست
بدهد.

کاپیتان به‌محض آنکه متوجه شور و شوق بریژیت خانم شد - و در این مکاشفه تیزبینی بسیار به‌خرج داد - فوراً در کمال صمیمیت بدان پاسخ گفت. این خانم هم از نظر زیبایی دست کمی از معشوق خود نداشت. دلم می‌خواست تصویری از او برایتان ترسیم

کنم، اما استادی شایسته‌تر از من قبلاً به این مهم پرداخته، و آن کسی نیست جز شخص آقای «هوگارت»، که سال‌ها پیش تصویر این بانو را کشیده و اخیراً در تابلو «صبح زمستان» منتشر کرده است، که خود علیاً مخدره مظهر گویایی از عنوان آن اثر است، و در آن می‌توانید او را در حالی ببینید که راهی کلیسای «کاونت گاردن» است (والحق این بانو در آن تابلو انگار دارد راه می‌رود)، و غلام بچه‌ای لاغر مردنی در پشت سر اوست که کتاب دعای خانم را به کلیسا می‌برد.

کاپیتان نیز لذا ید اساسی‌تری را که انتظار می‌رفت در پی ازدواج با بانو به آن دست یابد به مراتب بر زیبایی زودگذر ظاهری ترجیح می‌داد. او یکی از آن مردان خردمند روزگار بود که زیبایی را در جنس لطیف چیزی بی‌ارزش و سطحی می‌دانند، یا به عبارت حقیقی‌تر، ترجیح می‌دهند در کنار زنی نازیباً پر آسایش زندگی دست یابند تا در کنار زنی زیبا پر زندگی بدون آسایش. و از آنجا که آفتهایی سیری‌ناپذیر داشت اما ادب و آداب سرش نمی‌شد، خیال داشت در ضیافت زفاف، بدون استفاده از چاشنی زیبایی، به‌خوبی از عهده وظایف زناشویی برآید!

با خواننده رو راست باشیم، جناب کاپیتان از لحظه ورود، یا دست کم از لحظه‌یی که برادرش این وصلت را به او پیشنهاد کرده بود، و مدتی مدید پیش از آنکه علائم تشویق‌کننده‌یی در بریزیت خانم ببیند، به‌شدت در دام عشق گرفتار شده بود، یعنی در دام عشق خانه و باغ آقای آلورتی، و املاک و مستغلات وارث و میراث او، و همه اینها جناب کاپیتان را چنان سودازده کرده بود که به احتمال قریب به یقین آنها را به عقد نکاح خود در می‌آورد، حتی اگر ناگزیر می‌شد «عجوز اندور» را هم پشت قبالة این وصلت کند. بنابراین چون آقای آلورتی به اطلاع دکتر رسانده بود که هرگز قصد ندارد زن دیگری اختیار کند، چون خواهرش نزدیکترین خویشاوند او بود، و چون دکتر دریافته بود که آلورتی قصد دارد فرزند خواهرش را میراث بر خود نماید - و این امری بود که در واقع قانون هم بدون زحمت دادن به او برایش انجام داده بود - بنابراین دکتر و برادرش فکر کردند که از روی بزرگواری، انسانی را به جهان بشریت عرضه کنند که از این همه ابزار ضروری برای سعادت بشری بهره کافی داشته باشد. پس تمامی فکر و ذکر این دو برادر این شده بود که چگونه نظر محبت این بانوی نیکو خصال را جلب کنند.

اما بخت که پدر نیکدلی است، و اغلب فرزندان خود را بیش از حد توان یا انتظار هر پدر و مادری در کنف محبت خود می‌گیرد، چنان با جدیت به یاری کاپیتان برخاسته بود، که در همان حال که او برای نیل به مقصود خود طرح می‌ریخت بانو را نیز به نوبه خود برای جلب نظر او به تکاپو واداشت. بریزیت خانم برای کاپیتان تور پهن می‌کرد، بی‌آنکه خیلی مشتاق به نظر برسد، چرا که از پیروان سرسخت آداب و اصول بود. و در این کار توفیق به آسانی رفیقش گردید، زیرا از آنجا که کاپیتان دائماً حرکات او را زیر نظر داشت، هیچ نگاه، حرکت یا کلامی از این بانو نبود که از چشمان منتظر او دور بماند.

احساس رضایتی که با توجه به رفتار محبت‌آمیز بریزیت خانم در کاپیتان ایجاد شده بود، تا حدی در برابر ترس او از آقای آلورتی فروکش می‌کرد، چون کاپیتان فکر این را هم

کرده بود که آقای آلورتی، علیرغم ظاهر بی‌آزار خود، وقتی که پای تصمیم‌گیری به‌میان بیاید، مثل همه دولتمندان عالم از رضایت دادن به‌چنین وصلتی که تا این اندازه به‌زیان خواهر او بود، سر باز خواهد زد. حال این مسئله را که قضیه از کجا به‌او الهام شده بود، به‌عهده خواننده وامی‌گذاریم. اما از هر کجا که بوده باشد، به‌ر حال این فکر او را سخت به‌خود مشغول داشت که رفتار خود را چگونه تنظیم کند تا در عین حال که محبت خود را به‌بانو می‌رساند، آنرا از برادرش پوشیده بدارد. سرانجام نظرش بر این قرار گرفت تا از هر فرصت مخفی سود جسته و نغمه عشق بر بانو بخواند، اما در حضور آقای آلورتی تا حد ممکن محتاط و مراقب باشد، و برادر هم از این رفتار بسیار راضی و خوشحال می‌نمود. در اندک مدتی روش‌هایی برای ابراز محبت صریح به‌معشوقه در پیش گرفت، و از جانب او نیز پاسخ‌ها و واکنش‌های بایسته دریافت داشت، یعنی همان پاسخ‌هایی که نخستین بار چندین هزار سال پیش از این داده شده، و از همان زمان براساس سنت از مادر به‌دختر انتقال یافته است. اگر می‌خواستیم این گونه پاسخ را از زبان قدما بگوییم، آنرا در این مصرع بیان می‌کردم: گفتا بکش جفا را تا وقت آن سر آید. عبارتی که علاوه بر این مورد، در موارد بسیار به‌کار رفته و در حقیقت کاربرد جاودانه یافته است.

کاپیتان خیلی خوب منظور بانو را می‌فهمید، حال از کجا چنین فهمی را آورده بود، نمی‌دانم. و چیزی نگذشت که تقاضای خود را تکرار کرد، این بار با شور و پشتکاری بیش از دفعه پیش، و باز برحسب روش معمول تیرش به‌سنگ خورد. اما همچنان که او بر شدت علاقه و پشتکار خود می‌افزود، جوش و تغییرهای بانو، با رعایت جوانب نزاکت، فروکش می‌کرد.

خواننده را در دسر ندهیم، و او را از مشاهده صحنه به‌صحنه این مغالزه (که هر چند به‌عقیده یکی از نویسندگان بزرگ، برای بازیگر خوشایندترین صحنه زندگی است، اما ای بسا که برای افراد خارج از داستان یکنواخت‌ترین و خسته‌کننده‌ترین صحنه‌ها باشد) حالی به‌حالی نکنیم. کاپیتان ظاهراً هجوم می‌آورد، قلعه عفت ظاهراً به‌مدافعه برمی‌خاست، و سرانجام، یا حفظ کمال صورت ظاهر، دروازه قلعه گشوده شد.

در تمام این مدت که زمانی نزدیک به یک ماه به‌طول انجامید، کاپیتان حکمت دوری و دوستی را در رفتار خود نسبت به‌بانو در حضور برادرش مو به‌مو اجرا می‌کرد. و هر چه در خلوت بیشتر پیش می‌رفت، در جمع بیشتر پا پس می‌کشید. و اما بانو، همینکه معشوق را در چنگال خود اسیر کرد و به‌کام دل رسید، در رفتار خود نسبت به‌او در حضور دیگران بی‌تفاوتی محض پیشه کرد، چنانکه آقای آلورتی می‌بایست عقل جن داشته باشد (یا شاید برخی صفات دیگر اجنه را نیز) تا کمترین بدگمانی از آنچه زیر گوشش به‌وقوع می‌پیوست به‌خود راه دهد.

فصل دوازدهم

شامل مطلبی که شاید برای خواننده چندان دور از انتظار نباشد

در هر مهمی، اعم از جنگ یا ازدواج یا در خصوص هر معامله دیگری از این قبیل، هرگاه هر دو حریف واقعاً در عزم خود راسخ باشند، نیاز چندانی به تدارک و آمادگی قبلی نیست تا آن مهم صورت عمل به خود گیرد. در قضیه حاضر نیز چنین شد، و در مدتی کمتر از یکماه، کاپیتان و معشوقه‌اش عملاً طوق زناشویی بر گردن افکندند.

و اکنون مسئله این بود که آقای آلورتی را چگونه در جریان مآوقع قرار دهند، و این مهم را دکتر عهده‌دار گردید. پس یکروز، هنگامی که آلورتی در باغ تفرج می‌کرد، دکتر نزد او آمد و با سیمایی سخت گرفته، و تمامی تشویش‌خاطری که می‌توانست در چهره بیانبارد، گفت: «آقا! خدمتتان رسیدم تا موضوعی بسیار خطیر را با شما در میان بگذارم، اما چگونه می‌توانم چیزی را بر زبان جاری کنم که فکر آن دارد مرا به‌جنون می‌کشاند!» آنگاه آغاز سخن کرد و نوع بشر را از مردوزن به‌باد ناسزا گرفت، اولی را به‌این اتهام که به‌هیچ چیز جز منافع خود احساس تعلق خاطر نمی‌کند، و دومی را به‌این جرم که چنان فسادپذیر و درین گرایش به‌زدیلت است که هرگز نمی‌توان او را با احدی از جنس مخالف تنها گذاشت و به‌او اطمینان کرد. سپس گفت: «آیا من می‌توانستم، آقا، حتی تصورش را بکنم، که بانویی با آن دوران‌دیشی، آن بلندنظری، آن پایه‌ازدانش، به‌هوس چنین ناشایست تن در دهد؟ یا آیا می‌توانستم تصور کنم که برادرم... اصلاً چرا او را برادر می‌خوانم؟ آن مرد دیگر برادر من نیست...»

آلورتی گفت: «البته که هست! و برادر من هم هست». دکتر گفت: «پناه بر خدا، آقا! آیا از این قضیه حیرت‌آور اطلاع دارید؟» مرد نیکدل در پاسخ گفت: «ببینید، آقای بلائفیل! شعار من در زندگی همیشه این بوده است که در هر آنچه رخ می‌دهد خیری نهفته است. خواهر من، اگرچه از من بسیار جوانتر است، اما اینقدرها از عمرش می‌گذرد که صاحب تشخیص باشد. اگر برادر شما دخترک نابالغی را از راه به‌در برده بود، شاید به‌این سادگی از سر تقصیرش نمی‌گذشتم، اما باید بنا را بر این گذاشت که زنی که بیش از سی سال از سنش می‌گذرد، لابد می‌داند سعادتش در چیست. با مردی زناشویی کرده است که شاید از نظر ثروت همتای او نباشد، اما اگر آن مرد به‌نظر او صاحب شایستگی‌هایی هست که جبران این نقیصه را می‌کند، من دلیلی نمی‌بینم در برابر راهی که خواهرم برای رسیدن به‌سعادت برای خود انتخاب کرده است، زبان به‌اعتراض بگشایم. و من هم مثل خواهرم نیل به‌سعادت را منحصر به‌داشتن ثروت هنگفت نمی‌دانم. درست است که چون من خود گفته بودم که کم و بیش به‌هر کسی که داوطلب این امر خیر باشد روی خوش نشان خواهم داد، انتظار داشتم که در این قضیه طرف مشورت قرار گیرم. اما در این قبیل امور ظرافت خاصی است، و ای بسا که پرده‌های حجب و حیا را نمی‌توان به‌یکباره کنار زد. و اما در مورد برادر شما، من واقعاً به‌هیچ وجه نسبت به‌او احساس خشم نمی‌کنم. او هیچ دینی در

کتاب اول ۳۱

برابر من به عهده ندارد، و من هم فکر نمی‌کنم که لازم می‌بود از من اجازه بگیرد، چون همانطور که گفتم، خواهرم به حد قانونی رسیده، و در سن و سالی است که شخصاً و کاملاً مسئول رفتار و کردار خویش است.»

دکتر اتهامات خود را بر علیه برادرش تکرار کرد، آقای آلورتی را متهم به نرزش بیش از حد نمود، و اعلام داشت که او هرگز زیر بار دیدار با برادرش یا پذیرش او به عنوان خویشاوند خود نخواهد رفت. آنگاه در مدح نیکی‌های آلورتی داد سخن داد و ثنا و ستایش فراوان تثار دوستی و رفاقتش کرد، و در پایان گفت که هرگز برادرش را برای به‌خطر انداختن دوستی فسی‌مابین نخواهد بخشید.

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

آلورتی در پاسخ چنین گفت: «حتی اگر از برادر شما هم ناراحتی می‌داشتم، من آدمی نیستم که فرد بیگناه دیگری را آماج ناخشنودی خود سازم. اما به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌گونه ناراحتی در کار نیست. به نظر من برادر شما مردی متین و محترم است، سلیقه خواهرم را هم مورد نکوهش قرار نخواهم داد، و نیز تردیدی ندارم که خواهر من هم مورد پسند برادر شما قرار گرفته است. من همیشه فکر کرده‌ام که عشق تنها شالوده‌ی است که می‌توان بنای زندگی زناشویی را بر آن نهاد. زیرا تنها عشق می‌تواند آن همدلی و همدمی بزرگ و لطیفی را به وجود آورد که بایستی همیشه ملاط یگانگی و وحدت زناشویی باشد. و در نظر من تمامی ازدواج‌هایی که با انگیزه‌هایی جز این صورت می‌گیرد، گناهی بزرگ در بردارد، و سنتی بسیار مقدس را به‌ننگ می‌کشاند، و عموماً سرانجامی هم جز اختلاف و تیره‌روزی ندارد، و به‌یقین می‌توان ملعبه قراردادن این سنت مقدس و استفاده خبیثانه از آن را در خدمت شهوت یا آز کفر دانست، و چه کفری بالاتر از اینکه مردی یا زنی تنها به ملاحظه ظاهر زیبا یا مال دنیا با دیگری عهد ازدواج بندد!

«البته انکار این حقیقت که جمال پدیده خوشایندی است و حتی شایسته تمجید نیز هست، امری نادرست و ابلهانه است. جمیل صفتی است که در کتاب مقدس نیز بارها آمده، و همیشه این صفت محترم شمرده شده است. سعادت خود من این بود که با زنی پیوند داشتم که به‌زعم همگان خوب‌رو بود، و می‌توانم به‌راستی بگویم که به‌دلیل خوب‌روی او را بیشتر دوست می‌داشتم. اما اگر این را تنها ملاحظه ازدواج قرار دهیم و چنان سودازده جمال شویم که همه ضعف‌ها را به‌دلیل آن نادیده بگیریم، یا چنان در پی جمال بدویم که ایمان و تقوی و خرد را بر سر آن بر باد دهیم، این بی‌تردید، نه شرط عقل است و نه نشان ایمان در فرد مسیحی، چرا که ایمان و تقوی و خرد فی نفسه خصال کامله انسانند. و هرگاه نتیجه بگیریم که چنین افرادی از ازدواج چیزی جز اطفای شهوات جسمانی می‌جویند - که مذهب به‌ما می‌آموزد که هدف از ازدواج این نیست - شاید سخنی باشد که از شدت رأفت بر زبان رانده‌ایم.

«از سوی دیگر، در خصوص ثروت: شاید دوران‌دیشی دنیوی ملاحظاتی را در این باب ایجاب نماید. و من هم مطلقاً و کاملاً آنرا رد نمی‌کنم. نظام گیتی به‌گونه‌ی است که اقتضای ازدواج و ملاحظه آیندگان موجب می‌شود که نظری بر آن چیزی بیاندازیم که به آن می‌گویند موقعیت خانوادگی. اما این امر بر اثر بلاهت و نخوت - دو خصلتی که نیاز آدم را

به مراتب بیش از اندازه طبیعی بزرگ می‌کنند - بسیار بیش از حدّ ضرورت مورد ملاحظه قرار می‌گیرد و پراهمیت جلوه می‌کند. خدم و حشم برای خانم و میراث باآورده برای فرزندان را براساس آداب و سنن جزء ضروریات می‌انگارند، و در راه نیل به این گونه ظواهر هر آنچه را که در واقع استوار و شیرین و سرشار از فضیلت و تقوی و دینداری است نادیده می‌گیرند و به دست فراموشی می‌سپارند.

«و تازه مال دوستی هم مراتب و درجاتی دارد، که آخرین و بزرگترین مرتبه و درجه آن را به دشواری می‌توان از جنون تمیز داد. منظورم هنگامی است که اشخاص بسیار ثروتمند خود را با کسانی بیوند می‌دهند که هیچ توافقی میانشان نیست، یا علی‌الاصول نباید باشد - یعنی با ابلهان و اراذل - تنها به این دلیل که می‌خواهند ملکی را که پیش از این هم بزرگتر از حد رفاه و آسایش آنان بوده است باز هم گسترش دهند. تردیدی نیست که چنین اشخاصی - اگر هم ظنّ جنون درباره آنها صادق نباشد - یا باید اعتراف کنند که از چشیدن ثمره شیرین درخت دوستی محرومند، یا آنکه بزرگترین خوشبختی‌ای را که می‌توانند در زندگی بدان دست یابند در راه حرف مفت و بیهوده و یاوه مردم که اساس و اثر آن، هر دو، در بلاهت نهفته است فدا کرده‌اند.»

در اینجا آلورتی به موعظه خود پایان داد، موعظی که دکتر بلایفیل با توجهی عمیق به آن گوش فرا داده بود، گیرم گهگاه رعشه مختصری بر اندامش مستولی می‌شد، و او برای پنهان کردن آن به خود فشار می‌آورد. در این هنگام، بلایفیل بنه‌بند و نکته به‌نکته سخنان گهرباری را که شنیده بود چنان به‌گرمی مورد ستایش قرار داد که گویی طلبه جوانی است و این افتخار نصیبش شده است که در همان روزی که اسقف اعظم از منبر بالا رفته است با او ناهار صرف کند!

فصل سیزدهم

که با آن کتاب نخست به پایان می‌رسد، همراه با نمونه‌یی از ناسپاسی که امیدواریم به نظر خواننده غیرطبیعی جلوه کند

با توجه به آنچه گفته شد، خواننده ممکن است تصور کند که این آشتی (اگر فی الواقع بتوان چنین نامی به آن داد) فقط برای حفظ ظاهر بود. بنابراین از چون و چند این قضیه درمی‌گذریم و به سوی حوادثی می‌شتابیم که می‌توان یقین داشت باطن و محتوایی داشته باشند.

دکتر شرح ماقع بین آقای آلورتی و خود را به گوش برادر رساند، و با لبخندی افزود: «خیالت راحت باشه! خوب برات سنگ تموم گذاشتم! آره، به‌اصرار از این مرد پاك نهاد خواستم که تورو نبخشه، چون میدونی، بعد از اونی که شروع کرد به جانبداری از تو، من فرصت رو غنیمت شمردم و با توجه به خلق و خوی او با خیال راحت گفتم که اصلاً نباید تورو ببخشه! و با این کار می‌خواستم هم به خاطر تو و هم به خاطر خودم کمترین امکان بدگمانی

رو از میون بردارم.»

کاپیتان بلافییل در اینجا توجهی به این حرف نشان نداد، اما بعدها استفاده شایانی از این موضوع کرد. یکی از آخرین احکامی که شیطان در یکی از سفرهای اخیر خود به کره ارض برای پیروان خود به یادگار نهاده این است که وقتی کسی از جایش بلند می‌شود، صندلی را از زیر پایش بکشند. به زبان ساده، وقتی دوستی باعث می‌شود که به آلف و الوف برسی، بهتر است هر چه زودتر او را ترك کنی!

حالا کاپیتان براساس این نصیحت عمل کرد یانه، به یقین نمی‌دانم. اما این را به جرأت می‌توان گفت که انصافاً رفتار او را می‌توان از متشاً این قانون شیطانی ملهم دانست. و به راستی پیدا کردن انگیزه دیگری برای این گونه اعمال بسیار دشوار است. هنوز کاپیتان بریزیت خانم را کاملاً به تملك در نیاورده و با آلورتی درست و حسابی آشتی نکرده بود که شروع کرد به بی‌اعتنایی به برادر و این بی‌اعتنایی هر روز بیشتر شد، تا اینکه عاقبت به بی‌ادبی گرائید، و این بی‌ادبی هم از پرده بیرون افتاد، و همه از آن باخبر شدند.

دکتر در خلوت برادر را به خاطر این رفتار نکوهش کرد، اما چیزی نصیبت نشد جز جواب رك و پوست کنده‌یی به این مضمون: «اگه در منزل من و زخم و برادر زخم چیزی هست که شما رو آزار میده، میدونید که هر وقت بخواید میتونید تشریفتون رو از اینجا ببرید.» این ناسپاسی بزرگ، ظالمانه و تقریباً توجیه‌ناپذیر کاپیتان، کاملاً دل دکتر بیچاره را شکست، زیرا نیزه ناسپاسی بیش از همه وقتی بر قلب مان می‌نشیند که پرتاب‌کننده آن همان کسی باشد که به خاطر او از راه صواب منحرف شده و مرتکب خطایی شده باشیم. تأمل درباره نیکی‌هایی که فقط به خاطر دیگران انجام داده‌ایم همیشه موجب آسودگی خاطرمان می‌گردد، حال برداشت آن دیگران هرچه خواهد گو باش.

اما در برابر این مصیبت گزنده چه تسلائی وجود دارد که از دوستی رفتار حق‌ناشناسانه ببینیم، و بدانیم که در عین حال وجدان آزرده‌مان نیز رو در روی ما ایستاده است و سرزنشمان می‌کند که چرا دامنش را با خدمت کردن به فردی چنین ناشایسته آلوده کرده‌ایم.

آقای آلورتی شخصاً از جانب دکتر با کاپیتان صحبت کرد، و می‌خواست بداند که دکتر چه خطایی مرتکب شده است. مردك پست فطرت در کمال رذالت گفت که هرگز برادرش را به خاطر اینکه در پیش آلورتی از او سعایت کرده و کوشیده است او را از چشم آلورتی بیاندازد نخواهد بخشید، و نیز گفت که این مطلب را از برادرش بیرون کشیده و نشانه آنچنان ظلمی است که هرگز نباید در آن به چشم اغماض نگریم.

این سخنان بر آلورتی بسیار گران آمد، و او گفت که چنین رفتاری برازنده انسان نیست، و در واقع تا آنجا ناخوسندی خود را در برابر کینه‌توزی کاپیتان بروز داد که کاپیتان سرانجام ظاهراً در برابر استدلالات آلورتی سر تسلیم فرود آورد و قیافه‌ای مسالمت‌آمیز به خود گرفت. و اما عروس خانم در این هنگام دوران ماه غسل را می‌گذراند و چنان شیفته و فریفته شوهر بود که هیچ يك از کارهای او به نظرش اشتباه جلوه نمی‌کرد، و ناخشنودی شوهر در برابر هر که می‌خواهد باشد خود به خود سبب انزجار و نفرت بانو از

آن شخص می‌گردید.

چنانکه گفتیم، به‌اصرار آقای آلورتی، کاپیتان ظاهراً در برابر برادر قیافه آشتی‌جویانه به‌خود گرفت، اما همان‌کینه‌دیرینه در دلش باقی ماند، و هر وقت فرصتی دست می‌داد، درخلوت این احساس را به‌کمک ایما و اشاره به‌او منتقل می‌کرد، و این کار را تا بدانجا رساند که دیگر اقامت در این خانه برای دکتر بینوا تحمل‌ناپذیر شد، و او سرانجام ناگزیر حاضر شد به‌هر نام‌لامی که روزگار می‌تواند بر سرش آورد تن در دهد اما در برابر اهانت‌های ظالمانه و ناسپاسانه برادری که تا بدین حد مرهون مساعی اوست سر فرود نیاورد.

یکبار تصمیم گرفت تا کُلّ ماجرا را برای آلورتی افشا کند، اما نتوانست خود را به‌اعترافی وادارد، که در آن سهم بزرگی از خطا و گناه به‌گردن خود او می‌افتاد. گذشته از این، هر چه می‌کوشید تا برادر را از خود نابکارتر و دغل‌تر بنمایاند، به‌همان نسبت گناه خود او بزرگتر جلوه می‌نمود و برایش قابل‌تصور بود که آلورتی به‌همان نسبت از او بیشتر منزجر گردد. بنابراین کاری را بهانه کرد و عازم سفر شد، با این وعده که خیلی زود باز خواهد گشت. و هنگام عزیمت چنان خداحافظی گرم و ریاکارانه‌یی با برادر نمود، و کاپیتان هم نقش خود را چنان کامل بازی کرد، که سرتاپای آلورتی غرق در احساس رضایت از این آشتی واقعی میان دو برادر گردید.

دکتر مستقیماً رهسپار لندن شد، و دراینجا پس از اندک مدتی دق کرد و مُرد. و دق مرضی است که باعث مرگ و میر فراوان می‌شود، به‌مراتب بیش از آنچه تصورش را بشود کرد. و حقاً اگر از يك نظر - و آن اینکه هیچ طبیبی نمی‌تواند آنرا علاج کند - با کلیه بیماری‌های دیگر تفاوت نمی‌داشت، می‌بایست در دفتر مرگ و میر انسان جایی هم به‌این بیماری اختصاص داده شود.

و اما من پس از کنکاشی بسیار پی‌گیر در زندگی گذشته این دو برادر، علاوه بر حکمت ملعون و منفور سیاست‌بازی، که پیش از این ذکرش رفت، يك دلیل دیگر هم برای رفتار کاپیتان یافته‌ام: کاپیتان، گذشته از آنچه درباره‌ او گفتیم، مرد بسیار متکبر و تندخویی نیز بود، و همیشه نسبت به‌برادرش که از جنم دیگری بود و از هیچیک از این دو خصلت بهره‌چندانی نداشت، با عجب و غرور بسیار رفتار می‌کرد. اما دکتر در دانش و فضیلت دست بالا را داشت، و بسیاری را عقیده بر این بود که از برادرش فهمیده‌تر است. کاپیتان این موضوع را می‌دانست و تاب تحمل آنرا نداشت. و می‌دانیم که هر چند حسد در هر حال صفتی است سخت خانمان‌براندازه، اما هنگامی که با احساس تحقیر نسبت به‌محسود نیز درهم آمیزد، طعم تلخ آن دوچندان می‌گردد. و درنهایت تأسف باید اذعان کرد که هرگاه احساس تعهد و دین نیز به‌این دو افزوده شود، محصول اختلاط این سه احساس همانا خشم خواهد بود، نه سپاس.

کتاب دوم

شامل صحنه‌هایی از سعادت
زناشویی در مراتب مختلف زندگی
و شرح حوادث گوناگون دیگر در عرض
دو سال نخست ازدواج
میان کاپیتان بلایفیل و
خانم بریژیت آلورتی

فصل اول

که نشان می‌دهد این سرگذشت چگونه سرگذشتی است
به‌چه می‌ماند و به‌چه‌ها نمی‌ماند

گو اینکه ما به‌درستی نام اثر خود را سرگذشت نهاده‌ایم و نه زندگی، و نه مدافعه‌یی برای زندگی، که بیشتر مرسوم است، با این وجود بر آنیم تا در این کار از روش آن دسته نویسندگانی پیروی کنیم که بازگویی انقلابات کشورها را وجهه‌ی همت خود قرار می‌دهند، نه آنکه به‌مورخان محنت‌افزا و پرگوئی اقتدا نمائیم که برای حفظ رنگ و آهنگ کار خود، گمان می‌کنند بایستی در شرح جزئیات ماوقع ماه‌ها و سال‌های بی‌حادثه نیز همانقدر کاغذ سیاه کنند، که در شرح دوره‌های سرشار از وقایع سترگ و حوادث بزرگی که بر صحنه‌ی تاریخ انسان می‌گذرد.

چنین تاریخ‌هایی در حقیقت شباهت بسیار به‌روزنامه دارند که، چه خبری در آنها باشد چه نباشد، حاوی تعداد معلومی کلمه است، یا به‌دلایجان که همیشه مسیر معینی را طی می‌کند، خواه پر خواه خالی، در این گونه تاریخ‌نویسی چنین به‌نظر می‌رسد که نویسنده آهنگ واقعه‌نگاری خود را با زمان تطبیق می‌دهد، و محرر نیز به‌مانند ارباب خود، قرون یکنواخت و بی‌حادثه را، که گوئی در درازای آنها جهان به‌خواب ناز فرو رفته است، با همان طمأنینه می‌پیماید که قرون درخشان و خروشان را. و مضمون چنین دوران‌هایی را شاعر رومی چه نیک به‌رشته‌ی تحریر در آورده است، آنجا که می‌گوید:

روزگاری قرطاجنه، سهمگین و پرسلاح، روم را به‌هراس افکند
و زلزله‌ی خطر‌هایی خطیر زمین را یکسره لرزاند
و هنوز معلوم نبود که کدام کشور از صحنه به‌در خواهد رفت
و کدام کشور شکوه‌مند، بر جهان سروری خواهد کرد.

به هر حال، در صفحات بعد، منظور ما اینست که روش نخست را در پیش گیریم؛ هنگامی که صحنه‌یی خارق‌العاده پیش می‌آید (و می‌دانیم که بسیار پیش خواهد آمد) نه از قلم دریغ خواهیم کرد و نه از کاغذ، تا آنرا به‌تمامی برخواننده بگشائیم. اما اگر سال‌های سال بگذرد و چیزی درخور توجه خواننده رخ ندهد، از گذشتن از سر آن سال‌ها هراسی نخواهیم داشت، و در این سرگذشت به‌آن دوران نخواهیم پرداخت، بلکه چنین دوره‌هایی را یکسره ناگفته می‌گذاریم و می‌گذریم.

در واقع در بخت‌آزمایی بزرگ زمان، چنین دوران‌هایی اوراقی پوچ بیش نیستند. بنابراین ما که گردونه گردانان این بخت‌آزمایی بزرگیم، از آن بزرگانی پیروی خواهیم کرد که برگ‌های بخت را در «گیلدهال» از گردونه بیرون می‌کشند و هرگز دربارهٔ بلیط باطل سخنی به مردم نمی‌گویند مبادا که خاطر ایشان را بیازارند، اما هنگامی که بلیطی برنده اعلام می‌شود، روزنامه‌ها را وامی‌دارند تا صفحات خود را از خبر مربوط به آن پر کنند و دربارهٔ برنده خوشبخت داد سخن دهند و با جار و جنجال به‌خلاق اعلام کنند که بلیط برنده از کدام شعبه خریداری شده است، و عموماً اتفاق چنین می‌افتد که دو سه شعبهٔ مختلف افتخار فروش بلیط برنده را از آن خود می‌دانند، و لابد از این راه می‌خواهند به‌بخت‌آزمایان بدبخت چنین وانمود کنند که مثلاً بعضی بلیط فروش‌ها با بخت ندیم و دمخور هستند و دستشان ردخور ندارد.

پس خوانندهٔ من نباید شگفت‌زده شود وقتی در طول این اثر می‌بیند که بعضی فصل‌ها بسیار کوتاه، و برخی بسیار بلند از کار درآمده، بعضی تنها بیست و چهار ساعتی را دربر می‌گیرد، و برخی از سر سال‌ها در می‌گذرد، یا گاهی پرواز می‌کند. من هم برای این نوسانات خود را در پیشگاه هیچ دادگاهی از منتقدان پاسخگو نمی‌بینم. چون من به‌راستی بنیانگذار قلمرو جدیدی در هنر نویسندگی هستم، خود را آزاد می‌دانم تا هر قانونی را که می‌خواهم در آن مجرا بدارم. و خوانندگان من، که من آنها را رعایای خود می‌دانم، موظف به‌پذیرش و پیروی از این قوانین هستند، و برای آنکه بدون چون و چرا و با طیب خاطر به‌آن‌ها تن در دهند، در همینجا به‌آنان اطمینان می‌دهم که بیش از هر چیز آسایش و بهروزی ایشان را در قانونگذاری در مد نظر خواهم داشت. آخر من که مثل خلفای مستبد مالک‌الرقابی نیستم که فکر کنم مردم برده یا ملک مطلق منند. در واقع من به‌خاطر صلاح خود خوانندگان بر آنان فرمان می‌رانم، و برای خدمت به‌ایشان خلق شده‌ام، نه برای خدمت به‌خودم. شکی هم ندارم که تا هنگامی که منافع خوانندگان را همچنان نصب‌العین خود کرده باشم، همگان در حفظ و حراست از شئون من همداستان خواهند بود، و کمال افتخاری را که خود را شایسته داشتش می‌دانم بر من ارزانی خواهند داشت.

فصل دوم

احکام مذهبی در باب احتراز از محبت به حرامزادگان
و کشف بزرگی که خانم دهورا ویلکینز فرمود

هشت ماه پس از جشن شب زفاف بین کاپیتان بلایفیل و خانم بریژیت آلورتی، که یانویی جوان و بسیار زیبا و زیرک و ثروتمند بود، بریژیت خانم به دنیا آمد. هول، پسرکی قشنگ به دنیا آورد. ظاهر نوزاد کاملاً رسیده به نظر می آمد، اما قابل کشف کرد که کودک يك ماهی پیش از موعد مقرر قدم به جهان نهاده است.

برای آقای آلورتی، گو اینکه تولد میراث بری از بطن همشیره مکرمه باعث نهایت شعف گردید، اما از محبت او نسبت به سر راهی کوچولو ذره بی کاسته نشد. او خود را پدرخوانده کودک سر راهی کرده، نام خود، توماس، را روی او گذاشته، و تا اینجا دست کم روزی یکبار به اتاق بچه رفته و به او سر زده بود.

ایشان به خواهرش گفت که اگر اشکالی در کار نباشد، طفل نوزاد همراه با نامی کوچولو پرورش یابد. و آن بانو هم به این امر رضایت داد، گیرم با اندکی بی میلی، چرا که او الحق از برادر خود بسیار تمکین می کرد، و تا اینجا نیز همیشه با بچه سر راهی به حدی با محبت رفتار کرده بود که شاید همه بانوان پایبند تقوی همیشه نتوانند نسبت به چنین کودکانی این همه محبت از خود نشان دهند، چون این بچه ها را، هر چه هم بی گناه باشند، به راستی می توان یادبود زنده بی عفتی خواند.

اما کاپیتان نتوانسته بود به آسانی آنچه را که او به عنوان خطایی از جانب آقای آلورتی می شمرد تحمل کند. بارها به او تذکر داده بود که به فرزند بی پذیرفتن ثمره گناه به منزله تشویق گناهکاران است. چندین آیه برایش نقل کرده بود (آخر او کتاب مقدس را حفظ داشت) از قبیل اینکه «خداوند تقاص پدران را از فرزندانشان خواهد گرفت» یا «پدرانشان انگور ترش خوردند و دندان پسران کند گردید» و جز اینها. و از اینهمه نتیجه می گرفت که کیفر دادن فرزندان گناه به جرم گناه پدرانشان امری مشروع است. می گفت که اگر چه قانون در خصوص انهدام کودکانی چنین دون صراحت ندارد، اما آنان را فرزند کسی هم نمی داند؛ می گفت که کلیسا هم آنان را فرزند کسی نمی شمرد، و می گفت که بنا بر این، حداکثر باید ایشان را در حد پست ترین و پائین ترین موجودات این مملکت پرورش داد.

آقای آلورتی به همه این سخنان و سخنان بسیار دیگری که کاپیتان مصرانه در این مورد برایش مطرح می کرد پاسخ می داد که پدران هر قدر هم که گناهکار باشند، فرزندانشان بی تردید بی گناهند. و اما در مورد آیه هایی که نقل می کند، اولی عتاب خاصی است خطاب به بنی اسرائیل و گناهی که در آن آمده، معصیت بت پرستی است و شرك و روگرداندن از خداوندگار جهان، و دومی هم بیانی تمثیلی دارد، و منظور از آن برشمردن عقوبت محتوم و ضروری گناه است، نه حکم صریحی درباره گناه، و اما صفت منتقم را

به خداوند نسبت دادن و گفتن اینکه کیفر گناه گناهکاران را بر بی گناهان جاری می‌سازد، اگر هم کفر نباشد، حرفی نارواست، و همچنین است سخن گفتن از خداوند به گونه‌ی که گویی حکمت بالغه او برخلاف اصول اولیه قضاوت طبیعی، و بر علیه مفاهیم بنیادی درستی و نادرستی عمل می‌کند، چرا که این مفاهیم را ذات احدیت خود در ذهن انسان به ودیعه نهاده، و با کمک خود آنهاست که نیروی قضاوت در انسان پدید آمده، و این قضاوت نه تنها در مورد کلیه امور که در وحی نیامده صادق است، بلکه حتی حقیقت نهفته در وحی منزل را نیز بر انسان آشکار می‌سازد. می‌گفت که البته وی می‌داند خیلی‌ها همان اصول کاپیتان را در این مورد روا می‌دانند، اما اعتماد راسخ خود او به عکس این است، و بر اساس این اعتقاد بایستی از این طفلک بینوا درست بدانگونه مراقبت به عمل آید که گویی نوزادی حلال و طیب و طاهر این بخت و اقبال را می‌داشت که در همان بستر او به دنیا آمده باشد.

در همین اثنا که کاپیتان از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا استدلالاتی از این قبیل را پیش کشد و بر آنها آنقدر پافشاری کند تا بلکه کوچولوی سرراهی را از خانه آقای آلورتی، که محبتش نسبت به این بچه کم کم حسادت او را هم برمی‌انگیخت، بیرون اندازد، دبورخانم کشفی کرد که خود به خود متضمن خطری برای تامی بینوا بود بزرگتر از خطر همه استدلال‌های کاپیتان.

آیا کنجکاوی سیری‌ناپذیر، این زن نیکوسرشت را به این کار کشانده بود، یا انگیزه او کسب محبوبیت در نظر خانم یلایفیل بود، که علیرغم رفتار ظاهری خود نسبت به بچه سرراهی در خلوت از او ابراز انزجار می‌کرد، و برادرش را هم به دلیل دوست داشتن او به باد استهزاء می‌گرفت، وارد این قضیه نمی‌شوم. اما به هر صورت برای دبورخانم دیگر شکی باقی نمانده بود که پدر بچه سرراهی را پیدا کرده است.

حالا، با توجه به اینکه این کشف پیامدهای بزرگی در بر دارد، شاید لازم باشد آن را از سرچشمه‌اش پیگیری کنیم. بنابراین با کمال دقت از سوابقی که به این کشف منجر شد پرده برخواهیم گرفت، و بدین منظور ناگزیریم اسرار خانواده کوچکی را برملا کنیم که خواننده در حال حاضر با آن هیچگونه آشنایی ندارد، و وضع این خانواده چندان نابسامان است که می‌ترسم برای بسیاری آدم‌های خانواده‌دار سخت حیرت‌انگیز و ناراحت‌کننده باشد.

فصل سوم

شرح نوعی سیاست داخلی که بر اساس قواعدی استوار است
که با اصول ارسطویی در تضاد مستقیم می‌باشد

خواننده عزیزم حتماً به خاطر دارد که به او گفته بودم که جنی جونز چند سالی را در خانه معلمی سر کرده بود که بنا به اصرار جنی به او زبان لاتین آموخته بود. حال برای

آنکه حق دخترک ضایع نشود باید اضافه کنم که او در این زبان چندان پیش رفته بود که گوی سبقت را از استاد خود نیز ربوده بود.

راستش را بخواهید، این مردک مسکین حرفه‌یی را برگزیده بود که اصولاً باید مستلزم دانش باشد، اما دانش‌اندوزی از خصال برجسته این مرد نبود. یکی از خوش طینت‌ترین مردان روزگار بود، و در ضمن درخوش ذوقی و بذله‌گویی هم استاد بود، تا آنجا که به‌با ذوق‌ترین مرد آن منطقه معروف شده بود، و اربابان آن ناحیه و نواحی مجاور همیشه خواهان حشر و نشر با او بودند، و چون دست رد به‌سینه کسی نمی‌زد و قتش بیشتر در خانه این و آن می‌گذشت تا در مدرسه.

می‌توان تصور کرد که مردی با این شرایط، و با چنین تمایلاتی، در معرض خطر بلعیده شدن در حوزه‌های علمیه «ایتون» یا «وست مینیستر» نبود. به‌عبارت ساده، شاگردان او به‌دو گروه تقسیم می‌شدند: کلاس بالا عبارت بود از پسر یکی از مالکان اطراف، بزرگزاده جوانی که در سن هفده سالگی تازه صرف و نحو را شروع کرده بود، و در کلاس پائین، پسر دوم همان مالک بود که همراه با هفت بچه تحت تکفل کلیسا مشغول فرا گرفتن الفبا بودند.

حقوق چنین شغلی البته اجازه غوطه‌ور شدن در نعم حیات را به‌جناب معلم نمی‌داد، و او حرفه‌های میرزا بنویسی و سلمانی و دلاکی را هم به‌شغل معلمی افزوده بود، و آقای آورتی هم علاوه بر همه اینها سالانه مبلغ ده پوند به‌مناسبت فرا رسیدن کریسمس به‌او صدقه می‌داد، و با این پول معلم بینوا در آن ایام مقدس شکمی از عزا درمی‌آورد. این استاد، در میان مواهب بسیار زندگی خود، زنی هم داشت که از آشپزخانه آقای آورتی بیرونش کشیده، و دلیل ازدواجش هم با او ثروت هنگفت زن بود، یعنی مبلغ بیست پوند که در دوران کار در آن آشپزخانه پس‌انداز کرده بود. این زن رخساره‌یی چندان خوشایند نداشت. کاری ندارم به‌اینکه آیا او هم واقعاً سرچشمه الهام رفیقمان آقای هوگارت شده بود یا نه، اما قیافه‌اش با قیافه زن جوانی که در تصویر سوم تابلو «راه روسی» در حال ریختن چای برای خانم خود می‌باشد مو نمی‌زد. گذشته از این، آشکارا از آن فرقه معروفی پیروی می‌کرد که در دوران‌های کهن «کسانتیب»، همسر بدخوی سقراط، آنرا بنیاد نهاده بود، و بدین ترتیب در مدرسه از شوهرش هم بیشتر سختگیری می‌کرد. راستش را بخواهید، شوهر این زن در مدرسه یا در هیچ جای دیگر مادام که زن حضور داشت اصلاً کاره‌ای نبود.

اگرچه چهره این زن چندان نمایانگر نیک طبعی نبود، اما مسئله دیگری هم که معمولاً کانون گرم خانواده را مسموم می‌سازد مزید بر این علت شده بود. آخر این که می‌گویند بچه با خود صفا می‌آورد درست است، و شوهر این بانو، پس از نه سال ازدواج، تخم چنین صفایی را در این کانون گرم نپاشیده بود، و هیچگونه بهانه‌یی هم برای این نقصان در دست نداشت، چه از نظر سن چه از لحاظ سلامت جسم، چون هنوز پا به‌سی سالگی نگذاشته بود و جسماً هم جوان سرحال و چالاکی بود.

از اینجا مصیبت دیگری سرچشمه می‌گرفت که برای معلم بیچاره دردسرفراوان

درست می‌کرد. زنك مدام چنان حسادتی از خود نشان می‌داد که شوهرش جرأت نمی‌کرد با هیچ زنی در تمام محل هم‌سخن شود، چرا که کوچکترین اظهار ادب نسبت به زنی یا همزبانی با او، بی‌تردید باعث می‌شد که زنك خدمت آن زن و خدمت شوهرش هر دو برسد. در خانه هم، زن برای مصون‌نگه داشتن خود از کلیه بلاهای مهلکه زناشوئی، مستخدمه خود را همیشه به‌دقت از میان آن طایفه از زنان برمی‌گزید که صورتشان وثیقه‌ی است برای نجات، و از میان این زنان - همچنانکه پیش از این به‌آگاهی خواننده رسید - یکی هم جنی جونز بود.

از آنجا که چهره جنی جونز را می‌توان وثیقه بسیار معتبری از نوع فوق‌نماید، و از آنجا که رفتار او همیشه به‌غایت توأم با حُجب و حیا و سر‌به‌زیری بود، که خود پی‌آمد محتوم شعور در زنان است، این دختر جوان چهار سالی را در خانه آقای پارتریج (که اسم آقا معلم‌مان باشد) سر کرده بود بدون اینکه کوچکترین بدگمانی را در خانم خانه برانگیخته باشد، که هیچ، در نهایت مهربانی هم با او تا شده بود، و خانم رضایت داده بود که آقای پارتریج به‌دخترک درس خصوصی هم بدهد - که بیشتر ذکرش رفت.

اما حسادت هم مثل نقرس است، یعنی وقتی چنین اختلالاتی در خون راه می‌یابد، هیچ تضمینی نیست که به کوچکترین بهانه‌ی، در لحظه‌ی که گمانش هم نمی‌رود عود نکند و به‌جان آدم نیفتد. در مورد خانم پارتریج هم که چهار سال آزرگار به شوهرش اجازه داده بود به این دختر جوان درس بدهد، و غفلت‌های کم و بیش مستخدمه را از کار خانه هم تحمل کرده بود تا به‌درس و مشقش برسد چنین شد. قضیه از این قرار بود که یکروز درحالی‌که دخترک داشت از روی کتاب می‌خواند و آقا معلم هم روی سر شاگرد خود خم شده بود، بانوی خانه از آنجا می‌گذشت، و در همین حال دخترک، نمی‌دانم به‌چه دلیل، ناگهان روی صندلی جا‌به‌جا شد، و این نخستین باری بود که سوءظن به‌سر بانوی خانه راه یافت.

ولی این احساس بدگمانی در همان لحظه خود را آفتابی نکرد، بلکه همچنان در سر خانم خف کرد، مثل دشمنی در کمین که منتظر رسیدن نیروی کمکی باشد، تا آنوقت بتواند عرض اندام کند و عملیات خصمانه خود را پی‌گیرد. و خیلی زود سر و کله نیروی کمکی پیدا شد تا سوءظن او را تقویت کند. چندی بعد که آقا و خانم سر میز غذا بودند، آقا رو به‌مستخدمه کرد و به‌زبان لاتین گفت: «لطفاً يك نوشامیدنی داد با من!» با شنیدن این جمله دخترک بینوا لیختدی زد، شاید هم از غلط بودن جمله خنده‌اش گرفته بود، ولی وقتی خانم نگاهی به‌او انداخت، کمی سرخ شد، یحتمل از فکر اینکه به‌استاد خود خندیده است. در این لحظه خانم عنان اختیار از دست داد و تخته گوشتی را که جلوش بود حواله سر جنی بینوا کرد، و فریاد برآورد: «جنده خانم بی‌حیا! حالا دیگه جلو چشم من با شوهرم لاس می‌زنی؟» و به‌طرفه‌العینی از جا بلند شد، کاردی در دست گرفت، و چیزی نمانده بود که انتقام مصیبت باری از دخترک بگیرد که مستخدمه از نزدیکی خود به‌در اتاق به‌موقع استفاده کرد، و دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و خود را از چنگ انتقام و خشم خانم رها نید. و اما شوهر بیچاره یا از تعجب سر جا خشکش زد، یا اینکه ترس قدرت

کتاب دوم ۴۱

حرکت یا مقاومت را از او سلب کرد (که احتمالش خیلی خیلی زیاد است)، در هر حال روی صندلی میخکوب شده، چشم به این صحنه دوخته بود و مثل بید به خود می لرزید، و هیچ تکانی هم به خود نداد و حرفی هم نزد تا اینکه زنش از تعقیب جنی بازگشت. آنوقت به صرافت دفاع از خود و حفظ جان افتاد، و سرمشق مستخدمه را دنبال کرد، و فرار را بر قرار ترجیح داد.

این بانوی نیکوخصال، هم مثل اتلوی مغربی طبعی داشت که چنین می توان توصیفش کرد:

حسادت را به گونه ای زندگی بدل کردن
و سیمای متغیر ماه را پی گرفتن
هر بار به گمانی دیگر -

زبان حال اونیز مانند مغربی بود، آنجا که می گوید:

يك لحظه خود را به دست بدگمانی سپردن
به معنای يك لحظه یقین داشتن است.

بنابراین خانم دستور داد جنی فوراً رخت و پخت خود را بردارد و گورش را گم کند، چرا که عزم جزم کرده بود که یکشب دیگر هم این دختر نباید زیر سقف منزل او سر کند.

آقای پارتریج چنان درسی گرفته بود که هرگز به خود اجازه نداد در امری چنین خطیر دخالت کند. بنابراین حکمت بالغه نشستن و صبر پیش گرفتن را نصب العین قرار داد، چون هر چند آنقدرها هم در زبان لاتین استاد نبود، اما این يك ضرب المثل لاتینی را که می گوید: «بار را اگر خوب برداری آنقدرها هم بر شانه ات فشار نمی آورد»، و به زبان خودمان معادلش می شود: «مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش!» بله، این ضرب المثل را خیلی خوب به یاد داشت، حکمتش را درک می کرد، همیشه خدا ورد زبانش بود، و راستش را بخواهید بارها، شخصاً حقیقت مکنون در آن را به تجربه آزموده بود.

جنی قدمی پیش گذاشت تا زبان به اعتراض بگشاید و بی گناهی خود را ثابت کند، اما افسوس که غرش توفان چنان مهیب بود که فریاد او در آن گم شد. بنابراین او هم به کار بستن بار و پندیل خود مشغول شد - که برای این منظور چند پاکت کاغذی کافی می نمود - و سرانجام پس از دریافت شندرغاز موجب عقب افتاده دوران کلفتی، به خانه خود بازگشت.

آقامعلم و همسر محترمه ایشان آنشب را در کمال خوبی و خوشی به صبح رساندند. نا پیش از آنکه صبح روز بعد سر برسد، چیز و چیزک هائی رخ داد که کمی توفان خشم خانم پارتریج را فرو نشاند، و سرانجام ایشان رضایت داد که شوهر عذر تقصیر بخواهد! در عوض، خانم هم وقتی که دید همسرش به جای آنکه از او بخواهد که جنی را برگرداند، از بیرون کردن او اظهار رضایت می کند، نرم شد و کوتاه آمد، و وقتی شوهرش هم با او شم صدا شد که بعله، دخترک دیگر به درد کار خانه نمی خورد، چون تمام وقت خود را صرف

مطالعه می‌کرد، و گذشته از این، پررو و حرف نشنو هم شده بود، خانم بکلی از سر تقصیرات مرد گذشت. دلیل این حرف‌های آقای پارتریج هم این بود که به راستی جنی و آموزگارش این آخری‌ها مرتب درگیر بحث‌های ادبی می‌شدند، و در این بحث‌ها انگار شاگرد استادش را قبول نداشت، چون همانطور که گفتیم در این مقولات از استاد خود پیشی گرفته بود. البته آقا معلم چنین چیزی را بروز نمی‌داد، و چون پافشاری دخترک را بر سر حرف حق می‌دید، رفته رفته از او بیزار شده و کینه شدیدی از او به دل گرفته بود.

فصل چهارم

شامل یکی از خونین‌ترین نبردها، یا دوئل‌هایی که تا به حال در تاریخ روابط زناشویی ثبت گردیده است

به دلایلی که در فصل پیش ذکرشان رفت، و به دلیل امتیازات دیگری که بر بیشتر مردان زندار پوشیده نیست، و مانند اسرار «فراماسوئری» نمی‌توان بر احدی جز اعضای این فرقه مبارکه فاش نمود، خانم پارتریج به ظن قریب به یقین می‌دانست که بی‌دلیل شوهرش را متهم و محکوم کرده، و اکنون در صدد برمی‌آمد تا با ابراز محبت جبران سوء ظن بی‌مورد خود را بنماید. در واقع عواطف او به هر سو که رو می‌نمود به گزافه می‌گرائید، یعنی همانطور که می‌توانست در خشم زیاده‌روی کند، به همان نسبت در نشان دادن محبت نیز راه افراط می‌یمود.

با وجود آنکه این عواطف متضاد به دنبال یکدیگر بروز می‌کردند و کمتر شبانه‌روزی می‌گذشت که آقا معلم کم یا بیش طعم هر دو را نچشد، اما در موارد خارق‌العاده، یعنی هنگامی که شعله خشم و غضب خانم بیش از حد زبانه می‌کشید، دوران صلح و صفا نیز معمولاً بیشتر به طول می‌انجامید، و در حال حاضر نیز حال بر همین منوال بود: یعنی پس از فرو نشستن لهیب خشم، اکنون محبت خانم دیرپاتر از آن شده بود که شوهر تا این زمان دیده بود، و اگر رویدادهای کم‌اهمیت روزانه، از نوعی که همه پیروان کسانتیپ ناگزیر هر روز با آن‌ها سر و کار پیدا می‌کنند، در کار نمی‌بود، آقای پارتریج تا ماه‌ها همچنان از آرامش کامل برخوردار می‌گردید.

«دریانوردان کارکشته می‌دانند که آرامش کامل دریا همیشه پیشاهنگ توفان است. و من کسانی را می‌شناسم که، بی‌آنکه دچار خرافات باشند، چنین می‌پندارند که صلح و آرامشی بزرگ و خارق‌العاده تحالتی معکوس را در بطن خویش می‌پرورد، و به همین دلیل باستانیان را رسم بر این بوده است که در چنین مواقعی در پیشگاه الهه «نمسیس» قربانی عرضه دارند، زیرا این رب‌النوع یکی از آن ملکوت‌نشینانی بوده است که می‌گویند با چشمی حسودانه در نیکبختی بنی‌آدم می‌نگریسته، و از واژگون کردن بخت آدمیان حظی وافر می‌برده است.

و اما از آنجا که ما را هیچگونه اعتقادی به الهگان کافرکیش نیست، و نیز از دامن

زدن به خرافات پرهیز داریم، می‌گوئیم ایکاش جناب «جان فِرک» یا هر دانشمندی از نوع ایشان، قدری به خود آید و در پی کشف دلیل واقعی برگشتن بخت باشد، که درباره علت نگویند شدن افراد انسان سخن بسیار رفته است، و ما نیز يك مورد آنرا در اینجا باز خواهیم گفت، چرا که سهم ما بازگفتن حقیقت است، و برشمردن دلایل آنرا به‌توابع عظیم‌الشان وامی‌گذاریم.

انسان همیشه شوق و آفری به دانستن و نقل داستان‌هایی درباره رفتار دیگران داشته است. از همین روست که در هر زمان و در میان مردمان گوناگون، دیدارگاه‌هایی مخصوص تجمع و گردهم‌آیی عموم به‌وجود آمده است که در آنجا فضول‌باشی‌ها گرد می‌آیند و حس کنجکاوی یکدیگر را ارضا می‌کنند. در میان چنین مکان‌هایی، دکان‌های سلمانی به‌درستی مقام نخست را به‌خود اختصاص داده‌اند. در میان یونانیان «اخبار سلمانی» به‌صورت ضرب‌المثل در آمده بود، و هوراس، شاعر رومی، نیز در یکی از مراسلات خود از سلمانی‌های روم در همین باره به‌نیکی یاد می‌کند.

سلمانی‌های انگلستان هم به‌هیچ روی از نیاکان یونانی یا رومی خود دست کمی ندارند. در این مغازه‌ها می‌بینی که سیاست خارجی مملکت تقریباً به‌همان صورتی که در قهوه‌خانه‌ها مورد بررسی و تحلیل قرار می‌گیرد به‌بحث کشیده می‌شود، و سیاست داخلی به‌شکلی بسیار گسترده‌تر و آزادانه‌تر از قهوه‌خانه‌ها، اما این موضوع تنها در میان مردان مطرح می‌گردد. حال با توجه به‌اینکه زنان این مملکت، به‌خصوص زنان طبقات پائین‌تر، به‌مراتب بیش از زنان سایر ممالک به‌کار سیاست وارد می‌شوند، اگر به‌همین ترتیب جایی برای اطفای حس کنجکاوی آنان نیز فراهم نگردد، و با در نظر گرفتن این که آنان به‌هیچ روی دست کمی از نیمه دیگر این مردم ندارند، لطمه سختی به‌سیاست کشور ما وارد خواهد آمد.

بنابراین، زیبارویان انگلیسی باید در برخورداری از چنین دیدارگاه‌هایی خود را خوشبخت‌تر از خواهران خود در ممالک دیگر بدانند، زیرا من به‌خاطر نمی‌آورم که چیزی شبیه به‌این را جایی در تاریخ خوانده یا در مسافرت‌های خود دیده باشم. و این‌جا، هیچ مکانی نمی‌تواند باشد مگر مغازه شمع‌فروشی که مرکز همه نوع خبر، یا، به‌تعبیر عامیانه، غیبت و شایعه‌پراکنی در کلیه بخش‌های انگلستان به‌شمار می‌رود.

خانم پارتریج هم یکروز که در میان چنین مجمعی از زنان بود، طرف صحبت یکی از همسایگانش قرار گرفت که از او پرسید آیا تازگی‌ها از جنی جونز خبری شنیده است یا نه. خانم پارتریج به‌این پرسش پاسخ منفی داد. با شنیدن این پاسخ، طرف صحبت لبخندی زد و جواب داد که اهل محل باید سپاسگزار خانم پارتریج باشند که جنی جونز را به‌آن صورت از خانه خود بیرون کرد. خانم پارتریج که - خواننده خوب می‌داند - مرض حسادتش مدتها پیش شفا یافته بود، و دیگر قصد دعوا کردن با کلفت سابقش را نداشت بی‌مها با جواب داد که اهالی محل به‌هیچ وجه نیازی به‌سپاسگزاری از او ندارند، و گفت که فکر می‌کند بعد از رفتن جنی کلفتی نظیر او در تمام این محل یافت نشده است.

فضول‌باشی خانم گفت: «نه، واقعاً درسته، من هم امیدوارم همینطور باشه. البته

هنوز هم کلفت سلیطه پیدا میشه! پس شما گویا نشنیدین، خانم جان، که جنی خانم دو تا توله پس انداخته! حسنش در اینه که، به قول شوهر من و یه مباشر دیگه، چون اینجا به دنیا نیومدن، ما مجبور نیستیم نگهداری شون کنیم.» خانم پارتریج با دستپاچگی گفت: «دو تا توله! عجب! نگهداری شون به جهنم، اما لابد... حتم دارم که... نطفه حرومی شون اینجا بسته شده، چون هنوز نه ماه نشده که دختره از اینجا رفته!»

هیچ چیز سریع تر و ناگهانی تر از کارکردهای ذهن انسان نیست، به خصوص وقتی که امیدیا بیم - یا حسادت که آن دو احساس دیگر جز ملازمانی در رکابش نیستند - آنرا به عمل وامی دارد. دردم از خاطر خانم پارتریج گذشت که جنی، در طول زمانی که در خانه او کار می کرد، به تدرت از خانه بیرون می رفت. خم شدن روی صندلی، جابه جا شدن، آن جمله های لاتین، آن لبخند و بسیاری چیزهای دیگر یکباره چون لشگری جرّار به ذهنش هجوم آوردند. احساس رضایتی که شوهرش از رفتن جنی ابراز کرده بود اکنون يك لحظه ساختگی به نظرش می رسید، و در همان لحظه واقعی؛ و در عین حال مؤید حسادت او هم بود، چرا که از سیری شوهرش از جنی حکایت می کرد... و صدها دلیل مغشوش و پر آشوب دیگر. خلاصه اینکه خانم پارتریج به خطای شوهرش ایمان آورد، و فوراً مجمع زنان را در نهایت آشفتگی خاطر ترك گفت.

همچنانکه ماده گربه ملوس در مصاف با موشکی لوس، اگرچه عضو کوچکتر خانواده گربه سانان به شمار می آید، اما در وحشیگری دست کمی از دیگر اعضای نژاد خود ندارد، و با وجود کم زوری از نظر سببیت پهلو بر پلنگ تیزدندان می زند، و هرگاه موش بینوائی، که در چنگال خویش اسپرش کرده و از سر بازیگوشی تا سرحد مرگ آزارش داده، برای لحظه یی کوتاه از چنگ او بگریزد، ابرو دژم می کند و دهان به نعره و ناسزا می گشاید و دندان تیز می کند و خروش و غرش در می اندازد، و هرگاه قوطی یا جعبه یی که موش بیچاره در پشت آن پناه گرفته و خود را پنهان کرده، باز به جنبش و حرکت در آید، همچون آسمان قرمبه ناگهان از جا در می رود و با خشمی زهر آگین به جان موشك لوس يك غازی می افتد و گاز می گیرد و چنگ در می اندازد و می غرد و او را می درد... با خروش و خشمی نه کمتر از این، خانم پارتریج به جان آقا معلم بخت برگشته افتاد، و زیان و دندان و چنگال بر تن خسته او گشود. کلاه مردك بینوا در طرفه العینی به آسمان پرواز کرد، پیراهن از پشتش دریده شد و به ذر افتاد، و پنج چشمه خون، به نشانه پنج پنجه خونریز که فلك غدار در اختیار خصم نابکار نهاده بود، از پنج نقطه چهره اش جاری شد. آقای پارتریج لختی تنها به دفاع اکتفا کرد، یعنی در واقع تنها دو دست را سپر صورت نمود، اما همینکه دید خصم را خشم ذره یی فرو نمی نشیند، چنین اندیشید که شاید بهتر باشد دست کم در صدد خلع سلاح او بر آید، یا لا اقل دست او را کمی کوتاهتر کند. و بر این کار شد که ناگهان کلاه گیس خانم بر سر نزاع رفت، و موی ایشان که از فرط کوتاهی تاب فروریختن بر دوشش نبود سیخ شد و جارووار بر فرق سر به تماشا ایستاد. پستان بند نیز که تنها به دکمه یی بند بود به یکباره عنان اختیار از کف بداد و از هم درید و دو پستان همچون دو مشك آب بیرون افتاد و بر طبل شکم بانو فرود آمد. چهره بانو از خون سرخ شوهر گلرنگ گردید،

دندانهایش از شدت خشم غرچ و غرچ راه انداخت، و از چشمانش اخگر چنان برمی‌جهید که از سندان حدّاد. و این همه بر روی هم، بانوی پلنگ صفت ما را به شکلی درآورد که قیافه‌اش حتی به چشم مردی بسیار شجاع‌تر از آقای پارتریج هم مهیب می‌نمود. سرانجام آقای پارتریج می‌بایست، و به یاری بخت توانست، بازوان زن را در اختیار گیرد و با این کار جنگ‌افزارهایی را که او بر سر انگشتان خویش می‌داشت از کار بیاندازد. و خانم، چون چنین دید، بیدرنگ رقت زنانه را بر خشم ظفر داد و زد زیر گریه، و کمی بعد هم از هوش رفت و بر زمین افتاد.

آقای پارتریج که در برابر خشم توفنده خانم - که تا این لحظه دلیلش را هم اصلاً نمی‌دانست - هنوز اندک هوش و حواسی برایش باقی مانده بود، اکنون آنرا هم به کلی از دست داد و آسیمه سر به خیابان دوید و بر سر زنان شیون برآورد که زنش به حال نزع افتاده است، و التماس کنان از همسایگان استمداد طلبید تا بدون معطلی به کمک او بشتابند. چندین بانو از همسایگان این ندا را لیبک گفتند و آمدند، و به محض قدم نهادن در خانه کمر همت به مداوای معمول در چنین مواقعی بستند، و سرانجام خانم پارتریج را در برابر چهره ذوق‌زده شوهر عزیزش به هوش آوردند.

بانو، به محض آنکه هوش و حواس خود را باز یافت و اندکی دست و پای خود را به نشانه ادای احترام به همسایه‌ها جمع کرد، آغاز سخن نمود و مدعوین را در جریان ستم بسیار و جور بیشماری که از شوهر دیده بود نهاد، و گفت که این مرد پا را از حدّ آزار و اذیت در بستر زناشوئی نیز فراتر نهاده، و در برابر شکوه و شکایت زن، ظالمانه‌ترین رفتار متصوّر را در حق او از خود نشان داده است، کلاه‌گیس و طره‌های گیسوی او را از سرش کنده، پستان‌بندش را دریده، و در همان حال چنان کتکی به او زده که نشانه‌های آن تا سرازیری قبر بر بدن او نقش بسته خواهد ماند.

مردک بینوا، که نشانه‌های آشکار و بسیار خشم همسر، چهره‌اش را پوشانده و رنگین کرده بود، در برابر این اتهامات - که خواننده را شاهد می‌گیریم در مقایسه با حقیقت به کوهی در برابر گاهی ماننده بود - انگشت حیرت به دندان گرفته و خاموش ایستاده بود. و راستی را، او حتی دست‌روی زنک دراز نکرده بود. اما قضات حاضر در این محکمه، همگی سکوت شوهر را حمل بر اعتراف به گناه کردند، و یکباره یکصدا به سخن در آمدند و او را به توفان شماتت و ملامت گرفتند، و با مدّ و تشدید گفتند که تنها جبهون‌ترین و بزدل‌ترین مردان چنین سفاکانه دست تظاول بر بانوی خود می‌کشایند.

آقای پارتریج این همه را صبورانه پذیرا شد، اما هنگامی که خانم انگشت اشاره به سوی خونی بلند کرد که بر چهره‌اش منعقد شده بود، و آنرا گواهی بر سببیت شوهر گرفت، مردک ناگزیر به سخن درآمد و ادعای مالکیت خون خود را کرد، و به راستی نیز چنین بود. و این کار را هم از آن جهت کرد که به نظرش بسیار غیرطبیعی آمد که خون خود و (چنانکه از قدیم گفته‌اند خون مقتول به خونخواهی برمی‌خیزد) بخواهد به انتقام‌گیری از خود او به جوش آید!

خانم‌ها تنها به این پاسخ اکتفا کردند که ایکاش این خون دل او می‌بود، نه خون

چهره‌اش، و یکصدا افزودند که اگر شوهر ایشان دست به روی‌شان دراز کرده بود، مرغ دل شوهر را از قفس سینه بیرون می‌کشیدند و خونس را می‌ریختند. پس از نکوهش‌های بسیار برای اعمال گذشته آقای پارتریج، و نصایح مفید بسیارتر در خصوص سلوک او در آینده، سرانجام جمع نیکخواهان خانه را ترك کردند و زن و شوهر را تنها گذاشتند تا غم دل با یکدیگر بگویند، و در این گفتگو بود که آقای پارتریج خیلی زود دلیل كتك مفصلی را که نوش جان کرده بود دریافت.

فصل پنجم

حاوی مطالب بسیاری که فکر و خرد خواننده را خواهد آزمود

به اعتقاد من این سخن راست است که کمتر رازی تنها بر يك فرد افشا می‌شود، اما تردیدی نیست که هرگاه حادثه‌یی از این نوع بر تمامی مردم يك محل دانسته باشد، و به بیرون از آن محل درز نکند، چیزی شبیه معجزه اتفاق افتاده است. و راستی را، تنها چند روزی پس از این واقعه، به قول گفتنی، تمام عالم و آدم پر از نقل آقا معلم شهرک بادینگون شد، که می‌گفتند بی‌مررت زن بدبخت خود را كتك سختی زده، سهل است، بعضی جاها چو افتاده بود که اصلاً او را زیر لگد کشته، جای دیگر نقل می‌کردند که دو دستش را شکسته، و جای دیگر داستان شده بود که دو پایش را قطع کرده است. القصة، مصیبتی روی زمین نمانده بود که بر سر آدمی آمده باشد، و مردم فلان یا بهمان شهر به تأکید نگویند که شوهر خانم پارتریج آن بلا را بر سر زنش آورده است. علت دعوا هم هر جا به صورتی نقل می‌شد. بعضی می‌گفتند خانم پارتریج شوهرش را در رختخواب با کلفتش دستگیر کرده است، ولی البته علل بسیار دیگری هم، از انواع گوناگون پخش شده بود. در این میان، بعضی‌ها هم خیانت را به زن نسبت می‌دادند و حسادت را به شوهر.

خانم ویلکینز مدت‌ها پیش نقل این دعوا را شنیده بود، اما چون دلیلی که برای دعوا شنیده بود با علت واقعی فرق داشت، این موضوع را در سینه نگهداشته بود؛ یا بهتر بگوئیم، چون همه تقصیرها را به گردن آقای پارتریج انداخته بودند، و زن او هم در آنروزها که در خانه آقای آلورتی کلفتی می‌کرد، به دلیلی خانم ویلکینز را - که عفو و بخشندگی در نهادش نبود - از خود رنجانده بود، به این دلیل، خانم ویلکینز دم فرو بسته و قضیه را با کسی در میان نگذاشته بود.

اما خانم ویلکینز، که چشمانش دور دست‌ها را خوب می‌دید و می‌توانست حوادث چند سال آینده را به رأی‌العین بنگرد، تشخیص داده بود که به احتمال قوی روزی کاپیتان بلایفیل ارباب او خواهد شد، و چون به وضوح می‌دید که کاپیتان نظر خیلی خوشی نسبت به کوچولوی سرراهی ندارد، فکر می‌کرد که خدمت بسزایی خواهد بود اگر به کشفی دست پیدا کند که به نحوی از مهر آقای آلورتی به این بچه، که ظاهراً سخت در دل پیرمرد رخنه کرده، و آشکارا باعث ناراحتی کاپیتان شده بود، اندکی کاسته شود. کاپیتان هم که هر چه

می‌کرد نمی‌توانست آزرده‌گی خاطر خود را حتی از شخص آقای آلورتی هم پنهان نگه دارد، اگرچه همسر محترمه ایشان که در انظار نقش خود را بسیار بهتر بازی می‌کرد بارها به شوهر توصیه کرده بود که روش او را در پیش گیرد، یعنی ظاهراً این حماقت برادر را - که این خانم، بنا به گفته خودش، بهتر از هر کس دیگری درک می‌کرد و از آن منزجر بود - بپذیرد، و در نهان نقشه بکشد.

بنابراین، خانم ویلکینز که تصادفاً به‌واقعیت قضیه فوق پی برده بود - البته مدتها بعد از وقوع آن - کوتاهی نکرد و ته و توی قضیه را از سیر تا پیاز در آورد، و آنوقت به اطلاع کاپیتان رساند که، بعله، بالاخره پدر حقیقی بچه حرامزاده را پیدا کرده، و اضافه کرد که واقعاً جای تأسف است که آقا با ابراز محبت پدرانه به این حرامزاده با آبروی خودش در سرتاسر محل بازی می‌کند.

کاپیتان دهورا خانم را برای آنچه در پایان سخن گفته بود سرزنش کرد، و این حرف را نشانه بدی از میزان اعتمادی که او می‌بایست نسبت به منویات اربابش از خود نشان بدهد خواند. دلیل این حرف هم آن بود که هر چند شأن یا شعور کاپیتان تاب تحمل آنرا می‌آورد که دست اتحاد به سوی خانم ویلکینز دراز کند، اما غرور او اجازه اعتراف به چنین موضوعی را نمی‌داد. و راستش را بگوئیم، بی‌سیاستی بالاتر از این نمی‌شود که آدم با نوکران رفیقش بر علیه اربابشان پیمان اتحاد ببندد، چرا که به این ترتیب بعدها عیب عیب همین نوکران خواهد شد، چون پیوسته در معرض افشاگری آنان قرار خواهد داشت. و شاید همین ملاحظه موجب شد کاپیتان بلایفیل با خانم ویلکینز رک و راست حرف بزند، و زبان درازی او را در بد گفتن از آقای آلورتی تشویق نکند.

در عوض، گو اینکه در برابر خانم ویلکینز از کشف این راز ابراز رضایتی ننمود، اما در ذهن خود فراوان شادی کرد و با خود عهد بست تا به بهترین وجه ممکن از آن بهره گیرد. مدتها این موضوع را در دل نگهداشت، به این امید که شاید آقای آلورتی آنرا از زبان شخص دیگری بشنود. اما خانم ویلکینز، یا به این دلیل که از رفتار کاپیتان دلگیر شده بود، یا اینکه زیرکی کاپیتان را نگرفته و واقعاً باورش شده بود که کاپیتان نمی‌خواهد قضیه آفتابی شود، بهر حال، بعد از این هرگز راجع به این موضوع لب از لب نگشود.

حالا که فکر می‌کنم، به نظر خود من هم تا اندازه‌ی عجیب می‌آید که سرمست‌خدمه هرگز این خبر را با خانم بلایفیل در میان نگذاشت؛ چون هر چه باشد خانم‌ها بیشتر میل‌شان به این است که جزئیات هر خبری را با همجنسان خود در میان بگذارند تا با ما مردها. تنها راه حلی که برای این مسئله به نظر من می‌رسد اینست که آنرا مربوط بدانیم به شکافی که اکنون میان خانم و سرمست‌خدمه ایجاد شده بود. حالا دلیل این شکاف چه بود: آیا ناشی از حسادتی بود که گریبان خانم بلایفیل را گرفته بود، که ویلکینز علاقه بیش از حدی نسبت به بچه سرراهی از خود نشان می‌داد؟ اینقدر هست که ویلکینز، در عین حال که برای به‌دست آوردن دل کاپیتان تیشه به ریشه بچه بینوا می‌زد، اما از سوی دیگر هر روز جلو آقای آلورتی بیشتر قربان صدقه او می‌رفت، زیرا محبت ارباب به بچه روزافزون بود. و شاید همین موضوع، علیرغم اینکه در هر فرصت دیگری سرمست‌خدمه با وسواس بسیار

مراتب انزجار خود را از بچه به سمع خانم بلائفیل می‌رسانید، بالاخره موجبات رنجش این بانوی رقیق‌القلب و زودرنج را فراهم آورد، و رفته رفته تخم نفرت از ویلکینز را در دل پاک او پاشید. و اگرچه خانم نمی‌خواست، یا شاید نمی‌توانست، سرمست‌خنده را از خانه بیرون کند، اما اسبابی فراهم آورد که زندگی بر او بسیار دشوار گردد. خانم ویلکینز هم‌چنان این موضوع را به دل گرفت که سرانجام، به کوری چشم خانم بلائفیل، آشکارا مراتب نهایت احترام و علاقه خود را نسبت به «تامی» کوچولو نشان می‌داد.

بنابراین کاپیتان که داستان پدرکودک را در خطر زوده شدن از خاطرها می‌دید، بالاخره دل به دریا زد و در فرصتی مناسب شخصاً آنرا به گوش آقای آلورتی رسانید. یکروز ایشان در گیرودار بحثی بود با آقای آلورتی در باب احسان. در این بحث، کاپیتان با توجه به کمال فضل خود، به آقای آلورتی ثابت کرد که کلمه «احسان» در کتاب مقدس، در هیچ کجا به معنای انفاق و بخشش یا سخاوت نیامده است.

می‌گفت: «غرض از ظهور مذهب مسیح چیزی بسیار والاتر از این بوده است که درسی را به مرحله اجرا درآورد که بسیاری از حکیمان کافرکیش پیش از پیدایش این مذهب به ما آموخته بودند، درسی که شاید بتوان آنرا فضیلتی اخلاقی نامید، اما ربطی به آن حالت ملکوتی مسیحانی و آن الوهیت بیکران فکر که نیل به آن تنها از راه عبادت میسر است و تنها عبادت‌گران می‌توانند آنرا بیان یا احساس کنند، و در خلوص به کمال ربوبی نزدیک است، ندارد. می‌گفت کسانی که از کلمه «احسان» مفهوم همدلی را مستفاد می‌کنند، یا آنرا به نیک اندیشی درباره برادران هم کیش خود تعبیر می‌کنند و در اعمال آنان به دیده خیرخواهی می‌نگرند، به کنه معنای این کلمه، آسان که در کتاب مقدس آمده است، نزدیک‌ترند. چرا که این فضیلت، به مراتب والاتر و فی‌نفسه بسیار وسیع‌تر از صدقه دادن و انفاق کردن است. زیرا در صدقه و انفاق، حتی اگر ملاحظه خانواده و خویشاوندان خود را هم نکنیم و تمام ثروت خود را به دیگران ببخشیم، هرگز بیش از چند نفری را بهره‌مند نساخته‌ایم، حال آنکه «احسان» در مفهوم دیگر و حقیقی‌تر خود، در برگیرنده تمامی بشریت خواهد بود.

می‌گفت: «اگر در این موضوع دقت کنیم که حواریون چه کسانی بوده‌اند، درمی‌یابیم که موعظه کردن مسیح چنین افرادی را به بخشش و انفاق کاری عبث به نظر می‌آید. لذا چون نمی‌توان انگاشت که مبتکر ملکوتی این اصل، آنرا بر افرادی فروخوانده باشد که استطاعت عمل کردن به آن را نداشته‌اند، پس به مراتب کمتر می‌توان انگاشت که معنای این اصل در نزد کسانی که به آن می‌توانند عمل کنند، اما نمی‌کنند، چنین باشد.

و چنین ادامه داد: «ولی با وجود آنکه انفاق و صدقه و خیرات و میراث هیچگونه سودی در بر ندارد، باید اذعان کرد که اذهان پاک را از انجام آنها حظی وافر حاصل می‌شود، البته اگر ملاحظه‌ی مهم این حظ را زایل نکند. منظورم این است که ممکن است انسان فریب بخورد، و بهترین مساعدت‌ها را در حق کسانی مبذول دارد که شایسته آن نیستند. مثلاً باید قبول کنید که الطاف بیکران و احسان بیدریغ شما در حق آن پارتریج بی‌صفت از این نوع بوده است، و کافی است دو یا سه نمونه از این قبیل رخ دهد تا از آن

رضایت درونی که بر اثر احسان و انفاق به آدم نیکوکار دست می‌دهد اثری باقی نماند. و مطلب به همین جا هم تمام نمی‌شود. مرد نیکوکار ممکن است پس از چنین تجربه‌ی دست از احسان و بخشندگی در حق دیگران بردارد، می‌آید گناه حنایت از فساد و تشویق فاسد را نیز برای خود بخرد. و این گناه بسیار بزرگی است که نمی‌توان برای آن به این بهانه که واقعاً قصد حمایت از فساد و تشویق فاسد را نداشته‌ایم طلب مغفرت نمود، مگر آنکه در انتخاب کسانی که مورد احسان قرار می‌دهیم نهایت احتیاط را به عمل آورده باشیم. و من تردیدی ندارم که ای بسا مردان بزرگوار و متقی که بر اساس همین ملاحظه دست از بذل و بخشش فرو شسته و بند بر پای سخاوت خود نهاده‌اند.»

آقای آلورتی پاسخ داد که البته او درخصوص زبان یونانی با کاپیتان سرمواجه ندارد، و بنابراین درباره‌ی مفهوم واقعی کلمه‌ی «عمل» که در کتاب مقدس آمده و از آن به «احسان» تعبیر شده است اظهارنظری نمی‌کند. اما همیشه فکر کرده است که در بطن این کلمه مفهوم «عمل» نیک نهفته است، و صدقه دادن و انفاق کردن یکی از «اعمال» نیک به‌شمار می‌رود.

و اما درخصوص سود حاصل از احسان، آقای آلورتی گفت که بی‌چون و چرا با کاپیتان موافق است، زیرا صرف انجام وظیفه‌ی الهی متضمن چه سودی می‌تواند بود. و گفت کلمه‌ی احسان هر معنایی که می‌خواهد داشته باشد، اما از سرتاسر کتاب مقدس چنین برمی‌آید که احسان وظیفه‌ی یک مسیحی است. و او هم چون به‌صورت وظیفه‌ی حتمی به این امر می‌نگرد که هم در اصول دین و هم در قانون طبیعت بر آن تأکید شده است بنابراین انجام این وظیفه چنان مایه‌ی خوشوقتی ایشان می‌شود که اگر بتوان از وظیفه‌ی یاد کرد که پاداش آن در نفس عمل به آن نهفته باشد یا ثوابی که اجر خود را نیز به‌همراه آورد، همین ثواب احسان و انفاق است.

و گفت: «راستش را بخواهید، در بخشندگی (می‌خواستم بگویم احسان) مرحله‌ی است که سود وافر در بردارد، و آن هنگامی است که از روی خیرخواهی و محبت مسیحانی چیزی را بر دیگری انفاق کنیم که در واقع خود بدان نیازمندیم، هنگامی که برای کاستن از رنج‌های دیگری، خود را در بخشی از آن رنج‌ها سهیم سازیم، و چیزی را بر دیگری ببخشائیم که زائد بر نیاز خودمان نیست، این است معنای سودمندی. اما چیزی را بر برادری انفاق کردن که زائد بر نیاز شخصی است، احسان کردن (باید این کلمه را به‌کار برم) از سرمایه‌ی خود و نه از شخص خود، رهاتیدن چندین خانوار از بند مسکنت به‌جای آویختن تابلوی گرانبها در سرسرای منزل، یا به‌جای دست یافتن به‌هوسی عاطل و مسخره، این جز انسان بودن چیزی را نمی‌رساند. نه، می‌خواهم پا از این هم فراتر بگذارم و بگویم این خود نوعی لذت خریدن است، مگر نه اینست که شخصی که در پی کامرانی و لذت‌جویی است آرزو می‌کند که به‌جای یک دهان، دهان‌های بسیار برای خوردن داشته باشد، و من فکر می‌کنم این موضوع در مورد شخصی که می‌داند نان بسیاری افراد در تنور سخاوت او پخته می‌شود نیز صدق می‌کند.

«و اما درخصوص هراس از بذل و انفاق به‌کسانی که ممکن است پس از این عمل،

عدم صلاحیت خود را به اثبات برسانند - و به راستی بسیاری افراد از این دسته اند - مطمئناً چنین مواعی نمی تواند انسان نیکوکار را از نیکی کردن باز دارد. من فکر نمی کنم که چند نمونه ناسپاسی - یا حتی نمونه های بسیار - بتواند دلیلی برای سنگدلی انسان در برابر رنج هموعانش باشد، و نیز فکر نمی کنم که وجود چنین مواردی تأثیری در قلب انسان واقعاً نیکوکار داشته باشد. تنها حصول اطمینان از جهانگیر شدن فساد می تواند سدی در برابر نیکوکاری انسان ایجاد کند، و این اطمینان هم یا منجر به خدانشناسی می شود یا به جنون. اما سخت از انصاف به دور خواهد بود اگر بخواهیم به دلیل وجود معدودی انسان فاسد، بر فساد جهان حکم کنیم. و به اعتقاد من هیچ انسانی هم که پس از کنکاش بسیار در ذهن خود، توانسته باشد حتی يك استثناء بر این قاعده کلی بیابد، هرگز چنین حکمی نکرده است.»

آقای آلورتی سخنان خود را با این پرسش به پایان برد، که این پارتریج که کاپیتان او را انسانی ناشایسته خوانده بود، کیست. کاپیتان پاسخ داد: «منظورم پارتریج است، که سلمانی دارد، یا معلم مدرسه است، نمی دانم چه کاره است، اما پارتریج، معلوم است دیگر! پدر بچه کوچکی که توی تختخوابتان گذاشته بودند، دیگر!»

آقای آلورتی به شنیدن این حرف سخت ابراز شگفتی نمود، و کاپیتان هم از اینکه آقای آلورتی از این موضوع بی خبر مانده است خود را سخت حیرت زده نشان داد، و گفت که بیش از یکماه است که این قضیه را شنیده، و سرانجام با زحمت زیاد به یاد آورد که، بعله، خانم ویلکینز این موضوع را به او گفته است.

در این هنگام ویلکینز فوراً احضار شد و پس از آنکه سخنان کاپیتان را مورد تأیید قرار داد، آقای آلورتی با توجه به رهنمودهای کاپیتان، سرمستخده را به شهرک بادینگتون فرستاد تا ته و توی قضیه را درآورد. کاپیتان ناخشنودی فراوان خود را از قضاوت های شتابزده در امور جنائی بیان داشت، و اظهار کرد که تا روشن شدن کامل قضایا و حصول اطمینان از گناه پدر، آقای آلورتی به هیچ وجه نباید تصمیمی بر علیه کودک یا پدر او بگیرد، زیرا، اگرچه او شخصاً از طریق یکی از همسایگان پارتریج اطمینان حاصل کرده که پارتریج گناهکار است، اما تقوی و نیکوکاری و بخشندگی هرگز اجازه نمی دهد که چنین شواهدی را در اختیار آقای آلورتی بگذارد.

فصل ششم

محاكمه پارتریج، معلم مدرسه، به جرم ارتکاب عمل منافی عفت، و شهادت همسرش
ملاحظاتی در باب حکمت قوانین موجود
و مطالب سنگین دیگری که آنها که می فهمند خواهند پسندید

شاید تعجب کنید که داستانی که همه از آن خبر داشتند و تا این اندازه ورد زبانها و نقل مجالس بود، هرگز به گوش آقای آلورتی نرسیده باشد، و او تنها آدمی باشد در آن محل که از آن بی خبر مانده است. برای آنکه علت این امر را به آگاهی خواننده برسانیم،

مناسب می‌دانیم به او بگوئیم که در تمام مملکت آدمی پایبندتر از این انسان نیکدل به اصلی که در فصل گذشته مفهومش را دیدیم یافت نمی‌شد. در حقیقت، آقای آلورتی به هر دو مفهوم این خصلت ملکوتی، یعنی احسان، به یکسان پایبندی نشان می‌داد، زیرا نه آدمی حساس‌تر از او در برابر نیازها و آماده‌تر از او در مرتفع ساختن دردها و رنج‌های دیگران پیدا می‌شد، و نه انسانی نیک‌اندیش‌تر از او دربارهٔ شخصیت و رفتار دیگران، و بی‌میل‌تر از او در پذیرفتن چیزی جز نیکی در مورد آنان.

بنابراین، داستان رسوائی‌ها و فضاحت‌ها را راهی بر سر میز غذای او نبود، و همچنانکه از قدیم و ندیم گفته‌اند که اگر می‌خواهی کسی را بشناسی به دوستانش بنگر، من هم به خود جرأت می‌دهم و می‌گویم اگر به گفتگوهایی که بر سر میز غذای بزرگان رد و بدل می‌گردد توجه کنی، می‌توانی به دین و آئین، مسلک و مشرب، ذوق و سلیقه و خلاصه ظاهر و باطن آنان پی ببری، زیرا درست است که اینجا و آنجا تک و توك آدم‌های بی‌سروپایی را می‌بینی که عقاید خود را بر سر هر کوچه و بازاری بی‌مهابا بر زبان می‌آورند، اما بخش اعظم انسانیت را نکته‌دانان و موقع‌شناسانی تشکیل می‌دهند که به‌روال بزرگان سخن خود را بر اندام تمایلات و گرایش‌های ولینعمتان خود می‌برند.

خوب، برگردیم به خانم ویلکینز که پس از انجام مأموریت خود در نهایت سرعت، چون محل مأموریت پانزده میل بیشتر با خانه آقای آلورتی فاصله نداشت، چنان گزارش مؤکدی از گناه معلّم مدرسه با خود آورد که آقای آلورتی تصمیم گرفت دنبال خاطی بفرستد و شخصاً او را محاکمه کند. بنابراین، پارتریج بخت برگشته احضار شد تا در برابر این اتهام از خود دفاع کند (البته اگر دفاعی برایش باقی مانده باشد).

در ساعت مقرر در تالار «پارادیز»، متهم پارتریج فوق‌الذکر، به اتفاق دو مدعی، یعنی زوجه خود، بانو «آن» و بانو دیورا ویلکینز، حضور به‌هم رساندند. آقای آلورتی بر مسند قضاوت نشست و متهم پارتریج را به حضور ایشان آوردند. پس از استماع اتهام از دهان خانم ویلکینز، متهم ادعای بی‌گناهی نمود، و قویاً به دفاع از بی‌گناهی خود پرداخت. سپس خانم پارتریج مورد بازجویی قرار گرفت و پس از عذرخواهی از اینکه ناگزیر است حقیقت را، گیرم بر علیه شوهرش باشد، بر زبان آورد، تمامی داستانی را که پیش از این برای خواننده گفتیم به‌سمع دادگاه رساند، و در پایان اعتراف شوهر را به گناه خود نیز بدان افزود.

حالا آیا این زن شوهرش را عفو کرده بود یا نه، من اظهارنظری نمی‌کنم. اینقدر هست که خانم پارتریج در این جریان از روی کمال بی‌میلی شهادت می‌داد، و با توجه به دلایل خاص دیگری، شاید هرگز حاضر نمی‌شد چنین شهادتی بدهد. اما خانم ویلکینز با زیرکی تمام در خانه این زن همهٔ حرف‌ها را از زیر زبانش بیرون کشیده، و از جانب آقای آلورتی به او قول داده بود که مجازات شوهرش به هیچ وجه به گونه‌ی نخواهد بود که اثر سوئی بر خانواده او داشته باشد.

پارتریج باز هم بر بی‌گناهی خود پا فشرد، اگرچه اقرار کرد که به شرح بالا در برابر زنش اعتراف کرده است. اما سعی کرد تا دلیل این اعتراف را هم بگوید، و مدعی شد که

در برابر اصرار مداوم زنش ناگزیر شده است به اعترافی مصلحتی تن در دهد، زیرا زنك مرتب می‌گفته که چون تردیدی برایش باقی نمانده که شوهر گناهکار است، هرگز تا زمانی که او اعتراف نکرده دست از شکنجه و آزارش برنخواهد داشت، و نیز سوگند خورده بود که در صورت اعتراف به گناه از سر تقصیر او درخواهد گذشت و هرگز این قضیه را به روی او هم نخواهد آورد. پارتریج گفت که از این رو، در عین بی‌گناهی، خود را ناگزیر از اقرار مصلحتی و دروغین دیده است، و اضافه کرد که برای خلاص شدن از شر زن، اگر پای قتل هم در میان می‌بود، باز هم اعتراف می‌کرد.

خانم پارتریج در برابر چنین ناسزایی تاب تحمل نیاورد و چون در محضر دادگاه چاره دیگری جز گریه نداشت، چشمهٔ بیکران اشک را به‌مدد طلبید، و پس از آبخوره افشانی فراوان رو به آقای آلورتی کرد و گفت (یعنی با گریه گفت): «عالیجناب، تا حالا هیچ زنی عذابی رو که من از دست این شوهر پست فطرت کشیده‌ام نکشیده است، چون، عالیجناب، اولین و آخرین بارش هم نبوده که. نخیر، عالیجناب، اینقدر بستر عفت منو آلوده کرده که نگو و نپرس. کدام کارشو بگم، عالیجناب؟ با مستی و بیکارگیش ساختم، اما گناه کبیره، معصیت زنا رو چه کنم، عالیجناب؟ حالا اگه خارج از خونه من بود، زبون بدهن می‌گرفتم و هیچی نمی‌گفتم. اما، عالیجناب، با کلفت من، توی خونه من، زیر سقف من، بستر عفت منو آلوده کرده، کرده... عالیجناب، با فاحشه‌های لاشی، عالیجناب! بله، پست فطرت! بستر عفت منو آلوده کردی، بله. اونوقت منو متهم می‌کنی که مجبورم کردم حقیقتو مقرر بیای. بله، بله، عالیجناب، من مجبورم کردم... ببینین، رد کتکاش هنوز رو بدنم هست، نیگا کنین. اگه مرد بودی که یک زنو اینجوری نمی‌زدی، پست فطرت! حیف مرد، نیمچه مرد هم نیستی، خودتم خوب می‌دونی... برای من هم هیچوقت شوهر نبودی - اونوقت دنبال جنده‌ها سگدو می‌زنی. من که می‌دونم هیچ غلطی...! دلمو به‌درد میاره، عالیجناب، جیگرم کبابه، عالیجناب! قسم می‌خورم خودم توی رختخواب دیدمشون. ها؟ لابد فراموش کردی که منو چنان زدی که از هوش رفتم، چنان زدی که خون از سرم شره زدا واسه چی؟ فقط به این جرم که در نهایت ادب مسئله خیانتتو پیش کشیدم. همه همسایه‌ها که شاهدند. آخ که دلم خونه، دلم شکسته، دلم خونه...»

در اینجا آقای آلورتی ناله‌های زن را برید، و از او خواهش کرد آرام بگیرد، و قول داد که داد او گرفته خواهد شد. سپس رو به پارتریج - که سر جایش خشکش زده و نصف هوش و حواسش را حیرت و نصف دیگرش را هراس از او روده بود - کرد و خطاب به او گفت از اینکه می‌بیند آدمی به این رذالت در جهان یافت می‌شود، به شدت متأسف است. به او اطمینان داد که تمجیح‌ها و دروغ‌سازی‌های چپ و راست بار گناهش را بسیار سنگین‌تر می‌کند، و تنها راه بازگشت اعتراف به گناه است و توبه. بنابراین به او هشدار داد که بیش از این بر انکار گناهی که کاملاً به اثبات رسیده و حتی همسرش نیز بر آن شهادت داده اصرار نرزد، و بدون معطلی حقیقت را اعتراف کند.

در اینجا، ای خواننده، خواهش می‌کنم یک لحظه تأمل کن، تا من در برابر حکمت عظیم قوانین این مملکت، که شهادت زن را بر علیه شوهر خود وارد نمی‌داند، سر تعظیم

فرود آورم. یکی از نویسندگان دانشمندان، که فکر می‌کنم پیش از این هرگز، جز در يك کتاب حقوق، نقلی از قول او ندیده‌ام، اظهار نظر می‌کند که این موضوع موجب بروز اختلافات ابدی میان زن و شوهر می‌گردد. و به‌راستی وسیله‌ی می‌شود برای ترویج دروغ، لزوم شلاق زدن به‌منظور اعتراف‌گیری، جریمه کردن، به‌زندان انداختن، تبعید و حتی اعدام.

باری پارتریج مدت زمانی خاموش ایستاد و پس از آنکه به او یادآوری شد که زودتر سخن بگوید، گفت که حقیقت را گفته است و خدای بزرگ را شاهد بیگناهی خود گرفت، و سرانجام به‌یاد خود دخترک افتاد و از عالیجناب تقاضا کرد که فوراً جنی جونز را برای ادای شهادت احضار فرمایند. و گفت که تا این لحظه از عزیمت او از این محل به‌جای دیگری خبر نداشته است، شاید هم تظاهر می‌کرد که از این موضوع خبر ندارد. آقای آلورتی که محبت فطریش برای اجرای عدالت همراه با آرامش درون، او را به‌یکی از صبورترین قضات بدل کرده بود که همیشه همه شهودی را که متهم می‌توانست در دفاع از خود از آنان کمک بگیرد به‌دادگاه احضار می‌کرد، در این مورد نیز موافقت کرد که تصمیم نهایی خود را تا ورود جنی به‌تعویق اندازد. فوراً پیکی را دنبال او فرستاد، و سپس پارتریج و همسرش را دعوت به‌صلح و سازش نمود (گیرم طرف خطابش را عوضی گرفته بود)، و از آنان خواست که سه روز بعد دوباره در دادگاه حضور به‌هم رسانند، زیرا جنی را به‌جایی فرستاده بود که از خانه خودش به‌اندازه یکروز مسافرت دور بود. در موعد مقرر، پس از حضور طرفین دعوا، پیک نامبرده به‌اطلاع عالیجناب رسانید که جنی را پیدا نکرده، و گویا دخترک چند روز پیش از آن، در معیت يك افسر ارتش محل سکونت خود را ترك گفته است. سپس آقای آلورتی اعلام کرد که شهادت چنان زن هرزه‌ی در هر حال ارزش استماع هم نمی‌تواند داشته باشد، و افزود که اگر جنی هم حاضر می‌شد و شهادت می‌داد و حقیقت را می‌گفت، قطعاً همان چیزی را تکرار می‌کرد که کلیه شواهد موجود، و نیز اعتراف شخص متهم، بر آن گواهی می‌دهند، و اظهارات همسر نامبرده دال بر اینکه شوهر خود را در حین ارتکاب جرم دیده است، نیز آنرا تأیید می‌کند، بر این اساس آقای آلورتی یکبار دیگر پارتریج را به‌اعتراف فراخواند، و چون متهم همچنان بر بیگناهی خود اصرار می‌ورزید، اعلام کرد که از نظر او جرم متهم احراز شده است، و افزود که مجرم فاسدتر از آنست که شایسته احسان باشد. بنابراین مقرری سالانه او را قطع کرد، و او را برای آموزش در آن دنیا به‌توبه فرا خواند، و برای امرار معاش خود و همسرش در این دنیا به‌کار و کوشش بیشتر دعوت نمود.

شاید بدبخت‌تر از پارتریج بینوا تنابنده‌ی پیدا نشود. بخش اعظم درآمد خود را به‌دلیل شهادت دادن زنش از دست داده بود، و باز هر روز مورد ملامت او قرار می‌گرفت که علاوه بر همه حماقت‌ها باعث شده است تا زنش از این اندک توشه هم محروم بماند. اما چه می‌شود کرد: سرنوشتش چنین بود و او هم در برابر سرنوشت تسلیم.

درست است که در بالا این مرد را پارتریج بینوا خواندم، اما خواننده باید اعطای این لقب را بیشتر بر شفقت ذاتی من حمل کند، نه اینکه از آن چنین نتیجه بگیرد که او

بی گناه بوده است. قضیه گناه یا بی گناهی او شاید بعد از این روشن شود. اما در هر حال اگر هم الهه هنرمند سرگذشت حاضر این راز را بر من فاش کرده باشد، من به هیچ وجه مرتکب خطا نخواهم شد و تا خود الهه اجازه ندهد از این راز پرده برنخواهم گرفت.

پس در اینجا خواننده باید جلو کنجکاوی خود را بگیرد. اینقدر هست که حقیقت قضیه هر چه بوده باشد، شواهدی که در محکمه آقای آلورتی عرضه شده بود برای محکومیت پارتریج بخت برگشته از حد لازم هم بیشتر بود. و فی الواقع در هر محکمه دیگری که برای رسیدگی به مسئله حرامزادگی تشکیل می شود، خیلی کمتر از اینها برای اثبات جرم به هیئت قضات کافی است. اما با وجود این، اگر اظهار اطمینان خانم پارتریج را، که حاضر بود به مقدسات هم سوگند بخورد، نادیده بگیریم این امکان هم وجود دارد که آقا معلم به کلی بی گناه بوده باشد. چون درست است که از مقایسه زمان عزیمت جنی از شهر بادینگتون با زمان وضع حمل چنین برمی آید که نطفه کودک باید در این شهر بسته شده باشد، اما از این مطلب به هیچوجه نمی شود نتیجه گرفت که پس حتماً پارتریج پدر بچه بوده است. آخر اگر جزئیات دیگر را هم نادیده بگیریم در همان خانه جوانکی هجده ساله هم سکونت داشت، و بین او و جنی هم مراتب الفت و صمیمیتی برقرار بود که می توانست موجبات سوءظن را فراهم آورد. اما چه می شود کرد، حسادت چنان کور است که این قضیه حتی یکبار هم به خاطر خانم آتشین مزاج خانه خطور نکرده بود.

چندان روشن نیست که آیا پارتریج، براساس نصایح آقای آلورتی توبه کرد یا نه. اما تردیدی نیست که همسرش از شهادتی که بر علیه شوهر داده بود، از ته دل توبه کرد! به ویژه وقتی دریافت که دבורا خانم سر او کلاه گذاشته و از اینکه شفاعت او را نزد آقای آلورتی بکند سر باز می زند. این بود که دست به دامن خانم بلایفیل شد، که همچنانکه خواننده باید دریافته باشد، زنی بود به غایت نیکونهاد، و این باتو در نهایت عطفوت پذیرفت که از برادرش تقاضا کند که مقرری پارتریج را دوباره برقرار کند. در این عمل خیر، اگرچه شاید نهاد نیک هم سهمی داشت، ولی انگیزه نیرومندتر و طبیعی تری نیز در کار بود که در فصل بعد خواهیم دید.

اما این تقاضاها هیچیک به جایی نرسید، زیرا درست است که آقای آلورتی، مثل بعضی نویسندگان نوظهور، بر این عقیده نبود که معنای عفو تنها کیفر دادن مجرمان است، اما در عین حال چنین هم فکر نمی کرد که موهبت بزرگ عفو را باید بی ملاحظه و بی هیچ دلیلی به پای مجرمان خطرناک ریخت. هرگونه تردیدی درباره مستندات، یا هر مستمسکی برای تخفیف مجازات را به دقت بررسی می کرد. اما عرض حال های مجرمان یا شفاعت دیگران کمترین اثری در او نمی بخشید. خلاصه کلام اینکه هرگز کسی را به این دلیل که خود یا دوستانش از مجازات او ابراز ناراحتی می کردند مورد عفو قرار نمی داد.

پس پارتریج و زنش به ناچار در برابر سرنوشت سر تسلیم فرود آوردند، و الحق سرنوشت بسیار تلخی بود، زیرا پارتریج آدمی نبود که به دلیل کمی درآمد بر سعی و کوشش خود بیافزاید. بنابراین، خود را یکسره به دست یاس سپرد. و چون ذاتاً تنبل هم بود، این صفت بد در او تقویت شد، و رفته رفته مدرسه کوچک خود را هم از دست داد، و کار به آنجا

کشید که اگر نیکوکاری يك مسیحی واقعی به‌دانشان نمی‌رسید و قوت بخور و نمیری به‌دهان‌شان نمی‌رساند، پارتریج و زنش به‌نان شب خود محتاج می‌شدند.

چون این کمک از سوی ناشناسی به‌دست آنها می‌رسید، چنین تصور کردند - و من تردیدی ندارم که خواننده هم چنین تصور خواهد کرد - که این فریادرس ناشناس خود آقای آلورتی است که از یکسو نمی‌خواهد آشکارا موجب ترویج فساد گردد، اما از سوی دیگر به‌صورت ناشناس درصدد تخفیف آلام و رنج‌های گناهکاران بر می‌آید، و هرگاه مصیبت از حدّ توان بینوایان افزون باشد پا بیش می‌گذارد. سرانجام بخت نیز بر فلاکت و عسرت این زن و شوهر بینوا رحمت آورد، و بار مسکنت را از دوش پارتریج برداشت، یعنی زنش را از چنگال زندگی رها کنید و غم و غصه او را به‌انتها رسانید. آری، زنك اندکی بعد به‌بیماری آبله مبتلا شد، و مُرد.

عدالتی که آقای آلورتی در حق پارتریج روا داشته بود، در ابتدا موافق طبع همگان افتاد؛ اما همینکه پیامدهای آن به‌منصّه ظهور رسید، همسایگان بر پارتریج رحمت آوردند و بر او دل بسوزاندند. چندی بعد آنچه را که اندکی پیش عدالت خوانده بودند سختگیری و شدت عمل نام نهادند، و در برابر آن زبان به‌اعتراض گشودند. اکنون فریاد اعتراض بود که برعلیه کیفی‌های غلاظ و شداد برمی‌خاست، و مدح و ثنا بود که نثار عفو و بخشش می‌گردید.

این فریادها با مرگ خانم پارتریج اوج گرفت، و هر چند مرگ او به‌دلیل مرض فوق‌الذکر بود، که با فقر و مسکنت هیچ ارتباطی ندارد، اما بسیاری مردم بی‌هیچ پرده‌پوشی آنرا پیامد شدت عمل آقای آلورتی - که حالا از آن به‌ظلم تعبیر می‌شد - دانستند. پارتریج که اکنون زنش را، مدرسه‌اش را و مقرری سالانه‌اش را از دست داده بود، پس از آنکه شخص ناشناس هم ارسال صدقه را برای او قطع کرد، تصمیم گرفت صحنه را ترك گوید و از محلی که در آن رحم و شفقت عمومی همسایگان او را در معرض مردن از گرسنگی قرار داده بود کوچ کند و به‌جای دیگری برود.

فصل هفتم

طرح مختصری از آنگونه سعادت‌تی که زوج‌های دوران‌دیش در بطن نفرت به‌آن دست می‌یابند و دفاع مختصری از کسانی که نقایص دوستان خود را نادیده می‌گیرند

اگرچه کاپیتان تقریباً پارتریج بینوا را از هستی ساقط کرده بود، اما هنوز به‌شمره‌یی که بر آن چشم امید داشت دست نیافته بود، یعنی هنوز نتوانسته بود بچه سر راهی را از منزل آقای آلورتی بیرون بیاندازد. برعکس، ارباب هر روز بیشتر شیفته تامی کوچولو می‌شد، گویی بر این سر است تا شدت عملی را که نسبت به‌پدر نشان داده، با مهر و محبت خارق‌العاده به‌پسرک جبران کند.

این موضوع هم، مثل سایر موارد روزمره سخاوت آقای آلورتی، اوقات کاپیتان را

سخت تلخ کرده بود، زیرا او به چنین بذل و بخشش‌هایی به‌مثابه بر باد رفتن ثروت خود می‌نگریست. و همچنانکه گفتیم، در این مورد هم مثل سایر موارد بین او و همسرش تفاهم وجود نداشت. البته هر چند به اعتقاد بسیاری از فرزندگان روزگار، محبتی که بر پایه شهر استوار باشد دیر پاتر از محبتی است که بر اساس زیبایی بنا شده باشد، اما در مورد حاضر چنین نبود. نه! زیادی شعور در این زوج منشأ اصلی سوء تفاهم شده بود و علت‌العلل نزاع‌های بسیاری که گاه و بیگاه میان این دو در می‌گرفت. سرانجام هم کار این منازعات به آنجا کشید که زن در شوهر خود به‌دیده خفت می‌نگریست، و شوهر در زن به چشم نفرت. از آنجا که این هر دو نفر نهایت اهتمام خود را معطوف به مطالعه در الهیات کرده بودند، این موضوع، از بدو آشنائی، زمینه‌مشترک مباحثه را میان این دو به‌خود اختصاص داده بود. کاپیتان، مانند همه مردان آداب‌دان، پیش از ازدواج همیشه در برابر نظریات بانو سر تعظیم و تسلیم فرود می‌آورد. و این کار را هم به‌شیوه ناشیانه جاهلان مفرور نمی‌کرد، که در برابر استدلال برتر به‌نشانه ادب تظاهر به تسلیم می‌کنند، اما در همان حال به‌نحوی به‌طرف مقابل چنین می‌نمایانند که هنوز حق را به‌جانب خود می‌دانند. برعکس، کاپیتان، اگر چه یکی از مفرورترین مردان جهان بود، اما در این مباحثات چنان به‌تمام و کمال پیروزی طرف دیگر را مورد تأیید قرار می‌داد و چنان یکسره در برابر آن تسلیم می‌گردید که مدعی - یعنی بریژیت خانم - کمترین تردیدی نسبت به صداقت ایشان در ذهن خود راه نمی‌داد، و عرصه استدلال را همراه با احساس شعف بسیار در خصوص دانش و شعور خود و احساس علاقه وافر به کمالات طرف مباحثه ترك می‌کرد.

اما، گو اینکه چنین گشاده‌دستی در برابر شخصی که مورد کمال نفرت کاپیتان هم بوده باشد، در صورتی که کوچکترین امیدی برای نیل به چیزی در کار می‌بود برای جناب ایشان آنقدرها هم دشوار نبود، و او می‌توانست باز هم چنان حالتی از تسلیم و تمکین از خود نشان دهد که گوئی در برابر عالیجناب «هودلی» یا شخص صاحب نام دیگری در این زمینه ایستاده است، ولی ادامه چنین کاری بدون انگیزه کافی بارگرانی بر دوش او می‌گذاشت. بنابراین، پس از آنکه ازدواج انگیزه این تسلیم و تمکین را از میان برداشت، کاپیتان از این همه فروتنی احساس خستگی کرد، و رفته رفته در برابر نظریات همسرش چنان گستاخی و خیره‌سری از خود بروز می‌داد که تنها از کسانی که خود مستحق تحقیرند سر می‌زند، و تنها کسانی که شایسته هیچ گونه تحقیری نیستند تاب تحمل آنرا در خود می‌بینند.

هنگامی که نخستین سیلاب‌های خروشان محبت از حرکت باز ایستاد، و هنگامی که در فواصل آرام و طولانی میان هیجان‌ها، سر انگشتان عقل چشمان بانو را باز کرد، و ایشان این تغییر رفتار کاپیتان را به‌رأی‌العین دید، و مشاهده کرد که چگونه این شخص کلیه استدلالات او را تنها با «آه» و «بهبه... آه» پاسخ می‌گوید، به‌هیچ روی در برابر این گستاخی‌ها سر تسلیم و رضا فرود نیاورد. راستی را بخواهید، این بی‌نزاکتی در ابتدا چنان لهیب خشم بانو را برانگیخت که، اگر فروکش نمی‌کرد و در عوض سر تا پای وجود او را سرشار از تحقیر نسبت به‌فهم و شعور شوهر نمی‌نمود، ممکن بود فاجعه به‌بار آورد.

خوشبختانه اعتقاد به نفهمی شوهر قدری از شعله نفرت زن فرو کاست، گو اینکه فهم و شعور زن هم چندان برتر از شوهر نبود.

و اما نفرت کاپیتان نسبت به بانو خالصی تر از این‌ها بود. در چشم او هر نوع کمبودی در دانش یا شعور زن به همان اندازه موجب نفرت می‌شد که مثلاً کوتاهی قد او، یعنی چندان برایش فرقی نمی‌کرد. نظر او نسبت به جنس زن، از نظر ارسطو هم تحقیرآمیزتر بود، یعنی زن را حیوانی می‌پنداشت که باید در خانه به درد بخورد، و در خانه مقامی داشته باشد کمی مهمتر از مقام يك گربه، زیرا اهمیت کاری که در خانه می‌کند کمی بیشتر از کار يك گربه است. اما تفاوت میان زن و گربه، در نظر او، آنقدر کوچک بود که در عقد ازدواج میان او و املاک و مستغلات آقای آلورتی برایش فرق چندانی نداشت که پشت قبالة يك زن باشد یا يك گربه. با این همه، احساس غرور مردانه کاپیتان چنان رقیق بود که خیلی زود متوجه اهانت‌هایی که در این احوال زنش نسبت به او بر زبان می‌آورد شد، و این هم مزید بر اشتباه محاسبه‌ی گردید که پیش از این در برآورد محبت زن به خود دچار آن شده بود، و همه این‌ها دست به دست هم داد و چنان نفرت و انزجاری از این زن در دلش ایجاد کرد که بیش از آن ممکن نیست.

تنها يك حالت در زندگی زناشویی هیچ لذتی در بر ندارد، و آن حالت بی‌تفاوتی است. البته امیدوارم بسیاری از خوانندگان من بدانند چه حظ و آفری در لذت بخشیدن به کسی که دوستش می‌داریم نهفته است، اما متأسفانه می‌دانم که معدودی نیز رضایت خاطر حاصل از آزار کسی را که مورد نفرت‌شان است تجربه کرده‌اند. و فکر می‌کنم در راه نیل به این احساس رضایت و لذت دوئی است که می‌بینیم غالباً زن و مرد آسایشی را که در زندگی زناشویی وجود دارد، و می‌توان به آن دست یافت، ترك می‌گویند، اگرچه اختلاف چندانی هم با همسر مربوطه نداشته‌اند. و از این روست که زن اغلب دچار غلیان عشق و حسد می‌گردد، و حتی خود را از هرگونه لذتی محروم می‌کند تا آرامش و آسایش مرد را بر هم زند، و باز به همین دلیل است که مرد نیز، متقابلاً، خود را دچار محدودیت‌های گوناگون می‌کند، و مثلاً برخلاف میل خود در خانه می‌ماند تا زن را ناگزیر از مصاحبت با خود سازد، تنها به این علت که می‌داند زن نیز به همان نسبت از مصاحبت او رنج می‌برد. و نیز سرچشمه اشک‌های فراوانی که گاه بیوه زنان بر نعش شوهر مرحوم خود از دیده می‌افشانند از همین جاست، زیرا با وجود آنکه سرتاسر زندگی مشترك آنها پر از ناآرامی و آشوب بوده است، اما زن می‌داند که امید آرزیدن مرد را نیز باید همراه با جنازه او به خاک بسپارد.

به هر حال، اگر هرگز زوجی به چنین لذتی دست یافته باشند، در حال حاضر این زوج جز کاپیتان و بانو نمی‌تواند بود. کافی بود که یکی از آنها عقیده‌ی را ابراز کند تا دیگری تنها به همین دلیل واهی برعکس آن عقیده اصرار ورزد. اگر یکی فلان سرگرمی را برای گذراندن وقت پیشنهاد می‌کرد، دیگری بی‌دلیل زبان به اعتراض می‌گشود. دیگر در هیچ چیز، حتی در دوست داشتن شخص واحدی یا متفر بودن از او، ستایش یا بدگویی از مثلاً فلان کس، با یکدیگر همراهی نبودند. و به همین دلیل، چون کاپیتان سرراهی کوچولو را به چشم نفرت می‌نگریست، خانم او را درست به اندازه بچه خودش ناز و نوازش می‌کرد.

لا بد خواننده فکر می‌کند که چنین رفتاری میان این زن و شوهر تا حدی آرامش آقای آلورتی را بر هم زده بود، چون آنطور که او خیال می‌کرد نشده بود که این وصلت موجبات سعادت و آرامش زن و شوهر و خود او را فراهم کند. اما حقیقت اینست که - البته شاید قدری در انتظارات خود سرخورده بود - با این همه به هیچ وجه از کلّ قضایا خیر نداشت. دلیلش هم این بود که کاپیتان، به دلایل معلوم و معینی، در حضور او دست به عصا راه می‌رفت، و بانو هم مجبور بود، از ترس برادر، همین رفتار را در پیش گیرد. و به راستی ممکن است شخص ثالثی، در عین صمیمیت با یک زن و شوهر، و حتی پس از اقامت طولانی با آنها در زیر یک سقف، باز هم در صورتی که آن زن و شوهر ملاحظه حضور او را بکنند، هرگز این فکر از مخیله اش نگذرد که ممکن است میانه این زوج شکرآب بوده باشد. چون درست است که برای نشان دادن نفرت نیز همچون عشق روزی بیست و چهار ساعت هم کافی نیست، اما مدت زمانی که یک زوج معمولی با عواطف متعارف با هم و دور از چشم دیگران می‌گذرانند برای جولان هر نوع احساسی، چه عشق، چه نفرت، بسیار کافی است. و به هر حال می‌توان عاشق بود و چند ساعتی را بدون لاس زدن با معشوق در حضور دیگران گذرانند، و نیز می‌توان از کسی به شدت نفرت داشت، و باز در حضور دیگران از تف انداختن به صورتش خودداری کرد.

شاید هم آقای آلورتی تا حدی متوجه شده بود و قدری ناراحت به نظر می‌رسید، چون از این موضوع که آدم عاقل زبان به فریاد نمی‌گشاید و مثل کودکان یا مردان زن صفت شکوه و شکایت سر نمی‌دهد، همیشه نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که پس لابد از چیزی آزرده خاطر نمی‌گردد. اما در عین حال شاید هم بعضی از عیوب کاپیتان را دیده بود، اما رنجشی از این موضوع به دل راه نمی‌داد، چون مردان به راستی خردمند و نیک سرشت، افراد و اشیاء را چنانکه هستند می‌پذیرند، بی آنکه زبان به شکوه باز کنند یا در صدد اصلاح آنان برآیند. قادرند عیبی را در دوستی، خویشاوندی یا آشنایی ببینند، بی آنکه هرگز سخنی در این مورد به طرف مربوطه یا به کسی دیگر بگویند، و در عین حال سرسوزنی هم از محبت خود به او نگاهند. در واقع، هرگاه هوش سرشار در افراد همراه با این خلق و خوی بخشنده نباشد، هرگز نباید، جز با ابلهانی که به آسانی می‌توان فریشان داد، عهد دوستی بست. و من هم امیدوارم دوستانم مرا عفو کنند از اینکه اعلام می‌کنم که هیچکدامشان را بی عیب نمی‌دانم، و جای تأسف است اگر دوستی داشته باشم که عیب‌های مرا نبیند. چنین چشم‌پوشی و اغمازی را در مورد دیگران از خود نشان می‌دهیم و از دیگران نیز انتظار داریم. این یکی از وجوه دوستی است، و شاید از خوشایندترین وجوه آن. و این بخشندگی را باید بدون میل به اصلاح دوستان بر آنان ارزانی داشت. شاید بارزترین نشانه بلاهت این باشد که بخواهیم معایب ذاتی کسانی را که دوست می‌داریم اصلاح کنیم. زیباترین نقش هستی در نهاد انسان، مثل زیباترین نقش و نگار در بهترین ظروف چینی، می‌تواند خالی از نقص نباشد، اما متأسفانه چنین نقصی در هر دو مورد یکسان اصلاح‌ناپذیر است، هر چند هر دو نقش حتی با وجود آن عیب، باز هم دارای والاترین ارزش‌ها باشد.

پس بر روی هم تردیدی نیست که آقای آلورتی عیوبی را در کاپیتان می‌دید، اما از

آنجا که کاپیتان مرد بسیار زیرکی بود و همیشه در پیش او هوای کار خودش را داشت، این عیوب در چشم آقای آلورتی بیش از لکه‌هایی ناچیز در آدمی که ذاتاً خوب است به نظر نمی‌رسید، و در برابر این نقاط ضعف هم خوبی آقای آلورتی باعث می‌شد که آنها را نادیده بگیرد، و عقلش او را از تذکر دادن به کاپیتان باز می‌داشت. البته اگر به‌تمامی حقیقت پی می‌برد رفتارش بسیار متفاوت می‌بود، و اگر زن و شوهر به‌راستی دیرزمانی چنین رفتاری را نسبت به هم ادامه داده بودند بالاخره همینطور هم می‌شد. اما بخت نیکو رفتار نگذاشت کار به اینجا بکشد، و گام پیش نهاد و وسیله‌ی ساخت تا کاپیتان دست به کاری زند تا دوباره در نزد همسرش عزیز گردد، و مهر و محبت بانو به او تجدید شود.

فصل هشتم

قبض رسیدی برای محبت از دست رفته همسر
که از قرار معلوم حتی در بدترین موارد هم همیشه کارساز بوده است

کاپیتان در قبال لحظات ناخوشایندی که در گفتگو با همسرش گذرانده بود (و تا آنجا که از عهده زیرکیش برمی‌آمد آنها را به حد اقل رسانده بود) به اجری جزیل نایل شد، و این همه را مدیون تأملات خوشایندی می‌دانست که در خلوت به آن دست یافته بود. این تأملات کلاً در حول و حوش ثروت آقای آلورتی دور می‌زد. در ابتدا پس از فکر بسیار تا آنجا که می‌توانست رقم دقیق کلّ دارایی ارباب را برآورد کرد، و در این کار بارها رقم را به سود خود بالا برد. سپس در عالم خیال، دل خود را به تغییراتی که قصد داشت در خانه و باغ‌های اطراف آن بدهد خوش کرد. طرح‌های بسیار ریخت، هم برای رونق ملک هم برای افزودن به شکوه و جلال خانه و بیوتات. به این منظور به مطالعه اصول معماری و یاغداری همت گماشت و کتاب‌های بسیار در این مقولات خواند، تا بدانجا که این علوم واقعاً تمامی وقت او را به خود مشغول داشت و به‌تنها سرگرمیش بدل گردید. سرانجام طرحی بسیار عالی ریخت، و چقدر جای تأسف است که توان عرضه آن را به‌خواننده در خود نمی‌بینیم، زیرا حتی تجمل‌گرایی عصر حاضر هم به اعتقاد ما از عهده این طرح بر نمی‌آید. همینقدر بگوئیم که دو عنصر اصلی که در کلیه بناهای بزرگ و با شکوه از این نوع دیده می‌شود، تا سر حد کمال در این طرح وجود داشت، بدین معنا که هم هزینه گزافی برای اجرای آن مورد نیاز بود، و هم عمر نوح می‌خواست تا آنرا به پایان برساند. عنصر نخست را البته ثروت هنگفتی که کاپیتان خیال می‌کرد آقای آلورتی در اختیار دارد و مطمئن بود که به میراث به او خواهد رسید، به خوبی تأمین می‌کرد. دومی را هم که با توکل به سلامت جسم، و با توجه به سن و سال خود که چیزی بیش از آنچه اصطلاحاً میانسال می‌گویند نبود در اختیار داشت، و جای هیچگونه نگرانی از اینکه نتواند آنرا به پایان برساند وجود نداشت.

پس برای اجرای فوری این طرح نیازی به هیچ چیز نبود، جز مرگ آقای آلورتی. برای محاسبه این رویداد فرخنده هم اول از سواد ریاضی خود کمک گرفت، آنوقت کلیه

کتاب‌های موجود را که در آنها مسئله حیات و ممات و غیره مورد بررسی قرار گرفته بود
ابتیاع کرد، و با مطالعه همه آنها به این نتیجه قطعی رسید که هر روز فرصتی است برای
این پیشامد، و احتمال وقوع واقعه در چند سال آینده بسیار زیاد است.

اما در همین احوال، یکروز که کاپیتان غرق افکار عمیقی در این خصوص بود،
حادثه‌یی بسیار ناگوار و نابهنگام برایش رخ داد. به‌راستی، حتی نهایت کینه‌توزی بخت هم
هرگز نمی‌توانست بیدادی چنین ناروا بر این مرد خدا روا دارد، و تمامی نقشه‌های او را
یکسره نقش بر آب سازد. خلاصه کنیم و خواننده را بیش از این دلوپس نگذاریم، درست
در لحظه‌یی که زورق قلب کاپیتان بادبان برافراشته از خیال سعادت سرشاری که بر اثر
مرگ آقای آلورتی بر او رو خواهد آورد هفت دریای شوق را در می‌نوردید، جناب ایشان
سه سکنه کرد و مُرد.

بدبختانه، این حادثه زمانی بر کاپیتان روی آورد که او تنها به‌گردش شبانه مشغول
بود، و تنابنده‌یی در آن حوالی حضور نداشت تا دست کمکی به‌سویش دراز کند - به‌فرض
که کسی می‌توانست با کمک خود او را از چنگال مرگ برهاند. بنابراین، چند وجب خاک را
که دیگر برای تمامی نیازهای آینده او کافی بود انتخاب کرد و بر روی آن دراز کشید و
جان به‌جان‌آفرین تسلیم نمود، و در این حال مصداق عینی (اما، افسوس، مرده) حرف
«هوراس» شاعر و حکیم رومی بود، که من گفته او را به این ترتیب به‌زبان خودمان
برگردانده‌ام و در اینجا به‌خواننده تقدیم می‌کنم: «عالیترین و گرانبهاترین مصالح را گرد
می‌آوری، حال آنکه کلنگی و بیلی برای کندن کافی است، و کاخ‌های پانصد پا در صد پا
می‌سازی، بی‌آنکه خانه دو در شش را فرا یاد آوری.»

فصل نهم

گواهی بر کمال کارگشائی قبض رسید فوق‌الذکر در سوگواری يك بیه‌زن
و شرح آئین و آذین و خدم و حشم مرگ، از قبیل طیبیان و غیره
و سنگ مزاری به‌سبک بزرگان

آقای آلورتی، خواهر ایشان و علیامخدره، دیگری در ساعت مقرر در سالن غذاخوری
حضور به‌هم رسانده بودند که، پس از انتظاری به‌مراتب طولانی‌تر از حد معمول، آقای
آلورتی اول ابراز نگرانی کرد و سپس واقعاً از تأخیر کاپیتان نگران شد (آخر کاپیتان
همیشه سر وقت برای صرف غذا حاضر می‌شد)، و دستور داد تا زنگ‌ها در خارج از خانه و
باغ به‌صدا در آید، به‌ویژه در امتداد راه‌هایی که کاپیتان عادتاً از آنها می‌گذشت.
چون این اقدامات سودی نبخشید (چرا که آنشب از بد حادثه کاپیتان کوره راه
جدیدی را برای قدم زدن برگزیده بود) خانم بلافییل اعلام کرد که شدیداً هراس‌زده شده
است. در این وقت بانوی دیگر که یکی از صمیمی‌ترین آشنایانش بود و از وضع حقیقی
علائق او خبرداشت، نهایت کوشش خود را کرد تا او را آرام کند، و می‌گفت: «البته جای

نگرانی هست، اما امیدوار باشیم که همه چیز، آنطور که میل شماست، اتفاق افتاده باشد!» می‌گفت: «شاید هوای فرحبخش شبانگاهی کاپیتان را بر آن داشته تا بیش از حد معمول از خانه دور شده باشد، یا شاید سری به‌خانه همسایه‌ی زده باشد.» خانم بلایفیل چنین اظهارنظر می‌کرد که نخیراً حتماً حادثه‌ای برایش رخ داده است! محال است کاپیتان بدون خبر دادن به او بیرون مانده باشد، چون حتماً می‌داند که او چقدر زود دلواپس می‌شود. بانوی نامبرده که دیگر استدلالی برای پیش کشیدن نداشت، به التماس و درخواست‌هایی که در این قبیل مواقع متداول است روی آورد، و از بانو خواهش کرد که دل را به دست ترس نسپارد، زیرا برای سلامتی خود او بسیار مضر است، و جام بسیار بزرگی را از شراب پر کرد و به التماس از او خواست تا آنرا لاجرعه سر بکشد، و سرانجام اصرار بیش از حد او مورد قبول واقع شد.

در این لحظه آقای آلورتی که شخصاً به جستجوی کاپیتان رفته بود به درون تالار بازگشت. چهره‌اش آکنده از تشنجی می‌نمود که به او دست داده بود، و این تشنج به راستی قدرت سخن گفتن را از او سلب کرده بود. اما از آنجا که اندوه بر اذهان مختلف اثرات گوناگون می‌گذارد، همان ترسی که صدای آقای آلورتی را بند آورده بود، صدای خانم بلایفیل را بلندتر کرده بود. این بانو اکنون به تلخ‌ترین لحنی بنای شیون را گذاشت و سیل اشک را همراه ناله‌های خود نمود، و خانم میهمان هم مرتب اعلام می‌کرد که البته حق به جانب ایشان است، اما در همان حال از او می‌خواست خودداری پیشه کند، و می‌کوشید تا با توسل به ملاحظات فلسفی در خصوص مصیبت‌های بسیاری که زندگی انسان هر روز با آن دست به‌گریبان است اندکی از اندوه دوست خود بکاهد، و می‌گفت توجه به این مصائب کافی است تا ذهن انسان را در برابر حادثه‌ی، هر چند نابهنگام و هولناک، به‌دژی مستحکم بدل سازد. می‌گفت که بانو باید از صبر برادر درس بردباری بیاموزد، زیرا درست است که نمی‌توان به راستی پنداشت که نگرانی برادرش به اندازه تشویش او باشد، اما آقای آلورتی هم بی‌تردید بسیار ناراحت است، هر چند تسلیم و رضایش در برابر مشیت الهی اندوهش را تا حد برازنده‌ی تخفیف داده است.

خانم بلایفیل گفت: «از برادرم حرف نزن! دلت باید فقط به حال من بسوزه. غم يك دوست در چنین وضعیتی هرگز به پای اندوه يك همسر نمیرسد. آه که اونو از دست دادم! حتماً کسی کشتنش. دیگه هیچوقت نمیبینمش...» و در اینجا سیل خروشان اشک همان پیامد را داشت که سرکوب احساسات در آقای آلورتی به وجود آورده بود، یعنی صدای خانم هم برید.

در این اثناء پیشخدمتی دوان دوان و نفس‌زنان وارد شد، و فریاد زد «کاپیتان پیدا شد.» و پیش از آنکه بتواند به حرف ادامه دهد، دو نفر دیگر سر رسیدند، و جسدی بیجان را با خود آوردند. خواننده کنجکاو ممکن است در اینجا متوجه یکی دیگر از جلوه‌های گوناگون اندوه گردد، زیرا همچنانکه پیش از این در رویارویی با اتفاقی که رخ داده بود آقای آلورتی سکوت کرده و همشیره ایشان شیون می‌نمود، اکنون با دیدن این صحنه اشک از چشمان مرد سرازیر گشت، حال آنکه سرچشمه اشک بانو به کلی خشک شد، و

علیامخدره ابتدا فریاد وحشتناکی سر داد، و کمی بعد از هوش رفت؛ خیلی زود، اتاق پر از خدمه خانه شد که بعضی به همراهی بانوی میهمان به مراقبت از همسر متوفی مشغول گردیدند، و دیگران به کمک آقای آلورتی کاپیتان را به بستری گرم منتقل ساختند، و در اینجا کلیه روش‌های متداول را برای بازگرداندن حیات به جسد امتحان کردند.

و ما هم خوشحال می‌شدیم اگر می‌توانستیم به اطلاع خواننده برسانیم که معالجات در خصوص کاپیتان و همسرش به یک اندازه موفقیت‌آمیز از کار درآمد. اما افسوس، کسانی که به مراقبت از بانو پرداخته بودند چنان سریع توفیق یافتند که پس از گذشت مدت زمانی که برازنده چنین بانویی می‌نمود، ایشان بلافاصله به هوش آمد، و موجبات کمال شادی اطرافیان را فراهم آورد. اما در خصوص کاپیتان، تجربه‌های گوناگون از حجامت و مشت و مال و نوشدارو و غیره همه بی‌ثمر ماند. مرگ، این قاضی سنگدل، او را محکوم کرده بود و جواز خلاصی به او نمی‌داد، اگر چه دو پزشک بر بسترش حاضر شده و دفاع از او را، در قبال حق الوکاله، به عهده گرفته بودند.

این دو پزشک که ما، به منظور احتراز از هرگونه هواداری، آنها را با نام‌های دکتر «ی» و دکتر «ز» خواهیم خواند، پس از گرفتن نبض کاپیتان - یعنی دکتر «ی» دست راست را، و دکتر «ز» دست چپ را - هم عقیده شدند که کاپیتان به کلی مرده است. اما در خصوص عارضه یا علت مرگ، با هم اختلاف نظر داشتند: دکتر «ی» معتقد بود بیمار به دلیل سکتة قلبی در گذشته، و دکتر «ز» نظر می‌داد که او بر اثر حمله قلبی قالب تهی کرده است.

از اینجا نزاعی میان این دو مرد دانشمند رخ داد، که در خلال آن هر یک دلایل متفاوتی در اثبات ادعای خود عرضه می‌داشت، و این دلایل دارای چنان نیروی برابری بود که هر یک را در نظر خود استوار و پابرجاتر از پیش می‌ساخت، و کمترین اثری در حریف نمی‌بخشید.

راستی را بخواهید، تقریباً هر پزشکی به بیماری خاصی دل می‌بندد و کلیه پیروزی‌های مرگ را در مصاف با انسان به آن نسبت می‌دهد. نقرس، رماتیسم، سنگ کلیه، سنگ مثانه، سل، همه اینها در جامعه پزشکان حامیان و مدافعان ویژه خود را دارند، و هیچ مرضی به اندازه تب عصبی هواخواه و طرفدار ندارد. و بد نیست در همین جا دلیل این اختلاف نظر را در خصوص علت مرگ یک مریض، که گاه میان حائق‌ترین طبیبان نیز رخ می‌دهد برشمريم، زیرا این اختلاف نظرها سخت موجب شگفتی آن دسته از مردم شده است که حقیقت فوق‌الذکر را نشناخته‌اند.

شاید خواننده تعجب کند که چرا، به جای معالجه بیمار، طبیبان دانشمند بایستی درجا در کنار بستر مرگ او بنای جر و بحث را بگذارند، اما واقع امر اینست که کلیه معالجات لازم پیش از ورود آنان به عمل آمده بود، یعنی کاپیتان را در بستر گرم گذاشته بودند، رگ‌هایش را باز کرده بودند، رگ‌های گردن و سرش را مشت و مال داده بودند، و انواع و اقسام قطره‌های مؤثر را در دهان و بینی‌اش چکانده بودند.

بنابراین، دو طبیب، که می‌دیدند کلیهٔ معالجات مورد نظر آنها پیش از ورودشان انجام گرفته است، درمانده بودند که مدت زمان لازم و مناسب برای حفظ ظاهر و زینده برای دریافت حق‌القدم را به چه کاری بگذرانند، و بدین منظور می‌بایست موضوعی برای طرح و صحبت بیابند. وطیبی‌تر از موضوعی که پیش از این ذکرش رفت چه موضوعی را می‌توانستند پیش بکشند؟

طیبیان ما آمادهٔ رفتن می‌شدند که آقای آلورتی، پس از ناامید شدن از نجات کاپیتان، و پذیرش ناگزیر مشیت الهی، سراغ حال خواهرش را گرفت، و از دو طبیب خواهش کرد که پیش از رفتن او را هم مورد معاینه قرار دهند.

بانو اکنون کاملاً به‌هوش آمده بود، یعنی به‌تعبیر رایج، تا آنجا که با توجه به‌وضع حاضر از او انتظار می‌رفت. بنابراین دو طبیب، پس از انجام تشریفاتی که ذکرش رفت، طبق خواهش ارباب بر بالین بیمار دوم نیز حضور یافتند، و همچنانکه پیش از این نبض جسد را در دست گرفته بودند، اکنون هر یک یکی از دوستان این بیمار را در دست گرفت. مسئله در مورد بانو کاملاً عکس حالت شوهرش را داشت، یعنی همچنانکه درخصوص کاپیتان از دست هیچ طبیبی کاری بر نمی‌آمد، در مورد همسرانشان اصلاً نیازی به‌طبیب نبود.

هیچ چیز ظالمانه‌تر از نظر عامیانه‌ای نیست که براساس آن طیبیان را دوستان مرگ می‌پندارند. برعکس، اعتقاد من بر این است که هرگاه تعداد کسانی را که علم طبابت جانشان را نجات می‌دهد در برابر قربانیان این علم بگذاریم، شاید رقم اول از دومی بیشتر باشد. نه، حتی برخی در این مورد چندان جانب احتیاط را می‌گیرند که برای آنکه گناه کشتن بیمار به‌گردنشان نیفتد، از هر نوع مداوا خودداری می‌کنند، و تنها درمان‌ها و داروهایی را تجویز می‌کنند که هیچ خاصیتی، مثبت یا منفی، ندارند. با دو گوش خود شنیده‌ام که بعضی از این قبیل طیبیان، با تأکید فراوان، این امر را به‌صورت دستورالعملی توصیه می‌کنند که: باید طبیعت را به‌حال خود رها کرد تا کارش را بکند؛ و در همان حال طبیب در کناری می‌ایستد و دست نوازش به‌سر و گوش طبیعت می‌کشد، و هنگامی که طبیعت خوب کار می‌کند، آنرا تشویق هم می‌کند.

دو طبیب حاضر هم‌چنان از مرگ روگردان بودند که جسد را با یک نسخه از سر باز کردند، اما در خصوص بیمار زنده چنین انزجاری از خود نشان ندادند. بلافاصله در مورد علت بیماری به‌توافق رسیدند و کمر همت به‌مداوای بیمار بستند. حالا آیا همچنانکه در ابتدای کار بانو توانسته بود هر دو طبیب را درخصوص شدت بیماری خود متقاعد سازد، اکنون نیز آنها به‌نوبهٔ خود موفق شدند بیمار را نسبت به‌شدت بیماری خویش مطمئن کنند، به‌این کاری ندارم. اینقدر هست که بانو یک ماه تمام ظاهر بیماری را کاملاً حفظ کرد. در ظرف این مدت طیبیان بسیار به‌دیدارش آمدند، پرستاران فراوان به‌مراقبت از او پرداختند، و آشنایان بی‌شمار مرتب برایش پیغام می‌فرستادند و جوایبی حالش می‌گردیدند. بالاخره، پس از گذشت دوران مناسب بیماری، و سوگواری‌های بیش از حد، طیبیان مرخص شدند، و بانوی یوه دوستان را به‌حضور پذیرفت. تنها تفاوتش با قبل در رنگ

اندوه افزای جامه سوگواری بود که بر بدن و صورت خود می پوشانید.
کاپیتان اکنون به خاک سپرده شده بود، و اگر رفاقت آقای آلورتی به دادش نمی رسید
و او را در یادها زنده نگه نمی داشت، گام های بلندی به سوی فراموش شدن از خاطرها
برداشته بود. اما دوستی آقای آلورتی باعث شد تا یادبود زیر، که اثر خامه نابغه یی صدیق و
راستگوست که کاپیتان را خیلی خوب می شناخته، بر سنگ مزار او نقش بندد:

در این مکان

جسم بی جان کاپیتان

جان بلاقیل

در انتظار رستاخیزی ورجاوند

آرمیده است.

لندن

افتخار تولد او را داشت

و آکسفورد

شرف تحصیلات او را به خود اختصاص داد

او

جسم و جان خود را وقف شغل نظام نمود

و خدمت به میهن را پیشه ساخت

زندگی خود را در خدمت دین به سر آورد

و در خدمت انسانیت.

فرزندی وظیفه شناس

پدري پر عطوفت

برادری به غایت مهربان

دوستی صمیمی

مردی نیکوکار

و مسیحی مؤمنی بود

بیوه سوگوار و بی قرار او

این سنگ مزار را

به یاد

فضایل بی شمار شوهر

و به نشانه

محبت پاك خویش

بنا کرد.

کتاب سوم

شامل پر خاطره‌ترین اتفاقاتی که در خانواده آقای آلورتی رخ داد
از هنگامی که تامی جونز پا به چهارده سالگی نهاد، تا وقتی که به سن نوزده سالگی
رسید

در این کتاب خواننده می‌تواند به
نکاتی در باب تعلیم و تربیت کودکان
دست یابد

فصل اول

شامل چیزکی ناچیز

از خواننده استدعا می‌شود به یاد آورد که در ابتدای کتاب دوم این سرگذشت
اشاره‌ای به مقصود خود کردیم، و گفتیم که از سر چندین دوره دراز، که در آنها چیزی
شایان ذکر در سرگذشتی از این نوع نیست خواهیم گذشت.
در این کار، ما نه تنها ملاحظه شئونات و رفاه خود را می‌کنیم، بلکه خوشی و
آسایش خواننده را نیز در نظر می‌گیریم. و گذشته از این، با این کار او را هم از اتلاف وقت
و مطالعه بدون سرگرمی یا بیهوده در امان می‌داریم، و نیز به او فرصتی می‌دهیم تا هوش و
فراست استادانه خود را به کار اندازد، و حوادث خرد و کلان دورانی را که ناگفته
می‌گذاریم به کمک قوه حدس و گمان خود پیش چشم آورد، و برای این منظور هم که
نهایت دقت را به خرج داده و در خلال صفحات گذشته او را آماده ساخته‌ایم.
مثلاً، کدام خواننده است که نداند آقای آلورتی در ابتدا در غم از دست دادن دوست
خود غرق اندوهی گردید که در چنین مواردی به مردانی رو می‌آورد که دلشان جز از سنگ
خاراست، یا سرشان را از گچ پر نکرده‌اند؟ و باز، کدام خواننده نمی‌تواند درک کند که با
گذشت زمان، عقل و ایمان بر اندوه و سوگ چیره می‌گردد و سرانجام آنرا نیست و نابود
می‌کند؟ یعنی عقل بیهودگی و بی‌حاصلی آن را به انسان می‌آموزد، و ایمان ناهمخوانی آنرا
با موازین شرع گوشزد می‌کند، و در همان حال با روشن نگه داشتن چراغ امید و اعتقاد
به آینده، از اندوه شخص سوگوار می‌کاهد، و ذهن هوشمند و با ایمان را توان آن می‌بخشد
تا با دوست خود در بستر مرگ چنان وداع گوید که گوئی او عازم سفر دور و درازی است، و
به راستی همچنان می‌توان به دیدار دوباره او دل خوش کرد.

در خصوص سرکار علیه بریزیت خانم آلورتی هم خواننده نکته‌سنج نمی‌تواند به بیراهه رود، و ما هم به او اطمینان می‌دهیم که در تمام دوران عزاداری و سوگواری که قرار است انسان سخت پایبند آداب و اصول باشد و ظاهر خود را چنان نشان دهد که همگان گمان کنند که این شخص غرق در دریای اندوه است، ایشان به‌خوبی از عهده این کار برآمد، و همواره رنگ رخساره را به‌دقت با رنگ‌های برازنده لباس خود میزان می‌کرد، یعنی همچنان که جامه ایشان از پوشش مخصوص بیوه‌زنان به‌لباس معمول سیاه‌رنگ بدل شد، و همچنانکه رنگ سیاه جای خود را به‌خاکستری و سپس به‌سفید داد، حالت چهره یانو نیز از مصیبت زده به‌سوگوار، از سوگوار به‌اندوه‌گین، و از اندوه‌گین به‌موقر گرائید. تا اینکه سرانجام روزی فرا رسید که همه بازگشت آرامش را به‌چهره‌اش مناسب و برازنده تشخیص دادند.

این دو مورد را تنها به‌عنوان نمونه‌یی از وظایفی نقل کردیم که باید برعهده عامی‌ترین خوانندگان ما قرار گیرد، و‌گرنه از خوانندگان فهیم‌تر و نکته‌دان‌تر به‌مراتب بیش از اینها انتظار کاربرد قوه ژرفنگری و تیزبینی داریم، و عقل هم همینطور حکم می‌کند. تردیدی ندارم که این گونه خوانندگان به‌کشفیات مهم بسیاری درخصوص رویدادهایی که در خانواده مردم محترم سرگذشت ما در خلال سال‌هایی رخ داد که مناسب دیدیم ناگفته‌شان بگذاریم و بگذاریم، دست خواهند یافت. یعنی اگرچه در این دوره هیچ حادثه‌یی که شایسته ثبت در این سرگذشت باشد رخ نداد، اما چندین رویداد به‌وقوع پیوست که از نظر اهمیت دست کمی از حوادثی که تذکره‌نویسان روزگار هر روز و هر هفته گزارش می‌کنند نداشت. و متأسفانه افراد بسیاری هم بخش بزرگی از وقت خود را با خواندن اینگونه گزارش‌ها به‌هدر می‌دهند، بی‌آنکه کمترین بهره‌یی نصیبشان گردد. باری، در حدس و گمان‌هایی که به‌عهده خواننده می‌گذاریم می‌توان بعضی از عالیترین نیروهای ذهنی را به‌کار انداخت و از آن چیزها آموخت، چون قدرت پیشگوئی رفتار مردم در شرایط گوناگون یا توجه به‌شخصیت ایشان به‌مراتب کارآتر از قضاوت کردن درباره‌ شخصیت آنان با توجه به‌رفتارشان است. قبول دارم که این قدرت نیاز به‌توان ذهنی و درک بیشتر دارد، اما به‌کمک هوش حقیقی با اطمینان می‌توان به‌آن دست یافت.

از آنجا که می‌دانیم بخش اعظم خوانندگان ما به‌میزان بالائی از این خصلت برخوردارند، تقریباً دوازده سالی جا برایشان می‌گذاریم تا هوش خود را در آن جولان دهند، و اکنون قهرمانان را در آستانه چهارده سالگی وارد میدان می‌کنیم، زیرا به‌طور قطع می‌دانیم که دیری است بسیاری از خوانندگان چشم به‌راهند تا توفیق آشنائی با او را پیدا کنند.

فصل دوم

قهرمان این سرگذشت عظیم با نشانه‌های بسیار بدشگونی قدم به عرصه می‌گذارد
داستانی کوتاه و چنان پیش پا افتاده که شاید بعضی آنرا شایان توجه نیابند
یکی دو کلمه دربارهٔ يك ارباب
و بیشترکی در باب يك شکاربان
و يك آقا معلم

چون در ابتدا، هنگامی که قلم به دست گرفتیم و نشستیم تا این سرگذشت را
بنگاریم، بر آن شدیم تا مجیز هیچکس را نگوئیم و قلم را یکسره در جهت حقیقت
بگردانیم، ناچاریم قهرمان خود را در هیتی به صحنه آوریم که وضعش بسیار بدتر از آنست
که ما می‌خواستیم. و راستی را بگوئیم - گو اینکه در بدو ورود شگون ندارد - که اعضای
خانواده آقای آلورتی همه بر این عقیده بودند که بیگمان این پسر پا به دار دنیا گذاشته
فقط و فقط برای اینکه روزی سر دار از دنیا برود.

متأسفانه باید بگویم، واقع امر اینست که شواهد بی‌شماری بر این نظر صحه
می‌گذاشت. جوانك، از نخستین سال‌های زندگی، گرایش بارزی به ردیلت‌های بسیار از
خود نشان داده بود، به‌ویژه به يك خصلت زشت که به اندازهٔ هر خصلت زشت دیگری آدم را
به سوی سرانجامی سوق دهد، که هم اکنون گفتیم پیامبرانه دربارهٔ او پیش‌بینی شده بود. تا
به حال سه بار حکم دزدی درباره‌اش قطعیت یافته بود، یعنی یکبار از دیوار باغ میوه‌یی رفته
بود بالا، یکبار اردکی را از خانهٔ رعیتی کش رفته بود، و یکبار هم از جیب آقا بلایفیل جوان
تیله‌یی بلند کرده بود.

به‌علاوه، عادت‌های زشت این نوجوان، هنگامی که در برابر خصال نيك همبازیش
آقا بلایفیل قرار می‌گرفت، الحق بسیار تیره و تار به نظر می‌آمد و بزرگتر جلوه می‌کرد. این
آقا بلایفیل جوان خمیره‌اش چنان با تامی جونز کوچولو فرق داشت که نه تنها اعضای
خانوادهٔ خودش بلکه در و همسایه همه مدح و تئایش را می‌گفتند. حقیقتاً جوانی بود با
صفات بارز: متین، محتاط، و چنان مؤمن که اصلاً به سن و سالش نمی‌آمد. این خصلت‌ها
محبت همگان را برای او به اومغان آورده بود، حال آنکه عالم و آدم از تام جونز بدشان
می‌آمد، و خیلی‌ها ابراز تعجب می‌کردند که چطور آقای آلورتی رضایت می‌دهد که چنین
پسر بچه‌یی همدرس خواهرزاده‌اش باشد، چون بعید نبود که این همنشینی اخلاق او را هم
فاسد کند.

واقعه‌یی که در همین ایام رخ داد شخصیت این دو پسر جوان را به مراتب بهتر از هر
شرح مبسوطی نشان می‌دهد. تام جونز، که هر چه هم بد باشد به هر حال قهرمان سرگذشت
ماست، در میان خدمتگزاران خانواده فقط يك دوست داشت، چون خانم ویلکینز که از
مدت‌ها پیش از او قطع امید کرده بود و میانه‌اش با خانمش صددرصد جور بود. این رفیق
تام جونز شکاربان خانه بود: مردکی نتراشیده و نخراشیده، و بی‌بهره از آداب، که همه فکر

می کردند نه فقط چیزی سرش نمی شود بلکه هر را هم از پر تشخیص نمی دهد، و در خنگی دست کمی از خود پسرک ندارد. بدین جهت دوستی میان این دو باعث گرمی بازار متلك و لیچار بین خدمه خانه شده بود، و بیشترین متلك ها هم یا از ضرب المثل ها گرفته می شد یا دست کم حالا دیگر ضرب المثل شده بود. و حکمت همه این ضرب المثل ها هم در يك مثل لاتین خلاصه می شد، که فکر می کنم در زبان خودمان اینطور تعبیر بشود که: تو اول بگو باکیان زیستی / پس آنکه بگویم که تو کیستی....

راستش را بخواهید، بعضی از شیطنت های جونز را که هم الان سه تایش را اسم بردیم، شاید بتوان ناشی از کارهای بدی دانست که این شخص او را به ارتکاب آنها تشویق می کرد، و در دو سه مورد در آنها نقشی داشت که در اصطلاح حقوق دان ها به آن می گویند شرکت در جرم. چون تمامی اردک، و قسمت اعظم سیب ها به مصرف جناب شکاربان و اهل و عیالش رسید، گو اینکه چون فقط جونز به دام افتاده بود، طفلک بینوا نه تنها چوب تنبیه را يك تنه نوش جان کرد، بلکه همه گناه ها هم به گردنش افتاد. دفعه بعد هم تنبیه و گناه کلاً نصیب او شد.

در مجاورت ملك آقای آلورتی، كوشك و ملك یکی از آن اربابانی واقع بود که بهشان می گویند «حامیان حیوانات». این طایفه از مردان را، با توجه به شدت عمل فراوانی که در رویارویی با مرگ يك خرگوش یا يك كبك از خود بروز می دهند و خشونت می که با آن درصدد انتقام برمی آیند، شاید بتوان پیرو همان خرافاتی دانست که «بانیان» های هندی به آن معتقدند، و می دانیم که بسیاری از اینان تمام زندگی خود را وقف حفاظت و حمایت از بعضی حیوانات می کنند. اما از آنجا که «بانیان» های انگلیسی ما، در عین حال که حیوانات را از آسیب دشمنان مصون می دارند، خود بدون ذره بی رحم فوج فوج و گله گله آنها را بر خاک هلاك می افکنند، بایستی آنها را آشکارا از مظان اتهام این خرافات کفرآمیز پاك و منزّه دانست!

در واقع، نظر من نسبت به این گونه آدم ها بسیار بهتر از نظر بعضی دیگران است، چون فکر می کنم اینها به نظام طبیعت تاسی می جویند، و به شکلی بسیار کامل تر از دیگران به هدف های نیکی که برای آن مبعوث شده اند پاسخ می گویند. باری، چون هوراس، حکیم رومی می گوید مردانی هستند که: «برای تناول مائده های زمین به جهان آمده اند»، من هم تردیدی ندارم که دیگرانی هستند که: «برای تناول جانوران دشت به جهان آمده اند». منظور از جانوران دشت هم که انواع و اقسام حیوانات شکاری است. و به اعتقاد من هیچکس نمی تواند منکر این حقیقت شود که این اربابان غرض از آفرینش خود را به خوبی برآورده می سازند.

یکروز جونز کوچولو همراه با شکاربان به شکار رفته بود که از قضای روزگار دسته بی كبك را دید و پراند. كبك ها پرواز کردند و خود را به آنسوی پرچین همسایه، آنجا که بخت به منظور برآورده کردن اهداف خردمندانة طبیعت یکی از آن تناول کنندگان جانوران را نشانده بود، رساندند، و در ملك این ارباب پناه گرفتند. اما دو شکارچی ما پرنده ها را در بوته پروانه وارانی در ملك همسایه، به فاصله دو یست سیصد قدم از حد زمین

آقای آورتی، به اصطلاح شکارچی‌ها نشان کردند.

آقای آورتی به شکاربان دستور اکید داده - و به اخراج تهدیدش کرده - بود که هرگز قدم به هیچیک از املاک مجاور نگذارد، چه آنها که چندان اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند و چه ملك این ارباب. در خصوص دیگران این دستورات همیشه هم مطابق النعل بالنعل اجرا نمی‌شد، ولی از آنجا که همه از خلق و خوی اربابی که اکنون کبک‌ها در ملکش پناه گرفته بودند خبر داشتند، شکاربان تا به حال هرگز جرأت نکرده بود به ملك او پا بگذارد. این بار هم اگر اصرار شکارچی جوان که تمام وجودش در اشتیاق تعقیب پرندگان شکاری می‌سوخت نمی‌بود، شکاربان تن به چنین کاری نمی‌داد. اما از آنجا که جونز خیلی سماجت می‌کرد، شکاربان که خود نیز به این ورزش عشق می‌ورزید رضایت داد، وارد ملك همسایه شد و یکی از کبک‌ها را زد.

جناب ارباب در این لحظه به فاصله کمی از این دو گرم اسب سواری بود، و چون صدای تیر را شنید فوراً به محل حادثه تاخت، و یقه جونز بینوا را گرفت، چون شکاربان خود را به انبوه‌ترین بخش بوته‌های پروانه‌واران رسانده و فی‌الغور در آن مخفی شده بود. ارباب بدن پسرک جوان را تفتیش کرد، کبک را زیر پیراهنش پیدا کرد، نوید گوشمالی جانانه‌یی را به او داد، و سوگند خورد که قضیه را به آقای آورتی خواهد گفت. به این قول خود وفا هم کرد، یعنی بکراست و به تاخت به منزل آقای آورتی رفت و او را در جریان تجاوز به حدود مالکیت خود گذاشت، و چنان از روی اوقات تلخی و برافروختگی داستان را نقل کرد که انگار دزد در خانه‌اش را شکسته و گرانبهارترین اثاثیه‌اش را برده است؛ و اضافه کرد که شخص دیگری هم همراه تام بوده که او نتوانسته پیدایش کند، چون در يك لحظه صدای شلیک دو گلوله به گوشش رسیده. و چنین داد سخن داد: «البته فقط همین یه کبک رو پیدا کردیم، اما خدا میدونه چه شیطنت‌های دیگه‌ای هم کرده‌ان!» در بازگشت به خانه، تام به حضور آقای آورتی برده شد. حقیقت را گفت و هیچ عذر و بهانه دیگری هم نیاورد جز بیان این مطلب که دستۀ کبک‌ها در ابتدا از ملك خود آقای آورتی به پرواز در آمده بودند. آنگاه از تام سؤال شد که چه کسی همراهش بوده است، و آقای آورتی تأکید کرد که باید این موضوع را بداند و قضیه صدای دو تیر را که ارباب همسایه و هر دو پیشخدمتش به آن شهادت داده بودند باز گفت. اما تام با تأکید فراوان اظهار داشت که تنها بوده، اما راستش را بخواهید اول کمی این پا و آن پا کرد که همین کار، اگر در تأیید حرف ارباب و پیشخدمت‌هایش به دلیل دیگری هم نیاز بود، می‌توانست ظن آقای آورتی را تقویت کند.

سپس شکاربان که همیشه در معرض سوءظن قرار داشت احضار شد و تحت بازجویی قرار گرفت. اما این شخص، به اتکای قولی که تام به او داده و گفته بود همه تقصیرها را به گردن خواهد گرفت، سرسختانه حاشا کرد که همراه آقا کوچولو بوده یا اصلاً در تمام طول روز او را دیده باشد.

آنگاه آقای آورتی رو به تام کرد و در حالی که آثار خشم زائد الوصفی در چهره‌اش نمایان بود از او خواست که راستش را بگوید و نام همراه خود را فاش کند، و تکرار کرد

که هر طور باشد ته و توی قضیه را در خواهد آورد. اما جوانك باز هم بر سر عهد خود ایستاد، و سرانجام آقای آلورتی در نهایت غضب او را مرخص کرد، و اخطار کرد که تا صبح روز بعد وقت دارد که فکر کند، و در آنوقت شخص دیگری به روش دیگری او را مورد بازجویی قرار خواهد داد.

جونز بینوا شب بسیار اندوهناکی را گذراند، بیشتر از این جهت که همبازیش، یعنی بلایفیل جوان، در کنارش نبود. ارباب بلایفیل کوچولو آنشب با مادرش به مهمانی رفته بود. در این شب ترس از تنبیهی که انتظارش را می کشید کمترین غمش بود. نگرانی اصلیش از این بود که نکند نتواند به عهد خود وفا کند، و وادارش کنند تا شکاربان را لو بدهد، چون می دانست که نتیجه این کار بریده شدن نان شکاربان خواهد بود. شکاربان هم حال و روزی بهتر از او نداشت. او هم همین واهمه را در مورد جوانك در سر می پروراند، یعنی بیشتر به فکر شرف پسرک بود تا به فکر بدنش.

صبح روز بعد، هنگامی که تام به حضور عالیجناب تواکوم - شخصی که آقای آلورتی آموزش این دو پسر را به عهده اش گذاشته بود - رسید، با همان پرسش هایی رو به رو شد که شب پیش از او کرده بودند، و او هم همان جواب ها را تکرار کرد. نتیجه این کار چنان شلاق خوردنی بود که دست کمی از شکنجه هایی نداشت که در بعضی ممالک برای اعتراف گرفتن از جنایتکاران به کار می برند. تام با سرسختی بسیار در برابر این تنبیه تاب آورد، و اگرچه جناب معلم در میان هر دو ضربه شلاق از او می پرسید: «آیا هنوز هم اعتراف نمی کنی؟» اما تام ترجیح می داد پوستش را قلفتی بکنند اما اسم رفیقش لو نرود، و عهدهی که بسته است شکسته نشود.

حالا دیگر نگرانی شکاربان به پایان رسیده بود، اما آقای آلورتی خود رفته رفته نگران حال تام می شد، چون آقای تواکوم، به دلیل عصبانیت شدید از اینکه نتوانسته بود پسرک را وادار کند تا آنچه را که مورد نظر اوست بگوید، بیش از حدی که ارباب نیکدل قصد داشت شدت عمل به خرج داده بود. گذشته از این، حالا دیگر آقای آلورتی به شک افتاده بود که نکند همسایه اشتباه کرده باشد، و هیجان و خشم بیش از حد همسایه این موضوع را محتمل جلوه می داد. و اما در خصوص شهادت پیشخدمت ها در تأیید نظر ارباب، آقای آلورتی به این موضوع چندان بهائی نمی داد. باری، از آنجا که سنگدلی و بیداد دو چیزی بود که آقای آلورتی حتی برای لحظه ای هم نمی توانست تاب تحمل آورد، فرستاد دنبال تام، و پس از دلجوئی های تفقد آمیز و مشفقانه بسیار گفت: «فرزند عزیزم! تردیدی ندارم که بدگمانی من در حق تو ظلم بوده است، و از اینکه به این خاطر تنبیهی چنین شدید در حق تو مقرر داشتم متأسفم.» آخر سر هم برای آنکه عملاً از او دلجوئی کرده باشد کره اسبی به او داد، و باز هم از آنچه گذشته اظهار تأسف کرد.

این حرف بیش از هر تنبیه سختی باعث شد که احساس گناه یکباره گریبان تام را بگیرد. تحمل ضربه های شلاق آقای تواکوم برایش بسیار آسان تر بود تا تاب آوردن در برابر بزرگواری آقای آلورتی. به زانو در آمد، اشک از چشمش جاری شد و گریه کنان گفت: «آه! آقا، شما بیش از حد نسبت بمن محبت می کنید! باور کنید، من شایسته اش

نیستم!» و در این لحظه از شدت غلیان عواطف نزدیک بود راز دل خود را بر زبان آورد، اما حرف شکاربان به خاطرش آمد که اگر اسمش لو برود از نان خوردن خواهد افتاد، و این ملاحظه لب‌های تام را فرو بست.

تواکوم نهایت سعی خود را کرد تا آقای آلورتی را از ابراز محبت یا رحم و شفقت به‌پسرك باز دارد، زیرا معتقد بود که او بر سر حرف دروغ ایستاده است، و اشاراتی هم کرد دال بر اینکه يك شلاق کاری دیگر ممکن است حقیقت قضیه را آفتابی کند. اما آقای آلورتی مطلقاً به‌چنین آزمایشی رضا نداد، و گفت که پسرك، حتی اگر گناهکار هم بوده باشد، به اندازه کافی کفاره کتمان حقیقت را پس داده است، و حدس زده بود که انگیزه‌اش هم در این کار احیاناً جز مسأله قول شرف چیز دیگری نمی‌تواند باشد. آقای تواکوم برافروخته شد و فریاد زد: «شرف! نخیر، لجبازی و یکدندگی! مگر شرف می‌تواند دروغ در دهان کسی بگذارد، یا اصلاً مگر شرف بدون ایمان معنایی دارد؟»

این مکالمه بر سر میز غذا، کمی پس از صرف شام، جریان داشت، و حاضران عبارت بودند از آقای آلورتی، آقای تواکوم و مرد سوئی که تازه وارد بحث شده بود، و ما هم پیش از اینکه قدمی بیشتر رویم، به‌اختصار ایشان را به‌خواننده معرفی خواهیم کرد.

فصل سوم

شخصیت آقای اسکویر، حکیم، و آقای تواکوم، عالم ربانی
همراه با بحثی در باب....

نام این آقا، که در این هنگام چند وقتی بود که در خانه ارباب آلورتی سکونت داشت، آقای اسکویر بود. مواهب فطریش درجه اول نبود، اما با تحصیلات عالی آنها را تا حد زیادی بهتر کرده بود. مطالعات عمیقی در آثار متقدمان داشت، و در نوشته‌های افلاطون و ارسطو استادی ممتاز بود. عمده نظریات خود را هم براساس این دو الگوی بزرگ تدوین کرده بود، گاهی به‌پیروی از نظریات این يك و زمانی بر طبق نظریات آن دیگری. در اخلاقیات خود را پیرو افلاطون می‌دانست، و در مذهب به ارسطو گرایش داشت.

اما اگرچه گفتیم اخلاقیات خود را براساس الگوی افلاطون تدوین کرده بود، با وجود این در نگرش به آن بزرگمرد به‌صورت يك حکیم یا يك متفکر - و نه يك قانونگذار - صد درصد با ارسطو موافق بود. و این احساس را تا حد زیادی به‌افراط کشانده بود - یعنی در واقع تا آنجا که فضیلت را یکسره محدود به قلمرو نظر می‌دانست. درست است که این موضوع را، بطوری که شنیده‌ام، در برابر هیچکس تأیید نمی‌کرد، اما کوچکترین توجهی به رفتارش بی‌هیچ تردیدی نشان می‌داد که نظر واقعیش همین بود، زیرا به این ترتیب برخی تضادهایی که ممکن بود در شخصیتش مشاهده شود به‌کلی از میان برمی‌خاست. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که جناب ایشان و آقای تواکوم یکدیگر را ببینند و مجادله‌یی

میانشان درنگیرد، چون فی الواقع اصول عقایدشان کاملاً متضاد بود. اسکویبر بر آن بود که سرشت انسان همانا کمال همه فضیلت‌هاست، و فساد انحرافی از سرشت است، همچنانی که نقص عضو نوعی کژی یا کاستی است در کالبد انسان. تواکوم برعکس معتقد بود که ذهن انسان، از هیوط آدم ابوالبشر، تاکنون، جز لجنزار شرارت و فساد چیزی نبوده است، و تنها عنایت پروردگار آنرا خواهد پالود و به‌رستگاری خواهد رسانید. این دو تنها در يك نکته با هم اتفاق نظر داشتند، و آن اینکه در تمام مباحثاتشان درباره اخلاقیات هرگز سخنی از نیکی بر زبان نراندند. تکیه کلام باب ذوق فرد نخست «جمال فطری فضیلت» بود، و تکیه کلام باب دندان دیگری «قدرت فیض الهی». اولی همه اعمال انسان‌ها را با «قانون لایتغیر حق» و «تناسب ابدی اشیاء» می‌سنجید، و دومی در هر موضوعی به‌استادی یا مرشدی استناد می‌کرد، اما در این کار همیشه آیه‌های کتاب مقدس و گفته‌های شارحان آنها را به‌گونه‌ی به‌کار می‌برد که حقوقدانان تفسیر حقوقی «کوک» را بر «لیلتون» نقل می‌کنند، یعنی به‌گونه‌ای که تفسیر به‌همان اندازه خود متن حائز اهمیت می‌گردد.

پس از این مقدمه کوتاه از خواننده تقاضا می‌کنیم به‌یاد آورد که جناب تواکوم افاضات خود را با این پرسش به‌پایان رساند - و خود به‌آن پاسخی نداد - که مگر شرف بدون ایمان معنایی هم دارد؟ اسکویبر به‌این پرسش چنین پاسخ داد که بحث حکیمانانه درباره کلمات امکان‌پذیر نخواهد بود، مگر اینکه نخست مفهوم آن کلمات را بشکافیم، و دشوار می‌توان دو کلمه یافت که مفهومشان مبهم‌تر و نامشخص‌تر از دو کلمه‌ی باشد که ایشان به‌کار برده است. گفت که درباره شرف و ایمان نظریات بسیار و گوناگونی بیان شده است، و افزود: «و اما، اگر منظور شما از شرف جمال فطری واقعی فضیلت باشد، من بر این عقیده‌ام که چنین چیزی می‌تواند از هر مذهب و مسلکی مستقل باشد.» و گفت: «تازه، خود شما هم قبول می‌کنید که مستقل از هر مذهبی است، جز یکی. يك مسلمان، يك یهودی و همه پیروان فرقه‌های مختلف جهان هم این موضوع را قبول دارند.»

تواکوم پاسخ داد که این نوع استدلال نشانه سوءنیتی است که در همه دشمنان کلیسای مسیح دیده می‌شود. و اظهار داشت که بی‌تردید کلیه کفار و مرتدان جهان هم، اگر بتوانند، شرف را منحصر به لاطائلات و کجروی‌های دوزخی خود خواهند دانست. و ادامه داد: «و اما به‌این دلیل واهی نمی‌توان شرف را دارای مفاهیم گوناگون دانست، فقط با این برهان که نظریات پوچ بسیاری درباره آن ابراز شده است. و نیز نمی‌توان گفت که چون فرقه‌ها و بدعت‌های بسیار در جهان وجود دارد پس دین هم چند تا است. وقتی من می‌گویم دین مقصودم دین مسیح است. و نه تنها دین مسیحیت به‌طور کلی، و نه تنها مذهب پروتستان، بلکه کلیسای انگلستان. و وقتی هم می‌گویم شرف منظورم آن جلوه از فضیلت الهی است که نه تنها با این مذهب مابینتی ندارد، بلکه وابسته به آن نیز هست. و با هیچ مذهب دیگری هم نه سازگاری دارد و نه وابستگی. حالا اینکه بگوئید شرفی که منظور نظر من است - و فکر می‌کردم این مطلب که منظور من از شرف فقط و فقط همین است بسیار روشن خواهد بود - در برابر چیزی باطل خواهد ایستاد، یا زبانم لال، آنرا توجیه خواهد کرد، چنان بی‌معنا و حیرت‌انگیز است که تصورش را هم نمی‌شود کرد.»

کتاب سوم ۷۳

اسکویر در پاسخ می‌گوید: «من مخصوصاً نخواستم از گفته‌هایم نتیجه‌گیری کنم تا توضیح واضح‌تر نداده باشم. اما شما اگر هم حرف مرا فهمیدید، بی‌شک به آن جواب ندادید. به هر حال، از موضوع مذهب که بگذریم، فکر می‌کنم با توجه به آنچه گفتید روشن است که درباره شرف نظر واحدی نداریم، وگرنه چرا بر سر عبارات لازم برای تبیین آن به وحدت نظر نمی‌رسیم؟ من گفته‌ام که شرف حقیقی و فضیلت حقیقی تقریباً مترادف یکدیگرند، و هر دو بر اساس قانون لایتغیر حق، و تناسب ابدی اشیاء استوار هستند. و از آنجا که باطل به طور مطلق با آنها در تناقض و تضاد است، پس قطعاً شرف راستین نمی‌تواند بر باطل صحه گذارد. فکر می‌کنم در این موضوع با هم توافق داریم. اما اینکه بتوان گفت شرف که مسبوق بر مذهب است، بر پایه مذهب بنا شده باشد، اگر منظور از مذهب هر قانون مثبتی باشد...»

تواکوم با حرارت بسیار جواب می‌دهد: «من توافق دارم؟ با کسی که می‌گوید شرف مسبوق بر مذهب است! آقای آلورتی! من چنین چیزی گفتم؟...»

و داشت ادامه می‌داد که آقای آلورتی حرفش را برید، و با سردی به آنها گفت که هر دو منظور او را بد فهمیده‌اند، چون او راجع به شرف راستین سخنی نگفته بود... با وجود این ممکن بود آلورتی نتواند به آسانی طرفین مباحثه را، که هر دو یکسان گرم شده بودند، آرام کند، اما موضوع دیگری پیش آمد که علی‌الحساب سر و ته گفتگو را هم آورد.

فصل چهارم

شامل دفاعیه نویسنده

و حادثه‌یی کودکانه که شاید آنها نیاز به توجیه داشته باشد

پیش از آنکه پیشتر روم، اجازه می‌خواهم چند استنتاج نادرست را که ممکن است هیجان خواننده را در او برانگیزد از میان بردارم، چرا که من هرگز به عمد کسی را نمی‌رنجانم، به ویژه کسانی را که غیرت و حمیتی در باب فضیلت یا مذهب در خون خود احساس می‌کنند.

بنابراین امیدوارم هیچکس به دلیل سوء تفاهم یا سوء نیت، از حرف‌های من برداشت بد نکند، و مرا چنین جلوه ندهد که می‌خواهم بزرگترین کمالات ذات انسان را به سخره گیرم، کمالاتی که به راستی تنها راه تزکیه و تهذیب قلب انسان است، و او را از جهان سباع ممتاز می‌سازد. خواننده! به خود جرأت می‌دهم و می‌گویم (و تو خود، هر اندازه از من بهتر باشی، به همان میزان بیشتر به این گفته من ایمان خواهی آورد) که ترجیح می‌دادم احساسات این دو مرد را به خاک نسیان بسپارم، تا اینکه کوچکترین اهانتی به ساحت مقدس فضیلت یا مذهب کرده باشم.

برعکس، درست به دلیل شوق خدمتگزاری به چنین کمالاتی است که بر خود فرض دیدم تا افکار و اعمال دو تن از هواداران دروغین و ریاکار فضیلت و مذهب را به رشته

تحریر بکشم. دوست خائن خطرناکترین دشمنان است، و من فاش می‌گویم صدمه و خسارتی که هم مذهب و هم فضیلت و تقوی از دو رویان و ریاکاران دیده‌اند به مراتب بیش از آسیب و زیانی بوده است که زیرک‌ترین لایبالیان و لامذهبان توانسته‌اند بر آنها وارد سازند. آری، بلکه، از این هم گامی فراتر می‌گذارم و می‌گویم از آنجا که دین و تقوی را در پاک‌ترین تجلیات خود به درستی رشته‌های پیوند جامعه نامیده‌اند، و به راستی از بزرگترین مواهب به‌شمار می‌آیند، پس هر جا که این کمالات در اثر تزویر و ریا و تظاهر مسموم و فاسد شده باشد بی‌تردید به بدترین بلیات تمدن بدل می‌گردند، و افراد را قادر می‌سازند تا ظالمانه‌ترین شرارت‌ها را نسبت به هم‌نوع خود مرتکب گردند.

در واقع، تردید ندارم که تمسخر ریا به‌طور کلی جایز شمرده خواهد شد. نگرانی عمده‌من از اینست که چون احساسات حقیقی و پاک اغلب از دهان این قبیل افراد به‌بیان درمی‌آید، مبادا گوینده و گفتار هر دو با هم به تمسخر تعبیر گردد، و چنین فرض شود که من همه چیز را به‌استهزاء گرفته‌ام. از همین رو، از خواننده تقاضا دارم فکر کند که چون هیچ‌یک از این دو نفر ابله نبودند، پس نمی‌توان فرض کرد که جز به اصولی نادرست به چیزی پایبند بوده باشند، و جز یاهه کلامی بر زبان آورده باشند. پس چه ظلمی در حق شخصیت آنها می‌بود اگر فقط بدی‌هاشان را برمی‌گزیدم و نشان می‌دادم، و در آنصورت استدلال آنان چقدر بی‌پایه و بی‌مایه به‌نظر می‌رسید!

بر روی هم، در اینجا دین یا تقوی نیست که به‌نمایش درآمده بلکه فقدان آنهاست. اگر تو اکوم و اسکویر، در ساختن نظام فکری خود، یکی تقوی را و دیگری دین را تا بدین حد نادیده نگرفته بود، اگر هر دو خوبی فطری انسان را یکسره به فراموشی نسپرده بودند، هرگز در این سرگذشت - که هم اکنون آنرا پی خواهیم گرفت - مورد تمسخر قرار نمی‌گرفتند.

باری، موضوعی که گفتیم به‌بحث مذکور در فصل پیشین پایان داد، چیزی نبود جز دعوی میان آقا بلائیفیل و تام جونز، و نتیجه آن نزاع، یعنی دماغ خون‌آلود آقا زاده بلائیفیل. البته، این آقا یا وجود آنکه جواتر بود، از نظر قد و قامت بر تام سر بود. اما قدرت تام در فن شریف مشتم‌زنی به او می‌چربید. با همه اینها، تام در کمال احتیاط از دعوا با پسرک احتراز می‌کرد، زیرا گذشته از آنکه با وجود همه بازیگوشی‌ها تام جوان بی‌آزاری بود، بلائیفیل را هم جداً دوست می‌داشت، و وجود آقای تو اکوم هم که همیشه پشتیبان بلائیفیل بود، برای احتراز از جنگ و دعوا کافی می‌نمود.

ولی، خوب، چه خوب گفته است شاعر که آدم همیشه نمی‌تواند عاقل باشد، و چون آدم چنین است دیگر چه توقع از یک پسرک نوجوان. بر سر بازی اختلافی میان دو پسر رخ داده بود و آقا بلائیفیل تام جونز را «حرومزاده نکیتی!» خوانده بود. با شنیدن این سخن تام جونز که اندکی هم آتشی مزاج بود، فوراً - همچنانکه گفتیم - مشتی حواله صورت حریف کرده و پدیده فوق‌الذکر را ایجاد نموده بود.

در این لحظه آقا بلائیفیل، در حالی که خون از دماغش جاری بود و قطره‌های اشک چهار نعل به دنبال خون از چشمه چشم رو به پائین می‌تاختند، در برابر دانی جانش و

کتاب سوم ۷۵

تواکوم بدهیبت ظاهر شد. در محضر دادگاه، موارد نزاع، ضرب و جرح طرح گردید و اتهامات وارده به‌سمع متهم رسید. متهم در پاسخ گفت که شاکی تحریکش کرده و به‌او فحش داده است، و از قضایین تنها نکته‌ی بود که آقا بلائفیل در دادخواهی خود از قلم انداخته بود.

شاید هم واقعاً مسئله فحاشی از یاد او رفته بود، چون در پاسخ به‌دفاعیه متهم به‌اصرار و تأکید اظهار داشت که اصلاً به‌یاد نمی‌آورد که چنان کلماتی را بر زبان آورده باشد، و افزود: «اصلاً و ابداً خدا نکنه که چنین کلمات زشتی هرگز از دهان من بیرون بیاد!» تام، هر چند خارج از روال دادگاه بود، اما به‌هر حال با تأکید کلمات مزبور را تکرار کرد، و بر آن اساس از خود دفاع نمود. در این هنگام، آقا بلائفیل اظهار داشت: «بعله، تعجیبی نداره! آدمی که يك جا دروغ بگه، همه جا دهنش به‌دروغ‌گویی وامیشه! اگه من جلو آقا معلّم دروغ به‌اون بزرگی گفته بودم، دیگه هیچوقت نمیتونستم از خجالت سرمو پیششون بلن کنم.»

تواکوم در کمال اشتیاق با صدای بلند می‌پرسد: «کدام دروغ، پسرم؟» بلائفیل در پاسخ می‌گوید: «آها، آخه به‌شما گفت که وقتی کبکه رو کشته هیشکی باهش نبوده، اما بوده، (و در اینجا سیل اشک امانش نداد) بله، خودش میدونه. خودش بهم گفت، که جورج سیاهه، شکاربون، هم بوده. تازه گفت - آره! اگه راس میگی بزن زیرش - گفتی اگه آقا معلّم تیکه تیکه‌ات هم می‌کرد راستشو نمی‌گفتی!»

با این حرف برق از چشم تواکوم پرید و فریاد پیروزی برآورد: «آهها! اینجاست که نظر شما درباره شرف عوضی از کار در میادا این همون بچه‌تیه که نباید دوباره شلاق بخوره؟!» اما آقای آلورتی با چهره ملایم‌تری رو به‌تام کرد و پرسید: «درسته، پسر جان؟ چرا اینقدر در دروغ گفتن سر سختی کردی؟»

تام پاسخ داد که اوهم به‌اندازه همه از دروغ گفتن بدش می‌آید، ولی فکر کرده بود قول شرفی که داده و ادارش می‌کند تا این راه را پیش بگیرد. به‌مردک بینوا قول داده بود که او را لو نخواهد داد، و دلیل این کار هم آن بود که شکاربان به‌او گفته و خواهش کرده بود که توی زمین ارباب بغل دستی نرود، و آخر سر هم شکاربان بر اثر اصرار خود او به‌آنجا رفته بود. تام گفت که سر تا ته حقیقت قضیه همین بوده، و او حاضر است سوگند هم بخورد. در پایان هم با دلی پر درد از آقای آلورتی تقاضا کرد که به‌زن و بچه آن مردک بیچاره رحم کند، چون شکاربان هیچ‌گناهی نداشته و همه گناه را خود او شخصاً به‌گردن می‌گیرد! شکاربان تنها و تنها پس از اصرار فراوان او به‌این کار خطا تن در داده و به‌حرف او کرده است! تام التماس‌کنان افزود: «به‌خدا، آقا، چیزی رو که من گفتم اسمش رو همیشه گذاشت دروغ، چون اون بدبخت اصلاً هیچ‌گناهی نداشت! من خودم تنها باید دنبال اون کبکه‌ها می‌رفتم، اولش هم رفتم، شکاربان فقط دنبال من اومد که من بیش از حد شیطونی نکنم! به‌خدا، آقا، خواهش می‌کنم منو تنبیه کنید. اسبی رو که بهم دادید، آقا، ازم بگیرید. اما شما رو به‌خدا جورج بیچاره رو ببخشید!»

آقای آلورتی چند لحظه در تردید فرو رفت. بعد پسر بچه‌ها را نصیحت کرد که مثل

دو تا رفیق باشند و دیگر با هم دعوا نکنند، و آنوقت آنها را از حضور خود مرخص کرد.

فصل پنجم

نظر جناب عالم ربانی و حضرت حکیم درباره دو پسر بچه
براهینی چند بر نظریات ایشان
و سایر قضایا

شاید بلایفیل جوان با افشای این راز، که به صورت صد درصد محرمانه با او در میان نهاده شده بود، همبازی خود را از شلاق خوردن جانانه‌ای نجات داده باشد، زیرا خطای خون انداختن دماغ به خودی خود کفایت می‌کرد تا جناب تواکوم در صدد جبران مافات و تنبیه او برآید. اما حالا این موضوع یکسره در دریای ملاحظات بسیار در باب آن قضیه دیگر محو شد، و در آن مورد هم آقای آلورتی در غیاب پسرک اعلام داشت که به نظر ایشان باید به جای تنبیه کردن به او پاداش داد، و به این ترتیب دست تواکوم با این عفو کامل بسته ماند.

تواکوم که تمام تفکراتش در اطراف ترکه انار دور می‌زد، در برابر این نرمش از روی ضعف - و به قول خودش که به جرأت می‌توانست بگوید - نرمش ویرانگر، تاب تحمل از دست داد، و گفت به کیفر نرساندن این گونه گناهان، به مثابه ترویج آنان است. در باب تأدیب کودکان سخن‌ها گفت، و گفته‌های بسیار از سلیمان نبی و دیگران پیش کشید که چون در کتاب‌های عدیده دیگری موجود است در اینجا نخواهید یافت. آنگاه عنان سخن را به سمت رذیلت دروغ‌گویی کشانید، و در این زمینه نیز همچون عرصه پیشین به جولان پرداخت و کمال فضل خود را به نمایش درآورد.

اسکویر گفت که او سعی داشته است تا رفتار تام را با نظر خود در باب فضیلت‌های کامله انسان آشتی دهد، اما نتوانسته، و اذعان کرد که در رفتار این جوان چیزی نهفته است که در نگاه نخست می‌توان آنرا شهادت و پایمردی در عمل نامید. اما از آنجا که شهادت فضیلت است و دروغ رذیلت، نمی‌توان تصور کرد که این دو هرگز در کنار هم قرار گیرند؛ و افزود که چون این موضوع تا حدی به معنای در هم آمیختن فضیلت و رذیلت است، شاید این امر شایسته توجه جناب تواکوم باشد که آیا نباید در تحلیل این مفاهیم به گستره‌های وسیع‌تری توسل جست.

این دو مرد خردمند، همچنانکه در ملامت تام جونز همداستان بودند، در تحسین و تمجید آقا بلایفیل هم هم‌رای گردیدند. جناب کشیش به تأکید فرمودند که افشای حقیقت وظیفه هر انسان دینداری است، و حضرت حکیم اعلام داشتند که چنین کاری با اصول حق و حقیقت، و تناسب لایتغیر و ابدی اشیاء همخوان است.

اما این همه در نظر آقای آلورتی اعتبار چندانی نداشت، و نمی‌شد او را راضی کرد تا حکم اعدام جونز را امضا کند. در سینه این مرد چیزی بود که اصرار و پافشاری جوانک

در وفای به عهد با آن به مراتب بهتر جور درمی آمد تا با دینداری تواکوم یا فضل فروشی اسکویر. بنابراین، به آقامعلم دستور اکید داد که از تنبیه تام به خاطر آنچه در این قضیه رخ داده خودداری کند، و ایشان هم مجبور به اطاعت امر بود، البته در نهایت بی میلی، و اکثراً زیر لب غر می زد که پسرک حتماً فاسد از آب درخواهد آمد.

در خصوص شکاربان، ارباب پاک نهاد شدت عمل بیشتری به خرج داد. فوراً مردک بینوا را نزد خود احضار کرد و پس از سرزنش ها و عتاب های فراوان، مواجیش را پرداخت و او را از خدمت در خانه خود اخراج کرد. دلیل این کار را هم به درستی چنین بیان داشت که تفاوت بسیار وجود دارد میان دروغگویی به خاطر بیرون کشیدن گلیم خود و کتمان حقیقت برای استخلاص دیگری. همچنین در بیان انگیزه اصلی خود در سخت گیری در مورد این شخص گفت که او در نهایت پستی باعث شده است که تام تنبیهی به این شدت را به خاطر او تحمل کند، حال آنکه می بایست با قدم پیش نهادن و اعتراف به حقیقت از این عمل جلوگیری می کرد.

وقتی این داستان فاش شد، بسیاری از مردم در سنجش رفتار این دو جوان در این حادثه نظرهایی ابراز می کردند که با عقاید تواکوم و اسکویر فرق داشت. عموماً آقا بلافییل را پسرکی رذل و پست و یزدل و بی معرفت می خواندند، یا القاب دیگری از این نوع به او می دادند، حال آنکه تام را به عنوان پسری پر دل و با وفا، و جوانی جوانمرد می خواندند. در واقع رفتار تام در مورد جورج شکاربان باعث محبوبیت فراوان او نزد کلیه خدمه خانه شد، چون اگرچه پیش از این اتفاق همه از مردک شکاربان بدشان می آمد، اما به محض اینکه اخراج شد ناگهان همگان همگان رادل بر او سوخت، و رفاقت و فداکاری تام جونز نهایت تحسین و تمجید آنها را برانگیخت. در عوض، تا جای ممکن آشکارا انزجار خود را نسبت به آقا بلافییل نشان می دادند، البته تا حدی که خطر برافروختن خشم مادر ایشان به میان نیاید. با این همه، تام بیچاره تقاص سختی برای کار خود پس داد، چون هر چند تواکوم از ترکه کاری او به دلیل حادثه بالا منع شده بود، اما خوب، مثل معروفی است که می گوید اگر آدم سر دعوا داشته باشد، از چوب درخت هم می شود بهانه تراشید. والحق ترکه تراشیدن هم که کاری ندارد، و آقای تواکوم را هم فقط قحطی ترکه می توانست برای مدتی از کتک زدن جونز بدبخت باز دارد.

حالا اگر گرفتاری آقای تواکوم تنها علاقه مفرط به ترکه انار می بود، خوب، شاید آقا بلافییل هم سهمی از این علاقه می برد. اما نه، با وجود آنکه آقای آلورتی مکرراً به آقا معلم دستور داده بود که بین این دو جوان فرقی نگذارد، تواکوم همانقدر که با این یکی مهربان و ملایم بود، با آن دیگری سخت گیرانه و بلکه سبعانه رفتار می کرد. راستش را بخواهید، بلافییل به دو علت محبت استاد را سخت به خود جلب کرده بود: اولاً همیشه در حضور استاد احترام عمیقی به شخص ایشان می گذاشت، ثانیاً - و مهمتر از اولی - اینکه در نهایت حرمت تمامی عقاید حضرت استاد را به خوبی درک می کرد و به خاطر می سپرد، و اکثراً عین عبارات ایشان را به خوردش می داد، و نیز کلیه اصول اعتقادات مذهبی استاد را مو به مو با چنان شوق و شوری به کار می بست که فی الواقع در چنین جوانی جای شگفتی

داشت، و همین موضوع او را سخت در چشم این آموزگار ارزنده محبوب کرده بود. ازسوی دیگر، تام جونز نه تنها مراتب احترام را، حتی برای حفظ ظاهر هم که شده، زیاد رعایت نمی‌کرد، و اغلب فراموش می‌کرد که به محض نزدیک شدن استاد کلاه از سر بردارد یا سر خم کند، بلکه کلاً چندان اعتنایی هم به گفتار و کردار استاد نشان نمی‌داد. به راستی جوان فارغ‌بال و بیخیالی بود، که در رفتار چندان متین نمی‌نمود، و در چهره‌اش دریغ از اندکی متانت. بیشتر وقت‌ها هم در نهایت گستاخی و بی‌ادبی همبازی خود را به دلیل رفتار موقرانه‌اش به باد تمسخر و نیشخند می‌گرفت.

آقای اسکویپر هم به دلایل مشابه آقا بلافییل را بیشتر دوست می‌داشت. چون توجه تام جونز به ملاحظات حکیمانه‌ای که گاهی این حضرت نیز بیهوده در گوش او می‌خواند، چندان هم بیشتر از توجه او به نصایح و احکام تواکوم نبود. یکبار به خود جرأت داده و از عبارت «قاعده حق» شوخی ساخته بود. یکبار هم گفته بود که در دنیا قاعده‌ی یافت نمی‌شود که بتواند یکبار دیگر مردی مثل پدرش (آخر آقای آلورتی اجازه داده بود که تام به او بگوید «پدر») را پدید آورد.

برعکس، آقا بلافییل آنقدرها زرنگی داشت که بتواند در شانزده سالگی خود را در آن واحد در دل این هر دو الگوی متضاد جا کند. با این یکی سر تا پا مذهب می‌شد، با آن یک پا تا سر فضیلت. وقتی هم که هر دو حاضر بودند در سکوتی عمیق فرو می‌رفت که هر یک از آن دو به سود خود می‌پنداشت و موجب تقرب بیشتر می‌گردید. تازه بلافییل به تملق‌گویی رو در رو از این دو نفر هم اکتفا نمی‌کرد، بلکه همیشه فرصت را مغتنم می‌شمرد و در غیاب آنها پیش آلورتی از شان تعریف‌ها می‌کرد. هر وقت با آقای آلورتی تنها می‌ماند، و دانی جان او را به دینداری یا کسب فضیلت فرا می‌خواند (چون این دعوت بارها از جانب او به عمل می‌آمد و مرتباً تکرار می‌شد) جوانک بلافاصله می‌گفت وجود این صفات را در خود مرهون آموزش‌ها و درس‌هایی است که یا از تواکوم و یا از اسکویپر گرفته است: آخر او می‌دانست که دانی جان همه این تعریف‌ها را به گوش شخص مورد نظر خواهد رسانید، و به تجربه دریافته بود که این مجیزگوئی‌ها چه تأثیر بزرگی بر جناب حکیم، و همینطور حضرت کشیش می‌گذارد. راستش را هم بخواهیم، هیچ نوع تملقی و سوسه‌انگیزتر و پراثرتر از این نوع، یعنی تملق غیرمستقیم، نیست.

گذشته از همه اینها، این جوان رعنا خیلی زود پی برد که این همه مدح و ثنا در خصوص درس‌ها و آموزش‌های او بی‌نهایت موجب خشنودی خود آقای آلورتی شده است، چرا که این تعریف‌ها در حقیقت به معنای تمجیدی بسیار رسا از برنامه تحصیلی منحصر به فردی به شمار می‌آمد که خود او طرح آنرا ریخته بود. یعنی این مرد فرزانه پس از مشاهده نارسائی‌های مدارس عمومی و بدآموزی‌های فراوانی که کودکان و نوجوانان اینگونه نهادها در معرض آن قرار می‌گرفتند، تصمیم گرفته بود که خواهرزاده‌اش و آن پسرک دیگر را که در واقع به فرزند پذیرفته بود در خانه تعلیم دهد، و فکر می‌کرد که در اینجا اخلاق این دو جوان را از تمامی خطرانی که انسان را به تباهی می‌کشاند، و در همه مدارس عمومی یا دانشگاه‌ها بی‌تردید گریبانگیرشان خواهد شد، در امان نگه می‌دارد.

پس از آنکه عزم جزم کرد که پسرکان را به دست استاد خصوصی بسپارد، یکی از دوستان بسیار نزدیک که مراتب فضل و کمالاتش در نزد آقای آلورتی بسیار احترام انگیز و مورد تکریم بود، آقای تواکوم را برای انجام این مهم توصیه کرد. این تواکوم در دانشکده‌ی سمت مربیگری داشت و تقریباً تمامی وقت خود را در آنجا می‌گذراند، و در دانش و تقوی و اخلاق حسنه زبانزد همگان بود. و بی‌تردید همین شرایط سبب شده بود دوست آقای آلورتی او را برای اینکار معرفی کند. البته این دوست کمکی هم خود را مدیون خانواده آقای تواکوم می‌دانست، چون این خانواده در شمار سرشناس‌ترین ساکنان ناحیه‌ی بودند که دوست آقای آلورتی از آنجا به پارلمان راه یافته بود.

تواکوم، در نخستین برخوردها، سخت مورد توجه آقای آلورتی قرار گرفت. و به راستی از عهده‌ی ارائه شخصیتی که پیشتر از او ترسیم شده بود برآمد. اما پس از مدتی آشنایی نیکمرد سرگذشت ما معایب و نواقصی در آقامعلم مشاهده کرد که البته آرزومی کرد ایکاش وجود نمی‌داشت، ولی چون این معایب در برابر محاسن این مرد چندان وزنی نداشت، آقای آلورتی به فکر جواب کردن او نیفتاد. و راستی را هم چنین کاری درست نبود، چون اگر خواننده فکر کرده باشد که تواکوم با همان چهره‌ی که در این سرگذشت در برابر چشمان او ظاهر می‌شود، در برابر آقای آلورتی هم خود را به همین صورت نشان می‌داد، سخت در اشتباه خواهد بود. و نیز، هرگاه خواننده چنین تصور کند که حتی نزدیک‌ترین آشنائی‌ها با این عالم روحانی هم می‌توانست چیزهایی را بر او برملا سازد که ما، به کمک نیروی الهام، بر آنها دست یافته‌ایم و به خواننده نشان می‌دهیم، باز هم سخت گول خورده است. و اما به خوانندگانی که در خیال باطل خود در هوش یاتیزی آقای آلورتی به دیده تحقیر می‌نگرند، بی‌پروا اخطار می‌کنم که بیخود از اطلاعاتی که ما در اختیارشان گذاشته‌ایم سوءاستفاده نکنند!

خطاهای آشکار نظام عقیدتی تواکوم موجب می‌شد تا لغزش‌های معکوس که در عقاید اسکور وجود داشت کمتر به نظر آید، ولی با وجود این آلورتی نیکدل آنها را می‌دید و نمی‌پسندید. او فکر می‌کرد که به راستی کثرت خصال نیک این دو، سرانجام نقایص متفاوتی را که در شخصیتشان رخنه کرده است اصلاح خواهد کرد، و می‌پنداشت که شاگردان اینان - به ویژه به کمک خود او - از این دو استاد به اندازه کافی مفهوم مذهب راستین و فضیلت حقیقی را خواهند آموخت. حالا اگر جریان برخلاف انتظارات او شد، ممکن است علت این امر وجود معایبی در خود برنامه بوده باشد، که اگر خواننده می‌تواند، اجازه می‌دهم آنها را برای خود پیدا کند، چون ما هرگز نگفتیم که در این سرگذشت شخصیت‌هایی بی‌عیب و کامل را به او معرفی خواهیم کرد. و امیدواریم در سرگذشت ما هیچ چیزی که تاکنون در سرشت انسان دیده نشده است یافت نشود.

برگردیم به قصه: فکر می‌کنم خواننده تعجب خواهد کرد اگر بگوئیم که رفتار متفاوت دو پسر جوان، که در بالا یاد کردیم، اثرات متفاوتی داشت که چند موردش را خواننده پیش از این دیده است. گذشته از این، دلیل دیگری هم برای رفتار جناب حکیم و حضرت استاد وجود داشت، که چون موضوع بسیار پر اهمیت است، در فصل بعد آنرا بازگو

فصل ششم

شامل دلیل باز هم بهتری درخصوص عقاید فوق‌الذکر

پس پوشیده نماناد که این دو شخصیت دانشمند، که اخیراً چهره‌های عمده‌ی را بر صحنه این سرگذشت تشکیل داده‌اند، از بدو ورود خود به‌منزل آقای آلورتی، محبت او چنان در دلشان رخنه کرده بود - یکی به‌خاطر دینداری این مرد، و دیگری به‌دلیل فضایل او - که هر يك درصدد بود تا هر چه بیشتر خود را به‌او متصل سازد. بدین منظور، هر يك چشمان خود را متوجه بیوه زیبارویی کرده بود که اگر چه مدتی است از او سخن نگفته‌ایم، اما رجاء واثق داریم که خواننده فراموشش نکرده است. بله، به‌راستی این خانم بلائیل بود که مورد توجه این دو مرد دانشمند قرار گرفته بود.

شاید غریب به‌نظر برسد که از چهار میهمانی که در خانه آقای آلورتی اقامت داشته‌اند و از آنها یاد کرده‌ایم، سه نفرشان به‌بانویی کشش نشان داده باشند که هرگز در عرصه جمال و زیبایی نام‌آور نبوده است، و گذشته از این اکنون اندکی هم در سراسیمه‌سالیان فرورفته بود. اما در جهان واقعیت دوستان جانی و آشنایان جان جانی را گرایش فطری است به‌بعضی اعضای انات خانواده دوستان: مثل کشش و علاقه به‌مادر بزرگ، مادر، خواهر، دختر، عمه یا خاله، خواهرزاده یا برادرزاده، و دخترعمو و دخترعمه و دختردایی و دختر خاله آن دوست - البته اگر طرف مال و منالی داشته باشد؛ و یا گرایش و اشتیاق به‌زن، خواهر، دختر، برادرزاده یا خواهرزاده، و دخترخاله و دختردایی و دخترعمه و دخترعموی آن دوست - البته در صورتی که طرف حسن و جمالی داشته باشد!

با این همه، نمی‌خواهیم خواننده خیال کند که اشخاصی با خصوصیاتى که در تواکوم و اسکوریر سراخ داریم، به‌چنین کارهایی تن در دهند، و این سخن را از آن نظر می‌گوئیم که برخی اخلاقیون خشکه مقدس بر ما خرده گرفته‌اند، پیش از آنکه قضایایی از این قبیل را به‌محک آزمایش بسنجند و فکر کنند که آیا این گونه رفتار (به‌گفته شکسپیر) «خمیر مایه وجدان» هست یا نه.... بگذریم، آنچه تواکوم را در این کار به‌پیش می‌راند این فکر بود که اظهار محبت نسبت به‌خواهر همسایه در هیچ کجا منع نشده است، و می‌دانست که در علم حقوق و عمل قانونگذاری اصلی است به‌این مضمون که هرگاه قانونگذار منظور خود را تصریح کرده باشد، در تفسیر نمی‌توان به‌حدس و گمان متوسل گردید. بنابراین از آنجا که در احکام الهی نظر کردن به‌زنان خاصی به‌عنوان مایملک همسایه صریحاً منع شده، اما سخنی از خواهر همسایه به‌میان نیامده است، پس تواکوم به‌این نتیجه رسیده بود که چنین کاری اشکال شرعی ندارد. و اما در مورد اسکوریر که شخصاً از آن آدم‌هایی بود که بهشان می‌گویند زن نواز، یا بیوه‌کش، جناب ایشان به‌آسانی نظر خود را براساس تناسب ابدی اشیاء توجیه می‌کرد.

باری، از آنجا که این دو در استفاده از هر فرصتی برای عرضه داشتن خود به بیوه مذکوره پایمردی بسیار از خود نشان می‌دادند، هر دو تن به این فکر افتاده بودند که یکی از شگردهای کارساز آن است که همیشه نور چشم او را به آن پسرک دیگر ترجیح دهند. و چون فکر می‌کردند مهر و محبتی که آقای آلورتی در حق تام می‌کند، باید شدیداً موجب ناخرسندی علیامخدره باشد، این بود که یقین حاصل کردند اگر هر فرصتی را برای تحقیر و آزار تام مغتنم بشمارند، قطعاً باعث رضایت خاطر بریزیت خانم خواهد شد، زیرا او لابد چون از پسرک بدش می‌آید، از هر کس بیشتر او را آزار کند بیشتر خوشش خواهد آمد. در این کار، تواکوم قدرت عمل بیشتری داشت، چون اسکویر فقط می‌توانست پشت سر پسرک بدش را بگوید، حال آنکه تواکوم قادر بود عملاً پوست او را بکند. و فی‌الواقع هم هر ضربه شلاقی که بر پسرک تام می‌نشانند در نظرش سخنی دلنشین جلوه می‌نمود که بر معشوقه خود نثار می‌کند، و از این قرار همیشه این سخن بزرگان را تکرار می‌کرد که: جور استاد بهز مهر پدرا و این مصرع حکیمانه همیشه سر زبانش، یا بهتر بگوئیم در حقیقت در سر انگشتانش بود.

پس به این دلیل قانع‌کننده، دو استاد، همچنانکه در بالا دیدیم، درخصوص آن دو جوان به اتفاق نظر رسیده بودند. و این تقریباً تنها موردی بود که نظر هر دو دقیقاً یکی شده بود، زیرا گذشته از تضادهای اصلی، هر دو از مدت‌ها پیش دست هم را خوانده بودند، و با کینه‌ای دیرینه از هم بدشان می‌آمد.

این خصومت دوجانبه به دلیل پیروزی‌های گهگاهی هر کدام شدت گرفته بود، چون خانم بلافییل خیلی زودتر از آنچه این دو فکر می‌کردند، و خیلی زودتر از آنکه در نظر داشته باشند مطلب خود را با او در میان بگذارند، به مقصودشان پی برده بود. و از این رو بود که خیلی محتاطانه گام برمی‌داشتند تا مبادا محبوبه را آزرده خاطر سازند، و آقای آلورتی از چند و چون قضایا سر در بیاورد. اما این ترس کاملاً بی‌دلیل بود. بانو از چیزی خوشش می‌آمد که می‌خواست تنها خودش از آن بهره‌مند گردد، و تنها چیزی هم که برای خودش در نظر گرفته بود تعریف و تمجید بود، و اظهار عشق و محبت. برای رسیدن به این منظور هم به نوبت به این دو مرد روی می‌آورد، و هر بار برای مدتی یکی از آنها را برمی‌گزید. در واقع بیشتر از اصول اخلاقی کشیش خوشش می‌آمد، اما قیافه اسکویر در چشمش مطلوب‌تر جلوه می‌نمود، چون مرد خوش قیافه‌یی بود، حال آنکه قیافه جناب کشیش خیلی خیلی شبیه قیافه مردی بود که در تابلو «راه روسپی» در حال تأدیب زنان زندان «برایدول» دیده می‌شود.

حالا آیا شیرینی‌های فراوان زندگی زناشویی دل خانم بلافییل را زده بود، یا تلخی بیش از حد ازدواج سیرش کرده بود، یا به‌چه علتی بود، بماند. اما به هر حال گوش این بانو دیگر به هیچ وجه بدهکار خواستگار دومی نبود. اما سرانجام نشست و برخاستش با اسکویر به درجه‌ای از نزدیکی رسید که آدم‌های بد زبان شروع کردند به بیج و بیج کردن راجع به این رابطه، اما به خاطر خانم و نیز به این دلیل که این حرف‌ها اصلاً با قانون حقیقت و تناسب اشیاء جور در نمی‌آید، ما هم به آنها هیچگونه وقعی نمی‌نهییم، و بیهوده کاغذمان را با این

لاطائلات سیاه نمی‌کنیم. اینقدر هست که آقا معلم روحانی همچنان بر توسن خیال مهمیز می‌زد بی‌آنکه قدمی به‌مراد دل نزدیکتر شود.

واقع امر اینست که جناب معلم مرتکب اشتباه محاسبه بزرگی شده بود که اسکویر خیلی زودتر از او به آن پی برد. خانم بلایفیل (چنانکه خواننده شاید پیش از این حدس زده باشد) چندان هم از خاطره رفتار شوهر مرحومش دل خوشی نداشت. سهل است، راستش را بخواهید خیلی هم از او بدش می‌آمد تا اینکه سرانجام مرگ شوهر اندکی او را آرام کرد. بنابراین، چندان جای شگفتی نیست که نظر او نسبت به تخم و ترکه آن مرد جای حرف داشته باشد. و فی‌الواقع آنقدر جای حرف داشت که در دوران طفولیت پسرک، مادرش کمتر او را می‌دید یا توجهی به او می‌کرد. از این جهت، پس از اندکی نك و نوک، محبت سرشاری که آقای آلورتی به‌بچه سرراهی نشان می‌داد خیلی هم برایش دلنشین شده بود. آلورتی نیک‌اندیش هم که پسرک را فرزند خود می‌نامید، و در همه چیز مساوات کامل را میان او و آقا بلایفیل رعایت می‌کرد. همسایگان و اعضای خانواده هم رضایت بانو را حمل بر تمکین از کارهای برادر می‌کردند. اما دیگران، و به‌خصوص تواکوم و اسکویر، خیال می‌کردند که خانم باطناً از این بچه سرراهی بدش می‌آید. و هرچه هم بیشتر به او محبت می‌کرد بیشتر فکر می‌کردند که از او متنفر است، و حتماً دارد زیر زیرکی برای تباہیش نقشه می‌کشد. یعنی چون فکر می‌کردند که این زن قاعدتاً باید از آن پسرک متنفر باشد، برای خانم بسیار مشکل شده بود که به آنها حالی کند که چنین نیست.

تواکوم بیشتر از همه بر این نظر خطا باقی ماند، چون بانو از روی زرنگی چند بار او را وادار کرده بود تا تام جونز را تنبیه کند، البته در مواقعی که آقای آلورتی - که مخالف سرسخت این کار بود - به‌سفر می‌رفت. اما در مورد بلایفیل جوان هرگز چنین دستوری صادر نکرده بود، و به این ترتیب امر بر اسکویر هم مشتبه شده بود. در واقع، با اینکه این مادر بی‌تردید از پسر خود منزعج بود - که اگر چه غیرانسانی به‌نظر می‌رسد اما من اطمینان یافته‌ام که این زن تنها مصداق این احساس هم نیست - اما به‌راستی اینطور به‌نظر می‌آمد که، علیرغم تمکین ظاهری، زیاد هم از محبت آقای آلورتی به‌بچه سرراهی راضی نباشد. اغلب در غیاب برادر از این موضوع شکایت می‌کرد و به‌خاطر آن برادرش را به‌باد انتقاد می‌گرفت، هم پیش تواکوم و هم پیش اسکویر. تازه از این هم پا فراتر می‌گذاشت و وقتی دعوائی یا به‌قول گفتنی بگومگویی بین دو جوان در می‌گرفت به‌خود آلورتی هم اعتراضی می‌کرد.

و اما وقتی تام بزرگتر شد و نشانه‌هایی از آن نوع شهامت ذاتی که مردان را نزد زنان سخت محبوب می‌کند از خود بروز داد، رفته رفته کم لطفی‌هایی که این بانو در سال‌های کودکی به او کرده بود از میان رفت و عاقبت کار به‌جایی رسید که خانم از ابراز محبت آشکارا به‌تام - که بسی بیشتر از علاقه او به‌پسر خودش بود - ابائی نداشت، به‌حدی که دیگر نمی‌شد در تشخیص میزان محبت او به‌خطا رفت. آنقدر هوای دیدن تام را می‌کرد، و چنان لذتی از حضور او می‌برد که جوان، پیش از آنکه به‌هجده سالگی برسد، رقیبی تازه نفس برای تواکوم و اسکویر به‌حساب می‌آمد. وضع از این هم بدتر شد، به‌طوری که

همه اهالی محل با همان صدای بلندی که بیشتر از ابراز علاقه خانم به اسکویر صحبت کرده بودند، حالا از تمایل او به تام حرف می‌زدند. و به همین خاطر بود که جناب حکیم کینه شدیدی از قهرمان بی‌نوا می‌گرفت.

فصل هفتم

که در آن شخص نویسنده بر صحنه ظاهر می‌شود

با اینکه آقای آلورتی شخصاً در قضاوت و دیدن روی نامطلوب هر چیزی شتاب به خرج نمی‌داد، و به حرف مردم - که اغلب در و همسایه همه می‌شنوند، اما به ندرت به گوش برادر یا خواهر کسی که موضوع این حرف‌هاست می‌رسد - توجهی نداشت، اما علاقه خانم بلافییل به این جوان و جانبداری از او در برابر پسر خودش، سخت به زیان تام تمام شد. بدین معنی که عطفی که در ذهن آقای آلورتی خانه کرده بود به گونه‌ای بود که هیچ چیز جز تیغه پولادین عدل نمی‌توانست آنرا منکوب کند. تازه اگر ضعف شخصیت هم در کار نمی‌بود بخت بد از هر نوع به‌خودی خود کافی بود تا کفه ترحم این مرد نیک نفس را از تعادل خارج سازد، و دوستی و احسان او را به نقطه پایان برساند. بنابراین، وقتی مشاهده کرد که مادر آقا بلافییل به شدت از او منزجر است (چون واقعاً چنین بود)، به همین دلیل به‌دیده ترحم در او نگریست، و این را که اثر ترحم در اذهان نیک و نیکخواه چیست نیازی نمی‌بینم در اینجا برای اکثر خوانندگان خود بازگو کنم.

از آن به بعد، آقای آلورتی همه نوع حسنی را در این جوان از زیر ذره بینی می‌دید که آنها را صدها بار بزرگتر نشان می‌داد، و هر نوع عیبی برعکس به نظرش کوچک می‌آمد، یعنی به سختی قابل رؤیت می‌نمود. و شاید هم طبع نیک ترحم چنین ایجاب می‌کند. اما عذر گام بعدی را در این مسیر تنها در پیشگاه سرشت ناکامل انسان باید خواست، چون به محض آنکه آقای آلورتی متوجه ازدیاد علاقه خانم بلافییل به تام شد، جوانک بی‌گناه از چشمش افتاد، و هر چه عزت او در نزد خانم بالا می‌رفت، محبت ارباب به او رو به نقصان می‌گذاشت. البته درست است که این موضوع به‌خودی خود هرگز نمی‌توانست محبت جونز را از سینه ارباب بزداید، اما لطمه بسیار به این محبت زد، و ذهن آلورتی را برای تأثراتی آماده ساخت، و بعدها منشأ وقایع خطیری گردید، که از این پس در این سرگذشت خواهد آمد، و جوانک بی‌نوا هم با سر به‌هوایی، بازیگوشی و بی‌احتیاطی خود کار را از بدتر کرد.

ما، در تحریر برخی از این رویدادها - البته اگر با گوش هوش‌مورد مطالعه قرار گیرد - درس بسیار مفیدی خواهیم داد به جوانان نصیحت‌نیوشی که از این پس خوانندگان ما خواهند بود. اینان می‌توانند در اینجا ملاحظه کنند که نیک نفسی و گشاده دلی - با اینکه شاید تسلی فراوان برای ضمیر انسان باشند و حس غرور توأم با درستکاری را در ذهن بیدار کنند - اما دریغ و درد که به هیچ وجه در این دنیا کاری برای آدم از پیش نمی‌برند، حتی برای بهترین آدم‌ها هم احتیاط و مآل‌اندیشی لازم است. این خصائل در واقع

پاسداران فضیلت‌اند، و فضیلت بدون چنین نگهبانانی هرگز در امان نتواند بود. این کافی نیست که نیت تو، یا حتی اعمال تو، فی‌نفسه پاک و خوب باشد، بلکه باید کاری کنی که در نظر دیگران نیز خوب جلوه کند. همیشه باید این موضوع را در نظر داشت و گرنه بدخواهی و حسد چنان چهره پندار و کردار ترا سیاه خواهد نمود که حتی زیرکی و نیکدلی آلورتی آدمی هم نتواند در کنه آن نظر کند، و به‌زیبائی درون آن پی برد. خوانندگان جوان من! این حکم را هماره آویزه گوش هوش خود سازید، که هیچ انسانی را یارای آن نیست تا بدان اندازه نیک باشد که بتواند اصول احتیاط و دوران‌دیشی را نادیده گیرد. حتی فرشته فضیلت نیز، هرگاه بالای خود را به‌گوهر و زیور برآزندگی و آداب‌دانی نیاراید، زیبا و دلربا به‌نظر نخواهد آمد. و این قاعده، آی شاگردان شایسته من، چون نیک بنگرید، انشاء‌الله در مثال‌هایی که در صفحات بعد خواهد آمد مصادیق کافی خواهد یافت.

این ظهور سرزده و ناخوانده مختصر را، که همچون گروه همسرایان در نمایشنامه‌های یونان باستان، بر صحنه ظاهر شدم، بر من بیخشانید. در حقیقت، این کار را به‌خاطر خودم می‌کنم، تا همچنانکه به‌دوره‌های‌هایی می‌رسیم که در آنجا اکثراً معصومیت و خوبی هر يك به‌راه خود می‌روند، خدای ناکرده کسی به‌خطا نرود و چنین نپندارد که من راهی را به‌خواننده ارجمند خود نشان می‌دهم که او را به‌گمراهی خواهد کشاند. و این ظریفه را، چون نتوانستم در دهان هیچ‌یک از بازیگرانم بگذارم، ناچار شدم شخصاً بر زبان آورم.

فصل هشتم

حادثه‌ی کودکانه

که در آن خوش‌قلبی تام‌جونز به‌نمایش درمی‌آید

شاید خواننده به‌مخاطر داشته باشد که آقای آلورتی، به‌جبران تنبیهی که فکر می‌کرد تام‌جونز بی‌آنکه گناهی مرتکب شده باشد تحمل کرده بود، کره اسبی به‌پسرك بخشیده بود. تام این اسب را بیش از شش ماه نگهداشت، و بعد روزی سوارش شد، و به‌بازاری که در آن نزدیکی بود برد، و فروخت. در بازگشت، هنگامی که تواکوم از او پرسید با پولی که از فروش اسب به‌دست آورده چه کرده است، تام رك و راست گفت که به‌این پرسش پاسخ نخواهد داد.

تواکوم گفت: «اوهوه! نمیگی! از ماتحتت میکشم بیرون!» چون این موضعی بود که استاد همیشه در مواردی که نیاز به‌حرف کشیدن از شاگرد خود داشت به‌آن روی می‌آورد. باری، تام را بر پشت پیشخدمتی نشانند، و بساط ترکه و شلاق را آماده ساختند تا نظر استاد به‌اجرا درآید، که ناگهان آقای آلورتی وارد اتاق شد، به‌پسرك جانی رخصت داد، و او را با خود به‌اتاق دیگری برد. در اینجا که جز آقای آلورتی و تام کس دیگری حاضر نبود، اریاب همان پرسشی را که تواکوم مطرح کرده بود پیش کشید.

کتاب سرم ۸۵

تام در جواب گفت که برحسب وظیفه نمی‌تواند چیزی را از پدر خود پنهان دارد، ولی در برابر آن مردك ظالم هرگز در زیر ضربات شلاق و چماقش هم جوابی جز آنچه گفته است بر زبان نخواهد آورد، و ضمناً امیدوار است به‌زودی بتواند حق آن زورگو را کف دستش بگذارد.

آقای آلورتی پسرک را به‌خاطر حرف‌های ناشایست و بی‌ادبانه‌اش درباره‌ی استاد خود به‌شدت مورد سرزنش قرار داده، ولی از همه بدتر قصد انتقام را در ذهن جوان به‌باد نکوهش گرفت، و تهدید کرد که اگر یکبار دیگر چنین حرف‌هایی را از دهانش بشنود حمایت خود را از او دریغ خواهد کرد. و نیز گفت که هرگز به‌حمایت از جوانی فاسد اخلاق، و دوستی با او، تن در نخواهد داد. با این حرف‌ها و حرف‌های دیگری از این دست، آقای آلورتی تام را بالا‌جبار به‌اظهار ندامت وادار کرد، ولی در این ابراز پشیمانی تام چندان صداقتی وجود نداشت، و او همچنان مترصد فرصتی بود تا روزی الطاف بیکران استاد تواکوم را جبران کند. ولی در هر حال بر اثر اصرار آلورتی گفت که نمی‌داند چرا تا این اندازه از تواکوم بیزار و متنفر است. آنگاه ارباب نیکونهاد تذکرات مبسوطی به‌فرزند خوانده‌ی خود داد، و بعد اجازه داد که جونز به‌موضوع مورد سؤال بپردازد، و جونز هم چنین گفت:

«باور کنید، آقای بزرگوار، که من شما را بیش از هر کسی در جهان دوست دارم و به‌شما احترام می‌گذارم. می‌دانم چه حق بزرگی به‌گردن من دارید، و اگر در دل خود اندک ناسپاسی‌یی می‌دیدم از خود بینهایت بیزار و متنفر می‌شدم. اگر کُره‌ی آسیبی که به‌من لطف کردید، زیان می‌داشت می‌توانست بگویم که چقدر به‌این هدیه‌ی شما علاقه‌ی داشتم. از علیق دادن به‌آن حیوان بیشتر خوشم می‌آمد تا از سواری گرفتن از او. باور کنید هیچ دلم نمی‌خواست از او جدا شوم، و هیچ چیز دیگر هم جز آنچه مرا به‌فروختنش واداشت، نمی‌توانست باعث این جدایی گردد. من تردید ندارم، قربان که خود شما هم اگر به‌جای من می‌بودید همین کار را می‌کردید، چون می‌دانم هیچکس به‌اندازه‌ی شما غم بینوایی بینویان را حس نمی‌کند. آخر، پدر عزیزم، اگر شما وضع آنها را می‌دانستید چه کار می‌کردید؟... باور کنید، بدبخت‌تر از آنها هیچکس نیست...»

آلورتی می‌پرسد: «از کی، فرزندم؟ منظورت کیست؟» تام جواب می‌دهد: «اوه، آقا! از آنها! از آن شکاربان بیچاره، با آنهمه اهل و عیال، که از وقتی شما بیرونشان کرده‌اید دارند از سرما و گرسنگی تلف می‌شوند. نمی‌توانستم آن بدبخت‌ها را لغت و عور و گرسنه و تشنه ببینم، و در عین حال می‌دانستم که بازیگوشی خود من باعث بدبختیشان شده است... نمی‌توانستم تحمل کنم، آقا، به‌جان خودم، باور کنید، نمی‌توانستم!» در اینجا اشک از چشمان تام سرازیر شد، و او پس از لحظه‌ای گفت: «برای نجات آنها از هلاکت بود که حاضر شدم هدیه‌ی عزیز شما را، که برای من خیلی خیلی ارزش داشت، از خود جدا کنم... اسب را به‌خاطر آنها فروختم، و تا شاهی آخر پولش هم پیش آنهاست.»

آلورتی لحظه‌ای چند خاموش ایستاد، و پیش از آنکه چیزی بگوید اشک از چشمانش جاری شد. ولی بالا‌خره به‌سخن آمد، جونز را یا مختصر سرزنشی از حضور

خود مرخص کرد، و گفت که در آینده باید در موارد اضطرار به خود او مراجعه کند، نه اینکه شخصاً به شیوه‌های غیرمعمول درصدد رفع آن برآید.

این حادثه بعدها موضوع کشمکش‌ها و جدل‌های بسیار میان تواکوم و اسکویر گردید. تواکوم معتقد بود که این کار تام دهن کجی آشکار به آقای آلورتی بوده است، که می‌خواسته مردك شکاریان را به علت سرپیچی از فرامینش تنبیه کند. می‌گفت در بعضی موارد آنچه مردم نام احسان بر آن می‌گذارند، به نظر او چیزی نیست جز مخالفت با مشیت الهی، که گاه حکمت بالقه‌اش بر انهدام بعضی افراد قرار می‌گیرد، و در این مورد هم کار تام مخالفت با مشی ارباب آلورتی بوده است. در پایان هم استاد طبق معمول توصیه اکید می‌فرمود که ترکه انار را نباید فراموش کرد.

اسکویر برعکس بحث و استدلال می‌کرد - شاید به منظور مخالفت با تواکوم یا به تبع آقای آلورتی، که از قرار معلوم کار تام را به غایت پسندیده و نیکو می‌دانست. حال اسکویر در مباحثات و استدلالات خود چه چیزهایی را عنوان می‌کرد، گفتنش موردی ندارد، چون مطمئنم بیشتر خوانندگان من می‌توانند خیلی بهتر از اینها از جونز بیچاره دفاع کنند. به راستی انطباق دادن این عمل با قاعده حق به هیچ وجه دشوار نبود، چون اصلاً نمی‌شد آنرا با «قاعده ناحق» منطبق نمود.

فصل نهم

شامل حادثه‌یی بسیار زشت‌تر

همراه با نظریات تواکوم و اسکویر در مورد آن

بزرگانی چند، که آوازه خردمندی‌شان به مراتب بیش از این حقیر است، چنین آورده‌اند که اگر بدبختی به کسی روی آورد بی‌یار و یاور و همراه و همسفر نخواهد آمد. يك نمونه این حرف را فکر می‌کنم می‌توان در مورد کسانی دید که بخت از ایشان رومی‌گرداند و یکی از مردرندی‌هاشان از پرده بیرون می‌افتد، چون قضیه به همینجا ختم نمی‌شود و رفته رفته پته‌شان به تمامی روی آب می‌افتد. همین بلا هم بر سر تام آمد، که هنوز درست و حسابی سر قضیه فروش کُرّه اسبش مورد عفو قرار نگرفته بود که کاشف به عمل آمد مدتی پیش از آنکه اسب نازنینش را بفروشد کتاب مقدس نازنین تری را هم که شخص آقای آلورتی به او هدیه کرده بود به اسکناس نزدیک کرده، و پول آنرا هم داده به باد هوا. این کتاب مقدس را آقا بلا یفیل از تام خریده بود، گو اینکه خودش هم یکی داشت. علتش هم یکی علاقه مفرط او به کتاب مقدس بود و یکی هم دوستیش با تام، و به هر حال نمی‌خواست که آن کتاب نفیس به نصف قیمت، آنهم به کسی جز اعضای خانواده، فروخته شود. بنابراین، خودش آنرا به نصف قیمت خرید، چون جوان مال‌اندیشی بود، و چنان از پولش نگهداری می‌کرد که تمامی پول توجیبی را که از آقای آلورتی می‌گرفت، تقریباً تا شاهی آخرش، پس‌انداز کرده بود.

به بعضی مردم برمی‌خوریم که هیچ کتابی جز کتاب‌های خودشان را نمی‌توانند بخوانند. برعکس، آن اوایل که آقا بلافیل این کتاب مقدس را به‌چنگ آورده بود، هیچ کتاب دیگری را به‌دست نمی‌گرفت. سهل است، همه می‌دیدند که این کتاب را خیلی بیشتر از کتاب مقدس خودش می‌خواند. باری، چون اغلب از تواکوم خواهش می‌کرد که آیه‌های دشوار متن کتاب مقدس را برایش شرح و تفسیر کند، در نهایت تأسف، آقامعلم به‌اسم تام برخورد که در لابه‌لای صفحات نوشته شده بود. این موضوع سؤالی پیش آورد که آقا بلافیل را ناگزیر از افشای کلّ قضیه خریداری کتاب مقدس ساخت.

تواکوم می‌دانست که گناهی به‌این بزرگی - که او اسمش را گذاشت سبّ مقدّسات - نبایستی بی‌کیفر بماند. بنابراین فوراً به‌تنبیه رو آورد، و به‌این هم اکتفا نکرد بلکه در اولین دیدار با آقای آلورتی، ارباب را هم در جریان این گناه کبیره، یا به‌قول خودش ذنب لایغفر، گذاشت، و با کلامی زهرآگین و بسیار تلخ نام را مورد حمله قرار داد، و او را به‌سوداگرانی تشبیه کرد که از هیکل، یا معبد بزرگ اورشلیم، بیرون رانده شده بودند.

اسکویر مسئله را اصلاً طور دیگری می‌دید، و می‌گفت نمی‌توان گناه فروش يك کتاب را از گناه فروش کتاب‌های دیگر بزرگتر شمرد. و گفت که فروش کتاب مقدس صد درصد مجاز است چه در شرع و چه در عرف، و نتیجتاً کاری ناشایسته نیست. رو به‌تواکوم کرد و گفت که تشویش فراوان جناب کشیش در این مسئله او را به‌یاد داستان آن بانوی مؤمنه می‌اندازد که صرفاً به‌دلیل توجه به‌مذهب، مواعظ «تیلوتسون» را از بانوی دیگری که از آشتیانش محسوب می‌شد دزدیده بود.

این داستان باعث شد که رطل‌گرانی از خون به‌چهره جناب کشیش - که پیش از این هم بسیار سرخ و سفید بود - بدود، و ایشان می‌خواست با حرارت و خشم بسیار درصدد یاسخگویی برآید که خانم بلافیل، که در این مناظره حاضر بود، دوید توی حرفش و موافقت کامل خود را با اسکویر اعلام کرد. درواقع، این بانو استدلالی بسیار عاقلانه در پشتیبانی از نظر اسکویر عرضه داشت، و چنین نتیجه گرفت که اگر تام مرتکب گناهی شده باشد، باید اعتراف کرد که فرزند خود ایشان هم به‌همان اندازه گناهکار به‌نظر می‌رسد، چرا که ایشان تفاوتی میان خریدار و فروشنده نمی‌بیند، و هر دو باید به‌یکسان از هیکل اورشلیم رانده شوند.

پس از اینکه خانم بلافیل نظر خود را اعلام داشت، مباحثه به‌پایان رسید. هیجان بیروزی زبان اسکویر را بند آورده بود، به‌طوری که حتی اگر نیاز به‌کلمه‌ای هم داشت از دهانش بیرون نمی‌آمد. تواکوم هم که اولاً به‌دلایل فوق‌الذکر جرأت آورده خاطر ساختن بانو را نداشت، و ثانیاً داشت از غضب خفه می‌شد. و اما آقای آلورتی اظهار نظر کرد که چون پسرک پیش از این گفتگو تشبیه شده است، او نظر و عقیده خود را در این قضیه اعلام نخواهد کرد. ولی آیا از دست پسرک عصبانی شده بود یا نه، به‌حدس و گمان خواننده وامی‌گذارم.

اندکی بعد از این واقعه، آقای وسترن (همان مالکی که کبک در زمینش کشته شده بود) دوباره به‌دلیل تجاوزی مشابه دفعه پیش از جورج شاکی شد. این شکایت وضع

شکاربان را بسیار وخیم کرد، چرا که نه تنها به خودی خود موقعیت او را به خطر انداخت، بلکه عملاً دیگر هیچوقت نظر آقای آلورتی نسبت به او خوش نشد. قضیه از این قرار بود که یک شب هنگامی که آقای آلورتی همراه با آقا بلایفیل و جونز جوان مشغول قدم زدن بودند، جونز با زرنگی آقای آلورتی را به طرف کلبه جورج سیاهه، که همان شکاربان باشد، کشاند. در اینجا زاق و زوق آن بدبخت، یعنی زنش و بچه‌هایش در منتهای فلاکتی به سر می‌بردند که سرما، گرسنگی و برهنگی می‌تواند نوع بشر را با آن دست به‌گریبان کند، زیرا پولی که از جونز به آنها رسیده بود تقریباً به‌تمامی صرف پرداخت قرض‌هاشان شده بود.

چنین صحنه‌ای نمی‌توانست دل آقای آلورتی را به رحم نیاورد. فوراً دو گینی به‌مادر داد و سفارش کرد که با آن رخت و لباسی تن بچه‌ها کند. زنک بینوا با مشاهده این همه خوبی به‌گریه افتاد، و همچنانکه از آقای آلورتی تشکر و سپاسگزاری می‌کرد نتوانست خودداری کند و شروع کرد به‌دعا کردن تام، و گفت که این جوان مدتهاست او و بچه‌ها را از جان دادن بر اثر گرسنگی حفظ می‌کرده است. گفت: «اینهمه وقت یک لقمه نون هم برای خوردن نداشتیم، و این بچه‌های بدبخت به تیکه لباس نداشتن که با اون بدنشون رو بیوشون، جز همونی که لطف آقا تام به ما می‌رسوند.» و واقعاً هم علاوه بر اسب و کتاب مقدس، تام لباس شب و چند تکه دیگر از لباس‌های خودش را هم صرف خوراک و پوشاک این خانواده فلک‌زده کرده بود.

در بازگشت به‌منزل، تام همه قدرت بیان خود را به‌کار گرفت و به‌شرح بیچارگی‌های این خانواده، و احساس پشیمانی خود جورج سیاهه شکاربان پرداخت، و در این کار چندان توفیق رفیقش گردید که آخر سر آقای آلورتی گفت که فکر می‌کند مردک به‌اندازه کافی تقاص گذشته‌ها را پس داده، و گفت که او را عفو می‌کند، و راهی برای امرار معاش او و اهل و عیالش پیدا خواهد کرد.

جونز از این خبر چنان ذوق زده شد که با وجود اینکه وقتی به‌خانه بازگشته بودند هوا دیگر تاریک شده بود، نتوانست خودداری کند و یک میلی راه را در میان رگبار باران پیاده طی کرد تا زنک مسکین را در جریان این خبر خوش بگذارد. اما او هم مثل سایر پیام‌آوران شتابزده تنها مصیبت انکار آنچه گفته بود را بر سر خود آورد. و دلیل این امر هم این بود که بخت بد جورج سیاهه شکاربان درست سر بزنگاه، یعنی در خلال غیبت تام، سر رسید و دوباره همه رشته‌ها را پنبه کرد.

فصل دهم

که در آن آقا بلایفیل و جونز به‌دو صورت متفاوت نشان داده می‌شوند

آقا بلایفیل در خصلت نیک ترحم به‌گرد پای رفیقش هم نمی‌رسید. اما به‌همان نسبت

در خصلتی بسیار والاتر گوی سبقت را از او ربوده بود، و آن خصلت عدالتخواهی بود. و در این امر هم از احکام و اعمال تواکوم و اسکویر تقلید می‌کرد، چون این دو تن با اینکه کلمه ترحم را بسیار بر زبان می‌راندند، اما آشکار بود که در حقیقت اسکویر آنرا مغایر با قانون حق می‌داند، و تواکوم بر این عقیده است که عدل کار انسان است و رحم کار خدا. البته این دو دانشمند در خصوص کسانی که بایستی عدالت درباره‌شان اجرا گردد اندک تفاوت عقیده‌ای داشتند، که لابد با توجه به آن تواکوم می‌خواست نیمه از بشریت را به نابدی بکشاند و اسکویر نیمه دیگر را!

پس آقا بلافیل هم، با اینکه در حضور جونز سکوت اختیار کرده بود، اما قدری که بهتر درباره این مسئله فکر کرد، دید به هیچ وجه نمی‌تواند دندان روی جگر بگذارد و ببیند که دانی جان لطف بیکران خود را شامل حال کسی می‌کند که شایستگی آنرا ندارد. بنابراین فی الفور تصمیم گرفت او را در جریان واقعه‌ای که در بالا به آن مختصر اشاره‌ای به خواننده کردیم بگذارد. حقیقت واقعه هم از این قرار بود:

یکسالی پس از آنکه شکاربان از خدمت در خانه آقای آلورتی اخراج شده بود، و پیش از آنکه تام اسپش را بفروشد، این مردک بینوا یکروز در حالی که سخت محتاج یک تکه نان بود تا با آن شکم خود و زن و بچه‌اش را سیر کند، از میان یکی از کشتزارهای فراوان متعلق به آقای وسترن می‌گذشت که چشمش به خرگوشی افتاد که جلو آشیانه‌اش چمباتمه زده بود. شکاربان پست فطرت و بیرحم، برخلاف قوانین مملکت و نیز برخلاف مقررات شکارگران ورزشکار، ضربه‌ای بر سر حیوان بی‌زبان فرود آورده و آنرا کشته بود.

شرخری که خرگوش به او فروخته شده بود متأسفانه ماهها بعد در حالی که چند تائی خرگوش به همراه داشت دستگیر شد و ناچار گردید با شهادت دادن بر علیه یکی از شکارچیان قاچاق که به او جنس فروخته بود خود را از بند برهاند. او هم که فهمیده بود جورج سیاه از سوئی سخت مورد نفرت آقای وسترن است و از سوی دیگر چندان شهرت خوبی هم در آن حوالی ندارد، روی او دست گذاشت. علاوه بر اینها، جورج بهترین کسی بود که شرخر می‌توانست برای لو دادن انتخاب کند چون ماهها بود به او جنسی فروخته بود و با این کار شکارچسانی که هر روز برایش جنس می‌آوردند در امان می‌ماندند. ارباب هم که از شوق تنبیه جورج سیاه، که با این شهادت دیگر کارش تمام می‌شد، به وجد آمده بود دیگر پایی شرخر نشد و رضایت داد.

حالا اگر همه این حقایق در محضر آقای آلورتی ارائه شده بود، شاید شکاربان بیچاره آنقدرها هم مورد غضب قرار نمی‌گرفت. اما هیچ تعصبی کورتر از آن تعصبی نیست که عشق به عدالت بر علیه گناهکاران در دل آدمی بیدار می‌کند. آقا بلافیل مرور زمان را فراموش کرده بود. حقایق قضیه را هم کمی اینور و آنور کرد، و چون عجله داشت با اضافه کردن يك «ها» اصلاً به داستان صورت دیگری داد یعنی گفت که جورج خرگوش «ها» را توی تور سیمی می‌گرفته و می‌فروخته است.

شاید، اگر پیش از افشای قضیه، آقا بلافیل به اصرار از آقای آلورتی قول نگرفته بود که موضوع را پیش خودش نگه دارد، می‌شد که این تعریف‌ها را درست

کرد، اما متأسفانه چنین قولی داده شده و به این ترتیب انگار شکاربان بینوا، بی آنکه فرصتی برای دفاع از خود بیابد پیشاپیش محکوم شده بود. چون از آنجا که موضوع کشتن خرگوش و طرح شکایت درست بود درخصوص صحت بقیه داستان هم تردیدی برای آقای آلورتی باقی نماند.

و چه کوتاه و زودگذر بود شادی این خانواده عسرت زده، چرا که صبح روز بعد آقای آلورتی اعلام کرد دلایل جدیدی در دست دارد - البته نگفت این دلایل چیست - که خشم او را نسبت به جورج تجدید می‌کند، و دستور اکید به تام صادر کرد که دیگر اسم جورج را پیش او نبرد. البته در خصوص زن و بچه‌اش گفت ترتیبی خواهد داد تا گرسنه نمانند. اما در مورد خود آن مرد، او را باید به سر پنجه همان قانونی سپرد که هیچ چیز نمی‌تواند او را از شکستن آن باز دارد. تام به هیچ وجه نمی‌توانست پی ببرد که چه چیزی آقای آلورتی را تا این اندازه خشمگین کرده است، زیرا کوچکترین سوءظنی نسبت به بلائیل نداشت. اما چون هیچ چیز نمی‌توانست مانعی بر سر راه دوستی او با شکاربان ایجاد کند، تصمیم گرفت برای حفظ جان جورج و نگهداری از او چاره دیگری بیاندیشد.

تازگی‌ها جونز با آقای وسترن بسیار صمیمی شده بود. یعنی با پریدن از روی پرچین‌های بلند و دیگر عملیات محیرالعقول چنان چشم این ارباب را گرفته بود که ارباب بارها گفته بود اگر از تام تشویقات لازم به عمل آید بی‌تردید مرد بزرگی خواهد شد. اغلب آرزو می‌کرد که خود او پسری با قد و بالای تام می‌داشت. و یکروز هم سر مشروبخوری و شرطبندی در کمال شهامت گفته بود حاضر است هزار پوند روی تام شرطبندی کند و او را برای شکار يك گله سگ تازی با هر شکارچی دیگری در آن محل به مسابقه شکار بگذارد.

تام با این قبیل کارهای ورزشکارانه چنان خود را در دل ارباب جا کرده بود که حالا دیگر یکی از گرمی‌ترین مهمانان ضیافت‌های او، و یکی از محبوبترین همراهان شکار و گشت و گذارش به‌شمار می‌آمد. عزیزترین چیزهای ارباب، یعنی تفنگ‌ها، سگ‌های شکاری، اسب‌ها، همه و همه در ید اختیار تام بود، درست مثل اینکه مورد استفاده خود او باشد. بنابراین تام تصمیم گرفت تا از این صمیمیت به نفع دوستش جورج سیاهه بهره‌برداری کند. تام امیدوار بود که شکاربان را به خدمت دستگاه آقای وسترن درآورد، در همان منصبی که پیش از این نزد آقای آلورتی خدمت می‌کرد.

اگر خواننده در نظر آورد که این مردك تا چه حد مورد نفرت آقای وسترن بود، و نیز اگر فکر کند که چه خطای بزرگی از جانب جورج موجب ناخشنودی این ارباب شده بود، شاید این طرح تام را طرحی ابلهانه و بی‌فرجام بداند. اما اگر به این خاطر خط بطلان بر روی جونز نکشیده باشد، حتماً در برابر سعی وافر او در این امر خطیر زبان به تحسین خواهد گشود.

تام برای نیل به مقصود دست به دامن دختر آقای وسترن شد، که دختر خانم جوان هفده ساله‌ای بود، و در چشم پدر - بعد از آن لوازم و ابزار شکارگری که هم‌اکنون

کتاب سوم ۹۱

به آنها اشاره کردیم - از همه چیز این جهان عزیزتر و محبوب‌تر می‌نمود. باری، همچنانکه این دختر خانم را نزد پدر اعتبار و نفوذ کلامی بود، تام نیز در چشم او اعتباری بسزا داشت. و اما، چون این دوشیزه خانم، که خود ما هم الحق او را بسیار دوست می‌داریم و حتماً بسیاری از خوانندگان ما هم بیش از آنکه با هم وداع کنیم در دام عشقش خواهند افتاد، قرار است قهرمانانوی این اثر باشد، ایدا مناسب نیست که ایشان در آخر این کتاب سوم قدم به صحنه گذارد.

کتاب چهارم

شامل مدت زمان يك سال

فصل اول

شامل سه صفحه کاغذ

همچنانکه پایبندی به حقیقت نوشته‌های ما را از داستان‌های بی‌ربطی متمایز می‌سازد که پر است از غول و دیو و جن و پری و دیگر فرآورده‌های - طبیعت که نه، بلکه - مغزهای معلول، و از همین روی منتقدی والامقام آنها را صرفاً درخور پیشخوان قناد می‌داند، به‌همین دلیل، از سوی دیگر، ابا داریم از اینکه کوچکترین شباهتی میان این اثر و آن نوع از تاریخ‌ها و داستان‌ها وجود داشته باشد که شاعری شهیر می‌گوید برای منفعت مرد فقاعی نوشته شده است، زیرا در خلال خواندن آن باید يك لیوان بزرگ آبجو اعلا در کنار دست داشت:

حال آنکه تاریخ - هرگاه لیوانی آبجو رفیق راهش باشد
سلسله ملال آور حکایت‌های تلخ را گوارا خواهد کرد.

از آنجا که این معجون مُسکر مایه مستی مورخان امروز، نه بلکه الهه الهام‌بخش آنان است - البته اگر نظر «باتلر» را بپذیریم، که آبجو را سرچشمه الهام می‌داند - از این رو نوشیدنی دلخواه خوانندگان آنگونه تاریخ‌ها و داستان‌ها نیز باید باشد، چرا که هر کتابی را باید در همان حال و هوایی خواند که در آن حال و هوا نوشته شده است، و از همین جاست که نویسنده نام‌آور اثر نوظهور «هورلوترومبو» در محضر محترم اسقف دانشمندی فرمود که علت اینکه حضرت اشرف زیبایی کار او را درک نکرده اینست که به‌هنگام خواندن آن کمانچه در دست نداشته، حال آنکه خود شاعر در هنگام نگارش همیشه این ساز را در دست داشته است.

بنابراین، ما کمال سعی خودمان را کرده‌ایم تا اثرمان هرگز در خطر مشتبه شدن با زحمات اینگونه مورخان و داستان‌سرایان نباشد، و در سرتاسر آن از هر فرصتی سود جست و تشبیهات و استعارات و توصیفات و دیگر زیب و زیورهای شاعرانه گوناگون را، هر جا که ممکن بوده است، در آن نشانده‌ایم. در واقع، این صناعات باید جای آبجو فوق‌الذکر را بگیرد، و هر وقت آن چرت‌های آشنا که در يك اثر بلند غالباً بر خواننده و نویسنده به یکسان غارض می‌گردد شروع کرد به پاورچین پاورچین نزدیک

شدن، نوشیدنی گوارای این صناعات ادبی ذهن را تر و تازه سازد. بدون چنین تفریح‌هایی، حتی بهترین داستان درست و حساسی هم بی‌شک خواننده را ملول خواهد کرد. گواه این امر هم حاضر است: هیچ چیز جز بیداری جاودانه از نوعی که هومر به‌خدای خدایان ژوپیتر نسبت می‌دهد نمی‌تواند از پس خواندن روزنامه‌ای در چندین جلد برآید.

قضاوت را در مورد اینکه با چه دقت و سلیقه‌ای جای لازم و مناسب برای نشانیدن این بخش‌های تزئینی اثر خود را برگزیده‌ایم به‌عهده خواننده می‌گذاریم. لابد قبول دارید که هیچ جا مناسب‌تر از همین لحظه حاضر نیست، که می‌خواهیم شخصیت بسیار مهمی را به‌صحنه آوریم، و این شخصیت کسی نیست جز قهرمانانوی این شعر حماسی - تاریخی منثور. بدین منظور مناسب دیده‌ایم که چشم ذهن خواننده را، با استفاده از همه تصاویر زیبا و روح‌نوازی که می‌توانیم از رخسار طبیعت وام گیریم، برای استقبال از این دوشیزه خانم آماده سازیم.

استفاده از این روش هم مسبوق به‌سوابق بسیار است: اولاً شاعران نمایشنامه‌پرداز عصر ما این هنر را نیک می‌دانند و بسیار به‌کار می‌گیرند، یعنی کمتر اتفاق می‌افتد که تماشاگر خود را پیشاپیش برای پذیرش شخصیت‌های عمده آماده نکرده باشند. مثلاً با صدای شیپور و دهل به‌استقبال قهرمان می‌روند تا روحیه رزمی را در تماشاچی برانگیزند، و گوش او را آماده شنیدن رجزها و لاف و گزاف‌های جناب پهلوان کنند، رجزخوانی‌هایی که اگر کورمرد نوشته‌های آقای «لاک» آنها را به‌صدای شیپور تشبیه کند چندان به‌خطا نرفته است. و باز وقتی قرار است عاشقی واله و شیدا بر صحنه ظاهر شود، نوای نرم خنیاگر او را همراهی می‌کند، و منظور از این همخوانی یا آنست که با این کار احساس نهایت نرمی و ملایمت لازم را در دل تماشاگر به‌وجود آورند، یا اینکه اندک اندک لالائی نرم در گوشش بخوانند و او را برای چرت عاشقانه‌ای که حتماً در تمام طول صحنه بعدی در آن فرو خواهد رفت آماده کنند!

و نه تنها شاعران نمایشنامه‌پرداز این عصر، بلکه اربابانشان، یعنی مدیران تماشاخانه‌ها، هم از قرار معلوم این شگرد را می‌دانند، چون علاوه بر صدای دهل و نقاره و غیره، که گفتیم ورود قهرمان را خبر می‌دهد، معمولاً او را همراه با خیل عظیمی در حدود پنج شش نفر سیاهی لشکر به‌صحنه می‌آورند، و این را که تا چه حد وجود این همه دنگ و فنگ برای ورود قهرمان ضروری است از حکایت تماشاخانه‌ای زیر می‌توان فهمید:

اعلیحضرت پیروس شاه در میخانه جنب تماشاخانه مشغول صرف شام بود که صدایش کردند تا روی صحنه ظاهر شود. قهرمان گرانقدر که دلش نمی‌خواست ماهیچه سفارشی را نخورده رها کند، و از سوی دیگر هیچ دلش نمی‌خواست موجبات خشم جناب ویلکز (شریک محترم ایشان در مدیریت تماشاخانه) را فراهم کند و تماشاگران مشتاق را منتظر بگذارد، دم این حضرات سیاهی لشکر را دیده و ایشان را پی نخود سیاه فرستاده بود. بنابراین آقای ویلکز مرتب داد می‌زد: «فراشان و قراولان و یساولان

قبله عالم کجا هستند تا مقدم اعلیحضرت را آذین بندند؟» و در همان حال اعلیحضرت قدر قدرت در نهایت آرامش ماهیچه سلطنتی را به نیش می کشید و تماشاگران - گیرم با اندکی بی تابی - ناچار نیمساعتی را به شنیدن شیور ورود موکب همایونی سرگرم و دلخوش بودند.

صاف و پوست کنده بگویم، فکر می کنم سیاستمداران هم که معمولاً شامه تیزی دارند، کاربرد این تدبیر را نیک دریافته اند. شکی نیست که حضرت اشرف داروغه اعظم، جناب شهردار افخم، بخش بزرگی از هیبت و صولت همیشگی خود را مدیون دسته جات رفتگر و فراش و قراول و یساولی است که پیشاپیش رکاب جلالت مآب ایشان حرکت می کنند. سهل است، اعتراف می کنم که حتی خود من هم که چندان مجذوب جاه و جلال ظاهری نیستم، چه بسیار بارها که مسحور و فریفته شگردهایی از این قبیل شده ام، و وقتی مردی را مشاهده کرده ام که خدم و حشم او را چون نگین خاتم در میان گرفته اند، و در پی چندین نفر حرکت می کند که تنها شغلشان در زندگی اینست که پیشاپیش او حرکت کنند، امر بر من هم مشتبه شده و شأن و مقام او را به مراتب بیش از آن پنداشته ام که در حالت عادی می بینم.

و اما يك مورد هست که با منظور نظر من دقیقاً وفق می دهد، و آن همانا رسم به صحنه آوردن دخترک گل فروش است پیش از شروع مراسم با شکوه تاجگذاری، که سبدها به دست به میان صحنه می آید و آنرا گل افشان می کند تا شخصیت های والاتبار بتوانند خرام خود را بر صحنه آغاز کنند. لابد باستانیان الهه گلها یعنی فلورا خانم را برای این کار نازل می کردند، و برای روحانیون یا سیاستمداران جهان باستان هم متقاعد کردن مردم به اینکه شخص شخص رب النوع گلها در میانشان حضور بهم رسانیده نبایستی چندان دشوار بوده باشد، هر چند انجام این مهم، یعنی گل افشانی صحنه، به يك انسان خاکی ساده واگذار شده باشد.

ولی ما نمی خواهیم چنین برنامه ای را به خواننده تحمیل کنیم. بنابراین کسانی که در برابر ترویج کفر و شرک زبان به اعتراض می گشایند، می توانند در صورت تمایل الهه گل افشان ما را به کسوت همان دخترک گل فروش فوق الذکر مجسم کنند. خلاصه اینکه، قصد ما اینست که قهرمانانوی خود را در کمال وقار و متانتی که در توانمان است عرضه کنیم، با سبک انشائی والا، و آب و تابی مفصل، چندان که درخور چنین تشریف فرمایی باشد، و احترام و ستایش خواننده را برانگیزد. و در همین جا حق این بود که به دلایل خاصی به آن دسته از خوانندگان ذکور خود که دلی در سینه دارند توصیه کنیم که کتاب را ببینند و حتی يك خط دیگر هم نخوانند. اما اطمینان قاطع داریم که شمایل قهرمانانوی ما، هر چه هم که وسوسه انگیز باشد، چون واقعاً نسخه بدلی است از طبیعت، پس بسیاری از دختران زیبای روستائی را می توان یافت که شایستگی اطفای هر نوع وسوسه ای را دارا باشند، و با هر تصویری که قلم ما بتواند از کمال زیبایی زنانه ترسیم کند به خوبی برابری کنند.

و اکنون، بدون هیچ مقدمه چینی دیگری، به فصل بعدی گام می نهیم.

فصل دوم

اشاره‌ای مختصر و بس، که ما در سبک مطمئن چه ید طولانی داریم
و توصیفی از دوشیزه خانم سوفیا وسترن

دم فرو بندید، آی نفس‌های گستاخ. بگذارید فرمانروای اساطیری بادها دست و پای غول‌آسای باد پر فریاد شمال و منخرین تنوره‌کش توفان خاوران را در سلسله زنجیر پولادین در کشد. آنگاه، آه، ای نسیم پر شمیم صبا، از بستر معطر خود برخیز و آسمان باختران را درنورد و نسیم‌های خوش دریاها را برخیزان که افسونشان الهه خوبروی گل‌ها را گوئی از بستر زفاف که مروارید شبنمش عطرآگین ساخته است به‌نام می‌خواند، چرا که اکنون در زاد روزش، نخستین روزاز ماه ژوئن، دوشیزه گلرخسار ما، جامه‌ای پرندین بر تن، آرام و رام از فراز چمنزاران سرسبز و سرفراز می‌گذرد، و در راهش، آری، گل‌های رنگین بهاری، سربرمی‌دارند تا جمال بی‌مثال او را به‌نظاره ایستند، و بدینسان کشتزاران یکسره گل نشان می‌گردد، و رنگ و عطر در هم می‌آمیزد تا کدامیک او را خوشتر آید.

و او می‌آید اکنون، چنین افسونگر. و شما، ای مرغان خوشخون طبیعت، که نغمه‌های شیرینتان از آوای خوش‌ترین موسیقار نیز دلنوازتر است، خنجره‌های خوشنوتان را بگشایید و مقدمش را گرامی دارید، چرا که نوای شما از عشق برمی‌آید و عشق را می‌سراید. پس بیدار کنید شور عشق را در سینه جوانان عاشق. و آه، بنگرید او را! سر تا پا غرقه در آذین‌های افسون آفرین طبیعت، پوشیده در گوهرهای زیبایی و جوانی، نشاط و بی‌گناهی، و ناز و دلبری، از لبان گلرنگش رایحه‌ای خوش ساطع، و از چشمان درخشانش بارقه‌ای دلکش طالع، می‌خرامد سوفیای زیبا و دلریا.

خواننده! شاید تندیس ونوس مدیچی را دیده باشی. شاید تالار زیبارویان «همپتون کورت» را نیز مشاهده کرده باشی. شاید زیبارویان دودمان چرچیل را به‌خاطر داشته باشی، و ساقیان سیمین ساق جام در دست «کیت کات» را. اگر درخشش این اختران پیش از دوران تو بوده است، دخترانشان، زیباییان شهرآشوب دوران حاضر را که دیده‌ای - که نامشان را اگر بخواهیم در این وجیزه بگنجانیم تمامی کتاب را پر خواهد کرد... باری، اگر این همه را دیده‌ای، از پاسخ گستاخانه‌ای که یکبار «لرد راجستر» به‌مردی داد که چه بسیار چیزها دیده بود، هراسی به‌خود راه مده، چرا که این همه را اگر دیده‌ای و هنوز نمی‌دانی زیبایی چیست پس چشمی برای دیدن نداری، و اگر جادوی زیبایی افسونت نکرده است پس ترا دلی در سینه نیست.

اما، دوست من! شاید این همه را دیده باشی و باز هم نتوانی سوفیا را درست در نظر آوری، چرا که او دقیقاً به‌هیچ یک از این زیباییان مانده نبود. بیش از هر چیز به‌تصویر بانو رانلاگ می‌مانست، و شنیده‌ام که می‌گویند شباهتش به «دوشس بلندآوازه مازارین» از آن بانو هم پیشتر بود. اما از همه بیشتر به‌کسی شباهت داشت که تصویرش

کتاب چهارم ۹۷

هرگز از نگارخانه قلب من رخت برنخواهد بست. اگر او را در خاطر زنده سازی، آنوقت توانسته‌ای، دوست من، سوفیا را نیک در نظر آوری. اما چون ممکن است بخت یارت نبوده باشد و او را ندیده باشی، پس من نهایت کوشش خود را خواهم کرد تا این نمونه‌والای زیبایی را برایت توصیف کنم، هر چند نیک می‌دانم که نهایت توان من در برابر این خیال محال بسیار اندک است.

سوفیا، تنها دختر آقای وسترن، دوشیزه‌ای بود میان اندام، اندکی بلندبالا هیکلش نه تنها متناسب، بل بسیار ظریف بود. و تناسب زیبای ساعد و بازویش بر کاملترین قرینگی ممکن در انسان گواهی می‌داد. گیسوان سیاهش - پیش از آنکه به پیروی از مد روز آنرا کوتاه کند - چندان بلند بود که تا به میانش می‌رسید، و اکنون طره‌های آن را به شکلی چشم‌نواز بر سینه و گردن حلقه کرده بود، چنانکه کمتر کسی باور می‌کرد که این گیسوی افشان از آن خود او باشد. اگر حسد می‌خواست عضوی از اعضای چهره این دوشیزه را برگزیند و در قیاس با دیگر اعضای صورت عیبی در آن بیابد، شاید انگشت بر پیشانی دختر می‌گذاشت که می‌توانست اندکی بلندتر از آنچه بود باشد، بی‌آنکه از زیباییش بکاهد. ابروانش کشیده، میزان و کمان شکل بود، چنانکه دست هنر ناتوان از تقلید آن می‌نمود. چشمان سیاهش را درخشندگی غریبی بود، که نهایت لطافت و حجب هم نمی‌توانست آنرا فرو بنشانند. بینی‌اش بسیار شکیل، و دهانش که در درون آن دو ردیف عاج دیده می‌شد، دقیقاً پاسخگوی توصیف سرجان ساکلینگ بود، آنجا که می‌گوید:

لبانش گلرنگ بود، یکی باریک
در برابر آن دیگر که بر بالای زنخدان قرار داشت
و تو گویی هم‌اکنون زنبوری آنرا گزیده است.

گونه‌هایش گرد و مورب بود و درگونه راست چالی داشت که با کمترین لبخند ظاهر می‌شد. زنخدان نیز به تحقیق در زیبایی صورتش نقش داشت. البته دشوار می‌توانستی گفت که بزرگتر یا کوچکتر از اندازه مطلوب است. اما شاید اندکی بزرگتر از معمول بود. رنگ رخسارش بیشتر به سفیدی سوسن می‌مانست تا به سرخی گل سرخ. ولی هنگامی که بر اثر ورزش یا شرم چهره‌اش گل می‌انداخت، شنگرف هم به پای آن رنگ نمی‌رسید. و آنگاه می‌توانستی با جناب دکتر «دان»، شاعر بلند آوازه، هم‌آواز شوی و فریاد برآوری:

خون ضاف و خوش سخنش
در عارضش سخن می‌گفت، و چنان شیوا
که می‌گفتی تمامی وجودش می‌اندیشد.

گردنی کشیده و خوش‌تراش داشت. اگر پروای ظرافتش را نمی‌کردم، به راستی می‌توانستم گفت که زیباترین جلوه‌های زیبایی در تندیس ونوس مدیچی در برایش رنگ می‌باخت. گردنی چنان بلورین که نه سوسن، نه عاج، نه مرمر را با آن تاب رقابت نبود. نرم‌ترین حریرها - تو گویی از سر حسد - سینه و پستانی را که از خود

حریر سفیدتر می نمود پوشانده بود، و به راستی پوستی چنان شفاف داشت که، به گفته هوراس: «درخشان ترین و ناب ترین مرمر پاریا نیز با آن برابری نتوانست کرد.» آری، چنین بود بالا و سیمای سوفیا، و آنکه در این قالبی زیبا خانه کرده بود نیز به حق شایستگی چنین کالبد را داشت، یعنی دل و سر او نیز به همین اندازه زیبا بود. بل نه، که شاید سیرت این دختر اندکی از زیبایی صورت را نیز به وام ستانده بود. و به مصطفی «رنگ رخساره خبر می دهد از سر ضمیر» هر وقت که می خندید شیرینی و نیکی درونی اش در سیمایش نیز می تابید، و این از آن زیبایی هاست که با جمال ظاهری تفاوت فراوان دارد. اما از آنجا که زیبایی درون و کمال نیک سرشتی تنها در خلوتخانه ای که می خواهیم خواننده را با خود به آنجا بریم و او را با این لعبت افسونگر آشنا کنیم آشیان دارد، بدین سبب نیازی نمی بینیم در اینجا از آن سخن بگوئیم. زیرا چنین کاری به مثابه اهانتی نهفته به شعور خواننده به شمار می آید، و ممکن است لذتی را که او می تواند خود از قضاوت درباره شخصیت این دختر ببرد، از او سلب کند.

با این همه، مناسب می بینیم این نکته را ذکر کنیم که سوفیا انواع کمالات فطری را، که طبیعت بر او ارزانی داشته بود، به کمک کسب ادب و تربیت دوچندان ساخته بود. تحت سرپرستی یکی از عمه هایش که زنی بسیار بصیر و کاملاً جهان دیده بود، و در جوانی به دربار رفت و آمد می کرده و چند سالی از های و هوی شهر کناره گرفته و در روستا رحل اقامت افکنده بود تعلیم دیده بود. سوفیا، در مجالست با این زن و زیر نظر او آموزش دیده و کاملاً با آداب و رسوم آشنا شده بود، هر چند شاید اندکی از سبک رفتار و راحتی در معاشرت که باید بر اثر ممارست و نشست و برخاست با بزرگان و نجیب زادگان کسب و ملکه ذهن گردد بی نصیب مانده بود. اما راستی را بخواهید چنین کمالاتی اغلب در برابر بهایی گزاف به دست می آید. و با اینکه از میزان پسندیدگی این آداب هر چه بگوئیم کم گفته ایم - و این امر تا بدانجا درست است که فرانسویان در میان کمالات بیشمار خود تنها با گفتن اینکه نمی دانند آداب دانی چیست آنرا وصف می کنند - اما سادگی و معصومیت در رفتار به خوبی فقدان آداب دانی را جبران می کند، و نجابت و متانت ذاتی را هرگز نیازی به این تکلف ها نیست.

فصل سوم

که در آن سرگذشت ما باز پس می رود
تا از رویدادی ناچیز یاد کند
که سال ها پیش رخ داده بود،
اما با وجود کم اهمیتی پیامدهایی برای آینده در برداشت

سوفیای مهربان اکنون، به هنگام ورود به این سرگذشت، در هجدهمین بهار زندگی به سر می برد. پدرش، چنانکه گفتیم، او را از هر کس دیگری دوست تر می داشت. بنابراین تام

جوزد دست به دامن این دوشیزه خانم شد تا نظر او را نسبت به دوستش، جورج شکاربان، جلب کند. اما پیش از آنکه به این مقوله پردازیم بازگشتی مختصر به برخی نکات گذشته ضروری به نظر می‌رسد.

اگرچه طبایع متفاوت آقای آلورتی و آقای وسترن اجازه حشر و نشر نزدیک را به آنان نمی‌داد، اما می‌توان گفت در همسایگی یکدیگر بدون دردسر روزگار می‌گذراندند. در نتیجه همسایگی، بچه‌های این دو خانواده از اوان کودکی باهم آشنا بودند، و چون همه تقریباً همسن بودند اغلب همبازی هم می‌شدند.

سرزندگی ذاتی تام بیشتر پسند دل سوفیا افتاده بود تا طبع عبوس و خشک آقابلائیفل. و تمایلی که او به تام نشان می‌داد، چنان آشکار بود که اگر به جای آقا بلائیفل جوانکی می‌بود که ذره‌ای شور و نشاط جوانی در وجودش یافت می‌شد، یقیناً چنین تبعیضی موجب سرخوردگیش می‌گردید. اما چون خود این ناخشنودی و انزجار را ظاهر نمی‌کرد و بر زبان نمی‌آورد، بسیار ناپسند خواهد بود که به دیدار نهانخانه ذهنش برویم و ببینیم در آنجا چه می‌گذرد، بدانگونه که برخی افراد بدنام در اسرار دوستان خود کنجکاوی می‌کنند و اغلب به داخل گنجه و صندوقچه آنان سرک می‌کشند، و کوس تنگدستی و عسرت‌شان را بر سر بازار به صدا درمی‌آورند.

اما، همچنانکه اشخاصی که فکر می‌کنند دیگران را آزرده خاطر کرده‌اند، سرانجام به این نتیجه می‌رسند که خود آنها آزرده خاطرند، همینطور هم سوفیا یکی از کارهای آقا بلائیفل را نتیجه حسد او انگاشته بود، حال آنکه زیرکی برتر توکوم و اسکویر اصلی به مراتب والاتر را منشأ آن می‌شمرد.

تام جوزد وقتی خیلی کوچک‌تر بود جوچه پرنده‌ای را از آشیانه برداشته و بزرگ کرده و به او آواز خواندن آموخته، و سپس آنرا به عنوان هدیه به سوفیا داده بود. سوفیا که در این وقت در حدود سیزده سال داشت چنان به این پرنده علاقمند شده بود که مهمترین کارش آب و دانه دادن به این پرنده، و بالاترین لذتش بازی کردن با آن بود. به این ترتیب پرنده، که سوفیا اسمش را گذاشته بود «تامی»، به‌مدتی دست‌آموز شده بود که از دست صاحبش دانه می‌خورد، روی انگشتش می‌نشست و در آغوشش چنان آرام می‌گرفت که گفتی خوشبختی خود را احساس می‌کند. البته سوفیا همیشه نخ کوتاهی را بر پایش بسته نگه می‌داشت و جرات نمی‌کرد او را برای پرواز آزاد بگذارد.

روزی از روزها که آقای آلورتی و تمامی اعضای خانواده‌اش نزد آقای وسترن مهمان بودند، آقا بلائیفل که همراه سوفیای کوچولو به باغ رفته و علاقه شدید دخترک را به پرنده کوچک مشاهده کرده بود، از او خواهش کرد پرنده را یکدقیقه به او بدهد. سوفیا فوراً به درخواست ارباب زاده جوان تن در داد، و پس از سفارش به احتیاط پرنده را تحویل داد. آقا بلائیفل همینکه پرنده را در اختیار گرفت نخ پایش را باز کرد و به هوا پراندش. حیوانک ابله همینکه خود را آزاد یافت، آنهمه لطف و محبتی را که از سوفیا دیده بود یکسره از یاد برد، یگراست پرواز کرد و خود را به شاخه‌یی دور دست رسانید. سوفیا که پرنده را از دست رفته دید، نعره‌ای از جگر برکشید و تام جوزد که در همان نزدیکی‌ها بود

فوراً به کمکش شتافت، و همینکه فهمید چه شده است چند فحش آبدار نثار بلائفیل کرد، او را خبیث و پست و بدجنس نامید، و بعد فوراً کتکش را در آورد و شروع کرد به بالا رفتن از درختی که پرنده بر شاخه‌اش نشسته بود. چیزی نمانده بود که تام پرنده هم اسم خودش را به چنگ آورد که شاخه‌ای که پرنده بر آن نشسته بود، و روی برکه‌ای قرار داشت، شکست و جوانک بینوا افتاد توی آب و تا بناگوش در آن فرو رفت. در این وقت هوش و حواس سوفیا از پرنده متوجه تام شد، و چون دریافت که جان پسرک در خطر است نعره‌ای از دل برآورد ده برابر بلندتر از نعره اولی، و این بار آقا بلائفیل هم با ته زوزه‌ای که داشت به دنبال دخترک فریاد کشید.

جمع میهمانان که در شبستانی در مجاورت باغ نشسته بودند از صدای فریادها به هراس افتاده همگی بی‌درنگ سراسیمه بیرون ریختند، اما تا خودشان را به برکه برسانند، تام (چون از بخت خوش آب در آن قسمت چندان عمقی نداشت) صحیح و سالم خود را به کناره رسانده بود. اول از همه تو اکوم افتاد به جان تام که مثل موش آب کشیده ایستاده بود و می‌لرزید. اما آقای آلورتی از آقا معلم خواهش کرد که جلو خودش را بگیرد، و رو کرد به آقا بلائفیل و پرسید: «پسر جان، علت این هیاهو و جنجال چیست؟»

آقا بلائفیل در پاسخ گفت: «واقعاً، دانی جان، از کاری که کرده‌ام معذرت می‌خواهم. متأسفانه هم‌هاش تقصیر من است. پرنده سوفیا دست من بود و اقرار می‌کنم، چون فکر کردم که حیوانک بیچاره جانش در گرو آزادی است، نتوانستم آزادی را از او دریغ کنم و رهایش کردم. من همیشه عقیده داشته‌ام که حبس کردن هر موجودی کاری است ظالمانه. به نظر آمد که در قفس کردن پرنده برخلاف قوانین طبیعت است که بر اساس آن هر جنبنده‌ای حق دارد از آزادی برخوردار باشد. و بدتر از آن، حبس برخلاف مذهب مسیح هم هست، چون این کاری است که ما بر خود نمی‌پسندیم. اما اگر حدس می‌زدم سوفیا خانم از این کار تا این اندازه ناراحت می‌شود، تردیدی نیست که هرگز چنین کاری نمی‌کردم - یا اگر می‌دانستم بر سر پرنده چه خواهد آمد، چون خودم دیدم که وقتی آقا تام از درخت بالا رفت و افتاد توی آب، پرنده از روی درخت پرید و در یک چشم بهم زدن عقاب پلیدی او را به منقار گرفت و برد.»

سوفیای بیچاره که تازه می‌شنید چه بر سر پرنده محبوبش، تامی، آمده است - چون تا این لحظه نگرانی‌ش برای جونز اجازه نداده بود که شاهد سرنوشت پرنده دست‌آموز خود باشد - یک مرتبه زد زیر گریه. آقای آلورتی سعی کرد جلو سیل اشک‌های او را بگیرد، و وعده پرنده خیلی قشنگ‌تری را به دخترک داد. اما سوفیا گفت که دیگر هرگز هیچ پرنده‌ای را نگه نخواهد داشت. پدر سوفیا دخترک را به خاطر بیقراری برای یک پرنده فرزتی مورد نکوهش قرار داد، اما خود از شدت عصبانیت تاب نیاورد و خطاب به آقا بلائفیل گفت که اگر او پسر خودش می‌بود، پوستش را می‌کند.

حالا دیگر سوفیا رفته بود به اتاق خودش، و دو پسر جوان را هم فرستاده بودند خانه و بقیه میهمانان برگشتند سراغ بطری، و در اینجا گفت‌وگونی میان آنها در گرفت درباره واقعه پرنده، گفت‌وگونی چنان غریب که فکر می‌کنیم بایستی فصلی را به‌تمامی به آن

فصل چهارم

شامل موضوعاتی چنان ژرف و خطیر
که شاید بعضی خوانندگان را
خوش نیاید

اسکویر همینکه چپش را چاق کرد، رو به آلورتی نمود و چنین بنای سخن نهاد: «خواهش می‌کنم، قربان، تبریکات مرا به‌خاطر داشتن چنین خواهرزاده‌ای بپذیرید، که در آغاز نوجوانی، در سن و سالی که تنها معدودی افراد به‌چیزی جز محسوسات می‌اندیشند، قدرت تمیز میان خیر و شر را پیدا کرده است. واقعاً به‌بند کشیدن هر چیزی به‌نظر من مفایر با قوانین طبیعت است، که براساس آن هر جنبنده‌ای حق دارد از آزادی برخوردار باشد. این عین کلمات آن جوان بود، و اثری که بر من گذاشت تا عمر دارم از ضمیرم زدوده نخواهد شد. مگر کسی می‌تواند بهتر از این قوانین حق و تناسب ابدی اشیاء را درک کند؟ من از هم اکنون به‌خود وعده می‌دهم که طالع این جوان به‌طالع پروتوس پدر - یا پروتوس پسر - پهلو خواهد زد.»

در اینجا تو اکوم با عجله پرید وسط حرف اسکویر، و در حالیکه نصف شرابش را می‌ریخت و نصف دیگر را با اشتیاق وافر سرمی‌کشید، جواب داد: «با توجه به‌گوشه‌ دیگری از حرف‌های آقا بلایفیل، من امیدوارم که ستاره بختش با ستاره مردان بسیار والاتری برابری کند. قانون طبیعت عبارتی صوری است که هیچ مفهومی ندارد. من نه از وجود چنین قانونی اطلاع دارم، و نه از حقی که منبعث از آن باشد. آنچه را که بر خود نمی‌پسندی بر دیگران می‌پسند. این به‌راستی انگیزه‌ای است مسیحی، و این جوان خود بسیار خوب آنرا بیان کرد، و من چقدر خوشحالم که تعلیماتم چنین ثمر شیرینی به‌بار آورده است.»

اسکویر می‌گوید: «اگر غرور در چنین زمانی مناسب می‌بود، من هم به‌همین مناسبت داد سخن می‌دادم، زیرا فکر می‌کنم کاملاً معلوم است که بلایفیل تمیز میان خیر و شر را از کجا و از چه کسی آموخته است. اگر قانون طبیعت وجود نداشته باشد، نه خیر وجود دارد و نه شر.» آقا معلم روحانی می‌فرماید: «پس حضرتعالی منکر وحی هستند. بفرمائید ببینم که من با يك زندیق طرفم یا با يك ملحد؟» وسترن به‌حرف درمی‌آید و می‌گوید: «شرابتونو بخورید، بابا. گور پدر قانون طبیعت، و این حرف‌ها. من که منظور شماها رو از خیر و شر نمی‌فهمم. به‌نظر من، درست نیست که پرندۀ دختر منو از دستش بگیرن و ول کنن تو هوا! حالا همسایه‌ عزیز، آقای آلورتی، هر چی صلاح میدونن بکنن، اما تشویق بچه‌ها به‌این جور شیطنت‌ها عاقبت سرشونو به‌یاد میده!»

آلورتی جواب داد که از کار خواهرزاده‌اش بسیار متأسف است، اما نمی‌تواند خود

را به تنبیه او راضی کند چون انگیزه او در این کار نیک اندیشانه بوده است نه خبیثانه. و گفت که اگر پرسک پرنده را دزدیده بود هیچکس به اندازه خود او، که دائیش باشد، او را سزاوار تنبیهی شدید نمی دانست، اما معلوم است که قصد بلایفیل این نبوده، و فی الواقع این مسئله کاملاً روشن است که نظری جز آنچه خود پرسک اعتراف کرده در کار نبوده است. (و اما، در خصوص آن نیت پغیدی که سوفیا به آن پی برده بود، چنین چیزی هرگز به فکر آقای آلورتی خطور نکرد). بنابراین، آقای آلورتی سخن را با این نتیجه گیری به پایان برد که کار بلایفیل اندکی توأم با بی توجهی بوده، اما چنین رفتاری در یک پسر بچه قابل عفو است.

اسکویر نظر خود را چنان صریح بر زبان آورده بود که حالا اگر سکوت اختیار می کرد، می بایست نظر خود را مردود تلقی کند. این بود که به سخن آمد و با حرارت اظهار داشت که آقای آلورتی بیش از حد به مسئله کثیف مالکیت بها می دهد. گفت که در کار داوری درباره اعمال بزرگ و سترگ، ملاحظات فردگرایانه را باید کلاً به یکسو نهاد، زیرا اگر بخواهیم در برابر چنین قواعد تنگ نظرانه ای سر تسلیم فرود آوریم، باید پروتوس پسر را به ناسپاسی و پروتوس پدر را به پدرکشی محکوم کنیم.

تواکوم فریاد برآورد: «آن دو نفر را که اگر به جرم گناهانشان به دار هم می آویختند مستوجبش بودند. دو آدم رذل خدانشناس! خدا را شکر که این روزها دیگر پروتوسی وجود ندارد. و شما هم، آقای اسکویر، امیدوارم اینقدر ذهن شاگردان مرا از اینگونه اراجیف ضد مسیحی پر نکنید. تازه، اگر هم بکنید، تا موقعی که مسئولیتشان با من است با منقاش این خزعبلات را از ذهنشان درخواهم آورد. تام را که تقریباً خرابش کرده اید. یکی دو روز پیش می شنیدم که با آقا بلایفیل بحث میکرد که ایمان بدون عمل فایده ای در بر ندارد. میدانم این یکی از اصول عقاید شماست، و فکر می کنم او هم از شما یاد گرفته باشد.» اسکویر می گوید: «آقا، نگوئید که من او را فاسد کرده ام. چه کسی بهش یاد داده است که به همه چیزهای نیک و شایسته و برازنده و متناسب با ماهیت اشیاء بخندد؟ او شاگرد خلف خودتان است و من از خودم نمیدانمش. نه، نه، آقا بلایفیل پیرو من است. با همه جوانی اش، هرگز نخواهید توانست صحت عمل اخلاقی را که من در او ایجاد کرده ام از بین ببرید.»

با شنیدن این سخن، تواکوم نیشخند تحقیرآمیزی بر لب آورد و پاسخ داد: «بعله، بعله! من هم او را در اختیار شما می گذارم، زیرا می دانم که این جوان پخته تر از آنست که اراجیف فلسفی شما بتواند او را از راه به در برد. نه، نه، من یا دقت تمام چنان اصول استوار مذهبی را در ذهنش جا داده ام که...»

اسکویر داد می زند: «من هم اصول بسیاری در ذهنش نشانده ام. مگر چه چیزی جز اندیشه والای فضیلت می تواند ذهن انسان را متوجه فکر رهائی بخشی کند؟ و باز هم تکرار می کنم که اگر میدان دادن به غرور کار خوبی می بود، من افتخار القاء این اندیشه را به او از آن خود می دانستم که...» تواکوم می گوید: «و اگر غرور منع نشده بود، من می توانستم به خود بیالم که مفهوم تکلیف شرعی را، که خود او به عنوان انگیزه اش در این کار ذکر کرد،

کتاب چهارم ۱۰۳

من به او آموخته‌ام.»

آقای وسترن می‌گوید: «پس با توجه به مجموع تعلیمات هر دو استاد بود که آقازاده پرنده دست‌آموز دختر منو از چنگش در آورد. معلومه که من باید حساب آشیانه کبک‌هام رو داشته باشم، چون ممکنه يك آدم با فضیلت مؤمن هم پیدا بشه و تماشای کبک‌های بنده رو پر بده.» و بعد از این حرف، دستی به پشت حقوق‌دان محترمی که در مجلس حاضر بود زد و گفت: «شما در این قضیه چی می‌گید، جناب وکیل؟ مگه غیرقانونی نیست؟»

جناب وکیل، در نهایت وقار، نظر خود را به شرح زیر اعلام داشت: «هرگاه شاکی درباره کبکی اقامه دعوی نماید، قانون مجری بوده، هر چند موضوع دعوی مخلوقی از مخلوقات الهی است، و اما چون موضوع در تملك انسان بوده است، مایملک محترم تشخیص داده خواهد شد. و اما درخصوص طيور مُغنی، حتی اگر موضوع در تملك انسان بوده باشد، اصالتاً متعلق به دنیای وحوش شمرده شده، مالکیت بر او شامل نخواهد بود. بنابراین در موضوع حاضر متهم تبرئه و پرونده مختومه اعلام می‌گردد، و طرح و ادامه این دعوی و دعوی‌های نظیر آن جایز نیست.»

ارباب می‌گوید: «خوب، دعوی معوی که جایز و مایز نیست. پس بخوریم به سلامتی جمع، و يك کمی هم از اوضاع مملکت حرف بزنیم، یا از یه چیزی که همه حالیشون میشه، چون من یکی که از این حرف‌ها سر در نمی‌ارم. البته تا جایی که عقل من قد میده هم فاضلانه است و هم فضولانه، اما من یکی که نیستم. به! آخه، هیچکدومتون يك کلام از اون جوون طفلکی که واقعاً باهاس ازش تقدیر بشه حرف نزدین. طفلک، خودشو به آب و آتیش زد تا دختر منو خوشحال کنه، خوب مگه این اسمش جوونمردی نیست؟ عقل و شعور من که می‌گه هست. لامصب، اینم به سلامتی تام! من یکی که تا جون تو تنم باشه، به خاطر این کارش دوستش دارم.»

و این چنین بود که مجادله قطع شد. اما اگر اندکی بعد آقای آلورتی کالسکه‌اش را احضار و طرفین متخاصمین این بگومگو را از صحنه خارج نکرده بود، شاید پس از چند دقیقه آتش جدل دوباره زبانه می‌کشید. و این بود پایان ماجرای پرنده و گفت و گوهایی که به این مناسبت پیش آمد، که نتوانستیم از بازگویی آن برای خواننده درگذریم، گو اینکه این ماجرا چند سالی پیش از آن مرحله یا زمانی که سرگذشت ما به آن رسیده است، رخ داده بود.

فصل پنجم

شامل موضوعی درخور هرگونه سلیقه‌ای

یکی از استادان فن عشق و شیدایی گفته است: اذهان خرد از حوادث خرد اثر می‌پذیرد. و این امر مسلم است که از لحظه وقوع این رویداد سوفیا اندکی محبت تام را

به دل گرفت و سرشار از کینه نسبت به آن جوانک دیگر شد. گهگاه حوادثی دیگر نیز این دو احساس را در سینه کوچک او تشدید می کرد، که با توجه به اشاراتی که پیش از این درباره روحیات متفاوت این دو جوان کردیم، خواننده خود می تواند بدون بازگو کردن آنها از جانب ما، حدس بزند، که چقدر روحیه تام با خلق و خوی دخترک جور در می آمد. راستش را بخواهید، سوفیا از همان دوران کودکی دریافته بود که تام، اگرچه جوانک سر به هوا و بی فکر و بازیگوشی است، اما با هیچکس سر دشمنی ندارد جز با خودش. و نیز به فراست دریافته بود که آقا بلائفیل، اگرچه آقازاده ای دوراندیش و محتاط و دست و پا به راه است، اما در عین حال فقط و فقط به فکر منافع یک تن واحد است، و آن تن واحد کیست، خواننده بدون کمک ما هم می تواند از این معما پرده بردارد.

این دو گونه شخصیت همیشه در جهان با دو گونه نظر که درخور خلق و خوی آنان است برخورد نمی کنند، نظری که آدم خیال می کند مردم از روی منافع شخصی هم که شده باید نسبت به این دو گونه شخصیت از خود نشان دهند. اما شاید این مسئله دلیلی سیاسی هم داشته باشد: به هنگام برخورد با انسانی به راستی نیکخواه، ممکن است افراد با مراجعه به منطق چنین تصور کنند که به گنجی دست یافته اند، و درصدد برآیند تا آنرا برای خود نگه دارند. بنابراین شاید خیال کنند که اگر زبان به تحسین چنین فردی بکشایند، مثل این باشد که فی المثل کسی بر سر بازار جار بزند: «آی گوشت، آی گوشت!» و با این کار دیگران را در چیزی سهیم کند که خود می خواهد به تنهایی آنرا به چنگ آورد. اگر این دلیل خواننده را متقاعد نمی کند، من دلیل دیگری ندارم تا برای احترام اندکی که دیده ام معمولاً مردم برای شخصیت هایی قائل می شوند که فی الواقع مایه کمال افتخار نوع بشر و منشأ ثمرات بسیار در جامعه اند، ارائه کنم. اما در مورد سوفیا چنین نبود. این دختر، از همان زمانی که به مفهوم کلماتی از قبیل احترام و انزجار پی برده بود، تام جونز را محترم می شمرد و از آقا بلائفیل منزجر بود.

سوفیا بیش از سه سال نزد عمه اش اقامت داشت، و در تمام این مدت کمتر به دیدار این دو جوان نائل شده بود. اما یکبار همراه عمه اش در منزل آقای آلورتی به مهمانی شام آمده بود، و این چند روزی بعد از قضیه شکار کبک بود - که پیشتر از آن یاد کردیم. سوفیا کل ماجرا را بر سر میز شام شنید، اما هیچ نگفت. پس از بازگشت به خانه هم عمه اش نتوانست چیزی از او در این باره بیرون بکشد. اما مستخدمه خانه، هنگامی که جامه خواب به او می پوشاند، دل به دریا زد و گفت: «خوب، خانم، امروز حتماً آقا بلائفیل را دیدید.» سوفیا با قاطعیت فراوان جواب داد: «من از اسم آقا بلائفیل هم متنفرم، همانطور که از هر چه پستی و خیانت است متنفرم. و تعجب می کنم که چطور آقای آلورتی اجازه می دهد که آن پیر معلم وحشی تام بینوا را، تنها به دلیل خوش طینتی اش آنطور ظالمانه تنبیه کند.» بعد داستان را برای مستخدمه تعریف کرد، و آخر سر گفت: «فکر نمی کنی تام پسر با شهامت و خوش قلبی باشد؟»

این دوشیزه جوان حالا به خانه و نزد پدر بازگشته بود، و پدر مسئولیت کدبانویی خانه را به او سپرده و او را صدرنشین میز ضیافت خود کرده بود، و تام هم (که به دلیل علاقه

کتاب چهارم ۱۰۵

وافرش به شکار سخت مورد توجه این ارباب قرار داشت) خیلی وقت‌ها شام را در اینجا صرف می‌کرد. جوانانی که دارای قلبی بخشنده و روئی گشاده‌اند طبیعتاً در برابر دوشیزگان زیبارو شهامت و بزرگواری خود را نشان می‌دهند، و هرگاه این منش و روش همراه با عقل سلیم و درایت باشد - که در مورد تام به‌راستی چنین بود - در چشم تمامی خانم‌ها خوشایند و دلنشین جلوه می‌کند. این گونه رفتار، تام را از یکسو از خشونت حیوانی دیگر جوانان روستائی شاخص می‌ساخت، و از سوی دیگر تفاوت میان او و آقا بلائیفل عبوس و ترش‌رو را نشان می‌داد. ضمناً تام در این وقت، یعنی در بیست سالگی، در میان خانم‌های اطراف، به‌عنوان جوانی زیبارو نیز شناخته می‌شد.

تام در برابر سوفیا ابراز صمیمیت نمی‌کرد، جز اینکه احترام بیشتری به او می‌گذاشت تا به دیگر خانم‌ها و دخترخانم‌های حاضر. و چنین به نظر می‌رسید که زیبایی، ثروت، هوشیاری و رفتار دوستانه سوفیا هم چنین تمایزی را طلب می‌کند. اما به هیچ وجه نظر خاصی نسبت به شخص او در میان نبود. و ما فعلاً خواننده را آزاد می‌گذاریم تا اگر میل دارد، تام را به این دلیل به حماقت محکوم کند، اما شاید بتوانیم در آینده با بی‌طرفی علت این رفتار را برای خواننده شرح دهیم.

سوفیا در عین معصومیت و حجب به‌غایت سرزنده و شاداب بود، و این طراوت و شادابی در حضور تام چنان چشمگیر می‌شد که اگر تام تا این اندازه بیخیال و فارغ‌بال نمی‌بود شاید متوجه این موضوع می‌گردید، یا اگر فکر آقای وسترن دائماً در حول و حوش مزرعه و اصطبل و لانه سگ‌ها دور نمی‌زد، شاید او هم اندکی احساس رشک می‌کرد. اما ارباب آنقدر به‌دور از بدگمانی بود که همه گونه فرصتی را به تام می‌داد تا با دخترش تنها بماند، چندان که باید نهایت آرزوی هر جوان عاشق‌پیشه‌ای باشد. و تام هم معصومانه و از سر بیخیالی، و به‌صرف دنبال کردن غریزه فطری از خودگذشتگی و نیک‌اندیشی، بر آسودگی خیال پدر می‌افزود، و بدینگونه از فرصت‌هایی برخوردار بود که اگر خواسته بود تمام هم و غم خود را نیز صرف دام گستردن در راه این دوشیزه جوان کند، محال بود به آنها دست یابد. و اما به‌راستی، جای هیچگونه شگفتی نیست که این موضوع از چشم دیگران هم پوشیده مانده باشد، چرا که خود سوفیا هم هرگز متوجه دلدادگی خود نشد، و پیش از آنکه از کار دل آگاه شده باشد، برای ابد دل در گرو مهر این جوان نهاده بود.

قضیه به‌اینجا رسیده بود که یکروز بعدازظهر تام سوفیا را تنها یافت و پس از عذرخواهی کوتاهی با قیافه‌ای جدی به او گفت تقاضای بزرگی دارد که امیدوار است با توجه به‌لطف و محبت سوفیا پذیرفته آید. با اینکه نه رفتار جوان و نه حتی نحوه طرح موضوع به‌گونه‌ای نبود که سوفیا را به این فکر اندازد که شاید تام می‌خواهد به او اظهار عشق کند، اما نمی‌دانم طبیعت در گوش دختر چه نجوایی کرد یا چه پیش آمد یا چه علتی بر او عارض شد، در هر حال فکری از چائی به‌زیر پوستش خزید که ناگهان رنگ از رخسارش پرید و دست و پایش لرزیدن گرفت، و اگر تام به‌دادش نمی‌رسید زبانش بند می‌آمد. اما تام خیلی زود به این سرگیجه سکرآور پایان داد و تقاضای خود را با او در میان گذاشت، و آن چیزی نبود جز این خواهش که سوفیا شفاعت شکاربان را نزد پدر بکند،

زیرا بر اثر شکایت آقای وسترن هم خود این مردك بینوا و هم عائله چندین و چند نفری اش، به قول تام، به خاک سیاه نشسته بودند.

سوفیا خیلی زود دست و پای گم شده خود را جمع کرد و با لبخند بسیار شیرینی گفت: «تقاضای بزرگی که طرحش اینقدر برایتان مشکل بود همین است؟ از دل و جان این کار را انجام خواهم داد. واقعاً دلم به حال مردك بینوا می سوزد، و همین پریروز هم چیزك مختصری برای زنش فرستادم.» این چیزك مختصر یکی از لباس هایش بود، و چند تکه پارچه و ده شیلینگ پول. و این قضیه به گوش تام هم رسیده بود. و همین، در واقع، تام را به این فکر انداخته بود که تقاضای خود را با سوفیا مطرح کند.

جوانك سرگذشت ما که از این موفقیت جرأت گرفته بود، بر آن شد تا اندکی پا را فراتر گذارد. دل به دریا زد و خواهش کرد که سوفیا مسئله استخدام شکاربان رانیز با پدرش در میان گذارد، و به تأکید گفت که به نظر او جورج یکی از درستکارترین مردان محل است و همه شرایط لازم برای شغل شکاربانی آقای وسترن را، که مدتی است بدون متصدی مانده، دارا می باشد. سوفیا جواب داد: «بسیار خوب، این را هم با پدر مطرح خواهم کرد. البته نمی توانم قولی در این مورد دوم بدهم، اما در خصوص تقاضای اول، مطمئن باشید تا از پدر قول نگیرم دست بردار نخواهم بود. با وجود این، هر کاری از دستم برآید برای آن بیچاره می کنم، چون واقعاً فکر می کنم او و زن و بچه اش آدم های قابل ترحمی هستند. و حالا، آقای جونز، من هم از شما تقاضائی دارم.»

تام فریاد می کشد: «تقاضا، خانم؟! اگر بدانید که اطاعت از اوامر شما چقدر برایم لذتبخش است، آنوقت خواهید فهمید که بزرگترین لطفی که می توانید به من بکنید اینست که اوامر خود را صادر کنید، چون به این دست عزیز سوگند می خورم که حاضرم جانم را در راه خوشایند شما فدا کنم.»

و شتابان دست سوفیا را گرفت و مشتاقانه آنرا بوسید، و این نخستین باری بود که لب هایش پوست سوفیا را لمس می کرد. به یکباره خونی که چند لحظه پیش رخسار دختر را ترك کرده بود، ناگهان به جبران مافات چنان برق آسا به سر و صورت و بناگوش و گردن او دویدن گرفت که دخترك شد یکپارچه مخمل سرخ. اکنون سوفیا برای نخستین بار احساسی را تجربه می کرد که پیش از این با آن یکسره بیگانه بود، و بعدها وقتی خلوتی دست داد و به این احساس فکر کرد، برخی اسرار برایش کشف شد که خواننده، اگر تا به حال بر آنها دست نیافته باشد، به موقع خواهد دانست.

وقتی سوفیا توانست زبان به سخن بگشاید (که البته مدتی به طول انجامید)، به تام گفت خواهشی که از او دارد اینست که به هنگام شکار با پدرش، او را اینهمه به کارهای خطرناک وادار نکند، چون با توجه به آنچه شنیده است، هر بار که او و پدرش با هم به شکار می روند سخت نگران و دلواپس می شود، و از این می ترسد که یکروز پدرش را با دست و پای شکسته به خانه برگردانند. بنابراین، از تام خواهش کرد به خاطر او بعد از این بیشتر احتیاط کند، و چون خوب می داند که هر جا او برود آقای وسترن هم به دنبالش خواهد آمد، در آینده اینقدر سریع اسب نتازد و از روی اینهمه موانع خطرناک نپرد.

تام صادقانه قول داد که او امر او را اطاعت کند، و پس از تشکر از اینکه سوفیا در نهایت مهربانی تقاضای او را پذیرفته است خداحافظی کرد، و سرمست از باده پیروزی راه خود را در پیش گرفت و رفت. طفلک سوفیا هم سرمست بود، اما از باده دیگری، دل خواننده (اگر خواننده ما - چه مرد و چه زن - دلی در سینه داشته باشد) یقیناً بهتر از من بر این احساس سوفیا گواهی می‌دهد.

آقای وسترن عادت داشت که هر روز عصر، به محض اینکه سرش اندکی گرم می‌شد، به نوای پیانو که دخترش می‌نواخت گوش فرا دهد، زیرا او از کسانی بود که از دل و جان شیفته موسیقی‌اند، و شاید اگر در شهر زندگی می‌کرد می‌شد به او نام صاحب‌نظر در موسیقی را داد، چون همیشه به ساخته‌های هندل ایراد می‌گرفت، و هیچ نوع موسیقی را جز رنگ‌های سبک و پرهیاهو نمی‌پسندید، و بهترین قطعات مورد علاقه‌اش آهنگ‌های «سیمون شاه»، «سن جورج، دوستدار انگلستان»، «جوئن ظالم بلا»، و ترانه‌هایی از این قبیل بود.

و اما دخترش، با وجود آنکه در نواختن پیانو به حد کمال رسیده بود و هرگز به دلخواه خود چیزی جز هندل نمی‌نواخت، چنان به خوشایند پدر اهمیت می‌داد که همه این گونه ترانه‌ها را به خاطر او یاد گرفته بود. البته گهگاهی هم سعی می‌کرد پدر را با سلیقه خود همراه سازد، و وقتی پدر تقاضا می‌کرد که یکی از آهنگ‌های دلخواهش را دوباره بنوازد، می‌گفت «نه، پدر جان!»، و از او تقاضا می‌کرد که بنشینند و به قطعه دیگری گوش فرا دهد.

اما در این شب خاص، وقتی ارباب از بطری فاصله گرفت، دخترش هر يك از آهنگ‌های دلخواه پدر را بدون درخواست او سه بار نواخت. این کار چنان ارباب را خوش آمد که از جا بلند شد و دخترش را بوسید و از مهارتش در موسیقی تعریف‌ها کرد. دختر از این فرصت برای انجام دادن وعده‌ای که به‌تام داده بود استفاده کرد، و در این کار چنان مهارتی به خرج داد که پدر قول داد اگر دخترش يك دور دیگر آهنگ «سیمون شاه» را برایش بزند، او همین فردا صبح شغل شکاربانی را به جورج خواهد داد. «سیمون شاه» چندین دور دیگر نواخته شد، تا اینکه افسون موسیقی آقای وسترن را به خواب ناز فرو برد. البته صبح روز بعد سوفیا غفلت نکرد و قول و قرار پدر را به ایشان یادآوری کرد. مباشر آقای وسترن فوراً احضار شد و دستور یافت تا قضیه شکایت بر علیه شکاربان را مسکوت گذارد، و در عوض حکم شکاربانی املاک ارباب را به نام جورج بنویسد.

موفقیت تام در این موضوع خیلی زود در سرتاسر محل منتشر شد، و نظریاتی که درباره آن ابراز گردید بسیار متنوع بود. بعضی از آن به‌عنوان يك عمل خیرخواهانه یاد می‌کردند، و گروهی دیگر نیشخند به لب می‌گفتند: «بله، دیگه. آب گودالی رو پیدا میکنه، آدم بدردنخور هم هوای آدم بدرد نخور رو داره!» بلائیل خیلی از این مطلب شکار بود. از مدت‌ها پیش همانقدر که تام نسبت به جورج محبت داشت، او از جورج بدش می‌آمد، البته نه اینکه رنجشی از او داشته باشد، بلکه صرفاً به این دلیل که سخت دوستدار تقوی و فضیلت بود: آخر جورج سیاهه به‌لودگی شهرت داشت. بنابراین بلائیل این قضیه را به‌عنوان دهن کجی تام به آقای آلورتی تلقی کرد و با قیافه‌ای متأثر و مغموم به‌دائی جان گفت که محال است بتوان انگیزه دیگری برای این کار تام، یعنی خوبی کردن به آدمی مثل

جورج، پیدا کرد.

تواکوم و اسکویر هم همین نوا را ساز کردند. این دو (به خصوص دومی) دیگر سخت به محبوبیت تام در نزد خواهر آقای آلورتی حسد می‌ورزیدند. چون تام حالا داشت به بیست سالگی نزدیک می‌شد، و الحق جوان خوش سیمایی بود، و بریزیت خانم هم هر روز لی لی به لالای او می‌گذاشت و به نظر می‌رسید که روز به روز بیشتر به زیبایی و برازندگی تام ایمان پیدا می‌کند.

اما بدگویی‌های هیچیک در آلورتی نگرفت، و او اظهار داشت از کاری که تام کرده بسیار راضی و خرسند است، و گفت که ثبات قدم و پایداری او در دوستی به غایت شایسته تقدیر و تمجید است، و ایکاش آدم بیش از این به صاحبان چنین فضیلتی برخورد می‌کرد. اما دست تقدیر که قدر نادره‌هایی همچون رفیق تام را کمتر می‌شناسد - شاید به این دلیل که این جور آدم‌ها کمتر دست به دامن تقدیر می‌شوند - اکنون از آستین به در آمد و کلیه اعمال او را به یکباره دگرگون جلوه داد، و آنها را در چشم آقای آلورتی بسیار نامطلوب‌تر از آن نشان داد که این مرد نیکدل پیش از این دیده بود.

فصل ششم

پوزشی از بی‌توجهی آقای جونز به دلبری‌های سوفیای دلریا

که شاید موجب شود شخصیت قهرمان ما

تا حد زیادی

از چشم مردان خوش ذوق و آدابانی

که قهرمانان کم‌دی‌های عصر ما را می‌پسندند بیافتد

دو گروه از مردم هستند که متأسفانه فکر می‌کنم تا به اینجای سرگذشت که رسیده‌ایم به خاطر رفتار تام با سوفیا، در قهرمان من به چشم تحقیر می‌نگرند. دسته اول او را به دلیل فقدان مال‌اندیشی و از دست دادن فرصت تصاحب ثروت آقای وسترن مقصر می‌شمارند، و دسته دوم او را به ناشیگری در برابر دختری به این زیبایی متهم خواهند کرد، دختری که به نظر می‌رسد منتظر است تام آغوش بگشاید تا او خود را مشتاقانه در آغوشش اندازد.

خوب، گرچه ممکن است من هم نتوانم او را کاملاً از هیچیک از این دو اتهام مبری سازم (چون فقدان مال‌اندیشی و مغتنم نشمردن فرصت‌های طلایی که البته به هیچ روی قابل بخشش نیست، و در خصوص اتهام دیگر هم هر سندی رو کنم و هر دلیلی بیاورم قانع‌کننده نخواهد بود) اما چون گاهی ممکن است شهادت دادن اندکی از بار گناه متهم بکاهد، در اینجا عین حقیقت را می‌آورم، و قضاوت را کلاً به خواننده وا می‌گذارم.

آقای جونز چیزی که در دل داشت که هر چند فکر می‌کنم نویسندگان را در خصوص نام آن اتفاق نظر نیست، اما اینقدر هست که در بعضی دل‌ها یافت می‌شود، و کارش اینست

کتاب چهارم ۱۰۹

که بی‌آنکه قدرت تمیز نیک از بد، و درست از نادرست، را داشته باشد آدم را در عمل به‌درستی و نیکی رهنمون می‌شود و از بدی و نادرستی منع می‌کند و باز می‌دارد. نقش پوشیده و آرام این اصل انسانی را به‌راستی می‌توان به‌نقش صحنه ساز یا طراح لباس در تماشاخانه مانده کرد، که هرگاه این شخص کار خود را استادانه و درست انجام دهد، هیچ تماشاگر نکته‌سنج یا صاحب سلیقه‌ای پیدا نمی‌شود که زیان به‌تحسین بگشاید، و برعکس اگر هم نهایت ناشیگری را در کار خود نشان دهد، باز کسی چندان توجهی به‌کار او ندارد، و او را مورد انتقاد و اعتراض قرار نمی‌دهد.

اگر بخواهم مقام و مرتبه آنچه را که منظور نظر من است بالاتر برم و به‌زیانی که برای دوران ما آشناتر است از آن سخن بگویم، می‌توانم شأن آنرا در ذهن انسان به‌مقام والای عالیجناب دادستان کل کشور در دادگاه تشبیه کنم که در صدر می‌نشیند، و با توجه به‌استحقاق و عدل و انصاف حکم می‌دهد، رهنمود صادر می‌کند، ارشاد می‌کند، می‌بخشد و محکوم می‌نماید، و در این کار چندان دانش از خود نشان می‌دهد که گویی هیچ چیز از چشمانش پوشیده نمی‌ماند، چندان تیزبینی به‌خرج می‌دهد که انگار هیچ چیز او را فریب نمی‌تواند داد، و چندان درستکاری از خود می‌نماید که گویی هیچ چیز او را به‌فساد نمی‌تواند کشاند.

شاید بتوان گفت که این اصل والا اساسی‌ترین وجه تمایز میان ما و همسایگانمان در زنجیره هستی، یعنی وحوش است. و هرگاه موجوداتی به‌هیئت انسان بتوان یافت که رفتارشان بر اساس این اصل استوار نباشد، من ترجیح می‌دهم در اینگونه اشخاص به‌دیده کسانی بنگرم که انسانیت را رها کرده و به‌قلمرو همسایگان ما یعنی سباع پناهنده شده‌اند، و تازه در میان جانوران هم سرنوشتی جز سرنوشت یک پناهنده در انتظارشان نیست، و در صف نخست قرار نخواهند گرفت.

باری، قهرمان ما - حالا حاکمیت این اصل را از تو اکوم آموخته بود یا از اسکور، بماند - سخت زیر نفوذ این اصل انسانی بود، و از او رهنمود می‌گرفت، یعنی اگرچه همیشه رفتارش درست نبود، اما پس از هر عمل نادرستی به‌شدت احساس پشیمانی می‌کرد و رنج می‌برد، و همین اصل به‌او آموخته بود که در برابر مهربانی، دوستی و مهمان‌نوازی صاحبخانه دستبرد زدن به‌خانه او، پست‌ترین و فرومایه‌ترین نوع دزدی است. و این فکر را هم قبول نداشت که هرگاه شیء مورد سرقت به‌اندازه کافی ارزشمند باشد، از قبیح و زشتی عمل کاسته خواهد شد. برعکس، اگر جزای دزدیدن غذای انسان دیگری مرگ و رسوائی باشد، به‌نظر تام اینطور می‌آمد که مشکل بتوان مجازاتی درخور دزدی یافت که کل ثروت دوستی را بالا می‌کشد، و دخترش را هم در این میان از چنگش به‌در می‌آورد.

پس این اصل تام را از فکر دست‌یابی به‌ثروت از چنین راهی باز می‌داشت (چون، گفتم که، این اصلی فعال است، و تنها به‌قلمرو دانش یا اعتقاد اکتفا نمی‌کند). حالا اگر سخت سودازده عشق سوفیا می‌بود شاید طور دیگری فکر می‌کرد، اما اجازه بدهید بگویم میان تصاحب دختر کسی به‌خاطر عشق و عاشقی، و همین عمل به‌خاطر دست یافتن به‌ثروت او تفاوت از زمین تا آسمان است.

بهر حال، با اینکه این مرد جوان نسبت به دلبری‌های سوفیا بی تفاوت نبود، با اینکه زیبایی او را بسیار دوست می‌داشت، و از وجنات و حسنات و دیگر کمالات سوفیا بسیار خوشش می‌آمد، اما با این همه دخترک تأثیر عمیقی بر دل او نگذاشته بود. و چون این حقیقت او را در مظان اتهام بلاهت - یا دست کم، کج سلیقگی - قرار می‌دهد، در اینجا دلیل این امر را ذکر خواهیم کرد.

حقیقت اینست که دل تام در گرو مهر دختر دیگری بود. حالا حتماً خواننده از سکوت ممتد ما در این قضیه شگفت‌زده خواهد شد، و نیز حیرت خواهد کرد که این دختر چه کسی است، چون ما که تا به حال کوچکترین اشاره‌ای به وجود کسی که بتواند داعیه رقابت با سوفیا را داشته باشد نکرده‌ایم. اگر خانم بلایفیل را بگوئیم، درست است که ناچار صحبتی از احتمال وجود خیالاتی در سر این بانو نسبت به تام به میان آمد، اما کوچکترین زمینه‌ای برای ایجاد این گمان که تام هم نظری به ایشان داشته باشد به دست ندادیم. و در کمال تأسف باید گفت که جوان‌ها، چه پسر و چه دختر، اکثراً به اندازه کافی قدرشناس نیستند، و کمتر اتفاق می‌افتد محبتی را که بزرگترها از روی مهربانی و علاقه در حق آنها می‌کنند آنطور که باید و شاید پاسخ گویند.

برای آنکه خواننده را بیش از این در حول و ولا نگذاریم، یادآوری می‌کنیم که تا به حال بارها صحبت از خانواده جورج سیگریم به میان آمده است، یعنی همان جورج سیاهه شکاربان که اهل و عیالش عبارت بودند از یک زن و پنج بچه. از این میان، بچه دومی دخترکی بود به نام مولی، که می‌گفتند یکی از خوشگل‌ترین دخترهای روزگار است. «کانگریو» خوب گفته است که: «در زیبایی حقیقی آنی است که جان‌های فرومایه نمی‌توانندش ستود». و به همین ترتیب ناشستگی و جامه زنده هم نمی‌تواند این «آن» را از آن جان‌هایی که مهر فرومایگی بر آنها نخورده است پنهان دارند. و اما زیبایی این دختر در دل تام اثر نکرده بود، تا اینکه دختر پا به شانزده سالگی نهاده بود، و آنوقت تام، که سه سالی از او بزرگتر بود، برای نخستین بار در او به چشم خریداری نگاه کرده بود و مدتها پیش از آنکه بتواند خود را به تصاحب دختر راضی کند، مهرش را به دل گرفته بود، یعنی با اینکه بند بند بدن به او حکم می‌کرد که کام از دختر بگیرد، اما اصول و مبانی اخلاقی همواره از این کار باز می‌داشت. فریب دادن دختری جوان، هر چه هم فقیر و محروم باشد، به نظرش گناهی بس زشت می‌آمد. گذشته از این، نظر لطف او به پدر دختر، و احساس شفقتش در مورد این خانواده، قویاً در فکرش در هم آمیخته بود، و مانع این کار می‌شد. کار به جایی کشید که یکبار تصمیم گرفت بر امیال خود غلبه کند، و سه ماه آزرگار از رفتن به کلیه سیگریم، یا رویارویی با دخترک، سر باز زد.

باری، مولی هر چند، چنانکه گفتیم، کلاً دختر بسیار زیبایی به حساب می‌آمد، و در واقع زیبا هم بود، اما زیباییش از نوع محجوب و خجالتی نبود. راستی را بخواهید، شرم زنانه در او اصلاً پیدا نمی‌شد، و وجنات و رفتارش می‌توانست هم برازنده مرد باشد، و هم برازنده زن. خلاصه اینکه، جوانی و سرزندگی و شادایی در زیبایی مولی سهم بسزایی داشت.

کتاب چهارم ۱۱۱

حجب ذهنی این دختر هم بیشتر از حجب ظاهری اش نبود. همانطور که بلند قامت و درشت اندام می نمود، شجاع و گستاخ نیز بود. و حجب در وجودش چنان نادره ای بود که جونز را پروای عفت او بیشتر بود تا خود او را. از آنجا که به احتمال بسیار، همچنانکه تام از او خوشش آمده بود، او هم از تام خوشش می آمد، به همین ترتیب، وقتی احتیاط و ملاحظه کاری تام را مشاهده کرد، شجاعت و گستاخی بسیار از خود نشان داد، و وقتی دید تام به کلبه آنها نمی رود، حیلها و وسیله های فراوان می جست و خود را بر سر راهش قرار می داد، و چنان رفتاری از خود نشان می داد که اگر، با وجود این همه کوشش، تیرش به سنگ خورده بود، دیگر می بایست تام را از مقام قهرمانی این سرگذشت خلع می کردیم. القصة، دخترک خیلی زود بر دغدغه های اخلاقی و عزم خلل ناپذیر جونز بیروز شد، یعنی با وجود آنکه نك و نوك دم آخر را به شکلی برازنده برگزار کرد، ولی باز هم من بیروزی را از آن او می دانم، چون در واقع این نقشه او بود که قرین موفقیت می گردید.

در اجرای این نقشه، مولی چنان نقش خود را خوب بازی کرد که جونز بیروزی را یکسره از آن خود پنداشت و دخترک جوان را کسی انگاشت که به ناچار خود را تسلیم شبیخون بیرحمانه امیال او کرده است. و این تسلیم را هم نتیجه نیروی مهارنشده عشق دخترک به خودش دانست. و خواننده نیز، البته، این گمانها را بسیار طبیعی و محتمل خواهد شمرد؛ چون چندین بار سخن از خوش سیمائی فوق العاده تام به میان آمده است، و در این تردیدی نیست که او یکی از زیباترین مردان دنیا بود.

هستند کسانی که، مثل آقا بلافیل، تنها هم و غمشان متوجه شخص واحدی است، و در هر موقعیتی فقط و فقط در بند سود و زیان همان يك نفر هستند، و خیر و شر عالم و آدم را نادیده می گیرند و در برابر آن بی اعتنا می مانند، اما از فکر اصلاح و بهبود وضع دنیوی و اخروی يك شخص واحد لحظه ای بیرون نمی روند. در برابر، آدم های دیگری هم هستند، با روحیه ای بسیار متفاوت، که حتی در عین خودخواهی هم از فکر خوب و بد غافل نمی مانند. اینجور آدم ها، اگر کسی باعث رضایت خاطرشان گردد، نمی توانند آن شخص را دوست نداشته باشند، و رفاه حال او را برای آسایش خاطر خود ضروری می شمارند.

قهرمان ما از این دسته دوم بود، و فکر می کرد که خوشبختی یا بدبختی دخترک - با توجه به کاری که گذشته و سببونی که شکسته بود - خواه ناخواه در دست او قرار گرفته است. زیبایی او هنوز هوس انگیز بود، گو اینکه زیبایی چشمگیرتر و سودای نوتر، البته می توانست بازار دخترک را بشکند. درست است که واقعیت وصال اندکی از لهیب هوس کاسته بود، اما، در برابر، محبتی که دخترک آشکارا به تام نشان می داد از یکسو، و موقعیتی که تام برایش پیش آورده بود از سوی دیگر، به تلافی برمی خاست. محبت دختر موجب سپاس می شد، و موقعیت او ترحم انگیز به نظر می رسید. و این دو احساس، به اضافه میل تام به دخترک، شوری در سر تام به پا کرده بود که می توان آنرا - بدون آنکه اهانتی به این واژه مقدس شده باشد - «عشق» نامید، گیرم آماج این احساس در آغاز یا تعمق و تأمل انتخاب نشده باشد.

پس این بود دلیل بی‌توجهی قهرمان ما نسبت به دلربائی‌ها و افسونگری‌های سوفیا خانم، و نیز علت رفتار سوفیا که شاید بتوان حقیقتاً آنرا به دلگرم کردن تام و میدان دادن به او تعبیر کرد. یعنی همچنانکه تام نمی‌توانست در فکر رها کردن مولی بیچاره و درمانده باشد، به همین ترتیب فکر پشت کردن به موجودی همچون سوفیا هم به کله‌اش خطور نمی‌کرد. و نیز تردیدی در میان نیست که هرگاه تام به دل‌بستگی خود به این دختر خانم جوان، یعنی سوفیا، کمترین میدانی برای خودنمایی می‌داد، یکی از این دو گناه را مرتکب شده بود، و به نظر من ارتکاب هر یک از این دو گناه یقیناً او را به سوی همان سرنوشتی می‌کشاند که در آغاز - آنجا که می‌خواستیم تام را وارد این سرگذشت کنم - گفتم که مردم عموماً فکر می‌کردند در انتظارش خواهد بود.

فصل هفتم

که کوتاهترین فصل در این کتاب است

مادر مولی پیش از همه متوجه تغییر هیكل او شد، و برای مخفی کردن آن از همسایه‌ها، ابلهانه لباسی را که سوفیا برایش فرستاده بود بر او پوشاند، هر چند سوفیا خانم هرگز فکر نمی‌کرد که وضع زنك آنقدر بد باشد که چنین لباس مندرسی را به همان صورت به یکی از دخترانش بپوشاند.

مولی از این نخستین فرصتی که برای نشان دادن زیبایی خود در جامه‌ای فاخر دست داده بود سخت به وجد آمده بود، چون با اینکه حتی در لباس‌های ژنده خود نیز به خوبی از پس آینه برمی‌آمد، و با وجود اینکه در همان لباس‌های ژنده خود نیز دل جونز و شاید چندین جوان دیگر را ربوده بود، اما فکر می‌کرد که پوشیدن این جامه زیبایی او را دوچندان خواهد کرد و بر فتوحات او خواهد افزود.

بنابراین، مولی که خود را به این جامه اشرافی ملتیس کرده، کلاه نویراق دوزی شده بر سر گذاشته، و چند تکه از زینت‌آلاتی را که تام به او داده بود بر گل و گردن خود آویزان کرده است، یکشنبه بعد از این ماجرا بادبزنی به دست می‌گیرد و راهی کلیسا می‌شود. اگر بزرگان فکر می‌کنند که شکوه و غرور را به خود اختصاص داده‌اند سخت در اشتباهند. این خصلت‌های بزرگ‌منشانه در يك کلیسای روستائی یا در صحن آن هم همان جلوه و نمائی را دارند که در تالار پذیرائی یا شبستان بزرگ یا بزرگزاده‌ای. در نمازخانه‌های محقر يك کلیسای کوچک برنامه‌ها ریخته شده که سالن‌های کنفرانس اعظم اساقف در برابرش هیچ است. در اینجا نیز نام و ننگ‌ها ساخته و یا سوخته شده است. در اینجا نیز طرح‌ها و توطئه‌ها چیده و تورها گسترده شده، هواخواهی‌ها و جناح بازی‌ها انجام گرفته که بر هر آنچه در دربارها می‌توان یافت پهلو می‌زند.

زنان فرودستان نیز در مکرها و حیل‌های زنانه دست کمی از خانم‌های زیبای بزرگان که در ثروت و مکنت از آنها بسیار برترند ندارند. در میان اینان نیز هم حجب هست و هم

کتاب چهارم ۱۱۳

لوندی، هم خودآرایی هست و هم چشم‌چرانی. دروغ و وعده و فریب و حسادت و کینه و بدنامی و خلاصه هر آنچه بتوان در مجامع بزرگان و محافل اشراف یافت در اینجا نیز دیده می‌شود. پس میاد آنکه بزرگان و بزرگزادگان غلامان و کنیزان و فرودستان خود را به خاطر جهل و نادانی نکوهش کنند، یا برعکس زیردستان و عوام زبان طعنه بربلند پایگان بکشایند!

باری، در کلیسا مولی مدتی بود سر جای خود نشسته بود که همسایه‌ها تازه متوجه او شدند، و همه در میان خیل خداجویان در گرفت که: «اون کیه؟» اما همینکه او را شناختند چنان توفان نیشخند و زهر خند و پوزخند و هرهر و کرکر و قهقه در میان زنان به آسمان بلند شد که آقای آلورتی ناچار شد از قدرت خود برای اعاده نظم و ترتیب در میان حضار استفاده کند.

فصل هشتم

ماجرای نبردی به سبک هومر

از زبان الهه شعر

که به احدی جز خواننده حماسه‌های باستان مزه نخواهد کرد.

آقای وسترن در حوالی این کلیسا نیز ملکی داشت، و چون خانه‌اش هم در فاصله‌ای از این کلیسا واقع بود که اندکی دورتر از فاصله آن با کلیسای خودش بود، اکثراً برای استماع موعظه و خطابه به این کلیسا می‌آمد، و از قضا در این روز او و سوفیای افسونگر هم در کلیسا حاضر بودند.

سوفیا از زیبایی دخترک بسیار خرسند بود، و ضمناً دلش به حال او و ساده دلی‌اش که باعث شده بود خود را به این شکل مسخره در آورد می‌سوخت، و حسادتش را هم که لباس دختر در اقران او به وجود آورده بود به‌رأی‌العین می‌دید. بنابراین، همینکه به خانه بازگشت به دنباله شکاربان فرستاد و به او دستور داد که مولی را به حضورش بیاورد، و گفت که در اندرونی خانه کاری برای او دست و پا خواهد کرد، و از آنجا که چیزی به‌خاتمه خدمت ندیده مخصوص خودش باقی نمانده است، شاید هم پس از رفتن او، دخترک را به این کار بگمارد.

سیگریم بیچاره از شنیدن این حرف سخت یکه خورد، چون از وضعیت دخترش با خبر بود. این بود که با لکنت زبان جواب داد که می‌ترسد مولی، که خیلی دست و پا چلفتی است، نتواند از عهده خدمتکاری خانم برآید، به خصوص که تجربه‌ای هم در این کار ندارد. سوفیا گفت: «مهم نیست، خیلی زود یاد خواهد گرفت! من از دخترت خوشم آمده، و تصمیم گرفته‌ام این فرصت را به او بدهم.»

جورج سیاهه حالا می‌رفت تا دست به‌دامن زنش شود، به این امید که عقل و درایت زن او را از این مخمصه نجات دهد. اما وقتی نزدیک کلبه رسید دید اطراف آن شلوغ است.

حسادتی که لباس مولی برانگیخته بود چنان دامنه‌دار بود که پس از بیرون رفتن آقای آلورتی و دیگر اربابان از کلیسا، خشم ناشی از آن که تا آن موقع پنهان مانده بود، شعله‌ور گردید، و در آغاز به صورت فحش و فضحیت و خنده و سوت و شكلك و اطوار رخ نمود، و کمی بعد به شکل انواع جنگ افزارهای ریز و درشت پرنده بر سر مولی باریدن گرفت، که گو اینکه با توجه به جنس و اندازه‌شان نه خطر جانی در بر داشت و نه می‌توانست موجب نقص عضو گردد، ولی به هر جهت می‌توانست موجبات خشم دختر خانم خوش پوش را فراهم آورد. مولی بی‌پروا تر از آن بود که بنشیند و دندان روی جگر بگذارد و این گونه رفتار را تحمل کند. بنابراین پس از آنکه... اما ایست! چون وصف این نبرد از بضاعت اندک ما بیرون است، اجازه دهید از نیروهای برین در این کار استمداد بطلبیم و آنان را به وصف این نبرد مخوف فراخوانیم:

پس ای الهگان شعر - هر که می‌خواهید باشید - که سرتان برای سرودن از کارزارها درد می‌کند، و مخصوصاً تو، ای الهه‌ای که پیش از این ماجرای کشتار را در آوردگاهی سرودی که «هودییراس» و «ترولا» در آن رویاروی یکدیگر به نبرد ایستادند! اگر رفیقت جناب «باتلر» ترا از گرسنگی نکشته است، مرا یاری فرمای در این مهلکه مهیب، که «کار هر بز نیست خرمن کوفتن»!

همچون هنگامه‌ای که گله بزرگی از ماده گاوهای مردی مالدار به راه می‌اندازند، هنگام که، پس از دوشیده شدن پستان‌هاشان، صدای گوسالگان خود را در دور دست می‌شنوند که از صدای دزدی دست‌اندرکار سرقت به افغان در آمده می‌غرند و می‌مویند، هم انسان رمه‌ای از عوام کالا نعام سامرست شایر، غران و هلله‌کنان، پیش می‌تاخت و جیغ می‌زد و ویغ می‌زد و صداهای بسیاری از این قبیل به عدد افراد جمعیت - یا بهتر بگوئیم به عدد انگیزه‌هایی که آنها را به پیش می‌راند - از این جماعت صادر می‌گردید. برخی را خشم به پیش می‌راند و دیگران را هراس، و بسیاری هیچ در سر نداشتند مگر سودای سرگرمی. بیش از همه، اما، حسد بود، که خواهر شیطان است و همراه همیشگی او، که در میان جمع به پیش می‌آمد، خروش و خشم زنان را به طغیان و غلیان وامی‌داشت، و این زنان همینکه خود را به مولی می‌رسانند خاک و کلوخ و زباله بر سر و رویش پرتابیدن همی گرفتند!

مولی نخست بپهوده آهنگ آن کرد تا آبرومندانه هزیمت اختیار کند، اما سرانجام به قلب سپاه خصم یورش آورد، و چون از آن میان دخترکی ژنده‌پوش به نام «بس»، که پیشاپیش لشگر دشمن یورش می‌آورد، به چنگش در افتاد، با يك ضربت او را بر زمین افکند. سپاه مهاجم (که شمارش به صد می‌رسید) چون سرنوشت سردار خود را نظاره‌گر گردید، گامی چند عقب نشست و در گودی گوری نو ساز سنگر گرفت، چرا که صحنه کارزار صحن کلیسا بود و آنشب جنازه‌ای را به آنجا می‌آوردند. مولی به دنبال این پیروزی مجمله‌ای جانانه را که در کنار گودال گور افتاده بود در دست گرفت و آنرا با چنان غیظی حواله سپاه بیکران دشمن نمود که به محض آنکه به کاسه سر خیاط مردکی از آن سپاه اصابت کرد پژواک برخاسته از برخورد دو مجمه پوك میدان نبرد را درنوردید، و جناب

خیاط در طرفه‌العینی نقش زمین گردید و دو مجمه همزاد در کنار هم آرام گرفتند، و در این حال هیچ معلوم نبود کدام يك از این دو مجمه را بها افزون است. آنگاه مولی استخوان رانی را به دست آورد و گرد سر همی چرخاند و هل من مبارزگویان به میان جمع اندر افتاد، و ضربتی به‌یمین و ضربتی به‌یسار، از کشته‌های زنان پدهیبت بسیار و مردان پر صولت بی‌شمار پشته‌ها همی ساخت.

بسرای، ای الهه، نام نام‌آورانی را که در این روز مرد سوز بر خاک هلاک اوفتادند! نخست «جمی تویدل» بود که ضربه حربه گرز استخوان مولی بر قفای گردنش فرود آمد - و او را سواحل سرسبز شطّ پر شوکت و پر پیچ و خم «استور» پرورده بود، و در همان خطّه خرم بود که هنر آوازه‌خوانی را بیاموخت، و هم او بود که در کوچه باغ‌ها و مرغزارها بر رویان و جوانان عاشق پیشه را با آواز خود در پرواز آوردی، و در میان چمنزاران به ترقصی دلکش و ترنمی سرخوش واهمی‌داشتی، و خود خندان و سرمست از نوای خوش خود، کمانچه در دست، به هر سو بر همی جهیدی. اکنون، ای دریغ، که - آنک - اندام اوست که نعش‌وار بر زمین گرم و سبز فرو افتاده است - کمانچه و قیچک به چه کارش تواند آمد. دو دیگر «اچپول» سپید موی بود، اخته کننده خوکان، که ضربت پر قدرت سردار مادینه بر پیشانی‌ش نشستن همان بود و النقش کالنعش بر زمین در غلتیدن همان. آوخ، که چه پیرمرد چاق و چله‌ای بود، و فرو افتادنش، همچون ریزش آوار کاخی رفیع، با چه مایه خشم و خروش همراه. و چون بر زمین فرومی‌افتاد جعبه توتون نیز از جیب مبارکش به‌در آمد، و مولی آنرا به‌عنوان غنیمت جنگی برداشت و در جیب نهاد. سوم «کیت» بود از مردم «میل» که از بخت بد بر سر سنگ گوری سکندری رفت، و جوراب کش نداشت به‌سنگ گیر کرد و صاحب خود را چنان به‌سراندر آورد که لنگه کفش خودش بر فراز سرش بلند شد و بر آن ضربتی دیگر نواخت. «بتی پویین» و معشوق جوانش «راجر» نیز هر دو بر زمین در غلتیدند و - آی بخت بازگون - دخترک پوزه در خاک و پسرک چشم در افلاک، در کار خویش فرو ماندند. «تام ککمکی» فرزند آهنگر محل، قربانی بعدی خشم مولی بود - چه صنعتگر ماهری بود و چه نیکو پوزارهایی از چوب درست همی می‌کرد. حتی کتله‌هایی که با آن نقش بر زمین گردید دستکار خود او بود. آه که اگر در این لحظه در کلیسا به‌سرود خواندن مشغول بودی، چه سری از او نمی‌شکستی! دوشیزه خانم «کراو» دختر یکی از کشاورزان، «جان گیدیش» شخصاً یکی از کشاورزان، «نن اسلوج»، «استرکودلینگ»، «ویل اسپری»، «تام بنت»، سه خواهران «پاتر» که پدرشان میخانه «شیر سرخ» را می‌گرداند، «بتی کلفتی»، «جک اوستلر» و بسیاری قهرمانان - نه چندان بلندآوازه - نیز در میان قبور به‌خاک و خون در غلتیدند...

چنین نبود که بازوان پرتوان مولی بر این همه چیره شده باشد، بل بسیاری از اینان در گیرودار گریز یکدیگر را در افکنده بودند.

اما در این هنگام، بخت، هراسان از اینکه تنی را بر سپاهی چیرگی دادن نه کار اوست، و ترسان از اینکه مدتی چنین مدید جانب یکی از جناحین را - به‌ویژه جانب حق را - داشتن نه رفتار او، شتابان روی بگردانید. بدین معنی که «گودی براون» بانوئی - که

مردی به نام «زکیل براون» او را در آغوش می‌فشرد، و نه تنها همین يك مرد که نیمی از مردان محل نیز - بانویی که در باغ ونوس بسیار بلندآوازه بود، و در آوردگاه مارس نیز، و دستاوردهای این هر دو عرصه را شوی او پیوسته بر سر و روی خود می‌داشت. آری! بانویی که شاخ‌های روئیده بر سر شوهرش نشان آشکاری از فتوحات عشقی او بود و خراش‌های منقوش بر چهره‌اش توان (یا بهتر بگوئیم، چنگ و ناخان) رزمی او را می‌نمود. باری، این بانو گام پیش نهاد!

همینکه این سردارِ عرصه کارزار گریز شرم‌آور سپاه خود را مشاهده نمود، پا بر زمین فشرد و به‌آوای بلند انبوه فراریان را فرا خواند و بدانان چنین گفت: «هان! ای مردان میدان سامرست شایر، یا به‌عبارت دیگر، هان! ای زنان رزم‌آور سامرست شایر، شرم ندارید، آیا، که چنین از برابر زنی تنها می‌گریزید؟ اما چه باك، هیچيك از شما را، اگر، در برابر او یارای ایستادن نیست، من خود به‌یاری یاورم، «جون تاپ»، که در کنارم ایستاده است، پیروزی را از آن خود خواهیم کرد.» این بگفت و بر مولی سیگریم یورش آورد و به‌آسانی گرز استخوان از چنگال او به‌در کشید و در همانحال چنگ انداخت و کلاه از کلاه او در ربود. آنگاه موهای مولی را در دست چپ فشرد و با دست راست چنان خشمگین و خروشان بر صورت او حمله‌آور شد که در طرفه‌العینی خون از بینی حریف چکیدن آغازید. البته در این احوال مولی هم بیکار ننشسته، در اندک مدتی لچک از سر «گودی براون» برگرفت و دستی در گیسوان حریف فرو برد و به‌دیگر دست جوی خون مشابهی از منخرین خصم جاری همی کرد.

چون هر يك از دو حریف کارزار غنایمی در خور از طره‌های گیسوی رقیب به‌یغما برد، هر تن توسن خشم خود را به‌سوی جامه خصم تاختن آغازید. دو جنگجو در این تاخت و تاز تا بدانجا پیش رفتند که در اندک مدتی هر دو نیمه‌عریان در میانه میدان ایستاده بودند.

جای سپاس است که در زنان آماج مشت‌اندازی، همچون مردان، سینه خصم نیست، و هر چند ظاهراً زنان به‌هنگام کارزار البته اندککی از لطافت زنانه خود به‌دور می‌افتند، اما من خود دیده‌ام که هرگز آنقدر هم از لطافت جنس خود دور نمی‌شوند که به‌سینه یکدیگر مشت‌بنوازند، چرا که ضربتی چند بر سینه نواختن همان خواهد بود و دم فرو بستن همان. می‌دانم که برخی این موضوع را بر میل مفرط جنس لطیف به‌خونریزی حمل می‌کنند، که بیش از مردان است، و می‌گویند به‌همین دلیل زنان بیشتر بینی را هدف مشت‌های خود قرار می‌دهند، زیرا بینی عضوی است که به‌آسانی می‌توان خونینش کرد. اما این همه شایعات بی‌اساس و غرض‌آلودی بیش نیست!

باری، در این زمینه، «گودی براون» برتری بسیار بر مولی داشت، زیرا در حقیقت پستانی در بساط نداشت، و سینه‌اش (اگر بشود اسمش را سینه گذاشت) هم از نظر رنگ و هم از جهات بسیار دیگر، دقیقاً شبیه به‌کاغذهای پوستی عهد باستان بود که هر کس می‌توانست هر مدتی که بخواهد با آن دهل بزند، بی‌آنکه باعث ناراحتی صاحب سینه گردد.

مولی، گذشته از وضعیتی که در این زمان برایش پیش آمده بود، این بخش از کالبدش از اصل به گونه دیگری سرشته شده بود، به گونه‌ای که شاید، اگر بخت یاری نکرده و تام جونز در همین لحظه سر نرسیده و به آن صحنه خون‌آلود پایان نداده بود، دیگ حسد «گودی براون» به جوش می‌آمد و هوس می‌کرد ضربه‌ای کاری بر پستان مولی وارد آورد.

این واقعه را مرهون آقای اسکویر هستیم که همراه با آقا بلائیل و جونز بعد از کلیسا سوار اسب‌هاشان شده و به هواخوری آمده بودند. چند صد متری بیشتر نرفته بودند که اسکویر تغییر رأی داده (البته نه بی دلیل، بلکه به دلیلی که به محض فراغت شرح خواهیم داد) و از دو جوان همراه خود خواسته بود از راهی که در ابتدا در پیش گرفته بودند تغییر مسیر دهند. به دنبال موافقت با این پیشنهاد بود که گذر این سه نفر باز ضرورتاً به حیاط کلیسا افتاده بود.

آقا بلائیل که جلوتر از دیگران اسب می‌راند، به محض اینکه جمعیتی را در حال ازدحام دید و در میانشان دو زن را - در حالتی که جنگ آورانمان را در آن رها کردیم - مشاهده کرد، دهنه را کشید و از چون و چند قضیه پرسان شد. مردکی روستائی سرش را خاراند، و جواب داد: «ای ارباب جان! چی مدانم والا. خیر باشه، انگار دهوا شده میون گودی براون و مولی سیگریم.» که تام فریاد می‌کشد: «کی، کی؟» اما منتظر جواب نمی‌ماند و همینکه هیکل و قواره مولی عزیزش را با وجود همه لطمات و صدمات وارده - البته به هر دو طرف مرافعه - تشخیص می‌دهد، اسبش را هی می‌کند، چهار نعل می‌تازد، از روی دیواره کلیسا به داخل می‌پرد، و خودش را به او می‌رساند. مولی را می‌گویی، اول می‌زند زیر گریه، و بعد به تام می‌گوید که مردم چه بلائی به سرش آورده‌اند.

تام به محض شنیدن ماجرا بدون اینکه لطافت جنسی گودی براون را در نظر بگیرد - یا شاید هم بر اثر خشم زن بودن او را تشخیص نداده باشد - چون راستی هم گودی براون از ظاهر زنانه فقط شلیته‌ای به تن داشت که آنهم بر باد رفته بود - بهر حال شلاق اسب سواری را کشید و یکی دو ضربه حواله بدن این زن کرد. بعد هم به میان جمعی که مولی به سوی همه آنها انگشت اتهام دراز کرده بود افتاد، و از هر طرف چنان بیدریغ به باد شلاقشان گرفت که شرح این شلاق کاری از توان من خارج است، مگر اینکه باز از الهه شعر و سخنوری استمداد بطلبیم (که البته خواننده نیکو خصال راضی به زحمت الهه خانم نخواهد شد، چون همین یکی دو صفحه پیش به این بانوزحمت دادیم و ایشان را غرق عرق کردیم).

پس از قلع و قمع کلیه دشمنان به روش قهرمانان هومر یا به شیوه جناب جهان پهلوان دن کیشوت یا به گونه هر سردار دلاور دیگری که فکرش را کرده باشید، تام به نزد مولی بازگشت، و او را در حالتی یافت که اگر به شرحش می‌پرداختم دل خودم و خواننده را کباب می‌کردم. تام ابتدا مثل آدم دیوانه‌ای غرید و خروشید و گریبان چاک کرد و موی خود را کند و پا بر زمین کوبید و انتقامی سخت را به تمامی مسببان این واقعه نوید داد. آنگاه کت خود را در آورد و بر تن مولی پوشاند، کلاه خود را بر سر او گذاشت، دستمال خود را در آورد و

تا آنجا که می‌توانست خون را از چهره‌اش پاک کرد، و بعد پیشخدمت را صدا کرد و به‌او گفت به‌تاخت به‌خانه برود، هودجی یا زین زنانه‌ای بیاورد تا او بتواند مولی را در آن بگذارد و راحت به‌خانه برگرداند.

آقا بلافیل در برابر این دستور به‌پیشخدمت اعتراض کرد، چون فقط يك پیشخدمت با خود آورده بودند، اما وقتی اسکویر هم دستور جونز را مورد تأیید قرار داد، ناچار سکوت اختیار نمود. پیشخدمت در اندک مدتی همراه با يك زین زنانه بازگشت، و مولی رخت و لباس پاره پوره خود را تاجای ممکن جمع کرد و سوار زینی که بر پشت اسب پیشخدمت بسته بودند گردید، و در چنین هیثی، در حالی که اسکویر، بلافیل و جونز در التزام رکاب بودند، به‌خانه باز گردانده شد. در اینجا جونز کتش را پس گرفت، دزدانه بوسه‌ای به‌مولی داد و سر در گوشش کرد و آهسته گفت که شب نزد او خواهد آمد. آنوقت از مولی جدا شد و با همراهان به‌سواری پرداخت.

فصل نهم

شامل موضوعاتی نه چندان مسالمت‌آمیز

به‌محض اینکه مولی لباس‌های ژنده همیشه‌اش را به‌تن کرد خواهرانش در نهایت بی‌رحمی به‌جانش افتادند، به‌خصوص خواهر بزرگتر که رك و پوست کنده به‌او گفت که مردم خوب کردند حسابش را رسیدند، و پرسید: «چطور به‌خودت اجازه دادی و لباسی رو که خانم سرفیا خانم برای مادر فرستاده بود تنت کردی؟ اگه قرار بود یکی از ماها اون لباس رو بپوشه، حق من بود.» و باز گفت: «لابد خیال کردی چون خوشگلی، اون لباس قشنگ هم به‌تو می‌رسه. به‌گمانم خودتو از ماها خوشگلتر میدونی.» و خواهر دیگری فریاد می‌زند: «اون آینه شیکسته رو از سر رف بده دستش. من جای تو باشم اول خونو از صورتم پاک می‌کنم، بعد از خوشگلی حرف می‌زنم.» و خواهر بزرگتر باز می‌گوید: «بهتر بود به‌حرف کشیش گوش می‌کردی و اینقدر دنبال مردا موس موس نمی‌کردی.» و مادر گریه‌کنان می‌گوید: «راست میگي، دختر جان! راستی راستی که آبرومونو برده. کاراش از کارهای هر سلیطه هرزه‌ای بدتره.» مولی جواب می‌دهد: «تو دیگه چرا زبون درازی می‌کنی، نه! تو که خودت یه هفته بعد از ازدواجت این توله سگ، آبجیم رو، پس انداختی!» و مادر که به‌خشم آمده است داد می‌زند: «آره، لکاته خانوم! راست میگي، ولی من کجا و تو کجا! من اقلأ بعدش خودمو انداختم گردنش و آبرومو خریدم، اگر تو هم یه همچی عرضه‌ای می‌داشتی دلم نمی‌سوخت. اما تو رفتی زیر یه بچه ارباب خوابیدی، سلیطه هرجائی! فردا یه حرومزاده پس میندازی و اونهم میفته گردنت! من اقلأ این یه کارو نکردم!»

وقتی جورج سیاهه، به‌قصد کاری که قبلاً گفتیم، وارد کانون گرم خانه خود شد، خانواده در چنین وضعیتی بود. چون زن و سه دخترش همه داشتند سر هم داد می‌کشیدند و

اغلب وسط حرف گریه هم می‌کردند، مدتی طول کشید تا جورج توانست آنها را متوجه خود کند. اما همینکه چنین فرصتی دست داد جریان دستور سوفیا را با حاضران در میان گذاشت. آنوقت «گودی سیگریم» دوباره شروع کرد به هوار کشیدن سر دخترش: «بیا! بین چه بلائی سرمون آوردی. حالا سوفیا خانم اون شکم وامونده رو ببینه چی میگه؟ آخ، آی، کاشکی مرده بودم و یه همچی روزی رو ندیده بودم.»

مولی با کمال شهامت پاسخ می‌دهد: «حالا این کار تحفه‌ای که برام پیدا کردی چی هست، بابا؟» (آخه جورج عبارتی را که سوفیا خانم به‌کار برده بود، یعنی «در اندرونی خانه» را درست نفهمیده بود) و اضافه کرد: «لابد کمک آشپزیه... از حالا بهت بگم من دست به‌ظرفشونی نمی‌زنم، ها! آقام برام کار بهتری پیدا می‌کنه. بین امروز بعد ازظهر چی بهم داده. قول هم داده که هیچوقت بی‌پول نذارم. تو هم، ننه، اگه مواظب زبونت باشی و بفهمی کی وقت حرف زدن، کی نیست، هیچوقت در نیمونی.» این را گفت و چند سکه «گینی» در آورد و یکی را داد به مادرش.

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

زنك خوش قلب همینکه برق طلا را در دستان خود دید، دلش نرم گشت (آری که زرناب طرفه اکسیری است) و رو به شوهر نموده گفت: «راس میگه، مرد! آخه هیچ احمق کله یوکی جز تو پیدا میشه که نپرسه این کار چیه که خانم میخواد به مولی بده، و مثل گاو سرشو بندازه پائین و بگه: چشم! شاید همینجور که مولی میگه خانم کمک آشپز میخواد. آخه، مگه من رضایت میدم که دخترم بشه کتیز مطبخی! درسته که مال و منالی ندارم، اما آبرو که دارم. حالا پدرم بعد از يك عمر وعظ و خطابه وقتی سرشو گذاشت زمین آه در بساط نداشت و من مجبور شدم حیثیت خانوادگیم رو نادیده بگیرم و زن به آدم فقیر بیچاره بشم، گناه که نکردم، عوضش اگه دستم خالیه سرم تو سرها از همه بلندتره. حالا دنیا رو ببین که به‌چه روزی افتاده‌ایم. بهتره خانم وسترن به قدری هم به‌جد و آباد خودشون فکر کنند و ببینند پدر بزرگ خودشون زیر کدوم بته به‌عمل اومده. دنیا رو چه دیدی، شاید کس و کارهای من تو اون کالسکه‌ها می‌نشسته‌ان و پدر جد بعضی‌ها پیاده گز می‌کرده‌ان. لابد خیال میکنه خیلی لطف کرده اون لباس شندر پندر رو برامون فرستاده. قوم و خویش‌های من به‌یه همچی لباس‌هایی نگاه هم نمی‌کرده‌ان، اما همینه دیگه، فقیر فقرا همیشه پامالند - مردم هم بیخود به همچین غوغایی سر لباس مولی در آورده‌ان - می‌خواستی بهشون یگی، دخترجون، که مادر بزرگت بهتره از اینشو میداد مخصوص خودش میدوختند.»

جورج به‌التماس می‌افتد: «آخه، زن! فکر منو بکن. حالا من چه جوابی به خانم بدم؟» و زن می‌گوید: «به‌من چه که چه جوابی بدی. تو همیشه زن و بچه‌ات رو تو دردرسر میندازی. مگه یادت رفته که رفتی کیک شکار کردی و اون همه بلا سرمون آوردی؟ مگه بهت صد دغه نگفتم پاتو تو زمین‌های ارباب وسترن نذار؟ مگه خدات سال پیش بهت نگفتم چه به‌روزت میاره؟ ولی مگه حرف تو اون کله یوکت میره، اونوقت میری و... بدبخت بی‌دست و پا...»

جورج سیاهه فطرتاً آدم مسالمت‌آمیزی بود، نه سودائی طبع و نه تندخو. اما حالتی داشت که قدیمی‌ها بهش می‌گفتند آتشی مزاج. و زنش - اگر مغز توی کله‌اش یافت می‌شد -

می‌بایست از آن می‌ترسید. جورج بارها دیده بود که وقتی توفان درون اوج می‌گیرد، بحث و استدلال‌ها یکسره به بادی می‌ماند که توفان را سرکش‌تر و ویرانگرتر می‌کند. باری، در وجود این مرد کلیدی بود که بسیاری از اوقات به چاره‌سازی برمی‌خاست، و این بار هم جورج کوشید با شنیدن کلمه «بدبخت بی‌دست و پا» آنرا به کار اندازد و خود را آرام کند.

بنابراین به محض اینکه آتش درون لهیب کشید جورج فوراً به این داروی درونی متوسل شد، که آنهم چنانکه معمول داروهای بسیار کارساز است، نخست به بیماری دامن زد و شعله آنرا تیزتر کرد، و سپس خیلی زود درد را تسکین کلی بخشید، و بیمار را در حالت راحتی و آرامش کامل فرو برد.

و اما این داروی درون در واقع نوعی «دوای گاوی» است که فرو دادن و هضم کردنش بنیه‌ای قوی می‌خواهد، و تنها به درد عوام الناس می‌خورد، مگر در مورد ابتلاء به بیماری نژاد نژاده، که در آن صورت کاربردش برای هر بیطاری جایز می‌باشد، گرچه استفاده از این دارو به خودی خود بسیار نکوهیده است - مثل کاربرد جلدی برخی داروها که از بردن نام آنها معذوریم - و به حدی دست آدم را آلوده و نجس می‌کند که هیچ بزرگزاده‌ای نباید تاب تحمل استفاده از چیزی تا بدین حد پلشت و چندش‌آور را بیاورد!

باری، اندکی بعد، تمامی افراد خانواده در آرامش کامل فرو رفتند - و این هم از خواص همین دارو است که مثل جریان برق از بدن یکی به بدن دیگران منتقل می‌شود، بی‌آنکه آنها خود دست به برق زده باشند. راستش را بخواهید، آدم فکر می‌کند که چون این هر دو جریان از راه اصطکاک به بدن انسان راه پیدا می‌کند، نکند شپاهتی میان آنها وجود داشته باشد، و بهتر است آقای فرک پیش از چاپ بعدی کتاب خود در این باره هم تحقیقاتی بفرمایند!

به هر حال، در این وقت شورای خانواده تشکیل جلسه داد و پس از مباحثات بسیار، از آنجا که مولی همچنان با اصرار از درآمدن به خدمت بانو سر باز می‌زد، رأی بر این قرار گرفت که بانو «گودی سیگریم» شخصاً به خدمت دوشیزه خانم وسترن برسد، و کوشش کند تا مقام ندیمگی این دوشیزه خانم به دختر بزرگتر او، که برای تصدی آن اعلام آمادگی کامل نموده بود، سپرده شود. اما بعدها بخت، که به نظر می‌رسد دشمن دیرین این خانواده کوچک بوده باشد، نقشه‌های او را نقش بر آب کرد.

فصل دهم

داستانی که آقای ساپل، کشیش جوان، گفت

تیزی بی ارباب وسترن

محبت سرشار او نسبت به دخترش، و پاسخی که دختر به این محبت داد

صبح روز بعد تام جونز با آقای وسترن به شکار رفت، و در بازگشت به دعوت آن ارباب برای صرف ناهار رهسپار منزل ایشان شد. آنروز سوفیای دلربا با طراوت و شادابی

وافری می‌درخشید، و بی‌تردید تیر نگاهش قلب قهرمان ما را نشانه گرفته بود. اگرچه مرا نظر بر این است که او خود نیز هنوز از مقصود و مقصد خود به‌درستی آگاه نبود، اما اگر غرض سوفیا از این همه طنزهای گرفتار کردن جوان در دام افسون عشق خود بود، اکنون توفیق رقیق او گردید.

آقای سایل، کشیش بخش مسکونی آقای آلورتی، یکی از حاضران بود. انسان خوش قلب و شایسته‌ای بود، اما بیش از همه چیز سکوتش در سر میز غذا جلب توجه می‌کرد، گو اینکه اینطورها هم نبود که به‌کلی دهانش بیکار بماند. چه دردسرتان بدهم، یکی از خوش‌اشتهاترین مردان روی زمین بود. البته، به‌محض اینکه سفره برچیده می‌شد شخص ایشان درصدد جبران سکوت خود به‌هنگام صرف غذا برمی‌آمد. آدم بسیار خوش‌سخنی بود و صحبتش همیشه سرگرم‌کننده بود و هرگز کسی را نمی‌آزرد.

در ابتدای ورود، یعنی کمی پیش از حضور کباب گوساله، اشاره‌ای کرده بود که حامل خبری است، و اینقدر گفت که همان لحظه از منزل آقای آلورتی آمده است، اما حرفش به‌اینجا رسیده بود که کباب بره زبانش را بند آورد، و فقط فرصت یافت دعای سفره را بخواند و بگوید که الان وقت ادای احترام به «از ما بهتران» است، چون گوشت راسته را به این اسم می‌نامید.

ناهار که تمام شد - پس از اینکه سوفیا به‌یادش آورد که گویا خبری با خود داشته است - چنین آغاز سخن کرد: «بعله، خانم! حتماً حضرت علیه متوجه دختر جوانی که دیروز برای دعای مغرب به کلیسا آمده بود، شدند، همان که یکی از لباس‌های عجیب و غریب شما را به تن کرده بود. فکر می‌کنم شما را در یکی از این لباس‌ها دیده باشم. اما در روستا به این جور لباس‌ها می‌گویند: «عجایب صنعتی دپدم در این دشت.» یا به قول ژوونال، شاعر رومی: «نادره پرنده‌ای بر روی زمین، بدیل قوی سیاه.» اما، برگردیم سر ماجرا. داشتیم می‌گفتم که این لباس‌ها در میان روستائیان منظره‌ای بدیع و کمیاب است. و شاید هم این کمیابی در این مورد خاص بیشتر جلب توجه می‌کرد، زیرا کسی که آنرا پوشیده بود، از قراری که به‌من گفته‌اند، دختر جورج سیاهه، شکاربان عالیجناب پدرتان بوده، و بدبختی‌هایی که بر سر این مرد آمده می‌بایست آنقدر او را سر عقل آورده باشد که اجازه ندهد دخترهایش در یک چنین هیئت غریبی درانظار ظاهر شوند. خلاصه، چنان هیاهویی در میان خلق خدا به‌راه افتاده بود که اگر جناب آلورتی مردم را ساکت نمی‌کردند مراسم نیایش به‌هم می‌خورد، و یکبار هم نزدیک بود من مجبور شوم در وسط کار، خطابه را متوقف کنم. اما هر طور بود، مراسم دعا به‌پایان رسید، ولی بعد از اینکه من به‌خانه رفتم، گویا در صحن کلیسا نزاعی بر سر این موضوع در می‌گیرد. و در این گیرودار سر یک کمانچه کش دوره‌گرد هم به‌شدت جراحت برمی‌دارد. امروز صبح مردک کمانچه‌کش رفته سراغ جناب آلورتی و تقاضای صدور قرار کرده، و دخترک را برده‌اند پیش ایشان. ارباب می‌خواسته سرو ته قضیه را دوستانه هم بیاورد که، بعله! یکدفعه کاشف به‌عمل می‌آید که دخترک (از حضور سرکار علیه معذرت می‌خواهم) گویا - چطور بگویم - امروز و فرداست که به توله حرامزاده پس بیاندازد. ارباب می‌پرسد پدرش کیست، اما دخترک با نهایت

سماجت از جواب دادن سر باز می‌زند. خلاصه، ارباب داشت حکم حبسش را برای زندان برایدول می‌نوشت که من آدمم اینجا.»

وسترن فریاد می‌زند: «پس خیرت همینه، دکتر؟ - که یه دختر دهاتی داره یه توله حرومزاده پس میندازه؟ فکر کردم شاید یه خبر سیاسی داری، چیزی راجع به اوضاع مملکت!» کشیش جواب می‌دهد: «نخیر، متأسفانه همین خیر جزئی و پیش پا افتاده بود. اما فکر کردم کل داستان را بدانید برایتان جالب خواهد بود. و اما مسائل مملکتی را که حضرتعالی خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، خبرهای ما از محدوده همین بخش روستائی تجاوز نمی‌کند» ارباب باز می‌گوید: «آها، بعله! فکر می‌کنم یه چیزهایی دارم که بگم، اما الان - بیا، تام، مشروبتو بخور. بطری معطل توست!»

تام معذرت خواست و اجازه مرخصی گرفت، و اظهار داشت کار مهمی در پیش دارد. بعد از سر میز برخاست و خود را از چنگ ارباب، که داشت بلند می‌شد تا جلو رفتنش را بگیرد، بیرون کشید و بدون تشریفات زد به چاک. ارباب فحش آبداری بدرقه راه تام کرد، و آنوقت باز رو به کشیش کرد و فریاد زد: «دستگیرم شد، دستگیرم شد! حتماً تام بابای بچه است! زکی! کشیش، یادته چطور شفاعت پدر دختره رو پیش من می‌کرد! ای پدر سوخته، عجب ولدالزناى ناقلائییه. بعله، مو لا درزش نمیره، تام بابای بچه‌هه است!»

کشیش می‌گوید: «اگر اینطور باشد سخت جای تأسف است.» ارباب باز فریاد می‌کشد: «چرا تأسف؟ مگه چی شده، چه اشکالی داره؟ یعنی لابد می‌خواهی بگی که تو تا حالا بچه حرومزاده پس ننداخته‌ای؟ ای ناتوا! خوش به حالت. من که خدا میدونه چند بار این بلا سرم اومده.» کشیش در جواب می‌گوید: «حضرت والا حتماً شوخی می‌فرمایند. اما من حالا به معصیتش هم کاری ندارم - که البته گناه به این بزرگی محکوم هم هست - اما می‌ترسم این بی‌عفتی کارش را با آقای آلورتی به بد جایی بکشاند. و به راستی باید بگویم، هر چند این جوان ذاتاً کمی سرکش است، اما من هیچوقت ندیده‌ام آزارش به کسی برسد. حتی چیزی به گوشم هم نخورده است، جز همین که حضرتعالی حالا می‌فرمائید. البته خیلی دلم می‌خواست که مرتب به کلیسا می‌آمد، اما روی هم رفته، سرکار خانم وسترن، به قول شاعر باستان «جوانی است محبوب و رعنا به سیمما». بعله، خانمی که شما باشید، حجب و فروتنی در میان یونانیان و رومیان باستان خصلت‌های بسیار معروفی بوده‌اند. و باید بگویم که این آقای جوان (حالا من می‌گویم آقا، به اصل و نسبش هم کاری ندارم) به نظر من نوجوان بسیار محبوب و با ادبی است، و جای تأسف خواهد بود اگر کاری بکند که از چشم آقای آلورتی بیافتند.»

ارباب می‌گوید: «زکی! از چشم آلورتی بیافته؟ کجای کاری؟ آلورتی خودش هم بدش نمیاد یه دختر تور کنه. مگه کسی هم هست که ندونه تام بچه کیه؟ برو این حرف‌ها رو به یکی دیگه بگو. من آلورتی رو از زمان دانشگاه می‌شناسم.» سایل می‌گوید: «من فکر می‌کردم ارباب آلورتی دانشگاه نرفته‌اند!» ارباب جواب می‌دهد: «چرا، چرا رفته. و چه دخترها که باهم بلن نکردیم. ماجراجوترین جنده‌بازهای محله مون بودیم. نه، نه. خیالت راحت باشه، نه از چشم اون میفته، نه از چشم هیچکس دیگه. از سوقیا پیرس، حی و

حاضر، دختر جان، تو ناراحت میشی از جوونی که نطفه بجهی رو بسته باشه؟ نه، نه. زنها به همچو مردی را بیشتر دوست دارن.»

این پرسش ظالمانه‌ای بود از سوفیای بینوا، چون او عوض شدن رنگ چهره تام را با شنیدن داستان کشیش دیده بود. و این موضوع، به اضافه عزیمت شتابزده و بسی هنگام تام، دلیل کافی به دست او داده بود که ظن پدرش چندان هم بیراه نبوده است. در این هنگام قلب سوفیا راز بزرگی را بر او گشود که مدتها بود ذره ذره وجودش را در خود فرو می‌بود، و او خود را شدیداً به این موضوع علاقمند یافت. در چنین وضعیتی، پرسش صریح پدر ناگهان بر او یورش آورد و عوارضی را در او ظاهر ساخت که شاید قلبی آکنده از بدگمانی را نگران می‌ساخت. اما برای آنکه به ارباب بی‌انصافی نشده باشد باید بگوئیم که او در این ماجرا بیگناه بود. بنابراین، وقتی سوفیا از جا بلند شد و از پدر اجازه رفتن خواست، ارباب با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام نمود و سوفیا از اتاق خارج شد. آنوقت وسترن با چهره‌ای سخت گرفته اظهار داشت که بهتر است آدم ببیند دخترش اندکی بیش از معمول شرمگین است، تا اینکه اندکی بیش از حد پررو، و کشیش هم این احساس را قویاً مورد ستایش قرار داد.

در اینجا میان ارباب و کشیش يك بحث سیاسی بسیار عالی در گرفت که محتوای آن یکجا از روزنامه‌ها و بیانیته‌های سیاسی گرفته شده بود، و در خلال آن ته چهار بطری شراب به سلامتی میهن بالا آمد. آنگاه چون ارباب به خواب و خرّ و خرّ فرو رفته بود، جناب کشیش چپقش را چاق کرد، بر سر زین نشست و روانه خانه خود شد.

پس از آنکه ارباب وسترن چرت معمول نیمساعت‌اش را به‌تمام رسانید، دخترش را به‌نواختن پیانو فرا خواند. اما دختر عذر خواست و گفت که سردرد شدیدی دارد. عذر دختر فوراً پذیرفته شد، و به‌راستی هم سوفیا هرگز مجبور نبود بیش از یکبار تقاضای بکند، یا عذری بیاورد، و چون پدر چندان او را دوست می‌داشت که با خشنود کردن دختر در حقیقت بالاترین خشنودی‌ها و بهترین رضایت خاطر نصیب خود او می‌گردید. فی‌الواقع، سوفیا «عشق کوچولوی بابا» بود، و پدر هم اغلب او را با همین لقب صدا می‌کرد، و باید هم همینطور می‌بود، چون دختر هم تمامی محبت پدر را به‌نحو شایسته‌ای جبران می‌کرد. احساس وظیفه‌شناسی این دختر در همه کار نسبت به پدر خدشه‌ناپذیر می‌نمود، و محبت، ادای این وظیفه فرزندی را در حق پدر برایش بسیار آسان، و بلکه دلپذیر، کرده بود، بطوریکه وقتی یکی از دوستانش به‌مسخره گفته بود چگونه تمام هم‌وغم خود را، به‌گفته آن دخترخانم، صرف اطاعت بی‌چون و چرا از پدر می‌کند، سوفیا جواب داده بود: «خانم، اگر شما فرض کرده‌اید که من در این کار چیزی را از خود صرف می‌کنم و مایه می‌گذارم، سخت در اشتباهید، چون گذشته از اینکه فقط و فقط به‌وظیفه فرزندی خود عمل می‌کنم، خودم هم از این کار لذت می‌برم. و باور کنید، می‌توانم بگویم که هیچ لذتی برای من بالاتر از این نیست که باعث رضایت خاطر پدرم گردم و اگر هم برای خود اررسی قائل باشم، دوست من، به‌دلیل برخوردار بودن از چنین قدرتی است، نه استفاده از آن.»

اما در آن شب سوفیای بینوا نمی‌توانست به این رضایت خاطر دست یابد، و بنابراین

نه تنها از بیان زدن بعد از ظهر عذر خواست بلکه از پدر اجازه گرفت و سر میز شام هم حاضر نشد. ارباب با این تقاضا هم موافقت کرد، البته با قدری بی میلی، چون کمتر اجازه می داد که سوفیا از نظرش دور شود، مگر آنکه سرش گرم اسپها و سگ هایش باشد، یا گرم از بطری. با وجود این به میل دخترش تن در داد، هر چند بدبخت بینوا در عین حال آنقدر دلش می خواست از شر خودش هم خلاصی یابد (اگر بتوان این مفهوم را به این صورت بیان کرد) که فرستاد دنبال یکی از همسایه ها تا او را از ملال تنهایی با خودش برهاند.

فصل یازدهم

قسر در رفتن مولی سیگریم

و ملاحظاتی چند که برای دست یافتن به آنها ناگزیر شده ایم به اعماق طبیعت شیرجه رویم

آن روز صبح تام جونز یکی از اسپهای آقای وسترن را برای شکار برده بود، و بنابراین، چون اسپ خودش در اصطبل این ارباب نبود، ناچار شد پیاده تا خانه گز کند، و در این کار چنان همتی به خرج داد که مسافتی بیش از سه میل را در عرض نیم ساعت دوان دوان طی کرد.

به محض اینکه به در ورودی خانه آقای آلورتی رسید، داروغه و همراهان را دید که مولی را در میان گرفته اند و به جایی می برند که در آن نوع پست تر انسان یک درس بسیار مفید را می آموزد، و آن درس همانا احترام به بزرگان و تمکین از آنان است، زیرا مقصود از بردن تبهکاران به دارالتأدیب اینست که به ایشان نشان داده شود که بخت بر آنست تا میان آن گروه از افراد انسان که باید به خاطر گناهان خود ادب شوند و آن دسته که نباید، تفاوت بسیار قائل گردد. و هرگاه فرودستان این درس را در دارالتأدیب نیاموزند متأسفانه باید گفت به ندرت درس مفید دیگری را در آنجا خواهند آموخت یا به گونه دیگری در دارالتأدیب ادب خواهند شد.

شاید کسی که به علم حقوق آشنا باشد گمان کند که آقای آلورتی در این مورد اندکی پا را از گلیم اختیارات خود فراتر نهاده بود. و راستش را بنخواهید، با توجه به اینکه این ارباب و قاضی اطلاعات موثقی در اختیار نداشت من هم تردید دارم که حکمش در این خصوص کاملاً قانونی بوده باشد. اما به هر حال از آنجا که نیتش خیر بود، باید او را براساس اصل «پاسخ به ندای وجدان» مورد عفو قرار داد، چرا که هر روزه اقدامات خودسرانه بسیاری از جانب قضات صورت می گیرد که حتی با این اصل هم نمی توان آنرا توجیه کرد.

به محض اینکه داروغه تام را از مقصود و مقصد خود مطلع ساخت (و در واقع خود تام هم خیلی خوب این موضوع را دریافته بود) تام مولی را در آغوش گرفت و در پیش چشم همگان او را به گرمی در آغوش فشرد، و سوگند خورد هر کسی را که به او دست بزند

خواهد کشت. از مولی خواست اشکهایش را پاک کند و آرام گیرد، چون هر جا ببرندش او هم همراهش خواهد رفت. آنگاه رو به داروغه که لرزان و هراسان ایستاده و کلاه از سر برداشته بود کرد، و با لحنی بسیار نرم از او خواهش کرد که يك لحظه با او نزد پدرش برود (مخصوصاً در این لحظه آلورتی را پدر خواند)، و افزود که اطمینان دارد در صورتی که اطلاعات خود را در اختیار پدر بگذارد و به نفع مولی شهادت دهد، دستور آزادی دخترک صادر خواهد شد.

داروغه که، بدون هیچگونه تردیدی، حتی اگر تام از او خواسته بود زندانی خود را همانجا آزاد کند، فوراً این کار را می‌کرد، خواهش او را پذیرفت. بنابراین حاضران همگی به داخل سالن منزل آقای آلورتی بازگشتند، و در اینجا تام از آنها خواهش کرد که منتظر بمانند تا او برگردد. آنوقت خود به دنبال جناب قاضی رفت، و به محض اینکه او را دید خود را به پایش انداخت و تقاضا کرد که با حوصله به حرفش گوش فرا دهد. سپس اعتراف کرد که پدر بچه‌ای که هم اکنون در رحم مولی رشد می‌کند خود اوست. آنگاه التماس کنان از پدر درخواست کرد که بر دخترک بیتوا رحمت آورد و قبول کند که اگر گناهی رخ داده است، گناهکار اصلی خود اوست و بس.

آلورتی با حرارت پاسخ داد: «اگر گناهی رخ داده است؟! پس تو کار هرزگی و لاابالی‌گری و بی‌بندوباری را به جایی رسانده‌ای که تخطی از قوانین خداوندی و اصول انسانی، و فریب دادن و به فساد کشاندن دخترکی بینوا را گناه نمی‌دانی، یا در آن تردید می‌کنی؟ راست است، می‌پذیرم که گناهکار اصلی کسی جز خود تو نیست، و این گناه چنان سنگین است که باید عقوبتی صعب را چشم داشته باشی.»

تام گفت: «عقوبت من هر چه می‌خواهد باشد. اما اجازه دهید شفاعتم درباره دخترک نگویند. مورد قبول واقع گردد. اعتراف می‌کنم که من او را فریب داده‌ام، اما اینکه آیا او به ورطه فساد کشانده خواهد شد یا نه، بسته به تصمیم شماست. شما را به خدا، پدر بزرگوار، حکم خود را به تعلیق در آورید، و این دختر را به جایی نفرستید که بی‌گمان منجر به سقوط و نابودی او خواهد شد.»

آلورتی فوراً دستور داد تام یکی از پیشخدمت‌ها را احضار کند. تام پاسخ داد که این کار لزومی ندارد، چون از قضا داروغه و دار و دسته‌اش را دم در دیده‌ام، به اتکای نیکدلی شخص او آنها را با خود تا پشت در دفتر آورده است، و آنها هم اکنون بیرون در، در انتظار تصمیم نهایی او هستند. و در اینجا زانو زد و از آلورتی استدعا کرد که تصمیم خود را به نفع دخترک بگیرد، و اجازه دهد که مولی به خانه و نزد پدر و مادرش باز گردد و بیش از حد لزوم اسباب ننگ و رسوائی این موجود بدبخت نگردد، و افزود: «می‌دانم که اینهمه توقع زیادی است، می‌دانم که شرارت من موجب این همه رسوائی شده است، اما کوشش خواهم کرد در صورت امکان خود را اصلاح کنم. و اگر این بار هم عطف‌ت خود را شامل حال من کنید و مرا ببخشید، امیدوارم شایستگی بخشایش شما را به دست آورم.»

آلورتی مدتی تردید کرد و سرانجام گفت: «بسیار خوب! حکم بازداشت را لغو می‌کنم - داروغه را پیش من بفرست.» بیدرنگ داروغه احضار، حکم لغو، و دختر آزاد گردید.

می‌توان تصور کرد که آقای آلورتی از عتاب و خطاب بسیار سختی که طی موعظه‌اش بدین مناسبت بر تام فرو می‌توانست خواند کوتاهی نکرد، اما از آنجا که موعظه او را خطاب به جنی جونز در کتاب اول آورده‌ایم، گنجاندن این موعظه اخیر خطاب به تام غیر ضروری به نظر می‌رسد، زیرا بخش اعظم موعظه اول در مورد مردان نیز مانند زنان به کار می‌رود. و این نکوهش‌ها چنان اثر محسوسی بر مرد جوان، که هنوز سنگینی گناه او را سنگدل نکرده بود، گذاشت که او به اتاق خود رفت و در آنجا آنشب را تنها و در تأملاتی بسیار اندوهبار گذراند.

و اما آلورتی سخت از این خطای جونز آزرده خاطر شده بود، زیرا - علیرغم گفته‌های آقای وسترن - آنچه مسلم است اینست که این مرد شایسته هرگز جوانی خود را وقف عیاشی با زنان نکرده بود، و معصیت هرزگی و بی‌بند و باری را در دیگران به شدت محکوم می‌شمرد. راستش را بخواهید، دلایل بسیاری در دست است که کوچکترین حقیقتی در گفته‌های آقای وسترن راجع به گذشته آقای آلورتی وجود نداشت، به‌ویژه که وسترن محیط دانشگاه را صحنه این اعمال شنیع ذکر کرده بود، حال آنکه آقای آلورتی هرگز گذرش به آنجا نیافتاده بود. حقیقت اینست که ارباب وسترن گاهی عنان اختیار از دست می‌داد و در سخنوری به‌صناعتی روی می‌آورد که عموماً فضلاً با عبارت «مبالغه شاعرانه» از آن یاد می‌کنند، حال آنکه همین مفهوم را می‌توان به‌زبان ساده‌تر و در یک کلمه بیان کرد، و اگر هم جز شاعر شخص دیگری آن را به‌کاربرد با کلمات ساده‌تری مثل «چاخان» یا «دروغ» از آن یاد می‌کنیم، و در واقع بخش اعظمی از آنچه اصطلاحاً به آن بذله‌گوئی یا حاضر جوابی می‌گوئیم، به‌زبان خودمانی، در ردیف چاخان یا دروغ است، ولی از آنجا که خود را پای‌بند آداب ادب می‌دانیم از سر این قضیه درمی‌گذریم و می‌گوئیم: این نکته نگفته به در اینجا!

اما آقای آلورتی، هر چه هم از این گناهان یا گناهان دیگر منترجر بود، ارتکاب آن آنقدر پیش چشمانش را نمی‌گرفت که نتواند در عین حال وجود خصایص نیک دیگر را در شخص گناهکار تشخیص دهد، و چنان به‌روشنی خصال نیک را می‌دید که گوئی خصلت نیک در یک شخصیت به‌هیچ روی با صفات بد در هم آمیخته نبود. بنابراین، در همان حال که از بی‌بند و باری جونز خشمگین می‌نمود، به‌همان نسبت از شرف و صداقتی که در اعتراف او به‌گناه خویش وجود داشت به‌وجود آمده بود. رفته رفته در ذهنش نظری نسبت به این مرد جوان شکل می‌گرفت که امیدواریم خواننده نیز آنرا دریافته باشد، یعنی در سنجش معایب و محاسن جونز به‌نظر می‌رسید که دومی اندکی بر اولی می‌چربد.

از این رو هیچکدام از مساعی تواکوم که فوراً توسط آقا بلائفیل در جریان قضیه قرار گرفته و تمامی کینه خود را متوجه تام بیچاره کرده بود به‌جائی نرسید. آلورتی در کمال حوصله ناسزاهای این مرد را شنید و سپس به‌سردی پاسخ داد: «جوانانی با قد و سیمای تام عموماً مرتکب چنین خطاهایی می‌شوند اما نظر من اینست که جوانک صمیمانه تحت تأثیر نصایحی که به‌همین مناسبت بر او فروخوانده شده قرار گرفته است، و امیدوارم دیگر چنین خطایی از او سر نزند.» بدین ترتیب، با توجه به‌اینکه دوران شلاق زدن هم به‌پایان

رسیده بود، جناب استاد نتوانست مفرّ دیگری جز سوراخ دهان خود برای خالی کردن صفرا و زردآب درون بیابد، و این عاقبت تمامی انتقامجویان ناتوان است. و اما اسکویر که مردی نرمخوترولی سیاستمدارتر بود، و در عین حال نفرتش از جونز شاید از تواکوم هم بیشتر بود، ظرحی ریخت که تام را در نظر آقای آلورتی یکباره خراب کند.

خواننده باید چندین رویداد کوچک، از جمله قضیه کبک و اسپ و کتاب مقدس، را که در کتاب دوم برشمردیم به یاد آورد، چون بر اثر همه این اتفاقات جونز بیش از آنکه نظر آقای آلورتی را از خود برگرداند، ارج خود را در چشم او بالاتر برده بود. و حقاً می‌بایست در نظر هر کس دیگری هم همینطور بوده باشد، یعنی هر کسی که قدر دوستی و سخاوت و علو طبع را بشناسد، یا به عبارت دیگر، هر کسی که کمترین مایه‌ای از نیکی در دل داشته باشد.

خود اسکویر هم با تأثیری که این موارد عدیده نیکی و بزرگواری تام در قلب مهربان آلورتی به جا گذاشته بود نا آشنا نبود، چون حضرت حکیم خیلی خوب می‌دانست فضیلت چیست، گو اینکه همیشه در جستجوی آن از خود استواری و ثبات قدم نشان نمی‌داد. در خصوص تواکوم، اما، نمی‌دانم به چه دلیل هرگز چنین افکاری به ذهنش خطور نکرده بود. این شخص تام را بد می‌دانست و فکر می‌کرد آلورتی هم او را بد می‌داند، اما از روی غرور و سرسختی نمی‌خواهد پسری را که روزگاری خوب می‌انگاشته از خود براند و نظر خود را درباره او تغییر دهد، چرا که این کار در واقع به معنای اعتراف به این حقیقت خواهد بود که نظر پیشین او در این زمینه نادرست بوده است.

به این ترتیب اسکویر از این فرصت برای ضربه زدن به تام در آسیب‌پذیرترین نقطه شخصیت او استفاده کرد، و تمامی این رویدادهای گذشته را به نحو دیگری تعبیر و تفسیر کرد، و به آقای آلورتی چنین گفت: «خیلی متأسفم، عالیجناب، از اینکه باید اذعان کنم که من هم مثل شما گول خورده بودم. اعتراف می‌کنم که، بی آنکه بخواهم، احساس خوشحالی می‌کردم از رفتاری که انگیزه اصلی آنرا دوستی می‌دانستم، گو اینکه به حد افراط جلوه می‌نمود و افراط در هر کاری خالی از خطا و فساد نیست. اما من در این مورد دلیلش را جوانی می‌دانستم، و هرگز به خاطر مخطور نکرده بود که فدا کردن حقیقت - که ما هر دو فکر می‌کردیم در راه دوستی انجام گرفته است - در واقع تباه کردن حقیقت در خدمت فسق و فجور و هوسرانی بوده است. حالا آشکارا می‌توان دید که علت سخاوت این جوان نسبت به خانواده شکاربان چه بوده و محبت او از کجا آب می‌خورده است. به حمایت از پدر برمی‌خاسته تا دختر را فریب دهد، خانواده را از گرسنگی نجات می‌دهد، تا یکی از اعضای آنرا به تنگ و تباهی بکشاند. این است دوستی! این است سخاوت! به گفته عالیجناب ریچارد استیل: شکمبارگانی هم که مبالغه‌گزار را صرف غذاهای لذیذ می‌کنند شایسته صفت «سخاوتمند» هستند! خلاصه اینکه، من بر اثر این تجربه، تصمیم گرفته‌ام که از این پس هرگز تسلیم ضعف‌های نفسانی انسان نشوم و هیچ عملی را فضیلت‌نشانم مگر آنکه دقیقاً در چارچوب قانون خدشه‌ناپذیر حق قرار داشته باشد.»

نیک نهادی آلورتی مانع از آن شده بود که چنین ملاحظاتی به ذهنش راه یابد، اما

هنگامی که شخص دیگری آنها را در پیش چشمش می‌گشود، روشن‌تر و متقن‌تر از آن به‌نظرش می‌آمد که بتوان یکسره و شتاب‌آلود آنها را رد کرد. در واقع حرف‌های اسکوپر اثری بسیار ژرف بر ذهنش باقی گذاشت، و چنان باعث ناراحتی و پیریشانی خاطر او گردید که اثر آن در چهره‌اش به‌آسانی برای طرف دیگر صحبت مشهود بود. البته، مرد نیکو نهاد به‌این امر اعتراف نکرد، بلکه جواب مختصری داد، و بعد ناگهان رشته صحبت را به‌موضوع دیگری کشاند. شاید بخت با طفلک تام یار بود که چنین القائاتی پیش از آنکه آقای آلورتی او را مورد عفو قرار دهد صورت نگرفته بود، چون این سخنان نخستین نقطه بدگمانی را در ذهن آلورتی نسبت به‌تام نشانده، و اولین اثر سوء را به‌جا گذاشت.

فصل دوازدهم

شامل موضوعاتی بسیار بدیهی‌تر
که سرچشمه‌اش با سرچشمه مطالب مطروحه در فصل پیشین یکی است

فکر می‌کنم خواننده از اینکه با من به‌سر وقت سوفا برود، خشنود خواهد شد. پس از آنکه آخرین بار او را دیدیم، آنشب را در حالتی بسیار ناراحت گذراند. خواب جز اندک زمانی به‌سراغش نیامد، و رؤیاهای خوش به‌کلی تنه‌ایش گذاشتند. صبحگاه، وقتی ندیمه‌اش خانم «آنر»، در وقت معمول وارد اتاق شد، سوفا را بیدار و لباس پوشیده یافت. در روستا اشخاصی که در فاصله دو سه میل از هم زندگی می‌کنند همسایه دیوار به‌دیوار به‌حساب می‌آیند، و اتفاقاتی که در یک خانه رخ می‌دهد با سرعتی باورنکردنی به‌خانه همسایه راه می‌یابد. از این رو، خانم «آنر» داستان رسوائی مولی را از سر تا ته شنیده بود، و از آنجا که زن خوش صحبتی هم بود، به‌محض ورود به‌شبستان خانم خود، شروع کرد به‌نقل ماوقع، از این قرار:

«آی، خانم جان! جانم برای وجود نازنین خانم خودم بگه که، بعله، دختره‌ای که خانم خودم روز یکشنبه تو کلیسا دیدن، خانم جان، که گفتین خیلی خوشگله - حالا کاری نداریم، خانم جان، که اگه از نزدیک دیده بودینش انقدرها هم به‌نظر خانم خودم خوشگل نمیومد - همون دختره رو بردنش پیش جناب آلورتی، چون شکمش، خانم جان، بالا آمده بوده، انگار! منکه از اولش میگفتم کارش خرابه صد درصد! حالا کاری ندارم، بچه رو انداخته گردن آقا جونز، خانم جان. حالا همه مردم میگن، خانم جان، آقای آلورتی اینقدر از دست آقا جونز ناراحته که راش نمیده پیش خودش. حالا کاری نداریم، خانم جان، اما حیف اون جوون، صد حیف! اما خانم جان، دلسوزی هم نداره، ها. آخه چرا خودشو پائین آورده رفته پیش این سلیطه. اما حالا کاری ندارم، خانم جان، خیلی جوون ماهیه، ها، خیلی دلم میسوزه اگه بیرونش کنن، خانم جان. من که میگم تقصیر دختره بود، خودش میخواست. آخه، خانم جان، خیلی دریده بود، حالا کاری نداریم. دخترم که دریده باشه، خانم جان، دیگه - حالا کاری نداریم - تقصیر پسر چیه، خانم جان؟ چون، مردها که

کارشون همینه دیگه. ولی حیفه که همچی آقائی با این لکاته‌های شلخته رو هم بریزه، خانم جان. هر بلائی هم سرش بیاد، حالا کاری نداریم، حَقْشَه‌ها. ولی همه تقصیرها زیر سر دختره سلیطه بوده. منکه میگم، خانم جان، خدا کنه ببندنش پشت گاری و شلاقش بزین. آقای به‌اون جوونی رو، آخه، بدنام کرده، خانم جان. اینم که همه قبول دارن که آقا جونز از همه جوون‌های محل، خانم جان، خوشگل‌تره. حالا کاری...»

و داشت همینطور یکریزور می‌زد که سوفیا با صدائی خشن‌تر از آنکه پیش از این با او سخن گفته بود، فریاد برآورد: «بسه دیگه! چرا با این مزخرفات سر منو درد میاری؟ به‌من چه که آقای جونز چه کار کرده؟ همه‌تون مثل همین. لابد از این ناراحتی که اینکارو با تو نکرده.» خانم آنر جواب داد: «من، خانم جان؟ متأسفم که خانم جانم درباره من اینجور فکر میکنن. حالا کاری نداریم، هیشکس اینجور درباره من حرف نمیزنه. میخوام سر به‌تن هیچ جوونی تو دنیا نباشه، به‌جهنم، خانم جان. حالا، خانم جان، چون من گفتم خیلی جوون ماهیه‌خوب، حالا کاری نداریم، همه میگن خیلی ماهه. اما حالا دیگه منم همچین چیزی نمیگم، خانم جان. اصلاً ماه اونه که کارش ماه باشه، خانم جان! یک دختر بدبخت‌رو...»

سوفیا باز فریاد می‌زند: «بسه، بسه، این لاطائلات! بین پدرم آمده‌ان سر میز صبحانه.» خانم آنر با شنیدن این حرف غرولندکنان از اتاق زد بیرون و زیر لبی چیزهایی می‌گفت که از آن میان «وای، خانم جان، حالا کاری نداریم» تنها کلماتی بودند که به آسانی می‌شد تشخیص داد.

حالا، آیا واقعاً خانم آنر استحقاق کنایه‌ای را که خانمش به‌او زده بود داشت یا نه، کاری نداریم، موضوعی است که نمی‌خواهیم صرفاً برای فرو نشاندن کنجکاوای خواننده به‌آن پردازیم. اما به‌این ترتیب درصدد جبران برمی‌آئیم که در عوض آنچه را در ذهن سوفیا خانم گذشت برایش بازگو کنیم.

خواننده لابد به‌یاد دارد که محبتی پنهانی به‌آقای جونز دزدانه و پاورچین پاورچین به‌نهانخانه دل این دوشیزه خانم خزیده بود. و در این مکان امن و عیش پیش از آنکه سوفیا متوجه حضور این موجود بشود بزرگ و بزرگتر شده بود. هنگامی که سوفیا برای نخستین بار متوجه عوارض حضور این میهمان ناخوانده در قلب خود شد، احساس ناشی از آن چنان شیرین و جانبخش بود که هرگز درصدد مهار کردن آن یا بیرون راندنش از دل خود برنیامد، و به‌این ترتیب احساس عشق را همچنان در دل پرورش داد بی‌آنکه حتی یکبار هم به‌عواقب این کار بیاندیشد.

واقعه مولی برای اولین بار چشمش را گشود. سوفیا اکنون برای نخستین بار متوجه ضعفی شد که از خود نشان داده بود، و اگر چه این کشف موجب تشویش خاطر فوق‌العاده او شد، اما همان اثر داروهای تلخ را نیز داشت. یعنی برای مدتی کنج خلقی او را فرو نشانند. و این تأثیر شفابخش چنان به‌سرعت رخ داد، که در مدت زمان کوتاهی که ندیمه در اتاق نبود، سوفیا توانست همه عوارض ناخوشایند را از خود دور سازد، به‌طوری که وقتی خانم آنر برگشت و به‌امر پدر او را بر سر میز صبحانه خواند، سوفیا کاملاً آرام گرفته و

توانسته بود خود را در مورد قضیه آقای جونز صددرصد بی تفاوت نشان دهد.

اختلالات ذهنی تقریباً از هر نظر شبیه به عارضه‌های جسمی هستند. و از این جهت امیدواریم استادان دانشمند فن - که برایشان احترامی بسیار عمیق قائلیم - ما را ببخشند از اینکه خود را ناگزیر یافته‌ایم دست تعدی به جانب چندین واژه یا عبارت، که حَقاً در حیطة اقتدار ایشان قرار دارد، بیازیم، چرا که بدون این کلمات و ترکیبات اغلب توصیف‌های ما نامفهوم باقی می‌ماند.

و موردی که شباهت میان اختلالات ذهنی و عارضه‌هایی که آنها را جسمی می‌نامیم از همه به هم نزدیک‌تر و دقیق‌تر است، همانا گرایش به عودت یا بازگشت عارضه است. در بیماری‌های مهلکی از قبیل جاه‌طلبی و حرص و آزار این موضوع آشکارا دیده می‌شود. موردی از جاه‌طلبی را می‌شناسم که روزگاری در دادگاه عالی با تجویز مکرر مقادیر زیادی داروی یأس (که تنها داروی مؤثر برای این بیماری است) درمان شده بود، اما چندی بعد دوباره به شکل مبارزه‌ای برای دست یافتن به مقام ریاست هیئت قضات دادگاه جنائی عود کرد. و داستان مردی را شنیده‌ام که چنان بر بیماری آز چیره شده بود که سکه‌های نیم شیلینگی بیشماری در راه خدا می‌بخشید، اما سرانجام در بستر مرگ به این ترتیب به آرامش دست یافت که معامله‌ای بسیار مقرون به صرفه در خصوص برگزاری مراسم کفن و دفن خودش با یک مقاطعه‌کار کفن و دفن انجام داد، و تازه آن مقاطعه‌کار دامادش، شوهر تنها دخترش، یعنی تنها میراث بر خودش بود!

در کار عشق و عاشقی هم، که به پیروی از حکمت رواقی از این به بعد با آن نیز به مثابه یک بیماری بزخورد خواهیم کرد، این گرایش به عودت کمتر از سایر بیماری‌ها مشهود نیست. بر سوفیای بینوا هم همین حال گذشت، یعنی همان دفعه بعد که جونز جوان را دید، تمامی نشانه‌های بیماری بر وجودش عارض گشت، و از آن پس دل او به نوبت در معرض هجوم گرمی و سردی ناشی از عشق قرار گرفت.

وضعیت این دوشیزه جوان اکنون با پیش از این تفاوت بسیار داشت. احساسی که پیش از این به غایت لطیف و شیرین بود، اکنون در سینه‌اش به کزدمی بدل گشته بود. دختر با تمام توان خود در برابرش به مقاومت برخاست، و از هر استدلالی که به عقلش (که نسبت به سنش بسیار نیرومند بود) می‌رسید مدد گرفت تا بر آن چیره گردد و از خود براندش. و در این کار تا بدانجا توفیق یافت که رفته رفته امیدوار گردید با گذر زمان و تحمل هجران بتواند کاملاً شفا یابد. بنابراین تصمیم گرفت تا حد ممکن از دیدار تام جونز بپرهیزد، و بدین منظور طرح دیداری از عمه جان را در سر پروراندید، و تردیدی نداشت که اجازه پدر را نیز برای این دیدار کسب خواهد کرد.

اما بخت، که طرح‌های دیگری در سر می‌پروراند، به زودی خط بطلان بر تمامی مساعی سوفیا کشید، و حادثه‌ای پیش آورد که در فصل بعد باز خواهیم گفت.

فصل سیزدهم

حادثه‌ای هولناک که بر سوفیا گذشت

فداکاری جونز

پیامد هولناک‌تر این فداکاری در زندگی دوشیزه جوان
همراه با گریزی کوتاه به جانبداری از جنس لطیف

آقای وسترن هر روز پیش از روز پیش به سوفیا علاقه‌مند می‌شد، تا بدانجا که حتی سگ‌های محبوبش نیز جای خود را در ذهن او به سوفیا دادند. اما چون نمی‌توانست بر نفس خود چیره گردد و دست از سگ بازی بکشد، این بود که زیرکانه نقشه کشید تا همدلی با دختر را با همراهی با سگ‌هایش ترکیب کند، و شروع کرد به اصرار به دخترش که همراه او به شکار برود.

سوفیا که خواست پدر برایش در حکم وحی منزل بود، فوراً به این خواهش تن در داد، گو اینکه کوچکترین لذتی از ورزش شکار، که ماهیتاً خشن‌تر و مردانه‌تر از آن است که با لطافت زنانه او جور باشد، نمی‌برد. اما، گذشته از اطاعت امر پدر، انگیزه دیگری نیز در کار بود که سوفیا را وامی‌داشت پدر پیر خود را در شکار همراهی کند، بدین معنی که دختر امیدوار بود حضورش تا اندازه‌ای جلوی بی‌پروائی‌های پدر را بگیرد، و مانع از آن شود تا آقای وسترن خود را در معرض خطرهای هولناک قرار دهد.

بزرگترین ایراد این کار در موضوعی بود که پیش از این برای سوفیا از امتیازات چنین کاری به حساب می‌آمد، یعنی کثرت دیدار و رویارویی با جونز که سوفیا اکنون تصمیم گرفته بود از آن پرهیز کند، اما از آنجا که در این وقت رفته رفته پایان فصل شکار فرا می‌رسید، دختر امیدوار بود در دوران اقامت با عمه‌اش بتواند با توسل به منطق خود را کاملاً از این احساس ناگوار برهاند، و مطمئن بود که سال بعد در فصل شکار بدون کمترین تشویش خاطری خواهد توانست دیدار جوان را تاب آورد.

روز دوم شکار، هنگامی که سوفیا از تعقیب صید باز می‌گشت و به نزدیکی منزل آقای وسترن رسیده بود، اسب او که طبع سرکشش سوارکار ورزیده‌تری را می‌طلبید، ناگهان بر روی دو پا بلند شد و شروع کرد به چموشی در آوردن و سم بر زمین کوفتن، به طوری که سوار هر لحظه بیشتر در معرض خطر سقوط قرار می‌گرفت. تام جونز که به فاصله کمی پشت سر او حرکت می‌کرد، همین که این حال را دید فوراً به تاخت به کمک سوفیا شتافت، و به محض آنکه به کنار دختر رسید، از روی اسب خود جستی زد و دهنه اسب دختر را به دست گرفت. حیوان چموش بلافاصله بر روی دو پای عقب تمام قد بلند شد، و سوار زیباروی خود را از پشت زین بر زمین افکند، و جونز سوفیا را میان زین و زمین دربرود و در آغوش گرفت.

دختر چنان هراس زده شده بود که نتوانست فوراً خیال جونز را، که مصرانه می‌خواست بدانند و پی در پی می‌پرسید که آیا او آسیب دیده است یا نه، راحت کند. اما

اندکی بعد به حال طبیعی بازگشت و تام را از سلامت خود مطمئن ساخت. و به خاطر کمکی که کرده بود از او سپاسگزاری نمود. جونز جواب داد: «خانم، اگر شما از آسیب در امان مانده‌اید، جای سپاسگزاری نیست، چرا که سلامت شما خود پاداش من است، و باور کنید محال بود بگذارم کوچکترین آسیبی به وجود نازنینتان برسد، حتی اگر این کار خطری به مراتب بزرگتر از این برایم در بر می‌داشت.»

سوفیا مشتاقانه و نگران پرسید: «چه خطری؟ امیدوارم اتفاقی برایتان نیافتاده باشد!» و جونز در پاسخ گفت: «ناراحت نباشید، خانم. وقتی به این فکر می‌کنم که شما از چه خطری نجات یافتید، خدا را شکر می‌کنم. حال اگر دست من شکسته، چه باک! در مقایسه با آنچه می‌توانست بر سر شما بیاید، این چیزی نیست.» سوفیا فریاد زد: «دستتان شکسته باشد! خدا نکند.» و جونز در جواب گفت: «بله، بانوی من! فکر می‌کنم دستم شکسته باشد. اما تقاضا دارم اجازه دهید اول وضع شما را ببینم. هنوز دست راستی دارم که بتوانم در خدمت شما بگذارم، و شما را به چمنزار هموار آنسوتر برسانم، و از آنجا تا خانه پدرتان اندک راهی بیش نیست.»

سوفیا که می‌دید دست چپ جونز از بازویش آویزان شده، و در همان حال جوان دارد با دست دیگر او را پیش می‌برد، دیگر تردیدی در صحت موضوع برایش باقی نماند. به یکباره رنگ از چهره‌اش به کلی پرید، و به مراتب سفیدتر از لحظه‌ای شد که از ترس سقوط از اسب رنگ باخته بود. دست و پایش سست شد و به لرزه افتاد، به طوری که جونز به دشواری او را سر پا نگهداشت. و چون فکرش هم به شدت پریشان بود، طاقت نیاورد و نگاهی چنان سرشار از محبت و لطافت به چهره او افکند که این يك نگاه بر همه احساسات پیشین چیره گشت، و چنان شوری در ذهنش بر پا کرد که حتی احساس سپاس و شفقت بر روی هم قادر نیستند در پر مهرترین دل‌های زنان ایجاد کنند، مگر آنکه احساس دیگری، که از این بسیار نیرومندتر است، به کمکشان بشتابد.

آقای وسترن، که به هنگام وقوع این حادثه مسافتی چلوتر از محل آن راه می‌پیمود، در این وقت همراه با سایر شکارگران بازگشته بود. سوفیا فوراً شرح اتفاقی را که برای جونز افتاده بود با آنها در میان گذاشت، و تقاضا کرد از او مراقبت کنند. با شنیدن ماجرا، وسترن که از دیدن اسب بی‌سوار دخترش سخت وحشت‌زده شده بود و حالا که او را صحیح و سالم می‌دید سر از پا نمی‌شناخت، فریاد زد: «خوشحالم اتفاق دیگه‌ای نیافتاده. اگه دست تام شکسته باشه که کاری نداره. یه نجار خبر می‌کنیم درستش کنه!»

ارباب وسترن از اسب فرود آمد و پیاده همراه دخترش و جونز راه منزل را در پیش گرفت. ناظر بی‌طرفی که این سه نفر را در راه می‌دید ممکن بود با نظاره چهره‌هاشان به این نتیجه برسد که تنها قیافه ترحم‌انگیز از آن سوفیاست، زیرا جونز از اینکه احتمالاً جان دوشیزه جوان را به بهای يك تکه استخوان شکسته نجات داده بود بسیار مسرور به نظر می‌رسید. آقای وسترن هم اگرچه از اتفاقی که برای جونز افتاده بود ناراحت می‌نمود، اما خوشحالی بسیار بزرگتری در چهره‌اش دیده می‌شد که بر اثر نجات شادیبخش دخترش به او دست داده بود.

علو طبع سوفیا این عمل جونز را به صورت شجاعت بزرگی تصویر کرد، و این فداکاری بزرگ اثر عمیقی در دل او به جا گذاشت. و روشن است که هیچ خصلتی به اندازه شجاعت مردان را در چشم زنان عزیز نمی‌کند، و دلیل این امر - اگر عقیده عام را بپذیریم - همانا جبن ذاتی جنس لطیف است، جبنی چنان بزرگ که، به گفته جناب ازبورن، زن، «جبن‌ترین موجودی است که خداوند آفریده است»، و این گفته البته بیشتر به دلیل صراحتش در یاد ماندنی است تا به دلیل حقیقتش! ارسطو در کتاب علم سیاست انصاف بیشتری نسبت به زنان از خود نشان می‌دهد، آنجا که می‌گوید: «حجب و بردباری در نزد مردان، با همین خصلت‌ها در نزد زنان تفاوت دارد، چرا که آنگونه بردباری که براننده زنان است در نزد مردان یزدلی نام می‌گیرد، و حجبی که مردان را می‌زیبد، در میان زنان به گستاخی تعبیر می‌گردد.» و شاید نظر کسانی که معتقدند گرایش که زنان به مردان شجاع نشان می‌دهند معلول زیادی ترس در نزد خود ایشان است، چندان مقرون به حقیقت نباشد. آقای بیل (فکر می‌کنم در مقاله‌اش درباره هلن باشد) این گرایش را ناشی از عشق زنان به شکوه و جلال می‌داند، و این البته محتمل‌تر است. و گواه ما بر حقیقت این مدعا گفته مردی است که از میان همه مردان ژرفتر سرشت انسان را شناخته است، و هم او در معرفی قهرمانبانوی خود در حماسه «آدیسه» - که همانا سرآمد زنان در عشق به همسر و وفاداری نسبت به اوست - بزرگی و جاه همسر این زن را تنها سرچشمه محبت زن به او می‌داند.

باری، به هر حال، این حادثه اثری بزرگ بر سوفیا گذاشت، و راستش را بخواهید، پس از کند و کاو بسیار در این قضیه، من خود نیز بر این عقیده قرار گرفته‌ام که در این زمان خاص، اثری که سوفیای مهلقا بر قلب جونز نهاد دست کمی از اثر متقابل نبود. حقیقت امر اینست که مدتی بود جونز به نیروی مقاومت‌ناپذیر زیبایی سوفیا پی برده بود.

فصل چهاردهم

ورود شکسته‌بند

عملیات جناب ایشان

و مکالمه‌ای دراز میان سوفیا و ندیمه‌اش

پس از آنکه گروه شکارگران به سالن منزل آقای وسترن رسیدند، سوفیا، که لنگ لنگان با دشواری بسیار قدم برمی‌داشت روی مبلی افتاد، اما به کمک محلول آمونیاک از غش کردنش جلوگیری به عمل آوردند و حالش داشت جا می‌آمد که سر و کله جناب حکیم باشی، که برای درمان جونز دنبالش فرستاده بودند، پیدا شد. آقای وسترن که کسالت دخترش را ناشی از سقوط از اسب می‌دانست، پیشنهاد کرد که جهت پیشگیری او را حجامت کنند. حکیم باشی هم بر این نظر صحه گذاشت و خطابه غرآئی اندر خواص

• خواننده انگلیسی این نکته را در شعر نمی‌بیند، زیرا در ترجمه، این نظر کلاً حذف شده است.

حجامت ایراد کرد، و از موارد بسیاری یاد کرد که زن‌های باردار بیشماری به‌خاطر تن در-
 ندادن به‌حجامت بچه‌شان را سقط کرده‌اند، و آنقدر گفت و گفت که ارباب به‌اصرار افتاد
 و پشت هم می‌گفت که دخترش را باید حجامت کنند.

سوفیا پس از اندک مدتی در برابر امر پدر تسلیم شد، گو اینکه صددرصد برخلاف
 میل خودش بود. آخر حقیقت ماجرا این بود که لابد سوفیا کمتر از آقای وسترن یا جناب
 حکیم‌باشی ضعف خود را ناشی از ترس می‌دانست. باری، سرانجام بازوی مرمرین و
 زیبای خود را پیش آورد و جناب حکیم آماده کار شد.

در همانحال که پیشخدمت‌ها گرم آماده کردن وسایل کار بودند، جناب حکیم باشی
 که بی‌حالی مشهود در سوفیا را ناشی از ترس می‌دانست، شروع کرد به آرام کردن او و
 مرتب به بیمار اطمینان می‌داد که کوچکترین خطری متوجهش نیست، چرا که به‌گفته او در
 حجامت احتمال وقوع کوچکترین حادثه سوئی نمی‌رود، مگر بر اثر ندانم کاری اسفناک
 حکیم نماها، و البته واضح و مبرهن است که در مورد حاضر چنین هراسی بیمورد است.
 سوفیا پاسخ داد که کوچکترین هراسی ندارد، و افزود: «قول می‌دهم اگر شاهرگم را هم
 ببرید، به‌هیچ وجه شکوه نکنم.» وسترن فریاد برآورد: «چی؟ بخدا اگه کمترین اتفاقی
 برات بیفته، پدرش رودر می‌آرم، به‌دست خودم خونشو می‌ریزم.» جناب حکیم باشی رضایت
 داد که با این شرط سوفیا را حجامت کند، و بعد دست به‌کار شد، و با همان تردستی و
 مهارتی که قول داده بود- و با سرعت بسیار- عمل را به‌پایان رسانید. البته خیلی کم خون
 گرفت، و گفت که در حجامت بهتر است چندین بار، و هر بار مقدار کمی، خون گرفته شود،
 تا اینکه یکباره خون زیادی از بیمار برود.

سوفیا، پس از آنکه بازویش را بستند، از اتاق خارج شد، چون میل نداشت (و
 شاید برازنده هم نبود) که به‌هنگام عمل جراحی روی دست جونز حاضر باشد. در واقع تنها
 ایرادی هم که به‌حجامت خودش داشت (اگرچه این ایراد را بر زبان نیاورد) این بود که
 شکسته‌بندی دست جونز را به‌تعویق می‌انداخت، چون وسترن تا وقتی پای سوفیا در میان
 بود، تمام هم و غم‌ش متوجه او بود، و خود جونز هم، به‌قول شاعر: «چونان تندیس شکیب بر
 پایه نشسته بر اندوه لبخند می‌زد». راستش را بخواهید، وقتی دید خون از بازوی زیبای
 سوفیا جاری است، هرگز به‌این فکر نیافتاد که بر خود او چه رفته است.

جناب حکیم‌باشی به‌بیمار دستور داد لباس‌های خود را در آورد و تنها پیراهنش را بر
 تن نگه دارد، سپس بازوی او را بالا زد و شروع به‌کشیدن و معاینه آن نمود، به‌طوری که
 درد ناشی از آن موجب شد تا جونز چندین بار چهره در هم کشد، و حکیم‌باشی که در هم
 کشیدن چهره را مشاهده کرد سخت شگفت‌زده شد و به‌صدای بلند گفت: «چی شد، آقا؟
 مطمئناً از محالات است که معاینه کردن من دردآور باشد.» و آنوقت بازوی شکسته را
 پیش کشید و بحثی مبسوط و عالمانه در باب اندام‌شناسی آغاز کرد که در طی آن
 تفاوت‌های میان شکستگی بسیط و مرکب یا دقت بسیار تشریح شد و انحاء گوناگون
 شکستگی احتمالی دست جونز توضیح و تبیین گردید، و در هر مورد تحشیه‌های مناسب بر
 متن درس مورد بحث قرار گرفت، و نشان داده شد که چند نوع از انواع شکستگی بهتر و

چند نوع دیگر بدتر از مورد حاضر می‌باشد.

سرانجام، پس از اتمام این سخنرانی ملالت‌بار، که اگرچه سخت مورد توجه کلیه حاضران قرار گرفته و تحسین آنان را برانگیخته بود اما اصلاً بر معلوماتشان نیافزود - زیرا واقعاً حتی يك كلمه از افاضات استاد را نفهمیده بودند - جناب حکیم باشی به شکسته‌بندی پرداخت و این کار را که برای پرداختن به آن مدتی آنچنان مدید صرف کرده بود، در اندک زمانی به پایان رسانید. بعد به‌جوتز دستور استراحت مطلق داده شد - که وسترن به اجبار او را در خانه خود بستری کرد - و حکم حریره و قرنی درباره او صادر گردید.

در میان خیل نیکخواهانی که در جلسه درس شکسته‌بندی در سالن حضور داشتند، خانم آنر نیز دیده می‌شد، و چون به محض پایان عملیات به حضور خانم خود فرا خوانده شد، و درباره حال آقا زاده جوان مورد سؤال قرار گرفت، فوراً شروع کرد به ستایش از - به قول خودش - «بزرواری» این جوان که در رفتارش به وضوح دیده می‌شد، و به قول ندیمه «اینهمه بزرواری در آدمی به این زیبایی دل آدم رو می‌بره!» بعد، خانم آنر اوج گرفت و ستایش‌ها و تناهائ بسیار گرم در باب زیبایی روح افزای جوتز سر داد، و بسیاری از جزئیات زیبایی او را بر شمرد و سخن را با تعریف از سفیدی پوستش به پایان برد.

این سخنان چنان اثری بر رنگ چهره سوفیا گذاشت که شاید اگر ندیمه تیزبین یکبار در سرتاسر صحبت سر بر می‌گرداند و نگاه به چهره مخدومه خود می‌دوخت از چشمش پوشیده نمی‌ماند، اما چون آئینه تمام قدی درست رو به روی آنر قرار گرفته بود و به او فرصت می‌داد تا به هنگام سخن گفتن به چهره‌ای خیره گردد که برایش از نظاره کلیه چهره‌های دیگر لذتبخش‌تر بود، بدین جهت در سرتاسر سخنرانی خود حتی یکبار هم از این شیء دوست‌داشتنی چشم برنگرفت.

خانم آنر چنان یکسره غرق در موضوعی گشته بود که درباره آن داد سخن می‌داد، و چنان معو تماشای جمال خود در آئینه شده بود که به خانم مهلت داد تا بر گیجی خود فائق آید، و چون این کار به پایان رسید، خانم لبخندی بر روی ندیمه زد و به او گفت: «حتماً عاشق این جوان شده‌ای.» ندیمه جواب داد: «من، خانم جان! عاشق، خانم جان! بخدا، خانم جان، قول میدم، خانم جان، به جان خودم، خانم جان، نخیر!» خانم گفت: «خوب، اگر هم باشی من که فکر نمی‌کنم خجالت داشته باشد، چون میدانم جوان جذابی است.» و ندیمه پاسخ داد: «بله، خانم جان، خیلی هم هست، خوشگل‌تر - ترین مردی که من توی عمرم دیده‌ام. بله، حتماً همین‌طور، از همه خوش برو رو تره! خانم جان من راس می‌گن، چرا باید خجالت بکشم که دوستش دارم، حالا از ما بهتر، باشه. خوب، بزرگون و از ما بهتر، از گوشت و خون ساخته شده‌ان، دیگه. مثل ما فقیر بیچاره‌ها. تازه، آقا جوتز رو که می‌بینی، ارباب آلورتی آقا بارش آورده، وگرنه از نظر اصل و نسب از من هم پائین تره. چون درسته که من از خانواده فقیری هستم، اما اقلاً پدرم که معلومه، و پدر و مادرم هم با هم عروسی کرده بودن، که خودش بهتر از وضع بعضیاس که خیلی هم باد تو دماغشون میندازن. به، خانم جان، چی بگم براتون، حالا پوستش سفیده - که راس راسی هست، ها،

سفیدترین پوستی که من تا حالا دیده‌ام - خوب، باشه. خدامون که یکیه، تازه هیشکس نمیتونه بگه خانواده من از فقیر بیچاره‌هان. پدر بزرگم روحانی* بود، و لابد خیلی عصبانی می‌شد اگه می‌فهمید از تخم و ترکه‌اش یکی می‌خواد با پس مونده کثافتکاری‌های مولی سیگریم روی هم بریزه!»

شاید سوفیای بینوا، به دلیل ضعف وجودی خود، که نمی‌توانست جلو زبان ندیمه را بگیرد، تاب می‌آورد تا آنر همچنان لاطائلات خود را به هم بیافد، و جلو زبان ندیمه را گرفتن هم - شاید خواننده بتواند حدس بزند - کار چندان آسانی نبود، ولی در هر حال در صحبت‌های او نکاتی وجود داشت که اصلاً موافق میل خانم نبود. به هر حال، چون به نظر نمی‌رسید که سیلاب سخن ندیمه را پایانی متصور باشد، سوفیا جریان را قطع کرد و گفت: «من از جرأت تو تعجب می‌کنم که این حرف‌ها را درباره یکی از دوستان پدرم می‌زنی. و اما در مورد آن دخترک، دستور می‌دهم که دیگر هرگز نام او را در حضور من بر زبان نیاوری. در خصوص اصل و نسب و وضعیت تولد آقای جوتز هم بهتر است کسانی که نمی‌توانند هیچ عیب و ایراد دیگری از او بگیرند، در این مورد هم ساکت باشند. و میل دارم تو هم در آینده سکوت کنی.»

خانم آنر جواب داد: «متأسفم که خانم رو ناراحت کردم. حالا کاری نداریم، ولی من هم مثل خانم از مولی سیگریم بدم می‌آید. و اما در مورد بدگوئی از آقا جوتز، اگه می‌خواین همه پیشخدمت‌ها رو بیارم اینجا شهادت بدن که هر وقت صحبت از حرومزاده‌ها شده، من جانبشو گرفته‌ام و به‌نوکرها گفته‌ام: «آخه کدوم یکی از شماها دلش نمی‌خواست حرومزاده باشه تا بیان و آقازاده‌اش کنن؟» و گفته‌ام: «تازه آقازاده خیلی خوبی هم هست و، حالا کاری نداریم، دستاش از دست هر کسی تو دنیا سفید تره! هست دیگه، حالا کاری نداریم.» و میگم: «یکی از آقاترین، خوش‌اخلاق‌ترین، بهترین، آقاهای دنیاس.» و میگم: «همه کلفت نوکرها و همسایه‌های این دور و برها دوسش دارن.» حالا کاری نداریم، خانم جان، می‌خواستم یه چیزی به خانم خودم بگم، اما می‌ترسم، خانم جان خوششون نیاد.» سوفیا می‌پرسد: «چی می‌خواستی بهم بگی، آنر؟» «نه، خانم جان، حالا کاری نداریم، منظوری که نداشت، خانم جان. حالا چرا، خانم جان - کاری نداریم - چرا شما رو ناراحت کنم.» سوفیا می‌گوید: «لطفأً بگو، همین الان باید برام بگی.»

خانم آنر در جواب می‌گوید: «خوب، خانم جان: یکروز اومد تو سالن و - هفته پیش، خانم جان، من داشتم کار می‌کردم - دستکش شما، خانم جان، اونجا افتاده بود روی صندلی. حالا کاری نداریم، خانم جان، ورداشت و دستش رو کرد توش و، خانم جان، همون دستکش‌هایی که دیروز، خانم جان، دادین به من، حالا کاری نداریم. گفتم آقا جان، آقا جوتز، مواظب باشین، آقا دستکش‌ها گشاد میشه و دیگه به درد نمی‌خوره. اما، خانم جان، همینطور دستش تو دستکش بود و، حالا کاری نداریم، بوسیدش، خانم جان. حالا

* این دومین فردی است از فرودستان که در این سرگذشت آورده‌ایم و نسبش به روحانیون می‌رسد. امیدواریم چنین مواردی در دوران‌های آینده - پس از آنکه تدبیری به حال خانواده روحانیون تهیدست اندیشیده شد - نادرتر و عجیب‌تر از آن به نظر آید که در حال حاضر متصور است.

کاری نداریم، خانم جان، تا حالا به همچین بوسه‌ای تو عمرم ندیده بودم، خانم جان!»
 سوفیا می‌گوید: «لابد نمی‌دونسته مال منه.» و ندیمه جواب می‌دهد: «به، خانم جان، حالا کاری نداریم، بقیه شو گوش کنین، خانم جان. هی بوسید و بوسید و بوسید! هی گفت قشنگ‌ترین دستکش دنیاست. گفتم آقا جان، شما که صد بار اینارو دیدین، آقا جان. گفت: بله، خانم آنر، ولی جائی که خانم خودش باشه، دیگه هیچی، هر چی هم قشنگ باشه، به چشم آدم نمیاد. تازه حالا به اینش کاری نداریم، صب کنین، خانم جان. اما خانم جان، انشالا ناراحت که نمیشین، خانم جان، منظوری نداشت، ولی یکرز شما، خانم جان، داشتن واسه آقا پیانو میزدین، خانم جان، که آقا جونز نشسته بود تو اون یکی اتاق، خانم جان، فکر کردم خیلی غمگینه، خانم جان. حالا کاری نداریم، گفتم آقا جونز چی شده، آقا جان، آخه به چیزی بگین، خیلی تو فکرین، آقا جان، که انگار از خواب بیدار شده باشه در اومد که آخه دختر، معلومه دیگه، وقتی به فرشته پیانو میزنه، آدم تو چه فکری باشه خوبه. اونوقت، خانم جان، دستمو گرفت و، حالا کاری نداریم، گفت: آه، خانم آنر، چه خوشبخته اون کسی که... و چنان آهی کشید، خانم جان، چه نفس خوشبوئی، عینهو دسته گل. ولی، حالا کاری نداریم، خانم جان، منظور بدی که نداشت. حالا، انشالا، خانم جان، به روش نیارین، ها! چون به سکه پنج شیلینگی، خانم جان، بهم داد که به کسی نگم. تازه، خانم جان، دستم رو هم گذاشت رو کتاب و گفت قسم بخور، که خوردم. اما حالا کاری نداریم، خانم جان، ولی فکر نکنم کتاب مقدس بوده باشه.»

تا زمانی که رنگی زیباتر از شنگرف ارغوانی کشف نشده است، مرا از توصیف رنگ رخسار سوفیا در این لحظه معذور بدارید. اما سرانجام سوفیا گفت: «من، آنر، من - اگه بعد از این، این حرفهارو در حضور من به زبون نیاری، و به هیچکس دیگه هم نگم، راز تورو نگه میدارم - یعنی ناراحت هم نمیشم، اما از زبون تو میترسم. آخه، دختر جان، چرا اینقدر ذهن لقی می‌کنی؟» و ندیمه جواب می‌دهد: «نه، خانم جان، حالا کاری نداریم، ولی من حاضرم زبونم رو ببرم اما خانم جان خودمو ناراحت نکنم. باشه، خانم جان، دیگه هیچ حرفی نمی‌زنم که خانم جانم ناراحت بشن.» سوفیا باز می‌گوید: «بله، دلم میخواد این حرفا رو اصلا هیچ جا نگم، چون ممکنه به گوش پدرم برسه، و پدر از دست آقا جونز دلخور بشن، چون من هم فکر می‌کنم که، راس میگی، هیچ منظوری نداشته. اگه غیر از این میبود که خودم هم خیلی خیلی عصبانی میشدم.» آنر در جواب می‌گوید: «نه، خانم جان، حتماً حتماً فکر می‌کنم هیچ منظوری نداشته. من که فکر کردم وقتی بعضی حرفا رو می‌زد هوش و حواسش سر جاش نبود، خانم جان! خودشم گفتم: «نمیدونم چی شد که این حرفارو زدم.» من هم گفتم بله، آقا جان، درسته، حالا کاری نداریم، اونم گفت: «بله، آنر، همینطوره!» - آخ، خانم جان، خیلی خیلی منو بیخشین. کاری نداریم، دلم میخواد زبونم رو ببرم تا خانم رو ناراحت نکنم.» سوفیا می‌دود توی حرفش و می‌گوید: «بگو، بگو! میتونی هر چی رو که تا حالا نگفتی برام بگی.»

«خانم جان! گفت: «بله، آنر، همینطوره!» (این قضیه، خانم جان، مربوط به مدتی بعد از اونه که سکه پنج شیلینگی رو بهم داد، حالا کاری نداریم) گفت: «من نه خیلی

احمقم، نه از اون آدم‌های پست. من به هیچ صورتی هم به سوفیا فکر نمی‌کنم، مگر به صورت الهه رویاهام. بنابراین تا جان در بدن دارم همیشه می‌ستایم و می‌پرستمش.» همین بود، خانم جان، قسم می‌خورم همینقدرش یادم مونده. من خودم، حالا کاری نداریم، خانم جان، خودم پراش می‌مردم، تا اینکه دیدم منظور بدی نداره، خانم جان! «سوفیا می‌گوید: «درسته، آنر، راستی راستی من فکر می‌کنم که تو خیلی به من لطف داری. اونروز که بهت پرخاش کردم عصبانی بودم. حالا اگه دلت بخواد پیش من بمونی میتونی.» خانم آنر در جواب می‌گوید: «البته، خانم جان. دلم می‌خواد هیچوقت از پیش خانم خودم جای دیگه نرم، خانم جان. حالا کاری نداریم، وقتی اونجوری با من حرف زدین انقدر گریه کردم که چشمام شده بود کاسه خون، خانم جان. من خیلی نمک‌شناس باید باشم، خانم جان، که بخوام خانم خودمو ول کنم. چون، حالا کاری نداریم، من کجا جای به این خوبی گیر میارم، خانم جان؟ دلم می‌خواد، خانم جان، پیش شما زندگی کنم، پیش شما هم بمیرم، چون، حالا کاری نداریم، آقا جونز طفلك راس می‌گه وقتی می‌گه چه خوشبخته اون کسی که...»

در اینجا زنگ غذا این مکالمه را ناتمام گذاشت، مکالمه‌ای که چنان اثری بر سوفیا باقی نهاد که شاید پیش از آنکه در این لحظه فکرش را می‌کرد می‌بایست سپاسگزار عمل حجامت باشد. و اما در خصوص شرح افکار او در این لحظه، من از قانون هوراس پیروی کرده، از ترس عدم موفقیت، اقدام به توصیف حال سوفیا نخواهم کرد. بسیاری از خوانندگان من به آسانی می‌توانند حال او را مجسم کنند، و آن عده کمی هم که نمی‌توانند، از درك این وصف حال عاجز خواهند بود، یا دست کم، حتی اگر به نحو احسن توصیف گردد، واقعی بودن آنرا نخواهند پذیرفت.

کتاب پنجم

شامل دوره‌ای از زمان، اندکی بیش از شش ماه

فصل اول

اندر باب سبک جدی در ادبیات و شأن نزول آن

شاید در این اثر شگرف، هیچ بخشی یافت نشود که لذت خواندنش کمتر از بخش‌هایی باشد که نوشتن آنها بیشترین زحمت را برای نویسنده در برداشته است. و در این میان، ای بسا، مباحث آغازینی را باید به‌شمار آورد که به‌عنوان پیشدرآمدهایی بر مطالب داستانی مندرج در هر کتاب آورده‌ایم، و وجود این مباحث مقدماتی را برای این سبک نوشته، که خود آغازگر آنیم، سخت ضروری تشخیص می‌دهیم.

البته وظیفه خود نمی‌دانیم که برای این تشخیص خود اقامه دلیل کنیم، زیرا همینکه ما این قاعده را در مورد کلیه نوشته‌های حماسی کمیک منشور بگذاریم، و رعایت آنرا ضروری بدانیم کاملاً کافی خواهد بود. مگر چه کسی برای وحدت دقیق زمان یا مکان، که اکنون به‌عنوان یکی از ضروریات نمایشنامه پا گرفته، دلیل خواسته است؟ از کدام منتقد هرگز سؤال شده است که چرا يك نمایشنامه نمی‌تواند به‌جای يك روز دو روز را در برگیرد؟ یا چرا تماشاگران را نمی‌توان در عوض پنج میل به‌پنجاه میل طی‌الارض واداشت (البته در صورتی که مسافرت تماشاگر هم مثل مسافرت نامزدهای انتخاباتی مخارجی در بر نداشته باشد). آیا هیچ شارحی تا به‌حال توانسته است دلیلی قانع‌کننده در توجیه محدودیتی که آن منتقد یونان باستان برای نمایشنامه قائل شده - که باید شامل پنج پرده باشد، نه بیشتر و نه کمتر - ارائه دهد؟ یا، هیچ تنابنده‌ای، آیا، توضیح داده است که داوران امروزی تماشاخانه‌ها منظورشان از کلمه «مبتذل» چیست، که با همین يك کلمه موفق شده‌اند شوخی و خنده را یکسره از صحنه تماشاخانه‌ها برانند و آنرا مثل سالن‌های پذیرائی بیروح و ملال‌آور گردانند؟ در همه این موارد، به‌نظر می‌رسد که همگان از یکی از اصول قانون ما پیروی می‌کنند، یعنی این اصل که: هر صنعتگری در حرفه خود شایسته اعتماد است. یعنی اگر جز این می‌بود شاید باورکردنش دشوار می‌شد که آدمی آنقدر خیره سر باشد که در قلمرو هنر یا علم قواعدی جزمی وضع کند که کوچکترین پایه و اساسی بر آنها متصور نیست. بنابراین در چنین مواردی ناچار به‌این نتیجه می‌رسیم که لابد دلایل درست و استواری در این مقولات نهفته است، گیرم متأسفانه تا به‌حال نتوانسته‌ایم به‌آنها

پی ببریم.

و اما راستش را بخواهید، جهان بیش از حد به منتقد جماعت میدان داده، و آنها را به مراتب بیش از استحقاقشان تیزبین و ژرف‌اندیش پنداشته است، و این میدان دادن، منتقدان را گستاخ‌تر کرده است، به طوری که آنان قدرتی استبدادی به‌چنگ آورده‌اند، و چندان در این کار توفیق یافته‌اند که اکنون به صورت ارباب در آمده و با پرونی تمام به وضع قوانین ادبی برای نویسندگان پرداخته‌اند، حال آنکه در ابتدا قوانین را نیاکان همین نویسندگان وضع می‌کرده‌اند.

منتقد، چون نیک‌بنگرید، کاتبی بیش نیست، و شغلش اینست که قواعد و قوانینی را رونویسی و یادداشت کند که آن خبرگان و قانونگذاران بزرگی وضع کرده و می‌کنند که قدرت فراگیر نبوغشان آنان را در علوم عدیده‌ای که در آن سرآمد شده‌اند به درجه قانونگذاری رسانده است. و همین منصب کتابت و دبیری بود که منتقدان باستان آرزو می‌کردند بر آن دست یابند. و هرگزشان آن گستاخی نبود تا حکمی صادر کنند، مگر آنکه در صدور آن به نظر قاضی جامع‌الشرایطی استناد نمایند که حکم را از او به‌وام ستانده‌اند. اما در گذر زمان، و در دوران‌های جهالت، کاتب قدرت و لینعمت خود را غصب کرد و مقام او را از آن خود ساخت. قوانین نویسندگی دیگر نه بر پایه سرمشق نویسندگان که بر طبق احکام منتقدان گذارده آمد. کاتب قانونگذار گردید، و آن کسان که در آغاز کارشان تنها ثبت قوانین بود گستاخانه به وضع قوانین پرداختند.

از اینجا خطائی آشکار و شاید ناگزیر سرچشمه گرفت، چرا که این منتقدان، چون مردانی با استعدادهایی اندک بودند، بس آسان شکل خالی را به‌خطا به‌جای محتوی انگاشتند. و کار قاضیانی را کردند که به نص بیجان قانون استناد می‌کنند و روح آنرا نادیده می‌گیرند. موارد جنبی که شاید در کار نویسنده‌ای بزرگ تنها جنبه فرعی داشت، توسط این منتقدان و پژگی عمده آن نویسنده انگاشته شد، و به‌مثابه ضروریات لازم‌الاجرا به‌نسل‌های بعدی نویسندگان منتقل گردید. گذشت زمان و جهل، این حامیان بزرگ ریاکاران، بر این تجاوزات کسوت مشروعیت پوشاندند. و بدینسان قواعد بسیار برای درست نوشتن پدید آمد که کمترین ریشه‌ای در حقیقت یا در طبیعت ندارد، و عموماً هیچ مقصد و مقصودی از آنها متصور نیست مگر مهار کردن و به‌محاق افکندن نبوغ، و این بدان می‌ماند که گوئی استاد هنرمندی بخواهد به‌رقص درآید، حال آنکه رسالات عدیده‌عالیه درباره رقص چنین امر و مقرر فرموده باشند که قاعده لازم‌التبایع در رقصیدن آنست که هنرمند باید ابتدا خود را در زنجیر کند، پس آنگاه به‌رقصی برخیزد.

بنابراین، به‌منظور پرهیز از وضع قاعده و قانون برای آیندگان، که تنها اساس مشروعیتش اینست که: «حضرت استادی فرموده‌اند...» - روشی که، راستش را بخواهید، چندان ارجی برایش قائل نیستیم - آری، به‌منظور پرهیز از چنین شبهه‌ای، از تصدی مقامی که در بالا برای کسب آن استدلالاتی کردیم درمی‌گذریم، و در پیشگاه خواننده به‌ذکر دلایلی می‌پردازیم که ما را واداشته است تا چندین مطلب حاشیه‌ای را در جای جای این اثر بگنجانیم.

و در اینجا برحسب ضرورت به جایی رسیده‌ایم که باید رشته جدیدی از دانش را بگشاییم که اگر هم کشف شده باشد، تا آنجا که ما در یاد داریم، هیچ يك از نویسندگان کهن یا معاصر به بحث در آن نپرداخته است. این رشته همانا رشته تضاد است که در تمامی آثار خلقت وجود دارد، و شاید سهم عمده‌ای در آفرینش فکر هر نوع زیبایی، اعم از طبیعی و مصنوع، در ذهن ما برعهده داشته باشد. به راستی چه چیزی زیبایی و تعالی پدیده‌ها را نمایان می‌سازد، بجز عکس آن؟ بدینگونه زیبایی روز، یا زیبایی تابستان را در برابر هول و خوف شب و زمستان می‌بینیم. و من بر این باورم که هرگاه برای کسی ممکن می‌بود که تنها روز و تابستان را نظاره کند، فکر او درباره زیبایی این پدیده‌ها سخت ناکامل می‌ماند.

اما فضای بحث را بیش از حد جدی نکنیم. آیا می‌توان در این مسئله تردید کرد که زیباترین زن جهان، تمام جلوه و افسون زیبایی خود را در چشم مردی که هرگز زنی از آن نوع دیگر را ندیده است از دست می‌دهد؟ خانم‌ها خود چنان به این موضوع واقفند که در نهایت جدیت بدل خود را تأمین می‌کنند، یا بدتر از آن، خود تبدیل به بدل خود می‌شوند. به چشم خود دیده‌ام که زنان (به‌ویژه در شهر باث) نهایت کوشش خود را به خرج می‌دهند تا روزها حتی الامکان زشت به نظر برسند، تا اینکه زیبایی شبانه‌شان را جلوه‌ای برتر باشد. بیشتر صنعتگران و هنرمندان نیز در عمل از این راز بهره می‌گیرند، گو اینکه شاید بعضی به دلایل نظری آن‌چندان آشنائی نداشته باشند. جواهر فروش می‌داند که زیباترین برلیان نیاز بر صفحه فلزی درخشانی دارد تا بر روی آن درخشندگیش دو چندان گردد، و نقاش با تصویر کردن تضاد در چهره‌های تابلویش تحسین بسیار نصیب خود می‌کند. در میان ما نابغه‌ای بزرگ، مصداق کامل این مطلب است، و به راستی نمی‌توانم او را در ردیف هنرمندان معمولی به‌شمار آورم، چرا که مقامی ویژه از آن اوست در میان آن کسانی که: «با آفرینش هنر زندگی را دلپذیرتر ساخته‌اند!» منظورم مبتکر يك سرگرمی بسیار لطیف است که به آن می‌گوئیم «لال‌بازی». این سرگرمی دو نوع دارد که مبدع آنها را با نام‌های «جدی» و «خنده‌آور» از هم متمایز ساخته است: در لال‌بازی جدی، تعداد معینی از خدایان و قهرمانان اساطیر به‌نمایش درمی‌آیندند که بی‌تردید بدترین و ملال‌آورترین جمعی بود که تماشاگر تماشاخانه تا به حال به میان آن برده شده است، و مقصود هنرمند آن بود که این بخش چنین باشد (و این راز را تنها معدودی می‌دانستند) تا تضاد آن با بخش خنده‌آور نمایش چشم‌گیرتر جلوه کند، و حقه‌های جناب دلک را سرگرم‌کننده‌تر سازد.

شاید این ترفند در مورد مجمع خدایان خیلی زینده به نظر نرسد، اما طرح آن بسیار ابتکاری بود، و به جای خود مؤثر هم افتاد! و حقیقت مطلب زمانی آشکار خواهد شد که به جای «جدی» و «خنده‌آور»، کلمات «ملال‌آورتر» و «ملال‌آورترین» را به کار گیریم، زیرا بخش خنده‌آور این نمایش بی‌تردید ملال‌آورتر از هر چیزی بود که پیش از این بر صحنه آمده است، و در برابر آن تنها برترین درجه ملال که در بخش جدی به چشم می‌خورد می‌توانست عرض اندام نماید! به راستی این خدایان و قهرمانان اساطیری چندان به صورت

غیرقابل تحملی جدی به نظر می‌رسیدند که جناب دلک، یا به لفظ فرانسوی «هارلکون» (که البته نجیب‌زاده انگلیسی به همین نام به هیچ وجه با این هارلکون فرانسوی نسبتی ندارد، و خیلی خیلی جدی‌تر از اوست!) در لحظه ورود به صحنه همواره مورد استقبال تماشاچیان قرار می‌گرفت، زیرا ایشان را از حضور در جمعی بدتر نجات می‌داد! نویسندگان خوش ذوق همیشه صناعت تضاد را با موفقیت بسیار در آثار خود به کار گرفته‌اند، و شگفتی من از این است که چرا هوراس از کاربرد این صناعت در هومر ایراد می‌گیرد، ولی يك سطر بعد از آن حرف اول خود را نقض می‌کند:

جای بسی تأسف است اگر هومر بزرگ خواب پیش آورد
گو اینکه چرتکی گهگاه را در اثری بزرگ جای گلایه نیست

البته در اینجا نباید چنین برداشت کرد - چنانکه برخی کرده‌اند - که نویسنده واقعاً به هنگام نوشتن به خواب می‌رود. درست است که خواننده را گاه خواب در می‌رباید، اما اگر اثر به درازی هر يك از نوشته‌های «آلد میکسون» باشد، برای شخص نویسنده چنان سرگرم‌کننده خواهد بود که در طول نگارش آن حتی به چرتک کوتاهی هم نیاز نباشد. نویسنده، به قول جناب پوپ: «خود بیخواب، به خواننده خواب پیشکش می‌کند.» راستی را بخواهید، این بخش‌های خواب‌آور همان صحنه‌هایی از نوع «جدی» هستند که با کمک صناعت در هم تنیده شده تا با بقیه اثر تضاد ایجاد کنند و آنرا جدا سازند. و همین نکته منظور حرف نویسنده‌ای شوخ طبع از متأخران بوده که گویا به مردم گفته است هر وقت نوشته‌ای از او ملال‌آور می‌نماید، خواننده باید یقین داشته باشد که طرحی و تعمّدی در کار است.

بنابراین باید به خواننده توصیه کنم که این گفتارهای آغاز هر کتاب را در پرتو چنین نوری - یا در سایه چنین ظلمتی - بنگرد. و پس از این اخطار، اگر نظر خواننده بر این قرار گرفت که در سایر بخش‌های این سرگذشت به اندازه کافی مطالبی از نوع «جدی» می‌تواند یافت، به او اجازه می‌دهم که از خواندن گفتارهای ابتدای هر کتاب - که در آن قصد داریم تا حد توان فرسائی ملال‌آور باشیم - چشم بپوشد، و کتاب‌های بعدی را از فصل دوم شروع کند.

فصل دوم

که در آن از آقای جونز در حین استراحت عیادت‌های دوستانه بسیار به عمل می‌آید
همراه با جلوه‌های زیبایی از شور عشق
که با چشم غیرمسلح به دشواری قابل رویت است

تام جونز در دوران استراحت عیادت‌کنندگان بسیار داشت، گو اینکه بعضی از اینها شاید چندان موافق حال او نبود. آقای آلورتی تقریباً هر روز به دیدارش می‌آمد، اما گرچه

از ناراحتی تام متأثر بود و رفتار ایثارگرانه او را که رنج فراوان برایش پیش آورده بود سخت مورد تأیید قرار می‌داد، اما در عین حال فرصت را برای گوشزد کردن کردار ناشایست او مفتنم می‌شمرد، زیرا فکر می‌کرد وضع جونز در این دوران مناسب‌ترین فرصت را برای نصایح مشفقانه او پیش آورده است، بدین معنی که در حال حاضر درد و بیماری ذهن سرکش تام را ملایم کرده و او را از نزدیکی خطر آگاهانیده، و توجه او را از هیجانات توفانزائی که ما را در تعقیب لذات نفسانی به پیش می‌راند، به دور نگه داشته است.

بنابراین در تمامی فرصت‌هایی که آن مرد نیکو نهاد با این جوان تنها بود، به‌ویژه زمانی که تام کاملاً احساس آرامش می‌کرد، آقای آلورتی از فرصت سود جسته و خطاهای گذشته را به او گوشزد می‌کرد، البته به نرم‌ترین و ملایم‌ترین وجه ممکن، و تنها به منظور تنبیه جوان و برحذر داشتن او از چنین اعمالی در آینده. و همواره با تأکید می‌گفت که سعادت جوان تنها و تنها به همین موضوع بستگی دارد، و او فقط و فقط از همین راه می‌تواند محبت و دعای خیر پدرخوانده را بدرقه راه زندگی خویش سازد، و در غیر اینصورت نظر خوش او را درباره خود از دست خواهد داد، زیرا در مورد آنچه گذشته است، به قول او، «گذشته‌ها را باید یکسره بخشید و از یاد زدود.» بدین ترتیب، آلورتی به تام نصیحت کرد که از این حادثه چنان برای اصلاح خود بهره گیرد که در نهایت بتوان وقوع آنرا رخدادی در جهت تعالی نفس شمرد و آنرا به فال نیک گرفت.

تواکوم نیز در عیادت‌هایش سخت کوشی بسیار از خود نشان می‌داد، و بستر بیماری را صحنه مناسبی جهت ایراد خطابه می‌دید. اما سبک کار او بسیار خشن‌تر از آقای آلورتی بود. این استاد به شاگرد بیمار خویش تذکر می‌داد که بایستی این دست شکسته را کیفری آسمانی برای گناهان خود به‌شمار آورد؛ که اکنون بایستی هر روز زانوی استغفار بر زمین گذارد و شکر خدا را به‌جای آورد که تنها به شکستن دستش اکتفا کرده و گردنش را مصون داشته است؛ و اما درخصوص گردن، استاد را عقیده بر این بود که به احتمال بسیار این عضو محل دریافت کیفری در آینده - آنهم آینده‌ای یحتمل نه چندان دور - خواهد گردید! می‌گفت او به‌سهم خود شکفت‌زده بوده که چگونه پیش از این هیچ کیفری آسمانی گلوی او را نشورده است، اما از این حادثه چنین برمی‌آید که کیفر الهی شاید دیر یا زود داشته باشد، اما سوخت و سوز ندارد! و با توجه به این همه اخطار می‌کرد که تام باید با همین محتومیت مصیبت‌های بزرگتری را که در انتظار اوست به‌رأی‌العین ببیند، و ایمان آورد که فساد و تباهی اخلاقی، یقیناً آن کیفرها را نیز بر او خواهد بارانید. می‌گفت: «تنها توبه، توبه‌ای کامل و از روی خلوص می‌تواند این عقوبت‌ها را بگرداند، اما فکر نمی‌کنم از شخصی که در جوانی تا بدین حد مفسد بوده و متأسفانه ذهنش یکسره به تباهی کشانده شده است، بتوان انتظار یا امید چنین توبه‌ای را داشت. با وجود این، وظیفه من اینست که ترا به توبه بخوانم، هر چند خیلی خوب می‌دانم که هیچ نصیحتی مفید فایده یا مثمرتر نخواهد بود. اما به اصطلاح «شرط بلاغ» را باید به‌جای آورد، تا از این پس نتوانم وجدان خود را به خاطر قصور در این کار ملامت کنم، ولی البته در عین حال با دیدگانی سخت نگران ترا می‌بینم که در سرایشی خذلان در این دنیا، و به‌سوی خسروانی بزرگ در آخرت

فرو می‌غلٹی!»

اسکویر به‌گونه کاملاً متفاوتی سخن می‌گفت. او می‌گفت که حوادثی از قبیل شکستگی استخوان ناچیزتر از آنند که انسان فرزانه در آنها غور کند؛ که کافی است عقل را با اینگونه حوادث سوء همساز کرد، و چنین اندیشید که تصادف می‌تواند بر مرزانه‌ترین آدمیان نیز روی آور شود، و بی‌تردید در آنچه پیش می‌آید خیری برای نژاد انسان نهفته است. می‌گفت که سوءاستفاده محض از واژه‌ها خواهد بود هرگاه بخواهیم چنین پیشامدهایی را که در آنها عدم تناسب اخلاقی مشاهده نمی‌شود، مصیبت بخوانیم؛ که درد - یعنی ناگوارترین پیامد چنین حوادثی - نکوهیده‌ترین چیز در جهان است. و مرتب جملاتی از این دست را که از کتاب دوم «مسائل توسکالی» تألیف سیسرو، و نیز از تألیفات جناب لرد شفتزبری برداشته بود بر زبان می‌راند. و یکروز در بلغور کردن این جملات چنان هیجان زده شد که متأسفانه زبان خود را گاز گرفت، و چنان گازگرفتنی که نه تنها فرمایشاتش را در جا برید، بلکه شدت درد عنان اختیار از کفش بر بود و موجب شد زیر لبی یکی دو فحش آبدار بر زبان آورد. اما از همه بدتر اینکه این حادثه فرصتی را برای تواکوم، که حاضر بود و چنین افکاری را یکسره کفرآمیز و ضدیت با پروردگار می‌دانست، پیش آورد تا برچسب و حکم نهایی خود را درباره اسکویر صادر کند. و این کار را با چنان زهرخند شرارت باری انجام داد که حضرت حکیم سخت به‌قول گفتنی از کوره در رفت و اوقاتش، که بر اثر زبان گزیدگی اندکی تلخ شده بود، کاملاً «عسل مرغی» شد. و چون زبان گزیده بود و نمی‌توانست از راه دهان خشم خود را خارج کند، یحتمل مفرّ پر سر و صداتری برای رها کردن خشم و گرفتن انتقام خود می‌یافت. اما خوشبختانه جناب حکیم‌باشی که در این وقت از بخت خوش در اتاق حضور داشت، برخلاف میل خود پا در میانی کرد و آرامش را برقرار نمود.

آقا بلایفیل خیلی کم به عیادت دوستش جونز می‌آمد، و هرگز تنها نمی‌آمد. اما این جوان عالیقدر با اینکه همواره مراتب احترام خود را نسبت به بیمار، و تأسف عمیق خود را از این پیشامد سوء ابراز می‌نمود، اما در کمال احتیاط از نزدیک شدن و ابراز صمیمیت پرهیز می‌کرد، تا مبادا - چنانکه بارها به‌کنایه گفته بود - نزدیکی و صمیمیت با جونز متانتی را که او در شخص خود انباشته بود آلوده کند، و بدین منظور همواره ضرب‌المثلی را که در آن حضرت سلیمان آدمیان را از همنشین بد برحذر می‌دارد بر زبان داشت. نه اینکه بلایفیل هم مثل تواکوم مایوس و تلخ شده باشد، چون او به‌هر صورت هنوز اندک امیدی داشت که تام بتواند خود را تزکیه کند، و می‌گفت: «خوبیهای بی‌نظیر دائمی جان در چنین موقعیتی بی‌تردید در آدمی که سر تا پای وجودش در تباهی غرق نشده باشد اثر خواهد کرد.» و از این حرف خود نتیجه می‌گرفت: «اگر آقای جونز از این به‌بعد مرتکب کوچکترین لغزشی گردد، من یکی دیگر حاضر نیستم حتی یک کلمه حرف در حمایت از او بزنم.»

و اما از ارباب وسترن بشنوید، که کمتر اتفاق می‌افتاد کنار بستر بیمار را ترك گوید، مگر اینکه شکار یا بطری گرفتارش کرده باشد. سهل است، بعضی وقت‌ها شیشه آبجو را برمی‌داشت و به‌اتاق تام پنهانده می‌شد. و تازه گاهی به‌زور آبجو خود را به‌حلقوم تام فرو

می ریخت، و به دشواری می شد او را از این کار بازداشت. چون هیچ حکیم باشی شارلاتانی را نمی توان یافت که به معجون افلاطون خود چنان اعتقاد داشته باشد که این مرد به آبجو داشت. می گفت خواصی که در آبجو هست به خواص تمام دواهای دواخانه ها می چربد. اما با التماس و درخواست فراوان بالاخره توانستند وادارش کنند از تجویز این دارو برای بیمار خودداری کند. اما نشد که او را از به صدا در آوردن بوق شاخی خود در زیر پنجره اتاق بیمار باز دارند، و هر روز که می خواست به شکار برود مثل عاشقی که زیر پنجره معشوق ترانه عاشقانه بخواند، درست زیر پنجره اتاق تام در شاخ می دمید، و هرگز به هنگام عیادت جونز نیز این ساز را - که با آن در میان هر جمعی ظاهر می شد - از خود دور نمی کرد، خواه بیمار در آن وقت بیدار باشد، خواه خواب.

ولی این رفتار پر سر و صدا، چون به قصد آزار کسی انجام نمی شد، به هیچکس بر نمی خورد. و در عوض تلافی اش برای جونز زمانی درآمد که به دیدار سوفیا نائل شد، چون همینکه بیمار توانست در بستر بنشیند، ارباب و سترن سوفیا را برای عیادت او به همراه آورد. و طولی نکشید که جونز توانست در جلسات پیانونوازی دختر هم شرکت جوید. و در این نشست ها سوفیا با مهربانی تمام ساعت های دراز تام را با نوای جانبخش موسیقی افسون می کرد، و تنها هنگامی از این کار باز می ماند که پدر فرصت را مناسب می دید و پیانوی دختر را قطع می کرد و به اصرار از او می خواست که «سیمون پیره» یا قطعه ای دیگر از قطعات دلخواه او را بنوازد.

به رغم مراقبت های دقیقی که سوفیا سعی می کرد در رفتار خود ملحوظ دارد، باز هم نمی توانست گاه گاه از نمایان شدن چیز و چیزک هایی در اینجا و آنجا جلوگیری کند، چون عشق را از این نظر نیز می توان به مرض مانده کرد که وقتی جلو جوشش و بروزش را از يك جا بگیزند، بی درنگ از محل دیگری سر در می آورد و به خودنمایی می پردازد. بنابراین، آنچه بر لبانش نگفته می ماند، در چشمانش، رنگ رخسارش و این یا آن کار ناخودآگاه بسیار در رفتارش نمایان می گشت.

یکروز، هنگامی که سوفیا پیانو می نواخت و جونز گوش فرا داده بود، ارباب و سترن وارد اتاق شد و به صدای بلند گفت: «آها، تام! پاتین پله ها داشتیم با کشیش تو اکوم خنگ سر تو بگومگو می کردم... داشت جلو من به آلورتی می گفت که شکستگی دست تو کیفر الهی بوده. گفتم بدبخت بیچاره چطور به همچو چیزی ممکنه؟ مگه نه اینکه به خاطر نجات دختری به این حادثه دچار شد؟ کیفر الهی! بدمصّب! اگه تام همه کاره اش مثل این باشه، زودتر از همه کشیش های این مملکت می برندش تو بهشت. گفتم اون جوون باید به این پیشامد افتخار کنه، نه اینکه عارش بیاد.» جونز در جواب می گوید: «من نه افتخار می کنم، نه عازم میاد، قربان! اگه با این کار تو منم جون خانم و سترن رو نجات بدم، همیشه این حادثه رو به عنوان شیرین ترین حادثه زندگیم به یاد خواهم داشت!» ارباب می گوید: «اونوقت، اونوقت میخوان آلورتی رو باهات بد کنن. به خدا، اگه لباس روحانی تنش نمی بود، ها، شلاق رو می کشیدم به جوشش، چون، پسر - گفتن نداره دیگه - خیلی دوستت دارم. باور کن، به خدا! لعنت به من اگه کاری از دستم بر بیاد و واست نکنم. اصلاً همین

فردا صبح، خواهش می‌کنم، برو تو اصطبل من و هر کدام از اسبامو می‌خواهی بردار واسه خودت - غیر از «شوالیه» و «میس اسلوج». جونز ضمن تشکر، از قبول این پیشکش امتناع کرد، اما ارباب که همچنان حرف می‌زد، گفت: «نخیر، باید، آره باید اون مادیون کرنیدی رو که سوفی رو زمین زد و رداری. پنجاه گینی خریدمش، امسال علف چر هم شش سالش میشه.» جونز برافروخته می‌گوید: «من که اگه هزار گینی هم خریده بودمش، مینداختمش پیش سگ!» و سترن در جواب می‌گوید: «چی، واسه چی؟ چون دستتو شیکته. ولش کن بابا، بیخشش. من فکر کردم تو مردتر از اونی که با یه حیوون زبون بسته چپ بیفتی...» در اینجا سوفیا دوید توی حرف پدر و صحبت را تمام کرد، به این ترتیب که از پدر اجازه خواست تا برایش پیانو بزند، خواهشی که ارباب هیچوقت رد نمی‌کرد.

چهره سوفیا در تمام طول گفت و شنودی که آوردیم رنگ به‌رنگ می‌شد، و شاید هم اعتراض جونز و خشم او را بر علیه مادیان مربوط به انگیزه‌ای غیر از آنچه پدر برداشت کرده بود می‌دانست. در این وقت، حالی بر او مستولی شده بود که سر تا پایش را به لرزه درآورد، و چنان ناشیانه پیانو زد که اگر خیلی زود خواب ارباب را در نبروده بود، حتماً متوجه می‌شد. اما جونز که بیدار و هشیار نشسته بود و از گوش هم، مثل چشم، کم بهره نبود، چیزهایی در این زمینه گفت، که وقتی در کنار همه چیزهای دیگری که - شاید خواننده به‌یاد داشته باشد - پیش از آن رخ داده بود، گذاشته شود، ماحصل این می‌شود که وقتی درباره کل قضیه فکر می‌کرد به این نتیجه انکارناپذیر می‌رسید که در دل نرم‌تر از گل سوفیا شوری برپاست. حالا شکی نیست که بسیاری از جوانان سخت تعجب خواهند کرد که چرا مدت‌ها پیش از این جونز به این نتیجه نرسیده بود. بگذارید راستش را بگویم، تام خیلی کمرو و محجوب بود، و آن جسارت را نداشت که راه دادن‌های يك دختر جوان را ببیند و درک کند، و این یکی از آن بدبختی‌هاست که تنها راه علاجش پرورش یافتن در شهر می‌باشد، که این روزها همه جا رسم شده است.

وقتی این افکار بر سر تا پای جونز چیره گردید، شور و خلعجانی در ذهنش برپا شد که اگر در سری شيله پيله‌دارتر و معلول‌تر افتاده بود، در چنین فصلی ممکن بود پیامدهای بسیار ناگواری به‌دنبال آورد. تام به‌راستی قدر گوهری چون سوفیا رامی‌شناخت، شخص او را به‌غایت دوست می‌داشت، استعداد و هنر او را می‌ستود، و او را به‌خاطر آنهمه خوبی می‌پرستید. اما در واقع چون هرگز فکر تصاحب او را به‌خود راه نداده، و هیچوقت هم به‌این‌گونه تمایلات درونی میدان نداده بود، علاقه‌اش به این دختر به‌مراتب بیش از آن شده بود که حتی خود او بر آن وقوف می‌داشت. اما اکنون دلش به‌یکباره این راز را به‌تمامی در برابر او گشود، و در همانحال به‌او اطمینان داد که محبت او یکسره نبوده و محبوب زیبا نیز همان نظر لطف‌آمیز را نسبت به‌او دارد.

فصل سوم

که سنگدلان همگی خواهند اندیشید که شامل هیاهوی بسیار است

بر سر هیچ

لا بد خواننده خیال می‌کند که حالت‌هایی که در این زمان در جونز پدید آمده بود، چنان شیرین و دلپذیر بود که آرامشی توأم با شادی در خیال او به وجود می‌آورد، و هیچیک از عوارض خطرناکی را هم که پیش از این گفتیم، به همراه نداشت. اما دریغ که در حقیقت حالاتی از این دست، هر چند دلپذیر هم باشند، در جلوه‌های نخستین خود، توفانزا و تندراسا بر انسان یورش می‌آورند و کمتر داروی آرامش‌بخشی به همراه دارند. به علاوه، در مورد حاضر شور عشق به دلیل شرایط خاصی که با شیرینی آن در هم آمیخته شده بود، بر روی هم معجونی پدید آورده بود که نوش و نیش و تلخ و شیرینش در هم جوشیده، و همانطور که برای ذائقه انسان چیزی ناگوارتر از ترکیب تلخی و شیرینی نیست، همینطور هم، در مفهومی مجازی، این معجون به مذاق ذهن سخت ناگوار می‌آمد.

نخست اینکه، هر چند تام دلیل کافی داشت تا خود را به آنچه در رفتار سوفیا می‌دید دلگرم سازد، اما تردید گریبانش را رها نمی‌کرد، تردید از اینکه مبادا ترحم یا - دست بالا را که بگیریم - احترام را با احساس گرمتری عوضی گرفته باشد. خود را از مرحله یقین بسیار دور می‌دید، یقین از اینکه سوفیا نهال چنان محبتی را نسبت به او در سینه کاشته باشد که او بتواند خیال خود را به ثمری که سرانجام، پس از آبیاری‌ها و باغبانی‌های بسیار، از آن نهال خواهد رست، دلخوش کند. گذشته از این، حتی اگر امید آن می‌داشت که دختر مانعی بر سر راه سعادت او ایجاد نکند، تقریباً تردیدی در ذهنش نبود که وجود پدر مانعی منیع در این راه خواهد بود، زیرا این مرد، با وجود آنکه در مشغولیات، شباهت‌هایی به یک ملاک روستائی داشت، اما وقتی پای ثروتش در میان بود، ازهر شهری جهان‌نیده‌ای بیشتر سختگیری از خود نشان می‌داد. تنها دخترش را تا پای جان دوست می‌داشت، و بارها به هنگام پاده‌گساری آرزو کرده بود که زنده بماند و دست دختر خود را در دست یکی از ثروتمندترین مردان مملکت بگذارد. جونز آنقدرها هم آدم خنگ یا خودخواهی نبود که خیال کند چون آقای وسترن هوای او را دارد، پس لابد به خاطر او از آرزوی خود که ارتقاء مقام اجتماعی دخترش باشد دست خواهد کشید. خیلی خوب می‌دانست که مسئله ثروت، عموماً اگر تنها مسئله‌ی نباشد که حتی بهترین پدران در این امور در نظر می‌گیرند، دست کم عمده‌ترین مسئله است. دوستی باعث می‌شود که انسان به شدت از منافع دوستش جانبداری کند، اما در برابر برآورده کردن تمایلات عاطفی دوستان، دوستی را هیچ گونه تضمینی نیست. در واقع برای آنکه سعادت ناشی از برآوردن تمایلات دیگران را حس کنیم، باید خود چنین تمایلاتی را در سرپرورانده باشیم. بنابراین، جونز، از آنجا که امیدی به جلب رضایت پدر دختر نداشت، تصمیم گرفت بدون رضایت او کار خود را به انجامی پیروزمندانه برساند و تمام کند، ولی به این وسیله آرزوی بزرگ

زندگی آقای وسترن را بر باد دادن به مثابه نمک‌نشناسی و ناسپاسی بزرگی بود، و پاداشی بسیار قدرناشناسانه در برابر محبت‌های بزرگ و کوچک و گاه به‌گاه او که (هر چند با خشونت) نصیب تام شده بود. و اگر این ملاحظه احساس ترس و شرم را در او برمی‌انگیخت، به مراتب بیش از آن ملاحظه چنین کاری در پیوند با آقای آلورتی او را هراسان می‌کرد، چرا که تام در برابر این مرد تعهد فرزندی داشت و بایستی در قبال او مراتب عفاف فرزندی را نگاه دارد. می‌دانست که نهاد این نیکمرد چنان از دنائت و خیانت بری است که کوچکترین اقدامی در جهت عمل نامشروع شخص خاطی را در چشمش خوار و نام او را به‌گوشش دل‌آزار خواهد نمود. در نظر آوردن اینهمه دشواری‌های چاره‌ناپذیر کافی بود جوان عاشق را، حتی اگر اراده‌ای از پولاد می‌داشت، به‌دست یأس بسپارد. اما این همه در برابر فکر آن زن دیگر هیچ بود. ناگهان به‌یاد مولی افتاد. بارها در آغوش این دختر سوگند وفاداری خورده، و دختر بارها به‌او گفته بود که اگر تام ره‌ایش کند، خود را زنده نخواهد گذاشت. او را درهون‌تک‌ترین حالت‌ها در چنگال مرگ می‌دید. تمام بدبختی‌های فحشا را که گلوی مولی را گرفته و می‌فشرد در نظر می‌آورد، و وجود خود را علت‌العلل مضاعف این بدبختی‌ها می‌دید، چرا که نخست او را فریب داده و سپس رها کرده است. خوب می‌دانست که همه مردم محل و حتی خواهران مولی چقدر از او متنفرند، و چگونه دلشان می‌خواهد تکه‌تکه‌اش کنند. به‌راستی، تام بیشتر این دختر را هدف حسادت دیگران قرار داده بود، تا شرم ایشان، یا بهتر بگوییم به‌دلیل حسادت، احساس شرم آنان را برانگیخته بود. بسیاری از زنان محل او را به‌عنوان یک زن هرزه آزار می‌دادند، اما در عین حال حسرت معشوق و زیب و زیورش را می‌خوردند، و خیلی خوشحال می‌شدند اگر می‌توانستند این چیزها را به‌همین قیمت برای خود دست و پا کنند. بنابراین تام پیش‌بینی می‌کرد که ترک کردن دختر همان و نابودی دختر همان. و این فکر بیشتر به‌جان او می‌زد. به‌نظر او فقر و فاقه به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که این بدبختی‌ها را تشدید کند، و تهدستی دختر به‌تباهی کشاندن او را در نظر تام نه توجیه می‌کرد و نه کم اهمیت‌تر می‌نمود. اما من چرا برای این موضوع دلیل می‌آورم: قلب خود تام رضایت نمی‌داد که انسانی که این جوان فکر می‌کرد دوستش می‌دارد، و گوهر عفت خود را بر سر این دوستی گذاشته است به‌تباهی کشیده شود. قلب نیکخواه تام به‌جانبداری از مولی برخاسته بود، نه همچون وکیل مدافعی که برای پول کار می‌کند، بلکه مانند کسی که خود را در قضیه سهیم می‌داند و خود عمیقاً در رنج و حرمانی که صاحبش بر سر شخص دیگری آورده شریک و ذینفع است.

هنگامی که این وکیل مدافع زیرک، یعنی قلب تام جونز، با مجسم کردن مولی بیچاره در نهایت فلاکت احساس ترحم را در او برانگیخت، در نهایت زبردستی از احساس دیگری نیز کمک گرفت و دخترک را در رنگ‌های فریبنده و پر طراوت جوانی و شادابی و زیبایی در آورد و بر جلوه‌گاه خیال جوان نشانید، تو گوئی گوهری است که همگان آرزوی دست‌یابی به‌او را در سر می‌پرورند، و در این حال مولی به‌مراتب مطلوب‌تر از دیگران می‌نمود، چرا که در عین زیبایی، موجودی قابل‌ترحم نیز به‌نظر می‌رسید. غرق در چنین

افکاری، جونز بینوا شبی دراز را بی آنکه خواب به چشمانش راه یابد به صبح رسانید، و صبح در نتیجه این همه تصمیم گرفت در کنار مولی بماند، و فکر سوفیا را برای همیشه از سر به در کند.

تمام روز بعد را در این تصمیم خداپسندانه سر کرد، تا نزدیکی‌های غروب، و همچنان با فکر مولی دلخوش بود، و همچنان با خیال سوفیا در جنگ، تا اینکه شب فرا رسید، اما در آن شب مردافکن حادثه‌ای بسیار ناچیز رخ داد که دوباره شور عشق را در او به جولان درآورد، و چنان یکسره اندیشه‌اش را دیگرگون گردانید، که نقل آنرا درخور فصلی تازه می‌دانیم.

فصل چهارم

فصلی ناچیز، که در آن حادثه‌ای ناچیز بازگو می‌شود

در میان خیل عیادت‌کنندگان که در دوران نقاهت قهرمان جوان به‌دیدار او می‌آمدند، یکی هم خانم آنر بود. شاید خواننده، با توجه به برخی گفتارهایی که اینجا و آنجا از این بانو شنیده است، چنین گمان کند که خود ایشان هم محبت خاصی نسبت به آقای جونز داشت، اما در حقیقت چنین چیزی در کار نبود. تام جوان برازنده‌ی زیبایی بود، و خانم آنر احترامی برای این طایفه از مردان قائل بود. اما این احترام منحصر به فرد بخصوصی نبود، چرا که خانم آنر، پس از آنکه در دام عشق پیشخدمت یکی از بزرگان گرفتار آمده و فریب خورده بود - یعنی طرف اول قول ازدواج داده و بعد علیامخدره را ول کرده و رفته بود - باری، از آن به بعد خانم آنر چنان با وسواس از تکه پاره‌های دل شکسته خود حراست می‌کرد که دیگر هیچ مردی هرگز نتوانسته بود حتی پاره‌ای کوچک از آن دل هزار تکه را به دست آورد. خانم آنر همه مردان خوش قیافه را به یک چشم و با چنان دیده احترامی می‌نگریست که همیشه فکر پاک و متین روی زیبا را به آن چشم می‌نگرد. در واقع، این بانو را می‌توان شیفته مردان نامید، چنانکه سقراط شیفته انسانیت بود، و صورت زیبا را در چشم این بانو همان مرتبت بود که فکر بلند را در نظر سقراط، اما این مرتبت را تا بدانجا بر نمی‌نشانند که خللی در آرامش حکیمانه طبعش پدید آورد.

یک روز پس از آنکه آقای جونز با خودش درگیری داشت، که در فصل پیش دیدیم، خانم آنر به سروقتش آمد، و چون او را تنها یافت به شرح زیر آغاز سخن کرد: «آی آقا جان! فکر میکنید الان کجا بودم، آقا جان؟ حالا کاری نداریم، قول میدم پنجاه سال دیگه هم نتوانید بگید، آقا جان. اما اگه درست هم حدس زده باشید - حالا کاری نداریم، آقا جان - قول داده‌ام که بهتون نگم، آقا جان.» و جونز جواب می‌دهد: «نه، اگر مطلبی است که نباید به من بگویی، من از روی کنجکاوی می‌خواهم که حتماً برایم بگویی، و میدانم تو هم آنقدر سنگدل نیستی که آنرا از من دریغ کنی.» زنک می‌گوید: «من هم، آقا جان، نمیدونم چرا باید ازتون دریغ کنم، راستشو بخواین! چون، حالا کاری نداریم، شما که به کسی نمیگین، آقا جان. تازه اگه بهتون بگم کجا بوده‌ام، اما نگم برای چی رفته بودم، راستشو

بخواین، آقا جان، فایده‌ای نداره. نه، منکه نمی‌فهمم چرا نباس شما بدونین، چون، آقا جان، خانم من به فرشته‌س، بهترین خانم دنیاس، آقا جان.» به اینجا که رسید، جونز جداً شروع به اصرار کرد که این راز با اوهم در میان گذاشته شود، و قول داد که آنرا افشا نکند. آنوقت زن چنین ادامه سخن داد: «بعله، آقا جان، جونم براتون گفتنی، خانم جانم منو فرستاده بود برم حال و روز مولی سیگریم رو جويا بشم، و ببینم دختره چیزی میخواد یا نه. حالا کاری نداریم، اما دلم نمی‌خواست برم، آقا جان، ولی چه کنم دیگه، کلفت باید امر خانمشواطاعت کنه، آقا جان... اما، حالا کاری نداریم، آقا جونز جان، شما چرا قدر خودتونو ندونستین؟... حالا کاری نداریم، خانم جانم گفت که برم چند تیکه پارچه و چیزیای دیگه واسش ببرم... چه خانم خوبی! اگه این لکاته‌های پررور و بندازن تو زندون برایدول، حالا کاری نداریم، اما برای خودشون بهتره! به خانم گفتم، گفتم: خانم جان، با این کار شما روشن زیاد میشه، ها!» جونز می‌دود توی حرفش و می‌گوید: «پس سوفیای من اینقدر بزرگواره؟» و آنر جواب می‌دهد: «سوفیای من! هوهو، حالا کاری نداریم، آقا جان. تازه اگه همه‌شو بشنوین، آقا جان. راستش اگه من جای آقا جونز خودم بودم، حالا کاری نداریم، یه کمی سرمو بالاتر می‌گرفتم و به امثال مولی سیگریم نگاه هم نمی‌کردم، آقا جان.» جونز در جواب می‌گوید: «منظورت از این حرف‌ها چیه، اگه همه شو بشنوم؟» آنر می‌گوید: «همین که گفتم دیگه، آقا جان. مگه یادتون رفته که یکبار دستتونو کردین تو دستکش خانم جانم؟ راستشو بگم، آقا جان، اگه میدونستم که حرفام هیچوقت به گوش خانم جونم نمیرسه، دلم میخواس همه شو یکجا براتون بگم، آقا جان.» و جونز چندین بار سوگند رازداری می‌خورد، و آنر ادامه می‌دهد: «پس، جونم براتون گفتنی، آقا جان، که، حالا کاری نداریم، خانم اون دستکشارو داده بود به من، ولی بعد که شنید شما دستتونو کردین توش، حالا کاری ندارم...» جونز حرفش را می‌برد: «پس تو بهش گفتی که من چه کار کرده بودم!» و زن جواب می‌دهد: «اگه گفته باشم، آقا جان، شما که از دست من ناراحت نمیشین. خیلی مردا، حالا کاری نداریم، سرشونم میدن که من به خانم جانم بگم، آقا جان - اگر میدونستن که... چون، حالا کاری نداریم، آقا جان، بزرگترین اشراف این مملکت افتخار میکنند که - اما، ولس کنین، آقا جان، دیگه بقیه‌شو بهتون نمیگم، کاری نداریم.» جونز به التماس می‌افتد و خیلی زود ندیمه را ترغیب می‌کند، که به این صورت دنباله حرف را می‌گیرد: «خوب، پس، جونم براتون بگه که، آقا جان، خانم جانم اون دستکشارو داده بود به من، اما یکی دو روز بعد از اینکه ماجرا رو براش تعریف کردم، انگار با دستکشای نوش دعواش شد که - حالا کاری نداریم، قشنگ‌ترین دستکشایی بود که تا حالا دیدین، آقا جان - و به من گفت: «آنر، این دستکشا خیلی بی‌ریخته، برای دست من هم بزرگه، نمی‌تونم بیوشمشون، لطفاً تا یه جفت دیگه بخرم اون دستکش کهنه‌هامو بده بیوشم. عوضش بیا، این نوها مال تو.» - بعله، آقا جان، گفتم که خانم جانم خیلی خوبه، و دوست نداره چیزاشو عوض بدل کنه، حالا کاری نداریم. خلاصه، آقا جان، چه دردسر، رفتم اون کهنه‌ها رو براش آوردم، و از اون روز مرتب همونهارو دستش میکنه، آقا جان. حالا کاری نداریم، خیلی وقت‌هام وقتی کسی حواسش نیست می‌بوسدشون، آقا جان.»

در اینجا رشته کلام قطع شد، چون ارباب وسترن خودش آمد تا تام را ببرد برای شنیدن بیان او. و جوان بینوا هم تکیده و رنگ پریده و لرزان همراه او رفت. آقای وسترن متوجه رنگ پریده تام شد اما با دیدن خانم آنر علت آنرا عوضی گرفت، و با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی لیچار آبداری نثار تام کرد، و به او گفت که زود راه بیفتد و اینقدر تو شکارگاه او دنبال شکار موس موس نکند!

در این شب، سوفیا زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید، و باید قبول کرد که در چشم آقای جونز این زیبایی آنوقت دو چندان جلوه کرد که جوان تصادفاً چشمش به همان دستکش افتاد که حالا زینت بخش دست سوفیا شده بود. دختر داشت یکی از آهنگ‌های مورد علاقه پدر را می‌نواخت و پدر روی صندلی دختر خم شده بود که ناگهان دستکش از دست سوفیا درآمد و بر زمین افتاد و بیانو نواختن او را قطع کرد. این قضیه چنان ارباب را ناراحت کرد که خم شد و دستکش را برداشت و با فحش جانانه‌ای پرتش کرد توی آتش بخاری. سوفیا ناگهان از جا برخاست و با اشتیاق فراوان دستکش را از میان شعله‌های آتش نجات داد.

این رویداد شاید به نظر بسیاری از خوانندگان فاقد اهمیت بیاید، اما با وجود همه بی‌اهمیتی اثری چنان شگرف بر تام بیچاره نهاد که ما وظیفه خود دانستیم آنرا بازگو کنیم. در واقع، هستند رویدادهای ناچیزی که بسیار بارها مورخان و واقعه‌نگاران زیرک از نقل آنها غافل می‌شوند، حال آنکه حوادثی بسیار با اهمیت از آنها نشأت می‌گیرند. به راستی جهان را می‌توان دستگاه بزرگ و پیچیده‌ای دانست که در آن چرخ‌های بزرگ نخست توسط چرخ‌های بسیار کوچکی که جز با چشم‌های بسیار نیرومند دیده نمی‌شوند به حرکت در می‌آیند.

و بدینسان بود که نه تمامی زیبایی‌های سوفیای بی‌همتا، نه آنهمه درخشش خیره‌کننده و نرمش سکرآور جسمانش، نه لطافت و آهنگ خوش صدایش، نه آراستگی و برازندگی بالایش، نه آنهمه هوش و ذکاوت و ذوق و کمال اندیشه‌اش، و نه شیرینی رفتارش هیچیک نتوانسته بود دل جونز بینوا را چنان برآید و به زنجیر بندگی در کشد که این حادثه ناچیز دستکش، و بدینسان است که شاعر شیرین سخن در وصف ترا سروده است:

کاری را که «دیومد» یا پورپیلتن «تتیس»
و هزار کشتی، و ده سال محاصره نتوانستند به انجام رسانند
ترسی دروغین و کلامی فریبده کردند، و شهری را گشودند.

برج و باروی جونز در شبیخونی غافلگیرکننده گشوده شد. تمامی ملاحظات نام و ننگ و شرف و احتیاط، که قهرمان ما همین یکی دو روز پیش، با آنهمه آشنایی به فنون لشکرکشی، به عنوان نگهبانانی شکست‌ناپذیر به پاسبانی از شاهراه‌های دل خود گمارده بود یکی پس از دیگری سنگرهای خود را رها کردند، و خداوندگار عشق پیروزمندان شهر را به تصرف خود در آورد.

فصل پنجم

فصلی بسیار دراز، شامل حادثه‌های بسیار بزرگ

ولی هر چند این خداوندگار پیروز به آسانی دشمنان سوگند خورده خود را از قلب جونز بیرون راند، اما نتوانست جز به دشواری بر دژی که خود در آنجا بنا نهاده بود ظفر یابد. همه این تمثیل‌ها به کنار، فکر اینکه چه بر سر مولی بینوا خواهد آمد، ذهن جوان شایسته ما را یکسره برآشفته و مبهوت کرد. زیبایی برتر سوفیا حسن جمال دخترک مسکین را در محاق افکنده یا بهتر بگوئیم به کلی خاموش کرده بود، اما به جای تحقیر، ترحم جانشین عشق شده بود. تام مطمئن بود که دخترک مسکین تمامی محبت و تمامی چشم انداز خوشبختی آینده خود را تنها و تنها در وجود او خلاصه می‌بیند. و می‌دانست که خود او با ابراز نهایت ملاحظت به مولی باعث پیدایش این احساس شده است، و نیز از هر وسیله‌ای سود جسته و به دخترک چنین باورانده است که محبت او همواره در دلش جا خواهد داشت. دختر نیز به نوبه خود اعتقاد راسخش را به وعده‌های او تکرار کرده و همیشه با ادای سوگندهای بسیار صعب اعلام داشته بود که هرگاه تام بر سر پیمان خود باقی بماند او خوشبخت‌ترین زنان جهان خواهد بود، و در صورتیکه پیمان خود را بشکند او بدبخت‌ترین زنان جهان خواهد شد. و انسانی را تا بدین درجه سیاه‌روژ کردن فکری بود که تام يك لحظه هم نمی‌توانست به ذهن خود راه دهد. فکر می‌کرد این دختر بیچاره هر آنچه در توان اندک خود داشته به پای او ریخته، وجود خود را برای لذت بخشیدن به او به ورطه هزاران خطر در افکنده، و حتی در همین لحظه هم در انتظار او آه سرد بر لب و چشم به راه دارد. تام با خود می‌اندیشید: «آیا رواست که بهبودی من، که نهایت آرزوی او بوده، و حضور من در کنار او، که مشتاقانه در حسرت آن به سر برده است، به جای آنکه اشتیاق و آرزوی دیرپای او را بر آورده سازد، به ناگهان موجبات حرمان و یأسش را فراهم آورد؟ آیا من تا بدین حد پستم؟» و در اینجا، درست در لحظه‌ای که به نظر می‌آمد وجود او سرشار از رحم و شفقت نسبت به مولی شده باشد، عشق سوفیا به او - که دیگر کوچکترین تردیدی در آن روا نبود - بر سر تا پای وجودش هجوم می‌آورد و تمامی موانع را از پیش راه خود برمی‌داشت.

سرانجام به خاطرش رسید که شاید بتواند به نحو دیگری با مولی کنار بیاید، یعنی با پرداخت مبلغی پول به او. اما وقتی به یاد سوگندهای مکرر و استواری که از دهان او شنیده بود افتاد، وقتی گفته او به یادش آمد که اگر دنیا را در پیش رویش در کف‌های بگذارند و در عوضی بخواهند او را بگیرند، راضی نخواهد شد، آنوقت از اینکه مولی از او پولی قبول کند کاملاً مأیوس گردید. با وجود این، فقر بیش از حد مولی، و به ویژه نخوت و میل آشکار او به خودنمایی (که چشمه‌ای از آن را پیش از این به خواننده نشان دادیم) کمکی امیدوارش کرد که به رغم همه اظهار محبت‌ها، شاید بتوان سرانجام او را با مکتبی فراتر از حد انتظارش

راضی کرد، و چندان از اقرانش برتر نشانید که حس خودنمائیش کاملاً برآورده گردد. بنابراین، تام تصمیم گرفت در اولین فرصت این پیشنهاد را با مولی در میان گذارد. بدین ترتیب روزی از روزها، پس از آنکه دستش آنقدر خوب شده بود که بتواند آنرا به گردن حمایل کند و به راحتی راه برود، کمین کرد و در ساعتی که ارباب در پی شکار رفته بود به دیدار ماهروی خود رفت. مادر و خواهران مولی که در خانه مشغول نوشیدن چای بودند به تام گفتند مولی خانه نیست. اما لحظه‌ای بعد، خواهر بزرگتر با لبخندی شرارتبار به او فهماند که خواهرش در طبقه بالایی خانه خواب است. تام از خواب بودن معشوقه اندیشه‌ای به خود راه نداد، و فوراً نردبانی را که به اتاق خواب او منتهی می‌شد گرفت و بالا رفت. اما وقتی بالای نردبان رسید، در کمال تعجب دید که در بسته است. و تا مدتی هم از پشت در جوابی نشنید، چون مولی، از قراری که بعداً به او گفت تخت خوابیده بود.

گفته‌اند که نهایت لذت و نهایت درد تأثیر مشابهی در انسان ایجاد می‌کند، و هنگامی که هر يك از این دو به یکباره بر آدمی هجوم‌آور شود، خلجان و سرگیجه‌ای چنان کامل در وجود آدم برمی‌انگیزد که انسان را تا مدت‌ها از به‌کار گرفتن هوش و حواس خود محروم می‌کند. پس جای شگفتی نباید باشد که دیدار غیرمنتظره آقای جونز اثری چنان قوی بر ذهن مولی بر جای گذارد و چنان او را گیج و دستپاچه کند که برای چند لحظه نتواند شادی زائدالوصفی را که خواننده گمان خواهد برد به این مناسبت در ذهن او ایجاد گردیده، بر زبان آورد. در مورد جونز نیز چنین بود، و این جوان چنان مبهوت و افسون‌زده جمال معشوقه گردید که يك چند فکر سوفیا، و نتیجتاً غرض از این دیدار، را کاملاً از یاد بیرد. اما قصد او از این دیدار به‌زودی دوباره به‌ذهنش آمد، و پس از آنکه هیجان آغازین دیدار اندکی فرو نشست، تام وسیله‌ای جست و ذره ذره به‌بیان پیامدهای خطرناکی که، در صورت مطلع شدن آقای آلورتی از این دیدار، علاقه‌فشی‌مابین را تهدید می‌کرد پرداخت، چرا که آقای آلورتی جونز را از دیدار مولی منع کرده بود و اگر می‌شنید که این دو هنوز یکدیگر را در خفا می‌بینند سخت خشمگین می‌گردید. گفت که آگاهی یافتن آلورتی از این موضوع، ناگزیر به بدبختی او، و در نتیجه بدبختی خود دختر، خواهد انجامید. و گفت که بنابراین، از آنجا که روزگار غدار چنین مقدر کرده است که آنها یکدیگر را ترك کنند، بهتر است مولی با پایمردی و استقامت فرمان سرنوشت را بپذیرد. و سوگند خورد که در تمام طول زندگی از هیچ فرصتی برای نشان دادن میزان علاقه خود به او فروگذار نخواهد کرد، و همواره بیش از میزان انتظار و توقع دختر، و در صورت امکان حتی بیش از حد آرزوی او، به‌وضعش رسیدگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که او در فقر و فاقه بماند. و سرانجام چنین نتیجه گرفت که شاید مولی به‌زودی مردی را پیدا کند که حاضر شود با او ازدواج کرده و وسایل خوشبختیش را فراهم آورد، و وی را از زندگی نکبت‌باری که مولی با او می‌تواند داشته باشد نجات دهد.

مولی لحظه‌ای چند در سکوت گذرانید، و سپس ناگهان سیل اشک از دو دیده جاری کرد و بنای ملامت و سرزنش گذاشت و چنین گفت: «پس عشق تو برای من همین است. مرا فریب می‌دهی و به‌خاک سیاه می‌نشانی و در چنین حالی رها می‌کنی؟ چند بار به‌تو گفتم

که مردها همه یکسان دروغگو و دغلیکارند، و همینکه کام بدفرجام خود از ما زنان بستانند، خسته و روگردان می‌شوند، و تو چند بار سوگند خوردی که هرگز مرا رها نخواهی کرد؟ پس تو هم از همان مردان دروغگویی؟ همه ثروت دنیا بی‌تو برای من چه سودی دارد، که دل مرا چنین در بند مهر خود کرده‌ای، بله، در بند مهر خود کرده‌ای...؟ چرا پیش روی من سخن از مردی دیگر می‌گویی؟ من تا زنده‌ام هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت. همه مردان دیگر به چشم هیچند. حتی اگر بزرگترین ارباب این مملکت، همین فردا به‌خواستگاریم بیاید، او را به‌همسری نمی‌خواهم. نه، نه! همیشه به‌دلیل وجود تو از همه مردان بیزار و متنفر خواهم بود...»

مولی داشت این چنین داد سخن می‌داد که ناگهان تصادفی زبانش را، پیش از آنکه سیر آفاق وانفس خود را حتی به‌نیمه برساند، در بند کشید. اتاق، یا بهتر بگوئیم اتاقک زیر شیروانی که مولی در آن خوابیده بود بر فراز دو پله، یعنی در طبقه فوقانی و زیر شیروانی خانه قرار داشت، و به‌شکل حرف دلتای یونانی (Δ)، یعنی سقفش شیب‌دار بود. شاید اگر به‌این صورت بگوئیم که شکل این اتاق طوری بود که جز در وسط آن در هیچ جای دیگرش نمی‌توانستی تمام قد بایستی، خواننده بهتر متوجه شود. ضمناً کمد یا رخت‌آویزی هم در اتاق وجود نداشت، و مولی برای جبران این کمبود گلیم کهنه‌ای را به‌تیر چوبی سقف خانه می‌خکوب کرده و به‌این ترتیب پستو مانند کوچکی به‌وجود آورده بود که بهترین لباس‌هایش را، و از جمله تنه لباسی را که قبلاً از آن یاد کرده‌ایم، چند کلاه و شندریندهای دیگری را که تازگی‌ها برای خودش دست و پا کرده بود، به‌چند میخ آویخته بود و بدینگونه از گرد و غبار دور نگاهشان می‌داشت.

این پستوچه درست پائین پای تختخواب قرار داشت و گلیم کهنه طوری آویخته شده بود که در عین حال حکم پرده را هم داشته باشد. باری، درست نمی‌دانم چه شد: آیا مولی در پیچ و تاب خشم و هیجان پایش را روی این گلیم گذاشت، یا دست جونز به آن خورد، یا میخ یا ستجاق خود به‌خود از جا در رفت - هر چه بود، همینکه مولی آخرین کلماتی را که در بالا رقم زدیم بر زبان آورد، گلیم بدخیم از جا در رفت و آنچه در پشتش پنهان بود پدیدار گردید، و در میان خرت و پرت‌های زنانه سر و کله (با شرم می‌نگارم و با اندوه بایدهش خواند) حکیم عظیم‌الشان، آقای اسکویر، نمایان شد، آنهم در حالتی (آخر در این مکان که نمی‌شد تمام قد ایستاد) بی‌نهایت خنده‌آور و مسخره.

در واقع، حالتی که اسکویر به‌خود گرفته بود، چندان بی‌شباهت به‌سربازی نبود که گردن و پاشنه پایش را به‌تیری بسته باشند، یا بهتر بگوئیم به‌حالت پسرکانی ایستاده بود که گاهی در خیابان‌های لندن می‌بینیمشان که زیر تیر چراغی ایستاده‌اند، نه اینکه کسی آنها را به‌زور در این حالت ایستاده باشد، بلکه به‌حالتی که باید در همان حال دستگیر و تنبیه‌شان کرد! یکی از شبکلاه‌های مولی را بر سر گذاشته بود، و دو چشم درشتش، از لحظه فروافتادن گلیم، همچنان بر روی جونز خیره مانده بود، به‌طوری که وقتی فکر فلسفه و حکمت بر هیكلی که اکنون از پرده بیرون افتاده بود افزوده می‌شد، به‌دشواری بسیار نظاره‌گری را می‌توانستی یافت که بتواند جلو خنده شدید و کشدار خود را بگیرد. تردیدی

در کار نیست که هیرت خواننده در اینجا از هیرت جونز دست کمی ندارد، چون سوءظنی که از مشاهده این مرد فاضل و متین در یک چنین جایی در انسان برانگیخته می‌شود، آشکارا با شخصیتی که او تا به حال در نظر همگان از خود به جای گذاشته است مبیانت و مغایرت دارد.

و اما راستش را بخواهید، این مغایرت بیشتر تخیلی است تا واقعی. حکیمان هم مثل بقیه آدم‌ها از رگ و ریشه ساخته شده‌اند، و هر چند هم در قلمرو اندیشه والا و وارسته باشند، در عمل ظهور اندک ناستواری و فتوری در آنها همانقدر عادی و متداول است که در دیگر افراد انسان. و به راستی، تفاوت میان حکیمان و دیگر آدمیان، چنانکه بیشتر اشاره کردیم، در قلمرو نظر است، نه در عرصه عمل، چرا که هر چند این بزرگمردان به مراتب بهتر از دیگران می‌اندیشند، اما اعمالشان درست مثل اعمال دیگر افراد انسان است. خیلی خوب می‌دانند چگونه باید کلیه شهوات و غرایز را در خود سرکوب و درد و لذت را از خود طرد کرد، و این علم در آنان تأملاتی لذتبخش ایجاد می‌کند و به آسانی کسب می‌گردد، اما عمل به این علم برایشان سخت ناگوار و آزاردهنده می‌نماید، و از این جهت همان منبع لایزال و سرچشمه زلالی که حکمت را در اختیار حکیمان می‌گذارد، این را نیز به آنان می‌آموزد که از عمل کردن به آن بپرهیزند.

تصادفاً آقای اسکویر، آن یکشنبه روزی که - خواننده حتماً به یاد دارد - ظاهر شدن مولی در آن لباس کذائی موجب آنهمه اغتشاش شده بود در کلیسا حضور داشت. و در همین جا بود که برای نخستین بار مولی را دید و زیبایی او را چنان پسندید که بعد از ظهر همانروز به اصرار مسیر اسب سواری دو جوان را عوض کرد تا بلکه بتواند از کنار کلبه مولی بگذرد، و به این وسیله فرصت دیگری برای دیدن او به دست آورد. اما چون خود او در آنوقت دلیل این کار را برای کسی نگفته بود، ما هم در آنجا مناسب ندیدیم آنرا با خواننده در میان بگذاریم.

از میان موارد بسیاری که موجبات عدم تناسب اشیاء را در نظر آقای اسکویر فراهم می‌ساخت، دو تا هم خطر و دشواری در هر کاری بود. بنابراین، فکر دشواری موجود یا محتمل در کار فریفتن این دختر روستائی جوان و کام دل گرفتن از او، و نیز فکر خطری که در صورت برملا شدن ماجرا متوجه شخصیت او می‌گردید، چنان وی را از این کار باز می‌داشت که بنا بر حکم محتمل، شاید در ابتدا قصد داشت به تأملات لذتبخش در باب نظاره جمال اکتفا کند، و این گونه تأملات را اکثراً موقرترین حکیمان نیز، پس از صرف خوراکی لذیذ از تأملات سخت، به عنوان پس غذائی شیرین تناول می‌فرمایند. و از همین جاست که برخی کتاب‌های ضاله و صور قبیحه به خصوصی‌ترین زوایای خلوتخانه و اتاق مطالعه این بزرگان راه می‌یابد، و برخی بخش‌های سکرآور حکمت طبیعی اکثراً موضوع اصلی افاضاتشان را تشکیل می‌دهد.

اما یکی دو روز بعد، هنگامی که جناب حکیم شنید که این باروی، نجات پیش از این به تسخیر در آمده، چشم‌انداز گسترده هوس در پیش رویش گشوده گردید. و این هوس هم از آن دسته امیال انحصارطلبانه نبود که صرفاً به این دلیل که دیگری پیش از او

اندکی از این کلوچه شیرین خورده است، او در برابر آن رو ترش کند. راحتان کنم، دختر به دلیل از دست دادن گوهر عفت خود بیشتر مقبول طبع حضرت حکیم گردید، چرا که اگر گوهری ناسفته در کار می بود، این خود مانعی بزرگ بر سر راه کامیابی جناب ایشان می گردید. جناب حکیم پی دختر را گرفت، و سرانجام او را تصاحب کرد.

اگر خواننده فکر کند که مولی اسکویر را به معشوق جوان خود ترجیح می داد، سخت در اشتباه خواهد بود. برعکس، اگر مولی مجبور می شد که تنها به یک نفر اکتفا کند، بی تردید از میان این دو رقیب، تام جونز به پیروزی می رسید. نیز، تنها ملاحظه اینکه دو تا بهتر از یکی است هم در کار نبود (هر چند البته این ملاحظه به نوبه خود مهم بود) که باعث شد آقای اسکویر به کام دل برسد. غیبت جونز در دوران بیماری زمینه مساعدی فراهم آورده بود، و در این مدت، چند هدیه مناسب از جانب جناب حکیم، دل بی حفاظ دخترک بینوا را چنان نرم و گرم کرد که وقتی فرصتی مناسب دست داد به هیچ وجه جای مقاومت باقی نمانده بود، و بدین ترتیب اسکویر بر تخته ناچیز عفت و نجابتی که در سینه مولی بر جای مانده بود ظفر یافت.

در این وقت در حدود دو هفته از این فتح بزرگ می گذشت که جونز، درست وقتی که مولی و اسکویر با هم در تختخواب مشغول بودند، به دیدار معشوقه شتافت. دلیل واقعی اینکه مادر مولی هم، چنانکه دیدیم، حضور او را در خانه انکار کرد همین بود، چون این پیرزن هم از نانجیبی های دختر سهمی می برد و در عوض تا آنجا که در توانش بود دختر خود را در این کار تشویق و ترغیب می کرد، و در ضمن هوای او را هم داشت. ولی حسد و نفرتی که خواهر بزرگتر مولی نسبت به او در سینه انباشته بود به حدی بود که با وجود آنکه او هم سهمی از غنائم می برد، با کمال اشتیاق از سهم خود درگذشت تا بتواند بساط خواهر را به هم بزند و او را بی آبرو کند. به همین دلیل بود که به جونز فهمانده بود که مولی در اتاق زیر شیروانی خواب است، به این امید که جونز او را در آغوش اسکویر دستگیر کند. البته مولی وسیله ای یافته بود تا جلو این رسوایی را بگیرد، چون در بسته بود، و این امر به او فرصت داده بود تا فاسق خود را پشت گلیم یا پتویی که هم اکنون فرو افتاده بود پنهان کند.

به محض آنکه اسکویر از پرده بیرون افتاد، مولی خود را روی تخت انداخت، گریه کنان گفت که بیچاره شده، و بعد خود را به دست یأس سپرد. این دخترک روستائی در کار خود خام بود، و هنوز به آن درجه از اعتماد به نفس که در چنین تنگناهایی به کمک یک خانم شهری می آید نرسیده بود. خانم های شهری در چنین موقعیت هایی یا فوراً با بهانه ای یا توجیهی سر و ته قضیه را هم می آورند، یا اینکه در نهایت شهامت رو در روی شوهر می ایستند و او را از رو می برند. و شوهر هم یا برای پرهیز از جار و جنجال، و یا از ترس بی آبرویی، و شاید گاهی هم از ترس فاسق خانم - اگر مثل آقای کنستانت، که نمایشنامه اش را دیده اید، قمه کش قهاری باشد - ماجرا را نادیده می گیرد، و به این اکتفا می کند که بتواند شاخ در جیب، و نه شاخ بر سر، بین مردم ظاهر شود. مولی برعکس در برابر این شاهد زنده لال ماند، و ناگهان دست از تعقیب موضوعی که تا اینجا با سیلاب

اشک و سوگندهای صعب و اظهار عشق‌های فراوان و ابراز وفاداری‌های بسیار از آن سخن گفته بود کشید و سکوت اختیار کرد.

و اما آقای محترم پشت پرده هم در حیرت و بهت دست کمی از مولی نداشت. مدتی بی‌حرکت ایستاد، و نه می‌دانست چه بگوید، و نه می‌دانست چشم خود را به کدام جهت بدوزد. جونز، با اینکه تعجبش از این هر دو بیشتر بود، اولین کسی بود که قدرت سخن گفتن را باز یافت. و به محض آنکه بر ناراحتی ناشی از سرزنش‌ها و ناسزاهای مولی فائق آمد، ناگهان زد زیر خنده‌ای بلند، و بعد رو به آقای اسکویر سلامی داد، و پیشتر رفت، و دست او را گرفت، و از مخفیگاه بیرونش کشید.

اسکویر که در این وقت به وسط اتاق، یعنی تنها نقطه‌ای که در آن می‌توانست تمام قد بایستد، رسیده بود، با چهره‌ای در هم نگاهی به جونز انداخت و خطاب به او چنین گفت: «بسیار خوب، آقا، می‌بینم که از فکر بی‌آبرو کردن من به وجد آمده‌اید. اما اگر منصفانه در این قضیه تأمل کنید، خواهید دید که تنها و تنها خودتان مقصّر هستید. این من نبودم که شخص بی‌گناهی را آلوده کردم. من هیچ کاری نکرده‌ام تا آن دسته از مردم جهان که بر اساس قانون حق درباره مسائل قضاوت می‌کنند به خاطر آن کار مرا محکوم کنند. تناسب بر اساس ذات اشیاء سنجیده می‌شود. و نه بر اساس آداب و اشکال و قوانین مدنی. در واقع هیچ چیز، اگر از طبیعت به دور نباشد، نامتناسب نیست.» جونز در جواب می‌گوید: «نیکو سخن گفتی، رفیق! ولی چرا فکر می‌کنی می‌خواهم ترا رسوا کنم؟ باور کن، هرگز در زندگی به اندازه این لحظه از تو خوشم نیامده است. و اگر خودتو درصدد افشای این قضیه بر نیائی، آنچه در اینجا می‌گذرد برای من به صورت رازی سر به مهر باقی خواهد ماند.» اسکویر می‌گوید: «نه، آقای جونز! فکر نکنید من موضوع شهرت را نادیده یا دست کم می‌گیرم. نام نیک به نوعی جمال اخلاقی یا نیکی آرمانی می‌ماند که در گذشتن از آن به هیچ وجه با اصل تناسب متناسب نیست. گذشته از این، آبروی خود را بردن نوعی خودکشی است، که این نیز عملی شنیع و نکوهیده به‌شمار می‌آید. بنابراین، اگر شما فکر می‌کنید که این ضعف مرا پوشیده نگه خواهید داشت (و البته من هم ضعف‌هایی دارم، چرا که هیچ انسانی کاملاً کامل نیست) من هم قول میدهم که خود را رسوا نخواهم کرد. شاید برخی امور، کردنش تناسب داشته باشد، اما لاف زدن از آن بی‌تناسب محسوب گردد، چرا که قضاوت انحراف‌آمیز مردم اغلب آنچیزی را مورد ملامت قرار می‌دهد، که در واقع نه تنها آزاری به کسی نمی‌رساند بلکه باید ستایش‌انگیز هم تلقی گردد.» جونز می‌دود توی حرفش: «آفرین! چه چیزی جایزتر از اطفای غرایز طبیعی؟ و چه چیزی ستایش‌انگیزتر از تداوم نسل؟» اسکویر پاسخ می‌دهد: «راستش را بخواهید نظر من هم همیشه همین بوده است.» جونز می‌گوید: «اما انگار وقتی رابطه من با این دختر بر ملا شده بود تو نظر دیگری داشتی.» و اسکویر جواب می‌دهد: «البته، باید اذعان کنم که آن کشیش الحاقی، یعنی تو اکوم، موضوع را برایم بد مطرح کرده و مرا گمراه نموده بود. شاید من به فساد کشاندن انسانی بیگناه را محکوم بدانم، و همین بود، آقا، که... همین بود که... که... چون، آقای جونز، به حضور شما عرض کنم که در تأمل درباره اصل تناسب، موارد خیلی کوچکی

هست، قربان، موارد خیلی کوچکی که باعث تحولات و دگرگونی‌های عظیم می‌گردد...» جونز به‌دادش می‌رسد و می‌گوید: «بسیار خوب، هر طور می‌خواهد باشد، همانطور که قول دادم، اگر این قضیه درز پیدا کند، خودتو مقصر خواهی بود. با این دختر مهربان باش، و من هرگز دربارهٔ این قضیه هیچ حرفی به‌هیچکس نخواهم زد. تو هم، مولی، به‌دوست جدیدت وفادار باش، و من نه تنها عهدشکنی‌ات را نسبت به‌خودم نادیده می‌گیرم، بلکه هر خدمتی از دستم برآید برایت انجام خواهم داد.» این را گفت و شتابان خداحافظی کرد و از نردبان پائین آمد و به‌سرعت بسیار از آن محل دور شد.

اسکویر از اینکه این ماجرا احتمالاً نتیجه‌ای بدتر از این در بر نخواهد داشت بسیار خوشحال بود. مولی هم، پس از آنکه از بهت بدر آمد، اول شروع کرد به‌سرزنش کردن اسکویر که باعث از دست رفتن جونز شده بود. اما جناب اسکویر خیلی زود به لطایف‌الحیل دخترک را رام کرد، یعنی با اندکی ناز و نوازش، و نیز به‌کمک داروئی که در کیف پول خود داشت، و تأثیر معجزآسا و آرامش بخشش از قدیم‌الایام آزمایش شده، و به‌ثبوت رسیده است که این دارو در رفع عوارضی از قبیل تلخکامی و اوقات تلخی بسیار مؤثر است و بلافاصله شیرینی و خوشی را به‌کام و ایام شخص نیازمند باز می‌گرداند! در این هنگام، مولی باران محبت بیدریغ خود را تثار معشوق جدید نمود، همه کلمات محبت‌آمیزی را که پیش از آن به‌جونز گفته بود تثار معشوق جدید کرد. حتی خود جونز را هم به‌باد استهزا گرفت، و سوگند خورد که هر چند جونز بدن او را تصاحب کرده است اما احدی جز اسکویر نتوانسته است قلب او را از آن خود کند.

فصل ششم

که هرگه خواننده آنرا با فصل پیشین مقایسه کند
شاید برخی بدفهمی‌ها را که در کاربرد کلمهٔ عشق بدان‌ها گرفتار آمده است
اصلاح کند

شاید بی‌وفائی مولی، که جونز اکنون موفق به‌کشف آن شده بود، رفتاری بسیار خشن‌تر از جانب او را هم در نظر خواننده موجه جلوه دهد، و حتی اگر از همان لحظه به‌بعد به‌کلی او را ترك گفته بود، به‌نظر من کمتر کسی زبان به‌ملامتش می‌گشود. اما اینقدر هست که جونز به‌چشم‌ترحم در مولی نگاه می‌کرد، و با اینکه عشقش به‌این دختر از نوعی نبود که ناپایداری و سست عهدی دختر بتواند باعث آزرده‌گی خاطر او گردد، اما وقتی فکر می‌کرد که در اصل خود او مسبب بر باد رفتن عصمت وی بوده است، عذاب وجدانش از این قضیه کم هم نبود، زیرا تصور می‌کرد که سقوط دختر در سراشیبی فساد که هم‌اکنون آغاز شده بود بر اثر از دست دادن گوهر عفت بوده است.

این فکر او را سخت ناراحت می‌کرد. تا اینکه چندی بعد بتی، خواهر بزرگتر مولی، از روی مهربانی با يك اشارهٔ مختصر به‌عذاب وجدان جونز خاتمه داد و برایش افشا کرد

که جوانی به نام ویل بارنز - و نه تام جونز - نخستین کام گیرنده از مولی بوده است، و بچه‌ای هم که تا به حال جونز در کمال اطمینان مال خودش می‌دانست شاید بتواند قانوناً بارنز را به پدری خود قبول کند. جونز در نهایت اشتیاق این سر نخ را فوراً دنبال کرد، و در اندک مدتی اطمینان قاطع حاصل نمود که دخترک پر بیراه نگفته، یعنی نه تنها جوان فوق‌الذکر به این امر اعتراف نمود، بلکه سرانجام خود مولی هم به این موضوع مقرر آمد. این ویل بارنز جوان روستائی زنبازی بود، و غنائمی که در عشق‌بازی به دست آورده بود کمتر از هیچ افسر ارتش یا منشی دادگاهی در این مملکت نبود. در واقع، چندین زن را به تباهی کامل کشانده، از چند نفری سخت دل ریوده بود، و افتخار این را نیز داشت که باعث مرگ رقت‌بار دخترک بی‌توانی شده بود که یا خودش خودش را غرق کرده بود، یا - آنچه محتمل‌تر به نظر می‌رسید - همین جوان سرش را زیر آب کرده بود. این جوان، در میان فتوحات بسیار، باروی قلب بتی سیگرم را هم به‌تخیر در آورده بود، یعنی مدت‌ها پیش از آنکه مولی به سن و سالی برسد که به درد چنین تفریحی بخورد، ترتیب بتی را داده بود. اما بعدها او را رها کرده و به خواهرش روی آورده، و به طرفه‌العینی در این کار موفق شده بود. باری، در واقع دل مولی فقط و فقط در گرو عشق ویل بود، و جونز و اسکویر قربانیانی در راه منافع و حس غرور مولی پیش نبودند. آن کینه دیرینه‌ای هم که دیدیم در سر بتی نسبت به مولی و ول می‌خورد از همین جا سرچشمه می‌گرفت، گیرم لازم ندیدیم این دلیل را پیش از این ارائه کنیم چون نفس حسد به‌خودی خود کافی است تا تمامی آثاری را که بر شمردیم به وجود آورد.

با آگاهی از این راز، خیال جونز از جانب مولی کاملاً راحت شد، اما خیالش از جانب سوفیا اصلاً راحت نبود، سهل است، در واقع خیالش سخت آشفته بود. اکنون - اگر اجازه بدهید این استعاره را به کار برم - خانه دلش کاملاً خالی شده و سوفیا در بست آنرا در اختیار گرفته بود. با شوری وصف‌ناپذیر این دختر را دوست می‌داشت، و آشکارا می‌دید که دختر هم احساسات لطیفی نسبت به او نشان می‌دهد. اما اطمینان از این بابت به هیچ وجه ترس او را از اینکه نتواند رضایت پدر دختر را جلب کند، یا هراس او را از اینکه دختر را به شیوه‌های پست و خائنانه تصاحب نماید، کم نمی‌کرد.

ظلمی که از این راه بر آقای وسترن می‌رفت و رنجشی که برای آقای آلورتی پیش می‌آمد، مسائلی بود که تمام روز او را عذاب می‌داد، و شب هنگام بر بالین خواب هم راحتش نمی‌گذاشت. زندگی برای تام به جدالی پایان‌ناپذیر میان شرف و میل بدل شده بود، که گاه پیروزی را در فکرش نصیب این می‌کرد و گاه نصیب آن. بارها در غیاب سوفیا تصمیم می‌گرفت که از خانه پدر این دختر بیرون رود و دیگر او را نبیند، و بارها در حضور دختر همه این تصمیمات را به فراموشی می‌سپرد و عزم جزم می‌کرد تا، ولو به بهای زندگی خود، و حتی با زیر پا نهادن عزیزترین چیزهای خود، دست از سوفیا نکشد و او را رها نکند.

این کشمکش در اندک مدتی اثرات بسیار نیرومند و مشهود خود را ظاهر ساخت: تام خیلی زود شادایی و سرزندگی همیشگی خود را به کلی از دست داد، و نه تنها در خلوت

خموده و غمزده گردید، بلکه در جمع نیز اندوهگین و دژم به نظر می‌رسید. حتی گاهی که سعی می‌کرد به‌اکراه، در پاسخ مژه‌برانی‌های آقای وسترن، لبخندی زورکی بر لب آورد، اینکار چنان اندوه و غم درونش را آشکار می‌ساخت که خود گواه انکارناپذیری می‌شد بر حالت درونی‌ای که کوشیده بود با این گونه نمایش‌های ظاهری بر آن سرپوش گذارد.

جای پرسش داشت که آیا ظاهری که او برای پنهان کردن عشق به‌خود می‌گرفت بیشتر رازش را برملا می‌ساخت یا نموده‌های خود به‌خود سرّ ضمیر بیشتر او را رسوای خاص و عام می‌کرد. در همانحال که ظاهرسازی بیش از پیش، در چشم سوفیا، گوشه‌گیر و انزواطلب نشانش می‌داد، و باعث می‌شد که هرگز دختر را مورد خطاب قرار ندهد، و حتی در کمال احتیاط از نگاه او بگریزد، در عین حال طبیعت همچنان کار خود را می‌کرد و همیشه نقشه‌هایش را خنثی می‌نمود. مثلاً هنگامی که دوشیزه جوان به‌او نزدیک می‌شد، رنگ از رخسارش می‌پرید، و اگر این نزدیک شدن ناگهان رخ می‌داد، تام یکه می‌خورد. اگر تصادفاً چشمش به‌چشم دختر می‌افتاد، خون به‌شقیقه و بناگوشش می‌دوید، و چهره‌اش یکسره به‌کبودی می‌گرائید. هنگامی که آداب معاشرت ایجاب می‌کرد با دختر هم سخن شود - مثلاً اگر می‌خواست در سر میز غذا جامش را به‌سلامتی سوفیا بلند کند - بی‌اختیار زبانش به‌لکنت می‌افتاد. هر وقت دستش به دست دختر می‌خورد، تنها دستش نه، که تمامی بدنش به‌لرزه می‌افتاد. و هر وقت رشته صحبت، هر چند دورادور، به‌مفهوم عشق می‌کشید، کمتر اتفاق می‌افتاد که بی‌اراده آهی سرد از سینه‌اش برنیاید. طبیعت هم در کمال سخاوت و با سخت‌کوشی بسیار حوادث فراوانی از این دست را پیش پایش می‌گذاشت.

این عوارض همگی از چشم ارباب وسترن پوشیده ماند، اما نه از چشم سوفیا. دختر خیلی زود متوجه التهابات ذهنی جونز شد، و در کشف علت آن هم چندان گمراه نماند، چرا که این حالات را در ضمیر خود نیز دیده و شناخته بود. و فکر می‌کنم این شناخت همان حسّ همدردی باشد که بسیار بارها در عشاق مشاهده شده است، و در اینجا موجب شده بود تا دختر به‌مراتب تیزبین‌تر از پدر از کار در آید.

ولی راستش را بخواهید، روشی ساده‌تر و آسانتر هم هست که دلیل برتری بزرگی را روشن می‌سازد که در بعضی آدم‌ها نسبت به‌دیگر همتوعان خود مشاهده می‌کنیم، و نه تنها در مورد خاص عشاق بلکه در تمام موارد دیگر نیز به‌چشم می‌خورد. وگرنه از کجاست که یک آدم حقه‌باز در خصوص روش‌ها و نشانه‌ها و عملیات حقه‌بازی و کلاهبرداری بسیار تیزبین است، حال آنکه مرد درستکاری که هوش و عقلش به‌مراتب از او بیشتر است فریب کارهای او را می‌خورد؟ می‌دانیم که آدم‌های حقه‌باز عموماً نسبت به‌یکدیگر احساس همدردی ندارند و مثل فراماسون‌ها، علائم ارتباطی مشترکی هم در میانشان وجود ندارد. در واقع، تنها دلیل این امر آنست که این جور آدم‌ها یک فکر را در سر می‌پرورانند، و افکارشان در یک جهت واحد سیر می‌کند، و بس. بنابراین، جای هیچ شگفتی نیست که سوفیا نشانه‌های آشکار عشق را در چهره جونز به‌وضوح می‌دید و آقای وسترن اصلاً نمی‌دید، زیرا فکر عشق اصلاً به‌مفرد پدر راه نیافته بود، حال آنکه دختر، در این حال، هیچ فکر دیگری جز عشق در سر نداشت.

هنگامی که سوفیا یقین حاصل کرد که شور سرکشی بر سراپای جونز بینوا چیره شده است، و نیز اطمینان یافت که شخص خودش علت و هدف این شور می باشد، بدون کمترین دشواری به علت حقیقی رفتار این جوان پی برد. این موضوع جونز را در چشم او بسیار عزیز نمود، و در ذهنش بهترین احساساتی را برانگیخت که هر عاشقی آرزوی برانگیختن آنها را در محبوب دارد. این احساس ها عبارت بودند از احترام و دلسوزی. بی تردید می توان گفت که حتی سختگیرترین افراد جنس لطیف، از سوئی سوفیا را به خاطر دلسوزی به حال مردی که به خاطر او به این روز افتاده بود خواهند بخشید، و از سوی دیگر او را به دلیل احساس احترام نسبت به کسی که چنین آشکارا، و با انگیزه های بس شرافتمندانه، می کوشید تا شعله ای را در قلب خود خاموش کند مقصر نخواهند شمرد. و امان از این شعله که مانند دزدی مشهور اسپارت در افسانه های باستان اندروته او را می خورد و می فرسودا و به این ترتیب، گوشه گیری تام، گریزهای او از برابر محبوب، و سردی و سکوت او به جسورترین، سخت کوش ترین، گرم ترین و شیواترین مدافعانش بدل گردیدند، و چنان غوغایی در قلب حساس و مهربان این دختر به پا کردند که او نیز، خیلی زود همه آن احساسات بی شائبه و دلنشینی را که با ذهن پاک و صاف زنانه سازگاری دارد نسبت به تام در خود تجربه کرد.... خلاصه اینکه تمامی این احترام ها، سپاس ها و دلسوزی ها، در چنین دختری، نسبت به مردی برازنده... در واقع، ناب ترین و بی آرایش ترین احساسات... و در يك کلام - چگونه بگویم؟ - دختر تا سرحدّ جنون دل به عشق جوان سپرد.

يك روز، از قضای روزگار، این زوج جوان، در باغ، در انتهای دو کوره راه که به کنار برکه ای منتهی می گردید که مدت ها پیش جونز خطر غرق شدن در آب آن را به جان خریده بود تا پرنده کوچک گمشده سوفیا را به او باز گرداند، بهم برخوردند. تازگی ها سوفیا اکثراً به این محل می آمد، و در اینجا با آمیزه ای از درد و لذت، حادثه ای را در یاد خود زنده می کرد که هر چند به خودی خود ناچیز بود، اما چه بسا که نخستین بذر احساس لطیفی را کاشته بود که اکنون در قلب او بارور گردیده بود.

باری، زوج جوان در این محل به یکدیگر برخوردند، و پیش از آنکه هر يك متوجه حضور و نزدیکی دیگری گردد با هم رو به رو شدند. رهگذری که آنها را در این لحظه می دید، نشانه های بسیاری از انقلاب درون در چهره هر يك می یافت، اما این دو چنان در خویش غرقه بودند که کلامی بر زبان نتوانستند آورد. همینکه جونز اندکی بر بهت آغازین خود چیره گشت، با سلام و تعارفات معمولی دوشیزه جوان را مخاطب قرار داد، و دختر نیز کم و بیش چیزهایی در پاسخ بر زبان آورد، و مثل همیشه گفتگو میان آن دو درباره زیبایی دلنشین آن هوای خوش صبحگاهی آغاز گردید، و از آنجا رشته سخن به زیبایی این مکان کشید، و در این باب جونز زبان به ثنا و ستایش گشود. و هنگامی که به درختی رسیدند که پسرک از بالای آن به داخل برکه فرو افتاده بود، سوفیا نتوانست خودداری کند و خاطره آن حادثه را باز نگوید، و چنین گفت: «آقای جونز! فکر می کنم وقتی این آب را می بینید، لابد بدنتان به لرزه می افتد.» و جونز در جواب گفت: «مطمئن باشید، خانم، که ناراحتی شما در

از دست دادن پرندۀ کوچکتان، همیشه برجسته‌ترین یاد از آن ماجرا در ذهن من خواهد بود. تامی کوچولوی بینوا، آهان، آن همان شاخه‌ای است که رویش نشسته بودی! راستی چرا آن پرندۀ کوچک نگونبخت باید آنقدر نادان می‌بود که سعادت را که من نصیبش کرده بودم رها کند، و هوس پرواز در سر پیروراند؟ و به راستی که عاقبت کار او کیفری بسزا بود در برابر ناسپاسی‌اش!» دختر گفت: «اما جدی، آقای جونز! فداکاری شما هم نزدیک بود کار دستتان بدهد و شما را هم به چنان سرنوشتی دچار کند. حتماً از یادآوری آن خاطره غمگین می‌شوید.» و جوان جواب داد: «بله، خانم، واقعاً اگر دلیلی برای غمگین شدن از یادآوری آن خاطره در کار باشد، غم من از این است که آب کمی عمیق‌تر نبود تا به آن وسیله از بسیاری دردهای جانگداز دیگری که گویا بخت برایم تدارک دیده است در امان بمانم.» سوفیا در پاسخ گفت: «نه، آقای جونز! حتماً جدی نمی‌گویید. این بیزاری ظاهری شما از زندگی یقیناً چیزی جز لطف بیش از حد شما به من نیست. حتماً می‌خواهید با این کار، آن فداکاری را که دوبار در حق من نشان داده‌اید کم اهمیت جلوه دهید. راستی، مواظب دفعه سوم باشید!...» و این کلمات آخر را لیخند به لب و با نرمشی وصف‌ناپذیر بر زبان آورد. جونز در پاسخ آهی کشید و گفت: «افسوس که دیگر برای اندرز دادن دیر شده است...» و بعد نگاهی نرم و نافذ به دختر انداخت و با بغض چنین گفت: «آه، خانم وسترن...! آیا واقعاً شما پروای جان مرا دارید؟ چرا مرا چنین نگونبخت می‌خواهید؟» سوفیا نگاهش را به زمین دوخت، و پس از اندکی تردید پاسخ داد: «اما آقای جونز، من بد شما را نمی‌خواهم...» و جونز گفت: «آه، چه خوب این خلق ملکوتی را می‌شناسم، این خوبی آسمانی را که از هر زیبایی برتر است.» دختر گفت: «صبر کنید، ببینم! منظورتان را نمی‌فهمم... نه، دیگر نمیتوانم اینجا بمانم... من...» و جونز با بغض می‌گوید: «هیچکس حرف مرا نمی‌فهمد. نه، هیچکس نمیتواند حرف مرا بفهمد. دیدن شما، در اینجا، خیلی غیرمنتظره... از خود بیخود شده‌ام، ترا به خدا مرا ببخشید، ببخشید اگر شما را ناراحت کردم... منظورم این نبود که... باور کنید، اگر می‌مردم بهتر بود از اینکه... نه، حتی فکرش مرا از پا درمی‌آورد...» دختر جواب می‌دهد: «شما مرا شگفت‌زده میکنید... چطور ممکن است فکر کنید مرا ناراحت کرده‌اید؟» و جوان می‌گوید: «خانم! ترس، خیلی زود کار آدم را به جنون میکشاند. و برای من هیچ ترسی بالاتر از این نیست که مبادا شما را ناراحت کرده باشم. آنوقت چطور می‌توانم حرف بزنم؟ نه، خواهش می‌کنم چنین خشمگین نگاهم نکنید، اخمی بر ابرویتان مرا نابود می‌کند... منظوری ندارم... تقصیر این دو چشم است، یا تقصیر آن همه زیبایی است... آه، چه می‌گویم؟ ببخشید، اگر بیش از حد سخن گفتم. از قلبم سرریز کرد. تا آنجا که توانسته‌ام، کوشیده‌ام جلو این عشق را بگیرم، سعی کرده‌ام لهی را که اندرون جانم را می‌خورد و می‌کاهد پنهان کنم. هنوز هم امیدوارم بتوانم جلو خودم را بگیرم و بیش از این شما را ناراحت نکنم.»

در اینجا آقای جونز شروع به لرزیدن کرد، تو گفتمی سر تا پایش در تب می‌سوخت. سوفیا، که حالش چندان تفاوتی با حال جونز نداشت، در پاسخ چنین گفت: «آقای جونز! به دروغ تظاهر نمی‌کنم، و نمی‌گویم که منظورتان را نمی‌فهمم. راستش را بخواهید، خیلی

کتاب پنجم ۱۶۳

هم خوب می‌فهمم. اما ترا به‌خدا، اگر کمترین محبتی به‌من دارید، اجازه دهید هر چه زودتر خودم را به‌خانه برسانم. شاید در آنجا بتوانم خودم را سر یا نگه دارم.»

جونز که هیكل خودش را هم به‌دشواری می‌توانست راست نگه دارد، بازویش را پیش برد، و دختر از روی ادب بازوی جوان را گرفت، اما از او خواهش کرد که در حال حاضر دیگر حتی کلامی هم از این مقوله به‌میان نیاورد. جونز قول داد که دیگر سخن نخواهد گفت، و تنها اصرارش بر این بود که دختر او را عفو کند، چرا که عشق، بی‌اجازه اراده، او را وادار به سخن گفتن کرده بود. سوفیا گفت که تام خود خیلی خوب می‌داند که چگونه می‌تواند با رفتار خود در آینده بخشایش او را به‌دست آورد. و زوج جوان، چنین افتان و خیزان، راه پیمودند، و جوان عاشق حتی یکبار هم جرأت آنرا نیافت که دست معشوقه را بفشارد، گو اینکه دست معشوقه در تمام مدت در دستش بود.

سوفیا بلافاصله به‌اتاق خود رفت، و در اینجا خانم آنر و محلول آمونیاک را به‌کمک فرا خواند. و اما از حال جونز بیچاره بخواهید، تنها مرهمی که در انتظار فکر آشفته‌اش بود، خبر بدی بود که، چون صحنه‌ای را می‌گشاید که با صحنه‌های دیگری که خواننده تازگی‌ها دیده است تفاوت بسیار دارد، در فصل بعد آنرا برایش نقل خواهیم کرد.

فصل هفتم

که در آن آقای آلورتی به‌بستر بیماری می‌افتد

آقای وسترن چنان فریفته جونز شده بود که نمی‌خواست لحظه‌ای حتی از او جدا شود، گو اینکه دست جونز مدت‌ها پیش کاملاً خوب شده بود. جونز هم به‌آسانی رضایت داد که در خانه این ارباب بماند، و گاه هفته‌ها از این اقامت می‌گذشت بی‌آنکه تام به‌دیدار آقای آلورتی برود یا اینکه حتی خبری از آن خانه بگیرد.

چند روزی بود آقای آلورتی بر اثر سرماخوردگی توأم با تب احساس ناخوشی می‌کرد، اما از آنجا که عادت کرده بود ناخوشی‌های جزئی خود را نادیده بگیرد و همچنان به‌کار روزانه خود ادامه دهد، به‌این بیماری هم وقتی نتهاده و استراحت نکرده بود. البته ما به‌هیچوجه بر این عادت صحه نمی‌گذاریم و آنرا ابدأ توصیه نمی‌کنیم، زیرا تردیدی نیست که حق با اصحاب «اسکیلیپوس»، یعنی صاحبان فن طبابت، است که عقیده دارند به‌محض آنکه بیماری از در می‌شود، طبیب را باید از در دیگر وارد خانه کرد. مگر منظور از مثل قدیمی «علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد» همین نیست؟ و بدینسان است که طبیب و بیماری در مصافی عادلانه و برابر رو در روی یکدیگر می‌ایستند، و اگر جز این باشد، و به‌حریف دوّم میدان و زمان کافی داده شود، مثل قشون فرانسه خود را تقویت نموده، استحکامات دفاعی بسیار بنا خواهد کرد، به‌طوری که جناب طبیب دانشمند هجوم به‌خصم را بسیار دشوار، و گاه غیر ممکن، خواهد یافت. بدتر از بد اینکه گاهی اگر به‌بیماری فرصت داده شود، با همان دسیسه‌های لشگر فرانسه طبیعت را نیز دگرگون می‌کند و

با خود همراه می‌سازد، و در چنین صورتی دیگر برای قدرت‌نمایی سپاه طب خیلی دیر خواهد بود. گواه این مدعا همانا شکوه‌های طیب کبیر جناب «میسوین» است که با لحنی اسفبار از دست بیمارانی که تا کار از کار نگذشته سراغ طیب را نمی‌گیرند شکایت می‌کرد و می‌گفت: «به‌خدا، فیکیر می‌کونم که مه ریض‌های من خهیال میه‌کونن که من مهرده شورم، چوهونکه تا هیک دهورکتور دیهگه مهریض رو نکهشته باهشه، دهوربسال من نمیه‌فرستهن.»

بر اثر این غفلت، بیماری آقای آلورتی چنان شدت یافت که وقتی بالا رفتن تب او را وادار کرد در جستجوی کمک پزشکی بر آید، طیب به‌محض ورود سری تکان داد و گفت ایکاش زودتر دنبالش فرستاده بودند، و اضافه کرد که فکر می‌کند بیمار در معرض خطر آبی قرار دارد. آقای آلورتی که آردش را بیخته و الکش را آویخته بود، و تا آنجا که از سرشت انسان برمی‌آید خود را آماده پذیرش اجل و ورود به جهان باقی کرده بود این خبر را در نهایت آرامش و بی‌هیچ تشویشی دریافت داشت. در واقع، هر وقت به‌منظور استراحت سر به‌بالین می‌گذاشت، زبان حالش همان بود که «کاتو» در شعر تراژیک خود می‌گوید:

بهل تا گناه یا هراس خواب انسان را بیاشوید
کاتو هیچیک از این‌ها را نمی‌شناسد
و در چشمش یکسان جلوه می‌کند: چه خواب، چه مرگ.

در واقع، آقای آلورتی می‌توانست در گفتن این حرف ده‌ها بار بیش از کاتو، یا هر انسان گردنکش دیگر در میان پیشینیان یا امروزیان، بر عقل و اعتماد خود تکیه کند، چرا که نه تنها ترسی در سر نداشت، بلکه او را می‌توان رعیت و فاداری دانست که به‌هنگام درو، پیش فرا خوانده می‌شود تا سهمی از کشته‌خویش را به‌عنوان پاداش از دست ولینعمتی سخاوتمند دریافت دارد.

این مرد نیک نفس بلافاصله دستور داد تا کلیه اعضای خانواده‌اش در پیرامون او گرد آیند. هیچیک خارج از خانه نبود جز خانم بلایفیل که مدتی بود در لندن به‌سر می‌برد و آقای جونز که همین چند لحظه پیش دم در منزل آقای وسترن خواننده را رها کرد، و این خبر احضاریه را لحظه‌ای پس از جدائی از سوفیا دریافت داشت. خبر بیماری خطرناک آقای آلورتی (چون پیشخدمت به‌او گفته بود که ارباب در حال مرگ است) فکر عشق و عاشقی رایکسره از سر جونز بیرون راند. فوراً پرید توی کالسکه‌ای که به‌دنبالش آمده بود، و به‌کالسکه‌ران دستور داد با حداکثر سرعت حرکت کند. و فکر می‌کنم در تمام طول راه فکر سوفیا حتی یکبار هم از مخیله‌اش نگذشت.

باری، پس از آنکه تمامی اعضای خانواده، یعنی آقای بلایفیل، آقای جونز، آقای تواکوم، آقای اسکویر، و بعضی از پیشخدمت‌ها (به‌دستور صریح ارباب آلورتی) گرداگرد بستر بیماری جمع شدند، این مرد شریف در بستر نشست و می‌خواست آغاز سخن کند که بلایفیل زد زیر گریه، و شروع کرد به‌نال و زاری کردن و با صدای بلند زار

زار گریستن. در این هنگام آقای آلورتی دستی بر شانه او نهاد، تکانی به اندامش داد و گفت: «چنین اندوهگین مباش، خواهرزاده عزیزم، که این ساده‌ترین رویداد در زندگی همه افراد انسان است. هنگامی که واقعه‌ای ناگوار بر دوستانمان می‌گذرد، به‌حق اندوهگین می‌شویم، زیرا حادثه چیزی است که می‌توان از آن اجتناب نمود و به‌نظر می‌رسد که وضع فردی از افراد انسان را شوریده‌تر از وضع دیگران می‌کند. اما در این تردیدی نیست که مرگ اجتناب‌ناپذیر، تقدیر مشترك همگان، و تنها واقعه‌ای است که به‌سراغ تك تك آدمیان می‌آید. و زمان وقوع این واقعه هم چندان مهم نیست. اگر خردمندترین آدمیان هم بخواهند زندگی را به‌دوری از زمان مانند کنند، به‌یقین می‌توان آنرا تنها روزی دانست. سرنوشت من این بوده است که روز خود را به‌شام برسانم، اما کسانی که پیش از من این راه را به‌پایان رسانده‌اند، چند ساعتی پیش از دست نداده‌اند، و آنهم ای بسا ساعت‌هایی سرشار از کار و خستگی، از درد و غم که چندان ارزش رشك بردن ندارد. به‌یاد دارم که یکی از شاعران روم بدرود حیات گفتن را به‌دور شدن از ضیافتی مانند می‌کند. و این فکر بارها به‌ذهن من آمده است، هنگامی که کسانی را می‌بینم که می‌کوشند خود را به‌چیزی سرگرم کنند و دقایقی بیشتر را در کنار دوستان خود بگذرانند. افسوس که طولانی‌ترین این سرگرمی‌ها هم چقدر کوتاه است! و چه ناچیز است تفاوت میان آنکه زودتر از دیگران کناره می‌گیرد و آنکه دیرتر از دیگران می‌پاید! و تازه این دیدن زندگی است در بهتری نمای آن، و به‌چشم محبت در آن نگریستن، که باعث می‌شود نخواهیم دوستان خود را ترك گوئیم، و منشأ ترس از مرگ نیز همین است. با وجود این، دیرپاترین لذت‌ها از نوعی که به‌حصولش دل می‌توان بست چندان کوتاه و زودگذر است که به‌راستی انسان عاقل به‌دیدۀ تحقیر در آن می‌نگرد. اعتراف می‌کنم که کمتر کسی چنین می‌اندیشد، زیرا کمتر کسی پیش از آنکه به‌کام مرگ در افتد به‌آن فکر می‌کند. و مرگ، هر چند به‌هنگام نزدیک شدن به‌انسان هیولائی بزرگ و دهشتناک به‌نظر رسد، باز انسان از دیدن او در هر فاصله‌ای ناتوان است. با وجود آنکه انسان وقتی خود را در خطر مردن می‌بیند بسیار هراسان و مضطرب می‌گردد، با به‌محض آنکه احساس خطر از میان برمی‌خیزد، هراس خود را حتی از یاد می‌برد. اما دریغ، کسی که یکبار از کام مرگ جسته است عقوبت مرگ بر او بخشیده نیست، تنها زمان فرا رسیدن اجل اندکی به‌تعویق افتاده است، و این تعویق هم جز روزی کوتاه دوام ندارد.

«پس، فرزند عزیز من، بیش از این به‌این سبب زاری مکن. واقعه‌ای که هر ساعت می‌تواند رخ دهد، واقعه‌ای که - هر يك از عناصر که سهل است - هر يك از ذرات ماده که ما را احاطه کرده است، می‌تواند موجب وقوع آن گردد، واقعه‌ای که ناگزیر باید هر يك از ما را در برگیرد (و در برخواهد گرفت) نه می‌تواند باعث شگفتی انسان گردد، نه دلیل زاری. حال که پزشك به‌آگاهی من رسانده است (که اینکار نهایت محبت او را می‌رساند) که به‌زودی در آستانۀ جدائی از همه شما عزیزان قرار خواهم گرفت، می‌خواهم در این لحظۀ بدرود کلامی چند با شما سخن بگویم، پیش از آنکه شدت بیماری - که می‌بینم به‌سرعت بر من مستولی می‌شود - توان این کار را از من بگیرد. اما بنیهام را بیش از حد از دست

خواهم داد.... می‌خواستم دربارهٔ وصیت‌نامه‌ام حرف بزنم، که هر چند مدت‌ها پیش تنظیمش کرده‌ام، اما مناسب می‌بینم رئوس آنرا تا آنجا که به هر يك از شما مربوط می‌شود به اختصار بگویم، باشد که نشان رضایت را از آنچه برایتان به ارث به جا گذاشته‌ام بینم و از این بابت آسوده خاطر شوم.

«خواهرزاده بلائیفیل! ترا وارث کلیهٔ املاک و دارائی‌های خود و درآمد حاصل از آنها قرار داده‌ام، به استثنای ۵۰۰ پوند در سال که پس از درگذشت مادرت از آن تو خواهد شد، و به استثنای ملك دیگری به ارزش ۵۰۰ پوند در سال و مقدار ۶۰۰ پوند پول نقد که این مبالغ به شرح زیر تقسیم خواهد شد: ملك ۵۰۰ پوندی در سال را برای تو اختصاص داده‌ام، آقای جونز. و چون می‌دانم که نداشتن پول نقد مشکلاتی به همراه خواهد داشت، مبلغ ۱۰۰۰ پوند پول نقد هم به این سرمایه افزوده‌ام. نمی‌دانم در این کار از حد انتظار تو فراتر رفته‌ام یا آنرا بر نیآورده‌ام. شاید تو فکر کنی که خیلی کم برایت ارث تعیین کرده‌ام، و دیگران یکصدا مرا به خاطر آنکه میراثی بیش از استحقاق برایت باقی گذاشته‌ام محکوم کنند. و اما از شماتت مردم باکی ندارم، و می‌دانم که تو هم چنین فکری نخواهی کرد، مگر اینکه همان خطائی را مرتکب شوی که بارها در زندگیم شنیده‌ام که آنرا دستاویز خست قرار می‌دهند، یعنی به جای بخشش داوطلبانه و برانگیختن حس قدرشناسی در دیگران، توقع دیگران را به حدی بالا می‌برند که بر آوردنش از هر کاری دشوارتر است. در هر حال، پیش کشیدن این سخن را بر من ببخش، من هرگز دربارهٔ تو چنین فکر نمی‌کنم.»

جونز خود را به پای ولینعمتش انداخت، مشتاقانه دست او را در دست گرفت، و به او اطمینان داد که خوبه‌ایش در این لحظه و همیشه بی‌نهایت بیش از شایستگی و حتی بیش از امید او بوده است، که هیچ کلامی قادر نیست احساس او را دربارهٔ این همه خوبی بیان کند. و گفت: «و به شما اطمینان می‌دهم، آقا، که این همه سخاوت و بخشندگی هیچ فکری برای من باقی نمی‌گذارد، مگر اندوهی عمیق از پیش آمدن این لحظهٔ غمناک... آه، دوست بزرگ من! پدرا...» در اینجا سخن با بغض گلو در هم آمیخت، و جونز رو برگرداند تا قطره اشکی را که از چشمش فرو می‌چکید از چشم‌ها بیوشاند.

در این وقت، آلورتی دست تام را در دست فشرد، و چنین ادامه داد: «فرزندم! یقین می‌دانم که در وجود تو خوبی، از خودگذشتگی و شرافت بسیار نهفته است، و اگر دوران‌دیشی و ایمان را هم به این سجایا بیفزائی، خوشبخت خواهی شد، زیرا قبول دارم که سه خصلت نخستین شایستگی خوشبختی را به تو ارزانی می‌دارد، اما تنها این دو خصیصهٔ اخیر است که شاهد سعادت را در آغوش تو خواهد نهاد.

«يك هزار پوند برای شما اختصاص داده‌ام، آقای تواکوم. مبلغی که می‌دانم، بسیار بیشتر از خواست شما - و نیز بیشتر از نیاز شما - خواهد بود. اما، این مبلغ را به عنوان یادگار دوستی من دریافت خواهید کرد. و هر چند هم اسرافکار باشید، پارسائی و دینداری که در شما سراغ دارم، راه خرج کردن این مبلغ را به شما نشان خواهد داد.

«مبلغی مشابه، آقای اسکویر، برای شما گذاشته‌ام. امیدوارم این پول مجال آنرا

کتاب پنجم ۱۶۷

برایتان فراهم آورد تا حرفه خود را بهتر و موفقتر از پیش دنبال کنید. بسیار دیده‌ام - و با نگرانی - که تنگدستی بیشتر باعث برانگیختن حس تحقیر می‌شود تا ترحم، به‌ویژه در میان سوداگران، چه در نزد آنان فقر نشانه نداشتن استعداد است. اما اندک وجهی که توانسته‌ام برای شما بگذارم، از چنگال مشکلاتی که پیش از این با آنها دست به‌گریبان بوده‌اید نجاتتان خواهد داد، و در آنصورت تردیدی ندارم که آنقدر در رفاه خواهید بود که بتوانید آنچه را که مورد نیاز مردی با طبع حکیمانه شماست فراهم آورید.

«می‌بینم که ضعف بر من مستولی می‌شود، بنابراین برای چگونگی مصرف مابقی اقلام، شما را به‌متن وصیت‌نامه حوالت می‌دهم. پیشخدمت‌های من اندک وجهی در آنجا دارند که با آن از من یاد کنند. چند قلم خیرات و مبرات هم هست که یقیناً اجراکنندگان وصیت‌نامه بر انجام تمام و کمال آنها نظارت خواهند کرد. شما را به‌خدا می‌سپارم. فقط چند صباحی پیش از شما رخت سفر می‌بندم و از میان شما...»

در اینجا پیشخدمتی شتابان به‌داخل اتاق آمد و گفت که وکیل مدافعی از سالیسبوری آمده و گویا پیام خاصی به‌همراه دارد، و گفته است که باید پیام را به‌شخص آقای آلورتی برساند. و نیز به‌نظر می‌رسد که این فرستاده سخت عجله دارد، زیرا ادعا کرده است که آنقدر گرفتار است که اگر خود را به‌چهار تکه تقسیم کند، باز هم به‌همه کارهایش نخواهد رسید. آقای آلورتی رو به‌بلائیفل کرد و گفت: «برو، فرزند، و بین این مرد چه می‌خواهد. من که نمی‌توانم در چنین حالی به‌کاری رسیدگی کنم، و در حال حاضر هم هر کاری باشد بیشتر به‌تومربوط می‌شود تا به‌من. از این‌ها گذشته، واقعاً من... من در این حال نمی‌توانم کسی را ببینم، یا بیش از این بیدار بمانم.» آنگاه با همه حاضران خداحافظی کرد، و گفت که شاید باز هم آنها را ببیند، اما اکنون می‌خواهد اندکی استراحت کند، زیرا می‌بیند که زیاد حرف زده و بیش از حد خود را خسته کرده است.

بعضی از حاضران هنگام جدائی اشک ریختند، و حتی جناب حکیم اسکویر هم دستی به‌سوی چشم خود برد، «هر چند این چشمه خشک خشک بود.» اما خانم ویلکینز را می‌گوئی، چنان پی در پی در و مروارید می‌افشاند «که تو گوئی تک درختی در صحرای عربستان صمغ شقایبخش فرو می‌چکاند.» و این رسمی بود و آئینی که این زن شریف هرگز در مناسبت‌های مناسب از یاد نمی‌برد.

فصل هشتم

شامل موضوعاتی طبیعی، و نه چندان دلنشین

این مستخدمه، گذشته از اندوه ارباب، منبع و سرچشمه دیگری هم برای جویبار آب شوری که این چنین بر تپه ماهورهای چهره‌اش جاری گشته بود داشت، و به‌محض آنکه ز اتاق بیرون آمد، شروع کرد به‌زیر لیبی با خودش حرف زدن، از این قرار: «خوب بود آقا به فرقی می‌داشت، بین من و بقیه پیشخدمت‌ها! درست است که من عزادارمیشم و اونا نه، اما

والا، اگه فرقى فقط همین باشه، تف به این روزگار. باهاس به عالیجناب میگفتم که منکه گدا نیستم. همش پونصد پوند تو این مدتی که پیشش بودم پس انداز کردم، اونوقت آخرش اینجور با آدم تا میکنن! اونوقت میخوای پیشخدمت‌ها دس از پا خطا نکنن! حالا اگه من یه شاهى صنارى اینجا و اونجا پیدا کرده‌ام، دیگرود ده برابر این کش رفته‌ان. اونوقت آخر سر همه‌مون میسیم سر و ته یه کرباس. اگه قرار باشه اینجوری باشه که هست، ارث و میراثش سرشو بخوره! نخیر، نه اینکه قبولش نکنم، چون اونوقت: جهان گردد به کام کاسه لیسان. نخیر! میگیرمش و باهاس شیک‌ترین لباس رو واسه خودم میخرم و میپوشم و میرم رو قبر هر چی چسخور کتاسه، و د برقص! اینم آخر عاقبتش، اینهمه هوشو داشتم. وقتی عالم و آدم صداشون در اومده بود که چرا توله حرومزاده‌شو اینجور بزرگ میکنه، من ازش دفاع کردم. حالا داره میره اونجا که باهاس حساب همه این کارها رو پس بده. اقلاً اگه دم مرگی توبه‌ای، انابه‌ای کرده بود، باز یه چیزی. عوضش افتخار هم میکنه و دارائی خودش و خونواده‌اش رو میده به بچه زنازاده‌اش. تو رختخوابش پیداش کرده! آره جون خودش! عجب داستانی! بله، البته، آدم خودش که یه چیزی رو قایم کنه، خودش میدونه کجا پیداش کنه! خدا از سر تقصیراتش بگذره، قول میدم اگه ته و توش رو در بیارن خیلی ولدالزناهای دیگه هم داره که باهاس برایشون جواب پس بده. خوبیش به‌اینه که اونجائی که داره میره دیگه همیشه کلاه سر کسی گذاشت. حالا چی میگه: «پیشخدمت‌ها اندک وجوهی دارند که با آن از من یاد کنند!» عین حرفش بود! اگه قرار باشه هزار سال هم عمر کنم، هیشوقت یادم نمیره. بع.. له، بع.. له، خوب ازت یاد میکنم که خوب از من یاد کردی! آدم خیال میکنه اقلاً میبایس اسم منو هم کنار اسم اسکویر برده باشه، ولی هر چی نباشه، ایشون از بزرگونه! بگذریم که وقتی اومد تو این خونه یه پیرهن هم تنش نبود. بنام به این جور بزرگون! این همه سال تو این خونه لنگر انداخته، اما نه گمانم که محض نمونه هیشکدوم از پیشخدمت‌ها رنگ پولش رو دیده باشن. گور پدر همچی بزرگونی! «باری، خانم ویلکینز حرف‌های زیادی از این قبیل زیر لب گفت، اما همیتقدر هم کافی است که گفته‌اند مشت نمونه خروار است.

تواکوم و اسکویر هم رضایتشان از میراثی که برایشان مانده بود بیش از این نبود. البته این دو نفر عدم رضایت خود را به این وضوح بر زبان نیاوردند، اما از ابروان در هم کشیده و چهره گرفته‌یشان، و نیز از گفتگوی زیر، می‌توان نتیجه گرفت که خشنودی چندانی بر ذهن این دو حاکم نبود.

ساعتی پس از بیرون آمدن از اتاق بیمار، اسکویر در راهرو به تواکوم برخورد، و او را چنین مخاطب قرار داد: «راستی، آقا، از وقتی از پیش دوستتان بیرون آمدیم، خبری از ایشان دارید؟» و تواکوم پاسخ داد: «اگر منظورتان آقای آلورتی است، فکر می‌کنم بهتر باشد او را با عنوان دوست خودتان مفتخر فرمائید، زیرا به نظر من به حق شایسته آن عنوان است.» اسکویر گفت: «افتخار دوستی شمارا هم البته دارد، چون سخاوتمند که نسبت به هر دو یکسان بوده است.» تواکوم به صدای بلند گفت: «البته من نمی‌خواستم این مطلب بیش کشیده شود، ولی حالا که جنابعالی شروع کردید، باید به اطلاعاتتان برسانم که نظر

بنده جز این است. تفاوت بسیار است میان بذل و بخشش داوطلبانه، و پاداش. وظیفه‌ای که من در خانه این شخص برعهده داشته‌ام، و توجه و مراقبتی که در تعلیم و تربیت دو فرزندش نموده‌ام، خدماتی است که شاید بعضی‌ها به‌خاطر آن انتظار پاداش بیشتری می‌داشتند. اما فکر نکنید که از این جهت ناخشنود هستم، زیرا از پولوس قدیس آموخته‌ام که از قوت اندک خویش خشنود باشم. هرگاه سهم من از این هم کمتر می‌بود، باز وظیفه خود را می‌شناختم. ولی با اینکه کتاب مقدس مرا بر آن می‌دارد تا در هر حال خشنود باشم، اما مجبورم نمی‌کند که چشمم را بر استحقاق و شایستگی خود فرو بندم، یا اینکه وقتی قیاسی غیرمنصفانه درباره من انجام می‌گیرد چشم بر هم گذارم و رنجش خاطر خود را بر زبان نیاورم.» اسکویر در جواب گفت: «حالا که دهن مرا باز می‌کنید باید بگویم که در مورد من بی‌انصافی شده نه شما! و من هرگز فکر نمی‌کردم آقای آلورتی دوستی مرا تا بدین حد کوچک بشمارد، که مرا در حد کسی بگذارد که مزدبر اوست. اما علتش را می‌دانم: منشأ این رفتار اصول تنگ‌نظرانه‌ای است که شما، که از همه چیزهای شریف و والا بیزارید، در طول این مدت سعی کرده‌اید به‌او القاء کنید. زیبایی و جلال دوستی چشمان کم‌سورا کور می‌کند، و جز با قانون خدشه‌ناپذیر حق، که شما بارها آنرا به‌استهزاء گرفته و با این کار قوه تشخیص را در دوست من به‌بیراهه کشانده‌اید، با هیچ وسیله دیگری نمی‌توان تجلی آنرا دید.»

تواکوم با چهره‌ای برافروخته فریاد می‌کشد: «امیدوارم - به‌خاطر رستگاری روحش - امیدوارم اعتقادات کفرآمیز شما ایمانش را بر باد نداده باشد. دلیل رفتار او در حال حاضر هم، که به‌راستی از یک مسیحی مؤمن بسیار بعید است، بی‌شک همین افکار دهری شماست. وگرنه چه کسی جز یک آدم خدانشناس می‌تواند به‌خود اجازه دهد که بدون تسویه حساب از جهان برود؟ بدون اعتراف به‌گناهان خویش، و طلب مغفرت و انجام مراسم معمول به‌دست کسی که صلاحیت برگزاری چنین مراسمی را دارد، و کنار بستر او هم حاضر است؟ نیاز به‌مراسم استغفار را وقتی احساس خواهد کرد که دیگر خیلی دیر است، یعنی به‌هنگام ورود به‌صحرای غاشیه و مشاهده گریه‌ها و ندبه‌های بی‌فایده. آنوقت خواهد فهمید که آن دیو کفر، آن «فضیلت»، که شما و دیگر ملحدان و مرتدان این روزگار می‌پرستیدش، کار او را به‌کجا خواهد کشانید. آنوقت است که دنبال کشیش بگردد، کشیش کشیش کند، و کشیشی هر کار نباشد. آنوقت است که استغاثه کند و مراسم طلب آرزش را بخواهد که بدون آن هیچ گناهکاری هرگز روی رستگاری را نخواهد دید.» اسکویر گفت: «اگر این مراسم اینقدر مهم است، چرا شما به‌ابتکار خود این مراسم را برایش به‌جا نیاوردید؟» و تواکوم جواب داد: «چون مراسم استغفار اثری ندارد، مگر درباره کسانی که توفیق نصیبشان شود، و شخصاً تقاضای انجام آنرا بکنند. بگذریم، چرا با یک کافر خدانشناس و بی‌اعتقاد از این مقوله سخن باید گفت؟ این شما بودید که این درس‌ها به‌او دادید، و پاداش خودتان را در این جهان گرفتید، و جای هیچ تردیدی نیست که سزای و پیروتان هم سزای خود را در آن جهان خواهد دید.» اسکویر گفت: «نمی‌دانم سزورتان از پاداش خودم چیست، ولی اگر اشاره‌تان به‌یادبود فقیرانه دوستی میان من و

اوست، که مرحمت فرموده و برای من بجا گذاشته، باید بگویم که از آن نفرت دارم، و اگر به خاطر وضع اسفناک زندگیم نبود، هیچ چیز نمی‌توانست مرا به قبول آن وادارد.»

در این وقت، طبیب وارد شد و از طرفین دعوا پرسید: «خوب، بالا وضع چطور بود؟» تواکوم جواب داد: «افتضاح!» طبیب گفت: «بهتر از این هم انتظار نمی‌رفت، ولی بگوئید ببینم از وقتی من از پیش بیمار رفتم، چه علائمی در او دیدید؟» تواکوم در جواب گفت: «متأسفانه علائم مثبتی ندیدیم. بعد از خروج ما، فکر می‌کنم جز اندک امیدی نمانده.» شاید طبیب تن حرف منجی روان را درست نفهمیده بود، اما پیش از آنکه کار به توضیح و تفهیم بکشد، آقای بلائفیل با چهره‌ای بسیار غمزده نزد آنها آمد و به اطلاعشان رسانید که حامل خبر بدی است، به این مضمون که مادرش در سالیسبوری درگذشته است. قضیه از این قرار بوده که گویا بانو بلائفیل، در راه بازگشت به خانه، به مرض نقرس سر و شکم دچار شده و در عرض چند ساعت دار فانی را وداع گفته است. طبیب در پاسخ گفت: «عجب روزی! البته جلو اتفاق را نمی‌شود گرفت، ولی کاش من در آن حوالی می‌بودم و بیمار را دیده بودم. نقرس بیماری صعب‌العلاجی است، ولی موفقیت من در مداوای آن چشمگیر بوده است.» تواکوم و اسکویر هر دو فقدان مادر را به آقای بلائفیل تسلیت گفتند، یکی با این نصیحت که مصیبت را باید مردانه تحمل کرد و دیگری با این توصیه که در رویارویی با مصائب باید همچون یک مسیحی راستین بردبار بود. جوان پاسخ داد که خیلی خوب می‌داند که همه فناپذیرند، و او سعی خواهد کرد تا آنجا که می‌تواند در برابر این ضایعه سر تسلیم فرود آورد. و گفت که البته نمی‌تواند از جفای روزگار و سرنوشت تلخ خویش زبان به اندکی شکوه ننگشاید که چنین مقرر داشته است تا خبر مصیبتی به این عظمت را چنین ناگهان به گوشش برسانند، آنهم درست در لحظه‌ای که هر آن انتظار می‌رود دست تقدیر کاری‌ترین ضربه خود را بر فرق او فرود آورد. و گفت که در چنین زمان دشواری است که تعالیم بسیار مفیدی که از آقای تواکوم و آقای اسکویر آموخته است به کارش خواهد آمد، و هرگاه بتواند این همه مصیبت را تاب آورد و از بوته آزمایش سربلند و سلامت بیرون آید، قطعاً به دلیل وجود این دو مربی ارجمند خواهد بود.

در اینجا بحث بر سر این مسئله درگرفت که آیا باید خبر درگذشت خواهر آقای آلورتی را به اطلاع او رسانید یا نه. طبیب سخت با این امر مخالف بود، که فکر می‌کنم در این نظر کلیه افراد این حرفه با او متفق‌القول باشند. اما آقای بلائفیل گفت که دانی جانش به او اوامر اکید و مکرر داده است که هرگز رازی را، به این خیال که ممکن است موجب پریشانی خاطرش گردد، از او پنهان ندارند. و گفت که پیامد آگاه شدن بیمار از این خبر هر چه باشد، او جرأت سربلندی از این دستور را به خود نمی‌دهد. و گفت که با توجه به اعتقادات مذهبی و طبع حکیمانه دانی‌جان، به سهم خود نمی‌تواند هراس و نگرانی طبیب را در این مورد موجه بشمارد. بنابراین تصمیم دارد قضیه را به آگاهی آقای آلورتی برساند، زیرا می‌داند در صورتی که دانی‌جان بهبود یابد (که از ته دل دعا می‌کند چنین شود) هرگز آنها را به خاطر سعی در پرده‌پوشی و پنهانکاری در این امر مهم عفو نخواهد کرد.

طبیب ناچار شد به این نظر، که دو استاد دانشمند هم به گرمی آنرا مورد تأیید قرار

دادند، تن در دهد. به این ترتیب آقای بلایفیل و طبیب با هم به طرف اتاق بیمار حرکت کردند، و در آنجا نخست طبیب وارد شد، و پاورچین پاورچین به سمت تختخواب رفت تا نبض بیمار را بگیرد، و همینکه اینکار را کرد اعلام داشت که حال بیمار خیلی بهتر شده است، و مداوای آخر او موجب به وقوع پیوستن معجزه‌ای شده و تب را فرو نشانده است. به طوری که، به گفته ایشان، همچنانکه پیش از این امید اندکی به بهبود در کار بود، در حال حاضر خطر اندکی در کار است.

راستش را بخواهید، حال آقای آلورتی هرگز به حدی که احتیاط بیش از اندازه طبیب آنرا جلوه داده بود وخیم نبود. اما همچنانکه سرداری کارکشته هرگز دشمن خود را، هر چند ناتوان باشد، حقیر نمی‌شمارد و دست کم نمی‌گیرد، یک طبیب حاذق هم هیچوقت مرض بیمار خود را، هر چند مختصر باشد، ناچیز جلوه نمی‌دهد. و همچنانکه سردار سپاه، ولو اینکه دشمن در نهایت ضعف باشد، انضباط سخت جنگی را مرعی می‌دارد و نگهبان‌ها و دیده‌بان‌ها و پیشقراولان را همچنان به کار می‌گیرد و در پست‌های معین می‌گمارد، طبیب نیز، ولو اینکه بیماری به غایت ناچیز باشد، حالت فکور و سنگین چهره را حفظ می‌کند، مرتب سر پر اندیشه و سنگین خود را تکان می‌دهد و وانمود می‌کند که بسیار نگران و ناراحت است. و این هر دو، و متخصصان بسیار دیگری همچون آنان، البته دلیلی محکم برای این نحوه رفتار خود دارند، و آن اینکه با این کار در صورت پیروزی اعتبار و آبرویی که نصیب آنان می‌شود به مراتب بیشتر خواهد بود، و در صورتی که از بد حادثه مقهور گردند، بدنامی ناشی از این شکست کمتر دامنه‌شان را خواهد گرفت.

به محض اینکه آقای آلورتی چشمانش را نیمه باز کرد و شکر خدا را برای بهبود حال خود به جای آورد، آقای بلایفیل، با چهره‌ای بسیار مغموم به او نزدیک شد، و در حالی که دستمالی به چشم خود نزدیک می‌کرد تا اشک از دو دیده بزداید، یا چنانکه «اوید» در جای دیگری - و به مناسبت دیگری - می‌گوید: «اگر برای زدودن هیچ نیست، آن هیچ را بزداید» آری، در چنین حالتی به تخت نزدیک شد و آنچه را که هم اکنون به اطلاع خواننده رساندیم با بیمار در میان گذاشت.

آلورتی، نگران، صبور و تسلیم در برابر تقدیر، این خبر را شنید، قطره اشکی از سر دلسوزی افشاند، و آنگاه چهره‌اش دوباره حالت عادی به خود گرفت، و سرانجام گفت: «مشیت الهی را در هر واقعه‌ای حکمتی است، و هر چه او می‌خواهد، همان می‌شود.» سپس جویای مردی که این پیغام را آورده بود شد، اما بلایفیل گفت که نتوانسته است پیک را حتی یک لحظه هم نگهدارد، زیرا به نظر می‌رسیده که سخت شتابزده است و کاری مهم در پیش دارد. و گفت که مرد قاصد مرتب از اینکه عجله دارد و از کار و زندگی بازمانده است شکوه می‌کرده و چندین بار تکرار کرده است که اگر خود را چهار تکه کند، هر تکه‌اش باید به جایی برود و به کاری رسیدگی کند.

آنگاه آلورتی از بلایفیل خواست که مراسم تدفین مادر را به عهده گیرد. گفت که میل دارد خواهرش در مزار خانوادگی و در نمازخانه خودش به خاک سپرده شود، اما در مورد جزئیات کار همه را به اختیار بلایفیل گذاشت، و به ذکر نام شخصی که به نظر خودش برای

تصدی این امر مناسب به نظر می‌رسید اکتفا کرد.

فصل نهم

که گذشته از مطالب دیگر

می‌تواند مصداقی باشد بر مثل معروف «مستی و راستی»

یا به گفته اسکنس: مستی ضمیر انسان را می‌نمایاند، چنانکه آئینه تصویر او را

شاید خواننده از اینکه در فصل گذشته مطلبی از آقای جونز نشنیده است، شگفت‌زده شود. حقیقت اینست که رفتار او با رفتار دیگر اشخاصی که در آنجا دیدیم چندان تفاوت دارد که فکر کردیم نامش را در کنار نام آنها نیاوریم.

پس از آنکه ارباب نیکونهاد به سخنان خود پایان داد، جونز آخرین نفری بود که از اتاق خارج شد، و از آنجا راهی اتاق خود شد تا در خلوت عقده دل بگشاید. اما پریشانی خاطر توان ماندن در یکجا را از او سلب کرده بود، و به این جهت پاورچین پاورچین تا پشت در اتاق آقای آلورتی آمد، و در اینجا مدتی مدید گوش خواباند، بی‌آنکه صدای حرکتی از داخل بشنود، بجز خرناسه بلند و کشداری که سرانجام بر اثر نگرانی و هراس به خیالش رسید که باید ناله احتضار باشد. این موضوع چنان او را به وحشت افکند که نتوانست جلو خود را بگیرد، داخل اتاق شد و آقای آلورتی را در تخت‌خواب و در خوابی شیرین و آرام یافت، و مرد پرستار را، در حال خرناسه کشیدنی و وحشتناک به شرحی که در بالا گفتیم، در پائین پای تخت مشاهده کرد. فوراً به تنها روش ممکن، این صدای بم ناهنجار را، که می‌ترسید نغمه ناجورش خواب آقای آلورتی را برهم زند، خفه کرد، و بعد در کنار پرستار به زمین نشست و در این حال بی‌حرکت ماند تا اینکه بلافییل و طیب با هم وارد شدند، و بیمار را از خواب بیدار کردند، تا طیب نبض او را بگیرد، و آن دیگری خبر یاد شده را به او برساند، خبری که هرگاه جونز از آن بو می‌برد ممکن بود هرگز در چنین موقعیتی به گوش آقای آلورتی راه نیابد.

هنگامی که جونز شنید بلافییل دارد داستان را برای دانی جاننش بازگو می‌کند، به دشواری توانست خشمی را که به دلیل بی‌مبالاتی بلافییل در وجودش شعله‌ور شده بود فرو نشاند، به ویژه اینکه در تمام مدت طیب مرتب سر تکان می‌داد و با این کار نارضایتی خود را از اینکه چنین خبری را به بیمارش می‌دهند نشان می‌داد. اما چون شدت عصبانیت هنوز شعور جونز را کاملاً از کار نیانداخته بود و او می‌دانست که چنانچه عنان اختیار به دست خشم سپارد و با بلافییل درگیر شود، این درگیری پیامدهای بدی برای حال بیمار خواهد داشت. این بود که فعلاً خشم خود را مهار کرد. بعد هم وقتی دید که خبر مذکور در واقع عواقب بدی در بر نداشته، بسیار خوشحال شد و لهیب غضب را در سینه فرو نشاند، و سکوت اختیار کرد و از این مقوله با بلافییل سخنی نگفت.

طیب آنروز ناهار را در منزل آقای آلورتی صرف نمود، و بعد، پس از معاینه مجدد

بیمار، به میان جمع بازگشت و به اطلاعشان رسانید که اکنون در نهایت خوشحالی می‌تواند با اطمینان بگوید که بیمار کلیه خطرات را پشت سر نهاده، و شخص او موفق شده است تب بیمار را کاملاً فرو نشاند، و تردیدی نیست که با گنه گنه می‌تواند از بازگشت آن جلوگیری کند. این توضیحات جونز را به حدی خوشحال کرد و او را چنان به وجد آورد که به راستی می‌توان گفت مست باده سرور گردید، و این مستی البته اثر شراب را دو چندان می‌کند. و چون در چنین موقعیتی بطری را هم يك لحظه از دست نمی‌گذاشت (و پی در پی جام خود را به سلامتی طیب و با شعارهای دیگری از این قبیل لاجرعه سر می‌کشید) خیلی زود واقعاً مست کرد.

جونز فطرتاً روحیه‌ای سرکش و وحشی داشت، و چون این روحیه با شراب در هم آمیخت و آنچنان را آنچنان‌تر کرد، اثرات بسیار نمایانی پدید آورد. طیب را می‌بوسید و در آغوش می‌گرفت و غرق بوسه می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. سوگند خورد که شخص آقای آلورتی به کنار، جناب طیب را از هر تنابنده‌ای بیشتر دوست دارد، و افزود: «دکتر جان! جا دارد به هزینه مردم از تو مجسمه‌ای بسازند، زیرا جان مردی شریف را نجات داده‌ای که نه تنها در چشم همه مردان نیکی که او را می‌شناسند بسیار عزیز است، بلکه وجودش موهبتی است برای جامعه، نعمتی است برای کشورش، و افتخاری است برای انسان و انسانیت. و کور شوم اگر دروغ بگویم! او را بیشتر از جان خودم دوست دارم.»

تواکوم فریاد برآورد: «قباحت داره! البته باید هم دوستش داشته باشی، چون خیلی خوب بهت رسیده. شاید هم برای بعضی‌ها بهترین باشه که آقای آلورتی جان سالم به در نبره و کارهاشونو نبینه، تا مجبور نشه هر چی داده پس بگیره!» با این حرف، جونز نگاهی سرتاپا تحقیر به تواکوم انداخت و جواب داد: «پس تو پست فطرت خیال می‌کنی که من آدمی هستم که همچی فکرهایی داشته باشم؟ نخیر، ایکاش زمین دهن باز کنه و همه مال دنیا رو ببلعه (به خدا که اگه کوه تا کوه ملک و املاک داشتم همین رو می‌گفتم) ولی دوست و ولینعمت بزرگ من زنده و سالم باشه.»

کدام صبوری، کدام خویشتنداری، حسرت مرا
برای داشتن چنین دوستی محک می‌زند؟

در این هنگام، طیب پا پیش نهاد و آتش خشمی را که می‌رفت میان جونز و تواکوم شعله‌ور گردد خاموش کرد. سپس جونز زد به بیعاری و شوخی، دو سه ترانه عاشقانه خواند، و چنان آتشی به پا کرد که تنها سرخوشی وصف‌ناپذیر و شادخواری بسیار در وجود انسان برپا می‌کند. اما روحیه‌اش چنان از نزاع و درگیری به دور بود که طبعش ده برابر زمان هوشیاری شاد و شنگ شده بود.

راستی را بخواهید، این نظر عمومی بسیار خطاست که می‌گویند کسانی که در مستی بدخلق و پرخاشگر می‌شوند، به هنگام هوشیاری اشخاصی بسیار شایسته و متین و آراسته‌اند، چون می‌خورند در واقع طبیعت انسان را دگرگون نمی‌کند و حالت‌هایی که در آن نیست به وجود نمی‌آورد، تنها نگهبان عقل را دور می‌کند و در نتیجه انسان را وامی‌دارد

تا رفتاری را نشان دهد که بسیاری آدم‌ها زیرکانه آنرا از نظر دیگران پنهان می‌دارند. امیال درونی را آشکارتر و سرکش‌تر می‌سازد (به‌ویژه میل و گرایش را که در ذهن از همه برجسته‌تر است)، و به این ترتیب پرخاشگری، عاشق‌پیشگی، بخشندگی، بذله‌گوئی، آزمندی و خلاصه تمامی طبایع دیگر انسانی، در جام شراب برجسته‌تر و نمایان‌تر جلوه می‌کند.

و اما چون در هیچ ملتی به اندازه مردم انگلستان - به‌ویژه در میان مردم فرودست و طبقات پائین - دعوا و نزاع بر اثر مستی رواج ندارد (یعنی در حقیقت در میان این مردم مست کردن و دست به‌یقه شدن تقریباً واژه‌های مترادف هستند) نمی‌خواهم از این حرف چنین نتیجه گرفته شود که انگلیسی‌ها بدترین و تندخوترین مردم روی زمینند. شاید آنچه در دل این گرایش نهفته است تنها میل به نام‌آوری باشد، و ای بسا که با این ترفند بتوان منصفانه نتیجه گرفت که هم میهنان ما بیش از هر نژاد دیگری نامجوی و دلاورند. و قطعاً همین‌طور هم هست، زیرا حتی هنگامی که چنین دعوایی در می‌گیرد، کمتر اتفاق می‌افتد که کار به جاهای باریک بکشد و یا کسی خبث طینت، بی‌انصافی یا بدجنسی از خود نشان دهد، سهل است، طرفین دعوا معمولاً در گرماگرم کارزار مراتب مودت و محبت را نسبت به یکدیگر مرعی می‌دارند. و همچنانکه کار شنگی مستانه‌شان عموماً به دعوا می‌کشد، اکثر دعوای دوستانه خاتمه می‌یابد.

اما برگردیم به قصه. با وجود اینکه در رفتار جونز نشانی از رفتار خصمانه دیده نمی‌شد، اما آقای بلایفیل از این رفتار که با متانت فطری و هوشیاری و دوراندیشی او سخت در تضاد بود به‌غایت آزرده خاطر شد. و این آزرده‌گی چندان بود که رفته رفته کاسه صبرش لبریز گردید، زیرا چنین رفتاری به نظرش بسیار ناشایست می‌آمد، آنهم در موقعیتی که به‌گفته او، خانه، به‌دلیل درگذشت مادر گرامیش، خانه عزاست، و حالا که خداوند عنایت فرموده و در حال آقای آلورتی بهبود حاصل شده است، زینده‌تر آنکه شادی را که در دل احساس می‌کنند با شکر خداوند بر زبان آورند نه آنکه بدمستی راه بیاندازند و شر به‌پا کنند، زیرا این کارها بار دیگر خشم خداوند را برمی‌انگیزد، نه لطف او را. تو اکوم که از جونز بیشتر مشروب خورده بود اما باده هیچ اثر سوئی بر مغزش نگذاشته بود، عتاب‌های پارسایانه بلایفیل را مورد تأیید قرار داد. اما اسکویر، به‌دلایلی که شاید خواننده بتواند حدس بزند، کاملاً سکوت کرده بود.

شراب آنقدر بر جونز چیره نشده بود که یاد سوگ آقای بلایفیل را، در لحظه‌ای که آسمش برده شد، از خاطرش ببرد. بنابراین از آنجا که هیچ‌کسی به‌اندازه او آماده اعتراف به‌خطای خود و بازگشت از آن نبود، دست خود را پیش آورد تا با آقای بلایفیل دست بدهد، و در همان حال از او معذرت خواست و گفت که شادی مفرط به‌خاطر بهبود آقای آلورتی هر فکر دیگری را از ذهنش بیرون رانده بود.

بلایفیل به‌شکل اهانت‌آمیزی دست دراز شده جونز را رد کرد، و با خشم بسیار جواب داد که جای تعجب نیست اگر منظره‌ای اندوهناک گروه کوران را متأثر نسازد، اما خود او چون متأسفانه می‌داند که پدرش کیست و مادرش کدام، ناگزیر از فقدان آنها

اندوهگین می‌گردد.

چونز که، در عین خوش مشربی، اندکی آتش با مزاجش در هم سرشته بود، به سرعت از روی صندلی برخاست، یقه بلافیل را در دست گرفت، و فریاد زد: «لعنت بر تو آدم پست! حادثه تولد مرا به رخم می‌کشی و به من اهانت می‌کنی؟» و همراه با این کلمات چنان حرکات خشنی انجام داد که خیلی زود طبع مسالمت‌جوی آقای بلافیل دگرگون شد، و نزاعی در گرفت که اگر تو اکوم و طبیب پا در میانی نمی‌کردند و به آن خاتمه نمی‌دادند، کارش به جاهای باریک می‌کشید. البته در خصوص اسکویر باید گفت که حکمت جناب حکیم ایشان را از قید هر چه احساس است، آزاد کرده بود، و او در کمال آرامش چپ‌ش را دود می‌کرد، و با حرارت تمام چنانکه رسم او بود به آن پک می‌زد، مگر هنگامی که ممکن بود خطر شکستن چپ در دهان حکیمان‌هاش در کار باشد.

پس از آنکه طرفین دعوا از اعمال خشونت و گرفتن انتقام از یکدیگر باز داشته شدند، به سرچشمه لایزال غیظ سرکوب شده پناه بردند، و تمامی خشم خود را به صورت تهدیدها و فحاشی‌ها و لیچارهای بسیار نثار یکدیگر کردند. در این شکل از رویارویی، بخت، که در حمله بدنی امتیاز را به چونز داده بود، یکسره جانب حریف را گرفته و او را بر چونز برتری بخشیده بود. با اینهمه سرانجام مذاکرات آتش‌بس، به میانجیگری مقامات بیطرف، به نتیجه رسید، و جمع حاضر بار دیگر بر سر میز مذاکره نشستند، و موافقت حاصل شد که چونز معذرت بخواهد و بلافیل معذرت او را بپذیرد، و بدین ترتیب صلح مجدد برقرار گردید، و حال به‌روال سابق برگشت.

اما با وجود آنکه دعوا ظاهراً به‌طور کامل پایان پذیرفته بود، آن شادی و خوشی پیش از دعوا به هیچ روی بازگشت‌پذیر نبود. نشاط یکسره رخت بر بسته بود، و گفتگویی که از این پس رد و بدل گردید تنها نقل چند قضیه خشک و مبادله چند کلامی به‌همان خشکی درباره آن قضایا بود، یعنی نوعی گفت‌وشنود که اگرچه ناقل و حاوی احترامات فائقه است، اما سری را گرم نمی‌کند. بنابراین، با توجه به اینکه هدف ما تنها سرگرم کردن خواننده است و بس، از نقل آنچه گذشت در می‌گذریم، و به آنجا می‌رسیم که سایر حاضران يك يك صحنه را خالی کردند، و اسکویر و طبیب تنها ماندند. در اینجا گفتگو، به سبب نظریات هر يك در مورد آنچه میان دو جوان رخ داده بود، اندکی اوج گرفت. نظر طبیب این بود که هر دو جوان آدم‌های رند و رذلی هستند، و حضرت حکیم هوشمندانه به علامت موافقت سر تکان می‌داد.

فصل دهم

نشان‌دهنده حقیقت بسیاری از گفته‌های اوید، و دیگر نویسندگان متین‌تر
که به شکل انکارناپذیری نشان داده‌اند
که باده موجب فساد است

چونز از جمعی که در آن دیدمش بیرون آمد و رهسپار چمنزار و دشت شد تا در

آنجا در هوای آزاد گشتی بزند و سر خود را هوا بدهد و بعد به عیادت آقای آلورتی برود. در اینجا، در حالی که تأملات خود را دربارهٔ سوفیای محبوبش، که بیماری خطرناک دوست و ولینعمت او مدتی در آن وقفه ایجاد کرده بود، از سر می‌گرفت، حادثه‌ای رخ داد که با اندوه بازگو می‌کنیم و شکی نیست که با اندوه خواننده خواهد شد. با وجود این، آن حقیقت تاریخی که تعلق خاطری خدشه‌ناپذیر به آن داریم، ما را بر آن وامی‌دارد تا چون و چند این رویداد را برای آیندگان برملا کنیم.

شب خوبی در اواخر ماه ژوئن بود که قهرمان ما قدم به باغی بسیار مصفا نهاد. نسیم ملایمی گونه‌های برگان را نوازش می‌کرد، جریان جویبار زلالی نرم نرم در گوش نجوا می‌کرد، و بلبلان نغمه‌های خوش می‌خواندند، و این همه با هم نوانی افسونگر می‌ساخت. در میان چنین صحنه‌ای که هماهنگی شیرینی با عشق داشت، جونز به سوفیای محبوبش می‌اندیشید. در همانحال که هوس بازیگوشانه در میان زیبایی‌های سوفیا پرسه می‌زد، و خیال شادمانه نقش جمال آن نگار افسونگر را در کارگاه خویش رنگ رنگ رقم می‌زد، قلب پر شور جوان عاشق از لطافت آب می‌شد. و سرانجام جوان، در کنار جویبارانی نجواگر، خود را بر زمین افکند و حکایت دل چنین سر داد:

«آه، سوفیا! اگر آسمان ترا در آغوش من افکند، چه خوشبخت، چه فارغ‌بال خواهم بود! تفو بر فلک غدار که چنین میان ما جدائی انداخته است. آه که اگر ترا می‌داشتم - تمامی ثروت در چشم زنده‌ای بیش نیست - بر حال هیچ مردی در روی زمین غبطه نمی‌خوردم! چه حقیر می‌نماید در چشم درخشان‌ترین زیبایی ترکان شوخ چشم، و زیورهای شرقی‌شان. اما چرا از زنی دیگر نام می‌برم؟ اگر چشمان مرا گستاخی نیم‌نگاهی بر زنی دیگر باشد، با این دو دست از چشمخانه بیرونشان می‌کشم. نه، سوفیای من، حتی اگر بخت ستمگر ما را برای همیشه ازهم جدا دارد روح من تنها ترا خواهد جست. خیال تو تنها یار و یگانه مونس جان من خواهد بود. گیرم هرگز نتوانم آن بدن زیبا را در آغوش بفشارم، اما اندیشهٔ من، عشق من و جان من همیشه از آن تو خواهد بود و بس. آه، که دل شیدای من چنان در بند آن آغوش گرم است که زیباترین زیبایی‌ها به چشم هیچ می‌آید، و حتی اگر در آغوشم بفشارند گوئی زاهدی تارك دنیايم. سوفیا، تنها سوفیا از آن من است. چه افسونی در این نام نهفته است. این نام را بر تن تمامی درختان نقش خواهم کرد.»

با گفتن این کلمات تام سر بلند کرد، و شگفتا! - نه سوفیای محبوب - نه. و نه حتی دختری شرقی در جامهٔ زریفت و آراسته، آمادهٔ ورود به شبستان حضرت والا، نخیرا بدون لباسی مناسب، پیراهنی بسیار زبر و چرکین بر تن، که جای جای آن بر اثر کار روزانه بو گرفته بود، چنگکی در دست، مولی سیگریم نزدیک می‌آمد. قهرمان ما چاقویش را، که به‌منظور فوق‌الذکر، یعنی کندن نام محبوب بر تن درختان، کشیده بود در دست داشت. دختر، هنگامی که به‌نزدیکی او رسید با لبخند فریاد زد: «ارباب جان، انشاءالله قصد کشتن منو که ندارین، آقا جان!» جونز در جواب گفت: «چرا فکر کردی می‌خوام بکشمت؟» دختر گفت: «خوب دیگه، بعد از اون برخورد بیرحمانه، آخرین باری که دیدمتون، شاید کشته

شدن به دست شما نهایت لطف تون باشه، آقا!» در اینجا گفتگویی میان این دو آغاز شد که چون خود را ناگزیر از باز گفتن آن نمی بینم، حذفش خواهم کرد. کافی است بگوئیم يك ربع ساعت تمام به طول انجامید و در پایان آن طرفین به انبوه ترین قسمت درختستان فرو رفتند.

شاید بعضی از خوانندگان من، این اتفاق را غیرطبیعی بیندارند. اما حقیقت همین است، شاید بتوان دلایل کافی هم برای وقوع آن ارائه داد، یعنی مثلاً گفت که شاید جونز فکر می کرد که يك زن بهتر از هیچ زن است، و مولی هم شاید خیال می کرد که دو مرد بهتر از يك مرد است. بعلاوه، هرگاه انگیزه ای را که قبلاً ذکرش رفت برای توجیه رفتار او در حال حاضر به کار بریم، و از خواننده بخواهیم که مرحمت فرموده به یاد آورد که تام در این وقت کاملاً عنان اختیار نیروی شگرف عقل را در دست نداشت، آنوقت به سود او تمام خواهد شد. باری، عقل چیزی است که مردان متین و فرزانه را توان می بخشد تا جلو امیال سرکش خود را بگیرند و به اینگونه سرگرمی های ممنوعه تن در ندهند. در این لحظه شراب توان این کار را یکسره از جونز سلب کرده بود، و او را در موقعیتی قرار داده بود که اگر عقل، حتی فقط در مقام ناصحی مشفق پا پیش می نهاد، ممکن بود جوابی بشنود که سال ها پیش «کلئوستراتوس» نامی به مردکی سبک مغز داده بود که پرسیده بود آیا از مستی خود شرم می کند. کلئوستراتوس در جواب گفت: «آیا تو از اینکه مردی مست را نکوهش می کنی شرم نمی داری؟» و راستی را بگوئیم، در پیشگاه عدل مستی نباید به عنوان مستمسکی پذیرفته شود، ولی در دادگاه وجدان این کار کاملاً رواست. و از همین رو ارسطو، که قوانین پیطاغوس را، که در آن مستان در برابر جرم خود کیفری مضاعف می دیدند، مورد تمجید قرار می دهد، درعین حال می پذیرد که در آن قوانین سیاست بیشتر مورد نظر بوده است تا عدالت. و اما، اگر حتی يك خطای مستان قابل عفو باشد بی تردید همین خطائی است که آقای جونز در حال حاضر مرتکب می شد. و در این باب می توانم داد سخن دهم، و علم و دانش بسیار خود را به نمایش بگذارم، اما نه باعث سرگرمی خواننده خواهد شد، و نه چیزی بیش از آنچه می داند به دانشش خواهد افزود. بنابراین به خاطر خواننده، علم و دانش عمیق خود را در سینه نگاه می دارم و به سرگذشت باز می گردم.

گفته اند که بخت کمتر کاری را نیمه کاره می گذارد. و راستی را بگوئیم، آنگاه که بخت بر آن می شود تا روی خوش یا بد خود را به کسی بنمایاند پایانی بر شیرینکاری - هایش متصور نیست. هنوز قهرمان ما با معشوقه خویش در انبوهی جنگل فرو نرفته بود که رباب جوان آقای بلایفیل و کشیش و آموزگار ایشان جناب تواکوم که به گشت و گذاری علمی آمده بودند به سنگچینی رسیدند که به درختستان منتهی می شد، و چشم آقای بلایفیل به عشاق جوان افتاد که می رفتند از نظر ناپدید گردند.

بلایفیل که جونز را خوب می شناخت، حتی از فاصله صد متری یا بیشتر، و در مورد همراه جونز هم از جنسیتش مطمئن بود، گیرم هویتش را نتوانست درست تشخیص دهد، گهان یکه ای خورد، صلیبی بر سینه خود کشید، و جمله بسیار مطمئن و سنگینی بر زبان

تواکوم از این حرکات ناگهانی بلافییل بهشگفت آمد، و دلیل آنرا جویا شد. بلافییل در جواب گفت که مردی و زنی را دیده است که با هم به اعماق جنگل می‌رفتند، و تردیدی ندارد که عازم ارتکاب عملی زشت بودند. و اما در خصوص نام جوتز، صلاح دید که این نام را پوشیده نگهدارد، حالا چرا چنین کرد پایستی به قضاوت خواننده زیرک واگذار گردد، زیرا ما هرگز سر آن نداریم تا در جایی که امکان دارد به خطا رویم، انگیزه‌ای برای اعمال مردم ذکر کنیم.

کشیش که نه تنها خود مرد بسیار پاکی بود، بلکه دشمن بزرگ اینگونه اعمال ناپاک در دیگران به‌شمار می‌آمد به این خبر چنگ انداخت، و از آقای بلافییل خواهش کرد که فوراً او را به محل حادثه راهنمایی کند. و همچنانکه نزدیک می‌شدند خشم و کینه و زاری و بیزاری خود را نثار زمین و زمان می‌کرد. حتی از بر زبان آوردن نظریات نیش‌دار خود نسبت به آقای آلورتی هم دریغ نمی‌کرد، و به زبان بی‌زبانی می‌گفت که رذالت‌ها و شرارت‌های این ناحیه عمدتاً به دلیل آنست که آلورتی به این کارها میدان داده است، به این ترتیب که حرامزاده‌ای را تا بدین درجه مورد محبت قرار داده، و خشونت عادلانه و رضایتبخش قانون را، که کیفی بسیار صعب برای دخترکان هرزه و بی‌بند و بار در نظر گرفته، تلطیف کرده است.

کوره راهی که این شکارگران می‌بایست از آن بگذرند تا به شکار خود برسند، چنان پوشیده از بوته‌های ترخان بود که تا حد زیادی مانع پیشروی می‌گردید، و به علاوه چنان سر و صدا و خش و خشی به راه انداخته بود که جوتز، پیش از آنکه این دو بتوانند غافلگیرش کنند، از پیشروی آنها با خبر گردید. و تازه تواکوم به هیچ روی نمی‌توانست خشم خود را پنهان کند، و همراه با هر قدمی که بر می‌داشت چنان فحش و فضحی نثار همه چیز و همه کس می‌کرد که همین موضوع به تنهایی می‌توانست موجبات رضایت کامل خاطر جوتز را فراهم سازد، و باعث شود که (به زبان ورزشکاران) او را کنار گود بیا بند، نه در میان آن.

فصل یازدهم

که در آن تشبیهی در شعر «مدت يك ميل» جناب پوپ

پیشدرآمدی می‌شود بر خونین‌ترین نبردی

که بدون کمک جنگ‌افزار گرم و سرد

در گرفته است

در فصل فحل (عبارت نتراشیده‌ای که عوام از آن معنای آن رخوت ملایمی را برداشت می‌کنند که در جنگل پر درخت همشایر، میان گربه‌سانان جفت جو می‌گذرد) آنگاه که گوزن نریال‌دار به اندیشه لقاح اندر می‌شود، هرگاه جفتی توله سگ یا جانوران بدخواه دیگری از نزدیکی معبد «ونوس وحوش» درگذر آیند، ماده گوزن زیبا بزمگاه عشق را رها می‌کند و، آکنده از شرم و آزر و حجب و حیا یا آن لوندی و دلبری که طبیعت جنس

لطیف را بدان آراسته است (یا دست کم به آنان آموخته است که خود را چنین بنمایانند)، به خلوتکده‌ای دیگر فرو می‌خزد، تا مبادا هیزی و چشم‌چرانی مردانه اسرار مگو را بر چشمانی ناپاک بر ملا سازد، و این همه بدان سبب است که در آئین این عشرت، زبان حال جنس مادینه همان است که ویرزیل (که احتمال در زمان سرودن این سطور خود سخت در کار چنین عشرتی بوده است) می‌گوید:

سبیل ندا در داد: دور، از اینجا دور، آی ناپاکان
و خلوتگه عشق را رها نمود!

باری، هرگاه به‌هنگام انجام این آئین ورجاوند، که تمامی جانوران بدان پای‌بندند، بین گوزن نر و محبوبش گوزن ماده، جانوری بدخواه از نزدیکی ایشان درگذر آید، به‌محض آنکه نخستین نشانه‌ترس در جنس مادینه ظاهر شود، گوزن نر، صعب و سهمگین، پیش می‌آید و به‌نگاهبانی از حریم عشق خویش می‌پردازد، سُم بر زمین می‌کوبد و آماده نبرد، شاخ‌های خود را در هوا می‌جنباند و، سرشار از غرور، خصم زبون را به‌مصاف فرا می‌خواند.

آری، این چنین، و دهشت‌آورتر از این، قهرمان ماء، به‌محض آگاهی از نزدیک شدن دشمن، از جا برجهید و پیش آمد تا به‌دفاع از ماده‌هراسان و لرزان خویش برخیزد و ای بسا، موجبات پناه گرفتن او را فراهم آورد. و اکنون تو اکوم، پس از صدور چند صاعقه کبود از چشمان آتشین خویش، رعدوار می‌خروشد که: «وای بر من! وای بر من! آقای جونز. آیا ممکن است که این شما باشید!» و جونز جواب می‌دهد: «می‌بینید که ممکن است من در اینجا باشم.» تو اکوم می‌گوید: «و کیست آن هرزه‌هرجائی که همراه شماست؟» جونز در جواب می‌گوید: «اگر هرزه‌ای هر جائی همراه من باشد، ممکن است نگذارم شما بفهمید کیست.» تو اکوم می‌گوید: «من دستور می‌دهم که فوراً بگویی، و اجازه هم نمی‌دهم، آقای جوان، که فکر کنی چون سن و سالت دیگر اجازه‌تعلیم و تعلّم را نمی‌دهد، حرمت مقام معلّم هم از میان رفته است. پیوند میان معلّم و متعلّم از بین رفتنی نیست، چنانکه هر پیوند دیگری، زیرا مبدأ و منشأ تمامی پیوندها ذات احدیت است. پس من از تو می‌خواهم امروز هم مثل روزی که درس اول را به‌تو آموختم، اطاعت مرا بر خود فرض بدانی.» جونز می‌گوید: «می‌دانم چه می‌خواهی، اما چنین نخواهد شد، مگر آنکه همان استدلال‌ات ترکه اناری را در اختیار داشته باشی تا بتوانی مرا متقاعد کنی.» تو اکوم باز می‌گوید: «پس واضح به‌تومی‌گویم که من عزم جزم کرده‌ام تا آن هرزه‌بدکاره را بشناسم.» و جونز جواب می‌دهد: «و من هم واضح به‌تومی‌گویم که عزم جزم کرده‌ام که تو او را شناسی.» سپس تو اکوم قدم پیش نهاد، و جونز دست او را گرفت، و بلافیقل سعی کرد دست تو اکوم را رها کند، و اظهار داشت که نمی‌تواند ببیند که به‌استاد پیر او اهانت شود.

در این هنگامه، جونز که خود را با دو حریف رویارو می‌دید، لازم یافت تا خود را هر چه زودتر از شریکی از ایشان رها کند. این بود که نخست به‌سر وقت حریف ضعیف‌تر رفت. کشیش را ول کرد و چنان مشتی بر سینه ارباب جوان نواخت که چون خوش بر دل

نشست، جناب بلافیل را نقش بر زمین کرد.

تواکوم تا آنجا به آشنائی با دختر علاقمند بود که همینکه خود را رها یافت، فوراً گام پیش نهاد و به میان بوته‌زار رفت، بی آنکه فکر کند که در این احوال بر دوستش چه می‌گذرد. اما هنوز چند قدمی در میان بوته‌ها پیش نرفته بود که جونز، پس از پیروزی بر بلافیل، خود را به جناب کشیش رساند و دامن قبای او را گرفت و پس پس به بیرونش کشانید.

این کشیش در جوانی برای خود قهرمانی بود که قدرت مشت زنی برایش افتخارات بسیار کسب کرده بود، چه در مدرسه و چه در دوران طلبگی. البته سال‌های سال بود که حرفه شریف مشت زنی را رها کرده بود، ولی هنوز شهامتش هم درست مثل ایمانش محکم و استوار بود، و زور بازویش هم دست کمی از این دو نداشت. گذشته از این، چنانکه شاید خواننده هم دریافته باشد، اندکی هم آتشی مزاج تشریف داشت. با توجه به این همه، هنگامی که به پس پشت نظر کرد و یار و یاور خویش را نقش بر زمین یافت، و مشاهده کرد که چگونه پسرکی که پیش از این همیشه در مصاف با او صددرصد تسلیم بوده (و همین قضیه غیظ او را صد چندان می‌کرد) حالا با چه خشونتی دست تطاول بر او گشوده، سرانجام کاسه صبرش لبریز گردید، حالت تهاجم و تعرض به خود گرفت، نیرو و زور بازوی خویش را به یاری طلبید، و با همان شدت و حدتی که پیش از این، در دوران استادی، ماتحت شاگرد خویش را مورد تهاجم قرار می‌داد، اکنون از پیش رو بر او یورش آورد. قهرمان ما حمله حریف را در نهایت شجاعت تاب آورد، و سینه‌اش پژواک صدای ضربه را طنین افکن کرد. پاسخ این ضربه، ضربه‌ای جانانه بود، که به مصداق مثل معروف «زدی ضربتی ضربتی نوش کن»، قفسه سینه کشیش را هدف‌گیری کرده بود، اما کشیش با مهارت بسیار مشت جونز را به سمت پائین هدایت کرد، به طوری که ضربه از شکم فراتر نرفت. و چون در این هنگام يك كيلو گوشت و مقدار مشابهی فرنی به این انبار سپرده شده بود، جایی خالی در این محل یافت نمی‌شد تا صدای ضربه در آن پژواک کند. القصه، ضربه‌های کاری بسیار و بلکه بی‌شمار از هر دو سو بر سر و رو و سینه و بازوی حریفان باریدن گرفت که دیدنش بسیار جالب‌تر و آسانتر از خواندن یا نوشتن شرح ماجرا است. سرانجام، جونز با فرود آوردن ضربه دو زانو بر سینه تواکوم حریف را به زانو در آورد، و می‌رفت تا شاهد پیروزی را در آغوش کشد که بلافیل، که در خلال این جدال دوباره به حال آمده و نیروی از دست رفته را باز یافته بود، نبرد را تازه کرد، و با درگیر کردن جونز لختی فرصت برای کشیش فراهم آورد تا سری تکان دهد و نفسی تازه کند.

و اکنون دو حریف با هم به سوی قهرمان ما، که ضربه‌های دیگر آن نیروی نخست را نداشت، حمله‌ور گردیدند. قهرمان ما در نتیجه مصاف با تواکوم بسیار ضعیف شده بود، زیرا با وجود آنکه جناب استاد البته دوست‌تر می‌داشت که بر سازی که بدن انسان باشد تکنوازی کند، و تا این اواخر تنها به این روش زخمه می‌زد، اما توانسته بود مهارت فنی خود را در نواختن ساز دو نفره نیز همچنان حفظ کند، و از عهده این کار هم بخوبی برآید. برطبق سنت نوین کارزار، پیروزی می‌رفت با توجه به عدد طرفین تعیین شود که

ناگهان دو مشت متعلق به حریف چهارمی در صحنه مصاف ظاهر گردید، و بدون معطلی احترامات فائقه را نسبت به جناب کشیش به جای آورد، و در همین حال صاحب دوشمست فریاد برآورد: «خجالت نمی کشید، لعنتی‌ها، که دو نفری به جان یکنفر افتاده اید؟» کار این نبرد، که در میان انواع نبردها از نوعی بود که برای تمایز از انواع دیگر «جنگ خروس» خوانده می‌شود، در عرض چند دقیقه بسیار بالا گرفت، تا اینکه بلافییل یکبار دیگر توسط جونز به زمین درغلتید، و تواکوم از حریف تازه وارد زنهار خواست. و در همین لحظه کاشف به عمل آمد که این حریف تازه وارد کسی نیست جز شخص آقای وسترن، که در گرماگرم نبرد هیچیک از جنگ آوران او را به جا نیاورده بود.

در واقع این ارباب صدیق، در گردش شبانه با چند تن از همراهان، از قضای روزگار گذارش به کشتزاری افتاده بود که این معرکه خونین در آن جریان داشت، و چون با دیدن سه مرد جنگی در نبرد چنین نتیجه گرفته بود که حتماً دو نفرشان در يك طرف و شخص سوم تنها طرف دیگر کارزار است، از همراهان خود سبقت گرفته و بیشتر از روی فداکاری و نه با سیاست، جانب حریف ضعیف‌تر را گرفته بود. ارباب وسترن با این کار به احتمال زیاد جونز را از اینکه قربانی خشم تواکوم، و دوستی پارسایانه بلافییل نسبت به استاد پیر خویش گردد نجات داده بود، به ویژه آنکه، گذشته از بی‌یاوری و غریبی، جونز هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده و نیروی پیشین را در بازوی شکسته خود باز نیافته بود. اما به هر حال قوای کمکی در اندک مدتی کار نبرد را به پایان برد، و جونز به کمک متفق جنگی خویش، به پیروزی دست یافت.

فصل دوازدهم

که در آن صحنه‌ای چنان لطیف دیده می‌شود
که غیرت تواکوم و بلافییل و بیست نفر آدم دیگر از این قبیل
نمی‌تواند آنرا پدید آورد

در این هنگام سایر همراهان آقای وسترن، درست در لحظه‌ای که نزاع خاتمه پیدا کرده بود، سر رسیدند. این افراد عکارت بودند از کشیش درستکاری که پیش از این یکبار در خانه آقای وسترن بر سر میز غذا دیدمش، خانم وسترن (عمه سوفیا خانم)، و بالاخره شخص سوفیای دلریا.

در لحظه ورود ایشان، وضع صحنه کارزار به قرار ذیل بود: در گوشه‌ای بلافییل، شکست خورده و منهدم شده، سخت پریده رنگ و بی‌نفس، بر زمین افتاده بود. در نزدیکی و جنگجوی پیروز، جونز، ایستاده بود، سر تا پایش غرق در خون، که بخشی از این خون طبیعتاً از آن خود او بود و بخشی دیگر تا چندی پیش تعلق به روحانی جلیل‌القدر، آقای توکوم، داشت. در گوشه دیگر جناب تواکوم فوق‌الذکر ایستاده بود، همچون «پوروس» سه «چهره در هم کشیده در لحظه تسلیم به دشمن پیروز. آخرین چهره در این تابلو وسترن

کبیر بود که در نهایت شکوه و جلال ایستاده، گفنی با نگاه خود دشمن شکست خورده را مورد عفو قرار می‌داد.

بلائیفیل که بی‌رمق افتاده بود و اثری از حیات در وجودش دیده نمی‌شد، بیش و پیش از دیگران مورد توجه همگان قرار گرفت، به‌ویژه خانم وسترن که از جیب خود بطری آمونیاک را در آورد و می‌رفت شخصاً آنرا به‌منحرفین جسد نزدیک کند، که ناگهان بر اثر حادثه‌ای توجه جمع از بلائیفیل بدبخت منحرف گردید، به‌طوری که اگر روح بلائیفیل نقشه‌ای چیده بود تا با استفاده از فرصت از زندان تن به‌در آید، و دزدانه و بدون تشریفات رسمی راهی جهان باقی گردد، این کار به‌آسانی میسر بود.

مطلب از این قرار بود که در این لحظه بدنی پُرانده‌تر و بسیار زیباتر بر زمین افتاد و بیحرکت، ستان، روی دست همه ماند، و این تن لطیف از آن کسی نبود مگر سوفیای افسونگر که با دیدن رنگ خون غش کرده و پیش از آنکه کسی بتواند به‌کمکش بیاید نقش زمین شده بود. اول خانم وسترن متوجه او شد، و فریادی برکشید. بلافاصله دو سه نفر داد زدند «سوفیا خانم مُرد!» آمونیاک، آب و کلیه معالجات رایج، تقریباً در آن واحد، به‌کار گرفته شدند.

خواننده شاید به‌خاطر داشته باشد که در توصیف این درختستان، نامی از جویباری زمزمه‌گر به‌میان آوردیم. و اما این جویبار بیخودی در اینجا جریان نیافته بود، مثل بعضی جویبارهای جاری که از میان داستان‌های عاشقانه می‌گذرند، و هیچ وظیفه‌ای جز زمزمه‌گری برعهده ندارند. نخیل! تقدیر چنین مقدر کرده بود که افتخاری بزرگ نصیب این جویبار کوچک گردد، افتخاری بزرگتر از همه افتخاراتی که جویباران جاری در مرغزاران جنت می‌توانند شایستگی آنرا پیدا کنند.

جوتز مشغول مالیدن شفیقه‌های بلائیفیل بود (چون فکر برش داشته بود که نکند ضربه‌ای بیش از حد کاری بر حریف وارد کرده باشد) که کلمات «سوفیا خانم» و «مرگ» ناگهان انگار سیلی جانانه‌ای بر گوشش نواخت. از جا پرید و بلائیفیل را به‌حال خویش رها کرد و خود را به‌سوفیا رساند، و در حالی که بقیه حضار اینطرف و آنطرف می‌دویدند و توی دست و پای هم می‌رفتند و در این کوره راه خشک دنیال آب می‌گشتند، تام سوفیا را بلند کرد و روی دست گرفت و دوان دوان به‌نه دشت را درنوردید و خود را به‌جویبار نامبرده بالا رسانید، و دژ اینجا بی‌مهابا به‌آب زد، و به‌هر صورتی که بود سر و صورت و گردن سوفیا را فراوان آب‌پاشان کرد.

از بخت خوش سوفیا، همان سر درگمی و دستپاچگی که نگذاشته بود دیگران بتوانند به‌موقع به‌یاریش بشتابند، باعث شده بود جلو کار جوتز را هم نتوانند بگیرند، و او به‌نیمه راه رسیده بود که دیگران تازه دریافتند چه می‌خواهد بکند، و وقتی خود را به‌نزدیکی جویبار رساندند، جوتز سوفیا را به‌حال آورده بود: سوفیا دست‌های خود را از هم باز کرد، چشم گشود، و فریادی ضعیف سر داد: «آه، خدایا!» و این درست در لحظه‌ای بود که پدرش، عمه‌اش و کشیش بالای سرش رسیده بودند.

جوتز که تا اینجا این بار زیبا را بر دستان خود برده بود، اینک بازو گشود. اما در

کتاب پنجم ۱۸۳

همین حال چنان فشار نرمی به دو دست خود داد و چنان گرم بدن سوفیا را در آغوش فشرد که هرگاه هوش و حواس دختر کاملاً به او بازگشته بود، بی تردید این کار از چشم هوش او پوشیده نمی ماند. پس، از آنجا که در برابر این گستاخی چیزی نگفت، فرض را بر این می گذاریم که در آن لحظه هنوز به اندازه کافی بر ضعف مستولی نشده و حالش کاملاً جا نیامده بود.

صحنه اندوه ناگهان به صحنه شادی بدل شد، و یقیناً در این کار قهرمان ما نقش اصلی را برعهده داشت. و از آنجا که شاید شعف خود او از اینکه سوفیا را نجات داده است، پیش از شادی شخص سوفیا از نجات یافتن بود، به همین دلیل سیل تیریکات و تقدیرات هم بیشتر جونز را از هر طرف در بر گرفت تا سوفیا را، به ویژه از طرف شخص آقای وسترن که پس از آنکه یکی دو بار دختر را در آغوش فشرد، افتاد به بوسه زدن بر سر و روی جونز، و او را نجات دهنده جان سوفیا نامید، و گفت که - از خود سوفیا و املاک و مستغلات که بگذریم - هر چه جونز بخواهد به او خواهد داد. البته کمی که فکر کرد سگ های شکاری روباه گیر، و نیز «شوالیه و میس اسلوچ» (یعنی اسب و مادیان مورد علاقه خود را) هم به فهرست مستثنائات افزود.

ترس از جان سوفیا که به این ترتیب از میان برداشته شد، توجه ارباب متوجه شخص جونز گردید، و وسترن گفت: «بیا، پسر جان! کنت رو بده من، و صورتتو بشور! همه جات خونی شده، پسر جان! بیا، بیا، به صورتت آب بزن، بریم خونه! بریم خونه یه کت دیگه واست دست و پا کنیم.»

جونز فی الفور اطاعت کرد. کتتش را در آورد و زد به آب، و سرو صورت را صفا داد، و همچنین سینه را، چون سینه اش هم مثل صورتش خونین و مالین شده بود. اما آب، گرچه خون را زدود، اما نتوانست لکه های سیاه و آبی و کبودی را که نواکوم به سر و سینه تام حاک کرده بود از میان بردارد. و هنگامی که چشم سوفیا به این لکه ها افتاد، آهی از نهادش برآمد و نگاهی بر جوان افکند که لطافتی ناگفتنی در آن آه و نگاه نهفته بود.

جونز این همه را به چشمان خود دید، و اثری که این رفتار بر او گذاشت قوی تر از کلیه ضربه هایی بود که در نزاع نوش جان کرده بود. و این اثر را خاصیتی بود چندان متفاوت، چندان نرم و چنان مرهم وار که حتی اگر آن ضربه ها به جای ضربه مشت، ضربه چاقو و دشنه و خنجر هم می بود تا چندین دقیقه سوزش آنها را آرام می کرد.

در این وقت حضار به محل حادثه برگشتند، و پس از چند دقیقه به جایی رسیدند که نواکوم بلافییل را حال آورده و سر پا ایستاده بود. در اینجا نمی توانیم بر این آرزوی خیرخواهانه خود سرپوش بگذاریم و بگذریم که ایکاش سرنوشت همه جنگ ها و نزاع ها به وسیله همان سلاح هایی تعیین می گردید که طبیعت، با توجه به آنچه برای ما مناسب بوده در اختیارمان نهاده است. و ایکاش از جنگ افزار پولادین در سفره کردن هیچ شکمی و در بردن هیچ دل و روده و اندرونه ای استفاده نمی شد، مگر سفره کردن شکم زمین و در بردن اندرونه آن. و هرگاه چنین می شد، آنوقت جنگ، یعنی سرگرمی حاکمان و پادشاهان، به شکلی تقریباً بی خطر در می آمد، و جنگ بین لشکرهای بزرگ به میل خاص بانوانی چند

از بزرگان و بزرگزادگان انجام می‌شد، و اینان همراه با شخص پادشاه یا حاکم می‌توانستند تماشاگران عمده درگیری‌ها باشند. در آنصورت می‌شد که در میدان کارزار يك لحظه از کشته‌ها پشته‌ها ساخته شود و لحظه بعد بر خاک افتادگان واز پا درآمدگان، یا بخش بسیار بزرگی از آنان، با شنیدن صدای دهل یا ویلون، یا هر ساز دیگری که قرارش پیش از جنگ فی ما بین طرفین گذاشته شده باشد، برخیزند و مثل لشگریان جناب «بیس» پی کار خود بروند.

من اگر می‌توانستم، از برخورد استهزاآمیز با این مسئله پرهیز می‌کردم، تا ریش سفیدان و سیاستمدارانی که می‌دانم در برابر مزاح رو ترش می‌کنند، آه و پیف راه نیاندازند. ولی راستی را، آیا نمی‌شد به‌جای آنکه سرنوشت نبرد را از روی تعداد پشته‌هایی که از کشته‌ها ساخته شده، و عدد کشته و معلول اندازه گیریم، با شمارش سرهای شکسته و دماغ‌های خون‌آلود و چشم‌های کبود تعیین کنیم؟ و آیا نمی‌شد برای تصرف شهرها هم همین روش را به‌کار بندیم؟ اما شاید فکر کنید این توطئه‌ای است برای لطمه زدن به منافع فرانسویان، چون بدین ترتیب ارتش فرانسه امتیازی را که بر سایر ارتش‌ها دارد - و آن همانا برتری مهندسی جنگ است - از دست خواهد داد. اما هرگاه به‌فداکاری و بخشندگی مردم فرانسه فکر می‌کنم به‌این نتیجه می‌رسم که ایشان بی‌تردید از این که خود را همسنگ خصم سازند، یا به‌تعبیر رایج، حریف حریف شوند، ایامی ندارند. با اینهمه، چنین اصلاحاتی بیشتر آرزو است تا امید، و به‌این دلیل به‌همین اشاره کوتاه بسنده می‌کنم و به‌قصه باز می‌گردم.

حالا وسترن تحقیق در علل پیدایش این مخاصمه را آغاز کرد. در پاسخ نه بلافییل و نه جونز مطلبی بیان نداشتند، اما تو اکوم عبوسانه گفت: «فکر میکنم علت دور از دسترس نباشد، اگر لای بوته‌ها را بگردید دختری را که علت این دعوا بوده پیدا خواهید کرد.» وسترن جواب می‌دهد: «چی، سر به دختر دعواتون شده؟» تو اکوم می‌گوید: «از آن آقا پرسید، که خوب می‌دانند!» وسترن با صدای بلند می‌گوید: «خب، پس! حتماً سر به دختر بوده، دیگه... آه، تام، تام، خیلی بدجنسی... ولی، خب! عیب نداره، آقایون. همه با هم آشتی کنین و بیاین بریم خونه من و دور به بطری قرارداد صلح ببندیم.» تو اکوم اعتراض می‌کند: «می‌بخشید، آقا! برای آدمی با شخصیت من، برخورد توهین‌آمیز این پسرک، و دست دراز کردنش روی من، مسئله‌ای نیست که بتوانم آسان از آن بگذرم. آنهم فقط به‌این دلیل که می‌خواستم به‌وظیفه خود عمل کنم و يك روسی گستاخ را دستگیر کرده تحویل قانون دهم. ولی راستش را بخواهید، مقصّر اصلی آقای آلورتی و خود شما هستید، چون اگر شما آقایان چنانکه باید در اجرای قانون کوشا باشید، خیلی زود این کشور از شر چنین آفاتی خلاصی پیدا خواهد کرد.»

وسترن فریاد می‌زند: «به! من دلم می‌خواد این کشور از شر روباه‌ها هم خلاصی پیدا کنه. ولی باهاس برای اون جوون‌هایی که هر روز تو جنگ از دست میدیم فکر جانشین باشیم. خب، حالا دختره کجاست؟ تام، تو رو خدانشونم بده ببینم!» و در همین حال، با تکرار همین حرف‌ها و با همین حالت، شروع کرد توی بوته‌ها سیخ فرو کردن و گشتن،

انگار دنبال خرگوشی می‌گشت که لای پوته‌ها پنهان شده باشد، و بالاخره فریاد زد: «آه ه‌ها! همین جاس، به‌نظرم خودشه، به‌جان خودم! همین جا خف کرده!» و راست می‌گفت، چون واقعاً چوبش به‌نقطه‌ای برخورد کرده بود که دخترک بینوا از ابتدای نبرد در آن فرو رفته، زمین را درست مثل خرگوش چند وجبی خاکپاله کرده و به‌اصطلاح «خف کرده» بود. در این هنگام سوفیا از پدرش خواهش کرد که راه بیفتد، و گفت شدیداً احساس ضعف می‌کند، و می‌ترسد دوباره غش کند. ارباب بلافاصله به‌درخواست دختر عزیزش تن در داد (آخر او مهربان‌ترین پدران بود)، و به‌اصرار سعی کرد کلیه حاضران را وادار کند تا با او برای صرف شام به‌خانه‌اش بروند. اما بلائیل و تواکوم با قاطعیت این پیشنهاد را رد کردند، اولی با این گفته که دلایل دیگری هم برای نپذیرفتن این افتخار دارد که در حال حاضر نمی‌تواند بر زبان آورد، و دیگری با این عذر (شاید موجه) که برای شخصی در مقام او دیده شدن در هیچ کجا با آنچنان سر و وضعی مناسبیت ندارد.

جونز قادر نبود از لذت حضور در کنار سوفیای خودش چشم‌پوشد. این بود که همراه با ارباب و سترن و خانم‌ها راه افتاد، و کشیش خانواده و سترن هم عقب‌دارشان شد. این مرد روحانی اول می‌خواست در کنار برادر دینی خود، تواکوم، باقی بماند، و گفت که احترام به‌لباس روحانیت اجازه نمی‌دهد که او برادر ستمدیده‌اش را تنها رها کند. اما تواکوم این لطف را از جانب او نپذیرفت، و - نه چندان مؤدبانه - او را پشت سر آقای و سترن، هل داد.

چنین پایان یافت این نبرد خونین، و چنین پایان می‌یابد کتاب پنجم سرگذشت ما.

کتاب ششم

که مدت زمانی در حدود سه هفته را در برمی گیرد

فصل اول

اندر عشق

در کتاب گذشته، به ناگزیر سخن از شور عشق پیش آمد، و در کتابی که پس از این خواهد آمد حتی بیش از اینها با این موضوع سر و کار خواهیم داشت. بنابراین شاید بی‌مناسبت نباشد که در اینجا به بررسی مسلك نونى پردازیم که بعضی فلاسفه، در کنار دیگر کشفیات محیرالعقول خود، پیش کشیده و از آن سخن‌ها گفته‌اند، یعنی اینکه چنین احساسی ابدأ در دل بنی بشر وجود ندارد.

حال آیا این فلاسفه از اعضای همان فرقه‌ای هستند که فقید سعید، جناب دکتر سويفت، از آن‌ها به نیکی یاد کرده است، یعنی همانها که تنها به اتکای نیروی نبوغ خویش، نخوانده - یا خوانده - به مقام ملائی نائل گردیده و به‌رازی ژرف و شگرف دست یافته و کشف کرده بودند که خدا وجود ندارد؛ یا نه، اینها همانها هستند که چند سالی پیش باعث تشویش خاطر عالم و آدم شده و ثابت کرده بودند که فضیلت و شرافت و خوبی اصلاً در سرشت انسان وجود خارجی ندارد، و به‌این نتیجه رسیده بودند که اعمال انسان همه از حس خودخواهی نشأت می‌گیرد، در اینجا وارد این مبحث نمی‌شویم، همه اینها بماند. فی‌الواقع، گمان خود من به این می‌رود که همه این کاشفان حقیقت دقیقاً همان کسانی هستند که بعضی‌ها اسمشان را می‌گذارند «جویندگان طلا». روشی که در این دو نوع جستجو - یعنی جستجوی حقیقت و جستجوی طلا - به کار می‌رود یکسان است، یعنی کند و کاو و جستجو در میان زیاله و نخاله، و در مورد نخست در گنبدینه‌ترین و بویناک‌ترین مکان‌ها، یعنی در «انفاسی رذیله».

اما اگرچه در این وجه، و شاید در موضوع احتمال توفیق، حقیقت‌جو و طلاجو را می‌توان با هم مقایسه کرد، اما به تحقیق در شرم و حیا قیاسی میان این دو متصور نیست. آخر چه کسی شنیده است که جوینده طلا، به‌صرف اینکه جستجویش به‌جائی نرسیده است، در کمال گستاخی و حماقت مدعی شود که چیزی به‌نام طلا اصلاً در جهان وجود ندارد؟ حال آنکه جوینده حقیقت، پس از آنکه خلاب درون خود را زیر و رو می‌کند و در آن اثری از آثار و پرتوی از تابش نور الوهیت، یا ذره‌ای فضیلت، نیکی یا زیبایی یا محبت

نمی‌بیند، در نهایت انصاف و صداقت، منطقاً نتیجه می‌گیرد که اصلاً چنین چیزهایی در نظام آفرینش وجود ندارد!

با اینهمه، برای اینکه در صورت امکان راه را بر هر نوع درگیری با این فلاسفه - اگر بتوان این اسم را رویشان گذاشت - ببندیم، و میل باطنی خود را به کنار آمدن و مصالحه با ایشان به ثبوت برسانیم، در اینجا جانب حق را رعایت می‌کنیم و حرف‌های حسابشان را برمی‌شماریم، باشد که این مجادله پایان پذیرد. اولاً، قبول می‌کنیم که در درون بسیاری از مردم - و شاید از جمله درون فیلسوفان - اثری از آثار عشق پیدا نمی‌شود. ثانیاً، آنچه عموماً عشق نامیده می‌شود، یعنی میل به اطفای هوسی شهوانی به وسیله مقدار معینی گوشت نرم و لطیف انسانی، به هیچ وجه آن احساسی نیست که من در اینجا از آن سخن می‌گویم. در واقع این میل یا شهوت را بهتر است جوع بنامیم. و چون هیچ آدم شکمبازه‌ای از به‌کار گرفتن کلماتی نظیر «عشق» و «دوست داشتن» درباره اشتباهی خود ابا ندارد، و بی‌هیچ ناراحتی مثلاً می‌گوید که فلان غذا را «دوست دارد» یا «عاشق» بهمان خوراک است، پس عاشق این نوع عشق هم می‌تواند به درستی بگوید که نسبت به فلان یا بهمان زن «جوع دارد» و می‌خواهد او را «بخورد». ثالثاً، می‌پذیرم - و فکر می‌کنم این حرف بسیار پذیرفتنی است - که این عشقی که من به‌جانب‌داری از آن برخاسته‌ام، اگرچه به شیوه‌ای بس لطیف‌تر اقتناع می‌یابد، اما با این همه، درست به‌مانند پست‌ترین شهوت‌ها، همواره در صدد رسیدن به فرجامی رضایتبخش است.

و بالاخره آنکه، این عشق، هنگامی که به سوی شخصی از جنس مخالف میل می‌کند، در راه دست‌یابی به ارضای کامل خویش، گرایش شدیدی احساس می‌کند به‌اینکه از آن احساس «جوع» یا شهوتی که در بالا گفتیم نیز مدد گیرد، و چندان به‌دور از فرو نشستن باقی می‌ماند که کلیه لذات دیگر را نیز در کنار خود تشدید می‌کند، و به‌جائی می‌رساند که کسانی که هرگز خود را در معرض عواطف والاتر قرار نداده‌اند، تفاوت آنرا با اطفای شهوت درک نمی‌کنند.

در برابر این همه سعه صدر و پذیرش، از فلاسفه می‌خواهم تا قبول کنند که در بعضی دل‌ها (و به اعتقاد من در بسیاری دل‌ها)، حالتی انسانی، والا و ارجمند وجود دارد که رضایت خود را در سعادت دیگران جستجو می‌کند؛ که تنها در این رضایت، مثلاً در مورد دوستی یا محبت پدر و مادر به‌فرزند و فرزند به‌پدر و مادر و حتی در انساندوستی به‌شکل عام آن، لذتی بزرگ و لطیف نهفته است؛ که اگر این گرایش و این حالت را عشق نخوانیم نام دیگری برای آن نداریم؛ که هر چند لذت‌های حاصل از چنین عشق پاکسی را می‌توان به‌کمک کشش جسمی و میل جنسی تشدید و تقویت نمود و شیرین‌تر کرد، اما لذت ناشی از عشق ناب و پاک و بیغش می‌تواند به‌تنهایی نیز وجود داشته باشد، و در اثر اختلاط و امتزاج با میل و کشش نوع دوم هم از میان نمی‌رود؛ و بالاخره پذیرند که احترام و حق‌شناسی انگیزه‌های راستین عشق است، چنانکه جوانی و زیبایی انگیزه‌های هوس. و بنابراین با اینکه هوس طبیعتاً بر اثر پیری و ضعف و بیماری فرو می‌نشیند، اما این همه را در «عشق» تأثیری نیست، و شور و احساسی که بر پایه شناختن قدر کسی و احساس حرمت

نسبت به او به ذهنی نیک اندیش راه یافته باشد، هرگز محو شدنی یا تزلزل پذیر نخواهد بود. انکار وجود عاطفه‌ای که اکثراً نمودهای آشکار آنرا می‌بینیم بسیار غریب و بیهوده به نظر می‌رسد، و به تحقیق تنها می‌تواند ناشی از دناست نفسی باشد که در بالا گفتیم. اما این کار تا چه اندازه غیرمنصفانه است؟ آیا شخصی که در قلب خویش اثری از آزمندی یا جاه‌طلبی نمی‌یابد می‌تواند نتیجه بگیرد که پس چنین احساس‌هایی در سرشت انسان وجود ندارد؟ چرا در نهایت فروتنی همین قاعده را در قضاوت درباره نیک و بد دیگران در نظر نمی‌گیریم؟ یا چرا در همه حال، چنانکه شکسپیر گفته است، «جهان را در ظرف شخص خود می‌ریزیم»؟

متأسفانه در اینجا نخوت و عجب حاکم بر نفس بیش از حد در کار می‌آید، و این یکی از نمودهای خودستایی است که در ذهن می‌انباریم، در فراگیرترین وجه آن. و به راستی کمتر کسی است که هر چه هم از منش چاپلوسان بیزار و بری باشد، نخواهد حتی به پست‌ترین شیوه ممکن خود را بستاید. بنابراین من برای دست‌یابی به حقیقت مشاهدات بالا، دست التجاء به سوی اذهانی دراز می‌کنم که می‌توانند گواه آگاه نکاتی باشند که در اینجا پیش کشیده‌ام.

خواننده خوب من! به قلب خویش بنگر و ببین آیا در این قضیه با من هم عقیده‌ای یا نه. اگر هستی، می‌توانی مصداق آنرا در صفحاتی که از پی می‌آید بیابی، و اگر نیستی، مطمئن باش که تا همین جا هم آنچه خواننده‌ای بیشتر است از آنچه دریافته‌ای. و تو را بهتر آنکه دنباله کار خویش - یا دنباله هوس‌ها و امیال خویش (از هر قماش که باشد) - گیری، و بیش از این وقت خود را بر سر خواندن کتابی که نه طعم آنرا می‌توانی چشید و نه معنای آنرا می‌توانی فهمید بر باد ندهی. با چون تونی از عشق سخن گفتن، بی‌گمان همانقدر بیهوده است که با کورمادرزادی راز رنگ‌ها را در میان نهادن، زیرا ممکن است نظر تو درباره عشق به همان اندازه پرت و پوچ باشد که می‌گویند وقتی کور مردی مادرزاد درباره رنگ سرخ پیدا کرده بود: می‌گویند کوری چنین می‌پنداشت که رنگ سرخ شباهتی تام به صدای شیپور دارد. و شاید عشق هم به نظر تو چیزی باشد مثل يك كاسه آس یا يك ظرف خوراك ماهیچه گاوا!

فصل دوم

شخصیت خاتم و سترن

دانش فراوان و شناخت ایشان از جهان

و نمونه‌ای از تیزبینی و ژرف‌نگری که این بانو از آن برخوردار بود

خواننده حاضر و ناظر بود که آقای و سترن و همشیره و دختر ایشان، همراه با تام جونز و کشیش، راهی منزل آقای و سترن شدند، و در اینجا بیشترشان شب را به خوبی و خوشی گذراندند. در واقع سوفیا تنها فرد از این جمع بود که حال چندان خوشی نداشت.

چون اگر از حال جونز بخواهید، هر چند عشق اکنون قلبش را یکسره به تسخیر خود در آورده بود، اما تأملات شادی بخش دربارهٔ بهبودی آقای آلورتی، و حضور محبوب، و نیم نگاه‌های نرم و گرم گهگاهی که سوفیا بی‌اختیار به سوی او می‌افکند، چنان قهرمان ما را سر حال آورده بود که او هم در خوشی و شادی به آن سه نفر دیگر، که شاید خوشگذران‌ترین و خوش‌طبع‌ترین آدم‌های دنیا بودند پیوست.

سوفیا صبح روز بعد بر سر میز صبحانه نیز همان افسردگی و گرفتگی را در چهره داشت، و میز صبحانه را هم پیش از وقت معمول ترک گفت، و پدر و عمه خود را تنها گذاشت. ارباب وسترن متوجه این تغییر حالت در دختر خود نشد. یعنی راستش را بخواهید، با وجود آنکه نیمچه سیاستمداری بود و دوبار هم در انتخابات به مقام نامزدی رسیده بود، آدم چندان تیزبینی نبود. خواهرش، اما، بانویی بود از جنم دیگری. به‌دربار رفت و آمد می‌کرد و بسیار جهان‌دیده بود. بدین ترتیب، تمام دانشی را که آدم معمولاً در اینگونه محافل و مجالس می‌آموزد به‌دست آورده و آداب و رسوم و ریزه‌کاری‌های تشریفات و مراسم معمول را در آنجاها تا حد کمال فرا گرفته بود. تازه معلوماتش تنها محدود به همین‌ها هم نبود. از راه مطالعه هم معلومات و اندوخته‌های ذهنی خود را بالا برده بود. نه تنها کلیهٔ نمایشنامه‌ها، اپراها، سخنرانی‌ها، اشعار و داستان‌های عاشقانهٔ نوظهور را خوانده و در همهٔ آنها به‌مقام نقد و نظر رسیده بود، بلکه کتاب‌های تاریخ انگلستان اثر رابین و تاریخ رم اثر ایچارد، و نیز آثار فرانسوی بسیاری از قماش خاطرات در خدمت تاریخ را تورق فرموده بود. علاوه بر همهٔ اینها، بیشتر کتابچه‌ها و روزنامه‌های سیاسی را هم که در بیست سال گذشته چاپ و منتشر شده مطالعه کرده، و بر این اساس در امر سیاست مهارتی تام یافته بود، و می‌توانست بحث فاضلانهای را در باب امور اروپائی به‌پایان برساند. گذشته از اینها، در مسلک عشق سالکی نام‌آور بود و بهتر از هر کسی می‌دانست که کدام کس را با کدام کس سر و سرّی است. و کسب این معلومات برایش بسیار آسان بود، چرا که هرگز هیچگونه رابطهٔ عملی برایش پیش نیامده بود تا این بانو را از کسب این قبیل معلومات باز دارد، یعنی در این زمینه یا هیچ میلی در خود احساس نمی‌کرد، یا اینکه کسی خواستار این میل نشده بود. و این احتمال دوم واقعاً خیلی قریب به‌یقین است، زیرا اندام مردانهٔ این زن یعنی قدی رشید در حدود دو متر، به‌اضافهٔ دانش بسیار و آداب‌دانی فراوان، شاید باعث می‌شد که، به‌رغم پوشاکش، احدی از آحاد جنس مخالف نتواند او را به‌چشم یک زن ببیند. البته، بانو از آنجا که به‌این قضیه از دید علمی نگاه می‌کرد، کلیهٔ هنرهایی را که خانم‌های مکش مرگ ما برای برانگیختن و تشویق جوانان به‌پا پیش نهادن یا برعکس برای پنهان کردن علاقه و میل درون به‌کار می‌گیرند، از قبیل انواع و اقسام لبخند و عشوه و ناز و کرشمه و نگاه و آه و غیره را به‌شکلی که در حال حاضر در محافل از ما بهتران رایج است، به‌خوبی فرا گرفته بود، گیرم در عرصهٔ عمل هنوز فرصت کاربرد آن برایش پیش نیامده بود. مفید و مختصر بگوئیم، هیچ نوعی از انواع استارها و تظاهرات عاشقانه از نظرش پوشیده نمی‌ماند. اما اگر کار صاف و سادهٔ دل بی‌شیله پيله را بخواهید، چون این بانو هرگز به‌آن برنخورده بود، طبیعتاً در این زمینه جز

اندک آشنائی نداشت.

با این ترفندها و شعبده‌های شگفتی‌آور، خانم وسترن در این زمان فکر می‌کرد که به چیزی در ذهن سوفیا پی برده است. نخستین اشاره را در این زمینه از رفتار دوشیزه جوان در میدان کارزار برداشت کرده بود. و حدس و گمانی که در آنجا به‌ذهنش راه یافته بود، به‌کمک مشاهداتی که آنشب و صبح روز بعد توجهش را به‌خود جلب کرد، سخت تشدید و تقویت گردید. اما از آنجا که خیلی احتیاط می‌کرد تا میادا حدس او اشتباه از آب درآید، مدت دو هفته تمام این راز را در سینه نگهداشت، و به‌کنایه‌ای دو پهلو، خنده‌ای پرمعنی، چشمکی مختصر، سر تکان دادنی مشکوک، و گهگاه بر زبان آوردن کلمه‌ای مبهم اکتفا کرد، که این همه سوفیا را به‌وحشت انداخت، ولی در مغز برادر البته کمترین اثری بر جا نگذاشت.

اما سرانجام، هنگامی که کاملاً از حقیقت مشاهدات خود اطمینان حاصل نمود، یک روز صبح از فرضتی سود جسته و در لحظه‌ای که با برادر تنها بود، یکی از سوت‌های بلبلی او را قطع کرد و چنین گفت: «راستی، برادر! بگو ببینم آیا تازگی‌ها چیزی غیرعادی در رفتار سوفیا مشاهده نکرده‌ای؟ و وسترن جواب می‌دهد: «من، نه! چطور مگه، دختره چیزیش شده؟» و خانم وسترن می‌گوید: «فکر میکنم آره، و چیز مهمی هم هست.» وسترن با لحنی نگران می‌گوید: «چطور؟ شکایتی چیزی که نکرده. آبله مرغونش رو هم که پیش از این گرفته.» و خواهر می‌گوید: «برادر جان! آخه دخترها غیر از آبله مرغون بیماری‌های دیگه هم می‌گیرند، و گاهی مرضشون خیلی هم خطرناکتر از این حرف‌هاست.» در اینجا وسترن با حالتی خیلی جدی حرف او را قطع کرد و خواهش کرد که اگر دخترش ناراحتی‌ای دارد فوراً جریان را به‌او بگوید، و افزود: «تو که میدونی که من سوفیا رو از تخم چشمم هم بیشتر دوست دارم، و حاضرم تا اون سیر دنیا هم براش پی دکتر بفرستم.» و خانم وسترن لبخندی می‌زند و می‌گوید: «نه، نه! این بیماری آنقدرها هم بد نیست، ولی، برادر جان، فکر میکنم میدونی که من راه و رسم دنیارو خوب میشناسم. و بهت بگم که اگه برادرزاده عزیزم سخت عاشق نشده باشه، پس من هیچ چیز از دنیا نفهمیده‌ام.» وسترن که دلش سخت به‌شور افتاده فریاد می‌زند: «چی؟ عاشق! عاشق شده و به‌من نگفته! از ارث محرومش می‌کنم! ازخونه‌ام میندازمش بیرون، لخت و عور، بدون یک پول سیاه. نتیجه‌اون همه محبت‌های من، اون همه علاقه من به‌این دختره، همیته، که بدون اجازه من عاشق بشه؟» خانم وسترن جواب می‌دهد: «ولی تو این دختر رو، که از تخم چشمت بیشتر دوست داری، قبل از اینکه سر در بیاری که آیا طرف رومی‌پسندی یا نه، میندازیش بیرون؟! حالا آمدم و کسی رو انتخاب کرده بود که خود تو هم آرزوش رو میکردی، اونوقت چی؟ میدوارم در اونصورت عصبانی نشی.» و وسترن به‌صدای بلند می‌گوید: «نه، نه! اونوقت فرق میکنه. اگه با مردی که من براش مناسب میدونم ازدواج کنه، اونوقت عاشق هر کی میخواد بشه! این چیزاش فکر منو ناراحت نمیکنه!» خواهر جواب می‌دهد: «بسیار خوب، بشه، این شد حرف حساب. ولی من فکر میکنم آدمی که چشمشو گرفته درست همون مردیه که تو براش میپسندی. اگه اینطور نبود، پس من از دنیا هیچی نفهمیده‌ام. و البته،

برادر جان، قبول داری که من هم به چیزهایی سرم میشه.»

وسترن می‌گوید: «بین، خواهر! من میگم تو بهتر از هر زن دیگه‌ای دنیا رو شناختی، و این چیزها هم اصلاً کار زن‌هاست، میدونی که من دوست ندارم از سیاست حرف بزنی، این حرف‌ها مال ما مردهاست، و شلیته‌پوش‌ها نیاس توش دخالت کنن. حالا بگو بینم پسره کی هست؟» عمه خانم می‌گوید: «دهه! اگه راست میگی خودت پیدا کن. تو که نسیاستمدار بزرگی هستی، این موضوع نباید واست مشکل باشه. کسی که ادعاش میشه که سرش از کارهای تو کاخ‌های شاهزاده‌ها و بزرگان در میاد، و میتونه سرچشمه نامرئی‌ای رو کشف کنه که پره‌های بزرگ آسیاب سیاست رو میچرخونه و ماشین سیاسی اروپا رو به‌گردش در میاره، لابد براش پی بردن به‌اون چیزی که تو کله‌ی به‌دختر صاف و ساده وول میخوره مثل آب خوردنه!» ارباب داد می‌زند: «خواهر، چند بار بهت گفتم زبون درباری‌ها رو پیش من بلغور نکن. بهت بگم، من زبون اونارو نمیفهمم، ولی خب، روزنامه که میخونم، نه؟ ورق پاره‌ی «ایونینگ پست» لندن رو که میخونم. حالا شاید اینجا و اونجا شعری توش باشه که ازش سر در نیارم، چون آخه نصف کلمه‌هاشو حذف میکنن. ولی هر چی نباشه معنی کلش که دستگیرم میشه. حالیمه که اوضاعمون خیلی خیطه، و دلیلش هم رشوه‌خوری و فساد.» خانم صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «دلم به‌حال جهالت دهاتیت خیلی میسوزه.» و وسترن در پاسخ می‌گوید: «آره؟! من هم دلم به‌حال سواد شهری تو خیلی میسوزه. من حاضریم همه چی بهم بگن، ولی مثل بعضیا اسم درباری روم نباشه، یا اسم فرقه‌ی مشایخی، یا اسم شازده‌های هانوری، که فکر می‌کنم بیخ ریش بعضی‌ها چسبیده!» و زن جواب می‌دهد: «اگه منظورت به منه، برادر جان، که میدونی من به زنم، و هیچکدوم از این وصله‌ها هم به‌من نمیچسبه. تازه...» ارباب صدا به‌سرش می‌اندازد و می‌گوید: «میدونم که به زنی. همین هم بهتر که زنی. اگه مرد بودی که بهت قول میدم خیلی وقت پیش حسابت رو رسیده بودم.» عمه خانم جواب می‌دهد: «آها، بفرما! برتری خیالی شما مردها هم در همین حساب رسیدن‌هاست دیگه. جسمتون از ما قوی‌تره، عقلتون که نیست. باور کن، خیلی شانس آوردین که دستتون روی زن‌ها درازه، وگرنه فهم و شعور ما زن‌ها اونقدر بیشتره که میتونستیم همه‌تون رو به‌اون مقامی برسونیم که الان فقط شجاعترین و عاقلترین و با ادبترین تون بهش رسیدین، یعنی به‌مقام بردگی ما زن‌ها!»

ارباب پاسخ می‌دهد: «بسیار خوب، خیلی ممنون از اینهمه تراوشات فکری. حالا این حرف‌ها باشه برای به وقت دیگه. فعلاً بفرمائید بینم راجع به‌دخترم، کدوم مرد رو میگی.» و خواهرش می‌گوید: «لطفأ یک دقیقه صبر کن تا بیزاری بزرگی رو که درباره‌ی هر چی مرده در من ایجاد کردی هضم کنم، وگرنه از دستت کفرم در میاد... خیلی خوب... عصبانیتم رو قورت دادم. حالا، جناب آقای سیاستمدار! بفرمائید بینم نظر شما درباره‌ی آقای بلایفیل چیه؟ مگه نه اینکه سوفیا خانم تا دید بلایفیل نفس بند شده و روی زمین افتاده غش کرد؟ مگه نه اینکه، وقتی پسره به‌حال اومده بود، دومرتبه وقتی برگشتیم اون جایی که ایستاده بود، رنگش پرید؟ و بفرمائید بینم دلیل این همه افسردگی دخترتون اون شب سر میز شام، یا صبح روز بعد، یا اصلاً از همون روز تا حالا غیر از این چی میتونسته باشه؟» ارباب

جواب می‌دهد: «راست می‌گی، به‌خدا! آاه، حالا که یادم انداختی، ها، همه‌اش یادم اومد، درستِ درسته، و چقدر خوشحالم، از ته دل خوشحالم. میدونستم سوفی من دختر خوبیه، می‌دونستم یه جووری عاشق همیشه که منو ناراحت کنه. هیشوقت تو زندگیم انقدر شاد نبوده‌ام، چون از این دو تا ملک چسبیده به‌هم دیگه نزدیکتر نمیشه. مدتی پیش به‌همین فکر افتادم، چون، راستشو بخوای، زمین‌هامون که انگار با هم ازدواج کرده‌ان، یعنی کنار هم افتاده‌ان دیگه. اونوقت خیلی حیفه که بیایم از هم جداشون کنیم. حقیقتش هم اینکه ملک بزرگ تو این مملکت زیاده، اما این طرف‌هانیست، و من هم ترجیح میدم یه هوا پائین‌تر بگیرم، اما دخترمو به‌غریبه‌ها و خارجی‌ها ندم. گذشته از این، بیشتر ملک و املاک بزرگ دست اعیان و اشرافه، منم که اصلاً از اسم این‌جور آدم‌ها پدم میاد. حالا، بگو ببینم، خواهر جان، می‌گی من چه کار کنم، چون میدونی که قبول دارم که زنها تو این قضایا واردترند از مردها؟» خانم می‌گوید: «اه، امر بفرمائید قربان، بنده کنیز دست به‌سینه! خیلی سپاسگزارم که لطف می‌فرمائید، و این یکی رو قبول دارید! پس اجازه بدید عرض کنم، سرور سیاستمدار، که، اگه نظر این کنیز رو بخواید، باید عرض کنم که فکر میکنم باید قضیه رو به‌شخص آقای آلورتی حالی کنید. هیچ اشکالی هم نداره که پدر کدوم طرف موضوع رو پیش بکشه. در «ادیسه» آقای یوپ می‌بینیم که «آلسینوس شاه» دخترشو به‌اولیس عرضه می‌کنه. لزومی نداره که به‌سیاستمدار بزرگی مثل جنابعالی یادآوری کنم که نفرمائید دخترتون عاشق و دلپاخته‌ خواهرزاده‌ ایشون شده، چون این دیگه از نظر آداب خیلی اشکال داره.»

اریاب در جواب می‌گوید: «بسیار خوب، اینکار رو میکنم. ولی اگه رد کنه همونجا باهاش دست به‌یقه میشم، ها!» و خانم وسترن می‌گوید: «نترس! این وصلت اونقدر به‌نفعشه که محاله ردش کنه.» وسترن جواب می‌دهد: «چشم آب نمیخوره! آلورتی آدم عجیبیه، و انگار پول مول روش اثر نداره.» خواهرش می‌گوید: «برادر! آدم از اینهمه سیاستمداری تو شاخ در میاره! پس واقعاً گول ظاهرشو خورده‌ای؟ واقعاً فکر میکنی آقای آلورتی کمتر از دیگرون روی پول و پله حساب میکنه، چون خودش این‌جور میگه؟ این ساده لوحی بیشتر به‌ما زنهای ناقص‌العقل میاد، نه به‌جنس مرد که خداوند برای سیاست و سیاستمداری خلق کرده! الحق که برادرجان، تو رو باید به‌عنوان فرستاده‌ تام‌الاختیار بفرستند با فرانسوی‌ها مذاکره کنی! لابد خیلی زود بهت می‌قبولونند تسخیر شهرهای دیگرون یعنی سیاست دفاعی!» اریاب وسترن با لحنی سخت تحقیرآمیز می‌گوید: «خواهر! نقل شهرهای تسخیر شده و این حرف‌ها باشه برای دوستان درباریت، چون یه زن بیشتر نیستی، حرجی بهت نیست! لابد مردهای دربار عاقل‌تر از اونند که اسرار مملکتی رو به‌زن‌ها بگن.» وسترن این حرف را با چنان خنده‌ استهزاآمیزی همراه کرد که خانم وسترن دیگرتوانست تب آورد. در تمام طول این گفتگو چنان نقش ظریفی را بازی کرده بود (چون به‌راستی در بن قبیل امور تب‌خیز داشت، و نسبت به‌آنها سخت تعصب می‌ورزید) که دیگرتوانست جلو خودش را بگیرد. یکباره عصبانی شد، برادرش را دلک و تهی مغز خواند، و گفت که يك لحظه دیگرتو هم در خانه او نخواهد ماند.

اگرچه این ارباب هرگز ماکیاول را نخوانده بود، اما از بسیاری جهات سیاستمدار کاملی به حساب می‌آمد، سخت به کلیه احکامی که در مکتب سیاسی - سلوکی - ارسطویی راسته صراف‌ها تدریس می‌شود اعتقاد داشت، و ارزش واقعی و تنها مورد مصرف پول، یعنی تلبار کردن آنرا، خوب می‌دانست. همچنین در تعیین ارزش دقیق سهم الارث، احتمال الارث و غیره مهارتی بسزا داشت، و بارها به میزان دارائی خواهر فکر کرده و شانس خود یا ورثه خود را در تصاحب آن سنجیده و از نظر گذرانده بود. و خیلی خیلی عاقل‌تر از آن بود که این همه را فدای يك رنجش جزئی کند. این بود که هنگامی که فهمید خیلی تند رفته و کار را به جای باریک کشانده، به فکر هم آوردن سر و ته قضیه افتاد، و این البته کار خیلی مشکلی نبود. چون عمه خانم برادرش را بسیار دوست می‌داشت و برادرزاده‌اش را بیشتر، و با اینکه در برابر توهین به دانش و تجربه سیاسی خود سخت حساس بود، و از این بابت ارزش بسیاری برای شخص خود قائل می‌شد، اما در عین حال زن بسیار خوبی بود و طبعی ملایم داشت.

بنابراین، آقای وسترن ابتدا دهنه اسب‌های خواهر را در دست گرفت - گو اینکه برای این حیوانات راه گریزی از اصطبل جز پنجره باقی نمانده بود، سپس به شخص خواهر روی آورد، هرچه گفته بود پس گرفت و درست برعکس آن‌ها را تحویلش داد، و به این ترتیب او را آرام و رام کرد. آخر سر هم دست به دامان زبان مهربان سوفیا شد که گذشته از زبانی بسیار خوشایند و دلنشین، این مزیت را هم داشت که حرفش پیش عمه‌جانش ردخور نداشت.

نتیجه این همه مساعی لبخند محبت‌آمیزی بود که خانم وسترن سرانجام بر لب آورد، و در همان حال گفت: «برادر جان، تو واقعاً ارنهوت بیلمزی هستی، ولی خوب، از آنجا که گارد علیاحضرت ملکه پر از ارنهوت‌های بیلمز است، تو هم چندان بی‌مصرف نیستی. بنابراین یکبار دیگر هم با تو قرارداد صلح می‌بندم، ولی یادت باشد که يك جانبه آنرا لغو نکنی. و چون سیاستمدار برجسته‌ای هستی، دست کم می‌توانم انتظار داشته باشم که، مثل فرانسوی‌ها، تا وقتی منافع شخصی‌ات ایجاب نکند این قرارداد را زیر پا نگذاری.»

فصل سوم

شامل دو دهن کجی به منتقدان

پس از حل اختلاف با همشیره مکرمه به شرحی که در فصل گذشته دیدیم، ارباب وسترن چنان بیصبرانه منتظر مطرح کردن پیشنهاد ازدواج سوفیا و بلایفیل با آقای آلورتی بود، که خانم وسترن به دشواری تمام توانست جلو او را بگیرد و نگذارد که این موضوع را در طول بیماری با آقای آلورتی در میان گذارد. افتادن آقای آلورتی به بستر بیماری باعث شده بود قرار شامی که او با آقای وسترن داشت انجام نشده بماند. بنابراین همینکه ارباب آلورتی از بند طیب آزاد شد، بجا دید به وعده پیشین خود وفا کند (و در کلیه موارد، از

بالاترین تعهدات گرفته تا پیش پا افتاده‌ترین و کوچکترین قرارها، عادت این مرد پاك نهاد چنین بود.)

در فاصله میان گفتگوی فصل گذشته و این روز ضیافت، سوفیا از بعضی اشارات مبهم و دوپهلوی عمه‌اش نتیجه گرفته بود که این بانوی تیزبین به دل‌بستگی او به‌جوز بی برده است. این بود که تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کند و این سوءظن را یکسره از ذهن عمه‌خانم بزدايد، و بدین منظور شدیداً مراقب رفتار خود بود. اولین کاری که کرد این بود که کوشید دل افسردگی و لرزش درون خود را زیر پوششی از شوخی و شادایی در رخسار و سبکیالی و شنگی در رفتار خود پنهان سازد. دوّم اینکه در این روز بخصوص فقط و فقط آقای بلائفیل را طرف صحبت خود قرار داد، و در تمام مدت کمترین توجهی به‌جوز بینوا نکرد.

ارباب از این رفتار دختر خود چنان به‌وجود آمده بود که چندان توجهی به‌خورد و خوراك خود مبذول نمی‌داشت، و تقریباً تمامی وقت خود را مصروف یافتن فرصت‌های مناسب می‌کرد تا بتواند با چشمک زدن‌ها و سر تکان دادن‌های خود به‌خواهرش مراتب تأیید خود را از رفتار سوفیا به‌وی منتقل کند، گو اینکه خواهر در ابتدا چندانکه برادر از این امر خوشحال به‌نظر می‌رسید شاد نمی‌نمود. خلاصه، سوفیا چنان نقش خود را به‌گزافه بازی می‌کرد که عمه خانم در ابتدا کمی سر در گم ماند و با خود فکر کرد که حتماً برادرزاده‌اش تظاهر می‌کند. اما از آنجا که خود او زن زیرک و موقع‌شناسی بود، بنابراین به‌زودی چنین نتیجه گرفت که دلیل این رفتار سوفیا، زیرکی خارق‌العاده اوست. به‌یاد آورد که با اشارات فراوان به‌برادرزاده‌اش فهمانده است که از عاشق بودن او خبر دارد، و فکر کرد که حتماً دوشیزه جوان می‌خواهد خلاف آنرا به‌او نشان دهد و با ادب بیش از حد خود نظرش را عوض کند. شادی خارق‌العاده سوفیا هم در تمام این احوال به‌شدت بر این عقیده صحه می‌گذاشت. در اینجا نمی‌توانیم از ذکر این مطلب خودداری کنیم که این فکر پایه و اساس محکم‌تری می‌یافت، اگر سوفیا هم دهسالی را در فضای محله تماشاخانه‌های لندن، یعنی میدان «گراس ونور»، گذرانده بود و مانند دوشیزگان جوان آن محله هنر شگرف به‌بازی گرفتن و ریشخند کردن عاطفه عشق را - یعنی همان احساسی که در جنگل‌ها و درختستان‌های صد میلی لندن چیزی سخت جدی است - آموخته بود.

راستش را بخواهید، در کشف مردردنی‌ها و فریب‌کاری‌های دیگران، نکته مهم نیست که رندی و ریای خود ما هم به‌قول معروف همسنگ و همچند آنها باشد، چرا که آدم‌های بسیار زرنگ و مردردن گاهی چون خیال می‌کنند دیگران از خودشان زرنگ‌ترند - یعنی در حقیقت خر مردردن‌تر از آنکه هستند فرضشان می‌کنند - تیرشان به‌سنگ می‌خورد. از آنجا که در این گفته حکمتی عمیق نهفته است، با حکایت مفید و مختصر زیر صداقتش را نشان می‌دهم: سه مرد روستائی در خیابان برنتفورد در تعقیب راهزنی بودند از دنی ویلتشایر. ساده لوح‌ترین ایشان چون تابلو «مسافرخانه ویلتشایر» را دید به‌همراهان گفت: بهتر است به‌داخل مسافرخانه برویم، حتماً مرد ویلتشایری را در آنجا خواهیم یافت. زمی که اندکی عاقل‌تر بود بر ساده لوحی مرد اول خندیدن گرفت. روستائی سوّم که از

دومی هم عاقل‌تر بود گفت: ولی من می‌گویم به‌داخل برویم زیرا ممکن است راهزن ویلتشایری فکر کرده باشد که ما فکر می‌کنیم که او چندان ساده‌لوح نیست که در میان همشهریان خود پنهان شود. پس با هم به‌داخل مسافرخانه رفتند، ولی هرچه جستند اثری از مرد راهزن نیافتند، و بدین ترتیب راهزن، که در این حال چند قدمی پیشاپیش آنان بود، رهایی یافت. البته دلیل این امر را سه مرد روستائی می‌دانستند، ولی اصلاً به آن فکر نکرده بودند: آخر راهزن سواد نداشت که تابلو را بخواند!

خواننده این گریز را، که در آن رازی چنین پر ارزش برایش فاش می‌شود، خواهد بخشید، چون هر قماربازی قبول دارد که پی بردن به‌دست حریف بسیار ضروری است، زیرا تنها از این راه است که می‌توان بدل آنرا زد. به‌علاوه، حکایت بالا دلیل این امر را روشن می‌کند که چگونه رفتار افراد ساده و معصوم بسیاری دستخوش سوءتفاهم و سوءتعبیر می‌شود. اما از همه مهتر آنکه با همین حکایت دلیل این موضوع که چگونه سوفیا توانست عمه سیاستمدار خود را فریب دهد نیز روشن می‌شود.

پس از صرف غذا و رفتن میهمانان به‌باغ خانه، آقای وسترن که درستی گفته‌های خواهر برایش صددرصد به‌اثبات رسیده بود، آقای آلورتی را کنار کشید و بدون مقدمه چینی پیشنهاد ازدواج سوفیا و آقای بلایفیل را مطرح کرد. آقای آلورتی از آن آدم‌هایی نبود که با شنیدن خبرهای غیرمترقبه و ناگهانی، که منفعت دنیوی در بر دارند، دلشان به‌تاپ تاپ می‌افتد. در واقع فکر این مرد از فلسفه‌ای نشأت می‌گرفت که به‌راستی زینده‌یک انسان و یک مسیحی مؤمن است. نه با برتری مطلق لذت یا درد، احساس شادی یا اندوه در ذهنش سر برمی‌گردد، و نه به‌کمترین وزش اتفاقی رنگ رخسار می‌باخت و زرد و نزار می‌شد. بنابراین پیشنهاد آقای وسترن را بدون ابراز هیچگونه احساس و عاطفه‌ای و بدون تغییری در رنگ رخسار شنید، و گفت که البته این وصلت آرزوی صمیمانه او نیز هست. سپس در نهایت انصاف سخنان مبسوطی در ستایش و ثنای محسنات دوشیزه جوان ایراد کرد، فاش گفت که چنین پیشنهادی از نظر مالی به‌سود و صلاح اوست، و پس از سپاسگزاری از آقای وسترن به‌خاطر نظر مساعدی که به‌خواهرزاده‌اش ابراز کرده است، چنین نتیجه گرفت که اگر طرفین اصلی، یعنی دختر و پسر جوان، از هم خوششان بیاید، او بسیار شائق خواهد بود که قضیه را تمام کند.

وسترن از جواب آقای آلورتی اندکی و اخورد، چون انتظار جواب گرم‌تری را داشت. در برابر ابراز تردید او هم که گفته بود اگر دختر و پسر جوان از هم خوششان بیاید حالتی آکنده از تحقیر به‌خود گرفت و اظهار داشت که پدر و مادر بهتر از همه صلاح و مصلحت بچه‌ها را تشخیص می‌دهند، و افزود که او به‌سهام خود انتظار دارد دخترش بی‌چون و چرا امرش را اطاعت کند، و اگر پسر جوانی هم پیدا شود که کسی مثل دختر او را به‌همسری نپذیرد، او چاکر و مخلص آن مرد هم خواهد بود، و به‌امان خدا!

آلورتی سعی کرد با تمجید و ستایش بسیار از سوفیا رنجش وسترن را اندکی تسکین بخشد، و گفت تردیدی ندارد که آقای بلایفیل با کمال افتخار این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. اما همه اینها بی‌فایده بود، و او نتوانست جواب دیگری از ارباب وسترن

بشوند، جز اینکه: «زیاده عرضی نیست، امیدوارم ناراحت نشده باشید، خیلی می‌بخشید، همین!» و این کلمات را تا هنگام خداحافظی دست کم صد بار تکرار کرد.

آلورتی همسایه‌اش را بهتر از آن می‌شناخت که از رفتار او رنجشی به خود راه دهد، و با وجود آنکه آنقدر مخالف اصرار بعضی والدین در خصوص ازدواج فرزندان‌شان بود که با خود تصمیم گرفته بود هرگز اراده خود را به خواهرزاده‌اش تحمیل نکند، اما از احتمال این وصلت بسیار خوشحال بود. و واقعاً هم حسن شهرت سوفیا در تمام محل زبازد بود، و خود او نیز بارها کمالات ذهنی و زیبایی خارق‌العاده سوفیا را ستوده بود. و من فکر می‌کنم که می‌توان ملاحظه ثروت بیکران این دختر را هم به این همه افزود، و هر چند آقای آلورتی هوشیارتر از آن بود که باده ثروت مشاعرش را مختل کند، اما در عین حال عاقل‌تر از آن بود که از مال دنیا روگردان باشد.

و در اینجا، به کوری چشم همه منتقدان پاچه‌گیر دنیا، باید گریزی بزنم - و می‌زنم - به موضوع عقل و خرد راستین، که آقای آلورتی در این مقوله هم مثل مقوله خوبی نمونه بارزی بود. پس بدانید که، به‌رغم هر آنچه شاعر مستمند در تابلو آقای هوگارت در مضرات ثروت سروده باشد، و به‌رغم هر آنچه ملایان دولتمند شکمباره در مذمت لذات دنیوی موعظه کرده باشند، به‌دیده تحقیر در ثروت و لذات دنیا نگرستن خرد راستین نیست. انسان می‌تواند در عین برخورداری از ثروت فراوان به اندازه هر یک از گدایان خیابانگرد لندن عقل داشته باشد، و می‌تواند از مصاحبت همسری زیبا یا رفیقی شفیق بهره‌مند باشد، و در همانحال به اندازه هر راهب گوشه‌گیر و ترشروی پابی مشرب که تمامی مشاعر جماعی خود را به خاک سپرده، شکم را گرسنه نگه می‌دارد و بر پشت خود تازیانه می‌نوازد، خردمند باقی بماند.

راستی را بگوئیم، خردمندترین مردم احتمالاً از تمامی مواهب این جهان تا سرحد کمال برخوردار می‌تواند بود، زیرا همان اعتدالی که خرد جایز می‌شمارد مطمئن‌ترین راه برای اندوختن ثروتی است که مفید فایده واقع شود، و به‌همین دلیل تنها خرد می‌تواند ما را شایسته بهره‌وری از لذات بسیار سازد. مرد خردمند کلیه امیال و احساسات خود را قناع می‌کند، حال آنکه آدم بی‌خرد همه امیال را رها می‌کند و تنها درصدد اطفای یکی از آن برمی‌آید. شاید صدای اعتراض برآید که مردان بسیار بخردی سخت آزمند بوده‌اند. سخن من اینست که این خردمندی نیست، نیز شاید گفته شود که برخی از خردمندترین مردان در جوانی بسیار عشرت طلب بوده‌اند. من می‌گویم پس در آنوقت خردمند نبوده‌اند.

خلاصه اینکه استاد خرد، که درسش به‌نظر کسانی که هرگز به‌مکتب او راه نیافته‌اند بسیار دشوار می‌رسد، تنها یک چیز به‌ما می‌آموزد، و آن اینکه یک دستور ساده را که در سر سر دنیا شناخته شده است و حتی در پست‌ترین شکل زندگی نیز جاری است، اندکی فرسوی زندگی‌های پست گسترش و تعمیم دهیم، یعنی هرگز چیزی را به‌بهای گزاف نخریم.

باری، هر آنکس این حکم را با خود به‌بازار جهان برد و همواره آنرا در رویارویی با سخاوت، ثروت، لذت و سایر کالاهایی که در آن بازار می‌توان یافت به‌کار گیرد، به‌زعم من،

انسانی است خردمند، و باید او را به مفهومی دنیوی با این صفت شناخت، زیرا چنین شخصی بهترین معامله‌ها را انجام داده است، یعنی هر کالائی را به بهای معینی و در برابر مشکلاتی اندک به دست می‌آورد، و می‌تواند این همه را با خود به سر منزل مقصود برد و در عین حال سلامت و معصومیت و نام نیک - یعنی بهائی که معمولاً دیگران برای به دست آوردن کالاهایی نظیر ثروت و لذت می‌پردازند - را نیز یکسره برای خود محفوظ بدارد. چنین شخصی از اعتدال خود دو درس دیگر نیز می‌گیرد که شخصیت او را به کمال خواهد رسانید. نخست آنکه هرگز حتی از انجام دادن بهترین معامله هم غرّه و سرمست نگردد، دو دیگر آنکه هنگامی که کالای مطلوب او در بازار یافت نمی‌شود یا هنگامی که کالاهای موجود گران‌بها تر از استطاعت اوست مغموم و دل افسرده نگردد. اما باید به یاد داشته باشم که درباره‌ی چه موضوعی می‌نویسم و از حد صبر و حوصله منتقد نیک نفس پا فراتر نگذارم. بنابراین این فصل را در همین جا به پایان می‌برم.

فصل چهارم

شامل برخی مسائل غریب

آقای آلورتی همینکه به‌خانه بازگشت، آقای بلایفیل را کناری کشید و پس از ذکر مقدمه‌ای پیشنهاد آقای وسترن را با او در میان نهاد، و در عین حال گفت که این وصلت برای خود او هم بسیار مطلوب است.

زیبائی و دلربائی سوفیا کمترین اثری در بلایفیل به‌جا نگذاشته بود. نه اینکه دلش در جای دیگری گرفتار باشد، و نه اینکه نسبت به‌زیبائی یکسره بی‌اعتنا بوده یا انزجاری نسبت به‌جنس زن داشته باشد، اما قوه‌ی شهوت در او چنان متعادل بود که به‌سادگی می‌توانست با رو آوردن به‌فلسفه یا مطالعه یا به‌روش دیگری آنرا اطفأ کند. و اما در خصوص احساسی که در نخستین فصل این کتاب به‌آن پرداختیم، کمترین پرهیزی از آن در تمام وجود این جوان یافت نمی‌شد.

البته با وجود آنکه بلایفیل از عاطفه‌ی عشق، که در فصل اول شرح دادیم، و کمالات و زیبائی سوفیا او را به‌آماج آن احساس بدل کرده بود، صد درصد منزّه و مبری بود، اما در عوض احساسات و تمایلات دیگری در وجودش در کار بود که جلوه‌گاه و کعبه‌ی آمال خود را در ثروت دوشیزه‌ی جوان می‌یافت. آرزو و جاه طلبی قلمرو ذهن این جوان را میان خود تقسیم کرده بودند. بارها تصاحب این ثروت را به‌عنوان حادثه‌ای بس مطلوب از مدّ نظر گذرانده و آرزوهای دور و درازی در این باب در سر پرورانده بود. اما جوانی خود او و دوشیزه وسترن و عمدتاً این فکر که ممکن است آقای وسترن دوباره ازدواج کند و بچه‌های جدیدی داشته باشد، او را از تب و تاب و شتاب در تعقیب این قضیه باز داشته بود.

اکنون با توجه به‌اینکه خود آقای وسترن پیشنهاد را طرح کرده بود، این ایراد آخری که مهم‌تر از همه بود تا حد زیادی برطرف می‌شد. بنابراین بلایفیل، پس از اندک تردیدی،

به آقای آلورتی پاسخ داد که البته ازدواج موضوعی است که او تا به حال به آن فکر نکرده است، ولی به مراقبت‌ها و تشخیص دوستانه و پدرانۀ او چندان اعتماد دارد که در هر کاری تسلیم نظر و خواست اوست.

آلورتی طبعاً مرد خونگرمی بود و در حال حاضر هم آرامش او از خرد راستین و طبع حکیمانه‌اش ناشی می‌شد، نه از خونسردی و بلغم مزاجی فطری. در جوانی خون داغی در رگ‌هایش جریان داشته و دل به زن زیبایی بسته و با او ازدواج کرده بود. از این قرار از پاسخ سرد خواهرزاده خود چندان خوشش نیامد. از سوی دیگر، نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و زبان به ستایش سوفیا باز نکند و از این موضوع ابراز شگفتی ننماید که چگونه دل يك جوان می‌تواند در برابر نیروی زیبایی و عشق نفوذناپذیر بماند، مگر آنکه پیش از آن دل به دلبر دیگری سپرده باشد.

بلایفیل به آلورتی اطمینان داد که چنین چیزی در کار نیست، و بعد چنان فاضلانه و مؤمنانه در باب عشق و ازدواج داد سخن داد که دهان هر بزرگتری را که در تقوی و پارسایی هم به پای دائیش نمی‌رسید می‌بست. در انتها، آلورتی نیکونهاد متقاعد شد که خواهرزاده‌اش نه تنها ایرادی در سوفیا نمی‌بیند، بلکه برای او همان حرمت و منزلتی را نائل است که در اذهان هوشیار و پاک شالوده اصلی دوستی و عشق می‌شود. و از آنجا که در این امر تردیدی نداشت که در اندک زمانی زن و شوهر به هم عادت می‌کنند و یکدیگر را می‌پذیرند، پیش‌بینی می‌کرد که از این وصلت میمون و مطلوب و مناسب سعادت بسیار نصیب همگان خواهد گردید. بنابراین، صبح روز بعد با رضایت آقای بلایفیل یادداشتی برای آقای وسترن فرستاد به این مضمون که خواهرزاده‌اش در نهایت خوشحالی و حساس سپاس از پیشنهاد او استقبال کرده و آماده خواستگاری از دوشیزۀ جوان است، و هر وقت ایشان میل داشته باشند او را به حضور بپذیرند، به خدمت خواهد رسید.

وسترن از دریافت این نامه بسیار خوشحال شد، و فوراً جواب آنرا فرستاد و در آن بدون اینکه حتی يك کلمه با دخترش از این موضوع صحبت کرده باشد بعدازظهر همان روز را برای مراسم معارفه تعیین کرد. همینکه نامه را فرستاد دنبال خواهرش رفت و او را در حال قرائت و تفسیر مجله درباری «گازت» برای کشیش ساپل یافت. ناچار یکربع ساعتی دندان روی جگر گذاشت و اجباراً به تفسیر علیامخدره گوش فرا داد تا اینکه فرصتی برای صحبت پیش آمد، و توانست به بانو بگوید که کار بسیار مهمی دارد که باید با او در میان بگذارد. خانم وسترن در جواب گفت: «برادر جان، من کاملاً در اختیارت هستم. رضاع شمال آنقدر خوب است که از خواندن خبر آن بسیار خوشحال شده‌ام.»

آنوقت، پس از رفتن کشیش، وسترن شرح ماوقع را با او در میان نهاد، و از او خبرش کرد تا موضوع را به سوفیا بگوید، و بانو هم بی‌درنگ با روی گشاده پذیرفت. البته در این موضوع را که بانو در خصوص کارهایش اظهارنظری نکرد تا حدی مرهون چهره سادی بود که خبرهای مطلوب و مساعد از شمال کشور در خواهرش به وجود آورده بود، بجز آنکه جای هیچگونه تردیدی نیست که شتاب و ندانم کاری وسترن جای نکوهش داشت.

فصل پنجم

که در آن

آنچه میان سوفیا و عمه خانم گذشت

بازگو می‌شود

سوفیا در اتاق خود مشغول مطالعه بود که عمه جانش وارد شد. به محض آنکه چشمش به عمه جان افتاد با چنان اشتیاقی کتاب را بست که بانوی مهربان نتوانست خودداری کند و پرسید این چه کتابی است که سوفیا تا بدین حد از نشان دادنش ترس دارد؟ سوفیا جواب می‌دهد: «قسم می‌خورم، عمه جان، کتابی است که نه شرم دارم و نه ترس از اینکه اعتراف کنم آنرا خوانده‌ام. اثر یکی از بانوان سرشناس است که فکر می‌کنم فهم و شعورش مایه افتخار جنس زن، و نیکدلی و خیرخواهیش موجب افتخار انسان و انسانیت است.» آنوقت خانم و سترن کتاب را برداشت، و لحظه‌ای بعد انداختش به زمین و گفت: «بعله، نویسنده از خانواده خیلی خوبی است، ولی در میان آدم‌های آشنا کسی به حساب نمی‌آید. من کتابش را نخوانده‌ام، چون بهترین منتقدان می‌گویند چیز دندانگیری ندارد.» سوفیا می‌گوید: «البته، عمه جان، من نمی‌توانم در برابر بهترین منتقدان اظهارنظری بکنم، ولی به نظر من می‌آید که سرشت انسان را خوب درک کرده و در اینجا آورده است. و در بسیاری جاهایش، چندان لطافت و ظرافتی به چشم می‌خورد که واقعاً بارها به گریه‌ام انداخته است.» عمه خانم می‌گوید: «آه، پس تو گریه کردن را دوست داری؟» دختر جوان پاسخ می‌دهد: «من عواطف رقیق را دوست می‌دارم، و اگر به‌بهای قطره اشکی به آن برسم با کمال خوشحالی این بها را خواهم پرداخت.» عمه جان می‌گوید: «خوب، حالا نشانم بده ببینم، وقتی وارد شدم کجای کتاب را می‌خواندی. فکر می‌کنم مطلب خیلی لطیفی بود، خیلی هم گیرا و دوست داشتنی. سرخ نشو، سوفیای عزیزم! آه، دختر نازنین من، تو باید کتاب‌هایی بخوانی که اندکی مکرزانه یادت بدهند، که یادت بدهند چطور افکار خودت را بهتر از این از چشم‌ها پنهان نگاه داری.» سوفیا در جواب می‌گوید: «عمه جان! امیدوارم هرگز افکاری نداشته باشم که بخوام از آفتابی شدن آنها خجالت بکشم.» خانم و سترن می‌دود توی حرفش: «خجالت که نه! من هم فکر نمی‌کنم تو افکاری داشته باشی که باعث خجالت باشد. اما، خوب، دخترم، همین حالا وقتی کلمه «دوست داشتنی» را گفتم، سرخ شدی. سوفی جان، بدان که فکری نیست که از ذهن تو بگذرد و من خیلی خوب از آن آگاه نباشم همانطور که فرانسوی‌ها همیشه از حرکات و نقل و انتقالات ما، حتی پیش از عملی شدن آنها، آگاهی دارند. دخترم! فکر کرده‌ای که چون می‌توانی پدرت را گول بزنی، می‌توانی مرا هم گول بزنی؟ فکر میکنی دیروز دلیل گرم گرفتنت را با آقای بلایفیل نفهمیدم؟ میدونی، من دنیا دیده‌تر از اونم که بشه با این کارها سرم رو کلاه گذاشت. نه، نه، سرخ نشو! بهت بگم، این احساس اصلاً

خجالت نداره.... خود من هم اونو تأیید می‌کنم، و با پدرت هم قبلاً راجع به این احساس تو صحبت کرده‌ام. راستش، من فقط و فقط میل تو رو در نظر می‌گیرم، و تا حد ممکن، ولو به قیمت فدا کردن مصالح بالاتر و مهم‌تر هم که باشه، همیشه سعی می‌کنم خواست تو رو بر آورده کنم. حالا هم خبری برات دارم که از صمیم قلب خوشحالت میکنه. منو محرم راز خودت بدون، و قول میدم به‌همه آرزوهات بررسی و خوشبخت بشی.» سوفیا که احمقانه‌ترین قیافه زندگیش را به‌خود گرفته است می‌گوید: «اوه، عمه جان، نمیدونم چی بگم... چرا، عمه جان، مگه چی شده؟» و خانم وسترن در جواب می‌گوید: «نشدا دروغ بی‌دروغ! یادت باشه که با یه همجنس خودت طرفی، با عمه خودت داری صحبت میکنی، و امیدوارم احتیاج به گفتن نداشته باشه که داری با یه دوست درد دل میکنی. یادت باشه که چیزی رو می‌خواهی به‌من بگی که خودم از پیش میدونم، و دیروز هم خیلی راحت فهمیدم، با وجود آنکه خیلی هنرمندانه سعی میکردی نقش بازی کنی، و خوب هم بازی کردی، به‌طوری که اگه کسی دنیا رو از سر تا ته، زیر و بالا نمی‌شناخت، حتماً گول می‌خورد. حرف آخرم اینه که یادت باشه احساس تو احساسی است که من هم قبولش دارم.» سوفیا می‌گوید: «اوه، عمه‌جان. آخه شما ناغافل اومدید سر وقت من، خیلی ناگهانی. البته، عمه‌جان، خوب من هم کور که نیستم - حتماً هم اگه دیدن همه خوبی‌های آدم‌ها در یک آدم گناه باشه... - ولی یعنی آیا ممکنه که پدرم و شما هم تونسته باشید دنیا رو با چشم‌های من ببینید؟» عمه خانم جواب می‌دهد: «گفتم که، دخترجان، ما صددرصد موافقیم. و پدرت همین امروز بعدازظهر رو برای دیدار تو یا جوانی که دوستش داری وقت تعیین کرده ست.» سوفیا فریاد می‌کشد: «پدرم! امروز بعدازظهر!» و یکباره رنگ چهره‌اش بکلی می‌پرد. عمه خانم می‌گوید: «بله، دخترم! امروز بعدازظهر! تو که حرارت و عجله ذاتی بر درم رو می‌شناسی. من از احساسی که آنشب، وقتی در کشتزار غش کردی، در تو کشف کردم باهاش حرف زدم، چون عشق رو در غش کردنت دیدم، در به‌هوش آمدنت دیدم، آنشب سر میز شام دیدم، روز بعد سر صبحانه دیدم (آخر میدونی، فرزند، ما دنیا دیده‌ایم).»

ری، حال تو رو برای برادرم که گفتم، می‌خواست در جا قضیه رو با آلورتی در میان بگذاره. بالاخره دیروز قضیه رو به‌او میگه، آلورتی هم رضایت میده (که خوب، باید افتخار هم بکنه)، و خوب دیگه، امروز بعدازظهر باید شاهکار تو رو کنی.» سوفیا باز فریاد می‌زند: «امروز بعدازظهر! آه، عمه جان، حرف‌هاتون منو میترسونه، حواسم رو پرت میکنه.» عمه خانم می‌گوید: «عیب نداره، عزیزم، خیلی زود حالت دوباره جا میاد. واقعاً حین جذابی است، و حرف نداره.» سوفیا می‌گوید: «نه، واقعاً همینطوره! من هیچکس دیگه رو با این همه خوبی نمیشناسم: چه شجاع و در عین حال چه نجیب، چه خوش ذوق و در عین حال چه بی‌آزار، چقدر انسان، چقدر با ادب، چه لطیف، چه خوشرو! چه باک اگه کسی و نسبی نداره، در عوض اینهمه خصلت‌های خوب داره؟» عمه خانم شگفت زده می‌گردد: «اصل و نسبی نداره! منظورت چیه؟! آقای بلافییل اصل و نسبی نداره!» با سبب این نام رنگ از چهره سوفیا می‌پرد، و در حال ضعف آنرا تکرار می‌کند. در این وقت عمه خانم داد می‌زند: «آقای بلافییل، بله، آقای بلافییل! مگه تا حالا صحبت کسی

دیگه‌ای در میون بود؟» سوفیا که نزدیک است غش کند جواب می‌دهد: «خدایا، من فکر کردم صحبت آقای جونز... یعنی کس دیگری رو نمی‌شناسم که لیاقت...» خانم وسترن فریاد می‌زند: «چی داری میگویی؟ تو منو میترسونی! پس جونز طرف محبت تو واقع شده، نه آقای بلایفیل؟» سوفیا زیر لب تکرار می‌کند: «آقای بلایفیل! حتماً امکان نداره که اینحرف‌ها رو جدی بزنین، چون اگه اینطور باشه من بدبخت‌ترین زن دنیام.» خانم وسترن چند دقیقه‌ای خاموش می‌ایستد. تنها شعله‌های خشم از دو چشمش زبانه می‌کشد. بالاخره همه نیروی خود را در صدایش جمع می‌کند و مانند رعد می‌غرد و خروش شیوای زیر را سر می‌دهد:

«پس برای تو امکان داره که بخواهی مایه تنگ خانواده‌ات بشی و با یک حرومزاده وصلت کنی؟ آیا خون خانواده وسترن باید تا این اندازه آلوده بشه! اگه آنقدرها عقل توی سرت نیست که جلو این امیال حیوانی رو بگیری، لااقل غرور خانوادگی باید جلو این تمایلات پست رو بگیره. و تازه هرگز فکر نمیکردم اینقدر از کار خودت مطمئن باشی که توی روی من به این علاقه شرم‌آور اعتراف هم بکنی!»

سوفیا در حالی که سرتاپا می‌لرزد پاسخ می‌دهد: «عمه جان! چیزی رو که من گفتم شما خودتون به زور از من بیرون کشیدید! بهیاد ندارم که هرگز اسم آقای جونز رو، با ابراز علاقه، پیش هیچکس برده باشم. حالا هم اگه فکر نمی‌کردم که این جوان مورد تأیید شما هم هست اسمی ازش نمی‌بردم. افکار من درباره این جوان مسکین مظلوم هر چه باشه، می‌خواستم آنها را با خودم به گور ببرم... گوری که میدونم از این به بعد تنها مأمن و محل آسایش من خواهد بود...» آنگاه سوفیا خود را روی صندلی انداخت، چهره‌اش در اشک غرقه شد، و در این حال، در سکوت غم‌افزای اندوهی ناگفتنی، منظره‌ای ساخته بود که بی‌تردید بر سنگدل‌ترین افراد هم اثر می‌گذاشت.

این همه اندوه رقت‌بار، اما، کمترین ترحمی را در عمه خانم برنیانگیخت. برعکس، علیامخدره اکنون به هیاهو و جاروجنجال روی آورد، و با صدائی خشم‌آلود و خشن فریاد برآورد: «من هم ترجیح می‌دهم دنیال تو راهی گور بشوم، ولی نبینم که تو با این وصلت نامبارک خودت و خانواده‌ات را به تنگ بکشانی. خدایا، خداوندا، چرا من باید زنده بمانم و ببینم برادرزاده‌ام به چنین آدمی اظهار عشق کند؟ تو اولین آدمی هستی... بله، دوشیزه خانم وسترن، شما اولین دختری از این خانواده هستی که به چنین فکر تنگ‌آلودی تن در داده است. خانواده‌ای که به خاطر مال‌اندیشی و حزم زبانش زباززد خاص و عام بوده...» و به همین ترتیب یکریغ ساعت تمام حرف زد، تا اینکه، خشمش که نه، بلکه نفسش تمام شد، و بالاخره حرف‌های خود را اینطور پایان داد که الان می‌رود و داستان را به برادرش می‌گوید.

در این وقت سوفیا خود را به پای عمه جان انداخت، دو دستش را گرفت و اشکریزان و التماس‌کنان خواهش کرد آنچه را که از او شنیده است نشنیده بگیرد، و تندخویی و پرخاشگری پدرش را در نظر آورد، و به او رحم کند، و گفت که هرگز اجازه نخواهد داد که میل باطنی باعث شود که کاری از او سر بزنند که خدای ناکرده موجب

کتاب ششم ۲۰۳

ناراحتی پدرش گردد. خانم وسترن لحظه‌ای خاموش به تماشای دخترک بینوا ایستاد، و بعد خود را جمع و جور کرد و گفت که به یک شرط، فقط به یک شرط، حاضر است این راز را در سینه نگه دارد و به برادر نگوید، و آن اینکه سوفیا باید قول بدهد که همانروز بعد از ظهر آقای بلایفیل را به عنوان خواستگار خود بپذیرد، و او را به چشم مردی بنگرد که قرار است شوهر او بشود.

سوفیای بخت برگشته بیش از آن در چنگال عمه‌اش اسیر شده بود که بتواند از این کار تن بزند. ناچار قول داد که آقای بلایفیل را خواهد پذیرفت، و تا سرحد امکان نسبت به او مؤدبانه رفتار خواهد کرد، ولی از عمه‌خانم تقاضا کرد که در خصوص ازدواج عجله نکند. گفت که آقای بلایفیل اصلاً مطبوع طبع او نیست، و او امیدوار است بتواند به پدر بقبولاند که با این کار او را به بدبخت‌ترین زن دنیا بدل نکند.

خانم وسترن خیال سوفیا را راحت کرد که روی این پیوند صددرصد توافق به عمل آمده و هیچ چیز نمی‌تواند و نباید مانع از آن شود، و گفت: «اعتراف می‌کنم که خود من در مورد این قضیه بی تفاوت بودم، نه، بلکه در ابتدا چندان روی خوشی به آن نشان نمی‌دادم، ولی خوب فکر کردم خود تو خیلی دلت می‌خواهد، این بود که دیگر حرفی نزدیم. ولی در حال حاضر فکر میکنم مناسب‌ترین و جایزترین کار دنیا همین وصلت باشد، و این را هم بگویم که اگر از دستم برآید یک لحظه را هم برای تمام کردن کار از دست نخواهم داد.»

سوفیا جواب داد: «اقللاً عمه جان، اجازه بدهید، با توجه به لطف شما و پدرم، میدوار باشم که این کار اندکی به تعویق بیافتد تا من سعی کنم تا حدی بر بیزاری فوق‌العاده‌ای که نسبت به این شخص احساس میکنم فائق آیم.» خانم وسترن در جواب گفت که راه و رسم دنیا را بهتر از آن می‌شناسد که گول این حرف‌ها را بخورد، و چون می‌داند که هوش و حواس سوفیا پیش مرد دیگری است، آقای وسترن را وادار خواهد کرد که این امر خیر را هر چه زودتر به انجام برساند. و اضافه کرد: «واقعاً از دیدگاه سیاسی خطا خواهد بود اگر، هنگامی که سپاه دشمن نزدیک است، و هر آن می‌تواند محاصره‌ای را در خم بشکند، کار محاصره به درازا کشیده شود.» و گفت: «نه، نه، سوفی جان! چون میدانم که احساس عشق تو آنقدر سرکش است که هرگز نخواهی توانست به صورت مشروع و با برآمدگی به آرزویت برسی، اینست که تمام سعی خود را خواهم کرد تا حیثیت و آبروی تو هر چه زودتر از تحت قیمومیت این خانواده بدر برم. وقتی ازدواج کردی اینگونه مسائل - بگر به شوهرت مربوط خواهد بود. البته، دخترم، امیدوارم همیشه احتیاطات لازم را به عمل آوری و طوری عمل کنی که برازنده‌توست. ولی خوب، اگر هم نشد، ازدواج خیلی زنها را از رسوائی و بدنامی نجات داده است.»

سوفیا منظور عمه جان را خیلی خوب می‌فهمید، ولی مناسب ندانست در جواب چیزی بگوید. با وجود این، تعهد سپرد که آقای بلایفیل را بپذیرد و با او تا حد امکان مؤدبانه رفتار کند، چون تنها به این شرط از عمه خانم قول گرفت که راز محبتی را که از بد حادثه - نه به دلیل دسیسه چینی خانم وسترن - بر زبان آورده بود، برملا نکند.

فصل ششم

شامل گفتگویی میان سوفیا و خانم آنر
که ممکن است احساسات رقیقی را که صحنه پیشین احياناً در
ذهن خواننده نیک نهاد پرانگیخته است اندکی تسکین دهد

خانم وسترن، پس از آنکه تعهدی را که در فصل گذشته گفتیم از برادرزاده خود گرفت، از اتاق خارج شد، و کمی بعد خانم آنر وارد گردید. این ندیمه در اتاق مجاور مشغول کار بود که سر و صدا و هیاهوی بلند شده در گفتگوی مابین عمه خانم و برادرزاده اش، او را به سمت سوراخ کلید جلب کرد، و او در طول مکالمه در همین مکان باقی مانده بود. مستخدمه هنگام ورود به اتاق سوفیا را دید که بیحرکت ایستاده و قطرات اشک از چشمش سرازیر است. خانم آنر به محض مشاهده این صحنه مقادیر مناسبی اشک به چشمان خود آورد و آغاز سخن کرد: «ای وای، خدایا، خانم جان چی شده؟» سوفیا در حال گریه می گوید: «هیچی!» خانم آنر جواب می دهد: «هیچی؟ هیچی، خانم جان؟ این حرف رو نزنید، خانم جان، در یه همچین حالتی. اون هم بعد از اون اتفاقاتی که بین شما و خانم وسترن گذشت.» سوفیا باز در حال گریه می گوید: «اذیتم نکن، منکه گفتم هیچی نشده... خدایا، اصلاً من چرا به دنیا آمدم!» خانم آنر می گوید: «نه، خانم جان، حالا کاری نداریم، ولی آخه همیشه که، خانم من پس واسه هیچی اینطور گریه و زاری میکنن؟ درسته که، حالا کاری نداریم، من یه کلفت بیشتر نیستم، ولی همیشه نسبت به خانم خودم وفادار بوده ام. حالا هم حاضرم جونم رو فدای خانم بکنم، حالا کاری نداریم.» سوفیا می گوید: «آنر جان، تو که کاری ازت ساخته نیست که بخوای برای من بکنی. من دیگه بدبخت شدم رفت.» ندیمه در جواب می گوید: «خدا نکنه، خانم جان، اختیار دارین! ولی خوب، اگر هم کاری از من ساخته نیست، باز هم خواهش می کنم بگین، خانم جان، اقلأً اگه بدونم یه کمی آروم میشم. خانم جان، تو رو خدا بگین بینم چی شده.» سوفیا به گریه جواب می دهد: «پدرم میخواد منو به مردی بده که هم ازش بیزارم هم متنفر.» آنر می گوید: «آه، خانم جان، کیه اون مرد رذل؟ حالا کاری نداریم، ولی حتماً خیلی بده دیگه، وگرنه که خانم جان، شما ازش بدتون نمیومد.» سوفیا پاسخ می دهد: «اسمش هم برام چندش آورده، حالا به همین زودی میفهمی.» البته مخفی نماند که مستخدمه می دانست، و بنابراین در این مورد زیاد هم کنجکاوی نکرد، و دنباله سخن را چنین گرفت: «خوب، منکه البته نمیتونم به خانم جان خودم نصیحت کنم، چون خانم خودشون صدبار بهتر از من میدونن، چون منکه، حالا کاری نداریم، یه کلفت بیشتر نیستم، ولی، آخه، هیچ پدری در این مملکت نباش دخترشو برخلاف میلش شوهر بده. حالا کاری نداریم، ولی ارباب اینقدر خوبه که حتماً اگه بدونم خانم جانم از این مرد بدشون میاد و ازش متنفرن، خوب، حالا کاری نداریم، ولی حتماً اون هم نمیخواد که شما با یه همچین مردی ازدواج کنین. حالا هم اگه

خانم جان اجازه بدن که من این موضوع رو به ارباب برسونم. حالا کاری نداریم، البته بهتر اینه که خود خانم با زبون خودشون، به ارباب بگن، ولی خوب، چون نمیخواهین اسم کثیفشو به زبون بیارین، من...» سوفیا می‌گوید: «اشتباه میکنی، آنرا پدرم حتی پیش از این که موضوع رو با من در میون بذاره تصمیمشو گرفته.» آنرا فریاد می‌زند: «قباحت داره! چون، خانم جان، حالا کاری نداریم، ولی شما قراره سرتونو با این مرد رو به بالش بذارین، نه ارباب، آخه. و هر چی هم که مرد خوبی باشه، هر زنی که نمیتونه همه مردها رو به جور دوست داشته باشه. من حتم دارم، خانم جان که ارباب هیشوقت پیش خود همچین فکری نکرده‌ان، حالا کاری نداریم، ولی کاشکی بعضی‌ها تو کارهایی که به اونا مربوط نیست دخالت نمی‌کردن، چون حتماً نوبت به خودشون که میرسه نمیذارن دیگران تو کارشون دخالت کنن. چون، حالا کاری نداریم، ولی من که به کلفتی میدونم که همه مردها که به جور مطابق میل زن‌ها نیستند که! تازه، حالا کاری نداریم، فایده این همه ثروت خانم جونم چیه، اگه نتونه برای خودش مردی رو که خودش میپسنده انتخاب کنه؟ خوب، باشه، حالا کاری نداریم، ولی خیلی حیفه که بعضی‌ها اصل و نسبشون، چی بگم، از نظر من که اشکالی نداره، ولی خوب پول و پله نیست دیگه، حالا کاری نداریم، ولی عوضش خانم جونم به اندازه هر دو تا تون پول داره، و بهتر از این چه کاری میشه کرد؟ چون، حالا کاری نداریم، ولی عالم و آدم قبول دارن که اون خوش قیافه‌ترین و جذاب‌ترین و رشیدترین و برازنده‌ترین و بهترین مرد دنیاست...» سوفیا با چهره‌ای گرفته و سخت درهم می‌دود توی حرفش: «منظورت چیه که اینطور یکریز حرف می‌زنی، اونم اینجوری؟ کی بهت اجازه داده این همه و راجی کنی؟» و ندیمه جواب می‌دهد: «نه، خانم جان، هیشکی! خیلی بیخشین، قصدی نداشتم. آخه کاری نداریم، ولی از فکر اون جوون بیچاره بیرون نیام، از همون سر صبح که دیدمش... حالا کاری نداریم، ولی اگه خانم جان همین الان دیده بودنش دلشون کباب میشد. جوون بیچاره! خدا کنه بلایی سر خودش نیآورده باشه، چون، حالا کاری نداریم، ولی بیچاره امروز از صبح تا ظهر دستاشو گذاشته بود رو سینه‌اش - اینجوری - و خیلی هم گرفته بود. به خدا! باور کنین وقتی دیدمش نزدیک بود گریه‌ام بگیره.» سوفیا می‌گوید: «وقتی کی رو دیدی؟» آنرا جواب می‌دهد: «آقا جونز رو دیگه.» سوفیا فریاد برمی‌آورد: «چی؟ کجا دیدیش؟» آنرا می‌گوید: «کنار برکه، خانم جان. اونجا از صبح تا ظهر داشت قدم میزد. بعد هم همون کنار دراز کشید. فکر میکنم هنوز هم همونجا دراز کشیده باشه. حالا کاری نداریم، خانم جان، ولی اگه کلفت نبودم و خجالت نمی‌کشیدم میرفتم باهاش حرف می‌زدم. خانم جان، اجازه بدین برم ببینم - فقط برای اینکه خیالم راحت بشه - ببینم هنوز هم اونجاست؟» سوفیا می‌گوید: «به، اونجاست! نخیر، واسه چی اونجا باشه، حتماً تا حالا رفته. تازه اصلاً برای چی - چی - برای چی باهاش بری ببینی؟ تازه، نخیر، کارت دارم. برو کلاه و دستکش منو بیار. قبل از ناهار میخوام با عمه جان تو باغ به کمی قدم بزنم.» آنرا فوراً امر خانمش را اطاعت کرد، و سوفیا کلاه را بر سر گذاشت. ولی وقتی خود را درآینه نگاه کرد فکر کرد که روبانی که به کلاه بسته شده به او نمی‌آید. این بود که دوباره مستخدمه را دنبال روبانی به رنگ دیگر فرستاد. آنوقت به خانم آنرا مکرر سفارش

کرد که به هیچ دلیلی کار خود را ترك نکنند، چون، گفت که خیلی عجله دارد و باید کارها همان روز تمام شود. زیر لبی چیزی هم راجع به رفتن و قدم زدن در باغ گفت، و آنوقت با عجله در خلاف جهت باغ بیرون رفت، و با حداکثر سرعتی که پاهای ظریف و لرزانش می‌توانست او را به پیش برد یگراست به طرف برکه روانه شد.

خانم آنر درست گفته بود. جونز آنروز صبح در کنار برکه بود و در حقیقت در همین محل دو ساعت تمام را در نهایت افسردگی در فکر سوفیا گذرانده بود. اما درست همان لحظه‌ای که سوفیا از در باغ بیرون آمده بود جونز از کنار برکه رفته بود، یعنی همان چند دقیقه شومی که سوفیا سرگرم عوض کردن روبان کلاه خود بود، دو دل‌داده را از فیض دیدار یکدیگر محروم کرد. و این تصادف نامیمونی است که خوانندگان خوبروی من البته از آن عبرتی بسزا خواهند گرفت. و در همین جا دخالت منتقدان ذکور را در این امر حسّاس ممنوع اعلام می‌کنم، زیرا این مسئله را صرفاً به خاطر بانوان محترم باز گفتم، و فقط آنها مجازند در این باره اظهار نظر کنند.

فصل هفتم

تصویری مینیاتوروار از يك صحنه اظهار عشق
چنانکه همیشه باید رقم زده شود
و صحنه‌ای لطیف‌تر که تمام قد کشیده شده است

کسی گفته است (یا شاید کسانی گفته‌اند) - و درست هم گفته است - که بدبختی وقتی به کسی رو آورد با سپاهی بیکران حمله‌ور می‌شود. این حکم اکنون در مورد سوفیا مصداق پیدا کرده بود، بدین معنی که او نه تنها از دیدن مردی که دوستش می‌داشت مأیوس شد، بلکه این بدبختی هم به او روی آور شده بود که ناگزیر می‌بایست برای پذیرش مردی لباس ببوشد و خود را آماده سازد که از او متنفر بود.

آنروز بعدازظهر آقای وسترن برای نخستین بار قصد خود را با دختر در میان گذاشت. البته این را هم گفت که خیلی خوب می‌داند که سوفیا پیشاپیش توسط عمّه جانس از قضیه خبردار شده است. به هنگام این گفتگو سوفیا بسیار مغموم به نظر می‌رسید، و یکبار هم نتوانست خودداری کند و چند قطره مروارید مذاب بی‌اختیار به چشمانش راه یافت، و آقای وسترن با دیدن آنها گفت: «خوب دیگه، بسه! نمی‌خواود این کارهای دخترونه رو بکنی، می‌دونم، همه چیز رو می‌دونم، خواهر بهم گفته.» سوفیا می‌گوید: «یعنی ممکنه که عمّه جان راز منو فاش کرده باشه؟» وسترن جواب می‌دهد: «بله، بله؟ فاش کرده باشه، بله؟ نخیر، تو خودت رازت رو فاش کردی، دیروز سرناهار.

فکر میکنم خیلی صاف و ساده تمایل خودتو نشون دادی. ولی شما دخترهای جوون هیشوقت نمیدونین چی می‌خوانین. حالا گریه میکنی، چون می‌خوام بهمردی که دوستش داری شوهرت بدم! یادمه مادرت هم همینطور گریه زاری می‌کرد، اما ایست و چهار

ساعت بعد از ازدواجمون انگار نه انگار آقای بلافییل جوان تروفرزیه و خیلی زود چاره این اداها رو میکنه. بسه، بیا، اشک هاتو پاک کن، که دیگه باید پیداش بشه.» تا اینجا سوفیا دریافت که عمه جان کار خلافی نکرده، و بنابراین تصمیم گرفت که این بعدازظهر نامطبوع را هر طور که هست برگزار کند، بی آنکه سوءظنی را در پدر برانگیزد. اندکی بعد، آقای بلافییل وارد شد، و آقای وسترن بعد از مدت کوتاهی عذری آورد و رفت، و دو جوان را تنها گذاشت.

در اینجا سکوتی دراز به مدت تقریباً یکریع ساعت بر مجلس حکمفرما شد، زیرا مرد که قاعدتاً باید سر صحبت را باز کند، در این مورد به شرمی نابرازنده دچار بود که علامتش سرخ شدن صورت است. بارها رفت که حرف بزند، و بارها درست در لحظه خروج کلمات از دهان جلو آنها را گرفت و مانع گریزشان شد. ولی بالاخره کلمات آمدند، به صورت سیلی خروشان از تعارفات و تعریف‌های مهجور و لفظ قلم که جوابشان از طرف سوفیا نگاه‌های فرو افتاده بود و تعظیم و تک هجا‌های مؤدبانه. بلافییل بر اثر بی تجربگی در معاشرت با زنان، و نیز به دلیل خود بینی، این رفتار سوفیا را به رضایتی شرم‌آلود در پاسخ به اظهار عشق خود تعبیر کرد، و هنگامی که سوفیا بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا به صحنه‌ای که دیگر تحملش را نداشت پایان بخشد، بلافییل این کار را هم حمل بر حجب ذاتی کرد و به خود اطمینان داد که به زودی باز سوفیا را در کنار خود خواهد دید.

در واقع از احتمال موفقیت خود بسیار راضی و خشنود بود، چون فکر عشق، فکر تصاحب کامل و بی‌چون و چرای قلب معشوقه که عشاق رمانتیک ضروری می‌شمارند اصلاً به‌مخيله‌اش راه نیافته بود. ثروت سوفیا و بدن سوفیا تنها آماج آرزوهای او بود، و تردیدی به خود راه نمی‌داد که به زودی این دو را تصاحب خواهد کرد و مالک‌الرقاب هر دو خواهد شد، چون آقای وسترن که تصمیم راسخ خود را در مورد این وصلت گرفته بود، و بلافییل از اطاعت محض سوفیا از اوامر و اراده پدر خیر داشت، و می‌دانست که اگر ضروری باشد پدر اراده خود را باز هم هر چه بیشتر بر دختر تحمیل خواهد کرد. بنابراین گمان می‌کرد که این سلطه پدرانه، همراه با جذابیت و دل‌انگیزی بسیاری که در شخص و در هم‌صحبتی خود سراغ داشت، یقیناً در دل دوشیزه جوانی که به خیال او هیچ‌گونه دل‌بستگی دیگری نداشت بی‌تأثیر نخواهد ماند.

در خصوص جونز کمترین حسدی احساس نمی‌کرد، و من هم بارها فکر کرده‌ام که چقدر این موضوع عجیب است. شاید فکر می‌کرد شخصیتی که جونز از خود در سرتاسر محل ساخته است (حالا درست یا غلطش با خواننده)، به‌عنوان یکی از سرکش‌ترین و چموش‌ترین جوانان این مملکت، حتماً او را در چشم دوشیزه‌ای که در حجب و حیا نمونه ست نفرت‌انگیز خواهد ساخت. شاید هم با توجه به رفتار سوفیا و خود جونز در جمع جانی برای سوءظن باقی نمی‌ماند. و بالاخره، و در واقع عمدتاً به این دلیل، که بلافییل مطمئن بود در این امر خیر اصلاً رقیبی برای او وجود ندارد. خیال می‌کرد که پائین و بالای جونز را خیلی خوب می‌شناسد، و در حقیقت در فهم و شعور او به‌دیده تحقیر می‌نگریست، و او

را به خاطر اینکه بیشتر به مقولات دلخواه خود او علاقه‌ای نشان نمی‌دهد سرزنش می‌کرد. اصلاً به عقلش نمی‌رسید که شاید جونز عاشق سوفیا باشد، و درخصوص انگیزه‌های ثروت‌اندوزی نیز چنین می‌اندیشید که آدم ابلهی مثل جونز در فکر این چیزها هم نیست. گذشته از این، بلایفیل فکر می‌کرد که رابطه جونز با مولی سیگریم هنوز برقرار است، و معتقد بود که این رابطه بالاخره به ازدواج این دو خواهد انجامید.

جونز واقعاً بلایفیل را از بچگی دوست می‌داشت و رازی را از او پوشیده نمی‌گذاشت، تا اینکه رفتار بلایفیل در دوران بیماری آقای آلدوتی دلش را یکسره از او برگرداند، و به دلیل دعوی بعد از این قضیه، که هنوز هم تمام نشده باقی مانده بود، بلایفیل کاملاً از جریان تغییر نظر جونز نسبت به مولی بی‌خبر مانده بود. بنابراین، با توجه به مجموع این دلایل آقای بلایفیل مانعی بر سر راه موفقیت خود در ازدواج با سوفیا نمی‌دید، و چنین نتیجه گرفت که رفتار دختر در این دیدار عاشقانه مانند رفتار همه دوشیزگان جوان در برخورد اول با خواستگار است، و انتظارات او را کاملاً برآورده است.

آقای وسترن، چنانکه رسم است، در هنگام خروج خواستگار از نزد دختر جوان سر راه او سبز شد، و بلایفیل را چنان شیفته موفقیت، چنان دل‌باخته دختر، و چنان راضی از پذیرائی گرم دوشیزه جوان دید که شروع کرد به رقص و پایکوبی در سالن خانه‌اش، و با این کار و با بسیاری حرکات محیرالعقول دیگر، میزان وجد و شعف خود را به نمایش گذاشت. آخر این پیزمرد هیچ کنترلی بر غلیان احساسات و عواطف خود نداشت، و هر احساسی که در هر لحظه معین در ذهن او دست بالا را می‌یافت، او را بی‌اختیار دچار سرکش‌ترین و مبالغه‌آمیزترین نوع رفتار می‌کرد.

به محض اینکه بلایفیل رفت - و این البته پس از آن بود که وسترن بوسه‌های بسیار نثار او کرد و بارها در آغوشش کشید - ارباب مهربان فوراً به جستجوی دختر برخاست و همینکه او را یافت مراتب وجد و شعف خارق‌العاده خود را نثار وی کرد، و از او خواست تا هر لباس و جواهراتی را که می‌خواهد انتخاب کند و اضافه کرد که ثروت او تنها به این درد می‌خورد که دخترش را خوشبخت کند. آنگاه در نهایت مهربانی و لطف و عطوفت دختر را بارها ناز و نوازش کرد، او را به القاب پر مهری نامید و گفت که تنها سرچشمه شادی و خوشی او در این جهان است.

سوفیا که پدر را در این حالت پر محبت دید، و البته به هیچ وجه دلیل بروز این حالت را در پدر نمی‌فهمید (چون غلیان محبت در این مرد چیز خارق‌العاده‌ای نبود، هر چند این بار این جوشش به‌ویژه سرکش بود) فکر کرد که موقعیتی بهتر از این برای افشای راز درون با پدر برایش پیش نخواهد آمد، دست کم تا آنجا که قضیه مربوط به آقای بلایفیل می‌شود، و از سوی دیگر به‌خوبی می‌دید که در اندک مدتی ناگزیر خواهد بود توضیحات کامل در این باره به پدر بدهد. بنابراین، پس از سپاسگزاری فراوان از پدر برای این همه اظهار محبت، نگاهی سرشار از عطوفتی وصف‌ناپذیر به او انداخت و اضافه کرد: «پس آیا واقعاً ممکن است که پدر به راستی شادی و خوشی خود

را درخوشبختی من ببینند؟» و چون وسترن این حرف را با سوگندی گران و بوسه‌ای پر مهر مورد تأیید قرار داد، سوفیا دست پدر را گرفت، خود را به زانو درافکند، و پس از ابراز نهایت محبت گرم و اطاعت بی‌چون و چرا نسبت به او التماس‌کنان از پدر خواست که او را بدبخت‌ترین موجود روی زمین نسازد، یعنی وادار به ازدواج با مردی که مورد نفرت اوست نکند، و افزود: «پدرجان، از شما استدعا می‌کنم، به خاطر خودتان و به خاطر من، این کار رو نکنید، چون خودتان آنقدر لطف داشتید که بگید خوشبختی شما به خوشبختی من بستگی داره...» وسترن که چشمانش خیره مانده می‌گوید: «چی! چطور!» و دختر ادامه می‌دهد: «آه، پدر، نه تنها خوشبختی سوفی بیچاره شما، بلکه حتی زندگیش، وجودش، بسته به‌اینه که با این تقاضاش موافقت کنید. من نمیتونم با آقای بلایفیل زندگی کنم. مجبور کردن من به یک چنین زندگی مساوی است با کشتن من.» وسترن می‌گوید: «نمیتونی با آقای بلایفیل زندگی کنی؟!» سوفیا جواب می‌دهد: «نه، به‌جان خودم نمیتونم» وسترن فریاد برمی‌آورد: «پس بمیر و برو به جهنم» و دختر را از خود می‌راند. سوفیا گریه‌کنان دامن بالاپوش پدر را می‌گیرد: «به من رحم کنید، پدر، تقاضا می‌کنم! اینقدر ظالمانه نگاهم نکنید، اینقدر حرف‌های... آیا واقعاً میتونید سوفی خودتونو در این وضع اسفناک ببینید، و چنین بی‌تفاوت بمونید؟ آیا ممکنه بترین پدر دنیا اینطور دل دخترش رو بشکنه؟» ارباب می‌گوید: «واه، وا، از این همه اراجیف، از این همه کلک‌های زنانه. کشتن من! ازدواج آدم رو میکشه؟» سوفیا جواب می‌دهد: «آه، پدر! چنین ازدواجی برای من از مرگ بدتره - حتی قضیه بی‌تفاوتی هم نیست، من از این مرد بدم میاد، متنفرم!» وسترن فریاد برمی‌آورد: «اگه صد بار هم بیشتر از این ازش بدت بیاد، همینه که هست!» و این فرمان پدران را با سوگندی صادر می‌کند، حیرت‌آورتر از آنکه بتوان تکرارش کرد، و پس از تأکیدات و تصریحات جدی بسیار چنین نتیجه می‌گیرد: «من تصمیم خودمو درباره این وصلت گرفته‌ام، واگه به‌اون عمل نکنی، پسیزی از من ارث نخواهی برد، حتی یک پول سیاه، این که هیچ، اگه ببینم در خیابان داری از گرسنگی جان میدی، یک لقمه نان پیشت نخواهم انداخت. نظر من اینه و جز این نیست، حال تو خود دانسی!» و با چنان خشونتی خود را از او دور می‌کند که دخترک بینوا با سر بر زمین می‌خورد، و پدر شتابان از اتاق بیرون می‌رود، و سوفیای نگوینخت را دراز به‌دراز بر زمین افتاده رها می‌کند.

هنگامی که وسترن به‌راهرو رسید، جونز را در آنجا دید، و جونز که چهره آکنده زخمش و پریده رنگ دوست خود را دید، و نفس نفس زدنش را شنید، نتوانست طاقت آورد و دلیل ناراحتی و گرفتگی چهره او را جویا شد. ارباب در برابر این برسش قضیه را از سیر تا پیاز برای تام تعریف کرد، و در پایان شکایت‌های بسیار از سوفیا کرد و گلایه‌های غم‌افزا در باب نگوینختی همه پدران که روزگار غدار بر آنها جفا روا داشته و دختر نصیبشان کرده است.

جونز که برای اولین بار به‌راز هراسناک این همه تصمیمات به‌نفع بلایفیل پی

می‌برد، و این همه خبر برایش تازگی داشت، در ابتدا نزدیک بود به شنیدن این حکایت بر زمین افتد و قالب تهی کند. اما هنگامی که اندکی روحیه خود را باز یافت، چنانکه بعدها اعتراف کرد، نومییدی محض به یاریش آمد و باعث نجات او از این مخمصه گردید، به این ترتیب که جونز مطلبی را به آقای وسترن گفت که پیش کشیدن آن چندان از احتیاط به دور است که در طاقت هیچ انسانی نیست؛ جونز از آقای وسترن اجازه خواست تا نزد سوفیا برود، شاید بتواند دختر را راضی کند تا به میل پدر تن در دهد.

حتی اگر این ارباب به همان اندازه که در کند ذهنی شهره بود تیزی هم می‌داشت، شدت هیجان درونیش در حال حاضر می‌توانست او را کور کرده باشد. از جونز به خاطر این پیشنهاد میانجیگری تشکر کرد و گفت: «آره، برو، تو رو به خدا برو، ببینم چه کار می‌کنی!» و بعد چندین بار به مقدمات قسم خورد و فحش‌های رکیک داد که اگر دخترش به این ازدواج رضایت ندهد، او را از خانه بیرون خواهد انداخت.

فصل هشتم

ملاقات بین جونز و سوفیا

جونز بلافاصله به جستجوی سوفیا برخاست و او را درست در حالتی دید که تازه از روی زمین و به وضعی که پدر در آن رهایش کرده بود برمی‌خاست، و قطره‌های اشک از چشمانش، و خون از لبانش جاری بود. فوراً به سویش دوید و با صدایی سرشار از مهربانی و هراس فریاد برآورد: «آه، سوفیای من! این منظره هولناک یعنی چه!» دختر لحظه‌ای به نرمی او را نگریست و سپس گفت: «شما را به خدا، آقای جونز، چطور شد که شما به اینجا آمدید؟ خواهش می‌کنم همین الان از اینجا بروید!» جوان می‌گوید: «خواهش می‌کنم مرا به این عقوبت محکوم نکنید - دل من خونین‌تر از آن دولب است. آه، سوفیا، چه راحت دلم می‌خواهد شاهرگ خود را بیرم تا نگذارم حتی یک قطره از آن خون پاک به زمین بریزد.» سوفیا جواب می‌دهد: «من پیش از این به اندازه کافی زیر بار منت و لطف شما رفته‌ام، لابد منظورتان همین بود.» در اینجا سوفیا نگاه سرشار از محبتی به جونز افکند که یک دقیقه تمام به درازا کشید، و آنوقت هتقی دردناک سرداد و گفت: «آه، آقای جونز! چرا جان مرا نجات دادید... مرگ من برای هر دومان بهتر بود...» جونز فریاد برآورد: «برای هر دومان بهتر آه، که مردن زیر شکنجه و جان دادن زیر چرخ آزاره برای من آسانتر است تا شنیدن این حرف... نمی‌توانم این صدای گریه را تحمل کنم... مگر من جز به خاطر سوفیا زنده‌ام؟» هم صدا و هم نگاهش به هنگام گفتن این کلمات سرشار از لطافتی وصف‌ناپذیر بود، و در همان حال آرام و نرم، دست خود را روی دست سوفیا گذاشت، و دختر هم دست خود را پس نکشید. البته، راستش را بخواهید سوفیا در این لحظه نمی‌دانست بر او چه می‌گذرد یا چه می‌گوید. اکنون میان دو دل‌داده چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت، و در این حال جوان چشمان

مشتاق خود را به سوفیا دوخته بود، و دختر چشم از زمین بر نمی‌گرفت. سرانجام سوفیا باز اندکی توان از دست رفته خود را باز یافت و از او خواست که برود، زیرا شکی نیست که اگر آنها را با هم ببینند کار او ساخته است، و افزود: «آه، آقای جونز، نمی‌دانید! نمی‌دانید! امروز چه ستمی بر من روا داشته‌اند.» و جونز جواب می‌دهد: «می‌دانم، سوفیا جان، همه چیز را می‌دانم. پدر ظالمت همه چیز را به من گفته، و خودش مرا پیش تو فرستاده است.» سوفی جواب می‌دهد: «حتماً خواب می‌بینید!» جونز فریادمی‌زند: «ایکاش این همه خوابی بیش نبود! آه، سوفیا، پدرت مرا پیش تو فرستاده تا از حق رقیب نفرت‌انگیزم دفاع کنم، تا شفاعت او را پیش تو بکنم... من می‌خواستم از هر وسیله‌ای استفاده کنم و خودم را به تو برسانم... با من حرف بزن، سوفیا، و دل خونین مرا آرام کن. هیچکس تا به حال مثل من بیهوده عاشق نشده و ابلهانه عشق نورزیده است. این دست عزیز، این دست نرم، این دست آرامش‌بخش را چنین بی‌مهر از من دریغ مدار. شاید يك لحظه بعد مرا برای همیشه از تو جدا کنند. فکر میکنم همین موقعیت ظالمانه است که احساس احترام و اعجابی را که تو در من ایجاد کرده‌ای صد چندان کند.» سوفیا لحظه‌ای خاموش و سراپا گیج ایستاد، و آنوقت آرام چشم از زمین بر گرفت، نگاهی نرم به جونز کرد، و گریه‌کنان گفت: «آقای جونز میل دارند من چه بگویم؟» جونز می‌گوید: «آه، فقط قول بده که هرگز خودت را به بلایفیل تسلیم نکنی.» و دختر جواب می‌دهد: «این اسم نفرت‌انگیز را بر زبان نیاورید. بدانید، و مطمئن باشید که هرگز آنچه را که نگهدارم در توان من باشد به او تسلیم نخواهم کرد.» جونز می‌گوید: «بسیار خوب، حالا که تا این اندازه به من محبت نشان میدهی، يك قدم دیگر هم بردار، و بگو که آیا می‌توانم امیدوار باشم که...» سوفیا آه می‌کشد و می‌گوید: «افسوس، آقای جونز، می‌خواهید کار من به کجا بکشند؟ چه امیدی دارم که به شما بدهم؟ شما که نظر پدرم را میدانید...» و جونز جواب می‌دهد: «ولی این را هم میدانم که پذیرفتن نظر او برای تو اجباری نیست.» دختر می‌گوید: «نتیجه هولناک سرپیچی من از اطاعت او چه می‌تواند باشد؟ بدبخت شدن خود من کمترین ناراحتی من است، ولی فکر اینکه باعث ناراحتی پدر شوم برایم تحمل‌پذیر نیست.» جونز به صدای بلند می‌گوید: «ولی خود او باعث ناراحتی خودش می‌شود، زیرا می‌خواهد با تو کاری کند که طبیعت قدرت انجام دادش را به او نبخشیده است. فکر کن من چقدر بدبخت خواهم شد اگر ترا از دست بدهم، و ببین احساس ترحم کدام کفه را سنگین‌تر میکنند.» سوفیا جواب می‌دهد: «فکر کن! خیال میکنید بدبختی‌ای را که در صورت گردن نهادن به میل شما بر سرتان خواهم آورد احساس نمیکنم... همین فکر است که مرا وامیدارد تا از شما بخوادم سرعت از من بگریزید، و خود را از تیره‌روزی نجات دهید.» جونز فریاد می‌زند: «من از تیره‌روزی نمی‌ترسم، ولی رها کردن سوفیا! اگر می‌خواهی مرا از چنگال تلخ‌ترین عذاب‌ها نجات دهی، این فرمان خود را پس بگیر... باور کن، هرگز نمیتوانم از تو جدا شوم، باور کن نمیتوانم!»

در اینجا دو دلپاخته خاموش و لرزان ایستادند، نه سوفیا می‌توانست دست خود را

از دست جونز بیرون بکشد، و نه جونز توان آنرا داشت تا دست دختر را در دست خود نگه دارد، تا اینکه این صحنه - که فکر می‌کنم بعضی از خوانندگان من فکر می‌کنند به اندازه کافی کش آمده است - جای خود را به صحنه‌یی داد چنان متفاوت که نقل آنرا به فصل دیگری وامی‌گذارم.

فصل نهم

که بسیار توفانی‌تر است از فصل پیشین

پیش از آنکه ماجرائی را که اکنون میان دو دل‌داده رخ داد دنبال کنیم، شاید لازم باشد به نقل حوادثی پردازیم که در خلال دیدار آنان در راهرو گذشت. اندکی پس از آنکه جونز به نحوی که در بالا گفتیم، از آقای وسترن جدا شد، خواهر ارباب نزد او آمد، و در اندک مدتی در جریان آنچه میان برادرش و سوفیا در خصوص بلافییل گذشته بود قرار گرفت.

بانوی نیکوخصال این رفتار سوفیا را پیمان‌شکنی محض و زیر پا گذاشتن عهدی دانست که در برابرش او نیز بر عهده گرفته بود تا راز عشق دختر را نسبت به جونز در سینه نگه دارد. بنابراین عمه خانم که اکنون خود را کاملاً آزاد می‌پنداشت تا هر آنچه را که می‌داند با برادرش، آقای وسترن، باز گوید، بی‌درنگ بدون هیچگونه پرده‌پوشی و بدون ذره‌ای ترحم همه چیز را برملا کرد.

فکر ازدواج میان جونز و سوفیا هرگز به‌مخیلهٔ ارباب خطور نکرده بود، چه در گرمترین لحظات محبت نسبت به این جوان؛ چه بر اثر سوءظن، چه به هر دلیل و مناسبت دیگر. در واقع، او برابری ثروت و موقعیت اجتماعی را جسماً همانقدر برای ازدواج ضروری می‌شمرد که تفاوت جنسیت یا سایر ضروریات زناشویی را، و اصلاً نمی‌توانست درک کند که دخترش ممکن است عاشق مردی بی‌چیز شود، یعنی این امر برایش چیزی بود در حد عاشق شدن دخترش مثلاً به حیوانی بجز انسان.

بنابراین شنیدن حرف‌های خواهر چنان در او اثر کرد که گوئی صاعقه بر او باریده است. اول نتوانست هیچگونه جوابی بدهد، یعنی از شدت تعجب نفسش تقریباً بند آمده بود. اما نفس به‌زودی بازگشت و - چنانکه در سایر موارد بندآمدگی مرسوم است - این بار با نیرو و شدتی دو چندان، نخستین استفاده‌ای که، پس از به‌دست آوردن مجدد قدرت تکلم - که بر اثر حیرت ناگهانی بر او عارض شده بود - از این نیرو کرد آن بود که چفت دهن را بردارد و يك دور تسبیح فحش و فضحیت نثار زمین و زمان کند. پس از این کار شتابان رو به‌اتاق سوفیا، که انتظار می‌رفت دو دل‌داده را در آنجا بیابد گذاشت، و در تمام طول راه، هر قدمی که برمی‌داشت وعدهٔ انتقام را زیر لب زمزمه می‌کرد، یا بهتر بگوییم می‌غرید و می‌رفت.

همچون دو کبوتر، یا دو قمری، یا همچون «استروفون» و فیلیس» (که نزدیکتر

به مقصود است) که به خلوت اندرون آشیانه خود، در باغستانی تنها، پناه برده، گرم زمزمه نوای عشقند، استروفون، این پسرک محبوب که هرگز در جمع یارای سخن گفتن ندارد، و هرگز معاشر خوبی جز در خلوت یاران نتواند بود... آری هنگامی که همه چیز آرام و رام است، اگر خروش تند تندر ناگهان از میان ابرهای پاره پاره برخیزد، و غرآن و خروشان پهنه آسمان را در نوردد، چگونه دخترک، ترسان، بر ساحل خزه پوش یا مرغزار سرسبز می ایستد، و تن پوش پریده رنگ مرگ جایگزین لباس سرخی می گردد که پیش از آن عشق بر عارضش پوشیده بود، و ترس سراپای وجودش را می لرزاند، و دل داده را نیز یارای استوار داشتن اندام ترسان و لرزان او نیست....

یا همچون هنگامی که دو مرد محترم، که به راه و رسم شوخی ها و لودگی های میخانه ها و پیاله فروشی های سالیسبوری آشنائی ندارند، در چنین مکانی ایستاده، گرم خالی کردن جام های خویشند، و به ناگهان جاهل بزرگ محل که نقش رند دیوانه ای را برعهده دارد، همراه با گروه تماشاگران و اوباشانی که نقش نوجه ها و الوات دور او را بازی می کنند، وارد سالن می شود، زنجیری را که در دست دارد به گردش در می آورد و بر انبوه مشتریان حیرت زده تاختن می گیرد، چگونه این دو مرد صاحب آبرو پناهی می جویند تا خود را از این خطر، که هر آن نزدیکتر می گردد، برهانند، و اگر میله های محکم و نزدیک به هم پنجره ها اجازه دهد، حاضرند حتی جان خود را به خطر افکنند تا از مهلکه ای که هر آن می رود تا آنها را نیز در برگیرد بگریزند....

آری چنین لرزه افتاد بر اندام سوفیای بینوا، و چنین پرید رنگ از رخسار او به شنیدن صدای پدر، که با صدایی سخت سهمگین پیش می آمد و دشنام می داد و وعده قتل جونز را تکرار می کرد. راستش را بخواهید، من فکر می کنم که جوان نیز، به دلیل ملاحظات محتاطانه، در چنین هنگامه ای ترجیح می داد در آنجا نباشد، البته اگر هراس او از آنچه می توانست بر سر سوفیا آید به او اجازه می داد تا لحظه ای از فکر دختر به در آید و به خویش اندیشد.

و اکنون، ارباب، پس از پراندن لگدی جانانه و باز کردن در، چیزی دید که بلافاصله تمامی خشم او را نسبت به جونز فرو نشاند، و این پرهیب مرده وار سوفیا بود که در میان بازوان دل داده خود از حال رفته بود. آقای وسترن به محض مشاهده این منظره دلخراش بر خشم خود، فائق آمد و با غرشی هر چه توفنده تر اهل خانه را به کمک طلبید. اول به سوی دختر دوید، بعد خود را به طرف در انداخت و آب خواست، بعد باز خود را به سوفیا رسانید و در همه این احوال لحظه ای فکر نکرد که دخترش هم اکنون در بازوان چه کسی است، یا شاید حتی یکبار از خاطرش نگذشت که آدمی به نام جونز هم در این دنیا وجود دارد، زیرا به گمان من به راستی وضع دخترش تنها چیزی بود که خاطر او را به خود مشغول می داشت.

در اندک مدتی خانم وسترن و تنی چند از پیشخدمت ها با آب، و انواع و اقسام نوشدارو، و سایر ضروریاتی که در چنین موقعیتی به کار می رود به کمک سوفیا شتافتند. و این داروها با چنان موفقیتی به کار گرفته شد که پس از چند دقیقه سوفیا به خود آمد و

کلیه علائم حیات دوباره در او نمایان گردید. فی الفور، ندیمه مخصوص و خانم وسترن سوفیا را از صحنه خارج کردند، و در این حال البته خانم وسترن این موقعیت را هم بلااستفاده نگذاشت و بیش از خروج برادر را به خاطر غلیان خشم، که بانوی نیکونهاد آنرا جنون نامید، به باد انتقاد و سرزنش گرفت.

شاید ارباب چنانکه باید نصایح خواهر را درک نکرده بود، چرا که گفته‌های خانم وسترن در لفافه کنایات و اشارات مبهم و دوپهلوی و شانه بالا انداختن‌ها و ابراز شگفتی‌های نیشدار نثار او شده بود. اگر هم چیزی از آنها دستگیرش شده بود مفید فایده‌ای واقع نگردید، زیرا به محض آنکه خیال ارباب از جانب دخترش راحت شد، خشم و جنون پیشین بر او غالب آمد و این بار می‌رفت تا به نزاعی آنی با جونز بدل شود که کشیش «سایل»، که مرد بسیار تنومندی بود، و در صحنه حاضر، به‌زور جلو ارباب را گرفت و مانع حمله او به جونز شد.

همینکه سوفیا بیرون رفت، جونز در نهایت تسلیم، التماس‌کنان پیش آمد و از آقای وسترن، که کشیش او را به‌زور در بغل خود نگه داشته بود، تقاضا کرد که آرام گیرد، زیرا تا هنگامی که او در چنین حالتی است قانع کردن و سعی در جلب نظر او ناممکن خواهد بود.

ارباب جواب داد: «تو، نظر منو جلب کنی! خشتکتو جر میدم! تو مرد نیستی! چنان خدمتت برسم که به‌عمرت ندیده باشی.» و همچنان فحش و فضاحت بود که بر جوان می‌بارید، چنانکه رسم بزرگان روستانشینی است که به‌هر دلیل رویاروی هم قرار می‌گیرند. و در بین حرف‌هایش بارها صحبت از این کرد که جونز باید از سوراخی متعلق به آقای وسترن تغذیه کند، که البته سوراخ نامبرده در کلیه منازعاتی که میان اعیان انگلستان رخ می‌دهد به‌نحوی مطرح می‌گردد، خواه در مسابقه اسب‌دوانی باشد، خواه در جنگ خروس یا در سایر مراسم رسمی و عمومی! البته در شوخی و مزاح هم اکثراً یادى از سوراخ فوق‌الذکر به‌میان می‌آید. و در اینجا، به‌نظر من، سوراخ دعا نادیده گرفته می‌شود. در واقع، نکته بر سر این است که کسی از دیگری می‌خواهد که از کونش بخورد چون طرف مثلاً تهدید کرده است که تپائی به‌آنجای حریف خواهد زد. و من به‌دقت بسیار دیده‌ام که نه کسی از دیگری می‌خواهد که تپائی به‌آنجایش بزند، و نه کسی داوطلب می‌شود که از آنجای دیگری بخورد!

و نیز شاید شگفت‌آور به‌نظر رسد که از میان هزاران دعوتی که به‌این صورت انجام می‌گیرد - و البته هر کس با اعیان روستانشین هم‌سخن شده باشد قطعاً شنیده است - فکر می‌کنم هرگز کسی ندیده باشد که شخصی چنین دعوتی را اجابت کند! و این البته سندی است بر بی‌ادبی این مردم، زیرا در شهر، چیزی عادی‌تر از این نیست که اشراف و لاتبار را ببینی که هر روز این مراسم را در پیشگاه اربابان خود به‌انجام می‌رسانند، حتی بی‌آنکه چنین تقاضایی از آنها شده باشد.

باری، در پاسخ این همه اهانت، جونز در نهایت آرامی گفت: «آقا! شاید این رفتار شما بایستی همه محبت‌هایی را که به‌من کرده و مهربانی را که نسبت به‌خود در دلم

برانگیخته‌اید یکسره بزدايد، اما يك چيز هرگز قابل زدودن نيست، و من اهانت‌هايي به‌مراتب بدتر از اين را تحمل خواهم نمود، اما دست روي پدر سوفيا دراز نخواهم کرد.»

به‌شنيدن اين کلمات آتش خشم ارباب پيش از پيش شعله‌ور شد، بطوري که کشيش از جونز خواهش کرد از اتاق برود بيرون، و گفت: «آقا! مي‌بينيد که چگونه حضور شما در اينجا کف بر دهانش مي‌آورد، بنا بر اين، اجازه بدهيد خواهش کنم پيش از اين درنگ نکنيد. در حال حاضر خشم او بر عليه شما چنان است که نمی‌توانيد با او سخن بگوئيد. پس بهتر است به‌اين ديدار خاتمه دهيد، و هر موضوعی را که می‌خواهيد در دفاع از خود بگوئيد، به‌وقت ديگري موکول کنيد.»

جونز اين توصيه را با سپاس پذيرفت، و فوراً آنجا را ترك کرد. آنگاه ارباب دوباره دستان خود را آزاد يافت، و نيز توانست خشم خود را تا بدانجا فرو خورد که از اينکه کشيش جلو او را گرفته بود تشکر هم بکند. و گفت که اگر کشيش ممانعت نمی‌کرد حتماً مغز جونز را از کله‌اش بيرون مي‌ريخت، و افزود: «و آنوقت چه بد می‌شد که آدم را به‌خاطر کشتن چنين نامردی دار بزنند!»

در اين وقت کشيش، که رفته رفته به‌موفقيت مساعي صلح‌طلبانه‌اش ايمان مي‌آورد، شروع کرد به‌موعظه در مضرات خشم، و چنان موعظه‌اي که شايد در بعضی اذهان شتابزده بيشتر باعث برانگيختن احساس خشم گردد تا فرونشاندن آن! جناب کشيش موعظه خود را با نقل قول‌هاي ارزشمند بسياري از متقدمان زينت بخشيد، به‌ويژه نقل‌هايي از «سنکا»، و به‌راستي که خود اين نويسنده چنان خشم خود را مهار کرده است که کسی جز خواننده بسيار خشمگين نمی‌تواند نوشته‌هايش را بخواند، و از آن حظ وافر و فيض خاطر نبرد. جناب کشيش خطابه غرای خود را با نقل داستان معروف اسکندر و «کلیتوس» به‌پايان برد، ولی چون می‌بينم که در يادداشت‌هاي من اين داستان زير عنوان «مستی» آمده است، در اينجا از نقل آن خودداری می‌کنم.

ارباب توجهی به‌اين داستان، يا شايد به‌هيچيك از گفته‌هاي کشيش نکرد، چون وسط کار، پيش از آنکه کشيش موعظه‌اش را تمام کند، فريادی زد و يك ليوان بزرگ آبجو خواست، و در همين حال گفت (و اين گفته شايد از هر چيز ديگري درباره‌ اين غليان ذهني صحيح‌تر باشد) که عصبانيت دهن آدم را خشک می‌کند.

همينکه ارباب ليوان آبجو را لاجرعه سر کشيد، دوباره بحث را به‌جونز کشاند، و گفت که تصميم گرفته است روز بعد، صبح اول وقت به‌سراغ آقای آلورتی برود و ماجرا را به‌او بگويد. دوستش جناب کشيش صرفاً از روي نيك نهادی سعی کرد او را از اين کار منصرف کند، ولی حرفش به‌جائی نرسيد جز اينکه دوباره باران فحش و ناسزا از دهان ارباب باريدن گرفت و گوش‌هاي معصوم ساپل را سخت ناخوش آمد. اما کشيش البته جرأت نکرد بر عليه اين امتياز، که ارباب به‌عنوان يك انگليسی آزاد و آزاده استفاده از آن را حق مسلم خود می‌دانست، سخنی بر زبان آورد. راستش را بخواهيد، کشيش با اقامت در خانه و سترن، پذيرفته بود که ذائقه را در سر ميز غذای

این ارباب صفا بخشد، و در عوض گوش خود را به ناسزای او عادت دهد. خود را هم به این ترتیب راضی می‌کرد که اقلاً بر این عمل زشت صحنه نمی‌گذارد، و نیز با این استدلال که اگر هرگز از در این خانه داخل نشده بود باز هم ارباب و سترن همچنان حرف‌های رکیک می‌زد. تو البته درست است که کشیش با این کار بار گناه بی‌ادبی نسبت به صاحبخانه را در خانه خود او بر دوش نمی‌گرفت، اما همیشه روی منبر، ولو به اشاره، به وظیفه شرعی خود که نهی از منکر باشد عمل می‌کرد. و هر چند موعظه‌هایش اثر چندانی در اصلاح خود ارباب نداشت، ولی دست کم این تأثیر را داشت که به خاطر موعظه‌های او، ارباب مقررات شدیدی وضع کرده و دیگران را از ناسزاگویی برحذر داشته بود، و بدین ترتیب خود ارباب تنها فرد این محل بود که می‌توانست، با استفاده از مصونیت قانونی، هر چه می‌خواهد فحش و ناسزا بر زبان آورد.

فصل دهم

که در آن آقای و سترن به دیدار آقای آلورتی می‌رود

آقای آلورتی همراه با خواهرزاده‌اش صبحانه را خورده بود و از گزارش دیدار موفقیت‌آمیز این جوان با سوفیا سخت راضی به نظر می‌رسید (چون این وصلت را بیشتر به دلیل شخصیت دختر جوان تا ثروت او بسیار مطلوب می‌یافت) که آقای و سترن ناگهان بر ایشان وارد شد، و بدون هیچ مقدمه‌ای بدینگونه آغاز سخن کرد: «بفرمائید، واقعاً که دسته گل جالبی به آب داده‌اید. خوب حرومزاده‌ای زو بزرگ کرده‌اید، نه اینکه فکر کنید منم می‌خواهم گنااهش رو گردن شما بندازم، یعنی مثلاً دستی دستی. ولی خوب، هر چی بوده که خوب آشی واسه خانواده من پختین!» آقای آلورتی می‌پرسد: «مگه چی شده، آقای و سترن؟» و سترن جواب می‌دهد: «آه، خیلی چیزها شده، چی بگم! دختر من عاشق حرومزاده جنابعالی شده، هیچی نشده که. ولی من که یه پول سیا هم بهش نمودم. یه پاپاسی هم از ثروتم رو حرومش نمیکم. از همون اولش میدونستم این که آدم یه بچه حرومزاده رو مثل یه آقازاده بزرگ کنه و پاشو واکنه توی خونه مردم عاقبتش به کجاها میکشه! شانس آورد که دستم بهش نرسید، وگرنه چه کتکی بهش میزد، جلو جفتک زدن هاشو می‌گرفتم، چنان درسی به اون مادر قحبه میدادم که دیگه مث گربه نیاد خونه ارباب دزدی. نمیدارم یه لقمه از گوشت خونه من از گلوش یائین بره، یا یه شاهی از پولام! اگه دخترم هم بخواد زنش بشه یه شلیته هم از سرش زیاده، حاضر دارایی و ملک و املاکم رو به اون سگ‌های تو لندن بدم که بفرستن هانور و اون بلاها رو سر مملکت بیارن، ولی به اون ندم.» آلورتی می‌گوید: «از صمیم قلب متأسفم.» و سترن جواب می‌دهد: «تأسف بی‌تأسف! تأسف شما به چه درد من میخوره، حالا که دخترم از دستم رفت، سوفی بدبختم، دختری که شادی دلم بود، و همه امیدم در روزگار

پیری به اون بود. ولی بهت بگم، تصمیم گرفته‌ام از خونه بیرونش کنم. بره تو خیابونا، گدائی کنه، از گشنگی بمیره، جوشش در ره. یه پاپاسی، یه پول سیا هم از مال من بهش نمیره. مادر قحبه همیشه راه دستش بود که خرگوش‌های مظلوم مردم رو غافلگیر کنه. اونوقت منو بگو که فکر نکردم دنبال چی موس موس میکنه، ولی این بار دیگه کورخونده! این خرگوش از اون خرگوشا نیست. فقط پوست و استخونش بهش میرسه. شما هم اینو بهش حالی کنین.» آقای آلورتی می‌گوید: «من تعجب می‌کنم از مطلبی که شما می‌گید، اونهم بعد از آنچه بین خواهرزاده من و دوشیزه جوان، همین دیروز، گذشته» وسترن جواب می‌دهد: «بله، آقا! بعد از دیدار بین خواهرزاده شما و دختره بود که همه چیز رو شد. آقای بلایفیل رفته و ترفته، اون مادر قحبه میاد به موس موس کردن تو خونه من. چه میدونستم، اون موقع‌ها که شکارگری شو دوست داشتم، چه میدونستم که چشمش دنبال شکار کردن دختر خودمه.» آلورتی می‌گوید: «بله، درسته! کاش تا این حد آزادش نمی‌گذاشتید که با دخترتون باشه، و البته در اینجا باید حق رو به‌جانب من بدید که همیشه مخالف این بودم که اینقدر تو خونه شما بپلکه، هر چند من هم اصلاً اینجا شو نخونده بودم، دیگه.» وسترن فریاد می‌زند: «ای بابا! کی به عقلش میرسید؟ دختر منو چه به این غلط‌ها؟ مگه پسره اومده بود خواستگاری که شستمون خبردار شه، خوب می‌ومد بریم شکار دیگه.» آلورتی می‌گوید: «ولی آیا واقعاً امکان داره شما که اینهمه این دو نفر را با هم دیده بودید متوجه نشونه‌های عشق بینشون نشده باشید؟» وسترن در جواب می‌گوید: «اصلاً و ابداً، و خدا نیامرزم اگه دروغ بگم. حتی یکبار هم در طول زندگی ندیدم که دختره رو ماچ کنه! تازه بهش اظهار عشق نمی‌کرد که هیچ، وقتی دختره دور و برش بود از همیشه‌اش هم ساکت‌تر میشد. دختره هم که به اون کمتر از بقیه جوون‌هائی که به‌خونه من رفت و آمد می‌کردند محل می‌داشت. و تو این کارها کلاه گذاشتن سر من اونقدرها هم آسون نیست، و شما هم، جناب همسایه، بیخود فکر نکنید که من آسون کلاه سرم میره.» آلورتی با شنیدن این حرف به‌زحمت توانست جلو خنده خود را بگیرد، ولی تصمیم گرفت مسئله را شخصاً به‌گردن بگیرد، چون آدم‌هارا خیلی خوب می‌شناخت و فطرت نیک و تربیت والايش به‌او اجازه نمی‌داد که با توجه به‌حال و روز ارباب وسترن او را بیش از این برنجاند. بنابراین از وسترن پرسید که در هر حال در چنین شرایطی از او چه کمکی ساخته است. و وسترن در جواب گفت خواهشی که دارد اینست که آن پسرک رذل را از حول و حوش خانه او دور نگه دارد، و خود او هم می‌رود و دخترش را حبس می‌کند، چون تصمیم او بر این قرار گرفته است که دخترک را علیرغم میل خودش به آقای بلایفیل شوهر دهد. آنوقت دست بلایفیل را فشرد و سوگند خورد که هیچکس دیگر را به دامادی خود قبول نخواهد کرد. کمی بعد هم اجازه مرخصی خواست و گفت که خانه‌اش خیلی بی‌چفت و بست مانده، و لازم است هر چه زودتر خود را به‌آنجا برساند، مبادا دخترک از خانه بزند بیرون، و اما درخصوص جونتز گفت که اگر یکبار دیگر او را در خانه خود ببیند، اخته‌اش خواهد کرد.

وقتی آقای آلورتی و بلایفیل دوباره تنها ماندند، سکوتی طولانی در میان ایشان برقرار شد، و در تمام این مدت جوان آه‌های سوزناک می‌کشید، که تا اندازه‌ای در نتیجه نومییدی بود، ولی بیشتر از نفرت ناشی می‌شد، زیرا موفقیت جونز برای این جناب به مراتب دردناک‌تر بود تا از دست دادن سوفیا. سرانجام، دایی جان از خواهرزاده خود پرسید که حالا می‌خواهد چه کند، و او چنین جواب داد: «در نهایت تأسف، قربان، باید عرض کنم هنگامی که عقل و احساس هر يك به راهی می‌روند، عاشق بینوا چه باید بکند و چه خواهد کرد؟ فکر می‌کنم واضح باشد که بر سر این دوراهی، عاشق جوان دست از عقل خواهد شست و به دنبال احساس خود روان خواهد گشت. عقل به من حکم می‌کند فکر زنی را که دل در گرو مهر دیگری دارد از سر به در کنم، ولی احساس می‌گوید باید امیدوار بود، شاید به مرور زمان نظر دختر جوان نسبت به من عوض شود. اما فکر می‌کنم در اینجا اشکالی در کار است که اگر از میان برداشته نشود، مرا یکسره از فکر تعقیب این امر باز خواهد داشت. منظورم بی‌عدالتی نهفته در این کار است که در قلبی که قبلاً به تسخیر کسی در آمده است، شخص دیگری را راه دهیم، اما عزم زاسخ آقای وسترن نشان می‌دهد که در قضیه حاضر این کار به نفع همگان خواهد بود، یعنی نه تنها پدر این دختر را از حسیض شوربختی نجات خواهد داد، بلکه به سود آن دو نفر دیگر نیز تمام خواهد شد، زیرا بی‌گمان اگر این دو با هم ازدواج کنند، هر دو بدبخت خواهند شد. تردیدی ندارم که دخترک ازهر نظر بدعاقبت می‌شود، زیرا گذشته از اینکه بخش اعظم ثروت خود را از دست خواهد داد، نه تنها مجبور است با مردی تهیدست روزگار بگذرانند، بلکه اندک سرمایه‌ای هم که سرانجام پدر ناچار در اختیار او خواهد گذاشت به باد فنا خواهد رفت، و این تازه کمترین بدبختی‌هاست، چون من میدانم که این پسرک یکی از رذل‌ترین و رندترین مردان روزگار است. آخر اگر دای جان همه رازهایی را که کوشیده‌ام تا امروز پوشیده نگه دارم میدانستند، مدت‌ها پیش از این دست از حمایت این جوان هرزه و بی‌بند و بار برداشته بودند.»

آقای آلورتی می‌گوید: «چطور، مگر کاری بدتر از آنها که من میدانم هم کرده است؟ خواهش میکنم بگو» بلایفیل جواب می‌دهد: «نه، گذشته گذشته است، شاید هم تا به حال توبه کرده باشد!» آلورتی می‌گوید: «وظیفه تو نسبت به من ایجاب میکند، و من از تو میخواهم، که فوراً موضوع را به من بگویی.» و بلایفیل پاسخ می‌دهد: «دای جان! میدانید که هرگز از اطاعت شما سرپیچی نکرده‌ام. ولی از اینکه این مطلب را پیش کشیدم شرمنده و متأسفم، چون به این ترتیب قضیه به انتقام‌کشی میماند، حال آنکه، خدا را شکر، چنین انگیزه‌ای هرگز به قلب من راه نیافته است. و اگر هم به فرمان شما ناچار شوم موضوع را آفتابی کنم، خود شفاعت او را نزد شما به عهده خواهم گرفت و برایش تقاضای عفو خواهم کرد.» آلورتی در جواب می‌گوید: «هیچ شرطی را نمی‌پذیرم. فکر میکنم در برابر این جوان به حد کافی نرمش نشان داده‌ام، حتی بیشتر از آن که در برابر تو نشان داده‌ام.» بلایفیل می‌گوید: «متأسفانه، واقعاً بیش از آنکه شایستگی‌اش را داشته باشد! چون درست در

همان روزی که آن خطر عظیم متوجه شما بود، درست در وقتی که خود من و همه اعضای خانواده مرتب اشک می‌ریختیم، جونز خانه را پر از عربده‌های مستانه کرده بود. می‌خورد و می‌خواند و عربده می‌کشید. و وقتی اشاره مختصری درباره زندگی حرکاتش کردم، عنان اختیار از دست داد و فحش‌هایی بسیار رکیک نثارم کرد و مرا رذل و هرزه خواند و افتاد به‌جانم.» آلورتی فریاد می‌کشد: «چطور؟ جرأت کرد که ترا بزند؟» بلائیفیل در جواب می‌گوید: «به‌خاطر قضیه خودم که مدت‌هاست او را بخشیده‌ام. ای کاش می‌توانستم به‌همین سادگی از سر ناسپاسی او نسبت به‌بهترین ولینعمت‌ها هم بگذرم. اما امیدوارم شما هم او را به‌خاطر این نمک‌شناسی عفو کنید، چون حتماً شیطان در جسمش حلول کرده بود، وگرنه... آخر، میدانید، همان شب، وقتی آقای تواکوم و من در کشتزار هواخوری می‌کردیم، و از علائم خوبی که تازه در بیماری شما ظاهر شده بود بسیار مسرور بودیم، از بخت بد او را دیدیم، همراه با دخترکی، در حالتی که ذکرش البته مناسبتی ندارد. آقای تواکوم بیشتر از روی تهور و بی‌توجه به‌اصل احتیاط، پا پیش گذاشت تا او را سرزنش کند، که (از گفتنش شرم دارم) او با مشت و لگد افتاد به‌جان این مردخدا، و چنان کتکی به‌او زد که امیدوارم اثر زخم‌ها و جراحاتش تاکنون خوب شده باشد. البته من هم از آسیب شرارت‌ها و قلدری‌هایش در امان نماندم، چرا، چون به‌حمایت از استادم برخاسته بودم، اما عیبی ندارد، من او را مدت‌هاست عفو کرده‌ام، سهل است دست به‌دامن آقای تواکوم هم شدم که از سر تقصیرات آن جوان بگذرد، و موضوع اصلی را که فکر می‌کنم می‌تواند موجب نابودیش شود به‌شما نگوید. حالا هم، قربان، که برخلاف مصلحت‌اندیشی، اشاره‌ای به‌آن موضوع کردم، و فرمان شما مرا ناگزیر از افشای مطلب کرد، اجازه بدهید در پیشگاه شما شفاعت او را بکنم.» آلورتی می‌گوید: «آه، فرزند! نمیدانم خوبی ترا ستایش کنم یا نکوهش، که حتی يك لحظه هم توانسته‌ای شرح این رذالت را از من پنهان بداری. آقای تواکوم کجاست؟ نه اینکه بخواهم از صحت و سقم آنچه گفتی اطمینان حاصل کنم، ولی می‌خواهم اسناد و مدارک مربوط به‌این موضوع را مورد بازدید قرار دهم، تا دنیا بداند درسی که اراده کرده‌ام به‌این هیولای ناپاکار بدهم حق اوست.»

تواکوم احضار شد، و فوراً آمد. از سیر تا پیاز قضیه‌ای را که شاهد اول گفته بود مورد تأیید قرار داد، سهل است، سند سینه خود را نیز ارائه کرد که بر آن مهر تام، به‌خط بسیار خوانا، به‌رنگ‌های کبود و سیاه، حک شده بود. در پایان هم اعلام داشت که شخص او می‌خواسته است مدت‌ها پیش از این آقای آلورتی را در جریان مآوقع بگذارد، ولی آقای بلائیفیل، با جدیتی وصف‌ناپذیر پا در میانی می‌کرده و هر بار جلو این کار را می‌گرفته است، و در منقبت بلائیفیل افزود: «جوان بسیار شایسته‌ای است، ولی آخر عفو و گذشت هم حدی دارد!»

واقع امر هم این است که بلائیفیل به‌اصرار از کشیش خواسته بود که فعلاً قضیه را آفتابی نکند، و برای این کار هم دلایل بسیار داشت، می‌دانست که بیماری ذهن انسان را نرم و آرام و قلب او را رقیق می‌کند و از شدت عمل و سختگیری آدمی می‌کاهد. گذشته از این، فکر می‌کرد اگر داستان آن حادثه در اندک مدتی پس از وقوع آن، در حالی رو شود

که هنوز طبیب معالج آلورتی در خانه هست، و می‌تواند حقیقت ماجرا را آنطور که بوده است بازگو کند، او هرگز نخواهد توانست با تحریف قضیه زهر خود را بریزد. دلیل دیگر بلافیل این بود که این موضوع را نگه دارد، تا اینکه بی‌ملاحظگی و بازیگوشی جونز دسته گل تازه‌ای به آب بدهد، و آنوقت این داستان هم مزید بر علت شود، زیرا فکر می‌کرد که هرگاه چند موضوع از این قبیل کنار هم قرار گیرند، وزن هر يك بر دیگری افزوده خواهد شد، و سنگینی این همه یکجا جونز را خرد خواهد کرد. بنابراین مترصد فرصتی بود که هم اکنون به یاری بخت پیش آمده بود. و بالاخره اینکه، بلافیل می‌دانست از راه توسل جستن به توکوم که قضیه را فعلاً برملا نکند، خواهد توانست دوستی خود را نسبت به جونز، که سعی فراوان کرده بود تا حد امکان نشان دهد، اکنون بدون چون و چرا در نزد آلورتی به ثبوت برساند.

فصل یازدهم

فصلی کوتاه

که با وجود کوتاهی شامل موضوعی است که بر خواننده نیکونهاد اثر خواهد کرد

عادت آقای آلورتی این بود که هرگز کسی را کیفر ندهد، یا حتی پیشخدمتی را اخراج نکند، مگر در حالت کمال آرامش درونی. بنابراین بر آن شد تا تصمیم‌گیری در خصوص جونز را تا بعد از ظهر به تعویق اندازد. جوان بی‌توا طبق معمول بر سر میز ناهار حاضر شد. اما دلش چنان پر بود که نمی‌توانست غذا بخورد، و نگاه‌های نامهربان و غضب‌آلود آقای آلورتی هم غمی دیگر بر غم‌هایش افزود، و از این همه چنین نتیجه گرفت که حتماً وسترن کلّ ماجرای میان او و سوفیا را برملا کرده است. اما از داستان آقای بلافیل کمترین بوئی نبرده بود، چون قسمت اعظم داستان، چنانکه بازگو شده بود اصلاً درست نبود، و بقیه را هم، چون خود از آن گذشته و به دست فراموشی اش سپرده بود، بنابراین اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است طرف دیگر آنرا به خاطر داشته باشد. پس از صرف ناهار و رفتن پیشخدمت‌ها، آقای آلورتی بنای خطابه را گذاشت. نخست طی سخنانی مبسوط، شرارت‌های بسیاری را که جونز مرتکب شده بود برشمرد، به‌ویژه آنچه امروز برای او بازگو شده بود، و در پایان اظهار داشت که جونز اگر نتواند خود را از این اتهامات تبرئه کند، رأی او بر این قرار گرفته است که او را برای همیشه از نزد خود براند. جونز بیچاره در دفاع از خود دچار گرفتاری‌های بسیار بود، و حتی اتهام خود را هم به‌درستی نمی‌دانست. دلیلش هم یکی این بود که چون آقای آلورتی، در نقل داستان مربوط به مستی و عربده‌کشی جونز در هنگام بستری بودن خودش به دلیل فروتنی به هیچوجه به ارتباط داستان با بیماری خود اشاره‌ای نکرده بود، جونز نمی‌توانست منکر اصل داستان شود، حال آنکه اصلاً جونز به شکرانه بهبودی آقای آلورتی مست کرده بود. گذشته از این،

در موقعیت کنونی دلش سخت شکسته و روحیه‌اش بسیار خراب بود، و نمی‌توانست کلامی در دفاع از خود بر زبان آورد. خلاصه اینکه، همه چیز را اعتراف کرد و مثل محکومی ناامید، بنای عجز و لابه را نهاد و کوشید تا حسن ترحم را در آقای آلورتی برانگیزد، و در پایان گفت اگرچه خود را به خاطر بلاهت‌ها و ندانم‌کاری‌های بسیار مقصر می‌داند، اما در هر حال امیدوار است کاری از او سر زده باشد که مستوجب این بزرگترین عقوبت جهان کرده باشدش.

آلورتی جواب داد که پیش از این بیش از حد بر جوانی او رحمت آورده و به احتمال اصلاح او امیدوار بوده است، و گفت که اکنون درمی‌یابد که او آدمی شریر، هرزه و رها از قید و بند اخلاق است، تا آنجا که حمایت از شخصی مانند او و پناه دادن به چنین آدمی، خود جرمی بزرگ محسوب می‌گردد، و افزود: «همه اینها به‌کنار، توطئه بیش‌رمانه تو برای از راه به‌در کردن آن دختر معصوم به‌من حکم میکند تا در کار تنبیه تو به‌فکر شخصیت خود باشم. همه مردمی که تا به‌حال مرا به‌خاطر رفتار محبت‌آمیزم با تو نکوهش کرده‌اند، پس از این یقیناً فکر خواهند کرد که در این اعمال پست و رذیلانه با تو تباخی داشته‌ام. تو حتماً میزان انزجار مرا از چنین کارهایی میدانسته‌ای، و هرگاه کمترین ملاحظه‌ای درباره‌ی آبرو و حیثیت من از ذهنت گذشته بود، و یا اندکی برای دوستی من ارزش قائل بودی، هرگز به‌چنین کارهایی دست نمی‌یازیدی. وای بر تو، ای جوان! به‌راستی که کمتر کیفری میتوان یافت درخور گناهان تو. و در همین لحظه حاضر هم برای آنچه میخواهم به‌تو ارزانی دارم خود را محق نمی‌بینم. با وجود این همه، از آنجا که ترا مثل فرزند خود بزرگ کرده و پرورش داده‌ام، بی‌چیز و عریان رهایت نخواهم کرد. بنابراین، بدان که وقتی این پاکت را باز کنی، چیزی که خواهی یافت که با سعی و کوشش، میتوانی سرمایه‌ای باشد برای یک زندگی شرافتمندانه. اما اگر این سرمایه‌اندک را هم بر سر عیاشی‌ها و شرارت‌هایت بگذاری، دیگر هرگز خود را موظف به‌تأمین سرمایه‌ای برای تو نخواهم دانست، چرا که تصمیم گرفته‌ام از امروز به‌بعد به‌هیچوجه با تو هیچگونه تماسی نداشته باشم. و این نکته را هم نمیتوانم نگفته بگذارم که هیچیک از کارهایی که کرده‌ای به‌اندازه‌ی بد رفتاری تو با این جوان (یعنی بلافیل) که همیشه رفتارش با تو همراه با نهایت ملاحظت و محبت بوده، تنفر مرا برنیانگیخته است.»

این جمله آخر چنان تلخ بود که گلوی جونز بیچاره را گرفت. سیل اشک از چشمانش سرازیر شد و کمترین توان سخن گفتن و حرکت را از او سلب کرد. مدتی گذشت تا توانست فرمان‌های آمرانه و مکرر آلورتی را که او را از خود می‌راند اطاعت کند، ولی سرانجام از جا بلند شد، پیش از رفتن دو دست او را گرفت و با احساسی چنان صمیمانه و صادقانه آنها را غرق بوسه کرد که وصفش بسیار دشوار خواهد بود.

خواننده بایستی بسیار ضعیف باشد اگر، با توجه به‌حالتی که جونز در آن لحظه در چشم آلورتی پیدا کرده بود، بخواهد ارباب را به‌خاطر شدت عمل در صدور این حکم مقصر بداند. ولی با اینهمه کلیه همسایگان، یا از روی ضعف، یا به‌انگیزه‌ای بدتر از آن، بی‌انصافی و سختگیری آلورتی را در موضوع حاضر محکوم کردند، و آنرا ظلم محض

نامیدند، و حتی همان کسانی که پیش‌تر مهربانی و محبت این مرد نیکونهاد را نسبت به يك حرامزاده (که عقیده عمومی بر آن بود که حرامزاده خودش است) مورد انتقاد قرار می‌دادند، اکنون فریادشان را بر علیه بیرون راندن چنین جوانی (آنهم بچه خود آدم!) از خانه بلند کردند. به ویژه زنها یکپارچه جانب جونز را گرفتند، و داستان‌های بسیاری در چند و چون قضیه ساختند که در این فصل جای بازگو کردن آنها نیست.

ولی يك نکته را نباید نگفته گذاشت، و آن اینکه در همه سر و صداهاى مربوط به این موضوع، هیچکس هرگز از مقدار پول داخل پاکت که آلورتی به جونز داده بود، و حاوی مبلغ پانصد پوند تمام بود، سخنی به میان نیاورد، بلکه همگان متفق القول می‌گفتند که پدر بی‌مروت پسرک را بدون پسینزی پول - و بعضی اضافه می‌کردند لخت و عور - از خانه‌اش بیرون کرده است.

فصل دوازدهم

شامل نامه‌های عاشقانه

و غیره

جونز دستور داشت تا فوراً خانه را ترك کند، و به او گفته بودند لباس‌ها و سایر متعلقاتش بعداً به هر کجا که بخواهد فرستاده خواهد شد. پس طبق فرمان پدر از خانه بیرون آمد، مسافتی بیش از يك میل را پیمود بی‌آنکه توجه داشته باشد، یا حتی بداند، به کجا می‌رود. سرانجام جویبار کوچکی راه را بر او بست، و او در کنار جویبار بر زمین نشست، و در این حال بی‌اختیار و با اندکی خشم زیر لب گفت: «حتماً پدرم این گوشه خاک را برای آرمیدن از من دریغ نخواهد کرد.»

در اینجا پس از اندک مدتی خود را به دست رنج‌ها و دردهایش سپرد. موی خود را می‌کند و کارهایی می‌کرد که عموماً همراه با غلیان خشم و نومیدی و بروز حالت جنون به سراغ انسان می‌آید. پس از آنکه بدین ترتیب هیجان درونی را بیرون ریخت و اندکی آرام گرفت، رفته رفته به خود آمد. اکنون غم و اندوه به گونه‌ای دیگر ظاهر می‌گشت، و خود را به شکل ترمتری نشان می‌داد، تا اینکه بالاخره جونز به اندازه کافی آرام گرفت و توانست از روی منطق با احساس خود برخورد کند، و فکر کند در شرایط اسفناک حاضر چه باید کرد و چه گام‌هایی باید برداشت.

در این لحظه بزرگترین تردیدش این بود که دربارهٔ سوفیا چه باید بکند. فکر ترك کردن او دلش را به شدت می‌فشرد، اما از سوی دیگر فکر بدبخت شدن و به‌گدائی کشیده شدن دختر بیش از این رنجش می‌داد. حتی گاه که به آرزوی شدید خود برای تصاحب دختر میدان می‌داد. و يك لحظه به این فکر می‌کرد که سوفیا را با خود ببرد، باز هم می‌دید به هیچ وجه تضمینی در کار نیست که دختر هم به بهایی چنین گزاف حاضر باشد به آرزوی او جامه عمل بپوشاند. رنجاندن آلورتی پیش از آنچه تا به حال اتفاق افتاده بود، و صدمه‌ای

که چنین کاری حتماً به سلامت و آرامش خاطر او خواهد زد نیز این راه حل را غیر عملی تر می‌نمایاند. و بالاخره عدم امکان موفقیت، که بسیار واضح می‌نمود، حتی اگر هیچ ملاحظه دیگری هم در کار نمی‌آمد، او را به خود آورد، و بدین ترتیب، فکر آبرو، با پشتیبانی یأس، توأم با قدرشناسی در برابر ولینعمت، و عشق واقعی نسبت به محبوب، دست به دست هم دادند و بر اشتیاق سوزان او برای رسیدن به سوفیا فائق آمدند، و تام تصمیم گرفت از سوفیا دست بکشد، و با پیگیری خود دختر را به سیاه‌روزی و فلاکت نکشاند. برای آنها که چنین احساسی را تجربه نکرده‌اند، شرح بارقه دلگرم‌کننده‌ای که به بعضی فائق آمدن بر شوق تصاحب سوفیا بر دل تام تأییدن گرفت بسیار دشوار خواهد بود. غرور چنان دست نوازشی بر سرش کشید که ذهنش به احساس سعادت کامل نزدیک گردید. اما این رضایت خاطر يك لحظه بیشتر نپائید. خیلی زود خیال سوفیا دوباره ذهنش را پر کرد، و شوق پیروزی را با سوزشی چنان تلخ از فکرش بیرون راند، که سرداری انساندوست به هنگام نظاره کشته‌های عزیزانی احساس می‌کند که خونشان را ایشار کرده‌اند تا او تاج افتخار بر پسر نهد و به پیروزی خود بنازد. آری در پیش پای سردار فاتح ما نیز، لاشه هزاران خیال خوش بر زمین افتاده بود.

اما از آنجا که تام عزم جزم کرده بود تا - به تعبیر شاعر غول‌آسا، جناب آقای ناتانیل لی - غول شرف را پی گیرد، چاره را در آن دید تا نامه بدرودی برای سوفیا بنویسد. پس به سوی خانه‌ای در آن نزدیکی به راه افتاد، که در آن ابزار لازم را در اختیارش گذاشتند، و او چنین نگاشت:

محبوبم:

هرگاه لحظه‌ای اندیشه کنی که این نامه را در چه حالی برایت مینویسم، میدانم دل پر مهرت پریشان گوئی‌ها و یاوه‌بافی‌های مرا خواهد بخشید، چرا که آنچه در اینجا میخوانی از دلی چنان گرفته و محزون بیرون می‌تراود که زبان را یارای توصیف آن نیست. محبوبم! عزم آن کرده‌ام تا به فرمانت گردن نهم و برای همیشه از برابر چشمان زیبا، چشمان عزیزت دور شوم. آری، فرمانی صعب است، ولی ظلمی است که بخت بر من روا داشته است، نه سوفیای محبوبم. بخت چنین حکم میکند که به خاطر خودت، به خاطر زندگی آینده‌ات، فراموش کنی که موجود نگویندستی چون من اصلاً در جهان وجود داشته است.

باور کن! هرگز از مصائبی که بر من گذشته است با تو سخن نمی‌گفتم، اگر فکر میکردم که این رنج‌ها به گوشت نخواهد رسید. رحمت و عطف‌ت قلبت را میشناسم، و دلم نمیخواهد ذره‌ای بر رنجی که همیشه به خاطر درماندگان احساس میکنی بیفزایم. آه، مگذار هیچیک از داستان‌هایی که درباره تیره‌روزی من میشنوی، لحظه‌ای باعث تشویش خاطرت گردد، چرا که با از دست دادن تو، برای من جهان پشیزی هم ارزش ندارد. آه، سوفیای من! چشم فرو بستن از تو چه دشوار است، ولی دشوارتر از آن این است که از تو بخواهم مرا فراموش کنی. اما پاك‌ترین عشق مرا بر این هر دو کار وامیدارد. مرا ببخش اگر فکر میکنم که یاد من ممکن است خاطر ترا آشفته سازد. اما اکنون که من چنین نگویندستی گشته‌ام، مرا از هر نظر فدای آسایش خود ساز. فکر کن هرگز دوستت نداشته‌ام، یا به راستی

فکر کن شایستگی ترا ندارم - که ندارم. بیاموز که به خاطر خیالی واهی، که نمیتوان کیفی بسزا برایش اندیشید، در من به دیده تحقیر بنگری... دیگر نمیتوانم بنویسم... فرشتگان مقرب خدا نگهدار تو باد.

تام جونز، پس از نوشتن نامه، در جیب‌هایش دنبال مهر مخصوص خود گشت ولی آنرا پیدا نکرد، و هیچ چیز دیگر هم در جیب خود نیافت، چون در اوج پریشانی حال خود، همه محتویات جیب‌هایش را بیرون ریخته بود، و در این میان پاکت پولی را هم که از آقای آلورتی گرفته و هرگز باز نکرده بود، و در این لحظه برای نخستین بار به خاطر می‌آورد، دور انداخته بود. از همان خانه‌ای که وسایل نوشتن در اختیارش گذاشته بودند کمی خمیر گرفت و نامه را با آن مهر کرد. سپس شتابان به کنار جویبار بازگشت تا دنبال اشیائی که در آنجا گم کرده بود بگردد. در راه دوست قدیمی‌اش جورج سیاهه را دید که از صمیم قلب به خاطر وضعی که برای تام پیش آمده بود با او ابراز همدردی کرد، چون خبر این واقعه، یا در حقیقت اخبار گوناگون مربوط به این جریان، را از مردم محل شنیده بود.

جونز شکاربان را در جریان اشیاء گم شده خود نهاد، و او هم با کمال میل همراه جونز به کنار جویبار رفت، و در آنجا این دو نفر روی علف‌ها را به دقت تمام گشتند، چه آنجاها که جونز اصلاً قدم نگذاشته بود، چه آنجا که جونز در آن استراحت کرده بود. اما همه این جستجوها بیفایده بود و چیزی نیافتند، زیرا با وجود آنکه اشیاء گم شده همانجاها بود، غفلت ورزیدند و تنها جایی را که این اشیاء در آن قرار گرفته بود نگشتند، یعنی در جیب‌های جورج! بله، جورج لحظه‌ای پیش آنها را یافته و از بخت خوش از ارزش محتویات پاکت پول آگاه شده و در نهایت دقت آنرا برای استفاده شخصی خود در جیب نهاده بود.

شکاربان که در نهایت پشتکار به خود زحمت داده و دنبال اشیاء گم شده گشته بود، باز هم دست از امید نمی‌شست، و از جونز خواست تا فکر کند که آیا جای دیگری نبوده است، و گفت: «آخه آگه همین چند دقیقه پیش اینجا چیزی افتاده باشه حتماً باید پیدا بشه، چون این جا مکان دور افتاده‌ایه و کمتر کسی گذرش اینطرفا میفته.» و راستی خود او هم صرفاً بر اثر تصادف گذارش به آن محل افتاده بود، یعنی از کشتزار رد می‌شد تا برای گرفتن خرگوش دام بگذارد، چون قرار بود صبح روز بعد برای قصابی در شهر «بات» چند خرگوش ببرد.

جونز دیگر از یافتن آنچه گم کرده بود ناامید شده و حتی از فکر یافتن آنها هم دست کشیده بود. این بود که رو به جورج سیاهه کرد و از او پرسید که آیا حاضر است بزرگترین لطف دنیا را در حق او بکند. جورج با اندک تردیدی جواب داد: «آقا جان، میدانی که هر چی در قدرتم باشه ازتون دریغ ندارم، کاشکی دستم می‌رسید و کاری براتون می‌کردم!» در واقع، سؤال جونز جورج را گیج کرده بود، چون در دوران خدمت برای آقای وسترن از راه فروش شکار پول و پله نسبتاً خوبی جمع کرده بود و می‌ترسید جونز بخواند مقداری از آنرا قرض بگیرد. اما خیلی زود خیالش از این بابت راحت شد، چون معلوم شد که جونز از او می‌خواهد که نامه‌ای را به سوفیا برساند، و او هم قول داد با کمال میل این

خدمت را انجام دهد. و واقعاً فکر می‌کنم کمتر خدمتی بود که از دست این مرد برای جونز برآید و از انجامش ابا داشته باشد، چون خود را بی‌نهایت مدیون جونز می‌دانست، و در صداقت هم دست کمی از هیچیک از اشخاص دیگری نداشت که پول را در جهان بیش از هر چیز دیگر دوست می‌دارند.

هر دو قبول کردند که خانم آنر واسطه خوبی است برای رساندن نامه به سوفیا. آنوقت از هم جدا شدند، شکاربان به‌خانه، یعنی منزل آقای وسترن، بازگشت، و جونز به سمت یک دکه آبجو فروشی در فاصله نیم میلی آنجا به‌راه افتاد تا در انتظار دریافت جواب نامه بماند. جورج همینکه به‌خانه ارباب رسید خانم آنر را دید. اول با چند سؤال در اطراف موضوع جونز او را آزمایش کرد و آنوقت نامه را داد تا به‌خانمش برساند. در همان حال خانم آنر نامه سوفیا را برای آقای جونز به‌جورج تحویل داد، و گفت که تمام روز آن نامه را در سینه خود داشته و اینسو و آنسو می‌رفته، و دیگر تقریباً امیدش به یافتن وسیله‌ای برای تحویل دادن نامه به جونز می‌رفته است تا به‌یأس بدل شود.

شکاربان شتایان و شاد نزد جونز بازگشت، و جونز نامه سوفیا را از او گرفت و فوراً خلوتی یافت و مشتاقانه پاکت را باز کرد و چنین خواند:

آقا،

نمی‌توانم بگویم از واپسین دیدارمان تاکنون چه‌ها بر من گذشته است. اینکه شما به‌خاطر من در معرض اهانت‌های ظالمانه پدرم قرار گرفتید، وظیفه‌ای بر عهده من می‌گذارد که هرگز از زیر بار آن شانه خالی نخواهم کرد. از آنجا که به‌خلق و خوی پدرم آشنایی دارید، تقاضا می‌کنم، به‌خاطر من، از رویارویی با او بپرهیزید. ایکاش می‌توانستم چیزی بگویم که اندکی آرامتان کند، اما این را بدانید که هیچ چیز، بجز جبر مطلق، نخواهد توانست دست و فل مرا به‌کسی بسپارد که شما را خوش نیاید.

جونز این نامه را صد بار از سر تا ته خواند، و هر بار آنرا می‌بوسید. اکنون احساس عشق، آرزوهای دور و دراز به‌ذهنش می‌آورد. از اینکه نامه‌ای به‌آن مضمون - که در بالا دیدیم - برای سوفیا نوشته است پشیمان شد. اما بیش از آن، از این موضوع پشیمان شد که از غیبت نامهرسان خود استفاده کرده و نامه‌ای برای آقای آلورتی نوشته و فرستاده بود، و در آن قول خالصانه داده و تعهد سپرده بود که فکر دلدادگی به‌سوفیا را یکسره از سر به‌در کند. اما رفته رفته که احساس جای خود را به‌تفکر داد، حقیقت برایش آشکار شد: نامه سوفیا وضع او را نه بهتر کرده و نه تغییر داده بود، جز اینکه اندک بارقه‌امیدی از ثبات قدم محبوب و بخت مساعد در آینده بر دل او تابانده بود. بنابراین، عزم خود را دوباره جزم کرد، به‌جورج سیاهه خدا نگهدار گفت، و به‌سوی شهری در پنج میلی آن محل به‌راه افتاد، که در نامه خود به‌آقای آلورتی از او تقاضا کرده بود، در صورتی که تصمیمش عوض نشده باشد، وسایل او را به‌آنجا بفرستد.

فصل سیزدهم

رفتار سوفیا در وضعیت حاضر

که هیچیک از همجنسان او، اگر قادر به چنین رفتاری باشند، بر آن خرده نخواهند گرفت و بحث در اطراف نکته‌ای بغرنج در پیشگاه وجدان

سوفیایبست و چهارساعت اخیر را در حالتی نه چندان مطلوب گذرانده بود. در بیشتر این مدت عمه خانم سوفیا را با خطابه‌های خود درباب احتیاط و خویشتن‌داری سرگرم کرده بود، و از او خواسته بود تا از رفتار اشراف و بزرگان که برای ایشان عشق (چنین گفت بانوی بزرگوار) این روزها یکسره موضوعی است برای خنده، و زنانشان به ازدواج چنان می‌نگرند که مردانشان به مقامات دولتی، یعنی تنها به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به ثروت‌های کلان و پیشرفت در جامعه، در خلال تفسیر کتاب رفتار بزرگان، خانم وسترن در طی چندین ساعت فصاحت خود را به نمایش گذاشته بود. هر چند این خطابه‌های زیرکانه نه با سلیقه سوفیا سازگار بود و نه با میل او، ولی در هر حال کمتر از افکار خودش او را می‌آزرد، افکاری که در تمام طول شب ذهن سوفیا را به خود مشغول داشته و نگذاشته بود دخترک مسکین چشم بر هم نهد.

اما با وجود آنکه آنشب سوفیا نه خوابیده بود و نه حتی در بستر استراحت کرده بود، ولی چون کار دیگری نداشت همچنان در بستر ماند تا اینکه پدر، در بازگشت از منزل آلورتی به سراغش آمد، و این در حدود ساعت ده و نیم صبح بود. آقای وسترن مستقیماً به اتاق خواب سوفیا رفت، در را باز کرد، و چون دید دخترش هنوز در بستر است، شگفت‌زده گفت: «آها، تو اینجائی! پس همینجا بمان!» آنوقت در را قفل کرد، کلید را به خانم آنر داد، و دستور اکید صادر کرد، و وعده و وعید پاداش بسیار داد، و تهدید به سخت‌ترین کیفرها و تنبیه‌ها نمود که از فرمانش هیچگونه سرپیچی به عمل نیاید.

دستوراتی که آنر مأمور اجرای آن‌ها شده بود از این قرار بود که اجازه ندهد سوفیا از اتاقش پا بیرون بگذارد مگر با اجازه شخص ارباب، که هیچکس بجز ارباب و عمه خانم حق ندارد به اتاق وارد شود. البته خود آنر اجازه داشت به اتاق رفت و آمد کند و هر چه سوفیا خانم میل دارد برایش ببرد، به استثنای قلم، جوهر و کاغذ، زیرا استفاده از این ابزار برایش ممنوع بود. ارباب دستور داد که دخترش لباس بپوشد و در سر میز ناهار حاضر شود، که دختر این فرمان پدر را اطاعت کرد، تمام مدت را بی حرکت سر میز نشست، و آنگاه به محبس بازگردانده شد.

عصر، زندانبان آنر نامه‌ای را که از شکاربان گرفته بود آورد. سوفیا دو یا سه بار در نهایت دقت آنرا خواند، آنوقت خود را روی تخت انداخت و زد زیر گریه. خانم آنر از رفتار بانوی خود سخت شگفت‌زده شد، و البته نتوانست خودداری کند و مشتاقانه و عاجزانه استدعا کرد که علت این کار را بداند. سوفیا تا مدتی هیچ جوابی نداد، بعد ناگهان برخاست، دست ندیمه را گرفت و گریه‌کنان گفت: «اوه، آنرا بدبخت شدم!» آنر فریاد زد:

«خدا نکنه، خانم جان! کاشکی نامه رو سوزونده بودم و پیش خانم جانم نیاورده بودم. حالا کاری نداریم، ولی فکر کردم باعث تسلی خاطر خانم میشه، وگرنه پیش از اینکه دست بهش بزنم سر به نیستش میکردم.» سوفیا می‌گوید: «آتر، تو زن خوبی هستی، و دیگه فایده‌ای نداره که بخوام حال خودم رو ازت پنهان کنم. من دلم رو به‌مردی داده‌ام که ترکم کرده و رفته.» ندیمه در جواب می‌گوید: «یعنی آقای جونز به همچین مرد بی‌وفائیه؟» سوفیا می‌گوید: «توی این نامه ازم خداحافظی کرده، و از من هم خواسته که فراموشش کنم. اگه منو دوست میداشت، به همچین چیزی رو از من میخواست؟ میتونست به همچین فکری بکنه؟ میتونست به همچین چیزی رو بنویسه؟» آتر می‌گوید: «نه، خانم جان، والله نه! حالا کاری نداریم، ولی اگه بهترین مرد این مملکت از من میخواست فراموشش کنم، اینکار رو میکردم. آخه نه والله! خانم خیلی هم، حالا کاری نداریم، بهش افتخار داده که مهرشو به‌دل گرفته. دختری که همه مردهای این مملکت کمر بسته خدمتش! تازه، حالا کاری نداریم، ولی اگه جسارت نباشه و خانم ناراحت نشن من میگم، خوب، آقای بلائفیل که هست! که گذشته از اینکه پدر و مادرش معلومه، حالا کاری نداریم، یکی از بزرگترین ارباب‌های این دور و برها هم هست، و به‌عقل ناقص من، خیلی هم خوش قیافه‌تر و با ادب‌ترتره. تازه آدم دست و پا براه و آرومی هم هست، و هیچکدوم از همسایه‌ها، حالا کاری نداریم، نمیتونن بگن بالای چشمش ابروست. نه دنبال دخترهای سلیطه موس موس میکنه، نه فردا به حرومزاده گردنش میفته. راستی بیاین و فراموشش کنین! خدا رو شکر که من هیچوقت اجازه نمیدم که مردی به‌من بگه فراموشم کن. اگه مردی که از اون بهتر نباشه هم بخواد برگرده و به‌من بگه فراموشم کن، منکه طاقت به همچین توهینی رو ندارم، و بعدش - اگه حتی به مرد دیگه تو این مملکت پیدا بشه - اصلا تو صورتش نگاه نمیکنم. تازه گفتم که، حالا کاری نداریم، آقای بلائفیل که هست...» سوفیا فریاد می‌زند: «این اسم لعنتی رو پیش من نبر!» و آتر در جواب می‌گوید: «باشه، خانم جان! اگه اون رو دوست ندارین، خیلی جوون‌های خوشگل تر هستند که منتظر به اشاره‌ان، تا بیان و مثل پروانه دور خانم من بگردن. من که فکر میکنم تو تمام این محل، یا اون یکی محل، مردی نباشه که، اگه خانم به گوشه چشمی نشون بدن که یعنی چشمشون گرفتدش، به راست نیاد و جلوتون زانو نزنه.» سوفیا می‌گوید: «من چقدر بدبخت شده‌ام که تو با این مزخرفات سرم رو میبری! من ازجنس مرد متنفرم.» آتر جواب می‌دهد: «نه، خانم جان! حالا کاری نداریم، ولی خانم جان از این یکی اونقدر کشیده‌ان که... آخه اینجور در چنگ به پسرک يك لاقبای آسمون جل حرومزاده...» سوفیا فریاد می‌زند: «زیون نحست رو نگه دار! چطور جرأت میکنی در حضور من اسمش رو با بی‌احترامی به‌زیون بیاری؟ مگه اون با من چه بدرفتاری کرده؟ هیچ! موقعی که این چیزها رو رو کاغذ میاورده دلش خیلی بیشتر از من که خوندمش خون بوده. آه، این مرد سر تا پا جوون‌مردیه، مثل به فرشته خوبه. من از ضعف‌های خودم شرمنده‌ام، از این شرمنده‌ام که چیزی رو که باید ستایش کنم شماتت میکنم... آه، آتر! اون فقط فکر خوشبختی منو کرده. خودش و من رو فدای سعادت من کرده... ترس از اینکه نکنه من با او بدبخت بشم ناامیدش کرده و به این روزش انداخته.»

آنر می گوید: «خیلی خوشحالم، خانم جان، که به این موضوع هم توجه دارین، چون، حالا کاری نداریم، ولی دل بستن به کسی که از خونه بیرونش کرده ان و آه در بساط نداره، حتماً عاقبتی جز بدبختی نداره...» سوفیا می دود توی حرفش: «از خونه بیرونش کرده اند! چطور! منظورت چیه؟» «مگه خبر ندارین، خانم جان! حالا کاری نداریم، تا آقا به ارباب آلورتی میگه که آقا جونز میخواست شما رو از راه به در بیره، ارباب فوراً همه چیزش رو میگیره، و لخت و عور میندازدش بیرون.» سوفیا می گوید: «چی! یعنی من، من بدبخت، باعث فلاکتش شده ام؟... لخت و عور، بیرونش کردند! بیا، آنرا بیا همه پول های منو بردار، انگشترم رو از دستم در بیار... بیا، ساعت... همه رو براش ببر... برو، زود پیداش کن!» خانم آنر جواب می دهد: «تو رو به خدا، خانم جان! خانم جان! آخه یه لحظه فکر کنین! آگه ارباب بو بیره، آخه دعوا می کنه. خواهش میکنم، خانم جان، تقاضا میکنم ساعت و جواهراتتون رو ندین. تازه، فکر میکنم همون پول برای راحتی وجدانتون یس باشه. آقا هم که حساب پول ها رو نداره و بوئی نمیره.» سوفیا التماس کنان می گوید: «پس بیا! هر چی دارم و ندارم، تا آخرین شاهی بردار، فوری پیداش کن و بهش بده. برو، برو. يك لحظه رو هم تلف نکن.»

خانم آنر طبق دستور راه افتاد، جورج سیاهه را پائین پله ها دید، و کیف را به او تحویل داد که حاوی شانزده گینی، یعنی کل پس انداز سوفیا، بود، چون با وجود آنکه پدر فراوان به او پول می داد، ولی شخص سوفیا سخاوتمندتر از آن بود که اندوخته چشمگیری داشته باشد.

جورج سیاهه کیف را گرفت و عازم آجوفروشی شد. اما در راه از مغزش گذشت که آیا بهتر نیست این پول را هم برای خودش بردارد. اما با این فکر وجدانش فوراً به جنب و جوش آمد، و شروع کرد به سرزنش کردن او به خاطر ناسپاسی در برابر ولینعمتش. حرص و آز در پاسخ وجدان درآمد که: جناب وجدان چرا پیش از این، وقتی جورج پانصد پوند تام جونز را برداشت، صدایشان در نیامد، و گفت که: حالا که وجدان درباره آن پول، که به مراتب مهم تر از این مبلغ اندک است سکوت رضایت آمیز پیشه کرده است، احمقانه و - رک بگوئیم - ریاکارانه است که بر سر این مبلغ جزئی خود را ناراحت کند. در پاسخ این حرف، وجدان، مثل وکیل مدافعی ماهر، کوشید تا میان خیانت مطلق - یعنی مثلاً همین مورد حاضر که در آن پولی تحویل کسی شده است - از یکسو، و یک پنهانکاری ساده - مثل مورد قبلی که در آن کسی چیزی را پیدا می کند، ولی نمی گوید - تمایز قائل شود. آرزو آنرا این استدلال را به باد استهزاء گرفت و آنرا تمایزی دور از تمیز نامید، و به اصرار اظهار داشت که وقتی کسی در يك مورد از مبانی شرف و فضیلت عدول کرد، هیچ دلیلی وجود ندارد که در مورد دیگری باز به همین اصول پناه برد. خلاصه، وجدان بیچاره در تنگنا قرار گرفته بود و می رفت به شکست خود در استدلال اعتراف کند که ترس یا پیش نهاد و بهیاری وجدان شتافت، و با پافشاری گفت که تمایز واقعی بین دو عمل نه در تفاوت مراتب شرف، که در مدارج ایمنی است، بدین معنا که در مخفی کردن پانصد پوند اول خطری بسیار اندک نهفته بود، حال آنکه خطر اینکه قضیه بالا کشیدن این شانزده

گینی آفتابی شود بسیار بسیار زیاد است.

با این کمک دوستانه ترس، وجدان در ذهن جورج سیاهه به پیروزی مطلق نائل گردید، و پس از آنکه درستی و صداقت را به او تبریک و تهنیت گفت، وادارش کرد تا پول را به جونز تحویل دهد.

فصل چهاردهم

فصلی کوتاه، شامل گفتگویی کوتاه

میان ارباب و سترن و خواهرش

خانم و سترن آنروز، تمام روز، بیرون از خانه گرفتار بود. در بازگشت، با ارباب مواجه شد، و چون از حال سوفیا جویا گردید، ارباب به او گفت که دخترش امن و امان است، و افزود: «توی اتاقتش! دررو قفل کرده‌ام و کلید هم پیش آنره.» از آنجا که قیافه ارباب هنگام دادن این اطلاعات به خواهرش، پر از خرد بسیار و زیرکی فراوان بود، به نظر می‌رسید انتظار داشته باشد که خواهر بر این کار آفرین بخواند و او را تحسین کند. ولی چقدر ناامید شد وقتی که این بانو با چهره‌ای سرشار از نکوهش و تحقیر فریاد برآورد: «بعه، برادر! دیگه برام شکی باقی نمونده که تو ضعیف‌ترین و جبون‌ترین مرد دنیا هستی. چرا سرپرستی برادرزاده‌ام رو به عهده من نمی‌داری؟ چرا دخالت میکنی؟ بعد از اون همه جون کندن، همه رشته‌های منو پنبه کردی. در همونحالی که من اونهمه امثال و حکم توی گوشش میخوندم، تو کاری کردی که همه رونادیده بگیره. برادر! تو باید بدونی که، شکرخدا، زن‌های انگلیسی برده نیستن. ما که زن اسپانیایی یا ایتالیایی نیستیم که حبسمون کنن. ما همونقدر حق آزادی داریم که شما مردهای انگلیسی دارین. ما رو تنها با استدلال و ترغیب و تشویق میشه متقاعد کرد، نه اینکه به ضرب و زور زیر سلطه آورد. برادر! من دنیا رو دیده‌ام، و میدونم چطور از در استدلال وارد شم. و اگه بلاهت تو مانع نمیشه، تا به حال سوفیا رو قانع کرده بودم که رفتارشو براساس قواعد خویشتن‌داری و احتیاط و از روی بصیرت تنظیم کنه، و این قواعد و اصول رو هم پیش از این یادش داده‌ام.» ارباب می‌گوید: «پس بفرمائید هر کاری که من میکنم اشتباهه دیگه.» و بانوی جهان دیده جواب می‌دهد: «نخیر، برادر، تو همیشه اشتباه نمیکنی. فقط وقتی در کارهایی که از سطح سوادت بالاتره دخالت میکنی، کارت اشتباهه. باید قبول کنی که من بیشتر جاهای دنیا رو دیده‌ام، و برای برادرزاده‌ام چقدر خوب میشد اگه سرپرستی منو ازش دریغ نمیکردن. همین افکار سوزناک و هپروتی، و همین مزخرفاتی هم که درباره عشق یاد گرفته، به علت موندن توی این خونه و پیش تو بوده.» ارباب می‌گوید: «حالا امیدوارم فکر نکنی که این چیزها رو من بهش یاد داده‌ام.» و بانو جواب می‌دهد: «برادر جان، به قول شاعر بزرگ میلتون، نادانی تو می‌رود تا بر صبر من ظفر یابد.» ارباب می‌گوید: «گور پدر میلتون!

شاید خواننده هم، اگر بخواهد درصدد یافتن این جمله در آثار میلتون برآید، بر صبر خود ظفر یابد!

اگر اونم اینقدر پر رو می بود که این حرفو تو روم بگه، میزدم توی دهنش، حالا بگذریم که همچین شاعر بزرگی هم نبود. صبر! حالا که صحبت صبر پیش اومد، همشیره، من هم دیگه از اینکه علیامخدره مثل یه بچه مدرسه بزرگسال باهام رفتار کنن کاسه صبرم لبریز شده. جنابعالی فکر میکنن که هیشکی عقلش به هیچی نمیرسه، مگر اینکه تو دربار سگ دو زده باشه؟ مرده شورا بین کار دنیا به کجا کشیده! یعنی که همه ما نفهم و خریم جز یه مشت جونور کله پوک از خاندان هانوورها! خاک بر سرشون! امیدوارم روزی رو بینم که همه مون به ریششون بخندیم، و اونوقت هر کسی کار خودش، بار خودش، بله، همشیره خانوم! هر کسی کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش. امیدوارم این روز رو بینم، خواهر، پیش از اینکه هانوورها همه ذرت های من و امثال منو کوفت کنن و جز ترب سیاه هیچی واسه خودمون نذارن!» خانم وسترن می گوید: «راست میگی، برادر، حالا دیگه عقل من به این چیزهایی که تو میگی نمیرسه. سخنان نغز حضرتعالی درخصوص ترب سیاه و جونور کله پوک برای من کاملاً نامفهومه.» ارباب صدایش را بلند می کند و می گوید: «بله، فکر میکنم حوصله شنیدنش رو نداشته باشی. ولی کار مملکت با همین چیزها میگذره.» و بانو جواب می دهد: «ایکاش کمی هم راجع به کار دخترت فکر میکردی، چون، باور بفرمائید، وضع این دختر از وضع مملکت خطرناک تره.» ارباب می گوید: «همین الان منو سرزنش میکردی که چرا بهش فکر میکنم، میگفتی بسپارمش دست تو.» عمه خانم جواب می دهد: «و اگه قول بدی که دیگه دخالت نکنی، به خاطر علاقه به برادرزاده ام حاضریم این مسئولیت رو بپذیریم.» و ارباب می گوید: «بسیار خوب، بفرمائید. میدونی که من همیشه گفته ام که کار زنارو باید به زنا وا گذاشت.»

آنوقت خانم وسترن، درحالی که زیرلبی و با لحنی انتقادآمیز چیزی درباره زنان و اداره امور مملکتی می گفت، به راه افتاد و رفت سراغ سوفیا. و بدین ترتیب، پس از یکروز حبس سوفیا بار دیگر از زندان خلاصی یافت.

کتاب هفتم

شامل سه روز

فصل اول

مقایسه‌ای بین جهان و صحنه تماشاخانه

جهان را اغلب به تماشاخانه تشبیه می‌کنند، و نویسندگان، و نیز شاعران بسیاری زندگی انسان را نمایشنامه‌ای بزرگ می‌دانند که تقریباً در همه جزئیات به آنچه در صحنه تماشاخانه عرضه می‌شود مانده است، یعنی همان چیزی که می‌گویند «تسپیس»، پدر تراژدی یونان، ابداع کرده و از همان زمان در کلیه کشورهای با فرهنگ با تحسین و اقبال بسیار رو به رو شده است.

کار این فکر تا بدانجا کشیده و چنان عمومی یافته که برخی واژه‌های فن نمایش، که در آغاز به مفهومی مجازی در خصوص جهان به کار می‌رفته است، اکنون بی‌هیچ تمایزی و به معنای حقیقی در هر دو مورد کاربرد دارد. به دلیل همین کاربرد عام به هنگام سخن گفتن از زندگی، واژه‌هایی نظیر عرصه و صحنه چندان برایمان آشنا شده و جا افتاده‌اند که در گفتگو از نمایش و نمایشنامه، و وقتی از کارهای «پشت پرده» حرف می‌زنیم دربار و دفترخانه و دیوان «سن جیمز» همانقدر به ذهن متبادر می‌گردد که صحنه تماشاخانه‌های «دروری لین».

شاید بتوانیم دلیل این همه شباهت را به آسانی دریابیم، هرگاه چنین بیاندیشیم که صحنه تماشاخانه چیزی بیش از مکانی برای نمایش، یا به گفته ارسطو ارائه تقلیدی از آنچه در واقع وجود دارد نیست. و شاید باید به این دلیل مراتب نهایت احترام خود را به کسانی اعلام داریم که با نوشته‌ها و بازی‌هاشان چنان «تقلیدی از زندگی» ارائه کرده‌اند که تصاویرشان به نحوی با خود زندگی درآمیخته و حتی به جای اصل خود گرفته شده است.

برخی کسان بیشتر افراد انسان را بازیگرانی انگاشته‌اند که شخصیتی از خود ارائه می‌دهند که نیستند، و در نقشی ظاهر می‌شوند که حقی به آن ندارند، همچنانیکه بازیگری که در نقش سلطان یا پادشاهی ظاهر می‌شود، در واقع سلطان یا پادشاه نیست. چنین است

که مثلاً مردم فریب را بازیگر می‌نامیم، و در حقیقت در میان یونانیان این هر دو به یک نام خوانده می‌شده‌اند.

کوتاهی زندگی نیز مناسبتی برای این تشبیه پیش آورده است، چنانکه شکسپیر، شاعر جاویدان می‌گوید:

زندگی بازیگر بی‌مایه‌ای است
که لغتی بر صحنهٔ جهان می‌خرامد و می‌خروشد
وزان پس هرگز کسی آوایش را نمی‌شنود.

البته در قبال این گفتهٔ فرسوده، با آوردن سخن والائی که فکر می‌کنم کمتر کسی خوانده باشد، از خجالت خواننده در می‌آیم. این نقل قول از شعری به نام «خدا» گرفته شده است که در حدود نه سال پیش چاپ شد و مدت‌هاست در خاک فراموشی مدفون شده است، و این خود دلیلی است بر اینکه کتاب‌های خوب نیز مانند مردان نیک عمری سخت کوتاه‌تر از بدان دارند:

ای خداوند آشکار و نهان از تو درویشی از تو پادشهی است این تماشاخانهٔ زمان از توست پهلوانان که ناتوان گردند گم‌رهان چون که راه‌بر گردند نیک‌بختان که تیره‌روز شوند همه در بند امر عام تواند می‌گرایند با گرایش تو خواه مست غرور و زور و سرور خواه بر قلّه‌های دانائی گرم کارند و نقش پردازی پرده را آوری چو مرگ فرود	کز تو سامان گرفت کار جهان از تو روز بد از تو روز بهی است بازی بازی‌آوران از توست ناتوانان که قهرمان گردند ره‌روان چون ز راه برگردند مهرورزان که کینه‌توز شوند همه بازیگر درام تواند نقش بازیگر در نمایش تو خواه از آز و از نیاز به‌دور خواه در قعر ناتوانائی تا توشان باز داری از بازی تا بدانند جز تو هیچ نبود
---	--

و اما در تمامی این‌ها و در هر تشبیه دیگری میان زندگی و تماشاخانه، اساس شباهت تنها از صحنه به‌عاریت گرفته شده است، و تا آنجا که من به‌یاد دارم، هیچ‌کس هرگز تماشاگر را در این نمایش بزرگ به‌حساب نیاورده است. ولی از آنجا که طبیعت اغلب بعضی از بهترین جلوه‌هایش را در تماشاخانه‌ای مملو از تماشاگر بر صحنه می‌آورد، پس رفتار تماشاگران او را نیز در این قیاس‌ها و تشبیهات جایی است همانند رفتار بازیگران. در این تماشاخانهٔ بزرگ زمان، دوست و منتقد در کنار هم نشسته‌اند، دست‌زدن‌ها و فریادهای اعتراض، هو کردن‌ها و آه و ناله برآوردن‌ها، و در یک کلام هر آنچه تا به‌امروز در تماشاخانهٔ سلطنتی دیده یا شنیده شده است، وجود دارد.

بگذارید این موضوع را با ارائه نمونه‌ای بشکافیم: مثلاً در مورد رفتار تماشاگران بسیار در صحنه‌ای که طبیعت از روی لطف در فصل دوازدهم کتاب گذشته بر ما گشود، یعنی آنجا که طبیعت جورج سیاهه را در حالی به‌صحنه آورد که دیدیم مبلغ پانصد پوند

پول متعلق به دوست و ولینعمت خود را کش رفت. برخورد آن دسته از تماشاگران ما که در ردیف‌های عقب تماشاخانه جهان نشسته بودند با این صحنه، به اعتقاد راسخ من، با فریادهای همیشگی ایشان همراه بوده است، و اینان احتمالاً هر چه نکوهش و ناسزا در چننه داشته‌اند نثار جورج کرده‌اند.

حال اگر بر ردیف‌های میانی تماشاگران نظر می‌افکنیم، همان درجه از انزجار را می‌دیدیم، البته با های هوی و دشنام کمتر. اما در اینجا نیز زنان آبرودار جورج سیاهه را به دست ابلیس خبیث می‌سپردند، و بسیاریشان هر آن انتظار داشتند که جناب ابلیس چلاق به سروقت طعمه خود بیاید و او را با خود به دوزخ برد. تماشاگران ردیف‌های نخست، طبق معمول دو دسته می‌شدند: آنان که از فضایل قهرمانی و کمال انسانی حظی وافر می‌برند، در برابر نمایش چنین نمونه‌هایی از بدی زبان به اعتراض می‌گشودند، بی‌آنکه بخواهند شخص گناهکار را برای عبرت سایرین به صلابه بکشند. برخی از دوستان نویسنده فریاد برمی‌آوردند که: «ببینید، آقایان! مرد خبیثی است، ولی چه می‌توان کرد، اقتضای طبیعتش این است!» و منتقدان جوان این روزگار، کارمندان دون پایه، شاگردان مقاله‌ها و کارآموزان دفاتر حقوقی و غیره، نمایش ما را مبتذل می‌خواندند، و فغان و فریاد سر می‌دادند.

و اما تماشاگران محترم جایگاه ویژه؛ اینگونه افراد با ادب متداول در میان خود با این صحنه برخورد می‌کردند. بیشترشان سرگرم کار دیگری بودند. از معدود افرادی هم که اندک توجهی به آن صحنه داشتند اظهار نظر می‌فرمودند که جورج آدم بدی است، و دیگران از هرگونه اظهار نظری خودداری می‌کردند تا اینکه ببینند بهترین داوران اینگونه امور چه نظری دارند؛

ولی ما که اجازه ورود به پشت صحنه این تماشاخانه بزرگ طبیعت را داریم (و هیچ نویسنده‌ای که از چنین امتیازی برخوردار نیست، نباید جز برای نوشتن فرهنگ لغت و فن نگارش قلم روی کاغذ بگذارد) می‌توانیم نفس چنین عملی را محکوم کنیم بی‌آنکه انزجار مطلق از شخصی را که مرتکب آن شده است به ذهن خود راه دهیم، چرا که شاید طبیعت برای او نقش مرد خبیث را در همه نمایش‌های خود در نظر نگرفته باشد. در این مورد خاص، زندگی دقیقاً نظیر صحنه تماشاخانه است، زیرا اغلب نقش آدم شریر و قهرمان را يك هنرپیشه بازی می‌کند، و آنکه امروز مورد تمجیدتان قرار می‌گیرد، احتمالاً فردا احساس نفرتتان را برخواهد انگیخت، چنانکه گاریک، که به گمان من در ایفای نقش‌های تراژیک بزرگترین نابغه‌ای است که تاکنون یا به جهان نهاده است، گاه از خودگذشتگی به خرج می‌دهد و نقش دلک را بازی می‌کند. به گفته هوراس در مورد اسکیموی کبیر و لالیوس خردمند در زمان‌های قدیم نیز چنین بوده است. تازه، سیسرو می‌گوید این افراد «تا حدی باور نکردنی مانند بچه‌ها» بوده‌اند. درست است که این بزرگان نیز مانند دوستم گاریک تنها از سر شوخی نقش دلک را برعهده می‌گرفته‌اند. اما بسیاری از شخصیت‌های والامقامی که در موارد بیشماری در زندگی خویش به جد نقش آدمی ابله را چنان بازی کرده‌اند که انگشت نما شده‌اند، و در این کار تا بدانجا پیش رفته‌اند که این موضوع محلّ

تردید شده است که آیا دانایی بر وجودشان غالب بوده است یا نادانی، سزاوار ستایشند یا درخور نکوهش، تحسین‌شان باید کرد یا تحقیر، دوستشان باید داشت یا از ایشان بیزار باید بود؟

به راستی آن کسانی که زمانی را در پشت صحنه این تماشاخانه بزرگ گذرانده، و نه تنها چندین و چند نقاب و صورتکی را که افراد در آنجا برچهره می‌نهند از نزدیک شناخته‌اند، بلکه با رفتار اعجاب‌انگیز و عیاروار عواطف انسانی، که مدیران و کارگردانان این تماشاخانه‌اند (آخر همه می‌دانند که عقل، صاحب اصلی و صاحب امتیاز تماشاخانه، مردی بسیار عاطل است که به ندرت در کارها دخالت می‌کند) تیز آشنا شده‌اند، به‌ظن قریب به یقین یاد گرفته‌اند که مثل مشهور «هوراس» را که معادلش به‌زبان خودمان می‌شود «از هیچ چیز شگفت‌زده مباش» آویزه گوش خود کرده‌اند.

يك عمل بد در زندگی به‌همان اندازه آدمی را شریر می‌کند که يك نقش بد بر صحنه. عواطف، در مقام مدیران يك تماشاخانه، اغلب کسانی را برای نقش‌هایی در نظر می‌گیرند بی‌آنکه نظرایشان را جویا شوند، و گاه حتی استعداد آنها را هم به حساب نمی‌آورند. پس گاه اتفاق می‌افتد که انسان عادی نیز مانند يك هنرپیشه از کاری که می‌کند تنفر دارد. ای بسا داغ‌زدالت را می‌بینیم که چه ناهنجار بر جبین بعضی مردان نقش بسته است، چنانکه نقش شخصیت «یاگو» بر چهره سرشار از صداقت آقای ویلیام میلز.

پس به‌طور کلی انسان ناب و خالص و صاحب ادراک راستین هرگز در محکوم کردن دیگران دستخوش شتاب نمی‌گردد. می‌تواند نقطه ضعفی یا حتی ردیلتی را محکوم کند، اما در عین حال به‌خشم خود بر علیه شخص خاطی میدان ندهد. چرا که در يك کلام آنچه هم در زندگی و هم بر صحنه تماشاخانه این همه شور و شیون و غوغا برمی‌انگیزد، همان لغزش‌ها، همان حرکات کودکانه، همان بدآموزی‌ها و همان بدسرشتی‌هاست که در همه جا به چشم می‌خورد. بدترین آدمیان همانانند که کلماتی نظیر بد و بی‌سروپا همیشه ورد زبان‌شان است، همچنانکه مبتذل‌ترین مخلوقات خدا از همه آماده‌تر است که از بطن ابتذال دهان بگشاید و فریاد برآورد: «مبتذل!»

فصل دوم

شامل گفتگوی آقای جونز با خودش

صبح زود جونز وسایل خود را که از منزل آقای آلورتی فرستاده شده بود دریافت کرد، و جواب زیر را به‌نامه‌اش:

آقای عزیز،

دانی جان مرا مأمور کرده‌اند به‌اطلاعتان برسانم، از آنجا که ایشان هر تصمیمی که درخصوص شما گرفته‌اند پس از تأمل و تفکر بسیار و مشاهده شواهد عدیده

هاکی از عدم کفایت شما بوده است، از این جهت شما هرگز نخواهید توانست کمترین تغییری در اراده ایشان پدید آورید. ایشان از گستاخی شما در اینکه گفته‌اید از ادعای خود نسبت به دوشیزه جوان صرف‌نظر فرموده‌اید اظهار شگفتی بسیار نمودند، چرا که این دوشیزه خانم به دلیل اصالت و نسب و نیز موقعیت اجتماعی خود بی‌اندازه برتر از شماست و بنابراین شما هرگز نمی‌بایست هیچگونه ادعایی نسبت به نامبرده در ذهن خود پرورانده باشید. و بالاخره مأموریت دارم به اطلاعاتتان برسانم تنها کاری که می‌توانید در اطاعت از اوامر دانی جان انجام دهید، و ایشان از شما می‌خواهند، این است که فوراً این کشور را ترك گوئید. نمی‌توانم این نامه را به پایان برم و به عنوان يك مسیحي شما را نصیحت نکم که جداً به فکر اصلاح شیوة زندگی خود باشید، و آرزو مندم لطف الهی به یاری‌تان بشتابد و شما را در این راه مؤید بدارد، همیشه دعای خیر این بنده کمترین همراهتان خواهد بود.

ارادتمند:

و. بلایفیل

عواطف متضاد بسیاری از خواندن این نامه در ذهن قهرمان ما برانگیخته شد، اما سرانجام عواطف محبت‌آمیز و نرم بر خشم و غضب چیره گردید و سیل اشک به موقع به کمکش شتافت و باعث شد که لشگر غم نتواند فکرش را مختل کند یا دلش را بترکاند. اما پس از اندک مدتی از گریه کردن شرمش آمد، تکانی به خود داد و به صدای بلند گفت: «بسیار خوب! آنچه را که آقای آورتی، در اطاعت از اوامر من، از من می‌خواهد انجام خواهم داد. همین الان می‌روم... ولی به کجا؟... خوب، بگذار تقدیر راهنمای من باشد، حال که هیچکس دیگر را نمی‌توان یافت که سرنوشت این انسان شوربخت را به چیزی انگارد، برای من هم مسئله کاملاً بی‌اهمیت خواهد بود. چرا تنها من باید غم چیزی را بخورم که هیچکس را پروای آن نیست؟... آها! اما آیا واقعاً هیچکس نیست؟... کسی که از همه جهان پر ارزش‌تر است!... لابد، حتماً باید فکر کنم که سوقيای من نسبت به آنچه بر من می‌گذرد بی‌اعتنا نیست. پس آیا باید این تنها دوست را ترك کنم... و چنین دوستی را؟ آیا نباید در کنارش بمانم؟... اما کجا؟ چگونه می‌توانم در کنارش بمانم؟ مگر امید دیدن او هم هست، گیرم او هم مانند من مشتاق چنین دیداری باشد؟ مگر می‌توان چنین کاری کرد بی‌آنکه او در معرض خشم پدر قرار گیرد؟ و اصلاً به چه مقصود؟ آیا می‌توانم از چنین موجودی بخوام که بر تیره‌روزی خود رضایت دهد؟ آیا می‌خواهم با این بهای گزاف به محبوب خود برسم؟ آیا باید مثل يك دزد در گوشه و کنار این کشور پرسه زنم و با این امید دلخوش باشم؟... نه، سر خم نخواهم کرد، از این فکر بیزارم. خدا حافظ، سوفیا! خدا حافظ، ای زیباترین، ای محبوبترین...» و در اینجا غلیان احساس راه سخن را بست و بقیه این گفتگو از چشمش جاری گردید.

و اکنون، پس از آنکه تصمیم گرفت تا کشور را ترك کند، شروع کرد به بحث کردن با خودش که کجا برود. به گفته میلتن «جهان به تمامی پیش پایش بود»، و جونز هم مانند آدم ابوالبشر هیچکس را نداشت تا برای همی آسودن یا یاری خواستن به او روی

آورد. همه آشنایانش آشنایان آقای آلورتی بودند، و به هیچ وجه نمی‌توانست انتظار داشته باشد که روی خوش نشان دهند، چرا که شخص آلورتی از او بریده بود. به راستی مردان بزرگ و بلند آوازه باید در طرد اطرافیان خود دقت بسیار مبذول دارند، زیرا اثر تصمیمشان در مورد شخص بخت برگشته‌ای که از درگاه خود می‌رانند این است که دیگران نیز ایشان را از خود برانند.

چگونه دنبال زندگی را بگیرد یا چه پیشه‌ای برای خود برگزیند، این نیز فکر دیگری بود که در ذهنش می‌لولید. و در اینجا چشم‌انداز خلایی حزن‌انگیز در برابر دیدگانش گسترده شد. هر حرفه‌ای، هر کاری، تجربه و تبحر، و از همه مهمتر سرمایه می‌خواهد، چرا که نظم جهان به گونه‌ای است که حکمت «از هیچ هیچ پدید نمی‌آید» در جهان سیاست به همان اندازه صادق است که در پیوند میان پدیده‌ها، و آنکه درمانده و نیازمند پول است، به دلیل همین نیاز از دست یافتن بر ابزاری هم که برای پول در آوردن لازم است محروم می‌ماند.

سرانجام دریا، این دوست خوب درماندگان، آغوش هوسناک خود را گشود و جونز را پذیرفت. و جونز بی‌لحظه‌ای تردید تصمیم گرفت دعوت این میزبان مهمان‌نواز را بپذیرد. موضوع را بدون استعاره و مجاز بیان کنم، جونز تصمیم گرفت بزند به دریا! واقعاً به محض آنکه این فکر به ذهنش راه یافت، با اشتیاق آنرا پذیرفت. فوراً اسبی کرایه کرد و عازم بریستول شد تا فکر خود را به مرحله عمل در آورد. اما پیش از آنکه در این سفر با جونز همراه شویم، سری به منزل آقای وسترن می‌زنیم تا ببینیم بر سوفیای دلربا دیگر چه‌ها گذشت.

فصل سوم

شامل چندین گفتگو

صبح روزی که آقای جونز رخت سفر بست و رفت، خانم وسترن سوفیا را به اتاق خود فراخواند، و ابتدا به او گفت اجازه آزادیش را از پدر گرفته است، و سپس شروع کرد به ایراد خطابه‌ای دراز درباره زندگی زناشویی، که در سخنان این بانو نه به عنوان دورنمایی رمانتیک از نیکبختی که منشأ آن عشق است مطرح می‌شود، چنانکه شاعران توصیف می‌کنند، و نه صحبتی از زندگی زناشویی و هدف از آن، چنانکه روحانیون به ما می‌آموزند که به خاطر آن هدف مقدس بایستی ازدواج را پیوندی ملکوتی و شریف بینداریم. در عوض، این بانو ازدواج را به صورت صندوقی می‌دید که زنان کاردان ثروت و پول خود را در آن می‌گذارند به نحوی که بهره‌ای که نصیبشان می‌شود از هر سرمایه‌گذاری دیگری سودآورتر باشد.

پس از آنکه عمه خانم خطابه خود را به پایان برد، سوفیا اظهار داشت که البته او هرگز نخواهد توانست با بانویی دانشمند و جهان‌نیده مثل او به بحث و استدلال بپردازد.

به‌ویژه دربارهٔ موضوعی مانند ازدواج و زندگی زناشویی که در آن تا بدین حد خام و بی‌تجربه است.

عمه جان جواب می‌دهد: «با من بحث کنی، دختر! راستی انتظار هم ندارم با من بحث کنی. اگر قرار باشد با دخترکی به سنّ و سال تو به بحث و جدل پردازم، پس این همه دنیا دیدگی من به هیچ دردی نمیخورد. من زحمت اینکار را قبول کردم تا شاید تو چیزی یاد بگیری. حکیمان باستان، همچون سقراط، الکییادس، و دیگران که با شاگردانشان بحث نمی‌کردند. و تو هم، دختر، باید به من به چشم سقراط نگاه کنی که نظر تو را نمیخواهم، بلکه تنها نظر خود را در اختیار می‌گذارم.» و البته از این حرف‌های آخر، شاید خواننده چنین برداشت کند که این بانو اصلاً حکمت سقراط و الکییادس را دریافته بود، و به راستی نمیتوانیم کنجکاوی خواننده را در مورد این نکته اقناع کنیم.

به هر حال، سوفیا می‌گوید: «عمه جان! من هرگز جسارت نمیکنم که در برابر نظر شما اظهار عقیده‌ای بکنم، و همانطور که گفتم این موضوعی است که هرگز به آن فکر نکرده‌ام و شاید هیچوقت دیگر هم فکر نکنم.» عمه جان جواب می‌دهد: «واقعاً، سوفی، این حاشا کردن تو در برابر من خیلی ابلهانه است. اگر فرانسوی‌ها توانستند مرا متقاعد کنند که شهرهای دیگران را صرفاً به منظور دفاع از کشورشان می‌گیرند، تو هم میتوانی به من بقبولانی که هرگز جداً به ازدواج فکر نکرده‌ای. بچه جان! چطور میخواهی زیرش بزنی و بگویی هیچوقت به شوهر کردن فکر نکرده‌ای، در صورتی که خیلی خوب میدانی که من حتی طرفی را که مایل به ازدواج با او هستی میشناسم. اما بدان و آگاه باش که يك چنین پیوندی همانقدر غیرطبیعی و برخلاف منافع توست که عقد يك پیمان جداگانه با فرانسوی‌ها برخلاف منافع هلندی‌ها خواهد بود! اما در هر صورت، حتی اگر هم تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ای، قول میدهم زمانش فرا رسیده است، زیرا برادرم تصمیم گرفته بدون معطلی تو را با آقای بلایفیل رسماً نامزد کند. و راستش را بخواهی، من تقریباً ضامن این امر شده و قول داده‌ام موافقت ترا به دست آورم.»

سوفیا می‌گوید: «متأسفانه، عمه جان، این تنها موردی است که ناچارم از امر شما و پدرم هر دو سرپیچی کنم. زیرا این وصلتی است که در رد کردن آن هیچگونه تردیدی به خود راه نخواهم داد.» خانم وسترن جواب می‌دهد: «اگر فیلسوفی به بزرگی سقراط نمی‌بودم، تا به حال کاسه صبزم را لبریز کرده بودی! بگو ببینم چه عیبی در این جوان هست؟» سوفیا می‌گوید: «به عقیده من يك عیب بسیار اساسی! من از این شخص متنفرم، همین!» عمه خانم جواب می‌دهد: «بالاخره کاربرد درست کلمات را یاد می‌گیری یا نه؟ جداً، بچه، باید نگاهی به فرهنگ لغت «بیلی» بیاندازی. ممکن نیست آدم از مردی «متنفر» باشد که هیچ آزاری به آدم نرسانده است. بنابراین منظورت از اینکه می‌گویی از او «متنفر»ی چیزی بیش از این نیست که از او «خوشت نمی‌آید»، و این هم ایرادی نیست که بر اساس آن ازدواج با کسی را رد کنی! من زوج‌های زیادی را میشناسم که به هیچ وجه از هم خوششان نمی‌آید، و در عین حال در نهایت خوبی و خوشی با هم روزگار می‌گذرانند. باور کن، دختر، من این چیزها را بهتر از تو میدانم. لابد قبول داری که من دنیا را دیده‌ام،

و در تمام دنیا آشنایی را سراغ ندارم که بیشتر دلش نخواهد که مردم فکر کنند از شوهرش خوشش نیاید تا اینکه برعکس خیال کنند دوستش دارد. این حالت دوم چنان چیز رمانتیک و امل و هجوی است که فکرش هم حال آدم را به هم میزند.»

سوفیا جواب می‌دهد: «تردیدی نیست، عمه‌جان، که من هرگز با مردی که ازش خوشم نیاید ازدواج نخواهم کرد. اگر من به پدرم قول داده‌ام که هرگز برخلاف میل او به ازدواجی تن در ندهم، فکر میکنم در عوض میتوانم این امید را داشته باشم که او هم مرا برخلاف میل و رغبتم وادار به ازدواج با کسی نکند.» عمه خانم با حرارت فریاد می‌زند: «میل و رغبت! از گستاخیات تعجب میکنم! دختر جوانی به سن و سال تو، ازدواج نکرده، و صحبت از میل و رغبت! ولی میل و رغبت تو هر چه میخواهد باشد، برادرم تصمیمش را گرفته. و تازه حالا که از میل و رغبت صحبت میکنی، به او میگویم هر چه زودتر کار نامزدیت را تمام کند. میل! رغبت!»

در اینجا سوفیا خود را به پای عمه خانم انداخت و باران اشک از چشمان درخشانش باریدن گرفت. التماس کنان از عمه جان می‌خواست که به او رحم کند، و چنین ظالمانه مقاومت یک دختر جوان را در برابر یورش بدبختی به‌استهزاء نگیرد، و بارها گفت که آخر مسئله به شخص خودش مربوط می‌شود، و آینده و سعادت اوست که دارد وجه‌المصالحه قرار می‌گیرد.

مثل یک ضابط دادگستری که به‌موجب حکم جلیبی که در دست دارد باید فلان شخص بخت برگشته بدهکار را جلب کند و تحویل زندان دهد، و اکنون او را به‌دام انداخته و بی‌هیچ ترحمی اشکش را نظاره می‌کند، و بینوا مردک اسیر بیهوده می‌کوشد تا شفقت او را برانگیزد، و سخن از پسرک خردسال خود می‌گوید، یا از دختر کوچکش که وحشت‌زده فریاد می‌کشد، و مردک مقروض همه این‌ها را پیش می‌آورد تا شاید دل مأمور جلب را به‌رحمت آورد، اما مأمور معذور، کر و کور در برابر فلاکت‌ها و مصائب دیگران، فراسوی این همه عواطف انسانی عرش را سیر می‌کند، و با عزم جزم شکار مفلوک خود را تحویل زندانبان می‌دهد...

عمه خانم سیاست شناس نیز کور در برابر قطرات اشک، و کر در برابر تضرع‌ها و زاری‌های سوفیا، همچنان مصمم بود که دخترک ترسان و لرزان را تحویل زندانبان بلافیل دهد. بنابراین، با لحنی بسیار تند پاسخ داد: «برعکس، دختر خانم، نه تنها مسئله به‌شخص جناب‌عالی مربوط نمی‌شود بلکه آینده و سعادت شما در این امر کمترین ملاحظه است، و به‌هیچ وجه اهمیتی ندارد. در این وصلت مسئله اصلی، یعنی آنچه بیش از هر چیز مطرح است، آبروی این خانواده است، وگرنه شخص شما وسیله‌ای بیش نیستی! دختر خانم! آیا واقعاً تصور می‌کنی که وقتی وصلتی میان سران دو کشور انجام می‌گیرد، مثلاً وقتی یک شاهزاده خاتم فرانسوی را به‌جوانی در دربار اسپانیا می‌دهند، در چنین وصلتی تنها نظر شاهزاده خانم شرط است؟ نخیر، پیوندی است میان دو کشور، نه میان دو آدم. در خانواده‌های بزرگ مثل خانواده ما هم حال به‌همین منوال است. موضوع اصلی وصلت میان دو خانواده است. باید ملاحظه آبروی خانواده‌ات را بکنی، نه ملاحظه شخص خودت

را. تازه اگر هم مثال يك شاهزاده خانم را نمیتوانی سرمشق خود قرار دهی، اقلأ از اینکه همان بلایی سرت بیاید که سر همه شاهزاده خانم‌ها می‌آید که نباید گله‌مند باشی.»
سوفیا کمی صدایش را بلند می‌کند و با لحنی قاطع می‌گوید: «عمه جان! امیدوارم هرگز کاری نکنم که موجب آبروریزی خانواده‌ام شوم. اما در مورد آقای بلائیفیل، هر چه میخواهد بشود. من تصمیم خودم را بر علیه ازدواج با این مرد گرفته‌ام، و هیچ نیرویی هم نمی‌تواند مرا به این کار وادار کند.»

وسترن که در خلال بخش اعظم این گفتگو در صدارس قرار داشت و صحبت‌های طرفین را شنیده بود، دیگر حوصله‌اش سر رفت، هیجان زده وارد اتاق شد و فریاد برآورد: «اگه من مجبورش نکردم! اگه مجبورش نکردم! همین‌ه که هست! همین! اگه نکردم!»
در این وقت خانم وسترن که مقادیر معتنا بهی غیظ و غضب ذخیره کرده بود تا سر سوفیا خالی کند، همه را یکجا به طرف ارباب نشانه رفت و گفت: «برادر! تعجب میکنم که در موضوعی دخالت میکنی که خودت کلاً به عهده من گذاشته بودی. حفظ شئونات خانوادگی باعث شده من میانجیگری در این قضیه رو بپذیرم تا بلکه اشتباهاتی رو که تو در سیاست تربیتی خودت در مورد این دختر مرتکب شده‌ای تصحیح کنم. بله، برادر! همه‌اش تقصیر خودته. تقصیر رفتار جنون‌آمیزه که آن همه بذره‌ای خوب رو که پیشترها توی ذهن اثر پذیر این دختر کاشته بودم به باد دادی...! سرپیچی از عهد و پیمان و پابند نبودن به قول و قرار رو از خودت یاد گرفته‌ا!»

ارباب که خون چشمانش را گرفته و کف بر دهان آورده، نعره می‌کشد: «میکشم! تو پدر منو در آوردی! شیطون هم حریفت نمیشه! من نافرمانی به دخترم یاد داده‌ام؟... خوبه که خودش اینجا وایساده! بیا، راستشو بگو، دختر، من به تو گفتم که حرف منو گوش نکنی؟ مگه من هر چی تونستم نکردم که تو خوش باشی، راحت باشی، و هر چی من می‌گم گوش کنی؟ بچه که بود همینطور هم بود، چون تو هنوز روش اثر نداشته بودی که اخلاقش خراب بشه، و اون فکرهای فاسد درباری تو کله‌اش راه پیدا کنه... آخه... آخه... آخه... مگه نه اینکه با این گوش‌های خودم شنیدم بهش گفتی باید مثل شازده خانم‌ها باشه؟ دختره رو لبرالاش کردی رفت! اونوقت چطور می‌خوای از پدرش یا از کس دیگه اطاعت کنه؟»
خانم وسترن با لحنی بسیار تحقیرآمیز جواب می‌دهد: «برادر جان! من که نمیتونم میزان انزجار خودم رو از هر نوع سیاستی که تو بهش معتقد باشی بیان کنم. ولی من هم از خود این دختر خانم می‌پرسم، که آیا سرپیچی از فرمان بزرگترها رو از من یاد گرفته. مگه نه اینکه، سوفیا جان، من تمام هم خودم رو به کار بردم تا تصویری واقعی از روابط گوناگون آدم‌ها رو در جامعه برات ترسیم کنم؟ مگه نه اینکه این همه رنج و زحمت رو متحمل شدم تا به تو نشون بدم که قانون طبیعت و وظیفه اطاعت از پدر و مادر رو به عهده فرزند گذاشته؟ مگه نه اینکه گفته افلاطون رو در این خصوص برات مثال آوردم؟... مگه نه اینکه اون اوایل، وقتی سرپرستی تو رو به عهده گرفتم، درباره این مسائل هیچ چیز نمیدونستی، و چنان از همه چیز و همه کس بی‌خبر بودی که فکر میکنم حتی نمیدونستی پدر و دختر با هم چه نسبتی دارند؟»

ارباب وسترن می‌گوید: «دروغها! این دختر اونقدرها هم کودن نیست که یازده سال عمر کنه، و ندونه رابطه بین پدر و دختر از چه قراره.» و بانو فوراً جواب می‌دهد: «از کودن هم کودن‌تره! و اما در مورد رفتار خودت، برادر، باید بهت بگم تنها جوابش چوب و فلکه.» ارباب فریاد می‌زند: «پس بفرمائید، اگه فکر میکنی عرضه‌اش رو داری، بفرما! تازه اگر هم نداری، این دختر خانم هم حاضره کمکت کنه!» خانم وسترن می‌گوید: «برادرا! با وجود اینکه اونقدر ازت بدم میاد که نمیتونم دهنمو باز کنم، ولی همینقدر بگم که دیگه پرروئی تو حالم رو بهم میزنه! لطفاً هر چه زودتر کالسکه‌ام رو خبر کن، چون میخوام همین الان از این خونه برم!» ارباب جواب می‌دهد: «چه بهتر! این راه و این هم جا‌ده! حالا که به اینجا رسید من هم دیگه تحمل پرروئی تو رو ندارم. بجهنم! همینقدر که هر دم میگی از من بدت میاد بسه که دخترم منو دست کم بگیره و ازم حرف شنوی نداشته باشه.» عمه خانم فریاد می‌زند: «مگه میشه؟ مگه میشه یه همچین آدم معقولی رو دست کم گرفت!؟» و ارباب می‌دود توی حرفش: «من نه غولم، نه خرم، نه موشم، خانم جان! یادت باشه! غول بی‌غول! من يك انگلیسی راستین هستم، نه از جنم جونورهای هانووری حضرتعالی، که شده‌ان آفت این مملکت.» خانم وسترن فریاد می‌زند: «بله، جنابعالی یکی از اون مردان خردمندی تشریف دارین که اصول اراجیفشان پدر این ملت رو در آورده، دست دولت رو تو همه اصلاحات داخلی بسته، و در خارج هم دوست‌هامونو ترسونده و دشمن‌هامونو شیر کرده!» ارباب داد می‌زند: «هاها! بفرما! باز خانم رفتن سر خشت سیاست! سیاست بافی‌های جنابعالی همونقدر برای من ارزش داره که گوز خرا!» و این کلمه آخر را همراه با حرکتی انجام داد، که از میان همه حرکات برای نمایش این کلمه مناسب‌تر به نظر می‌رسید!

حالا آیا استعمال این کلمه بود یا اهانت به عقاید سیاسی خانم، یا چه بود که تا این اندازه بر خانم وسترن گران آمد، کاری نداریم. هرچه بود، بانو از شدت خشم نزدیک بود دیوانه شود، چنانکه چاک دهن را باز کرد و کلماتی بر زبان آورد که نقل آنها در اینجا اصلاً صلاح نیست. بعد هم از خانه زد بیرون. و نه برادر و نه برادرزاده هیچیک حتی به این فکر نیفتادند که جلوش را بگیرند یا دنبالش بروند، چون یکی چنان غمزده و آشفته خاطر، و دیگری چنان سرشار از خشم و غضب می‌نمود که هیچکدام را یارای کوچکترین حرکتی نبود.

با وجود این، ارباب با فریاد «هی! هی!»، یعنی همان صدائی که با آن سگ‌های شکاری را دنبال خرگوشی در حال فرار روانه می‌کنند، به بدرقه خواهر رفت، و الحق این صدا را خیلی استادانه در می‌آورد، و برای هر مناسبت یا واقعه‌ای در زندگی با حالتی مناسب آن «هی هی» و «هی‌های» می‌کرد.

زنانی که مثل خانم وسترن دنیا را شناخته و عمری را صرف فلسفه و سیاست کرده باشند، می‌توانند حدس بزنند که در موقعیت حاضر بهترین حرفی که می‌توانست گوش آقای وسترن را نوازش دهد، چند کلمه‌ای در تحسین و تمجید از درایت او، و چند متلك آبدار درباره حریف فراری است و بس. اما سوفیای بینوا سر تا پا سادگی بود، که البته منظور ما از این کلمه القاء شبهه بلاهت در ذهن خواننده نیست، یعنی نمی‌خواهیم بگوئیم

سوفیا کودن بود، یعنی مفهومی که عموماً مترادف سادگی فرض می‌شود. نخیر، سوفیا به‌راستی دختری بسیار حساس و با هوش بود، و درک و فهمش در حدّ عالی. ولی البته آن قوت و فن‌های بسیار مفیدی را که جنس لطیف در جهت اهداف بسیار والای خود در زندگی به‌کار می‌گیرد، و چون از قلب سرچشمه می‌گیرد و نه از مغز، اکثراً از ابله‌ترین زنان سر می‌زند، نداشت.

فصل چهارم

تصویری از يك بانوی روستانشین که از زندگی گرفته شده است

آقای وسترن، بعد از اتمام هی‌هی و هی‌های خود، و تازه کردن نفس، با لحنی بسیار سوزناک شروع کرد به‌شکوه و شکایت از بخت بد مردان که، به‌قول او، همیشه اسیر و برده دست موجودی لعنتی هستند، به‌نام زن، و گفت: «اول که مادرت منو اون جور به‌روز سیاه نشوند، بعد هم که از دست او‌جا خالی دادم، حالا بفرما، این عجزه لکاته افتاده به‌جون من. اما لعنت بر من اگه بذارم به زن اینجوری سوام بشه!»

تا این قضیه منحوس بلافیل پیش نیامده بود، سوفیا هرگز، حتی یکبار هم به‌هیچ دلیلی، با پدرش دعوا نکرده بود، مگر در دفاع از مادرش که سخت محبوب سوفیا بود، هر چند هنگامی که سوفیا یازده ساله بود دست اجل آن زن را از او گرفت. ارباب هم که آن زن در تمام طول ازدواج برایش چیزی بود در حد یک مستخدمه وفادار و فداکار، رفتار نیک زن را مقابله به‌مثل می‌کرد، و الحق به‌تصدیق بزرگ و کوچک برایش شوهر خوبی بود. خیلی کم به‌باد فحشش می‌گرفت (شاید از هفته‌ای یکبار تجاوز نمی‌کرد) و هرگز نمی‌زدش. زن دلیلی هم برای حسادت نمی‌دید، و خلاصه صاحب اختیار وقت خود بود، چون شوهر در طول روز هرگز به‌کار او کاری نداشت چرا که همیشه صبح‌ها را صرف سرکشی به‌کشت و کار و غیره می‌کرد، و شب‌ها یار غار بطری بود و اصحاب بطری. زن حتی به‌ندرت شوهر خود را می‌دید، مگر بر سر میز غذا، که در اینجا افتخار بریدن و قسمت کردن گوشت و غذایی که خود در مراسم چاشنی زن و آماده کردن آنها شرف حضور یافته بود، نصیبش می‌شد. از سر میز غذا هم که، پنج دقیقه‌ای پس از سایر مستخدمان، مرخص می‌شد، آنهم برای اینکه وقتی شوهرش جام خود را به‌سلامتی پادشاه تبعیدی و امید بازگشتش بلند می‌کند افتخار حضور داشته باشد، از قرار معلوم این دستور خود آقای وسترن بود، زیرا او همواره معتقد بود که زن باید با غذای اول بیاید توی سالن غذاخوری و بعد از گیلان اول بزند به‌چاک. اطاعت از این امر کار دشواری نبود، چون اگر صحبتی هم (که صحبتی باشد) سر میز غذا گل می‌انداخت، به‌ندرت از نوعی بود که خانم‌ها را سرگرم کند. معمولاً سخن بر سر موضوعاتی از قبیل شکار و سواری و نقل ماجراهای ورزشی در می‌گرفت، و فحش و فضاحت و لیچار بود که نثار زن‌ها و حکومت می‌شد.

اما هرچه بود، این تنها وقتی بود که آقای وسترن زنش را می‌دید، چون وقت رفتن

به اتاق خواب چنان سیاه مست بود که نمی‌توانست چیزی را ببیند، صبح‌ها هم که، در فصل شکار، پیش از آنکه سپیده بدمد بلند می‌شد و می‌رفت پی کار خودش. بنابراین، خانم صاحب اختیار کامل وقت خود بود، و هر وقت هم که می‌خواست کالکهای یا چهار اسب در اختیارش بود، که البته بد بودن همسایه‌ها و خرابی جاده‌ها اجازه استفاده چندانی از این وسیله را به او نمی‌داد. و راستی هم اگر کسی اندکی جان خود را دوست می‌داشت جرأت نمی‌کرد از این راه‌ها بگذرد، و اگر برای وقتش اندک ارزشی قائل بود به دیدار همسایه‌هایش رغبتی نشان نمی‌داد. ولی - با خواننده رو راست باشیم - در قبال این همه فداکاری اندک انتظاراتی هم که این خانم از زندگی داشت برآورده نشده بود، چون پدرش، که خیلی دختر خود را دوست می‌داشت، او را برخلاف میل خود دختر شوهر داده بود، چرا، چون این وصلت از نظر مالی به نفع خانواده دختر بوده. یعنی اینکه عایدات املاک و سترن بالغ بر ۳/۰۰۰ پوند در سال می‌شده، در صورتی که سهم دختر از ثروت پدرش فقط و فقط ۸۰۰۰ پوند بوده و بس. باری، به دلیل این ازدواج زن بیچاره طبیعی مغموم و محزون پیدا کرده بود، و بیشتر به‌مستخده خوبی بدل شده بود تا همسری شایسته. تازه، همیشه هم این قدرشناسی را نداشت که در برابر سر و صدا و های و هو و قهقهه‌ها و عربده‌های ارباب و سترن که به‌هنگام ورود زن به استقبالش می‌آمد اظهار سپاسگزاری کند، یا حتی لبخندی بر لب آورد. گذشته از همه اینها، گاهی در کارهایی که اصلاً به او ارتباطی نداشت دخالت می‌کرد، مثلاً با مشاهده میگساری‌های بیش از حد شوهر، گاهی که فرصتی دست می‌داد - البته به‌ملازمین لحن - اعتراض می‌کرد. یکبار هم در زندگی با لحنی بسیار جدی از شوهر تقاضا کرد، التماس کرد، که او را دو ماهی به‌لندن ببرد، که فوراً از جانب شوهر رد شد، و خشم او را هم الی‌الابد به‌ارمغان آورد، چون این ارباب صددرصد ایمان داشت که همه شوهرهای لندنی قمرساقند!

به‌همین دلیل، و به‌بسیاری دلایل محکم دیگر، سرانجام و سترن از ته دل از زنش نفرت پیدا کرد. و چون پیش از مرگ زن هرگز نفرتش را پوشیده نگه نمی‌داشت، بعد از مرگ او هم هرگز آنرا از یاد نبرد، و هر وقت چیزی، حتی کوچکترین چیز، مثل بوی بد فضا، یا بد اخلاقی و نافرمانی سگ‌های شکاری، ناراحتش می‌کرد، دق دلی خود را سر همسر مرحومه در می‌آورد و فحش و فضیحت بود که نثار تراب متوفی می‌کرد، و مثلاً می‌گفت: «اگه حالا ژنم زنده بود، از این اتفاق قند تو دلش آب میشد!»

علاقه خاصی هم داشت که این حرف‌ها را جلو سوفیا بزند. دلیلش هم این بود که در عین حال که سوفیا را بیش از هر کسی دوست می‌داشت، ته دل از این حقیقت که سوفیا مادرش را بیشتر از او دوست می‌داشته است سخت احساس حسادت می‌کرد. البته در چنین مواقعی سوفیا هم آتش حسادت پدر را دامن می‌زد، به‌این صورت که پدر تنها به‌اینکه پیش روی سوفیا از مادرش مذمت کند قانع نبود، و همیشه سعی می‌کرد سوفیا را وادار کند که بدگویی‌های او را بر علیه مادرش مورد تأیید هم قرار دهد، و سوفیا هم، نه با وعده و وعید و نه با ارباب و تهدید، هرگز به‌چنین کاری تن در نمی‌داد، و این آرزوی پدر را برآورده نمی‌کرد.

با توجه به آنچه رفت، شاید بعضی از خوانندگان من بخواهند بدانند که پس چرا ارباب از دخترش سوفیا هم مثل مادرش متنفر نبود. اما باید به اطلاع آنها برسانم که نفرت معلول عشق نیست، حتی با واسطه حسادت. در حقیقت، بسیار امکان دارد که شخص حسود، کسی یا چیزی را که مورد حسادت اوست بکشد یا از میان بردارد، ولی از آن نفرت نخواهد داشت. و اما، از آنجا که این حرف، لقمه‌ای است که شاید گنده‌تر از دهن خواننده باشد، و ظاهراً چیزی شبیه نقیضه‌گویی به نظر می‌رسد، خواننده را رها می‌کنم تا این آخر فصلی آنرا خوب بجود، مزمره کند، و نشخوار فرماید!

فصل پنجم

رفتار توأم با گذشت سوفیا در برابر عمه خانم

سوفیا، در طول صحبت پدر - که شرحش رفت - ساکت ماند، و حتی یکبار هم، جز با برآوردن آهی، پاسخی نداد. اما از آنجا که ارباب زبان - یا به قول خودش زبان زرگری - نگاه را به هیچ وجه نمی‌فهمید، بنابراین با این حرکات راضی نشد و درصدد گرفتن تأییدیه‌های صریح‌تر برای نظر خودش برآمد، و به شیوه معمول خود رو به دختر کرد و گفت که البته انتظار این را هم دارد که دخترش جانب دیگران را بر ضد او بگیرد، همچنانکه همیشه هم جانب آن سلیطه خانم، مادرش را می‌گرفت. و وقتی سوفیا باز هم سکوت اختیار کرد، ارباب فریاد برآورد: «لال شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟ مگه دروغ میگم، مگه رفتار مادرت با من مثل يك سلیطه لعنتی نبود؟ بگو دیگه. بله، میدونم که تو هم از پدرت بدت میاد، تو هم منو داخل آدم نمیدونی که باهام هم کلوم بشی!»

سوفیا جواب داد: «خواهش میکنم، پدر، سکوت مرا چنین ظالمانه تعبیر نکنید. من ترجیح میدهم بمیرم و هیچ بی‌احترامی نسبت به شما از خود نشان ندهم. ولی آخر چطور میتوانم دهن باز کنم، درحالی که هر کلام یا پدر عزیزم را خواهد رنجاند، و یا اینکه مرا بدسیاهترین ناسپاسی و بی‌حرمتی به‌روان بهترین مادران خواهد کشاند، چون تردیدی ندارم که مادرم همیشه برای من بهترین مادر دنیا بوده است.»

ارباب گفت: «و لابد عمه جانت هم بهترین خواهر دنیاست! اقلّاً اینقدر انصاف داری که قبول کنی عمه‌ات يك عفریته دهن دریده است؟ اقلّاً اینو دیگه قبول داشته باشی!» سوفیا جواب می‌دهد: «راستشو بخواید، پدر جان، عمه جان خیلی حق به‌گرددن من دارن، چون جای خالی مادرم رو برام پر کرده‌ان.» و وسترن می‌گوید: «برای من هم جای خالی زنم رو پر کرده! پس از اونم پشتیبانی میکنی! نمیخوای قبول کنی که رذل‌ترین و پست‌ترین خواهر دنیاس؟»

سوفیا می‌گوید: «باور کنید، پدر جان! اگه بخوام این حرف رو قبول کنم سخت برخلاف اونچیزیه که دلم بهش گواهی میده. میدونم که شما و عمه جان دو طرز تفکر کاملاً متفاوت دارین، ولی هزار بار از زبون خود ایشون شنیده‌ام که چقدر شما رو دوست دارن. و

من شکمی ندارم که عمه جان بدترین و رذل‌ترین خواهر دنیا نیستن که هیچ، برعکس، کمتر آدمی پیدا میشه که تا این اندازه به برادرش علاقه داشته باشه.»

ارباب جواب می‌دهد: «که مفید و مختصرش این میشه که اشتباه از من بوده. بله، البته! بله، شکمی نیست که همیشه زنها درست میگن، و مردها اشتباه میکنن.» سوفیا به زاری می‌گوید: «میبخشید، پدر، ولی من چنین چیزی نگفتم.» و پدر جواب می‌دهد: «چی چی رو چنین چیزی نگفتی؟ اینقدر پروتی میکنی که میگی اون زنیکه درست میگه، مگه معنیش غیر از اینه که من اشتباه میکنم؟ شاید هم اشتباه از من بوده که اون زنیکه لامصّب بدهانوری رو توی خانهام راه دادم. شاید هم همشاش نقشه بوده، نقشه‌ایمن که ملک و املاکم رو بدن به دولت!» سوفیا می‌گوید: «برعکس، پدرجان! عمه جان نه تنها هیچ نقشه‌ای برای شما یا ملک و املاکتون نداشته و نداره، بلکه من حتم دارم که اگه ایشون، خدای نکرده همین دیروز فوت کرده بود اونوقت می‌دیدید که همه ثروتش رو گذاشته بود برای شما.»

آیا در این حرف آخری که سوفیا زد تعمدی نهفته بود یا نه، کاری نداریم، اما به هر حال این کلمات آخری که او بر زبان آورد بیش از حرف‌های دیگرش در مغز پدر اثر کرد، به طوری که با شنیدن این حرف حالش به حال کسی می‌مانست که ضربه پتکی بر سرش خورده باشد: ابتدا یکه‌ای خورد و سرش گیج رفت و رنگ از صورتش پرید، آنوقت لحظه‌ای خاموش ماند، بعد با حالتی آکنده از تردید گفت: «همین دیروز! همین دیروز... املاکش رو گذاشته بود برای من! راست میگی؟ حالا چرا هیچوقت دیگه نه، و دیروز؟ لابد اگه فردا بمیره ثروتش رو میذاره برای یکی دیگه، شاید هم بذاره برای یه غریبه.» سوفیا گفت: «پدر جان، میدونید که عمه جان طبع خیلی آتشی‌ای داره. نمیدونم اگه اون روش بالا بیاد چه میکنه!»

پدر جواب می‌دهد: «نمیدونی مگه کی باعث شد که اون روش بالا بیاد! مگه کی اون روش رو بالا آورد؟ مگه نه اینکه قبل از اومدن من تو و اون با هم سرشاخ شده بودین؟ تازه، مگه دعوی من و اون سر کی بود؟ اصلاً من و خواهرم تا حالا هیچوقت دعوا نکردیم، مگه سر تو! اونوقت همه گناه‌ها رو میندازی گردن من، انگار من باعث شده‌ام که ملک و املاکش رو بذاره برای یه غریبه. از اولش نباش جز این انتظار میداشتم. این کارت هم مثل بقیه کارهاییه که دژ قبایل محبت‌های من میکنی.»

سوفیا التماس کنان می‌گوید: «پس ازتون خواهش میکنم! پس زانو میزنم و ازتون استدعا میکنم که اگه من باعث بروز این اختلاف شده‌ام، سعی کنین با عمه جان از در آشتی در بیان، و نگذارین اینطور با عصبانیت از خونه‌تون بره. عمه جان زن خیلی خوبییه، و با دو کلمه حرف محبت‌آمیز عصبانیتش تموم میشه... تقاضا میکنم، پدر جان!»

وسترن جواب می‌دهد: «پس من باید برم و به خاطر گناه تو ازش معذرت بخوام، ها؟ تو شکار رورم دادی، حالا من باید برم همه جا رو زیر و رو کنم تا پیداش کنم، ها؟ حالا اگه میدونستم که...» در اینجا ساکت شد، و چون سوفیا باز هم عجز و التماس می‌کرد، سرانجام پذیرفت و بعد از اینکه دو سه تا متلک نیشدار و دوپهلو نثار دخترش کرد، به سرعت

راه افتاد تا دل خواهرش را دوباره به دست بیاورد، و پیش از راه افتادن کالسکه جلوش را بگیرد و برش گرداند.

آنوقت سوفیا هم به راه افتاد و رفت به سوی غمخانه خودش، و در اینجا او ماند و یار دیرینش، اندوه (اگر اجازه دهید این تعبیر را به کار ببرم). نامه‌ای را که از جونز دریافت کرده بود چند باری خواند، با دستکشی که داستانش را می‌داند مفصل به راز و نیاز پرداخت، و هر دو را غرق در اشک کرد، و سر تا پای خود را نیز. و در این حال ندیمه باوفایش، خانم آنر، نهایت سعی خود را مبذول داشت تا تسکینی بر دردهای فراوان خانم خود باشد. اسم چندین و چند مالک جوان را ردیف کرد و ضمن تعریف‌های بسیار از شخصیت و محل زندگی هر یک، به سوفیا اطمینان داد که هر کدام را بخواهد می‌تواند انتخاب کند. حتماً این روش معالجه در موارد اختلالات مشابه با موفقیت به کار رفته است و گرنه طبیب حاذقی همچون خانم آنر به این شیوه مداوا متوسل نمی‌شد، و من به یقین می‌دانم که طایفه ندیمگان این روش را بهترین چاره کار آن گروه از بیماران اناث خود می‌شمارند که در دارالعبزه عشق گرفتار آمده‌اند. اما آیا بیماری سوفیا، علیرغم آن که علائم ظاهریش با بیماری دیگر زنان یکی بود، در حقیقت با آنها تفاوت داشت، یا هر چه بود، همانند. بهر حال، واقع امر این است که مستخدمه نیک اندیش که می‌خواست ثواب کند، بیشتر از پیش دل سوفیا را کباب کرد، و بالاخره خانم خود را چنان برآشفته ساخت (که از سوفیا خیلی بعید به نظر می‌رسید) که خانم با لحنی آکنده از خشم، مستخدمه را از اتاق بیرون کرد.

فصل ششم

شامل موضوعات متنوع

ارباب وسترن درست در لحظه‌ای که خواهر داشت سوار کالسکه می‌شد به او رسید، و کمی با زور و کمی با التماس و درخواست، علیامخدره را وادار کرد تا دستور بدهد دوباره اسب‌ها را راهی اصطبل کنند. ارباب در این کار با اندک دشواری توفیق یافت، چرا که این بانو، چنانکه پیش از این اشاره کردیم، طبعی آشتی‌پذیر داشت و برادر خود را هم به غایت دوست می‌داشت، گو اینکه از بعضی اخلاق‌های او، یا دقیق‌تر بگوئیم از دنیا ندیدگی او سخت دلخور بود.

سوفیای بیچاره، که خود باعث و بانی این آشتی‌کنان بود، حالا به قربانی آن بدل شد. خواهر و برادر به اتفاق به نکوهش رفتار او پرداختند، در مخالفت با او همدستان شدند، و آنوقت بلافاصله به مشاوره پرداختند که چگونه با او به ستیز و مبارزه برخیزند. بدین منظور، خانم وسترن پیشنهاد کرد که پیمان وصلت با خواهرزاده آقای آلورتی بدون معطلی بسته شود، و بی‌وقفه به مرحله اجرا در آید، و افزود که در رویارویی با سوفیا تنها می‌توان به روشی خشونت‌آمیز متوسل شد، و گفت تردیدی ندارد که سوفیا نخواهد توانست در برابر

اراده متحده آنها مقاومت ورزد. این بانو چنین اظهار نظر کرد: «البته منظورم از روش خشونت‌آمیز، اقدام عاجل است، چون حبس و اعمال زور و این قبیل کارها را که معلوم است نمی‌توان در پیش گرفت. نقشه ما باید غافلگیرش کند، نه آنکه آسیبی به او برساند.» تا وقتی آقای بلایفیل به دیدن سوفیا بیاید، قرار و مدارها گذاشته شده بود. ارباب وسترن همینکه خبر ورود بلایفیل را شنید، به توصیه خواهرش رفت تا به دخترش دستور دهد که خود را برای پذیرائی شایسته از خواستگار آماده سازد، و این کار را هم با تلخ‌ترین تهدیدها و ارباب‌ها کرد، که اگر دختر اطاعت نکند هر چه ببیند از چشم خود دیده است. تندخویی و لحن غضبناک ارباب کار خود را کرد، و سوفیا، چنانکه عمه خانم هم زیرکانه پیش‌گوئی کرده بود، در برابر پدر تاب مقاومت نیاورد. بنابراین تسلیم شد و پذیرفت که بلایفیل را ببیند، گرچه روحیه‌اش آنقدر خراب بود که به دشواری توانست تسلیم و پذیرش خود را بر زبان آورد. و به راستی، سربچی قاطع از فرمان پدری که تا این اندازه در چشم سوفیا عزیز بود، برای دختر کار آسانی نبود، و الا، اگر این ملاحظه در کار نمی‌بود، شاید گردن نهادن به فرمان پدر، با توجه به اراده پولادین سوفیا، چندان دشوار نمی‌نمود، اما عموماً اینگونه رفتار را ناشی از ترس می‌دانند، حال آنکه منشأ اصلی آن محبت است.

باری سوفیا به پیروی از منویات قاطع پدر آقای بلایفیل را به حضور پذیرفت. گفته‌ایم که هرگاه چنین صحنه‌هایی به صورت طرحی کلی ترسیم شوند چندان سرگرمی برای خواننده در برنخواهند داشت. بنابراین در اینجا قانون هوراس را طابق النعل بالنعل سرمشق قرار می‌دهیم، که به نویسنده رهنمود می‌دهد تا از خیر شرح و بسط صحنه‌هایی که می‌داند در وصف آنها در خواهد ماند بگذرد. ضمناً فکر می‌کنیم بد نیست مورخان هم مثل شاعران این قانون را نصب‌العین قرار دهند، زیرا کاربرد آن دست کم این فایده را در بر دارد که بسیاری مصائب بزرگ (که نامی است برای کلیه کتاب‌های بزرگ) به مصائب کوچک بدل خواهند شد.

بلایفیل در این دیدار نهایت زیرکی خود را به کار گرفت تا سوفیا را وادارد که به او اعتماد کند، و راز دل خود را با وی در میان گذارد، و شاید اگر هر کس دیگری به جای بلایفیل می‌بود در این کار موفق می‌شد، اما سوفیا چنان نفرتی از این جوان در دل احساس می‌کرد که هرگز نمی‌توانست کوچکترین اعتمادی به او نشان دهد، چرا که هرگاه سادگی درصدد دفاع از خود برآید اغلب حریفی زورمند برای حيله‌گری به‌شمار می‌رود. بنابراین، رفتار سوفیا با او کاملاً ساختگی و زورکی، و در حقیقت همان رفتاری بود که زینده دوشیزگان است در دیدار دوم با مردی که قرار است شوهرشان بشود.

و اما با وجود آنکه بلایفیل در صحبت با ارباب وسترن رضایت کامل خود را از پذیرائی‌ای که سوفیا از او کرده بود اعلام داشت، ولی ارباب که همراه با خواهرش از سر تا ته ماجرا را استراق سمع کرده بود چندان از این موضوع راضی به نظر نمی‌رسید. این بود که به پیروی از رهنمودهای داهیانه آن بانو، تصمیم گرفت تا هر چه زودتر قال قضیه را بکند، و خطاب به داماد آینده. اول هی هی و هی‌هایی کرد، و بعد گفت: «برو دنبالش، پسر،

کتاب هفتم ۲۴۷

برو دنبالش. تعقیبش کن، خسته‌اش کن، آها، گرفتیش، گرفتیش، بزنش زمین... خجالت نکش، معطلش نکن، من هم معطلش نمی‌کنم، ها؟... آلورتی و من میتونیم همین امروز بعدازظهر تمومش کنیم، فردام عروسی، ها، چگونه؟»

بلائیفل ابتدا رضایت عمیق خود را در چهره جمع کرد، و آنگاه پاسخ داد: «قربان! از آنجا که پیوند با سوفیای بی‌همتا و وصلت با خاندان شریف حضرتعالی نهایت آرزوی من در این جهان است، می‌توانید تصور کنید که چقدر برای رسیدن به بزرگ‌ترین آرزوی خود بیتابم. بنابراین، اگر خود در این پیشنهاد پیشقدم نشده‌ام، آنرا تنها معلول عدم تمایلم به آزرده ساختن خاطر دوشیزه خانم جوان خواهید شمرد، چرا که می‌ترسیدم هرگاه در این امر مقدس شتابی از خود بروز دهم که دقیقاً با قواعد و قوانین آداب و رسوم و سنن موافقت نداشته باشد، خدای ناکرده موجبات رنجش خاطر دوشیزه خانم جوان را فراهم آورده باشم. اما حال که نظر حضرتعالی هم این است، اگر بتوانید ایشان را راضی کنید که بدون تشریفات...»

ارباب جواب داد: «تشریفات! گور پدر تشریفات. بعه، همه‌اش چرته! بهت بگم، فردا مال توست! حالا به سن من که رسیدی دنیا رو بهتر میشناسی. زن جماعت آگه بتونه هیشوقت راضی نمیشه. رسم نیست! آگه من می‌خواستم معطل رضایت مادرش بشم‌ها، هنوز که هنوزه عذب اوغلی مونده بودم! اینه که هی کن و برو! برو دنبالش، بارکلا، سگ شکاری! میگم که، همین فردا صبح مال توست!».

بلائیفل در برابر خطابه غرای ارباب و سترن ناچار سر تسلیم فرود آورد، و پس از نیل به توافق بر سر این موضوع که و سترن همانروز بعد ازظهر کار را با آلورتی تمام کند، پیش از رفتن، مجدداً ابراز نگرانی کرد که نکند این عجله آسیبی به دوشیزه جوان برساند، تو گوئی نماینده پاپ اعظم در هنگام تحویل اسیری که حکم محکومیتش توسط کلیسا به امضا رسیده است به مقامات حکومتی سفارش آن محکوم را می‌کند.

و راستی را بخواهید، بلائیفل حکم محکومیت سوفیا را امضا کرده بود، زیرا علیرغم آنکه نزد و سترن مراتب رضایت خود را اعلام داشته بود، به هیچ وجه از رفتار سوفیا نسبت به خود احساس رضایت نمی‌کرد، و بعکس عمق نفرت و کینه دختر را خوب دریافته بود، و خود نیز در برابر به‌همان اندازه کینه و نفرت در سینه انباشته بود. حال شاید پیرسید پس چرا بی‌درنگ از این کار صرف نظر نمی‌کرد. جواب من ایست که درست به همان دلیل - و البته دلایل بسیار دیگری - که هم اکنون برای خواننده باز خواهیم گفت:

آقای بلائیفل اگرچه از جنم جونز نبود و آمادگی نداشت تا هر زنی را که می‌بیند ببلعد، اما اینطور هم نبود که اشتباهی که می‌گویند وجه مشترك همه حیوانات روی زمین است در او وجود نداشته باشد. خیر، این اشتها را داشت، و در کنار آن از قوه ممیزه‌ای هم که انسان را و می‌دارد تا از میان چیزهای بسیار آن چیزهایی را برگزیند که به سلیقه و مذاقش خوش می‌آید برخوردار بود، و این همه موجب می‌شد تا سوفیا را به صورت لقمه‌ای بسیار لذیذ ببیند، و با همان شور و اشتیاقی او را ورنه‌انداز کند که رؤیت چلو تیهو در جان و دل ملا برپا می‌کند. از سوی دیگر، رنجی که سوفیا از این موضوع می‌برد در نظر بلائیفل

دو صد چندان بر زیباییش می‌افزود: درخشش اشک برق چشمانش را بیشتر می‌کرد، و آه که می‌کشید برجستگی سینه‌اش نمایان‌تر می‌گردید. به‌راستی، آنکه زیبایی را در عین رنج ندیده است، نهایت درخشش آنرا نمی‌داند. بنابراین، بلایفیل این بار، با ولع و اشتها بی‌بس وافرتر از بار پیش، به این «چلو تیهو»ی انسانی می‌نگریست، و نفرتی هم که در رفتار دختر با خودش می‌دید کوچکترین تأثیری در او نداشت. برعکس، فکر تصاحب و تسخیر این همه زیبایی احساس لذتش را افزون‌تر می‌ساخت، چرا که لذت فتح و ظفر هم بر شهوت حیوانی اضافه می‌شد. گذشته از همه اینها، مقاصد و اهداف دیگری هم بود که بلایفیل فکر می‌کرد با تصاحب مطلق شخص سوفیا به آنها خواهد رسید، که حتی باز گفتن آنها هم چندان آسان است. و انتقام هم که البته در سلسله مراتب انواع رضایت خاطر که بلایفیل نوید آن را به‌خود می‌داد سهم بسزائی داشت. رقابت با جونز بینوا، و جا گرفتن در آشیانه عشق او لذت تعقیب را دو چندان می‌کرد، و نوید افزودن سرمستی دیگری را به لذات بلایفیل به‌او می‌داد.

علاوه بر این‌ها که شاید در نظر بعضی اصحاب احتیاط بر شمردنش حاکی از خبث طینت باشد، یک مطلب دیگر هم بود که کمتر کسی به‌دیدۀ انزجار در آن می‌نگرد، و آن همانا قضیهٔ ملك و املاك آقای وسترن بود که کلاً به‌سوفیا و تخم و ترکه‌اش می‌رسید. و الحق این پدر مهربان چنان در بذل محبت به‌دختر خود راه افراط پیموده بود که کافی بود دختر رضایت بدهد که عمر خود را در کمال بدبختی در کنار شوهر دست چین شده پدر بگذراند، تا پدر در نهایت فداکاری حاضر شود آن شوهر را به‌هر قیمتی شده برای دخترش خریداری کند.

و به‌همهٔ این دلایل، بلایفیل سخت خواهان این وصلت بود، به‌حدی که درصدد برآمده بود با تظاهر به‌اینکه سوفیا را دوست می‌دارد، این دختر را گول بزند، و با تظاهر به‌اینکه سوفیا او را دوست می‌دارد، پدر سوفیا و دانی خود را گول بزند. و در این کار زهد را از تواکوم وام گرفته بود - که معتقد بود هرگاه هدفی که در سر پرورده می‌شود مطابق با اصول مذهب باشد (که قطعاً در خصوص زناشویی چنین بود) انسان به‌هر وسیله‌ای، هر چه هم ناپاک باشد، می‌تواند متوسل گردد. البته در دیگر امور بلایفیل حکمت اسکویرا به‌کار می‌بست - که عقیده داشت هدف معنا و مفهومی ندارد، و بنابراین وسیله در هر حال منصفانه و بر موازین اخلاقی استوار است. راستی را بخواهید، کمتر واقعه‌ای در زندگی پیش می‌آمد که در رویارویی با آن بلایفیل از احکام یکی از این دو استاد بزرگ بهره‌مند نگردد.

در خصوص آقای وسترن که نیازی به‌استفاده از خدعه و فریب نبود، زیرا میل دختر برای او همانقدر یک اهمیت بود که برای خود بلایفیل، اما در خصوص آقای آلورتی از آنجا که نظر او کاملاً با نظر دیگران تفاوت داشت، ناچار ضرورت ایجاب می‌کرد که ترفندی به‌کار بسته شود. و در این کار آقای وسترن چنان به‌یاری بلایفیل شتافت که جوان بدون کمترین اشکالی در کار خود توفیق یافت، بدین ترتیب که ابتدا پدر سوفیا به‌آقای آلورتی اطمینان داد که سوفیا در قلب خویش محبتی بسزا نسبت به‌بلایفیل احساس می‌کند، و همهٔ

شبهات و شایعات درخصوص علاقه او به جونز کاملاً بی پایه و اساس بوده است. پس از این مرحله، برای بلائفیل کاری باقی نمانده بود جز اینکه این نظر را مورد تأیید قرار دهد، و این کار را هم با زبانبازی و مغلطه چنان خوب به انجام رسانید که حتی برای وجدان خود هم محلّ فراری باقی گذاشت، و این رضایت خاطر را نیز به دست آورد که دروغی را به دانی خود القاء کرده باشد بی آنکه از بر زبان آوردن صریح آن احساس گناه کند. مثلاً هنگامی که آلورتی درخصوص میل باطنی سوفیا از او سؤال کرده، و گفته بود که به هیچ وجه نمی خواهد در تحمیل ازدواجی ناخواسته به دختری جوان شرکت داشته باشد، بلائفیل جواب داده بود: «البته وقوف برحالات درونی دوشیزگان جوان بسیار دشوار است، اما رفتار این دختر خانم با من درست به همان اندازه نوید دهنده است که انتظار میتوان داشت، و هرگاه بخواهیم حرف پدر دختر را بپذیریم، چنین برمی آید که محبت دختر درست به همان اندازه است که هر عاشق صادق را میزید!» و در مورد جونز هم گفته بود: «البته من نمیخواهم بگویم جوان ردلی است، گو اینکه رفتارش در برابر شما، دانی جان، اطلاق این صفت را به او چاره ناپذیر میسازد، ولی در هر حال میدانید که خودخواهی یا احیاناً بعضی اهداف شیطانی ممکن است او را وادار به دروغپردازی کرده باشد، چون اگر شبهه علاقه دوشیزه خانم وسترن نسبت به او درست می بود، جونز ثروت فراوان این دوشیزه جوان را نمیگذاشت و نمیرفت، حال آنکه میدانید رفته است. و خلاصه اینکه، دانی جان، قول میدهم که اگر اطمینان کامل نیافته بودم که علاقه سوفیا خانم نسبت به من درست به همان اندازه است که من میخواهم، هرگز به هیچ ملاحظه ای، حتی اگر دنیا را هم یکجا به من میدادند، به ازدواج با این دوشیزه جوان رضایت نمیدادم.»

این شیوه پسندیده القاء دروغ از بیراهه دل، به کمک ایما و اشاره و قیافه حق به جانب، بی آنکه زبان ناچار باشد بار گناه دروغ را بر دوش خود کشد، بسیاری وجدان های گناهکار را آسوده کرده است. اما وقتی فکر کنیم که اینها به راستی میخواهند سر ذات حی و حاضر احدیت را شیره بمالند، شاید به نظر چنین برسد که آسودگی وجدانی که با این کارها به دست می آید چندان هم عمیق نیست، و آنوقت پی می بریم که این تفاوت زیرکانه و ظریف میان القاء دروغ و بر زبان آوردن آن به زحمتی که برایش می کشند نمی ارزد.

آلورتی، با توجه به آنچه آقای وسترن و آقای بلائفیل به او گفته بودند، تقریباً خیالش از هر جهت آسوده شده بود، و خلاصه اینکه، پس از گذشت دو روز مراسم نامزدی انجام گردید، و تا برگزاری آئین مذهبی عقد کاری نماند جز انجام تشریفات قانونی که ظاهراً آنقدر کشدار می نمود که وسترن گفت حاضر است هر نوع تعهدی بسپارد تا آغاز زندگی سعادت مندانه زوج جوان بیش از این به تعویق نیافتد. در واقع در این امر چندان جدیت می کرد و شتاب به خرج می داد که اگر آدم بی طرفی پیدا می شد فکر می کرد که داماد خود اوست. اما او در هر موردی که پیش می آمد چنین اشتیاقی از خود نشان می داد، و هر برنامه ای را هم که برعهده می گرفت به همین روش به انجام می رسانید، انگار اگر همین يك کار یا برنامه تحقق یابد، سعادت زندگیش یکسره تأمین خواهد شد.

کوشش و پافشاری مشترك و دسترن و دامادش می‌رفت تا بر آلورتی که هیچ تأخیری را در خوشبخت کردن دیگران جایز نمی‌شمرد فائق آید، که شخص سوفیا جلو این کار را گرفت، و اقداماتی به عمل آورد تا مسئله انعقاد پیمان به حالت تعلیق درآید، و کاسه کلیسا و خزانه دولت را از مالیات‌هایی محروم کند که عقلاً از راه‌های قانونی بر تداوم نژاد انسان بسته‌اند، و الباقی در فصل بعد.

فصل هفتم

تصمیم عجیب سوفیا
و تمهید عجیب‌تر خانم آنر

با وجود اینکه خانم آنر عمدتاً دل‌بسته منافع خود بود، اما اندک وابستگی عاطفی هم به سوفیا احساس می‌کرد. راستش را بخواهید، خیلی مشکل بود که کسی این دختر جوان را بشناسد و محبت او را در دل نگیرد. این مستخدمه همینکه خبری شنید که فکر می‌کرد دانستنش برای خانم اهمیت بسیار دارد، دلخوری خود را از اینکه سوفیا دو روز پیش او را از حضور خود بیرون انداخته بود به دست فراموشی سپرد، و شتابان به راه افتاد تا خبر را به گوش خانمش برساند.

آغاز کلام آنر هم مثل ورودش به اتاق پر از دست‌انداز بود، چون دهن که وا کرد گفت: «ای خانم جان، حالا دیگه چی می‌گین؟ حالا کاری نداریم، من که دارم از ترس زهره ترك میشم، ولی خوب، گفتم وظیفه‌ام اینه که هر طوری هست به خانمم بگم، گیرم خانم جانم رو عصبانی هم بکنه، چون ما کلفت‌ها که عقلمون نمیرسه که خانم‌ها از چه چیزهایی عصبانی میشن! حالا کاری نداریم، ولی همیشه کاسه کوزه‌ها سر کلفت نوکرها شکسته میشه. وقتی خانم حالش سر جاش نیست، حالا کاری نداریم، ولی سرزنشش می‌مونه واسه ما. تازه جاشم هست که حال خانم سر جاش نباشه، حالا کاری نداریم، راستش رو بخواید حق اینه که خیلی هم تعجب کنین، یعنی از تعجب شاخ در بیارین...» سوفیا می‌گوید: «آنر جان! دیگه مقدمه‌چینی بسه، بگو بینم خبرت چیه؟ چون باور کن، دیگه کمتر چیزی موندیه که منو به تعجب بندازه، و هیچ چیز هم باعث نمیشه که از تعجب شاخ در بیارم.» آنر در جواب می‌گوید: «خانم جان! حالا کاری نداریم، خودم شنیدم که آقا داشت با کشیش ساپل صحبت می‌کرد که امروز بعد از ظهر جواز بگیرند و - خودم با این دو تا گوشام شنیدم - فردا صبح هم خانم رو عقد کنن.» به شنیدن این حرف رنگ از رخسار سوفیا پرید، و بی‌اختیار زیر لب تکرار کرد: «فردا صبح!» مستخدمه باوفا باز می‌گوید: «بله، خانم جان! قسم می‌خورم، خودم این حرف رو از دهن آقا شنیدم.» سوفیا می‌گوید: «آره، آنر! از تعجب شاخ در آوردم! خشکم زده، نفسم بند اومده، دیگه طاقتشو ندارم! حالا آدمی در وضع من چه کار باید بکنه؟» ندیده می‌گوید: «کاشکی میتونستم خانم جانم رو راهنمایی کنم، ولی...» سوفیا جواب می‌دهد: «ترا به خدا بگو، آنر! منو راهنمایی کن! فکر

کن آگه خودت جای من بودی چه کار می کردی؟» آنر فریاد برمی آورد: «راستی، خانم جان! کاشکی من جای شما بودم! یعنی، منظورم این نیست که شما رو بندازم تو زحمت، چون، حالا کاری نداریم، خدا هیچکس رو کلفت نوکر نکنه! ولی منظورم اینه که آگه من جای شما بودم هیچ مشکلی نداشتم، چون به نظر کنیزتون که من باشم، آقای بلائیل مرد جذاب و شیرین و خوشروئیه!» سوفیا برآشفته می گوید: «این حرف ها رو نزن!» و آنر تکرار می کند: «این حرف ها رو... چرا، خوب باشه! حالا کاری نداریم، شاید یکی به چشم شما خیلی زشت باشه، ولی به چشم کس دیگه... میدونین: معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است، از قدیم و ندیم گفته ان، خانم جان!» سوفیا می گوید: «آنر، من که حاضرم به خنجر فرو کنم تو قلبم و خودم رو راحت کنم، ولی زن اون مردیکه پست نشم!» مستخدمه در جواب می گوید: «وای، خدایا، خانم جان! دیگه اینجا واقعاً منو میترسونین. از خانم جان خودم تقاضا می کنم این افکار شیطانی رو به سرشون راه ندن. خدایا، خداوند! باور کنین سر تا پام داره میلرزه، خانم جان! فکرشو بکنین که آدم رو مثل یه مسیحی مؤمن کفن و دفن نکنن، جسد آدم رو هم تو قبرستون مسیحی ها راه ندن، عوضش کنار جاده چال کنن، یه چوب هم بکوبن روش، همون بلائی که سر «هافینی» دهقان اومد، سر چهارراه «آکس» اونوقت، حالا کاری نداریم، روحش از همون وقت سفیل و سرگردون شده، همون دور و برها پرسه میزنه! چندین نفر هم دیدنش. حالا کاری نداریم، ولی جز شیطون هیشکس دیگه این فکرهای بد رو تو کله آدمیزاد نمیندازه. شکی هم نیست که آگه آدم همه دنیا رو هم از خودش برنچونه گنااهش کمتر از اونه که روح خودشو آواره کنه، چون این رو هم خودم از صد تا کشیش شنیده ام. حالا آگه خانم اینقدر از این آدم بدشون میاد که میخوان سر به تنش نباشه، آگه زندگی کردن کنار این مرد براشون یه همچین عذاییه - چون، حالا کاری نداریم، ولی یه همچین نفرت هایی در طبیعت پیدا میشه، دیگه! بعضی ها هم حاضرن قورباغه رو تو بغلشون بگیرن، ولی بعضی آدم ها رو، نه...»

سوفیا چنان غرق در افکار خود بود که توجه چندانی به افاضات ندیمه اش نداشت. بنابراین، وقتی به سخن درآمد حرف آنر را قطع کرد، بی آنکه جواب او را داده باشد: «آنر، من تصمیم خودمو گرفته ام. تصمیم من اینه که همین امشب از خونه پدرم برم، تو هم آگه، همونطور که میگی، واقعاً دوست من باشی، با من میای!» آنر جواب می دهد: «بله، میام، خانم جان! تا اون طرف دنیا هم میام! اما تقاضا میکنم خانم جان قبل از اینکه دست به عملی نسنجیده بزنی، به عاقبت کار هم فکر کنن. آخه خانم جان میخوان کجا برن؟» سوفیا جواب می دهد: «خانمی از اعیان در لندن هست، از خویشاوندان ما، که چند ماهی رو همراه با عمه ام پیش ما در روستا گذرونده، و در تمام طول اقامتش در اینجا به من خیلی خیلی محبت کرد، و چنان از معاشرت با من خوشش اومده بود که جداً از عمه جان خواهش کرد اجازه بده من با ایشون برم لندن. از اونجا که بانوی خیلی سرشناسی هم هست، به راحتی پیداش میکنیم، و تردیدی ندارم که بخوبی و در نهایت مهربونی مارو میپذیرند.» آنر می گوید: «من که میگم خانم جان نباس زیاد به این چیزها دلگرم باشن، چون اولین خانم من زنی بود که خیلی جدی مردم رو به خونه اش دعوت میکرد، ولی بعدها وقتی

میشنید که واقعاً قصد دارن بیان جا خالی میداد. تازه، درسته که این خانم خیلی از دیدن شما خوشحال میشه، حالا کاری نداریم، همه از دیدن خانم جان من خوشحال میشن، ولی، خانم جان، وقتی بشنوه که شما از خونۀ پدرتون فرار کردین، اونوقت چی؟» سوفیا می‌گوید: «اشتباه میکنی، آنرا! این خانم اصلاً قدرت و اختیارات پدر رو، تا اون حدی که من قبول دارم، قبول نداره، چون وقتی اینجا بود، یکبار خیلی اصرار کرد که باهاش برم لندن، و وقتی گفتم بدون اجازه پدرم نمیتونم برم، خنده تحقیرآمیزی کرد، و به من گفت دختر ساده روستائی، و پیش‌بینی کرد که من زن خونهدار کاملی میشم چون خیلی دختر وظیفه‌شناسی هستم. بنابراین، برای من هیچ جای تردید نیست که هم منو تو خونهاش میپذیره، هم از من حمایت میکنه، تا اینکه پدرم ببینه که من از چنگش در رفته‌ام، و اونوقت یه کمی سر عقل بیاد.»

آنر جواب می‌دهد: «خوب، حالا، خانم جان چطور میخوانین فرار کنین؟ اسب یا وسیله نقلیه از کجا میارین؟ اسب خودتون رو که همیشه بدون اجازه ارباب از اصطبل کشید بیرون، چون همه پیشخدمت‌ها کم و بیش میدونن که میونه ارباب با شما چطوره. بنابراین، اگه «رابین» مهتر رو دارش هم بزنین حاضر نمیشه بدون اجازه صریح ارباب کالسکه رو از اصطبل بکشه بیرون.» سوفیا می‌گوید: «من قصد دارم تا در باغ بسته نشده با این دو پای خودم از این خونه فرار کنم. الحمدالله هنوز پاهام خیلی خوب میتونن بار تم رو بکشن، چه شب‌های بسیار که با همین دو پا، ساعت‌ها با آهنگ ویلن رقصیده‌ام، اونم با شریک رقصی که چنگی به دل نمیزده! حالا هم که میخوام از یه همچین شریک زندگی نفرت‌انگیزی فرار کنم، پاهام حتماً کمکم میکنن.» آنر فریاد می‌زند: «آه، خدایا! خانم جان میدونن چی دارن میگن؟! یعنی میخوانین شب تاریک تنها راه بیفتین و بزنین به‌جاده؟» خانم جواب می‌دهد: «تنها نه! تو قول داده‌ای که با من بیایی!» آنر به فریاد می‌گوید: «بله، البته! من تا اون ور دنیا هم با خانم جانم میام! ولی باز هم فرقی نمیکنه! یازهم انگار هر دومون تنهائیم، چون اگه به دزدها یا اشرار بربخوریم، از من که کاری ساخته نیست! تازه من هم مثل خانم زهره ترك میشم، یعنی اگه حمله کنن که حتماً به‌جفتمون حمله میکنن. حالا این هم هیچ، فکر کنین، خانم جان، این وقت سال شب‌ها چقدر سرده! هر دومون یخ میزنیم و میمیریم.» سوفیا جواب می‌دهد: «اگه تندویک‌نواخت راه بریم، سرما هیچ کامون نمیتونه بکنه. در صورت حمله اشرار هم اگه تو نمیتونی از من دفاع کنی، آنر، من از تو دفاع میکنم، چون یک تپانچه با خودم میارم. دو تا تپانچه پر توی راهرو هست.» آنر باز فریاد می‌زند: «خانم جان، شما که خودتون منو زهره ترك میکنین! نکنه راستی راستی میخوانین اگه پیش بیاد آتیشش کنین! من حاضرم هر بلایی میخواد سرم بیاد، ولی خانم جانم تپانچه آتیش نکته!» سوفیا می‌گوید: «چطوره، آنرا! یعنی اگه کسی به‌قصد ناموست بهت حمله کنه با تیر نمیزنیش؟» آنر جواب می‌دهد: «البته، خانم جان، ناموس آدم خیلی عزیزه، مخصوصاً برای ما فقیر بیچاره‌ها، چون به‌قول معروف نون و آیمون بهش بسته است! ولی من که از اسلحه متنفرم، چون خیلی وقت‌ها اسلحه باعث حوادث بد میشه!» سوفیا می‌گوید: «خیالت راحت باشه! فکر میکنم حفظ ناموس تو نه

خیلی خرج بر میداره، نه احتیاج به حمل اسلحه داره. چون قصد من اینه که به اولین شهر سر راه که رسیدیم کالسکه بگیرم. از اینجا تا اونجا، خیالت راحت باشه، بهمون حمله نمیشه. خلاصه اینکه، آنر، خوب گوشاتو واکن! من تصمیمم رو گرفتم که برم، تو هم اگه باهام بیای قول بهت میدم که تا اونجا که در توان دارم از خجالتت در آم، همین!»

این استدلال آخری اثرش از همه دلایل پیش از آن بیشتر بود، و چون آنر دید که خانمش سخت مصمم است دیگر حرف توی حرفش نیاورد. بعد بانو ندیمه داخل بحث شدند بر سر راه و چاه اجرای برنامه قرار. در اینجا دشواری بزرگی سر بر کرد، و آن عبارت بود از حمل اثاثیه، که در حل این مسئله بیشتر سعی از خانم بود تا از ندیمه، چرا چون هرگاه زنی عزم جزم کند که به منظور رسیدن به مردی - یا گریز از مردی دیگر - قدم در راه بگذارد، هر مانعی را که بر سر راه این کار باشد، ناچیز خواهد شمرد. اما آنر را چنین انگیزه ای در سر نبود، نه انتظار شور و شوقی در انتهای راه، و نه دلهره ای به پشت سر. تازه، از ارزش واقعی لباس هایش که بگذریم - که البته بخش اعظم سرمایه زندگی اش در همین بود - این زن بوالهوسانه دل بسته چندین و چند دست از این لباس ها و خرده ریزه های دیگر خود بود. حالا علت این دلیستگی یا در این امر بود که این لباس ها خیلی به این زن می آمد، یا اینکه شخص خاصی آنها را به او داده، یا اینکه تازه آنها را خریده بود، یا اینکه خیلی وقت بود آنها را داشت، یا دلایل قانع کننده دیگری در کار بود، در هر صورت آنر نمی توانست فکر رها کردن این چیز و چیزهای حقیر را به کله خود راه دهد، و آنها را به چنگال بیرحم ارباب و سترن بسپارد، زیرا تردیدی نداشت که ارباب، در غلیان خشم خود، همه این جگر گوشه های عزیز او را به شهادت خواهد رساند!

مستخدمه زیرک و تیزهوش که با استفاده از قدرت بلاغت خود سخت کوشیده بود تا بانو را از فکری که در سر داشت منصرف کند، وقتی او را صد درصد مصمم یافت، سرانجام برای حمل جامه های خود به ترفندی متوسل شد، یعنی فکر کرد کاری کند که همان شب او را از خانه بیرون کنند. سوفیا این حيله را خیلی پسندید، ولی در ضمن ابراز تردید کرد که چگونه این کار عملی خواهد شد. آنر گفت: «اوه، خانم جان! اینش دیگه با خودم. ما کلفت نوکرها خیلی خوب بلدیم چکار کنیم تا اربابمون این لطف رو در حقمون بکنه، گیرم بعضی وقت ها که ارباب اونقدر مواجب بهمون بدهکاره که نمیتونه یکجا همه اش رو بده، هر آتشی بسوزونیم باز هم تجمل میکنه و بیرونمون نمیکنه، و به هر سازی که بزنیم میرقصه، ولی ارباب و سترن از اوناش نیست!» و چون خانم قصد دارن همین امشب راه بیفتن، قول میدم که من هم میتونم همین امروز عصر خودمو مرخص کنم.» بعد قرار بر این شد که آنر رخت و پخت هایش را جمع کند، و یک دست لباس خواب هم برای سوفیا لای آنها بگذارد. و اما در خصوص جامه های فاخر سوفیا، دختر همه آنها را چنان با بی خیالی و بدون احساس تأسف رها کرد که گفتمی ملوانی مال التجاره دیگران را به دریا می افکند تا جان خود را نجات دهد.

فصل هشتم

شامل صحنه‌های جدال که چندان نادر هم نیست

خانم آنر هنوز از بانوی جوان خود جدا نشده بود که کسی (چون من که مثل پیرزن آثار «کودو» نیستم که به دروغ شیطان را متهم کنم، شاید کار کار شیطان نباشد، و حتی روح آن بینوا هم از این ماجرا هیچ خبری نداشته باشد) بله می‌گویم کسی در گوشش زمزمه کرد که برود راز سوفیا را نزد آقای وسترن برملا کند، باشد که از این نمد او نیز کلاهی بیاید. ملاحظات بسیاری او را بر این کار می‌داشت. امید پاداشی کلان در برابر خدمتی چنین بزرگ و پر اهمیت به ارباب، حس آزمندیش را تحریک می‌کرد. و نیز خطرناکی راهی که در پیش گرفته بود، عدم اطمینان به موفقیت این کار، شب و سرما و راهزنان و دزدان ناموس و عفت‌زنان، همه و همه سخت او را می‌ترسانید. و این همه و ترس‌های بسیار دیگر چنان بر ذهنش اثر کرده بود که نزدیک بود تصمیم بگیرد یگراست به سر وقت ارباب برود و کل ماجرا را برای او باز گوید. ولی این زن از آن قاضی‌ها نبود که حرف‌های یک طرف قضیه را بشنود و بی‌آنکه به طرف دیگر فرصت حرف زدن دهد حکم صادر کند. و اما در آن سوی قضیه، اولاً فرصت سفر به لندن یکی از مزایای راه پیشنهادی سوفیا بود. آنر مشتاقانه در آرزوی دیدن شهری بود که فکر می‌کرد جذبه‌هایش دست کمی از آنچه قدیسان شوریده از بهشت در تصور دارند ندارد. ثانیاً، چون سوفیا را می‌شناخت می‌دانست که او به مراتب سخاوتمندتر از ارباب است، و بنابراین وفاداریش به خانم احتمالاً پاداشی بزرگتر از آنچه با خیانت می‌توانست به دست آورد نصیبش می‌ساخت. به اینجا که رسید، آنر یکبار دیگر مواردی را که در طرف اول قضیه بود و حس ترس را در او برمی‌انگیخت، یک به یک از مد نظر گذراند، و پس از آنکه آنها را در ترازوی انصاف سنجید، دید و زنتان آنقدرها هم که در ابتدا خیال کرده بود نیست. آنگاه دو کفه داشت برابر می‌شد، که سنگ محبت نسبت به خانم به یادش آمد. آنر با شتاب بسیار این سنگ سنگین را که بارها به سینه زده بود در کفه وفاداری افکند، که شاهین ترازو چرخ می‌خورد و کفه آشکارا سنگینی کرد. اما ناگهان چیزی به ذهنش رسید که هرگاه وزنش به تمامی بر کفه دیگر افزوده می‌شد، ممکن بود وضع خطرناکی را به وجود می‌آورد، و این چیز همانا مدت زمانی بود که سوفیا لازم داشت تا بتواند از عهده و وعده‌های خود برآید. به یادش آمد که درست است که وقتی پدر خانم بمیرد میراث مادرش به او خواهد رسید، و درست است که وقتی خانم به سن بلوغ رسیده بود، یکی از عموهایش هم سه هزار پوندی برایش کنار گذاشته بود، اما خانم کجا و به چنگ آوردن این همه ثروت کجا! چه اتفاقاتی که می‌توانست رخ دهد و او را از سخاوت سوفیا خانم محروم کند! حال آنکه پاداشی که ارباب وسترن می‌توانست به او بدهد نقد بود. اما فکرش در پیچ و خم این افکار دور و دراز بود که فکر بگری از جانب سوفیا، یا حسنی پنهانی که عنان وفاداری او را به خانم خود در

دست داشت، یا شاید هم تصادف محض، حادثه‌ای را بر سر راهش قرار داد که نه تنها او را به وفاداری بی‌چون و چرا کشاند، بلکه زمینه اجرای طرحی را هم که در سر داشت فراهم آورد.

مستخدمه خانم وسترن، عمه سوفیا، به‌چند دلیل خود را به مراتب برتر از خانم آنر می‌انگاشت. نخست آنکه از نظر اصل و نسب بالاتر بود، چون مادر بزرگ مادریش دختر عموی پسرخاله یکی از قوم و خویش‌های یکی از اعیان ایرلند بود. دوم اینکه حقوقش بیشتر بود. و بالاخره اینکه لندن را دیده بود، و در نتیجه خود را جهان‌دیده‌تر می‌دانست. بنابراین، در برابر خانم آنر خود را می‌گرفت و همواره از او انتظار داشت که مراتب احترامی را رعایت کند که هر طایفه‌ای از طوایف نسوان در مرآده از طایفه زیر دست خود چشم می‌دارد و می‌طلبد. باری، از آنجا که آنر همیشه به این اصل سر فرود نمی‌آورد، و گاه آگاهانه احترام ایشان را نگه نمی‌داشت، مستخدمه خانم وسترن ابدأ از این همنشین خود راضی نبود، و در واقع جداً آرزو می‌کرد که به‌خانه خانم خود، که در آن بر سایر خدمتکاران سروری می‌کرد، باز گردد. به‌همین دلیل هم از آنروز صبح، یعنی از وقتی خانم وسترن درست در لحظه عزیمت تغییر عقیده داده بود، حالتی در این مستخدمه پیدا شده بود که عوام به آن می‌گویند گه مرغی.

در چنین حالتی که لابد چندان شیرین نیست، این مستخدمه به‌اتاقی وارد شد که آنر در آن نشسته و سخت با خود در جدال بود، که شرحش را در بالا گفتیم. آنر به‌محض آنکه این زن را دید جمله تعارف‌آمیز زیر را خطاب به او بر زبان آورد: «خب، خانم جان! انگار قراره چند وقت دیگه هم از فیض حضورتون بهره‌مند بشیم، که نزدیک بود خدا نکرده دعوی بین ارباب من و خانم شما مارو از این فیض عظمی محروم کنه!» مخاطب در جواب گفت: «منظورتو از بهره‌مند بشیم و محروم بشیم نمی‌فهمم، خانم! مطمئن باش که از نظر من هیچیک از خدمتکاران این خانه همنشین مناسبی برای کسی مثل من نیستند، چون من خودم رو شایسته همنشینی با بهتر از این‌ها میدونم. منظورم تو نیستی، خانم آنر! چون تو مستخدمه مبادی آدابی هستی، والبته وقتی کمی جهان‌دیده‌تر شدی، من حتی از اینکه با تو توی پارک سن جیمز هم دیده بشم اصلاً خجلت زده نخواهم بود.» آنر فریاد می‌زند: «به‌هه‌هه! می‌بینم که علیا مخدره باز دماغشونو بالا گرفته‌ان! خانم آنر! هییه! البته سرکار خانم باید هم منو به اسم فامیلم صدا کنین، درست مثل اونای دیگه. اصلاً خجلت زده نخواهم بودا کی میره این همه راه روا یعنی ما هنوز لیاقتشو نداریم که با شما نشست و برخاست کنیم؟!» و مستخدمه خانم وسترن در جواب می‌گوید: «حالا که محبت منو با این کلمات جواب میدی، خانم آنر، باید به‌عرضت برسانم که نخیر، لیاقتشو نداری! البته در روستا آدم ناچار میشه با هر کس و ناکسی نشست و برخاست کنه، ولی در شهر من جز با ندیمه‌های خانم‌های سطح بالا با کسی دهن به‌دهن نمیشم. راستشو بخوای، خانم آنر، البته که بین من و تو تفاوت زیادی هست!» آنر می‌دود توی حرفش: «البته که هست! سن و سال شما کجا و سن من کجا! و تازه، آب و رنگمون هم که از زمین تا آسمون فرق داره!» و این جمله آخر را که می‌گفت با تبختری چنان تحقیرآمیز از کنار مستخدمه خانم وسترن

رد شد، و چنان بینی خود را بالا گرفت و گردن خود را برافراشت و چین‌های دامن بلند خود را با چنان خشونت بی‌چین‌های دامن حریف مالید که نگو و نپرس. طرف متخاصم نیشخندی شیطنت‌بار به گوشه لب آورد و گفت: «بینوا! تو لایق خشم من هم نیستی! دون شأن منه که با زنك دهاتی شلخته‌ای مثل تو دهن به‌دهن بشم! همینقدر بهت بگم که، فلك زده بینوا رفتار تو خودش نشون دهنده بی‌بتگی و بی‌سوادیته! و البته برای بخت برگشته‌ای مثل تو شایسته‌تر همینیه که کلفت کون ناشور يك دختر دهاتی باشی!» آنر فریاد می‌کشد: «به‌خانم توهین نکن! تحمل این یکی رو ندارم. از خانم تو که بهتر و جووتره! ده هزار بار هم از خانم تو خوشگل‌تره!»

در اینجا، از بد حادثه، یا از قضای خوش روزگار، خانم وسترن سر رسید و کلفت خود را اشک‌ریزان دید، و البته اشک‌ها هم با شنیدن صدای پای خانم شرشر شروع به ریختن کردند. وقتی خانم دلیل گریه مستخدمه خود را از او پرسید، فوراً جواب شنید که گریه او به دلیل بی‌ادبی موجودی است که آنجا ایستاده است، یعنی آنر، و اضافه شد: «البته، خانم جان! به من خیلی چیزها گفت که در حد خود نفرت‌انگیزه! ولی گستاخی رو به اونجا رسوند که به شخص شما هم توهین کرد، و به شما گفت: زشت! - بله خانم جان! تو روی من به شما گفت: پیره زشت! من تحمل این رو ندارم که به خانم بگن زشت!» خانم وسترن گفت: «حالا چرا این توهین را اینقدر تکرار می‌کنی!» آنوقت رو به خانم آنر کرد و از او پرسید: «چطور شد که جرأت کردی اسم مرا با بی‌احترامی بر زبان بیاوری؟» آنر جواب داد: «بی‌احترامی، خانم! من اصلاً اسم شما رو نبردم! گفتم بعضیا به خوشگلی خانم من نیستن! خوب، حالا کاری نداریم! خودتون که بهتر میدونین!» خانم جواب داد: «سلیطه! لکاته! الان به هرزه دم بریده‌ای مثل تو می‌فهمونم که با من همیشه از این شوخی‌ها کردا اگه برادرم همین لحظه بیرون نکنه، دیگه تو خون‌اش سرمو زمین نمیدارم. همین الان پیداش میکنم و میگم بندازدت بیرون!» خانم آنر می‌گوید: «بیرون! چه بهتر! مگه تو این دنیا جا قحطیه! خدا رو شکر! خدمتگزاری که سرش به تنش بیارزه که بی جا و مکان نیمونه! ولی اگه قرار باشه همه اون‌هائی رو که فکر نمیکنن حضرتعالی ملکه و جاهت هستین بیرون کنن، ها، بهتون قول میدم دیگه به خدمتگزار هم دور و برتون نیمونه!»

خانم وسترن در پاسخ چیزی گفت یا غرشی کرد، اما چون آنچه گفت زیاد مفهوم نبود، نمی‌توانیم دقیقاً حرفش را بیاوریم. بنابراین از نقل عین کلماتش که به هر صورت چیزی هم به شخصیتش اضافه نخواهد کرد خودداری می‌کنیم. یاری، پس از اینکه حرفش را گفت به جستجوی برادرش رفت، و در این حال غضب چنان چهره‌اش را فرا گرفته بود که بیشتر به الهه خشم در اساطیر باستان می‌مانست تا به انسان.

دو ندیمه، پس از آنکه تنها ماندند، دور دوم نزاع خود را آغاز کردند، نزاعی که به زودی از مرحله گفتار خارج شد و جنبه عمل به خود گرفت، و در این نزاع پیروزی از آن بانویی بود که از لحاظ اصل و نسب فرودست محسوب می‌شد، ولی البته این پیروزی به‌بهای اندکی خون، کمی موی سر، یکی دو قاب دستمال و چند متری چیت اصل فرد

فصل نهم

رفتار خردمندانه آقای وسترن در مقام قضاوت
اشارتی به صاحبان حرفه قضا در باب شرایط لازم برای منشیان دادگاه‌ها
همراه با نمونه‌ای معیرالعقول از جنون پدران، و محبت دخترانه

منطقیون گاهی در استدلال بیش از آنچه را که در نظر دارند به اثبات می‌رسانند، و سیاستمداران اغلب در تدبیر ملك پا از گلیم خویش فراتر می‌نهند. ترفند خانم آنر هم چیزی شبیه به این از آب در آمد، چرا که این زن به جای آنکه با این قشقرقی که به راه انداخته بود بتواند بقیه السیف لباس‌هایش را نجات دهد، نزدیک بود همان پیراهن شندر پندری را هم که بر تن داشت از دست بدهد، چون همینکه ارباب شنید که مستخدمه، خواهرش را مسخره کرده است بیست بار قسم خورد که او را تحویل زندان برایدول خواهد داد.

خانم وسترن زن خوش طینتی بود، و معمولاً طبیعی بخشنده داشت. اخیراً از گستاخی یکی از کالسکه‌ران‌ها که آرایه چاپاری‌اش را در جوی آبی چپه کرده بود درگذشته بود. تازه از این مهمتر آنکه در مورد دیگری قانون را هم نادیده گرفته و از شکایت کردن از راهزنی صرف‌نظر کرده بود که نه تنها پول بلکه گوشواره‌های او را نیز دزدیده و در عوض چیزی بارش کرده بود شبیه اینکه: «تیکه مامانی‌ای مثل تو گوشواره و جواهرات می‌خواد چکار، جیگرا» ولی حالا، خوب دیگر! طبع انسان چنان متغیر است و بعضی وقت‌ها آدم چنان از طینت پاک خود دور می‌افتد که این خانم هیچگونه میانجیگری را نپذیرفت. نه توبه‌های ظاهری آنر مؤثر افتاد، و نه خواهش و تمناهای سوفیا در دفاع از مستخدمه‌اش توانست آهن سرد بانو را نرم کند، و او همچنان به اصرار از برادرش می‌خواست که حکم «داوریت» خود را (چون «داوریت» يك سیلاب بیشتر از داوری دارد) درباره زن بینوا صادر کند.

اما از بخت خوش، منشی آقای وسترن خصوصیتی داشت که هیچ منشی دادگاهی نباید فاقد آن باشد، یعنی اندک درکی از قوانین این مملکت. بنابراین منشی سر به گوش جناب قاضی گذاشت و زمزمه‌ای کرد دال بر اینکه محکوم کردن این متهم به اسارت در برایدول تخطی از نص صریح قانون مدنی خواهد بود، چرا که متهم اقدام به برهم زدن نظم عمومی نکرده است، و افزود: «بدبختانه، عالیجناب، کسی را به جرم بد رفتاری نمی‌توان به اسارت در زندان برایدول محکوم کرد.»

جناب قاضی در مسائل بسیار مهم، به ویژه در مواردی که مربوط به قوانین شکار می‌شد، همیشه گوشش بدهکار تذکرات منشی‌اش نبود، یعنی در واقع بسیاری از داروغه‌ها خیال می‌کنند که در اجرای اینگونه قوانین از اختیارات وسیعی برخوردارند، و با استفاده از

چنین اختیاراتی به بهانه جستجو و امحاء آلات قتاله و وحوش به ملک و خانه مردم تجاوز می کنند، و گاهی جرم های دیگری هم مرتکب می شوند. و اما در مورد حاضر جرمی که واقع شده بود اهمیت چندانی نداشت، و خطری را هم متوجه جامعه نمی کرد. بنابراین، در اینجا جناب قاضی با گوشه چشمی به تذکر بجای منشی خود، رسیدگی به موضوع پرونده را آغاز کرد، به ویژه که دو فقره تخطی از محدوده قانون بر علیه او به دیوان عالی گزارش شده بود، و اصلاً خوش نداشت که گزارش سوئی هم به آنها اضافه شود.

بنابراین، جناب قاضی قیافه ای خردمندانه و سرشار از تبختر به خود گرفت، و پس از چندین «هوم» و «ها» و «آها»، خطاب به خواهر خود گفت که: و اما پس از کنکاش دقیق تر رأی او بر این قرار گرفته است که «چون نظم عمومی در هم نشکسته، و بر اساس قانون تا دری، سری، میزی، چیزی نشکسته باشد جرمی واقع نشده و قانون زیر پا گذاشته نشده است، بنابراین برای مورد حاضر کیفری پیش بینی نشده است.» خانم وسترن اظهار داشت که او خیلی بهتر از جناب قاضی با قانون آشنایی دارد، و خدمتکارانی را می شناسد که برای توهین به اربابان خود به شدت تنبیه شده و کیفر دیده اند. آنوقت از داروغه ای در شهر لندن نام برد که هر وقت اربابی یا خانمی از او بخواهد فوراً خدمتکار آن ارباب یا خانم را در برایدول زندانی می کند.

ارباب وسترن گفت: «باشه! ممکنه در لندن اینطور باشه، ولی قانون در این بخش فرق میکنه.» در اینجا مناظره ای بسیار مطمئن راجع به قانون بین برادر و خواهر در گرفت، که البته اگر احتمال می دادیم، کسی از میان خوانندگان ما از آن سر در آورد، حتماً در اینجا می آوردیمش. ولی خوب، هر چه بود در پایان قرار شد هر دو طرف موضوع را به منشی دادگاه احواله کنند، و آقای منشی هم به نفع جناب قاضی رأی داد. آخر سر خانم وسترن هم به ناچار رضایت داد که با بیرون انداختن آن سر و ته قضیه را هم بیاورند. سوفیا هم فوراً و بدون دغدغه خاطر به این امر رضایت داد.

بدین ترتیب بخت، چنانکه آئین اوست، پس از يك گردش انحرافی و رد کردن دوسه تا دست انداز ناكار، بالاخره آمد توی خط، و کارها همه بر وفق مراد قهرمانبانوی این سرگذشت به انجام رسید. و الحق با وجود آنکه این اولین مکر زنانه سوفیا به شمار می رفت، سخت از آن سربلند بیرون آمد. راستش را هم بخواهید، من بارها به این نتیجه رسیده ام که آدم های راست و درست این دنیا، اگر بخواهند مرتکب خطایی بشوند یا فکر کنند به زحمتش می آرزد، بزرگترین حقه ها را به حقه بازهای حرفه ای خواهند زد.

آنر نقشی خود را در حد کمال ایفا کرد. به محض آنکه خود را از خطر برایدول - کلمه ای که بدترین کابوس ها را در ذهنش بیدار کرده بود - مصون یافت همان حالتی را به خود گرفت که شدت ترس آنرا از رخسارش زدوده بود. و خلاصه، کار خود را با چهره ای سرشار از رضایت کامل، و در حقیقت با تحقیر کامل، چنان رها کرد که گاه دیگران کارهای بسیار بزرگتری را با چنین رضایتی ترك می گویند. بنابراین، با اجازه خواننده بهتر می دانیم بگوئیم از کار خود استعفا کرد - چون در حقیقت این کلمه همیشه مترادف با اخراج یا بیرون کردن بوده است.

آقای وسترن به آنر دستور داد که هر چه زودتر رخت و پخت خود را جمع کند و برود، چون خواهرش گفته بود که حاضر نیست يك شب دیگر با سلیطه بی چشم و رویی مثل این زن زیر يك سقف سر کند. بنابراین آنر رفت سراغ جل و پلاسش، و چنان سریع، که سر شب همه اسباب و اثاثش حاضر و آماده بود. آنوقت، پس از دریافت مواجب عقب افتاده اش، چمدان‌ها و چادرشب‌هایش را بست و در میان رضایت همگان، و علی‌الخصوص رضایت عمیق سوفیا، از آنجا رفت. سوفیا به ندیمه اش گفته بود در محل معینی که زیاد هم از خانه دور نبود، درست سر ساعت ترسناک و دلهره آور دوازده شب منتظر او باشد، و آنوقت رفت تا خودش هم آماده عزیمت گردد.

اما سوفیا، پیش از عزیمت، ناگزیر بود دو جلسه دیدار را برگزار کند، یعنی اول با عمه جان و بعد با پدر. در این دیدارها، خانم وسترن با لحنی آمرانه‌تر از پیش با سوفیا صحبت کرد، اما پدر در ابتدا آنچنان غضب‌آلود و خشن با دختر خود رو به رو شد که سوفیا از ترس ظاهراً به اطاعت امر پدر تن در داد، و این موضوع چنان ارباب نیکدل را منقلب و خوشحال کرد که در طرفه‌العینی اخم‌هایش به لبخند و تهدیداتش به وعده و وعید بدل گردید، و گفت که روح و جان او در گرو خوشبختی دخترش است، و افزود که رضایت دادن سوفیا (چون وقتی سوفیا گفته بود: «البته می‌دانید، پدر، که من نباید و نمی‌توانم از اوامر مطلق شما سرپیچی کنم») وسترن این کلمات را به رضایت دادن او تعبیر کرده بود) او را به خوشبخت‌ترین پدر دنیا بدل کرده است. سپس يك عدد اسکناس درشت به دخترش داد تا از جواهرآلات هر چه می‌خواهد برای خود بخرد، و او را مشتاقانه و پدرانانه بوسید و در آغوش کشید، و در این حال اشک شوق از همان دو چشمی باریدن گرفت که چند لحظه پیش لهیب آتش خشم از آنها به سمت عزیزترین کس او زبانه کشیده بود.

نمونه‌های این رفتار در والدین آنقدر فراوان است که تردیدی ندارم خواننده از کل رفتار آقای وسترن خیلی کم شگفت‌زده خواهد شد. اما اگر هم بشود، اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم دلیلی برای اینگونه رفتار ارائه دهم. اینکه ارباب دخترش را بسیار بسیار دوست می‌داشت فکر می‌کنم محلّ تردید نیست. پدران و مادران دیگری هم بوده‌اند که در نهایت علاقه به فرزندان خود، ایشان را با چنین رفتاری به‌روز سیاه نشانده‌اند. و هر چند این نوع رفتار کم و بیش در همه پدران و مادران دیده می‌شود، ولی همیشه، در نظر من، بی‌پایه‌ترین و توجیه‌ناپذیرترین کاری است که تا به امروز به ذهن این موجود غریب شگفت‌انگیز، یعنی انسان، راه یافته است.

قسمت اخیر رفتار آقای وسترن اثری بسیار قوی بر قلب رئوف سوفیا گذاشت و منجر به فکری در ذهن او گردید که نه سفسطه‌های سیاستمداران عمه جان و نه آذیت‌ها و آزارهای پدرش هیچیک قادر نبود چنین فکری را در او پدید آورد. این دختر چنان صادقانه و خالصانه پدر خود را ستایش می‌کرد، و چنان پر شور دوستش می‌داشت که بالاترین دلخوشی‌اش این بود که گاه فرصتی دست دهد تا او در سرگرم کردن پدر سهمی داشته باشد. بعضی اوقات وجود او هم موجب لذت‌های والاتری در پدر می‌شد، چرا که مثلاً هر روز پیش روی او از سوفیا تعریف‌های بسیار می‌شد. بنابراین، فکر سعادت بزرگی که او،

با تن در دادن به این ازدواج، نصیب پدر می‌ساخت سخت در ذهنش مؤثر افتاد. همچنین پارسائی و عبودیتی که در این اطاعت نهفته بود در نهاد سوفیا، که احساس بسیار عمیقی از مذهب در دل داشت، اثر کرد. و سرانجام وقتی فکر کرد تا چه حد رنج خواهد کشید، و در حقیقت کار او چیزی در حد یک ایشار بزرگ، یک شهادت در راه محبت و وظیفه‌شناسی فرزندی در برابر پدر خواهد بود، احساس ناشناخته لذتبخشی به او دست داد که اگر چه ربط مستقیمی با مذهب یا فضیلت ندارد، ولی اغلب مهربانانه این دو را در راه رسیدن به اهدافشان یاری می‌کند.

سوفیا مجذوب تأمل در این عمل قهرمانانه شد، و پیش از آنکه فداکاری بزرگ خود را تحقق بخشیده باشد شروع کرد به غرقه شدن در خوشی و لذت ناشی از این ایشار غریب. اما ناگهان «کوئید»، خدای عشق، که خود را در دستکش سوفیا پنهان کرده بود، بیرون خزید و، مثل «پونچینلو» در یکی از نمایش‌های خیمه شب‌بازی، پیش رویش شروع به جست‌وخیز کرد. در واقع (چون میل نداریم خواننده را بفریبیم یا با نسبت دادن اعمال قهرمانانوی سرگذشتان به انگیزه‌های ماوراء طبیعه او را تبرئه کنیم) این فکر جونز محبوب بود که در یک چشم بر هم زدن همه رشته‌های محبت و پارسائی و غرور را پنبه کرد، و امید اندک و بسیار دور رسیدن به محبوب را به جای آن همه نشاناند.

و اما پیش از آنکه گامی دیگر با سوفیا به جلو برداریم، باید برگردیم سر وقت آقای جونز.

فصل دهم

شامل حوادث گوناگونی که شاید طبیعی باشد
ولی سطح بالا نیست

خواننده البته به‌خاطر خواهد آورد که در آغاز این کتاب، یعنی کتاب هفتم، آقای جونز را در راه بریستول در حالی رها کردیم، که سر آن داشت تا دل به دریا بزند و بخت خود را در آنجا بیازماید، یا در واقع از بخت بد خود در ربع مسکون بگریزد. قضا را، بلدی که رساندن او را به بریستول برعهده گرفته بود متأسفانه این راه را بلد نبود (که البته چندان هم غیرعادی نیست). این بود که راه را گم کرد و به‌بیراه افتاد، و چون روی آنرا نداشت که از کسی سؤال کند، تا تنگ غروب گاهی به‌پس و گاهی به‌پیش زد، تا اینکه هوا رو به تاریکی نهاد. جونز که دستش آمده بود که چه اتفاقی افتاده است قضیه را با بلد راه در میان گذاشت، اما جناب بلد به‌اصرار گفت که نخیر، راه همین است و جز این نیست، و افزود که خیلی عجیب خواهد بود اگر کسی فکر کند که او راه بریستول را نمی‌داند. البته راستش را بخواهید، خیلی عجیب می‌بود اگر این مرد راه بریستول را می‌دانست، چون هرگز در تمام عمر، گذارش به این راه نیافتاده بود.

البته جونز هم چندان اعتماد درستی به این جناب بلد نداشت، و به‌همین دلیل

به محض ورود به روستایی بر سر راه از اولین کسی که دید پرسید که آیا راه بریستول همین است. طرف با صدای بلند داد زد: «از کجا آمدی!» جونز با بی‌حوصلگی گفت: «کاری نداشته باش! می‌خواهم بدونم آیا راه بریستول همینه.» مردك سرش را خاراند و باز صدا در گلو انداخت و گفت: «راه بریستول! نه، آقا! فکر نکنم از این راه که میری امشب برسی بریستول.» جونز گفت: «پس بگو ببینم، رفیق جان، راه بریستول کدامه؟» مردك روستائی باز صدایش را انداخت به سرش و داد زد: «نه، آقا! خدا میدونه کجای جاده را عوضی آمده‌ای، چون این راه میره به گلاستر.» جونز باز پرسید: «خوب، کدام راه میره به بریستول؟» مردك جواب داد: «یعنی می‌خواهم بگم، داری از بریستول دور میشی.» جونز گفت: «پس باید برگردیم؟» و مردك گفت: «هابعله.» جونز پرسید: «بسیار خوب! وقتی رسیدیم بالای تپه، کدام راه رو بگیریم؟» «خوب، آقا جان! راه راست خدا رو دیگه!» «ولی من یادمه که سر تپه دو راه بود، یکی می‌پیچه به راست، یکی می‌پیچه به چپ.» مردك گفت: «خوب، راه راست رو بگیر، آقا جان! بعدشم راست برو جلو. فقط یادت باشه، اول پیچ راست، بعد پیچ چپ، بعد دوباره پیچ راست. اونوقت میرسی دم خونه ارباب. از اونجا به بعد راه هم‌اش راسته، مستقیمه! بعد می‌پیچه به چپ!»

در این وقت مرد دیگری سر رسید و پرسید آقایان کدام راه را می‌خواهند، و وقتی جونز مطلب را به او گفت، اول سرش را خاراند، و بعد روی چوبدستی که به دست داشت تکیه داد، و شروع به حرف زدن کرد: «جاده دست راستی رو يك میلی میری، یا يك ميل و نیم، یا در همین حد و حدود. بعد کج میکنی سمت چپ و میری سمت خونه ارباب جین برنز.» و وقتی جونز پرسید: «خونه ارباب جین برنز دیگه کجاست؟» مردك فریاد زد: «چی؟ ارباب جین برنز رو نمیشناسی؟ مگه از کجای دنیا اومدی؟»

این دو مرد نزدیک بود حوصله جونز را پاك سر ببرند که مرد ساده خوش قیافه‌ای به او نزدیک شد (که از اعضای فرقه زهاد اخوان‌المسیحین، موسوم به مرتعشون یا «کویکرها» بود) و خطاب به او گفت: «برادر، می‌بینم که صراط مستقیم خود را گم کرده‌ای، و هر آینه به تحقیق که اگر بپذیری مرنصیحت مرا در این شام ظلمانی در جستجوی راه خود برنخواهی آمد که تیرگی بر جهان حکمفرماست، و پیدا کردن راه دشوار و همانا به راستی که تازگی‌ها چند فقره دزدی نیز در راه بریستول صورت گرفته است. این شهر را خود مسافرخانه داری است خوشنام که ترا و مرکبت را به خوبی از عهده برتواند آمد يك امشب، تا فردا چه خواهد شدن!» جونز، پس از اندکی مقاومت، رضایت داد که آنشب را در محل مزبور به صبح برساند، و به راهنمایی این برادر راه مسافرخانه را در پیش گرفت.

مسافرخانه‌چی، که مرد بسیار با ادبی بود، از جونز معذرت خواهی کرد و گفت که امیدوار است بی‌برگی و نامرتبی مسافرخانه را بر او ببخشد چون زوجه عقیقه‌اش از خانه رفته و همه درها را قفل کرده و کلیدها را هم برده است، و گفت حقیقت این است که یکی از دخترهایش که نزد او سخت عزیز بوده تازه ازدواج کرده و همانروز صبح به‌خانه بخت رفته است، آنهم نه به تنهایی بلکه همراه با مادر خویش، و دختر و مادر باهم مردك بینوا را تا سکه آخر پول و تکه آخر اشیاء منقول لخت کرده‌اند و رفته‌اند. و گفت که با وجود

آنکه چندین و چند فرزند دارد، ولی زوجه مذکوره نیز، از این میان، این دختر را از همگان گرمی تر می‌داشته، و همه فکر و ذکرش همین يك دختر بوده چندان که می‌توانسته است آن دیگران را همگان قربانی این دُرْدانه کند و شوی خویش را نیز سرانه دهد.

اگرچه جوتز در حالتی نبود که بتواند با کسی دمخور شود و خیلی ترجیح می‌داد تنها بماند، ولی نتوانست در برابر اصرارهای برادر ساده دل «کویکر» تاب آورد، چرا که مردک عابد زاهد آثار غم و اندوهی را که در چهره و رفتار جوتز پیدا بود دیده و از سر نیکدلی بر آن شده بود تا، علاوه بر راهنمایی، در کنار او بنشیند و با سخنان خود زنگار غم از چهره‌اش بزداید.

پس از آنکه زمانی دراز چنان گذشته بود که پنداشتی برادر «کویکر» در یکی از جلسات سکوت مذهبی خود نشسته است، سرانجام گفتنی روحی یا شبی حس کنجکاوی در او دمید، چرا که ناگهان به سخن آمد و گفت: «برادر، به گمانم مصیبتی صعب بر تو وارد آمده است، ولی غمین مباش. شاید دوستی را از کف داده‌ای، که اگر چنین باشد باید اندیشه کنی که ما همه فانیانیم، و چرا مغموم باید بودن، حال آنکه نیک میدانی که دوست ترا از غم تو سودی نیست. ما همه برای رنج کشیدن زاده می‌شویم. من نیز همچون تو بسیار اندوهم و شاید بیش اندوهر از تو! هر چند درآمدم به یکصد پوند در سال می‌رسد، که نیاز مرا کفایت می‌کند، و منت خدای را، وجدانی دارم عاری از گناه، هر چند خداوند بدنی سالم و نیرومند مرا عطا فرموده است، هر چند وامدار کسی نیستم و هرگز کسی را از من آزاری نرسیده است، اما با این همه، برادر، می‌بینم که پنداری ترا باژگون بخت‌تر از خویش می‌یابم.»

در اینجا برادر کویکر آهی از نهاد برآورد و لب فرو بست. آنگاه جوتز آغاز سخن کرد و چنین گفت: «آقا! از اینکه احساس بدبختی می‌کنید، علتش هر چه می‌خواهد باشد، خیلی متأسفم.» و کویکر در جواب گفت: «تنها علتش دخترم است! جگر گوشه‌ام و بس! دختری که تنها آرام جانم بود در جهان، و همین هفته گذشته از دستم رفت، یعنی برخلاف میل من شوی اختیار کرد. برایش مردی مناسب در نظر داشتم، مردی دیندار - و پولدار. ولی افسوس که دخترم خودسرانه با جوان دیگری که آه در بساط ندارد راه فرار در پیش گرفت. اگر او هم از جهان رفته بود، چنانکه می‌پندارم ترا دوستی از دار فانی رخت بر بسته، مرا غمی نمی‌بود!» جوتز گفت: «خیلی غریب است، آقا!» و کویکر جواب داد: «بله، یعنی به راستی آیا اگر می‌مرد بهتر نمی‌بود از اینکه کارش به در یوزگی کشد، زیرا گفتیم که، جوانک آه در بساط ندارد. دخترم هم که از من نباید پشیزی چشم داشته باشد. نه، حال که با عشق شوی کرده است بگذار با عشق روزگار بگذراند. بگذار عشق خود را به بازار برد و ببیند آیا کسی با عشق سودا خواهد کرد، آیا عشق را به چیزی یا پشیزی بر خواهند گرفت.» جوتز گفت: «البته، آقا، کار شما به خودتان مربوط است...» و کویکر دنباله حرفش را گرفت: «حتماً اینهمه توطئه‌ای مخوف و اندیشیده بوده است در کار فریفتن من، چون از کودکی یکدیگر را می‌شناخته‌اند، و من همیشه مذمت عشق را در گوش دخترم خوانده بودم - و گفته بودمش هزار بار که عشق جز بلاهت و خباثت نیست. نه، بلکه دخترک چشم دریده

به تزویر با من هم آواز می‌شد و به‌ریا از هوسبازی‌های جسمی بی‌زاری می‌جست. اما پائین پریدن از پنجره‌ای از طبقهٔ دوم سرانجام آنهمه تظاهر بود. آخر می‌دانید، اندکی مظنون شده و او را به‌دقت محبوس کرده بودم، و بر آن بودم تا صبح روز بعد او را به‌عقد آنکه می‌خواستم در آورم. اما چند ساعتی پیش از آنکه بتوانم چنین کنم، به آغوش معشوقی که خود برگزیده بود گریخت، و هیچ تعلق روا نداشت، چرا که خود به‌ساعتی زناشویی کردند و در آغوش هم بخفتند. اما آن ساعت نحس‌ترین ساعت عمر آن دو خواهد بود، زیرا حتی اگر از گرسنگی بمیرند یا به‌دریوزگی درافتند یا دزدی و راهزنی پیشه کنند، هرگز به‌هیچ‌کدامشان پشیزی کمک نخواهم کرد.»

در اینجا جونز از جا برخاست و با صدایی اعتراض‌آمیز گفت: «جداً باید مرا ببخشید، لطفاً بروید و مرا تنها بگذارید.» ولی مرد کویکر باز گفت: «بیا، بیا، برادر! خود را به‌دست اندوه مسپارا می‌بینی که در جهان جز تو دیگرانی نیز اندوه‌گینند.» و جونز به‌فریاد گفت: «می‌بینم که جهان پر از دیوانگان و ابلهان و رذیلان است! ولی برای شما نصیحتی دارم، آقا! به‌دنبال دخترتان و دامادتان بفرستید، و موجب بدبختی کسی که می‌گوئید دوستش می‌دارید نگردید.» کویکر به‌صدای بلند گفت: «آن دو نفر را برگردانم به‌خانه‌ام؟ مرا خوشتر آنکه بفرستم به‌دنبال دو تن از بدترین دشمنانم!» جونز گفت: «پس خودتان بروید خانه، بروید هر جا که می‌خواهید، چون من دیگر نمی‌توانم در کنار آدمی مثل شما بنشینم.» مرد کویکر در جواب گفت: «نه، برادر! خودم را به‌شما تحمیل نمی‌کنم.» آنوقت دست در جیب کرد تا پول در آورد، ولی جونز با کمی خشونت او را از خود راند و از اتاق بیرون فرستاد.

موضوع مورد بحث مرد کویکر چنان اثر عمیقی در جونز به‌جا گذاشته بود که در تمام مدتی که این مرد سخن می‌گفت او با چشمانی بردریده خیره خیره نگاهش می‌کرد. مرد کویکر این حال را دیده بود و همین مسئله، در کنار سایر حالات و رفتار جونز، مرد ساده دل کلاه پهن را به‌این فکر انداخته بود که شاید همراه او به‌راستی دچار اختلال ذهنی است. بنابراین، به‌جای آنکه از توهینی که به‌او شده بود ناراحت شود، دلش به‌حال نزار جوان سوخت، و موضوع را با صاحب مسافرخانه در میان گذاشت، و از او خواست که مواظب مسافر جوان باشد و در نهایت مهربانی با او رفتار کند.

مسافرخانه‌چی گفت: «نخیر! من نمی‌توانم با این جوان با ملاطفت رفتار کنم، چون از قرار معلوم، با وجود زرق و برق لباسش، انگار چندان هم از اعیان و اشراف نیست، و با خود ما فرق زیادی ندارد. گویا بچهٔ حرامزادهٔ بینوایی بوده که در منزل یکی از اربابان بزرگ ناحیه‌ای در سی میلی اینجا بزرگ شده و حالا هم بیرونش کرده‌اند (که لابد دلیلی داشته است). اولین کاری که باید بکنم اینست که بیندازمش بیرون. از هر جای ضرر که برگردی نفع است. همین یکسال پیش بود که یک قاشق نقره‌ام را کش رفتند!»

مرد کویکر جواب داد: «حرامزادهٔ بینوا کدام است، رایین؟ حتماً آدمت را عوضی گرفته‌ای.» و رایین پاسخ داد: «نخیر، اخوی! بلدی که او را به‌اینجا آورده و خوب می‌شناسدش این را گفت.» و به‌راستی، جناب بلد راه هنوز توی مطبخ مسافرخانه درست

جابه‌جا نشده بود که هر چه را که دربارهٔ جونز می‌دانست یا شنیده بود به اطلاع حضار رسانده بود.

برادر کوچکتر همینکه از صحت گفته‌های مرد مسافرخانه‌چی دربارهٔ اصل و نسب و عدم بضاعت جونز اطمینان حاصل کرد، احساس دلسوزی و ترحمش یکباره آب شد و به‌زمین فرو رفت، و چنان خشمگین و ناراحت راه خانهٔ خود را در پیش گرفت که گفتی مردی معتبر مورد توهین موجودی پست و بی‌مایه قرار گرفته است.

خود مسافرخانه‌چی هم به‌همان اندازه از دست مهمان خود عصبانی و ناراحت شده بود، به‌طوریکه وقتی جونز زنگ زد و اعلام کرد که آمادهٔ خوابیدن است، به‌او گفته شد که متأسفانه در مسافرخانه تخت خالی وجود ندارد. رایین علاوه بر نفرت از موقعیت اجتماعی فرودست مسافرش، سوءظن شدیدی نسبت به‌او پیدا کرده بود، به‌این معنی که فکر می‌کرد جونز منتظر فرصتی مناسب است تا چیزی از مسافرخانهٔ او سرقت کند. واقع امر این است که اگر به‌یاد زن و دختر دور اندیش خود می‌افتاد که از سر احتیاط کلیهٔ اشیاء منقول مسافرخانه را برده بودند خیالش تا حد زیادی راحت می‌شد. ولی این مرد ذاتاً آدم بدگمانی بود، و این بدگمانی از زمان سرقت قاشق نقره‌اش شدت گرفته بود. خلاصه، ترس از اینکه مورد دستبرد قرار گیرد، این آسودگی خیال را از او سلب کرده بود که چیزی برای از دست دادن ندارد.

وقتی جونز دریافت که این مسافرخانه‌چی نمی‌خواهد تختی در اختیار او بگذارد، در نهایت رضایت به‌صندلی بوریائی بزرگی پناه برد، و در اینجا خواب، که این اواخر در اتاق‌هایی بسیار فاخرتر از این به‌سراغش نیامده بود، در این مکان محقر سخاوتمندانه به‌دیدارش آمد و او را در بر گرفت.

و اما مرد مسافرخانه‌چی از شدت ترس نمی‌توانست دل به‌خواب بسپرد. این بود که به‌آشپزخانه رفت و در کنار اجاق در جایی نشست که بتواند از آنجا تنها دری را که به‌سالن، یا به‌عبارت بهتر سوراخکی که جونز در آن نشسته به‌خواب رفته بود باز می‌شد، زیر نظر بگیرد. البته این سالن يك پنجره هم داشت، ولی گذشتن از آن برای هر موجودی که اندکی از گربه بزرگتر باشد غیرممکن بود.

فصل یازدهم

ماجرای گروه سربازان

باری، مسافرخانه‌چی درست در برابر در سالن نشست و تصمیم گرفت تمام شب را در همین جا بگذراند. بلد راه و مرد دیگری هم که در آنجا بودند تا مدت‌ها همراه او پاس ایستادند، هر چند نه از سوءظن او باخبر شدند، و نه خود سوءظنی در ذهن داشتند. علت حقیقی بیدار ماندن آنها سرانجام خود به‌خوابشان فرستاد، و آن چیزی نبود جز آبجو مردافکن و خوشمزه‌ای که به‌مقدار زیاد سرکشیده بودند، و به‌همین دلیل اول سر و صدا و

هیاهوی بسیار به راه انداختند، و بعد هر دو به خوابی عمیق فرو رفتند. و اما غلبه بر ترس را بین و مهار کردن آن در توان الكل نبود. این مرد همچنان در صندلی خود بیدار ماند و خیره به دری چشم دوخت که جونز در فراسویش آرمیده بود، تا اینکه سرو صدای رعدآسایی از بیرون در مسافرخانه او را به خود آورد، از جا جهاند و مجبور شد که برود و در را باز کند. همینکه در باز شد، آشپزخانه پر از مردانی شد که پوشاك نظامی سرخ بر تن داشتند، و چنان توفنده بر سر او ریختند که گفتی به یاروی کوچک این مرد شیبخون زده اند.

مرد مسافرخانه‌چی ناچار شد محلّ دیده‌بانی خود را ترك گوید و برای گروه مهمانان تازه واردش آبجو بیاورد، چرا که ایشان با داد و فریاد و هیاهو آبجو می‌خواستند. بار دوم یا سوم که از زیرزمین به آشپزخانه برمی‌گشت آقای جونز را دید که جلو آتش در میان سربازان ایستاده است. البته می‌توان به آسانی حدس زد که ورود این همه دوستان خوب هر خوابی را پایان می‌دهد، مگر آن خوابی را که از آن تنها با صور اسرافیل بیدار می‌شویم.

سربازان، پس از آنکه عطش خود را فرو نشانند، دیگر کاری نداشتند جز پرداختن صورت حساب، قضیه‌ای که اغلب موجبات كلك و دلخوری در میان افراد طبقات پائین‌تر اجتماع می‌شود، زیرا این گونه افراد به درستی نمی‌توانند حساب خورد و خوراك خود را نگهدارند و آنرا به نسبت، و به طرزی منصفانه، میان خود قسمت کنند، چون تقسیم به نسبت حکم می‌کند که هر کسی به نسبت پیمان‌هایی که نوشیده است پول پردازد. در موقعیت حاضر هم این گرفتاری پیش آمد، و قدری هم پیچیده‌تر از حد معمول شد، زیرا برخی ز دوستان که خیلی عجله داشتند هنوز پیمانۀ نخستین را در کشیده و نکشیده، زده بودند به چاك و به کلی فراموش کرده بودند سهم خود را پردازند.

باری، کار بحث بالا گرفت، و در این هنگامه هر کلمه‌ای به پشتوانۀ فحشی ادا می‌شد، یعنی تعداد فحش‌های آب نکشیده‌ای که رد و بدل می‌شد دست کم برابر با سایر کلماتی بود که ادا می‌گردید. در سرتاسر این بگومگو افراد گروه همه با هم حرف می‌زدند، و هر کس سعی داشت سهم خود را کمتر از آنچه بود پردازد، به طوری که می‌شد نتیجه گرفت آخر کار بخش بزرگی از حساب به گردن مسافرخانه‌چی خواهد افتاد، یا اینکه تأدیه نشده خواهد ماند، که هر دو صورت در حقیقت یکی است.

در تمام طول این مدت آقای جونز گرم گفتگو با سرگروه‌بان گروه بود، که البته هیچ کاری به بحث و جدال جاری نداشت، چون بر اساس يك سنت دیرین، این امتیاز افسر ارشد است که از پرداخت حق‌السهم معاف باشد. بازار مجادله چنان گرم شده بود که می‌رفت به تصمیمی نظامی منجر شود، اما در این هنگام جونز پیش آمد، همه را ساکت کرد و نزاع را خاتمه داد، به این ترتیب که اعلام کرد که کلّ حساب را، که سر و تهش شده بود در حدود سه شیلینگ و چهار پنس، خواهد پرداخت.

اعلام این خبر تشکر و تحسین و ابراز و احساسات جمع حاضر را برانگیخت. کلماتی از قبیل محترم، شریف، عالیجناب، حضرت اجل اتاق را پر کرد، سهل است، نظر

شخص مسافرخانه‌چی هم نسبت به او عوض شد، و مردك در فكر فرو رفت که نکند داستانی که بلد راه گفته است یکسره دروغ بوده باشد.

سرگروه‌بان به جونز گفت که این گروه سربازان عازم جنگ با شورشیانند، و می‌روند تا به لشکر عالیجناب دوک کامبرلند پیوندند. از این حرف خواننده می‌تواند به امری پی ببرد که لزومی ندیدیم پیش از این برایش بگوئیم، و آن اینکه زمان این واقعه مقارن بود با اوج شورش اخیر. در واقع در این وقت راهزنان وارد انگلستان شده بودند، و تصور عموم بر این بود که می‌خواهند با نیروهای پادشاه انگلستان مقابله کرده به پایتخت راه یابند.

جونز اندکی عرق قهرمانی دز سرشت خود داشت، از هواداران سرسخت اندیشه شکوهمند آزادی به‌شمار می‌رفت، و پیرو مذهب پروتستان بود. بنابراین، جای شگفتی نیست اگر در شرایطی که می‌توانست خود را به دست ماجراهایی دور و دراز و سرشار از خطر بسپارد، به فکرش رسیده باشد که در این لشگرکشی به عنوان فردی داوطلب شرکت جوید. سرگروه‌بان از همان ابتدای آشنایی هر چه در توان داشت گفته بود تا جونز را در این گرایش راسخ‌تر سازد، این بود که تصمیم شرافتمندانه جونز را به صدای بلند به آگاهی گروه سربازان رسانید، که با خوشحالی فراوان از سوی همگان مورد استقبال قرار گرفت، و جمع حاضر فریاد برآوردند: «جاوید کینگ جورج، پاینده عالیجناب!» و به صدای بلند، همراه با سوگند، اعلام کردند: «تا آخرین قطره خون خود در کنار شما دو نفر خواهیم ایستاد!»

در ضمن مردی هم که تمام شب را به باده‌گساری گذرانده بود سرانجام در برابر استدالات سرجوخه‌ای که می‌گفت بهتر است او هم با همین گروه راه بیفتد تسلیم شد، و با آنان به راه افتاد. در این وقت چمدان متعلق به جونز در داخل آرابه بار سربازان قرار گرفت، و گروه آماده حرکت بود که بلد راه خود را به جونز رساند و گفت: «قربان! می‌دانید که اسب‌ها تمام شب بیرون بوده‌اند و راه زیادی را عوضی آمده‌ایم!» جونز از پررویی مرد و بیجا بودن خواهش او شگفت‌زده شد و ماجرای خود را با بلد راه برای سربازان بازگو کرد. سربازان یکصدا باج خواهی بلد را محکوم کردند، برخی گفتند باید وادارش کرد کلاغ‌پر برود، و بعضی دیگر نظر دادند که اگر سینه‌خیز بیرندش بهتر است. سرگروه‌بان چوبدستش را بلند کرد و در میان دشنام‌های بسیار گفت ایکاش این مرد زیر دستش بود و آنوقت همه می‌دیدند که چه درسی به او می‌داد.

اما جونز به جوابی منفی قناعت کرد، و همراه رفقای جدیدش به راه افتاد، و بلد را گذاشت تا هر چه دشنام و ناسزا از دهانش بیرون می‌آید بدرقه راه او کند، و در این کار مسافرخانه‌چی هم با بلد راه همصدا شد، و با هم می‌گفتند: «بعله، بعله! خیلی اشرافیتش خالصه، راستی راستی‌ها! عجب بزرگ زاده‌ای، که داره میره سرباز بشه! همون لباس پر زرق و برق سربازی بهتر بهش می‌ادا از قدیم و ندیم گفته‌ان، راستم گفته‌ان، که هر گردی گردو نیست! خوب شد از شرش خلاص شدیم!»

تمام روز سرگروه‌بان و داوطلب جوان با هم راه پیمودند، و سرگروه‌بان که مرد زیرکی بود داستان‌های جالب بسیار از لشگرکشی‌ها و دلاوری‌هایش برای جوان تعریف

کرد، هرچند هرگز نه لشگری کشیده و نه دلی آورده بود. همین تازگی‌ها وارد نظام شده و چندان مهارت و زرنگی از خود نشان داده بود که توجه افسران بالا دست را جلب کرده و به درجهٔ گروهبانی نائل شده بود. تخصص اصلی‌ش هم در سربازگیری بود که در این امر مهم حقیقتاً مهارت بسیار از خود نشان می‌داد.

در طول سفر شوخی‌ها و خوشمزگی‌های فراوان میان سربازان رد و بدل می‌شد. داستان‌های زیادی نقل می‌شد از حوادثی که در آخرین قرارگاه رخ داده بود، و سربازان در کمال آزادی هر شوخی و داستانی که دلشان می‌خواست دربارهٔ افسران‌شان بر زبان می‌آوردند که بعضی از آنها به‌راستی زنده بود، و تقریباً جنبهٔ افشاگری و آبروریزی به‌خود می‌گرفت. این واقعه قهرمان ما را به‌یاد داستان‌هایی انداخت که دربارهٔ یونانیان و رومیان خوانده بود، که در آنها آمده است که گویا رسم بر این بوده تا در اعیاد معین و مراسم مهمی به‌برندگان اختیار داده می‌شده است تا بر اربابان خود زبان بگشایند و آزادانه هر چه می‌خواهند به‌آنان بگویند.

این سپاه کوچک که شامل دو دستهٔ پیاده بود، اکنون به‌محلی رسید که قرار بود شب را در آنجا اطراق کند. سرگروهبان به‌سرکار ستوانی که افسر فرماندهٔ گروهان بود گزارش داد که در طول نقل و انتقال آن روز دو نفر را برای خدمت در ارتش همراه خود کرده است. و گفت که یکی از آنها (که مردك می‌خواره باشد) از مناسب‌ترین مردانی است که او تا آنروز دیده است، چون در حدود شش پا قد دارد و درشت اندام و ستبر بازو است، و دیگری (که جونز باشد) می‌تواند در قسمت عقب سپاه مفید فایده واقع گردد.

در این هنگام دو داوطلب جدید به‌حضور افسر آورده شدند، و او پس از آنکه مرد بلند بالا را که جلوتر ایستاده بود خوب و رانداز کرد، به‌سراغ جونز آمد. سرکار ستوان با نگاه اولی که به‌جونز انداخت کمی تعجب کرد، زیرا گذشته از اینکه جوانی خوش لباس و خوش برخورد را در برابر خود می‌دید، در نگاه او چنان حالتی از بزرگزادگی و وقار می‌یافت که در میان عوام به‌ندرت مشاهده می‌شود، و بیشتر در چهرهٔ فرادستان و فرماندهان می‌توان دید.

سرکار ستوان گفت: «آقا، سرگروهبان گزارش داده است که میل دارید به‌گروهانی که هم‌اکنون زیر فرماندهی من قرار دارد بپیوندید. اگر چنین است، آقا، بسیار خوشحال خواهیم شد جوانی را در میان خود بپذیریم که بی‌تردید در آینده با خدمت در این گروهان موجب افتخار همهٔ ما خواهد شد.» جونز در پاسخ اظهار داشت که البته صحبت از ورود به‌ارتش و پیوستن به‌این گروهان در میان نبوده است، اما او مشتاق است در راه رسیدن به‌هدف والایی که این گروهان به‌خاطر آن سلاح به‌دست گرفته است، بکوشد، و میل دارد در مقام يك داوطلب خدمت کند. آنگاه سخن خود را با اظهار ادب در برابر سرکار ستوان پایان داد، و اظهار داشت که تحت فرمان چنین فرماندهی قرار گرفتن موجب کمال خشنودی اوست.

سرکار ستوان متقابلاً در برابر جونز اظهار ادب کرد، تصمیم او را ستود، دستش را فشرد، و از او دعوت کرد تا ناهار را با او و سایر افسران صرف کند.

فصل دوازدهم

ماجرای گروه افسران

سرکار ستوانی که در فصل پیش او را دیدیم و فرمانده این گروهان بود در حدود شصت سال داشت. در آغاز جوانی داخل ارتش شده و در نبرد «تانیر» در مقام پرچمداری خدمت کرده بود. در این نبرد از دو ناحیه بدن مجروح شده و چنان خود را ممتاز نشان داده بود که، بلافاصله بعد از نبرد، عالیجناب دوک مارلبورو شخصاً به دریافت درجه ستوانی مفتخرش کرده بود. اما از همان زمان تا به امروز، یعنی در مدت چهل سال، در همین درجه باقی مانده و افسران بسیاری را دیده بود که از زیر دست او می‌گذرند و به درجات بالاتر از او دست می‌یابند. نهایت ظلمی که در حق او روا داشته شده بود این بود که اکنون می‌دید که نوجوانانی به مقام‌های بالادست رسیده‌اند که شاید پدرانشان در هنگام ورود او به ارتش هنوز شیرخواره بوده‌اند.

بدبختی این مرد در حرفه سربازی تنها در این نبود که در میان قدرتمندان دوستی یا آشنایی نداشت. گرفتاریش از اینجا آغاز شده بود که یکبار موجب خشم سرهنگی شده بود که از سالها پیش فرماندهی لشکر متبوع او را برعهده داشت. علت خشم تمام نشدنی این فرمانده هم نسبت به سرکارستوان نه مربوط به غفلت یا قصور او در انجام وظایف نظامی بود، و نه مربوط به ضعف شخصیت یا خطای رفتار. تنها علت آن، سرسختی همسر سرکار ستوان بود که زنی بسیار خوب و با وجود آنکه شوهر خود را بسیار دوست می‌داشت، حاضر نبود ترفیع او را به بهای برآوردن برخی توقعات که جناب سرهنگ از او داشت خریداری کند.

سرخوردگی ستوان بیچاره بیشتر در این بود که در عین حال که ثمره دشمنی جناب سرهنگ به او می‌رسید، اما هرگز حتی به خاطرش خطور نمی‌کرد که سرهنگ نظر خوشی به او ندارد، چون می‌دانست کوچکترین عملی که مستوجب خشم فرمانده باشد از او سر نزده است. همسر سرکار ستوان نیز که می‌دانست به دست آوردن درجه و مقام همسرش به چه قیمتی تمام خواهد شد، به این قناعت کرده بود که عصمت خود را پاس دارد و هرگز به کاری که نهایتاً موجبات پیشرفت شوهرش را فراهم می‌آورد تن در ندهد.

این افسر نگویند (یعنی، لابد باید او را چنین خواند) گذشته از شایستگی نظامی خصال نیک دیگری نیز داشت. مردی متدین، درستکار و خوش طینت بود، و در مقام فرماندهی چنان رفتار پسندیده‌ای از خود نشان داده بود که نه تنها سربازان گروهان خودش بلکه تمامی سربازان و افسران آن لشکر دوستش می‌داشتند و در او به دیده احترام می‌نگریستند.

از افسران دیگری که با او در این مأموریت همراه بودند یکی‌شان افسری فرانسوی بود که سال‌ها پیش فرانسه را ترک گفته و زبان مادریش را از یاد برده بود، اما هنوز آنقدر

در انگلستان نمانده بود که زبان انگلیسی را فرا گیرد. در نتیجه واقعاً به هیچ زبانی سخن نمی‌گفت و تنها می‌توانست در معمولی‌ترین موقعیت‌ها به دشواری منظور خود را بر زبان آورد. دو پرچمدار خیلی جوان هم بودند که یکی زیر دست يك وکیل دعاوی پرورش یافته و دیگری پسر ناتنی پیشخدمت مخصوص یکی از بزرگان بود.

به محض آنکه صرف غذا به پایان رسید، جونز ماجرای شوخی‌هایی را که در طول راهپیمایی میان سربازان رد و بدل شده بود با جمع افسران در میان گذاشت، و در پایان گفت: «ولی با وجود آنهمه های و هو و سر و صدا، فکر می‌کنم وقتی با دشمن رو به رو بشوند رفتارشان بیشتر شبیه یونانی‌ها خواهد بود تا تروائی‌ها.» یکی از پرچمداران گفت: «یونانی‌ها! تروائی‌ها! این‌ها دیگه کی بوده‌ان؟ من اسم همهٔ ارتش‌های اروپا رو میدونم، ولی تا حالا اسم این دو تا لشگر به گوشم نخورده بود!»

سرکار ستوان گفت: «خودت را بیش از حد به نادانی تزن، آقای نورترتون! حتماً اسم یونانی‌ها و تروائی‌ها را شنیده‌ای، گیرم هومر ترجمهٔ پوپ را نخوانده باشی. من هم حالا که ایشان گفتند یادم افتاد که پوپ راهپیمایی تروائی‌ها را به قات قات غاز تشبیه می‌کند، اما سکوت یونانیان را سخت می‌ستاید. و واقعاً که دوست جوانمان چقدر این مطلب را بجا گفت.»

افسر فرانسوی گفت: «بهله، بهله، کیلی کوب یادم میاد، من دق مدقسه مادام داسیه کوندم. بهله، یونانی‌ها و تقووائی‌ها ژنگ کقدن سق يك زن. بهله، بهله، همه شو کوندم!» نورترتون گفت: «هومو، بر پدر هومو لعنت! هنوز جای ترکه‌هایی که به خاطر هومو خوردم رو ماتحتم هست. توی لشگرمون هم يك توماس داریم که همیشه کتاب هومو تو جیبشه. من که اگه دفتهٔ دیگه یه صفحه هومو ببینم، نامردم اگه نسوزونمش. کوردویوس هم یه مادر قحبهٔ دیگه بود که به خاطرش کلی چوب فلك شدم!»

سرکار ستوان گفت: «پس شما مدرسه هم رفته‌اید، آقای نورترتون؟» و او جواب داد: «من بیچاره، البته که رفته‌ام. بر پدر پدرم نعلت که منو فرستاد مدرسه. سگ پدر میخواس از من یه کشیش بسازه! ولی من با خودم میگفتم بفرما! چنان کونتو بسوزونم، پیری! برو این مزخرفاتتو بریز تو آشغال‌دونی! خیال کرده‌ای من خر میشم. تو همین لشگر خودمون، مگه جیمی الیور رو نداریم که نزدیک بود کارش به جاکشی بکشه! اونوقت حیف نمیشد؟ حالا کون لقس، ولی خیلی بچهٔ ماهیه! اما جیمی دیگه شورش رو درآورده، چون بیسوات بیسواته.»

سرکار ستوان باز گفت: «خیلی واسهٔ دوستت مایه می‌داری! و حق هم داری! واقعاً پسر خوبی. ولی تورو خدا، نورترتون، بس کن! این عادت احمقانه و زشت فحش دادن رو بس کن! بخدا اگه خیال میکنی خوشمزگی و مجلس گرم کنی در اینه که فحش بدی، باور کن اینطور نیست. یه نصیحت دیگه هم واست دارم! اینقدر به مردان خدا توهین نکن. دشنام و بد دهنی نسبت به هیچ طایفه‌ای از آدم‌ها قابل توجیه نیست، بخصوص نسبت به روحانیون که اصلاً روا نیست. چون توهین به روحانی یعنی توهین به روحانیت! حالا خودت یه لحظه فکر کن بین این رفتار چقدر از سربازی که تفنگ دستش گرفته تا از مذهب پروتستان

دفاع کنه بعیده.»

آقای آدرلی، که پرچمدار دوم باشد، و تا اینجا صحت نشسته بود و پاشنه‌هایش را به هم می‌زد و تصنیفی را زیر لب زمزمه می‌کرد، ظاهراً بدون اینکه صحبت دیگران را شنیده باشد، به حرف آمد و به فرانسه گفت: «آه، مسیوا آدم تو جنگ که از مذهب حرف نمیزنه!» و نورترتون به صدای بلند جواب داد: «خوب گفتی، جک! اگه مسئله فقط سر مذهب بود که کشیش‌ها می‌رفتند واسه خودشون می‌جنگیدند!»

جونز گفت: «آقایان! من نمیدانم نظر شما چیست، ولی من فکر میکنم برای هیچ انسانی دلیلی والاتر از مذهبش برای اینکه سلاح به دست بگیرد وجود ندارد، و من تا حد ناچیزی که تاریخ را مطالعه کرده‌ام میدانم که هیچ سربازی به اندازه سربازی که از روی عرق مذهبی‌اش به کارزار می‌رود شجاعانه نمی‌جنگد. من هم به نوبه خود، با وجود آنکه پادشاه و میهنم را به اندازه هر يك از هم‌میهنانم دوست میدارم، ولی علاقه به مذهب پروتستان انگیزه بزرگی بوده است در این تصمیم که داوطلبانه وارد این جنگ شوم.»

در این وقت نورترتون چشمکی به آدرلی زد و موزیانه در گوش او گفت: «آقازاده رو باش، آدرلی! آقازاده رو باش!» آنوقت رو به جونز کرد و گفت: «بسیار خوشوقتم، آقا، که لشکر ما رو مفتخر فرمودین و برای خدمت در اون داوطلب شدین، چون اگه پاش بیفته و قاضی عسگر ما به استکان زیادی رفته باشه بالا، میبینم که حضرتعالی میتونین راحت جاشو بگیرین! ضمناً، قربان، من فکر میکنم حضرت مستطاب عالی دانشگاه دیده‌این. ممکنه استدعا کنم بفرمائین کدوم دانشگاه تشریف داشتین؟»

جونز جواب داد: «اختیار دارید، آقا! دانشگاه که نرفته‌ام هیچ، من هم عین خود شما هستم، چون حتی پام به مدرسه هم نرسیده!» پرچمدار گفت: «از روی معلومات وسیع و عمیقتون فکر کردم...» جونز حرفش را برید و گفت: «آه، آقا! ممکن است آدم مدرسه نرفته باشد و بعضی چیزها را بداند، همچنانکه ممکن است مدرسه رفته باشد و هیچ نداند.» سرکار ستوان فریاد برآورد: «آفرین، جوان! گل گفتی! نورترتون، باور کن بهتره سر به سرش نگذاری! چون انگار این لقمه برای دهننت خیلی بزرگه.»

نورترتون از این کنایه جونز خیلی خوشش نیامد، ولی فکر کرد که این متلک ارزش جواب‌هایی از قبیل «ردل»، «پست» یا مشت زدن و مشت خوردن را - که تنها چیزهایی بودند که به فکرش می‌رسیدند - ندارد، این بود که فعلاً سکوت اختیار کرد، ولی پیش خودش تصمیم گرفت که از اولین فرصت استفاده کند و جواب لیچار جونز را بدهد. حالا نوبت آقای جونز رسید که جام خود را به اصطلاح به سلامتی کسی بلند کند. او هم که نمی‌توانست نام سوفیای عزیز خود را بر زبان نیاورد، و چون فکر می‌کرد محال است از جمع حاضر کسی حدس بزند که منظور او کیست، این کار را به راحتی کرد. جام خود را به نام سوفیا بالا برد.

اما سرکار ستوان که ساقی مجلس بود تنها نام سوفیا را کافی ندانست، و گفت که جونز باید نام خانوادگی سوفیا را هم بگوید. جونز ابتدا کمی تردید کرد و آنوقت گفت: «به سلامتی دوشیزه خانم سوفیا وسترن!» پرچمدار نورترتون گفت که جام خود را به سلامتی

این شخص نخواهد خورد مگر آنکه کسی ارزش زنی با این نام و نشان را بداند و تضمین کند، و افزود: «من يك سوفی و سترن میشناسم که نصف جوون‌های شهر باث رو کشیده رو خودش! شاید منظور اونه، ها؟» جونز در نهایت آرامش به او اطمینان داد که چنین نیست، و افزود که دختر مورد نظر او دوشیزه خانمی است بسیار زیبا و نجیب. پرچمدار به اصرار حرفش را قطع کرد، و گفت: «چرا، چرا، خودشه! لعنتی، منظورت همون لگوریه، شرط مبیندم سر به جین برگانندی، تام فرنچ از لشگر خودمون هر وقت تو یکی از میخونه‌های خیابون بریجز باشی میاردش تو گروهان و ترتیبش رو میده.» آنوقت شروع کرد به توصیف دقیق قیافه و هیکل سوفیا (چون این شخص یکبار سوفیا را با عمه‌اش دیده بود) و آخر سر هم نشانی داد که: «پدرش هم ملك بزرگی توی سامرست شایر داره!»

طبع نازک عاشق تاب کمترین مزاحی را با نام معشوقه ندارد. اما جونز با وجود آنکه هم سخت عاشق بود و هم خصال قهرمانی را به حد کمال داشت، در حساسیت نشان دادن در برابر چنین افترااتی چندان که شاید و باید شتاب به خرج نداد. راستش را بخواهید، چون با اینگونه مزاح آشنایی چندانی نداشت، به آسانی آنرا نفهمید، و تا مدتی خیال می‌کرد که آقای نورترتون واقعاً سوفیای افسونگر او را با کس دیگری عوضی گرفته است. اما حالا دیگر با چهره‌ای خشن و خشم‌آلود نگاهش را به پرچمدار دوخت و گفت: «آقا! لطفاً موضوع دیگری برای تفریح پیدا کنید، چون دیگر به هیچ وجه تحمل شوخی با نام این دوشیزه را ندارم.» پرچمدار لحنی جدی به صدای خود داد و فریاد زد: «شوخی! بر پدرم لعنت اگه شوخی کرده باشم. تام فرنچ از لشگر خودمون تو شهر باث هم ترتیب خودشو داده هم ترتیب عمه‌شو!» و تام فریاد زد: «پس من هم جداً به عرضتان برسانم که شما رذل‌ترین و کثیف‌ترین آدم روی زمینید!»

تام هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که پرچمدار، همراه با يك خشاب فحش، يك بطری مشروب را هم حواله جونز کرد که یگراست به بالای شقیقه راست نشست، و قهرمان ما را در طرفه‌العینی نقش بر زمین نمود.

جنگجوی پیروز هنگامی که دشمن را پیش پای خود بیحرکت یافت، و خون را دید که چشمه‌وار از زخم سر او بیرون می‌زند، آماده شد تا میدان نبرد را، که دیگر ماندن در آن افتخاری به‌شمار نمی‌آمد، ترك کند. اما سرکار ستوان جلو در ایستاد و راه خروج او را بست.

نورترتون با اصرار و الحاح از سرکار ستوان خواهش کرد که جلوش را نگیرد، و گفت که ماندن او عاقبت خوشی در بر نخواهد داشت، و در دفاع از خود گفت مگر بیش از این می‌شد تحمل کرد، و افزود: «دیدین که، من داشتم باهاش شوخی می‌کردم. من که تا حالا تو زندگی از خانم و سترن چیزی ندیده‌ام!» سرکار ستوان گفت: «چیزی ندیده‌ای؟ پس باید دارت زده، هم برای شوخی زشتی که کردی، هم برای اسلحه‌ای که به‌کار بردی. تو بازداشت هستی، آقا! از اینجا تکان نخور تا تفنگدارها بیایند ببرندت.»

سرکار ستوان در مقام مافوق جوان پرچمدار چنان ابهتی از خود نشان داد که آنهمه تب شهامت که قهرمان بی‌نوی ما را نقش بر زمین کرده بود یکباره فروکش کرد، به‌طوری

که حتی اگر شمشیر بکشد و با این کار راه فرار خود را بگشاید نداشت. اما البته در آغاز بگومگو افسر فرانسوی همه شمشیرها را که دم در اتاق بهمیخی آویزان بود، از آنجا دور کرده بود، و به این ترتیب آقای نورترتون به ناچار همانجا در انتظار پایان ماجرا ایستاد.

افسر فرانسوی و آقای آدرلی در پی تقاضای افسر فرمانده جسم نیمه جان جونز را بلند کردند، ولی چون اثرچندانی از حیات در او ندیدند، به حال خود رهایش کردند. و آدرلی که بالاپوش نظامی اش خون آلوده شده بود بنای ناسزا را گذاشت، و مرد فرانسوی گفت: «نه، نه، من دست نردم انگلیسی مقده قا، شون که من شنیدم که يك قانون داقن که، یعنی، داق میزنن هفکس دس بزنه مقده قا.»

سرکار ستوان نیکدل وقتی خود را به جلو در رسانده بود زنگ را هم به صدا در آورده بود. هنگامی که گماشته حاضر شد، سرکار ستوان او را به دنبال يك ستون تفنگدار و حکیم باشی لشگر فرستاد. این دستور نظامی و گزارش سرکار گماشته از آنچه به چشمان خود دیده بود، در اندک مدتی نه تنها انبوه سربازان بلکه صاحب میخانه و زنش و پیشخدمتها و در واقع همه کسانی را که در آن لحظه در میخانه حضور داشتند به محل وقوع جنایت کشاند.

شرح يك يك جزئیات و نقل همه ملاحظاتی که در صحنه بعدی اتفاق افتاد و رد و بدل شد در قدرت من نیست، مگر آنکه چهل قلم می داشتم و می توانستم در آن واحد همه آنها را به کار اندازم و هر آنچه را که گفته شد بنویسم. پس خواننده باید به برجسته ترین حوادث قناعت کند و مابقی را بر قلم قاصر من ببخشد.

اولین مهمی که از پیش پا برداشته شد، شخص نورترتون بود که پس از تحویل به دست شش مرد تفنگدار به سرکردگی يك سرجوخه، توسط آنان از محلی که از ترک آن بسیار خشنود می نمود بیرون برده شد، اما متأسفانه به محلی منتقل گردید که اصلاً از ورود به آنجا راضی به نظر نمی رسید. حقیقت اینست که حس برتری طلبی و دست یابی به پیروزی چنان گذراست که پرچمدار جوان در همان لحظه ای که در میدان نبرد به این افتخار بزرگ نائل شده بود نهایت آرزویش این بود که به گوشه ای از جهان پناه برد که در آنجا بتواند از شر شهرت خود در امان بماند.

شگفتی ما، و شاید شگفتی خواننده نیز، از این است که سرکار ستوان، که مردی شایسته و نیک بود، نخست بایستی توجه خود را معطوف زندانی کردن گناهکار کند و به نجات جان شخص مجروح همت نگمارد. و این مطلب را نه از این نظر می گوئیم که بخواهیم این رفتار غریب را توجیه کنیم، بلکه از آن نظر که مبدا از این پس منتقدی بخواهد با پیش کشیدن این معماً مثلاً میچ ما را بگیرد و برای خود وجهه ای کسب کند. می خواهیم به این آقایان بفهمانیم که ما خود نیز مانند آنها می توانیم ببینیم که چه چیزی در شخصیت های سرگذشتمان غیر عادی به نظر می رسد. اما کار ما نقل حقایق است چنان که هستند، که وقتی این مهم انجام پذیرفت، نقش خواننده تیزبین این خواهد بود که کتاب بی بدیل طبیعت را - که هر ورق از دفتر ما بازنویسی از آن است، گیرم همیشه صفحه

کتاب هفتم ۲۷۲

خاصی از آن را برای استحکام کار خود نقل نکرده باشیم - پیش رو بگذارد و خود به داوری بنشیند.

باری، کسانی که در این وقت به محل حادثه رسیدند، نظر دیگری داشتند. اینان کنجکاو خود را دربارهٔ شخص پرچمدار مهار کردند تا بعد از این او را در حالتی هیجان انگیزتر ببینند. الحال، همهٔ هم و غم ایشان متوجه پیکر خون‌آلودی گشت که نقش کالنعش زمین شده بود. همینکه پیکر خون‌آلود بر صندلی نشانده شد، اندک اندک آثار حیات و حرکت در او ظاهر گردید، و حاضران همینکه این آثار را مشاهده کردند (چون در ابتدا فرض بر این قرار گرفته بود که جونز مرده است) یکپارچه به تکاپوی طبابت افتادند، یعنی چون از طایفهٔ طبیبان کسی در آن میان حاضر نبود، همه با هم عهده‌دار این وظیفه گردیدند.

حجامت فریاد یکصدای کلیهٔ حضار بود، اما صد افسوس که خونگیری در دسترس نبود. پس همگان فریاد برآوردند: «دلاک را صدا کنید!»، اما هیچیک از جا نجنبید. چندین نوشدارو هم تجویز شد، اما به همان دلیل مؤثر نیافتاد، تا اینکه میخانه‌دار را رأی بر ابرق بزرگی آبجو مردافکن قرار گرفت که می‌بایست لاجرعه سرکشیده شود، و این، به گفتهٔ جناب میخانه‌دار، بهترین داروی مقوی در تمام انگلستان به‌شمار می‌رفت.

کسی که در این گیرودار بیش از همه به‌مدد آمد، و در واقع تنها شخصی بود که کاری از دستش ساخته بود، یا به‌نظر رسید که کاری می‌کند، زن میخانه‌دار بود. این زن کف دستی از گیسوی خود را برید و روی زخم گذاشت تا خون بند بیاید. آنوقت شقیقه‌های جوان را با دو شست خود مالید، و شوی خود را که آبجو تجویز کرده بود سخت به‌سخره گرفت، و مستخدمهٔ خانه را روانهٔ پستوی مخصوص خود کرد تا یک بطری براندی فرد اعلا بیاورد، که چون محمولهٔ مورد نظر تحویل او گردید بانو به‌جان جونز - که تازه به‌هوش آمده بود - افتاد، و به‌اصرار مقادیر معتابهی از این نوشدارو به‌او نوشاند.

کمی بعد حکیم‌باشی وارد شد، زخم را معاینه کرد، سر خود را تکان داد، و از همهٔ مجاهدت‌هایی که شده بود خرده گرفت، و فوراً بیمار را به‌بستر فرستاد. و چه بهتر از اینکه بیمار را چندی در این بسترها کنیم تا نیک بیارآمد، و از این رو این فصل را در همینجا خاتمه می‌دهیم.

فصل سیزدهم

شامل خطابهٔ بزرگ کدبانوی خانه

سواد بسیار حضرت حکیم‌باشی

و تبحر بسزای جناب سرکار ستوان در سفسطه بازی

هنگامی که جوان مجروح به‌بستر برده شد و میخانه یکبار دیگر از مهمه و هیاهویی که این حادثه به‌وجود آورده بود فارغ گردید و اندکی روی آرامش به‌خود دید، کدبانوی

خانه افسر فرمانده را چنین مورد خطاب قرار داد: «فکر میکنم، حضرت آقا، که این جوون اونطور که میبایست مراتب شایستگی نظامی خودشو به ثبوت نرسوند، واگه کشته میشد فکر میکنم فقط به سزای اعمال خودش رسیده بود. راستی راستی، بعله دیگه، وقتی نجیبزاده‌ها با اینجور آدم‌ها نشست و برخاست میکنن، نیاس از یاد بیرن که با اونا فرق دارن. انا، نور به قبرش بیاره، شوهر اولم، میگفت کمتر کسی مرد این میدونه. من که دلم رضا نمیده که هر کس و ناکسی خودش رو تو جمع نجیبزاده‌ها جا بزنه. البته من فکر کردم که این جوون هم افسره تا اینکه سرگروهیان گفت تازه میخواد سریاز بشه.»

سرکارستوان جواب داد: «خانم، سخت در اشتباهید. این جوان رفتار بسیار شایسته‌ای از خود نشان داد که به اعتقاد من از رفتار پرچمدار، که به او توهین کرده بود، خیلی بهتر بود. اگر این جوان بمیرد، ضارب او را به خاک سیاه خواهم نشاند و لشگر را از شرّ مرد ستیزه‌جویی که باعث آبروریزی ارتش است خلاص خواهم کرد، و اگر گذاشتم از جنگ عدالت فرار کند، خانم، آنوقت گناهش به گردن من. همین!»

کدبانو می‌گوید: «واه واه، چه خوب! خدا قوت؟ بله، دیگه، حتماً حضرت مستطاب عالی عدالت رو اجرا خواهید فرمود. لابد عدالت هم باید درباره همه اجرا بشه. و بزرگون هم نیاس بیخودی فقیر فقرا رو بکشند و راست راست راه برند. آخه آدمای فقیر بیچاره هم بالاخره آدمن، جون دارن!»

سرکار ستوان گفت: «ولی واقعاً، خانم، شما در حق این جوان ظلم میکنید. من میتوانم برایتان قسم بخورم که او خیلی از پرچمداری که مضروبش کرد بزرگ زاده‌تر و نجیب‌تر است.»

کدبانو فریاد برمی‌آورد: «آره!؟ عجب! که اینطورا خدا رحمتش کنه، شوهر اولم، چه مرد دانشمندی بود. همیشه می‌گفت از روی ظاهر نمیشه باطن آدم‌ها رو شناخت. خوب، بعله دیگه، حتماً باطنش هم خوب بوده دیگه، من که ندیدمش، وقتی هم که دیدمش همه جاش پر خون بود. کی به عقلش می‌رسید. شاید هم جوونی از طایفه از ما بهترن بوده که تو عشق شکست خورده. بعله، دیگه! اگه بمیره جیگر پدر و مادرش کیاب میشه! حتماً شیطون رفته بود تو جلد اون پرچمدار که یه همچین کاری ازش سر زد. بعله دیگه، همینطور که حضرت عالی فرمودین، باعث آبروریزی ارتش شده، دیگه. بیشتر نظامی‌هایی که ما دیده‌ایم این جوری‌ها نیستن. انگار اونام مثل بقیه آدم‌ها همچین دل خوشی از خون و خونریزی ندارن، یعنی به قول شوهر مرحوم، خارج از میدون جنگ ندارن‌ها! ولی خوب بعله دیگه، وقتی پای جنگ پیش میاد، خوب جنگ جنگه دیگه، خونریزی داره، کشت و کشتار داره ولی خوب این که تقصیر نظامی‌ها نیست. هر چی از دشمن‌هامونو بیشتر بکشن بهتر! بذار بکشنشون تا نفر آخر!»

سرکار ستوان لبخندی زد و گفت: «آه، خانم! تا نفر آخر که خیلی بی‌رحمی میخواد!» و کدبانو جواب داد: «نه، قربان! من که بی‌رحم نیستم. ولی دشمن دشمنه دیگه، بی‌رحمی در برابر دشمن که بد نیست. اصلاً مگه نه اینکه، بعله دیگه، طبیعیه که آدم بخواد سر به تن دشمنش نباشه. تازه اگه جنگ تموم بشه مالیات‌هامون میاد پائین، دیگه. الان که مالیات‌ها

وحشتناکه. حسابشو بکنین، بالای چهل شیلینگ برای چراغ سر در. تازه تا جایی که میتونستیم جلوش رو گرفتیم، یعنی دیگه خونه رو سوت و کور کردیم، اونوقت به تحصیلداره میگم، میگم، آقا یه لطفی بکنین، ما که خدمتگزار این حکومتیم، والله هستیم، صددرصد هستیم، هر چی هم در میاریم که دو دستی تقدیم میکنیم. ولی بعله، دیگه، آقا، خیلی وقتها فکر می‌کنم دولت اصلاً بین اون‌هایی که مدیونشونه با اون‌هایی که يك پاپاسی هم بهش نمیرسونن فرقی نمیداره! چه میشه کرد دیگه، رسم دنیا همینه...!»

و داشت همینطور ادامه می‌داد که حضرت حکیم باشی وارد اتاق شد. سرکار ستوان فوراً از حال مریض جويا شد. اما حضرت حکیم باشی همینقدر گفت: «فکر میکنم وضعش بهتر از وضعی باشد که اگر مرا بر بالینش نیاورده بودید الان می‌داشت، و شاید اگر زودتر دنبالم فرستاده بودید حالش از این هم بهتر میبود.» سرکار ستوان گفت: «جناب حکیم باشی، انشاءالله جمجمه که ترك نخورده؟» حکیم باشی جواب داد: «آها! و اما شکستگی جمجمه همیشه خطرناکترین اتفاق ممکن نیست. جراحی و کوفتگی نسج اکثر اعضاء بدتری همراه دارد و پیامدهای خطرناکتری را به دنبال می‌آورد تا شکستگی استخوان. کسانی که چیزی سرشان نمیشود خیال میکنند که اگر جمجمه ترك نخورده باشد، مسئله دیگری در کار نیست. حال آنکه من ترجیح میدهم که کسی جمجمه‌اش هزار ترك برداشته باشد، ولی بعضی کوفتگی‌هایی را که من دیده‌ام نداشته باشد.» ستوان می‌گوید: «انشاءالله در این مورد که چنین علائمی وجود ندارد.» حکیم باشی جواب می‌دهد: «علائم همیشه یکجور و یکنواخت نیستند. علائم بسیار بدی را دیده‌ام که در عرض يك صبح تا ظهر به علائم مثبت بدل شده‌اند، و باز سر شب رو به وخامت گذاشته‌اند. در خصوص جراحی گفته‌اند، و درست گفته‌اند که حال هیچکس یکشبه بد نمیشود، بلکه کم کم و ذره ذره بدتر میشود. به یاد دارم یکبار مرا به بالین بیماری بردند که دچار کوفتگی شدید در ناحیه زنداعلی شده و نتیجتاً غشاء زیر پوستش پاره شده بود، به طوری که خون زیادی در زیر پوست جاری شده و غشاء داخلی نسوج به حدی از هم جدا شده بود که دهانه ماهیچه یا سراسخوان از میان روزنه زخم به راحتی دیده میشد. در همانحال، چند عارضه عفونی هم داشت (یعنی نبض سریع شده بود، که حکایت از رفتن خون از بدن میکرد). این بود که چون احتمال مرگ میدادم، برای جلوگیری از آن حفرة بزرگی در شاهرگ دست چپ باز کردم و از آن در حدود يك کاسه خون کشیدم. من فکر میکردم خون این بیمار در چنین حالی باید دلمه و لخته یا حتی متعقد شده باشد مثل حالت خون در بیماران مبتلا به ذات‌الجنب، ولی بر عکس دیدم که خون صاف و پاک و سرخ رنگ بود، و از نظر غلظت هم تفاوتی با خون انسان سالم نداشت. بعد پارچه خیس گذاشتم روی زخم که علاجش بود، و بعد از سه چهار بار بستن زخم، چرك و خونابه غلیظی از زخم بیرون زد، و به این ترتیب چسبندگی... ولی ببینم، نکند حرف‌هایم برایتان روشن نبوده باشد؟»

سرکار ستوان جواب داد: «نخیر، نیست! یعنی من که يك کلمه‌اش را هم نفهمیدم!» حکیم باشی گفت: «پس پیش از این سرتان را به درد نمی‌آورم، مخلص کلام اینکه در عرض شش هفته بیمار توانست روی پایش بایستد، و طوری راه برود که انگار نه انگار کوفتگی

داشته.» سرکار ستوان گفت: «جناب حکیم باشی، امیدوارم بتوانید به من بگویند آیا زخمی که بر این جوان بیچاره وارد شده ممکن است خطر جانی در بر داشته باشد یا نه؟» و حکیم باشی جواب داد: «جناب سروان! تشخیص اینکه زخمی مهلك است یا نه در جلسه اول مقدور و میسر نیست و نشانه نهایت ناشیگری یا گستاخی طیب است: البته کل نفس ذائقة الموت! و در طول دوره نقاهت احتمال عوارضی حادث می‌گردد که حتی بزرگترین طبیبان هم از پیش بینی آن عاجزند...» و مخاطب باز می‌پرسد: «اما فکر میکنید این بیمار هم الان در خطر است؟» و حکیم باشی جواب می‌دهد: «خطر که البته و صد البته! مگر احدالدیاری هم از بنی بشر یافت میشود که در نهایت سلامت بتوان گفت در خطری خطیر قرار ندارد؟ پس چون چنین است، مگر می‌توان گفت بیماری که چنین زخمی کاری بر او وارد شده است، در خطر نبوده باشد؟ الحال حرف حقیر اینست که احسنت به عقلمندان که پی طیب فرستادید، و البته احسن امور آن می‌بود که زودتر می‌فرستادید. فردا صبح باز به عیادت بیمار می‌آیم، و آنچه لازمه طبابت است البته انجام خواهد شد. در این فاصله هم اجازه بفرمائید بیمار در نهایت آرامش در بستر استراحت بفرمایند، و هر چه می‌توانید آش و شور با بهایشان بخورانید، البته.» در اینجا کدبانوی خانه پرسید: «دستور شراب رقیق نمیدهید؟» و حکیم باشی جواب داد: «بله، بله، البته. شراب رقیق، اما خیلی رقیق.» و بانو باز پرسید: «سوپ جوجه چطور؟» و حکیم باشی باز جواب داد: «بله، بله. سوپ جوجه بسیار مقوی است.» و بانو افزود: «يك ظرف فرنی هم اجازه میفرمایند برایش درست کنم.» و حکیم باشی پاسخ داد: «بعله، بعله. فرنی برای جراحتش بسیار عالی است، یعنی زخم را بند می‌آورد.» و فی الواقع بخت خوانده بود که کدبانوی میخانه‌چی صحبت از چاشنی‌ها و آش‌های ادویه‌دار نکرد، چون حضرت حکیم باشی حاضر بود همه اینها را تجویز کند ولی آداب و رسوم مریضداری را در این میخانه به هم نزنند.

هنوز حضرت حکیم باشی پشت نگردانده بود که زن میخانه‌چی شروع کرد به نواختن دهل. شهرت جناب ایشان در گوش سرکار ستوان که در خلال این آشنائی مختصر اصلا و ابدا قدر تبهر ایشان را در حرفه طبابت به اندازه کدبانوی میخانه‌دار و سایر همسایگان نشناخته بود. البته نظر صحیح هم همان نظر همسایگان و آشنایان بود، زیرا هر چند این حضرت حکیم اندککی از خود راضی و خودنما تشریف داشت، ولی در طبابت و حرفه جراحی به تمام معنا استاد بود.

سرکار ستوان که از خطابه فاضلانۀ حضرت حکیم باشی، اینقدر دستگیرش شده بود که آقای جونز در معرض خطری بزرگ قرار دارد، دستور داد آقای نورترتون را به شدت تحت الحفظ نگهدارند تا صبح روز بعد تحویل قاضی محلی شود. در خصوص ادامه حرکت واحد هم نظر سرکار ستوان این بود که فرماندهی این واحد و مسئولیت انتقال آن را به گلاستر به عهده افسر فرانسوی بگذارد که اگر چه خواندن، نوشتن و حرف زدن نمی‌دانست، ولی با اینهمه افسر خوبی بود.

سر شب جناب فرمانده برای آقای جونز پیغام فرستاد که هرگاه دیدار از ایشان محل آرامش نباشد، مایل است به عیادت بیاید. جونز با مهربانی و سپاس فراوان پیشنهاد دیدار

را پذیرفت، و بدین ترتیب سرکار ستوان در اتاق بیمار حضور بهم رساند و در اینجا جوان مجروح را در حالی به مراتب بهتر از آنچه انتظار می‌رفت یافت. جونز حتی به دوست خود اطمینان داد که اگر برخلاف دستور صریح حکیم باشی نمی‌بود، مدت‌ها پیش از این بستر را ترك گفته بود، چرا که به اعتقاد خودش حالش هیچ فرقی با سلامت کامل نداشت و زخم به هیچ وجه او را ناراحت نکرده بود جز اینکه البته در ناحیه زخم احساس درد شدیدی می‌کرد.

سرکار ستوان گفت: «باعث کمال خوشحالی خواهد بود اگر واقعاً حالت طوری باشد که خودت تصور میکنی، زیرا در آنصورت میتوانی شخصاً از ضارب خود انتقام بگیری. چون وقتی نمیتوان در قضیه‌ای پرونده نظامی تشکیل داد، مثل ایراد ضرب، هر چه زودتر تکلیف قضیه توسط طرفین درگیر معلوم شود، البته بهتر خواهد بود. اما ترس من از این است که تو آنقدر که خیال میکنی سالم و سر حال نباشی، و حریف از امتیاز جسمی ناروایی برخوردار باشد.»

جونز در جواب گفت: «با وجود این، اگر اجازه بدهید هر چه زودتر کار را یکسره خواهیم کرد، البته اگر لطف کنید و شمشیری در اختیار من بگذارید، چون من شمشیری به همراه ندارم.» سرکار ستوان در حالی که به شدت هیجان زده به نظر می‌رسید، جونز را بوسید و گفت: «با کمال میل شمشیر خودم را در اختیار می‌گذارم، دوست عزیز. تو جوان شجاعی هستی، و من روحیه‌ات را بسیار دوست میدارم، ولی واقعاً نگران قوای جسمانیت هستم. ضربه‌ای به این شدت و اینهمه خونریزی، حتماً خیلی ضعیف کرده، و با وجود آنکه در بستر البته احساس ضعف نمیکنی، ولی حتماً بعد از یکی دو ضربه ضعف بر وجودت مستولی خواهد شد. نمیتوانم خود را راضی کنم که امشب با او دوئل کنی، ولی امیدوارم بتوانی چند روزی را همراه گروهان باشی تا برای گرفتن انتقام آمادگی لازم را پیدا کنی. در آنصورت قول میدهم یا رضایت ترا به دست آورم و یا اینکه مردی را که چنین ضربه‌ای بر تو وارد کرده است از خدمت در این لشکر برکنار کنم.»

جونز گفت: «کاش میشد همین امشب کار را تمام کنم، چون حالا که صحبتش شده دیگر آرام نخواهم داشت.» و ستوان جواب داد: «آه، فکرش را هم نکن! چند روز دیرتر یا زودتر که تأثیری ندارد. زخم‌هایی که بر شرف انسان می‌نشینند مانند جراحات جسمانی نیست، زیرا هرگز با گذشت زمان التیام نمی‌یابد و ناپدید نمیشود. يك هفته دیگر به همان اندازه میتوان اعاده حیثیت کرد که همین الآن.» جونز گفت: «اما به فرض که حال من رو به وخامت بگذارد، و در نتیجه این جراحی بمیرم، آنوقت چه؟» و سرکار ستوان جواب داد: «در آنصورت حیثیت ترا نیازی به اعاده نخواهد بود. من خود به دفاع از شخصیت تو برمیخیزم، و به همه جهان اعلام میکنم که تو قصد داشتی در صورت بهبودی در صدد اعاده شرف و حیثیت برآیی.»

جونز گفت: «با وجود این، من از این تعلل بیمناکم. می‌ترسم این را برای شما که يك سربازید بازگو کنم، ولی حقیقت این است که من در عین حال که جوانی پر شور و شر بوده‌ام، اما در باطن، واقعاً روحیه يك مسیحی را دارم.» سرکار ستوان گفت: «باور کن من هم همینطور هستم، یعنی عرق مذهبی در من چنان قوی است که هنگام صرف ناهار، وقتی

گفتی که در راه مذهب عازم جنگ شده‌ای، خیلی از تو خوشم آمد. اما ضمناً هم اکنون، از اینکه گفتی میترسمی موضوع روحیه مذهبی خود را در حضور دیگری بر زبان آوری قدری شگفت‌زده شدم.» جونز گفت: «اما واقعاً برای يك مسیحی واقعی چقدر زشت است که برخلاف نص صریح دستور پیامبری که کینه را منع کرده است، کینه کسی را در سینه پیوراند! چطور میتوانم در بستر بیماری از کسی کینه داشته باشم؟ و چگونه خواهم توانست با چنین کینه‌ای در سینه حساب خود را با خالق خویش تسویه کنم؟»

سرکار ستوان پاسخ داد: «درست است، چنین فرمانی هست، ولی مردی که پروای شرف دارد نمی‌تواند از آن پیروی کند. و اگر بخواهی نظامیگری پیشه کنی ناگزیری به دفاع از شرف و حیثیت خود برخیزی. یادم می‌آید یکبار این مسئله را، هنگام نوشخواری، با قاضی عسگرمان در میان گذاشتم، و او هم اعتراف کرد که مسئله پیچیده‌ای است، اما اضافه کرد که انشاءالله در این مورد خاص خداوند دست نظامیان را باز خواهد گذاشت، و راستش را بخواهی، ما همه باید به این امید دلخوش باشیم. آخر چه کسی تحمل آنرا دارد که فارغ از شرف و حیثیت زندگی کند؟ نه، نه، پسر! تا زنده‌ای مسیحی خوبی باش، ولی شرف و حیثیت خود را هم از یاد مبر، و هرگز اهانت از دیگری را تاب میاور. اگر همه کتاب‌ها و کشیش‌های جهان جمع شوند نمی‌توانند مرا به چنین کاری وادارند. من دین خود را بسیار دوست می‌دارم، اما شرفم را بیشتر. حتماً اشتباهی در کلمات کتاب مقدس رخ داده است، یا در ترجمه آن، یا در درك آن، یا بالاخره در جایی، حتماً، اشتباهی پیش آمده است. اما به هر حال مرد باید خطر کند، و با خطر کردن در دین هم که شده شرف و حیثیت خود را پاس دارد. بنابراین، امشب خودداری پیشه کن، و من قول میدهم که فرصت انتقام فرا خواهد رسید.»

در اینجا سرکار ستوان جونز را در آغوش گرفت، دستش را فشرد، و خداحافظی کرد و رفت. اما با وجود آنکه استدلالات سرکار ستوان برای خودش قانع‌کننده بود، ولی جونز را راضی نکرد، و او پس از آنکه بارها این قضیه را در ذهن خود سنجید و سبک و سنگین کرد، سرانجام رأیش بر کاری قرار گرفت که خواننده در فصل بعد در خواهد یافت.

فصل چهاردهم

— که فصلی است به راستی وحشت‌آور
و کمتر خواننده‌ای باید در ظلمت شب، و مخصوصاً به هنگام تنهایی
بر سطور آن نظر افکند

جونز يك کاسه بزرگ سوپ مرغ، یا بهتر بگوئیم سوپ خروس را در نهایت اشتها سر کشید، و اگر خود خروس هم دم دستش می‌بود آنرا هم می‌انداخت بالا و يك کیلو فورمه خوک هم روی آن. بعد، وقتی دید که نه از نظر سلامت و نه از نظر شوق انتقام‌جویی هیچ کم و کسری ندارد تصمیم گرفت از جا بلند شود و سر وقت دشمن خود برود.

اما پیش از هر کار فرستاد پی سرکار گروهبانی که نخستین دوستش در میان این آقایان نظامیان بود. متأسفانه سرکار سر گروهبان به معنای واقعی خودش را انداخته بود نوی خم شراب، و ساعتی پیش رفته بود و کپیده بود، و چنان خرناسه‌های بلندی از ته دل برمی‌آورد که اگر صد تا فریاد در گوشش می‌کشیدی هزار تا فریاد از منخرینش جواب می‌شنیدی.

و اما چون جونز اصرار داشت که این مرد را ببیند، بالاخره قاصدی گاو صدا توانست به هر کلکی شده خواب سرکار سرگروهبان را به هم زند و پیغام جونز را به گوش هوش او برساند. سرکار سرگروهبان، به محض آنکه قضیه را حالی‌ش کردند، از جا بلند شد، و چون لباس‌هایش را هم در نیاورده خوابیده بود بدون فوت لحظه‌ای وقت بر بالین جونز حاضر گردید. جونز صلاح ندید نقشه خود را با سرگروهبان در میان بگذارد، هر چند اگر هم چنین می‌کرد مسئله‌ای پیش نمی‌آمد، چرا که این جنگجوی شیر پاک خورده خودش صد درصد مرد شرف و حیثیت بود و یک بار هم حریف دعوای خود را از پا در آورده بود. بنابراین البته راز جونز را در سینه نگه می‌داشت، یعنی در واقع هر رازی را که کسی برای برملا کردنش جایزه‌ای تعیین نکرده باشد، ولی خوب، چون جونز در مدت کوتاه آشنایی با این مرد، به این خصال حسنه پی نبرده بود، شاید بتوان حزم و احتیاطش را بجا و تحسین‌انگیز خواند.

این بود که جونز به سرگروهبان گفت حالا که وارد شغل نظام شده است، حیفاست که از داشتن ضروری‌ترین وسیله سربازی، یعنی یک قبضه شمشیر، محروم باشد. و گفت که بسیار ممنون خواهد شد اگر سرگروهبان بتواند شمشیری برای او دست و پا کند، و افزود: «البته بدین منظور حاضر هر قیمت مناسبی را پرداخت کنم، و ضمناً احتیاجی هم به دسته نقره و این تجملات نیست، تیغه‌ای برآ و برازنده پهلوی یک سرباز کافی است.» سرگروهبان که خیلی خوب می‌دانست چه اتفاقاتی افتاده، و شنیده بود که جونز در موقعیت خطیری قرار دارد، فوراً از حرف‌ها و تقاضای او در دل سیاه شب، و نیز از حالات و سکناش، چنین نتیجه گرفت که یقیناً مشاعرش را از دست داده است. یا این همه، از آنجا که حواس خودش همیشه سر جایش بود، فکر کرد که از آشفته بازار ذهن جوان بیمار چیزی برای خود دست و پا کند. این بود که گفت: «قربان! فکر می‌کنم کالائی را که می‌خواهید آماده دارم. خودم شمشیری دارم که، البته دست‌اش نقره نیست، ولی همانطور که گفتید درخور سربازی مثل شما هست. دسته محکم و قابل اطمینانی دارد، و تیغه‌اش یکی از بهترین تیغه‌های موجود در جهان است. تیغه‌ای که... تیغه‌ای که... خلاصه، اگر میل داشته باشید همین الان می‌روم و برایتان می‌آورم. ببینید و آزمایش کنید... واقعاً خیلی خوشحالم که عالیجناب حالشان اینقدر خوب شده است.»

باری، سرگروهبان در طرفه‌العینی برگشت و شمشیر را آورد و به جونز داد. جونز هم شمشیر را دید و گرفت و امتحان کرد و گفت بسیار عالی است، و از سرگروهبان خواست که قیمتش را بگوید. سرگروهبان شروع کرد به مدیحه‌سرایی درباره شمشیر، و بازار گرمی‌های بسیار، و گفت (و نه تنها گفت، بلکه سوگند هم خورد) که تیغه‌اش را در جنگ

«دینکن» از يك افسر عالی‌رتبه فرانسوی به‌غنیمت گرفته است، و افزود: «خودم از کمرش باز کردم، البته بعد از اینکه سرش را از تنش جدا کردم. دست‌اش از طلا بود، که فروختم به یکی از بزرگان خودمان، چون می‌دانید که بعضی از بزرگان ما به‌دسته شمشیر بیشتر اهمیت می‌دهند تا تیغه آن.»

در اینجا جونز حرفش را قطع کرد و تقاضا کرد که قیمت شمشیر را بگوید. سرگروه‌بان که می‌پنداشت جونز هم یکسره دیوانه شده و هم عمرش سر رسیده است، فکر کرد که اگر دست پائین را بگیرد به‌زن و بچه خودش ضرر زده است. این بود که بالاخره پس از لحظه‌ای تردید سعی کرد با اعلام قیمت بیست گینی خود را راحت کند، و ضمناً گفت که اگر خریدار برادرش هم می‌بود قیمت را کمتر از این نمی‌گفت.

جونز در نهایت بهت و حیرت گفت: «بیست گینی! حتماً فکر کرده‌ای من یا دیوانه‌ام یا در عمرم شمشیر ندیده‌ام. بیست گینی! واقعاً که!! فکرش را هم نمی‌کردم که بخواهی مرا تیغ بزنی... بفرمائید، این شمشیر... نه صبر کن، حالا که فکر میکنم بهتر است نگاهش دارم، صبح به‌سرکار فرماتده نشانش بدهم و به‌ایشان بگویم که چه پولی برایش می‌خواسته‌ای!»

سرکار سرگروه‌بان، چنانکه گفتیم، همیشه حواسش سر جایش بود، و حالا که آشکارا می‌دید که جونز آنقدرها هم که او خیال می‌کرده در وضع ذهنی نامطلوبی نیست، قیافه‌ای به‌خود گرفت که یعنی او هم به‌همان اندازه جونز متعجب و حیرت‌زده شده است، و گفت: «آقا، من مطمئنم که آنقدرها هم زیاد نگفته‌ام. تازه، باید این را هم در نظر بگیرید که تنها شمشیری که دارم همین است، و با فروش آن، خودم بی‌شمشیر می‌مانم، و باید جواب افسر فرماتده را هم بدهم. آنوقت، همه این‌ها را که در کنار هم بگذارید، می‌بینید که بیست شیلینگ خیلی هم زیاد نیست!»

جونز فریاد زد: «بیست شیلینگ؟! تو که هم‌الان گفتی بیست گینی!» و سرگروه‌بان هم فریاد برآورد: «چی؟ حتماً عالیجناب اشتباه می‌فرمایند. شاید هم من اشتباه کرده باشم... چون واقعاً گیج خوابم... بیست گینی، واقعاً که! پس ببخود نبود که عالیجناب یکدفعه اینقدر عصبانی شدید! من هم می‌گم بیست گینی!... نه، نه، یعنی بیست شیلینگ. خیالتون راحت باشه. وقتی جوانب امر رو در نظر بیارید، حتماً قبول می‌فرمائید که خیلی گران نگفتم. بله، درسته، شاید بتونید شمشیری که ظاهرش مثل اینه به‌قیمت ارزونتری بخرید، ولی...»

در اینجا جونز حرف سرگروه‌بان را برید و گفت: «به‌هیچ وجه قصد چانه زدن ندارم، و برای اینکه این مطلب را به‌تو ثابت کنم يك شیلینگ هم اضافه بر آنچه خواستی میدهم.» آنوقت يك گینی، که بیست و يك شیلینگ باشد، به‌او داد و شب بخیری گفت، و سفرخوشی را به محل جدید مأموریت برایش آرزو کرد، و گفت که امیدوار است پیش از ورود لشکر به‌ورستر بتواند خود را به‌آنها برساند.

سرگروه‌بان پس از ادای احترام بالین بیمار را ترك گفت، و شاد و خرم از معامله‌ای که کرده بود، و بسیار راضی از کلک زیرکانه‌ای که به‌کمک آن، توانسته بود خود را از اشتباه

محاسبه‌ای که در اثر تصور جنون در بیمار دچارش شده بود، نجات دهد به خوابگاه خود بازگشت.

همینکه سرگروه‌بان رفت، جونز از تخت برخاست و لباس پوشید، و مخصوصاً بالاپوشی را هم که هنگام دعوا به تن داشت، دوباره پوشید که چون سفید بود شرابه‌های خونی که از سرش جاری شده و بالاپوش را لکه کرده بود آشکارا بر آن دیده می‌شد. آنوقت شمشیری را که لحظه‌ای پیش خریده بود به دست گرفت و داشت به راه می‌افتاد که ناگهان فکر کاری که در پیش داشت باز به ذهنش چنگ انداخت. جونز در این اندیشه فرو رفت که ممکن است تا چند دقیقه دیگر زندگی انسانی را پایان بخشد و جان او را بگیرد، یا شاید جان خود را در این کار ببازد. به خود گفت: بسیار خوب، در راه چه هدفی دارم جان خود را به خطر می‌افکنم؟ البته در راه شرفم. و طرف مبارزه‌ام کیست؟ آدم ردلی که بیدلیل مرا مورد اهانت و ناسزا قرار داده است. اما مگر نه اینست که خداوند انتقام را منع کرده است؟... چرا! اما از سوی دیگر همه آنرا وظیفه می‌شمارند. بسیار خوب، باشد، ولی آیا باید به پیروی از آنچه انسان می‌کند، از دستورات صریح خداوند سر باز زد؟ آیا رواست که خشم الهی را بر خود نازل کنم، برای آنکه مردم نگویند... ها؟... جبون؟ پست؟... دیگر جای درنگ نیست! باید در برابر حریف بایستم!

ساعت دوازده ضربه نواخته بود و همه ساکنان خانه، بجز نگهبانی که حفاظت از نورترتون را برعهده داشت در خواب ناز بودند، که جونز در راه آرامی گشود و در تعقیب دشمن به راه افتاد. نقشه کامل موقعیت بازداشتگاه را از سربازی گرفته بود. تجسم قامتی هراس‌انگیزتر از جونز در این حالت دشوار است. چنانکه گفتیم، بالاپوشی به‌رنگ روشن بر تن داشت، که جوی‌های خون بر آن نقش بسته بود. چهره‌اش، که خون جاری بر بالاپوش و نیز یک کاسه خونی را که حکیم‌باشی از او گرفته بود از دست داده بود، پریده رنگ می‌نمود. باندپیچی مفصل گرداگرد سرش بی‌شبهت به عمامه نبود. در دست راست شمشیری داشت و در دست چپ شمعی. و این همه چنان هیثی به‌قهرمان ما می‌داد که حتی «بانکوی» خون‌آشام هم به‌گرد زاهش نمی‌رسید. راستی را، به‌گمانم نه شبی دهشتناکتر از او تا این زمان بر صحن کلیسا گام نهاده، و نه تخیل انسان تا این زمان چنین موجودی را در شبی زمستانی بر گرد آتش شب عید نوئل آفریده است.

هنگامی که نگهبان قهرمان ما را دید که نزدیک می‌شود، موهای سرش به‌آرامی به‌پا ایستادند و بر کلاه نظامیش فشار آوردند، و در همین احوال زانوانش شروع به‌ضربه زدن بر یکدیگر کردند، و در اندک مدتی بدنش به‌تمامی دچار تشنج گردید، و او ابتدا تیری از تپانچه‌اش در کرد و سپس به‌صورت بر زمین افتاد.

نمی‌توان گفت ترس بود یا شهامت که نگهبان را به‌در کردن تیر واداشت، و نمی‌توان گفت که او آیا نشانه نرفته تیر در کرد یا به‌سوی هیکل دهشتناکی که به‌سویش پیش می‌آمد نشانه رفت. اما اگر هم هدفی در کار بود، یخت یاری کرد و تیر به‌هدف نخورد.

جونز چون سقوط نگهبان را دید به‌علت هراسش پی برد و بدون آنکه به‌خطری که از بیخ گوشش در رفته بود بیاندیشد نتوانست خودداری کند و بنای خندیدن را گذاشت. از

کنار مرد، که هنوز به صورت افتاده و نقش بر زمین شده بود، گذشت و وارد دخمه ای شد که شنیده بود نورترتون در آن زندانی است. در این دخمه، در نهایت تنهایی - ابرق بزرگی را بر روی میزی ایستاده دید و اندکی آبجو را که بر روی میز ریخته بود، و حکایت از این می کرد که تا لحظه ای پیش کسی در این محل بوده است، اما در حال حاضر دخمه خالی خالی بود.

جونز فکر کرد که این دخمه باید راه به جایی دیگر داشته باشد، اما پس از جستجوی فراوان هیچ دری جز آنکه از آن وارد شده و نگهبان در کنارش ایستاده - و اکنون افتاده - بود نیافت. آنگاه چندین بار حریف را به نام خواند، اما نه جوابی شنید و نه کسی را دید. نگهبان که وحشت زده فریادهای جونز را شنیده بود، یقین پیدا کرد که داوطلب جوان بر اثر جراحات وارده قالب تهی کرده، و این روح اوست که به جستجوی قاتل خویش آمده است. این بود که هراسش صد چندان شد، و من از صمیم دل آرزو می کنم که ایکاش بعضی از بازیگرانی که در آینده بر آن می شوند تا نقش مردی را برعهده گیرند که از شدت ترس به حال جنون افتاده است، این مرد را در این حال می دیدند، و می توانستند با نسخه برداری از اصل چیزی یاد بگیرند، نه آنکه با توسل به حقه ها و اداهای منسوخ و فرسوده مایه سرگرمی و کف زدن های ممتد تماشاگران گردند.

باری، قهرمان ما پس از آنکه دید جا تر است و حریف پیدا نیست، یا دست کم او نتوانسته است پیدایش کند، و با توجه به اینکه می ترسید مبادا صدای شلیک تپانچه جماعت خفتگان را هراسان از خواب بپراند، شمع را که در دست داشت خاموش کرد، و پاورچین پاورچین راه اتاق خود را در پیش گرفت و به درون بستر خزید. البته اگر در راهروی که جونز در آن بستری بود کسی جز مردی نفرسی و زمینگیر اقامت می داشت، برگشتن و بی سرو صدا به بستر رفتن او چندان هم آسان نمی بود. با وجود این، پیش از آنکه قهرمان ما بتواند خود را به در اتاقش برساند راهروی که نگهبان در آن پاس می داد پراز آدم هایی شده بود که بعضی با لباس خواب و برخی نیمه عریان گرد هم آمده، و همه با قیافه های کاملاً جدی از هم می پرسیدند که: چه شده است؟

در این وقت نعش نگهبان در همان نقطه و به همان حالتی که لحظه ای پیش رهایش کردیم کشف شد. فوراً چندین نفر به برخیزاندن او همت گماشتند، و بعضی هم اول گفتند که کارش از کار گذشته است، ولی خیلی زود متوجه خطای خود شدند، چون این سرباز شجاع در اندک مدتی نه تنها با چند نفری که دستی زیر بغلش زده بودند گلاویز شد، بلکه عینهو گاو نر بنای غرش و جهش را گذاشت. در واقع خیال کرده بود که همه اینها ارواح و اشباح و شیاطین اند که بر او دست یازیده اند، یعنی چون با دیدن شبیح اول فکر ارواح و شیاطین به مخیله اش راه پیدا کرده بود، حال ذهنش هر چه را می دید یا حس می کرد جز به روح و بختک به چیز دیگری نمی توانست تعبیر کند.

سرانجام انبوه ازدحام کنندگان بر او فائق آمدند، و چند نفری روی پایش نشستند. پس از آنکه شمع آوردند و نگهبان در پرتو آن دو سه نفر از همقطاراناش را دید، کمی به خود آمد. ولی وقتی از او پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است، در جواب گفت: «من مرده ام! من

مرده‌ام! همین، همین، مُردم! نمیتونم نشونش بدم، ولی دیدمش!» یکی از سربازان می‌پرسد: «چی دیدی، جک؟» و نگهبان جواب می‌دهد: «همون سرباز داوطلب رو، همون که دیروز کشتندش!» و شروع می‌کند به ناسزا گفتن به خودش، که: «اگه دروغ بگم! اگه ندیده باشمش، سر تا پا خون‌آلود، که آتیش از دهن و منخرینش میزد بیرون! از کنارم رد شد، رفت تو اتاق سرکار نورترتون! گردن نورترتون رو گرفت و دو تائی با هم پرکشیدند و رفتند، رفتند آسمون!»

این حکایت با استقبال شایان توجه حضار رو به رو شد. همه خانم‌های حاضر به درستی آن ایمان آوردند، و شروع کردند به درخواست و استغاثه از درگاه خداوند که آنها را از معصیت قتل نفس مصون بدارد. از میان مردان هم گروهی در جا به درستی داستان ایمان آوردند، ولی البته بعضی هم شروع کردند به شوخی و مسخره‌بازی. یکی از گروهبان‌ها هم که در جمع حاضر بود گفت: «حالا، جوان، سر پست نگهبانی می‌خواهی و خواب میبینی و تعریف هم میکنی! باشه، میبینمت!» سرباز نگهبان جواب داد: «باشه، اگه میل دارین میتونین منو تنبیه کنین! ولی من بیدار بیدار بودم، عین الان! جام تو جهنم باشه اگه سرکار پرچمدار رو ندیده باشم، اگه جوون مقتول رو ندیده باشم، گفتم که اگه چشمای دریده‌اش رو ندیده باشم که مثل دو تا مشعل، آتیش ازشون میزد بیرون!»

در این لحظه، سرکار فرمانده سربازان و بانوی فرمانده میخانه محل اقامت آنها به محل وقوع حادثه رسیدند. شخص نخست که بیدار بود، و صدای در رفتن تیر از تپانچه نگهبان را شنیده بود وظیفه خود دانسته بود که فوراً بلند شود و در محل حادثه حضور یابد، گو اینکه خیال بدی به ذهنش راه پیدا نکرده بود. و اما فرد دوم خیالات بد بسیار زیادی کرده بود که مبادا قاشق چنگال‌ها و آبجوخوری‌ها و لیوان‌هایش، بدون دریافت برگ مرخصی از ایشان، بزنند به چاک و ناپدید شوند.

نگهبان بینوا که دیدن روی افسر فرمانده برایش کمتر از رؤیت شیخ هراس‌آور نبود دوباره داستان وحشت‌انگیز ظهور شیخ راه همراه با ضامم بسیاری از خون و آتش تعریف کرد، ولی از بخت بد هیچیک از دو تازه وارد چندان وقعی به این واقعه نگذاشتند، زیرا افسر که، اگر چه مردی بسیار مذهبی و مؤمن بود، اما این قبیل توهمات را اصلاً قبول نداشت، و به علاوه چون سر شب جونز را در حالت نسبتاً خوبی که دیدیم عیادت کرده بود، گمان نمی‌کرد او مرده باشد. کدبانوی خانه، برعکس، در عین حال که با دین و ایمان چندان میانه‌خوشی نداشت و از اعتقاد به ارواح هم چندان بدش نمی‌آمد، اما در قصه‌ای که شنیده بود نکته‌ای نهفته یافت که برایش ثابت شد که قصه ساختگی است، و چگونگی این ماجرا را به زودی برای خواننده باز خواهیم گفت.

و اما حالا نورترتون در میان شعله‌های آتش به سوی آسمان پرواز کرد و رفت یا هر چه شد، بماند. اینقدر هست که جسم نورترتون دیگر در اسارت نبود. به همین مناسبت سرکار ستوان فرمانده به نتیجه‌ای رسید که تفاوت چندان با نتیجه‌گیری‌ای که گفتیم سرگروهبان لحظه‌ای پیش به آن رسیده بود نداشت. این بود که فوراً دستور داد نگهبان را زندانی کنند، و به این ترتیب، بر اثر گردش فلک غدار و چرخ کج مدار (که در زندگی

نظامیان آنقدرها هم نادر نیست) زندانیان به زندان افتاد.

فصل پانزدهم

پایان ماجرای پیشین

سرکار ستوان، علاوه بر گمان خواب رفتن بر سر پست، نسبت به نگرهبان سوءظن بدتری هم به ذهن خود راه می‌داد، و آن فکر خیانت بود، بدین معنی که چون حتی يك کلمه از داستان ارواح و اشباح نگرهبان را باور نکرده بود، این فکر به ذهنش راه یافت که کل این ماجرا ساختگی است و برای فریب او به هم بافته شده است، و در واقع پرچمدار زندانی دم نگرهبان را دیده و به کمک او فرار اختیار کرده است. و وقتی وحشت نگرهبان را به یاد آورد و فکر کرد که چنین ترسی از مردی که در شجاعت و دلاوری در تمام لشکر نمونه بوده و در چندین نبرد، چندین و چند زخم برداشته، و در يك کلام همیشه رفتار سربازی جانباز و جسور را از خود نشان داده است، بسیار بعید به نظر می‌رسد، این فکر در او قوت گرفت. و اما برای آنکه خواننده از آنچه رفت تصویری نادرست از چنین شخصی در ذهن خود نقش نکند، اجازه بدهید بدون لحظه‌ای معطلی به نجات نگرهبان بشتابیم و شخصیت او را از شبهه چنین اتهامی مبری اعلام کنیم.

چنانکه پیش از این گفتیم، آقای نورترتون از شهرت و افتخاری که آنروز بر سر میز ناهار برای خود دست و پا کرده بود راضی می‌نمود، و شاید دیده یا شنیده یا انگاشته بود که حسد را هوس همراهی با شهرت است. نه اینکه بخوادم بگویم، یا خدای نکرده القاء کنم، که این مرد از دین مبین خارج بوده و گرایشی به اعتقاد یا پرستش نمسیس، الهه انتقام در افسانه‌های باستانی، داشت. نخیر، زیرا مطمئنم که حتی اسم این الهه هم به گوشش نخورده بود. گذشته از اینهمه، مردی فعال و قهراقی بود و اصلاً از سلول‌های تنگ و تاریک زندان گلاستر، که بعید نبود جناب قاضی محلّ بلیط یکسره‌ای به مقصد آنجا به نامش صادر کند، خوشش نمی‌آمد. ضمناً فارغ از دغدغه آن داربست معروف چوبی هم نبود که از بردن نامش معذورم، هر چند من هم مثل بقیه فرزندان آدم - که البته باید به این بنا افتخار کنند نه اینکه از آن شرم داشته باشند - معتقدم که نفعش برای جامعه به مراتب بیش از هر بنای دیگری است، یا لا اقل می‌تواند باشد. باری، سایر دلایل آقای نورترتون را برای کاری که کرد بگذاریم و بگذریم، هر چه بود، ایشان عزم جزم کرده بود که آنشب خود را از آن دخمه برهاند، و کاری نمانده بود جز اینکه وسیله‌اش را فراهم آورد، و این البته کار آسانی نبود.

این جوان، اگر چه از لحاظ اخلاقی وضعش خیلی درخشان نبود ولی ظاهرش ایرادی نداشت، یعنی خیلی هم قوی جثه و خوش اندام بود. قیافه‌اش را زنان عموماً می‌پسندیدند، چرا که چهره خوش‌رنگی داشت با ناصیه‌ای بلند، و دندان‌هایی نسبتاً بی‌عیب. این حسب حال موافق طبع کدبانوی خانه افتاده بود که این نوع زیبایی را سخت

می‌پسندید. البته به راستی دل این بانو بر جوانی این مرد سوخته بود، و چون از حکیم باشی شنید که ممکن است حال بیمار رو به وخامت بگذارد، احساس کرد که آینده پرچمدار ضارب نباید چندان درخشان باشد. این بود که پس از کسب اجازه ملاقات با زندانی و پی بردن به یأس فراوان این مرد - که خود کدبانو هم با نقل اینکه امیدی به نجات جان داوطلب جوان نیست به آن دامن زده بود - شروع کرد به اشاراتی به مرد زندانی در باب احتمال فرار و رهائی. زندانی هم بی‌درنگ در نهایت اشتیاق از این اشارات استقبال کرد، و به زودی هر دو به توافق رسیدند، و قرار شد سرکار پرچمدار به محض شنیدن علامتی معین لوله بخاری را بگیرد و برود بالا، و در نقطه اتصال لوله بخاری مطبخ خود را ول کند و بیفتد توی مطبخ، و کدبانو هم مطبخ را از اغیار خالی و برای استقبال از یار آماده سازد.

در اینجا مناسب می‌دانیم نکته دیگری را هم که شاید در این قضیه نقشی داشته باشد روشن کنیم تا مبادا آن دسته از خوانندگان ما که صورت و سیرتی دیگرگونه دارند از فرصت سودجسته و هر نوع رحم و شفقت را یکسره محکوم کنند و برای جامعه مضر بشمارند. از قضای روزگار سرکار پرچمدار در این گیرودار مبلغ پنجاه پوند وجه رایج نیز همراه داشت، که البته اصلاً به کلّ گروهان تعلق داشت، چون جناب سروان با سرکار ستوان دعوایش شده و مواجب سربازان را به سرکار پرچمدار سپرده بود. پرچمدار هم در حال حاضر صلاح خود را در این دید که مبلغ مزبور را من باب وثیقه یا وجه الضمان نزد کدبانو به امانت بگذارد، و فعلاً مرخص شود تا بعداً بتواند سر فرصت دوباره آفتابی شود و به اتهاماتی که معاندان به او می‌زدند پاسخ گوید. باری، حقیقت این قضیه را خدا هم نمی‌داند، اما هر چه بود بانو به پول رسید و پرچمدار به آزادی.

لابد خواننده انتظار دارد که این بانو، با توجه به دل رحیمش، حالا که می‌دید نگهبان بینوا به جرم گناهی که او می‌دانست از آن مبری است به زندان افتاده است، در اینجا هم فوراً مساعی جمیله خود را در راه رهائی زندانی بیگناه به کار اندازد. ولی نمی‌دانیم چرا - یا اینکه کل رحم و شفقتش را در مورد بالا به کار انداخته و دیگر نه رحمی در بساطش مانده بود و نه شفقتی، یا اینکه برو رو و چشم و ابرو و قیافه و اندام این مرد اصلاً ترحم‌انگیز نبود، هر چند ظاهراً چندان فرقی هم با قیافه و اندام و برو بالای سرکار پرچمدار نداشت - هر چه بود که بانو نه تنها به دفاع از زندانی دوم برخاست بلکه مدام گناهکار بودن او را به افسر فرمانده یادآوری می‌کرد، و دست‌ها و ابروان خود را بالا می‌برد و پائین می‌آورد و می‌گفت اگر دنیا را هم به او می‌دادند حاضر نمی‌شد اجازه دهد تا قاتلی از چنگال عدالت فرار کند.

حالا یکبار دیگر همه چیز روی آرامش به خود دید، و بیشتر افرادی که ازدحام کرده بودند به بستر بازگشتند، مگر کدبانو که یا به دلیل گرایش طبیعی مزاج، یا به دلیل ترس از جان ظرف‌هایش، دیگر میلی به خواب در خود احساس نمی‌کرد، و به همین دلیل افسر فرمانده را، که قرار بود یکساعت بعد گروهان را آماده حرکت کند، راضی کرد تا این دم آخر را با او به باده نوشی بگذرانند.

چون تمام این مدت را بیدار مانده و بخش اعظم هیاهو و همه‌های را که به راه افتاده

بود شنیده بود، و حالا تازه می‌خواست بدانند جزئیات قضیه از چه قرار بوده است. به این دلیل، دست کم بیست بار زنگ را به صدا در آورد بی‌آنکه احدالدیاری به فریادش برسد، زیرا کدبانو صحبتش با سرکار ستوان چنان گل انداخته بود که صدایی جز صدای خودش را نمی‌شنید. پادو و خدمتکار مخصوص مهمانان هم که در آشپزخانه روبروی هم نشسته بودند (چون نه آن یکی می‌توانست خودش را بیدار نگهدارد، نه این یکی جرأت می‌کرد بخوابد) و هر چه بیشتر صدای زنگ را می‌شنیدند ترس بیشتر برشان می‌داشت، و به قول گفتنی، سر جای خود می‌خکوب شده بودند.

بالاخره، در سکوت میان دو پاره از وراجی‌های کدبانوی نیکوخصال، خوشبختانه صدای زنگ به گوش او رسید. و او هم فوراً پادو و خدمتکار را احضار کرد، که البته هر دو با هم به حضور بانو آمدند. بانو خطاب به پادو گفت: «جو! مگه نمیشنوین آقا داره زنگ میزنه؟ پس چرا نمیری بالا؟» پادو جواب داد: «خانم جان، سر زدن به مهمان‌ها که کار من نیس! کار بتی خدمتکاره!» و خدمتکار در آمد که: «حالا که اینطور شد کار من هم نیس! رفتن تو اتاق مردها کار من نیس! درسته، بعضی وقتا رفته‌ام، ولی نعلت به من اگه دیگه برم، حالا که کار رو به اینجا کشوندی، دیگه نمیرم!» چون زنگ همچنان به شدت صدا می‌کرد، خانم سخت عصبانی شد و قسم خورد که اگر پرسک پادو فوراً بالا نرود، اول صبح اخراجش خواهد کرد، و پادو هم گفت: «بکنین! بیرونم کنین! ولی من کار کلفت خونه رو نمیکتم!» بانو سپس از مستخدمه خواهش کرد که این کار را انجام دهد، و سعی کرد با زبان خوش به این کار وادارش کند. اما چه سودا بتی از جو هم یکدنده‌تر بود، و هر دو یکصدا می‌گفتند که کار کار آنها نیست و حاضر نیستند زیر بار بروند.

در این وقت سرکار ستوان به‌مخنده افتاد و گفت: «خوب، خوب! اجازه بدهید من به این مرافعه خاتمه دهم.» آنوقت رو به دو کارگر کرد، جرأت و شهامت هر يك را ستود که حاضر نشده است در برابر دیگری عقب‌نشینی کند، و افزود که حتماً اگر یکی حاضر شود برود، دیگری هم همراهش خواهد رفت. هر دو نفر بی‌درنگ موافقت کردند و هر دو با هم در کمال محبت راهی طبقه فوقانی شدند. پس از آنکه این دو از نظر دور شدند، سرکار ستوان برای کدبانوی خانه توضیح داد که چرا هیچیک از این دو نفر نمی‌خواست تنها برود، و با این توضیح خشم بانو را فرو نشاندد.

اندکی بعد دو کارگر میخانه برگشتند و به بانوی خود گزارش دادند که جوان بیمار نه تنها قالب تهی نکرده بلکه در نهایت صحت و سلامت با آنها حرف زده، انگار نه انگار که در بستر بیماری است، و به جناب سروان سلام رسانده و گفته است خیلی خوشحال خواهد شد که بتواند قبل از رفتن، ایشان را ببیند. سرکار ستوان فوراً به درخواست دوستش لبیک گفت، و پس از آنکه کنار بسترش نشست داستان صحنه‌ای را که در طبقه زیر اتفاق افتاده بود با او در میان نهاد، و در پایان گفت که قصد دارد از نگهبان، آئینه عبرتی تمام قد بسازد. چون مطلب سرکار ستوان به اینجا رسید، جونز حقیقت ماجرا را از ابتدا تا انتها برایش بازگفته، و جداً تقاضا کرد که نگهبان بینوا را تنبیه نکند، و گفت: «مطمئنم که این سرباز مسکین نه در فرار پرچمدار دخالتی داشته، نه در واقعه ارواح و اشباح دروغ گفته، و

نه در هیچیک قصد فریب دادن فرمانده خود را داشته است.» سرکار ستوان چند دقیقه‌ای تأمل کرد، آنگاه در جواب گفت: «البته تو این مرد را از يك قسمت از اتهامش تبرئه کردی، قسمت دیگر را هم که نمیتوان به اثبات رساند، چون او تنها نگهبان مرد زندانی نبوده است. با وجود این، میل دارم مردك را به خاطر بزدلی تنبیه کنم، ولی خوب، چه کسی اثر وحشتی را که رؤیت چنین شبیحی در دل تاریکی می‌تواند در انسان برانگیزد میداند، از طرف دیگر، حقیقت اینست که این مرد همیشه در برابر دشمن خوب استقامت کرده است. جای شکرش باقی است که اثری از آثار مذهب در این قبیل افراد دیده می‌شود. با توجه به همه این حرف‌ها، به تو قول می‌دهم که وقتی عازم شویم این مرد آزاد خواهد شد... گوش کن! طبل عزیمت! پسر، من باید بروم! اجازه بده یکبار دیگر ترا در آغوش بگیرم. به خودت سخت نگیر، عجله هم نکن، اصل مذهبی شکیبانی را از یاد مبر، و تعهد میکنم که به زودی خواهی توانست داد خود را بستانی، و به نحوی شرافتمندانه از ضاربت انتقام بگیری.» سرکار ستوان پس از گفتن این حرف‌ها رفت، و جوتز سعی کرد آرام بگیرد و کمی استراحت کند.

کتاب هشتم

شامل مدتی بیش از دو روز

فصل اول

فصلی بلند و شگرف در باب داستان‌های اعجاب‌انگیز که کمابیش بلندترین فصل از فصول مقدماتی ما خواهد بود

از آنجا که اکنون در مسیر سرگذشتمان ناچار به بازگویی حوادثی غریب‌تر و شگفت‌انگیزتر از آنچه تاکنون رخ داده است خواهیم بود، شاید بیجا نباشد که در پیشگفتار این کتاب یا فصل آغازین آن نکته‌ای هم درباره‌ی نوعی داستان بگوئیم که «داستان اعجاب‌انگیز» نام گرفته است. به‌خاطر خودمان و به‌خاطر دیگران، سعی خواهیم کرد حدی برای اینگونه داستان‌ها تعیین کنیم، و به‌راستی ضروری‌ترین کار همین است، چرا که منتقدان* مختلف با سلیقه‌های گوناگون لابد در این مبحث از گوشه کناره‌های عجیب و غریبی سر در خواهند آورد. یعنی بعضی با آقای «داسیه» همصدا می‌شوند و اظهار عقیده می‌کنند که پدیده‌ای محال می‌تواند در عین حال محتمل** هم باشد. در عین حال، دیگران ایمان تاریخی یا ادبیشان چنان اندک است که هیچ پدیده‌ای یا حادثه‌ای را ممکن یا محتمل نمی‌دانند، مگر آنکه شخصاً وقوع یا حدوث چیزی مشابه آنرا دیده باشند.

بنابراین فکر می‌کنم پیش از هر چیز مقتضی است که از کلیه نویسندگان بخواهیم تا از حیطة امکان یا بیرون نگذارند، و در عین حال به‌یاد داشته باشند که آنچه انجام دادنش برای انسان ناممکن است به‌طریق اولی اعتقاد به انجامش به‌وسیله انسان نیز ممکن نخواهد بود. شاید همین باور سرچشمه افسانه‌های بسیار درباره خدایان و الهگان اساطیری بوده باشد (که بیشتر آنان منشأی تخیلی دارند). شاعر، که می‌خواسته است خیال گستاخ و گزافه‌ساز خود را در کار آورد، به قدرتی پناه برده است که هیچ انسانی را یارای قضاوت درباره گستردگی آن نیست، یا اینکه در گمان انسان بی‌نهایت جلوه می‌کند، و نتیجتاً عجایی که از آنها نقل می‌گردد حیرت‌انگیز و باور نکردنی نمی‌نماید. این نکته استوار در توجیه داستان‌های محیرالعقول هومر گفته شده است، و این احتمالاً توجیهی

* منظورمان از این کلمه در اینجا، و در بیشتر جاهای دیگر این اثر، همه کتاب خوان‌های جهان است.
** خوشا به سعادت جناب داسیه که ایرلندی نبود!

بیش نیست، نه به این دلیل که اولیس، به قول آقای یوپ، چند دروغ شاخدار و ابلهانه تحویل فائسی‌ها، که مردمی بسیار کودن بودند، داد، بلکه به این دلیل که شاعر خود برای مردمانی می‌نوشت که به‌خدایان سخت باور داشتند و افسانه‌های تخیلی برایشان در زمره اصول اعتقادی به‌شمار می‌آمد. باید اعتراف کنم که من، به سهم خود، طبعی چنان ملایم و پر شفقت دارم که آرزو می‌کنم ایکاش پولیفم به‌شیری که می‌دوشید و می‌خورد قناعت می‌کرد، و چشم خود را از گزند مصون می‌داشت. و اولیس هم نمی‌توانست بسی بیش از من نگران این واقعه باشد که سیرسه همراهانش را به‌خوکان بدل کرد، چرا که بعدها هم سیرسه نشان داد که بیش از آن جسم انسان را ارج می‌نهد که آنرا به‌کالباس بدل کند! من نیز از صمیم قلب آرزو داشتم که هومر می‌توانست از قاعده‌ای که هوراس تجویز کرده است آگاهی داشته باشد و عوامل ماوراء طبیعی را حتی‌الامکان به‌ندرت در کار آورد، زیرا در آنصورت خدایانش را نمی‌دیدیم که برای اندک کاری راه زمین در پیش گیرند، و کارهایی بکنند که نه تنها احترام و ستایش ماخاکیان را برایشان به‌ارمغان نمی‌آورد بلکه آنرا مایه شرم و تمسخر می‌سازد، و رفتاری از خود نشان دهند که مبانی عقیدتی يك کافر کیش پارسا منش و زیرک را متزلزل می‌سازد، و به‌هیچ روی توجیه‌پذیر نیست، مگر آنکه فرضیه‌ای را بپذیریم که گاه من خود به‌آن گرایش یافته‌ام، و آن اینکه این شاعر شکوهمند - و بی‌تردید هومر درخور این صفت است - می‌خواسته است باورهای خرافی عصر خود و سرزمین خود را به‌مسخره گیرد.

و اما، من بیش از حد به اعتقادی پرداخته‌ام که برای يك نویسنده مسیحی مذهب ثمری در بر ندارد، زیرا از آنجا که چنین نویسنده‌ای نمی‌تواند در آثار خود لاهوتیاتی را که بخشی از ایمان اویند عرضه دارد، به‌طریق اولی از او پذیرفته نخواهد بود - و خطای کودکانه نابخردانه‌ای است - که در باورهای کافرکیشان به‌جستجوی خدایگانی پردازد که دیربازی است از جاودانگی خلع شده‌اند. لرد شفتز بری می‌گوید که چیزی جمود آورتر از آن نیست که نویسنده امروز خدایان و الهگان باستان را به‌یاری خویش بخواند و می‌توان اضافه کرد که مسخره‌تر از این هم کاری نیست. برای نویسنده عصر ما به‌مراتب شایسته‌تر آنست که منظومه‌ای از سروده‌های پیشینیان را به‌یاری طلبد، چنانکه بعضی را عقیده بر آنست که هومر نیز چنین کرده است، یا با نویسنده «هودییراس» هم‌آواز شده از يك لیوان آبجو مدد گیرد، و این خدای آخری شاید به‌تنهایی بیش از تمامی شراب‌های چشمه هیپوکرن بر قلّه کوه هلیکون الهام‌بخش نظم و نثر بوده باشد.

تنها عوامل ماوراء طبیعه‌ای که یاری رساندنشان به‌ما نویسندگان عصر جدید به‌وجهی از وجوه مجاز است همانا ارواح و اشباحند. اما در این مورد هم توصیه من به‌نویسندگان این است که راه گزافه نیمایند. چرا که ارواح در ادبیات حکم تریاک و دیگر داروهای خطرناک را در علم طب دارند، و باید در نهایت احتیاط به‌کار گرفته شوند. و من عرضه آنها را در آن دسته از نوشته‌ها - و توسط آن گروه از نویسندگان - که برایشان به‌قهقهه خندانند خواننده یا هدف نهایی است و یا مایه شرمساری، ابدأ توصیه نمی‌کنم. و اما درخصوص جن و پری و بازیچه‌های دیگر، عمداً از آنها نامی نمی‌برم، چرا که

سخت کراحت دارم از اینکه مخیله‌های بلندپروازی را که محدوده سرشت انسان برایشان پس تنگ است به‌زنجیر اندر کشم. آثار ایوان را باید از بدایع به‌شمار آورد، و رهایشان باید کرد تا هر آنچه دل نه چندان تنگشان می‌خواهد بگویند.

پس انسان والاترین موضوعی است که از فاق خامه نویسنده یا شاعر جاری می‌گردد (مگر در مواردی به‌راستی خارق عادت)، و در بازگونی رفتار او باید نهایت دقت را به‌کار گیریم تا مبادا پا را از گلیم توانائی آن کس که در وصفش خامه بر گرفته‌ایم فراتر گذاریم.

حیطه امکان نیز به‌تنهایی برای توجیه کار ما کفایت نمی‌کند، بلکه باید در محدوده قواعد احتمال حرکت کرد. فکر می‌کنم ارسطو را - یا اگر نه ارسطو، پس فرزانه دانای دیگری را که نظرش پس از گذشت زمان همچند نظر ارسطو خواهد گردید - عقیده بر این است که: از شاعر پذیرفته نیست که آنچه را باور نکردنی است بازگو کند، به‌این عذر که آنچه می‌گوید به‌راستی واقع شده است. شاید این گفته را بتوان در مورد شعر صادق شمرد، ولی اطلاقش را به وقایع نگار ناشدنی پنداشت، چرا که وقایع نگار را گزیری از ثبت وقایع چنانکه می‌بیند نیست، گیرم ماهیت آن وقایع چندان خارق‌العاده باشد که تنها با ایمان تاریخی بسیار بتوان گفته‌هایش را فرو خورد. چنین است شرح جنگ افزار نافرجام خشایارشا، چنانکه «هرودت» بیان کرده است، یا لشگرکشی پیروزمندانه اسکندر، چنانکه «آریان» آورده است. در میان وقایع بعد از این‌ها نیز پیروزی‌های هانری پنجم در آگنیکور یا فتح ناروا توسط شارل دوازدهم، پادشاه سوئد نیز از این گونه بوده است، که در تمامی وقایعی از این دست هر چه نیک‌تر می‌نگری، ترا حیرت افزون‌تر می‌گردد و بس.

اما چون اینگونه وقایع در تاروپود داستان رخ می‌دهد، و حتی می‌توان گفت قسمت‌های اساسی آنرا می‌سازد، نویسنده نه تنها مجاز است آنها را چنانکه واقعاً رخ داده‌اند ثبت کند، بلکه حذف یا تغییر آنها قابل قبول نخواهد بود. اما حقایق و وقایع دیگری نیز وجود دارد که از نظر ضرورت یا پیامد چنین نیست، و اگرچه هستند کسانی که به‌وقوع آنها شهادت می‌توانند داد، اما با اینحال برای پیشگیری از بدبینی خواننده می‌توان آنها را به‌دست فراموشی سپرد. داستان معروف شبیح جورج ویلیز از این نوع است، و مناسب‌تر آن می‌بود که این داستان در اختیار جناب دکتر «درلینکور» قرار گیرد و همراه با شبیح خانم ویل صدرنشین گفتار ایشان درباره مرگ گردد، تا اینکه در کاری جدی مثل تاریخ شورش عرضه گردد!

راستی را بگوئیم، هرگاه نویسنده به‌آنچه واقعاً رخ داده است اکتفا کند، و حوادثی را که اگرچه بسیاری بر وقوع آن شهادت می‌دهند، اما می‌داند ساختگی است طرد کند، شاید نوشته‌اش اعجاب‌انگیز گردد، ولی باور نکردنی نخواهد نمود. بسیارها بار اعجاب و شگفتی خواننده را برخواهد انگیخت، اما هرگز موجب انزجار دیر باورانه‌ای که هوراس به‌آن اشاره می‌کند نخواهد شد. پس، با روی برتافتن از واقعیت، و فروغلتیدن در ورطه خیالبافی است که ما از قلمرو احتمال بیرون می‌رویم، یعنی قانونی را می‌شکنیم که نویسنده بسیار به‌ندرت از آن تخطی می‌کند، مگر آنگاه که شخصیت خود را به‌عنوان يك

نویسنده زیر پا گذارد و قصه‌ای خیالی بنویسد. با این وجود، در این کار وقایع‌نگاران را، که گزارشگران رویدادهای رسمی و رایج هستند، بر ما، که بازگوئی زندگی خصوصی مردم را پیشه خود کرده‌ایم، امتیازی است. اعتبار رویدادهای معروف به دلیل معروفیت عام آن رویدادها، دیر می‌پاید، و دفاتر ثبت گوناگون، همراه با شهادت نویسندگان بسیار، گواه حقیقت وجودی آنها برای آیندگان می‌گردد. بدینسان تراژان و آنتونی، نرون و کالیگولا همه در باور آیندگان جا گرفته‌اند و تردیدی نیست که مردانی چنان نیک نهاد، یا چنین بد سرشت، روزگاری خداوندگاران انسان بوده‌اند.

ولی ما که به شخصیت‌های گمنام می‌پردازیم، ما که کنج و کنارها را می‌کاویم، و نمونه‌های فضیلت و رذیلت را از حفره‌ها و زوایای جهان بیرون می‌کشیم، در موقعیتی بس خطیرتر قرار داریم. چون دفتر ثبت عمومی در اختیار نداریم، چون گواه و شاهدی بر مدعای خود نداریم، زینده‌تر آنست که نه تنها در حیطة امکان، بلکه در محدوده احتمال گام برداریم، و به‌ویژه در پرداخت نیکی‌ها و شایستگی‌های بزرگ چنین کنیم. رذالت و بلاهت، هر چند به‌گزافه گراید، آسانتر در باور می‌نشیند، چرا که نهاد بد پشتیبان و توان‌افزای بزرگ ایمان است.

و چنین است که می‌توان با اندک خطر کردنی، داستان مردکی به‌نام فیشر را باز گفت که سالها نان خود را مدیون سخاوت آقای دربی بود، و یکروز صبح، پس از آنکه بخشش قابل توجهی از دست ولینعمت خود دریافت داشته بود، برای آنکه آنچه را که در کشو میز تحریر او باقی مانده بود به‌چنگ آورد، خود را در یکی از اتاق‌های نمازخانه منزل دوستش پنهان کرد که به‌اتاق کار آقای دربی راه داشت. در این محل ساعت‌ها ایستاد و حرف‌های آقای دربی را با دوستی که با او گفتگو می‌کرد شنید، و دریافت که آقای دربی قرار است همانشب برای دوستانش یک مجلس میهمانی ترتیب دهد، و فهمید که خود او نیز در میان میهمانان دعوت خواهد داشت. اما در تمام این مدت نه ذره‌ای رحم و شفقت به‌دلش راه یافت، و نه اندکی قدرشناسی او را از مقصود بازداشت. باری، پس از آنکه مرد بینوا میهمان خود را بدرقه کرد، فیشر ناگهان از مخفیگاه خود به‌در آمد و پاورچین پاورچین پشت سر ولینعمت خویش به‌درون اتاق خزید و تپانچه خود را در سر میزبان خالی کرد. این داستان را، حتی آنوقت هم که استخوان‌های فیشر نیز به‌مانند دلش پیوسد و از هم بیاشد، می‌توان باور داشت. تازه این را هم می‌توان از چنین شخصی قبول کرد که می‌گویند دو روز بعد از این واقعه، این مرد پست و ناسپاس با چند تن از بانوان سرشناس شهر به‌تماشای نمایشنامه‌ی هاملت به‌تماشاخانه رفت، و هنگامی که یکی از همراهان بی‌آنکه کمترین بویی برده باشد که در کنار چه کسی نشسته است، رو به‌او کرد و گفت: «خدایا! اگر مردی که آقای دربی را کشته است در اینجا می‌بود، الان چه حالی پیدا می‌کرد؟» این جناب فیشر این حرف را تاب آورد و رنگ رخسار نباخت. و با این کار وجدانی از خود بروز داد و يرانتر و بی‌پروا تر از وجدان نرون، که در باره‌اش سوتونیوس می‌نویسد که: اندکی پس از مرگ مادر نرون، آگاهی امپراتور از بار گناهی که بر دوش او سنگینی می‌کرد برایش بسیار تحمل‌ناپذیر گشته بود، و به‌رغم تبریكات فراوان سرداران و سناتورها و مردم

همچنان تحمل ناپذیر ماند و هراس درونی او هرگز تخفیف نیافت.

حال اگر از سوی دیگر به خواننده بگویم که مردی را می‌شناختم که استعداد وافرش او را قادر ساخته بود که از هیچ مطلق ثروتی بیحد به دست آورد، که این ثروت‌اندوزی در نهایت سلامت نفس انجام گرفته و از این رهگذر نه تنها کوچکترین بیعدالتی یا لطمه‌ای به احدی از آحاد بشر وارد نشده بلکه بر رونق تجارت نیز افزوده و خزانه ملک نیز سرشار از منافع حاصله شده بود، که این مرد بخشی از درآمد حاصله از ثروت کلان خود را صرف اکتساب سلیقه‌ای چنان رفیع کرده بود و بانی چنان کارهایی می‌شد که نشان‌دهنده پیوند وقار کامل و صفا و صمیمیت وافر او بود، و بخشی دیگر از آن را وقف عرضه طبعی چنان منیع کرده بود و نیکوکاری‌هایی برعهده می‌گرفت که فایده‌اش نصیب شایسته‌ترین و نیازمندترین افراد می‌گردید، و اگر بگویم که این مرد در نهایت جدیت افراد با استعداد نیازمند را پیدا می‌کرد و مشتاقانه نیازشان را مرتفع می‌ساخت و در عین حال نهایت دقت را مبذول می‌داشت تا نیکوکاری و احسان خود را پنهان نگاه دارد، که خانه و باغش، اسباب و اثاث زندگیش، سخاوت سفره‌اش و روی گشاده و خوی خوشش همه و همه نمایشگر ذهنی بودند که از آن سرچشمه می‌گرفتند، که در این همه چیزی ذاتاً والا و نجیب موج می‌زد، بی‌آنکه زرق و برق و دبدبه و کوکبه از ظاهرش بیارد، که این مرد کلیه روابط زندگی خود را ملامت از شرف و فضیلت کرده بود و در عین حال خاضع‌تر از او در حضور پروردگار یگانه یافت نمی‌شد، که تاج و تخت و خاک میهن خود را تا پای جان دوست می‌داشت، و برای همسر و فرزند و خویشان خود، شوهر و پدر و خویشاوندی مهربان بود، و نسبت به دوستان و آشنایان و فرودستان و خدمتگزاران نهایت لطف و صفا و ادب و تواضع را از خود نشان می‌داد، که برای همسایگان همسایه‌ای غمخوار و نسبت به بینوایان دوستی غمگسار و در برابر همه مردم سرشار از نیک اندیشی و نوع دوستی بود، و اگر به این همه شرح و توصیف صفاتی همچون دانا، دلیر، زیبا و در واقع تمامی خصلت‌های نیکی را که زبان در اختیار دارد بیافزایم، آنوقت مگر نه این است که باید گفت:

کیست تا باورم دارد؟ هیچکس! به هر کول سوگند، هیچکس
شاید تنی دو، شاید نه یک تن!

با وجود این، مردی را می‌شناسم که هر آنچه در بالا گفتم هست، اما با یک گل بهار نمی‌آید (و من هم به راستی بدیل او دیگری را نمی‌شناسم) و یک نمونه برای توجیه احتمال کافی نیست، چرا که ما نویسندگان برای آن هزارانی می‌نویسیم که هرگز حتی نام شخص مورد نظر ما را ننشیده‌اند، و نظیر او را ندیده‌اند. چنین نادرگانی را بایستی به سنگ مزارنویسان وا گذاشت، یا به شاعرانی که شاید ایشان را از قلاب بیتی حلق‌آویز کنند یا ظاهراً در عین بیخیالی و غفلت بر میزان قافیه‌ای بنشانند و بستجند، بی‌آنکه خواننده را از این کار آنان آزاری پدید آید.

سرانجام اینکه، اعمال و رفتار شخصیت‌های داستان باید به گونه‌ای باشد که نه تنها در محدوده توان انسانی قرار گیرد، و چنان باشد که انجامش به وسیله انسان را محتمل

بتوان شمرد، بلکه باید سر زدن هر عمل از عامل آن عمل محتمل به نظر رسد، چرا که آنچه ممکن است صدورش از يك فرد بدیع و شگفت‌انگیز باشد، شاید سر زدنش از دیگری نامحتمل، لابل محال، نماید.

این مطلب اخیر همان چیزی است که منتقدان نمایش به‌نام «حفظ شخصیت» می‌شناسندش، و به‌تمیز و تشخیص بسیار، و دانشی بس دقیق دربارهٔ سرشت انسان نیاز دارد. یکی از ارجمندترین نویسندگان نکته‌ای را بسیار ستودنی گفته است، و آن اینکه اگر جوش و خروش شط توانست قایق را برخلاف مسیر آب به حرکت درآورد، عصیت و حمیت هم خواهد توانست انسان را وادار سازد تا عملی برخلاف سرشت خود انجام دهد. و من می‌گویم که عمل کردن برخلاف اقتضای طبیعت اگر برای انسان محال نباشد لااقل غیرمحتمل‌ترین و معجز‌آسازترین چیزی است که می‌تواند در ذهن نطفه بندد. هرگاه بهترین بخش‌های سرگذشت آنتونی را به نرون نسبت دهیم، یا بهترین حوادث زندگی نرون را مربوط به آنتونی بدانیم، این هر دو مورد به‌غایت بر مبنای باورمان ضربه خواهد زد، حال آنکه اگر هر يك از این دو نوع عمل به‌عامل اصلی آن واگذار گردد، به‌راستی هر يك در زمرهٔ سرگذشت‌های اعجاب‌انگیز به‌شمار خواهد آمد.

نویسندگان نوین کم‌دی عموماً دچار همین خطایی شده‌اند که در اینجا به‌آن اشاره کردیم، بدین معنی که قهرمانان داستان‌هایشان عموماً رندانی نابکار و زنان داستان‌هایشان پتیارگانی لاابالی‌اند، و در چهار پردهٔ نخست نمایشنامه‌ها وضع به‌همین منوال است. اما ناگهان در پردهٔ پنجم مردك رند نابکار به‌انسانی شریف و شایسته بدل می‌شود و پتیارهٔ لاابالی به‌بانوئی پاکدامن و نجیب‌ا تازه اکثرأ نویسنده را حتی پروای آن نیست که زحمت کشیده دلیل این تغییر بزرگ و دگرگونی حیرت‌آور را بیان کند، یا به‌نحوی آنرا با طبع و سیرت شخصیت دست ساخت خود آشتی دهد. و در واقع، این تغییر مسیر را هیچ دلیلی نیست جز آنکه نمایشنامه به‌پایان خود نزدیک می‌شود، تو گوئی برای رندان عالمسوز اظهار توبه کردن در خلال پردهٔ پنجم نمایشنامه به‌همان اندازه طبیعی است که توبه کردن در واپسین دم حیات، و لابد در «تایبرن»، محلّ اعدام قاتلان و راهزنان، هم قضیه از همین قرار است. و به‌راستی بی‌مناسبت نیست بعضی از کم‌دی‌های این دوران همین میدان را جایگاه صحنهٔ آخر خود قرار دهند، چرا که قهرمانان این گونه نمایشنامه‌ها عموماً به‌دلیل همان خصلت‌ها و استعدادهایی بارزند که سرانجام نه تنها انسان را به‌پای چوبهٔ دار می‌کشاند، بلکه در پای چوبهٔ دار هم از آنان چهره‌هایی قهرمانی می‌سازد!

من فکر می‌کنم که هر نویسنده‌ای می‌تواند در قالب این محدودیت‌ها هر چه می‌خواهد به‌داستان‌های اعجاب‌انگیز پردازد. حتی می‌توان گفت هر چه بیشتر خواننده را به‌اعجاب افکند، در صورتی که اصل باورپذیری را از مدّ نظر دور ندارد، بیشتر خواهد توانست ذهن خواننده را به‌اثر خود مشغول دارد، و او را افسون کند. چنانکه یکی از نوابغ والامقام عصر در فصل پنجم اثر خود به‌نام «باتوس» می‌گوید: «هنر بزرگ شعر و شاعری در هم آمیختن حقیقت و افسانه است، و پیوند دادن آنچه باور کردنی است با آنچه شگفت‌انگیز است.»

اگرچه هیچ نویسنده خوبی پا از قلمرو احتمال فراتر نمی‌گذارد، اما به هیچ وجه لازم نیست که بدین دلیل شخصیت‌ها یا حوادث داستان ناچیز، معمولی یا پیش پا افتاده باشد. انسان که در هر خیابان و خانه می‌توان به آن برخورد، یا نظایرش را در صفحه حوادث هر روزنامه‌ای می‌توان خواند. و نیز نمی‌توان نویسنده را از عرضه کردن افراد و پدیده‌های بسیاری بازداشت که شاید هرگز در گستره دانش بخش بزرگی از خوانندگان قرار نگرفته است. هرگاه نویسنده قواعدی را که در بالا گفتیم طبق النعل بالنعل رعایت کند، سهم خود را ادا کرده است. آنگاه نوبت خواننده است که به او ایمان آورد، و هرگاه خواننده حرف او را نپذیرد مرتکب گناه بی‌ایمانی ادبی شده است. نمونه این بی‌ایمانی، شخصیت خانم جوانی از اعیان است که به خاطر دارم هنگامیکه بر صحنه عرضه گردیده بود، جمع بزرگی از تماشاگران که از طبقه دبیران و کاتبان یا شاگردان حرفه‌های مختلف بودند، یکصدا چنین شخصیتی را غیرطبیعی خواندند، حال آنکه پیش از آن همان شخصیت مورد تأیید بانوان بسیاری از اعیان طراز اول قرار گرفته بود، و یکی از آنان، که بانویی بسیار فهمیده بود، گفته بود که این شخصیت تصویری تمام عیار از نیمی از دوشیزگان جوانی است که او در میان آشنایان خود سراغ دارد.

فصل دوم

که در آن کدبانوی مهمانخانه‌دار به عیادت جونز می‌آید

جونز پس از آنکه با دوست خود، سرکار ستوان، وداع کرد، کوشید تا چشمان خود را برهم بگذارد، ولی آن همه کوشش بیهوده بود. درون او سرزنده‌تر و بیدارتر از آن بود که بشود در خوابش کرد. بنابراین، خود را با فکر سوفیا سرگرم کرد - بیخشید، عذاب داد - تا اینکه سپیده صبح سر زد، و جونز فنجان چای خواست. در این هنگام بود که کدبانو شخصاً به عهده گرفت تا دیداری از بیمار به عمل آورد.

در واقع این نخستین باری بود که این بانو جونز را می‌دید، یا لاقلاً به او توجه می‌کرد، ولی چون سرکار ستوان به او اطمینان داده بود که این جوان بی‌تردید از اشراف‌زادگان است، بانوی مزبور بر آن شد تا نهایت احترامات فائقه را در حق جوان به جا آورد. و راستی را بگوئیم، این مهمانخانه یکی از جاهایی بود که مسافر، اگر پول و پله در بساطش بود، به قول تبلیغاتی‌ها، مورد پذیرائی شایانی قرار می‌گرفت.

بانو مشغول آماده کردن چای شد، و در ضمن کار سر صحبت را با جونز باز کرد و خطاب به او مطالبی گفت از این قرار: «ای آقا جان! حیف از شما، صد حیف از شما، جون به این برزندگی، که قدر خودش رو ندونه و دنبال سرباز و نظامی جماعت راه بیفته. اینها، آقا جان، خودشونو آقا و آقازاده میدونن، بعله. ولی شوهر مرحوم، نور به قبرش بیاره، می‌گفت باهاس یادشون نره که جیره مواجبشون از پول ماهاست. راستش رو بخواید، آقا جان، پول در آوردن و خرج اینها رو دادن و بعد هم تو این مهمانخانه تر و

خشکشون کردن، آقا جان، خیلی برای ما مهمانخانه دارها مشکله. دیشب غیر از افسراشون بیست نفر بودن، آقا جان! تازه، آقا جان، افسراشون خیلی از سربازاشون بدترن. چون هر چی بذاری جلو افسرای میرزاقشم شمشون، آقا جان، غر میزنن که خوب نیس. اونوقت اگه حسابشونو ببینن، آقا جان، هیچی! اگه یه ملاک با انصاف با زن و بچه اش گذرش اینجا بیفته، ها، صرفش خیلی بیشتره و زحمتش کلی کمتر، آقا جان! شبی چهل پنجاه شیلینگ ازش بهمون میرسه، غیر از اسپاش، تازه، آقا جان. اونوقت اگه تونستین از میون اینهمه افسریکی پیدا کنین، آقا جان، که خودش رو کمتر از یه اربابی بدونه که پونصد پوند در سال درآمدشه! راستی راستی، وقتی می بینم زیر دستاشون دنبالشون اینور و اونور میرن، و هی قربان قربان می کنن، یه حالی میشم، ها! بنام به این قربان قربان و گماشته یه شیلینگی دنبال دنبش! تازه، آقا جان. چه فحش و فحش کاری بینشون به راهه! آدم وحشت میکنه، به خدا! من که فکر میکنم با این اراذل هیچی به هیچ جا نمیرسه! بفرما، آقا جان، یکیشونم که یه همچین بلایی سر شما آورده. دیدم چه جور ی تحت الحفظ نگهش داشتن! همه شون برای لای جرز خوبن، آقا جان! تازه اگه خدای نکرده، زبونم لال، تا پای مرگ هم پیش میرفتین، ها - که الحمدلله، خیلی خیلی خوشحالم که می بینم نرفتین - خیال میکنین برای اون اوباش ها فرقی می کرد، آقا جان؟ قاتل رو ولش میکردن بره بی کارش! خدا خودش بهشون رحم کنه! من که اگه همه دنیا رو بهم بدن، آقا جان، حاضر نیستم یه همچین گناهی به گردنم باشه! ولی خوب، آقا جان، درسته که شما، چشمم کف پاتون، انشاءالله خوب میشین، ولی قانونی گفتن، آقا جان، چیزی گفتن، آخه! اگه این وکیلی رو که من میگم، به اسم آقای اسمال، بگیرین ها، قول میدم تا اونور دنیا ردشو بگیره و پیداش کنه. حالا شاید هم مملکت رو گذاشته باشه و در رفته باشه، البته! چون میدونین، آقا جان، اینجور آدم ها امروز اینجان، فردا یه ور دیگه دنیا! ولی امیدوارم، آقا جان، این درسی بشه برای آینده، و شما هم برگردین به سلامتی سر خونه زندگیتون! شرط می بندم الان همه نگران حال و روز شما، آقا جان! تازه اگه میدونستن چه بلایی سرتون اومده، وای، خدا مرگم بده! خدا کنه هیچوقت نفهمن، خوب دیگه، آقا جان، ما که خیلی خوب میدونیم قضیه از چه قراره! تازه هیچکس ندونه، من که میدونم. آقای به این خوشگلی و برازندگی که براش زن قحطی نیست، که! بخدا اگه من جای شما بودم، ها، میگفتم اون دختر، اگه لنگه اش هم تو دنیا پیدا نشه، میخوام سر به تنش نباشه، که من به خاطرش بزنم به شغل نظام. نه، آقا جان، نمیخواد رنگ بذارین و رنگ وردارین (آخر راستی راستی جونز پاک رنگ به رنگ شده بود) نه، آقا جان، خیال کردین ما بوئی از قضیه - چی بگم - سوفیا خانم نبرده ایم؟»

جونز بیکه می خورد و می گوید: «چی، تو سوفیای منو می شناسی؟» و زن میخانه چسی فریاد می زند: «می شناسمش؟ البته و صد البته! چندین و چند بار تو همین مهمانخانه تشریف داشته ان!» جونز می گوید: «لابد همراه عمه اش؟» و زن جواب می دهد: «خوب گفتین، ها بعله! خانم بزرگ، عمه سوفیا خانم رو هم خوب میشناسم. ولی راستی راستی سوفیا خانم چقدر ماهه، راستی راستی ها، آقا جان!» جونز تقریباً در رؤیا می گوید: «چقدر

ماه! آه، خدایا!»:

فرشتگان را می‌آرایند تا به او مانند گردند
و در اوست هر آنچه در ملکوت می‌پنداریم؛
تابش خیره‌کننده، پاکی و حقیقت
سرخوشی جاودانه، و عشق سرمدی.

«اگه میدونستم که تو سوییای عزیز منو میشناسی!» و زن میخانه‌چی می‌گوید: «کاشکی شما هم نصف من میشناختینشون، آقا جان! چقد میدادین که بتونین بشینین کنار تختشون؟ چه گردن بلوری‌ای دارن! اندام ظریفشون توهمین تختی که الان شما توش خوابیدین لم داده!» جونز فریاد می‌زند: «اینجا! سوفیا همینجا خوابیده بوده!» بانوی مهمانخانه‌دار می‌گوید: «بله، بله، آقا جان! همینجا، یعنی همونجا! تو همون تخت بخصوص! کاشکی الان هم همونجا کنار شما بودن، آقا جان! سوفیا خانوم هم حتماً همین رو از خدا می‌خواه، آقا جان، چون اونور قضیه رو هم میدونم، آخه! چون خیلی از شما حرف زده، آقا جان!» جونز فریاد برمی‌کشد: «ها؟ سوفیا؟ از جونز بیچاره حرف زده؟ دیگه داری سر به سرم می‌داری! اینش اصلاً باورم نمیشه!» زن در جواب می‌گوید: «پس براتون قسم می‌خورم، آقا جان! به‌جان خودم قسم، الهی اگه يك جز حق و حقیقت می‌گم شیطان بیره بندازدم تو جهنم، آقا جان! خودم شنیدم که اسم آقای جونز رو بردا البته با احترام و... يك کمی هم... چطور بگم؟ با شرم، دیگه، آقا جان! ولی خوب، آسون میشه فهمید که هزار چیز فکر میکنه تا به چیز می‌گه، دیگه، آقا جان!»

جونز به‌لایه می‌گوید: «آه، ای زن خوش‌قلب! من هرگز شایسته این نیستم که سوفیا به‌من فکر کنه! آه که سوییای من سراپا نجابت و محبت و خوییه، آه، چرا آدم پستی مثل من باید به‌دنیا بیاد، تا مدت يك لحظه هم دل رحیم او رو به‌درد بیاره؟ چرا من نفرین شده‌ام، من که حاضرم تمامی دردها و مشقاتی رو که شیطان و اعوان و انصارش برای انسان آفریده‌اند به‌جان بخرم، و در عوض برای محبوبم، اندک آرامشی به‌ارمغان بیارم. اگه میدونستم اون دلش می‌خواه، حاضر میشدم خودم رو زجر بدم!» خانم مهمانخانه‌دار می‌گوید: «خوب، خوب، آقا جان! ببینید، من به‌ایشون گفتم که شما واقعاً عاشقشین!» و جونز می‌پرسد: «ولی خانم، شما رو به‌چدا بگین بینم شما از کی و از کجا منو میشناسین. من که تا به‌حال به‌این مهمونخانه پا نداشتهم، یادم هم نمیاد شما رو دیده باشم!» و زن جواب می‌دهد: «البته، آقا جان، معلومه که یادتون نمیاد! اون وقتی که من تو خونه ارباب شمارو روی پام می‌ذاشتم، خیلی خیلی کوچك بودین، آخه...» جونز از جا می‌پرد: «چی؟ خونه ارباب؟! پس شما آقای آلورتی، این مرد بزرگ و نیکدل رو هم می‌شناسین؟» زن می‌گوید: «البته، ها بله که میشناسم! کیه که ایشون رو نشناسه!» جونز می‌گوید: «راستی که آوازه نیکی این بزرگمرد باید بسیار دورتر از اینها رفته باشه. اما تنها خداست که بر عمق آنهمه خوبی و صفا و بزرگواری آگاهه، چرا که صفات این مرد به‌راستی صفات ربّانی است، که از آسمان بر زمین نازل شده، انسانیت نه بر عمق این نیکی ملکوتی آگاهی داره، و نه

شایستگی تقلید از آن رو، اما من از همه ناشایسته‌ترم. من که دست پرورده محبت و صفای این مردم، من که - لابد میدونین - بچه سرراهی فقیر بیچاره‌ای بیش نبودم؟ و این مرد از من نگهداری کرد، منو به فرزندی پذیرفت، مثل پسر خودش باهام رفتار کرد، منو در آغوش پر محبت خودش پرورش داد. اما من با بی‌احتیاطی‌ها و حماقت‌هایم قدرشو نشناختم و به‌خشم آوردمش. بله، من حتماً مستحکم که چنین عقوبت و عاقبتی داشته باشم، چون هرگز نمیتونم فکر کنم که این بزرگمرد در حق من جز به انصاف کاری کرده باشه. نه، به‌یقین من مستحق اون بودم که بیرونم کنن، که کردن.» جونز مکتی کرد و باز گفت: «و حالا، خانم، فکر میکنم دیگه منو برای اینکه به‌نظام‌گیری رو آورده‌ام ملامت نمیکنین، به‌خصوص با این موجودی ناچیز!» و با گفتن این کلمات، کیف خود را، که اندک پولی در آن بود، تکان داد، و این کار باعث شد که بانو میزان موجودی جونز را حتی کمتر از آنچه بود برآورد کند.

کدبانو اول از این داستان پر ماجرا، به اصطلاح عوام، خشکش زد، بعد کمی خودش را جمع و جور کرد و با لحن سردی گفت: «خوب، البته، هر کسی خودش بهتر میدونه چکاره است و چند مرده حلاج...» و لحظه‌ای بعد باز به حرف آمد: «ببینم، شما هم شنیدین؟ انگار یکی صدام میزنه! آمدم! آمدم، بابا! همه رو خواب مرگ گرفته، هیشکس گوشش بدهکار نیست. باید برم پائین! اگه صبحونه میخوای، پیشخدمت رو میفرستم بالا! آمدم، بابا، آمدم!» این را گفت و بدون خداحافظی از اتاق زد بیرون. آری، تهیدستان خیلی در ادای احترام نسبت به دیگران سرسخت و استوارند، و با اینکه بدون هیچ چشمداشتی، نهایت احترام را برای از خود بهتران قائل می‌شوند، ولی در رویارویی با آدم‌هایی مثل خودشان تنها به نسبت وجوهاتی که به آنها می‌ماسد ابراز احترام و کرنش می‌کنند.

فصل سوم

که در آن حکیم‌باشی دوباره به‌صحنه می‌آید

پیش از آنکه پیشتر رویم، برای آنکه خواننده به‌خطا خیال نکند که اطلاعات زن مهمانخانه‌دار بیش از حد وسیع بود، و نپرسد که این اطلاعات را از کجا به‌دست آورده بود، شاید لازم باشد بگوئیم که سرکار ستوان به‌این زن گفته بود که نام سوفیا باعث بروز نزاع شده بود. درخصوص بقیه جریان هم که خواننده به‌فراست دریافته است که زن چگونه در خلال صحنه پیش به‌آن دست یافت. در واقع، در کنار سایر خصلت‌های نیک کنجکاوی وافر هم از خصوصیات این زن بود، که هرگز به‌راحتی اجازه نمی‌داد مسافری بدون برملا کردن نام و نشان و میزان دارایی خود، از مهمانخانه او برود. باری، همینکه زن از اتاق بیرون رفت، جونز به‌جای تأمل در رفتار او به‌این فکر فرو رفت که هم‌اکنون در بستری دراز کشیده است که به‌او گفته بودند بدن سوفیای محبوبش را

در خود جای داده بوده است. و این فکر خیالات شیرین و خوشی را به دنبال آورد که اگر فکر نمی‌کردیم اینگونه عشاق سینه چاک به راستی بخش بسیار ناچیزی از خوانندگان ما را تشکیل می‌دهند. حتماً لحظاتی را صرف باز گفتن آنها می‌کردیم.

در چنین حالتی بود که حکیم‌باشی برای معاینه زخم و رسیدگی به آن به اتاق بیمار آمد، و پس از معاینه بیمار و مشاهده بی‌نظمی و اختلال نبض او، و پس از اینکه فهمید جونز نتوانسته است بخوابد، اعلام کرد که جان بیمار سخت در خطر است. آنچه حکیم‌باشی را تا این اندازه نگران می‌داشت ترس از این بود که عارضه تب به سراغ بیمار آید، و حضرت ایشان برای پیشگیری می‌رفت که اقدام به حجامت کند، ولی جونز به چنین کاری تن در نداد و گفت که حاضر نیست بیش از این خون از دست بدهد، و افزود که: «جناب حکیم‌باشی، مرحمت فرموده فقط زخم سرم را ببندید، و قول می‌دهم که در ظرف یکی دو روز خوب خوب بشوم.»

حضرت حکیم‌باشی در جواب فرمودند: «کاشکی می‌توانستم تضمین کنم که - نه در یکی دو روز - بلکه در مدت یکی دو ماه بتوانید بر این بیماری فائق آید. جداً! نخیر، نخیر، آدم از دست این قبیل کوفتگی‌ها به این زودی‌ها خلاص نمی‌شود، آقای من! و اما حقیر که ریش و گیس خود را در این کار سفید کرده‌ام، دیگر نباید منتظر حرف بیمار بمانم، و اصرار دارم که پیش از بستن زخم، کمکی خون باید گرفته شود.»

اما جونز همچنان در نهایت لجاجت در برابر تشخیص حکیم‌باشی اصرار داشت، و سرانجام جناب حکیم‌باشی کوتاه آمد و رضایت داد، اما در عین حال اخطار پشت اخطار صادر فرمود که ایشان مسئول عواقب وخیم خون‌نگرفتن نخواهد بود، و بیمار باید یادش باشد که اگر چیزی پیش آمد همه جا گواهی دهد که برخلاف توصیه طیب رفتار کرده است، و جونز هم قول داد که هرگز این مطلب را از یاد نبرد.

حکیم‌باشی روانه آشپزخانه شد و در اینجا رو به کدبانو کرد و بنای شکوه و شکایت را از ناسپاسی بیمار خود گذاشت که با وجود تب، رضایت نداده است از او خون گرفته شود. زن مهمانخانه‌دار در جواب حضرت حکیم گفت: «پس حتماً تب جوع داره، چون سر صبح کله سحر دو قرص نان کره زده اعلا رو یا مخلفاتش بلعیده!»

حضرت حکیم گفت: «حتماً، حتماً! می‌شناسم آدم‌هایی را که در تب اشتهاشان بیشتر می‌شود، و البته دلیلش هم اینست که ماده تب اسید بدن را بالا میبرد، احتمال اعصاب حجاب حاجز را تحریک میکند، و باعث جوع کاذب می‌گردد که البته تمیزش از اشتهای طبیعی به سهولت مقدور و میسر نیست. و اما غذایی که به دلیل جوع کاذب خورده می‌شود نه هضم می‌شود و نه جذب قیوس می‌گردد، بلکه همچنان در معده باقی مانده باعث فرسایش حفره‌های عروق می‌شود، و با این کار عوارض تب را تشدید مینماید. حقیقتاً فکر میکنم وضع این جوان خیلی خیلی وخیم است، و اگر خونش گرفته نشود حتماً میمیرد.»

زن جواب داد: «خوب، دیر یا زود همه باید این راه رو ببریم، مرگ حقه، حکیم‌باشی. مریضی این جوون هم که به من ربطی نداره. حکیم جان، يك بار فکر نکنی که

من بیام دست و پاش رو بگیرم تا تو خون ازش بگیری، ها!... حالا که حرف به اینجا رسید، گوشتو بیار جلو به چیزی بهت بگم، حکیم جان! قبل از اینکه اینقدر جوش بزنی فکر کن کی قراره حق الطبابت رو بده، حکیم!»

حکیم یکه‌ای خورد و گفت: «چی؟ حق الطبابت! مگه نه اینکه بیمار از اعیان و اشراف معتبر است؟» و زن جواب داد: «من هم مثل تو خیال می‌کردم، حکیم. اما، خدا غریق رحمتش کنه، شوهر مرحوم می‌گفت: هر چیزی اون‌ی که ظاهرش نشون میده نیست! جوون بی‌بته بدنامیه، حکیم، خیالت راحت باشه. ولی، حکیم جان، از من یکی نشنیده بگیری، ها! فکر کردم ما آدم‌های کاسب باهاس همیشه هوای همدیگرو داشته باشیم!»

حکیم باشی سخت به‌خشم آمد و آه از نهاد برآورد: «پس یه همچین آدم بی‌سر و پایی به من درس داده؟ یعنی من باید بذارم آدمی تو شغل شریف طبابت دخالت کنه که از پس پول دوا درمونش هم برنمیا! چه خوب شد به موقع حقیقت دستگیرم شد. حالا میبینیم که خون میده یا نمیده!» آنوقت فوراً راه طبقه بالا را در پیش گرفت، در اتاق جونز را با خشونت بسیار باز کرد، و بیمار بینوا را از خواب بسیار آرامی که به آن فرو رفته بود - و بدتر از آن، از رؤیای شیرینی که داشت درباره سوفیا می‌دید - بیدار کرد، و در نهایت خشم فریاد زد: «خون میدی یا نه؟» جونز جواب داد: «من که قبلاً تصمیم خودم رو به شما گفته بودم! کاشکی به حرفم گوش کرده بودید و دیگه مزاحم نمی‌شدید، چون هم الان یکی از شیرین‌ترین خواب‌های زندگی‌م رو به هم زدید.»

حکیم باشی فریاد برآورد: «بله، بله، خیلی آدم‌ها تو خواب ریق رحمت را سرکشیده‌اند! خواب که همیشه خوب نیست، غذا هم همینطور. ولی گوش کن، آقا زاده، برای آخرین بار ازت می‌پرسم: خون میدی یا نه؟» جونز گفت: «برای آخرین بار به شما جواب میدم: نخیر، خون نمیدم!» حکیم باشی می‌گوید: «پس دیگه با هم کاری نداریم! لطفاً حق الزحمه منو بدید. دو بار عیادت تو خونه، هر بار پنج شیلینگ، دو بار زخم‌بندی، اون هم پنج شیلینگ دیگه، دو و نیم شیلینگ هم اجرت حجامت.» جونز می‌گوید: «یعنی شما می‌خواید منو در این وضع رها کنید؟» و حکیم باشی جواب می‌دهد: «بله، همینطوره.» و جونز می‌گوید: «پس باید بگم که این رفتار بسیار رذالت‌آمیزه، و من پیشیزی هم به شما پول نمیدم.» حکیم باشی فریاد می‌زند: «بسیار خوب! جلو ضرر رو از هر کجا بگیری نفعه! خانم این خونه رو بین چه بلائی سر من آورده و منو سر چه آدم ولگردخانه‌بدوشی آورده!» و با این کلمات از اتاق زد بیرون. حال بیمار را بخوای، غلتی زد و در اندک مدتی دوباره به خوابی خوش فرو رفت، ولی از بخت بد رؤیای سوفیا دیگر هرگز به سراغش نیامد.

فصل چهارم

که در آن یکی از خوشمزه‌ترین استادان سلمانی
 که تاریخ تا به حال به خود دیده است
 حتی با احتساب دلاک بغداد و دلاکی که در «دن کیشوت» وصفش رفته
 به صحنه می‌آید

ساعت پنج ضربه نواخته بود که جونز از خوابی هفت ساعته بیدار شد، چندان تر و تازه، و از نظر روحی و جسمی، چندان سلامت و سرحال، که تصمیم گرفت از جا بلند شود و لباس بپوشد، و به این منظور قفل چمدانش را باز کرد و يك دست لباس تمیز از آن بیرون آورد. اما پیش از هر کار بالا پوش بلندی به تن کرد و به طرف آشپزخانه سران برد تا چاره‌ای بسازد و آشوبی را که در اندرون شکم بی‌هنر پیچ پیچش برپا شده بود فرو نشاند. در برخورد با خانم مهمانخانه‌دار، جونز با ادب بسیار سلامی گفت و پرسید: «ناهار چی داریم.» زن جواب داد: «ناهار؟ چه وقت ناهار؟ غذاها همه سرد شده و آتش اجاق خاموش!» جونز گفت: «باشه، سرد یا گرم، من باید به چیزی بخورم. فرقی هم نمیکند که چی باشه یا چی نباشه، چون راستش رو بخواید، خانم، تا حالا تو زندگیم انقدر گرسنه نبوده‌ام.» زن در جواب گفت: «خوب پس! حالا که اینطوره به تیکه مغز راون سرد با هویج دارم که به دردت میخوره.» جونز گفت: «بهتر از این نمیشه! فقط خیلی ممنون میشم اگه لطف کنید و سرخش کنید.» خانم مهمانخانه‌دار هم رضایت داد و با لبخندی گفت از اینکه جونز را سرحال و چاق سلامت می‌بیند خوشحال است. راستش را بخواهید خوش برخوردی و خوشرویی قهرمان ما طوری بود که طرف صحبت را ناچار بر سر ذوق می‌آورد. گذشته از این، زن هم واقعاً ته دل آدم اخمو و بدعنتی نبود، فقط پول را بسیار دوست می‌داشت و از هر چیزی که رنگ فقر به خود می‌گرفت بیزار و روگردان بود.

آنوقت جونز به اتاق خود برگشت تا لباس بپوشد و در اینجا بود که حسب الامر، استاد سلمانی به سروقتش آمد. این استاد سلمانی که بنجامین کوتوله نام داشت مردی بسیار عجیب و سخت خوش مشرب بود، و همین خصایص بارها برایش مایه دردسرهای جزئی، از قبیل کشیده‌های آبدار بر بناگوش، یا اردنگی‌های ناب در فاق پشت، یا خرد و خاکشیر شدن استخوان و امثالهم، شده بود. آخر می‌دانید، همه مردم که شوخی سرشان نمی‌شود. تازه آنهایی هم که می‌شود اصلاً خوش ندارند که خودشان موضوع شوخی قرار گیرند. ولی خوب، بیماری شوخی این استاد سلمانی لاعلاج بود، و با وجود آنکه بارها به خاطر شوخی‌هایش گوشمالی شده بود، ولی همینکه شوخی‌یی به ذهنش می‌رسید راهی جز تحویل دادنش نداشت، بی آنکه طرف خود را بشناسد یا اینکه کمترین توجهی داشته باشد که: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. خصوصیات بسیار دیگری هم در نهاد خود داشت که از آنها نامی به میان نمی‌آورم، زیرا پس از آشنایی بیشتر با این مرد خارق‌العاده، خواننده خود به آسانی آنها را در خواهد یافت.

جونز که می‌خواست هر چه زودتر لباس بپوشد - که دلیلش البته بر همگان واضح و مبرهن است - چون دید استاد ریش تراش در کار کف انداختن صابون به‌کندی حرکت می‌کند، از او خواهش کرد کمی عجله کند. سلمانی در جواب صدایش را کلفت کرد و به‌سبک درویشان گفت: «ضرب‌المثل معروفی است، آقای من، که می‌گوید: آهسته عجله کن، و من پیش از آنکه با حکمت تیغ آشنا بشوم، حکمت این ضرب‌المثل را شناختم.» جونز در جواب گفت: «دمت گرم، درویش! می‌بینم که خیلی درویشی.» استاد سلمانی گفت: «درویش بی‌برگ سبز، آقا! چه میشه کرد: هر کسی را بهر کاری ساختند.» جونز گفت: «باز هم آمدی، ها! شعر و شاعریت هم که بدک نیست، گل مولا!» سلمانی گفت: «اختیار دارید، آقا. سلاح شعر کجا و من خراب کجا!» و بعد، همچنانکه مشغول کار می‌شد گفت: «آقای من! از وقتی من درویش صابون زده‌ام به‌ریش، ندیدم جز دو دلیل، برای تراشیدن ریش و سیبیل. یکی برای درآوردن ریش، یکی برای زدودن ریش. حالا هم، آقای من، انگار خیلی وقت نگذشته که حضرت مستطاب عالی، تیغ میکشیدین رو صورت خالی، خوب، جان آقا، به‌مولام قسم مانده‌ام، جهوت، که از کجا آورده‌اید به همچی ریش مبسوط!» جونز گفت: «دلت شاد، درویش. الحق که خیلی بامزه‌ای!» سلمانی گفت: «نه، آقای من، سخت در اشتباهید، چون من نه عرقم نه مزه! فقط معتادم معتاد فلسفه! بله، آقا! اینه بدبختی من: رومسخرگی پیشه کن و لودگی آموز، تا به‌نگرند روزت از روز!»

جونز گفت: «بله، رفیق، علم و دانشت رو می‌بینم که از سر حرفهات زیاده! ولی علم و دانش که آدم رو به‌سیه‌روزی نمیندازه!» استاد ریش‌تراش گفت: «افسوس، آقای من، بابام به‌خاطر علم و دانشم عاقم کرد. میدونین، بابام لوطی بود. اونوقت چون من پیش از اونکه لوطیگری یاد بگیرم، سوات یاد گرفتم، از من بدش اومد و، خوب دیگه، ثروتش رو تا دینار آخر بخشید به‌توله‌های دیگه‌اش... ببخشین، شقیقه‌تون رو هم... اوه، خیلی ببخشین! شقیقه که بسته بندیه. راستی، میگن شما میخواین برین جنگ، اینطوره؟ اما نرین، جان آقا. جنگ جنگه‌ها! حلوا هم توش پخش نمیکنن ها، نرین، آقای من!» جونز پرسید: «چرا این نصیحت رو میکنی؟» و سلمانی گفت: «آخه، آقا جان، آدم عاقل که سر شیکسته رو نمیره تو میدون جنگ که! زیره به‌کرمون، چغندر به‌هرات؟»

جونز با خنده فریاد برآورد: «واقعاً که مرد خیلی جالبی هستی، گل مولا. خیلی ازت خوشم آمد. میشه لطف کوچکی به‌من بکنی و بعد از غذا بیای یه گیلان با هم بزنین. خیلی دلم میخواد بیشتر باهات آشنا بشم.» استاد سلمانی گفت: «جان آقا، اگه بخواید لطف خیلی بزرگتری به‌تون میکنم.» جونز گفت: «ها! چی؟» «خوب معلومه دیگه، یه بطر رو یکجا باهاتون میزنم، البته اگه بخواید، ها! و اما دل من هم از خلق خوش شما شاد شد. و چون فرمودید که آدم جالبی هستم، باهاس عرض کنم که اگه شما یکی از خوش‌اخلاق‌ترین بزرگزادگان دنیا نباشید، ها، پس من قیافه‌شناسی‌ام صفر صفره.»

در این وقت جونز، لباس تمیزی بر تن، عازم غذا خوردن شد، و در این حال آدوینس، خدای زیبای اساطیر باستان، هم در زیبایی به‌پای او نمی‌رسید. با وجود این کدبانوی خانه را افسون این جوان درنگرفت. چون این زن، همچنانکه در ظاهر شباهتی

کتاب هشتم ۳۰۳

به ونوس نداشت، سلیقه اش هم اصلاً به ونوس نرفته بود. ایکاش ننی، دخترک خدمتکار، هم می توانست با چشمان خانم خود قد و بالای جونز را بنگرد، اما این دخترک بینوا در عرض پنج دقیقه چنان شیفته بر و سیمای جونز شد که بارها آه از نهادش برآمد. این ننی خانم بسیار زیبا و سخت نازآلود بود. پسرک خدمتکاری را جواب کرده و دست رد به سینه یکی دو داوطلب زفاف از میان روستائیان همان اطراف زده بود، ولی چشمان سبوزان قهرمان ما بیخ آنهمه ناز را به نیم نگاه آب کرد و بر زمین ریخت.

وقتی جونز به آشپزخانه برگشت، هنوز میز غذايش را نچیده بودند، و لزومی هم نداشت، چون غذايش هم هنوز همچنان دست نخورده باقی مانده و آتش اجاق هم هنوز همچنان خاموش بود. این سرخوردگی می توانست فکهای دور و دراز زیادی به کله جونز آورد، ولی چنین نشد. ملامت ملایمی از کدبانوی خانه کرد، و گفت که چون از قرار گرم کردن غذا خیلی مشکل بوده است، همانطور سرد آنرا خواهد خورد. اما حالا زن مهمانخانه دار، یا از روی رحم و شفقت، یا بر اثر خجالت، یا به دلیل مرحمت یا به هر علت دیگر، بگذریم... در هر حال ابتدا بنای سرزنش و نکوهش با خدمتکاران را نهاد که چرا دستور هرگز صادر نشده ایشان را انجام نداده اند. بعد هم به پسرک خدمتکار گفت که میز غذا را بگذارد در سالن آفتاب و بچیند، و خودش هم به جلد دست به کار شد و در اندک مدتی غذا را آماده کرد.

این سالن آفتاب، که اکنون جونز را به داخل آن راهنمایی کردند، واقعاً قضیه زندگی و کافور، یا داستان کچل و زلفعلی بود، یعنی در حقیقت اتاقکی بود که آفتاب هرگز به درونش سرک هم نمی کشید. بدترین قسمت این مهمانخانه هم به حساب می آمد، و همین امر البته به نفع جونز تمام شد، اما فعلاً جونز گرسنه تر از این حرف ها بود. این بود که پس از صرف خوراکی مفصل، به پسرک خدمتکار گفت تا يك بطری شراب ببرد و بگذارد توی اتاق بهتر و دلپازتری، و زیر لب از اینکه او را به این دخمه آورده بودند غر مختصری هم زد.

خدمتکار دستور جونز را اطاعت کرد، و پس از اندک مدتی درویش سلمانی هم به جونز ملحق شد. تأخیر اندکی هم که در این کار رخ داد به این علت بود که درویش در آشپزخانه به حرف های زن مهمانخانه دار گوش سپرده بود، که داشت سرگذشت جونز بینوا را برای گروهی که در آنجا دور خود جمع کرده بود نقل می کرد. بخشی از سرگذشت را از زبان خود جونز شنیده بود، و بخش دیگرش هم زاینده ذهن زاینده و خلاق خود این بانو بود. باری، با آب و تاب برای اطرافیان نقل می کرد که: بعله، گویا پسرک بی کس و کاری است از همان حوالی که ارباب آلورتی زیر بالش را گرفته و به عنوان خانشاگرد در خانه خود بزرگش کرده. حالا هم به علت شرارت هایش، به خصوص به دلیل اینکه با معشوقه جوان ارباب سر و سرّی داشته بیرونش کرده اند. ممکن است از خانه هم چیز و چیزک هایی کش رفته باشد، وگرنه اندک پولی را که همراه دارد از کجا میتواند آورده باشد؟ در اینجا زن مهمانخانه دار افزود: «بعله، بفرمائید، این هم بزرگزاده حضرت عالی، افسوس و صد افسوس!» استاد سلمانی می پرسد: «خانشاگرد ارباب آلورتی؟ اسمش چیه؟» زن جواب

می‌دهد: «خودش که میگه اسمش جونزه، ولی کسی چه میدونه، شاید هم عوضی میگه. تازه خودش به من گفت ارباب مثل پسر خودش ازش نگهداری میکرده، گرچه بعداً گویا دعواشون شده.» سلمانی می‌گوید: «اگه اسمش جونز باشه، پس حقیقت رو به شما گفته. آخه خویش و قوم‌های من اون طرف‌ها زندگی میکنن. تازه یه چیز دیگه. بعضی‌ها میگن پسر خودشه.» زن می‌پرسد: «پس چرا اسم باباش روش نیست؟» سلمانی می‌گوید: «چه میدونم، والا خیلی از بزرگون اسم باباهاشون روشون نیست!» زن مهمانخانه‌دار می‌گوید: «اگه بدونم واقعاً تخم و ترکه بزرگونه - حالا گیرم تخم حرومی باشه - باز هم یه جور دیگه باهاش برخورد می‌کنم. چون این تخم حرومی‌ها بعدها آدم حسابی میشن، ها! تازه شوهر بیچاره مرحوم همیشه می‌گفت، هیچوقت یه مشتری رو، که ممکنه از بزرگون و بزرگ زادگون باشه، از خودت نرنجون.»

فصل پنجم

گفتگویی میان آقای جونز و استاد سلمانی

بخشی از این گفتگو هنگامی صورت گرفت که آقای جونز در اتاقک نامبرده بالا مشغول صرف غذا بود و بخش دیگرش بعداً، یعنی وقتی که در تالار منتظر استاد سلمانی بود. چنانکه گفتیم، به محض اینکه صرف غذا به اتمام رسید، بنجامین نزد جونز آمد، و جوان در نهایت احترام از او خواهش کرد که سر میزش بنشیند. آنوقت جامی شراب ریخت و به سلامتی استاد و با گفتن: «سلام بر افضل الدلائین» نوشید. استاد سلمانی هم جواب داد: «عزت زیاد، سرور!» آنوقت نگاه خود را مدتی به صورت جونز دوخت، و با وقار بسیار و قیافه‌ای حیرتبار، چنانکه گویی چهره‌ای را که پیش از اینها دیده است به خاطر می‌آورد، گفت: «آیا ممکنه. آقای من، گستاخی کرده، از حضرتعالی بیرسم که یحتمل اسم جنابعالی جونزه؟» پاسخ آمد که بله، همینطور است. استاد سلمانی فریاد برآورد: «بنام خداوند پیروز را! واقعاً چه حوادث غریبی بر انسان میگذره. آقای جونز، من خدمتگزار مطیع شمایم. می‌بینم که منو نمی‌شناسید، که نباید هم بشناسید، البته، چون فقط یکبار منو دیده‌اید. آنهم در بچگی! خوب، آقا! بفرمائید ببینم ارباب خوب من آقای آلورتی در چه حالند؟ احسن‌الارباب روحی فداه.» جونز گفت: «انگار واقعاً منو می‌شناسی، ولی سعادت هنوز با من یاری نکرده و یاد تو در خاطر من زنده نشده!» بنجامین می‌گوید: «این که عجیب نیست، آقای من! عجیب اینه که من پیش از این شما رو به خاطر نیاوردم، چون شما اصلاً و ابداً عوض نشده‌اید، ها! خوب، ارباب، بگید ببینم - یعنی اجازه میدید بیرسم - که از اینطرف‌ها کجا میرید؟» جونز گفت: «جامتو پر کن، ای استاد سلمانی، و از حال و روزم پرس!» بنجامین جواب داد: «نه، آقا! پیش از این زحمت نمیدم. و امیدوارم فکر نکنید که من آدم فضول بی‌جهتی‌ام، ها! چون این يك وصله اصلاً به ما نمی‌چسبه، ولی خوب، دیگه، خیلی بیخشید، ها، ولی وقتی آقای بی‌قد و بالای

شما تنها و بدون خدم و حشم سفر میکنه، لابد باهاس گفت میخواد ناشناس بمونه، دیگه شاید هم اصلاً نمی‌باهاس اسمتون رو می‌آوردم.» جونز گفت: «اعتراف می‌کنم که فکر نمی‌کردم تا این حد در این حوالی سرشناس باشم. ولی با وجود این، به دلایل خاصی، خیلی ممنونت میشم اگه تا وقتی از اینجا نرفته‌ام اسمم رو به هیچکس دیگه نگوی.» سلمانی جواب داد: «سمعاً و طاعتاً! البته ایکاش غیر از من کس دیگه‌ای این دور و برها شمارو نمی‌شناخت، چون میدونید که البته: دیوار موش داره و موش گوش. ولی از جانب من خیالتون راحت باشه. من پسته دهن بسته‌ام، و حتی دشمنام هم این رو قبول دارن.» جونز در جواب می‌گوید: «ولی انگار سلمونی‌ها به دهن لقی معروفند.» و بنجامین فوراً می‌گوید: «دریغ و درد، جان آقا! ما رو که میبینید: از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم. من نه بابام سلمونی بوده، نه برای اینکار ساخته شده‌ام، آقای من، خیالتون راحت باشه. بیشتر عمر من با اعیان و اشراف گذشته، و گرچه تعریف خود کردن خطاست، ولی به قول گفتنی: سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی، که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی! شما هم، آقای خودم، اگه ما رو مثل بعضی‌های دیگه داخل آدم حساب میکردید - ای روزگار غدار! - اونوقت میدیدید که ما هم راه و رسم رازداری رو بلدیم، آقا جان! من، ارباب جان، اقلأً اسم شمارو توی آشپزخونه که جلو همه نمی‌بردم - بعله، بعضی‌ها با شما خیلی بد تا کردند، آقا. چون نشستند و گفتند: ارباب، دروغ هم گفتند. ایکاش فقط اون چیزهایی رو که خودتون راجع به اختلافتون با ارباب آلورتی بهشون گفته بودید تکرار می‌کردند. نخیر، آقا، یکی رو نه تا هم گذاشتند روش، و دروغ‌های شاخداری از خودشون بهش اضافه کردند که من یکی میدونستم دروغه.» جونز می‌گوید: «تو خیلی باعث تعجب من میشی...!» بنجامین می‌دود توی حرفش: «به جان خودم، آقا، به حقیقت سوگند راس میگم. احتیاجی نیست به عرضتون برسونم که گوینده هم خانم مهمونخونه‌دار بود. باور کنید وقتی داستان این زن رو شنیدم مو به تنم راست شد. خدا کنه همه‌اش دروغ باشه، چون آقا جان، من خیلی برای شما حرمت قائلم. به حق قسم راس میگم! این هم به اون وقتی برمیگرده که شما اونقدر به جورج سیاهه محبت کردید که حرفش تو همه دهن‌ها افتاده بود، و چه نامه‌ها که راجع به این قضیه به من نوشتند. راستش رو بخواید، این جریان شما رو محبوب‌القلوب عالم و آدم کرد. بنابراین، خیلی عذر می‌خوام، منو می‌بخشید، آقا جان! نگرانی من از اون حرف‌هایی که تو آشپزخونه این خراب شده شنیدم باعث شد ازتون پرس و جو کنم، وگرنه من کجا و کنجکاوی! ولی، خوب دیگه، درویش است و عشق انسانیت! به قول معروف: جانم فدای مردم نیکونهاد باد. این بود که دل‌باخته‌ات گردیدم.» آدم درمانده سخت تشنه محبت است. پس جای شگفتی نیست اگر بگوئیم جونز که نه تنها درمانده بود بلکه خیلی خیلی خوشباور هم تشریف داشت، فوراً همه حرف‌های بنجامین را باور کرد، و مهرش را به دل گرفت. شعر و ضرب‌المثل بلغور کردن‌هایش، که بعضاً خیلی هم بجا بود، گیرم چندان هم حکایت از تسلط استاد به ادبیات واقعی نمی‌کرد، ولی هر چه بود در حد يك سلمانی معمولی نبود، همچنانکه رفتارش هم بیش از شغلش نشان می‌داد. این بود که جونز صدق گفته‌های این مرد را درباره اصل و نسب و تعلیم و

تربیتش باور کرد، و سرانجام پس از اصرار بسیار گفت: «حالا که، رفیق، اندکی از ماجرای منو شنیدی و میخوای حق و حقیقت داستان رو بدونی، همه رو از سیر تا پیاز برات میگم، البته اگه حوصله شنیدنش رو داشته باشی.» بنجامین فریاد برمی آورد: «حوصله! حوصله! حوصله! حوصله! حوصله! حوصله! حوصله!»

آنوقت جونز شروع کرد، و سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها - به جز یکی دو مطلب جزئی، یعنی کلّ حوادث مربوط به روزی را که با تواکوم دعوا کرده بود - باز گفت، و در پایان رسید به تصمیمش درباره زدن به دریا و عوض شدن آن پس از شنیدن خبر شورش در شمال، و بالاخره آمدن به این مهمانخانه و این میز و این درویش معاش.

بنجامین کوتوله که سراپا گوش شده بود، حتی یکبار هم رشته داستان را نپرید و چیزی نپرسید. ولی وقتی نقل به پایان رسید نتوانست خودداری کند و گفت که حتماً باید مطلبی باشد که دشمنان جونز جعل کرده و نزد آقای آلورتی از او سعایت کرده اند، وگرنه مرد به این نازنینی هرگز کسی را که تا آن اندازه دوست می داشته با این وضع از خود نمی راند. جونز در پاسخ این حرف گفت تردیدی نیست که چنین کله‌های ناروایی برای تیره روز کردن او به کار گرفته شده است.

و البته هر کس دیگری هم جای استاد سلمانی می بود ناچار به همین نتیجه می رسید، زیرا جونز تنها خطائی را که به علت ارتکاب آن محکوم شده بود از حکایت حذف کرده بود، و به این ترتیب کارهایش در پرتو زنده‌ای که به آقای آلورتی عرضه شده بود قرار نمی گرفت. البته جونز نمی توانست آنهمه اتهامات دروغین را هم که گهگاه بر علیه او در محضر آقای آلورتی مطرح کرده بودند بگوید، چون روحش هم از آنها خبر نداشت. همچنین، همانطور که دیدیم، جونز وقایع مستند بسیاری را هم در شرح حال خود از قلم انداخته بود، و رویهمرفته در وضعیت کنونی کلیه اتفاقات به راستی چنان جونز را مظلوم جلوه می داد که حتی اگر نفس شرارت هم به قضاوت می نشست نمی توانست کمترین گناهی را متوجه جونز بداند.

نه اینکه فکر کنید جونز می خواست حقیقت را پنهان کند یا در جامه دروغ بپوشاند. نه، او ترجیح می داد بار گناه اعمال خود را بر دوش بکشد، ولی شاهد این مسئله نباشد که به خاطر تنبیه او بر دامن آقای آلورتی غبار ملامت بنشیند. ولی در عمل چنین شد، و همیشه هم چنین می شود، چرا که انسان هر اندازه هم که صدیق و درستکار باشد، بی آنکه بخواهد در بازنگری بر رفتار و کردار خود آنها را چنان بی عیب و نقص می بیند که خطاهایش در گیرودار درآمدن از میان لبانش تطهیر می شوند، و هر کرداری غل و غش خود را، همچون درد شراب، ته نشین می سازد، و پاک و زلال می نماید. وقتی کسی به شرح حال خود می پردازد، به فرض که تمامی وقایعی را که بر او گذشته و اعمالی را که از او سر زده است بر زبان آورد، باز هم انگیزه‌ها، شرایط و پیامدهای آنها چندان متفاوت خواهد بود که هرگاه همان داستان را از زبان دشمنش بشنویم، به دشواری می توانیم به این حقیقت پی ببریم که هر دو یک ماجرا را شرح داده اند.

با وجود آنکه استاد سلمانی در نهایت حرص و ولع شرح ماجراهای جونز را

به گوش هوش شنیده بود، اما باز هم راضی به نظر نمی‌رسید، گفתי در پشت این کلمات چیزی نهفته بود که کنجکاوی این مرد - هر چند بسیار اندک بود - بازهم در عطش شنیدن آن له له می‌زد. جونز ماجرای عشق خود را گفته بود، و نیز رقابت با بلائیفل را، ولی از سر احتیاط نام دوشیزه جوان را پنهان نگهداشته بود. از این رو، درویش سلمانی، پس از اندکی دودلی و بسیاری «هام» و «هوم»، بالاخره اجازه خواست که نام دختر خانمی را که علت‌العلل اینهمه ماجرا بوده است بداند. جونز لحظه‌ای مکث کرد، و بعد گفت: «چون تا این اندازه به تو اعتماد کرده‌ام، و چون فکر می‌کنم که حالا دیگه اسمش بر تو پوشیده نیست، برات می‌گم. نامش سوفیا وسترن است.»

سلمانی گفت: «پناه بر خدا، از گردش چرخ و فلک! پس ارباب وسترن صاحب دختری شده، و اون دختر حالا خانمی شده، ها؟» و جونز گفت: «بله، و چه خانمی! که در جهان نظیر نداره. چشم بشر هرگز موجودی به این زیبایی ندیده. و تازه زیبایی کمترین حسنشه! چه فهم و کمالی! چه دل پاکی! آه، که میتونم عمری رو در وصف خوبیهاش سر کنم، و هنوز نیمی از فضایل و کمالاتش رو نگفته باشم.» سلمانی می‌گوید: «ارباب وسترن دختر دم بخت داره! عجب! وقتی هنوز پسری بود یادمه! خوب، بر لب جوی نشین و گذر عمر بین، کاین اشارت ز جهان گذران ما را پس.»

در این وقت چون شراب به پایان رسیده بود، استاد سلمانی به اصرار خواست که بطری بعدی را او میزبانی کند، ولی جونز قاطعانه پیشنهاد او را رد کرد، و گفت که بیش از آنچه می‌بایست مشروب خورده و حالا میل دارد به اتاق خودش برود تا شاید بتواند کتابی در دست بگیرد و چند صفحه‌ای چیز بخواند. بنجامین گفت: «کتاب! چه کتابی میل دارید بخونید؟ لاتین یا انگلیسی؟ من کتاب‌های خیلی جالبی بهر دو زبون دارم: گفتارهای اراسموس، اوید تریستی، قاموس پارناس. به انگلیسی هم چند تا از بهترین کتاب‌های موجود رو دارم، گو اینکه بعضیاش يك کمی پارگی و موش خوردگی داره، ولی بیشتر تذکره‌استور دارم، بخش ششم هومر ترجمه یوپ رو دارم، دوره سوم روزنامه اسپکتاتور رو دارم، جلد دوم تاریخ روم تألیف ایچارد رو دارم، روزنامه کرافتسمن رو دارم، رابینسون کروزو رو دارم، توماس در دیار کمپیس رو دارم، دو مجلد هم از آثار تام براون دارم.»

جونز گفت: «این آخری رو که گفتم من تا به حال ندیده‌ام. بنابراین اگه لطف کنی یکی از اونها را به من قرض بدی...» استاد سلمانی به جونز اطمینان داد که کتاب‌های نامبرده خیلی خوب سرش را گرم خواهد کرد، زیرا به نظر او نویسنده آنها یکی از خوش قریحه‌ترین نویسندگانی است که تا به حال در این کشور زاده شده‌اند. آنوقت روانه خانه‌اش شد که در همان نزدیکی بود، و خیلی زود برگشت. پس از انجام این کار، جونز با تأکید از استاد سلمانی خواست که راز او را نگهدارد، و بعد این دو یار از هم جدا شدند، سلمانی به خانه‌اش رفت و جونز برای استراحت به اتاق خود بازگشت.

فصل ششم

که در آن یکی دیگر از استعدادهای آقای بنجامین به منصّه ظهور می‌رسد
و هویت این مرد خارق‌العاده نیز افشا می‌گردد

صبح روز بعد، جونز از قهر کردن حضرت حکیم باشی اندکی احساس ناراحتی کرد، زیرا می‌ترسید بر اثر غفلت از زخم و بی‌توجهی به آن و نبستن مجدد آن اشکالی یا حتی خطری متوجه او شود. این بود که از خدمتکار مهمانخانه سراغ طبیبان دیگری را که احیاناً در آن نزدیکی‌ها بودند گرفت. خدمتکار گفت که حکیمی را در آن نزدیکی می‌شناسد، ولی می‌داند که او اغلب از رفتن به بالین بیماری که قبلاً توسط طبیب دیگری معالجه می‌شده است سر باز می‌زند. در همین حال خدمتکار گفت: «ولی آقا، اگر از من می‌شنوید، برای رسیدگی به زخم شما، توی تمام این مملکت آدمی بهتر از همون مرد سلمانی که دیشب در خدمتون بود پیدا نمیشه. ما که فکر می‌کنیم این مرد یکی از حائق‌ترین زخمبندهای این حوالیه، و با وجود اینکه سه ماهی بیشتر نیست که به اینجا اومده، چند زخم کاری رو معالجه کرده.»

خدمتکار فوراً دنبال بنجامین کوتوله فرستاده شد، و او هم وقتی فهمید برای چه کاری می‌خواهندش، خود را آماده کار کرد و آمد. ولی این بار قیافه‌اش با زمانی که لگن سلمانی را زده بود زیر بغلش آنقدر فرق داشت که اصلاً نمی‌شد فهمید که این همان آدم دیروزی است.

وقتی جونز این مرد را دید گفت: «صحیح، استاد آرایشگری! منم که همه فن حریفی، ولی بگو ببینم، چطور شد که دیشب اینو به من نگفتی؟» بنجامین با تبختر بسیار جواب داد: «طبابت فن نیست، آقای من، بلکه هنر. و اما دلیل اینکه دیشب به شما نگفتم که در این هنر بزرگ هم استادم این بود که فکر کردم حکیم دیگه‌ای کار مداوای شما رو انجام میده، و من هرگز میل ندارم در کار همکاران خودم دخالت کنم. از قدیم و ندیم، جان آقا، گفته‌اند که: چون به دست تیغ بران داد دست روزگار، هر چه می‌خواهی ببر، اما مبر نان کسی! ولی حالا، آقای من، اگر بخواید سرتون رو معاینه می‌کنم و بعد نظرم رو میگم.»

جونز چندان اعتقادی به این حکیم تازه نفس نداشت، ولی در هر حال دندان روی جگر گذاشت تا حکیم امروز و سلمانی دیروز زخم را باز و معاینه کرد. بنجامین همینکه چشمش به جراحی افتاد شروع کرد به تکان دادن سر، و سر دادن آه و ناله. جونز با کج خلقی به او گفت که دلقک‌بازی را رها کند و بگوید وضع زخم را چگونه می‌بیند. بنجامین پرسید: «می‌خواید مثل یک طبیب به شما جواب بدم یا به عنوان یک رفیق؟» جونز جواب داد: «مثل یک رفیق، و خارج از شوخی!» بنجامین گفت: «پس به جان خودم قسم باید بگم که خیلی هنر می‌خواود که کسی بعد از چند بار زخمبندی بتونه جلو خوب شدن این زخم رو بگیره! و اگر تحمل کنید تا کمی از این ضماح ساخت خودم بمالم روش، خودم مسئولیت

خوب شدن شما رو به عهده می‌گیرم.» جونز رضایت داد، و مرهم گذاشته شد و زخم بسته. بنجامین گفت: «بفرمائید، آقا! کار تمامه. حالا اگه اجازه بدید میخوام بشم آدم دیروزی. ولی میدونید آدم وقتی مشغول طبابته باید یه کمی قیافه بگیره، وگرنه مردم خودشون رو در اختیارش نمیدارن. نمیدونید، آقای خودم، که قیافه پر هیبت چقدر به شخصیت آدم صلابت و ابهت میده. يك استاد سلمانی میتونه آدم رو بخندونه، اما طیب حانق اونه که آدم رو به‌گریه بندازه!»

جونز گفت: «استاد سلمانی، حضرت حکیم‌باشی، جناب زخم‌تراش ریشبند!...» بنجامین حرفش را قطع کرد و گفت: «آه، آقای من، کلامی گفتمی و کردی کبابم! جدایی دو حرفه برادر رو با این حرف به‌یادم انداختید، جدایی که به‌هر دو حرفه لطمات سنگین وارد آورده: چنانکه رسم جدایی این است! و از قدیم هم گفته‌اند که قدرت در وحدت است. و درد این جدایی رو یقیناً برخی از دلاکان و آرایشگران، و بعضی از طایفه طبیبان و حکیمان حس می‌کنند. حال ببینید این جدایی چه ضربه‌ای است بر پیکر من که هر دو حرفه رو در وجود خودم در هم آمیخته‌ام.» جونز حرفش را ادامه داد، و گفت: «بسیار خوب، عنوانت هر چی میخواد باشه، تو بی‌شک یکی از جالب‌ترین و خوشمزه‌ترین آدم‌هایی هستی که من تا به حال دیده‌ام، و حتماً چیزی بسیار شگفت‌انگیز در داستان زندگیت هست، و لابد به‌من حق میدی که ازت بخوام سرگذشتت رو برام بگی.» بنجامین جواب داد: «به‌شما حق میدم، آقای من، و با کمال میل به‌محض آنکه فرصت و فراغتی پیش بیاد داستان خودم رو براتون میگم چون قبول کنید باز گفتن و شنیدن چنین سرگذشتی فرصت و فراغت مبسوطی میخواد.» جونز گفت که فرصت و فراغتی از این بهتر نمی‌شود.

بنجامین پاسخ داد: «بسیار خوب، سمعاً و طاعتاً! ولی اول باید در رو ببندیم: که حرف مجلس ما را به‌دیگری نبرند، جان آقا!» و بلند شد و در را بست، و با قیافه‌ای جدی به‌جونز نزدیک شد، و گفت: «پیش ازهر چیز باید به‌عرض عالی برسانم، آقای که شما باشید، که خود جنابعالی بزرگترین دشمن این حقیر بوده‌اید!» جونز به‌شنیدن این حرف یکه‌ای خورد، و در نهایت تعجب و با نگاهی نافذ گفت: «من! دشمن تو! دشمن شما!» بنجامین گفت: «نه، عصبانی نشید! باور کنید من هیچ دشمنی‌ای با شما ندارم. شما هیچ قصد بدی نسبت به‌من نداشتید، چون در اون زمان نوزادی بیش نبودید. ولی فکر میکنم به‌محض آنکه اسم رو بگم این معماً یکسره حل میشه. آیا هرگز، آقای من، اسم پارتریج آدمی به‌گوشتون خورده، که افتخار اینو داشت که شهرت داده بودند پدر شماست، و بدبختی گریبانش رو گرفت و همین شهرت افتخارآمیز باعث به‌هم خوردن زندگیش شد؟» جونز گفت: «بله، این اسم رو شنیده‌ام. و همیشه خودم رو فرزند این مرد خیال میکرده‌ام.» بنجامین گفت: «بسیار خوب، جان آقا، من همان پارتریج هستم، ولی در همینجا همه وظایف پدر فرزندی رو به‌شما هبه کردم و بخشیدم، چرا که به‌شما قول میدم که حضرتعالی پسر من نیستید!» جونز جواب داد: «چی؟ یعنی ممکنه يك سوءظن نادرست باعث از هم پاشیدگی کامل زندگی شما شده باشه، و اونهمه واقعه رو به‌دنبال آورده باشه که اونها رو خیلی خوب می‌شناسم؟»

بنجامین آهی می‌کشد و می‌گوید: «لابد ممکنه، چون شده دیگه! اما هر چند سرشت انسان اینه که حتی از کسانی هم که معصومانه موجبات فلاکتش رو فراهم آورده باشند متفرد و منزجر باشه، اما من خمیره دیگه‌ای دارم. من، آقا، از وقتی که نحوه رفتار شما رو نسبت به جورج سیاهه برام گفتند، محبتتون رو به‌دل گرفتم، که این رو براتون گفتم. و از این دیدار غیرمنتظره و خارق‌العاده هم به‌این نتیجه رسیده‌ام که شما برای این به‌دین اومدین تا تمام رنج‌ها و مرارت‌هایی رو که من به‌خاطر اون اتهام واهی کشیده‌ام تلانی کنین. بعلاوه، يك شب قبل از اینکه شما رو ببینم، خواب دیدم که روی چهارپایه‌ی سکندری رفتم ولی آسیبی به‌ام نرسید، که تعبیرش آشکارا اینه که می‌بایست حادثه خوشی رو انتظار داشته باشم. دیشب هم دوباره خواب دیدم، و دیدم که روی مادبون سفید شیری رنگی، پشت شما نشسته‌ام، و دو نفری داریم اسب سواری می‌کنیم، که خواب خیلی خوبیه، و حکایت از اقبال و بخت خوشی داره، و من می‌خوام پی این رؤیا رو بگیرم، مگه اینکه شما اونقدر بی‌انصاف باشید که بخواید اونو از من دریغ کنین.»

جونز در جواب می‌گوید: «آقای پارتریج! من خیلی خوشحال میشم که روزی بتونم گذشته‌ها رو جبران کنم و اونچه رو که به‌خاطر من تحمل کرده‌اید تلافی کنم، گو اینکه فعلاً این کار ازم ساخته نیست. ولی اگه خدمتی باشه که انجامش در حال حاضر از عهده‌ی من برآد، مطمئن باشید مضایقه نمیکنم.»

بنجامین می‌گوید: «شکی نیست که چنین خدمتی در توان شما هست، چون تقاضای من جز این نیست که اجازه بدید در راهی که در پیش دارید همراهتون باشم. و بدونید که دلم چنان در گرو این کاره که اگه خدای ناکرده خواهشم رو قبول نکنید به‌یک ضربه یک استاد سلمانی و یک حکیم حاذق رو کشته و نابود کرده‌اید!» جونز با لبخندی پاسخ داد که او بسیار متأسف خواهد شد که موجبات این همه محرومیت را برای مردم فراهم آورد. آنوقت دلایل دوران‌دیشانه بسیاری را مطرح کرد تا شاید بنجامین را (که از این پس به‌همان نام پارتریج خواهیم نامید) از این کار منصرف سازد، ولی همه استدلالانش بیهوده ماند، و پارتریج همچنان بر رؤیای مادیان سفید شیری رنگ پا فشرد، و ضمناً گفت: «گذشته از همه این حرف‌ها، آقا جان من، باور کنید که من به‌اندازه هر کس دیگه‌ای به‌جانفشانی در راه این هدف مقدس مایلیم، و چه در معیت شما چه تنها، به‌میدان این نبرد خواهم رفت!»

جونز که همانقدر از پارتریج خوشش آمده بود که پارتریج از او، و در اینکه کوشیده بود پارتریج را از رفتن به‌میدان نبرد باز دارد بیشتر خیر و صلاح این مرد را در نظر گرفته بود و نه میل باطنی خودش را، وقتی که دوست خود را تا این اندازه راسخ و استوار یافت، سرانجام رضایت داد. اما بعد چیزی به‌یادش آمد و گفت: «آقای پارتریج! نکته خیال میکنید من میتونم در خرج سفر کمکی به‌شما بکنم، چون واقعاً نمیتونم!» آنگاه کیفش را درآورد و نه عدد سکه یک گینی را که داخل آن بود به‌پارتریج نشان داد، و گفت که همه ثروتش همین است.

پارتریج جواب داد که اتکاء او به‌الطاف آینده جونز است، چون رجاء واثق دارد که

خیلی زود هر چه بخواهد در توان خواهد داشت، و افزود: «در حال حاضر، آقا، من ثروتمندتر از شما، ولی هر چه دارم در خدمت شما و در اختیار شما می‌ذارم. تقاضای جدی من اینه که همه پول‌ها رو شما بردارید، و استدعاًم اینه که اجازه بدید، به‌عنوان خدمتگزار و ملازم در رکاب شما حرکت کنم که گفته‌اند: چه باک از بیم موج آنرا که باشد نوح کشتیبان!» اما جونز به‌هیچ وجه حاضر به پذیرفتن پیشنهاد پارتریج در خصوص پول نشد. قرار بر این گذاشته شد که صبح روز بعد راه بیافتند که اشکالی در خصوص چمدانها پیش آمد، چون چمدان آقای جونز آنقدر بزرگ بود که می‌بایست به‌تنهایی براسبی بار شود. پارتریج گفت: «اگه اجازه بدید نظر خودم رو بگم! این چمدون رو با همه محتویاتش، به‌غیر از چند تا پیرهن، باید همینجا گذاشت. پیرهن‌ها رو هم من براتون میارم، و مابقی لباس‌ها صحیح و سالم توی همین مهمونخونه می‌ونه.»

این پیشنهاد به‌محض ارائه مورد موافقت قرار گرفت، و بعد استاد سلمانی رفت تا وسایل لازم را برای عزیمت به‌جبهه جنگ آماده سازد.

فصل هفتم

شامل دلایلی معتبرتر از آنچه تاکنون ارائه شده است
در باره تصمیم پارتریج
اعتذاری برای ضعف جونز
و چند لطیفه دیگر در خصوص بانوی مهمانخانه‌دار

با وجود آنکه پارتریج یکی از خرافی‌ترین آدم‌ها بود، اما شگون‌هایی از قبیل چارپایه چوبی و مادیان شیری به‌تنهایی کافی نبود تا او را وادار سازد که به‌امید مشارکت در تقسیم غنائم جنگی، با جونز همراه شود و راه میدان نبرد را در پیش گیرد. در واقع، پارتریج پس از آنکه سر فرصت و در خلوت درباره سرگذشتی که جونز برایش نقل کرده بود به‌تأمل نشست، هر چه کرد نتوانست به‌خود بقبولاند که آقای آلورتی آدمی باشد که پسر خود را (آخر پارتریج صددرصد اطمینان داشت که تام جونز پسر خود آقای آلورتی است) با این دستاویزها ازخانه بیرون کند. این بود که نتیجه گرفت که کل ماجرا ساختگی است، و حقیقت این است که جونز - که دوستان و آشنایان پارتریج در نامه‌هاشان حکایت‌ها درباره‌اش نوشته بودند و او خوانده بود - خودش از خانه پدر فرار کرده است. بنابراین، به‌فکرش رسید که هرگاه بتواند این جوان را وادار به بازگشت به‌آغوش پدر کند، با این کار خدمت بزرگی به آلورتی کرده است که یقیناً خشم پیشین‌ارباب را نسبت به او یکسره از میان برخواهد داشت. تازه پارتریج گاهی فکر می‌کرد که حتی خشم آلورتی هم نسبت به او ساختگی است، و ممکن است ارباب، او را فدای شهرت خود کرده باشد. رفتار ملاطفت‌آمیز آن مرد نیک سیرت با کودک هم این ظن را در پارتریج تقویت می‌کرد، و نیز سختگیری‌اش با خود او که چون می‌دانست بیگناه است تصور اینکه شخص دیگری او را

گناهکار بداند برایش بسیار دشوار بود؛ و بالاخره با توجه به مستمری که تا مدت‌ها پس از قطع ظاهری حقوق سالانه‌اش توسط آقای آلورتی، از سوی او برایش می‌رسید، و در نظرش نوعی خونبها، یا بهتر بگوئیم غرامت مالی در برابر یعدالتی‌های گذشته، به‌شمار می‌آمد، و بر این گمان او صحه می‌گذاشت. اعتقاد من بر این است که برای کسانی که به‌نحوی کمک مالی دریافت می‌دارند بسیار دشوار است که دلیل آنرا احسان محض بدانند، بلکه حتی الامکان سعی می‌کنند انگیزه‌ای دیگر برای عمل بانی خیر بتراشند. با توجه به این همه، پارتریج تردیدی نداشت که اگر بتواند به‌هر وسیله ممکن اربابزاده جوان را ترغیب کند و بر سرخانه و زندگی خود برگرداند، یکبار دیگر خود را در کنف حمایت آلورتی قرار خواهد داد، و پاداش زحمات خود را دریافت خواهد داشت، سهل است، دوباره اجازه خواهد یافت به‌موطن مألوف خود بازگردد، و این چنین بازگشتی را اولیس افسانه‌های باستان هم هرگز صمیمانه‌تر از پارتریج بینوا آرزو نکرده بود.

و اما جونز در صدق اظهارات همسفر خود تردیدی نداشت، و فکر می‌کرد که پارتریج انگیزه دیگری جز احساس محبت نسبت به‌او و میل به‌جانبازی در راه هدفی مقدس در سر ندارد. و این فقدان ژرفنگری و تردید در صحت گفته‌های دیگران از صفات نکوهیده‌ای بود که در شخصیت جونز ضعفی آشکار به‌شمار می‌آمد. راستی را بخواهید، تنها دو راه وجود دارد که در پیش گرفتن آنها انسان را به‌خصلت بسیار والای ژرفنگری می‌رساند. یکی تجربه آموختنی درازمدت، و دیگری تیزبینی فطری، که منظور از آن همان نبوغ و تیزهوشی است، و استعداد طبیعی تمیز، و البته به‌مراتب بهتر از آن دیگری، یعنی تجربه آموختن است. و این برتری نه تنها به‌این دلیل که از همان آغاز زندگی در اختیار انسان قرار دارد، بلکه به‌این علت که به‌مراتب پیش از تجربه، قابل اتکاء و مصون از خطاست. مثلاً مردی که یکبار فریب گروهی را خورده باشد، برای بار دوم هم ممکن است توسط فریبکاران دیگر و کارکشته‌تری گول بخورد، حال آنکه کسی که چیزی از درون، او را از کردن کاری یا رفتن راهی باز می‌دارد، بسیار کودن باید باشد تا علیرغم آن ندای درونی باز هم خود را تسلیم فریبکار سازد. و اما جونز، چون این موهبت را در سرشت خود نداشت، هنوز به‌آن حدّ از تجربه و سن نرسیده بود که از چنین گزندگی در امان باشد. و معمولاً هم خرد تردیدگری که از راه تجربه پدید می‌آید، بسیار دیرپاب است و تنها در پیری به‌دست انسان می‌رسد. و شاید دلیل اینکه بعضی پیرمردان از قوه ادراک همه آن کسانی که جوانتر و فهمیده‌تر از خودشانند بدشان می‌آید همین امر باشد.

جونز بخش اعظم روز را در معیت يك آشنای جدید گذراند، و این شخص کسی نبود جز صاحب مهمانخانه، یا روشن‌تر بگوئیم شوهر بانوی مهمانخانه‌دار. این مرد، پس از مدت‌ها که با درد نقرس دست و پنجه نرم کرده بود - و در این حالت، یعنی وقتی مرضش عود می‌کرد، نیمی از سال را در اتاق و بستر خود به‌سر می‌برد - تازگی‌ها از پله‌ها آمده بود پائین. در دوران آسودگی از درد هم، البته، کارش این بود که دور و بر مهمانخانه بپلکد، چپقی چاق کند یا با رفیقی ته‌شیشه‌ای را بالا بیاورد، بی‌آنکه کمترین کاری به‌کار زن و مهمانخانه و دخل و خرجش داشته باشد. به‌قول معروف، اشراف‌زاده بار آمده بود، یعنی

طوری تربیت شده بود که دست به سیاه و سفید و تر و خشک نمی‌زد. مختصر ثروتی را که از عمومی پیر پر کارش به او رسیده بود صرف شکار و اسب سواری و خروس جنگی کرده، و بنا بر علل و دلایل خاصی با بانوی مهمانخانه دار عهد ازدواج بسته بود، که البته مدت‌ها بود از انجام دادن تعهدات زناشویی هم عاجز شده، و بدین سبب نفرت و انزجار شدید بانو را نصیب خود ساخته بود. ولی از آنجا که مرد اخمو و ترشروئی بود، بانو به همین اکتفا می‌کرد که اغلب مورد سرزنش و نکوهش قرارش دهد، و با شوهر مرحوم اولش - که نور به قبرش بیارد، مدح و ثنایش ورد زبان بانو بود - مقایسه‌اش کند. چون بیشتر سرمایه و سود مهمانخانه از آن زن بود، بنابراین رتق و فتق امور خانواده هم برعهده او قرار داشت، و خلاصه پس از کشمکش‌های ناموفق بسیار، زن اجازه داده بود که مردك فقط اختیاردار شخص خودش باشد و بس.

آنشب، بعد از آنکه جونز به اتاق خود رفت، بگو مگوی مختصری بر سر او میان این زوج دلداده درگرفت. زن می‌گوید: «خوب، که داشتی با اون آفازاده مشروب می‌خوردی ها؟» شوهر جواب می‌دهد: «بله، یه بطری رو با هم خالی کردیم. ولی عجب جوان اشراف مآیبه، از اسب و سواری هم خیلی سررشته داره. البته جوونه و هنوز سرد و گرم نچشیده و دنیا ندیده، چون انگار زیاد تو مسابقات اسبدوونی شرکت نکرده!» بانو می‌گوید: «خوب، خوب، پس از جنم خودته، ها! اگه سواری بلده، حتماً از اشرافه دیگه. بر پدر این اعیان و اشراف لعنت! کاشکی چشمم تو چشمشون نیافتاد! واقعاً باید هم مسابقه و سوارکاری و سوارکارها رو خیلی دوست داشته باشم!» شوهر جواب می‌دهد: «البته که باید هم دوست داشته باشی، چون من هم سوارکار بودم، میدونی که.» بانو می‌گوید: «تو که بعله، راستی راستی خیلی محشری! به قول شوهر اولم - که نور به قبرش بیاره! - اگه همه خیری رو که از تو دیده‌ام تو قطره چکون بکنم بچکونم تو چشمم، ها، یکذره جلو دیدم رو نمیگیره!» مرد عصبانی فریاد می‌زند: «کله پدر پدرسوخته اون شوهر اولت!» زن می‌گوید: «چرا طعن و لعنتش میکنی! از تو که خیلی بهتر بود، نور به قبرش بیاره! اگه زنده بود مگه جرأت میکردی این حرف‌ها رو جلوش بزنی!» شوهر می‌گوید: «یعنی من از تو هم بی‌دل و جرأت‌ترم! تو که خودت صد بار جلو من طعن و لعنت کردی!» زن جواب می‌دهد: «اگه کردم، روش هم توبه کردم، صد بار هم توبه کردم. اون هم چون مرد خوبی بوده میدونم که منو بخشیده. حالا چه دخلی به تو داره که سر منو بخوری. اگلا اون هر چی بود، برای من یه شوهر بود، یه مرد بود! هر چی هم بهش گفته باشم، هیچوقت «نامرد» بهش نگفتم. اگه میگفتم دروغ گفته بودم...» و خیلی چیزهای دیگه هم گفت، البته خارج از صدارس مرد، چون مردك چپقش را چاق کرده و تلوتلوخوران، ولی بسرعت، دور شده بود. بنابراین ما هم بقیه حرف‌های بانو را در اینجا نمی‌آوریم، زیرا هر آن به موضوعی نزدیک‌تر می‌شد که به دلیل دور بودن از عفت کلام در این سرگذشت جایی ندارد.

صبح زود پارتریج در کنار بستر جونز حاضر شد، کوله‌بار بر پشت و حاضر براق برای عزیمت به کارزار. این کوله‌پشتی کار خودش بود، چون این مرد علاوه بر سایر حرفه‌ها، خیاط قابلی هم بود. کل لباس‌هایش را گذاشته بود توی این کوله‌پشتی، که عبارت باشد از

چهار عدد پیراهن، که هشت تا پیراهن جونز هم در اینجا به آنها اضافه شد. آنوقت در چمدان جونز را بست و داشت آنرا می برد به طرف خانه خودش که بانوی صاحبخانه جلو راهش سبز شد و تا پایان مراسم تسویه حساب خروج کلیه اسباب و اثاثیه را از محوطه مهمانخانه ممنوع اعلام کرد.

این بانو، چنانکه گفتیم، فرماندار کلّ این محوطه بود، بنابراین ناگزیر می بایست به مقررات موضوعه از جانب علیامخدره گردن نهاد. این بود که صورتحساب فی الفور صادر گردید، که البته به مراتب بیش از حد پذیرایی که از جونز به عمل آمده بود از آب درآمد. و اما، در اینجا ناچاریم برخی از شگردهایی را که مهمانخانه داران در زمره اسرار بزرگ حرفه شریف خود به شمار می آورند افشا کنیم. شگرد اولّ اینکه اگر ماکول یا مشروب بدرد بخوری در دستگاهشان یافت شود (که به راستی اتفاقی نادر است) آنرا منحصرأ به پذیرایی از اشخاصی اختصاص می دهند که با خدم و حشم به مهمانخانه آمده باشند. دوم اینکه، برای هر آشغالی که جلو مهمانان خود می گذارند قیمت اعلاّترین جنس از آن نوع را به حساب می آورند. و بالاخره اینکه حتی اگر مهمانی سفارشاتش مختصر هم باشد قیمت آن جنس را دو برابر به حساب می آورند، بطوری که آخر سر حساب سرانه هر نفر بالاخره در همان حدود سفارش کامل از کار درمی آید.

باری، صورتحساب ملاحظه و پرداخت گردید، و جونز راه افتاد، و پارتریج هم با کوله پشتی به همراهش. بانوی مهمانخانه دار حتی زحمت سفر بخیر گفتن به جونز را هم به خود نداد، چرا که ظاهراً این مهمانخانه محل بیتوته اعیان خرپول بود، و نمی دانم این رسم از کجا آمده است که مهمانخانه دارانی که چشمشان به دست اعیان و اشراف است، با دیگر افراد بنی بشر چنان گستاخانه و بی ادبانه رفتار می کنند که گویی خردشان هم در زمره اعیان و اشرافند.

فصل هشتم

جونز وارد گلاستر می شود و در مهمانخانه ناقوس رحل اقامت می افکند

مشخصات این مهمانخانه

و شخصیت کلاهداری که جونز در این محل به او برخورد

آقای جونز و استاد پارتریج، یا بنجامین کوتوله (که این لقب «کوتوله» حتماً از روی طنز به او داده شده بود، چون در واقع پارتریج شش پا، یعنی کمی کمتر از دو متر، قد داشت) پس از آنکه محل اقامت خود را، به قراری که شرحش رفت، ترك کردند، تا گلاستر پیش رفتند، بدون آنکه به ماجرای قابل گزارشی بر بخورند.

این دو، به محض ورود به شهر، مهمانخانه ناقوس را به عنوان محل اقامت خود برگزیدند، که اقامتگاهی بسیار عالی بود، و من آنرا جداً به هر يك از خوانندگان که قصد دیدار از این شهر باستانی را دارند توصیه می کنم. صاحب این مهمانخانه واعظ معظم

حضرت ویتفیلد است، اما در این مهمانخانه اثری از اصول خطرناک فرقه ضالّه متدیسم، یا هیچ فرقه ضالّه دیگری، به چشم نمی‌خورد. این مرد مردی است بهراستی صاف و ساده و درستکار، و به نظر من خطر هیچ عیسائی از ناحیه او متوجه کلیسا یا حکومت نیست. فکر می‌کنم همسرش روز و روزگاری کوس جمال بر سر کوچه و بازار می‌زده، چون هنوز هم خانم خوبروئی است. حرکات و رفتارش می‌تواند او را برازنده بهترین مجامع و محافل کند، اما با وجود آنکه بر برازندگی و شایستگی و سایر کمالات خود وقوف کامل دارد، از وضع زندگی فعلی خود راضی و به آن سخت پایبند است، و این قناعت صرفاً به دلیل دورانیشی و خردذاتی و جبلی این زن می‌باشد. در حال حاضر، به هیچ وجه من الوجوه وصله گرایشات متدیستی به این بانو - و نیز به شوهرش - نمی‌چسبد. این که می‌گویم در حال حاضر، برای این است که این بانو صریحاً اعتراف می‌کند که در ابتدا کتاب‌ها و نوشته‌های برادرش در او اثر کرده، و او حتی خودش را به خرج انداخته و خرقة بلندی هم به سبک پیروان آن فرقه ضالّه خریداری نموده و در جلسات عجیب و غریب «عواطف روان» شرکت می‌کرده است. ولی پس از آنکه در عرض سه هفته متوجه می‌شود کمترین عاطفه‌ای که، به قول خودش، پیشیزی ارزش داشته باشد در آن جلسات پیدا نمی‌شود، راهی بسیار عاقلانه در پیش گرفته، خرقة را کنار گذاشته و از این فرقه کناره گرفته است. مشخص‌تر بگوئیم، این زن بانوئی است زودآشنا، و خوش طینت، و چنان سعی در راضی کردن مهمانان دارد که آدم باید سخت کج خلق و بدعنتی باشد تا از مهمانخانه‌ای که این بانو در آن کار می‌کند ناراضی بیرون رود.

اتفاقاً هنگامی که جونز و همراهش وارد شدند خانم ویتفیلد در حیاط مهمانخانه بود، و زیرکی این بانو در ناصیه قهرمان ما چیزی دید که او را در نظرش از عوام مشخص و ممتاز می‌ساخت. بنابراین بی‌درنگ به خدمتکاران دستور داد که او را به اتاقی هدایت کنند، و اندکی بعد برای صرف غذا به سر میز خود دعوتش کرد. این دعوت با سپاس فراوان پذیرفته شد، زیرا پس از آنهمه سختی کشیدن و آن راه دراز، حتی اگر استقبالی که از جونز می‌شد به مراتب بدتر و کیفیتش از این هم پائین می‌بود، باز جای شکر و سپاس داشت.

به غیر از آقای جونز و بانوی مهمانخانه‌دار، یکی از وکلای دادگستری شهر سالیسبوری نیز در سر میز غذا حضور داشت، در حقیقت همان مردی که خبر درگذشت خانم بلایفیل را برای آقای آلورتی آورده بود، و اسمش - که فکر می‌کنم تا به حال به آن اشاره نشده است - دولینگ بود. شخص دیگری هم در این میان حضور داشت که رفتارش رفتار یک حقوقدان بود، و در نزدیکی لیدلینچ در سامرست شایر زندگی می‌کرد. این مرد که می‌گویم رفتارش شبیه رفتار حقوقدان‌ها بود، در واقع کارچاق‌کن کلاهبرداری بود که نه سر از چیزی در می‌آورد و نه خلق و خوی انسانی داشت. یکی از آن آدم‌هایی بود که می‌توان اسمشان را عقبه‌داران سپاه قانون گذاشت، یکی از انواع نانخورهای زیادی حرفه قضا که پادوئی وکلای را می‌کنند، و برای یکی دو شیلینگ حاضرند ده فرسخ راه را سگدو بزنند.

در هنگام صرف ناهار جناب حقوقدان سامرست شایر چهره جونز را، که در

خانه آقای آلورتی دیده بود به خاطر آورد، چرا که بارها در داخل آشپزخانه آن ارباب از او پذیرائی بعمل آمده بود. بنابراین، از فرصت سود جست و با لحنی از روز و روزگار این خانواده شریف جويا شد که گوئی یکی از دوستان یا آشنایان بسیار نزدیک آقای آلورتی است. و در حقیقت هم هرچه در توان داشت به کار گرفت تا چنین وانمود کند، هرچند هرگز در خانواده آلورتی این افتخار نصیبش نشده بود که با کسی بالاتر از پیشخدمت‌ها دمخور بشود. جونز به همه سؤالات این مرد حقه‌باز با ادب فراوان جواب گفت، گرچه هرگز به خاطر نیاورد که پیش از این او را دیده باشد، و گرچه از ظواهر امر چنین دستش آمد که جناب کارچاق کن مردی است که به خود اجازه می‌دهد با مردم بالادست خودش با لحنی طرف شود که قاعدتاً روا نیست.

از آنجا که این قبیل افراد در نظر اهل خرد از هر انسان دیگری نفرت‌انگیزترند، هنوز غذا به اتمام نرسیده بود که آقای جونز میز را ترک گفت، و با اندکی بی‌ملاحظگی خانم ویتفیلد را در میان غذایی رها کرد که اغلب شنیده‌ام آقای تیموتی هاریس، و سایر مهمانخانه‌داران خوشنام از آن شکوه می‌کنند، و آنرا بزرگترین بدبختی حرفه خود می‌شمارند: منظورم ناگزیری از نشست و برخاست کردن با مهمانان است.

همینکه جونز از سائن بیرون رفت، جناب کارچاق کن سر در گوش خانم ویتفیلد گذاشت و پرسید که آیا این جوان آراسته را می‌شناسد. خانم جواب داد که پیش از این سعادت دیدار این بزرگزاده را نداشته است. کارچاق کن گفت: «بزرگزاده! واقعاً که! چه بزرگزاده خوش قیافه‌ای! خانم جان، این پسرک تخم حرام مردکی است که به خاطر اسب دزدی دارش زدند. بچه را هم توی سبد سر راه ارباب آلورتی گذاشته بودند، و یکی از پیشخدمت‌های خانه در حالی پیداش کرده بود که سبد پر آب بارون شده بود، اونقدر که می‌بایست خفه می‌شد، ولی خوب، گویا دست تقدیر سرنوشت دیگری برایش رقم زده بوده.» دولینگ داخل صحبت می‌شود و با زهرخند خبیثانه‌ای می‌گوید: «خوبه، خوبه، من که میگم دیگه نمیخواد بگی چه سرنوشتی. این سرنوشت رو خیلی خوب میدونیم که چیه: کارچاق کن دنباله حرفش را می‌گیرد: «ارباب دستور میده که بیارندش تو، چون همه میدونن که این ارباب آدم ملاحظه کاریه، و میترسیده اسمش به‌ماجرای بدنام‌کننده‌ای کشیده بشه. درخانه ارباب این بچه حرومزاده رو مثل هر بزرگزاده دیگه‌ای تربیت و ناز و نوازش میکنند، و میارندش توی مردم. اما وقتی بزرگ میشه، اول گویا یکی از کنیز مطبخی‌ها رو حامله میکنه، و اونو وا میداره که جریان رو به‌خود ارباب بگه! بعد هم دست تو اکوم آدمی رو که کشیش بوده میشکنه، اون هم فقط به این دلیل که کشیش به خاطر دختربازی سرنوشتش کرده بود، بعد هم گویا در حادثه‌ای تپانچه رو میگذاره تو پهلوئی آقای بلافیل. یکبار هم در حالیکه ارباب آلورتی مریض بوده، یک دهل بر میداره و دور خونه رو میفته و شروع میکنه به دهل زدن، تا نذاره پیرمرد استراحت کنه، و... اوه، چه شوخی‌های خرکی دیگه‌ای که نکرده، نه یکبار، نه دوبار، بیست بار. و به خاطر این همه شرارت، بالاخره چهار پنج روز پیش، کمی پیش از اینکه من از اون ناحیه برم، آقای آلورتی لخت و عور از در خونه میندازدش بیرون!»

دولینگ ندا در می‌دهد: «بله، من که میگم کار درستی هم کرده. من که اگه بچه خودم هم بود و نصف این آتیشارو هم نسوزونده بود، از خونه بیرونش میکردم. حالا اسم این آقازاده چیه، تو رو خدا؟» کارچاق کن می‌گوید: «اسمش! خوب توماس جونزه دیگه.» دولینگ قدری با اشتیاق می‌پرسد: «جونزا چی، همون آقای جونزی که تو خونه آقای آلورتی بود؟ اون، همون آقائیه که الان از سر میز رفت؟» کارچاق کن می‌گوید: «خود خودشه.» دولینگ فریاد می‌زند: «من خیلی اسم این جوون رو شنیده‌ام، ولی هیچوقت نشنیدم بدشو بگن.» در این وقت خانم ویتفیلد داخل صحبت می‌شود و می‌گوید: «من مطمئنم که اگر نصف آن چیزهایی که این آقا میگویند درست میبود، آقای جونز فریبکارترین و مکارترین قیافه‌ای را میداشت که من تا به حال دیده‌ام، در صورتیکه چهره این جوان مرد بزرگی را نوید میدهد، و این را هم باید بگویم که در اندک برخوردی که من با این جوان داشتم، او را مؤدبترین و آداب‌داترین آدمی دیدم که میتوان آرزوی هم‌صحبتیش را داشت.»

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

جناب کارچاق کن که تازه به یادش آمده بود که پیش از ادای شهادت مراسم سوگند را، چنانکه رسم است، به جای نیاورده، اکنون آنچه را که گفته بود چنان به چفت سوگندها و نفرین‌های بسیار بست که خانم مهمانخانه‌دار از شنیدن آنها سخت به حیرت افتاد، و این بانو برای ختم غائله قسم خورد که حرفش را باور کرده است. آنوقت، تازه جناب کارچاق کن شروع کرد: «خانم محترم! امیدوارم شأن منو اجل از این بدونید که خدای نکرده بدون حصول اطمینان از صحت و حقیقت مطلبی که درباره کسی میگم، اونو به زبون بیارم. مگه از بدنام کردن جوونی که هرگز آزارش به من نرسیده، چه سودی میبرم؟ بهشما قول میدم که کلمه به کلمه حرف‌هایی که گفتم حقیقت داره، و تمام مردم محل هم اونارو میدونن.»

از آنجا که خانم ویتفیلد دلیلی نداشت که فکر کنید آقای کارچاق کن برای بدگوئی از جونز انگیزه‌ای دارد، یا به وسوسه‌ای گرفتار آمده است، خواننده نباید این بانو را به خاطر باور کردن حرف‌های این مرد، که در کمال قاطعیت و با پشتوانه سوگندهای بسیار ادا می‌شد، سرزنش کند. بنابراین مهارت خود را در سیماشناسی نادیده گرفت، و از این لحظه به بعد چنان نظر بدی نسبت به مهمان تازه‌وارد در نهانخانه ذهن خود جا داد که از ته دل آرزو می‌کرد که تام هر چه مزودتر از مهمانخانه او برود.

این بیزاری را گزارشی که از آشپزخانه برای خانم ویتفیلد آوردند تقویت کرد، بدین ترتیب که در اینجا پارتریج به جمع حاضر گفته بود که درست است که کوله‌پشتی را او حمل می‌کرده و حالا هم از روی فروتنی در میان پیشخدمت‌ها نشسته، در حالیکه تام جونز (به گفته پارتریج) دارد در سالن خوش می‌گذراند، اما با وجود این او پیشخدمت این جوان نیست، بلکه دوست و رفیق راه اوست، و از نظر درجه و مرتبه اجتماعی، به همان اندازه آقازاده و بزرگزاده است.

در تمام این مدت، دولینگ ساکت نشسته بود و انگشت خود را می‌جوید و شکلک درمی‌آورد و نیشخند بر لب می‌آورد و نگاه‌های زیرکانه تحویل می‌داد. سرانجام دهان باز کرد

و گفت که به نظرش می‌رسد که این جوان از جنم دیگری باشد. آنوقت در نهایت عجله صورتحساب خود را خواست و گفت که برای شب باید خود را به هیرفورد برساند و از فشار کار شکوه کرد و آرزو کرد که ایکاش می‌توانست خود را بیست تگه کند و در آن واحد در بیست جا باشد.

در این وقت جناب کارچاق کن هم رفت، و سر خانم مهمانخانه‌دار خلوت شد. آنوقت جونز از خانم ویتفیلد دعوت کرد که برای صرف چای او را مفتخر سازد، ولی بانو این دعوت را رد کرد، آنهم با لحنی چنان متفاوت با روی خوشی که چند ساعت قبل بر سر میز غذا از خود نشان داده بود که جونز اندکی بهت زده شد. اما به زودی دریافت که رفتار بانوی میزبان یکسره دگرگون شده است، زیرا به جای محبت ذاتی، که قبلاً گفتیم از خصلت‌های والای این زن بود، اکنون چنان اخم آشکاری پهنه صورتش را فرا گرفته بود که سخت بر جونز گران آمد، و به همین علت، قهرمان ما تصمیم گرفت که علیرغم نزدیک بودن شب، بدون معطلی این مهمانخانه را ترک کند و در جای دیگری رحل اقامت افکند.

البته جونز در ریشه‌یابی این دگرگونی ناگهانی اندکی راه خطا پیمود، زیرا گذشته از نتیجه‌گیری‌های سخت و بیرحمانه درباره تلون مزاج و بی‌ثباتی زنانه، این فکر را هم کرد که شاید علت این بی‌مهری و کم‌لطفی این بوده باشد که او پای پیاده به این مهمانخانه وارد شده است، زیرا می‌دانید که در مهمانخانه‌ها، اسب را به این دلیل که ملاقه‌ای کثیف نمی‌کند - و بنابراین ماندنش بیش از ماندن صاحبش برای مهمانخانه‌دار صرف می‌کند - مهمان بهتری می‌دانند از سوار و بیشتر از انسان مورد استقبال قرار می‌دهند. اما خانم ویتفیلد انصافاً بسیار آزاداندیش بود و طرز فکرش ورای این حرف‌ها. کاملاً مبادی آداب بود و می‌توانست نهایت ادب را در برابر يك آدم اصل و نسب‌دار، ولو اینکه پیاده باشد، به جای آورد. واقع امر اینست که این بانو حالا دیگر قهرمان ما را به چشم يك لات آسمان جل می‌نگریست و همانطور هم با او برخورد می‌کرد. و البته اگر جونز هم آنچه را که خواننده می‌داند می‌دانست، بانو را برای چنین برخوردی گناهکار نمی‌شمرد، سهل است، برعکس حتماً رفتار این زن را نسبت به خود کاملاً درست می‌پنداشت و او را به دلیل بی‌احترامی نسبت به خود مورد احترام و تکریم هم قرار می‌داد. به راستی، این یکی از بلیاتی است که بر اثر بدنام کردن دور از انصاف مردم رخ می‌دهد، بدین معنی که کسی که شخصیت ناجوری دارد و به این امر واقف است البته نمی‌تواند بر کسانی که او را نادیده می‌گیرند یا به او اهانت روا می‌دارند خرده بگیرد، بلکه به عکس باید از کسانی که به دوستی و همکلامی با او تظاهر می‌کنند، منزجر و روگردان باشد، مگر آنکه بر اثر صمیمیت و نزدیکی به آن فرد متقاعد شده باشند که شخصیت او به گونه‌ای نامنصفانه و ناروا مورد افترا و بهتان قرار گرفته است.

و اما در مورد جونز حال بدین منوال نبود. یعنی چون اصلاً حقیقت ماجرا را نمی‌دانست، بنابراین حقاً از رفتاری که بانو نسبت به او در پیش گرفته بود سخت آزرده خاطر شد. این بود که حساب خود را تسویه کرد، و برخلاف میل آقای پارتریج، که پس از جار و جنجال و داد و بیداد بسیار، سرانجام غرولندکنان کوله‌پشتی را به دوش کشید و

همراه همسفر راه افتاد، این مهمانخانه را پشت سر نهاد.

فصل نهم

شامل گفتگویی چند میان جونز و پارتریج در باب عشق، سرما، گرسنگی، و غیره و خطری که از کنار گوش پارتریج گذشت
که نزدیک بود موضوع مهمی را برای دوست خود برملا کند

اکنون سایه‌ها از فراز کوهساران سر به فلک کشیده هر چه بیشتر فرو گسترده می‌شد، و پرندگان همه جا خود را به آشیانه‌ها رسانیده و آرمیده بودند. اکنون اشرف افراد انسان مشغول صرف عصرانه بودند و اسفل آنها بر سر سفرهٔ شام چمباتمه زده بودند. خلاصه ساعت پنج ضربه می‌نواخت که آقای جونز بار خود را از گلاستر بیرون برد، ساعتی که در آن (در این نیمهٔ زمستان) هر گاه ماه به فریاد نمی‌رسید، انگلستان پلشت شب بر پهنهٔ افق پردهٔ سمور می‌کشید. اما ماه اکنون با چهره‌ای گشاده، و چون سیمای شادکامان سرخ - که چهرهٔ اینان نیز چون سیمای سیمگون ماه شب را به روز بدل می‌کند - از بستری که تمام روز در آن آرمیده بود برمی‌خاست و بر بالای آسمان خرامیدن می‌گرفت تا همپای شب زنده‌داران شب را به شب زنده‌داری بگذرانند. جونز هنوز چندان راهی نیپموده بود که به ستایش این اختر زیبا پرداخت، و آنگاه رو به همراه خود کرد و پرسید که آیا شبی بدین شادی آفرینی را تا به حال شاهد بوده است. چون پارتریج پرسش او را پاسخی در آستین آماده نداشت، جونز همچنان وصف زیبایی ماه را پی گرفت، و ایاتی چند از میلتون را زیر لب تکرار کرد، چرا که به راستی این شاعر در وصف اجرام سماوی از دیگر شاعران گوی سبقت ربوده است. آنگاه داستان روزنامهٔ اسپکتیتر را برای پارتریج تعریف کرد، که چگونه دو عاشق قرار بر این نهاده بودند تا شبان هجران هر يك در ساعتی موعود به‌ماه بنگرد، و بدینسان لختی به این خیال که دلدار نیز در همان زمان به‌همان آئینهٔ آسمانی چشم دوخته است خوش بیارآمد. جونز گفت: «به یقین آن دلدادگان را روانی بوده است درخور احساس ظرافتی که در والاترین عاطفهٔ انسانی نهفته است.»

پارتریج جواب می‌دهد: «شاید، ولی من بیشتر به‌اونا رشک می‌بردم آگه جسمشون اونقدر قوی میبود که سردی هوا رو حس نمی‌کردند. چون من دارم از سرما می‌میرم، و راستش رو بخواین می‌ترسم پیش از رسیدن به مهمون‌خونه‌ای توی این راه نوك دماغم رو از دست بدم. تازه، راستی حقیقت اینه که به خاطر این ناسپاسی که این وقت شب به این صورت یکی از بهترین مهمون‌خونه‌هایی رو که من تا به حال توش پا گذاشته‌ام ول کرده‌ایم و خودمون رو آوارهٔ دشت و صحرا کرده‌ایم خشم خدا گریبون‌مون رو بگیره. من که تو عمرم این همه چیزهای خوب زیر يك سقف ندیده بودم، و راستی که بزرگترین اعیان این ملك حتی توی خونهٔ خودشون هم نمیتونن به راحتی اون مهمانخانه روزگار بگذرونند. اونوقت، ول کردن چنین مهمون‌خونه‌ای و سرگردانی تو بیابون... خدا میدونه به کدوم مقصد: هیهات

از این بیابان..! من که از حق خودم میگذرم و خفقون میگیرم، ولی هستند آدمائی که این کار ما با عقلشون جور در نیادا!»

جونز میگوید: «سخت نگیر، آقای پارتریج! کمی به خودت جرأت بده. فکر کن برای رویارویی با دشمن پیش میروی! آنوقت از پس اندکی سرما برنمیآئی؟ ولی راستی ایکاش راهنمائی همراهان میبود تا راه را نشانمان دهد و بگوید کدام راه را باید در پیش گیریم.» پارتریج میگوید: «اجازه میدین جسارت کنم و نظر خودم رو بگم، چون میدونین که: گاه باشد که کودکی نادان...» جونز می‌رود توی حرفش: «البته! کدام راه را توصیه میکنی؟» پارتریج در جواب میگوید: «راستش رو بخواین، نه این و نه اون. تنها راهی که ما رو به مقصد میرسونه راه پشت سرمونه. اگه تیز و بز برگردیم یکساعته میرسیم به گلاستر، اما اگه پیش بریم، خدا میدونه کی به کجا میرسیم. چون من هم الان تا پنجاه میل پیش زومونو میبینم، و نه آبی و نه آبادی!» جونز میگوید: «اتفاقاً بنای زیبایی را که در چشم انداز است حتماً تو هم میبینی، که در پرتو نور ماه زیبائیش دوچندان شده است. و اما من مسیر سمت چپ را در پیش میگیرم، چون گویا مستقیم به سوی تپه‌هایی ادامه مییابد که - اگر یادت باشد - بهما گفتند چندان از ورستردور نیست. و اما تو اگر میل داری از من جدا شوی، هیچ مسئله‌ای نیست، و میتوانی راه آمده را برگردی. اما من تصمیم دارم همچنان پیش بروم.»

پارتریج میگوید: «کم لطفیه، آقا، که فکر کنین يك همچین قصدی در کاره. توصیه من همونقدر که به خاطر خودم بود، به نفع وجود مبارک هم هست. ولی حالا که عزم جزم کرده این که پیش برین، عزم من هم به همون اندازه استواره که دنبال شما بیام: برو پیش و من هم به دنبال تو!»

اکنون دو همسفر چند میلی را بدون آنکه با یکدیگر سخنی بگویند پیمودند و در این سکوت جونز آه‌های سرد از نهاد برآورد، و پارتریج غرولندهای تلخ بر زبان راند، البته دلیل و علت هر يك چیزی بود و دردی. سرانجام جونز دفعتهاً ایستاد، عقب‌گردی کرد و فریاد زد: «کسی چه میداند، پارتریج! شاید هم اکنون زیباترین موجود این جهان چشم به همین ماهی دوخته باشد که من در این لحظه به آن نگاه میکنم!» پارتریج جواب می‌دهد: «کاملاً ممکنه، آقا! و اگه کسی هم پیدا میشد که چشمای من بینوارو به یک ظرف خوراک فرد اعلای گوشت سرخ کرده گوساله بدوزه، اونوقت گور پدر ماه و اونهمه زیبائیش!» جونز می‌پرسد: «هیچ آدم از پشت کوه آمده‌ای تا به حال يك چنین جوابی نداده! بگو ببینم، پارتریج! آیا به راستی تو تا به حال در زندگی دل به عشق نسپردی؟ یا اینکه زمان جا پای این احساس بزرگ را از حافظهات محو کرده؟» پارتریج آهی می‌کشد و جواب می‌دهد: «افسوس و صد افسوس! چه خوب بود اگه هرگز عشق رو نشناخته بودم، اما: زهر عشقی چشیده‌ام که می‌رس! خیالتون راحت باشه، آقای من، ما هم لطافت و عظمت عشق رو دیده‌ایم، و هم تلخکامی زهرش رو چشیده‌ایم.» جونز می‌پرسد: «دلدارت جفاییشه بود؟» پارتریج جواب می‌دهد: «سخت جفاییشه، آقا! چون با من ازدواج کرد، و تبدیل شد به یکی از لعنتی‌ترین زن‌های دنیا! ولی شکر خدا، ریق رحمت رو سر کشید و رفت. و اگه میدونستم واقعاً الان روحش توی کره ماهه - چون یکبار توی کتابی خوندم که ماه پناهگاه ارواح رفتگانه -

هرگز به ماه نگاه نمی‌انداختم تا مبادا چشمم به اون زن بیفته. ولی راستی، آقا، کاشکی به خاطر شما هم که شده ماه آئینه‌ای می‌بود و سوفیاخانم در همین لحظه در برابرش قرار می‌گرفت!» جونز آه می‌کشد و می‌گوید: «آه، پارتریج عزیزم! چه فکر بکری! مطمئنم این فکر هرگز به ذهنی جز ذهن عاشق راه نمی‌یابد. آه، پارتریج! آیا میتوان امید داشت که یکبار دیگر آن چهره را ببینم؟ اما افسوس! اکنون تمامی آن رویاهای زرین از پیش چشمانم گریخته‌اند، و تنها راه رهائی من از دست شوربختی این است که در آینده آن یگانه مایه خوشبختی خود را یکسره به دست فراموشی بسپارم!» پارتریج می‌پرسد: «یعنی واقعاً امیدی نیست که دوباره خانم وسترن رو ببینم؟ ولی اگه نصیحت منو بشنوی، قول میدم نه تنها میبینیش، بلکه در آغوشش هم میکشیم.» جونز ناگهان می‌گوید: «هاه! این خیال محال را در من بیدار نکن، که من سخت کوشیده‌ام چنین آرزوهایی را یکسره در سینه دفن کنم!» پارتریج در جواب می‌گوید: «راستی! اگه شما آرزو نداشته باشین که محبوبتون رو در آغوش بگیرین که واقعاً عاشق غریبی هستین.»

جونز می‌گوید: «دیگر بس است! بیا این موضوع را کنار بگذاریم، حالا بگو ببینم نصیحتت چیست؟» پارتریج می‌گوید: «اجازه بدین به زبون نظامی بگم، چون هر چه باشه ما دو تا سربازیم! نصیحت اینست: عقب‌گرد! یعنی اینکه بیاید راهی رو که اومده‌ایم برگردیم، اگه این کار رو بکنیم هنوز هم میتونیم امشب به گلاستر برسیم، البته دیروقت، ولی اگه همینطور پیش بریم احتمالاً از قراری که می‌بینم، سفیل و سرگردان آواره کوه و بیابان خواهیم شد بی‌آنکه به منزلی یا مأوایی برسیم.» جونز می‌گوید: «من که گفتم تصمیم دارم به راه خودم ادامه بدهم، ولی از تو می‌خواهم که برگردی. خیلی ممنونم که تا اینجا مرا همراهی کردی، و تقاضا میکنم این یک گینی را به عنوان یادگار کوچکی و به نشانه سپاس و قدرشناسی از این همه همراهی از من بپذیر! راستی خیلی بی‌انصافی است که بگذارم قدمی فراتر با من بیایی، چون صاف و پوست‌کنده بگویم، هدف و آرزوی غائی من مرگی شرافتمندانه است در راه خدمت به پادشاهم و به وطنم!» پارتریج جواب می‌دهد: «و اما در خصوص پول، آقا! خواهش میکنم بذارینش سر جاش! فعلاً به هیچ وجه پولی از شما نمیگیرم، چون به نظرم پولی که من همراه دارم بیشتر از اونیه که شما دارین! و اما تصمیم، حال که تصمیم شما اینه که این راه رو ادامه بدین، تصمیم من هم اینه که هر جا میرین باهاتون بیام. تازه، حالا وجود من کاملاً ضروری به نظر میرسه تا از جون شما حفاظت کنم، چون هدفی که فرمودین، هاه، خیلی جنون‌آمیزه. باور کنین نظر من خیلی بیشتر آمیخته با حزم و دوراندیشیه، چون همچنانکه شما تصمیم دارین در صورت امکان در جنگ جون خودتون رو فدا کنین، من عزمم جزمه که حتی الامکان آسیبی به من نرسه. و راستش رو بخواین، خیالم تا حدی راحت‌تره که خطری در پیش نخواهیم داشت، چون یکی از کشیهای پایی پیروز به من میگفت که قضیه به زودی فیصله پیدا میکنه، و میگفت بدون جنگ و خونریزی!»

جونز می‌گوید: «من شنیده‌ام که همیشه نمیشود حرف این پای‌ها را، وقتی به طرفداری از مذهبشان حرف میزنند، باور کرد.» پارتریج جواب می‌دهد: «درسته، ولی این مرد

به طرفداری از مذهب خودش حرف نمیزد. برعکس میگفت انتظار نمیره از تحول اوضاع چیزی دست کاتولیک‌ها رو بگیره، چون پرتس چارلز از هر پروتستان دیگه‌ای توی انگلستان پروتستان‌تره! و میگفت که تنها در نظر گرفتن حق و حقیقت، او و بقیه پیروان فرقه پایی رو وا میداره، تا در این قضیه ژاکوبین بشند.» جونز می‌گوید: «به نظر من این مرده‌مانقدر که پروتستان است راست هم می‌گوید. من هم در موفقیت خودمان تردیدی ندارم، منتهی نه بدون جنگ. ولی در عین حال من به اندازه دوست کشیش پای تشنه خون و خونریزی نیستم.» پارتریج جواب می‌دهد: «درسته، آقا! ولی بوی خون بدجوری همه جا رو گرفته، و علائمی که من دور و برم میبینم، و اونهایی هم که توی کتاب‌ها خونده‌ام، همه حاکی از خون فراوانیه که در این غائله بر زمین خواهد ریخت. لابد داستان اون آسیابان رو هم شنیدین که سه تا انگشت شست داره، و میگن تا زانو توی خون وامیسته و دهنه اسب سه تا پادشاه رو در دست میگیره! و لابد میدونین که اونم ظهور کرده! خلاصه که، خدا به همه‌مون رحم کنه، بد زموئه‌ای شده، آقا!» جونز می‌گوید: «این مزخرفات چیست، مرد، که به سرت راه داده‌ای؟ لابد این‌ها را هم کشیش پای در ذهنت کرده. این جور فرقه‌ها و مسلک‌ها به درد همان جن و پری و آل و این جور موجودات می‌خورد. آرمان پادشاه ما، جورج، آرمان حق و آزادی است. به عبارت دیگه، این آرمان، آرمان عقل سلیم و منطق است، و به تو قول میدهم پیروز خواهد شد، حتی اگر «بریارئوس»، غول افسانه‌های هومر، هم با صد انگشت شستش دوباره زنده میشد و آسیابانی در پیش میگرفت!»

پارتریج به این حرف جوابی نداد، چون به راستی از این حرف جونز پاك گيج شده بود. دلیل این امر هم رازی بود که چون پیش از این فرصتی مناسب دست نداد تا افشایش کنیم هم اکنون با خواننده در میان می‌گذاریم، و آن اینکه پارتریج در حقیقت ژاکوبین بود، و تا حالا فکر کرده بود که جونز هم ژاکوبین است، و قصد دارد به شورشیان بپیوندد. این نظر پارتریج چندان بی‌پایه هم نبود، چون عجوز بلندبالا و دراز دامن «دروغ»، که هودییراس از آن نام می‌برد - و همان عفریته بسیار چشم بسیار زبان بسیار دهان و بسیار گوش اشعار ویرزیل است - داستان نزاع میان جونز و پرچمدار را به روش همیشگی خود تعریف کرده و یکی را چهل کرده بود و تحویل داده بود. یعنی در واقع نام سوفیا را به نام مدعی تاج و تخت، که سرکرده شورشیان باشد، بدل کرده و گفته بود به سلامتی سوفیا خوردن، یعنی به سلامتی شورشیان و آرمان آنها خوردن! همین قضیه بوده که جونز را نقش بر زمین کرده است. پارتریج داستان را اینطور شنیده و باور کرده بود. پس جای تعجب نیست که نظری را که در بالا گفتیم نسبت به جونز پیدا کرده، و پیش از آنکه به خطای خود پی ببرد، تقریباً بند را آب داده و مشت خود را باز کرده بود. و شگفتی خواننده باز هم کمتر خواهد بود، هرگاه جمله دوپهلویی را که جونز بر زبان آورده و به کمک آن عزم خود را به آقای پارتریج اعلام کرده بود به یاد آورد. راستی را بخواهید، حتی اگر جمله جونز آنقدرها هم گنگ و مبهم نمی‌بود، باز پارتریج همان برداشت را می‌کرد، چون این مرد فی الواقع باورش شده بود که همه مردم مملکت هم قلباً به ژاکوبین‌ها گرایش دارند. از این موضوع هم که جونز در جمع سربازان سفر می‌کرد تعجب نکرده بود چون همان نظری را که درباره مردم

داشت، درباره نظامیان هم به ذهن خود راه داده بود. و اما تعلق خاطر او به جیمز یا چارلز هر اندازه بود، به مراتب بیش از اینها به بنجامین کوتوله تعلق خاطر داشت. و به همین جهت همینکه به مسلك همسفر خویش پی برد، صلاح آن دید که عقیده خود را پنهان کند و ظاهراً تسلیم نظر مردی شود که ثروت و مکنّت آینده خود را در گرو همراهی با او می‌دید، زیرا به هیچ وجه وضع جونز را در نزاع با آقای آلورتی به آن وخامت که بود نمی‌دید. دلیل این امر هم آن بود که مکاتبات مستمر او با برخی از اهالی محل از هنگامی که منطقه محل سکونت خود را ترک گفته بود به گونه‌ای مبالغه‌آمیز حکایت از محبت فراوان آقای آلورتی به این جوان می‌کرد - جوانی که به گمان پارتریج قرار بود وارث ارباب گردد، و چنانکه گفتیم در نظر پارتریج بی‌تردید فرزند شخص آقای آلورتی بود.

با توجه به مجموعه این دلایل، پارتریج تصور می‌کرد که اختلافات مابین این پدر و پسر هر چه بوده باشد، یقیناً به محض بازگشت آقای جونز به دست فراموشی سپرده خواهد شد، و جای خود را به آشتی و مودت خواهد داد، و از این صلح و صفا مزایای بسیار نصیب او خواهد گردید، به شرط آنکه بتواند از این فرصت سود جسته خود را در چشم ارباب زاده جوان عزیز کند. و چنانکه گفتیم تردیدی نداشت که اگر بتواند موجبات بازگشت جونز را فراهم آورد، عزت بر باد رفته خود را در چشم آقای آلورتی باز خواهد یافت. پیش از این گفتیم که پارتریج انسان خوش ذاتی بود، و شخصاً علاقه شدید خود را به منش و شخصیت جونز به منصفانه ظهور رسانده بود. ولی شاید هم افکاری که در بالا به آنها اشاره شد، اندک سهمی در ترغیب او به ادامه این مهم، یا لاقبل به ادامه راهی که در پیش گرفته بود، برعهده داشت، حتی پس از پی بردن به این مطلب که او و ارباب جوان نیز مانند بعضی پدران و فرزندان دوران پیش، اگر چه در کمال رفاقت با هم همسفر هستند، ولی به گروه‌های متخاصم گرایش دارند. آنچه مرا به این تأملات واداشت، این حرف بود که هر چند عشق، دوستی، احترام و نظایر اینها اثرات قاطعی در ذهن انسان دارند، ولی منافع شخص عاملی است که کمتر انسان عاقلی در استفاده از دیگران در راه رسیدن به اهداف خویش آنها نادیده می‌گیرد. و به راستی که نفع شخصی داروی معجز آسایی است، و مثل قرص‌های دکتر «وارد»، بلافاصله به سوی موضع خاصی از بدن، که میل دارید در آن موضع مؤثر افتد، حرکت می‌کند، خواه زبان باشد خواه دست یا هر عضو دیگری، و بیدرنگ اثر مطلوب خود را در آنجا بر جای می‌گذارد.

فصل دهم

که در آن مسافران ما با ماجرائی غریب رو به رو می‌شوند

درست در همان لحظه‌ای که جونز و دوستش گفتگوی خود را، که در فصل پیش دیدیم، به پایان رساندند، به دامنه تپه‌ای پرشیب رسیدند. در اینجا جونز ایستاد، چشم به بالا

دوخت و چندی خاموش ماند. سپس همراه خود را فرا خواند و گفت: «پارتریج، کاشکی هم الان بالای این تپه میبودم، چون قطعاً در این شب مهتابی منظره‌ای سحرآمیز پیش رویم قرار میگرفت. پرتو کم رنگ و آرامش‌بخشی که ماه بر روی اشیاء می‌گستراند چنان زیباست که به‌سخن در نمی‌آید، به‌ویژه در چشم خیال کسی که میخواهد خود را به‌دست اندوه بسپارد.» پارتریج جواب داد: «حتماً همین‌طور! ولی اگه سر تپه باعث اندوه میشه، پس لابد پای تپه موجب شادیه، دیگه! و من فکر میکنم شادی بهتر از اندوهه! باور کنید وقتی از بالای این کوه صحبت کردید، خون توی رگهام خشک شد، چون به‌نظم میاد که این باید یکی از بلندترین کوه‌های دنیا باشد. نه، نه! اگه دنبال چیزی میگردید لطفاً دنبال جان‌پناهی زیر زمین باشید تا اقل کمی خودمونو از سرما حفظ کنیم.» جونز گفت: «بسیار خوب، تو دنبال پناهی در این نزدیکی برو، من هم به‌بالای تپه میروم و وقتی برگشتم صدایت میکنم.» پارتریج گفت: «مگه دیوانه شده‌این، آقا جان من!؟» جونز گفت: «بله، دیوانه شده‌ام، اگر میلی به بالا رفتن از این تپه دیوانگی باشد! و اما تو که اینقدر از سرما شکوه میکنی، این پائین بمان. من هم حتماً تا یکساعت دیگر برمیگردم.» پارتریج می‌گوید: «بیخشید، قربان! تصمیم من اینه که هر جا میرین دنبالتون پیام.» حقیقت این بود که پارتریج می‌ترسید تنها بماند. چون اگرچه از هر نظر آدم ترسو و بزدلی بود، اما بزرگترین ترسش ترس از ارواح بود که از قرار معلوم نیمه شب و دل بیابان محیطی سخت مناسب برای ظهورشان فراهم آورده بود.

در این وقت پارتریج نوری لرزان را از میان درختان دید که بسیار نزدیک می‌نمود، و فوراً در نهایت خوشحالی فریاد برآورد: «آقا جان! بالاخره، دعای من مستجاب شد، و انگار به‌کلبه‌ای چیزی رسیدیم. شاید هم کاروانسرای، منزلگاهی، چیزی باشه! تقاضا میکنم، آقای من! به‌من و به‌خودتون رحم کنین، و از این موهبت الهی رو برنگردونین. بیاین به‌راست بریم طرف اون نور. چه قهوه‌خانه یا منزلگاه مسافری باشه، چه نباشه، یقیناً اگه ساکنانش مسیحی باشن، اتاقی چیزی در اختیار آدم‌های درمونده‌ای مثل ما میدارن.» بالاخره جونز تسلیم تقاضاهای عاجزانه پارتریج شد، و دو مسافر یکراست به‌سمت نقطه‌ای که نور از آن می‌تابید روانه شدند.

پس از اندک مدتی به‌در این خانه یا کلبه رسیدند - یعنی این هر دو نام را می‌شد به‌این محل داد. جونز چندین بار در زد ولی جوابی از داخل کلبه نیامد. ناگهان پارتریج که ذهنش انباشته از خیالات ارواح و شیاطین و اجنه بود، شروع به‌لرزیدن کرد و فریاد زد: «خدایا، خداوندا، خودت به‌ما رحم کن! حتماً آدم‌های این خانه همه مرده‌اند! دیگه نوری هم دیده نمیشه. در صورتی که لحظه‌ای پیش خودم نور شمع رو دیدم... بعله! این چیزها رو شنیده‌ام...» جونز گفت: «چه چیزها را شنیده‌ای؟ ساکنان این کلبه یا مست خوابند، یا اینکه چون محل دورافتاده‌ای است می‌ترسند در کلبه‌شان را باز کنند.» آنوقت به‌صدای بلند افراد کلبه را صدا کرد، و بالاخره پیرزنی پنجره بالای سردر را باز کرد و پرسید: «کی هستین؟» و «چی می‌خواین؟» جونز جواب داد دو مسافرند که راهشان را گم کرده، و چون نوری در پنجره دیده‌اند، به‌امید پیدا کردن جای گرمی راهی اینجا شده‌اند. پیرزن گفت:

«هر کی میخوانی باشین! بیخود اومدین اینجا! این وقت شب نمیتونم در رو برای کسی باز کنم!»

پارتریج که از شنیدن صدای آدمیزاد ترسش فرو ریخته بود، به التماس و درخواست افتاد که پیرزن اجازه بدهد اقلّاً چند دقیقه‌ای کنار بخاری بنشینند و خودشان را گرم کنند، و گفت که دارد از سرما تلف می‌شود. و البته ترس هم در این امر به‌سرما کمک می‌کرد! پارتریج زاری کنان به پیرزن گفت که عالیجناب همسفرش که لحظه‌ای پیش از او تقاضای ورود کرد یکی از بزرگترین ملاکان مملکت است، و خلاصه هر چه دلیل و برهان به فکرش رسید ردیف کرد، جز یکی. و همین یکی بود که جونز بلافاصله با پیش کشیدن آن دل پیرزن را به‌رحم آورد، و آن البته نوید يك سکه نیمتاج بود و بس. این وعده مقاومت پیرزن را یکباره در هم شکست، و دلش را نرم کرد، به‌ویژه که شمایل بزرگ‌منشانه جونز در پرتو مهتاب، همراه با رفتار محبت‌آمیز او، باعث شده بود که رفته رفته هراس اولیه پیرزن از اینکه مبادا راهزنان در این نیمه شب به‌سراغش آمده باشند فرو ریزد. باری، بالاخره پیرزن تسلیم شد و آنها را به‌درون کلبه راه داد، و در اینجا پارتریج را از مشاهده آتشی فروزان و گرم، شادی وصف‌ناپذیری فرا گرفت.

اما، استاد بینوا هنوز کاملاً خودش را گرم نکرده بود که افکاری که مدام در سرش وول می‌خورد شروع به‌جولان کرد و ذهنش را سخت در هم آشفت. در تمام این دنیا فکری نبود که پارتریج به‌اندازه‌ای که به‌جادو و جنبل اعتقاد داشت به آن اعتقاد داشته باشد، و خیال خواننده هم نمی‌تواند موجودی را ترسیم کند که بیش از هیکل پیرزنی که هم‌اکنون پیش روی استاد ایستاده بود، تجسم عینی جادو و جادوگری بوده باشد. پیرزن درست شبیه تصویری بود که «آتوی» در نمایشنامه یتیم ارائه می‌دهد. در واقع، اگر این زن در دوران سلطنت جیمز اول زندگی می‌کرد، حتماً به‌جرم داشتن چنین هیثی بدون احتیاج به شهادت شاهدهی، فوراً دارش می‌زدند.

اوهام بسیار دیگری هم ظن پارتریج را تأیید می‌کرد، و عمدتاً این تصور که پیرزن تنها در این کلبه دورافتاده زندگی می‌کند، که نمای بیرونی‌اش با قیافه پیرزن جور در نمی‌آید، و داخلش به‌نحو شگفتی‌آوری تمیز و پر از وسایل تجملی است. راستش را بخواهید، جونز هم از مشاهده آنچه می‌دید سخت شگفت‌زده شده بود، چرا که گذشته از نظم و ترتیب و نظافت و پاکیزگی اتاق، تزئینات بسیار فاخر و اجناس عتیقه‌ای که توجه هر عتیقه‌فروشی را به‌خود جلب می‌کند نیز در اطراف کلبه به‌چشم می‌خورد.

در همین حال که جونز محو تماشای عتیقه‌ها بود و پارتریج، که تردیدی برایش باقی نمانده بود که در خانه يك عجوز جادوگر گرفتار آمده است، نشسته بود و به‌خود می‌لرزید، پیرزن به‌حرف آمد و گفت: «آقایان، لطفاً به کمی عجله کنین، چون ارباب هم الان میاد، و اگه دو برابر این پول رو هم به‌من بدین نمیتونم اجازه بدم که ایشون شما رو اینجا ببینه.» جونز پرسید: «پس شما ارباب هم دارید! می‌بخشید، خانم، ولی من از دیدن این همه اشیاء نادر درخانه شما واقعاً تعجب کردم!» پیرزن جواب داد: «چی میگید، آقا جان! اگه از بیست تا یکی از این چیزها مال من بود که خودم رو پولدار میدونستم! ولی تو رو خدای آقا، دیگه

تشریف ببرین، چون فکر میکنم هر آن ممکنه ارباب سر برسه، ها» جونز گفت: «خوب، مگه از اینکه لطف کردی و دو نفر مسافر رو توی خونه‌اش راه دادی، ناراحت میشه؟» پیرزن گفت: «افسوس و صد افسوس، آقا جان! آدم غریبه! هیچیش مثل مردم معمولی نیست. نه رفتی، نه آمدی! گاهی، خیلی به ندرت، شب‌ها قدمی میزنه، چون اصلاً خوشش نمیاد ببینندش! دهاتی‌های این اطراف هم از دیدنش وحشت میکنن! یعنی لباسش کافیه تا آدم‌هایی رو که به این جور چیزها عادت ندارن بترسونه! بهش میگن «مرد کوهستان» (چون شب‌ها رو تپه‌ها راه میره) و دهاتی‌ها اونقدر که از اون میترسن، فکر میکنم از شیطان میترسن. اگه شماها رو اینجا ببینه کفرش در میاد.»

پارتریج می‌گوید: «آقا جان، خواهش میکنم! به کاری نکنین کفر این مرد در بیاد! من که حاضرم بزنم به چاک جاده، خیلی هم گرمه... تورو خدا، آقا جان! بریم!... نیگا کنین، آقا جان! این تپانچه‌ها رو بالا سرتون رو دیوار ببینین! کی میدونه، شاید هم پر باشه، کی میدونه میخواد با اینها چه کارها بکنه!» جونز می‌گوید: «نترس، پارتریج! من از خطر حفظت می‌کنم!» زن می‌گوید: «نه، اگه از این جور چیزا میترسین، اون از این کارها نمیکنه، ولی خوب البته داشتن اسلحه تو به همچین جایی برای حفظ جون لازمه! میدونین، به این خونه خیلی حمله میشه. همین چند شب پیش بود که فکر کردیم دزدها اومدن این دور و برا. ولی من تعجبم از اینکه که چطور یکی از این نصف شب‌ها که تنها سر کوه‌ها راه میره، دزدها نمیریزن سرش بکشنش! ولی خوب، همونطور که گفتم، مردم ازش میترسن، و لابد فکر میکنن چیزی هم نداره که به بردنش بیارزه.» جونز می‌گوید: «اینجور که از این عتیقه‌جات و این چیزها معلومه، اربابیت آدم سفر کرده دنیا دیده‌ای باید باشه.» زن جواب می‌دهد: «بعله، آقا! خیلی دنیا دیده و کار کشته‌اس، چون کمتر آدمی پیدا میشه که مثل اون از همه چیز سر در بیاره. فکر می‌کنم تو عشق شیکس خورده، یا هر چی بوده که نمیدونم، ولی اینقدر میدونم که سی سال بیشتره که من باهاش زندگی میکنم، و تو این همه سال شاید با پنج شیش تا آدم زنده بیشتر هم کلام نشده باشه.»

آنوقت دوباره پیرزن از دو مسافر سرگردان خواهش کرد که زودتر بروند، و پارتریج هم همین خواهش را تکرار کرد. ولی جونز عمداً صحبت را کش می‌داد، چون کنجکاویش به شدت تحریک شده بود که این انسان خارق‌العاده را ببیند. این بود که با وجود آنکه هر بار پیرزن جوابی به یکی از سؤال‌های جونز می‌داد خواهش خود را تکرار می‌کرد، و با وجود آنکه پارتریج کار اصرار را به جایی رسانده بود که آستین جونز را گرفته بود و می‌کشید، ولی جونز همچنان پیرزن را سؤال پیچ می‌کرد، تا اینکه بالاخره زن بینوا قیافه‌ای سرشار از هراس به خود گرفت و گفت که ارباب دارد می‌آید، و در همین لحظه چندین صدا بیرون در شنیده شد که داد می‌زدند: «پدر سوخته! از جونت سیر شده‌ای؟ یالله، فوراً پول‌ها رو رو کن! پول‌ها رو بده، بیسرف، وگرنه گوش تا گوش سر تو از تن جدا میکنیم!»

پیرزن فریاد زد: «آه، خدایا، خداوندا! دزد! حتماً دزدها به ارباب حمله کرده‌ان! آی، وای! حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم!» جونز دوید توی حرفش و پرسید: «این تپانچه‌ها پره؟» و پیرزن داد و هوار راه انداخت که: «آی، وای! به خدا هیچی توش

نیست، آقا! خواهش می‌کنم، آقا جان، منو نکشین! رحم!» (چون در واقع پیرزن بینوا خیال کرده بود، آدم‌های داخل خانه هم همه‌ست دزدهای خارج خانه‌اند). جونز اعتنائی نکرد، شمشیر تیغه پهن کهنه‌ای را که به دیوار آویزان بود برداشت و زد بیرون، و بیرون در پیرمرد صاحبخانه را دید که با دو نفر دست به‌گریبان شده، و حالا به التماس و درخواست افتاده و تقاضای عفو و بخشش می‌کند. جونز معطل نکرد و بدون اینکه حرفی بزند چنان با شمشیر تیغه پهن به‌جان دزدان افتاد که دو راهزن در طرفه‌العینی دست از سر پیرمرد برداشتند و بدون آنکه به‌قهرمان ما حمله‌ور شوند روگرداندند و پا به‌فرار گذاشتند. جونز هم به‌نجات جان پیرمرد قناعت کرد، و به‌تعقیب دزدان نرفت. لزومی هم برای این کار نمی‌دید، چون واقعاً فکر می‌کرد که ترتیب آقایان دزدان را داده است، چون هر دو نفر در حال فرار در میان فحش‌ها و ناسزاهای بسیار فریاد «مُردم! سوختم!» سر داده بودند.

جونز فوراً به‌سراغ پیرمرد، که در گیرودار دعوا بر زمین افتاده بود، رفت، و در حالی که از زمین بلندش می‌کرد مرتب در نهایت اضطراب می‌پرسید که چه شده، و دزدان چه به‌روز پیرمرد آورده‌اند. پیرمرد لحظه‌ای به‌چهره‌ی جونز خیره شد و بعد گفت: «نه، آقا، نه! چیزی نشده، خیلی متشکرم! خدا شما را حفظ کند!» جونز گفت: «آقای محترم! میبینم که شما حتی در مورد کسانی هم که این افتخار نصیبشان شده که شما را نجات دهند خالی از سوءظن نیستید. البته تقصیری هم ندارید، حق با شماست. ولی خیالتان راحت باشد، دلیلی برای اضطراب شما وجود ندارد. در اینجا هر که هست خیر خواه شماست. ما راه خود را در این شب سرد گم کرده بودیم، و به‌خود اجازه دادیم که اندکی خود را در کنار بخاری منزل شما گرم کنیم. الان هم داشتیم زحمت را کم می‌کردیم که صدای شما به‌گوشمان رسید. شاید هم مشیت الهی بود که ما را بر سر راهتان قرار داد.»

پیرمرد جواب داد: «مشیت الهی! بله، راستی همینطور است! اگر آنچه می‌گوئید درست باشد!» جونز گفت: «همینطور بوده است، آقا! خیالتان راحت باشد. بفرمائید! این شمشیر خودتان است که من در دفاع از شما به‌کارش گرفتم، و حالا به‌شما برش می‌گردانم!» پیرمرد پس از آنکه شمشیری را که آغشته به‌خون دشمنانش بود در دست گرفت، چند دقیقه‌ای خیره خیره به‌جونز نگاه کرد، آنوقت آهی کشید و گفت: «مرا ببخشید، جوان جوانمرد! من از آغاز تا این اندازه بدگمان نبوده‌ام، قدرشناس و ناسپاس هم نیستم!» جونز گفت: «پس باید سپاسگزار مشیت الهی باشید که نجات شما مرهون الطاف اوست. سهم من تنها این بوده است که به‌وظیفه‌ی انسانی خود عمل کنم، و این کار را برای هر کسی که در موقعیت شما می‌بود انجام میدادم.» پیرمرد با چشمی پرآب گفت: «اجازه بدهید لحظه‌ای دیگر چهره‌ی شما را ببینم. پس شما واقعاً موجودی زمینی هستید؟... بسیار خوب! شاید اینطور باشید! بیائید! استدعا می‌کنم کلبه‌ی محقر مرا به‌قدم خود مزین کنید. راستی که جان مرا نجات دادید!»

پیرزن میان بیم از جان ارباب و ترس از خشم او حیران مانده بود، و پارتریج حیران‌تر و هراسان‌تر از او - اگر چنین حالی ممکن باشد. البته اولی وقتی دید که اربابش با جونز به‌مهربانی حرف می‌زند، و دریافت که چه اتفاقی افتاده، دوباره آرام گرفت. اما

پارتریج همینکه پیرمرد صاحبخانه را دید، غرابت لباس او ترسش را به مراتب بیش از هنگامی کرد که وصف زندگی عجیب او را از پیرزن شنیده یا سر و صدا و جار و جنجال بیرون در به گوشش خورده بود.

البته، حقیقت امر اینست که ظاهر پیرمرد چنان عجیب بود که بر ذهنی استوارتر از ذهن آقای پارتریج هم اثر می‌کرد. قد این مرد بی‌نهایت بلند، و ریشش به سفیدی برف بود. از یک تکه پوست الاغ بالاپوشی ساخته و پوشیده بود. پوتین پا و کلاه سرش هم هر دو از پوست حیوانات بودند. همینکه پیرمرد وارد خانه شد، پیرزن رهایی از چنگ راهزنان و اشرار را به او تبریک گفت. پیرمرد به صدای بلند گفت: «بله، راستی که نجات یافتم، و هزاران سپاس بر این جوان که جان مرا نجات داد.» پیرزن گفت: «خدا خیرش بدهد، آقا! چه آقائی! من می‌ترسیدم جنابعالی از اینکه این مرد و همسفرش را راه داده‌ام از دست من عصبانی شوید. و البته کار من درست نبود، ولی آقا جان، زیر نور ماه دیدم که چه آقای برازنده‌ای است، و دیدم دارد از سرما می‌لرزد. حتماً یکی از فرشتگان خدا گذارش را به این طرف انداخته، و مرا هم وسوسه کرد که این کار را بکنم!»

پیرمرد به جونز گفت: «متأسفانه، آقا، من در این کلبه محقر هیچ خوراک یا نوشیدنی ندارم، مگر اندکی براندی که جامی از آن را میتوانم تقدیمتان کنم. می‌نابی است که سی سال نگهش داشته‌ام.» جونز طی پاسخی مناسب، و در نهایت ادب، پیشنهاد صاحبخانه را رد کرد. آنگاه پیرمرد از راه و مقصد این مسافر و چگونگی گم کردن راه پرس و جو کرد، و گفت: «باید اعتراف کنم که از دیدن جوانی به هیئت و کسوت شما که در این شب پیاده راه می‌پیموده کمی شگفت‌زده شدم. حتماً شما، آقا، از مالکان همین اطرافید، چون به شما نمی‌آید که پای پیاده عازم سفری دراز شوید.»

جونز گفت: «ظواهر اغلب انسان را به خطا می‌اندازد. گاه انسان‌ها چنانکه می‌نمایند نیستند. مطمئن باشید، من اهل این اطراف نیستم، و مقصدم کجاست، خودم هم به درستی نمیدانم.» پیرمرد جواب داد: «هر که هستید و بهر کجا که می‌روید، من چنان خود را مدیون شما میدانم که نمیتوانم از عهده ادای این دین برآیم.» جونز گفت: «بیکبار دیگر تکرار نمیکنم که شما هیچ دینی به من ندارید، چرا که هرگاه کسی چیزی را که در چشمش کوچکترین ارزشی ندارد به خاطر نجات کسی به خطر اندازد کار مهمی نکرده است. و بدانید که در چشم من چیزی حقیرتر و بی‌ارزش‌تر از جانم نیست.» پیرمرد غریبه در جواب گفت: «متأسفم، جوان، که در عین جوانی علتی پیش آمده است که شما تا بدین حد احساس یأس میکنید.»

جونز آهی می‌کشید و می‌گوید: «راستی که، آقا، من بدبخت‌ترین آدمیانم!» مخاطب جواب می‌دهد: «شاید دوستی یا محبوبی داشته‌اید که...» جونز فریاد برمی‌آورد: «چطور توانستید همان دو کلمه‌ای را بر زبان آورید که مرا به جنون کشانده است؟» پیرمرد جواب داد: «هریک از این دو کافی است تا انسان را به جنون بکشاند. دیگر چیزی نمی‌پرسم، آقا! شاید کنجکاوی اختیار از کف من رفته است!»

جونز می‌گوید: «ولی، قربان، من نمیتوانم شما را به خاطر احساسی سرزنش کنم

کتاب هشتم ۳۲۹

که اکنون سر تا پای خودم را هم فرا گرفته است. مرا می‌بخشید، آقا، اگر بگویم که از لحظه‌ای که پا به این خانه گذاشتم همه چیز دست به دست هم داده و نهایت کنجکاوی را در درون من برانگیخته است. بی‌تردید چیزی خارق‌العاده شما را به این نوع زندگی کشانده، و من فکر می‌کنم که سرگذشت شما هم خالی از مصائب بزرگ نبوده است.»

در اینجا پیرمرد دوباره آهی سرد برآورد و لحظه‌ای چند خاموش ماند. آنگاه نگاهی متفکرانه به جونتز افکند، و گفت: «در جایی خوانده‌ام که يك چهره خوشایند، کار يك توصیف‌نامه را می‌کند، و اگر چنین باشد هرگز توصیه‌نامه‌ای به قوت آنچه شما ارائه داده‌اید ندیده‌ام. اگر به خاطر لطف بزرگی که در حق من کردید، احساس کششی درونی نسبت به شما نداشته باشم، باید ناسپاس‌ترین حیوان روی زمین باشم. و به راستی فکر می‌کنم جز از راه سخن گفتن با شما هرگز توان آنرا ندارم که سپاس فراوان خود را به پایتان بریزم.»

جونتز لحظه‌ای تردید کرد و سپس در جواب اظهار داشت که یقیناً سخنان مردی جهان‌دیده بی‌نهایت برایش لذتبخش خواهد بود و گفت: «آقای محترم! من به کنجکاوی خود اعتراف کردم. حال آیا لازم است بگویم که هرگاه مرحمت فرموده این حس کنجکاوی مرا ارضاء کنید تا چه حد مرا شاد خواهید کرد؟ بنابراین، آیا اجازه می‌دهید از شما تقاضا کنم تا در صورتی که ملاحظات خاصی مانع این کار نباشد، بر من منت نهاده بگوئید چه انگیزه‌ای باعث شده است تا از اجتماع کناره‌گیرید، و روشی را برای زندگی برگزینید که ظاهراً برخلاف تقدیر انسان است.»

پیرمرد جواب داد: «بعد از آنچه امشب اتفاق افتاد هرگز به خود اجازه نخواهم داد چیزی را از شما دریغ کنم. بنابراین، اگر میل دارید سرگذشت مردی نگویندخت را بشنوید، برایتان خواهم گفت. واقعاً درست فکر کرده‌اید که حتماً در زندگی کسانی که جامعه را رها میکنند و از آن می‌گریزند رویدادی خارق‌العاده رخ داده است. میدانم که در این گفته نقیضه و یا حتی تضادی به چشم می‌خورد، ولی حقیقت این است که حس شدید انسان‌دوستی، سرانجام انسان را بر آن می‌دارد تا از مردم رویگردان و گریزان گردد، نه به دلیل بدی‌های شخصی و خودخواهانه آدمیان، بلکه به دلایل دیگری از قبیل حسد، بخل، خیانت، ستم و دیگر انواع و اقسام رذایل انسانی. اینها همان صفات زشتند که آن که به راستی انسان را دوست میدارد از آنها سخت متنفر است، و به جای آنکه آنها را ببیند و باز همچنان با آدمیان دمخور باشد، از جمع مردمان بری می‌گردد و خود را منزوی میکند. اما بدون اینکه بخواهم تعریف شما را کرده باشم باید بگویم، به نظر من، شما آدمی نیستید که کسی را از خود روگردان و منزجر کنید. از اینها گذشته، با توجه به اندک اشاره‌ای که کردید، چنین به نظر می‌رسد که شاید چیزهایی شبیه به هم در گذشته شما و من وجود داشته باشد. البته امیدوارم فرجام کار شما بهتر از آن من باشد.»

در اینجا تعارفاتی میان قهرمان ما و پیرمرد صاحبخانه رد و بدل شد، و آنوقت پیرمرد می‌رفت تا بازگفتن سرگذشت خود را آغاز کند که پارتریج حرفش را برید. هراس نخستین در درون پارتریج فروکش کرده بود، اما بعضی از عوارض آن هنوز در وجودش مانده بود. این بود که به صاحبخانه یادآوری کرد که گویا صحبتی از اندکی براندی کهنه ناب به میان

آمده بود. باری، بی‌درنگ براندی را آوردند، و پارتریج بدون معطلی جرعه جانانه‌ای از آنرا فرو بلعید.
آنوقت صاحبخانه بدون مقدمه آغاز سخن کرد، به شرحی که در فصل آینده می‌خوانید.

فصل یازدهم

که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را آغاز می‌کند

«من در سال ۱۶۵۷ در یکی از روستاهای سامرست شایر به نام مارک به دنیا آمدم. پدرم یکی از کسانی بود که مالک خرده پا نام گرفته‌اند. زمین کوچکی از آن خود داشت که در حدود سیصد پوند در سال درآمد آن بود، و زمین دیگری را که آنهم تقریباً در همین حدود ارزش داشت اجاره کرده بود. مرد محتاط و سخت‌کوشی بود، و در کشاورزی چندان کارآمد بود که اگر پتیاره بدنامی که زنتش بود آرامش خانوادگی‌اش را بر هم نمی‌زد، می‌توانست زندگی بسیار ساده و راحتی داشته باشد. با این همه، هر چند این وضع روزش را سیاه کرده بود، ولی به فقرش نکشانده بود، زیرا پدرم زن خود را تقریباً در خانه محبوس کرده بود و ترجیح می‌داد در خانه خود سرزنش‌های دائمی او را تحمل کند، ولی اجازه ندهد که زنک پا از خانه بیرون گذارد و با ولخرجی‌های بی‌رویه خود ثروت او را بر باد دهد.

«از این کسانتیپ (پارتریج گفت: اسم زن سقراط هم کسانتیپ بود!) - باری از این کسانتیپ - پدرم دو پسر داشت که من پسر کوچکتر بودم. پدر می‌خواست ما را خوب تعلیم دهد و تربیت کند، ولی برادر بزرگترم - که متأسفانه عزیز دردانه مادر بود - به هیچ وجه تن به آموزش در نمی‌داد. و کار بدانجا کشید که پس از پنج شش سال مدرسه رفتن بیفایده، بدون آنکه کمترین بهبودی در تعلیم یا تربیت برادرم حاصل گردد، سرانجام آموزگارش به پدرم گفت که نگهداشتن او در مدرسه هیچ ثمری ندارد. پدر هم بالاخره تسلیم نظر مادرم شد، و طفل را از چنگ آن جبار - لقبی که مادر به آموزگار برادرم داده بود - بیرون آورد. البته آموزگار خیلی کمتر از حد استحقاق برادرم را به خاطر تنبلی و بازیگوشی‌اش تنبیه می‌کرد، ولی ظاهراً پسرک بازیگوش همین اندک را هم تاب نمی‌آورد، و مدام از جور استاد نزد مادر شکوه و شکایت می‌کرد، و مادر هم حرف او را می‌پذیرفت.»

پارتریج حرف پیرمرد را برید و گفت: «بعله، بعله! من هم اینطور مادرها را دیده‌ام چه فحش‌ها که از این جور مادرها شنیده‌ام، آنهم به ناحق. اینجور پدر و مادرها را هم باید مثل بچه‌هاشان تنبیه کرد.» جونز جناب استاد تعلیم و تربیت را به خاطر دوییدن توی حرف دیگری سرزنش کرد، و آنوقت مرد کوهستان رشته سخن را چنین به دست گرفت: «باری، برادرم در سن پانزده سالگی درس و مشق و تحصیل علم و همه چیزهای دیگر را به‌کناری نهاد جز سگ را و تفنگ، و در کار با این دو می‌به‌چنان مهارتی دست یافت که اگر چه

کتاب هشتم ۳۳۱

به نظر تان باور نکردنی می آید، ولی نه تنها هدف های ثابت را بدون خطا می زد، بلکه یکبار کلاغی را در پرواز نشانه رفت و زد. همچنین در شکار خرگوش زنده سرآمد شد، و به زودی در این ورزش چنان شهرتی به هم رساند که اگر در علم و دانش نیز صاحب نام شده بود حظ و لذتی که خود و مادرش از این شهرت می بردند، بیش از این نمی بود.

«در ابتدا مشاهده وضع برادر باعث شد فکر کنم که زندگی من، که همچنان درس و مشق را دنبال می کنم، سخت تر و طاقت فرساتر است، ولی چندی نگذشت که نظرم عوض شد. چون در تحصیل علم به سرعت پیش می رفتم، زحمت کم تر و کارم آسان تر گردید، و درس خواندن برایم چنان لذتبخش شد که تاب تعطیلی را نداشتم. از سوی دیگر، مادرم که هرگز محبت چندان به من نداشت، اکنون که می دیدم مقام من در چشم پدر والاتر و عزیزتر شده است، و نیز می دیدم - یا تصور می کرد - که توجه برخی از اصحاب دانش و فضیلت، و به ویژه کشیش بخش، به من بیشتر جلب شده است تا به برادرم، دیگر یکسره از دیدن روی من متنفر گردید، و محیط خانه را چنان برایم طاقت فرسا ساخت که، برخلاف نظر سایر دانش آموزان، برای من نخستین روز درس زیباترین روز سال بود.

«سرانجام دوران تحصیل را در تاونتون به پایان رساندم و از آنجا روانه کالج اکستر در دانشگاه آکسفورد شدم. چهار سالی را در اینجا ماندم، و در انتهای این دوران حادثه ای رخ داد که تحصیلات مرا متوقف کرد، و آنچه بعدها در زندگیم اتفاق افتاد، در حقیقت از همینجا آغاز می شود. در این کالج جوانی به نام سر جورج گراشام با من همکلاس بود که ثروت هنگفتی به ارث برده بود، ولی بر اساس وصیت نامه پدر تا سن بیست و پنج سالگی نمی توانست آنرا تصاحب کند. اما سخاوت اولیاء و امناء میراث پدر جایی برای شکوه از دورانیشی وافر پدر باقی نمی گذاشت، زیرا این افراد برای دوران تحصیل این جوان در دانشگاه سالی پانصد پوند اختصاص داده بودند که صرف نگهداری از اسب ها و نشمه او می شد. و خلاصه جوان چنان زندگی گناه آلود و بی بند و باری را می گذرانید که اگر هم اختیاردار تام و تمام میراث پدر می بود نمی توانست بیش از این بی بند و بار و ولخرج باشد، چون علاوه بر این پانصد پوندی که سالانه از اولیا دریافت می کرد، راه هایی یافته بود که هزار پوند دیگر را هم خرج می کرد، بدین معنی که چون بیش از بیست و یک سال داشت می توانست بدون کمترین اشکالی هر چه می خواهد وام بگیرد.

«این جوان در میان خصلت های بد فراوان، خوئی به راستی شیطانی هم داشت، به این معنی که حظ وافر می برد از اینکه جوانان کم پول تر را به تحمل مخارجی بکشاند که نمی توانستند همچون خود او از عهده آنها برآیند، و با این کار ایشان را به افلاس و ناپودی سوق می داد. هر چه هم شخصیت قربانی بهتر و شایسته تر و متین تر می بود، احساس لذت و پیروزی این مرد از سقوط او بیشتر می شد، و بدینسان این جوان در جستجوی قربانیان خود نقشی را که به عهده شیطان سپرده شده است ایفا می نمود.

«از بخت بد مرا نیز با این جوان آشنایی و حشر و نشر افتاد. شهرت من در امر تحصیل و مطالعه مرا هم آماج مقاصد ددمنشانه او کرده بود، و میل درونی من نیز اجرای

این مقاصد شوم را برای او آسان‌تر می‌کرد، زیرا با وجود آنکه در نهایت جدیت اوقات خود را مصروف درس و مشق خود می‌کردم، و از این کار لذت بسیار می‌بردم، کارهای دیگری هم بود که مرا از انجام دادن آنها لذتی وافرتر دست می‌داد، چرا که فطرتی اشرافی داشتم و خونی حیوانی مرا فرا گرفته بود، اندکی جاه‌طلب بودم و سخت دل در آستین.

«از آشنائی من با سر جورج دیری نگذشته بود که یار غار و رفیق گرمابه و گلستان این مرد شدم، و چون در دام این دوستی گرفتار آمدم نه میل درونی و نه کشش روحی به من اجازه نمی‌داد که ریزه‌خوار خوان او گردم. در هیچ یک از مجالس عیاشی و ولخرجی حاضر نبودم نقشی پائین‌تر از میزبان را برعهده گیرم، سهل است، خیلی زود در الواطی و عیاری چنان گوی سبقت از دیگر دوستان ربودم که نامم صدرنشین سیاهه بدنامان گردید، و دیگران به‌جای آنکه مرا قربانی اسفبار سر جورج بدانند و بر من دل بسوزانند، انگشت اتهام بسویم دراز می‌کردند و گمراه‌کننده و به‌نابودی‌کشاننده این جوان پر استعدادم می‌شمردند، زیرا با وجود آنکه این جوان خود سرده‌سسته و سرکرده تمامی مفسدان بود، ولی دیگران هرگز این حقیقت را دریافته بودند. سرانجام کارم به‌توییح توسط معاون دانشگاه کشید و نزدیک بود از دانشگاه اخراجم کنند.

«البته به‌آسانی درخواست یافت، آقا، که نوع گذرانی که هم اکنون شرحش را برایتان می‌گویم با پیشرفت در امر تحصیل و طلب علم ناسازگار است، و به‌همان نسبت که خود را به‌دست عیاشی و بی‌بندوباری می‌سپردم، بیشتر و بیشتر از پرداختن به‌مطالعه باز می‌ماندم، و این تنها یکی از پیامدهای افراط‌کاری‌های من بود. در این هنگام، مخارجم رو به‌فزونی نهاده بود، و نه تنها میزان پولی که دریافت می‌کردم تکافوی هزینه‌ام را نمی‌داد، بلکه آنچه را هم که با سوءاستفاده از سخاوت پدر به‌دست می‌آوردم صرف لهور و لعب می‌کردم، و به‌پدر چنین وانمود می‌کردم که این مخارج را برای دریافت درجه دانشگاهی و فراغت از تحصیل لازم دارم. سرانجام کار این تقاضاها چنان به‌تکرار کشید و بالا گرفت که رفته رفته پدر گزارش‌هایی را که از اطراف و اکناف درباره رفتار من به‌او می‌دادند به‌گوش گرفت، و در این احوال مادر نیز از سعایت و شماتت هیچ فروگذار نمی‌کرد، و می‌افزود: «بعله، آقا زاده کارش بالا گرفته! حالا دیگر واقعاً یک همچین جوان تحصیل کرده‌ای مایه فخر و مباهات خانواده است، و میخواهد آینده خانواده را بسازد! میدانستم کار درس خواندنش به‌اینجا میکشد! اگر همه ما را به‌روز سیاه نشاندا! ضروریات زندگی را از برادر بزرگتر دریغ کردیم، تا این عزیز بی‌جهت درس بخوانند و تحصیل بکنند، این هم آخر و عاقبتش! میدانستم کارمان به‌اینجا می‌کشد!» و کلی چیزهای دیگر، همه از همین قماش، که فکر می‌کنم مشت نمونه خروار است و اندک نشانه بسیار.

«باری، پدرم دیگر به‌جای پول یکریز سرزنش و نکوهش حواله‌ام می‌کرد، و این همه زودتر از آنکه انتظار می‌رفت کارم را به‌بحران کشانید، زیرا می‌توانید تصور کنید که پدر، حتی اگر همه درآمدش را هم برای من می‌فرستاد، تنها برای مدت کوتاهی می‌توانست جوانی را از سقوط حتمی نجات دهد که همخرجی چون سر جورج گراشام را برای خود برگزیده است.

کتاب هشتم ۳۳۳

«بسیار محتمل است که هرگاه پیش از آنکه زیر بار قرض بروم - قرض‌هایی که می‌دانستم امید رهایی از چنگ آنها نیست - چشمان خود را باز می‌کردم، مشاهده وضع نابسامانی که به‌خاطر پول برایم پیش آمده بود، و بیهودگی راهی که در پیش گرفته بودم، مرا بر سر عقل می‌آورد و به‌ادامه تحصیل و مطالعه باز می‌گرداند. در حقیقت هنر بزرگ سرجورج در همین بود، و از همین راه افراد بسیاری را به‌خاک سیاه می‌نشانند، و آنوقت به‌ریششان می‌خندید و در ایشان به‌چشم ابلهان تهی مغزی می‌نگریست که از سر نادانی، به‌گفته خودش، با دولتمند مردی چون اولاف همنشینی زده‌اند. در راه انجام مقصود خود، گهگاه حتی کمک مالی هم به‌قربانی خویش می‌کرد تا موقتاً اعتبار رفیق نگویندختش در نزد دیگران محفوظ بماند، اما همین اعتبارهای موقت، سرانجام قربانی را به‌سقوطی بی‌برگشت می‌کشانید. از آنجا که اندیشه من نیز چون کیسه‌ام خالی شده بود، کمتر شرارتی بود که به‌عنوان راه نجاتی برای خود به‌فکرم راه نداده باشم. جداً به‌خودکشی فکر می‌کردم، و اگر فکری شرم‌آورتر - اما البته کم‌گناه‌تر - آن را از ذهنم نزدوده بود کار خود را یکسره کرده بودم.»

در اینجا پیرمرد مکتی کرد، و بعد به‌صدای بلندتر ادامه داد: «عجیب است که گذشت این همه سال هنوز شرم‌آور بودن این عمل را از سرم به‌در نکرده است، و هنوز هر وقت از آن سخن می‌گویم چهره‌ام سرخ می‌شود.» جونز از پیرمرد خواست که اگر بازگو کردن مطلبی برایش دردآور است بازگوئی آن را بگذارد و بگذرد، ولی پارتریج در کمال اشتیاق گفت: «نه، آقا! خواهش می‌کنم این يك مطلب را بگوئید، اینش از همه بیشتر برای من جالب است! به‌خود خدا قسم يك کلمه از آن را هم به‌کسی نخواهم گفت!» جونز می‌خواست پارتریج را سرزنش کند که مرد غریبه نگذاشت و دنباله حرف خود را چنین گرفت: «رفیقی داشتم هم اتاق و صمیمی، جوانی بسیار دوراندیش و مقتصد، که گرچه پول زیادی برایش نمی‌رسید، ولی با صرفه‌جویی‌های خود مبلغی بیش از چهل گینی پس‌انداز کرده بود، و من می‌دانستم که این پول را در کشو میز تحریرش نگه می‌دارد. این بود که از فرصتی استفاده کردم و روزی، هنگامی که در خواب بود، کلید میز را از جیب شلوارش بیرون آوردم، و کل اندوخته‌اش را برداشتم. آنوقت کلید را دوباره در جیبش گذاشتم و خود را به‌خواب زدم، و با اینکه خواب به‌چشمم راه نیافت، ولی همچنان در بستر ماندم تا اینکه هم‌اتاقیم از جا برخاست و برای انجام مراسم دعا - کاری که من مدت‌ها بود از آن به‌دور مانده بودم - از اتاق خارج شد.

«دزدان بزدل اغلب از فرط احتیاط خود را به‌دام‌هایی گرفتار می‌آورند که دزدان بی‌پروا تر به‌آسانی از آنها می‌رهند. در مورد من هم چنین شد، چون اگر قفل میز را شکسته بودم، شاید از سوءظن او در امان می‌ماندم. ولی چون واضح بود که کسی که پول را دزدیده کلید در دست داشته است، به‌محض آنکه رفیقم دید پول در جای خود نیست تردیدی برایش باقی نماند که دزد کسی نیست جز دوست هم‌اتاقش. باری، از آنجا که جوان جیونی بود و زورش به‌من نمی‌رسید - و فکر می‌کنم ته‌پور مرا هم نداشت - از ترس اینکه مبادا از بد بدتر شود و مورد ضرب و شتم هم قرار گیرد، جرأت نکرد قضیه را به‌رویم

بیاورد. این بود که فوراً به‌معاون دانشگاه توسل جست و با ادای سوگند در حضور او، به‌آسانی حکم جلب جوانی را که اکنون کوس بدنامی و بدکارگیش در سرتاسر دانشگاه به‌صدا در آمده بود، به‌دست آورد.

«از قضای روزگار، شب بعد از این واقعه را در خارج از خوابگاه به‌روز آورده بودم، زیرا آنروز در معیت بانویی جوان برای شکار به‌ویتنی رفته و شب را در آنجا مانده بودم. روز بعد در بازگشت به‌آکسفورد به‌یکی از دوستانم برخورددم، و او مرا در جریان خبر مربوط به‌خودم گذاشت، و من صلاح آن دیدم که سر اسب را برگردانم و از آنجا دور شوم.»

پارتریج پرسید: «لطفاً بگوئید ببینم، آقا، که آیا این دوست موضوع حکم را هم به‌شما گفت؟» ولی جونز از پیرمرد خواهش کرد که بدون توجه به‌پرسش‌های ناوارد، دنباله‌داستان را بگوید. پیرمرد گفت: «پس از آنکه ناچار فکر بازگشت به‌آکسفورد را از سر به‌در کردم، تنها راه چاره‌ای که به‌نظرم رسید سفر به‌لندن بود. قصد خود را با بانوی همراهم در میان نهادم، که ابتدا مرا سرزنش کرد، ولی با مشاهده‌ی پولی که بدین ترتیب به‌دست آورده بودم، بی‌درنگ به‌این سفر رضایت داد. آنوقت از بیراهه خود را به‌رودخانه‌ی سیرن سستر رساندیم و چنان به‌سرعت تاختمیم که شامگاه روز بعد به‌لندن رسیدیم.»

«وقتی در نظر بگیری که در این وقت کجا بودم و همراهم که بود، به‌آسانی در خواهید یافت که چرا در اندک مدتی پولی که چنین بی‌شرمانه به‌دست آورده بودم به‌اتمام رسید، و تشویش و دغدغه‌ی خاطر به‌مراتب بیش از پیش شد. ضروریات زندگی به‌جمع نیازهایم افزوده گردید، و آنچه روزگارم را غم افزاتر می‌کرد حضور معشوقه‌ای بود که اکنون سخت دل‌باخته‌اش شده بودم، و او نیز در این غم شریک من بود. شاید مشاهده‌ی اضطراب زنی که انسان دوستش می‌دارد، و ناتوانی از آرامش بخشیدن به‌او، و در عین حال فکر اینکه خود آدم او را به‌این روز انداخته است، شاید دوزخی باشد که شدت عذاب آن در مخیله‌ی کسی که خود در چنین شرایطی نبوده و آنرا حس نکرده است نمی‌گنجد.» جونز آهی کشید و گفت: «حرفتان را با تمام وجود درک می‌کنم، و از صمیم قلب با شما احساس همدردی می‌کنم.» و بعد از این حرف دو سه بار در نهایت پریشانی خاطر دور اتاق گشت زد، و سرانجام معذرت‌خواهی کرد و خود را روی صندلیش انداخت و فریاد برآورد: «خدا را شکر که کار من به‌اینجاها نکشیده!»

پیرمرد چنین ادامه داد: «این عذاب احساس هراس مرا از موقعیتی که در آن بودم چنان به‌شدت افزایش بخشید که تحمل آن برایم ناممکن گشت. تحمل شعله‌های سرکش غرایز طبیعی و برآورده نشده‌ی خودم، حتی تحمل گرسنگی یا تشنگی، برایم آسان‌تر بود تا اینکه بوالهوسانه‌ترین تمنیات زنی را که بیهوده تمام فکر مرا به‌خود مشغول داشته بود برآورده نشده بگذارم، و این امر کار را بدانجا کشاند که اگرچه می‌دانستم این زن معشوقه‌ی من از آشنایانم بوده است، تصمیم قاطع گرفتم که با او ازدواج کنم. ولی زن نمی‌خواست به‌عملی رضایت دهد که همه می‌دانستند آشکارا به‌زیان من خواهد بود، و شاید هم از آنجا که دلهره‌ی هر روزه‌ی مرا می‌دید، و می‌دید چگونه به‌خاطر او رنج می‌برم، سرانجام وسیله‌ای جست تا مرا از این وضعیت ناهنجار و مشقت‌بار نجات بخشد، و در همان حال که در نهایت

پیشانی بهر جا دست می‌یازیدم تا وسایل آسایش خاطرش را فراهم سازم، او در نهایت مهربانی محل اختفای مرا نزد یکی از عشاق پیشین خود در آکسفورد فاش کرد، و در اثر پی‌گیری و کوشش‌های شبانه‌روزی او در اندک مدتی دستگیر شدم و به‌زندان افتادم.

«در زندان برای نخستین بار به‌تأمل درباره کجروی‌های زندگی گذشته خود پرداختم، به‌خطاهایی که مرتکب شده بودم، به‌بدبختی‌هایی که بر سر خود آورده بودم، و به‌غم و اندوهی که در نتیجه کارهای ناصواب من نصیب یکی از بهترین پدران شده بود. هنگامی که پیمان‌شکنی معشوقه را نیز به‌این همه می‌افزودم، اضطراب خاطر من به‌حدی می‌رسید که زندگی به‌جای آنکه نهایت مطلوب من باشد، در چشم بسیار خوار و بی‌مقدار می‌نمود و اگر مرگ بی‌آنکه شرم را به‌همراه آورد به‌سراغم می‌آمد، دلم می‌خواست شادمانه او را همچون عزیزترین یار خود در آغوش بفشارم.

«به‌زودی زمان محاکمه فرا رسید. مرا به‌آکسفورد بردند، که در آنجا جز محکومیت جزایی و محرومیت اجتماعی فرجام دیگری را در انتظار خود نمی‌دیدم. ولی در نهایت تعجب مشاهده کردم که شکایتی بر علیه من صورت نگرفته، و در انتهای دوره بازداشت موقت، به‌علت فقدان شکایت خصوصی آزاد شدم. خلاصه بگویم، هم اتاقی من آکسفورد را ترک کرده و به‌دلیل ضعف، یا به‌انگیزه دیگری که من از آن بیخبرم، از تعقیب قضیه و درگیر کردن خود در آن دست کشیده بود.»

پارتریج دوید میان حرف پیرمرد و گفت: «شاید نمی‌خواستید دستش به‌خون شما آغشته شود، و البته حق هم داشته است. اگر کسی بر اثر شهادت من اعدام شود، تا آخر عمر خاطر من پریشان خواهد بود، چون می‌ترسم روحش به‌سراغم بیاید.» جونز گفت: «پارتریج! چیزی نمانده که من از خودم بپرسم که آیا شهادت تو بیشتر است یا عقلمت!» پارتریج در جواب گفت: «بسیار خوب، آقا! اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید به‌من ب‌خندید. ولی اگر حکایت کوتاهی را که برایتان می‌گویم، و صد درصد حقیقت دارد. بشنوید، شاید نظرتان عوض بشود: در ناحیه‌ای که من در آن به‌دنیا آمده‌ام...» در اینجا جونز می‌رفت که پارتریج را ساکت کند، ولی پیرمرد غریبه پادرمیانی کرد و از جونز خواهش کرد که اجازه بدهد پارتریج حکایتش را تعریف کند، و قول داد که در خلال این حکایت دنباله سرگذشت خود را به‌خاطر آورد.

پارتریج چنین آغاز سخن کرد: «در ناحیه‌ای که من در آن به‌دنیا آمده‌ام، دهقانی زندگی می‌کرد که نامش برایدل بود، و پسری داشت به‌نام فرانسیس که جوان خوب و شایسته‌ای به‌نظر می‌رسید. در مدرسه هم کلاس من بود، و یادم هست کتاب مراسلات اوید را چنان خوب خوانده بود که گاهی چندین بیت از آن را بدون مراجعه به‌فرهنگ لغت ترجمه و تفسیر می‌کرد. از همه اینها گذشته، جوان بسیار خوبی بود، روزهای یکشنبه هرگز کلیسایش فراموش نمی‌شد. و در تمام ناحیه یکی از بهترین سرودخوان‌های مذهبی به‌شمار می‌آمد. البته گهگاهی یکی دو گیلان زیادی می‌زد، ولی تنها نقطه ضعفش همین بود.» جونز که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «خوب، ولی بیا سر قضیه روح.» پارتریج پاسخ داد: «نگران نباشید، آقا، الان می‌رسیم به‌روح. باری، آقایانی که شما باشید، این برایدل دهقان

مادیان خود را - که اگر حافظه یاری کند به نظرم گُرند هم بود - گم کرده بود. از قضای روزگار چندی بعد ازگم شدن مادیان کردند، پسرش - که گفتم اسمش فرانسیس بود - به دیدن نمایشگاه کشاورزی در شهر هیندن رفته بود. نمایشگاه هم به گمانم روز... باری، روزش یادم نمی آید! خلاصه آنجا بود که... حالا خوب است چه ببیند؟... بعله، مادیان گُرند پدرش را که مردی بر آن سوار است. فرانک بی درنگ فریاد می زند: «دزد را بگیرید!» و چون وسط معوطه نمایشگاه هم بوده... می دانید که... مردك نتوانسته فرار کند. باری، چه دردسرتان بدهم، مرد را می گیرند و می برندش خدمت جناب قاضی. خوب یادم هست، قاضی هم عالیجناب ویلویی داروغه اعظم شهر نویل بود، که مرد بسیار خبره و خوبی است. عالیجناب مرد را زندانی می کند و از فرانک تعهدی می گیرد، که فکر می کنم بهش می گویند وجه الضمان، و البته این کلمه قلمبه از دو جزء «وجه» و «ضمان» تشکیل شده، ولی در ترکیب معنای دیگری پیدا می کند که به هیچ کدام از اجزایش ربطی ندارد، که البته خیلی از عبارات مرکب دیگر هم همین حالت را دارند... بگذریم! بالاخره عالیجناب لرد پیج برای برگزاری محاکمه تشریف می آورند به محل، و متهم را احضار می کنند برای محاکمه، و فرانک را هم برای ادای شهادت دعوت می کنند. باور کنید هیچوقت چهره این قاضی کبیر، در لحظه ای که از فرانک پرسید که چه شهادتی بر علیه متهم دارد، از یادم نمی رود. چنان صلابتی داشت که زبان فرانک بیچاره به تنه پته و اندامش سر تا پا به لرزه افتاد. عالیجناب دوباره می فرمایند: «خوب، پسر جان، چه می گویی؟ چرا ساکت و صامت ایستاده ای؟ حرف بزن!» و بلافاصله رو به مردك مادیان دزد می کند، حالت چهره و لحن گفتارش عوض می شود، و توفنده بر سر مرد فریاد می زند و می پرسد که آیا حرفی برای گفتن دارد. مردك می گوید که اسب را پیدا کرده است. عالیجناب در جواب می گوید: «ها؟ ها! چه مرد خوشبختی! من چهل سال است که هر روز این نواحی را زیر پا می گذارم، و هرگز در عمرم يك اسب پیدا نکرده ام! ولی میدانی چیه، رفیق؟ تو خودت هم نمیدانی چقدر خوشبختی! چون فقط يك اسب که پیدا نکرده ای، رفیق! افسار هم پیدا کرده ای!» باور کنید هیچوقت این حرف یادم نمی رود. حضار همگی زدند زیر خنده، خوب نمی توانستند جلو خودشان را بگیرند، دیگر! بیست تا متلك دیگر هم بار متهم کرد، که الان یادم نمی آید. چیزهایی از اسب و اسب سواری و اسب دزدی می دانست که همه را از خنده روده بر میکرد. راستی راستی این قاضی بایستی خیلی آدم پخته و با شهامت و دانشمندی بوده باشد - واقعاً شنیدن محاکماتی که سر مرگ و زندگی برگزار میشود خیلی بامزه و جالب است - البته يك نکته به نظرم به زندانی گران آمد، و آنهم این بود که به وکیل مدافع متهم اجازه دفاع از موکلش داده نشد، با وجود اینکه این مرد تقاضا کرده بود که فقط يك مطلب را مختصراً به عرض دادگاه برساند. ولی عالیجناب گوشش بدهکار این مرد نبود، حال آنکه اجازه داد که وکیل مدافع شاکی بیش از نیم ساعت بر علیه متهم بیچاره داد سخن بدهد. ادعان می کنم بر من هم کمی گران آمد که این همه آدم، عالیجناب و اعضای دادگاه و هیئت منصفه و وکلای مدافع و شهود و همه، بریزند سر يك آدم، آنهم آدمی کت بسته! باری، مردك را دار زدند، و البته معلوم بود که دارش می زنند. اما فرانک بخت برگشته پس

کتاب هشتم . ۳۳۷

از این واقعه هرگز روی آسایش ندید. هر وقت در تاریکی تنها می ماند، به نظرش می رسید که روح مرد به سروقتش آمده و عذابش می دهد.»

جونز بی طاقت می پرسد: «خوب، حکایت تمام شد؟» پارتریج جواب می دهد: «نه، نه، آقای من! خدا نکند تمام شده باشد. تازه دارم می رسم سر موضوع اصلی. بله، يك شب که از میخانه برمیگشته و از کوچه تاریک و باریک و بلندی رد میشده، روح، سر تا پا سفیدپوش، سر راهش سبز می شود و به جانش می افتد. فرانک هم که سر نترسی داشته متقابلاً می افتد به جان روح، و دو تائی سرشاخ می شوند، و فرانک بینوا اول کتک مفصلی می خورد، و بعد عقب گرد، افتان و خیزان و خونین و مالین راهی خانه میشود. ولی خوب، با آنهمه کتک و آنهمه ترس دو هفته ای هول می کند و به بستر می افتد. در درستی این واقعه هم جای تردید نیست، همه مردم ناحیه هم حاضرند شهادت بدهند!»

پیرمرد غریبه به شنیدن این داستان لبخندی بر لب آورد، و جونز زد زیرخنده ای بلند. پارتریج از مشاهده این عکس العمل ها به شدت عصبانی شد و فریاد زد: «بله، می خندید، آقا جان! بعضی های دیگر هم بودند که از این ماجرا خنده شان گرفته بود مخصوصاً اربابی که به خدانشناسی مشهور است، و وقتی این ماجرا را برایش تعریف کردند چون صبح روز بعد گوساله سفیدی را در همان کوچه مرده یافته بودند، زده بود زیرخنده و گفته بود که حتماً فرانک با يك گاو سفید سرشاخ شده بوده! انگار گاو میتواند به آدم حمله کند! فرانک خودش به من گفت که حتماً خود روح بوده، و حاضر است در هر دادگاهی در سرزمین های مسیحی نشین به این موضوع قسم بخورد. تازه، چند لیوانی هم بیشتر آبجو نخورده بوده. واقعاً که خدا به ما رحم کند، و دستمان را به خون کسی آلوده نکند! من حرف آخرم این است!»

جونز خطاب به پیرمرد گفت: «خوب، آقای محترم! آقای پارتریج حکایتشان را تعریف فرمودند، و انشاء الله دیگر حرف شما را قطع نخواهند کرد. حالا لطف کنید و دنباله داستان خود را تعریف کنید.» آنوقت پیرمرد بقیه سرگذشت خود را بازگفت. ولی چون این پیرمرد محترم مدتی آرام گرفته و نفسی تازه کرده بود، ما هم مناسب می دانیم به خواننده فرصت تنفسی بدهیم، و به همین دلیل این فصل را در همینجا خاتمه می دهیم.

۵

فصل دوازدهم

که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را پی می گیرد

میزبان گفت: «اکنون آزادی خود را باز یافته، ولی نام نیکم را از دست داده بودم، زیرا تفاوت بسیار است میان حالت انسانی که تنها در دادگاه عدالت از ارتکاب به جنایتی تیرنه شده، و حالت کسی که در قلب خویش و در نظر دیگران بیگناه تشخیص داده شده است. من به تقصیر خود واقف بودم، و از اینکه به چهره کسی بنگرم شرم داشتم. این بود که

تصمیم گرفتم صبح روز بعد، پیش از آنکه روشنای روز مرا در منظر چشم مردم قرار دهد، آکسفورد را ترك گویم.

«از شهر که دور شدم، نخست به فکر رسیدن به خانه و نزد پدر بازگردم و بکوشم تا بخشایش و عفو او را به دست آورم. ولی از آنجا که برایم جای تردید باقی نمانده بود که پدرم مآوقع را به تمامی می‌داند، و از آنجا که انزجارش را از هر نوع نادرستی می‌دانستم، نمی‌توانستم به این امید دل خوش دارم که پدر مرا خواهد پذیرفت، به‌ویژه آنکه از قدرت فتنه‌انگیزی مادر نیز آگاه بودم. به‌علاوه، حتی اگر عفو پدر به همان اندازه مسلم می‌بود که در گمان من خشمش محلی برای تردید نداشت، باز هم نمی‌دانستم آیا خود من می‌توانستم چشم در چشم بیندازم یا خود را وادار سازم تا به‌گونه‌ای با کسانی روزگار بگذرانم و همسخن گردم که بی‌تردید می‌دانستند که مرتکب چه عمل شنیعی شده‌ام.

«پس شتابان به لندن بازگشتم، که بهترین پناهگاه اندوه و شرم است، مگر برای آنها که شخصیت‌شان بر همگان شناخته شده باشد. در شهر امتیازات انزوا هست ولی معایب آن نیست، چرا که در اینجا می‌توانی در میان دیگران تنها باشی، و در همان حال که در خیابان قدم می‌زنی یا دور از توجه دیگران، نشسته‌ای، هیاهو و هممه و گذر بی‌وقفه زندگی ذهنت را به خود مشغول می‌دارد، و روح را از فرو رفتن در خود - یا فرو رفتن در اندوه یا شرم، که شوکران روح در این جهان است - رهایی می‌بخشد، چرا که هر چند بسیاری کسان هرگز طعم اندوه یا شرم را جز در انظار دیگران نمی‌چشند، ولی هستند کسانی که در خلوت بر این خوان زهرآگین می‌نشینند و فراوان از آن تناول می‌کنند.

«اما همانگونه که انسان را رحمتی نیست بی‌آنکه در کنارش زحمتی رخ نماید، کسانی هم هستند که طبع بی‌اعتنای انسان را مایه رنج خویش می‌دانند. منظورم افراد بی‌چیز و تهیدست است، زیرا همچنانیکه بیگانگان باعث رنجش انسان نمی‌توانند شد، در تهیه خوراک و پوشاک نیز به ایشان چشم نمی‌توان داشت. و بی‌کسان به همان آسانی که در صحرای عربستان از گرسنگی جان خواهند داد، می‌توانند در راسته بازار لندن‌ها هم از پا در آیند.

«در این دوران، تقدیر چنین بود تا از شر بلای آسوده خاطر باشم که به نظر چندین تن از نویسندگان - که به‌گمانم خود از آن سخت‌گرا نبارند - مصیبتی است عظیم. آری، منظورم پول است! یعنی در این وقت آه در بساط نداشتم. پارتریج گفت: «با عرض معذرت، قربان! من نویسنده‌ای را به‌خاطر نمی‌آورم که آنرا «مصیبتی عظیم» خوانده باشد، ولی «منشأ مصیبت» گفته‌اند. کما اینکه اوید می‌گوید: «ثروت، منشأ مصیبت، از خاک برون می‌آید.» بیگانه گفت: «بسیار خوب، آقا! مصیبت، یا منشأ مصیبت، هر چه بود، من از آن بی‌بهره بودم، و از نعمت دوستان و آشنایان نیز. تا اینکه شبی، سخت‌گرسنه، سخت‌مسکین، همچنانکه از در خوابگاه می‌گذشتم، ناگهان صدایی شنیدم که با طنینی بس آشنا مرا به نام کوچکم می‌خواند. هنگامی که رو گرداندم، فوراً شخصی را که با این لحن به من سلام کرده بود به‌خاطر آوردم. یکی از آشنایان همدانشکده‌ام بود که پیش از یکسال پیش، یعنی قبل از آغاز بدنامی من، از دانشگاه بیرون آمده بود. این جوان، که نامش واتسون

بود، دست مرا به گرمی فشرد، از دیدنم ابرازخوشحالی فراوان نمود، و بلافاصله از من دعوت کرد که با او جامی بنوشم. ابتدا پیشنهادش را رد کردم و بسیاری مشغله را بهانه آوردم، ولی چون دعوت را مکرر کرد و پافشاری نمود، سرانجام گرسنگی بر غرور چیره گشت، و من به صراحت اعتراف کردم که پولی در جیب ندارم، ولی البته دروغی را بهانه آوردم و گفتم «آنروز شلووارم را عوض کرده‌ام و... آقای واتسون در جواب گفت: «جک، من فکر می‌کردم که آشنایی من و تو دیرینه‌تر از آن است که چنین حرفی را پیش بکشی.» و بعد از این حرف دست مرا گرفت و کشید، ولی دیگر نیازی به اصرار نبود، زیرا فشار نیاز بیش از آن بود که نیازی به فشار دیگری در کار باشد.

«سپس با هم به میخانه فرایزر رفتیم - که می‌دانید مرکز نوشخواری و سرخوشی است. وقتی وارد میخانه شدیم، آقای واتسون فقط به نوشیدن پرداخت و غذائی سفارش نداد، زیرا جزاین گمانی نداشت که حتماً من غذای مفصلی خورده‌ام. ولی چون حقیقت چیز دیگری بود، دروغ دیگری ساختم و به دوست خود گفتم که در سمت دیگر شهر بوده‌ام و مختصر غذایی خورده‌ام، و حالا دوباره احساس گرسنگی می‌کنم، و از او خواهش کردم تا خوراکی هم به بطری التفاتی خود اضافه کند.» پارتریج حرف پیرمرد را قطع کرد و گفت: «بعضی مردم حافظه‌شان چندان تعریفی ندارد! یا شاید آنروز وقتی شلوارتان را عوض کردید اندک پولی در آن گذاشته بودید که با آن مختصر غذایی بخورید؟» مرد غریبه در پاسخ گفت: «حرف شما کاملاً درست است، و به نظر من اینگونه اشتباهات همیشه برای دروغزنان پیش می‌آید... باری، بپردازیم به سرگذشت، در این لحظات سخت احساس شادی می‌کردم. خوراک و شراب خیلی زود روحیه‌ام را بالا برد، و از مصاحبت آشنای قدیمی خود لذت بسیار بردم، به‌ویژه آنکه فکر می‌کردم از حوادثی که پس از رفتن او در دانشگاه رخ داده کاملاً بیخبر است.

«ولی دوستم نگذاشت مدت زمانی دراز در این توهم زیبا بمانم. جامی در یکدست گرفت و دست دیگر را گرد بازوی من حلقه کرد و گفت: «این را می‌خورم به سلامتی اثبات بیگناهی تو و تبرئه شدن از اتهاماتی که به تو زده بودند.» به شنیدن این کلمات گویی صاعقه مرا گرفت، و واتسون که این حالت را مشاهده کرد چنین ادامه داد: «نه، مرد! خجالت ندارد! تو که تبرئه شدی، و دیگر هیچکس جرأت نخواهد کرد ترا گناهکار بداند. ولی یک خواهش دارم، به من که دوستت هستم بگو، امیدوارم واقعاً پول آن پسرک را کش رفته باشی، چون خیلی کار بجائی است که آدم اندوخته یک چنین موجود موذی و رذل و در عین حال قابل ترحمی را از چنگش درآورد. کاشکی بجای دو بیست گینی دو هزار گینی می‌داشت و تو همه‌اش را برمی‌داشتی! خوب، خوب رفیق! از من که دیگر نباید خجالت بکشی! اعتراف کن دیگر! اینجا که دادگاه نیست که دیوثی جلوت نشسته باشد. اگر من بودم مدال هم بهت می‌دادم، و باور کن اگر خودم هم بودم، بدون هیچ تردیدی، همان کاری را می‌کردم که تو کردی!» شنیدن این حرف احساس شرم مرا اندکی فرو نشاند، و چون شراب هم رویم را باز کرده بود، در نهایت آزادی به دزدی اعتراف کردم، ولی ضمناً به او خاطر نشان کردم که درخصوص مبلغ پولی که برداشته‌ام خلاف به‌گوشش رسیده، و مبلغ

پول کمی بیش از يك پنجم میزانی بوده است که او خیال می‌کرد.

«دوستم گفت: «از صمیم قلب برایت متأسفم، و امیدوارم دفعه بعد بیشتر گيرت بیاید، گو اینکه اگر به نصیحت من توجه کنی احتیاجی نیست خودت را تا این حد به آب و آتش بزنی؟ آنوقت چند عدد تاس بازی از جیب بیرون آورد و گفت: «بین! تو از این‌ها لازم داری! این علاج قطعی هر نوع درد جیب است. حرف مرا گوش کن تا راهی پیش پایت بگذارم که بتوانی بی‌شیله پيله گوش هر چه هالوی خر پول است ببری، و زیر تیغ هم نروی!» پارتریج حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد: «زیر تیغ! منظورتان چیست، آقا!» غریبه جواب می‌دهد: «عجب! نمی‌دانید، آقا! اصطلاح مربوط به اعدامی‌هاست. می‌دانید، همانطور که اخلاق تاس‌بازها فرق چندانی با دزدها و راهزن‌ها ندارد، زبانشان هم خیلی شبیه آنهاست! باری، در این وقت هر کدام يك بطری را خالی کرده بودیم که آقای واتسون گفت جمع بچه‌ها جمع است، و او هم باید برود، و سخت اصرار کرد تا من هم با او بروم، و بخت خود را امتحان کنم. جواب دادم همانطور که گفتم الان نمیتوانم این کار را بکنم، زیرا گفته بودم که جیب خالی است. راستش را بخواهید، شکی برایم باقی نمانده بود که، با توجه به ابراز دوستی‌هایی که می‌کرد، حتماً کمی پول برای شرکت در قمار به من قرض خواهد داد. ولی دوستم جواب داد: «عیب ندارد، بابا! شرط‌بندی میکنی، و بعدش میزنی زیرش!» (پارتریج می‌خواست معنی این اصطلاح را هم بی‌رسد، ولی جونز جلوش را گرفت). پیرمرد ادامه داد: «دوستم گفت: ولی باید حریقت را بشناسی، ها! من ندا را بهت می‌دهم. اول کارت است و باید هوا دستت باشد، چون نه شهر را خوب می‌شناسی و نه قهارترین قمارباز را از هالوترین شکار تشخیص میدهی!

«باری، صورت‌حساب را آوردند، و من دیدم که واتسون سهم خودش را داد و داشت می‌رفت بیرون. بدون خجالت دعوتش را به یادش آوردم، و اضافه کردم که به او گفته بودم پول ندارم. جواب داد: «ای بابا! این که اشکالی ندارد! یا بیرون یا صاحب کافه تسویه حساب میکنی، یا به روی خودت نمی‌آوری و یواشکی میزنی به چاک! یا اینکه، بایست! من راهم را میکشم و میروم پائین، آنوقت تو پول را بر میداری و میگذاری توی جیب! بعد هم راحت، بدون اینکه به روی خودت بیاوری، می‌آیی بیرون و، من هم نبش پیچ می‌بینمت!» سخت ناراحت شدم و گفتم که انتظار من این بود که حساب مرا هم او بدهد، ولی دوستم قسم خورد که حتی يك پول سیاه دیگر هم در بساط ندارد.

«آنوقت راهی پائین شد و رفت. من هم وسوسه شدم، پول را برداشتم و چندگامی پشت سرش به راه افتادم. صدایش را شنیدم که به پیشخدمت گفت: حساب روی میز است. پیشخدمت از کنار من گذشت و رفت به طرف میز، ولی من چنان با عجله زدم به خیابان که دیگر نمی‌دانم چه شد. دم در هم، همانطور که دوستم گفته بود، اصلاً هیچ نگفتم و به روی خودم نیاوردم..

«از آنجا، یگراست راهی قمارخانه شدیم، و در اینجا آقای واتسون، در برابر چشمان حیرت‌زده من مبلغ معتابهی پول از جیب درآورد و گذاشت جلو خودش، و دیگران هم همین کار را کردند. لابد هر کدامشان پولی را که جلو خودش گذاشته بود دسته‌ای کفتر

طوقی می‌دانست که پر می‌کشد و گشتی و چرخ می‌زند، و آخر سر کفترهای همسایه را می‌کشد طرف خودش.

«بخت - یا بهتر بگوئیم تاس - در این مکان که یارگاه و کارگاه او بود پشتک و واروهای بسیار زد که نقل يك يك آنها کنالت آور می‌شود. انبوهی سکه در طرفه‌العینی از يك گوشه میز هجرت می‌کرد و به گوشه دیگر می‌رفت و در آنجا تلتبار می‌شد، بازیگر برنده در لحظه‌ای مفلس می‌شد، و مفلسی آس و پاس در لمحهای ثروتی به‌چنگ می‌آورد؛ چنانکه هرگز حکیمی نمی‌توانست درسی به این شیوایی در مذمت ثروت به‌میردان خود افاضه فرماید، یا دست کم بی‌اعتباری مال دنیا را به این گویائی نشان دهد.

«من به‌نوبه خود در ابتدا بر اندک خود بسیار افزودم، و سرانجام همه را از دست دادم. آقای واتسون هم پس از نشیب و فرازهای فراوان بخت، عرق‌ریزان از سر میز بلند شد، و اعلام کرد که صد پوند را شیرین پیاده شده است، و دیگر بازی نمی‌کند. آنوقت نزد من آمد، و پیشنهاد کرد که با هم برگردیم به‌میخانه، ولی من قاطعانه جواب رد دادم، و گفتم که حاضر نیستم دوباره خود را در برابر مشکل چند ساعت پیش قرار دهم، به‌خصوص حالا که او همه پولش را باخته و به‌جمع مفسدان پیوسته است. واتسون گفت: «نه، خیالت راحت باشد. هم الان دو گینی از دوستی قرض گرفتم، یکیش را میدهم به‌تو.» و فوراً یکی از دو سکه را در دست من گذاشت، و من هم دیگر در برابر اصرار او مقاومتی نکردم.

«در ابتدا از اینکه به‌همان میخانه‌ای برمی‌گردیم که چند ساعت پیش با آن وضع ناهنجار از آن فرار کرده بودیم سخت به‌حیرت افتادم، ولی وقتی پیشخدمت در نهایت ادب رو به‌ما کرد و گفت که فکر می‌کند فراموش کرده باشیم حساب قبلی را روی میز بگذاریم، یکباره راحت شدم و بی‌درنگ يك گینی را در دستش گذاشتم، و خواستم که لطف کند و خودش حساب را بدهد، و بدین ترتیب خود را از شر اتهامی که بر فکرم سنگینی می‌کرد نجات دادم.

«آقای واتسون اکنون اشرافی‌ترین اغذیه و اشره‌ای را که به‌فکرش می‌رسید سفارش داد، و اگرچه دفعه گذشته به‌شراب قرمز ساده اکتفا کرده بود، این بار چیزی کمتر از برگاندی اعلائی گرانقیمت راضیش نمی‌کرد. کمی بعد، چندین تن از آقایان قماربازان هم بر جمع ما افزوده شدند، که بعدها فهمیدم بیشترشان نه برای خوردن و نوشیدن که برای کسب و کار به‌میخانه آمده بودند، چرا که بازیکنان کار کشته خود را به‌مریضی زده و از می‌نوشی سر باز می‌زدند، ولی در عین حال مرتب به‌دو جوان بیچاره که می‌بایست طبق برنامه بعداً سرکیسه‌شان کنند اصرار می‌کردند جام‌های خود را پی در پی خالی و پر کنند. البته از این جوان یغما خوشبختانه سهمی هم به‌من رسید، هر چند هنوز راز این کار را برایم نگفته بودند.

«حادثه قابل‌ذکری در گیرودار بازی در میخانه به‌وقوع پیوست، بدین معنی که رفته رفته پول‌ها ناپدید می‌شد، به‌طوری که در آغاز بازی نیمی از میز را پول و سکه فرا گرفته بود، حال آنکه پیش از پایان بازی - که تا ظهر روز بعد که یکشنبه بود ادامه یافت - حتی يك گینی هم روی میز به‌چشم نمی‌خورد، و این امر هنگامی عجیب‌تر به‌نظر می‌رسید که هر

يك از افراد حاضر، به جز خود من، اعلام می‌کرد که پول کلانی باخته است، و دشوار می‌شد حدس زد که اگر شخص شیطان پول‌ها را برنداشته و در نرفته، پس چه بر سر آن همه پول آمده است.»

پارتریج گفت: «حتماً خود شیطان بوده، چون ارواح خبیثه خیلی چیزها را می‌برند، بدون اینکه کسی آنها را ببیند، حتی اگر جمع زیادی هم در اتاق حضور داشته باشند. تازه اگر خود این جمع ارادل و اوباش را هم که به جای ادای فرایض مذهبی روز یکشنبه دور هم نشسته و قمار می‌کردند می‌برد، باز جای چندان تعجبی نبود. و اگر اجازه بدهید ماجرای صددرصد واقعی برایتان بگویم که چگونه شیطان مردی را از توی تخت‌خواب و از کنار زن مرد دیگری ربود و از سوراخ کلید بیرون برد. خودم با دو چشم خودم خانه‌ای را که این اتفاق عجیب در آن افتاده بود دیدم، و از همان روز که سی سالی پیش از این بود، کسی حاضر نیست در آن خانه زندگی کند.»

جونز، با وجود آنکه از وقت‌شناسی پارتریج کمی به‌خشم آمده بود، ولی نتوانست در برابر این همه سادگی جلو لبخند خود را بگیرد. پیرمرد بیگانه هم لبخندی زد، و سپس سرگذشت خود را پی گرفت، که در فصل بعد خواهیم دید.

فصل سیزدهم

که در آن داستان پیشین همچنان ادامه می‌یابد

«دوست دوران دانشگاهم اکنون مرا به‌صحنه جدیدی از زندگی رهنمون شده بود. به‌زودی با کلّ جماعت گوش‌برها و کف‌روها و تیغزن‌ها و سرکیسه‌کن‌ها آشنا شدم و به‌اسرار ایشان پی بردم، یعنی شگردهایی را یاد گرفتم که با استفاده از آنها آدم‌های خام و بی‌تجربه را به‌انحاء مختلف پیاده می‌کنند. البته شگردهای ظریف‌تری هم هست که تنها معدودی از جمع قماربازان، که کبابه‌کشان حرفه‌خویشند، به‌آنها واردند، و این افتخار بالاتر از حد انتظار من بود. مشروب که اعتیاد مفرطی به‌آن داشتم و خونگرمی طبیعی‌ام، به‌من اجازه نمی‌داد که در هنر رودست زدن که خونسردی و خودداری بسیار می‌طلبد به‌موفقیت‌های درخشان دست یابم.

«آقای واتسون نیز که در این وقت نزدیکترین رفیق من بود، متأسفانه به‌عادت میخوارگی مفرط گرفتار بود، به‌طوری که به‌جای آنکه حرفه‌خود را وسیله در آوردن پول و کسب ثروت سازد، چنانکه برخی دیگر کرده بودند، گاه خیلی پولدار می‌شد و گاه سخت بی‌چیز و تهیدست، و اغلب غنائم بسیاری را که در قمارخانه از هالوهای ناشی و تازه‌کار برده بود، در میخانه و به‌هنگام میخوارگی به‌دوستانی می‌باخت که در تمام مدت بازی لب به‌مشروب نمی‌زدند.

«هرچه بود، ما دو نفر دو سالی پر نشیب و فراز را در این حرفه سرکردیم، و در خلال این مدت با زیر و بم‌های بخت آشنا شدیم و تلخ و شیرین آنرا چشیدیم. گاه خفته در بستر

مکنت بودم و گاه دست در گریبان مسکنت، امروز غوطه‌ور در تجمل و فردا در وضعی ورای تجمل، جامه‌های فاخرم شباهنگام زیب تن بود و روز در دکه سمسار.

«يك شب که بی‌سکه‌ای پول از سر میز قمار باز می‌گشتم، آشوبی عظیم در خیابان دیدم و جمعی در جایی گرد آمده. چون بیم خالی شدن جیب خود را نداشتم به محل ازدحام نزدیک شدم، و پس از پرس و جو دریافتم که گویا گروهی اوباش دارائی پیرمردی را ربوده و خونین و مالین رهایش کرده‌اند. مرد بیتوا سخت مصدوم و مجروح و خون‌آلوده بود، و به دشواری می‌توانست بر دو پای خویش بایستد. از آنجا که حرفه و همنشین بد، گرچه درستی و شرم را تقریباً به‌تمامی از من گرفته بودند، اما هنوز انسانیتیم را از میان نبرده بودند، فوراً به یاری مرد نگوئیخت شتافتم، و او هم با سپاس یاری‌ام را پذیرفت، و خود را در اختیار من نهاد، و خواهش کرد او را، که خون بسیاری از دست داده و ضعیف شده بود، به میخانه‌ای در آن نزدیکی ببرم، تا شاید بتواند طیبی را بر بالین خود بخواند. سخت خرسند به نظر می‌رسید از اینکه گویا کسی را یافته است در هیئت نجیب‌زادگان، چون در میان جمعی که گردش را گرفته بودند، کسی نبوده است که قیافه و ظاهرش چنان باشد که اعتماد این پیرمرد محترم را برانگیزد.

«زیر بازوی مرد بینوا را گرفتم و او را به میخانه‌ای بردم که میعادگاه ما بود و از قضا در همان نزدیکی قرار داشت. باز از بخت خوش طیبی در جمع بود که به‌فوریت به مداوای مرد پرداخت و به‌بستن زخم‌هایش همت گماشت، و من وقتی شنیدم جراحات وارده بر او مهلك نیست سخت خوشحال شدم. طیب، پس از آنکه در نهایت سرعت و مهارت کار خود را به‌انجام رسانید، محل اقامت مرد مجروح را جویا شد، و او جواب داد آنروز صبح وارد شهر شده، اسب خود را به کاروانسرای در محله بیکادلی سپرده و جایی را نمی‌شناسد، و آشنایی هم که آشنایی باشد در لندن ندارد.

«این طیب که نامش را فراموش کرده‌ام - ولی به‌یاد دارم که با حرف «ر» شروع می‌شود - در حرفه خود مهارتی بسزا داشت، و طیب دربار پادشاه بود. گذشته از این، خصال نیک فراوان داشت. به‌غایت سخاوتمند و نیکونهاد بود، و همیشه آماده خدمتگزاری به‌همنوعان خویش. باری کالسکه خود را در اختیار بیمار گذاشت تا او را به کاروانسرا برساند، و در همانحال در گوشش زمزمه کرد: «اگر احتیاج به‌وجه نقد دارید می‌توانم به‌شما کمک کنم.» پیرمرد بیچاره دو این وقت یارای آن نداشت تا در برابر این تعارف سخاوتمندانه کلمه‌ای حاکی از سپاس بر زبان آورد. او که مدتی بود خیره چشم در چشم من دوخته بود، اکنون خود را در صندلی راحتی‌ای که روی آن نشسته بود یله کرد و گفت: «پسرم! پسرم!» و از حال رفت.

«بسیاری از کسانی که حاضر بودند این حادثه را نتیجه رفتن خون از بدن مرد انگاشتند، ولی من که درست در همان لحظه خطوط چهره پدرم را به‌یاد می‌آوردم، اکنون ظن خود را تأیید شده دیدم، و تردیدی برایم باقی نماند که این پیرمرد کسی جز پدرم نیست. بی‌درنگ به‌سوی شتافتم، در آغوش خود بلندش کردم و در نهایت اشتیاق لبان سردش را غرق بوسه کردم. در اینجا باید بر این صحنه که توصیفش از توانم بیرون است

پرده فرو کشم، زیرا درست است که مثل پدر از حال نرفتم، ولی ترس و حیرت چنان حواسم را مختل کرده بود که چند دقیقه‌ای نفهمیدم چه‌ها گذشت، و تنها هنگامی به خود آمدم که پدرم از حالت ضعف و غش بیرون آمده بود، و من خود را در آغوشش یافتم، و هر دو به گرمی یکدیگر را در آغوش فشردیم، و سیلاب اشک از پهنای چهره‌ه‌ریک فراگذشت و بر زمین فرو چکید.

«بیشتر حضار تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودند، و ما که در واقع بازیگران صحنه بودیم میل داشتیم هر چه زودتر بینندگان را از دیدار چنین صحنه‌ای نجات بخشیم. این بود که پدرم اظهار لطف طیب را پذیرفت، و ما در کالسکه او سوار شدیم و به کاروانسرای پدرم رفتیم.

«هنگامی که با هم تنها ماندیم، پدر به نرمی مرا مورد سرزنش قرار داد که چرا غفلت کرده و در طول مدتی چنین مدید حسب حالی برایش ننوشته بودم، ولی به هیچ وجه از جرمی که موجب این غفلت شده بود سخنی به میان نیاورد. آنوقت خبر مرگ مادر را به من داد، و به اصرار از من خواست که با او به خانه بازگردم، و گفت که مدت‌ها نگران احوال من بوده و نمی‌دانسته است مرگ مرا به سوگ نشیند یا آرزو کند، زیرا هراس از اینکه کار من به کجاها ممکن است کشیده شده باشد در دل او به مراتب بیش از هراس از مرگ من بوده است. سرانجام گفت یکی از همسایگان من که به تازگی فرزند خود را از همان مهلکه که من در آن بودم نجات بخشیده است، خبر حال و روز مرا نیز برایش برده بوده، و فقط به همین دلیل راه دشوار سفر به لندن را بر خود هموار کرده است. سپس خدا را شکر کرد که موفق شده است در اثر حادثه‌ای که ممکن بود به مرگش بیانجامد مرا پیدا کند، و گفت از این خوشحال است که نجات خود را تا حدی مرهون انسانیت من است، و این موضوع برایش بسیار لذتبخش‌تر از آن است که می‌بود، اگر همین انسانیت را در صورتی به خرج می‌دادم که می‌دانستم آنکه مورد محبت من قرار گرفته پدر من است.

«هنوز ردالت آنقدر در قلب من رخنه نکرده و آنرا نپوسانده بود که در برابر این همه محبت پدرانه، هر چند به خطا بر پای من که شایستگی آنرا نداشتم ریخته می‌شد، بی‌اعتنا بمانم. فوراً قول دادم اوامرش را در خصوص بازگشت به خانه اطاعت کنم و به محض آنکه حالش آنقدرها خوب شد که بتواند سفر کند با او بازگردم. این امر هم به کمک آن طیب هاذق که مداوای او را برعهده گرفته بود، در عرض چند روز حاصل آمد.

«روز پیش از سفر بالین پدر را که پیش از آن به ندرت ترك می‌گفتم رها کردم و به تودیع بعضی از نزدیک‌ترین آشنايانم، و به ویژه آقای واتسون، رفتم. واتسون کوشید رأی مرا بگرداند، و گفت که نباید خود را به خاطر اطاعت از خواسته‌های ابلهانه پیرمردی خرف، به قول او، به خاک بسپارم. ولی این گفتار در من اثر نکرد، و من یکبار دیگر به زادگاه خود بازگشتم. در این هنگام پدرم به اصرار از من خواست که همسری برای خود برگزینم، ولی من هیچگونه گزینشی به اینگونه زندگی در خود نمی‌دیدم. پیش از آن طعم عشق را چشیده بودم، و شاید شما هم با لگام گسیختگی‌ها و تاخت و تازهای این احساس بسیار لطیف و در عین حال به‌غایت خشن آشنا بوده باشید.» در اینجا پیرمرد مکثی کرد و نگاهی جدی به جونز

- که چهره‌اش در عرض يك دقیقه نهایت برافروختگی و نهایت پریدگی رنگ را به‌نمایش گذاشته بود - انداخت. به‌دیدن این حال پیرمرد، بی‌آنکه حرفی در این باره بزند، سرگذشت خود را پی گرفت.

«اکنون که همه ضروریات زندگی را در اختیار داشتیم، بار دیگر به‌مطالعه روی آوردم، و این بار به‌مراتب بیش از پیش این مهم را وجهه همت خود قرار دادم. کتاب‌هایی که در این دوران وقت مرا به‌خود اختصاص می‌داد، قدیم یا اخیر، بیشتر آنهایی بود که حکمت راستین را مطرح می‌کرد، و این البته عبارتی است که بسیاری آنرا موضوع مضحکه و استهزاء می‌پندارند. بار دیگر کتاب‌های ارسطو و افلاطون را مرور کردم، و نیز گنجینه‌های ارزشمند دیگری را که یونان باستان به‌جهان ارزانی داشته است.

«این حکیمان اگرچه به‌من علمی نمی‌آموختند تا از راه آن انسان بتواند خود را به‌اندک وعده ثروت‌اندوزی یا قدرت‌طلبی دلخوش کند، ولی در عوض این هنر را به‌من آموختند که از این هر دو رویگردان و بیزار گردم، و به‌دیده تحقیر در آنها بنگرم. خواندن این آثار روح را اعتلا می‌بخشد و آنرا در برابر یورش‌های بلهوسانه بخت چون پولاد سخت و آبدیده می‌سازد. نه تنها خرد را به‌انسان می‌شناساند و می‌آموزد، بلکه راه و رسم آنرا نیز می‌نمایاند، و به‌وضوح نشان می‌دهد که، در راه رسیدن به‌نهایت نیکبختی این جهانی خرد را باید دلیل راه کرد، و در برابر فلاکت و فقری که از همه سوما را احاطه کرده و در میان گرفته است شرافتمندانه به‌دفاع برخاست.

«موضوع دیگری را هم به‌برنامه مطالعات خود افزودم که در قیاس با آن حکمت فرزانه‌ترین حکیمان باستان رویائی بیش نیست، و چنان بیهوده می‌نماید که گوئی بیمایه‌ترین دلچکان آنرا بر صحنه آورده است، و این موضوع همانا خرد الهی است که آن را تنها در کتاب مقدس می‌توان یافت، و علم و ایقانی را از پدیده‌های این جهان به‌انسان عطا می‌کند که بسی بیشتر از آنچه این جهان می‌تواند در آستان پذیرش انسان بگذارد، شایان توجه است. این مقوله از چیزهایی سخن می‌گوید که ذات باریتعالی از سر لطف به‌ما ارزانی داشته، و بدون یاری او، والاترین خرد انسانی را نیز یاری دست‌یابی به‌کمترین بهره از شناسائی این پدیده‌ها نتواند بود. رفته رفته به‌این فکر افتادم که اوقاتی که صرف مطالعه بهترین نویسندگان غیرالهی کرده بودم، نزدیک به‌عبث بوده است. تعلیمات اینان، هر چند دل‌انگیز و لذتبخش باشد، یا هر اندازه شالوده اصول راستین زفتار ما را در این جهان پی‌افکنند، باز در برابر شکوهی که در آیات الهی نمایان است، والاترین پشتوانه‌های این تعلیمات چیزکی ناچیز به‌نظر می‌آید، و از لحاظ اهمیت نتایج حاصله از آنها، همانقدر بیهوده و اندک که قواعد بازی‌ها و سرگرمی‌های کودکان، درست است که حکمت ما را فرزانه‌تر می‌سازد، ولی مسیحیت ما را به‌انسان‌هایی بهتر بدل می‌کند. حکمت روح را اعتلا و استحکام می‌بخشد، مسیحیت آنرا نرم و شیرین می‌کند. آن يك ما را درخور حرمت انسان می‌پرورد، و این يك درخور عشق الهی. آن يك ما را به‌سعادت گذرا می‌رساند، و این يك به‌سعادت جاوید... ولی انگار دارم با هیجان خود شما را خسته می‌کنم.»

پارتریج بی‌درنگ پاسخ داد: «نخیر، ابدأ! خدا نکند از شنیدن این حرف‌های خوب خسته شویم!» غریبه ادامه داد: «تقریباً چهار سالی را به‌دلپذیرترین وجهی با خود سر کردم و خود را یکسره به‌دست تأملات سپردم و اصلاً پروای امور این جهان را به‌خویش راه ندادم، تا اینکه پدرم، این بهترین پدر عالم، را از دست دادم، پدری که چنان خالصانه دوستش می‌داشتم که اندوهم را در فقدانش بر زبان نمی‌توانم آورد. کتاب‌هایم را رها کردم و يك ماه تمام در سوک و اندوهش نشستم. ولی زمان، بهترین طبیب روان انسان، سرانجام آرامم کرد.» پارتریج گفت: «بعله، بعله، شاعر می‌فرماید: خوب شد پیر شدم کم کم و...» و غریبه ادامه داد: «آنوقت دوباره مطالعاتم را از سرگرفتم، که گفتنی است که درمانم را کامل کرد، زیرا حکمت و مذهب را می‌توان ورزش‌های ذهن دانست، و هنگامی که ذهن دچار اختلال باشد، این ورزش‌ها به‌همان اندازه سودمند است که ورزش‌های بدنی برای جسمی علیل نافع است. در واقع اثراتشان هم مشابه است، چرا که این دو نیز ذهن را استوار و نیرومند می‌سازد، و به‌قول شاعر: ز نیرو بود مرد را راستی - ز سستی کژی زاید و کاستی.»

در اینجا جونز بر اثر فکری که به‌ذهنش راه یافته بود لبخندی بر لب آورد، اما فکر می‌کنم بیگانه متوجه این چگونگی نشد، و چنین ادامه داد: «باری، وضع من در اثر فقدان آن مرد نازنین به‌کلی دگرگون شده بود، زیرا برادرم که پس از مرگ پدر ارباب‌خانه شده بود چنان از نظر اینگونه گرایش‌ها بامن تفاوت داشت، و راه‌هایی که ما دو نفر در زندگی در پیش گرفته بودیم چنان از هم دور بود که تاب مجالست و مؤانست با یکدیگر را نداشتیم. ولی آنچه همزیستی ما را از این هم ناخوشایندتر می‌کرد ناهماهنگی گروه مغدودی بود که به‌دیدار من می‌آمدند با خیل ورزشکاران و شکارگرانی که برادرم را از نخجیرگاه تا سرمیز غذا همراهی می‌کردند. اینگونه آدم‌ها، علاوه بر خزعبلات و اراجیفی که با آن گوش صاحبان فکر و خرد را می‌آزارند، همیشه درصدد برمی‌آیند تا با توهین و تحقیر آنان را از خود برانند و دور کنند. کار این ناهماهنگی به‌آنجا کشید که دیگر نه من و نه دوستانم هرگز نمی‌توانستیم با ایشان گرد یک میز بنشینیم و از رگبار نیشخند و استهزاءشان در امان باشیم، چرا که با زبان ورزش و شکار آشنا نبودیم. علت این امر هم آنست که انسان‌های با فرهنگ و دانش همیشه در جهل دیگران به‌دیده شفقت می‌نگرند، حال آنکه جماعت جاهلان و دونان که به‌حرفه‌های پست و ناچیز دلبسته‌اند، همیشه از دیگرانی که با پیشه و کار دلخواه آنان آشنا نیستند روگردان و متنفرند.

«چه دردسرتان بدهم، پس از اندک مدتی، از یکدیگر جدا شدیم، و من به‌توصیه طبیعی به‌شهر باث رفتم تا از آب‌های معدنی آنجا استفاده کنم، زیرا ابتلا به‌بیماری شدید و زندگی کم‌تحرک، مرا گرفتار نوعی فلج کرده بود که تنها علاجش را آب‌های آن ناحیه می‌دانند. روز دوم ورودم، هنگامی که در کنار رودخانه قدم می‌زدم، خورشید با چنان حدت و حرارتی می‌تابید (علیرغم اینکه هنوز فصل گرما فرا نرسیده بود) که ناچار به‌سایه بیدی چند پناه بردم و در کنار رودخانه نشستم. هنوز مدتی از نشستنم نگذشته بود که صدای کسی را در فراسوی درختان بید شنیدم که سخت می‌تالید و آه‌های سرد از جگر برمی‌کشید.

ناگهان، دشنامی کفرآمیز بر لب آورد و سپس فریاد زد: «دیگر طاقتم تمام شده است!» و این بگفت و بی‌درنگ خود را به آب درافکند. در دم از جا برخاستم و به‌محل واقعه شتافتم، و در همانحال فریادی بلند برآوردم و کمک خواستم. از قضای روزگار ماهیگیری در فرودست آب، اندکی آنسوتر از من، به‌ماهیگیری مشغول بود، که شاخه‌های بلند جگن او را از دید من پنهان می‌داشت. ماهیگیر فوراً خود را به‌نزدیک من رساند، و ما دو نفر با به‌خطر انداختن جان خود، پیکر مرد را از آب گرفتیم و به‌ساحل آوردیم. در ابتدا اثری از زندگی در او ندیدیم، ولی چون بدنش را وارونه نگاهداشتیم (و در این وقت دیگرانی هم به‌کمک آمده بودند) آب زیادی از دهان مرد بیرون آمد، و سرانجام آثار تنفس در او پدیدار گشت، و کمی بعد دست و پائی زد و جان دوباره یافت.

«مرد داروسازی که از قضا در جمع حاضر بود، توصیه کرد که پیکر مرد را که آب زیادی از آن رفته بود و اکنون دستخوش تشنج شده و به‌رعشه افتاده بود، به‌بستری گرم باید برد. مرد داروساز و خود من این کار را برعهده گرفتیم. در راه همچنانکه به‌طرف مهمانخانه‌ای می‌رفتیم (آخر محل خانه و زندگی مرد را نمی‌دانستیم) از بخت خوش به‌زنی برخوردیم که پس از فریاد و شیون‌های معمول گفت که مرد غریق در خانه او اقامت دارد. من پس از آنکه مرد را به‌سلامت به‌خانه رساندم، او را به‌داروساز سپردم، و او هم گویا بعداً تمام مراقبت‌های لازم را از غریق به‌عمل آورده بود چون صبح روز بعد شنیدم که مرد غریق کاملاً به‌هوش آمده است.

«بعد از این، به‌دیدار مرد رفتم و قصدم این بود که دلیل اقدامش به‌این عمل جنون‌آمیز را جويا شوم، و در حدتوان خود، او را از تعقیب و ادامه این گونه اعمال زشت در آینده برحذر دارم. همینکه وارد اتاقش شدم هر دو در یک آن یکدیگر را شناختیم. بله، این شخص چه کسی می‌توانست باشد، جز دوست عزیزم، آقای واتسون! سرتان را به‌درد نمی‌آورم که در دیدار نخستین میان ما دو تن چه‌ها گذشت، چون می‌خواهم حتی‌الامکان کار این سرگذشت به‌درازا نکشد.» پارتریج بی‌صبرانه فریاد زد: «لطفاً همه‌اش را بگوئید. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه چیزی او را به‌شهر باث کشانده بود.» بیگانه پاسخ داد: «هر چه را که مهم باشد برایتان خواهم گفتم.» و بعد دنباله سرگذشت را باز گفت، و ما هم آنرا باز خواهیم گفت، البته پس از آنکه تنفسی کوتاه هم به‌خودمان و هم به‌خواننده داده باشیم.

فصل چهاردهم

که در آن مرد کوهستان سرگذشت خود را به‌پایان می‌رساند

بیگانه چنین ادامه داد: «آقای واتسون به‌صراحت تمام به‌من گفت که وضع نابسامان مالی، که بر اثر بدبختی‌های مستمر گریبانگیرش شده بود، در واقع وادارش کرده بود که تصمیم به‌خودکشی بگیرد. آنوقت من جداً بر علیه این عمل کفرآمیز، یا در واقع شیطانی، با او به‌بحث و استدلال پرداختم، و هر چه در این مورد به‌نظرم می‌رسید به‌او گفتم. ولی در

نهایت نگرانی متوجه شدم که گویا استدلال‌هایم کمترین اثری در این مرد ندارد. ابدأ از کاری که کرده بود پشیمان به‌نظر نمی‌رسید، و دلایلی هم به‌دست داد که ممکن است دوباره به این عمل زشت دست بزنند.

«هنگامی که سخنم را به‌پایان رساندم، به‌جای آنکه درصدد پاسخگویی به‌استدلال‌های من برآید، نگاهی خیره به‌چهره‌ام افکند و با لبخندی گفت: «دوست عزیز! انگار تو دیگر آن مردی که من می‌شناختم نیستی! عجیب عوض شده‌ای! نمی‌دانم کدام اسقنی از اساقفه این مملکت می‌تواند شیواتر از تو در مذمت خودکشی داد سخن دهد. ولی بدان و آگاه باش که یا کسی پیدا می‌شود و صد پوندی به‌من قرض می‌دهد، و یا اینکه برای من راهی جز حلق‌آویز شدن، غرق شدن و یا از گرسنگی مردن باقی نمی‌ماند، که به‌نظر من این مرگ آخری از همه بدتر است!»

«من با لحنی بسیار موقر جواب دادم که بله، به‌راستی از زمان آخرین دیدارمان عوض شده‌ام، که فراغتی دست داده است تا در آن خطاهای خود را به‌خاطر آورم و از آنها توبه کنم. به‌او هم توصیه کردم همین کار را بکند، و سرانجام اطمینان دادم که خودم حاضرم صد پوند وام در اختیارش بگذارم به‌شرط آنکه آنرا در راه سامان دادن به‌وضع خود به‌کار گیرد، نه اینکه در راه تاس بگذارد و بیازد.

«آقای واتسون که در طول صحبت‌م انگار چرت می‌زد، به‌شنیدن این جمله آخر از خواب پرید. مشتاقانه دست مرا در دست گرفت و هزار بار تشکر کرد و گفت که من تنها دوست واقعی اویم، و افزود که امیدوار است شناخت من از او بیش از آن باشد که فکر کنم از تجربه‌های گذشته درس نگرفته است و باز هم بخت خود را در گرو گردش نکبت‌بار تاس قرار خواهد داد، و پس از آنهمه بدبختی باز هم فریب قمار را خواهد خورد، و فریاد زد: «نه، نه! کافی است یکبار دیگر بتوانم روی پای خود بایستم! آنوقت اگر بختم نگفت و باز هم برگشتم خانه اول دیگر از بخت هیچ گله‌ای نخواهم داشت.»

«من معنای «روی پای خود ایستادن» و «به‌خانه اول برگشتن» را خیلی خوب می‌دانستم. بنابراین با چهره‌ای سخت گرفته به‌او گفتم: «آقای واتسون! باید سعی کنید کاری یا پیشه‌ای برای خود برگزینید که با آن بتوانید زندگی را بگذرانید. باور کنید اگر فکر می‌کردم که روزی وام مرا پس خواهید داد، مبلغ بسیار بیشتری از آنچه خواستید در اختیارتان می‌گذاشتم، تا بتوانید کاری شایسته و شرافتمندانه در پیش گیرید. ولی در مورد قمار، گذشته از پستی و زشتی در پیش گرفتن چنین راهی، حقیقت این است که من میدانم شما حتی کفایت این کار را هم ندارید. و ناچار عاقبت بدی در این کار نصیبتان خواهد شد.»

«آقای واتسون جواب داد: «ببینم، واقعاً عجیب است! نه تو و نه هیچک از دیگر دوستانم حقیقت مطلب را به‌من نمی‌گویید که چرا کفایت این کار را ندارم، چون من خودم فکر می‌کنم که بازی من هیچ عیبی ندارد، و پای میز قمار همه‌تان را حریفم. و راستش را بخواهی، دلم می‌خواست می‌توانستم یک‌دست سردار و نداشت با تو بازی کنم. واقعاً آرزوی بالاتر از این ندارم! انتخاب نوع بازی هم با خودت! ولی حالا بگو ببینم،

رفیق، صدی را که گفتمی همراه داری؟» جواب دادم که فقط يك اسکناس پنجاه پوندى همراه دارم، و دادمش. و قول دادم که بقيه را صبح روز بعد بدهم، و پس از چند اندرزدیگر، او را رها کردم و رفتم.

«حتی پیش از موعد مقرر به قول خود وفا کردم، یعنی همان روز بعد از ظهر نزد او برگشتم. وارد اتاق که شدم، دیدم آقای واتسون ورق در دست روی تخت خواب نشسته و مشغول بازی با قماربازی قهار است. می‌توانید تصور کنید که این منظره تا چه اندازه شگفت‌زده‌ام کرد، بخصوص که دیدم آقای واتسون اسکناس مرا تحویل حریفش داد و در مقابل سی گینی گرفت.

«اندکی بعد حریف واتسون از اتاق بیرون رفت و آنوقت واتسون اظهار داشت که از دیدن من شرمزده شده است، و گفت: «می‌بینم که بخت به کلى از من برگشته، و اینست که تصمیم گرفته‌ام دیگر هیچ وقت دست به قمار نزنم. مرتب به پیشنهاد دوستانه تو فکر می‌کنم، و باور کن، مرد نیستم اگر حرفت را گوش نکنم! قول شرف می‌دهم!» با وجود آنکه اعتماد چندانی به قول و قرارش نداشتم، به عهد خود وفا کردم و بقیه صد پوند را به او دادم، و او هم در عوض رسیدی به من داد، و این رسید تنها چیزی بود که انتظار داشتم در برابر پولم دریافت کنم.

«ورود مرد داروساز باعث شد که دیگر من و واتسون نتوانیم به گفتگو ادامه دهیم، زیرا این مرد با خوشحالی فراوانی که از چهره‌اش نمایان بود و حتی بدون آنکه احوال بیمار را جویا شود گفت که دوستی در نامه‌ای خبر بسیار مهمی به او داده است که به زودی آفتابی خواهد شد، و آن اینکه عالیجناب دوک مانسوت با لشگر بزرگی از هلندیان در سواحل غربی پهلو گرفته و ناوگان بزرگ دیگری هم در اطراف سواحل نورفولک در گردش است و در آن محل پیاده خواهد شد تا به حمایت از اهداف دوک وارد کارزار گردد.

«این داروساز یکی از بزرگترین سیاستمداران عصر خود بود. از يك خط خبر به مراتب خوشحال‌تر می‌شد تا از بزرگترین بهبودی در احوال مریضی، و بزرگترین شغفش این بود که یکی دو ساعت پیش از انتشار یافتن خبری یا شایعه‌ای در شهر، او از آن با خبر شود. نظریات و رهنمودهای سیاسیش به ندرت قابل اعتماد بود، زیرا تقریباً هر شایعه‌ای را به عنوان حقیقت می‌پذیرفت، و بسیاری از اطرافیانش از این طبع بی‌تمیز او سود می‌جستند و به‌بازیش می‌گرفتند.

«در مورد خبری هم که هم‌اکنون در اختیار ما می‌گذاشت چنین بود، چون اندکی بعد روشن شد که البته دوک در ساحل پیاده شده است، ولی لشگر بزرگی که می‌گفتند چیزی جز چند نفر خدم و حشم خودش نبوده، و قضیه ناوگان بزرگ نورفولک هم کلاً ساختگی بوده است. داروساز، پس از آنکه خبرش را داد دیگر درنگ را در اتاق جایز ندانست، و بدون آنکه کلمه‌ای دیگر با بیمار حرف بزند بیرون رفت تا همه شهر را در جریان خبر دست‌اولی که به دستش رسیده بود بگذارد.

«حوادثی از این دست در میان مردم معمولاً همه مسائل شخصی را تحت الشعاع قرار می‌دهد، و از همین جا بود که بحث ما هم به دنبال این خبر یکسره سیاسی شد. من به سهم

خود مدتی بود که سخت در اندیشه خطری بودم که مذهب حقه پروتستان در معرض آن قرار گرفته بود، و به نظر می‌رسید که هیچ چیز جز توجهات الهی قادر نیست آنرا از این خطر مصون بدارد، چون کینگ جیمز به راستی در برابر مذهب پروتستان خروج کرده بود. پاپی‌های سرشناس را به ارتش آورده و می‌خواست به کلیساها و دانشگاه‌ها هم واردشان کند. مبلغان پاپی مذهب در سرتاسر مملکت پخش شده و در جامعه‌های مخصوص خود در انظار مردم ظاهر می‌شدند، و لاف می‌زدند که تا چندی دیگر در خیابان‌ها راهپیمایی خواهند کرد. آنوقت به روحانیون مذهب رسمی پروتستان اجازه نمی‌شد که بر علیه پاپیت تبلیغ کنند. اسقفان دستور یافته بودند هر گوینده‌ای را که به تبلیغی در این زمینه دست می‌زد معلق کنند. آنوقت برای سرعت بخشیدن به جریان تعلیق، یک هیئت مذهبی غیرقانونی ایجاد کردند، که دست کمی از محکمه‌های تفتیش عقاید نداشت، و شاید در رأس شبکه‌ای به همین منظور قرار می‌گرفت. بنابراین، از آنجا که وظیفه مردم در برابر تاج و تخت را تنها می‌توان وظیفه‌ای ثانوی دانست، و نیز از آنجا که پادشاه انجام این وظیفه را در کنار وظیفه نخست هر مسیحی - که بی‌تردید نسبت به ذات پروردگار است - غیرممکن ساخته بود، این بود که مردم این وظیفه دوم را دیگر برای خود قائل نبودند. تازه، این پادشاه سوگند تاجگذاری خود را هم، که تعهد رعایا نسبت به پادشاه منوط به رعایت آن سوگند از جانب پادشاه است، زیر پا گذاشته و بدین ترتیب، پیوند مردم را با خود گسسته بود. گواه این امر هم آن بود که اسقفان، را به خاطر اینکه دست از دین و ایمان خود نمی‌کشیدند به زندان انداخته و قضات را به این دلیل که حربه قانون را در اختیار مطامع او قرار نمی‌دادند از کار برکنار کرده، و قانون را در اختیار خود گرفته بود. پس از آنکه قدرت استیفاء را هم شخصاً غصب کرد، در واقع استبدادی‌ترین نوع حکومت را اعلام نمود. من این موارد را یک به یک بر شمردم تا مبادا بعضی از آنها در تاریخ حذف شود، و فکر می‌کنم که تنها چنین تحریکات و تضییقاتی، یعنی قرار گرفتن دین و آزادی مردم در معرض خطری حتمی و فوری، می‌تواند توجیه‌گر معصیت هولناک عصیان در مردم باشد.»

جونز گفت: «باور کنید، آقا! این حقایق و بیش از اینها همه را در تاریخ خوانده‌ام. ولی مطلبی برایتان می‌گویم که هنوز در تاریخ ثبت نشده، و فکر می‌کنم شما هم از آن بی‌خبر باشید. هم‌اکنون هم شورشی در این مملکت در حال رخ دادن است، آنهم در حمایت از پسر کینگ جیمز، که پاپی بودن خود را کتمان نمی‌کند، و از پدرش هم متعصب‌تر است، البته اگر چنین چیزی ممکن باشد. آنوقت پروتستان‌ها هم آتش بیار این معرکه شده‌اند، آنهم بر علیه پادشاهی که هرگز، حتی در یک مورد هم آزادی‌های ما را ملعبه دست خود قرار نداده است.»

غریبه جواب داد: «به راستی شرم‌آور است؛ چیزی که به من می‌گوئید باورکردنی نیست، آنهم از ملتی که نمی‌خواهد حرفی را که شاعر درباره معشوقه خود می‌گوید، یعنی: هر لحظه به شکلی بت عیار در آید، در باره اش صدق کند! یقیناً این درخور توجهاتی نیست که مشیت الهی در حفظ مذهبمان از گزند تشبثات و توطئه‌های رذیلانه دربار پاپ‌ها نسبت به این ملت مبذول داشته است. و همین امر که این همه توطئه تا به حال مؤثر نیافتاده است

چنان عجیب و غیر قابل توجیه است که من فکر می‌کنم باید آنرا در ردیف معجزه به‌شمار آورد، و قدرش را شناخت. به‌راستی شرم‌آور است! پروتستان‌ها در خدمت یاغیگری يك شاهزاده پاپی مذهب! بلاهت آدم هم به‌اندازه رذالتش تماشائی است... باری، بگذریم و برگردیم به‌سرگذشت خودمان: تصمیم گرفتیم در راه دفاع از میهن و مذهب خود و حفظ آزادی سلاح بردارم، و آقای واتسون هم در این تصمیم به‌من پیوست. در اندك مدتی تجهیزات لازم را برای خود فراهم آوردیم، و در بریجواتر به‌دوك پیوستیم.

«وقایع اسفبار این نهضت را شاید شما بهتر از خود من بدانید. من به‌اتفاق آقای واتسون از جنگ سجمور، که در آن زخم مختصری هم برداشته بودم، فرار کردیم. در حدود چهل میل را در جاده اکستر سواره رفتیم، بعد اسب‌هامان را رها کردیم و به‌بیراهه زدیم و رفتیم، تا اینکه رسیدیم به‌کلبه محقری در جنگلی که بر قطعه زمینی بی‌صاحب بنا شده بود. در اینجا پیرزن فقیری نهایت مراقبت را از ما به‌عمل آورد، و مرهمی بر زخم من گذاشت که به‌سرعت التیامش داد.»

پارتیج پرسید: «آقا! خواهش می‌کنم بگوئید زخم در کجای بدنتان بود.» پیرمرد گفت که زخم به‌بازویش وارد شده بود، و آنوقت بقیه سرگذشتش را تعریف کرد: «باری، آقا، صبح روز بعد آقای واتسون از کلبه بیرون رفت تا، به‌گفته خودش، از شهر کالامتون برایمان آذوقه بخرد. ولی... راستی می‌توانم بگویم؟ یا اگر بگویم شما باورتان می‌شود؟ این آقای واتسون، این رفیق، این موجود پست و خائن و رذل و به‌دور از انسانیت مخفیگاه مرا نزد گروه سواره نظام کینگ جیمز فاش کرده بود، و در بازگشت به‌آنها تحویل داد.»

«افراد سواره نظام، که شش سرباز بودند، مرا دستگیر کردند، و راه زندان تاونتون را در پیش گرفتند. ولی نه وضع خودم و نه ترس از اینکه چه بر سرم خواهد آمد، هیچیک برایم آنقدر عذاب‌آور و طاقت‌فرسا نبود که همراهی این دوست دروغین. او نیز چون خود را تسلیم کرده بود اسیر محسوب می‌شد، گیرم رفتار سربازان با او بهتر بود، چرا که مرا لو داده بود. در ابتدا سعی کرد بهانه‌ی برای خیانت خود پتراشد، ولی وقتی جز ملامت و شماتت از من چیزی ندید، خیلی زود مرا به‌عنوان يك یاغی شرور و بیرحم مورد سرزنش قرار داد، و همه گناهان خودش را هم به‌گردن من انداخت، و گفت که من او را تحریک، و حتی تهدید، کرده بودم که بر علیه پادشاه رحمت خواه قانون پناه مملکت اسلحه به‌دست بگیرد.»

«این شهادت دروغ (چرا که در واقع آتش او به‌مراتب از من تندتر بود) تا مغز استخوانم اثر کرد و چنان خشمی را در من برافروخت که درکش برای کسی که آنرا حس نکرده باشد بسیار دشوار است. اما سرانجام بخت یار من شد، و وقتی اندك مسافتی از شهر ولینگتون دور شده بودیم، در کوچی باریک ناگهان به‌دروغ به‌محافظان ما خبر دادند که در حدود پنجاه نفر از افراد دشمن در آن نزدیکی‌اند و قصد حمله دارند. به‌شنیدن این خبر، محافظان پا به‌فرار نهادند، و من و کسی را که به‌من خیانت کرده بود به‌حال خود رها کردند. آن نابکار هم فوراً پا به‌فرار گذاشت و از من دور شد، و خوشحالم که چنین کرد، چون در غیر اینصورت گرچه اسلحه نداشتیم، حتماً سعی می‌کردم انتقام همه پستی‌هایش را

از او بگیرم.

«اکنون که یکبار دیگر آزادی خود را به دست آورده بودم، فوراً به بیراهه و میان کشتزارها زدم و همچنان می‌رفتم، بی آنکه راه را بدانم. تنها کوشش در این بود که خود را از همه جاده‌ها و شهرها - و بلکه از پذیراترین و گرم‌ترین کلبه‌ها نیز - دور نگه دارم، زیرا هر انسانی را که می‌دیدم این خیال به ذهنم راه می‌یافت که می‌خواهد مرا لو بدهد. سرانجام، پس از روزها پرسه زدن در تپه‌ها و ماهورها، که در خلال آن کشتزارها و مزارع همان بستر و همان قوتی را به من می‌رساند که طبیعت در اختیار وحوش، یعنی برادران واقعی انسان، می‌گذارد، سرانجام به این محل رسیدم. خلوت و سکوت و طبیعت محیط مرا بر آن واداشت تا اینجا را منزلگاه جدید خویش سازم. نخستین فردی که در اینجا با من روزگار می‌گذرانید مادر این پیرزن بود که در پناهش پنهان ماندم، تا اینکه خبر آن انقلاب شکوهمند یکباره به‌راس‌های من پایان داد، و برایم فرصتی پیش آورد تا یکبار دیگر از خانه پدری دیداری به عمل آورم، و اوضاع ملک و دارایی خود را از نزدیک ببینم. خیلی زود در نهایت توافق مسائل مالی میان من و برادرم حل شد، بدین معنی که در ازای مبلغ هزار پوند و سهمی از درآمد سالانه املاک پدر، همه چیز را به برادرم هبه کردم.

«رفتار برادر در این کار نیز همچون دیگر کارهایش خودخواهانه و لثیمانه بود. نمی‌توانستم او را دوست و رفیق خود بدانم، و او هم نمی‌خواست چنین باشد. بنابراین در اولین فرصت از او جدا شدم، و از دیگر آشنایان نیز، و از آن روز تا به امروز سرگذشت من چیزی است در حد صفحه‌ای کاغذ سفید.»

جونز پرسید: «یعنی ممکن است، آقا، که شما از آن زمان تا به امروز در همینجا اقامت کرده باشید؟» پیرمرد جواب داد: «اوه، نه، آقا! سفرهای بسیار کرده‌ام، و کمتر ناحیه‌ای در اروپا یافت می‌شود که با آن آشنایی پیدا نکرده باشم.» جونز گفت: «نمی‌دانم، آقا می‌توانم تقاضایی از شما بکنم. می‌دانم که این تقاضا از کسی که این همه نیرو صرف کرده و خود را از نفس انداخته است، شاید به‌دور از انصاف باشد، ولی ممکن است اجازه بدهید در فرصت‌های آینده از مشاهدات و ملاحظاتی بهره‌مند شوم که مردی به‌هوش و دانش شما از خلال این سفرها به‌ارمغان آورده است؟» بیگانه در جواب گفت: «بله، آقای جوان! مطمئن باشید که سعی می‌کنم تا سر حد توان خود کنجکاوی شما را در این مورد نیز پاسخگو باشم.» جونز باز هم می‌خواست معذرت‌خواهی کند، ولی فرصت نیافت، و در حالی که او و پارتریج سرتاپا گوش شده بودند، و بی‌صبرانه و با ولع به سخنان پیرمرد گوش فرا می‌دادند، پیرمرد، به‌شرحی که در فصل بعد خواهد آمد، دنباله سخن خود را گرفت.

فصل پانزدهم

تاریخ مختصر اروپا

و گفتگویی شگرف میان آقای جونز و مرد کوهستان

«در ایتالیا مهمانخانه‌داران بسیار ساکتند. در فرانسه کمی پرچانه‌ترند، ولی مؤدب. و

در آلمان و هلند عموماً بسیار فضولند و بی ادب. و اما میزان درستکاریشان، فکر می‌کنم، در همه این کشورها تقریباً در یک حد است. راهنمایان هیچ فرصتی را برای گول زدن مسافر از دست نمی‌دهند. موقعیتشان هم، فکر می‌کنم، در تمام دنیا یکسان است. اینها، آقا، مشاهداتی است دربارهٔ انسان که من در مسافرت‌هایم داشتم. وقتی به سفر خارج می‌رفتم در نظر داشتم تا گونه‌گونی عظیمی را که خداوند در نقاط مختلف زمین پدید آورده است ببینم، و با دیدنشان خود را سرگرم کنم. این گونه‌گونی همانطور که لذت بسیار به کسی می‌دهد که چشم بصیرت داشته باشد، قدرت شگرف و لایزال آفریدگار را نیز به نمایش می‌گذارد. هر آینه، راستش را بخواهید، در نظام آفرینش تنها یک آفریدهٔ خدا هست که نام بزرگ او را به ننگ آلوده است، و من دیربست مراودهٔ خود را با این آفریده قطع کرده‌ام.»

جونز گفت: «می‌بخشید، ولی من همیشه فکر کرده‌ام در این آفریده که گفتید نیز، خداوند مثل دیگر آفریده‌های خود، گونه‌گونی شگرفی به ودیعت نهاده است، بدین معنی که علاوه بر تفاوت‌های موجود در گرایش‌های طبیعی، در آداب و رسوم، و در آب و هوا، شنیده‌ام در سرشت انسان نیز تنوع بسیار نهفته است.» پیرمرد گفت: «نه چندان! انسان لازم نیست برای آشنائی با طبایع گوناگون بشر رنج سفر را به خود هموار کند. کافی است سری به جشنواره‌ای که هر سال در ونیز برگزار می‌شود بزنند، چرا که در آنجا تمامی چیزهایی را که در دربارهای گوناگون اروپا به چشم می‌خورد در یک جا می‌توان مشاهده کرد. همان ریا، همان فریب، و در یک کلام، همان بلاهت و خیانت است که به کسوت‌های گوناگون در می‌آید. در اسپانیا اینها را در لباس وقار عرضه می‌کنند، و در ایتالیا در تشریف شکوهی خیره‌کننده. در فرانسه فرومایگی را در جامه‌ای جلف عرضه می‌کنند، و در کشورهای شمالی در تنپوش لاابالیگری. ولی سرشت انسان در همه جا یکسان است، و همه جا درخور نفرت و پرهیز!

«به این ترتیب، آقا، سرگذشت زندگی من پایان می‌یابد، زیرا نقل همهٔ سالیانی که در اینجا به عزلت گذرانده‌ام، چون تنوعی در آنها نبوده است، برایتان سرگرم‌کننده نخواهد بود، و در حقیقت همهٔ آنها را می‌توان تنها یک روز به شمار آورد.»

جونز به خاطر زحمتی که این پیرمرد محترم در بازگویی سرگذشتش کشیده بود، از او سپاسگزاری کرد، و بعد اظهار شگفتی نمود که او چگونه این زندگی تنها را تاب می‌آورد، زندگی که، به گفتهٔ جونز، در آن هیچ تنوعی نیست، و خود این امر جای شکوه و گلایه دارد. جونز آنگاه گفت: «به راستی من در حیرتم که شما چگونه این بخش بزرگ از زندگی خود را پر کرده‌اید، یا، بهتر بگویم، کشته‌اید!»

پیرمرد جواب داد: «جای شگفتی نیست که اوقات من در اینجا در نظر کسی که افکار و عواطفش یکسره متوجه دنیا است خالی و بی‌بهره بنماید. ولی بدانید که در زندگی یک کار هست که برای به‌انجام رساندنش حتی تمامی عمر انسان هم کافی نیست. به راستی چقدر زمان می‌خواهد که انسان به تفکر و تأمل دربارهٔ آن مبدأ بزرگ و ازلی و ابدی که ارادهٔ قاهرش نه تنها این کرهٔ خاک بلکه اجرام بی‌شمار ثابت و سیاری را نیز که بر پهنهٔ آسمان می‌بینیم آفریده است، که هر یک شاید جهانی در خویش و خورشیدی در

منظومه‌ای دیگر باشد، ولی در عین حال در برابر عظمت کیهان، و طبیعتی که بر زمین قرار دارد، ذره‌ای ناچیز به نظر می‌آید. آیا انسانی که از راه تأمل و تفکر در آفرینش، به‌آستان مراده با جلال و جبروت ذات باریتعالی راه می‌یابد، می‌تواند روزان و شبان و دوران‌ها را برای برخورداری از چنین افتخار والایی بسنده بداند؟ آیا مشغله حقیر روزان و شبان، لذات ناچیز دوران، و اباطیل این جهان می‌تواند عنان زمان را از چنگ انسان بریاید؟ یا آیا زندگی می‌تواند در برابر کاری چنین خطیر، چنین والا و چنین شکوهمند پای درنگ بر زمین کشد؟ پس همچنانکه تأمل در ذات احدیت و ستایش خلقت را هیچ زمانی بسنده نخواهد بود، هیچ مکانی هم برای پرداختن به این مهم نامناسب نیست. به‌راستی، کدامین پدیده این جهان است که بتوان در آن نظر کرد و به‌یاد قدرت، خرد، و نیکی پروردگار نیفتاد؟ برای ادراك قدرت پروردگار، نه لازم است تا در خورشید طالع اندیشه کنیم، که خدنگ آتشین خود را از افق خاوران به‌چشمان خیره انسان می‌افکند، نه در توفان‌های توفنده که از مغاره‌های خویش بر گسترای این جهان یورش می‌آورند و لرزه بر اندام جنگل‌های سرکش می‌اندازند، و نه در ابرهای گهرباری که دردانه‌های خود را بر دامان دشتها فرو می‌ریزند. نه، به‌گمان من، لازم نیست تا هیچیک از این پدیده‌ها منادی جلال خداوند عالم باشد، چرا که در پست‌ترین تیره‌های آفرینش نیز، نه کرمکی کوچک می‌توان یافت و نه خسکی خرد که نشانی از نشانه‌های عظمت خالق خود را در اندرون خویش جای نداده باشد، نشانی که نه تنها حاکی از قدرت لایزال خداوند است، بلکه گواهی بر خرد و نیکی او نیز هست. تنها انسان، خداوندگار زمین، آخرین و بزرگترین دستکار پروردگار قادر متعال، آری تنها انسان است که از سر نابخردی سرشت خود را به‌پلیدی آغشته است، و با نادرستی و ستم و ناسپاسی و خیانت، احسان بی‌پایان آفریدگار خود را محل تردید و شبهه کرده است، زیرا در حیرت فرو می‌رویم که خالق چنان سرشار از احسان را مخلوقی است چنین پلشت و پلید. و همین مخلوق حیوان صفت است که من، به‌نظر شما، از مصاحبتش محروم مانده‌ام، و لابد خیال می‌کنید بدون مجالستش زندگی لزوماً کسالت‌آور و بی‌روح خواهد بود.»

جونز باز گفت: «در بخش اول سخنانتان من هم از صمیم قلب با شما هم عقیده‌ام، ولی فکر می‌کنم - و امیدوارم - به‌انزجاری که در پایان از انسان اظهار می‌کنید، بیش از حد عمومیت داده باشید. در حقیقت، در اینجا به‌خطایی دچار می‌شوید که چنانکه من، در تجربه اندکم، دیده‌ام بسیار رایج است، یعنی قضاوت درباره انسان از روی بدترین و پست‌ترین افراد آن. حال آنکه به‌گفته نویسنده‌ای توانا، تنها چیزی را می‌توان به‌نوعی از موجودات نسبت داد که در میان بهترین و کاملترین احاد آن نوع یافت می‌شود. به‌اعتقاد من، این خطا را کسانی مرتکب می‌شوند که در اثر بی‌احتیاطی در انتخاب دوستان و آشنایان خود، مورد ستم افراد بد و ناشایست قرار گرفته‌اند، و شخصیت دو یا سه فرد را نامنصفانه به‌حساب سرشت عام انسان می‌گذارند.»

پیرمرد جواب می‌دهد: «من فکر می‌کنم انسان را به‌اندازه کافی آزموده‌ام. نخستین معشوقه و نخستین دوستم به‌بدترین نحوی به‌من خیانت کردند، آنهم در قضایاتی که ممکن

بود پیامدهای وخیمی به بار آورد، و با حتی مرا به مرگی شرم آور بکشاند.» جونز حرفش را قطع می کند و می گوید: «مرا می بخشید اگر از شما تقاضا می کنم يك لحظه فکر کنید که این معشوقه و آن دوست چه کسانی بودند: آقای عزیز! در عشق از يك هرجائی بیش از این چه انتظار می توان داشت، یا در دوستی از کسی که بر سر میز قمار با شما دوست شده است! شخصیت زنان را از چنان زنی برداشت کردن، و منش مردان را از چنین مردی، همانقدر از انصاف به دور است که بگوئیم هوا چیزی است تهوع آور و ناگوار، زیرا در آبریزگاه هوا این چنین است. من روزگار اندکی را در این جهان گذرانده ام، ولی مردانی را می شناسم در خور والاترین دوستی ها، و زنانی را شایسته والاترین عشق ها.»

بیگانه در پاسخ می گوید: «شاید، ولی خودتان هم گفتید که چندان روزگاری در این جهان نگذرانده اید. من، حتی در زمانی که ستم از شما هم بیشتر بود، همین نظر را داشتم.» جونز می گوید: «می توانستید هنوز هم همان نظر را داشته باشید، اگر در کار دوست و دوست یابی تا بدین حد بد اقبال - یا حتی اجازه بدهید بگویم بی احتیاط - نمی بودید. اگر بدی و رذالت موجود در این جهان در واقع بسی بیش از این هم می بود، باز نمی توانست نشاندهنده بدی و پلیدی سرشت انسان باشد، چرا که بخش بزرگی از بدی ها و رذالت ها صرفاً از روی اتفاق پیش می آید، و بسا کسا که مرتکب بدی می شود، بی آنکه دلی بدخواه و فاسد داشته باشد. در حقیقت هیچکس نباید بگوید که سرشت انسان لزوماً و عموماً بد و پلید است، مگر آن که ذهن خودش نمونه ای از این بدی و پلیدی فطری باشد، و من یقین دارم که در مورد شما چنین نیست.»

پیرمرد بیگانه می گوید: «و آن که چنین است هرگز از این مقوله سخن نمی گوید. ارادل به همان اندازه سخن از رذالت ذاتی انسان به میان می آورند که راهزنان از وجود دزدان در میان راه، چرا که چنین کاری بی تردید مردم را آگاه می سازد و حس احتیاط ایشان را برمی انگیزد، و این به زیان خود آن راهزن تمام می شود. به همین دلیل است که دونان و پستان، خیلی زود پستی را در این یا آن شخص می بینند، و او را به باد نکوهش می گیرند، ولی هرگز در سرشت انسان به صورت عام تأمل نمی کنند.» پیرمرد این حرف را با چنان حرارتی ادا کرد که جونز از این که نظر او را عوض کند مأیوس شد، و چون نمی خواست میزبان خود را برنجاند، در پاسخ چیزی نگفت.

اکنون نخستین پرتو سپیده دیده می شد، و روز کم کم می دمید، که جونز شروع به عذرخواهی از پیرمرد کرد که تمام شب بیدار نگاهش داشته و فرصت استراحت را از او گرفته است. پیرمرد پاسخ داد که هرگز تا بدین حد از استراحت بی نیاز نبوده است، چرا که در چشم او شب با روز یکسان است، و معمولاً روزها را به استراحت می گذراند و شب ها را به گردش و در بیداری. و افزود: «و اما، هم اکنون سپیده می دمد و بامدادی بسیار زیبا فرا می رسد، و اگر شما می توانید تاب آورید و اندک زمانی دیگر را بی خور و خواب سر کنید، خوشوقت خواهم بود تا همراه شما قدمی بزنم و مناظر بسیار بدیعی را که فکر می کنم نظیرش را تا به حال ندیده باشید نشانانم بدهم.»

جونز از این پیشنهاد استقبال کرد، و این دو بیدرنگ با هم از کلیه بیرون آمدند. و

اما پارتریج، همینکه پیر کوهستان نقل سرگذشتش را به پایان رساند به خوابی عمیق فرو رفته بود، چرا که حس کنجکاویش ارضا شده بود و گفتگوهای بعدی برایش چندان جالب نمی‌نمود که افسون خواب را از سرش بدر کند. بنابراین جونز او را به حال خود رها کرد تا چرتکی بزند، و چون خواننده هم شاید در این لحظه از چنین لطفی بدش نیاید، ما هم در همین جا هشتمین کتاب از سرگذشت خود را به پایان می‌بریم.

کتاب نهم

شامل دوازده ساعت

فصل اول

اندر باب آن کسان که قانوناً می‌توانند، و آنان که نمی‌توانند
سرگذشت‌هایی از این دست بنگارند

در میان کاربردهائی که مناسب دیده‌ام در فصول آغازین پی‌گیرم، یکی هم آن بوده است که این بخش‌ها نوعی مهر یا نشانه باشد، تا در اعصار آینده خوانندگان بی‌غرض بتوانند تمیز دهند که در این گونه سرگذشت‌نویسی چه چیزهایی حقیقت و اصالت دارد، و چه چیزهایی دروغین و ساختگی است. به‌راستی محتمل به نظر می‌رسد که دیری نخواهد پایید که ضرورت وجود چنین نشانه‌ای آشکار خواهد شد، زیرا اقبال مساعدی که به‌تازگی نصیب دو سه تن از نویسندگانی که آثاری از این دست آفریده‌اند شده است احتمالاً موجب تشویق بسیاری از نویسندگان دیگر خواهد شد تا به‌چنین کارهایی دست یازند، و بدینسان انبوهی رمان‌های بی‌محتوی و داستان‌های عاشقانه بی‌سر و ته پدید خواهد آمد، که یا به‌ورشکسته شدن کتابفروشان خواهد انجامید، و یا وقت خواننده را ضایع و مبانی اخلاقی او را فاسد خواهد کرد. و قضیه به‌همینجا هم ختم نخواهد شد، بلکه ای بسا رسوایی‌ها به‌بار خواهد آمد، بهتان‌ها و افتراها زده خواهد شد، و شخصیت بسیاری از افراد شایسته و درستکار در معرض دستبرد این و آن قرار خواهد گرفت.

تردید ندارم که نویسنده نوآور روزنامه اسپکتیتر هم به‌همین ملاحظه عموماً شعارهای یونانی و لاتین را سرفصل هر شماره از روزنامه‌های خود می‌سازد، تا خود را از شر جماعت قلمزنانی برهاند که بدون داشتن کمترین استعداد نویسندگی و صرفاً به‌اتکاء اینکه چیزی از فن‌انشاء می‌دانند، گستاخ و بی‌آزم، نام نویسنده بر خود می‌نهند و خود را هم‌ردیف نوابغ بزرگ می‌انگارند. و این همان کاری است که برادر راستینشان در جهان افسانه در پیش گرفته بود، همانکه در پوست شیر، مرتب عرعری می‌کرد.

با پی‌نهادن این رسم که هر مقاله‌ای مزین به شعارهای یونانی یا لاتین باشد، دیگر کسی را یارای آن نماند تا به‌تقلید از نویسندگان اسپکتیتر برخیزد، بی‌آنکه دست کم به‌اندازه یک جمله سواد درک زبان‌های باستانی را داشته باشد. من نیز در اینجا به‌همان

ترتیب خود را از شر تقلید کسانی که از کمترین قدرت تفکر و تأمل بی بهره اند، و سوادشان در حد يك مقاله هم نیست، در امان داشته‌ام.

از این سخن من به هیچ روی نباید چنین برداشت شود که بزرگترین امتیاز اینگونه آثار وجود فصل‌های آغازینی از این دست است. ولی حقیقت این است که بخش‌هایی که تنها به نقل داستان اختصاص دارد، بسی بیشتر از قسمت‌هایی که حاوی مشاهده و تأمل است، قلم مقلد را به تقلید وامی‌دارد. منظورم از مقلد کسی است در ردیف «نیکلاس رو» که صرفاً از شکسپیر تقلید کرده است، یا، چنانکه هوراس می‌گوید، برخی قلم به‌دستان روم باستان که خواسته‌اند با پای برهنه و روی ترش راه کاتورا در طنز در پیش گیرند.

شاید قدرت آفرینش داستان‌های بدیع، و گشاده‌زبانی در بازگویی آنها دو استعداد بسیار نادر باشد، ولی به هر حال من کمتر کسی را دیده‌ام که هر دو هدف را در مد نظر داشته باشد. و هرگاه داستان‌ها و رمان‌هایی را که دنیا پر از آنهاست بررسی کنیم، فکر می‌کنم منصفانه به این نتیجه برسیم که، در گستره فراخ ادبیات، بیشتر نویسندگان نمی‌توانسته‌اند جز از راه داستان‌نویسی، به اصطلاح عامیانه (اگر اجازه بدهید حرفم را با این عبارت بزنم) سری میان سرها در آورند، و در هیچ مقوله دیگری هم نمی‌توانسته‌اند حتی ده دوازده جمله سر هم کنند. باز هم به قول هوراس: «هر از مکتب گریخته‌ای راه نویسندگی در پیش می‌گیرد» و این حرف در خصوص داستان‌نویسی، بیش از دیگر انواع ادب مصداق پیدا می‌کند، چرا که همه هنرها و علوم (حتی همین کار نقد ادبی هم) اندک سواد و معلوماتی می‌خواهد. در حقیقت شاید بتوان گفت که شعر استثنائی است بر این قاعده، ولی آنها هم به وزن خاصی، یا دست کم به چیزی شبیه وزن، نیاز دارد. حال آنکه برای نوشتن داستان هیچ چیز لازم نیست جز کاغذ، قلم و مرکب... و البته قدرت در دست گرفتن آنها. یعنی، چنانکه از خود این نوشته‌ها بر می‌آید، لابد نظر شخص نویسنده جز این نبوده است، و لابد اگر اینگونه داستان‌ها به راستی خواننده‌ای هم داشته باشد، پس نظر خواننده هم همین باید باشد و بس!

به همین دلیل است که مردم - که همیشه در نظرشان اکثریت دلالت بر کل دارد - در همه داستان‌نویسان، که ماده خام خود را از وقایع ثبت شده نمی‌گیرند، به دیده حقارت می‌نگرند. و ترس از همین خوارشماری است که ما را بر آن واداشته است تا در نهایت احتیاط از کاربرد عبارت داستان یا داستان عشقی خودداری کنیم، و الا این نام برای این اثر بسیار زیننده می‌بود و در نظر خود ما هم رضایتبخش می‌نمود. با وجود این، از آنجا که ما کلیه شخصیت‌هایی را که از ایشان سخن می‌گوئیم از منبعی قابل اتکاء و مطمئن گرفته‌ایم - و این منبع همانا کتاب اصیل و بی‌بدیل طبیعت است - چنانکه پیش از این اشاره رفت - به درستی می‌توان بر کار ما نام سرگذشت یا داستان نهاد. و تردیدی نیست که باید آثار ما را از کارهایی که به زعم یکی از ظریفترین مردان روزگار از خارش مغز، یا بهتر است بگوئیم از فقدان مغز، سرچشمه می‌گیرد متمایز دانست.

و اما، گذشته از لطماتی که از این راه بر یکی از مفیدترین و سرگرم‌کننده‌ترین انواع نویسندگی وارد می‌آید، دلیل درست دیگری هم برای هراس از رشد روزافزون داستان‌ها و

سرگذشت‌های بیمایه وجود دارد، و آن اینکه با تشویق اینگونه نویسندگان آسیب دیگری را نیز که با پدید آمدن چنین داستان‌ها و سرگذشت‌هایی بر جامعه وارد می‌آید، تداوم می‌بخشیم. منظورم گزندى است که از این راه بر شخصیت بسیاری از اعضای نیک و ارجمند جامعه می‌رسد. می‌دانید، نویسندهٔ ملال‌آور هم مثل همنشین ملال‌آور، همیشه بی‌آزار نیست، و این هر دو زبان آنرا دارند تا وقیح و گستاخ باشند. و بی‌تردید، اگر نظری را که هم‌اکنون بیان کردیم مقرون به واقعیت بدانیم، جای شگفتی باقی نمی‌ماند که آثار سرچشمه گرفته از خبث باطن، این خباثت را در درون خود نگاه می‌دارند و به‌دیگران نیز منتقل می‌کنند.

بنابراین، برای آنکه در آینده از اینگونه سوءاستفادهٔ آشکار از اوقات فراغت مردم، از کیان ادبیات، و از آزادی مطبوعات جلوگیری به‌عمل آید - به‌ویژه که به‌نظر می‌رسد در عصر ما جهان بیش از پیش در معرض خطر ادبیات بد قرار گرفته است - من در اینجا برخی شرایط را برمی‌شمارم، که همهٔ داستان‌نویسان باید تمامی آنها را به‌میزان بالایی دارا باشند.

نخست نبوغ است، که بدون دارا بودن میزان سرشاری از آن، به‌قول هوراس، هیچ آموزشی ترا به‌کار نیاید. منظورم از نبوغ آن نیرویی است، یا بهتر بگویم آن نیروهای ذهنی است، که در هر آنچه در دسترس ما و دانش ماست رخنه تواند کرد، و گونه‌گونی‌های بنیادی اشیاء و پدیده‌ها را از هم باز تواند شناخت. این نیروها همانا ابداع و تمییز است، که هر دو در کنار هم با نام مشترك نبوغ خوانده می‌شود، زیرا این دو موهبت فطری را انسان به‌هنگام زاده شدن با خود به‌این جهان می‌آورد. و اما گویا بسیاری کسان در خصوص هر يك از این دو نیرو، یعنی نیروی ابداع و نیروی تمییز، دچار خطاهای بس صعب شده‌اند، زیرا فکر می‌کنم هنگامی که از ابداع سخن می‌گوئیم مردم عموماً نیروی خلاقهٔ لگام‌گسیخته‌ای را در نظر می‌آورند که بیشتر داستان‌نویسان مدعی داشتن آنند در حدّ وفور. حال آنکه منظور از ابداع چیزی نیست (و خود واژهٔ ابداع این مفهوم را می‌رساند) جز کشف یا یافتن چیزی بدیع، یا به‌تعبیری کلی‌تر، نفوذی آنی و هوشمندانه در گوهر حقیقی پدیده‌هایی که دربارهٔ آنها به‌تأمل می‌پردازیم. به‌نظر من، این نیرو به‌ندرت می‌تواند بدون همراهی نیروی تمییز وجود داشته باشد، زیرا چگونه می‌توانیم مدعی شویم که بر گوهر حقیقی دو چیز دست یافته‌ایم، بی‌آنکه به‌گونه‌گونی‌ها و تفاوت‌های آنها پی برده و از هم تمییزشان داده باشیم. و البته این کار بی‌تردید در قلمرو قوای ممیزه قرار دارد. اما متأسفانه بوده‌اند اشخاص صاحب ذوقی که با خیل کورذهنان جهان همصدا شده، از این دو نیرو به‌گونه‌ای سخن گفته‌اند که گوئی این دو کمتر در ذهن شخصی واحد خانه می‌کنند، یا هرگز در یکجا یافت نمی‌شوند.

و اما ابداع و تمییز، حتی در کنار هم نیز، وافی به‌مقصود نیستند، مگر به‌کمک تعلیم و تربیت، و در این سخن هم می‌توانم اگر لازم افتد استادانی همچون هوراس و بسیاری دیگر را گواه مدعای خود آورم، تا ثابت شود که ابزار کار به‌کار کارگر نخواهد آمد، مگر آنکه صنعتگر ابزار کار کارگر را ساخته، تراشیده و تیز کرده باشد، مگر آنکه کارگر قواعد و

اصول کار را آموخته باشد، و مگر آنکه مواد لازم برای کار در اختیارش قرار گرفته باشد. و این همه تنها از راه آموختن میسر می‌گردد، و طبیعت تنها توان کار، یا چنانکه مثل آوردن ابزار لازم برای کار در این حرفه، را در اختیار ما می‌گذارد، و تنها آموختن است که ابزار را آماده کار می‌سازد و در حین کار نیز هدایتشان می‌کند، و سرانجام برخی از مصالح لازم برای کار را نیز در دسترس‌شان می‌گذارد. داشتن دانش کافی درباره تاریخ و ادب در اینجا ضرورت تام دارد، و به‌کسوت داستان‌نویس در آمدن، بدون دارا بودن سهمی از این دانش، به‌همان اندازه بیهوده است که بنا کردن خانه‌ای بی‌یاری خشت و گل و سنگ و آهک. هومر و میلتون که هر دو داستان‌پردازانی به‌نام بودند، در آموختن کلیه دانش‌های زمان خود به‌استادی رسیده بودند، گو اینکه البته زور نظم را نیز در آثار خود به‌کار گرفتند.

ویاز، دانش دیگری هم هست که آموزش نمی‌تواند انسان را بدان راهبر شود، و تنها از راه سخن گفتن با مردم می‌توان بر آن دست یافت. و این امر در پی بردن به‌شخصیت افراد چنان ضروری است که کسی را یارای انکار اهمیت آن نیست، مگر آن دسته از فضیلتی فضل‌فروشی که زندگی خود را یکسره در رواق دانشکده‌ها و در میان اوراق کتاب‌ها گذرانده‌اند. چرا که نویسندگان هر چند به‌ظرافت سرشت انسان را شرح داده باشند، اما منظومه و مجموعه این سرشت را عملاً تنها در جهان خارج می‌توان آموخت. در حقیقت این موضوع در خصوص دیگر دانش‌های گوناگون نیز مصداق دارد. نه طب و نه حقوق را نمی‌توان یکسره از کتاب‌ها فرا گرفت، و برزیگرو کشاورز و باغدار و باغبان هم باید آنچه را در مدرسه آموخته‌اند از راه تجربه به‌مرحله کمال برسانند. آقای میلر، نویسنده زبردست فرهنگ کشاورزی و باغداری، هم هر چند در نهایت دقت رستنی‌ها را تشریح کرده باشد، باز او خود به‌شاگردان خویش توصیه خواهد کرد که درخت را در بستان نظاره کنند. می‌بینیم که پس از بهترین و زیباترین شرح و بسط‌های نوابغی چون شکسپیر، یا جانسون یا ویچرلی، یا آتوی باز هم زوایایی از سرشت انسان و طبیعت جهان از چشم خواننده پوشیده می‌ماند، و این بازیگری هنرمندانی چون گاریک، یا سییر، یا گلابو* است که آن زوایا را بر تماشاگر می‌گشاید. بر صحنه واقعی زندگی نیز، بازیگر خود را بی‌پروا تر و برجسته‌تر از آن می‌نمایاند که بتوان وصف کرد. و هرگاه این امر در مورد توصیف‌های زیبا و پرتوانی که نویسندگان بزرگ با توجه به‌جریان زندگی به‌رشته تحریر کشیده‌اند صحت داشته باشد، پس مصداقش در مورد نویسنده‌ای که طبیعت را منبع الهام خود قرار نمی‌دهد، بلکه کتاب‌های دیگران را سرمشق کار خود می‌کند چقدر بیشتر خواهد بود. اینگونه شخصیت‌سازی‌ها تنها تقلیدی از تقلید است، و نه اصالت و درستی و «آن» اصل خود را دارد، و نه جان آن را.

باری، سخن گفتن و برقراری ارتباط در داستان‌نویس با مردم باید عام باشد، یعنی با

* ذکر نام آن بازیگر بزرگ، و این دوبانوی بلندآوازه دیگر در اینجا مناسبتی ویژه دارد، چرا که این هر سه بازیگر تنها آموختن از طبیعت را وجهه خود ساخته‌اند، و نه تقلید از بازیگران پیشین را، و از همین رهگذر از همه بازیگرانی که پیش از ایشان بوده‌اند پیشی گرفته‌اند. و این غایبی است که خیل مقلدان بی‌چون و چرای روش بازیگری دیگران شاید هرگز بدان دست نیابند.

تمام مراتب و مدارج، زیرا شناخت احوال آن طبقه‌ای که بالا دست می‌خوانیمش، نویسنده را بر احوال فرودستان آگاه نخواهد کرد، و دمخور شدن و طرح آشنایی با انسانیت فرودست و بی‌چیزتر، او را بر طرز زندگی زبردستان و اغنیا رهنمون نخواهد گردید. حال شاید گروهی چنین بیندارند که شناخت یکی از این دو به‌نویسنده این قدرت را می‌دهد که دست کم همان طبقه‌ای را که با آن مجالست داشته است، وصف کند. ولی در اینجا نیز کمال مطلوب حاصل نخواهد شد، زیرا خطاها و ضعف‌های هر طبقه به‌راستی روشنگر خطاها و ضعف‌های طبقه دیگر است. مثلاً، ساده‌دلی فقرا باعث می‌شود که تصنع و خودنمایی اغنیا، چشمگیرتر و مسخره‌تر جلوه کند، و خشونت و زمختی آنان در برابر ادب و آداب‌ی که بر زندگی اینان حاکم است به‌مراتب خنده‌آورتر و استهزاء‌آمیزتر به‌نظر می‌آید. از این همه گذشته، حقیقت آن است که مراد به هر دو طبقه مهارت داستان‌نویس ما را نیز بیشتر خواهد کرد، زیرا در یکی نمونه‌های سادگی و صداقت و صمیمیت را خواهد یافت، و در دیگری الگوهای ظرافت و لطافت و سخاوت روح را. و این خصلت آخر چیزی است که من خود نیز به‌ندرت در میان افراد بی‌اصل و نسب و بی‌فرهنگ دیده‌ام.

و باز، تمامی خصلت‌هایی که تا بدینجا برای داستان‌نویس برشمردم، افاقه نخواهد کرد، مگر دارای آن چیزی باشد که عموماً با عبارت نیکدلی از آن یاد می‌کنیم، یعنی او باید دلی داشته باشد در بند احساسات و عواطف انسانی. هوراس می‌گوید: شاعری که می‌خواهد مرا بگریاند باید نخست خود گریسته باشد. و در حقیقت نیز، هیچکس نمی‌تواند غم را نیکو به‌وصف در آرد، مگر آنکه به‌هنگام وصف آنرا احساس کند. و من تردیدی ندارم که نگارش صحنه‌های اندوه‌بار و اثربخش در ادبیات همیشه با قطره اشکی در گوشه چشم همراه بوده است. در مورد مضحکه هم چنین است. من می‌دانم که هرگز خواننده‌ام را به‌خنده نخواهم افکند، اگر پیش از او خود به‌خنده نیفتاده باشم. مگر آنکه از قضای روزگار در جایی به‌جای آنکه خواننده همراه با من به‌خنده در آید، به‌ریش من بخندد. شاید در بعضی قسمت‌های این فصل هم حال بر همین منوال بوده است، که از ترس این چگونگی در همینجا آنرا خاتمه می‌دهم.

فصل دوم

شامل ماجرای به‌راستی شگفت‌انگیز
که آقای جونز در گردش با مرد کوهستان پا آن روبه‌رو گردید

فجر کنون روزنه بگشوده بود، یعنی به‌زبان خودمان، روز آغاز شده بود که آقای جونز و پیرمرد غریبه با هم به‌پیاده‌روی پرداختند و کوه مازارد را به‌زیر پا گرفتند، و همینکه پا بر قلّه کوه نهادند یکی از شکوه‌مندترین چشم‌اندازهای جهان را در پیش چشم خود گسترده دیدند. و ما نیز البته دوست می‌داشتیم آنرا در پیش چشم خواننده بگسترانیم، ولی به‌دو دلیل این کار را نمی‌کنیم: نخست آنکه می‌ترسیم آنان که این چشم‌انداز را به‌چشم

دیده‌اند وصف ما را از آن شایسته نیابند، دیگر آنکه فکر نمی‌کنیم آنها که خود این چشم‌انداز را ندیده‌اند از توصیف ما هم سر در آورند.

جونز لحظه‌ای چند چشم خود را به پهنای افق جنوبی دوخته و بی‌حرکت مانده بود که پیرمرد از او پرسید با چنین دقتی به چه چیز چشم دوخته است. جونز آهی کشید و گفت: «افسوس، آقا! داشتم سعی می‌کردم مسیر خود را تا اینجا دنبال کنم. خدای من، چه فاصله‌ای است میان گلاستر و اینجا! چه وادی وسیعی میان من و خانه‌ام فاصله انداخته است.» پیرمرد گفت: «بله، بله! و اینطور که از آه کشیدنت پیداست، میان تو و آنکه از خانه هم بیشتر دوستش میداری! یا من اشتباه میکنم، هان؟ گمان میکنم هر چند آنکه به‌او میاندیشی هم‌اکنون در دیدگاهت نیست، ولی باز میل داری در جهت او چشم بر افق بدوزی.» جونز با لبخندی جواب داد: «میبینم، دوست سالخورده من، که هنوز احساسات جوانی را از خاطر نبرده‌اید... درست است، اعتراف میکنم که فکرم را خوانده‌اید.»

آنگاه به‌سوی آن قسمت از کوه که بر شمال غرب مشرف است، و جنگل بزرگ و وسیعی در زیر پا دارد، رهسپار شدند. همینکه به‌آنجا رسیدند از دور دست صدای فریادهای جگر خراش زنی به‌گوششان رسید که از جنگل پائین پایشان می‌آمد. جونز لحظه‌ای گوش خواباند، و بعد، بی‌آنکه کلمه‌ای به‌همراه خود بگوید (یعنی موقعیت واقعاً بسیار اضطراری به‌نظر می‌رسید) از تپه پائین دوید - یا بهتر بگوئیم خود را به‌پائین انداخت - و بدون ترس یا اندیشه جان، یکسره به‌سمت درختستانی دوید که صدا از درون آن به‌گوش رسیده بود.

چندان در درختستان پیش نرفته بود که با منظره‌ای بسیار فجیع رو به‌رو گردید: زنی نیمه‌عریان در دست مردی نابکار و بدهیبت گرفتار بود، و مرد بند شلوار خود را دور گردن زن پیچیده بود و می‌کوشید او را بالا کشد و به‌درخت بیند. جونز بی‌هیچ پرسشی و بی‌درنگ به‌جان آن نابکار قلدر افتاد، و چو بدست بلوط کلفتی را که در دست داشت چنان جانانه به‌کار انداخت که مردك در طرفه‌العینی پیش از آنکه بتواند به‌خود بجنبد، و در واقع پیش از آنکه بتواند حواسش را جمع کند و ببیند چه بلایی بر سرش نازل شده است، دراز به‌دراز نقش بر زمین گردید و سر بر بالین خاک نهاد. تازه جونز باز هم دست از سر مردك برنمی‌داشت، و همچنان بر سر و بدنش می‌کوفت تا اینکه زن به‌دست و پا افتاد و از او خواهش کرد که بس کند، و گفت که دیگر حتماً کار مرد ساخته است.

زنك بینوا در برابر جونز به‌زانو افتاد و به‌خاطر نجات خود هزار بار از او سپاسگزاری کرد. جونز دست زن را گرفت و بلندش کرد، و گفت از اینکه چنین مقدر بوده است تا در این نقطه دور دست، درست سر بزنگاه سر برسد و به‌نجات او بشتابد بسیار خرسند و خشنود است، و افزود که گویی دست تقدیر او را وسیله نجات جان زن ساخته است. زن در پاسخ گفت: «از این هم بیشتر! میشد خیال کنم که شما فرشته‌ای از فرشتگان مقرب خداوند هستید، و راستش را بخواهید، در چشم من بیشتر به‌فرشته می‌مانید تا به‌انسان!» و به‌راستی در این حال زیبایی جونز سحرآمیز بود، و اگر اندام و بالائی بلند و رعنا، و رخساری به‌غایت زیبا، آراسته به‌گوهر جوانی و تندرستی و نیرومندی و شادابی و سرزندگی، و نیز سرشتی نیک، انسانی را به‌فرشته‌ای مانده می‌کند، جونز چنین می‌مانست.

و اما اسیرها شده چندان مایه‌ای از نوع انسانفرشته در خود نداشت. دست کم میانسال به نظر می‌رسید، و در چهره‌اش چندان نشانی از زیبایی به چشم نمی‌خورد، ولی از آنجا که بالاتنه لباسش کاملاً پاره شده بود، پستانهایش، که خوش تراش بود و به سفیدی مرمر، چشمان منجی را به سوی او کشاند، و این دو لحظه‌ای چند خاموش ایستادند و به هم خیره شدند، تا اینکه پیکر مرد مهاجم اندک اندک جتبییدن گرفت، و جونز بند شلوار را که برای کار دیگری در نظر گرفته شده بود برداشت، و با آن دو دست او را از پشت به هم بست. و چون در چهره مرد تأمل کرد، در نهایت تعجب و شاید هم با رضایت خاطر بسیار، دریافت که این مرد کسی نیست جز پرچمدار نورترتون. سرکار پرچمدار هم البته خصم پیشین خود را از یاد نبرده بود، یعنی در همان لحظه‌ای که به خود آمد او را شناخته بود، و در اینحال تعجبش دست کمی از جونز نداشت، ولی لابد رضایت خاطرش نمی‌توانست چندان زیاد بوده باشد.

جونز نورترتون را از زمین بلند کرد، آنوقت چشم در چشمش دوخت و گفت: «حتماً، سرکار، انتظار نداشتی در این دنیای بزرگ دیگر چشمت به من بیفتد. من هم اعتراف می‌کنم که فکر نمی‌کردم تو را در اینجا ببینم. ولی می‌بینم که دست تقدیر یکبار دیگر ما دو نفر را در برابر هم قرار داده و بی‌آنکه من بدانم درصدد تلافی زخمی که به من زدی برآمده است.»

نورترتون جواب داد: «به راستی زبیده نجیب‌زاده‌ای مثل توست که از پشت سر به آدم حمله کند و اسمش را تلافی بگذارد، و از این کار احساس رضایت خاطر کند. من هم که فعلاً نمی‌توانم درصدد تلافی برآیم، چون شمشیری ندارم. ولی اگر جرأت آنرا داری که مردانه رفتار کنی، بیا به جانی برویم تا من بتوانم شمشیری برای خود دست و پا کنم، و آنوقت مرد و مردانه با هم روبه‌رو شویم.»

جونز فریاد زد: «یعنی به آدم نامرد رذلی مثل تو می‌آید که دم از مردی و مردانگی بزند، و از شرافت سخن بگوید و این کلمه را آلوده کند؟ و اما من با تو دهن به دهن نخواهم شد و با این کار وقت خود را ضایع نخواهم کرد. اکنون عدالت است که باید درصدد تلافی برآید، و برخواهد آمد.» آنوقت رو به زن کرد و از او پرسید که آیا در آن نزدیکی زندگی می‌کند، و در غیر اینصورت آیا جایی را در آن نزدیکی می‌شناسد که بتواند در آنجا لباسی یا تنپوشی برای خود دست و پا کند و آماده شود تا پیش داروغه بروند.

زن جواب داد که در آن حوالی هیچکس را نمی‌شناسد. آنوقت جونز به خود آمد و گفت در این نزدیکی دوستی پیدا کرده است که حتماً ایشان را راهنمایی خواهد کرد. در ضمن به شگفت آمد از این که چرا پیرمرد دنبالش نیامده است. ولی در واقع پیر کوهستان، پس از آنکه قهرمان ما برای کمک به کسی که فریاد زنان کمک می‌طلیید از او جدا شده بود، همانجا در کمرکش کوه نشسته بود و با وجود آنکه تفنگی هم در دست داشت، در نهایت بی‌اعتنائی و فارغ از دغدغه دنیا، ماجرا را از همانجا تعقیب می‌کرد.

بعد جونز از درختستان بیرون آمد، پیرمرد را در حالتی که هم‌اکنون گفتیم نشسته یافت، و فوراً در نهایت چالاکی و با سرعتی حیرت‌آور کمرکش کوه را گرفت و بالا رفت.

پیرمرد جونز را راهنمایی کرد تا زن را به آیتون ببرد - که، به گفته او، نزدیکترین شهر در آن حوالی بود - و در آنجا حتماً وسیله هر نوع کمک یا اقدامی یافت می‌شود. جونز راه شهر و نشانی اقامتگاهی در آن را از مرد کوهستان پرسید، آنگاه او را وداع گفت و خواهش کرد که همان نشانی را به پارتریج هم بدهد و به سمت شهر راهنمائیش کند. آنوقت با عجله به سوی درختستان سرازیر شد.

وقتی قهرمان ما از درختستان بیرون می‌آمد تا از دوستش راهنمایی بگیرد، فکر می‌کرد که چون دست‌های مرد مهاجم را از پشت بسته است، او نمی‌تواند بلایی بر سر زن بیچاره بیاورد. بعلاوه، می‌دانست که از صدارس زن دور نخواهد شد، و می‌تواند در صورت لزوم، پیش از وقوع هر نوع حادثه سوئی، خود را به آن محل برساند. از این همه که بگذریم، به مرد مهاجم اخطار کرده بود که هرگاه دست از پا خطا کند، خود او شخصاً عدالت را بی‌درنگ اجرا خواهد کرد و انتقام زن را از او خواهد گرفت. ولی متأسفانه جونز فراموش کرده بود که گرچه دست‌های نورترتون بسته است، ولی پاهایش باز است و آزاد، و یادش رفته بود که به مرد دست بسته اخطار کند که حق هیچگونه استفاده‌ای از این اندام خداداد را ندارد. بنابراین، نورترتون که هیچ تضمینی در این مورد نداده بود، فکر کرد که می‌تواند، بدون آنکه شرافت و حیثیتش لکه‌دار گردد، پا به فرار بگذارد، به خصوص که قانونی در کار نبود تا او را وادار کند تا در انتظار برگه رسمی ترخیص بماند. این بود که دو پای آزاد را برداشت و دو تایی دیگر هم قرض کرد و زد به جنگل، که البته محل مناسبی بود برای فرار. زن هم که شاید چشم و گوش و همه حواسش متوجه ناجی خود شده بود، اصلاً فکر نکرد که مردك ممکن است فرار اختیار کند، و هیچ زحمتی به خود نداد که راه گریز بر او بیند.

بنابراین، جونز در بازگشت زن را تنها یافت، و بر آن شد تا به جستجوی نورترتون پردازد، ولی زن اجازه این کار را به او نداد، و به ایتماس بسیار از او خواست تا راه شهری را در پیش گیرند که جونز نشانش را گرفته بود. ضمناً گفت: «و اما در مورد فرار آن مرد، من ناراحت نیستم، چون حکمت و مذهب هر دو می‌گویند که: در عفو لذتی است که در انتقام نیست! ولی، آقای من، نگرانی من برای زحمتی است که به شما می‌دهم. و تازه عریانی تن چنان سرافکننده‌ام می‌کند که نمی‌توانم به صورتتان نگاه کنم، و اگر خود را نیازمند حمایت شما نمی‌دیدم، این راه را تنها می‌رفتم.»

جونز بالاپوش خود را به زن داد، ولی نمی‌دانم از چه روزن، به رغم اصرار بی‌حد و حصر جونز، مطلقاً حاضر نشد این بالاپوش را بگیرد. آنوقت جونز از زن خواهش کرد فراموش کند که تا چه حد مدیون اوست و نگران این موضوع نباشد، و گفت: «اولاً من جز وظیفه کاری در راه نجات شما نکرده‌ام. و ثانیاً اگر از عریانی تن ناراحتید، من تمام راه را پیشاپیش شما حرکت می‌کنم تا این مشکل به کلی برطرف گردد، چون از یکسو نمی‌خواهم نگاه من موجب ناراحتی شما شود، و از سوی دیگر، اگر راستش را بخواهید، نمی‌دانم چگونه می‌توانم در برابر افسون و سوسه‌انگیز اینهمه زیبایی تاب آورم!»

باری، بدینسان قهرمان ما و بانوی رهایی‌یافته به راه افتادند، تو گوئی ارفه، خدای

چنگ در دست اساطیر باستان، و همسرش اوریدیس، از جهان مردگان در اعماق زمین خلاصی یافته و از میان جنگلی می‌گذرند. البته من فکر نمی‌کنم که زن پری‌پیکر این صحنه به عمد جونز را وسوسه می‌کرد تا بر پس‌پشت خود نظر کند، ولی خوب، جنگل است و هزار حادثه! و چون زن بارها از او کمک می‌خواست تا از روی سنگچین‌های جنگلی بگذرد، و نیز بارها سکندری می‌رفت و در می‌غلطید و با موانع کوچک و بزرگ رویارو می‌شد، جونز بارها ناچار شد چهره برگرداند. ولی هر چه شد یا نشد، بخت با جونز بیشتر یار بود تا با ارفه بینوا، و او سرانجام به هر صورت همراه، یا بهتر بگوئیم دنباله‌رو خود را صحیح و سالم به شهر شهیر آیتون رساند.

فصل سوم

ورود آقای جونز و بانوی مربوطه به مهمانخانه
همراه با شرح بسیار مبسوطی از نبرد آیتون

با اینکه تردید نداریم که خواننده سخت مشتاق است تا بداند این بانو که بود و چگونه در چنگال آقای نورترتون گرفتار آمده بود، باید با عرض کمال معذرت خواهش کنیم اندکی جلو کنجکاوی خود را بگیرد، چون به دلایل بسیار معتبری که شاید از این پس خود خواننده بتواند حدس بزند، ناگزیریم فعلاً ارضاء حس کنجکاویش را کمی به تأخیر اندازیم.

همینکه آقای جونز و همراه زیبا روی ایشان به شهر رسیدند مستقیماً عازم مهمانخانه‌ای شدند که به نظرشان بهترین چشم‌انداز مشرف به خیابان را داشت. در اینجا جونز، از یکی از پیشخدمت‌ها خواست تا اتاقی در طبقه بالا در اختیار او بگذارد، و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت، و زیبای ژولیده شتابان به دنبالش، که ناگهان صاحب مهمانخانه جلو زن سبز شد و فریاد زد: «هی هی! این زنیکه گدا داره کجا میره؟ وایسا، وایسا پائین پله ببینم!» ولی جونز به سرعت برق از بالای پلکان فریاد زد: «برو کنار، بگذار بانو تشریف بیاورند بالا!» و این حرف را با چنان قدرتی ادا کرد که مهمانخانه‌دار بیچاره فوراً دستش را کنار کشید، و بانو با صد عجله خود را به اتاق رسانید.

در داخل اتاق جونز ورود بانو را به شهر به ایشان تهنیت گفت و بعد از اتاق بیرون رفت تا، به قول خودش، لباسی تهیه کند و توسط خانم مهمانخانه‌دار به بانو برساند. بانوی بینوا از ته دل از آنهمه لطف جونز سپاسگزاری کرد، و گفت امیدوار است خیلی زود باز او را ببیند و هزار بار بیش از این از خجالت زحمات او در آید. در خلال این گفتگوی کوتاه، بانو نهایت کوشش را به عمل آورد تا سینه سیمگون خود را با دو دست بپوشاند، چون جونز نمی‌توانست جلو چشم خود را بگیرد و بی‌اختیار گهگاه یکی دو خدنگ نگاه به سمت آن دو پستان مرمرین روانه می‌کرد، هر چند در عین حال خیلی دقت به خرج می‌داد تا خدای نکرده بانو را آزرده خاطر نسازد.

مسافران ما از قضای روزگار در یکی از خوشنام‌ترین مهمانخانه‌های شهر رحل اقامت افکنده بودند، جایی که خاتون‌های محبوبه و عقیق ایرلندی، و بسیاری از خواهران شمالی، که آنان نیز به‌همین درد عفاف دچار بودند، در سر راه خود به‌شهر باث در آن اقامت می‌کردند. این بود که خانم مهمانخانه‌دار به‌هیچ روی به‌خود اجازه نمی‌داد تا مجالستی یا مؤانستی یا مقاربتی از نوع رسوایی‌انگیز در زیر سقف مهمانخانه‌اش رخ دهد. و به‌راستی این گونه مجالست‌ها و مؤانست‌ها و مقاربت‌ها چنان افسادانگیز و مسری است که محیط اطراف خود را هم یکسره به‌آلودگی می‌کشاند، و در اندک مدتی دامان همه دست اندرکاران محلی را که در آن رخ می‌دهد می‌گیرد و آبرو و حیثیت همه را یکجا بر باد فنا می‌دهد.

البته مبدا خیال کنید که من می‌گویم آن نجابت و عفاف سفت و سختی را که در معبد وستا، الهه آذر ورجاوند در اساطیر روم باستان، برقرار بود می‌توان در يك مهمانخانه عمومی حفظ کرد. خانم مهمانخانه‌دار یا بانوان محترمه‌ای هم که گفتیم یا هیچیک از مؤمنان و مؤمنات دیگر هم امید چنین موهبتی را در دل نمی‌پروراندند، و بر آن اصرار نمی‌ورزیدند. ولی البته هر کسی می‌تواند جلو آمیزش‌های نابجا را بگیرد، و رفت و آمد زنان معلوم‌الحال را در محدوده چار دیواری يك مهمانخانه ممنوع اعلام کند. و این خانم مهمانخانه‌دار هم سخت پایبند این مقررات بود، و مهمانان با تقوا و پاکدامن ایشان هم که هیچیک با بدن نیمه عریان عزم سفر نمی‌کردند، البته از ایشان انتظار مراعات موازین عفاف و نجابت را داشتند.

باری، لازم نبود آدمی بیش از حد بد دل و بدگمان باشد تا فکر کند که آقای جونز و همراه نیمه عریان ایشان شاید هواهایی در سر دارند از نوعی که هر چند در بعضی معالک مسیحی آشکار است و در بعضی دیگر پنهان و در همه جا رایج، اما به‌هر حال از نظر موازین مذهبی که خرد و کلان این معالک از آن پیروی می‌کنند، مانند قتل نفس و سایر منکرات ممنوعیت عام و تام دارد؛ بنابراین، همینکه خبر ورود افراد فوق‌الذکر به‌دو گوش نجابت‌نیوش خانم مهمانخانه‌دار رسید، این بانوی مکرّمه معظمه در اندیشه شد که چگونه در اولین فرصت عذر این مهمانان نانجیب را بخواهد. برای انجام این مهم، جناب ایشان حربۀ بلند و کشنده‌ای را در دست گرفت که در زمان صلح کلفت‌های خانه با استفاده از آن زحمات عنکبوت‌های پرکار را با يك ضربه به‌هدر می‌دهند و همه رشته‌هاشان را نابود می‌کنند. به‌عبارت عوامانه، جاروی سیخی دسته بلند خود را برداشته بود و آماده کارزار از مطبخ بیرون می‌آمد که جونز سر رسید و درخواست تنپوشی و جامه‌ای کرد برای پوشاندن بدن نیمه عریان بانویی که هم‌اکنون در اتاقش غنوده بود.

هیچ چیز بر طبع انسان گرانتر، و بر فضیلت عظمای صبر صعب‌تر، از آن نیست که تقاضای لطفی بزرگ را به‌ساحت شخصی خشمگین آوریم، به‌ویژه آنکه آتش خشم آن شخص متوجه همان کسی باشد که تقاضای لطف در حق او انجام می‌گیرد. به‌همین دلیل است که شکسپیر در نهایت هنرمندی دزدمونا را وامی‌دارد تا در محضر شوهر حسود خود تقاضای محبتی در حق کاسیو را مطرح سازد، و با این کار نه تنها حس حسادت، بلکه

لهیب غضب او را هم تا سرحد جنون برانگیزد. می بینیم که خشم مغربی نگونبخت در چنین حالتی حتی بیش از زمانی است که هدیهٔ ارجمندی را که به همسر خویش داده است در دست رقیب خیالی خود می بیند. حقیقت این است که انسان اینگونه تقاضاها را توهین به شعور خود می پندارد، و البته غرور آدمی را یارای تحمل چنین اهانتی نیست.

فکر می کنم خانم مهمانخانه دار هم، با وجود آنکه زن بسیار خوش خلقی بود، چنین غروری در خمیره داشت. از این رو به محض آنکه جونز درخواست خود را مطرح کرد با حربه‌ای به جان او افتاد که گرچه نه چندان بلند است، نه چندان تیز، و نه چندان کوبنده، و گرچه از قرار ظاهر اصابتش بر سر و روی انسان خطر مرگ یا جرح در بر ندارد، ولی بحق در چشم تمامی مردان هوشیار، و بسیاری دلاوران کارزار، سخت هراس آور جلوه می کند، و ای بسا جنگجو که نگرستن در دهانهٔ توپ را آسانتر می داند از نگرستن در دهان دارندهٔ جارو، و گریز از برابر زن جارو به دست را حتی به بهای آبرو، به مراتب گواراتر می پندارد، تا ایستادن و ایستادگی را در برابر جارو.

و راستی را باید گفت، متأسفانه آقای جونز هم یکی از همین مردان بود، چرا که اگر چه تن و بدنش به شدت در معرض ضربات مکرر حربهٔ فوق الذکر قرار گرفت، ولی کوچکترین استقامت و ایستادگی از خود نشان نداده، در عوض در نهایت بزدلی و ترس زبان به التماس و درخواست گشوده. از خصم مهاجم به تکرار تقاضا می کرد که بس کند و بیش از این او را نزند. ساده تر بگوئیم، مرتب خواهش و تقاضا می کرد، و استدعا داشت که زن به حرفش گوش کند. ولی پیش از آنکه استدعاهای این جوان مسموع افتد شخص آقای مهمانخانه دار سر رسید و خود را به داخل گود انداخت و به حمایت از طرفی برخاست که در این معرکه کوچکترین نیازی به یاری نداشت.

طایفه‌ای از قهرمانان هستند که در انتخاب میان جنگ یا اجتناب از جنگ منش و روش کسی را در حساب می آورند که رو در روی آنان ایستاده است. به اینان می گویند حریفانی که مرد میدان خود را می شناسند و جونز هم به نظر من شیر زن میدان خود را خوب می شناخت، چون با وجود آنکه در برابر زن تسلیم محض بود، به محض ورود مرد به معرکه سخت از پس او برآمد، و در نهایت قاطعیت از او دعوت به عمل آورد که خفه شود، و گرنه خودش به گردن خودش خواهد بود.

شوهر در نهایت غضب، ولی البته با چاشنی اندکی از شفقت، پاسخ داد: «هنوز خیلی بچه‌ای، جوون! آخه تو که از پس من برنمیای که! بله! حالا می بینیم!» این را گفت و چاک دهان را گشود، و پنج شش تا چنده و لکاته نثار بانوی داخل اتاق کرد. اما هنوز ناسزای آخر از دهانش بیرون نیامده بود که ضربت جانانه‌ای از چماق کلفتی که جونز در دست داشت بر شانهاش فرود آمد.

دقیقاً دانسته نیست که آیا مرد مهمانخانه دار زودتر ضربهٔ متقابل را حوالهٔ جونز کرد یا خانم ایشان. مرد که دو دستش خالی بود به مشت زنی پرداخت و زوجهٔ نجیبهٔ ایشان هم جارو را بلند کرد و کلهٔ جونز را هدف گرفت، و می رفت تا بدون اتلاف وقت ختم غائله را اعلام کند. و شاید هم ختم جونز را - که دستهٔ جارو میان زمین و آسمان متوقف ماند، نه

به دلیل دخالت معجزآسای خدایان کافرکیش اسطوره، بلکه به خاطر حادثه‌ای طبیعی و بسیار شیرین، یعنی ورود استاد پارتریج. بله، پارتریج در همان لحظه وارد مهمانخانه شده بود (چرا که ترس وادارش کرده بود تمام راه را از کوه تا شهر دوان دوان طی کند)، و چون دیده بود خطر ارباب - یا همسفر (اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید) - او را تهدید می‌کند، دست خانم مهمانخانه‌دار را، که جارو را بلند کرده بود و می‌رفت تا فاجعه‌ای پدید آورد، در هوا گرفته بود.

خانم مهمانخانه‌دار به‌فراست متوجه عاملی که او را از فرود آوردن جارو و احقاق حق مسلم خود بازداشته بود شد، و چون نتوانست دست خود را از میان پنجه پارتریج برهاند، جارو را ول کرد و ادامه ادب کردن جونز را به‌شوهر وا گذاشت و در نهایت غضب به‌جان تازه‌وارد بینوا افتاد که تازه به‌حرف آمده و با گفتن این کلمات اندکی خودش را نشان داده بود: «پناه بر خدا! مگه می‌خواهی رفیق منو بکشی، زن؟»

پارتریج، اگر چه خیلی هم دعوائی نبود، ولی البته نمی‌توانست راست راست بایستد و ببیند که دوستش دارد کتک می‌خورد. ضمناً از سهمی هم که در این دعوا به‌عهده‌اش گذاشته شده بود خیلی بدش نمی‌آمد. این بود که ضربه‌های مشت و لگد خانم مهمانخانه‌دار را به‌محض دریافت پاسخ می‌گفت. باری کار کارزار بالا گرفته بود و دو لشگر از دو سو درگیر بودند، و در این میان تقدیر انگشت حیرت بر دهان گرفته نمی‌دانست به‌کدام جانب میل کند، که ناگهان بانوی همسفر جونز - که در اتاق مانده و گفت و شنود پیش از کارزار را شنیده بود - در طرفه‌العینی پلکان را در نوردید و خود را به‌صحنه نبرد رسانید، و بی آنکه پروای مروتش باشد که دو تن بر تنی تنها حمله‌آوردن نه شرط انصاف است، بی‌مهابا به‌جان زن بینوا افتاد که رو در روی پارتریج مشتی در برابر مشتی و لگدی در برابر لگدی نوش جان می‌فرمود. پارتریج دلاور هم نه تنها از شدت ضربه‌های خود نکاست، سهل است، هنگامی که در این هنگامه چشمش به‌قوای کمکی افتاد، خشم خود را دو چندان نمود و مصاف را پی گرفت.

پیروزی می‌رفت به‌جانب مسافران میل کند (چون دلاورترین سپاه هم سرانجام تسلیم عدد خواهد شد) که دست تقدیر دوشیزه سوزان، نظافتچی مهمانخانه، را به‌یاری بانوی خود فرستاد. این سوزان خانم شیرزنی بود ذوالیمینین (اصطلاح است دیگر) که ذوالیمینین‌تر از او در تمام کشور یافت نمی‌شد. و به‌نظر من می‌توانست قهرمانبانوی بلند آوازه یونان باستان، طالستریس، یا هر يك از شیرزنان سپاه این بانو را هم شکست دهد. اندامی درشت و مردانه داشت، و از هر نظر برای درگیری‌هایی این چنین ساخته شده بود. دست و بازویش چندان بلند و ستبر بود که می‌توانست ضربه‌های جانانه را از دوردست‌ها نثار سر و روی خصم کند، و عارض و رخسارش چندان استادانه آفریده شده بود که می‌توانست ضربه‌های حریف را به‌راحتی در خود بنشانند و باز از عواقب آن در امان بمانند؛ بینی‌اش خدادادی پیخ و چسبیده به‌چهره بود، و از هیچ ضربه‌ای یا حربه‌ای بیمی نداشت، لبانش چنان کلفت و پت و پهن بود که هیچ تورمی نمی‌توانست کلفت‌تر و پت و پهن‌ترش کند - و چنان سخت که ضربه مشت را در آن اثری نمی‌توانست بود. و بالاخره

کتاب نهم ۳۶۹

اینکه استخوانهای عارضش، چنان برآمده بود که گفתי طبیعت دو باروی بلند برای حفاظت از دو چشمه چشم بنا کرده است تا به هنگام شرکت در چنین معرکه‌هایی آن دو چشم شهلا را از آسیب بدخواهان مصون بدارد - والحق که انگار طبیعت چنین فتنه فتنانی را تنها و تنها از برای جنگ و دعوا ساخته، و میل به این کار را نیز در دلش انداخته بود.

باری، این زیبایی قهار پا بر عرصه کارزار نهاد، و در دم به جناح بانوی مهمانخانه‌دار پیوست که در نبردی نابرابر با پارتریج و بانوی نیمه عریان، دست در گریبان بود. در اینجا سوزان خانم به زودی پارتریج را به جنگ تن به تن فرا خواند. پارتریج لبیک گفت و جدالی خونین میان این دو در گرفت.

اکنون سگان جنگ از پندها رها شده بودند و بر پوزه‌های خونچکان خود لیسه می‌کشیدند. اکنون همای زرین بال «پیروزی» در هوا بال می‌کشید و بر فراز سرها می‌چرخید. اکنون الهه بخت ترازوی خود را از طاقچه برداشته، و تقدیر تام جونز و همراه مادینه او و پارتریج را در کفه‌ای نهاده بود، و اقبال مهمانخانه‌دار و زن او و مستخدمه مهمانخانه را در کفه دیگر. و الهه می‌دید که شاهین ترازو در نقطه اعتدال ثابت و استوار ایستاده است و از جا... که ناگهان رویدادی شیرین به این ضیافت خونین که در آن گروه میزبان و میهمان، هر دو به یکسان، دلی از عزا در آورده بودند، خاتمه داد. این رویداد همانا ورود کالسکه‌ای چهار اسبه بود که باعث شد آقا و خانم مهمانخانه‌دار در دم دست از جدال بدارند و از قوای خصم نیز به جد بخواهند تا این ماجرا را پایان دهد. البته سوزان خانم را سر سازش با پارتریج نبود، چون زیباروی آمازون خوی تازه حریف را بر زمین انداخته و بر سینه‌اش نشسته بود و با ولع تمام دو دستش را به زیر دو دست خود گرفته و نگاه داشته بود. این بود که نه به تقاضاهای مکرر خصم زبون مبنی بر ترك مخاصمه وقعی می‌نهاد، و نه به فریادهای بلند و جانگداز «مردم! مردم» که از حنجره حریف بیرون می‌آمد.

ولی جونز، همینکه دست از سر صاحب مهمانخانه کشید به نجات جان همسفر مغلوب خود شتافت و با دشواری بسیار سوزان خانم نظافتچی را که سخت غضب‌آلود به نظر می‌رسید، از روی سینه او بلند کرد. اما چندی طول کشید تا پارتریج متوجه رهایی خود از چنگال مرگ شد. مدتی همچنان روی زمین دراز کشیده بود و صورت خود را با دو دست پوشانده بود، و دست از فریاد زدن بر نمی‌داشت تا اینکه جونز وادارش کرد چشم باز کند و به رأی‌العین ببیند که به راستی نبرد پایان یافته است.

مرد مهمانخانه‌دار که آسیب آشکاری ندیده بود، و همسر مکرّمه ایشان که چهره خراش دیده خود را در زیر دستمالی بزرگ پنهان کرده بود، هر دو شتابان به سوی در دویدند تا مراسم استقبال از کالسکه تازه وارد را، که اکنون دوشیزه‌ای جوان به اتفاق ندیمه خود از آن پیاده می‌شد، به جای آورند. خانم مهمانخانه‌دار در اندک مدتی دوشیزه خانم و ندیمه ایشان را به همان اتاقی که جونز در بدو ورود شکار نیمه عریان خود را در آن رها کرده بود راهنمایی کرد، چرا که این بهترین اتاق مهمانخانه بود. مهمانان تازه‌وارد به ناچار می‌بایست از میان صحنه نبرد بگذرند، که در نهایت شتاب چنین کردند، و در این حال چهره‌های خود را پوشاندند تا کسی متوجه آنان نشود. در حقیقت، این زحمت چندان هم

لازم نبود، چرا که «هلن» بدبخت و بینوای این «تروا»، که علت‌العلل این همه خونریزی بود، خود چنان در کار پوشانیدن پیکر عریان و چهره خونین خود می‌کوشید، و جونز چنان در گیرودار رهانیدن پارتریج از دست خشم سوزان نظافتچی، که هیچکس متوجه گذر مهمانان تازه‌وارد از میان سالن مهمانخانه نشد. باری، پارتریج بینوا هم پس از ختم عملیات نجات بلافاصله به طرف شیر آب راه افتاد تا صورتش را بشوید، و یحتمل سیل بنیان‌کن خونی را که سوزان خاتم از منخرینش جاری کرده بود سد کند.

فصل چهارم

که در آن ورود مردی جنگجو منجر به ترك مخاصمات می‌گردد
و به‌استقرار صلحی استوار و پایدار میان کلیه طرف‌های درگیر می‌انجامد

در این وقت سرگروه‌بانی وارد مهمانخانه شد، همراه با يك ستون تفنگدار که سربازی فراری را دستگیر کرده و در میان گرفته بودند. سرگروه‌بان بلافاصله نشانی داروغه شهر را خواست، و جناب مهمانخانه‌دار به اطلاع ایشان رسانید که این منصب متعلق به خود اوست. سرگروه‌بان از او خواست تا حکم خود را نشان بدهد - و لطفاً يك لیوان آبجو هم بیاورد - و بعد از اینکه کمی از سرما شکوه کرد، خود را به بخاری مطبخ رساند و همانجا نشست.

در این حال، آقای جونز داشت بانوی اندوهگین خود را که سر میزی نشسته و سر در میان دو دست گرفته بود و بر بدبختی‌های خود می‌گریست آرام می‌کرد. ولی مناسب می‌دانم همین جا مطلبی را به خوانندگان زیباروی خود بگویم تا مبادا شبهه‌ای به ذهن راه دهند و از آن دچار دغدغه خاطر گردند، و آن اینکه بانو پیش از آنکه از اتاق خود در طبقه فوقانی به در آید، با استفاده از يك عدد روبالشی که در اتاق یافته بود چنان نیکو بدن نیمه عریان خود را پوشانده بود که اکنون به هیچ روی شرمی از حضور خیل مردان گرد آمده در مطبخ مهمانخانه به خود راه نمی‌داد.

در این وقت یکی از سربازان به سرگروه‌بان نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت که سرکار سرگروه‌بان به شنیدن آن لحظه‌ای در بانو خیره گشت، و آنوقت پس از نگاهی عمیق در چهره بانو، به او نزدیک شد، و گفت: «خیلی عذر می‌خواهم، خانم! ولی حتماً اشتباه نمی‌کنم، و شما کسی جز همسر کاپیتان واترز نیستید.»

بانوی بینوا که از فرط اندوه و ناراحتی به‌احدی از افراد حاضر در مطبخ توجه نکرده بود، به محض آنکه سر برداشت و نگاهی به چهره سرگروه‌بان افکند، فوراً او را به جای آورد، و در حالی که نامش را بر زبان می‌آورد، جواب داد که بله، به راستی این زن غمزده همان شخصی است که سرگروه‌بان می‌گوید، و افزود: «تعجب می‌کنم که کسی مرا در چنین هیئتی شناخته باشد.» سرگروه‌بان در پاسخ گفت که درست است، و راستی جای بسی شگفتی است که بانورا در چنین لباسی می‌بیند، و حتماً حادثه ناگواری موجب این

چگونگی شده است. بانو جواب داد: «بله، درست است، اتفاق بدی افتاده است، و من خود را سخت مدیون این جوان شریف (اشاره به جونز) می‌دانم که مرا از چنگال مرگ رهانید، و زنده ماندم تا آن حادثه را بازگو کنم.»

سرگروهبان گفت: «مطمئنم خدمات این جوان را شخص کاپیتان پاداشی درخور خواهند داد. و اگر از من هم خدمتی ساخته باشد، آمادهٔ اجرای اوامر بانوی خود هستم، و بی‌نهایت خوشوقت خواهم شد اگر بتوانم خدمتگزار بانو باشم. و یقیناً همهٔ افراد در خدمتگزاری آماده‌اند، چون کاپیتان حتماً پاداش آنها را هم خواهند داد.»

خانم مهمانخانه‌دار که در نیمه راه پلکان گفتگوی میان سرگروهبان و خانم واترز را شنیده بود، دوان دوان پائین آمد و خود را به بانو رساند و بنا کرد به عذرخواهی از اهانت‌هایی که به شخص ایشان شده بود، و گفت که علت آن بی‌حرمتی‌ها ندانستن مقام شامخ بانو بوده است، چون: «آخه، بانو جان! به‌خدا، من از کجا میدونستم که بانوی بزرگواری مثل سرکار ممکنه سر و وضعی اونجوری داشته باشه؟ باور کنین، بانو جان، اگه يك آن هم از مخیله‌ام گذشته بود که آن بانو جان، همین بانو جان باشند این زیون صاحب مرده رو میکنند مینداختم جلو سگ، و اون چیزها رو نمیگفتم، بانو جان! حالا هم امیدوارم، بانوجان، پیرهن ناقابلی رو که تقدیم حضورتون میکنم قبول بفرمائین، بانوجان، تا لباس هاتون برسه!»

خانم واترز در جواب گفت: «بس کن، زن! دیگه دهننت رو ببند! فکر میکنی حرفی که از دهن زن فلک‌زده‌ای مثل تو در میاد برای من اهمیت داره؟ ولی عجیبه که به‌خودت اجازه میدی که فکر کنی بعد از جار و جنجالی که به‌راه انداختی من اونقدر خودم رو پائین میارم که شلیته کهنه‌های تو رو تنم کنم! نه، جونور! من خودم رو بالاتر از این حرف‌ها میدونم!» در اینجا جونز پا پیش گذاشت، و از خانم واترز تقاضا کرد که زن مهمانخانه‌دار را عفو کند، و لباس را بپذیرد، و گفت: «البته باید اعتراف کرد که وقت ورود به این مهمونخونه سر و وضع ما یه کمی مشکوک به‌نظر میرسید، و من شك ندارم که کاری هم که این زن بیچاره کرد، همونطور که خودش هم گفت، به‌خاطر حفظ آبروی مهمونخونه‌اش بود.»

زن مهمانخانه‌دار می‌گوید: «بله، البته همینطور بود! این آقای آقازاده درست می‌فرمایند، بله، البته که همینطور بوده! و البته، بانو جان، مهمونخونهٔ ما توی مهمونخونه‌های سر راه جای آبرومندیه. میدونین بانوجان! بزرگترین ارباب‌ها و ملاک‌های ایرلندی و انگلیسی تشریف میارن اینجا! هیچکس هم نمیتونه وصله‌ای به‌ما بچسبونه! من هم که گفتم، اگه میدونستم بانوجان، بانوجان خودم هستم، کاشکی دو تا دستهام میشکست و روی بانو دراز نمیشد! ولی باور کنین! آخه اشراف میان اینجا و پول خرج میکنن، و من هم نمیخوام دو تا آدم لخت و عور و بی‌سر و پا رو راه بدم، و مهمونای با آبرو و حیثیت خودم رو ناراحت کنم، چون اونجور آدم‌ها، بانوجان، هر جا میرن عوض پول شپش از خودشون جا میدارن. حالا من چرا باهاس دلم به‌حالشون بسوزه، بانوجان! اصلاً دلسوزی نداره. اگه قاضی‌های این مملکت به‌وظیفهٔ خودشون عمل میکردن، اصلاً تخم اون جور آدم‌ها از این مملکت ور میفتاد. حق‌شون هم همینه، دیگه! ولی خوب، بانوجان خودم جای خود دارن، و

من خیلی خیلی متأسفم که اتفاق بدی براتون افتاده. حالام آگه بانوجان بهمن افتخار بدن و پیرهن ناقابلی رو که تقدیم حضورشون میکنم تنتشون کنن تا لباس‌های خودشون برسه، هر خدمتی که توی این مهمونخونه از دستم بریاد براتون میکنم، بانوجان!»

باری، سرما، یا شرم یا اصرارهای آقای جونز کدامیک بیشتر در بانو اثر کرد، کاری نداریم. اینقدر هست که بانو کوتاه آمد و عذر و معذرت‌های خانم مهمانخانه‌دار را پذیرفت، و همراه او روانه شد تا پیراهنی مناسب به تن کند و برگردد. مرد مهمانخانه‌دار هم خطابه معذرت‌خواهی خود را خطاب به جونز آغاز کرد، ولی، پس از لحظه‌ای، قهرمان سخاوتمند و بخشنده ما دست مرد را گرفت و به گرمی فشرد، و به او اطمینان داد که مورد عفو کامل قرار گرفته است، و گفت: «دوست شایسته من! اگر تو راضی باشی، باور کن که من هم هیچگونه گله و شکایتی از تو ندارم.» و البته، به یک معنا، فی الواقع مرد مهمانخانه‌دار می‌بایست راضی باشد، چرا که چماق‌ها را او نوش جان کرده بود، حال آنکه جونز چندان کتکی نخورده بود.

پارتریج، که در تمام طول این مدت، بینی خونین خود را زیر شیر آب گرفته بود و می‌شست، درست در لحظه‌ای پا به آشپزخانه گذاشت که اربابش و مرد مهمانخانه‌دار داشتند با هم دست می‌دادند. او هم که ذاتاً مرد صلح‌طلبی بود، از این نشان آشتی بسیار مشعوف شد، و با وجود آنکه اثر مِشت‌های سوزان آمازونی، و نیز آثار بی‌شمار ناخن‌های ایشان، هنوز بر چهره‌اش دیده می‌شد، ترجیح داد به‌زد و خورد دور پیشین اکتفا کند و درصدد جبران مافات بر نیاید. سوزان مردافکن هم که البته سر مست از باده پیروزی بود، گیرم پای چشمش از اثر همان ضربه اول پارتریج اندکی کبود شده بود. بنابراین بین این دو جنگجو نیز پیمان صلح بسته شد، و همان دستانی که تا لحظه‌ای پیش ابزار نبرد بودند اکنون منادیان صلح و دوستی شدند.

وضع بدین منوال به آرامش کامل بازگشته بود که سرکار سرگروه‌بان مراتب خرسندی و تحسین خود را از استقرار صلح - که البته ظاهراً با موازین حرفه نظامی اصلاً جور در نمی‌آید - اعلام داشت و گفت: «آها! حالا خوب شد! واقعاً که من خیلی دوست دارم ببینم دو حریف، بعد از اینکه جنگ به پایان رسید، با هم آشتی کنند و کدورتی ازهم به‌دل نگیرند. راهش همینه که وقتی دو تا دوست دعواشون میشه با مِشت یا با شمشیر یا با تپانچه، یا با هر چی که دلشون میخواد، به اصطلاح دوستانه جیگر هم رو در بیارن، و بعدش هم انگار نه انگار. من که، به‌خدا، هرگز رفقام رو به اندازه وقتی که با هم دست به‌یقه میشیم، دوست ندارم. ولی کینه به‌دل گرفتن کار فرانسوی‌هاست نه کار انگلیسی‌ها!»

سرگروه‌بان پس از این خطابه غرّاء، پیشنهاد کرد که چنانکه همیشه مرسوم بوده است به سلامتی انعقاد پیمان صلح جامی بزنند. شاید خواننده فکر کند که پس سرکار سرگروه‌بان در تاریخ باستانی و مراسم معمول در جنگ و صلح دستی داشته است، ولی این مسئله، با آنکه احتمال صحت آن می‌رود، مورد تأیید قاطع اینجانب نیست، چون سرکار نامبرده در خصوص وجود چنین مراسمی در جهان باستان صراحتاً به‌مأخذی استناد نکرد. ولی به احتمال بسیار عقیده ایشان بر پایه اسناد و مدارک معتبر استوار بوده است،

چرا که خود ایشان با ادای چندین سوگند تابدار و دشنام آبدار، صحت قضیه را قاطعانه مورد تأیید قرار دادند.

جونز به محض آنکه پیشنهاد سرکار را شنید بلافاصله با سرگروهیان صاحب فضل از در موافقت در آمد و مینائی، یا بهتر بگوئیم ایریقی می ناب سفارش داد، که براساس آئین رزم و بزم پهلوانی به خدمت آورده شد، و خود او مراسم را آغاز کرد. دست راست خود را در دست مرد مهمانخانه دار نهاد و با دست چپ جام را برگرفت و خطابه مرسوم را خواند و جام را به لب برد. آنگاه حاضران نیز چنین کردند. البته نقل این مراسم از ابتدا تا انتها و به تفصیل و با ذکر جزئیات چندان ضرورتی ندارد، زیرا طبق النعل بالنعل براساس آئین نوشخواری و بزمهای پهلوانی بود که در آثار نویسندگان باستان، و مقلدان امروزی آنان، نظیرش را بسیار خوانده‌اید. تفاوت اصلی در دو نکته بود: اول اینکه جمع حاضر در اینجا جام می را فقط در دهان خود خالی می کردند، نه بر سر و روی دیگران، و دیگر اینکه سرکار سرگروهیان، که در اینجا نقش ساقی را برعهده داشت، جامش را بعد از دیگران به لب می برد. با این همه، فکر می کنم جناب ایشان آئین باستانی ساقیگری را چنانکه باید به جای آورد، یعنی در نوشخواری از همه حریفان پیشی گرفت و بیشتر نوشید، و ضمناً تنها کسی بود در این جمع که تنها وظیفه ساقیگری را به انجام رساند و با حساب و کتاب مجلس کاری نداشت.

حاضران در این محفل انس، پس از صرف می، گرد بخاری مطبخ گرد آمدند، و صفا و صمیمیت و خنده و شادی بر جمع آنان چیره گشت، و پارتریج نه تنها شرم ناشی از شکست را از یاد برد، بلکه جوع خود را هم به عطش بدل کرد، و در اندک مدتی سخت لول و شنگول شد. و اما، اکنون به ناچار باید يك چند این محفل دوستانه را ترك کنیم، و سری به اتاق آقای جونز و خانم واترز بزنیم، که در آن ناهار سفارشی آقای جونز اکنون روی میز قرار گرفته است. در واقع، آماده کردن غذا چندان هم به درازا نکشیده بود، چرا که غذا سه روز پیش از آن پخته شده بود، و کافی بود آشپز آنرا دوباره گرم کند.

فصل پنجم

در دفاع از کلیه قهرمانان خوش اشتها
و وصف نبردی از نوع عاشقانه

قهرمانان نیز، به رغم نظرهای بلندبالایی که به دلیل حرف‌های چاپلوسان ممکن است نسبت به خود پیدا کنند، یا دیگران نسبت به آنها ابراز نمایند، بیشتر خاکی اند تا اثیری. فکرشان هر چه هم والا باشد، دست کم جسمشان (که البته مهمترین بخش وجود بیشتر قهرمانان است) ممکن است دارای بدترین نقاط ضعف باشد، و گاه سرسپرده پست‌ترین تمنیات سرشت انسان. در مابین این تمنیات، یکی هم خوردن است، که چندین حکیم فرزانه از دیدگاه شئون فلسفی به آن نگریسته و بسیار پست و دونش یافته‌اند. ولی در هر

حال کاری است که والاتبارترین شاهزاده یا قهرمان یا حکیم فرزانه نیز از آن ناگزیرند. سهل است، گاه طبیعت سخت شنگی به خرج داده و این شخصیت‌های عظیم و متین را به بیماری صعب‌العلاج پرخوری هم مبتلا کرده است، به‌گونه‌ای که اینان به‌مراتب بیش از رده‌های پست‌تر آفرینش به این مهم می‌پردازند.

و اما حقیقت این است که چون بر این کرهٔ خاکی موجودی برتر از انسان نیست، پس احدی را نباید شرم باشد از این که نیازهای انسانی خود را برآورده می‌کند. ولی هنگامی که شخصیت‌های عظیم‌الشأنی که در بالا گفتیم، از سر لطف و مرحمت درصدد برمی‌آیند تا اینگونه وظایف پست را به‌خود محدود سازند، مثلاً هنگامی که با احتکار یا اسراف‌گویی سر آن دارند تا دیگران را از بند تسلیم به‌خوردن برهانند، به‌راستی بسیار پست و نفرت‌انگیز به‌نظر می‌رسند.

باری، پس از این مقدمهٔ کوتاه، دون شأن قهرمان خود نمی‌دانیم که سخن از اشتباهی وافر ایشان در این موسم زندگانی به‌میان آوریم. در حقیقت محل تردید است که آیا حتی شخص اولیس هم - که تصادفاً خوش‌اشتهاترین قهرمانی است که در صحنهٔ بزم پهلوانان در ادیسه به‌او اشاره رفته است - چنین اشتباهی داشت یا نه. کوتاه سخن، نیم من از گوشتی که تا چندی پیش بخشی از وجود ذی‌جود گاوی نر را تشکیل می‌داد، اکنون این افتخار را پیدا کرد تا بخشی از بدن آقای جونز بشود.

این موضوع را فکر کردیم ضرورتاً باید پیش بکشیم تا بدانید که چرا قهرمان، ما لختی از همسفر پری‌پیکر خود غافل ماند، چون همسفر ماهرو به‌سردی دستی به‌سوی غذا برد و هوش و حواسش یکسره پی آن کار دیگر بود که جونز متأسفانه اصلاً توجهی به آن نداشت، تا اینکه تنور شکم از پی یک روزه بیست و چهار ساعته نیکو تافته شد و قهرمان سیر سیر گردید. ولی همینکه غذا به‌اتمام رسید، توجه ایشان به مقولات دیگر عطف گردید، که شرح چگونگی آن را در اینجا با خواننده در میان خواهیم گذاشت.

آقای جونز که تا به‌حال جز به‌اشارت از حسن جمالش سخن نگفته‌ایم، در واقع یکی از خوش‌سیماترین جوانان عالم بود. چهره‌اش گذشته از اینکه آئینه سلامت بود، بارزترین نشانه‌های خوش‌قلبی و نیک‌نهادی را نیز در خود داشت. و این خصلت‌ها در چهره‌اش چنان نمایان و آشکار بود که گفتم نیکی نهاد را در نگاهش نقش کرده بودند، هر کس چهرهٔ بشاش و مهربانش را می‌دید به‌کنه ضمیرش پی می‌برد. با این همه، برق نگاه و روح حساس این جوان را تنها کسانی می‌دیدند که به‌دقت در آن چهره می‌نگریستند، و نگرندهٔ گذرا را بر این احوال راهی نبود.

شاید به‌همین دلیل، نیز البته به‌دلیل لطافت و ظرافت سیما، چهرهٔ جونز از جذابیتهای وصف‌ناپذیر برخوردار بود، به‌گونه‌ای که اگر این چهره بر قامتی مردانه و تنومند و هیكل و اندامی برومند و استوار قرار نگرفته بود شاید اندکی زنانه به‌نظر می‌آمد. اما به‌همان اندازه که چهره‌اش یادآور چهره آدونیس، جوان خوب‌روی اساطیر یونان، بود، بر و بالایش هرکول‌وار می‌نمود. از این همه گذشته، چالاک و سبک‌رفتار و شاد و خوشرو هم بود، و طبعی وحشی داشت که به‌هر مجلسی که در آن حاضر می‌شد روح و صفا می‌بخشید.

هرگاه خواننده منصفانه به این همه افسون و جادائیت که در وجود قهرمان ما جمع شده بود بیاندیشد، و در عین حال فکر کند که خانم واترز تا چه حد خود را مرهون و مدیون این جوان می‌دانست، آنوقت نشانهٔ نهایت کوتاه‌نظری است - و نه صداقت - اگر از این بانو بدش بیاید، که چرا از جونز خوشش آمده است.

ولی هر کسی هر ایرادی می‌خواهد به خانم واترز بگیرد، وظیفهٔ من بازگو کردن ماوقع است بی‌کم و کاست. خانم واترز نه تنها از قهرمان ما خوشش آمده بود، بلکه مهر او را سخت به دل گرفته بود. پرده را کنار بزنیم و بگوئیم، عاشقش شده بود - البته به مفهوم رایج این کلمه در روزگار ما، که آنرا بس بی‌تمیز دربارهٔ هر آنچه دلمان می‌خواهد به کار می‌بریم، و کشش و شور و شهوت و خواهش را همگی به همین نام می‌خوانیم، و مثلامی گوئیم: من عاشق فلان یا بهمان خوراکم!

ولی اگر چه عشق در همهٔ این زمینه‌ها شاید عاطفه‌ای یگانه باشد و بس، ولی البته عملکرد آن در هر نمود متفاوت است. در نظر بگیرید، که هر اندازه عاشق يك كباب راسته ناب باشیم یا يك بطر شراب، دلباختهٔ مخمل شام باشیم یا سحر کلام، ولی در راه جلب محبت كباب و شراب مربوطه، هرگز به رویش لبخند نمی‌زنیم یا برایش عشوه نمی‌آئیم یا در برابر چشمش چشمک نمی‌زنیم یا به خاطرش لباس جذاب به تن نمی‌کنیم یا سخن غمزه‌آلود نمی‌گوئیم یا هزار و يك دوز و كلك دیگر سوار نمی‌کنیم. شاید گاهی آهی از دل برآریم، ولی قاعدتاً در غیاب شیئی محبوب، نه در حضور آن، زیرا اگر در حضور اینگونه اشیاء به زبان اشارت نسبت به آنها اظهارعشق کنیم، آنوقت لاجرم باید از بی‌اعتنایی و سردی‌شان نسبت به خود زبان به شکوه و شکایت بگشائیم. و این به کاری می‌ماند که پاسیفه کرده بود، چرا که این بانوی افسانه‌های یونان در حضور بزرگانی که در اتاق انتظار شیفتهٔ شنیدن پاسخ او به اظهار عشق خود بودند، گاو نری را به اتاق خواب خود برد و با ولع فراوان با این حیوان همبستر شد.

در خصوص عشقی که میان دو فرد هم‌نوع ولی از دو جنس مخالف جرقه می‌زند، عکس این چگونگی رخ می‌دهد. در اینجا همینکه عشق حادث می‌شود خاطر یکسره معطوف به این می‌گردد که چگونه می‌توان احساس عشق را در محبوب نیز برانگیخت، و گرنه پس چرا به جوانان خود هنر مطلوب بودن را می‌آموزیم؟ اگر به خاطر ایجاد این کشش نبود، شاید تمامی حرفه‌های گوناگونی که زینت بخشیدن و آراستن تن و بدن آدمی را هدف کار خود قرار داده‌اند از رونق می‌افتادند، و تمامی استادان ادب و آداب‌دانی و علم معاشرت و آئین دوست‌یابی و رموز کامیابی و دیگر اسرارمگو از کار بی‌کار می‌شدند، چرا که حرفهٔ این حضرات چیزی نیست جز اینکه به انسان بیاموزند تا چگونه خود را از دیگر موجودات این جهان ممتاز سازد. حتی استادان رقص هم ممکن بود جایی در جامعه نداشته باشند. خلاصه، تمامی رموز دلبری و حسن که زنان و مردان جوان از دیگران می‌آموزند، یا خود به‌کمک آینه و سرمه و رسمه و سرخاب و سفیداب و حنا و زرك و غالیه به‌دست می‌آورند، در واقع همان «خدنگ و نیزه و تیر و کمان عشاق» است که شاعران در وصف آنها شعرها سروده‌اند، و به زبان امروزی خودمان به آنها می‌گوئیم: زرآدخانهٔ عشق.

باری، خانم واترز و قهرمان ما هنوز بر سر میز غذا درست و حسابی جا به جا نشده بودند که آن يك مهمات خود را يك به يك باریدن گرفت بر این يك؛ ولی در اینجا، چون بر سر آنیم تا وصفی را بی‌اغازیم که تا امروز در تئریا در نظم سابقه نداشته و کسی را یارای خطر کردن در چنین توصیفی نبوده است، مناسب می‌دانیم تا از بعضی ساکنان ملکوت اعلی در این مهم استمداد بطلبیم، و تردیدی نیست که این ملکوت‌نشینان نیز مرحمت فرموده در این غرقاب مهیب و مهلکه پر ز نهیب به یاری ما خواهند شتافت:

«پس بسرئید، ای حاجبان حریم علیا، و ای ساکنان ملأ اعلی! بسرئید که قدسیان عرش لاهوتید و مجاوران جمال جبروت! بسرئید که تسبیح مهر می‌دانید و سرود عشق می‌خوانید! بسرئید از خَم خدنگی که به قصد جان زار و ناتوان آقای جونز در کمان افتاد.

«نخست از آن دو چشم آبی که دو مردمکان تابانش رخسندۀ تر از آذرخش می‌درخشید دو خدنگ نازآلود نگاه رها گردید، ولی از اقبال خوش قهرمان ما بر سپر تگه گوستی بزرگ نشست که قهرمان در همان لحظه به سمت دهان خود می‌برد، و بدینسان قهرمان از آسیب آن دو تیر نگاه در امان بماند! جنگجوی زیباروی که خدنگ نگاه را به خطا رفته یافت، بیدرنگ تیر آهی زهرآگین از سینه مرمرین بیرون کشید، تیر آهی که کس در برابرش تاب نتوانست آورد، و در جان هزار سوخته دل راه توانستی برد. آهی چندان نرم، چندان شیرین و چندان سرشار از لطف که دم آتشینش در دم بر دل قهرمان بیدل ما توانستی گرفت، ولی از بخت نیک شرار آن آه، ناگاه، در میان لیوان آبجوی فرو نشست که قهرمان با سر و صدای فراوان در همان لحظه به دهان خود نزدیک می‌کرد. و چه تیرهای شیرگیر که از بی نخجیر دل قهرمان ما رها گردید، ولی خدای شکمبارگی (البته اگر چنین رب‌التوعی وجود خارجی داشته باشد، که من این را به یقین نمی‌گویم) بنده خود را در کنف حمایت گرفته بود، و آن تیرهای شیرگیر هیچیک کارگر نیافتاد.

«البته این گمان هم می‌رود که در این نبرد گرهی که گشودنش در دست خدایان و الهگان باشد در کار نبود، و شاید امن و عیش آقای جونز را بتوان از راه‌های زمینی تر هم تفسیر و توجیه کرد، زیرا همچنانکه از قدیم و ندیم گفته‌اند و شاعر از قول آن عاشق مجنون فرموده است: من قوت ز عشق می‌پذیرم - گر میرد عشق من بمریم، شاید در اینجا هم جوع مفرط قهرمان ما به عشق میدان نداد تا گوی از او بریاید، یا به تعبیر عامیانه همانطور که آدم گرسنه دین و ایمان ندارد، شاید عشق و عشقبازی هم سرش نمی‌شود!

«شکارگر غزال پیکر، خسته و خشماگین از تلاش بی‌حاصل خویش، بر آن شد تا اندکی از نبرد بیارامد، تا هم جانی تازه گیرد، و هم خدنگ‌های تیز عشق را از ترکش به در آورده، پیکانشان را آب دهد، و خود را برای نبردی مردافکن، پس از فراغت قهرمان از خوردن و نوشیدن، آماده سازد.

«پس سفره بزم هنوز برچیده نشده بود که ماهرو باز جامه رزم بیوشید و نبرد تازه کرد. نخست چشم راست خود را خیره در چشم آقای جونز دوخت، و از گوشه چشم پیکان نگاهی بر آن در سنان مژگان نهاد که «مانند سنان گیو در جنگ پشن» از جوشن درگذشت، و با اینکه اندکی کند و فرسوده گردیده بود، راست بر قلب قهرمان فرو نشست. زیبارو چون

چنین دید پیکان خود شتابان برون کشید، و سنان مژگان بر زمین فرو کوفت و پیکان نگاه در خاک دوخت، تو گفستی بیم کارسازی پیکان بر او چیره گردیده است. البته دلاور سیمین بر سر آن بود تا با این کار قهرمان غافل را غافلگیر کند و چشمش را به سوی خود کشد، باشد تا از این روزن بر باروی دل راه تواند یافت. آنگاه، دیگر بار ناوک نگاه جانسوز خود به آرامی از زمین برگرفت و بر بدن چاک چاک قهرمان خسته ما همی دوخت و بی تأمل افسون افسون شکرخند از چشمان دلبنده و لبان چون قند بر او بارانید. آری، شکرخندی نه از سر شنگی یا شادی، بل از عشق، که خویرویان گویی همیشه بر دو لب آماده دارند، و به آن روی خوش و خوی نیکو و چاه زرخندان و چال گونه و دندان شیرقام خود را باز می نمایند.

«این شکرخند با تمام شیرینی و سنگینی ناگهان بر پهنه دو دیده قهرمان ما فرود آمد، و او را مدهوش کرد و از پا در آورد. قهرمان تازه ترفند حریف را فهمیده و نشان پیروزی او را دیده بود. به ناچار باب مذاکره میان دو حریف گشوده شد، و زیباروی زیرک در این میدان نیز اندک اندک چندان عرصه را بر رقیب تنگ کرد که سرانجام کنگره باروی دل قهرمان در خم کمند زلف جانان گرفتار آمد. آنگاه به ناگاه زیبارو را هوای نبردی دیگر در سر افتاد. البته ناگفته نماند که آقای جونز متأسفانه به سبک هلندیان از باروی دل دفاع کرد، یعنی بی درنگ راه خیانت در پیش گرفت و بارو را بی چون و چرا - یعنی فارغ از اندیشه سوفیا - تسلیم خصم کرد. کوتاه سخن، هنوز باب مذاکره مسدود و طریق مغالزه متروک نشده بود که پیشبندی که گردن بلورین و سینۀ مرمرین بانو را پوشیده بود ناگهان بر اثر بی احتیاطی باز شد و پائین افتاد و... آه، بدینسان دو توپ سلطنتی از دو جناح بنای باروی دل قهرمان ما را از بیخ و بن ویران کرد: شهر دل آقای جونز سقوط کرد و کشورگشای فریبا را غنیمتی بس بزرگ به چنگ افتاد!

و در اینجا قدسیان ملاًعلی بهتر آن می دانند که وصف این وصل را به پایان برند، و ما هم بهتر آن می بینیم تا شرح این فصل را به پایان بریم.

فصل ششم

گفتگویی دوستانه در مطبخ

که به پایانی بسیار طبیعی، ولی نه چندان دوستانه انجامید

در همان حال که دو دل داده ما به شرحی که اندکی از آن را در فصل پیش گفتیم، مشغول بودند، اسباب سرگرمی دوستان خوب خود را نیز در مطبخ فراهم آورده بودند، و به مفهومی مضاعف، چرا که هم موضوع صحبت آنها شده بودند، و هم می برایشان سفارش داده بودند.

در این احوال در کنار بخاری مطبخ، علاوه بر آقا و خانم مهمانخانه دار که در رفت و آمد بودند، آقای پارتریج، سرکار سرگروه بان و کالسکه رانی که دوشیزه جوان و ندیمه اش

را به اینجا آورده بود نیز حضور داشتند. پس از آنکه پارتریج حضار را در جریان حوادث، به شرحی که از مرد کوهستان شنیده بود، گذاشت، و گفت که جونز خانم واترز را در چه وضعی پیدا کرده، سرکار سرگروهیان به شرح آن بخش از سرگذشت این بانو که می دانست پرداخت، و گفت که ایشان همسر آقای واترز است که کاپیتان لشگری است که او هم جمعی آن است، و جناب کاپیتان بارها در آسایشگاه در کنار او نشسته و با او صحبت کرده است. سرگروهیان افزود: «البته بعضی ها در این قضیه حرف داشتند که این دو رسماً در کلیسا با هم ازدواج کرده باشند. ولی به نظر من این مسائل به کسی مربوط نیست. ولی باید اعتراف کنم که، اگر قرار باشد قسم بخورم، فکر می کنم این خانم از جنم خود ماست، و به اعتقاد من اگر خورشید از مغرب درآمد، کاپیتان هم به خاطر این ازدواج به بهشت خواهد رفت. ولی اگر هم برود، کار خودش، بار خودش. گناه کسی را که به پای من نمی نویسند. و اما خانم، از حق نباید گذشت، خیلی خانم خوبی است. از لباس نظام هم خیلی خوشش می آید، و همیشه در صدد احقاق حق است. تا حالا هم چند بار واسطهٔ سربازهای بدبخت شده، و به دلیل خوش قلبی اش نگذاشته است کسی تنبیه بشود. ولی البته سرکار نورترتون و خانم کاپیتان، در قرارگاه آخری که بودیم، خیلی خوب با هم آشنا شده بودند، حقیقت ماجرا این است. ولی کاپیتان، روحش از این قضیه خردار نیست، و تازه همینقدر که خانم به کاپیتان هم میرسید دیگر مشکلی در بین نبود. ولی این خانم هر چه میخواهد باشد، کاپیتان خیلی دوستش دارد، و اگر کسی نسبت به خانمش بی احترامی کند، تکه تکه اش می کند، اینست که من به سهم خودم هرگز به این خانم بی احترامی نکرده ام و نمی کنم. من فقط حرفی را میزنم که دیگران زده اند... و البته: تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها...»

پارتریج توی حرف سرگروهیان می دود و می گوید: «بله، بله، حرف مردم حرف حقه، حرف حق هم تلخه!» خانم مهمانخانه دار می گوید: «اینا همه اش شایعه اس، غیبه! حالا که لباس درست و حسابی پوشیده کاملاً معلومه که چه خانم خوبی، رفتارش هم عین یک خانمه، چون لباس رو که بهش دادم یک گینی برای کرایه اش بهم داد.» مرد مهمانخانه دار می گوید: «پس واقعاً خانم خیلی خوبی! تو هم اگه در قضاوت عجله نمی کردی همون اول کار باهاش دعوا نمی گرفتی!» زن مهمانخانه دار در جواب می گوید: «حالا دیگه واقعاً حق با جنابعالیه! اگه تو اون مزخرفات رو نگفته بودی که اون اتفاق نمی افتاد! اصلاً به تو چه که وارد معقولات شدی، دهن تو وا کردی، و اون فحش های رکیک رو بهش دادی!» مرد می گوید: «خیلی خوب، خیلی خوب! چیزی به گذشته و رفته! دیگه حرفشو نزن!» زن فریاد می زند: «آره، این دفعه به خیر گذشت، ولی مگه تو از این چیزا عبرت میگیری؟ اولین بار که نیست که من چوب خریّت تو رو می خورم که! اصلاً کاشکی تو همیشه جلو زبونت رو می گرفتی، و سرت رو مینداختی پائین و به کارهای بیرون که مربوط به تو میشه میرسیدی! یادت رفته همین هفت سال پیش چه آشوبی به پا کردی؟» مرد می گوید: «نخیر، یادم نیست! ول کن، خانم جان! سر درد دلم رو وانکن. گذشته ها گذشته، حالا هم من برای کاری که کردم معذرت میخوام.» خانم مهمانخانه دار می خواست جواب بدهد که سرکار سرگروهیان صلح دوست پا در میانی کرد و، علیرغم میل پارتریج که اینجور سرگرمی ها را خیلی دوست

می داشت و همیشه طرفدار دعوای بی ضرر و زیانی بود که بیشتر به صحنه های خنده دار می انجامد تا به صحنه های غم انگیز، غائله را خاتمه داد.

سرگروه بان از پارتریج پرسید که او و اربابش عازم کجایند. پارتریج جواب داد: «ارباب بی ارباب! مگه به من میاد نوکر کسی باشم؟ درسته که زندگیم بالا پائین داشته، ولی من هنوز که هنوز بعد از امضای کلمه «جنتلمن» رومیذارم. و بگذریم که حالا اینقدر بی چیز و تهیدست به نظر میام، ولی روزگاری معلم مدرسه بوده ام. ولی آه که چه بودم و چه شدم!» سرگروه بان می گوید: «امیدوارم به دل نگیرید، آقا! قصد اهانت نداشتم. حالا ببخشید! شما و دوستان عازم کجا هستید؟» پارتریج جواب می دهد: «حالا درست گفتید! ما دو نفر دوستیم، و لاغیر! و باور بفرمائید دوست من یکی از بزرگترین اعیان این مملکت» (به شنیدن این حرف آقای مهمانخانه دار و همسرش هر دو گوش خود را تیز کردند) «و وارث آقای آلورتی هم هست.» خانم مهمانخانه دار می گوید: «چی؟ همون اربابی که در تمام مملکت از کارهای خیرش آثاری هست؟» پارتریج جواب می دهد: «بله، هم ایشان، و لاغیر!» زن می گوید: «پس یعنی کلی ملک و املاک بهش میرسه!» پارتریج جواب می دهد: «درست درسته!» زن می گوید: «عجب! همون لحظه اولی که دیدمش از خاطر گذشت که خیلی آقای ماهیه! ولی شوهرم عقل کله دیگه، چه میشه کرد!» مرد فریاد می زند: «عزیزم، قبول دارم! ببخشید، غلط کردم!» زن در جواب می گوید: «بله، خیلی هم اشتباه کردی، مرد! آخه تا حالا دیدی من از این اشتباها بکنم!» مرد مهمانخانه دار رو به پارتریج می کند و می پرسد: «ولی، آقا! پس چطوره که یه همچین ارباب زاده ای پای پیاده سفر میکنه؟» پارتریج جواب می دهد: «والله، چه میدونم! آقا زاده های خیلی بالا گاهی وقتا کارهای عجیب و غریبی میکنن. هم الان ده دوازده تا اسب و خدم و حشم تو گلاستر داره، ولی دیشب به سرش زد که هوا گرمه و آقا باهاس پای پیاده برن هواخوری و کوهنوردی، که خوب، من هم باهاس رفتم که تنها نمونه! ولی، خدا بدور، اگه من دیگه پامو گذاشتم اونطرفها، چون از ترس داشتم زهره ترک میشدم. به یک آدم عجیبی برخوردیم که نگو و نپرس!» مرد مهمانخانه دار می گوید: «جون خودم شرط می بندم که مرد کوهستان رو میگی، یعنی پیرمردی که مردم این اسم رو روش گذاشتن! حالا اگه واقعاً یک پیرمرد باشه، چون خیلی ها رو میشناسم که میگن شخص شیطونه که اونجا زندگی میکنه!» پارتریج می گوید: «نگو نگو، که من هم باورم میشه! من که راستی راستی فکر میکنم که خود شیطون بود، گرچه پاهای سمدارش رو ندیدم. ولی خوب! شاید هم تونسته بود پاشو قایم کنه، چون میدونین که، ارواح خبیثه میتونن به هر شکلی بخوان در بیان!» سرگروه بان می پرسد: «ببخشین، آقا! جداً امیدوارم ناراحت نشین، ولی خواهش میکنم بگین بینم شیطون چه جور آدمیه! چون بعضی افسرامون میگن اصلاً یه همچین آدمی وجود ندارد. میگن این کلک کشیش هاست برای پر کردن کیسه هاشون. چون اگه همه میفهمیدن که شیطون وجود خارجی نداره، کشیش هام مثل سربازها در زمان صلح میشدن چرخ پنجم درشکه!» پارتریج می گوید: «لابد اون افسرها خیلی سرشون میشه!» سرگروه بان جواب می دهد: «نه، آقا! باور کنین نصف سواد شما رو هم ندارن. راستش رو بخواین، من هم میگم شیطون هست، حالا اونا هر چی

میخوان بگن. تازه یکیشون هم کاپیتان بود، ولی خوب، باشه. چون نشستیم با خودم فکر کردم، که خوب اگه شیطون نباشه پس چطور میگیریم: لعنت بر شیطون، یا گوش شیطون کرا! اینها رو هم که خودم تو کتابها خونده‌ام». مرد مهمانخانه‌دار می‌گوید: «بعضی از اون افسرها، آخرش میفهمن که شیطون هست یا نه، اونوقت از خجالت نمیدونن کجا برن! من که یقین دارم آخر سر شیطون انتقام بلاهایی رو که سر من آورده‌ان ازشون میگیره. یکیشون اومد اینجا شیش ماه لنگر انداخت. یکی از بهترین اتاق‌های منو گرفته بود واسه خودش - بی‌وجدان! - با وجودیکه روزی يك شیلینگ هم تو این مهمانخونه خرج نمیکرد، اونوقت روز یکشنبه، چون این مطبخ تعطیل بود و نمیتونستم بهشون غذا بدم، آدماشو فرستاد اینجا تو مطبخ کلم سرخ کردن بردن واسش. البته که هر مرد مؤمن دیندار خداشناسی وظیفه‌اش ایجاب میکنه که از خدا بخواد که شیطون باشه تا حساب این ظالم‌ها رو برسه!» سرکار سرگروه‌بان رو به مهمانخانه‌دار می‌کند و می‌گوید: «نیگا کن، مردك! به لباس نظام توهین نکن، چون اونوقت مجبور میشم جوابتو بدم، ها!» مرد مهمانخانه‌دار می‌گوید: «مرده شور این لباس نظام رو بیره! چقدر از دست این نظامی‌ها کشیدیم!» سرکار سرگروه‌بان می‌گوید: «آقایان شاهد باشید! این مرد به‌اعلیحضرت پادشاه توهین کرد، و این یعنی خیانت به‌وطن!» مهمانخانه‌دار می‌گوید: «من به پادشاه توهین کردم، مردیکه رذل؟» سرگروه‌بان فریاد می‌زند: «بله، تو! به لباس نظام توهین کردی. این کار هم یعنی توهین به‌اعلیحضرت. هیچ فرقی هم نداره، چون کسی که به نظامی توهین میکنه، اگه جیگرش رو داشته باشه به پادشاه هم توهین میکنه! بنابراین هیچ فرقی نداره، چه این چه اون!» پارتریج می‌دود توی حرفش و می‌گوید: «بیخشید سرکار سرگروه‌بان، این که میشود اثبات مادا! سرگروه‌بان جواب می‌دهد: «برو، تو هم با اون زبون یا جوج و مأجوجت!» و از جا می‌پرد و می‌گوید: «من اینجا بنشینم و به لباس نظامی توهین بشه!» پارتریج به صدای بلند می‌گوید: «اشتباه می‌کنی، رفیق! من که قصد توهین به لباس نظام رو نداشتم، من فقط گفتم نتیجه‌گیری شما اثبات مادا* بود!» سرگروه‌بان فریاد می‌زند: «تو هم مثل اون! اصلاً حالا که اینطور شد «ادا» خودتی، «مادا» هم خودتی! همه‌تون سر و ته يك کرباسین، هیچ پخی هم نیستین! ثابت هم میکنم! بفرمائید، کی حاضره سر بیست پوند با من سرشاخ بشه؟» این مبارزطلبی سرگروه‌بان ناگهان پارتریج را ساکت کرد، چون دعوای قبلی، با وجود غذای مفصلی، که تازه خورده بود، هنوز هم سر دلش سنگینی می‌کرد، و از یادش نرفته بود. ولی کالسکه‌ران که هنوز استخوانهایش خرد نشده بود، و اشتهای بیشتری هم برای دعوای داشت، تازه فیلس یاد هندوستان کرده بود، و البته فکر می‌کرد حرف سرگروه‌بان که همه‌تون سر و ته يك کرباسید، و هیچکدامتان هیچ پخی نیستید تا حدی شامل او هم می‌شود. این بود که از جا بلند شد و رفت نزدیک سرگروه‌بان، و ورا اندازش کرد، و گفت: «لابد توی این لباس قوی‌تر از تو پیدا نمیشه!» و پیشنهاد کرد که سر يك گینی مسابقه مشت‌زنی بدهند. مرد نظامی مبارزه را پذیرفت، ولی شرط‌بندی را رد کرد، آنگاه هر دو

(*) این عبارت، که متأسفانه سرکار سرگروه‌بان فکر کرده بود توهین است. اصطلاحی است در منطق، و مفهومش این است که در استدلالی حکم از فرض بر نمی‌آید.

لباس خود را کردند و سرشاخ شدند تا اینکه جناب سورچی چنان مقهور حضرت قورچی گردید که ناچار ته نفس خود را برداشت و با آن تقاضای لیوانی آبجو کرد.

در این وقت دوشیزه جوان قصد عزیمت کرد و دستور داد تا کالسکه را آماده کنند، ولی افسوس که آقای کالسکه‌ران معلول شده و او را پای سفر نمانده بود، و دوشیزه خانم جوان آنشب را ناچار به اقامت در همان مهمانخانه بود. حال اگر نویسنده‌ای از باستانیان می‌بود، شاید علت معلولیت او را دخالت رب‌التّوع شراب و رب‌التّوع جنگ هر دو می‌دانست، چون حقیقت هم این است که هر دو جنگجو پیش از مصاف جام‌های بسیاری پیشکش خدای شراب کرده بودند. به‌زبان ساده، هر دو سیاه‌مست بودند، و پارتریج از این دو بدتر. و اما مرد مهمانخانه‌دار کسب و کارش میخواری بود، و دیگر الکل در او به‌همان اندازه اثر می‌کرد که درخم و ابریق و جام مهمانخانه!

خانم مهمانخانه‌دار که اکنون احضار شده بود تا برای آقای جونز و همراه زیباروی ایشان چای ببرد، سر تا ته حوادثی را که در مطبخ رخ داده بود، برای این دو میهمان عالیقدر باز گفت، و در عین حال برای دوشیزه جوان که به‌دلیل معلولیت کالسکه‌ران از ادامه سفر بازمانده و از این جهت سخت ناراحت بود اظهار نگرانی فراوان کرد، و افزود: «دوشیزه خانم خیلی از این بابت ناراحتند! و آقا! چه موجود نازنین و زیبایی! جداً فکر می‌کنم قیافه ایشان رو قبلاً جایی دیده‌ام. به‌نظرم این دختر خانم دلش جایی گرفتاره، و داره از خونه زندگیش فرار میکنه، کسی چه میدونه، آقا؟ شاید جوونی الان درانتظارشه، و دلش از این دختر هم بیشتر خونه!»

جونز به‌شنیدن این کلمات چنان آهی از ته دل برکشید که البته خانم واترز متوجه شد، ولی در حضور زن مهمانخانه‌دار به‌روی خود نیاورد. اما بعد از خروج زن مهمانخانه‌دار از اتاق، خانم واترز نتوانست جلو خودش را بگیرد و با اشاره و کنایه شروع کرد به‌حالی کردن به‌قهرمان ما که فهمیده است که لابد پای رقیب خطرناکی در کار است. رفتار ناشیانه جونز هم در این حال ظنّ او را پیش از پیش به‌یقین بدل کرد، بدون آنکه جواب صریح و آشکاری به‌سؤالاتش داده باشد. ولی خود این خانم هم چندان در عشق ثابت قدم نبود که از افشا شدن این موضوع تشویش چندانی به‌دل راه دهد. زیبایی جونز را می‌دید و می‌پسندید، اما دل او را نمی‌دید و کاری هم به‌آن نداشت. این زن می‌توانست بر سر سفره عشق بنشیند و دلی از عزا درآورد، بی‌آنکه این موضوع خاطرش را آزرده سازد که پیش از او هم کسانی بر سر این سفره نشسته و شکم گرسنه خود را از همین خوراک سیر کرده‌اند، یا از این پس هم دیگرانی خواهند آمد و از آن خواهند خورد. دارندگان این نظر اگرچه موضوع ذوق و سلیقه و آداب و اصول را نادیده می‌گیرند، ولی در عوض می‌پردازند به‌اصل مطلب. و این شاید سخاوتمندانه‌تر و بلندنظرانه‌تر و ایثارگرانه‌تر از میل بعضی زنان باشد که حاضرند یکسره دست از معشوق بشویند به‌شرط آنکه اطمینان حاصل کنند که دیگری را هم به‌او دسترسی نیست.

فصل هفتم

شامل شرحی کامل‌تر از خانم واترز
و اینکه چگونه به‌وضعی گرفتار آمد که جونز از آن وضع رهاندیش

با اینکه طبیعت به‌هیچوجه تخم کنجکاوی یا غرور را به‌تساوی در خمیره همه آدمیان نیاشیده است، اما شاید کمتر آدمی بتوان یافت که سهمش از این دو صفت چنان اندک باشد که برای پنهان داشتن و پوشاندنش به‌انواع و اقسام دوز و کلک نیاز نباشد. و البته کتمان و اختفاء کنجکاوی و غرور کاری است سخت ضروری برای هر آنکس که بخواهد شایسته خرد باشد و شرط ادب به‌جای آورد.

و اما از آنجا که جونز به‌راستی جوانی بود آداب‌دان و پایبند ادب، کنجکاوی شدید خود را درخصوص اینکه خانم واترز چگونه به‌آن جنگل دوردست کشیده شده بود و چه به‌روزش آمده بود مهار کرد. در ابتدا اشاراتی در این خصوص به‌بانو کرده بود، ولی وقتی دریافت که بانو از هرگونه جوابی طفره می‌رود، پذیرفت که در این باره بیهوده کنجکاوی نکند، و باز البته احتمال می‌داد که در این قضیه نکته‌ای نهفته است که اگر بانو ناچار به‌شرح کل ماجرا شود از پرده بیرون خواهد افتاد و باعث سرافکنگی خانم خواهد شد. ولی، چون ممکن است بعضی از خوانندگان ما نتوانند به‌خوبی آقای جونز جلو کنجکاوی خود را بگیرند، و از آنجا که ما خیلی دلمان می‌خواهد همه‌خوانندگان خود را راضی کنیم، اینست که رنج فراوان بر خود هموار کرده و ته و توی قضیه را در آورده‌ایم، و با باز گفتن سوابق امر این کتاب را به‌پایان می‌بریم.

پس بدانید و آگاه باشید که این بانو چند سالی در خانه مردی به‌نام کاپیتان واترز زندگی کرده بود از افسران همان لشگری که آقای نورترتون هم جمعی آن بود. این خانم همه جا همسر کاپیتان واترز معرفی می‌شد، و نام او را هم بر خود نهاده بود. ولی همانطور که سرگروهان هم گفت، در قطعیت ازدواج این دو تردیدهایی وجود داشت، که ما هم درحال حاضر به‌چون و چند آن کاری نداریم.

در کمال تأسف باید اعتراف کنم که خانم واترز مدتی بود با پرچمدار فوق‌الذکر سرو سرتی پیدا کرده بود، که به‌هیچ وجه زیننده نام نیک این بانو نبود. اینقدر می‌دانیم که علاقه شدیدی به‌این جوان نشان می‌داد ولی این که کار این دل‌باختگی تا کجا بالا گرفته، و آیا تا حدّ ذنب‌لایغر پیش رفته بود یا نه، چندان روشن نیست، مگر اینکه فرض را بر این بگذاریم که این محال است که زنی انواع و اقسام لطف‌ها را در حق مردی بکند، و فقط يك چیز را از او دریغ کند، و بگوئیم حتماً اکرام را به‌اتمام می‌رساند!

آن بخش از لشگر که کاپیتان واترز جمعی آن بود دو روز پیش از حرکت گروهانی که آقای نورترتون در آن وظیفه پرچمداری را برعهده داشت حرکت کرده بود، به‌طوری که کاپیتان درست یکروز بعد از نزاع اسفباری که بین جونز و نورترتون رخ داده بود و شرحش

رفت، وارد شهر ورستر شده بود.

باری، میان خانم واترز و کاپیتان چنین توافق شده بود که خانم تا شهر ورستر کاپیتان را همراهی کند، و در آنجا این دو از هم جدا بشوند، بانو به شهر باث برگردد و زمستان را در آنجا بگذراند و کاپیتان، پس از بازگشت از میدان نبرد برعلیه شورشیان، به سراغش برود و به او بپیوندد.

این توافق به گوش آقای نوررتون رسیده بود، یعنی راستش را بخواهید، خود بانو او را در جریان این قضیه گذاشته و به او قول داده بود که در ورستر منتظر بماند تا گروهان به آنجا برسد. حال به چه منظور و با چه هدفی، دیگر آنرا باید به عهده تخیل خواننده گذاشت، چون درست است که ما متعهد شده ایم عین حقیقت را بگوئیم، ولی هرگز تعهد نکرده ایم که برخلاف گرایش فطری خود رفتار کنیم و خدای نکرده به ضرر زن جماعت که دوست داشتنی ترین بخش آفرینش اند سخنی بر زبان آوریم.

نوررتون، پس از رهایی یافتن از زندان - که چگونگیش را دیدیم - با شتاب بسیار به راه افتاد تا خود را به خانم واترز برساند. و از آنجا که جوان تر و فرزی هم بود، بالاخره در شهر ورستر، چند ساعتی پس از عزیمت کاپیتان واترز از آنجا، خود را به بانو رسانید. در همان آغاز ورود بدون کوچکترین ناراحتی، شرح آن حادثه ناگوار را برای بانو باز گفت، و وانمود کرد که واقعاً حادثه بس ناگواری بوده است، چون هر جای داستان را که به نحوی غرور و مردانگی خودش را خدشه دار می کرد کلاً حذف کرد، ولی بعضی جاها را که ممکن بود در دادگاه برایش گرفتاری ایجاد کند به شرح و تفصیل بیان نمود.

زنان - این را به منظور بزرگداشت مقام شامخشان می گویم - بیش از مردان تحت تأثیر شور رام نشدنی و ظاهراً اینثارگرانه عشق قرار می گیرند، و عشق البته جز خوبی در معشوق نمی بیند. بنابراین، خانم واترز همینکه در جریان خطری قرار گرفت که زندگی معشوقش را تهدید می کرد، هر ملاحظه دیگری را از ذهن خود زدود، جز ملاحظه ایمنی معشوق. و چون معشوق هم جز این نمی خواست، این دو بلافاصله به مشاوره در این امر پرداختند.

پس از مشاورات بسیار، سرانجام موافقت حاصل شد که سرکار پرچمدار باید از آن حدود رخت بریندد و راهی شهر هیرفورد شود، از آنجا به وسیله ای خود را به یکی از بندرهای ولز برساند، و به خارج برود. در این گریز دور و دراز هم قرار بر این شد که خانم واترز همه جا همراه و قوت قلب او باشد. البته هزینه سفر را هم، که نکته مهمی بود و از چشم آقای نوررتون دور نمانده بود، خانم واترز در اختیار معشوق گذاشت، چرا که در این وقت در کیف دستی خود سه حواله بانکی به مبلغ ۹۰ پوند رایج موجود داشت، و کمی پول نقد، و بر انگشت يك انگشت الماس گرانبها. همه اینها را هم در نهایت سادگی و اعتماد با این مرد خبیث در میان گذاشت، بی آنکه کوچکترین سوءظنی به خود راه دهد که وجود همین چیزها باعث خواهد شد که مرد نقشه دزدیدن آنها را در سر پیوراند. باری، از آنجا که اگر در ورستر اسب می گرفتند و سواره سفر می کردند، ممکن بود کسی رد پایشان را بگیرد و دنبالش بیاید و پیدایشان کند، این بود که سرکار پرچمدار پیشنهاد کرد - و بانو

بی چون چرا پذیرفت - که منزل اول را پیاده طی کنند، و چون زمین یخ بسته بود و از گِل و شل خبری نبود، راه برای پیاده روی بسیار مناسب به نظر می رسید.

بخش عمدهٔ اثاثیهٔ بانو در شهر باث منتظر ورود ایشان بود، و در حال حاضر چیزی جز چند تکه لباس زیر همراه نداشت، که آنرا هم عاشق قداکار قبول کرد که در جیب های خود بگذارد و بیاورد. بنابراین، سرشب همه چیز آماده شد، و زوج خوشبخت سحرگاه روز بعد به راه افتادند، و سر ساعت پنج شهر ورستر را پشت سر نهادند، و در این وقت هنوز دو ساعتی به طلوع خورشید مانده بود. ولی خوب، ماه که در این وقت بدر تمام بود، هر چه از دستش برآمد همراهی کرد و راهشان را روشن نمود.

خانم واترز از آن دسته از زنهای نازک نارنجی نبود که وقتی می خواهند بدن مبارک را از جایی به جای دیگر نقل مکان دهند، بشر مجبور باشد برایشان وسایل نقلیهٔ جورواجور اختراع کند، و آنوقت کالسکه را به چشم یکی از ضروریات زندگی بنگرند. ساق های پایش به راستی سرشار بود از نیرو و چابکی، و ذهنش مالمال از خیالات خوش. این بود که پا به پا همراه عاشق چالاک و سینه چاک خود پیش می آمد.

پس از طی مسافتی در سربالائی، که بنا به گفتهٔ نورترتون در جهت شهر هیرفورد پیش می رفت، صبح علی الطلوع به کنارهٔ جنگلی انبوه رسیدند، و در اینجا ناگهان جناب پرچمدار ایستاد و چنین وانمود کرد که لحظه ای به فکر فرو رفته است. آنگاه گفت که صلاح نیست در این راه پر رفت و آمد به طی طریق ادامه دهند، و به آسانی همسفر زیباروی خود را ترغیب کرد تا کوره راهی جنگلی را، که ظاهراً از جنگل به شهر میان بر می زد، در پیش گیرند. و چنین بود که دو مسافر بالاخره از دامنهٔ تپهٔ مازارد سر در آوردند.

آیا آن نقشهٔ لعنتی که اکنون نورترتون در صدد اجرای آن برمی آمد، از پیش دردهنش آماده شده بود یا اینکه در همین لحظه به فکرش رسید، بماند. ولی به محض رسیدن به این نقطهٔ خلوت جنگلی که احتمال هیچگونه برخورد یا ایجاد مزاحمتی نمی رفت، نورترتون ناگهان بند شلوار خود را در آورد و در نهایت خشونت به جان زن بینوا افتاد و سعی کرد مقاصد شومی را که پیش از این نقل کردیم به اجرا در آورد، که مشی الهی بر آن قرار گرفت تا جونز سر برسد و نقشه های او را نافرجام بگذارد.

جای خوشوقتی است که خانم واترز از آن زن های ضعیف زبون نبود، چون به محض آنکه دید که پرچمدار دارد بند شلوارش را گره می زند و درعین حال از حرف هایش فهمید که چه مقاصد شومی در سر دارد قهرمانانه به دفاع از خود پرداخت و عرصه را چنان بر دشمن تنگ کرد، و با فریادهای استمداد خود چندان انجام نقشهٔ شوم این مرد خبیث را به تعویق انداخت که بالاخره آقای جونز ضجه های زن را شنید و درست در لحظه ای که قوای زن رو به تحلیل می رفت و مرد داشت بر او چیره می گشت، به نجات زن شتافت و او را از چنگال مرد خبیث رهانید. و در این میان تنها چیزی که از دست رفت لباس زن بود که بر بدنش پاره پاره شده بود، و انگشتر الماس که در گيرودار معرکه یا ازانگشت خانم افتاده بود، و یا اینکه نورترتون آنرا از دستش در آورده بود.

باری، خواننده! بدینسان به خاطر تو، پس از مشقت فراوان ته و توی قضیه را

کتاب نهم ۲۸۵

درآوردیم و ثمره تحقیقات خود را در اختیارت گذاشتیم. و این بود صحنه‌ای از بلاهت و خبائت که خود ما هم باور نمی‌کردیم موجودی به‌نام انسان بتواند با چنین شقاوتی بر آن دست یازد، ولی البته باید یادآوری کنیم که این مرد در هنگام ارتکاب این عمل شنیع کاملاً متقاعد شده بود که قتلی مرتکب شده و اکنون سر و کارش با قانون است. بنابراین، چون به این نتیجه رسیده بود که تنها راهش فرار است، فکر می‌کرد که به‌دست آوردن پول و انگشتری این زن بینوا به‌بار گناه دیگری که با این عمل بر دوشش خواهد ماند، می‌ارزد.

و در اینجا، خواننده! باید به‌توهشدار بدهیم که می‌باید از اعمال زشت مردی چنین خبیث به‌نتیجه‌گیری درباره‌ی طایفه‌ی شریفی از مردم که اکثریت قریب به‌اتفاق افسران ارتش این مملکت باشند پیردازی! لطفاً در نظر بیاور که - همانطور که پیش از این گفتیم - این مرد نه اصل و نسبی معتبر و شریف داشت، نه تعلیم و تربیت درستی، و نه شایستگی خود را برای ورود به‌شغل شریف نظام به‌اثبات رسانده بود. پس، اگر دنائت و رذالت این مرد گردی بر دامن کسی جز خود او بنشانند، فقط و فقط بر دامن کسانی خواهد بود که اجازه ورود به‌این شغل را به‌او داده بودند.

کتاب دهم

که در آن این سرگذشت در حدود دوازده ساعت به پیش می‌رود

فصل اول

شامل درس‌هایی

که مطالعه آنها برای منتقدان امروزی ضرورت تام دارد

خواننده! ما که به هیچ وجه نمی‌دانیم تو چگونه آدمی خواهی بود! شاید راستی به اندازه شخص شکسپیر سرشت انسان را بشناسی، و شاید از بعضی از مصححان آثار او هم بی‌سوادتر باشی. حال از ترس اینکه مبدا این دومی درست‌تر باشد، مناسب می‌دانیم پیش از آنکه با هم قدمی به جلو برداریم، چند تذکر به تو بدهیم. باشد تا تو در درک و تفسیر حرف ما به آن اندازه که بعضی مصححان فوق‌الذکر در درک و تفسیر آثار نویسندگان دچار خطا شده‌اند، به راه خطا در نیفتی.

نخست آنکه، هشدار تا هیچیک از حوادث این سرگذشت ما را از سر شتاب زیاده و نامربوط به طرح اصلی ما مپنداری، زیرا درک این نکته که اینگونه رویدادها و حکایت‌ها چگونه پیوندی با طرح کلی ما دارد ترا به آسانی میسر نگرود. به راستی این اثر را آفرینه‌ای بس بزرگ از سوی ما باید شمرد، و برای منتقد مردکی ناچیز، که چون کرمکی خرد و بیخرد، نمی‌تواند دریابد که چگونه تمامی آن به هم پیوسته است، گزافه لافیدن که خطایی در جایی از آن می‌توان یافت، نشان نهایت بیمایگی و تهی مغزی است. اعتراف باید کرد، بیگمان، که اشارت و استعارتی که در اینجا به کار گرفتیم، در خصوص ما بس زیادت است، ولی به راستی اشارت و استعارت دیگری نمی‌توانیم یافت تا تفاوت میان نویسنده‌ای بس بزرگ و منتقدی بس پست را نیک از عهده برون آید.

هشدار دیگری که بر تو ارزانی می‌دارم، کرمک کوچک من، اینست که مبدا شباهتی بیش از اندازه میان برخی شخصیت‌ها که در اینجا بر صحنه آورده‌ایم بیایی! مثلاً میان زن مهمانخانه‌داری که در کتاب هفتم بر صحنه ظاهر می‌شود، و آنکه در کتاب نهم. پس ترا آن به تا بدانی، دوست من، که برخی خصایص در میان بیشتر صاحبان يك حرفه مشترك است. اصالت این همانندی‌ها را پاس داشتن و در عین حال هر يك را به گونه‌ای به نمایش در آوردن یکی از استعدادهای خداداد نویسنده است، و دیگری دریافتن تفاوت میان افرادی

است که به انگیزه يك صفت یا خصلت به کاری دست می‌یازند. و از آنجا که این استعداد را در کمتر نویسنده‌ای می‌توان دید، چشم دیدن و هوش دریافتن آنرا هم در کمتر خواننده‌ای می‌توان یافت. ولی البته به گمان من، مشاهده چنین دقیقه‌ای برای آنان که چشم دیدن و هوش دریافتن آنرا دارند، بسیار لذتبخش تواند بود. مثلاً هرکس می‌تواند تفاوت میان شخصیت «حضرت اشرف ایقور زرپرست» را در نمایشنامه «کیمیاگر» اثر بن جانسون، و شخصیت «حضرت اجل کجکلاه خان آسیمه سر» را در نمایشنامه «مرد مد روز» نوشته اتریچ درک کند، ولی درک تفاوت میان شخصیت «حضرت اجل کجکلاه خان آسیمه سر» و شخصیت «حضرت والا خویرو يك خان درباری» در نمایشنامه جان کراون به همین نام تیزبینی و هوشمندی بسیار می‌خواهد. و به دلیل فقدان همین تیزبینی و هوشمندی است که مشتریان عامی تماشاخانه‌ها اغلب در هنگام تماشای نمایش از قلمرو انصاف به دور می‌افتند. و من دیده‌ام که گاه می‌روند تا شاعری را به عنوان راهزنی محکوم کنند، و گواشان هم چیزی است به مراتب بدتر از شباهت دستخط دو تن در امر قضا. به راستی از این بیخناکم که هر بیوه دل در آستینی را هم تقلیدی کورکورانه از «دیدو»، ملکه قرطاجنه، بیندارند. ولی خوشبختانه کمتر منتقدی یافت می‌شود که از زبان لاتین سر در بیاورد، یا بتواند آثار ویرژیل را بخواند!

در مرحله بعدی، این هشدار بر تو باد، دوست شایسته من (شایسته می‌گویم، زیرا شاید قلبت ارزنده‌تر از مغزت باشد!) زنه‌ار تا شخصیتی را در سرگذشتی، تنها به این دلیل که یکسره نیکی نیست، بدمپنداری. اگر الگوی نیکی می‌طلبی، چه بس بسیار کتاب‌ها نگاهشاند تا چون توئی را خوش آید. ولی ما، از آنجا که در این عمر کوتاه خود، هرگز به چنین شخصی برنخورده‌ایم، در این سرگذشت هم چنین اسوه‌ای را عرضه نکردیم. راستی راه برای من جای تردید است که انسان خاکی هرگز توانسته باشد به کمال نیکی دست یابد، یا آنکه هیولایی بتوان یافت که مصداق «سراسر سیاهی و بدکارگی» باشد، که شاعر فرموده است. راستی را بخواهید، من هرگز نتوانسته‌ام منظور نویسنده را از ارائه شخصیت‌های فرشته‌خو یا دیو صفت در آثار ادبی درک کنم. چرا که ای بسا ذهن انسان از تأمل و تفکر درباره این هر دو، دستخوش اندوه و شرم گردد، بی آنکه از آن سرمشقی یا عبرتی گیرد. در برخورد با انسان کامل خاطر انسان مشوش و ضمیرش شرمزده می‌گردد، زیرا حدی از کمال را در سرشت انسانی خود نهفته می‌پندارد که منطقی‌اً او را امید دست‌یابی بدان نیست. در رویارویی با هیولای بدکارگی نیز خلجانی صعب در ذهن انسان پدید می‌آید، چرا که سرشتی را می‌بیند که در خود او نیز هست، و تا حد حسیض نفرت و انزجار زشت و پلید می‌نماید.

در واقع، هرگاه در شخصیتی سهمی از نیکی گذاشته شود که اعجاب و محبت ذهنی نیکخواه و نیکی جوی را برانگیزد، حتی اگر جای جای لکه‌ای کوچک نیز به چشم آید - که انسان است و ظولماً جهولا - بیشتر رقت خواننده را برمی‌انگیزد تا نفرت او را. و به راستی، اخلاق را والاتر از این درسی نیست که انسان کاستی‌های خویش را در فردی مشاهده کند که ذاتاً نیک است، زیرا وجود چنین مواردی انسان را عظیم‌تر به شگفتی می‌افکند و بر ضمیر

او بس بیشتر اثر می‌کند از آنکه اینگونه کاستی‌ها در موجوداتی سراپا دنائت و رذالت به‌نمایش گذارده آید. کثی‌ها و کاستی‌های کسانی که در سرشتشان حصه‌ای بزرگ از نیکی می‌یابیم، در چشمان خیره‌تر و روشن‌تر می‌نماید از نیکی‌هایی که در سرشت آنان نهفته است، و بدینسان سرشت انسان بر ما آشکار می‌گردد. و هنگامی که می‌بینیم که همان کاستی‌ها و ناراستی‌ها چگونه اثراتی بر زندگی شخصیتی دارد که دوستش می‌داریم، نه تنها می‌آموزیم تا خود از آنها پرهیزیم، بل از نفس بدی‌هایی که شخصیت مورد علاقه ما را به‌چنین عقوبت و عاقبتی در افکنده‌اند، رویگردان می‌شویم.

و اکنون، دوست من، که این هشدار را چند را بر تو فرو خواندیم، از تو رخصت می‌خواهیم تا بار دیگر دنباله سرگذشت خود را بگیریم.

فصل دوم

شامل ورود يك نجیب‌زاده ایرلندی
و ماجرای خارق‌العاده‌ای که در مهمانخانه رخ داد

اکنون خرگوشک هراسانی که از بیم دشمنان، و به‌ویژه دشمن قهار و زیرک و ستمگر و گوشتخواره‌اش، انسان، تمام روز خود را در پناهگاه پنهان کرده بود، آزادانه بر پهنای بیشه‌زار گام می‌نهد. اکنون بوف، آوازه‌خوان شب، بر درختی درون تهی می‌نشیند و نغمه‌ای سازمی‌کند همچون افسونی در گوش خبرگان موسیقار در این روزگار. اکنون صورتگر هراس، نقش شب‌روی عیار را در ذهن دل‌قکی نیمه مست رقم می‌زند که افتان و خیزان از صحن کلیسا - یا به‌دیگر سخن از میان گورستان - راه خانه در پیش گرفته است. اکنون دزدان و خونبان بیدارند و ناطوران درستکار در خواب خوش. به‌زبان ساده، اکنون نیمه شب فرا رسیده است، و در مهمانخانه جمع میهمانان و مسافران، چه آنان که پیش از این گفتیم، و چه دیگری که شباهنگام وارد شده‌اند، همه در بستر آرمیده‌اند. سوزان نظافتچی اکنون تنها روح جنبنده است که ناگزیر مطبخ را نظافت می‌کند بدین امید تا پس از فراغت از این کار در آغوش میرآخور مهربان و منتظر لختی بیارامد و از کار روزانه بیاساید.

حال در مهمانخانه بدین منوال بود که سوار مردی از گرد راه رسید، از اسب به‌زیر آمد، به‌سوزان نزدیک شد، و با لحنی تند و خاطری آشفته، و نفس نفس زنان از سر التهاب و اشتیاق، از او پرسید که آیا بانویی تنها در این مهمانخانه اقامت دارد. آن ساعت شب و این رفتار سوار که در تمام این احوال خیره سر تا پای سوزان را ورنه‌انداز می‌کرد، کمی دخترک را به‌هراس افکند، چنانکه تأملی کرد و سخنی نگفت. سوار با التهایی دوچندان از دختر تقاضا کرد تا حقیقت را بگوید، و گفت بسیار مضطرب است چرا که همسر خود را گم کرده و تا بدینجا به‌دنبالش تاخته است، و افزود: «به‌زبان خودم تا به‌حال دو سه ژا خودم رو بهش رسونده‌ام، ولی تا اومده‌ام برم سر وقتش ژاخالی داده و رفته! آگه تو این

مهمونخونه‌اس خواهش میکنم تو این تاریکی شب منو ببر پیشش. اگر هم از اینجا رفته، بگو ببینم کژا رفته، و من از کدوم راه برم تا بهش برسم. به‌ژان خودم، اگه راستشو بگی، تو رو یکی از پولدارترین دختر مطبخی‌های این مملکت میکنم.» آنوقت يك مشت سکه يك گینی از جیبش در آورد و منظره‌ای پدید آورد که آدم‌های خیلی مهمتر از این دخترک بیچاره را هم از راه به‌در می‌برد، و به کارهای خیلی بدتر می‌کشاند.

سوزان از روی شرح احوالاتی که از خانم واترز شنیده بود، کمترین تردیدی برایش باقی نماند که گمشده گمشده‌ها خودخود همین خانم است، و صاحب اصل کاری سر بزنگاه رسیده است. بنابراین، چون پیش خودش حساب کرد و دید که با توجه به ظواهر حق و حقیقت، بهتر از این کار نمی‌شود که زنی را به‌آغوش شوهرش بازگرداند، و خوب، حق و حسابی هم بگیرد، این بود که بدون معطلی به‌سوار مضطرب اطمینان داد که بانوی مربوطه در همین مهمانخانه است. کمی بعد هم با وعده و وعیدهای فراوان، و البته چند سکه نقد هم در مشت، راضی شد که دست سوار را بگیرد و ببرد دم در اتاق خانم واترز.

در میان مردمان متمدن از دیرباز رسم بر این بوده است - و البته بنابر دلایل استوار و سنجیده - که شوهر هیچوقت بدون در زدن وارد اتاق همسرش نمی‌شود. نیازی نیست که فواید عذیده و بسیار مهم این رسم را بر خواننده‌ای که راه و رسم جهان را می‌شناسد برشماریم: مثلاً با این کار زن می‌تواند خود را جمع و جور کند یا اشیاء و اسباب ناخواسته را از سر راه دور نماید، چون - می‌دانید که - بعضی حالت‌ها هست که يك زن خوب و حساس به‌هیچوجه حاضر نیست شوهرش او را در آن حالت‌ها ببیند.

راستی را بخواهید، چندین و چند نوع آداب و سنن دیگر هم در میان مردمان متمدن مرسوم است که اگرچه ممکن است در نظر بی‌ادبان تشریفاتی صرفاً ظاهری جلوه کند، ولی در واقع اهل نظر محتوای آن تشریفات را می‌شناسند، و اهمیت آنرا می‌دانند. درمورد حاضر هم سخت پسندیده می‌بود اگر سوار از گرد راه رسیده هم رسمی را که در بالا بدان اشارت رفت رعایت می‌کرد. البته در را زد، ولی نه آن زدن نرم و ملایمی که سنت ایجاب می‌کند. برعکس، هنگامی که دریافت در قفل است، با چنان خشونت‌ی عقب رفت و جلو آمد و تن خود را به‌در کوفت که قفل در برابر این یورش وحشیانه تاب نیاورد و شکست و در ناگهان باز شد و سوار با سر در وسط اتاق بر زمین افتاد.

هنوز سوار تازه‌وارد دست و پایش را جمع نکرده بود که - با شرم و با اندوه ناچاریم حقیقت را بگوئیم - قهرمان ما نیز در میان بستر دست و پای خود را جمع کرد، و سر از بالین برداشت و با صدایی تهدیدگر از سوار پرسید که کیست، و چگونه جرأت کرده است تا چنین خشن و بی‌ادبانه در اتاق او را بشکند و وارد شود.

سوار در ابتدا فکر کرد اشتباه کرده است، و می‌خواست عذرخواهی کند و از اتاق بیرون برود که ناگهان، در زیر نور درخشان ماه که درون اتاق را روشن کرده بود، چشمش به‌سینه‌بند و لباس زیر و تنکه و بلوز و کلاه و روبان و جوراب و بند جوراب و کفش و پاچین و دیگر خرت و پرت‌های زنانه افتاد که نامرتب و ژولیده روی زمین افتاده بود. دیدن این اشیاء بر طبع حسود مرد کارگر افتاد و چنان خشمگینش کرد که قدرت تکلم از او سلب

شد، و بدون آنکه در جواب جونز چیزی بگوید، گامی برداشت تا به بستر نزدیک تر شود. جونز بیدرنگ راه را بر او بست و تزاعی صعب در گرفت که کار آن در طرفه العینی به مشقت و لگد از دو سو کشید. در این میان خانم واترز (بله، متأسفانه باید اعتراف کنیم که ایشان هم در همان بستر بود) که لابد از خواب ناز بیدار شده و دوبرد را دیده بود که در اتاق مشغول زد و خورد هستند، به صدای بلند بنای فریاد زدن را گذاشت. صدا بر سرش انداخته بود و مرتب داد می زد: «قتل! غارت!» و بیشتر از همه هوار می کشید: «تجاوز!» حال بعضی ها لابد از این فریاد «تجاوز!» از همه بیشتر تعجب می کنند، که: این زن و فریاد تجاوز! ولی خوب، اینها نمی دانند که خانم ها کلماتی را که بیان کننده حالت بهت و تعجب و ترس است از روی عادت بر زبان می آورند، و همچنانکه دو، لا، فاه، سی، سل و غیره در موسیقی فقط به عنوان صدا مورد استفاده قرار می گیرد، در اینجا هم اینگونه کلمات فقط برای رسانیدن صدا به گوش دیگران به کار برده می شود، و مفهوم ثابت آنها مورد نظر نیست. در اتاق مجاور، جسد يك نجیب زاده ایرلندی به حالت افقی افتاده بود که چون خیلی دیر وارد شده بود نتوانستیم پیش از این حرفی درباره اش بزنیم. این جناب، یکی از آن افرادی بود که ایرلندی ها اصطلاحاً بهشان می گویند: «کالا بالارو»، یعنی اعیان زاده. و چون پسر کوچکتر خانواده ای دولتمند بود، و از ارث سهمی به او نمی رسید، ناچار برای کسب مال و سنال رخت سفر بر بسته و عازم یات بود تا بخت خود را با زن و قمار بیازماید. این جوان برومند در بستر دراز کشیده و مشغول خواندن یکی از رمان های نویسنده شهیر، خانم «بن» بود، زیرا یکی از دوستانش به او توصیه کرده بود که بهترین و مؤثرترین راه برای دلبری از جامعه نسوان اینست که با خواندن «ادبیات ناب» فهم خود را بالا ببرد و ذهن خود را بارور کند. باری، این جوان، همینکه فریاد و سر و صدای اتاق مجاور به گوشش رسید، از تخت خواب پرید پائین و، شمشیری در يك دست و شمع کنار تخت خواب در دست دیگر، به سرعت به طرف اتاق خانم واترز به راه افتاد.

در آغاز منظره مرد سوومی با لباس خواب سخت بر بانوی نجیب این صحنه گران آمد، ولی رفته رفته ترسش ریخت، چون جناب «کالا بالارو» به محض ورود به اتاق فریاد برآورد: «آقای فیتز پاتریک! خدا مرگم بده! معنای این کارها چیه؟» و آن دیگری به شنیدن این حرف جواب داد: «اوه، آقای مک لاجلن! چقدر خوشحالم که شما هم تشریف دارین! - این مرد خبیث زنم را گول زده و باهاش خوابیده!...» مک لاجلن فریاد می زند: «کدام زن؟ مگر نه اینکه من خانم فیتز پاتریک را خوب می شناسم، و مگر نه اینکه می بینم این بانویی که این آقا - که يك لا پیرهن اینجا رو به روی من ایستاده - با آن بانو در آن بستر خوابیده بودند، آن خانم فیتز پاتریکی که من می شناسم نیست؟»

فیتز پاتریک که، هم با ورنانداز کردن قیافه زن و هم با شنیدن صدای او - که البته از فاصله دورتری هم قابل تشخیص از صدای زنش بود - تازه پی برده بود که اشتباه خیلی زشتی مرتکب شده است، شروع کرد به عذرخواهی های مکرر از بانو. آنوقت رو به جونز کرد و گفت: «البته می بینید که از شما عذرخواهی نمیکنم، چون شما افتادید به ژان من، و مرا ژدید! و انتقام این کتکی رو که به من ژدید از شما میگیرم، ولی صبح، نه حالا!»

جونز می‌خواست هر چه زودتر شر این مزاحمت از سرش کنده شود، و آقای مک لاچلن در جواب آقای فیتز پاتریک گفت: «واقعاً که، آقای فیتز پاتریک! باید از شخص خودتان خجالت بکشید که این وقت شب اینجور مزاحم مردم شده‌اید! حالا خوبه که مهمان‌های این مهمانخانه همه خوابند، وگرنه، آگه خواب نبودند همه‌شان را مثل من بیدار کرده بودید! کتک آقا نوش جانتان. به‌وجدانم قسم - من که زن ندارم - ولی آگه با زن من این کار را میکردید، سرتان را گوش تا گوش قیچی می‌کردم!»

جونز، از ترس آبروی بانو، چنان دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند! ولی گفته‌اند و می‌دانید که زنان به‌مراتب خوددارتر و حاضر جواب‌تر از مردانند. خانم واترز در دم به‌یادش آمد که اتاق جونز به‌اتاق او راه دارد. این بود که به‌خاطر حفظ آبروی جونز و خودش گفت: «من که نمی‌فهمم شما اراذل چی میگین! آی، من زن هیشکس نیستم! کمک! تجاوز! قتل! تجاوز! به‌دادم برسید...» و در این وقت چون خانم مهمانخانه‌دار هم سررسیده بود، خانم واترز در نهایت عصبانیت افتاد به‌جان این زن که: «من فکر می‌کردم به‌مهمونخونه آبرومندی اومده‌ام، نه به‌یک جاکش‌خونه! ولی یه مشت اراذل نصف شب ریخته‌ان تو اتاقم و قصد داشته‌ان خدا نکرده به‌من تجاوز کنن. حالا شاید قصد جونم رو هم داشته‌ان. شاید هم هر دو! چون هم عفت آدم عزیزه، هم جون آدم!» در این وقت زن مهمانخانه‌دار هم صدایش را انداخت به‌سرش، و او هم مثل خانم واترز بنای داد و هوار را گذاشت که: «سوختم! بیچاره شدم! آبروم رفت! خونه‌ام خراب شد! حیثیتم لکه‌دار شد!» آنوقت رو به‌مردها کرد و گفت: «چه مرگتونه! چرا اومدین تو اتاق این بانوی محترمه، و این قشقرق رو راه انداختین؟» فیتز پاتریک سرش را انداخت پائین و گفت که اشتباه از جانب او بوده است، و حالا هم معذرت می‌خواهد، خیلی هم معذرت می‌خواهد. بعد هم همراه یا همشهری محترمش راهش را کشید و از اتاق رفت بیرون! جونز که بسیار زیرک بود و اشاره بانوی زیبارو را به‌فراست دریافته بود، بادی به‌غیب انداخت و گفت که به‌محض شنیدن صدای شکسته شدن قفل و باز شدن در به‌کمک بانو شتافته است، چون فکر می‌کرده که قصد دزدی در کار است و هیچ احتمال دیگری نمی‌داده. ولی خوب اگر قصدشان دزدی بوده خوشبختانه او سررسیده و جلو این کار را گرفته است. خانم مهمانخانه‌دار می‌گوید: «از وقتی این مهمونخونه باز شده، آقای محترم، باید به‌عرضتون برسونم که هرگز پای دزد به‌اینجا نرسیده! من از اون مهمونخونه‌دارها نیستم که دزدارو به‌اینجا راه بدم اصلاً وقتی میگم دزد، ها، حالم بد میشه! جز آدم‌های درست و خوب و با آبرو هم هیشکس توی این مهمونخونه جایی نداره. الحمدلله هنوز هم به‌اندازه کافی از این جور آدم‌ها پیدا میشن، همیشه خدا هم مهمونخونه‌ام پر و پیمونه! عالیجناب فلان و بهمان اینجا تشریف میارن...» و در اینجا کلی اسم و عنوان ردیف کرد که اگر نامشان را بیاوریم، ممکن است در مظان اتهام دخالت در کارهای خصوصی دیگران قرار بگیریم.

سرانجام، کاسه صبر جونز لبریز شد، ناگزیر حرف زن را برید، رو به‌خانم واترز کرد و بنای عذرخواهی را گذاشت که با زیرپیراهنی جلو ایشان ظاهر شده، و گفت تنها و تنها نگرانی از سلامت بانو باعث شده است تا گستاخی کرده بدون پوشیدن لباس رسمی

به حضور ایشان شرفیاب شود. خواننده می‌تواند جواب بانو، و در حقیقت کل رفتار این علیامخدرهٔ محجوبهٔ مستوره را تا انتهای صحنه حدس بزند، و نقشی را که بانو برعهده گرفته بود در نظر آورد؛ بانویی نجیب و عقیف نیمهٔ شب از خواب می‌پرد و می‌بیند سه مرد غریبه در اتاق خوابش ازدحام کرده‌اند. باری، این نقشی بود که بانو برعهده گرفت و بازی کرد، و الحق چنان خوب بازی کرد که هیچیک از بازیگران تماشاخانه‌های این مملکت نتوانسته‌اند در هیچیک از نقش‌های فراوانی از این قبیل که برعهده گرفته‌اند، چنین مهارتی از خود نشان دهند - خواه بر صحنهٔ تماشاخانه، خواه خارج از صحنه!

فکر می‌کنم از همینجا می‌توان استدلالی را پیش کشید و ثابت کرد که نجابت در جنس لطیف چقدر طبیعی است؛ هر چند شاید از میان ده هزار زن یکی را نتوان یافت که بتواند بازیگر خوبی از کار در آید، و حتی در میان بازیگران زن، دشوار می‌توان دو تن را یافت که بتوانند یکسان از عهدهٔ ایفای نقش يك شخصیت بر آیند، اما در ایفای نقش نجابت، همهٔ بانوان به‌نحوی یکسان به‌کمال دست یافته‌اند، چه آنها که به‌این صفت نیک آراسته هستند، و چه آنها که نیستند.

پس از آنکه مردها همه رفتند، خانم واترز رفته رفته بر هول اولیهٔ خود فائق آمد، و شعلهٔ خشمش هم فرو نشست و با لحنی آرام با زن مهمانخانه‌دار به‌گفتگو پرداخت، زیرا نگرانی این زن از اینکه شهرت و آبروی مهمانخانه‌اش بر باد خواهد رفت به‌این آسانی‌ها برطرف نمی‌شد. باز شروع کرد به‌بردن اسم شخصیت‌های عظیم‌الشأنی که در این مهمانخانه اقامت داشته‌اند. ولی بانوی مهمان حرفش را برید، و اطمینان قاطع داد که گناه این مزاحمت را به‌گردن او نخواهد گذاشت، و خواهش کرد که زن برود و او را تنها بگذارد، و گفت که امیدوار است دست کم باقیماندهٔ شب را بتواند استراحت بدون مزاحمتی داشته باشد. آنوقت زن مهمانخانه‌دار زمین ادب بوسید و مکرر ادای احترام و تعظیم و تکریم کرد و از اتاق خارج شد.

فصل سوم

گفتگویی میان زن مهمانخانه‌دار و سوزان نظافتچی

که به‌کار همهٔ مهمانخانه‌دارها و خدمهٔ آنها می‌آید

همراه با شرح ورود و رفتار دوستانهٔ دوشیزهٔ خانمی جوان و صاحب جمال

که به‌اصحاب جاه و جلال می‌آموزد که چگونه نهال مهر خود را در دل عالمی بنشانند

خانم مهمانخانه‌دار به‌یاد آورده بود که به‌هنگام وقوع حادثهٔ شکسته شدن در، سوزان تنها فرد بیدار در مهمانخانه بوده است. این بود که بی‌درنگ به‌سر وقت او رفت تا علت حدوث بلوا را جويا شود، و از نام و نشان و چگونگی و زمان ورود مرد بیگانه به‌مهمانخانه سر در بیاورد. سوزان سیر تا پیاز داستانی را که خواننده می‌داند برای خانم خود نقل کرد، و فقط در چند مورد جزئی مناسب دید تغییراتی مختصر در حقیقت واقعه بدهد. مثلاً داستان

انعامی را که گرفته بود به کلی پنهان کرد. ولی در عوض در پاسخ خانم خود که برای بانو واترز اظهار نگرانی و دلسوزی کرده و گفته بود که آن بانوی محترمه نجیبه سخت هراسان شده و گمان کرده است مرد مهاجم نسبت به او نظر سوئی دارد، سوزان آب پاکی را روی دست خانم خود ریخت و نگرانی‌های او را از این بابت یکسره مرتفع ساخت و از ته دل قسم خورد که خودش با دو چشم خودش دیده است که جونز از بستر بانو پریده بود بیرون زن مهمانخانه‌دار از شنیدن این حرف به شدت خشمگین شد، و فریاد برآورد: «تو گفتی و من هم باور کردم! که یعنی خانمی بغل اون جوون میخوابه، بعد هم صداشو میندازه به سرش که قتل، دزدی، تجاوز! مگه زن عقیقه نجیبه برای حفظ آبرو و حیثیت خودش جز داد و فریاد به راه انداختن چاره دیگه‌ای هم داره! بیست تا آدم هم که حاضرین شهادت بدن که خانم همین کار رو هم کرد! خواهش میکنم، سوزان خانم، این مزخرفات رو برای هیچکدوم از مهمونای من به هم نباف! چون مسئله فقط آبروی مهمونا نیست، حیثیت مهمونخونه لکه‌دار میشه. اینم که معلومه دیگه که هر آواره آسمون جلی جاش توی این مهمونخونه نیست!»

سوزان گفت: «بسیار خوب، پس من نیاس به چشمای خودم اعتماد کنم!» و خانم جواب می‌دهد: «نخیر، البته که نیاس همیشه اعتماد کنی. من هم در برابر این مردمون آبرومند حاضر نیستم به چشمای خودم اعتماد کنم. شامی که اونا دیشب سفارش دادن شیش ماه بود کسی تو این مهمونخونه سفارش نداده بود، اون هم با چه خلق خوش و روی بازی! تازه از شراب سیبیم هم که به جای شامپاین براشون بردم ایرادی نگرفتن، ولی خوب نباید هم ایراد میگرفتن، چون مزه‌اش با بهترین شامپاین این مملکت یکیه! اگه نبود که براشون نمی‌بردم، و اونام دو بطریش رو نمی‌خوردند. نخیر، نخیر! من هرگز از اون دو تا مهمون خوب و سر به راه جز خوبی چیزی ندیده‌ام!»

بدینسان سوزان سکوت اختیار کرد، و آنوقت خانم رفت سر مسائل دیگر، و گفت: «خوب، می‌فرمائید این جناب آقا سواره او مدن، اسب‌ها و مهترش هم که هنوز بیرون در وایسادن! پس معلوم میشه ایشون هم از مردای شریف و نجیب روزگاران، خوب، پس چرا نپرسیدی شامی چیزی میل دارن، یا نه؟ الان هم فکر میکنم توی اتاق اون یکی آقا باشن، بدو برو پیرس اوامری دارن! شاید حالا که آدم‌های مهمونخونه رو بیدار کرده به چیزی سفارش بده. باز از اون دسته گل‌های همیشگی آب ندی، که مثلاً از دهننت در بره و بگی اجاق خاموشه و جوچه‌ها رو هنوز سر نبریده‌ان، ها! اگه بره هم خواست، دهن لقی نکنی که نداریم، ها! خودم دیدم که قصاب قبل از اینکه من برم بخوابم به گوسفند کشت، هر وقت هم بهش بگم به تیکه راسته شو بیره بده من، میده. برو! یادت باشه بره هم داریم، جوچه هم داریم، همه چی داریم! در رو واز میکنی و میگی: «بیخشین، قربان! کاری داشتین صدا کردین؟» اگر هم هیچی نگفتن، خودت میرسی، میگی: «عالیجناب برای شام چیزی میل ندارن!» عالیجناب یادت نره، ها! برو، بدو بینم! اگه این چیزا رو یاد نگیری، ها، هیچوقت به هیچ جا نمیرسی!»

سوزان رفت و زود برگشت و خبر آورد که دو مرد، هر دو در يك تختخواب با هم

خوابیده‌اند. خانم مهمانخانه‌دار گفت: «چی؟ دو تا آقا در يك تختخواب! این محاله! اونها حتماً دو تا نوکر فلک‌زده‌ان! پس لابد ارباب آلورتنی جوون راست می‌گفت که میخواستن پول‌های اون خانم محترمه رو بزنن! چون اگه منظورش از شکستن در اتاق خانم از اون برنامه‌هایی بود که مردهای حساسی برای زن‌ها دارند که هرگز یواشکی نمی‌رفت تو اتاق یه مرد دیگه که پول شام و کرایه اتاق رو خرج نکنه. اون دو تا حتماً دزدن، این هم که گفته دنبال زنم می‌گردم حتماً کلکشونه!»

با این ملامت‌ها، خانم مهمانخانه‌دار در حق آقای فیتزپاتریک سخت بی‌انصافی کرد، چرا که آقای فیتزپاتریک واقعاً نجیب‌زاده به دنیا آمده بود، ولی البته آه در بساط نداشت، و با وجود آنکه شاید قلب و مغزش بی‌عیب و علت نبود، ولی کلك زدن و خست به خرج دادن از عیب و علت‌های این مرد نبود. در واقع، چنان سخاوتمند بود که با وجود آنکه زنش پول و پله حساسی داشت، همه ثروت زن را به باد داده بود، جز مقرری اندکی که برای زن باقی مانده بود. بعدها برای اینکه همین مقرری را هم ندهد در حق زن بدبخت ستم فراوان روا داشته و به او بسیار سخت گرفته بود. این وضع، همراه با حسادت این مرد که بسیار تلخ و گزنده هم بود، باعث شده بود که زن بینوا جان خود را بردارد و راه فرار در پیش گیرد.

این مرد که راه درازی را از شهر چستر تا اینجا در عرض یکروز طی کرده و سخت خسته بود، و تازه آخر شب چند مشقت جانانه هم در دعوا با جونز نصیبش شده بود، استخوان‌هایش چنان دردی می‌کرد که این درد، باضافه دردهای دلش از دست زن، نه اشتهایی برایش باقی گذاشته بود و نه هوس تختخواب جداگانه‌ای. در ضمن چنان از تعقیب زن خود ناامید شده، و از اینکه به راهنمایی نظافتچی مهمانخانه زن دیگری را با او عوضی گرفته بود، چنان احساس سرافکنندگی می‌کرد که هرگز به فکرش نرسید که باز هم ممکن است زنش در همین مهمانخانه باشد، گیرم او در حمله اول دچار اشتباه شده باشد. و اما حال مهتر و نوکر مرد به گونه‌ای دیگر بود. این دو بیش از حال و حوصله زن مهمانخانه‌دار آماده صادر کردن دستورات و دادن سفارشات گوناگون بودند. با این همه، تنها پس از آنکه این دو حقیقت ماجرای ارباب خود را برای زن تعریف کردند و به او قبولانندند که آقای فیتزپاتریک نه دزد است و نه هیز، زن بالاخره راضی شد که تکه‌ای گوشت سرد جلوشان بگذارد. ایشان هم با نهایت ولع مشغول خوردن بودند که پارتریج وارد مطبخ شد. پارتریج اول از سر و صدایی که شرحش به تفصیل رفت بیدار شده بود. بعد هم همینکه آمده بود دوباره سر بر بالین بگذارد و از هیاهوی جهان بیارامد، جغد جیغزنی چنان نوحه تیز و تندی پای پنجره‌اش سر داده بود که استاد هراسان از جا پریده و، سرآسیمه لباسی به تن کرده و نکرده، از اتاق زده بود بیرون، و چون از داخل مطبخ صدای حرف زدن جمعی به گوشش رسیده بود، دوان دوان راه پله‌ها را در پیش گرفته و خود را به جمع رسانده بود تا در پناه آن از تنهایی و ترس نجات یابد.

ورود پارتریج خانم مهمانخانه‌دار را سر جای خود میخکوب کرد. زنك بیچاره تازه می‌رفت که دو مهمان دیگر را به سوزان بسپارد و خود لختی بیارامد. ولی دوست آقای آلورتنی جوان را نمی‌شد نادیده گرفت، مخصوصاً که پارتریج يك بطری شراب هم سفارش

داد تا بلکه آرام بگیرد. زن اطاعت کرد و بی‌درنگ يك بطری از شراب سیب معروف خودش را آماده کرد، چون این معجون جای هر نوع مشروبى را می‌گرفت.

نوکر ایرلندی آقای فیتز پاتریک رفت که بخوابد، و مهتر هم می‌خواست به‌دنبالش برود که پارتریج از او دعوت کرد تا بماند و در نوشیدن شراب او را همراهی کند. پسرک هم با تشکر این دعوت را پذیرفت. حقیقت امر این بود که استاد پارتریج می‌ترسید تنها به‌اتاقش برگردد، و چون نمی‌دانست خانم مهمانخانه‌دار چه وقت او را تنها خواهد گذاشت این بود که می‌خواست پسرک را پیش خود نگهدارد، تا بلکه در کنار او لختی از شر شیطان و اعوان و انصارش در امان باشد.

در این وقت مهتر دیگری بر در مهمانخانه ظاهر شد، سوزان در دم مأموریت یافت که بیرون برود و از میهمانان تازه وارد استقبال کند، که رفت و همراه با دو بانوی جوان بازگشت که لباس سواری به‌تن داشتند، و یکیشان چنان جامه فاخر و زر و زیور و آفری بر تن داشت که پارتریج و مهتر فیتز پاتریک بی‌اختیار از جای خود برخاستند، و خانم مهمانخانه‌دار بنای تعظیم و تکریم را گذاشت، و همچنان القاب و عناوین بود که با شور و شوق برایشان ردیف می‌کرد.

بانویی که لباس فاخر به‌تن داشت لبخندی حاکی از نهایت ادب و تواضع بر لب آورد، و گفت: «اگه اجازه بدید، خانم، میل دارم کمی خودمو در کنار بخاری آسپزخانه‌تون گرم کنم، چون هوا واقعاً سرده. ولی اصلاً میل ندارم که کسی به‌خاطر من خودشو ناراحت کنه و سر پا بایسته.» این حرف به‌خاطر پارتریج زده شد که از جای خود بلند شده و به‌عقب مطبخ رفته بود، چون به‌راستی جلال و جبروت جامه‌های فاخر بانو سخت او را به‌حیرت افکنده و بهت زده کرده بود. از این گذشته، بانو به‌دلیل دیگری هم سخت احترام‌انگیز به‌نظر می‌رسید، زیرا یکی از زیباترین موجودات روی زمین بود.

بانو به‌اصرار از پارتریج خواست که لطفاً سر جای اولش بنشیند، ولی حریفش نشد. آنوقت دستکش‌هایش را در آورد و دو دست برهنه خود را بر همگان نمود که از هر نظر شبیه برف بود، جز اینکه در برابر آتش ذوب نمی‌شد. همراه بانو هم، که ندیمه‌اش بود، دستکش‌های خود را در آورد، و دو دست برهنه بر جمع حضار نمود که از هر نظر، چه از نظر رنگ و چه از نظر درجه حرارت، دقیقاً به‌يك تکه گوشت یخ زده می‌مانست.

ندیمه سرانجام به‌حرف در آمد و گفت: «امیدوارم بانو قصد نداشته باشن در این شب سرد و سیاه به‌سفرشون ادامه بدن. واقعاً می‌ترسم بانو طاقت این سرما رو نداشته باشن.» زن مهمانخانه‌دار هم به‌ندیمه تاسی جست و گفت: «نه، نه! البته بانو چنین قصدی ندارن. آه، خدایا! ادامه سفر! بانو جان، اجازه بدین از حضورتون استدعا کنم که فکرش رو هم نکنین... حتماً هم نمی‌کنین، بانو جان! حالا بفرمائین، بانو جان، که برای شام چی میل می‌فرمائین! همه چی داریم! انواع و اقسام گوشت بره، و جوجه‌های خیلی خیلی خوشمزه!»

بانو گفت: «فکر می‌کنم، خانم، بیشتر موقع صبحانه است تا شام. ولی در هر حال من چیزی میل ندارم. اگر هم بمونیم فقط یکی دو ساعت فرصت استراحت داریم و پس! ولی لطف کنید، خانم، و يك مخلوط شیر و شراب به‌من بدید. خیلی رقیق و خیلی کم، لطفاً!»

خانم مهمانخانه‌دار می‌گوید: «بله، بله، بانوی من! شراب سفید اعلا دارم!» بانو می‌پرسد: «پس شیر و شراب ندارید؟» زن مهمانخانه‌دار جواب می‌دهد: «چرا، بانو! البته که داریم! بهتر از این رو هم هیچ جا ندارن! ولی اجازه بدین از بانو تقاضا کنم شامی، چیزی...» بانو می‌گوید: «باور کنید، خانم! يك لقمه هم نمیتونم غذا بخورم. و اگه لطف کنید و اتاق منو زودتر حاضر کنید بسیار ممنون میشم. چون میل دارم درست سه ساعت دیگه پا در رکاب عازم باشم.» زن مهمانخانه‌دار فریاد می‌زند: «البته! سوزان! بخاری غرفه و ایلدگوس رو روشن کردی، دختر؟... بانو خیلی می‌بخشند، ها! همه اتاق‌ها و سالن‌ها و غرفه‌های مهمونخونه پرن. بعضی اعیان و اشراف درجه يك الان تو اتاق‌ها تشریف دارن، بانو جان! یکی از بزرگترین ارباب‌های جوون این دور و برها اینجا تشریف دارن، و خیلی آدم‌های کله گنده دیگه، بانو جان!»

سوزان خبر می‌آورد که: «خانم جان! آقا ایرلندی‌ها رو بردم توی و ایلدگوس!» و خانم مهمانخانه‌دار بلافاصله فریاد برمی‌آورد: «وای! خدا مرگم بده! مگه میشه یه همچی چیزی! دختر جان! چرا یکی از اتاق‌های خوب رو کنار نگذاشتی، برای این مهمونای عالیقدر! تو که میدونی شب اینجا صبح نمیشه که مهمون عالیقدری به ما افتخار ندن و تشریف نیارن! - حالام عیب نداره! اون آقایان، اگه خیلی آقا باشن، حتم دارم خوشحال میشن جاشونو بدن به این بانوی عالیقدر!»

بانو می‌گوید: «نه، نه! من راضی نیستم کسی رو به خاطر من ناراحت کنین، اصلاً! هر اتاقی باشه، مرتب باشه خوبه. امشب رو هر طور باشه میگذرونیم. هر چه هم ساده باشه عیبی نداره! خواهش میکنم، خانم، به خاطر من خودتون رو به زحمت نندازین!» زن مهمانخانه‌دار می‌گوید: «اوه، خانم، نخیر! چندین و چند اتاق خیلی شیک داریم! ولی خوب، اتاقی که شایستگی بانو رو داشته باشه شاید نداشته باشیم. ولی خوب، حالا که بنده‌نوازی فرمودین و قبول کردین که بهترین اتاق خالی رو که دارم تقدیم کنم... بیا، سوزان! فوری بخاری اتاق «رُن» رو روشن کن! بانو جان، میل دارن الان تشریف بیرون بالا، یا بعد از اینکه بخاری روشن شده!» بانو جواب می‌دهد: «نه، دیگه! فکر می‌کنم به اندازه کافی گرم شدم! اینه که اگه اجازه بدین هم الان میرم بخوابم. میبینم که آقایون، بخصوص این آقای محترم (یعنی پارتریج) رو خیلی وقته توی سرما سر پا نگه داشته‌ام. واقعاً خیلی ظلمه که آدم کسی رو توی این سرمای وحشتناک دور از بخاری نگهداره.» و پس از این حرف، بانوی عالیقدر همراه با ندیمه مربوطه به راه افتاد و بیرون رفت، و زن مهمانخانه‌دار هم با دو شمع پیشاپیش آنها.

وقتی زن مهمانخانه‌دار برگشت، زیبایی بانوی جوان نقل جمع دور بخاری آشپزخانه شد. و به راستی زیبایی مطلق را توانی است که احدی در برابر آن تاب نتواند آورد. مثلاً زن مهمانخانه‌دار، با آنکه از جواب منفی بانو در خصوص شام هیچ دل خوشی نداشت، بی‌توجه به این حقیقت تلخ، در نهایت صداقت گفت که تا به حال موجودی به این جداییت ندیده است. پارتریج در مدح و ثنای آن صورت زیبا باز راه گزافه پیمود، هرچند نتوانست جلو خودش را نگه دارد و در بین حرف‌هایش اندکی هم در مدح تور و پولک‌های طلای

لباس بانو گفت. مهتر بیشتر زبان به ستایش خوبی و خوش قلبی بانو گشود، و در این کار مهتر دیگری هم که تازه سر رسیده بود با او همصدا شد، و گفت: «راس راسی خانوم ماهیه! انقد که هوای حیونای زبون بسّه رو هم داره! تو راه هی از من می پرسید، تاخت میریم اسپا اذیت نمیشن، وقتیم میومد تو، رو کرد به من و گفت هر چی میخورن بشون بده، آره والله!»

در مهربانی چنان افسونی است که بی تردید سپاس و ستایش همگان را بهارمغان می آورد، و می توان آنرا با کار خانم هاسی*، خیاط مشهور، مقایسه کرد، چرا که مهربانی نیز خوبی ها و زیبایی های زنانه را جلوه ای دوچندان می بخشد، و کاستی ها و نازیبائی ها را پوشیده می دارد. و ما هم نتوانستیم این تأمل مختصر را در اینجا نیاوریم، تا خواننده من جذابیت رفتار و سلوک دوستانه را ببیند. و اکنون حقیقت ایجاب می کند تا عکس آنرا هم عرضه کنیم.

فصل چهارم

حای چندین معجون مؤثر برای جلب نفرت و انزجار همگان

همینکه بانوی تازه وارد سر بر بالین خواب نهاد، ندیمه ایشان به آشپزخانه برگشت تا خوراک های لذیذی را که خانم رد کرده و نخواسته بود، برای خودش سفارش بدهد. در هنگام ورود ایشان، جمع حاضران همان احترامی را که پیش از این در برابر بانو از خود نشان داده بودند به ایشان ادا کردند، یعنی پیش پایش بلند شدند. ولی علیامخدره ندیمه فراموش کرد که به تبعیت از بانوی خود از جمع بخواهد که بنشینند. اصلاً امکان این هم نبود که بنشینند، چون این زن صندلی خود را به شکلی در کنار بخاری گذاشت که دیگر جایی برای نشستن کسی باقی نماند. آنوقت جوجه ای کبابی سفارش داد، و گفت که فوراً باید حاضر شود، و اگر در عرض پانزده دقیقه حاضر نشد دیگر پیش از آن منتظر نخواهد ماند. باری، اگرچه جوجه نامبرده در این وقت در آغل مرغ واقع در آخور اسب ها مشغول چرت زدن بود و می بایست چندین مرحله از قبیل گرفتن، سر بریدن، و پرکندن را پشت سر گذارد تا بتواند بر روی آتش قرار گیرد و کباب شود، با این همه خانم مهمانخانه دار هیچ حرفی نداشت که همه این کارها را در عرض پانزده دقیقه مهلت تعیین شده انجام دهد، ولی متأسفانه مهمان به پشت صحنه مطبخ راه یافته و حقیقت ماجرا را از نزدیک دیده بود. این بود که زن مهمانخانه دار ناچار اعتراف کرد که جوجه آماده در مطبخ ندارد، و افزود: «ولی، خانم، هر جور خوراک بره بخواین میتونم فوراً از قصاب بگیرم، ها!»

ندیمه خانم در جواب گفت: «مگه شکم من شکم فیله که این وقت شب خوراک بره بخورم؟ آره دیگه، شما مهمونخونه دارها خیال میکنین همه مثل خودتون که هر زهرماری رو

* یکی از خیاط های معروف لندن در محله استرند، که در نمایان ساختن زیبایی های اندام زنان شهره است.

بتونن هضم کتن! من که میدونستم تو این خراب شده چیزی گیرمون نیما. نفهمیدم خانوم چرا اینجا موندن. لابد کسی جز دستفروش‌ها و بقال و چقال‌ها گذرش اینجا نمیفته!» خانم مهمانخانه‌دار از این اهانت به مهمانخانه‌اش آتش گرفت، ولی هر طور بود خشم خود را فرو خورد، و فقط به این حرف قناعت کرد که: «الحمدالله خیلی آدم‌های حسابی و اعیان و اشراف تشریف میارن اینجا!» ندیمه خانم گفت: «خوبه، خوبه! با من دیگه از اعیان و اشراف حرف نزن! من که بیشتر از تو و امثال تو میون اعیان و اشراف گشته‌ام، بیچاره! حالام، این اراجیف رو بس کن! بگو ببینم بالاخره چه کوفتی تو این مطبخ پیدا میشه! درسته که هر گوستی از گلوی من پائین نمیره، ولی الان خیلی گرسنه‌ام!» زن مهمانخانه‌دار جواب داد: «بله، البته! باور کنید، خانم، هیچوقت اینطور نبوده که هیچی توی خود مهمونخونه نداشته باشیم. البته خوراک سرد هست، ولی خوب، نوکر و مهتر یکی از مهمون‌ها تقریباً تهش رو بالا آوردن.» سرکار خانم ندیمه خانم (اصلاً فرض کنیم که اسمش ندیمه باشد) گفت: «زن! با این حرفات حالم رو بهم نزن. من اگه به ماه بود غذا نخورده بودم نمیتونستم غذایی رو که این آشغال‌ها دست زدن بدهنم ببرم. پس توی این خراب شده هیچ چیز تر و تمیزی که به خوردنش بیارزه پیدا نمیشه، ها؟»

زن مهمانخانه‌دار می‌پرسد: «با املت گوشت خوک چطورین، خانم جان؟» ندیمه خانم می‌گوید: «تخم مرغات تازه هست؟ مطمئنتی مال امروزه، نه مال دیروز؟ گوشت خوکشم نازک و تمیز ببری، ها! من از غذایی که از روی شلختگی درست شده پاشه خیلی بدم میاد... بیا و این یه دفعه رو لطف کن و غذائی درست کن که بشه خوردش! واسه یه بار هم که شده سعی کن بفهمی که یه آدم حسابی میخواد غذا بخوره، نه یه زن دهاتی مثل خودت، یا یکی از اون جونورهای اونجا!» آنوقت خانم مهمانخانه‌دار می‌رفت تا کارد را بردارد و مشغول شود که ندیمه خانم پرید توی کارش، و گفت: «زنک! اول برو دستاتو بشور، آخه! مگه نمیبینی کی رو به‌روت نشسته. منو که میبینی، از روزی که تو گهواره بوده‌ام تا به‌امشب خدا، عادت‌م داده‌ان به تمیزی و نظافت و رعایت بهداشت.»

خانم مهمانخانه‌دار که به‌سختی جلو خودش را گرفته بود، رفت تا ترتیبات لازم را بدهد، زیرا سوزان نظافتچی که از همان اول طرد شده بود، و با چنان اهانتی طرد شده بود که دخترک بینوا سخت به‌خودش فشار آورده بود تا دست روی ندیمه عفریته دراز نکند، همانطور که خانمش هم سخت به‌خودش فشار می‌آورد تا جلو زبان خود را بگیرد. البته جلو زبان سوزان را هیچ چیز نمی‌توانست بگیرد، و این بود که زیر لبی مرتب غرولند می‌کرد، و می‌گفت: «واه واه، خدا به‌دورا مگه ما چی‌مون از ایشون کمتره!» و بسیار حرف‌های غیظ‌آلود دیگر از این دست.

در خلال زمانی که غذا آماده می‌شد، ندیمه خانم شروع کرد به ابراز تأسف از اینکه دستور نداده است بخاری را ببرند در سالن غذاخوری، ولی اظهار داشت که حالا دیگر دیر شده، و افزود: «خوب، باشه. این هم تجربه‌ای است! تا به حال توی مطبخ غذا نخورده بودم.» آنوقت رو کرد به مهترها و ازشان پرسید: «چرا نمیرین توی اصطبل پیش اسباتون؟» و بعد خطاب به زن مهمانخانه‌دار فریاد زد: «حالا که ما اینقدر بدبخت شده‌ایم که باید توی

این خراب شده غذا بخوریم، خانم، ممکنه خواهش کنم اقلامطبخ رو خلوتش کنین تا همه لات و لوتای شهر دور آدم جمع نباشن!» و بعد رو به پارتریج کرد و گفت: «و اما شما، آقا میتونید بمونید، چون ظاهرتون یه کمی به آدم حسابی میمونه. اگه دلتون میخواد میتونید آروم سر جاتون بنشینین! من نمیخوام مزاحم کسی باشم، جز اویاش!»

پارتریج می گوید: «بله، بله، خانم! من یک نجیب زاده ام! خیالتون راحت باشه، بانو!» و شروع کرد به بلغور کردن جمله ای به زبان لاتین که این کار اندکی به ندیمه خانم گران آمد، و گفت: «شاید، آقا، شما نجیب زاده باشین، ولی رفتار تون با رفتار یه نجیب زاده فرق داره، که در برابر یک خانم شروع میکنین به لاتین حرف زدن!» پارتریج جواب نرمی داد، و باز می رفت که در پایان حرف هایش یکی دو جمله لاتین بگوید که ندیمه خانم بینی مبارک خود را بالا گرفت، و به همین بسنده کرد که با دادن لقب «محقق بزرگ»، ناسزائی بار پارتریج کرده باشد.

باری، شام روی میز آمد، و ندیمه خانم شروع کرد به خوردن، و الحق بیش از ظرفیت آدمی به این ظرافت تناول فرمود، و پس از آنکه همان غذا را یکبار دیگر هم سفارش داد، دوباره آغاز سخن کرد، و پرسید: «خوب، خانم! که فرمودین آدمای حسابی و اعیان و اشراف به این مهمونخونه میان، ها؟» خانم مهمانخانه دار پاسخ مثبت داد، و افزود: «همین امشب هم اعیان و اشراف و نجبای زیادی اینجا تشریف دارن. مثلاً ارباب آلورتی کوچک، که این آقا هم میدونن!»

ندیمه خانم پرسید: «خوب، بفرمائین بینم این نجیب زاده جون، این ارباب آلورتی کوچک، کی باشن؟» پارتریج جواب داد: «میخواستین کی باشن، خانم، جز فرزند و وارث ارباب آلورتی بزرگ از سامرست شایر؟» زن گفت: «واقعاً خیر عجیبیه! چون من آقای آلورتی سامرست شایر رو خیلی خوب میشناسم، و میدونم که ایشون پسری ندارن!» خانم مهمانخانه دار به شنیدن این حرف گوش هایش را تیز کرد، و چهره پارتریج چند لحظه ای بهت زده شد. ولی بعد از تردیدی اندک و مکثی کوتاه جواب داد: «درسته، خانم! همه نمیدونن که ایشون پسر شخص ارباب آلورتی هستن، چون ارباب هرگز با مادر این جون ازدواج نکرده ان. ولی تردیدی نیست که این جون فرزند ارباب آلورتیه، و وارث ایشونم خواهد بود. اسمش هم جونزه!» به شنیدن نام «جونز» ندیمه خانم تکه گوشت چرب و نرمی را که تا نیمه راه دهان پرده بود، رها کرد و فریاد برآورد: «عجیبیه، آقا! یعنی ممکنه که آقای جونز الان توی این مهمونخونه باشن؟» پارتریج جواب داد: «چنین است و جز این نیست! هم ممکن است و هم یقین!» ندیمه خانم شتابان تنمه غذا را خورد، و بی درنگ به سر وقت خانم خود رفت، و در آنجا گفتگویی که در فصل بعد می خوانید میان این دو گذشت.

فصل پنجم

که هویت بانوی مهربان و ندیمه نامهربان را افشاء می کند

همچنانی که در بهاران سرخ گلی که گوئی دست تقدیر در میان انبوه سوسن هانشانده است، شنگرف خود را یا سپیدی آنان در می آمیزد، یا همچنانی که سحرگاه بره ای رمنده نفس گرم خود را بر چمنزاران نرم می وزاند، یا همچنانی که در موسم فرخنده گل، قمری عاشق نرم بر شاخساری شکوفا می نشیند و به جفت خود می اندیشد، چنین نیز آرمیده بود سوفیا (آری این خود او بود)، با دلی سرشار از نیکی و بیگناهی، و چهره ای آکنده از حسن و ملاحظت، در نگاهش هزار افسون و در نفسش هزاران بوی خوش، در سر هیچ به جز فکر تام، تام، آرمیده است و سر بر کف دست گرفته، که ندیمه وارد اتاق می شود، راست به سوی بستر بانو می رود و فریاد برمی آورد: «خانم! خانم!... کی توی این مهمونخونه باشه خوبه، خانم جان؟» سوفیا یکه ای می خورد و می گوید: «امیدوارم پدرم نباشه که از ما جلو افتاده و خودش رو به اینجا رسونده!» ندیمه می گوید: «نه، نه، خانم جان! حالا کاری نداریم، ولی کسی که اینجاس به صد تا پدر میارزه، خانم جان! آقای جونز، خانم جان، هم الان توی این مهمونخونه اس!» سوفیا می گوید: «آقای جونز! نه، غیرممکنه، من لیاقت این خوشبختی رو ندارم!» ندیمه دوباره موضوع را تأیید می کند، و این بار از جانب بانو مأموریت می یابد تا بی لحظه ای درنگ جونز را نزد او بیاورد، چرا که به قول سوفیا: «من باید باید فوراً ببینمش!»

از آنطرف، به محض بیرون رفتن خانم آنر از مطبخ، زن مهمانخانه دار چاک دهن را کشیده و بنای ناسزاگویی را گذاشته بود. و واقعاً زنگ بیچاره مدتی بود که هر چه داشت در دل نگهداشته و جلو زبانش را گرفته بود، و حالا سیل ناسزا بود که از میان دو لبش بیرون می ریخت، تو گوئی لجن از گاری لجن کشی که چفت و بستش در رفته باشد سرازیر شده است. پارتریج هم به سهم خود بهتان و افترا بار ندیمه کرد و (این دیگر باعث تعجب خواننده خواهد شد) به این هم قناعت نکرد، و شروع کرد به لکه دار کردن شخصیت پاک و پاکیزه شخص سوفیا، و گفت: «اون خانم و این کلفت خوب به هم میان! کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز! شاعر درست گفته دیگه. البته خانم یه آب شسته تره از این ندیمه سلیطه، ولی خوب، دیگه! بیله دیگ بیله چغندر! دو تا زن دهاتی از طرف های پات! آدم حسابی که این وقت شب بدون خدم و حشم سفر نمیکنه!» خانم مهمانخانه دار جواب داد: «اینش درسته که از همین دهات این طرفان. این حرف صد درصد درسته! چون آدم حسابی که وارد مهمونخونه میشه بدون سفارش دادن غذا که نمیره بخوابه! حالا چه بخوره، چه نخوره!»

پارتریج و زن مهمانخانه دار گرم این سخنان بودند که خانم آنر برگشت و مأموریت خود را به انجام رسانید، یعنی از زن مهمانخانه دار خواست که بی معطلی آقای جونز را بیدار کند و به او بگوید که بانویی در این مهمانخانه با ایشان کاری دارد. زن مهمانخانه دار

انجام این مهم را به پارتریج ارجاع کرد، و گفت که ایشان دوست ارباب جوانند، ولی در عین حال افزود که در این مهمانخانه رسم نبوده است که زنی نیمه شب به سراغ مردی برود و از خواب بیدارش کند. این را گفت و به حالت قهر از مطبخ بیرون رفت. آنر مسئله را با پارتریج در میان گذاشت، ولی استاد پارتریج این تقاضا را رد کرد، و گفت: «دوست من خیلی دیر خوابیده، و اگر مزاحمش بشیم سخت ناراحت خواهد شد.» خانم آنر باز هم اصرار کرد که باید بیدارش کنند، و گفت که تردیدی ندارد که آقای جونز نه فقط ناراحت نمی‌شود بلکه وقتی دلیل بیدارش شدنش را بدانند بی‌نهایت خوشحال خواهد شد. پارتریج در پاسخ گفت: «اگر سرش گرم نمی‌بود، شاید! ولی مگه یه مرد چند تا زن رو حریفه؟» آنر فریاد برآورد: «منظورت از یک مرد و چند تا زن چیه، مرد؟» پارتریج جواب داد: «مرد و نامرد نداره!» بعد صاف و پوست کنده به اطلاع خانم آنر رساند که جونز الان در آغوش زنی خوابیده، و...! و کلمه‌ای را به کار برد که به هیچ وجه شایسته نیست در اینجا درج شود.

این قضیه و این طرز حرف زدن چنان خانم آنر را از کوره در برد که ندیمه نجیبه پارتریج را بوزینه خواند، و بعد دوان دوان برگشت پیش خانم، و گزارش مأموریت موفقیت‌آمیز خود را، همراه با آنچه شنیده بود، تقدیم بانوی خود کرد. و البته اگر یکی شنیده بود چند تا هم بر آن افزود و چنان از دست جونز عصبانی شده بود که انگار آن لیچارها را، نه پارتریج، که جونز بارش کرده بود! بعد هم شروع کرد به بد و بیراه گفتن به جونز، و به بانوی خود توصیه کرد تا فکر مردی را که هرگز خود را شایسته چنین دوشیزه‌ای نشان نداده است یکسره از سر به در کند. بعد هم دوباره قضیه مولی سیگریم را پیش کشید و داستان رفتن جونز و ترک کردن سوفیا را هم زیرکانه با آب و تاب به یاد بانوی خود آورد، و خیلی جاهایش را هم عوض کرد و به صورت دیگری نشان داد. و البته، باید اعتراف کرد که این حادثه حاضر هم سخت موجب وخامت اوضاع شده بود.

روحیه سوفیا آزاده‌تر و مشوش‌تر از آن بود که بتواند جلو فحش‌ها و فضیحت‌های ندیمه را بگیرد. ولی سرانجام حرف او را قطع کرد و گفت: «من هرگز این حرف رو باور نمیکنم! حتماً آدم ردلی خواسته آبروی اونو بیره! میگی از زبون دوستش شنیدی، ولی مگه نه اینکه دوستی ایجاب میکنه که آدم راز دوستش رو برملا نکنه و آبروشو نریزه!» آنر می‌گوید: «فکر میکنم این مردک پا اندازش باشه، خانم جان، چون تا به حال آدمی به این بی‌ریختی ندیده‌ام. تازه، حالا کاری نداریم، ولی آدم‌های هرزه و لاابالی مثل آقای جونز از این کارا خجالت نمیکنن که!»

راستش را بخواهید، این رفتار پارتریج به راستی نابخشودنی بود، ولی هنوز اثر باده‌ای که سر شب زده بود در سرش باقی بود، و بطری شراب آخر شب هم - که گفتیم معجون افلاطون این بانوی مهمانخانه‌دار بود - که البته نه خوب بود و نه خالص، به آن افزوده شده بود. باری، از آنجا که آن قسمت از مغز آدمی که طبیعت آنرا خزینه باده مقرر فرموده است، در استاد پارتریج بسیار کم عمق بود، هر وقت انگشته‌ای می‌بالا می‌انداخت، خزینه پر می‌شد و سرریز می‌کرد، و دریچه‌های سیل بند دلش باز می‌شد، و رازهای

کتاب دهم ۴۰۳

مگویی را که در آن به امانت سپرده شده بود آب می‌پرد. در حقیقت، خود این دریچه‌ها هم در این مرد چفت و بست درستی نداشت، و اگر بخواهیم از روی نهایت لطف و محبت درباره او قضاوت کنیم، باید بگوئیم آدم خیلی امین و خوش معامله‌ای بود، بدین معنی که چون خودش خیلی خیلی کنجکاو بود و همیشه اسرار دیگران را می‌جست، در عوض در نهایت امانت و صداقت هر آنچه را از اسرار نیز که خود در سینه داشت در اختیار دیگران می‌گذاشت.

در همانحال که سوفیا، در نهایت عذاب و اضطراب روحی، نمی‌دانست کدام حرف را باور کند و چه تصمیمی بگیرد، سوزان با لیوان شیر و شراب وارد اتاق شد. خانم آنر بلافاصله سر در گوش بانوی خود گذاشت و توصیه کرد که بانو زیر زبان این دختر را بکشد، چون احتمالاً او حقیقت حال را خواهد گفت. سوفیا قبول کرد و لب به سخن گشود و چنین گفت: «بیا، دختر جان! بیا جلو و چیزی رو که از تو می‌پرسم در نهایت حقیقت جواب بده! قول میدم پاداش خوبی بهت بدم. بگو ببینم، آیا الان توی این مهمونخونه جوونی هست که... جوان خوش سیمایی که...» در اینجا سوفیا سرخ شد و سفید شد و رنگ گذاشت و رنگ برداشت و... خانم آنر ناگهان دوید توی حرفش، و گفت: «جوونی که همراه اون مردك بی ادبی که الان توی مطبخ نشسته، به این مهمونخونه اومده باشه؟» سوزان جواب داد: «بله، بود... هست!» سوفیا در ادامه حرفش پرسید: «تو چیزی هم درباره خانمی میدونی که...؟ خانمی که؟ نمی‌پرسم قیافه‌اش چه شکلیه، خوشگله یا نه، شاید هم نباشه، منظور این چیزها نیست، ولی بگو ببینم این خانم رو میشناسی؟»

آنر اعتراض می‌کند و می‌گوید: «نه، خانم جان! این که نشد بازپرسی!» و رو به دختر می‌کند و می‌گوید: «ببین، دخترا! آیا اون جوون، هم الان، با زنی چیزی توی تختخواب تپیده، یا نه؟» در اینجا سوزان لبخندی زد و خاموش ماند. سوفیا می‌گوید: «به این سؤال جواب بده، دختر جان! این هم يك گینی برای تو!» سوزان یکدفعه به حرف می‌آید: «يك گینی، مادام! نه، يك گینی چیه؟ اگر خانمم بفهمه که حتماً حتماً، فوراً بیرونم میکنه!» سوفیا می‌گوید: «این هم یکی دیگه! قول شرف میدم که خانمت هم هرگز خبردار نشه!» سوزان مکثی می‌کند، بعد پول را می‌گیرد و از سر تا ته داستان را تعریف می‌کند، و آخر سر هم می‌گوید: «حالا، خانم جان، اگه خیلی دلتون میخواد بدونین، من میتونم دزدکی برم تو اتاقش، ببینم تو تخت خودشه یا نه!» بعد هم به خواهش سوفیا این کار را می‌کند و برمی‌گردد و جواب منفی می‌آورد.

سوفیا سرتاپا می‌لرزید و رنگ رخ باخته بود. خانم آنر از او خواهش کرد تا آرام بگیرد، و دیگر به مرد بی‌ارزشی مثل جونز فکر نکند. سوزان گفت: «البته، خانم جان، امیدوارم خیلی ببخشین، خانم جان. ولی، خیلی میبخشین، خانم جان، ولی اسم شما خانم سوفیا وسترن نیست، خانم جان؟» سوفیا می‌پرسد: «چطور ممکنه که تو منو بشناسی؟» دختر جواب می‌دهد: «خوب، اون آقای که این خانم گفتن، که الان توی مطبخ نشسته، خانم جان، ایشون دیشب درباره شما با ماها حرف زد، خانم جان! البته میبخشین، خانم جان، انشاءالله که از دست من عصبانی نشده باشین!» سوفیا می‌گوید: «نه، جانم! اصلاً

عصبانی نیستم! خواهش میکنم هر چی گفت به من بگو، قول میدم همه‌اش رو تلافی کنم!» سوزان ادامه می‌دهد: «بله، خانم جان، اون آقا توی مطبخ جلو همه گفت که خانم سوفیا وسترن... بیخشین، خانم جان! آخه نمیدونم چطوری بگم...» و در اینجا مکثی کرد، تا اینکه سوفیا تشویقش کرد که ادامه بدهد. بعد گفت: «گفت که، خانم جان... حالا لابد همه‌اش دروغ بوده، ها... که شما یعنی، خانم جان، شما دارین از عشق اون ارباب جوون میمیرین، و اون هم داره میره جنگ تا بلکه از شر شما خلاص بشه! همون وقت، خانم جان، فکر کردم که اون مرد آدم دروغگوئییه. ولی حالا که می‌بینم یه همچین خانم ماه خوشگل خوب اعیونی مثل شما رو ول کرده و زنیکه بیخود هیچی نداری رو - چون باور کنین، خانم جان، اون زنه همین جوریه، ها - بلند کرده - که تازه زن یکی دیگه هم هست - راستی راستی که خیلی عجیب و غریبه - اصلاً نمیفهمم...!»

سوفیا يك سگه گینی دیگه به سوزان داد و گفت که اگر هرگز از آنچه بین آنها گذشته است کلامی بر زبان نیاورد، و نام او را هم به هیچکس نگوید، برای همیشه دوست او خواهد بود. بعد دختر را با این دستور مرخص کرد که به مهتر بگوید هر چه زودتر اسب‌ها را زین و برگ کند و آماده حرکت شود.

هنگامی که تنها شدند، سوفیا به ندیمه قابل اعتمادش گفت که هرگز تا بدین حد خاطرش آرام و خیالش آسوده نبوده است، و افزود: «حالا می‌فهمم که اون نه تنها آدم رذلیه بلکه موجود نفرت‌انگیز پستی هم هست. همه چیز رو میتونم ببخشم و بگذرم، ولی اینکه اسم منو با این بی‌قیدی سر زبونا انداخته، اصلاً بخشیدنی نیست. این کارش به کلی از چشم میندازدش! حالا دیگه راحت شدم، آنر، واقعاً راحت شدم! دیگه خیالم راحت راحته!» آنوقت یکباره بغضش ترکید و زرد زیر گریه‌ای بلند، وسیل اشک از چشمانش جاری شد.

پس از مدتی که طی آن سوفیا پیوسته گریه می‌کرد و در خلال گریه مرتب به ندیمه‌اش اطمینان می‌داد که خیالش خیلی خیلی راحت است، سوزان وارد شد و خیر آورد که اسب‌ها آماده‌اند. در این وقت فکر غریبی به خاطر قهرمانبانوی ما رسید، و آن اینکه آقای جونز باید به نحوی خبردار شود که او در این مهمانخانه بوده است، تا اگر هنوز جرعه مهري نسبت به سوفیا در وجودش باقی مانده است دست کم این خبر کیفری باشد برای خطاهایش.

خواننده، البته، دستکش کوچکی را که این افتخار نصیبش شده بود تا در این سرگذشت یکی دو بار بر صحنه ظاهر شود، به خاطر دارد. این دستکش از لحظه عزیمت آقای جونز، روزها همراه همیشگی سوفیا، و شب همه شب همبستر جدایی‌ناپذیرش بود، و هم اکنون هم سوفیا همین دستکش را بر دست داشت. پاری، در نهایت خشم آنرا از دست در آورد، بر تکه کاغذی نام خود را نوشت و به دستکش سنجاق کرد و از سوزان خواست تا آنرا ببرد و در بستر خالی آقای جونز بگذارد. ضمناً به دخترک نظافتچی سفارش کرد که اگر جونز احیاناً دستکش را نیافت صبح به نحوی آنرا در برابر چشمش قرار دهد. آنوقت صورتحساب غذایی را که خانم آنر خورده بود، و البته در آن قیمت غذایی

که خود بانو می‌توانست نوش جان کرده باشد نیز منظور شده بود، پرداخت، بر پشت اسب نشست، و پس از آنکه یکبار دیگر ندیمه و همسفر خود را مطمئن کرد که خیالش از هر جهت راحت و خاطرش کاملاً آسوده شده است، دنباله راه سفر را در پیش گرفت و رفت.

فصل ششم

شامل زرنگی پارتریج، جونز، و بلاهت فیتز پاتریک
و ضمائم دیگر

اکنون کمی بعد از ساعت پنج صبح بود، و رفته رفته دیگران هم بیدار می‌شدند و به‌مطبخ می‌آمدند. در میان این سحرخیزان کامروا، سرکار سرگروه‌بان و حضرت کالسکه‌ران که میانشان صلح و صفای کامل برقرار شده بود مشغول صرف صبحی، یا به‌زبان ساده، خمارشکن صبح بودند. در این بزم نوشخواری عجیب‌تر از همه رفتار پارتریج بود که وقتی سرگروه‌بان جامش را به‌سلامتی اعلیحضرت جورج شاه بالا برد، فقط کلمه «شاه» را بلند گفت، و هر چه هم اصرار کردند، نام پادشاه را بر زبان نیاورد، زیرا با آنکه می‌رفت تا بر علیه اعتقاد خود بجنگد، اما حاضر نبود جامش را بر علیه اعتقاد خود خالی کند.

آقای جونز در بازگشت به‌بستر خویش (حال مبدأ این بازگشت کجا بود، خواهش می‌کنم نپرسید و مرا بیش از این خجالت‌زده نکنید) پارتریج را از این بزم دوستانه سحرخیزان صبحی‌کش فرا خواند. استاد هم بعد از مقدمه‌ای بسیار مطول، و پس از کسب اجازه سخن گفتن، خطابه‌ای به‌این شرح ایراد فرمود:

«ضرب‌المثلی است قدیمی، آقا، که میگه گاهی آدم عاقل باید حرف حسابی رو از دهن يك دیوانه بشنوه. اینه که اجازه می‌خوام جسارت کرده نظر و نصیحت خودم رو بگم، و اون اینکه، آقا جان، برگردید سر خونه و زندگی خودتون، و این معرکه مهلك و این جنگ خونین رو به‌اونهائی واگذارید که ناچار، چون منبع دیگه‌ای برای ارتزاق ندارن، قوت از باروت می‌خورن. عالم و آدم میدونند که جنابعالی توی خونه خودتون هیچ کم و کسری ندارید، و وقتی وضع از این قراره، مرد عاقل چرا باید راه سفر رو در پیش بگیره!»

جونز در پاسخ می‌گوید: «پارتریج! من مطمئنم که تو از جنگ میترسی. خوب، حالا که اینطوره، چرا خودت برنمیگردی و خیال منو راحت نمیکنی؟» پارتریج می‌گوید: «خیلی معذرت می‌خوام، قربان! من بیشتر به‌خاطر شما این حرف رو زدم تا به‌خاطر خودم، چون خدامیدونه که وضع من اونقدر افتضاحه، و ترس جون اونقدر از دلم دوره که برام تپانچه و پیشتو و این جور چیزها حکم تفنگ ترقه‌ای رو داره. مرگ، آقا جان، شتریه که در خونه همه می‌خوابه، و نوعش هم زیاد فرقی نمیکنه! تازه شاید هم نردیم و قال قضیه با يك دست یا يك پا کنده شد! باور کنید، آقا جان من، که هرگز در زندگی ترس اینقدر از دل من دور نبوده! بنابراین، اگه جنابعالی تصمیم دارید این راه رو ادامه بدید، من هم دنبالتون میام.

ولی در اونصورت، امیدوارم اجازه بدید که نظر خودم رو بگم. برای اربابزاده نجیبزاده بزرگی مثل جنابعالی، این خیلی عیبیه که پیاده سفر کنه. اینجا هم دو سه تا اسب قیراق توی اصطبلشون هست، و مهمونخونه دار هم حتماً بی چون و چرا اونها رو در اختیار شما میداره تازه اگر هم نذاره، من میتونم راهی پیدا کنم، که اسبها رو همینطوری ببریم. تازه، اگه خیلی هم بد بیاریم و گند قضیه در بیاد، باز هم عفو همایونی شامل حالتون میشه، چون قصدتون این بوده که برای دفاع از تاج و تخت برید میدون جنگ.»

و اما چون پارتریج از امانت هم به اندازه ذکاوت برخوردار بود، یعنی سهمش از هر دو اندک بود، هرگز حاضر نبود تن به چنین رندی در دهد، مگر آنکه خاطرش جمع باشد که ابدأ خطری در کار نیست، چون این مرد یکی از آن آدم‌هائی بود که بیشتر ملاحظه چوبه دار را می‌کنند تا درستی کار را. ولی واقع امر این بود که فکر کرده بود می‌تواند این جرم را مرتکب شود، بی‌آنکه خطری متوجهش باشد. گذشته از اینکه تردیدی نداشت که نام آقای آلورتی باعث خواهد شد تا مرد مهمانخانه دار لب از لب نجنباند، این پیش‌بینی را هم کرده بود که پاد حادنه از هر طرف بوزد، او کاملاً در امان خواهد بود، بدین معنی که فکر کرده بود دوستان آقای جونز از يك طرف، و دوستان خودش از طرف دیگر نخواهند گذاشت آسیبی به او برسد.

آقای جونز وقتی فهمید که پارتریج این پیشنهاد را جداً مطرح کرده است، سخت برآشفته و او را با چنان لحنی شماتت کرد، که پارتریج کوشید قضیه را به شوخی برگزار کند. بعد هم فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت که این مهمانخانه جای جالبی است، و دیشب او چگونه با زحمت بسیار مزاحمت دو زن را از سر جونز رفع کرده است. بعد ناگهان گفت: «هی! ببینید! فکر میکنم با این همه خودشونو به‌اتاق شما رسونده‌اند، چون دستکش یکیشون اینجا روی زمین افتاده!» و به‌راستی جونز در بازگشت به‌اتاق و بستر خود، بی‌آنکه متوجه وجود دستکش شود، آنرا از روی لحاف به‌زمین انداخته بود. پارتریج دستکش را برداشت و می‌خواست توی جیبش بگذارد که جونز خواهش کرد آنرا ببیند. خود دستکش چنان خاطره‌انگیز بود که شاید بدون یادداشت الصاقی هم جونز آنرا می‌شناخت، ولی نیازی نبود که به‌حافظه فشار آورد، چون در همان لحظه کلمات «سوفیا وسترن» را که بر کاغذ نوشته شده بود دید و خواند، و در يك چشم به‌هم زدن ذهنش سخت دستخوش آشوب گردید، و یکباره با شوق فریاد زد: «آه، خدایا! این دستکش از کجا پیداش شده!» پارتریج گفت: «من هم مثل جنابعالی بی‌خبرم، ولی دیدم که دست یکی از اون دو تا زنی بود که نصف شب می‌خواستند مزاحمتون بشند، و اگه من گذاشته بودم، حتماً میومدند سر وقتتون.» جونز از بستر پرید بیرون و دوید طرف لباس‌هایش، و در همان حال پرسید: «حالا کجان؟» پارتریج گفت: «الان لابد خیلی از اینجا دور شده‌اند.» جونز او را به‌باد پرسش‌های پیاپی گرفت، و بالاخره دستگیرش شد که حامل این دستکش کسی نبوده است جز سوفیای دلربای خودش.

رفتار جونز در چنین حالتی، و افکارش، و قیافه‌اش، و حرف‌هایش، و کارهایش، همه و همه به‌گونه‌ای بود که زبان از وصف آن قاصر است. بعد از دشنام‌های بسیار به پارتریج و

کتاب دهم ۴۰۷

ناسزاهای فراوان به خودش، دستور داد تا استاد بینوا - که از شدت ترس عقل از سرش پریده بود - فوراً برود پائین و به هر قیمتی شده دو اسب برایش کرایه کند. چند لحظه بعد هم، لباس پوشیده و نپوشیده، از اتاق بیرون رفت و دو پله یکی سرازیر شد تا دستوری را که به پارتریج داده بود شخصاً به انجام برساند.

و اما پیش از آنکه به این مطلب پردازیم که جونز وقتی وارد مطبخ شد چه اتفاقی افتاد، لازم است بگوئیم که بعد از آنکه پارتریج احضار شد و از مطبخ بیرون رفت، در آنجا چه‌ها گذشت. سرکار سرگروه‌بان، و افراد تحت فرماندهی ایشان، تازه رفته بودند که دو مرد ایرلندی بلند شدند و آمدند پائین، و هر دو شکایت داشتند که در طول شب چندین بار از سر و صدا بیدار شده، و نتوانسته‌اند لحظه‌ای چشم بر هم بگذارند.

کالسکه‌ای که دوشیزه جوان و ندیمه‌اش را آورده بود - و شاید خواننده تا به حال خیال می‌کرد که مال خودشان است - در واقع کالسکه‌ای کرایه‌ای بود متعلق به آقای «سلطان شهر باث»، یعنی یکی از شایسته‌ترین و درستکارترین مردانی که تا امروز به حرفه اسب و کالسکه کرایه وارد شده‌اند - و ضمناً در کمال صداقت، به عموم خوانندگان محترمی که قصد سفر در جاده باث را دارند توصیه می‌شود از کالسکه‌های ایشان استفاده کنند، و اگر این توصیه‌ها را بپذیرند شاید بختشان بگوید و در همان کالسکه و با همان کالسکه‌رانی سفر کنند که در این سرگذشت آمده است.

کالسکه‌ران که فقط دو مسافر داشت، و شنیده بود که آقای مک لاچلن هم عازم شهر باث است. پیشنهاد کرد که در برابر کرایه ناچیزی او را هم به آن شهر برساند. از طرفی مهتر هم این فکر را پسندید و گفت اسبی که آقای مک لاچلن از ورستر تا اینجا با آن سفر کرده، بهتر است به ورستر و آخور خود برگردد، و این راه دراز را ترو، زیرا اسب نامبرده گویا از دو پا آسیب دیده و توان سواری دادن به ایشان را ندارد.

آقای مک لاچلن فوراً پیشنهاد کالسکه‌ران را پذیرفت، و در ضمن دوستش آقای فیتز پاتریک را هم تشویق کرد که جای چهارم را در آن کالسکه اشغال کند و با او همراه شود. این پیشنهاد، با توجه به درد استخوان آقای فیتز پاتریک، بیشتر از اسب سواری مورد پسند ایشان واقع شد، به خصوص که اطمینان صددرصد یافته بود که زنش را هم در باث پیدا خواهد کرد. این بود که درنگ را جایز نشمرد و شتابان آماده سفر گردید.

مک لاچلن که به مراتب از رفیق خود باهوش‌تر بود، و شنیده بود این بانو از چستر می‌آید، همینکه دیگر خصوصیات او را هم از مهتر به دست آورد، به فکرش رسید که شاید این زن، همان همسر گمشده رفیقش باشد، و این فکر خود را بلافاصله با آقای فیتز پاتریک، که چنین چیزی هرگز حتی یکبار هم به خاطرش خطور نکرده بود، در میان گذاشت. به راستی این فیتز پاتریک یکی از آن مخلوقات بود که طبیعت در نهایت عجله سر هم‌بندی می‌کند، و یادش می‌رود که در سر بنی بشر چیزی به نام مغز هم باید گذاشت.

باری، بلایی که بر سر اینگونه آدم‌ها می‌آید همان است که بر سر سگان شکاری کندهن می‌آید که خودشان نمی‌توانند دنبال شکار بو بکشند، بلکه همینکه سگ زیرکی پوزه خود را باز می‌کند آنها هم چنین می‌کنند و بدون آنکه بویی شنیده باشند، با سرعت

هر چه تمامتر راهی را در پیش می‌گیرند و می‌دوند. آقای فیتز پاتریک هم به محض اینکه آقای مک لاجلن ظن خود را با او در میان نهاد، بلا تأمل پذیرفت و پله‌ها را گرفت و رفت بالا تا شاید زن را پیش از آنکه بداند قضایا از چه قرار است غافلگیر کند. متأسفانه از آنجا که دست تقدیر دوست دارد کسانی را که خود را به دست او می‌سپارند دست بیاندازد، آقای فیتز پاتریک داخل چندین و چند اتاق سرک کشید، بی آنکه چیزی عایدش شود. البته بخت یا من نویسنده بهتر از این‌ها تا می‌کند، و به همین دلیل تشبیه بالا را که درباره سگان شکاری آوردم به ذهنم رساند، زیرا واقعاً در یک چنین حالتی زن بینوا را باید به خرگوشی وحشی تشبیه کرد، که گوش‌های خود را تیز می‌کند تا صدای سگانی را که در تعقیبش هستند بشنود، و زن و خرگوش هر دو به محض شنیدن صدا بر خود می‌لرزند و راه فرار در پیش می‌گیرند، و عاقبت هم هر دو گیر می‌افتند و شکار می‌شوند.

البته در این مورد چنین نشد، زیرا پس از تعقیبی طولانی و بیهوده، آقای فیتز پاتریک خسته به مطبخ بازگشت. و در همین لحظه مرد دیگری هم وارد مطبخ شد، و درست مثل شکارگری که سگان راه گم کرده را بسوی خود فرامی‌خواند، همه را صدا کرد. این مرد تازه وارد همان لحظه از اسب پیاده شده بود، و ملازمان بنیاد به همراه داشت.

در اینجا، خواننده، شاید لازم باشد مسائلی را با تو در میان بگذاریم که اگر خود آنها را می‌دانی، بسیار داناتر از آنی که من فکر کرده‌ام. و این مسائل را در فصل بعد به تو خواهم گفت.

فصل هفتم

که در آن ماجراهای مهمانخانه آپتون پایان می‌پذیرد

پس، بدان خواننده، که شخص شخیصی که هم‌اکنون وارد شده بود کسی نبود جز جناب ارباب وسترن که در تعقیب دختر دلبنده خود به اینجا آمده بود. و اما اگر بخت با آقای وسترن یاری می‌کرد، و جناب ایشان دو ساعت پیش از این سر رسیده بود، نه تنها دختر خود را می‌یافت، بلکه خواهرزاده‌اش را هم سرانه می‌گرفت، زیرا، بله، همسر آقای فیتز پاتریک خواهرزاده آقای وسترن بود که پنج سالی پیش از این، آقای فیتز پاتریک او را از بند مراقبت خاله معظمه مکرمه‌اش، یعنی خانم وسترن، رهانیده و با او راه فرار را در پیش گرفته بود.

و اما این بانو تقریباً همزمان با سوفیا از مهمانخانه رفته بود، یعنی از سر و صدای شوهرش از خواب پریده و هراسان خانم مهمانخانه‌دار را صدا کرده و چون از ماجرای تعقیب شوهر و حضور او در مهمانخانه آگاهی یافته بود، با پرداخت رشوه کلانی این بانوی نیکوکار را واداشته بود تا اسبی در اختیار او بگذارد و فرارش دهد. در خانواده وسترن که پول مسئله‌ای نبود، ولی خانم مهمانخانه‌دار - که اگر مثل خواننده ماجرای رشوه گرفتن سوزان نظافتچی را از سوار مسافر می‌دانست، دخترک بدبخت را به عنوان عامل

کتاب دهم ۴۰۹

فساد با تپیا از مهمانخانه بیرون می‌کرد - خود در حقیقت حجتی بود برعلیه فساد به استواری خود سوزان!

آقای وسترن شوهر خواهرزاده خود را هرگز ندیده بود و نمی‌شناخت، و البته اگر هم می‌شناخت توجهی به او نمی‌کرد. ازدواج این دو هم در واقع غیرقانونی بود، و به همین دلیل در نظر ارباب که داعیه قضاوت هم داشت، خلاف اصول طبیعت به‌شمار می‌آمد. بنابراین از زمان ارتکاب این عمل خلاف که در هنگام وقوع آن دختر بیش از هجده سال نداشت، ارباب خواهرزاده خلافکار خود را طرد کرده و دستور داده بود که نام این دختر نباید در حضورش بر زبان آورده شود.

باری، در این هنگام در مطبخ هنگامه‌ای برپا بود: وسترن سراغ دخترش را می‌گرفت و فیتز پاتریک، بیقرار، دنبال زنش می‌گشت، که جونز ناگهان وارد شد، و از بخت بد دستکش سوفیا را هم در دست داشت.

همینکه چشم وسترن به جونز افتاد، صیحه‌ای زد که شکارچیان به محض رویت شکار می‌زنند. بعد هم بی‌درنگ پیش رفت و یقه جونز را گرفت و فریاد زد: «روباه نر به دام افتاد، شرط می‌بندم ماده‌اش هم همین دور و برها باشه!» وصف حرف‌هایی که تا چند دقیقه بعد از این فریاد رد و بدل شد، و هیاهویی که به راه افتاد، و شرب‌الیهودی که به پا شد، که در آن همه با هم حرف می‌زدند و هر کس چیزی می‌گفت و کاری می‌کرد، دشوار و خواندنش سخت دل‌آزار خواهد بود.

سرانجام، پس از آنکه جونز آقای وسترن را از خود دور کرد، و چند تن از حضار هم پا درمیانی کردند، و قهرمان ما هم زبان به اعتراض گشود و ادعای بی‌گناهی کرد و گفت هیچ خبری از سوفیا ندارد، آنوقت عالیجناب ساپل، کشیش خانواده وسترن، پیش آمد و گفت: «انکار تو احمقانه است! مگه نه اینکه علامت جرم هم الان توی دستته؟ من خودم آماده‌ام شهادت بدم و سوگند بخورم که دستکشی که الان توی دست توست متعلق به سوفیا خانمه، چون تازگی‌ها چندین بار همین دستکش رو به دستش دیده‌ام.» ارباب در نهایت خشم فریاد برآورد: «دستکش دختر من! دستکش دختر من دست این پسره است؟ شاهد باشید مدرک جرم پیدا شد. هم الان می‌برمش پیش قاضی القضاات شهر! آئی! بی‌همه چیز! دخترم کجاست؟» جونز در جواب به آرامی گفت: «خواهش می‌کنم، آقا، آرام باشید! درسته که این دستکش مال سوفیا خانمه، ولی به شرفم سوگند من ایشون رو ندیده‌ام.» این حرف وسترن را کلافه کرد، و از شدت خشم قدرت سخن گفتن به کلی از او سلب شد.

چند نفر از نوکران آقای وسترن به آقای فیتز پاتریک رسانده بودند که این ارباب کیست. این بود که ایرلندی ساده دل فکر کرد فرصتی پیش آمده است تا خدمتی در حق دایی عیالش انجام دهد و با این ترتیب نظر محبت‌آمیز او را به خود جلب کند. از این رو، رفت جلو جونز ایستاد و فریاد زد: «واقعاً، آقا، خزالت داره که این ژوری حاشا میکنی و میگی دختر این آقای محترم رو ندیده‌ای، اونم توی روی من، درحالی که خودت خوب میدونی که من شما دو نفر رو با هم توی تخت‌خواب دیدم!» آنوقت رو به وسترن کرد و گفت که حاضر است فوراً او را به اتاقی که دخترش در آن است ببرد. پیشنهاد پذیرفته شد، و

فیتز پاتریک، ارباب وسترن، کشیش ساپل و چند نفر دیگر فوراً راهی اتاق خانم واترز شدند، و با همان روشی که آقای فیتز پاتریک یکبار به آن وارد شده بود، باز به داخل اتاق ریختند.

زن بینوا با همان بهت و هراس از خواب پرید و در کنار تختخواب هیکل مردی را دید که راستی می‌شد گفت از دارالمجانین فرار کرده است. چنان غیظ و غضبی در قیافه وسترن انباشته شده بود که نگو و نپرس. همینکه دو چشم از حدقه در آمده ارباب به زن نیمه خواب افتاد یکه‌ای خورد و خود را پس کشید، به طوری که، پیش از آنکه حرفی بزند، از وجنات و سکناتش پیدا بود که شخص مورد نظر او این زن نیست.

خانم‌ها به مراتب پیش از آنکه در بند حفظ وجود خود باشند در بند حفظ آبروی خویشند، چنانکه بانوی این صحنه، با وجود آنکه این بار خیلی بیشتر از پیش خود را در خطر می‌دید، ولی از آنجا که این بار مسئله آبرو و آبروریزی در کار نبود، فریادی هم که بانو بر آورد به بلندی و هراسناکی فریاد شب پیش نبود. اما به محض آنکه باز خود را تنها یافت فکر خواب دوباره را به کلی از سر بیرون کرد، و چون دلایل کافی دال بر عده رضایت از مهمانخانه محل اقامت خود در دست داشت، در نهایت سرعت شروع به لباس پوشیدن کرد.

در این احوال آقای وسترن همچنان به جستجوی خود در سرتاسر مهمانخانه ادامه می‌داد، ولی همه جا به همان نتیجه‌ای رسید که در اتاق خانم واترز به آن دست یافته بود، و سرانجام در نهایت استیصال به مطبخ بازگشت، و در اینجا نوکرانش را دید که دور آقای جونز را گرفته و در واقع محاصره‌اش کرده‌اند. این جنجال بزرگ، در این هوای گرگ و میش، همه ساکنان مهمانخانه را از خواب بی‌خواب کرده و به سالن و مطبخ کشانده بود، و در این میان مرد موقری هم دیده می‌شد که از صاحب‌منصبان قضا در شهر ورستر به حساب می‌آمد. همینکه این قضیه به گوش آقای وسترن رسید، به سراغ این مرد رفت تا شکایت خود را مطرح کند. جناب قاضی از قبول دعوی سر باز زد، و گفت در حال حاضر نه منشی‌ای در خدمت دارد و نه کتاب قانونی، و نه سایر ابزار قضاوت را، و افزود مگر می‌شود آن همه مواد قانونی مربوط به دختر دزدی و موارد مشابه آن را به خاطر سپرد.

در این وقت آقای فیتز پاتریک به کمک جناب قاضی شتافت، و به آگاهی حضار رسانید که سر تا پای وجودش در خدمت قانون بوده است (و اینقدر بود که سه سالی را در شمال ایرلند به منشی‌گری یک وکیل دعاوی گذرانده و سپس از خدمت قانون خارج شده و در جستجوی زندگی آسان‌تری، ترك استاد گفته و به انگلستان آمده بود تا شغلی پیشه کند که به هیچ وجه نیازی به تلمذ ندارد، یعنی ارباب و مالک بشود. حال در این کار تا چه پایه پیشرفت کرده بود، اندکی از آن را پیش از این دیدیم).

باری آقای فیتز پاتریک اعلام کرد که مورد حاضر مشمول قوانین مربوط به دختر دزدی نمی‌شود. ولی تردیدی نیست که دستکش دزدی جرم است، و همین که کالای مربوطه در دست متهم دیده شده است، گواه کافی بر احراز جرم محسوب می‌گردد. سرانجام قاضی و الامقام بر اثر تشویقات و ترغیبات منشی فاضل، و در پی تقاضای مکرر

ارباب و سترن، قبول کرد تا بر کرسی قضا بنشینند و به بررسی ادله ارائه شده بپردازد. پس از مشاهده و معاینه دستکش مورد نظر، که همچنان در دست جونز بود، و در پی شهادت کشیش که سوگند خورد دستکش متعلق به دختر آقای و سترن است، مقام محترم قضا دستور صدور حکم جلب را صادر کرد و آماده امضای آن گردید.

در این وقت جونز تقاضای دفاع از خود کرد، که سرانجام پس از اشکال تراشی های فراوان، مورد موافقت قرار گرفت. آنوقت جونز آقای پارتریج را به جایگاه شهود فراخواند، و به کمک او ثابت کرد که دستکش را در تخت خواب یافته است. تازه آنوقت سوزان نظافتچی هم به عرض دادگاه رسانید که سوفیا خانم شخصاً دستکش مربوطه را به او داده و دستور داده است تا آنرا در اتاقی قرار دهد که آقای جونز آنرا در آنجا یافته است.

حال آیا عشق به عدالت و یا چشم و ابروی آقای جونز باعث شده بود که سوزان شهادت فوق را به محضر دادگاه ارائه دهد، به این نکته کاری نداریم. ولی اثر این شهادت چنان بود که جناب قاضی القضاات ناگهان پشت مبارك خود را به کرسی قضا تکیه داد و اعلام کرد که مرافعه به نفع متهم فیصله می یابد، و همچنانکه پیش از این جونز در مظان اتهام دستکش دزدی بوده اکنون برائت متهم نامبرده اثبات می شود، و زندانی آزاد باید گردد. کشیش هم به تبعیت از قاضی القضاات اعلام نظر کرد، و گفت خدا نکند که شخص او وسیله زندانی شدن بیگناهی گردد. سپس قاضی القضاات از مسند قضا به زیر آمده، امر بر برائت زندانی فرموده، جلسه دادگاه را تعطیل و پرونده را مختومه اعلام کرد.

در این وقت آقای و سترن خنخش آبداری نثار جمیع حضار نمود، و دستور داد اسب هایش را آماده حرکت کنند و در تعقیب دختر چهار نعل شروع به تاخت کرد، بی آنکه کمترین توجهی به شوهر خواهرزاده خود پینماید، یا در برابر ادعای خویشاوندی نامبرده کلامی بر زبان آورد، و این همه به رغم محبت هایی بود که نامبرده در حق ایشان مبذول داشته بود. به علاوه، از بخت خوش جونز، ارباب بر اثر عجله و بدخلقی فراموش کرده بود دستکش مورد ادعا را از جونز مطالبه کند. این که می گویم از بخت خوش جونز، به این دلیل است که این جوان حاضر بود درجا جان بدهد، ولی دستکش را از دست ندهد.

جونز هم به محض تسویه حساب، همراه با همسفرش پارتریج، در تعقیب سوفیای دلربا دل به جاده سپرد، و با خود عهد کرد که تا او را نیافته دل از راه برنگیرد. حتی به این فکر نیفتاد که با خانم واترز جداحافظی کند، یعنی از فکر این زن هم چندشش می شد، چرا که هم او - البته نه به عمد - باعث شده بود تا قهرمان ما سعادت دیدار با سوفیا را از دست بدهد، و این بود که در این لحظه جونز عهد کرد تا ابد به سوفیا وفادار بماند.

و اما خانم واترز از این فرصت که کالسکه ای آماده عزیمت به شهر بات بود استفاده کرد، و در معیت دو مرد ایرلندی عازم آن دیار گردید، وزن مهمانخانه دار در نهایت مهربانی رضایت داد که در حدود دو برابر ارزش لباس خود را از این بانو بگیرد، و در عوض، آن را به عنوان قرض الحسنه به او ببخشد. در راه هم خانم واترز بدون کوچکترین اشکالی با آقای فیتز پاتریک، که مرد بسیار خوش قیافه ای بود، از در دوستی و صفا در آمد، و هر چه از دستش برمی آمد به این مرد محبت کرد تا بلکه در غیاب همسر، باعث تسلی خاطر او گردد.

و بدینسان پایان می‌پذیرد ماجراهای عجیب و غریب بسیاری که در مهمانخانه شهر آپتون بر آقای جونز گذشت، و در این مهمانخانه تا به امروز سخن از زیبایی و رفتار شایسته سوفیای دلرباست، که از او با نام فرشته سامرست شایر یاد می‌کنند.

فصل هشتم

که در آن سرگذشت ما به قهقرا برمی‌گردد

پیش از آنکه در این سرگذشت به پیش رویم، شاید بی‌متاسبت نباشد کمی باز پس بنگریم تا دلیل حضور خارق‌العاده سوفیا خانم و پدر ایشان را در مهمانخانه شهر آپتون بازگوئیم. خواننده حتماً به یاد دارد که در فصل نهم از کتاب هفتم این سرگذشت، پس از جدالی دراز میان عشق و وظیفه، سوفیا را در حالی رها کردیم که به سود اولی و زیان دومی تصمیم خود را گرفته و عزم جزم کرده بود.

این جدال، چنانکه در آنجا دیدیم، از دیدار پدر سوفیا با او ناشی شده بود. در این دیدار پدر کوشیده بود تا رضایت دختر را به ازدواج با بلایفیل جلب کند، و چون دختر گفته بود که برحسب وظیفه نباید از فرمان پدر سرپیچی کند، و چنین نخواهد کرد، پدر نتیجه گرفته بود که پس دختر با رضایت کامل به این ازدواج تن در خواهد داد.

باری، ارباب سرمست و شاد از موفقیت دیدار با دختر خود، عازم باده‌گساری شبانه گردید، و چون آدم اجتماعی و خوش مشربی هم بود، می‌خواست شادی خود را با دیگران قسمت کند، فرمان صادر کرد تا در آشپزخانه بساط آبجوخوری مبسوطی به راه اندازند، و کار به جایی کشید که پیش از ساعت یازده شب در خانه این ارباب دیارالبشری هوشیار باقی نماند، به جز خانم وسترن و شخص سوفیای دلربا.

روز بعد، بامداد پگاه، پیکی روانه شد تا آقای بلایفیل را به منزل ارباب وسترن بیاورد، چون ارباب با وجود آنکه خیال می‌کرد که این جوان از موضوع عدم تمایل سوفیا به خود خبر ندارد، اما از آنجا که رسماً مراتب رضایت دختر را به آگاهی داماد نرسانده بود، بی‌صبرانه بی‌فرستی می‌گشت تا مطلب را شخصاً به اطلاع آقای بلایفیل برساند، و تردیدی نداشت که عروس خانم هم شخصاً حاضر خواهد بود تا این خبر بهجت اثر را با کلام چون شکر خویش مورد تصویب و تأیید قرار دهد. قرار مراسم عروسی هم که در جمع مردانه شب پیش برای دو روز دیگر گذاشته شده بود. در این وقت بساط صبحانه در سالن چیده شد و آقای بلایفیل تشریف آوردند، و ارباب و خواهر محترمه ایشان هم به محل موعود نزول اجلال فرمودند. همه چیز آماده بود که ارباب دستور داد سوفیا خانم هم تشریف بیاورند.

آه، شکسپیر! ایکاش قلم ترا می‌داشتم. آی، هوگارت! ایکاش مداد تو از آن من می‌بود. وه که چه وصفی می‌نگاشتم و چه نقشی می‌آفریدم از پیشخدمت نگوئبخت بینوایی که، رنگ رخ باخته و آسیمه‌سر دو دیده حیرتش از دو کاسه خانه چشم بیرون زده،

کتاب دهم ۴۱۲

دندان‌هایش از وحشت آوازخوان و زبانش از حیرت بیجان، و دو دست و دو پایش بی‌رمق و لرزان، وارد سالن ضیافت می‌شود و می‌گوید: سوفیا خانم نیستند!

مردی چنین، توان شکسته و دل مرده
مردی چنین فسرده نگاه و هراس خورده
در مرگزار شب،

پس می‌زند ز خیمه‌گاه «پریم» پرده را، که تا
آرد به پهلوان خبر آتش «تروا»
شهری ز خشم خصم در آتش گذاخته!

ارباب یکمرتبه از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «نیستند! پناه بر خدا! لعنت بر شیطان! آتش می‌زنم! خون راه می‌ندازم! کی؟ کجا؟ کی؟ چرا؟ نیستند؟ چطور؟» خانم وسترن در نهایت خونسردی و سیاست پیشگی می‌گوید: «اوه، برادر! چقدر زود از کوره در میری! مگه چی شده؟ حتماً برادرزاده نازنین من رفته تو باغ هواخوری. جداً آتش خشمت خیلی تند و تیزه، ها! واقعاً که همیشه با تو زیر يك سقف سر کرد!» ارباب که از خود بیخود شده ناگهان به خود می‌آید و می‌گوید: «آه، اوه! اگه قضیه فقط همینه که پس مسئله‌ای نیست! ولی به جان خودم یکدفعه فکرم ناراحت شد. آخه این مردیکه آمده میگه: «نیستند!» و بعد دستور داد زنگ داخل باغ را به صدا در آورند، و دوباره راحت و فارغ بال سر جایش نشست.

هیچ دو پدیده‌ای در جهان به اندازه این برادر و خواهر در این همه موارد ضد و نقیض نبودند، بخصوص در این نکته که ارباب هرگز چیزی را از دور نمی‌دید و به آن نمی‌اندیشید، بلکه فقط و فقط هنگامی که واقعه‌ای رخ می‌داد تمام هوش و حواسش به آن جلب می‌شد، و خواهر ایشان برعکس، همیشه از دیدگاه دورنگری و دوراندیشی به همه چیز نگاه می‌کرد، ولی در نگاه کردن و درک آنچه در پیش چشمانش رخ می‌داد گفتی اصلاً نه هوشی داشت و نه حواسی. شاید خواننده نمونه‌هایی از این هر دو گرایش را مشاهده کرده باشد، و بهراستی استعدادهای نهفته در این هر دو تن زیاد بود، بدین معنی که خواهر اغلب چیزی را پیش‌بینی می‌کرد که هرگز رخ نمی‌داد، و برادر اغلب بیش از آنی را که رخ می‌داد می‌دید.

و اما در قضیه حاضر چنین نشد. همان گزارشی را که قبلاً از اتاق خواب سوفیا خانم آورده بودند، از باغ هم آوردند، که: سوفیا خانم نیستند. آنگاه ارباب شخصاً راه جست و جورا در پیش گرفت، و بارها نام سوفیا را بلند و با صدای گرفته با چنان خروش و خشمی بر زبان راند که در عهد باستان هرکول نام محبوب خود «هیلاس» را بر زبان رانده بود. و همچنانکه شاعر می‌گوید که، ساحل سراسر پژواک نام آن شاهد رعنا شد، در اینجا هم خانه و باغ و کشتزارهای پیرامون یکسره صلابی سوفیا سوفیا را در صداها می‌گرفته مردان و جیغ‌های تیز زنان طنین‌افکن کرد. و در این احوال، اکو، پری پریشی که چندان از فراق یار نالید تا جز آوایی از او بجا نماند، چندان از تکرار نام دلکش سوفیا سرخوش بود که - اگر بهراستی این پری وجود داشته باشد - به نظر من اوید، شاعر

افسانه سرای باستان، درباره مادینه بودن او به ما راست نگفته است. تا مدتی تنها اغتشاش حکمفرما بود، تا اینکه ارباب سرانجام از نفس افتاد و به سالن و نزد خانم وسترن و آقای بلایفیل باز گشت، و در حالی که آثار اندوه فراوان در چهره اش نمایان بود خود را به روی میل انداخت. در اینجا خانم وسترن به شرح زیر شروع به تسلی دادن به برادر کرد: «برادر! از اتفاقی که افتاده متأسفم! از قرار سوفیا خانم رفتاری در پیش گرفته که به هیچ وجه برازنده خانواده ما نیست. ولی همه اینها تقصیر خودته، و مسئولیت این کار به عهده کسی جز خودت نیست. میدونی که همیشه درست برخلاف نصایح و توصیه های من بارش آورده ای. حالا هم نتیجه شو می بینی! هزار بار نگفتم که اینقدر این دختر رو در تصمیماتش آزاد نذار؟ ولی حریفقت تشدم! وقتی هم که با هزار زحمت خواستم جلو کارهای خودسرانه شو بگیرم، و خطاهای آشکار روش تربیتی تو رو جبران کنم - خودت خوب میدونی - اونو از دست من گرفتی. بنابراین هیچگونه مسئولیتی به عهده من نیست. اگه تعلیم و تربیت این دختر به دست من سپرده شده بود، هیچوقت همچین اتفاقی نمی افتاد. حالام خیالت راحت و آسوده باشه خودت کرده ای، و خود کرده را تدبیر نیست او واقعاً، مگه این همه آزادی و استقلال رأی عاقبت دیگه ای هم داره؟...»

ارباب در جواب می گوید: «لعنت به تو، خواهر! تو يك تنه آدمو دیوونه میکنی؟ من بهش آزادی دادم؟ خوبه که همین دیشب بود که بهش اخطار کردم که اگه به حرف من گوشه نکنه تو اتاقتش حبسش میکنم، و تا زنده است جز نون و آب چیزی بهش نمیدم...! تو که صبر ایوب رو هم تموم میکنی!» خانم وسترن می گوید: «تا به حال کسی به همچین چیزی شنیده؟ برادر! اگه من صبر پنجاه تا ایوب رو نمیداشتم، ها، نمیتونستم در جواب تو جلو دهنم رو بگیرم. آخه چرا دخالت کردی؟ مگه ازت خواهش نکردم، استدعا نکردم که کار رو بگذاری به عهده من؟ يك قدم خطا رفتی و همه نقشه های منو نقش بر آب کردی. آخه آدمی که عقلش سر جاش باشه دخترش رو با این قبیل تهدیدها می ترسونه؟ چند بار بهت گفتم که با زن انگلیسی همیشه مثل کنیزهای سیرکاسی رفتار کرد! عالم و آدم از ما حمایت می کنن. ما رو باید با نرمی و ملایمت به راه آورد، نه با زور چوب و چماق. خدا رو شکر که توی این کشور قانون سالیك نداریم. برادر! تو توی همه کارهات چون خشونت از خودت نشون میدی که جز من هیچ زن دیگه ای تحملشو نداره. جای تعجب نیست که دخترت از ترس و وحشت دست به يك همچین کاری زده. راستش رو بخوای، من فکر میکنم عالم و آدم بهش حق میدن که دست به یه همچین کاری زده. باز هم تکرار میکنم، برادر، خودت کردی که لعنت بر خودت باد! چقدر بهت نصیحت کردم که...» در اینجا آقای وسترن ناگهان از روی میل برخاست، دو سه تا فحش جانانه بار خواهر کرد، و از اتاق زد بیرون.

وقتی از باب رفت، خواهرش بیش از پیش (اگر چنین چیزی ممکن باشد) باران دشنام و تهمت بر او باریدن گرفت، و در غیابش بیش از حضورش ناسزا نثارش کرد. و هر بار هم تصدیق و تأیید اظهارات خود را از آقای بلایفیل می خواست، که در نهایت دست و دل بازی در برابر حرفهایش سکوت رضایت آمیزی پیشه کرده بود. ولی سرانجام بلایفیل

کتاب دهم ۴۱۵

رقم عفو بر جریده خطاهای آقای وسترن کشید، و اظهار داشت که این همه البته ناشی از شیفتگی بیش از حد يك پدر است، که باید آنرا به عنوان نقطه ضعفی در وجود پدران پذیرفت. بانو پاسخ داد: «ولی به هیچ وجه پذیرفتنی نیست، چون مگه این شیفتگی پدران در نهایت چه کسی رو به ناپودی میکشونه، جز فرزند خود آدم رو؟» و بلافییل بلافاصله موافقت خود را با این سخن نغز اعلام کرد.

سپس خانم وسترن شروع کرد به ابراز ناراحتی به خاطر آقای بلافییل، و برخوردی که با این جوان شده، آنهم از جانب خانواده‌ای که می‌رفته است افتخار وصلت با این جوان متین نصیبتش گردد. در این خصوص خانم وسترن بلاهت برادرزاده خود را به یاد نکوهش گرفت، ولی باز مسئولیت همه اتفاقات ناگوار را به گردن برادر خود انداخت که، به قول این بانو، اگر با قاطعیت بیشتری رضایت دختر را جلب کرده بود، کار به این جاهای باریک نمی‌کشید. آنوقت خانم وسترن آه از نهاد برآورد: و گفت: «ولی، خوب! چه میشه کرد؟ برادرم همیشه طبعی بسیار خشن و خودسر داشته، و من از اونهمه نصیحت بیهوده‌ای که به این مرد کرده‌ام خیلی احساس شرمندگی میکنم!»

پس از گفتگوهای دور و درازی از این دست که شاید اگر در اینجا به تفصیل بیاوریم برای خواننده چندان سرگرم‌کننده نباشد، آقای بلافییل اجازه مرخصی خواست و ناخشنود و سرخورده و ناراحت، راه بازگشت در پیش گرفت. ولی فلسفه و حکمتی که این جوان از اسکویر فرا گرفته، و پارسایی و دینداری که از توکوم آموخته بود، و نیز اندک تجربیات دیگری که از جاهای دیگر به دست آورده بود، باعث شد تا آنقدرها هم که سایر عشاق دلباخته در مصائبی چنین صعب بیتابی می‌کنند تاب و توان از دست ندهد.

فصل نهم

فرار سوفیا

حال زمان آن فرا رسیده است تا به سراغ سوفیا برویم، که اگر علاقه خواننده نسبت به این دوشیزه خانم به اندازه نصف علاقه من هم باشد، باز بسیار خوشحال خواهد شد که بداند ایشان بالاخره چگونه از چنگال پدر شوریده سر و آتشی مزاج، و خواستگار بی‌بخار و سردمزاج خود فرار اختیار کرد.

چکش پولادین دوازده ضربه بر زنگ فلزین نواخته، و ارواح و اشباح را به رستاخیز فرا خوانده بود تا پرسه شبانه خود را بیاغازند.... به زبان ساده نیمه شب بود و ساکنان خانه همگی چنانکه دیدیم در زیر آوار مستی و خواب مدفون بودند - البته به استثنای خانم وسترن که سخت گرم خواندن يك کتابچه سیاسی بود - که قهرمانبانوی ما نرم و پاورچین از پلکان خانه پائین آمد و چفت و کلون یکی از درهای ساختمان را باز کرد و شتابان روان گردید و خود را به میعادگاه رسانید.

گذشته از کلک‌ها و شگردهای کوچک بسیار که خانم‌ها گاهی به کار می‌گیرند تا ترس

خود را در هر فرصت و موقعیتی به نمایش گذارند (تقریباً به همان اندازه که جنس مرد به کار می‌گیرد تا ترس خود را پنهان نگاه دارد) تردیدی نیست که درجه‌ای از شهامت وجود دارد که نه تنها زینده زنان است، بلکه اغلب برای انجام وظایف زنانه ضروری نیز هست. در حقیقت خشونت ویرانگر شخصیت زنانه است نه شجاعت، و کیست که داستان آریا، زن شجاع دربار روم، را بخواند و بر ملایمت و رقت قلب این زن نیز مثل بردباری و صبوریش صدآفرین نگوید. در عین حال بسا زنانی که با دیدن موشی فریاد ترس از جگر برمی‌آورند، ولی به آسانی به شوهر خود زهر می‌خورانند، یا بدتر از آن، کار را به جایی می‌کشانند که شوهر، خود، زهر بخورد!

سوفیا با تمام ملایمتی که در یک زن می‌توان یافت، از شهامت لازم برای یک زن نیز برخوردار بود. از این رو، وقتی به میعادگاه رسید و به جای ندیمه، مردی را دید که سوار بر اسب به او نزدیک می‌شود، نه فریاد کشید و نه از حال رفت. البته نمی‌گویم نبضش تند نشد، چون در ابتدا کمی تعجب کرد و اندکی ترسید، ولی این تعجب و ترس از یکسو برطرف گردید و از سوی دیگر دو چندان شد، هنگامی که مرد کلاه از سر برداشت و با لحنی پر احترام پرسید که آیا بانو منتظر خانم دیگری نیستند؟ و بعد دنباله سخن خود را گرفت و گفت که خانم نامبرده او را به اینجا فرستاده است تا بانو را به محل ایشان راهنمایی کند.

سوفیا نمی‌توانست هیچگونه سوءظنی از این داستان به دل راه دهد. بنابراین با گام‌هایی استوار بر زمین اسب و پشت سوار قرار گرفت، و سوار او را به شهری در پنج میلی آنجا رساند، و در اینجا سوفیا با دیدن ندیمه مورد اعتماد خود، خانم آنر، خیالش راحت و خاطرش آسوده گردید. و اما از آنجا که این ندیمه بانو حالت درونش بستگی مستقیم با جامه بیرون داشت، به هیچ وجه نمی‌توانست خود را از جامه‌های فاخر خویش جدا سازد و آنها را از پیش دو چشم خود دور کند. بنابراین شخصاً به مراقبت از جامه‌های خود پرداخته، و سوار نامبرده بالا را با سفارشات لازم در پی بانوی خود فرستاده بود.

اکنون این دو زن به مشاوره پرداختند که کدام راه را در پیش گیرند تا از تعقیب آقای وسترن - که یقین داشتند تا چند ساعت دیگر گروهی را به ردیابی در پی آنان خواهد فرستاد - مصون بمانند. جاده لندن را در چشم آنر چنان افسونی بود که این زن ابراز علاقه کرد تا بدون معطلی آنرا به زیر پا گیرند، و می‌گفت که چون غیبت سوفیا تا ساعت هشت یا نه صبح روز بعد کشف نخواهد شد ردیابان نخواهند توانست از آنها پیشی گیرند، حتی اگر بدانند که کدام راه را در پیش گرفته است. ولی سوفیا نمی‌خواست هیچ چیز را به تقدیر و بخت واگذارد، زیرا موضوع برایش بسیار حیاتی بود. در عین حال نمی‌توانست در مسابقه‌ای که تنها عامل پیروزی در آن سرعت خواهد بود، به اندام ظریف و پاهای لطیف خود بیش از حد اعتماد کند. بنابراین، تصمیم گرفت دست کم بیست یا سی میل را از بیراهه و حاشیه آبادی‌ها بگذرد، و بعد وارد جاده اصلی لندن گردد. دو همسفر، پس از آنکه دو اسب برای مقصدی در بیست میلی کرایه کردند - حال آنکه سوفیا مقصد دیگری را در نظر داشت - با همان راهنمایی که سوفیا را از خانه پدری تا به اینجا آورده بود، پا در

راه نهادند. این راهنما اکنون در پشت زین خود به جای سوفیا محموله‌ای دیگر داشت، بسیار سنگین‌تر و بیروح‌تر از سوفیا، یعنی چمدان بسیار بزرگی پر از لباس و زیورآلات خانم آنر، که این زن آنرا در سفر لندن زادراه خود می‌پنداشت تا به کمک آن در این شهر به فتوحات بسیار دست یابد، و سرانجام خود را به ثروت و مکنت فراوان برساند.

هنوز دو صد گامی بیشتر در جاده لندن از مهمانخانه دور نشده بودند که سوفیا اسب خود را به اسب راهنما نزدیک کرد و با دهانی پر از عسل - پرتتر از دهان آناکرئون، شاعر خنیاگر یونان، که می‌گویند دهانش کندوی عسل بوده است - از او تقاضا کرد تا اولین پیچ جاده را که به سمت شهر بریستول می‌رود، در پیش گیرد.

خواننده! من نه خرافاتی هستم، و نه اعتقادی به معجزه‌های نوظهور دارم. بنابراین، حرف زیر را با قاطعیت نمی‌گویم، چون خودم هم چندان اعتقادی به آن ندارم، ولی امانت گزارشگری ایجاب می‌کند تا واقعه‌ای را که خیلی محرمانه به من گفته‌اند، برایت بازگو کنم. پس بدان که راویان اخبار را عقیده بر این است که اسب مرد راهنما به شنیدن صدای سوفیا، چنان مسحور و مجذوب شد که در دم از حرکت باز ایستاد، و با این کار عدم تمایل خود را به ادامه سفر نشان داد.

ولی شاید هم وقوع این حادثه، آنچنان که گفته‌اند، ربطی به معجزه نداشته باشد، زیرا در این مورد علت طبیعی برای بیان معلول کافی به نظر می‌رسد، بدین معنی که چون در همان لحظه، راهنما پاشنه پای راست خود را، که مسلح به مهمیزی نوک تیز بود، از گرده اسب دور کرد (آری، این سوار هم مانند هودیبراس، شهسوار باستان، تنها یک مهمیز بر پا می‌بست) این امکان یا احتمال هست که همین دور کردن مهمیز از گرده مجروح حیوان باعث شد تا مرکب از راه باز ایستد، به ویژه که این جناب راهنما در حال حرکت هرگز از کاربرد مداوم مهمیز دریغ نداشت.

و اما اگر فرض را بر این بگذاریم که افسون صدای سوفیا در اسب اثر کرد، در سوار ابدأ کارگر نیافتاد. این مرد ناگهان رو ترش کرد و جواب داد که اربابش به او گفته است باید راه دیگری را برود، و اگر جز آنچه ارباب گفته است بکند، کار خود را از دست خواهد داد. سوفیا که دید آنهمه خواهش‌ها و تقاضاهایش را اثری نیست، طلسم مؤثر دیگری بر افسون صدای خود افزود. طلسمی که بنا بر ضرب‌المثل معروف یابوی مرده راهم زنده می‌کند، یورتمه می‌برد و به نفس نفس می‌اندازد؛ طلسمی که می‌گویند در عصر ما همان نیرو و کارآیی را داراست که باستانیان به فنّ خطابت نسبت می‌داده‌اند. کوتاه سخن، سوفیا به راهنما وعده داد که از خجالتش در خواهد آمد، و هر چقدر بخواهد به او خواهد داد.

گوش جوان در برابر این وعده‌ها کاملاً کر نبود، ولی از ابهام و نامعلومی مبلغ مورد توافق چندان دل خوشی نداشت، و البته با آنکه کسی صحبت از نامعلوم نکرده بود، ولی خوب معلوم بود که هنوز مبلغ نامعلوم است. این بود که مرد گفت آخر اغنیا که به فکر فقیر فقرا نیستند، و تازه، همین چند روز پیش نزدیک بود بیرونش کنند، چون یکی از اعضای خانواده ارباب آلورتی را رسانده بوده، ولی آقا کرایه‌اش را درست و حسابی نداده بوده است. سوفیا مشتاقانه می‌پرسد: «کی؟» و مرد راهنما تکرار می‌کند: «جوانی از خانواده»

ارباب آلورتی. فکر می‌کنم بهش می‌گفتند: پسر ارباب.» سوفیا باز می‌پرسد: «تا کجا؟ از کدام راه رفت؟» راهنما جواب می‌دهد: «خوب، یکی از راه‌های فرعی بریستول، دیگه! شاید بیست سی میل اونطرف جاده اصلی.» سوفیا می‌گوید: «منو هم برسون همونجا! یک گینی هم بهت میدم، یا اگه کافی نیست، باشه دو گینی!» جوان به‌تته پته می‌افتد، و می‌گوید: «چشم، خانم! به‌خدا دو گینی نرخشه. اگه خانم بدونن این کار چقدر برای من خطر داره! ولی چشم! حالا که خانم دو گینی مرحمت میکنن، عیب نداره، میرسونمتون! میدونم که تازوندن اسب‌های ارباب گناه داره، ولی خوبیش اینه که بالاتر از بیرون کردن مجازاتی نیست. اونم که خوب، دو گینی تا حدی جبران‌ش میکنه، چشم، خانم!»

به این ترتیب، معامله جوش خورد و جوان پیچید به سمت جاده بریستول، و سوفیا، برخلاف میل خانم آنر که خیلی بیشتر دوست می‌داشت لندن را ببیند تا آقای جونز را، در تعقیب محبوب به راه افتاد. یک دلیل این امر هم که خانم آنر از آقای جونز دل خوشی نداشت، آن بود که جونز غفلت ورزیده بود، و آداب و رسوم را که بر طبق سنت در کلیه امور عشق و عاشقی - به‌ویژه در نوع پنهانی آن - باید در حق ندیمه محبوب مرعی می‌داشت، خیلی دقیق رعایت نکرده بود. البته این غفلت را باید مربوط به بی‌دقتی ذاتی جونز دانست، نه خست و تنگ چشمی او. ولی خوب، شاید خانم آنر اینطور برداشت کرده بود. اینقدر هست که ندیمه خانم به این دلیل کینه‌ای بزرگ از جونز به دل گرفته بود، و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا پیش بانوی خود از او سعایت کند. بنابراین، برای آنر خیلی ناراحت‌کننده بود که سوفیا تصادفاً به همان شهر و مهمانخانه‌ای برود که جونز هم در آن منزل کرده، و از آنجا دنباله راه خود را گرفته است. ناراحت‌کننده‌تر اینکه سوفیا خانم تصادفاً سر و کارش با همان راهنمایی افتاده بود که جونز را به مقصد بعدی رسانده بود، و تصادفاً سوفیا هم این قضیه را می‌دانست.

باری، مسافران ما سپیده‌دم به دهکده هامبروک* رسیدند، و در اینجا آنر برخلاف میل خود مأموریت یافت تا سراغ راهی را بگیرد که آقای جونز آنرا در پیش گرفته بود. البته خود راهنما هم می‌توانست به این پرسش پاسخ دهد، ولی سوفیا، نمی‌دانم به چه دلیل، هرگز این پرسش را با او مطرح نکرد. وقتی خانم آنر گزارشی را که از مهمانخانه‌دار گرفته بود به خانم خود داد، سوفیا با دشواری بسیار دو اسب معمولی کرایه کرد و خود را به مهمانخانه‌ای رساند که جونز در آنجا سرش شکسته و از بد حادثه چون گیر یک حکیم‌باشی ناشی افتاده بود، یکی دو روزی را در بستر گذرانده بود.

در اینجا آنر دوباره مأموریت یافت تا پیرامون مسئله محل اقامت جونز به تحقیق پردازد. همینکه آنر نشانی جونز را به‌زن مهمانخانه‌دار داد، زنک زیرک، به اصطلاح عوام، شستش خبردار شد که زیر این کاسه نیم کاسه‌ای است. بنابراین وقتی سوفیا وارد شد، زن به جای جواب دادن به ندیمه، رو به خود خانم کرد و خطابه غرای زیر را آغاز نمود: «ای وای خانم جان خودم! خوب، خوب، نگاه کنین! مگه میشه فکرش رو هم کرد! واقعاً که چه زوج

* این همان دهکده‌ای است که در آن جونز به‌مرد کویکر برخورد کرده بود.

زیبای دلربایی میشین، شما دو تا! راستی راستی، خانم جان، هیچ جای تعجب نیست که ارباب اینقدر خودش رو دنبال شما سفیل و سرگردون کرده. بخدا، به خودم گفت که شما خوشگلترین دختر دنیا هستین، حالا می بینم که راستی راستی راست می گفته. خدا حفظش کنه، جوون بیچاره روا خیلی دلم به حالش سوخت، واللہ! خودم رو کشتم که منصرفش کنم که نره تو نظام و جنگ. بهش گفتم اینقدر آدم‌ها هستن که فقط به درد کشته شدن میخورن، که یه همچین دسته گلی تو زندگیشون نیست!» سوفیا می گوید: «حتماً حواس این زن بینوا پرته!» و کدبانو می گوید: «اختیاردارین خانم جان! نخیر، حواس من سر جاشه! چیه؟ فکر میکنن نمیشناسمش؟ باور کنین، این چیزها رو خودش بهم گفت!» آنر، ناراحت می گوید: «کدوم جوون گستاخی درباره بانوی من با تو حرف زده؟» کدبانوی مهمانخانه دار می گوید: «نه، خانم جان! گستاخ که چه عرض کنم، ولی همون آقایی که سراغش رو گرفتین، دیگه! چه جوون نازنینی هم هست، و چقدر هم این خانم سوفیا وسترن رو از ته دل دوست داره!» آنر می دود توی حرفش و می گوید: «چی؟ خانم منو دوست داره؟ بذار بهت بگم، زنک، که خانم من خیلی از سر اون زیاده!» سوفیا حرف آنر را قطع می کند و می گوید: «نه، آنرا لازم نیست از این زن ساده دل ناراحت بشی. قصد بدی نداره!» زن که از لحن ملایم سوفیا شیر شده، جواب می دهد: «نه، خانم جان! البته که قصدی ندارم!» و بعد بنای صحبتی را می گذارد که به دلیل یکتواختی و کسل کنندگی در اینجا نمی آوریم، و نیز به این دلیل که بعضی جاهایش اندکی برای سوفیا برخورد کرده بود، و به آنر بسیار گران آمد. آنر هم از همین موضوع سود جست، و به محض آنکه تنها شدند، پیش سوفیا از جونز خیلی بد گفت، و نتیجه گرفت که جونز واقعاً باید آدم مهملی باشد، و لابد عشقش هم نسبت به سوفیا عشق نیست، وگرنه به اینصورت نام او را در یک میخانه بر سر زبان‌ها نمی انداخت.

سوفیا رفتار جونز را اصلاً به این شکل تفسیر نکرد، و شاید ته دلش خیلی هم خوشحال بود که شور عشق جونز را به باز گفتن راز درون واداشته است (و کدبانوی مهمانخانه دار هم در این مورد، مثل بقیه موارد، بی اندازه مبالغه کرد و گزافه گفت). البته سوفیا از بعضی حرف‌های جونز هم ناراحت شد، ولی آنها را ناشی از طبع پرشور و جوشان جونز، و اثر عشق در چنین آدمی، دانست، و نیز ناشی از گشادگی قلب مهربان او. و اما بعدها، وقتی آنر این مطلب را دوباره به یاد سوفیا آورد، و به آن رنگ و آهنگی نامطلوب داد، و وقتی این حرفها در کنار اتفاقاتی قرار گرفت که در مهمانخانه آیتون رخ داده بود، سرانجام مکر ندیمه کار خود را کرد و باعث شد تا سوفیا، بی آنکه جونز را ببیند، از آن مهمانخانه برود.

کدبانوی مهمانخانه دار وقتی دریافت که سوفیا قصد اقامت در مهمانخانه او را ندارد، و فقط منتظر آماده شدن اسب‌هاست، و تازه در این فاصله هم نه میل دارد غذایی سفارش بدهد و نه نوشابه‌ای، پس از اندک مدتی گذاشت و رفت. و در این وقت بود که آنر بانوی خود را مورد شماتت قرار داد (آری، به راستی این زن خیلی پررو شده بود) و بعد از نطق و نصیحتی دور و دراز، که در طی آن بارها به یاد خانم خود آورد که مقصد آنها لندن بوده است، گفت این هیچ خوب نیست که خانم به این شکل دنبال جوانی بیافتد و از شهری

به شهر دیگر برود، آخر کار هم با این هشدار جدی به حرف خود پایان داد: «شمارو به خدا، خانم جان، حالا کاری نداریم، ولی فکر کنین چه دارین می‌کنین، و کجا دارین میرین!» ولی این نصیحت به گوش دختر خانمی که تا اینجا چهل میل راه آمده بود - آنهم در این فصل ناموافق - فروشدنی نبود. سوفیا لابد عواقب کار را به دقت سنجیده و آنگاه تصمیم خودش را گرفته بود. از اشارات خانم آنر هم پیدا بود که او هم همینطور فکر می‌کند. و من تردیدی ندارم که بسیاری از خوانندگان من هم که حتماً مدت‌ها پیش فهمیده‌اند مقصود و منظور قهرمانیانوی سرگذشت ما از این سفر چه بوده است، بی‌گمان از ته دل او را به عنوان دخترکی ولگرد و هرزه محکوم کرده‌اند.

ولی واقع امر این نبود: سوفیا تازگی‌ها میان بیم و امید، میان وظیفه و محبت يك دختر نسبت به پدر، بیزاری از بلاقیل، و دلسوزی (آه، چرا راستش را نگوئیم) عشق نسبت به جونز سخت سرگردان بود. و این احساس آخری، یعنی عشق را، رفتار پدر و عمه و دیگران - و از همه مهمتر رفتار خود جونز - به شعله‌ای چنان سرکش و سوزان بدل کرده بود که دختر در گیجی مطلق به سر می‌برد، حالتی که ما همه را از اینکه چه می‌کنیم و کجا می‌رویم و چه می‌خواهیم یکسره بی‌خبر می‌دارد، و چشمان را در برابر اعمالمان می‌بندد.

باری، نصایح دوراندیشانه و خردمندانه ندیمه خانم سرانجام سوفیا را بر سر عقل آورد، و او تصمیم گرفت تا به گلاستر برود، و از آنجا یکراست عازم لندن شود. اما از بخت بد، چند میلی به شهر مانده، سوفیا خانم به همان کارچاق‌کن دادگستری برخورد که - چنانکه پیش از این گفتیم - در آن شهر با آقای جونز شام خورده بود. این مرد که خانم آنر را خوب می‌شناخت، ایستاد و با او به صحبت پرداخت، ولی سوفیا توجه چندانی به این مرد نکرد، و فقط پرسید او کیست و چه کاره است.

اما بعد که در گلاستر سوفیا جزئیات سرگذشت مرد را از آنر شنید، و فهمید که این مرد با چه سرعتی سفر می‌کند - و البته این سرعت سیر را پیش از این هم گفته بودیم - و نیز بعد از آنکه به خاطر آورد که آنر مقصد را که شهر گلاستر باشد به‌مردک گفته است، یکباره ترس برش داشت که مبادا پدرش از طریق این مرد بتواند رد او را تا آن شهر دنبال کند، و از آنجا هم اگر جاده لندن را بگیرد، باز این احتمال هست که پدر در این راه به او برسد. بنابراین، تصمیم خود را عوض کرد، و پس از آنکه دو اسب برای مدت يك هفته کرایه کرد - و گفت می‌خواهد به‌راهی برود که قصد سفر در آن را نداشت - باز دوباره، پس از صرف يك نوشیدنی مختصر، عازم شد. و این همه را برخلاف خواهش و تمناي ندیمه خود، و در برابر تقاضاهای مکرر خانم ویتفیلد، یعنی زن مهمانخانه‌دار، انجام داد، چرا که این زن بنا بر طبع مهمان دوست خود، و شاید هم از روی نیک‌نهادی (چون سوفیا واقعاً خسته به‌نظر می‌آمد) سخت اصرار داشت که یانو شب را در گلاستر بمانند.

باری، پس از صرف چای و یکی دو ساعت استراحت اجباری برای زین و برگ کردن اسب‌ها، سوفیا خانم با عزمی جزم در حدود ساعت یازده شب از مهمانخانه خانم ویتفیلد بیرون آمد، و یکراست عازم ورستر شد، و در مدتی کم‌تر از چهار ساعت به مهمانخانه‌ای رسید که آخرین بار او را در آنجا دیدیم.

کتاب دهم ۴۲۱

حال که قهرمانبانوی خود را از لحظه عزیمت تا ورودش به آیتون همراهی کردیم، در چند کلمه مختصر مسیر پدرش را نیز تا همین محل دنبال کنیم. ارباب وسترن به آسانی زیر زبان مهتری را که دخترش را تا هامبروک آورده بود کشید، و بعد هم از آنجا تا گلاستر سایه به سایه او آمد، و چون شنید که جونز به آیتون رفته است، راه را گرفت و به این شهر آمد (آخر پارتریج، به اصطلاح ارباب وسترن، هر جا می‌رفت، ردپایی از خود به جا می‌گذاشت). ضمناً برای این ارباب تردیدی باقی نمانده بود که سوقیا همان راهی را در پیش می‌گیرد که جونز رفته است، یا به قول خودش دنبال جونز موس می‌کشد. راستش را بخواهید، اصطلاح خیلی زشتی به کار برد که در اینجا نیازی به تکرارش نمی‌بینیم، چون تنها آدم‌هایی که این اصطلاح را می‌فهمند شکارچی‌های رویاهند، و آنها هم به سادگی می‌توانند آنرا حدس بزنند.

کتاب یازدهم

شامل حدود سه روز

فصل اول

نواله‌ای برای منتقدان

در آخرین فصل از فصول آغازین خود، گویا نسبت به آن طایفه عظیم از ابنای بشر که منتقدان نام دارند اسائه ادبی به‌ناسزا روا داشته‌ایم، چرا که این گروه عموماً احترامی بزرگ از نویسندگان می‌طلبند، و عموماً نیز به آن دست می‌یابند. بنابراین در این فصل خواهیم کوشید تا دلیل رفتار خود با این جماعت پر هیبت را باز گوئیم، و احتمال ایشان را به‌گونه‌ای بنمایانیم که تا به حال در آن هیبت دیده نشده‌اند.

کلمه منتقد از تقد می‌آید و به معنای محک زدن، و سنجش، و داوری و قضاوت است. فکرمی‌کنم از اینجاست که بعضی افراد که اصل این واژه را نفهمیده و تنها کاربرد آنرا در زبان امروزین ما دیده‌اند، چنین نتیجه گرفته‌اند که معنای آن داوری و قضاوت در مفهوم حقوقی آن است، که اکثراً به صورت معادل محکومیت به کار می‌رود.

این نظر بیشتر در من تقویت می‌گردد، آنگاه که می‌بینم بیشترین تعداد منتقدان در سال‌های اخیر از میان حقوقدانان برخاسته‌اند. بسیاری از این آقایان، شاید نومید از اینکه هرگز به تصدی کرسی قضا در کاخ وست مینستر دست بیابند، خود را به کرسی‌های قضا در تماشاخانه‌های این شهر رسانیده، و در آنجا استعدادهای نهان خود را در امر قضا به کار گرفته‌اند، و به قضاوت و داوری، یعنی محکوم کردن بدون شفقت، دست یازیده‌اند.

شاید آقایان را سخت خوش آید که در همین جا، پس از قیاس حرفه‌شان با یکی از مهمترین و پرافتخارترین مناصب در ممالک محروسه، دست از سرشان برداریم و آزادشان بگذاریم، و اگر می‌خواستیم نظر مساعدشان را به خود جلب کنیم چنین نیز می‌کردیم. ولی از آنجا که می‌خواهیم در نهایت صراحت و صداقت با ایشان برخورد کنیم، باید منصب دیگری را هم در دیوان قضا به‌یادشان آوریم که متصدیانش در رده بسیار پائین‌تری قرار دارند، و کار اینگونه منتقدان شباهت دوری هم به متصدیان آن منصب دارد، از این نظر که متصدیان این سمت نه تنها احکام اعدام را اعلام می‌کنند، بلکه اجرای حکم را نیز برعهده دارند.

ولی در واقع مسند دیگری هم هست که این منتقدان نوظهور را می‌توان حقاً برازنده آن دانست، و آن همانا شغل شریف بهتان‌زنی است. اگر کسی که در شخصیت دیگران سرک می‌کشد، و از این کار قصدی جز این ندارد که معایب ایشان را بیابد، و بر سر بازارها جارزند، درخور لقب مفتری و به‌ننگ‌کشاننده نام‌های نیک است، پس چرا منتقدی را که با همان نیت سوء اثری را در دست می‌گیرد نباید مفتری و به‌ننگ‌آلاینده نام نیک آثار ادبی دانست؟

به‌گمان من رذیلت را برده‌ای حقیرتر، جامعه را جرثومه‌ای فاسدتر، و شیطان را میهمانی شاینده‌تر، یا حتی عزیزتر، از مفتری نیست. متأسفانه جهانیان در این هیولای نفرتبار چنانکه باید به‌دیده انزجار نمی‌نگرند، و من بیم دارم از اینکه دلیل این مدارای معصیت بار را با مفتریان فاش کنم. اینقدر هست، اما، که راهزن در قیاس با مفتری معصوم می‌نماید، سهل است، قاتل را حتی دشوار می‌توان به‌اندازه مفتری گناهکار دانست، زیرا افتراء حرب‌های است ظالمانه‌تر از شمشیر که زخم آنرا هرگز درمانی و شفایی نیست. اما نوعی قتل هست، پست‌تر و زشت‌تر از دیگر انواع، که آنرا شباهتی دقیق است به آنچه در اینجا به‌مقابله با آن برخاسته‌ایم، و آن همانا مسموم کردن است. و این وسیله انتقام چندان نفرت‌انگیز و مشمئزکننده است که روزگاری در قوانین ما، خردمندانه، جنایتی شمرده می‌شد خاص، و کیفر خاص خود رانیز داشت.

گذشته از پلیدی‌هایی که از بهتان می‌زاید، و نفرت‌انگیزی ابرزاری که در اعمال آن به‌کار می‌رود، چیزهای دیگری هم هست که کیفیت پست و دون آنرا دو چندان می‌کند، چرا که مفتری را نه انگیزه‌ای برای افتراء لازم است و نه پاداشی از آن عاید می‌گردد، مگر آنکه ذهنی سیاه و دوزخی فکر تدارک سیاه‌روزی و بدفرجامی دیگری را انگیزه و پاداش خود بیانگارد، و شکسپیر چه زیبا این رذیلت را وصف کرده است، آنجا که می‌گوید:

آنکه زر و سیم مرا می‌دزدد، ذره‌ای بی‌بها می‌دزدد، اندک هیچی پوچ
که دی مرا بود و امروز او راست، و هزاران را برده بوده است.
آنکه نام نیک مرا می‌آلاید، اما،
ثروتی را از من می‌رباید که او را توانگر نمی‌سازد،
ولی آه که مرا چه تهیدست می‌کند!

بی‌تردید خواننده خوب من این همه را خواهد پذیرفت، ولی شاید بسیاری از آنچه را که در زمینه بهتان زدن به آثار نویسندگان گفتیم بیش از اندازه سخت‌گیرانه بیابد. اما بگذارید در اینجا بگوئیم که بهتان به‌فرد و بهتان به‌کتاب هر دو از یک جا، یعنی از خبث طینت، سرچشمه می‌گیرد، و در هیچیک از این دو مورد نمی‌توان اغوا و وسوسه را بهانه ارتکاب آن قرار داد. و نیز نمی‌توان گفت که ظلمی که در این مورد روا داشته می‌شود، کمتر از آن مورد دیگر است، زیرا مگر نه اینکه کتاب دستکار و فرزند نویسنده، و در واقع زاده ذهن اوست؟

خواننده‌ای که تا به‌حال نبوغ خود را در آفرینش آثار ادبی نیازموده است، یقیناً نمی‌تواند این مهر پدری را نسبت به فرزند مکتوب خویش درک کند. خطاب به‌اینان

کتاب یازدهم ۴۲۵

می‌توانیم افسوس پراحساس «مکداف» را به‌هزل درآوریم که: دروغ! تو از کتاب چه دانی؟ اما نویسنده‌ای که الهه ذهنش کودکی در کنارش نشانده است، دردناکی این چگونگی را در خواهد یافت، و شاید هم اشکریزان مرا در باز گفتن این سخنان همراهی کند (به‌ویژه اگر جگر گوشه‌اش از دست رفته باشد) که الهه ذوق دوران آبستنی را چه دشوار می‌گذرانند و چه دردی می‌کشد تا فرزندی به‌دتیا آورد، و آنگاه پدر با چه مراقبت‌ها و با چه مایه شیفتگی فرزند دل‌بند خود را می‌پرورد تا بزرگش کند، و به‌جهان و جامعه بسپاردش.

و به‌راستی هیچ مهر پدران‌های را چنین بندی از غریزه در پای نیست، و چنین دمساز با خرد این‌جهانی نتوان پنداشت. کودکان ادب را به‌راستی می‌توان سرمایه پدران خود خواند، و چه بسیارند اینگونه فرزندان که در نهایت وظیفه‌شناسی در پیری عصای دست پدر شده‌اند. و بدینسان نه تنها مهر پدری، که منافع شخصی نویسنده نیز، از مفتریانی که با هُرم نفس‌های جانگزای خود نوشته‌ای را به‌مرگی ناپهنگام می‌کشانند آسیب فراوان می‌بیند.

و سرانجام اینکه، افترا به‌کتاب در حقیقت افترا به‌نویسنده آن است، زیرا همچنانی که اگر کسی به‌کسی بگوید حرامزاده در حقیقت مادرش را زناکار خوانده است، هیچکس نیز نمی‌تواند نام «اثر اسفیار»، «نوشته بی‌سر و ته» و امثال اینها را درخصوص کتابی به‌کار برد، مگر آنکه منظورش این باشد که نویسنده آن آدم تهی مغزی است. و هر چند چنین لقبی از دیدگاه اخلاقی به‌صفتی مثل رذل یا ناپکار رجحان دارد، ولی به‌منافع این‌جهانی انسان بیشتر برمی‌خورد.

حال هر چند این سخنان ممکن است در نظر بعضی یکسره مسخره جلوه کند، ولی شکی نیست که بسیارند کسانی که حقیقت‌مکون در آنها را حس می‌کنند و به‌آن اذعان دارند. حتی ممکن است بعضی فکر کنند که من این موضوع مهم را به‌دور از شوخی، و با چهره‌ای جدی بیان نکرده‌ام، ولی مگر نمی‌توان حقیقت را با لب خندان بر زبان آورد؟ در يك كلام، رذیلانه یا بلهوسانه کتابی را به‌باد انتقاد گرفتن دست کم کاری است ناشی از نهایت بدذاتی، و به‌نظر من يك منتقد ترشروی ناپذیرا، بی‌گمان آدم بدی هم هست.

بنابراین، در آنچه از این فصل باقی مانده است، سعی خواهم کرد تا نشانه‌های چنین شخصیتی را برشمردم، و نشان دهم که می‌خواهم چگونه نقدی را در اینجا افشا کنم. چون هرگز نمی‌توان از گفته‌های من چنین برداشت کرد - مگر اینکه آنانی که به‌افشاگریشان پرداخته‌ام خود چنین برداشت کنند - که پس نمی‌توان درباره‌ی نویسندگان به‌داوری نشست، یا اینکه من می‌خواهم آن منتقدان عظیم‌الشانی را که جهان فرزندان سخت‌مرهون زحماتشان است از مُلك ادب برانم. بزرگانی همچون ارسطو، هوراس و لائرن در میان باستانیان، داسیه و بوسو در میان فرانسویان، و شاید بعضی هم در میان ما، حقاً در دیوان ادب کسوت قضا بر تن کرده‌اند.

ولی بدون آماده کردن اسباب و شرایط لازم برای يك منتقد - که در جاهای دیگر به‌آن اشاره رفته است - با اطمینان قاطع می‌توان در برابر رأی محکومیت آثار ادبی از

جانب قاضیانی که خود حتی آن آثار را نخوانده‌اند، زبان به اعتراض گشود. اینگونه خرده‌گیران، خواه حدس و نظر خود را بیان کنند، خواه نقد و نظر دیگران را بازگویند، به‌راستی سزاوار لقب مفریند، زیرا نام نیک کتابی را که از آن خرده می‌گیرند، به‌تنگ می‌آیند.

آنانی هم که، بدون نام بردن از خطاها و اشکالات مشخص، کتابی را یکسره با کلماتی از قبیل زنده، کسل‌کننده، ناشایست، و به‌ویژه با تکواژ «مبتذل» - کلمه‌ای که زینده دهان هیچ منتقدی نیست مگر آنکه آن منتقد «عالیجناب قاضی القضاة شهر» باشد - محکوم می‌کنند نیز از همین قبیلند

و نیز، هر چند بتوان در جای جای اثری به‌حق خطاهایی یافت، ولی اگر این خطاها در اساسی‌ترین بخش‌های آن اثر نباشد، یا اگر در جاهای دیگرش زیبایی‌های بزرگتری نهفته باشد که جبران آن خطاها را بکند، یکسره محکوم کردن تمامی آن اثر تنها به‌خاطر بعضی لغزش‌ها، کاری است که بیشتر از آن بوی خباثت یک مفری می‌آید تا بوی قضاوت یک منتقد راستین. و این کار درست برخلاف نظر هوراس است که می‌گوید:

اما آنجا که زیبایی‌های بی‌شمار می‌درخشد،
خشمگین نمی‌شوم اگر مصراع‌ی قلم‌انداز،
با خطاهایی ناچیز، از دیگر پاره‌های شعر فروتر باشد
که دستی است خطاکار، و خطاپذیری انسان را می‌نماید.

و چنانکه مارشال می‌گوید هیچ نوشته‌ای عاری از خطا نیست، و جز با پذیرفتن امکان لغزش نمی‌توان اثری پدید آورد. و زیبایی‌های صورت و سیرت انسان هر دو را به‌این محک باید سنجید. به‌راستی ظالمانه خواهد بود اگر اثری همچون این سرگذشت را که چندین هزار ساعت زمان صرف نگاشتن آن شده است تنها به‌این دلیل در معرض محکومیت قرار دهیم که مثلاً بر فصلی خاص یا فصل‌های معینی از آن به‌حق خرده‌هایی می‌توان گرفت. ولی حکم‌های غلاظ و شدادی که بر علیه کتاب‌های مختلف می‌گذرد، و تنها محور آن نیز دلیلی از این قبیل است، امروز از همه چیز رایج‌تر شده است. و چون نیک بنگرید، خواهید دید که اینگونه دلایل و اینگونه داوری به‌هیچ روی درباره‌ی تمامی یک کتاب صدق نمی‌کند. این امر به‌ویژه در تماشاخانه مصداق دارد، چرا که در آنجا یک عبارت یا یک گفتار که با سلیقه تماشاگران همساز نمی‌نماید، یا به‌مذاق منتقدی در میان تماشاگران خوش نمی‌نشیند، بی‌گمان با هو و جنجال رو به‌رو می‌گردد، و آنگاه که صحنه‌ای تنها مورد پسند واقع نمی‌شود، تمام کار از چشم می‌افتد. آفرینش ادبی در محدوده‌ی چنین مقرراتی همانقدر محال است که زندگی کردن براساس اوهام مالیخولیائی و بیمارگونه. و هرگاه بخواهیم براساس نظریه‌ی بعضی منتقدان درباره‌ی این جهان، و براساس نظریه‌ی بعضی مسیحیان درباره‌ی آن جهان، داوری کنیم، نه نویسنده‌ای در دنیا راه رستگاری را خواهد یافت، و نه انسانی در آخرت!

فصل دوم

ماجراهایی که سوفیا
پس از ترك آپتون با آن رو به رو گردید

سرگذشت ما، درست پیش از آنکه ناچار شود عقب‌گرد کند و سیر قهقرائی در پیش گیرد، به آنجا رسیده بود که سوفیای دلربا و ندیمه مربوطه از مهمانخانه بیرون رفتند. اکنون گام‌های آن وجود نازنین را دنبال می‌کنیم، و معشوق نالایق این بانو را وا می‌گذاریم تا اندکی بر بخت بد خویش، یا، به‌سخن بهتر، بر کردار بد خویش، مویه کند. سوفیا به‌راهنمای خود گفته بود که از میان راه‌های روستائی، و از کنار آبادی‌ها سفر کند، و از این رو، اکنون از روستای سورن گذشته و يك میلی از مهمانخانه دور شده بودند، که ناگهان دختر جوان به‌پس پشت خویش نظر افکند و چند اسب را دید که به‌تاخت پیش می‌آیند. مشاهده این منظره سوفیا را سخت هراسان کرد، و او بی‌درنگ به‌راهنما فرمان داد تا هر چه می‌تواند بر سرعت خود بیافزاید.

راهنما هم بی‌چون و چرا اطاعت کرد و مسافران ما نیز چهار نعل پیش تاختند. ولی هر چه سریع‌تر می‌تاختند، سریع‌تر تعقیب می‌شدند، و چون اسب‌های تعقیب‌کنندگان بهتر از اسب‌های تعقیب‌شوندگان بودند، و تازان‌تر پیش می‌آمدند، سرانجام خود را به‌سوفیا رساندند. برای سوفیای بینوا، که ترس و خستگی داشت روحیه‌اش را در هم می‌شکست، چه دلشادی بزرگی بود هنگامی که صدای زنانه‌ای را شنید که با لحنی بسیار نرم و در نهایت ادب به‌او سلام کرد. سوفیا نیز همینکه نفس خود را باز یافت، با ادب تمام و با رضایت خاطری عمیق، سلام بانوی ناشناس را پاسخ گفت.

سوارانی که بدین ترتیب به‌سوفیا می‌پیوستند، و برای لحظه‌ای چنان ترسی در این دوشیزه خانم ایجاد کرده بودند، نیز مثل گروه خود او، عبارت بودند از دو زن و يك راهنما. دو گروه سواران سه میل تمام همراه و همگام با یکدیگر حرکت کردند، بی‌آنکه کسی دهان بگشاید و سخنی بگوید. آنگاه قهرمانبانوی ما که کاملاً بر ترس خود فائق آمده بود (ولی هنوز از این مسئله شگفت‌زده بود که چگونه بانوی دیگر همچنان همراه او می‌آید، چرا که این راه راه اصلی نبود، و سوفیا هم تا به‌حال از چندین پیچ و خم گذشته بود) سر به‌سوی بانوی بیگانه برگرداند، و با لحنی بسیار شیرین و مؤدبانه گفت که بسیار خوشحال است که می‌بیند راه هر دو یکی است. بانوی دیگر که شبح‌وار تنها منتظر بود تا کسی با او سخنی بگوید فوراً زبان به‌گفتار گشود و گفت که سعادت از آن اوست که کاملاً در این نواحی غریب است، و چنان از دیدن همسفری همچنس خود ذوق‌زده شده که شاید بتوان گفت به‌دلیل خوشحالی بیش از حد آداب مسافرت را زیر پا نهاده و پا به‌پای گروهی مسافر ناشناس به‌حرکت خود ادامه داده است، و از این بابت عذر می‌خواهد. تعارفات بسیار دیگری نیز میان دو بانو رد و بدل گردید، چون خانم آنر با مشاهده جامه فاخر بانوی جدید

جای خود را در کنار سوفیا به او داده، و خود کمی عقب کشیده بود. ولی با وجود آنکه سوفیا سخت کنجکاو شده بود تا بداند چرا بانوی دیگر همان کوره راهی را که او در پیش گرفته است می‌پیماید، و با آنکه کار از کنجکاوی گذشته بود، یعنی این مسئله باعث ناراحتی سوفیا شده بود، با این همه ترس، شرم، یا ملاحظات دیگر او را از پیش کشیدن این پرسش باز می‌داشت.

بانوی بیگانه اکنون چنان ژولیده و شوریده به نظر می‌رسید که وصف آن دون شأن سرگذشت ماست. در طول يك ميل گذشته، کلاه سواریش را باد دست کم پنج بار از سرش ربوده بود و روبان یا دستمالی هم نداشت تا آنرا زیر چانه‌اش گره بزند. وقتی سوفیا این حال را دید، بی‌درنگ خواست تا دستمال خود را در آورد و در اختیار بانو بگذارد، ولی هنگامی که می‌رفت تا دستمال را از جیب خود بیرون بکشد، انگار مهار اسب از دستش در رفت، و اسب هم در همین لحظه گامی به‌خطا برداشت، و روی دو پای جلو لغزید، و سوار زیباروی را از پشت خود بر زمین افکند.

با وجود آنکه سوفیا با سر بر زمین افتاد، خوشبختانه کمترین آسیبی ندید و شاید همان وضعی که موجب افتادنش شده بود، اکنون او را از شرمزدگی رهانید، زیرا راه روستایی‌ای را که در آنحال از آن می‌گذاشتند باریک و محصور در میان دو ردیف درخت بود، به‌طوری که ماه نمی‌توانست آنجا را روشن کند، و گذشته از آن در این وقت در پشت ابر قرار داشت، چنانکه راه کاملاً تاریک شده بود. بنابراین احساس شرم دوشیزه جوان نیز مانند دست و پایش از گزند مصون ماند، و او که جز اندکی ترس آسیب دیگری از این سقوط ندیده بود، دوباره بر پشت زین قرار گرفت.

سرانجام روشنای روز با تمام فرّ و شکوهش پدیدار شد. و اکنون دو بانو، که شانه به‌شانه یکدیگر اسب می‌رانند، و از معبری عمومی می‌گذشتند، لحظه‌ای چشم در چشم هم خیره ماندند، و در همان لحظه دو اسب از حرکت باز ایستادند و دو سوار در يك آن شادمانه به‌سخن آمدند: یکی نام «سوفیا» را بر لب راند و دیگری نام «هاریت» را.

این دیدار نامنتظر، دو بانو را به‌مراتب بیش از آن شگفت‌زده کرد تا خواننده هوشمند را. خواننده لابد دریافته است که بانوی ناشناس کسی جز خانم فیتز پاتریک، دختر عمه دوشیزه خانم وسترن، نمی‌توانست باشد، که پیش از این گفتیم چند دقیقه بعد از سوفیا مهمانخانه را پشت سر نهاده بود. بهت و شعفی که از این دیدار به‌دو بانوی خویشاوند دست داد چندان بزرگ بود (زیرا این دو در گذشته با یکدیگر بسیار نزدیک و صمیمی بودند، و هر دو مدت‌ها در منزل خانم وسترن با هم روزگار گذرانده بودند) که حتی وصف نیمی از تعارفات و ابراز خوشحالی‌هایی که بین آنان رد و بدل شد امکان‌پذیر نیست. باری، سرانجام هر يك از مقصد دیگری سؤال کرد.

تازه وقتی خانم فیتز پاتریک این سؤال را از سوفیا کرد، با وجود سادگی و طبیعی بودن پرسش، سوفیا مشکل می‌توانست جوابی آماده و قاطع به‌آن بدهد. این بود که از دختر عمه خود خواهش کرد دست از کنجکاوی بردارد، تا به مهمانخانه بعدی - که لابد پس از اندک مدتی به‌آن خواهند رسید - وارد شوند، و افزود: «من هم قول میدهم، هاریت جان، که

فعلاً درباره مقصد تو چیزی نپرسم، چون میدانم که هر دو به يك اندازه از دیدن هم حیرت کرده ایم.»

گفتگویی که در طول راه میان این دو بانو گذشت، فکر می‌کنم چندان قابل ذکر نباشد، و کم اهمیت‌تر از آن صحبت‌های میان دو ندیمه بود، که میان این دو هم البته خوش و بش‌هایی گذشت، ولی جز این مطلب قابل توجهی رد و بدل نگردید. و اما دو راهنما از لذت مصاحبت با یکدیگر محروم ماندند، زیرا یکی از آنان پیشقراول کاروان شده بود، و دیگری عقبه‌دار آن.

ساعت‌ها بدین منوال سفر کردند تا سرانجام به جاده‌ای عریض و پر رفت و آمد پیوستند. در اینجا به سمت راست پیچیدند، و پس از اندک مدتی به مهمانسرای زیبا و ظاهراً راحت رسیدند، و در برابر آن از اسب به‌زیر آمدند. البته سوفیا چنان خسته شده بود که پنج شش میل آخر سفر را به دشواری بر پشت اسب تاب آورده بود، و حالا هم بدون کمک نمی‌توانست پیاده شود. مهمانسرادار چون چنین دید، بیش دوید و دهنه اسب را گرفت و دست خود را دراز کرد تا سوفیا را در آغوش گیرد و بر زمین گذارد. سوفیا هم بی‌درنگ این لطف و کمک را پذیرفت. راستش را بخواهید انگار بخت آنروز تصمیم گرفته بود سوفیا را خجالت‌زده کند، و این حیلۀ دوم بخت بهتر از اولی کارساز واقع شد، چرا که جناب مهمانسرادار همینکه دوشیزۀ جوان را در آغوش گرفت پایش، که تازگی‌ها بر اثر ابتلا به بیماری نفرس بسیار ضعیف و بی‌رمق شده بود، در رفت و مرد را نقش بر زمین کرد. البته در همین حال مهمانسرادار با تردستی و تهوری بیمانند کاری کرد تا خود را در زیر سوفیا قرار دهد، و با این کار دوشیزه خانم دل‌با را از گزند مصون بدارد. این بود که فقط بدن مرد بی‌نوا بر اثر زمین خوردن در چند نقطه کیود شد، و تنها آسیبی که به سوفیا رسید این بود که وقتی به‌پا خاست از مشاهده پوزخند معنی‌داری که بر لب‌های بیشتر اطرافیان نقش بسته بود، سخت شرمزده شد، و سر به‌زیر افکند. ولی این امر باعث شد تا سوفیا به کلکی که خورده بود پی ببرد، ولی ما از آوردن شرح این کلك معذوریم تا آن دسته از خوانندگانی که شرمزده کردن يك دوشیزه جوان را اسباب تفریح خود می‌دانند از این کار شادمان نگردند. ما هرگز وقایعی نظیر این را اسباب خنده نمی‌دانیم، و از گفتن این مطلب هم ابائی نداریم که آدمی که پا روی احساس حجب زنانه دوشیزه‌ای زیبا می‌گذارد و آنرا فدای خنده زودگذر خود می‌کند، اصلاً نه جنس لطیف را خوب می‌شناسد، و نه برای شرم نجیبانه بانوان حرمتی قائل است.

این ترس و حیرت، و نیز خستگی مفرطی که روح و جسم سوفیا را به شدت فرسوده بود، موجب شد تا بنیه قوی سوفیا در هم شکنند، و او همینکه بدن خود را به‌شانه ندیمه‌اش تکیه داد و لرز لرزان به‌داخل مهمانسرا رسید و در مبلی فرو رفت، تقاضای يك لیوان آب کرد. ولی خانم آنر - البته به نظر من در نهایت فراست - آب را به شراب تبدیل کرد و برای بانوی خود آورد.

خانم فیتز پاتریک چون از خانم آنر شنید که سوفیا دو شب گذشته را نخوابیده، و خودش او را دید که از فرط خستگی بسیار پریده رنگ و تکیده به نظر می‌رسد، جداً از او

تقاضا کرد تا کمی بخوابد و تجدید قوا کند. این زن هنوز سرگذشت سوفیا را نشنیده بود و نمی‌دانست که سوفیا تا چه اندازه می‌ترسد، ولی اگر همه این‌ها را هم می‌دانست باز توصیه‌اش همین می‌بود، چرا که سوفیا آشکارا نیاز به استراحت داشت، و آن سفر دراز از بیراهه خطر تعقیب را چنان از میان برداشته بود که حتی خود سوفیا هم دیگر از این بابت نگرانی نداشت.

سوفیا به آسانی به این نصیحت دوستانه، که مورد تأیید ندیمه‌اش هم قرار گرفت، تن در داد. خانم فیتز پاتریک هم در عوض قبول کرد که همراه دختر دایی خود باشد و او را تنها نگذارد، و سوفیا هم با سپاس بسیار این پیشنهاد را پذیرفت. همینکه بانو به‌بستر استراحت رفت، ندیمه هم شروع کرد به عذر و معذرت‌خواهی از آن ندیمه خانم دیگر که مجبور است او را در جای نامناسبی مثل يك مهمانسرا تنها بگذارد و کمی بخوابد. ولی ندیمه خانم دوم حرفش را برید و گفت که خود او هم شدیداً نیاز به استراحت دارد و از ندیمه خانم اول خواهش کرد که با هم در يك اتاق به استراحت پردازند. ندیمه خانم سوفیا خانم قبول کرد که نیمی از اتاق خود را به ندیمه خانم هاریت خانم بدهد، و پس از تعارفات بسیار و تکلفات بیشمار، دو ندیمه به پیروی از دو بانو دست در دست هم عازم استراحت شدند و راه اتاق خود را در پیش گرفتند.

این جناب مهمانسرادار هم، مثل همه جنابان مهمانخانه‌داران، عادت داشت که کالسکه‌ران و پیشخدمت و مهتر و دیگران را سؤال بیچ کند و نام و مقام و نشان و مکان و میزان ملك و املاك و مال و منال کلیه مهمانان خود را از آنها بپرسد، و هر طور هست از کار ایشان سر در بیاورد. بنابراین جای تعجب نیست اگر حال و روز مسافران تازه‌وارد، و بخصوص علت خوابیدنشان در ساعت ده صبح که اصلاً وقت خواب نیست، حس کنجکاوی این جناب را برانگیخته باشد. این بود که به محض ورود دو راهنما به آشپزخانه مهمانسرا، ایشان را به پرسش گرفت که این دو بانو کیانند و از کجا می‌آیند. ولی دو راهنما با آنکه هر چه می‌دانستند در طبق اخلاص گذاشتند و به مهمانسرادار دادند، اصلاً او را راضی نکردند، بلکه برعکس به جای آنکه حس کنجکاوی این مرد را فرو نشانند آنرا بیش از پیش شعله‌ور ساختند.

این مهمانسرادار در میان همه اهل محل به هوشمندی شهره بود. همه فکر می‌کردند که دورنگری و تیزبینی او در وقایعی که رخ می‌دهد از همه ساکنان آن بخش، و حتی از کشیش بخش هم بیشتر است. شاید هم تا حد زیادی ظاهرش باعث این شهرت شده بود، زیرا در چهره‌اش حالتی بسیار زیرکانه و پرمعنا دیده می‌شد، به‌ویژه هنگامی که چپق در دهانش بود، یعنی تقریباً همیشه. رفتارش هم به اعتقاد مردم درباره درایت و فراست بیش از حدش کمک بسیار می‌کرد. حرکاتش همیشه موقرانه بود و گاه قهرآمیز می‌نمود. کمتر سخن می‌گفت، و وقتی هم به سخن می‌آمد کلمات را شمرده و با صدایی مطمئن ادا می‌کرد. جملاتش با آنکه کوتاه بود باز هم با «هام» و «های» تأیید و تصدیق حضار رو به‌رو می‌گردید، و با وجود آنکه سخنانش را همراه با اشارات و علائمی از قبیل تکان دادن یا بالا و پائین بردن سر، یا اشاره انگشت، می‌گفت، ولی همیشه درك حدیث مفصل را به‌عهده

شنونده می گذاشت و به اشاره‌ای مجمل قناعت می کرد. معمولاً در حین صحبت اشاراتی می کرد دال بر اینکه از بسیار چیزها خبر دارد که افشا کردنش را مناسب نمی داند. همین خصیصه آخری البته کافی بود تا بر عقل و هوش بیش از حد این مرد گواهی دهد، زیرا انسان در برابر هر آنچه از درکش بیرون است خاضعانه به ستایش در می افتد، و این رازی است سترگ که چندین شیاد بزرگ تاریخ با اتکاء به آن به فریفتن انسان و انسانیت دست یازیده اند و از بوته این آزمایش پیروز و سربلند بیرون آمده اند.

این مرد سیاس اکنون زنش را کنار کشید و از او پرسید که درباره دو بانوی تازه وارد چه فکر می کند. زن جواب داد: «فکر می کنم؟ چه فکر می کنم؟ چرا فکر می کنم؟» مرد گفت: «حالا من بهت میگم! راهنماها داستان های عجیبی میگن. این یکی وانمود میکنه که از گلاستر میاد، اون یکی از آیتون. هیچکدوم هم درست نمیدونند دارند کجا میرند. ولی کی تا حالا از آیتون اومده اینجا، که از اینجا بره لندن؟ اونوقت یکی از ندیمه ها، قبل از اینکه از اسب پیاده بشه، میپرسه: «این جا ده لندن؟» حالا من همه این چیزها رو گذاشتم روی هم، و میدونی چی فهمیدم؟ فکر میکنی راستی راستی اینها کی باشند خوبه؟ ها؟ چی فکر میکنی؟» زن جواب می دهد: «فکر نمی کنم! میدونی که تو فکر میکنی، ولی من که فکر نمیکنم که، عقلم نمیرسه، که!» مرد می گوید: «ها بارکلا، دختر خوب!» و با دست می زند زیر چانه زن و می گوید: «بله، درسته! خوبه که همیشه میگی عقلم نمیرسه و کلمات کار نمیکنه! خوبه که فکر کردن رومیذاری به عهده من. پس، خانمی که شما باشین، عرض کنم که، گوش میکنی یا نه؟ یادت باشه چی میگم: حرف نداره که... اینها خانم های سرکرده های شورشی هان، که همراه شاهزاده جوان سفر می کرده اند! حالام زده اند به بیراهه، و دارند دور میزنند تا بلکه به چنگ سپاه عالیجناب دوک نیفتند.»

زن می گوید: «مردا الحق که خیلی باهوشی، مردا! چون یکیشون که لباسش عین شازده خانم هاست. قیافه اش هم که صد درصد قیافه شازده خانم هاست... ولی... میگم ها... یه چیز هست، ها...» و مرد با لحنی بی نهایت اهانت بار حرفش را قطع می کند و می گوید: «میگی ها؟ یه چیز هست ها؟ خوب بفرمائید ببینم چی چی میفرمائید، ها؟ چی چی هست، ها؟» زن جواب می دهد: «خوب... این هست... که... آخه اون خانمه خیلی ماهه، مهربونتر از اون که خیلی خیلی از اشراف بالا بالا باشه. چونکه وقتی بتی داشته رختخوابش رو درست می کرده ها، خانمه هی بهش می گفته: دختر جان! جانم! عزیزم! خانم جان! وقتی هم که بتی خواسته خم شه و کفش و جوراب خانم رو از پاش در بیاره ها، خانم نداشته و گفته که راضی به زحمتش نیست!»

شوهر در جواب می گوید: «هه! هه! هه! این که نشد دلیل! تو خیال کرده ای که چون بعضی خانم های بالا بالا که دیدی با آدم هاشون بد حرف میزنن و سرشون داد میکشن، پس هیچکدومشون نیست که با اونا مهربون باشه و مثل آدم باهاشون تا کنه؟ من که آدمم رو وقتی ببینم میشناسم که، لابد میشناسم دیگه! مگه نه اینکه که وقتی اومد تو یه لیوان آب خواست؟ آگه از اون زنهای دیگه بود فوری داد میزد: شراب! اینو که دیگه سرت میشه! آگه این زن از اون زن های بالا بالاها نبود، منو زنجیر کن ببر سر بازار بفروش! تازه کیه

بخره! خوب، حالا بفرما ببینم زنی مثل اون باهاس بدون نوکر سفر کنه، اگه موقعیتش اضطراری نباشه؟» زن می‌گوید: «نه، مرد! البته که تو این چیزها رو بهتر از من سرت میشه، یعنی بهتر از همه مردم سرت میشه!» مرد می‌گوید: «بعله، زن! یه چیزهایی سر ما میشه!» زن در تأیید نظر مرد می‌گوید: «راستی راستی‌ها! طفلك بیچاره وقتی اومد روی مبل نشست خیلی دلم به حالش سوخت، جداً دلم براش کیاب شد، انگار نه انگار که از اون بالا دستی‌هاست، ولی حالا چه کار کنیم، مرد؟ اگه از شورشی‌ها باشه، لابد میخوای بری پیش مأمورهای دربار لوش بدی، خوب، زن به این مهربونی و خوش اخلاقی - حالا هر چی میخواد باشه - اگه بشنوم اعدامش کرده‌ان یا سرش رو بریده‌ان من که خیلی ناراحت میشم. جلو گریه‌ام رو هم نمیتونم بگیرم!»

مرد در جواب می‌گوید: «به! بهه اه!! آخه، زن، چه کار کنیمش که به این سادگی‌ها نیست، آخه! امیدوارم تا هنوز اینجان تکلیف جنگ معلوم بشه و خبرش به‌مام برسه. اگه پیروزی با شاهزاده باشه که لاپد هوای ما رو توی دربار آینده داره، و میتونیم بی‌دردسر به‌نوائی برسیم!» زن می‌گوید: «اه، راس میگی، ها! خدا کنه کاری از دستش بر بیاد برامون بکنه، چون راس راستی خانم ماهیه! اگه بلایی سرش بیاد خیلی دلم میسوزه!» مرد مهمانسرادار باز می‌گوید: «به! بهه اه!! این زن‌ها همیشه همینجور دل نازکند، ها! آخه زن! میخوای بگن یه شورشی رو پناه داده؟» زن دستپاچه می‌گوید: «نه! نه! معلومه که نه! تازه اگه لوش هم بدیم هیچکس نمیتونه بگه چرا کردین! هر کی جای ما باشه همین کار رو میکنه.»

در همین احوال که جناب مهمانسرادار سیاستمدار، که می‌بینیم بیهوده بین همسایه‌ها به‌عقل کل معروف نشده بود، داشت این موضوع را با خودش سبک سنگین می‌کرد (زیرا به‌نظر زنش که توجهی نداشت) خیر رسید که قوای شورشی از چنگ عالیجناب دوک گریخته‌اند و يك روز راه بیشتر تا لندن فاصله ندارند. اندکی بعد هم يك ملاك معروف ژاکوبین وارد مهمانسرا شد و با چهره‌ای که شادی فراوان در آن موج می‌زد، دست مرد مهمانسرادار را در دو دست خود گرفت و فشرد و گفت: «روز روز ماست، برادر! ده هزار فرانسوی اصیل توی بندر ساقولك پیاده شده‌ان. زنده باد انگلستان گذشته خودمون! بله، جوون! ده هزار فرانسوی! من که بعد از این سرم رو بالا می‌گیرم.»

این خبر نظر مهمانسرادار هوشمند را کامل کرد، و جناب ایشان تصمیم گرفت که به‌محض بیدار شدن بانو خدمت جانانهای به‌او بکنند، چون به‌قول خودش تازه کشف کرده بود که این زن کسی جز شخص سرکار علیّه بانو جنی کامرون، معشوقه و الاحضرت ولایتعهد، نیست.

فصل سوّم

فصلی بسیار کوتاه که با همه کوتاهی در آن
هم خورشید داریم، هم ماه، هم ستاره، هم فرشته

خورشید، که در این فصل سال مفصل می‌تابد، مدتی بود در بستر مغرب آرمیده بود که سوفیا خانم استراحت کرده و تازه نفس، سر از بستر خوابی که خستگی مفرط در روز روشن بر او تحمیل کرده بود برداشت. و اما علت اصلی خستگی این دوشیزه خانم دلربا چیز دیگری بود؛ با وجود آنکه به‌هنگام ترک شهر آیتون سوفیا خانم به‌ندیمه‌اش - و شاید به‌خودش نیز - گفته بود که خیالش کاملاً راحت است و خاطرش کاملاً آسوده، ولی تردیدی نیست که ذهن این دختر عاشق اندکی در معرض آن علتِ جدا از علت‌ها قرار گرفته و بر روح و جانش تبی عارض شده بود که نشان بیماری یگانه‌ای است، و طبیبان آنرا «تب عشق» می‌نامند، و بر آنند که گاه انسان را تا سر حد جنون می‌کشاند.

در همین احوال خانم فیتز پاتریک هم از بستر به‌درآمده ندیمه خود را فرا خواند و لباس پوشید. این زن به‌راستی خود نیز زنی بسیار جذاب بود، و اگر همراهی جز سوفیا می‌داشت، بی‌تردید به‌چشم دیگران زیبا می‌نمود، ولی هنگامی که خانم آنر خود بیدار شد (آخر سوفیا راضی نمی‌شد که او را صدا بزند و به‌حضور بخواند) و بر بالین سوفیا حاضر گردید، و بر او لباس پوشانید، و در معیت بانوی خود از اتاق بیرون آمد، زیبایی خانم فیتز پاتریک، که نقش ستاره سحری را برعهده گرفته بود و زودتر از سوفیا در آسمان مهمانسرا درخشیده بود، یکباره به‌سرنوشت همان اختربد دچار گردید، و یکسره تحت‌الشعاع فروغ برتر آفتاب عالمتاب جمال سوفیا قرار گرفت و دیگر در چشم هیچکس جلوه‌ای نداشت.

شاید سوفیا هرگز چنین زیبا در نظر نیامده بود. بنابراین نباید مستخدمه مهمانسرا را ملامت کرد که چرا در صحنه‌ای که پیش آمد راه گزافه پیموده است؛ و آن صحنه از این قرار بود که مستخدمه مذکوره، پس از روشن کردن بخاری اتاق سوفیا، در بازگشت به‌طبقه پائین، به‌صدای بلند اعلام کرد، و چند سوگند هم خورد، که اگر فرشته‌ای بر روی زمین است، همین است و همین است و همین است، یعنی همان دوشیزه خانمی که در طبقه بالاست.

سوفیا قصد خود را دایر بر عزیمت به‌سوی لندن با دختر عمه‌اش در میان گذاشته بود، و خانم فیتز پاتریک هم قبول کرده بود که او را همراهی کند، زیرا ورود شوهرش به‌آیتون برنامه رفتن او را به‌شهر باث، و به‌نزد خاله‌اش، خانم وسترن، به‌هم زده بود. بنابراین، همینکه صرف جای به‌اتمام رسید، سوفیا پیشنهاد کرد که راه بیفتند، به‌خصوص که ماه می‌درخشید و سرما هم که هرگز نمی‌توانست مانع از سفر گردد. ترس از سفر شبانه هم، که بسیاری از خانم‌ها را از راه باز می‌دارد، در این دوشیزه خانم اصلاً وجود نداشت، و پیش از این هم دیدیم که شهامت فطری این دختر تا چه حد درخور تحسین است. در

موقعیت حاضر هم این شهامت در اثر یأس و سرخوردگی دو چندان شده بود. گذشته از این همه، از آنجا که تا به حال دوبار در شب رخت سفر بر بسته و در زیر نور ماه به سلامت به مقصد رسیده بود، این سومین سفر شبانه نیز در نظرش بسیار آسان و بی خطر می نمود.

اما خانم فیتز پاتریک ذاتاً ترسو تر بود. درست است که ترس بزرگتر ترس های کوچکتر را از وجودش زدوده، و پیدا شدن سر و کله شوهر در نیمه های شب بی هنگام به کوه و بیابانش رانده بود، ولی حالا که در سایه امن و عیش این مهمانسرای میان راه، فارغ از اندیشه تعقیب شوهر رحل اقامت افکنده بود، ترس های مبهم از سفر در شب بار دیگر به ذهنش چنان فشار می آورد که شروع کرد به اصرار و الحاح در نزد دختر دائیش سوفیا که شب را در آن مهمانسرا بمانند، و بی جهت خود را در معرض خطرات بیشمار سفر شبانه قرار ندهند.

سوفیا که طبعی بیش از اندازه مسالمت جو داشت وقتی دید نه با شوخی و خنده، و نه با استدلال، نمی تواند ترس را از وجود دختر عمه خود دور کند، سرانجام تسلیم نظر او گردید. البته شاید اگر از ورود پدر به آپتون خبر می داشت، به این سادگی ها تسلیم نمی شد. و اما در خصوص جونز نه تنها از این موضوع ترسی به خود راه نمی داد که مبادا جونز در تعقیبش برخیزد و پیدایش کند، بلکه برعکس، اگر راستش را بخواهید، به نظرش بیش از اینکه از چنین رویدادی ترس داشته باشد انتظارش را می کشید و آرزوی چنین پیش آمدی را در سر می پروراند. البته من می توانستم این میل درونی سوفیا را از خواننده پوشیده بدارم، زیرا این هم یکی از آن تجلیات عواطف خودجوش و رازآلود روان آدمی بود که عقل را بدان راهی نیست.

هنگامی که دو بانوی جوان تصمیم گرفتند شب را در مهمانسرا بمانند، خانم مهمانسرادار به حضور رسید و پرسید دو بانو برای شام چه میل دارند. در لحن صدا و ادب و رفتار مهربان سوفیا چنان افسونی نهفته بود که این زن را سخت مجذوب و مسحور کرد، و چون زن ساده دل به راستی باورش شده بود که به حضور بانو جنسی کامرون بار یافته است، در دم به یک ژاکوبین دو آتشه بدل گردید، و با توجه به لطف و مهربانی معشوقه خیالی مدعی جوان تاج و تخت انگلستان در حضور آنان از ته دل برای او آرزوی پیروزی کرد.

آنگاه هر یک از دو بانوی خویشاوند کنجکاو خود را با دیگری در میان نهاد، و هر یک از دیگری خواست تا حوادث خارق العاده ای را که منجر به این دیدار غریب و غیرمنتظره شده بود بازگو کند. سرانجام خانم فیتز پاتریک، پس از آنکه از سوفیا قول گرفت که او هم به نوبه خود سرگذشت و ماجرای سفرش را تعریف خواهد کرد، آغاز سخن کرد، و آنچه را که خواننده - در صورتی که مایل باشد سرگذشت این بانو را بداند - در فصل بعد خواهد خواند، برای سوفیا باز گفت.

فصل چهارم

سرگذشت خانم فیتز پاتریک

خانم فیتز پاتریک، از پی چند لحظه سکوت، آهی عمیق برکشید و چنین گفت: «برای تیره روزان، زنده کردن یادروزگاران نیکبختی طبیعتاً با خلجانی نهانی همراه است. یاد خوشی‌های گذشته اندوهی نرم در انسان برمی‌انگیزد که به‌سوی دوستان از دست رفته می‌ماند، چرا که یاد این هر دو هرگز از خیال انسان بیرون نمی‌رود. «از همین رو، من هرگز نتوانسته‌ام بدون احساس اندوه روزهایی را به‌یاد آورم (خوش‌ترین روزگار زندگی) که با هم تحت سرپرستی خاله جانم، خانم وسترن، گذرانده‌ام. افسوس! «افاده‌ای» خانم و «گیج گیجی» خانم کجا رفتند! حتماً یادت هست که همدیگر را با این دو لقب می‌شناختیم و بس. راستش، تو این لقب گیج گیجی خانم را خیلی بجا روی من گذاشته بودی. حالا می‌فهمم که این اسم چقدر برای من مناسب است. سوفیا جان، تو همیشه در همه چیز از من بهتر بودی، و از صمیم قلب امیدوارم بعد از این هم در زندگی همین‌طور باشی. هرگز فراموش نمی‌کنم نصیحت عاقلانه و مادرانه‌ای را که یکبار به‌من کردی، وقتی بود که سر یک توپ خیلی ناراحت بودم. شاید تو هنوز چهارده سال هم نداشتی. اوه، سوفیای عزیزم، چقدر آدم باید خوشبخت باشد که یک چنان ناراحتی کوچکی را بدبختی بزرگی بداند، و واقعاً در آن وقت آن پیشامد را بزرگترین بدیاری زندگی می‌دانستم.

سوفیا گفت: «با وجود این، هاریت عزیزم، در آن وقت آن پیشامد برای تو مسئله‌ای جدی بود. بنابراین، فکر کن که آنچه امروز از آن شکایت داری، ممکن است در آینده مثل همان قضیه توپ در چشمت پیش پا افتاده و ناچیز جلوه کند.» هاریت جواب داد: «افسوس، سوفیا جان! وقتی سرگذشت مرا بشنوی، دیگر این حرف را نخواهی زد. اگر بدبختی‌هایی که بر من گذشته است، قلب مهربان ترا به‌درد نیاورد و اشکت را جاری نکند، باید نتیجه گرفت که خیلی عوض شده‌ای. شاید هم همین فکر باید مرا از نقل حوادثی که می‌دانم در تو سخت اثر خواهد کرد بازدارد...» در اینجا خانم فیتز پاتریک لب فرو بست و دیگر سخنی نگفت تا اینکه اصرارهای مکرر سوفیا او را به‌حرف آورد. آنگاه هاریت دنیاالله سخن را گرفت، و گفت: «اگر چه حتماً راجع به ازدواج من خیلی چیزها به‌گوشت رسیده است، ولی چون ممکن است موضوع را طور دیگری برایت گفته باشند، صحبت را از آغاز آشنایی نکبت‌بارم یا مردی که هم‌اکنون شوهر من است شروع می‌کنم، که در شهر باث اتفاق افتاد، کمی بعد از آنکه تو از پیش خاله وسترن برگشتی پیش پدرت.

«در میان جوان‌های شوخ و خوش‌برخوردی که در آن زمان در شهر باث بودند، یکی هم همین آقای فیتز پاتریک بود. جوانی بود خوش‌قیافه، فارغ‌بال، سخت‌بیاک، و چنان خوش‌پوش که کمتر کسی با او برابری می‌کرد. خلاصه، عزیز دلم، اگر خدای نکرده امروز

این مرد را ببینی، بهترین تعریفی که می‌توانم برایت بکنم این است که درست عکس آن چیزی بود که حالا هست، چون آنقدر در قالب یک مرد روستائی فرو رفته که به صورت یک ایرلندی دهاتی پشت کوه درآمده است. ولی برویم سرداستان: در آن وقت همه چیزش چنان برازنده به نظر می‌رسید که با آنکه در آن وقت اعیان شهر جدا از دیگران زندگی می‌کردند و غریبه‌ها را به محافل خود راه نمی‌دادند، آقای فیتز پاتریک توانسته بود به مهمانی‌ها و مجالس آنان راه یابد. اصلاً انگار نمی‌شد جلو این جوان را گرفت، زیرا به دلیل برازندگی و خوش برخوردی، چنان خود را پیش زن‌ها محبوب‌القلوب کرده بود که اصلاً احتیاجی به این نداشت که به مجلسی دعوتش کنند. در برابر مردها هم آنقدر شمشیر کشیده و رقیبان خود را به مبارزه طلبیده بود که کسی جرأت نمی‌کرد در جمع به او اهانت کند. اگر چنین دلیلی در کار نمی‌بود، فکر می‌کنم خیلی زود از جمع مردان طرد شده بود، چون از نظر القاب و عناوین چیزی نداشت که با نجیب‌زادگان انگلیسی برابری کند. آنها هم برایش احترام چندانی قائل نبودند، مرتب پشت سر بدش را می‌گفتند، که شاید انگیزه این بدگویی‌ها تا حدی حسادت بود، چون در جمع زن‌ها همه مشتاقانه انتظارش را می‌کشیدند و به دیگران ترجیحش می‌دادند.

«خاله جان، با وجود آنکه خودش از اشراف نبود، ولی چون همیشه در حواشی دربار زندگی کرده بود، از اعضای این طبقه به حساب می‌آمد، زیرا یکبار که پای آدم بهر وسیله‌ای به محفل اعیان و اشراف باز شود، و همینکه در اینگونه مجالس جا بیفتد، دیگر یکی از آنها محسوب می‌شود، صرفاً به این دلیل که در جمعشان هست. تو با آنکه دخترک کم سن و سالی بیش نبودی، این موضوع را درباره خاله جان فهمیده بودی، و همیشه می‌گفتی که با همه مردم، برحسب اینکه به محافل اشراف راه دارند یا نه، گرم می‌گیرد یا سردی نشان می‌دهد.

«و فکر می‌کنم عمدتاً همین خصلت بود که آقای فیتز پاتریک را در چشم خاله جان عزیز می‌کرد، و این مرد چنان در خاله جان نفوذ کرده بود که همیشه یکی از نزدیکان او به شمار می‌رفت. فیتز پاتریک هم جواب این محبت را متقابلاً با محبت بیشتر داد، و در اندک مدتی چنان به خاله نزدیک شد که سرانجام نظر همگان به این دو جلب شد، و آدم‌های نیک اندیش‌تر این دو را عاشق و معشوق هم می‌دانستند. اعتراف می‌کنم که من به نوبه خود تردیدی نداشتم که نظر این مرد نسبت به خاله جان کاملاً با آنچه به نام مردی و مردانگی می‌شناسیم جور بود، یعنی اینکه می‌خواست از راه ازدواج ثروت این بانو را از چنگش در آورد. فکر می‌کردم که خاله جان نه آنقدر جوان است و نه آنقدر زیبا که بتواند جوانی مثل فیتز پاتریک را به هوس اندازد، ولی جاذبه‌اش برای ازدواج البته خیلی زیاد بود.

«احترام خارق‌العاده‌ای که فیتز پاتریک از ابتدای آشنایی به خود من می‌گذاشت نیز مؤید این نظریه من بود. من فکر می‌کردم انگیزه رفتار احترام‌آمیز او با من این بود که در صورت امکان عدم تمایلی را که مردم فکر می‌کردند من، به دلایل شخصی، طبعاً باید نسبت به این مرد احساس کنم کاهش دهد. و این حيله تا حدی هم کارگر افتاده بود، زیرا از آنجا که من به میزان ثروت شخصی خود قانع بودم، و کمتر از دیگران برده مادیات، بنابراین

نمی‌توانستم بی‌جهت به‌مردی خصومت نشان دهم که رفتارش را با خودم بسیار خوشایند یافته بودم، مخصوصاً که من تنها فرد مورد احترام این جوان بودم، زیرا رفتار او با بسیاری از زنان متشخص عاری از هر گونه احترام بود.

«رفتار این مرد که سخت مورد پسند من واقع شده بود خیلی زود از حد احترام هم فراگذشت، و او این احترام را با چرب‌زبانی و محبت و لطف و نگاه‌های معنی‌دار و آه‌های جگرخراش در هم آمیخت. البته گاهی هم یا از سر حيله‌گری یا به‌اقتضای طبیعت -نمی‌دانم کدامیک- ولی به‌همان بی‌خیالی و شوخ‌طبعی همیشگی خود باز می‌گشت، ولی این شگرد را همیشه در جمع و در حضور دیگر زنان به‌کار می‌گرفت. در عوض، حتی در يك مجلس رقص روستائی هم وقتی شريك رقص من نبود حالتی افسرده به‌خود می‌گرفت، و به‌محض اینکه به‌من نزدیک می‌شد، نرم‌ترین نگاه ممکن را به‌چشم می‌دوخت، چنانکه آدمی باید کور می‌بود تا متوجه آن نگاه و آن چهره‌اندوه گرفته نشود. و، و، و...»

سوفیا به‌کمک دختر عمه خود می‌آید و می‌گوید: «و تو هم بیش از پیش این رفتار را پسندیدی، هاریت عزیزم!» و آنوقت آهی می‌کشد، و اضافه می‌کند: «لازم نیست خجالت بکشی، چون حتماً در لطف و محبتی که گاهی مردها به‌آن تظاهر می‌کنند افسونی وجود دارد که نمی‌توان در برابرش ایستادگی کرد.» هاریت می‌گوید: «درست است! مردها، که در امور دیگر حتی از عقل سلیم هم برخوردار نیستند، در هنر عشق‌بازی دست شیطان را هم از پشت می‌بندند. ایکاش سرم نیامده بود... باری، بیج‌ها و غیبت‌هایی که قبلاً دامنگیر خاله جان شده بود، حالا دامن مرا گرفت، و بعضی خانم‌های نیک اندیش و خیرخواه حتی از پخش این شایعه هم کوتاهی نکردند که آقای فیتز پاتریک به‌هر دو نفر ما نظر دارد.

«ولی تعجب در این بود که خاله جان هرگز آنچه را که در برابر چشمش رخ می‌داد نه دید، و نه حتی درخصوص آن سوءظنی به‌ذهن خود راه داد. راستی آدمی به‌این فکر می‌افتد که عشق هر دو چشم زن‌های جا افتاده را کور می‌کند. در واقع زنی که در سنین بالا عاشق می‌شود به‌آدم شکمبارۀ حریصی می‌ماند که چون سخت گرم پرخوری است، دیگر فراغتی برایش باقی نمی‌ماند تا سر بالا کند و ببیند میان دیگر کسانی که بر سر میز نشسته‌اند چه می‌گذرد. من این موضوع را در مورد دیگران هم مشاهده کرده‌ام، ولی در مورد خاله جان مسئله آنقدر آشکار بود که بارها وقتی از دستشویی برمی‌گشت ما دو نفر را تنها با هم می‌دید، ولی با اینهمه يك کلمه محبت‌آمیز از جانب فیتز پاتریک، که مثلاً از غیبت طولانی او ابراز ناراحتی می‌کرد، کافی بود تا آنهمه سوءظن یکباره از میان برداشته شود. يك شگرد تا حد اعجاب‌انگیزی در این زن کارگر می‌افتاد، و آن اینکه فیتز پاتریک با من مثل دختر کوچولویی برخورد می‌کرد، و در حضور او مرا فقط با يك اسم صدا می‌کرد، و آن «کوچولو خوشیگله» بود. البته این امر در ابتدا او را از چشم من می‌انداخت، ولی خیلی زود به‌حقه‌اش پی بردم، به‌خصوص که در غیاب خاله‌جان، چنانکه گفتم، با من رفتار دیگری در پیش می‌گرفت. اما اگر چه از این رفتار فیتز پاتریک، که مقصود از آنرا کشف کرده بودم چندان بدم نمی‌آمد، ولی از این موضوع به‌شدت احساس ناراحتی می‌کردم که خاله جان واقعاً مرا همان چیزی فرض می‌کرد که معشوقش (البته به‌گمان خودش) مرا صدا می‌کرد،

و از هر نظر طوری با من برخورد می‌کرد که انگار من نوزادی بیش نیستم. راستش را بخواهی، تعجب می‌کنم که چرا اصرار نمی‌کرد که شلوار لاستیکی بپوشم!

«سرانجام معشوق من (که فیتز پاتریک باشد) مناسب دید که جداً رازی را که من مدت‌ها پیش به آن پی برده بودم برای دیگران هم برملا سازد، و تمام عشقی را که ظاهراً به‌خاله جان نشان داده بود به‌من ابراز کرد. ازاینکه خاله وسترن او را در ابراز عشق به‌خودتشویق کرده و به‌اصطلاح چراغ سبز نشان داده بود به‌هزار زبان شکوه آغاز کرد، و ساعت‌های کسالت‌باری را که در گفتگو با این زن گذرانده بود علت این نزدیکی قلمداد کرد. چه بگویم، سوفیای عزیز؟... بگذار حقیقت را برایت اعتراف کنم. من از این مرد خوشم آمده بود، از پیروزی خودم هم خوشم آمده بود. رقابت با خاله وسترن برایم لذتبخش بود، و رقابت با آنهمه زن‌های دیگر از غرور سرشارم می‌کرد. خلاصه، متأسفانه در نخستین فرصت ابراز عشق چنانکه باید رفتار نکردم... ایکاش در همان دیدار اول او را از عشق متقابل خود مطمئن نساخته بودم.

«در شهر بات دیگرهمه از من صحبت می‌کردند، یا بهتر بگویم برعلیه من زبان به‌اعتراض گشوده بودند. چندین زن جوان وانمود کردند که از دیدار من پرهیز می‌کنند، نه به‌این دلیل که واقعاً به‌من بدگمان شده بودند، بلکه به‌این دلیل که دلشان می‌خواست پای کسی که مرد دلخواهشان را از چنگشان در آورده است، از محافل بریده شود. و در اینجا نمی‌توانم از ابراز سیاسی نسبت به‌مردی که واقعاً قصد داشت به‌من محبت کند خودداری کنم. نام این مرد آقای «ناش» بود، که یکروز مرا به‌کناری کشید و به‌من نصیحتی کرد که اگر آنرا به‌کار بسته بودم، امروز زن خوشبختی می‌بودم. به‌من گفت: «دختر جان! متأسفم که می‌بینم مراتب آشنایی و نزدیکی میان تو با مردی برقرار شده است که اصلاً شایستگی ترا ندارد، و می‌ترسم مایه بدبختیت بشود، و اما در خصوص خاله وسترن پیر خرف، اگر به‌خاطر تو و سوفی وسترن زیبا (باور کن، این عین کلمات اوست که در اینجا تکرار می‌کنم) نبود، می‌گفتم بسیار خوشحالم که فیتز پاتریک نواله‌ای درخور دهنش پیدا کرده است. من هرگز پیرزن‌ها را نصیحت نمی‌کنم، چون اگر زنی در سنین بالا به‌سرش بزند که باید رفت به‌جهنم، نه می‌توان او را از این کار منصرف کرد، و نه ارزشش را دارد. ولی معصومیت و جوانی و زیبایی نباید به‌چنان سرنوشتی دچار شود، و من می‌خواهم ترا از چنگ چنین آینده‌ای برهانم. بنابراین، بگذار نصیحتت کنم، دختر جان، که اجازه ندهی، هرگز اجازه ندهی که این مرد بیش از این به‌تو نزدیک شود...» خیلی چیزهای دیگر هم گفت که فراموش کرده‌ام، و راستش را بخواهی، در همان زمان هم گوشم چندان بدهکار این حرف‌ها نبود. میل درونی مرا در خلاف مسیر سخنان این مرد می‌برد، و تازه نمی‌توانستم قبول کنم که آن همه زن‌های متشخص با آنگونه مردی دمخور باشند که او در توصیف خود از فیتز پاتریک تصویر می‌کرد.

«ولی، سوفیا جان، فکر می‌کنم با نقل این همه جزئیات سرت را به‌درد می‌آورم. این است که مختصر می‌گویم: مرا در لباس عروسی در نظر بیاور، مرا و شوهرم را در کنار خاله جان در نظر بیاور، و بعد دیوانه‌ترین زن دارالمجانین را در نظر بیاور که زنجیر پاره کرده و

عنان اختیار از کف داده است و کف بر لب می‌غرود و می‌خروشد. و وقتی ایتهمه را در نظر آوردی، بدان که همه اینها به‌راستی اتفاق افتاد.

«روز بعد از این ماجرا خاله و سترن از شهر باث رفت، تا دیگر نه فیتز پاتریک را ببیند، و نه مرا. و نه دیگر چشمش در چشم دیگران بیفتد. و با آنکه به‌من گفته‌اند که بعدها سرسختانه تمامی این ماجرا را انکار کرده است، ولی به‌نظر من آن سرخوردگی مشاعرش را مختل کرده بود. از آن زمان تا به‌حال نامه‌های بسیار برایش نوشته‌ام، ولی هیچیک را جواب نداده، و باید اذعان کنم که این مسئله بیشتر ناراحت‌کننده می‌کند، زیرا خود این زن، البته ناخواسته، باعث تمامی رنج‌ها و دردهای من بوده است. اگر به‌خاطر نزدیکی به‌این زن نمی‌بود، آقای فیتز پاتریک هرگز نمی‌توانست تا آن اندازه به‌من نزدیک شود، و سرانجام دل مرا نرم کند، و من هنوز بر این عقیده‌ام که اگر شرایط و موقعیت صورت دیگری می‌داشت، تصاحب دل من برای چنین شخصی چندان آسان نمی‌بود. البته فکر می‌کنم که اگر به‌قضاوت خود تکیه کرده بودم دچار خطایی به‌این بزرگی نمی‌شدم. ولی یکسره به‌عقیده دیگران اعتماد کردم، و چون دیدم همه زن‌ها از این مرد خوششان می‌آید، ابلهانه پنداشتم که حتماً محاسن بسیار دارد. چگونه است، سوفیای عزیز من، که ما زن‌های درس خوانده، که از نظر عقل و شعور و ادراک با عاقلترین و بزرگترین مردان لاف برابری می‌زنیم، اغلب ابله‌ترین و تهی‌مفزترین مردان را به‌عنوان رفیق راه و شریک زندگی برمی‌گزینیم؟ وقتی به‌تعداد زن‌های فهمیده و با شعوری فکر می‌کنم که در چنگ مردان ابله گرفتار آمده‌اند و روزشان سیاه شده است، دود از سرم برمی‌خیزد!» در اینجا هاریت لحظه‌ای مکث کرد، ولی چون سوفیا جوابی نداد، سرگذشت خود را، به‌شرحی که در فصل بعد خواهد آمد، دنبال گرفت.

فصل پنجم

که در آن سرگذشت خانم فیتز پاتریک ادامه می‌یابد

«باری، بعد از عروسی دو هفته بیشتر در شهر باث نماندیم. با خاله جان که امید آشتی نمی‌رفت، از میراث پدری هم که نمی‌توانستم یک پول سیاه خرج کنم، زیرا هنوز دو سالی به‌سن قانونیم مانده بود. این بود که شوهرم تصمیم گرفت به‌ایرلند برود. من جداً به‌این تصمیم اعتراض کردم و از او خواستم قولی را که پیش از ازدواج داده بود، که هرگز مرا علیرغم میل خودم به‌جایی نبرد، به‌یاد آورد. من در واقع هرگز قصد نداشتم که به‌چنین سفری رضایت دهم. و فکر نمی‌کنم کسی مرا به‌خاطر این تصمیم ملامت کند. ولی البته این مطلب را به‌شوهرم نگفتم، و تنها از او خواستم که یک ماه به‌من فرصت دهد. ولی او روز سفر را تعیین کرده بود و سرسختانه بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد.

«شب قبل از عزیمت، گرم بحث و جدل درباره‌ی این موضوع بودیم که ناگهان شوهرم از جا بلند شد و بدون مقدمه گفت که می‌خواهد به‌باشگاه برود، و از اتاق بیرون رفت. هنوز

از خانه بیرون نرفته بود که دیدم تکه کاغذی روی زمین افتاده است. فکر کردم حتماً وقتی دستمالش را از جیب بیرون کشیده، این کاغذ نیز بیرون افتاده است. آنرا برداشتم و چون دیدم نامه‌ای است، بیدرنگ بازش کردم و خواندم، و باور کن، آنقدر آنرا خواندم و خواندم که می‌توانم کلمه به کلمه آنرا برایت بازگو کنم. محتوای نامه چنین بود:

به آقای براین فیتزپاتریک

آقای عزیز:

مرقومه شریف واصل شد. مایه نهایت تعجب است که به این نحو از من سوءاستفاده می‌کنید، و از پرداخت بدهی‌های خود طفره می‌روید، فقط وجه مربوط به یالتو پشم و کتان واصل گردید. بدهی شما در حال حاضر بالغ بر یکصد و پنجاه پوند است. آقای محترم! لطفاً توجه داشته باشید که تا به حال پی در پی این بنده ناچیز را به بهانه ازدواج قریب‌الوقوع خود با این یا آن زن ثروتمند فریفته‌اید، ولی دیگر بیش از این نمی‌توانم با وعده و وعید سر کنم، و کارگر را هم که - البته می‌دانید - نمی‌توان با این چیزها به کار واداشت. مرقوم فرموده‌اید که وصلت با دختر خانمی ثروتمند یا خاله ثروتمندتر مشارالیها قطعی است، و مرقوم فرموده‌اید که البته می‌توانسته‌اید پیش از این‌ها خاله خانم نامبرده را، که سهم‌الارث کلانی از شوهرش به او رسیده، به عقد نکاح خود درآورید، ولی ترجیح می‌دهید با خواهرزاده ایشان وصلت کنید چون پولش نقدتر است. آقای عزیز! خواهش می‌کنم یک بار هم که شده نصیحت من کم‌عقل را بپذیرید، و هر چه زودتر با هر کدام که دست می‌دهد پیمان ازدواج ببندید. می‌بخشید که زبان به نصیحت می‌گشایم، و می‌دانید که خیر شما را می‌خواهم. منتظر دریافت پول در وجه آقای جان دراگت و شرکاء هستم. که امیدوارم با اولین پیک ممکن در ظرف چهارده روز حواله فرموده و دین خود را ادا نمائید. با احترامات فائقه، ارادتمند: سام کاسگریو.

«این بود متن نامه، کلمه به کلمه! حالا فکر کن، سوفیای عزیز من، فکر کن که با خواندن این نامه چه حالی به من دست داد. ترجیح می‌دهید با خواهرزاده ایشان وصلت کنید چون پولش نقدتر است! دلم می‌خواست تک تک این کلمات خنجر می‌شد، و من آنها را یکی یکی به دلش فرومی‌کردم. ولی با نقل رفتار دیوانه‌وار خود در آن حال سرت را به درد نمی‌آورم. ینش از آنکه به خانه برگردد، گریه‌هایم را کرده بودم، ولی اثر آن در چشمان ورم کرده‌ام باقی مانده بود. وقتی آمد با حالتی قهرآمیز خود را روی مبل انداخت، و تا مدتی مدید هر دو ساکت بودیم. بالاخره گفت: «خانم! لابد پیشخدمت‌ها چمدانهایتان را بسته و آماده کرده‌اند، چون کالسکه سر ساعت شش صبح حرکت خواهد کرد!» این حرف تحریک‌آمیز دیگر کاسه صبرم را لبریز کرد، و جواب دادم: «نخیر، آقا! نامه‌ای هست که هنوز بیرون مانده و بسته نشده است! بعد نامه را انداختم روی میز، و با تلخ‌ترین کلامی که می‌توانستم دست و پا کنم، شروع کردم به شماتت و نکوهش رفتار او را

«نمی‌دانم عذاب وجدان، یا احساس شرم، یا حزم و دوراندیشی، کدامیک، او را

به خودداری واداشت، ولی هر چه بود، این مرد که آتشی مزاج‌ترین مردان بود، در این مورد هیچگونه خشمی از خود نشان نداد. برعکس، کوشید تا به نرم‌ترین و ملایم‌ترین وجه ممکن مرا آرام کند. سوگند خورد که آن جمله نامه که موجب اصلی اعتراض من بود، حرف او نیست، و او هرگز چنین جمله‌ای ننوشته است. قبول کرد که در نامه خود از ازدواج سخن به میان آورده، و گفته است که ترجیح می‌دهد با من ازدواج کند، ولی با هزار قسم منکر این شد که دلیل این رجحان ثروت من بوده باشد. برای این مطلب هم که در آن نامه اصلاً اسمی از ازدواج به میان آورده است بهانه‌ای تراشید، و گفت که این موضوع را به این جهت پیش کشیده که در آن احوال در تنگنای مادی قرار داشته است، و دلیل این تنگنا هم این بوده است که مدت‌ها از ملك و املاك خود در ایرلند بی‌خبر بوده، و به امور آن رسیدگی نکرده است. و همین امر، که نمی‌خواست است در حضور من از آن صحبت کند، تنها دلیل اصرار شدید او به این سفر بوده است. آنوقت باز با چرب‌زبانی جملات محبت‌آمیز بسیاری بر زبان آورد، و دست نوازش بر سر و روی من کشید، و فراوان اظهار عشق کرد.

«يك نکته هم در نامه بود که با وجود آنکه شوهرم فراموش کرده بود آنرا پیش بکشید، ولی درستی ادعای او را در نظر من به اثبات می‌رساند، و آن موضوع سهم‌الارث خاله جان بود که در نامه مرد خیاط به آن اشاره رفته بود. حال آنکه میدانیم که خاله جان هرگز ازدواج نکرده، و آقای فیتز پاتریک هم این موضوع را خوب می‌دانست.... بنابراین، چون فکر کردم که مردك آن موضوع را از خودش ساخته یا از روی حرف مردم گرفته و در نامه نوشته است، پس لابد آن جمله منحوس را هم از خودش در آورده و در نامه نوشته است. این دیگر چه جور استدلالی بود، سوفیا جان؟ مگر نه اینکه من به جای قضاوت نقش وکیل مدافع فیتز پاتریک را برعهده گرفته بودم؟... ولی اصلاً چرا این موضوع را پیش می‌کشم تا قلم عفوی را که بر گناهان شوهرم کشیدم توجیه کنم! باری، اگر گناهِش بیست بار بزرگتر از این هم می‌بود، نیمی از ملایمت و ملاطفتی که آن شب پیش گرفت، کافی بود تا مرا وادارد تا او را کلاً ببخشم و عذرش را بپذیرم. دیگر به رفتن به ایرلند اعتراض نکردم، صبح روز بعد حرکت کردیم و يك هفته‌ای در راه بودیم تا به زادگاه آقای فیتز پاتریک رسیدیم.

«امیدوارم مرا از نقل وقایع و حوادثی که در راه بر ما گذشت معاف کنی، زیرا به راستی دوباره سفر کردن در این راه بسیار ناخوشایند خواهد بود، و باز گفتن آن برای تو ناخوشایندتر از آن. باری، ملك آقای فیتز پاتریک کوشکی باستانی است، که اگر ذره‌ای از آن نشاط و شادابی‌ای که بارها از من دیده‌ای در وجودم باقی مانده بود، می‌توانستم این محل را برایت چنان توصیف کنم که از خنده روده‌بر شوی. از ظاهرش برمی‌آمد که روزگاری ملاك بزرگی در آن زندگی می‌کرده است. خیلی درندشت بود، و چون اسباب و اثاث زیادی در آن باقی نمانده بود، دنگال‌تر از آن که بود به نظر می‌آمد. پیرزال عجوزه‌ای که انگار با خودخانه همسَن و سال بود، و بسیار شبیه پیرزنی بود که «شامونت» در اثر خود به نام «یتیم» از او نام می‌برد، تا دم دروازه به استقبال ما آمد و یا صدایی زوزه‌وار که اصلاً به صدای آدمی نمی‌مانست و ابداً برای من مفهوم نبود بازگشت ارباب خود را شادباش گفت. خلاصه، کل این صحنه و این منظره چنان غم‌افزا و مرگبار بود که سر تا پای مرا

اندوهی بزرگ فرا گرفت. شوهرم که به حال من پی برده بود به جای آرام کردن و تسلی دادن من با دو سه حرف نیشدار بر اندوه من افزود، مثلاً گفت: «ملاحظه می‌فرمائید، خانم، که در خارج از انگلستان هم کاخ و کوشک پیدا می‌شود، ولی البته ممکن است مهمانخانه‌های کثیف شهر باث با مزاج علیامخدره سازگارتر باشد!»

«عزیز من! خوشبخت زنی که همواره همدمی مهربان و خوش قلب در کنار داشته باشد تا به او آرامش و تسلی ببخشد! آه، ولی چه سود! چرا من از خوشبختی‌هایی یاد می‌کنم که تنها بر اندوه و تیره روزیم می‌افزاید! شریک زندگی من به جای آنکه تسلی خاطر من باشد و اندوه تنهایی را از قلبم بزدايد، خیلی زود مرا مجاب کرد که در هر حال و در هر جا با او جز بدبختی و تیره روزی نصیب نخواهد شد. مردی ترشرو بود، چنانکه شاید تو هرگز در عمرت ندیده باشی، زیرا به‌راستی هیچ زنی نمونه آنرا جز در وجود پدر، برادر یا شوهر نمی‌تواند ببیند، و پدر تو اصلاً چنین روحیه‌ای ندارد. این مرد ترشرو پیش از این کاملاً برعکس به‌نظر آمده بود، و هنوز هم در چشم دیگران همانطور است. خدای من! چگونه ممکن است مردی در جمع و در حضور دیگران شخصیتی دروغین از خود نشان دهد، و حقیقت تلخ وجود خود را تنها در خانه بروز دهد؟ اینگونه مردان، سوفیا جان، فشار ناراحت‌کننده‌ای را که در خارج از خانه به‌خود می‌آورند تا خود را خوشرو و معاشرتی نشان دهند، در رفتارشان با همسر خود در خانه جبران می‌کنند. من خودم دیده‌ام که شوهرم هر چه بیشتر در جمع شوخی و سرزندگی از خود نشان می‌دهد، بلافاصله بعد از آن در خانه ترشروتر و عبوس‌تر از همیشه می‌شود. خشونت و سببیتش را چگونه توصیف کنم؟ در برابر مهربانی‌ها و محبت‌های من سرد و بی‌اعتنا بود. شوخی‌های کوچک مرا که خود تو، سوفی عزیز، و دیگران بسیار خوشایند و مفرح می‌دانستید، مورد تحقیر و اهانت قرار می‌داد. وقتی جدی بودم و سر شوخی نداشتم آواز می‌خواند و سوت می‌زد و هر وقت سخت اندوهگین بودم و احساس بدبختی می‌کردم، خشمگین می‌شد و پرخاش می‌کرد. هرگز از روی خوش من شاد نمی‌شد و آنرا نشانه رضایت من از زندگی با خودش نمی‌شمرد، ولی همیشه از اندوه من آزرده می‌شد و به‌خشم می‌آمد، و آنرا به حساب این می‌گذاشت که، به قول خودش، از ازدواج با یک ایرلندی ناراحت هستم و احساس پشیمانی می‌کنم!

«می‌توانی به آسانی تصور کنی، سوفیای عزیزم، که وقتی زنی به‌وصلتی تن در می‌دهد که در چشم همگان نشانی از بی‌احتیاطی و فقدان دوران‌دیشی در اوست - یعنی به ثروت شوهر آینده خود توجهی ندارد - لابد کشتی نسبت به آن مرد در خود احساس می‌کند. و باز به آسانی قبول خواهی کرد که این علاقه می‌تواند کاهش یابد، یا حتی جای خود را به نفرت و انزجار بدهد. در ازدواج ما هم کار به جایی رسیده بود که من از همسر منزجر شده بودم، زیرا تازه دریافته بودم که این مرد - می‌بخشید که این عبارت را به‌کار می‌برم - آدم پست و رذلی است. شاید تعجب کنی که چرا مدت‌ها پیش به این حقیقت پی نبرده بودم، ولی می‌دانی که ما زن‌ها در رویارویی با خطاهای کسانی که دوستشان می‌داریم به‌هزار بهانه خود را می‌فریبیم. بعلاوه، اجازه بده بگویم که پی بردن به ماهیت آدم احمق از ورای نقاب‌های شوخ طبعی و خوش مشربی به‌راستی چشم بصیرت می‌خواهد.

کتاب یازدهم ۲۴۲

«به آسانی می‌توان مجسم کرد که چگونه حس انزجار از شوهر در نهانخانه دلم جای گرفت - و اعتراف می‌کنم در اندک مدتی چنین شد - دیگر تاب تحمل حضور او را در کنار خود نداشتم. و راستش را بخواهی کمتر مجبور بودم حضورش را تحمل کنم، زیرا در این هنگام خانه از هر نظر پرو پیمان بود. زیر زمین‌ها پر از آذوقه شده بود، و سگان و اسب‌های بسیار در اصطبل‌ها آماده داشتیم. و چون شوهر من همسایه‌ها را مرتب به‌خانه دعوت می‌کرد و از آنان مفصل پذیرایی می‌نمود، همسایه‌ها نیز هر يك به نوبه خود با خوشحالی او را میهمان می‌کردند، و شکار و میگساری تا آنجا وقت او را به‌خود اختصاص می‌داد که تنها سهم اندکی از مصاحبتش - یعنی در حقیقت از کج خلقی‌هایش - نصیب من می‌گردید.

«ایکاش می‌توانستم به‌همین آسانی از شر دیگر معاشران ناباب هم راحت شوم، ولی افسوس! اینها معاشرانی بودند که مدام از دیدارشان زجر می‌کشیدم، و این زجر هنگامی بیشتر می‌شد که می‌دیدم انگار حتی امید خلاصی هم در کار نیست. آری، این معاشران افکار مفشوش و زجرآور خود من بود که روز و شب شب‌وار به‌سراغم می‌آمدند و لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشتند. و در همین احوال حادثه‌ای رخ داد که خاطره تلخ آنرا نه می‌توان تصویر کرد و نه تصور. فکر کن، عزیزم! اگر می‌توانی در نظر بیاور و فکر کن که چه اتفاق شومی می‌تواند رخ داده باشد. آری، من از مردی که مورد نفرت و انزجارم بود باردار شدم. همه رنج‌ها و مشقات دوران بارداری و زایمان را بر خود هموار کردم (که وقتی زنی از شوهر خود متنفر است ده بار دردآورتر و مشقت‌بارتر از زمانی است که این رنج را به‌خاطر مردی می‌کشد که دوستش می‌دارد)، آنهم در آن بیابان برهوت، و در میان صحنه‌های بدمستی و عیاشی، بدون وجود دوستی یا غمخواری، و بدون وجود شرایط مساعدی که خویشان و دوستان زن در چنین دورانی برای او فراهم می‌آورند، و شاید همین غمخواری‌ها و مساعدت‌ها باشد که رنج و درد زن را در این دوران تخفیف می‌دهد یا یکسره برطرف می‌کند.»

فصل ششم

که در آن اشتباه مهمانسرادار
سوفیا را سخت وحشت‌زده می‌کند

خانم فیتز پاتریک داشت دنباله سرگذشتش را تعریف می‌کرد که شام را آوردند و حرف او در میان ناراحتی شدید سوفیا ناتمام ماند. ذکر مصیبت‌های هاریت سوفیا را بسیار ناراحت کرده و اشتباهی برایش باقی نگذاشته بود، جز اشتباهی شنیدن بقیه سرگذشت. در این هنگام مهمانسرادار سینی غذا در دست، وارد شد. در سیما و سخنانش چنان احترامی نهفته بود که گوئی این دو بانو با کالسکه شش اسبه وارد شده‌اند. چنین به‌نظر می‌رسید که ناراحتی خود خانم فیتز پاتریک از مصائبی که بر او گذشته است، کمتر از ناراحتی سوفیا باشد، چون این بانو با اشتباهی کامل غذایش را خورد، حال آنکه سوفیا به‌زحمت لقمه‌ای در دهان گذاشت. در چهره سوفیا هم ناراحتی بیشتری پیدا بود تا در

چهره هاریت، و این بانو همینکه متوجه ناراحتی سوفیا شد از او خواهش کرد که ناراحت نباشد، و گفت: «شاید هم پایان ماجرا بهتر از آن باشد که تو یا من انتظار داریم.»

جناب مهمانسرادار به شنیدن این سخن فکر کرد که فرصتی دست داده است تا دهانی باز کند و حرفی بزند، و تصمیم گرفت این فرصت را از دست ندهد. این بود که بی مقدمه گفت: «بانوی من! خیلی متأسفم که میلی به غذا ندارین، حتماً بعد از این مدت طولانی که چیزی میل نکرده این باهاس خیلی گرسنه باشین. امیدوارم مسئله خاصی باعث ناراحتی بانو نشده باشه. همونطور که این بانوی بزرگوار فرمودن، شاید پایان این ماجرا خیلی بهتر از اون باشه که انتظارش میره! آقائی که همین چند لحظه پیش از اینجا می گذشت خبرای خیلی خوبی آورده بود. شاید هم بعضی ها که از چنگ بعضی ها فرار کرده ان بتونن پیش از بعضی ها خودشونو برسونن لندن! اونوقت، اگه اینجور بشه، تردیدی نیست که بعضی ها استقبال با شکوهی ازشون میکنن!»

همه کسانی که از خطری در هراسند، هر آنچه را که می بینند و می شنوند به موضوع آن خطر ربط می دهند. به این دلیل، سوفیا در يك آن از حرف مهمانسرادار نتیجه گرفت که پدرش مسیر حرکت او را کشف کرده و در تعقیب اوست، و از این چگونگی وحشت تمام وجودش را فرا گرفت، به طوری که چند لحظه ای قدرت سخن گفتن از او سلب گردید، و هنگامی که دوباره توانست زبان به سخن بگشاید از مهمانسرادار خواهش کرد تا کلیه خدمه مهمانسرا را از سالن بیرون کند. آنوقت رو به این مرد کرد، و گفت: «آقای محترم! میبینم که شما به هويت ما پی برده اید، ولی از شما تقاضا می کنم - نه، مطمئنم که - اگه ذره ای رحم و شفقت در وجودتون باشه، راز ما رو فاش نخواهید کرد!»

مهمانسرادار می گوید: «من بانوی خودم رو لو بدم! ابدأ (و در اینجا شروع می کند به قسم خوردن و چه قسم هایی!) اگه تکه تکه ام هم بکنن محاله! من از خیانت متنفرم! من؟ من تا به حال تو زندگی به احدی خیانت نکرده ام، و خیالتون راحت باشه، خانم، بنا ندارم خیانت پیشگی رو با بانویی به این بزرگواری و مهربونی شروع کنم! تازه، اگه من شمارو لو بدم عالم و آدم ملامت میکنن، چونکه اگه خدا بخواد به زودی بانوی من به مقامی میرسن که بتونن پاداش خدمات مخلص رو بدن! زخم شاهده که من بانورو به محض ورود به این مهمونسرای محقر شناختم، و گفتم که شخص والا حضرتن! زخم هایی هم که در راه خدمت به بانوی خودم برداشتم، وقتی میخواستین از اسب به زمین نزول اجلال بفرمائین، البته تا دم مرگ بر بدن این حقیر میمونه، ولی چه اهمیت داره! مهم اینه که تونستم جون بانوی بزرگوار خودمو نجات بدم. البته امروز صبح بعضی ها به سرشون زده بود که هر چی زودتر پاداششونو بگیرن، ولی یه همچین فکری اصلاً به مخیله من خطور نکرد که! من ترجیح میدم از گرسنگی بمیرم و پاداش لو دادن بانوئی مثل شما رو نبینم.» سوفیا می گوید: «قول میدم، آقای محترم، که اگه قدرت داشته باشم پاداشی به شما بدم، هرگز از این بزرگواری خودتون ضرر نخواهید دید!»

مهمانسرادار جواب می دهد: «اقسوس، بانوی من! قدرت که البته! خدا کنه میل و اراده بانو بر این امر قرار بگیره. ترس من از اینه که والا حضرت مرد بینوایی مثل من

مهمانسرادار رو از یاد ببرن، ولی اگه در خاطر مبارك موند، تقاضا میکنم توجه داشته باشین که من از چه پاداش بزرگی صرف نظر کرده‌ام، بله، چشم پوشیده‌ام، یعنی در هر حال چشم می‌پوشیدم. و خوب، معلومه دیگه، اسمش چشم پوشیه، چون اگه دنبالش می‌رفتم می‌دادن، حتماً! ولی اونوقت بانوی من از چه جور جایی سر در می‌آوردن... ولی من به‌نوبه خودم تقاضا میکنم هرگز درباره من اینطور فکر نکنین که خدای نخواستہ قصد لو دادن شما رو داشته‌ام، ها! حتی پیش از اینکه اون خیر خوش به‌گوشم برسه.» سوفیا کنجکاوانه می‌پرسد: «چه خبری، خواهش میکنم؟»

مهمانسرادار شگفت‌زده می‌گوید: «مگه بانوی من این خبر رو شنیده‌ان؟ خوب، ممکنه راس راستی نشنیده باشین، چون من هم همین چند دقیقه پیش شنیدم. تازه اگر نشنیده بودم - خدا عاقبتم رو به‌خیر نکتہ اگه هرگز فکر لو دادن بانو از ذهنم گذشته باشه. اگه دروغ بگم خدا به‌زمین...» و باز در اینجا چند قسم و آیه آورد و داشت زمین و زمان را گواه می‌گرفت که سوفیا سرانجام حرفش را برید، و خواهش کرد منظورش را از خبر خوش بگوید... مردک می‌خواست دهان باز کند که ناگهان خانم آنر دوان دوان، پریده رنگ و نفس نفس‌زنان، وارد سالن شد و فریاد زد: «خانم جان، بیچاره شدیم! خانم جان، بدبخت شدیم! اومدن! اومدن!» این کلمات خون را در رگ‌های سوفیا سرد کرد، ولی خانم فیتز پاتریک رو به‌خانم آنر کرد، و پرسید: «کی آمد؟» خانم آنر جواب داد: «کی؟ معلومه دیگه، فرانسویا! چند صد هزار نفرشون پیاده شده‌ان، و دارن میان! میان همه‌مونو میکشن و بهمون تجاوز میکنن!»

همچون دنیا دار تنگ چشمی که در دیاری آبادان مالک کلبه‌ای است به‌ارزش بیست شیلینگ، و ناگاه از دور دست خبر حریق موحش در آن دیار به‌او می‌رسد، و او رنگ رخ می‌بازد و از بیم زیان بر خویش می‌لرزد، ولی هنگامی که در می‌یابد آنچه در حریق سوخته و خاکستر شده، نه کلبه محقر او، بل کاخ‌های زیبای شهر بوده است، و کلبه او را کوچکترین آسیبی نرسیده است، و مرد دنیا دار بیکباره بیدار می‌گردد، و سپاس بخت خوش خود را لبخندی بر لب می‌آورد... یا همچون (آخر در این تشبیه نخست نکته‌ای هست که ما از آن بی‌زاری می‌جوئیم) مادر مهربانی که دهشت‌زده خیر غرق شدن پسرک دل‌بند خود را می‌شنود، و ناگاه از هوش می‌رود، و از وحشت چون مردگان بیجان بر زمین می‌افتد، ولی هنگامی که به‌او می‌گویند آقا کوچولو صحیح و سالم است، و آنچه در آب غرق و نابود شده، نه فرزند او، که کشتی غول‌پیکر «ویکتوری» بوده است با یک‌هزار و دویست مرد دلاور که همه در تگ دریا مدفون گردیده‌اند، و مادر مهربان جان تازه می‌گیرد و دوباره به‌هوش می‌آید، و مهر مادری از ترس و وحشت پیشین وامی‌رهد، و آن نیک‌اندیشی عام انسانی که در حال و هوای دیگری صعوبت و صلابت فاجعه بزرگتر را عمیقاً احساس می‌تواند کرد، در این حال در ذهن انسان به‌خواب ناز فرورفته است...

آری، بدینسان نیز سوفیا - که هیچکس بیش از او نمی‌توانست مصیبت بزرگی را که بر کشورش می‌رفت با تمام وجود مهربان خود احساس کند - به‌دلیل رهایی از وحشت عظیمی که از تعقیب پدر احساس می‌کرد، در دم چندان آرام گرفت و رضایت خاطری

عمیق بر سرپایش مستولی گردید که خبر ورود فرانسویان به میهنش کوچکترین اثری در وی نکرد. ندیمه را به نرمی سرزنش کرد که او را این چنین ناگهان در وحشت انداخته است، و به اشاره گفت که خوشحال است که ندیمه خبر بدتری نیاورده، چون او فکر کرده بود که کس دیگری آمده است!

مرد مهمانسرا دار لبخندی بر لب می آورد و می گوید: «بله، بله، بانو خیلی بهتر به این مسائل واردن، و میدونن که فرانسوی ها بهترین دوستان مان، و فقط به خاطر خود ما به اینجا تشریف میارن. این سپاه خیرخواه میخواد انگلستان روزگاران گذشته دوباره شکوفا بشه. من فهمیدم که والا حضرت تصور فرمودن که شاید دوک داره میاد، و البته یه همچین خبری واسه بانو وحشتناکه، من خودم میخواستم خبر رو به بانو بدم....! بله، والا حضرت ولایتعهد، که خدا پشت و پناهنش باشه، از کنار سپاه دوک گذشته ان، و الان در نهایت سرعت عازم لندن هستن او ده هزار فرانسوی هم توی ساحل پیاده شده ان تا سر راه به قشون ایشون پیوندن!»

سوفیا نه از خیر چندان خوشش آمد و نه از مرد خبرگزار، ولی چون هنوز فکر می کرد که مردك او را شناخته است (یعنی اصلاً فکر اینکه حقیقت واقعه چیست به ذهنش نمی رسید) جرأت نکرد ابراز انزجار کند. در این وقت مردم مهمانسرا دار که میز غذا را جمع کرده بود، و می خواست برود، چند بار دیگر اظهار امیدواری کرد که در آینده به دست فراموشی سپرده نشود، و بعد از سالن خارج شد.

احساس اینکه در این مهمانسرا او را شناخته اند خاطر سوفیا را سخت مشوش می داشت. حرف هایی را که مهمانسرا دار فکر کرده بود دارد خطاب به حضرت علیّه بانو جنی کامرون می گوید، سوفیا به خود گرفته بود، و هنوز نیز آنها را به وضع خود ارتباط می داد. از این رو، به ندیمه دستور داد که زیر زبان مرد را بکشد و ببیند این مرد چگونه به هویت او پی برده است، و چه کسی قرار بوده است در برابر لو دادن او پاداش کلانی به مردك بدهد. همچنین دستور داد که اسب ها رأس ساعت چهار صبح زین و برگ کرده آماده حرکت باشند. خانم فیتز پاتریک هم قول داد سر ساعت همراه او به سفر ادامه دهد. آنوقت سوفیا سعی کرد تا حد ممکن خود را آرام کند، و سپس از دختر عمه خود خواست تا بقیه سرگذشتش را بگوید.

فصل هفتم

که در آن خانم فیتز پاتریک سرگذشت خود را به پایان می برد

در همان هنگام که خانم آنر، به پیروی از دستورات بانوی خود، سیوئی شراب سفارش داده و از جناب مهمانسرا دار و همسر مربوطه دعوت به عمل می آورد تا با او همپاله شوند، خانم فیتز پاتریک در ادامه سرگذشت خود چنین گفت:

«بیشتر مأموران دولتی و داروغگانی که در شهری در نزدیکی محل اقامت ما انجام

کتاب یازدهم ۴۴۷

وظیفه می‌کردند از آشنایان شوهرم بودند. در میان اینان سرکار ستوانی بود بسیار خوش سیما، که زنی داشت به‌غایت خوش مشرب و خوش گفتار، و از آغاز آشنایی من با این زن - که کمی بعد از زایمان من رخ داد - ما دو تن دوستان جدائی ناپذیر یکدیگر شده بودیم، و من هم خوشبختانه برای او دوست موافقی بودم.

«سرکار ستوان که نه به‌شرب مدام علاقه‌ای داشت و نه به‌شکار، بیشتر اوقات در جمع ما در تن شرکت می‌کرد. تقریباً همیشه به‌خانه ما آمد و رفت می‌کرد، ولی خیلی کم، تنها تا آن حد که ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد، به‌مصاحبت شوهرم تن در می‌داد. شوهرم اغلب از اینکه این افسر محضر مرا به‌مجالست با او ترجیح می‌داد اظهار نارضایتی می‌کرد، و از این امر بسیار ناراحت و خشمگین بود. بارها به‌خاطر اینکه دوستش را از دست او گرفته و به‌جانب خود جلب کرده بودم، مرا به‌باد ناسزای گرفت، و می‌گفت به‌این دلیل که یکی از بهترین معاشران او را از دستش به‌در آورده و به‌رفیق صحبت‌های زنانه بدل کرده‌ام مرا نخواهد بخشید.

«سوفیای عزیز من! اگر خیال کرده باشی که عصبانیت شوهرم از این بود که دوستش را از دستش گرفته بودم به‌خطا رفته‌ای، چون این سرکار ستوان کسی نبود که مرد ابلهی مثل شوهر من از مصاحبتش محظوظ گردد، و اگر امکان درست بودن این گمان را هم قبول کنم، باید گفت شوهر من حق نداشت گناه از دست دادن دوستش را به‌گردن من بیاندازد. و اطمینان دارم که تنها و تنها مصاحبت من بود که او را به‌خانه ما می‌کشانید. نه، عزیز من! دلیل خشم شوهرم حسد بود، بدترین و زهرآگین‌ترین نوع حسد، یعنی حسادت يك آدم نفهم نسبت به‌يك انسان فهمیده. این موجود بدبخت چشم دیدن این را نداشت که کسی معاشرت با مرا به‌مصاحبت با او ترجیح دهد. آه، سوفی عزیزم! تو دختری فهمیده‌ای، اگر خواستی یا مردی ازدواج کنی که از نظر فهم و شعور به‌پای خودت نمی‌رسد - که احتمالاً چنین خواهد شد - پیش از ازدواج خلق و خوی او را مکرر امتحان کن، و بین آیا می‌تواند برتری فکری ترا تحمل کند... به‌من قول بده، سوفی جان، که این نصیحت مرا آویزه گوش خواهی کرد، چون اهمیت آن از این پس بر تو آشکار خواهد شد.»

سوفیا در جواب گفت: «شاید من هرگز تن به‌ازدواج در ندهم! ولی دست کم این را می‌دانم که هرگز با مردی که چنین ضعفی داشته باشد ازدواج نخواهم کرد، و باور کن، حاضرم تمام فهم و شعورم را از دست بدهم ولی هرگز در آینده به‌چنین مردی برنخورم.» خانم فیتز پاتریک گفت: «فهم و شعور خودت را از دست بدهی؟ آه، دختر جان! هرگز این حرف را از تو نمی‌پذیرم. من خودم حاضر همه چیزم را از دست بدهم، بجز این يك چیز! اگر نظر طبیعت بر این قرار می‌گرفت که زن تمامی عقل و درایت خود را تسلیم مرد کند، این همه مواردی را پیش نمی‌آورد که می‌بینیم زن از شوهر خود فهمیده‌تر است. و به‌راستی، مردان فهمیده خود هرگز چنین انتظاری را از همسرانشان ندارند، و سرکار ستوانی که لحظه‌ای پیش حرفش را می‌زدم، خود نمونه بارزی از این گونه مردان بود. هر چند خود بسیار فهمیده بود، ولی همیشه اذعان داشت (و به‌راستی اذعان داشت) که همسرش از او فهمیده‌تر است، و شاید همین امر یکی از دلایل بی‌زاری شوهر ظالم من از آن زن بود.

«شوهرم می‌گفت حاضر است نسل زن را از روی زمین بردارد، ولی تسلیم فکر يك زن - بخصوص زن پتیاره بدترکیبی مثل همسر سرکار ستوان نشود (و به راستی این زن از نظر زیبایی در حد متوسط بود، ولی بسیار خوش برخورد، و بی‌نهایت مهربان). برداشتن نسل زن از روی زمین حرف همیشگیش بود. اظهار تعجب می‌کرد که من در زن ستوان چه دیده‌ام که چنین مسحورحشر و نشر با او شده‌ام، و می‌گفت: «از وقتی سر و کله این زنك در جمع ما پیدا شده است، تو از مطالعه، که آنقدر دوست می‌داشتی - و حتی از بازدید خانم‌های محل هم طفره می‌رفتی تا به مطالعه بپردازی - دست کشیده‌ای.» و باید اعتراف کنم که در این زمینه همیشه شرط ادب را به‌جا نمی‌آوردم، چون واقعاً بالاترین خانم‌های آن خطه در نهایت چیزی بیش از زن‌های دهاتی این اطراف نبودند، و فکر می‌کنم بهانه‌ای بهتر از این برای دوری گزیدن از آنها نتوانم برایت بیاورم.

«باری، دوستی میان من و این زن یکسال تمام به‌طول انجامید، حتی در تمام اوقاتی که سرکار ستوان در شهر مجاور اقامت داشت. و من باز هم راضی بودم که به‌بهای سرزنش‌های مدام شوهرم - از قبیل آنچه پیش از این گفتم - به‌این مصاحبت و دوستی ادامه دهم. البته شوهرم گاهی يك ماه يك ماه به‌دوبلین سفر می‌کرد، و در منزل نبود تا با حرف‌های نیشدارش مرا آزار دهد. یکبار هم سفری دوماهه به‌لندن کرد، و من از اینکه هرگز از من نمی‌خواست تا او را در این سفرها همراهی کنم احساس خوشحالی غریبی می‌کردم. تازه، گاه زبان به‌شتمات مردانی می‌گشود که به‌قول خودش، همیشه در سفر زنتان را دنبال خود راه می‌اندازند و به‌این سو و آن سو می‌برند، و با این کار به‌من می‌فهماند که حتی اگر تمام وجودم هم سرشار از میل سفر با شوهر می‌بود، باز هم این آرزو هرگز برآورده نمی‌شد. ولی خدا می‌داند که چنین آرزویی را در دورترین زوایای ذهن خود نیز نداشتم.

«سرانجام دوستم از کنار من رفت، و من ماندم و تنهایی و تفکرات زجرآور زنی تنها. باز برای آرامش خاطر به‌کتاب و مطالعه روی آوردم. هر روز تقریباً تمام روز به‌مطالعه می‌پرداختم. فکر می‌کنی در عرض سه ماه چند کتاب خواندم؟» سوفیا می‌گوید: «نمی‌دانم، هاریت جان، نمی‌توانم حدس بزنم.... شاید ده تا!» خانم فیتز پاتریک جواب می‌دهد: «ده تا؟! بگو پانصد تا! بخش‌های زیادی از تاریخ فرانسه گابریل دانیل را خواندم، بیشتر قسمت‌های زندگینامه‌ها اثر پلوتارک را خواندم، آتلانتیس را خواندم، هومر ترجمه پوپ را خواندم، نمایشنامه‌های درآیدن را خواندم، آثار چیلینگورث را خواندم، کتاب خانم کنتس دانوا را خواندم، و رساله فهم انسان اثر جان لاک را خواندم....»

«در خلال این احوال سه نامه عاجزانه، و به‌گمان خودم رقت‌انگیز، برای خاله جان نوشتم، ولی چون جوابی به‌هیچیک از آنها دریافت نکردم، غروم اجازه نداد تا به تقاضاهای استمداد خود ادامه دهم....» در اینجا هاریت مکتبی کرد، نگاهی جدی به‌چهره سوفیا انداخت، و گفت: «عزیزم! به‌نظرم در چشمانت چیزی می‌بینم که مرا از اینکه از پناهگاه دیگری غافل مانده‌ام سرزنش می‌کند، پناهگاهی که اگر به‌آن پناه می‌آوردم حتماً با پاسخ محبت‌آمیزتری رو به‌رو می‌شدم.» سوفیا در جواب گفت: «سرگذشت تو، هاریت جان، خود دلیلی است بر هرگونه غفلتی! ولی به‌راستی من احساس می‌کنم که غفلت از

کتاب یازدهم ۴۴۹

خود من بوده و بدون آنکه بهانه‌ای یا دلیلی داشته باشم در مکاتبه با تو کوتاهی کرده‌ام.... ولی ترا به‌خدا، ادامه بده! چون با وجود آنکه از ترس دارم می‌لرزم، ولی خیلی دلم می‌خواهد پایان سرگذشت ترا بدانم.»

آنگاه خانم فیتز پاتریک دنباله داستان را چنین تعریف کرد: «در این وقت شوهرم برای بار دوم به انگلستان سفر کرد، و بیش از سه ماه در آنجا ماند. در این مدت من چنان زندگی بدی داشتم که، اگر پیش از این بدتر از آن را نگذرانده بودم، گمان نمی‌کنم تحمل آن برایم امکان می‌داشت. می‌دانی، تنهایی مطلق را هرگز نمی‌توان مطبوع طبیعی اجتماعی، مانند طبع من، دانست، مگر آنکه ما را از رنج همنشینی با کسانی که ازشان بیزاریم آسوده کند. آنچه بدبختی مرا دو چندان کرد، از دست رفتن طفل نوزادم بود. البته نمی‌گویم که محبت و علاقه‌ای را که، اگر در وضعیت دیگری می‌بودم، میتوانستم به آن کودک داشته باشم، از خود نشان دادم، ولی در هر حال تصمیم گرفته بودم، که برطبق وظایف یک مادر بسیار مهربان عمل کنم، و این کار مادرانه باعث می‌شد تا سنگینی بار بدبختی را که سنگین‌ترین بارهاست و راست بر دل انسان می‌نشیند و آنرا سخت می‌فشارد، کمتر احساس کنم.

«ده هفته‌ای را تنها، بدون آنکه هرگز در این مدت به دیدار کسی بروم یا جز خدمه منزل کسی از من سراغی بگیرد، گذرانده بودم که خانم جوانی از خویشاوندان شوهرم از نقطه‌ای دور دست در ایرلند به دیدارم آمد. پیشترها یک هفته‌ای را در خانه من گذرانده بود، و در همان زمان از او دعوتی عاجل به عمل آورده بودم که باز هم برگردد و پیش من بماند. زن بسیار خوش اخلاق و خوش مشربی بود، از راه تحصیلات استعدادهای فطری خود را شکوفا کرده بود، و در واقع برای من مهمان بسیار مناسبی به‌شمار می‌رفت.

«چند روزی بعد از ورود، این خانم که متوجه آشفتگی روحی من شده و دلیل آنرا به فراست دریافته بود، بی آنکه علت حال مرا جويا شود، ابراز همدردی آغاز کرد، و به من گفت اگرچه ادب مانع از آن می‌شود تا شما شکایت شوهرتان را در نزد خویشان او بکنید، ولی همه می‌دانند که او با شما چگونه رفتاری دارد، و از این بابت سخت ناراحت و مضطربند، و خود او بیش از همه نگران این مسئله است. آنوقت، بعد از صحبت‌های کلی در این باره، که من هم نمی‌توانستم از ابراز موافقت با آن خودداری کنم، سرانجام، پس از زمینه‌چینی‌های محتاطانه و گرفتن قول راز داری، رازی بزرگ را با من در میان نهاد، و آن اینکه شوهرم معشوقه‌ای دارد.

«حتماً فکر خواهی کرد من این خبر را در نهایت بی‌تفاوتی پذیرفتم - اگر چنین فکری کرده باشی باور کن سخت در اشتباهی. انزجار از شوهر خشم مرا نسبت به او آنقدرها از بین نبرده بود، و به شنیدن این خبر نفرت من از این مرد دو چندان گردید. دلیل این امر چیست؟ آیا ما تا بدان حد خودخواهیم که حتی وقتی دیگران چیزی را به تملک در می‌آورند که مورد نفرت ماست بازهم نگران و ناراحت می‌شویم؟ یا آیا به‌غایت مغرور نیستیم، و این، آیا، بزرگترین زخمی نیست که به‌غرور ما زده می‌شود؟ تو چه فکر می‌کنی، سوفیا؟»

سوفیا جواب داد: «واقعاً نمی‌دانم! من هرگز با این گونه تأملات عمیق خودم را گیج نکرده‌ام. ولی فکر می‌کنم آن خانم کار خیلی بدی کرد که چنین رازی را برایت باز گفت.» خانم فیتزپاتریک گفت: «ولی، عزیزم! این رفتار خیلی طبیعی است، و توهم وقتی به اندازه من تجربه و مطالعه داشته باشی این مطلب را قبول خواهی کرد.» سوفیا جواب داد: «متأسفم که می‌گویم چنین کاری طبیعی است، چون احتیاجی به تجربه یا مطالعه نیست تا انسان دریابد که این گونه اعمال بسیار زنده است و از روی خبث طینت انجام می‌گیرد. حتی می‌خواهم بگویم که عیب زن یا شوهری را نزد همسر او گفتن به همان اندازه از ادب به‌دور است که عیب آنان را به‌رخ خودشان کشیدن.»

خانم فیتزپاتریک دنباله سرگذشت خود را گرفت، و گفت: «باری، سرانجام شوهرم بازگشت، و اگر قبول کنی که من حساب احساسات و عواطف خود را دارم، باید بگویم که در این زمان نفرت من از او بیش از هر وقت دیگری بود، ولی کمتر از پیش حقیر می‌شمردمش، زیرا بی‌تردید هیچ چیز به اندازه جریحه‌دار شدن غرور ما باعث نمی‌شود که احساس تحقیر و خوارشماری کسی که غرورمان را جریحه‌دار کرده است در دل‌مان کاهش پذیرد.

«آری، شوهرم پس از بازگشت رفتاری با من در پیش گرفت که با رفتار پیشینش از زمین تا آسمان فرق داشت، و بسیار شبیه برخوردش با من در هفته اول ازدواجمان بود، به طوری که اگر کوچکترین جرقه محبتی در دل من نسبت به او باقی مانده بود، شاید بر اثر این رفتار دوباره روشن می‌شد، و به روابط ما گرمی می‌بخشید. ولی به نظر من در سلسله عواطف انسان نفرت می‌تواند بر حس تحقیر چیره گردد و جای آنرا بگیرد، ولی محبت نمی‌تواند. حقیقت این است که شور عشق چنان سرکش و بی‌قرار است که اگر دست نوازش معشوق بر سر و یالش فرو نیاید، آرام و رام نخواهد گردید، و انسان نمی‌تواند احساس عشق داشته باشد و عشق نورزد، همچنانکه نمی‌توان چشم داشت و ندید. بنابراین هنگامی که همسر کسی دیگر قادر نباشد شور عشق را در او برانگیزاند، شاید مرد دیگری... منظورم این است، سوفیای عزیزم، که وقتی بود و نبود شوهر در چشم زن یکسان می‌شود... یعنی وقتی زنی به جایی می‌رسد که شوهرش را حقیر و خوار می‌شمارد... یعنی می‌خواهم بگویم که... که... که اگر انسان شور عشق در سینه داشته باشد... که... آه، خدایا!... خودم هم گیج و گنگ شده‌ام. ولی می‌دانی که به گفته آقای لاک در اینگونه اندیشه‌های مجرد و جدا از جریان زندگی معمولاً زنجیره افکار انسان گسسته می‌شود - چه در دسرت بدهم، راستش را بخواهی... نمی‌دانم، نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم، ولی - گفتم که - شوهرم برگشت، و در ابتدا رفتارش مرا سخت شگفت‌زده کرد، ولی رفته رفته به حقیقت قضایای پی‌بردم، و دریافتم که چرا با من مهربانی پیشه کرده است. در یک کلام، حقیقتی که از پرده بیرون افتاد این بود که تمام ثروت نقد مرا یا خرج کرده و یا باخته است، و چون ملک آباء و اجدادی خود را هم نمی‌توانست بیش از این به‌رهن بسپارد، این بود که می‌خواست برای ولخرجی‌هایش پول به‌چنگ آورد، و در نظر داشت تا مستغلات اندکی را هم که به‌من رسیده بود به پول نزدیک کند. ولی البته برای این کار به کمک و اجازه من نیاز داشت، و انگیزه همه محبت‌هایی هم که ظاهراً در حق من می‌کرد، فقط و فقط همین

بود.

«قاطعانه درخواستش را رد کردم، و به او گفتم - و حقیقت هم همین بود - که در ابتدای ازدواج، اگر همه هندوستان هم مال من می بود، بیدریغ به پایش می ریختم، زیرا صمیمانه معتقد بودم که زن باید ثروت خود را نیز به همان جایی بسپرد که دل خود را سپرده است. ولی در مورد شوهر من، چون دیری است، در نهایت سخاوت، دلی را که به او سپرده بودم به من بازگردانده است، من نیز بر آن شده ام تا تتمه ثروت خود را شخصاً در اختیار گیرم.

«چه دردمسرت بدهم، این حرف، و قاطعیتی که در گفتن آن از خود نشان داده بودم، شوهرم را سخت خشمگین کرد. و بگذریم از اینکه در پی این حرف چه ماجرائی میان ما پیش آمد؛ همینقدر بگویم که قضیه معشوقه پیش کشیده شد، با تمام شاخ و برگی که خشم و اهانت می توانست به آن بدهد.

«انگار آقای فیتز پاتریک کمی از این مطلب جا خورده بود، و بیش از هر زمان دیگری مضطرب و مشوش به نظر می رسید، هرچند، خدا شاهد است که افکارش همیشه آشفته و درهم است. با وجود این سعی نکرد قضیه را کتمان و خود را تبرئه کند. برعکس، راهی را در پیش گرفت که مرا هم گیج و مضطرب کرد، و آن چیزی نبود جز وارد آوردن اتهام متقابل! ادعا کرد که مردی است بسیار حسود - و تا آنجا که من می دانم، طبعاً هم اندکی حسود بود، و شاید هم طبیعت، یا شیطان، این حس را در خمیره این مرد نهاده بود. ولی آنچه مسلم است این است که احدی در جهان نمی تواند چنین تهمتی به من وارد آورد، و حتی بدگوترین زبان ها و بی آبروترین یاوه بافان هم هرگز نتوانسته اند کلامی بر علیه من بگویند، یا کوچکترین خدشه ای به نام نیکم وارد آورند. خدا را شکر، که نامم نیز مثل زندگی هرگز به ننگ آلوده نشده است، و دروغزترین دروغ پردازان هم جرأت نخواهد داشت تا انگشت اتهامی به سوی من دراز کند. نه، سوفیای نازنین! علیرغم همه بدرفتاری ها، علیرغم همه خفت ها و خواری ها، علیرغم شکست در عشق، باز هم هرگز به خود اجازه نداده ام که دست از پا خطا کنم، و زبان بدگویان را بر خود بگشایم... ولی، عزیزم، بعضی مردم چنان خبیث و بدطینتند، و بعضی زبان ها چنان زهر آگین است که دامن عصمت هیچکس از لکه تهمت هاشان در امان نیست. بیغرض ترین کلام، تصادفی ترین نگاه، کوچکترین برخورد خودمانی، معصومانه ترین رفتار دوستانه سوء تعبیر می شود، و ابعادی وسیع به خود می گیرد. اما، سوفیای عزیز، لکه هیچگونه افتراء و بهتانسی به دامن من نمی چسبد. باور کن بدخواهی مردم هرگز حتی برای لحظه ای مرا ناراحت نکرده است. نه، نه، باور کن من بالاتر از این حرف ها هستم... بگذریم، کجای ماجرا بودم؟ بگذار بینم! گفتم که شوهرم احساس حسادت کرده بود... حالا فکر می کنی نسبت به چه کسی؟... خوب، روشن است، دیگر! نسبت به سرکارستانی که قبلاً برایت گفتم. آنوقت برای ارائه دلیل و مدرک، مجبور شد بیش از یکسال به عقب برگردد، تا بتواند گواهی بر حرف بیهوده خود، و علاقه موهوم من به این مرد بیابد. و البته این همه در صورتی است که فرض را بر این بگذاریم که واقعاً احساس حسادت می کرد، و به قصد اذیت و آزار من تظاهر در کار

نیاورده بود و نقش بازی نمی‌کرد.

«با شرح جزئیات ماجرا خسته‌ات کردم، و حالا خیلی سریع سرگذشتم را به پایان می‌برم. خلاصه کلام اینکه بعد از برخوردها و رویارویی‌هایی که از بازگفتن آنها در اینجا شرم دارم، و در خلال آنها بانوی خویشاوند شوهرم چنان سرسختانه به حمایت از من برخاست که سرانجام آقای فیتز پاتریک او را از خانه بیرون کرد، عاقبت وقتی دید که نه با زبان خوش و نه با بهتان و افتراء، هرگز نمی‌تواند رضایت مرا جلب کند و املاکم را از دستم در آورد، روشی بسیار خشن در پیش گرفت. شاید فکر کنی که کتکم زد، ولی حقیقت این است که با آنکه کارش خیلی شبیه به تنبیه بدنی بود، ولی هرگز دست روی من بلند نکرد. بلکه به این اکتفا کرد که مرا در اتاق حبس کند، و نه قلم و کاغذی در اختیارم بگذارد، و نه کتابی. فقط یک پیشخدمت هر روز برایم غذا می‌آورد و به کارهایم رسیدگی می‌کرد.

«پس از اینکه یک هفته‌ای را در حبس گذراندم، یکروز به دیدنم آمد، و با لحن یک آقا معلم یا یک ارباب مستبد - که چندان فرقی با هم ندارند - پرسید آیا رضایت می‌دهم یا نه. من در نهایت سرسختی جواب دادم که باید از جسد بیجان من رضایت بگیرد! او فریاد برآورد: «همین کار را خواهم کرد، و هرگز اجازه نخواهم داد زنده از این اتاق بیرون بروی!»

«دو هفته دیگر را هم در محبس گذراندم، و راستش را بخواهی نزدیک بود اراده‌ام متزلزل گردد. رفته رفته داشتم فکر می‌کردم چاره‌ای جز رضایت دادن ندارم، که یکروز در غیاب شوهرم که برای مدت کوتاهی از خانه خارج شده بود، حادثه‌ای بسیار خوشایند رخ داد، و آن اینکه... من... درست در لحظه‌ای که می‌رفتم تسلیم یأس و حرمان گردم... می‌دانی که در چنین موقعیتی انسان به هر کاری دست می‌زند... باری، در چنین لحظه‌ای... آه، اگر بخواهم جزئیات حادثه را برایت بگویم یکساعت هم بیشتر طول خواهد کشید... خلاصه، چه دردسرت بدهم، در چنین لحظه‌ای پول، حلال مشکلات و کلید همه قفل‌ها و درهای بسته، در محبس مرا گشود و آزادی را به من باز گرداند.

«شتایان خود را به دوپلین رساندم، از آنجا عازم انگلستان شدم، و می‌خواستم به شهر باث بروم، و به منزل خاله جان، یا پدر تو یا دیگر خویشاوندان پناه ببرم. دیشب شوهرم بالاخره خود را به مهمانخانه‌ای رساند که من در آن اقامت داشتم، و خود تو هم چند لحظه پیش از آن از آنجاییرون آمده بودی. ولی بخت با من یار شد، و توانستم از دستش فرار کنم، و به دنبال تو بیایم.

«آری، عزیزم! این بود سرگذشت من، سرگذشتی که در عین حال که برای من بسیار غم‌انگیز بوده است، می‌دانم به نظر تو بسیار یکنواخت و کسالت‌آور جلوه کرده است، و از این جهت عذر می‌خواهم.»

سوفیا آه عمیقی از دل برکشید، و گفت: «راستی، هاریت جان! از صمیم قلب برایت متأسف و متأثرم!... ولی خوب، چه انتظاری می‌توانستی داشته باشی؟ چرا، راستی چرا، با یک ایرلندی ازدواج کردی؟»

هاریت در جواب گفت: «باور کن، سوفیا جان، نکوهش تو بی‌مورد است! در میان ایرلندی‌ها مردانی هستند که در شایستگی و صداقت به‌هیچ وجه دست کمی از بهترین مردان انگلیسی ندارند و اگر راستش را بخواهی، سخاوت طبع در نزد ایرلندی‌ها بیشتر یافت می‌شود تا در میان انگلیسی‌ها. نمونه‌های فراوان از شوهران بسیار خوب در میان ایرلندی‌ها دیده‌ام، که فکر می‌کنم در میان انگلیسی‌ها هم کم نظیر باشد. باید از من بپرسی که از ازدواج با یک مرد نادان بیش از این چه انتظاری می‌توانستم داشت، و آنوقت حقیقت غم‌انگیز زندگی مرا در خواهی یافت: من این مرد را نادان نمی‌پنداشتم...» سوفیا در حالی که صدایش عوض شده بود، با لحنی بسیار آرام پرسید: «آیا فکر می‌کنی فقط مردهای نادان شوهران بدی می‌شوند؟» هاریت جواب داد: «البته این حرف خیلی کلی است، ولی به نظر من هیچ مردی به اندازه یک مرد نادان استعداد این را ندارد که زن خود را به تیره‌روزی بکشانند. در میان آشنایان من، بدترین شوهران مردان نادانند، و این امر برای من مسلم است که کمتر اتفاق می‌افتد که مرد فهمیده نسبت به زنی که شایسته محبت است بد رفتاری کند.»

فصل هشتم

وحشت بزرگ در مهمانسرا

همراه با ورود نامنتظر یکی از دوستان خانم فیتز پاتریک

در این وقت سوفیا به درخواست دختر عمه‌اش ماجراهای خود را، نه بشرحی که در زیر خواهد آمد، بلکه به شرحی که در این سرگذشت خوانده‌اید، تعریف کرد، و چون آن ماجراها را پیش از این گفته‌ایم، فکر می‌کنم خواننده عذر ما را در تکرار نکردن دوباره آن خواهد پذیرفت.

و اما ذکر یک نکته را درباره سرگذشت سوفیا لازم می‌دانم، و آن اینکه سوفیا از ابتدا تا انتهای داستان خود اصلاً و ابداً نامی از جونز به میان نیاورد، تو گفستی چنین شخصی از مادر نزاده بود. و من نه می‌خواهم این کار سوفیا را توجیه کنم و نه به دفاع از آن برخیزم. به راستی، اگر بتوان این کار سوفیا را عدم صداقت نام نهاد، اصلاً چنین عملی قابل دفاع نخواهد بود، به‌ویژه در مقایسه با صراحت و صداقتی که آن بانوی دیگر ظاهراً در شرح سرگذشت خود نشان داده بود - ولی خوب، چه می‌توان کرد: چنین بود و جز این نبود.

درست همینکه سوفیا به انتهای داستان خود رسید صدایی به درون اتاقی که دو بانو در آن نشسته بودند آمد که از نظر بلندی بی‌شباهت به صدای گله‌ای سگ شکاری نبود که در همان لحظه از لانه‌ها رها شده باشند، و از نظر تیزی به صدای گربه فحل می‌مانست، یا به صدای جغد جیغزن، یا راستش را بخواهید بیشتر شبیه به صداهایی بود (آخر صدای کدام حیوان را می‌توان به صدای انسان مانده کرد) که گاه از درون کوشک‌های دلگشای محله بیلینگزگیت به گوش می‌رسد، و گاه از دهان یا منخرین زیبا پریانی به در می‌آید که از دیرباز

به نام «نایبا»ها یا «نایباها» می‌شناسیمشان، و به زبان عامیانه امروز به آنان می‌گویند: دختران خرچنگ فروش. آری، هنگامی که این دخترکان زیباروی به جای جشن باستانی عرضه معجون شیر و عسل و روغن به بارگاه خدایان، مراسم نوشیدن و نوشاندن عرق و جین و انواع شراب‌های قوی و مقوی و مغذی را به جای آورده و به کار فروش خرچنگ مشغول گشته‌اند، اگر زبانی گستاخ ناگهان به خود جرأت دهد و از صدف‌های نرم و تازه، یا ماهی‌های آزاد تازه صید شده، یا ماهی‌های کپور چاق و چله، یا میگوی درشت فرد اعلا، یا ماهی‌های قزل‌آلای روز، یا انواع ماهی‌های مشه‌ی دیگری که این پررویان بر بساط ماهی‌فروشی چیده‌اند و مشغول فروش آنهاند - آری، اگر از هر يك از این لذایذی که رب‌التوح دریاها صید کرده و بر بساط ماهرویان نهاده است، ایرادی بگیرد، چگونه پرروی غضبان نفیر جاودانه خود را بر می‌کشد، و ایراد گیر بخت برگشته ناگهان به کیفر زبان درازی قدرت شنوایی از کف می‌دهد....

آری، چنین بود صدایی که اکنون از یکی از اتاق‌های طبقه پائین به گوش دو بانو رسید، و در طرفه‌العینی صدای رعد نیز که تا این لحظه از دور دست شنیده می‌شد نزدیک و نزدیک‌تر گردید، پله‌ها را یکی یکی پیمود، و سرانجام به اتاقی رسید که دو بانوی قصه‌گو در آن نشسته بودند. زبان تصویر و استعاره را کنار بگذاریم، و صاف و پوست کنده بگوئیم، خانم آنرپس از خشم و هیاهوی فراوان در پائین پلکان، دوان دوان خود را به بانوی خویش رسانید و با سر و صدای بسیار فریاد برآورد: «خانم جان چه نشسته‌این! چه نشسته‌این که این مرد که رذل بی‌همه چیز، این صاحب مهمونسرا، پاشو از گلیم خودش بیرون گذاشته و با کمال پرویی توی روی من وایساده و میگه بانوی من همون زنیکه سلیطه بدکاره است (یعنی جنی کامرون) که همراه ولیعهد مدعی تاج و تخت آواره کوه و بیابون شده! تازه، مردیکه دروغگوی بی‌همه چیز کار رو به جایی رسونده که میگه خود خانم هم اعتراف کرده‌ان که بعله، همینطوره! حالا کاری نداریم، ولی منم با چنگ و ناخن خدمتش رسیدم، سر و صورت کثیفش رو با این ناخن‌هام خونین و مالین کردم، و بهش گفتم: «خانم من، مردیکه کثیف بی‌همه چیز؟ خانم من معشوقه اون پفیوز یاغی باشه؟ خانم من از نظر خانواده و ثروت و ملک و املاک توی همه سامرست شایر تکه! بدبخت بیچاره، تا حالا اسم ارباب وسترن به گوشت نخورده؟ خانم من تنها دختر این اربابه! بعله! و تنها وارث ملک و املاکش! خانم منو با اون زنیکه هرزه اسکاتلندی عوضی گرفته، مردیکه بی‌شرف! دلم میخواس، خانم جان، لیوان پانچ رو وردارم بزنم تو سرش، مخشوداغون کنم!»

ناراحتی اصلی که از این ماجرا به سوفیا دست داد، این بود که ندیمه عنان اختیار از دست داده و ناغافل هویت بانوی خود را برملا کرده بود، ولی از طرف دیگر، از آنجا که این اشتباه مهمانسرادار دلیل حرف‌ها و گوشه کنایه‌های او را در صحنه‌های پیشین روشن می‌کرد، خاطر سوفیا از این مسئله کمی هم آسوده شد. در عین حال، نتوانست جلو خنده خود را هم بگیرد، و همین امر باعث عصبانیت خانم آنر گردید، که گفت: «واقعاً، خانم جان، حالا کاری نداریم، ولی فکر نمی‌کردم این مسئله باعث خنده شما بشه، که یه همچین آدم بی سر و پای پستی نمسا رو با یه نشمه عوضی گرفته باشه. چه میدونم، شاید هم خانم

از اینکه جانبشون رو گرفته‌ام و ازشون دفاع کرده‌ام ناراحت باشن، چون می‌گن خوش خدمتی زیاد هم اومد نیومد داره! ولی حالا کاری نداریم، خانم جان! من نمیتونم طاقت بیارم که کسی به خانم من یه همچین توهینی بکنه، نمیتونم بشینم و دندون رو جیگر بذارم. من میدونم که خانم من در نجابت میون همه خانم‌های این مملکت لنگه نداره! و هر کس هم دهن واکنه و یک کلام حرف خلاف بزنه، با این ناخن‌هام جیگرش رو در میارم. هیشکس نمیتونه کوچکترین ایرادی به خانم‌هایی که من تا حالا افتخار خدمت کردن بهشون رو داشته‌ام بگیره!»

حقیقت ماجرا را بخواید، علاقه خانم آنر به بانوی خود، به قول معروف، نه بیشتر از معمول بود، نه کمتر از آن. ولی از عشق و علاقه که بگذریم، حس غرور این زن او را مجبور می‌کرد تا به حمایت از شخصیت بانوی خود برخیزد، چرا که شخصیت خود او عمیقاً به شخصیت بانویش بستگی داشت. هر اندازه شخصیت خانم بالاتر می‌رفت به نظرش چنین می‌رسید که حیثیت و اعتبار او نیز بالاتر رفته است، و برعکس اگر به شخصیت بانو اهانتی روا داشته می‌شد، البته حیثیت ندیمه هم از گزند مصون نمی‌ماند.

خواننده! حال که سخن بدینجا رسید باید لحظه‌ای رخصت دهی تا حکایتی برایت بگویم: روزی از روزها علیامخدره بانو نل گوین از خانه‌ای که برای دیداری کوتاه به آن وارد شده بود بیرون می‌آید و می‌خواهد بر کالسکه خود سوار شود که می‌بیند جمعیتی در کنار کالسکه ازدحام کرده‌اند، و پیشخدمت مخصوصش، خونین و مالین و سرتاپا خاک آلود، کناری ایستاده است. بانو از پیشخدمت مآووقع را جويا می‌شود، و می‌پرسد چرا به این حال افتاده است. پیشخدمت جواب می‌دهد: «خانم! با مردکی پست و گستاخ که به شما توهین کرده و شما را فاحشه خوانده بود دعوايم شد!» خانم گوین می‌گوید: «ای ابله! پس باید هر روز با مردم دست به یقه بشوی، چون همه شغل مرا می‌دانند!» مردك به آرامی در کالسکه را می‌بندد، و آنوقت زیر لب می‌گوید: «پس اینطور! اما با این همه دیگر کسی جرأت نمیکند به من بگوید: نوکر يك فاحشه!»

بدین ترتیب، خشم و خروش خانم آنر، حتی اگر دلیل دیگری هم برایش نمی‌بود، باز به اندازه کافی طبیعی می‌نمود، ولی حقیقت این است که عصبانیت ندیمه خانم دلیل دیگری هم داشت، که برای دست یافتن به آن بایستی از خواننده تقاضا کنیم تا نکته‌ای را در روایت بالا به خاطر آورد. به راستی انواعی از باده داریم که وقتی با عواطف انسان یا با شراره‌های آتش در هم آمیخته شوند، اثراتی ایجاد می‌کنند درست برعکس اثر آب، یعنی به جای آنکه آنها را فرو نشانند و خاموش کنند برمی‌افروزند و شعله‌ور می‌سازند. باده آتش‌زائی هم که پانچ نام دارد یکی از همین انواع است. بنابراین، بدون دلیل نیست که افضل‌الاطباء جناب دکتر چنی مرحوم نوشیدن پانچ را به ریختن آتش مذاب در حلقوم تشبیه کرده است.

بعله! خانم آنر متأسفانه آنقدر آتش مذاب در حلقوم ریخته بود که دود آن به جدار جمجمه مبارک‌کاهش رسیده و چشم خرد او را - که می‌گویند در حول و حوش این جدار منزل دارد - کور کرده بود. از سوی دیگر شعله سرکش خشم‌آتش ندیمه از حوالی معده

خود را به قلب رسانده و در آنجا چخماق وار به جان حس عجب و تکبر افتاده و آنرا هم شعله‌ور ساخته بود. و این همه بدان آوردم تا بدانی که جای شگفتی نیست اگر ندیمه خانم عنان اختیار به دست خشم سپرده بود، هر چند باید اذعان کرد که در نگاه نخست علت را کفایت معلول نبود.

سوفیا و دختر عمه مربوطه هر دو هر چه در توان داشتند کوشیدند تا شعله‌های خشمی را که با خروش خود فضای مهمانخانه را پر کرده بود فرو نشانند. و سرانجام در این کار توفیق رفیقشان گردید. به عبارت دیگر، اگر بخواهیم همین تشبیه را گامی فراتر بریم، خشم آتش ندیمه بانو سرانجام پس از آنکه همه مواد قابل احتراقی را که زبان در اختیار دارد - یعنی هر چه فحش و فضحیت و دشنام و ناسزا که بر آن نامی یا کلامی متصور است - در کام خود فرو برد خود به خود فروکش کرد و رو به خاموشی نهاد.

ولی با آنکه در بالای پلکان آرامش برقرار شده بود، در پائین پلکان حال روال دیگری داشت، بدین معنی که خانم مهمانسرادار از اینکه خدنگ ناخن‌های خانم آنر جمال بی‌مثال شوهرش را خدشه‌دار کرده بود سخت به خشم آمده به صدای بلند فریاد دادخواهی و انتقام سر می‌داد. و اما مرد بیچاره که صاحب علت اصلی این ماجرا بود، خود، لب فرو بسته و دل شکسته، به کنجی اندر خزیده دم بر نمی‌آورد. شاید هم خون و خوتابی که از صورتش سرازیر شده بود، خود آتش خشم این پهلوان مغلوب را فرو نشانده بود، چرا که خصم بی‌رحم تنها بر چهره پهلوان ناخن نخلانده بود، بلکه مشت‌های درشت نیز بر منخرین جنابش نواخته و اشک خون از دو دیده منخرین بر حال زار صاحب بینی جاری نموده بود. بر این توصیف تأملاتی نیز باید افزود اندر خطای مرد مهمانسرادار، ولی راستی را هیچ چیز به اندازه نحوه کشف این خطای خود کرده در زدودن آزرده‌گی خاطر این مرد کارگر نیافتاد. البته رفتار خانم آنر در قضیه هویت بانویش مرد مهمانسرادار را در نظر خود راسخ‌تر و پابرجاتر کرد، ولی در این وقت مردی بسیار تنومند با خدم و حشمی چند وارد مهمانسرا گردید، و به زودی به جناب مهمانسرادار اطمینان داد که یکی از دو بانوی مورد بحث بانویی بسیار بلندمرتبه و از آشنایان نزدیک اوست.

حسب الامر این شخص تازه وارد، مهمانسرادار بی‌درنگ راه پلکان در پیش گرفت و به اطلاع دو میهمان زیبارو رسانید که شخصی شخصی در پائین پلکان از آنان اجازه می‌خواهد تا به خدمتشان برسد. به شنیدن این پیام رنگ از رخسار سوفیا پرید، ولی البته خواننده تیزبین بی‌تردید به فراست در خواهد یافت که - اشتباه مهمانسرادار به کنار - نحوه گزاردن این پیام آنقدر مؤدبانه بود که خود به خود معلوم است پیام‌دهنده نمی‌تواند پدر سوفیا خانم باشد. اما چه می‌شود کرد! ترس هم مثل بعضی قضات و حکام بلاد، گاه از سر شتاب و با توجه به شواهد ناوارد به نتیجه‌گیری و صدور حکم می‌رسد، و مدارک و شواهد مهم را از هر دو سو نادیده می‌گیرد.

بنابراین، برای آنکه حس کنجکاو - و نه ترس - خواننده را فرو نشانیم، به آگاهی او می‌رسانیم که یک عالیجاه ایرلندی بر سر راه خود به لندن در آن دیر وقت شب وارد مهمانسرا شده بود. این جناب عالیجاه در هنگام وقوع توفان مهیبی که پیش از این از آن

یاد کردیم از پشت میز غذای خود به میان معرکه آمده، ندیمه خانم فیتز پاتریک را دیده، و پس از پرس و جو، از چند و چون ماجرا، اطلاع حاصل کرده بود که خانم فیتز پاتریک - که از آشنایان نزدیک جناب عالیجاه بود - در طبقه بالای مهمانسرا تشریف دارند. حضرت عالیجاه به محض دریافت این خبر به سراغ مهمانسرادار رفته، او را آرام کرده و به طبقه بالا فرستاده بود تا مراسم احترام و ارادت جناب عالیجاه را به بانو فیتز پاتریک برساند و اذن حضور بخواهد.

شاید اسباب تعجب شود که چرا خود ندیمه خانم برای پیام رسانی انتخاب نشده بود، ولی متأسفانه باید بگوئیم که ندیمه خانم در این وقت در حالتی نبود که بتواند از عهده این مهم - یا هر مهم دیگری - بر آید. عرق نیشکری که جناب مهمانسرادار جلو این زن گذاشته و ایشان هم نوش جان فرموده بود، در نهایت پستی و دنائت از خستگی مفرط جسمی این زن بینوا سوءاستفاده کرده و با یک خیز خود را به مشاعر و غشاء مغزی ندیمه خانم رسانده و با یک حمله گازانبری کلیه مشاعر و حواس و هوش و قوه درآکبه این ضعیفه رمق از کف داده را از کار انداخته بود.

این صحنه جگرخراش و غم افزا را با آب و تاب فراوان وصف نمی کنیم، ولی فکر کردیم سنگینی بار امانت تاریخی که بر دوش هوش خود احساس می کنیم ایجاب می کند تا مختصر اشاره ای به این موضوع کرده باشیم. وگرنه، اگر می توانستیم بگذاریم و از کنارش بگذریم موجب نهایت خرسندی می بود. و به راستی چه بسیارند داستان پردازانی که سنگینی بار امانت تاریخی خود را از یاد برده، یا دست کم به علت بی دقتی خواننده را به حال خود رها می کنند تا خود در دل ظلمت به جستجوی نکات کوچکی از این دست برخیزد، و گاه با این کار او را سخت گیج و منگ می کنند.

در اندک مدتی، با ورود عالیجاه والادستگاه، سوفیا بر هراس و دلهره بی دلیل خویش فائق آمد. و این جناب عالیجاه نه تنها از آشنایان نزدیک خانم فیتز پاتریک به شمار می رفت، بلکه از دوستان گرمابه و گلستان آن بانو از آب در آمد. در واقع، بانوی عقیقه نجیبه به کمک همین جناب توانسته بود از چنگ شوهر غدار و ناسازگار خویش بگریزد، بدین معنی که این پهلوان نجیب از اعقاب همان پهلوانان بلندآوازه ای بود که سرگذشتشان را در داستان های پهلوانی فراوان خوانده ایم، و او نیز پریرویان بسیاری را از حبس و رنج رها کرده و به آزادی رسانیده بود. این مرد نیز دشمن سوگند خورده قدرت مطلقه ای بود که شوهران و پدران اغلب با استفاده از آن زیباترین و جواترین اعضای جنس لطیف را به غل و زنجیر می کشند، همچنانیکه دلاوران و پهلوانان عصر باستان نیز دشمن سوگند خورده دیوان و ددان و جادوان بودند. راستش را بخواهید، من بارها فکر کرده ام شاید آن جادوگران و اجته ای که در داستان های عاشقانه فراوان یافت می شوند، همانا شوهران روزگاران گذشته بوده اند، و شاید هم منظور از قصر جادو - که می گویند پریان را در آن زندانی می کردند - همان کانون گرم زناشوئی بوده باشد!

این جناب عالیجاه را ملکی بود در همسایگی آقای فیتز پاتریک، و به یمن این همسایگی مدتی بود که با بانوی نامبرده طرح آشنایی ریخته بود. این بود که به محض

آگاهی از اسارت بانو، رهانیدن او را از بند اسارت وجهه همت خود قرار داده و به زودی از عهده این مهم برآمده بود، البته نه از راه یورش آوردن بر برج و بارو و حصار قلعه به پیروی از قهرمانان عهد باستان، بلکه از راه شیرین کردن دهان دوستاقبان، به سبک و سیاق فنون نوین نبرد، که در آن ترفند را بر شهامت رجحان است و حربۀ سیم و زر کارسازتر از پولاد و سرب شمشیر و سپر!

ولی از آنجا که بانو این نکته را چندان مهم ندانسته بود که برای دختر دایی خود سوفیا تعریف کند، ما هم در آن زمان لب فرو بستیم و آن را با خواننده در میان نهادیم، و فکر کردیم بهتر است حرفی نزنیم و خواننده را واگذاریم تا خیال کند شاید خانم فیتز پاتریک شخصاً حق و حسابی را که به دوستاقبان خود پرداخته بود پیدا کرده یا سکه زده یا شاید از راه‌های بسیار محیرالعقول - و یحتمل ماوراء طبیعی - به چنگ آورده است. این بود که دندان روی جگر گذاشتیم و سرگذشت آن بانوی نجیبۀ عقیفه را قطع نکردیم تا نکته‌ای را به خواننده بگوئیم که خود راوی سرگذشت به دلیل بی‌اهمیتی صحبتی از آن نکرده بود.

جناب عالیجاه پس از مکالمه‌ای کوتاه نتوانست از ابراز شگفتی از اینکه بانو را در این محل می‌بیند خودداری کند، و بالاخره به حرف آمد و به خانم فیتز پاتریک گفت گویا قرار بوده بانو به شهر باث بروند. خانم فیتز پاتریک در نهایت صراحت جواب داد نقشه ایشان را ورود غیرمترقبه شخصی که نیازی به ذکر نامش نیست بر هم زده است، و افزود: «حقیقت این است که شوهرم در راه خودش را به من رساند (نیازی نیست چیزی را که همه می‌دانند از کسی پنهان کنم)، و من خوشبختانه توانستم به شیوه‌ای شگفت‌آور از چنگش فرار کنم. حالا هم با این دوشیزه جوان که از بستگان نزدیک من است، و او هم مثل من از دست مردی زورگو فرار کرده است، راهی لندن هستیم.»

عالیجناب که از این حرف چنین نتیجه گرفته بود که این مرد زورگو هم باید شوهر سوفیا بوده باشد، خطابه‌ای غرّاً آغاز کرد سرشار از تمجید و تحسین از هر دو بانو، و نکوهش و سرزنش از همجنسان خود، و البته آکنده از اشارات و کنایاتی در مذمت ازدواج، و نفی قدرت ظالمانه‌ای که در رویارویی با جنس فهمیده‌تر و شایسته‌تر، یعنی زنان، به مردان داده شده است. در پایان سخن نیز پیشنهاد کرد که دو بانوی زیبارو را در کنف حمایت خود گیرد و کالسکه شش اسبه خود را در اختیار آنان بگذارد. این پیشنهاد بلافاصله از سوی خانم فیتز پاتریک، و به‌اصرار او سرانجام از سوی سوفیا نیز، پذیرفته شد.

چون کار بدینسان به سامان رسید، عالیجناب اجازه مرخصی خواست، و دو بانوی مسافر نیز آهنگ استراحت کردند، و در این فاصله خانم فیتز پاتریک بنای تعریف و تمجید از شخصیت جناب عالیجاه را نهاد، و به‌ویژه شرح مبسوطی در باب عشق و علاقه آن جناب به همسر مربوطه داد، و گفت که به نظر او این جناب عالیجاه شاید تنها جناب عالیجاهی باشد که صددرصد به عهد ازدواج خود پایبند و وفادار است، و افزود: «راستی راستی، سوفی عزیزم، وفاداری در میان مردان بلند مرتبه خصلتی بسیار نادر است، و تو هم

هر وقت ازدواج کردی از شوهرت انتظار وفاداری نداشته باش، چون، باور کن، اگر چنین انتظاری داشته باشی بیگمان خود را فریفته‌ای!»
سوفیا به شنیدن این سخن آه نرمی از دل برآورد، و دور نیست که همین آه در ذهن این دختر جوان رؤیائی را شکل داده باشد که چندان هم دلپذیر و خوشایند نبود، ولی از آنجا که سوفیا هرگز این رؤیا را برای احدی تعریف نکرد، پس خواننده هم نمی‌تواند انتظار داشته باشد که ما آنرا در اینجا بازگو کنیم.

فصل نهم

توصیفی بدیع از سحرگاه

يك دليجان، ادب ندیمگان، خوی قهرمانانه سوفیا خانم، سخاوت ایشان و پاداش آن

عزیمت کاروان و ورود آن به لندن

همراه با ملاحظاتی برای استفاده مسافران

اکنون آن گروه از اعضای جامعه که برای این به جهان آمده‌اند تا لذایذ حیات را برای استفاده آن گروه دیگر فراهم آورند که زاده شده‌اند تا از این لذایذ بهره گیرند، به تکاپو افتاده شمع‌های خود را فروخته‌اند تا کار روزانه را پی گیرند. اکنون برزگر ستبر بازو به‌دیدار همکار و یار دیرین خود گاو نرمی رود، و صنعتگر زیرک و کارگر سخت کوش تشك سخت و ناهموار خود را ترك می‌گویند. اکنون مستخدمه چالاک و شاداب به‌مرمت خرابکاری‌ها و در هم ریختگی‌هایی که از ضیافت شب دوش به‌جا مانده است می‌پردازد، حال آنکه آنان که تالار میهمانی را در هم ریخته و کثیف کرده‌اند، بی‌قرار و ناآرام در بسترهای راحت خویش گرده می‌گردانند، تو گوئی سختی پرغو خوابشان را برآشفته است. به‌عبارت ساده‌تر، ساعت هفت ضربه نواخته بود که دو بانو آماده سفر شدند، و بنا بر تقاضای آنان جناب عالیجاه و خدم و حشم مربوطه نیز بار سفر بستند تا در التزام رکاب حرکت کنند. در این وقت مشکل کوچکی رخ نمود، و آن اینکه شخص عالیجاه و الامرتبه را در کجای دلیجان جا دهند. در دلیجان‌های مسافربری که در آن مسافر را چنانکه باید در زمره بقچه و بندیل به‌حساب می‌آورند، چنین مشکلی اصلاً بروز نمی‌کند، زیرا، جناب سورچی نابغه هر طور باشد، حداقل شش نفر را به‌راحتی بر روی نیمکت چهار نفره می‌چپاند، و فرض را بر این می‌گذارد که کدبانوی میخانه‌دار چاق و چله یا کدخدای خیکی شکم‌گنده درست همانقدر از فضا را می‌گیرد که دخترک لندوك یا آقازاده قلمی تن چون دوك، چرا که امعاء و احشاء آدمی را خاصیت این است که در اثر چلانیدن و مالاندن و تاباندن سرانجام به‌راه می‌آید و جا باز می‌کند. اما در دلیجان‌های شخصی که برای تشخیص به‌آن می‌گویند دلیجان اعیان، اگرچه جای بیشتری دارد، ولی هرگز از این شیوه مرضیه چپاندن و چلانیدن استفاده نمی‌شود.

جناب عالیجاه می‌خواست غائله را به‌این ترتیب خاتمه دهد که سوار بر اسب طی

طریق نماید، ولی خانم فیتز پاتریک به هیچ وجه رضایت نداد، و سرانجام قرار بر این شد که ندیمه‌های دو بانو به نوبت سوار بر یکی از اسب‌های عالیجناب شوند و قافله را همراهی کنند، که بی‌درنگ هودجی بدین منظور بر اسب مربوطه سوار شد. در مهمانسرا هم حساب‌ها تسویه گردید، و دو بانو راهنمایان پیشین خود را مرخص کردند. سوفیا هم انعامی به مهمانسرادار داد تا هم کوفتگی عضله‌ای که این مرد به هنگام پیاده شدن سوفیا از اسب بدان دچار شده بود جبران شده باشد، و هم خراش‌ها و زخم‌هایی که به دست ندیمه غضبان بر چهره و عارض این مرد وارد آمده بود تلافی گردد.

در این وقت بود که سوفیا متوجه فقدان چیزی شد که در ابتدا اندکی باعث اضطراب خاطرش گردید، و آن عبارت از گم شدن اسکناس صد پوندی بود که پدرش در آخرین دیدار به او داده بود، و در حال حاضر، غیر از چند سکه ناچیز، تنها سرمایه این سفر دور و دراز به شمار می‌آمد. همه جا را گشت و همه اسباب و اثاث خود را زیر و رو کرد، اما از اسکناس خبری نبود. سرانجام سوفیا تقریباً اطمینان حاصل کرد که وقتی در آن کوچه باغ تاریک پایش لغزیده و از اسب بر زمین افتاده است - که قبلاً گفتیم - حتماً آن اسکناس هم از جیبش افتاده و گم شده است. آنچه به این حدس قوت می‌بخشید این بود که سوفیا حالا به یاد می‌آورد که در زمان وقوع آن حادثه جیب‌های لباسش هم به هم ریخته بود، و او با دشواری تمام توانسته بود لحظه‌ای پیش از سقوط دستمالش را از جیبش در آورد، و آنرا به خانم فیتز پاتریک، که از افتادن کلاه و ژولیدگی گیسوانش سخت ناراحت به نظر می‌رسید، بدهد.

پیشامدهایی از این قبیل، هر ناراحتی‌ای که به همراه بیاورند، بازهم نمی‌توانند بر ذهنی غلبه کنند که از درون مستحکم است و حرص و آزار در آن راهی نیست. اگرچه در موقعیت حاضر پیشامدی بدتر از این برای سوفیا نمی‌توانست رخ دهد، ولی قهرمانانوی ما بلافاصله بر دغدغه خاطر خود فائق آمد و با ضمیری آرام و چهره‌ای گشاده دست از جستجو کشید و به میان جمع بازگشت. جناب عالیجاه دو بانو را به درون دلیجان هدایت کرد، و خانم آنر هم پس از تعارفات رایج و «خانم جان، خانم جان» گفتن‌های بسیار سرانجام در برابر اصرارهای بیش از حد آن ندیمه خانم دیگر سر تسلیم فرود آورد و قبول کرد که نوبت اول سواری در دلیجان به ایشان تعلق گیرد، و جناب عالیجاه ایشان را هم تا داخل دلیجان راهنمایی و هدایت فرمود. البته خانم آنر از خدا می‌خواست که بقیه مسافرت را هم همچنان در دلیجان بنشینند، ولی بانوی او، پس از چندین بار درگوشی صحبت کردن و یادآوری بیهوده، سرانجام این ندیمه خانم راحت‌طلب را وادار کرد تا جای خود را به ندیمه هاریت خانم بدهد و نوبت سواری بر اسب را طی کند.

باری، اکنون در دلیجان هر کس بر جای خود نشسته بود، و کاروان کم کم آماده حرکت می‌شد، که خدم و حشم عالیجاه به سرکردگی دو کاپیتان سوار بر اسب در دو جناح آن قرار گرفتند. این دو کاپیتان تا این نقطه از سفر را در داخل دلیجان و در کنار جناب عالیجاه طی کرده بودند ولی ناگزیر بودند، حتی به مناسبتی به مراتب کم اهمیت‌تر از حضور دو بانوی جوان در کنار ارباب، جای خود را رها کنند. و در این کار البته رفتارشان مثل هر

نجیب‌زاده دیگری در برابر دو بانوی محترم بود، گو اینکه در واقع این دو جوانمرد حاضر بودند به خاطر اطاعت از ارباب و الامقام خود. و البته استفاده از امن و عیش سفره ایشان. شأن خود را بسی دون‌تر از این انگارند و خود را تا حد پیشخدمت‌های ارباب هم پائین آورند.

مرد مهمانسرادار از انعامی که از سوفیا خانم گرفته بود چنان راضی و خوشحال بود که در نظرش کوفتگی عضله و خراش‌های صورت از الطاف الهی می‌نمود که بر سرش نازل شده بود. شاید خواننده کنجکاو بخواهد از «چند و چون» انعام سوفیا هم سر در بیاورد، ولی متأسفانه در این مورد کاری از ما ساخته نیست. مبلغ انعام هر چه بود از پس صدمات جسمی وارده بر مرد مهمانسرادار برمی‌آید! ناراحتی این مرد تنها از آن بود که به موقع به این موضوع پی نبرده بود که پول در نظر سوفیا چقدر چیز بی‌ارزشی است، و با حسرت می‌گفت: «راستی راستی، آدم میتونست هر چیزی رو با این خانم دولاپهنا حساب کنه، و خانم خم به ابرو نمیاورد، ها!»

ولی خانم مهمانسرادار به نتیجه کاملاً متفاوتی رسیده بود. کاری به این ندارم که آیا کوفتگی و جراحات شوهرش را بیشتر از خود او حس می‌کرد یا نه. اینقدر هست که سخاوت سوفیا خانم ایشان را راضی نکرده بود، چون گفت: «نخیر، عزیزم! خانم حساب پولش رو خیلی بهتر از اون‌ی که تو خیال میکنی داشت، ولی لابد فکر کرده که بالاخره ما هم باید استفاده‌ای از این شغل مهمونسراداری ببریم، و تازه حتماً حساب کرده که اگه سر و کارش با حکومت بیفته خیلی بیشتر از این شندرغازی که به‌توداده براش خرج برمی‌داره. اصلاً نمیدونم تو چرا با این مبلغ ناقابل سرت رو انداختی پائین و رضایت دادی!» شوهر در جواب می‌گوید: «واقعاً که خیلی سرت میشه! آخه زن! کی گفته مأمور حکومت بیشتر از این زشوه میگیره؟ خیال میکنی من به‌اندازه تو از این چیزها سر در نیارم؟ ولی حالا هر چی! اگه بیشتر هم ازش میگرفتن، یه پول سیاهش هم تو جیب ما میرفت؟ حالا اگه تام عدلیه‌چی هنوز زنده بود، کار رو می‌سپردم دست اون و تخت می‌خوابیدم. انوقت اون حسابی تیغش می‌زد، ولی حالا که تو عدلیه کسی رو نداریم که! چرا بیخودی معرفیش کنم و جیب هفت پست غریبه رو پر کنم؟» زن می‌گوید: «راست میگویی، مرد! خودت بهتر میدونی!» و مرد جواب می‌دهد: «البته که من بهتر میدونم! دماغ من بهتر از مال هر کس دیگه‌ای بوی پول رو میشنوه! بذار بهت بگم، زن! همینقدر هم پول گرفتن کار هر کسی نیست. گوش کن، ببین بهت چی میگم! هر کسی نمیتونست همینقدر هم پول ازش بتیغه، یادت باشه!» انوقت زن هم در تحسین و ستایش از زیرکی شوهر با خود او همصدا شد، و بدینسان گفتگوی کوتاه میان این دو در این مورد به پایان رسید.

پس با این زوج نیکونهاد وداع می‌کنیم، و همراه حضرت عالیجاه و همراهان زیباروی ایشان رخت سفر برمی‌بندیم. سفر این کاروان چندان سریع گذشت که در عرض دو روز مسافتی قریب به نود میل را طی کردند و شب دوم به شهر لندن وارد شدند، بی‌آنکه در راه به کوچکترین ماجرابی که شایان ذکر در این سرگذشت باشد برخوردند. بنابراین، قلم مانیز در وصف این سفر چالاکی قدم کاروانیان را سرمشق قرار می‌دهد، و سرگذشت ما نیز

همه‌ها با مسافرانی که موضوع آند این راه را پشت سر می‌نهد. راستی را، نویسندگان چیره‌دست نیز باید در چنین مواردی از سالکان طریق پیروی کنند که همیشه در هر منزل به نسبت گلگشت‌ها و تفرجگاه‌های زیبا و سیاحت‌گاه‌های فریبا و زیارتگاه‌های والای آنجا رحل اقامت می‌افکنند. در «اشور»، در «استور»، در «ویلتون»، در «ایستبری» و در «پارک راهب» خیال جادویی نویسنده را روزها تأمل و تفکر باید تا بتواند توان جادویی هنر انسان را در زیباتر نمایاندن طبیعت به‌وصف آورد. در بعضی از این تماشاگاه‌ها هنر انسانی را جلوه‌ای تحسین‌انگیزتر است تا زیبایی طبیعت، و در برخی دیگر طبیعت و هنر یکسان انسان را به‌تمجید وامی‌دارند، ولی درجایی مثل «پارک راهب» برتری با طبیعت است. در اینجا زیبایی طبیعت در فاخرترین جامهٔ زربفت جلوه‌گر می‌گردد، حال آنکه دستکار انسان در تنپوشی بی‌پیرایه، همچون ندیمه‌ای در کنار بانویی بزرگ و بخشایشگر، ظاهر می‌شود. در اینجا طبیعت گرانبهاترین گوهرهایی را که بر این جهان ارزانی داشته است به‌نمایش می‌گذارد، و در اینجا طبع انسان منظره‌ای را در برابر چشمتان می‌گشاید که تنها می‌تواند جلوهٔ آن دیگری را دو چندان سازد.

همان ذوق و تخیلی که در برابر مناظری چنین دلربا عنان‌اختیار از کف می‌دهد و مدهوش می‌گردد، در برابر پدیده‌هایی که در دلفریبی به‌آنها نمی‌رسد نیز خود را سرگرم می‌کند. درختستان‌ها، جویبارها، و مرغزاران «دوون» و «دورست» نیز چشم مسافر هوشمند را به‌خود می‌کشند و پای سفرش را کند می‌کنند، ولی این کنندی گام و آهنگ سفر در گذر از برهوتی همچون صحرای غم‌افزای «بگشات» جبران می‌گردد یا حتی در گذر از جلگهٔ دلپذیری که در نشیب غربی «استاکبریج» دامن گسترده است، و در گسترای آن در درازنای شانزده میل تنها تک‌درختی تنها به‌چشم می‌آید، مگر آنکه دایه‌های مهربان ابر بر ارواح خستهٔ مسافران رحمت آورده درهای باغ‌های دلگشای خود را در برابر چشمان ایشان بگشایند.

اما بازرگان زراندیش یا حاکم زیرک یا طبیب پرطمطراق یا گاودار فاخر جامه را که با اذتاب بی‌شمار مکنت و تشویش راه می‌پیمایند سفری چنین میسر نیاید. اینان با گام‌هایی خشک و یکنواخت از فراز چمنزاران سرسبز و بیابان برهوت یکسان و به یک آهنگ درمی‌گذرند، و اسبان‌شان در هر ساعت درست چهار و نیم میل - نه بیش و نه کم - راه می‌پیمایند. چشمان راکب و مرکوب به یکسان به‌پیش رو خیره مانده و هر دو به یکسان جز رسیدن به مقصد فکری در سر نمی‌پروراندند. سوار نیک اندیش با چشمانی جادو زده و مسحور، مفتون رویش هندسی غول‌آسایی می‌گردد که در دور دست افق سر برکشیده است، و بناهای بلندی را می‌جوید که نامی ناشناخته بر جای جای سواد شهر نشاندہ است، و انبوهی خشت بر سر خشتی را نظاره می‌کند که همچون یادواره‌ای پرآسمان برشده است تا نشان دهد که پیش از این در اینجا انبوه انبوه پول و ثروت به‌کار گرفته شده است.

و اکنون، خواننده! چون می‌خواهیم هر چه زودتر قهرمانیانوی خود را در این سفر همراهی کنیم، بار این وظیفه را بر دوش هوش تو می‌گذاریم تا آنچه را که گفتیم با آثار

نویسندگان «بوئتیانی»، و نیز نویسندگانی که مخالف ایشان انگاشته می‌شوند تطبیق کنی، و این مهم را بدون کمک ما هم از عهده برخوردار می‌آید. پس برخیز و به این کار روی آور، البته درست است که ما همیشه در تنگناها دست کمک به سویت دراز خواهیم کرد، زیرا همچون برخی دیگر از نویسندگان هرگز از تو انتظار نداریم که با استفاده از علم غیب به منظور ما پی ببری، ولی آنجا که چیزی جز توجه از تو توقع نداریم، تنبلی و کاهلی را از تو نخواهیم پذیرفت. و سخت در اشتباه خواهی بود اگر تصور کنی که ما، هنگامی که این اثر بزرگ را بنیاد نهادیم، آهنگ آن داشتیم تا درک هیچ لطیفه‌ای را بر عهده فرست تو نگذاریم، و نیز در خطا خواهی بود اگر چنین بینداری که، بی‌رهوشه هوش و استعداد ذاتی خویش، خواهی توانست از میان صفحات این سرگذشت سفر کنی، و از سیر و سیاحت خود حظ و بهره کافی ببری.

فصل دهم

شامل یکی دو اشارت درباره فضیلت
و اشاراتی چند درباره بدگمانی

کاروان ما پس از ورود به لندن در منزل جناب عالیجاه فرود آمد، و در اینجا پس از استراحت و رفع خستگی سفر، پیشخدمت‌های عالیجاه مأمور شدند تا مهمانخانه‌ای برای اقامت دو بانو پیدا کنند، زیرا از آنجا که همسر عالیجاه در این وقت در شهر نبود، خانم فیتز پاتریک به هیچ وجه حاضر به اقامت در منزل شخصی ایشان نمی‌شد.

شاید بعضی خوانندگان این وسواس و پرهیزکاری خارق‌العاده را لازم نشمارند، و آنرا ملاحظه و احتیاط بیش از حد بدانند. ولی باید وضعیت خاص خانم فیتز پاتریک را درک کنیم و بپذیریم که موقعیت این بانو بسیار حساس بود در عین حال شرارت زبان‌های ملامتگر را هم نباید از یاد برد، و وقتی همه این‌ها را در نظر بگیریم قبول خواهیم کرد که اگر هم این کار اشتباه بود، اشتباهی بود در جهت صواب و احتیاط، و بهتر است هر زنی که در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد همین راه را بگزیند و در پیش گیرد. آراسته‌ترین ظواهر پاکدامنی و پرهیزکاری - اگر ظاهری بیش نباشد، شاید در تأملات بسیار تجریدی، کمتر از نفس پاکدامنی یا پرهیزکاری - بدون رعایت ظواهر - قابل تقدیس باشد، ولی همیشه ظواهر پاکدامنی بیشتر مورد توجه و ستایش قرار می‌گیرد تا نفس این خصلت‌ها. و فکر می‌کنم این حقیقت را همگان خواهند پذیرفت که برای هر زنی لازم می‌آید که یا باید پاکدامنی و تقوای راستین پیشه کند، و یا باید ظواهر آنرا به دیده داشته باشد، مگر در برخی موارد بسیار ویژه که وضع به گونه دیگری باشد.

بگذریم! محل اقامتی یافتند، و قرار شد سوفیا خانم هم برای یک شب در آنجا بماند، تا بتواند صبح روز بعد بانوی خویشاوندی را که، چنانکه پیش از این گفتیم، قرار بود خود را در سایه حمایت آن بانو قرار دهد بیابد. و با توجه به نکاتی چند که سوفیا در حین

سفر در دلجان به فراست دریافته بود، بیش از پیش تمایل نشان می‌داد که هر چه زودتر از خانم فیتز پاتریک و جناب عالیجاه جدا شود، و خود را به بانوی خویشاوندش برساند. البته چون ما به هیچ وجه نمی‌خواهیم برچسب ناروای بدگمانی به‌سوفیا بزنیم، نمی‌دانیم چگونه قضیه فکرها و خیالاتی را که درباره خانم فیتز پاتریک به‌مخیله این دوشیزه خانم راه یافته بود با خواننده در میان بگذاریم، ولی هر چه بود در حال حاضر سوفیا در حالت شك و تردید به‌سر می‌برد. از سوی دیگر، از آنجا که این گونه‌تردیدها و بدگمانی‌ها را گاه در سینه بدترین مردمان نیز می‌توان یافت، مناسب می‌دانیم ابتدایکی دو مطلب را در مقوله عام بدگمانی به‌خواننده بگوئیم، و سپس آشکارا از این موضوع سخن به‌میان آوریم.

همواره به‌نظر من چنین رسیده است که بدگمانی را دو مرتبه است: مرتبه نخست را ناشی از دل می‌دانم، که گاه به‌نظر می‌رسد شتاب بیش از حد آن در تشخیص موضوعی برانگیزه درونی پیش ساخته‌ای دلالت می‌کند، یا به‌عبارت بهتر موضوع مورد بدگمانی را خود به‌خود می‌آفریند. در چنین حالی انسان گاه چیزی را که نیست - و همیشه بیش از آنی را که هست - می‌بیند. این همان قدرت نفوذ تیزبینانه‌ای است که هیچ نشانی از شرارت از چشم عقاب وارث پنهان نمی‌ماند، و نه تنها کنش‌ها که کلمات و نگاه‌های انسان‌ها را هم می‌بیند و می‌خواند. این مرتبه از بدگمانی، چون از دل شخص نظاره‌گر برمی‌خیزد، لاجرم بر دل شخص مورد نظاره می‌نشیند، و در آن تخم بدی را در حال نطفه گرفتن - یا گاه حتی پیش از نطفه بستن - مشاهده می‌کند. این قدرت مشاهده - هرگاه در آن جای خطا نمی‌بود - به‌راستی چیزی شگرف به‌شمار می‌آمد، ولی چون بیش از یک فرد از افراد انسان حتی ادعای چنین مرتبه‌ای از کمال را هم نکرده است، این است که به‌دلیل خطاپذیری این تیزبینی برخاسته از دل مصائب بسیار و آلام اندوهبار بر سر عصمت و فضیلت آمده است. بنابراین، من به‌ناچار این تیزبینی فراخ را که تا ژرفنای بدی را می‌بیند و بر آن می‌نشیند، افراطی تباهکار، و در نفس خود شری مصیبت‌بار می‌دانم. و بر این نظر بیش از پیش پا می‌فشارم، چرا که می‌بینم اینگونه تیزبینی و بدگمانی همیشه از دلی شریر برمی‌خیزد، به‌دلایلی که در بالا گفتم، و نیز به‌یک دلیل دیگر، و آن اینکه هرگز آن را در دلی نیکو ندیده و نیافته‌ام! پس سوفیا را از این مرتبه از بدگمانی کاملاً و مطلقاً مبری می‌شمارم.

مرتبه دومی از خصلت بدگمانی ظاهراً از ذهن انسان نشأت می‌گیرد، و این نیست مگر قدرت مشاهده آنچه در برابر چشم شما رخ می‌دهد، و قدرت نتیجه‌گیری از آنچه انسان در برابر خود می‌بیند. مرحله اول، یعنی مشاهده رویدادهای آشکار، برای هر آنکه چشمی دارد گزیرناپذیر است، و مرحله دوم، یعنی نتیجه‌گیری از آن رویدادها، نیز شاید به‌همان میزان برای کسی که مغزی در سر دارد گزیرناپذیر و مسلم باشد. این مرتبه از بدگمانی، یعنی بدگمانی بجا، به‌همان اندازه خصم خطاکاری است که مرتبه نخست، یعنی بدگمانی بیجا، خصم بیگناهی است. و نظر من هم نسبت به‌آن چندان بد نیست، هر چند، از آنجا که انسان جایز الخطاست، گاه ممکن است بدگمانی بیجا هم انسان را گمراه کند. مثلاً فرض

کنیم شوهری از قضای روزگار همسر خود را در دامن یا در آغوش یکی از آن جوانان برنایی که هنرشان از راه به در کردن زن‌های مردم است غافلگیر کند. طبیعی است که نمی‌توان چنین مردی را مقصّر دانست که چرا در ذهن خود به نتیجه‌ای رسیده که با چشم خود ندیده است، زیرا همان مجملی که به چشم خود دیده - و ما گاهی از روی تسامح و تساهل آنرا جزئی از آزادی‌های مجاز می‌شماریم - خبر از حدیث مفصل دیگری می‌دهد. خواننده به آسانی موارد بسیار وافر از این دست را به خاطر خواهد آورد، و من تنها يك نمونه دیگر از بدگمانی بجا را برمی‌شمارم، که هر چند بعضی ممکن است آنرا برخلاف شریعت بدانند، من ناگزیرم آنرا سخت موجه بیندارم. و این نمونه بر این فرض استوار است که انسان می‌تواند کاری را که یکبار بدان دست یازیده، بار دیگر هم مرتکب شود، و فردی که روزگاری آدمی پست بوده، ممکن است باز هم به همان نقش پیشین خود باز گردد. حقیقت این است که این نوع بدگمانی در سوفیا وجود داشت، و در واقع بر همین اساس به این نتیجه رسید که دختر عمه هاریت، به راستی بهتر از آن نیست که باید باشد.

از قرار معلوم قضیه از این قرار بوده است: خانم فیتز پاتریک در نهایت فراسر دریافته بود که پاکدامنی زن در این دنیای وانفسا، چیزی است شبیه بچه خرگوشی نحیف، که هر بار سر از لانه به در می‌کند بیگمان با دشمنی رو به روی می‌گردد که در کمین اوست. پس، این بانو، به محض اینکه عزم جزم کرد تا عطای شوهر را به لقایش ببخشد و او را رها کند، بر آن شد تا خود را در کنف حمایت مرد دیگری قرار دهد. و چه کسی بهتر از مردی که از هر نظر، چه از نظر مقام اجتماعی، چه از نظر توان مالی، و چه از نظر آبرو و حیثیت، مناسب می‌نمود، و علاوه بر دلاوری ذاتی که او را در نقش حامی زنان مصیبت کشیده و دربند همتای پهلوانان افسانه‌های باستان می‌ساخت، بارها شخصاً نیز به این بانو شدیداً ابراز علاقه کرده و هر چه در توان داشته در طبق اخلاص نهاده و تمایل قلبی خود را به بانو بارها به اثبات رسانده بود؟

و اما از آنجا که قوانین رایج ناشیگری به خرج داده‌اند، و این مقام شامخ - یعنی نیابت شوهر، یا حامی همسران گریزیا - را به رسمیت نشناخته و به آن جنبه قانونی نداده‌اند، و نیز از آنجا که ممکن است زبان بدگویان نام زشتی به این کار نیک و به این مرد نیکوکار بدهد، به این دلیل قرار شده بود حضرت عالیجاهی مراتب نیکوکاری و نیکخواهی خود را نسبت به بانوی نامبرده کلاً در خفا به انجام برسانند، و در ملاء عام نقش ناچی و حامی بانو را برعهده نگیرند. گذشته از همه این حرف‌ها، برای اینکه هیچکس به نقش عالیجاه در این قضیه خیرخواهانه پی نبرد، قرار بر این شده بود تا خانم مستقیماً به شهر باث بروند، و جناب عالیجاه نخست عازم لندن شوند، و بعد از آنجا - آنهم به تجویز اطباء و برای معالجه - رهسپار شهر مذکور گردند.

باری، سوفیا خیلی آسان به همه این ماجرا پی برد، نه از زبان یا رفتار خانم فیتز پاتریک، بلکه از گفتار و کردار عالیجاه که الحق در پنهانکاری و رازداری اصلاً به پای آن بانوی دوراندیش نمی‌رسید. البته این احتمال هم هست که رازداری غلاظ و شدادی که خانم فیتز پاتریک در بیان سرگذشت خود نشان داده بود نیز تا حد زیادی حسّ

بدگمانی را که اکنون در ذهن سوفیا خانم روشن شده بود افزایش داده و آن را دوچندان کرده باشد.

سوفیا بدون کمترین دردسری بانوی خویشاوندی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد، چون واقعاً در لندن صاحب منصبی نبود که نشانی منزل این بانوی سرشناس را نداند. و چون بانوی مزبور، در پاسخ به نخستین پیغام سوفیا، دعوتی بسیار مشتاقانه و توأم با احترامات فائقه برای او فرستاد، سوفیا بی‌درنگ این دعوت را اجابت کرد. خانم فیتز پاتریک هم، از تعارفات مؤدبانه که بگذریم، واقعاً میل چندانی نداشت به اینکه دختر دایش در نزدیکی او اقامت داشته باشد. حال آیا بو برده بود که سوفیا بدگمان شده است و از این موضوع خوشش نیامده بود، یا چه چیز دیگری او را به این قرابت بی‌میل کرده بود، من نمی‌دانم. آنچه مسلم است این است که هاریت خانم آنقدر مشتاق بود از سوفیا جدا شود که شاید اشتیاق سوفیا به رفتن از پیش او به پای آن نمی‌رسید.

هنگامی که دوشیزه جوان برای خداحافظی نزد دختر عمه خود آمد، نتوانست خودداری کند و به اشاره‌ای مختصر او را نصیحت کرد، و به استدعا از هاریت خواست تا به خاطر خدا مواظب خودش باشد و لحظه‌ای به این فکر نکند که در چه موقعیت خطرناکی قرار دارد، و نیز افزود امیدوار است وسیله‌ای پیدا شود تا میان هاریت و شوهرش آشتی برقرار گردد. و باز گفت: «هاریت عزیزم! باید حرفی را که عمه جان بارها به هر دوی ما گوشزد کرده بود به خاطر آوری، که می‌گفت: هر بار که روابط زناشویی رو به تیرگی می‌گذارد و میان زن و شوهر منازعه و جدال درمی‌گیرد، همیشه و در هر شرایطی برقراری صلح مجدد مستلزم امتیازهای جدیدی برای زن است، و لاغیر! بله، هاریت جان! این عین حرف عمه جان بود. و می‌دانی که این زن بسیار جهان‌نیده و مجرب است.» در پاسخ، خانم فیتز پاتریک لبخند تحقیرآمیزی بر لب آورد و گفت: «نگران من نباش، دختر جان! مواظب خودت باش! هر چه نباشد من یکی دو پیرهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام! چند روز دیگر به دیدنت می‌آیم! ولی، سوفی جان، اجازه بده من هم نصیحتی به تو بکنم: روزگاری به تو می‌گفتم: افاده‌ای! خواهش می‌کنم حالا که روستا را ترک کرده و به شهر آمده‌ای افاده‌ات را هم رها کن و پشت سر بگذار! باور کن، چنین خصلتی در شهر خیلی نازیبنده است!»

و بدینسان دو بانوی خویشاوند از هم جدا شدند. سوفیا بکراست به منزل خانم بلاستون رفت، و در آنجا با استقبال صمیمانه و گرم، و در عین حال بسیار مؤدبانه رو به رو گردید. بانوی میزبان سال‌ها پیش سوفیا را همراه یا خانم وسترن دیده و از او سخت خوشش آمده بود. و به راستی از دیدار مجددش به غایت خوشحال بود، و همینکه دلایلی را که موجب شده بود سوفیا خانه پدری را ترک کند و راه لندن را در پیش گیرد شنید، بر درایت و عزم این دختر صدها آفرین گفت، و پس از ابراز رضایت فراوان از سخنانی که سوفیا در تمجید و تحسین از او بر زبان آورد، و نیز از اینکه منزل او را به عنوان پناهگاه خود انتخاب کرده است، وعده هر نوع حمایت و پشتیبانی را که از عهده‌اش برآید به سوفیا داد.

کتاب یازدهم ۴۶۷

حال که سوفیا را به دست امن و امان این بانو سپردیم، فکر می‌کنم خواننده هم رضایت خواهد داد که قهرمان‌پانوی خود را چندی در این حال بگذاریم، و کمی هم به سروقت دیگر شخصیت‌های سرگذشت خود، و به ویژه جونز بینوا، برویم، چرا که دیری است او را به حال خود گذاشته‌ایم تا از خطاهای گذشته‌اش توبه کند، و صد البته گناهان این جوان، چنانکه ذات معصیت ایجاب می‌کند، کیفرهایی درخور در پی آورد.

کتاب دوازدهم

شامل بُرشی از زمان برابر با کتاب پیشین

فصل اول

که در آن نشان داده می‌شود
در آثار نویسندگان امروز چه چیزی را باید سرقت ادبی به حساب آورد
و چه چیزی را باید ناز شست مجاز شمرد

خواننده فاضل یقیناً متوجه شده است که من در جای جای این اثر سترگ بارها جملات و بندهایی را از بهترین نویسندگان باستان ترجمه کرده‌ام بی آنکه از مأخذ خود نامی به میان آورم یا حتی کوچکترین توجهی به کتابی که این نقل قول‌ها از آن گرفته شده است داشته باشم.

این نحوه کار در نویسندگی را محقق عالیقدر، ابه بانیه، در مقدمه اساطیر خود که اثری بسیار عمیق و دقیق است به صورتی شایسته عرضه کرده است. او می‌گوید: «خواننده می‌تواند به سادگی مشاهده کند که من در این اثر بیشتر او را در مد نظر داشته‌ام تا نیکتانی خود را، زیرا وقتی نویسنده‌ای به خاطر خواننده خود از نقل قول‌های مطمئنی صرف نظر می‌کند که بر سر راهش قرار می‌گیرد و تنها زحمتی که نویسنده باید بکشد این است که آنها را ترجمه کند و در اثر خود تحویل خواننده دهد، بی‌تردید خدمتی بزرگ به او کرده است.»

اثری را از نقل قول‌های دیگران انباشتن به راستی فریبی آشکار است در حق افراد پر مطالعه، که از این طریق ناچار آنچه را که قبلاً خریده و خوانده‌اند، و یا در حافظه یا در کتابخانه در دسترسشان است، یکبار دیگر، این بار قطعه قطعه و جزء جزء بخزند و از نو بخوانند. و اما فریب این کار در حق افراد بی مطالعه از این هم بیشتر است، چرا که اینگونه افراد، با این کار اجباراً وادار به پرداخت پول برای چیزی می‌شوند که به هیچ وجه به کارشان نمی‌آید. نویسنده‌ای که مقادیر معتابهی نقل قول از زبان یونانی یا لاتین در آثار خود می‌گنجاند، همان معامله ناخوشایندی را با آدم می‌کند که بعضی فروشندگان با خریدار می‌کنند: اینان سعی می‌کنند خریدار را چنان گیج و گمراه کنند تا مجبور شود برای خرید کالائی که می‌خواهد کالای دیگری را هم که اصلاً به کارش نمی‌آید بخرد و به خانه برد.

و اما از آنجا که هیچ رفتار درست و غیر خودخواهانه‌ای نیست که نادانان در تحریف آن پانفشارند و بدخواهان در کژگونه نمایاندنش، من خود گاهی وسوسه شده‌ام که ملاحظه خاطر خواننده را رها کنم و نیکنامی خود را پاس دارم، و هر بار که اندیشه یا بیان کس دیگری را به کار می‌گیرم اصل آنرا هم بیاورم یا دست کم مأخذ آنرا با ذکر فصل یا صفحه مشخص کنم. راستش را بخواهید، گاهی در گمان می‌افتم که مبادا با اتخاذ روش معکوس و حذف نام نویسنده اصلی به جای آنکه نظر محبت‌آمیز خواننده را به سوی خود جلب کرده باشم - به همان انگیزه‌ای که ابه بانیه، نویسنده شهیر فرانسوی می‌گوید - بر عکس خود را در معرض اتهام سرقت ادبی قرار داده باشم.

حال به منظور رد چنین نسبت‌ها و اتهاماتی در آینده، در اینجا به این چگونگی اعتراف می‌کنم و درصدد توجیه آن برمی‌آیم. باستانیان را می‌توان به صورت جلگه‌ای حاصلخیز در نظر آورد در دامنه کوه پارناس، که هر کس را بدان دسترسی باشد، می‌تواند آزادانه برگذ ذوق و هنر خود را در آن بچراند. یا به تعبیر روشن‌تر، نسبت ما امروزان در برابر باستانیان را می‌توان به نسبت تهیدستان در برابر دولتمندان مانده کرد. در اینجا منظورم از تهیدستان همان جمعیت عظیم و غیوری است که در زبان خودمان به آن می‌گوئیم عوام الناس. و هر آنکه این افتخار را داشته است که تا حدی از حدود به عوام الناس نزدیک شده باشد حتماً خیلی خوب می‌داند که یکی از سنن دیرینه در میان عوام این است که بدون اکراه مال همسایگان دولتمند خود را به یغما می‌برند، و این کار را نه موجب شرم می‌دانند و نه مستوجب عقوبت، و چندان در حفظ این سنت پایداری و پافشاری از خود نشان می‌دهند که در هر آبادی از آبادی‌های این مملکت نوعی اتحاد غیررسمی برای چاپیدن فردی معین به نام مالک یا ارباب در میان اهالی محترم آن آبادی برقرار است، و ملک و مستغلات این شخص - یعنی ارباب - در نظر رعایا و همسایگان چیزی است در حد غنیمت جنگی، و اهالی غیور روستا چون به این نتیجه رسیده‌اند که بردن و خوردن مال ارباب مستوجب هیچ عقوبتی نیست، پنهان کردن موارد دزدی و پناه دادن به شخص خاطی و مصون داشتن او از کیفر قانونی را نیز وظیفه اخلاقی خود می‌دانند، و به آن افتخار می‌کنند.

باستانیانی نظیر هومر، ویرژیل، هوراس، سیسرو و دیگران هم همین حال را دارند، و ما نویسندگان در آنان به چشم اربابان دولتمندی می‌نگریم که بر اساس همین سنت جاودان، مالشان بر ما جلگه‌نشینان تهیدست دامنه پارناس حلال است، و هر چه از آن به‌دستمان آید می‌توانیم برای خود ببریم. من این آزادی عمل را می‌طلبم و به نوبه خود حاضر آنرا بر حاشیه‌نشینان تهیدست تر قلمرو ادبیات امروز ارزانی دارم. تنها سخن من - و تنها خواستی که از همکاران خود دارم - این است که بیائید همان صداقتی را که عوام الناس نسبت به یکدیگر نشان می‌دهند از خود نشان دهیم. کش رفتن ما از یکدیگر به راستی عملی ناشایست و جنایتی بزرگ است، و می‌توان آنرا با زدن جیب مردی فقیر مقایسه کرد (گاهی حتی زدن جیب مردی که از خود ما هم تهیدست‌تر است)، یا اگر بخواهیم آب و رنگ رسواکننده‌تری به آن بدهیم، می‌توانیم بگوئیم این کار بدان می‌ماند که چیزی را از نوانخانه

بدرزیم!

پس، از آنجا که پس از معاینات دقیق، وجدان من نمی‌تواند این اتهام را بر من نهد، در کمال رضایت خاطر به آن اتهام دیگر، یعنی کش رفتن مطلب از باستانیان اعتراف می‌کنم، و از این پس هیچ گونه دغدغه‌خاطری از اخذ هر مطلبی که در نوشته‌های آنان بیابم و به‌کارم بخورد به‌خود راه نخواهم داد، و نام نویسنده‌ای را هم که مطلب را از او وام گرفته‌ام نخواهم آورد. تازه، همینکه مطالب آنها را در نوشته‌های خود به‌کار بردم آنرا مطلقاً از آن خود خواهم شمرد، و از کلیه خوانندگان خود نیز انتظار دارم که از این پس آنها را کاملاً از آن خود من بدانند و لاغیر. ولی البته میل دارم که در برابر این ادعای مالکیت تعهدی بسپارم، و آن اینکه در برابر همگنان تهیدست خود نهایت امانت را رعایت خواهم کرد، و هرگاه اندک چیزی از مایملک ناچیز آنان را وام گیرم، هرگز بدون ذکر نام صاحب اصلی آن نخواهد بود، تا باز گرداندن آن به‌صاحب اصلیش همیشه ممکن و میسر باشد. نادیده گرفتن این شرط توسط شخصی به‌نام آقای مور خطایی بزرگ بود، چرا که ایشان چندی پیش چند خطی از اشعار آقای پوپ و شرکاء را به‌وام گرفت و بعدها شش خط از آن را بدون رضایت شاعر در نمایشنامه خود به‌نام چشم و همچشمی به‌کار برد. البته خوشبختانه آقای پوپ این شش خط را در نمایشنامه نامبرده یافت، و با قاطعیت تمام آنرا دوباره به‌تملك خود درآورد، و من باب تنبیه بیشتر نویسنده فوق‌الذکر را در شعر بلند خود به‌نام دانسیاد در دخمه‌ای نکبت‌بار زندانی کرد، و در این دخمه هنوز که هنوز است یاد ناشاد این مرد همچنان غل و زنجیر در پای مانده است، و تا ابد نیز خواهد ماند، که چنین است کیفر شایسته رفتار ناشایستی از این دست در کار شعر و شاعری.

فصل دوم

که در آن ارباب و سترن با اینکه دخترش را پیدا نمی‌کند
ولی چیزی پیدا می‌کند که به‌تعقیبش پایان می‌دهد

اکنون سرگذشت ما به‌مهمانخانه آیتون برمی‌گردد، و در آنجا نخست رد پای ارباب و سترن را می‌گیریم، چون خیلی زود، جناب ایشان از تعقیب سوفیا دست برخواهد داشت، و آنوقت ما فراغت کافی خواهیم داشت تا قهرمان خود را همراهی کنیم. خواننده، البته به‌یاد دارد که ارباب فوق‌الذکر خشمگین و های و هوکنان این مهمانخانه را پشت سر گذاشت و با همان خشم و هیاهو به‌تعقیب دختر خود ادامه داد. چون مهتر مهمانخانه به اطلاع ارباب رسانده بود که سوفیا خانم از روی رودخانه سورن رد شده است، ارباب نیز همراه با خدمه مربوطه از این رودخانه گذشت، و همچون یاد پیش می‌تاخت و در هر نفس سوگند می‌خورد که اگر دستش به‌سوفیا برسد چنان انتقامی از او خواهد گرفت که نگو و نپرس.

هنوز مسافتی نرفته بود که به‌دوراهی رسید. فوراً شورای جنگ را به‌تشکیل جلسه

فرا خوانده نظریات گوناگون را شنید و سرانجام عنان خویش به دست بخت سپرد، دل به دریا زد و جاده شهر ورستر را در پیش گرفت و رفت. در این جاده هنوز دو میلی پیش نرفته بود که بنای شکوه و شکایت از روز تیره خود را گذاشت، و آه از نهاد برآورد که: «چه بدبختی بزرگی! زندگی سگ از این بهتره!» و بعد يك دور تسبیح فحش و فضیحت نثار عالم و آدم کرد.

جناب کشیش خانوادگی که در التزام رکاب مبارك بود سعی کرد ارباب را اندکی آرام کند، و گفت: «شکایت نکنید، ارباب، و دل به نومییدی مسپاریدا! درست است که هنوز نتوانسته ایم خود را به دوشیزه جوان برسانیم، ولی باز جای خوشوقتی است که تا اینجای راه را درست آمده ایم. شاید هم سوفیا خانم خیلی زود از چنین مسافرتی خسته شود، و جایی در مهمانخانه ای رحل اقامت افکند تا خستگی راه از تن بهدر کند. و در آن صورت اینجانب یقین کفائی دارد که آنجناب خیلی زود به مراد دل خواهید رسید.»

ارباب در جواب گفت: «بعه! چی میگی؟ گور پدردختر! من ناراحتیم از اینکه که روز به این خوبی رو، که جون میده واسه شکار، دارم سر این کار میذارم! خیلی زور داره که آدم روز به این خوبی رو، که بوی شکار رو میشه از همه جا شنید، از دست بده، مخصوصاً بعد از زمستون به این درازی!»

آیا بخت که گهگاه در گرماگرم بازیگری های بسیار خود به یاد نومیدان و دل شکستگان می افتد، اکنون دلش به حال این ارباب سوخت، و چون از سوی دیگر نمی خواست که این پدر به دخترش برسد میل داشت او را از ادامه سفر باز دارد، فکر کرد که بهتر است به نحو دیگری سر این ارباب را گرم کند، یا هرچه بود، کاری ندارم. اینقدر هست که هنوز این کلمات کاملاً از دهان ارباب و سترن بیرون نیامده، و هنوز بیش از دو سه فحش آبدار به دنیا و مافیها نداده بود که ناگهان گله ای سگ تازی در فاصله ای نه چندان دور حلقوم خوش آهنگ خود را گشودند و سرودی چنان دلکش خواندند که راکب و مرکوب هر دو با هم به محض شنیدن آن نوای خوش گوش هوش به جانب صدا گرداندند، و ارباب فریاد برآورد: «رفت، رفت! در رفت! الان در میره!» و بدون لحظه ای درنگ مهمیز بر اسب خود زد، و اسب که خود نیز به اندازه سوار به این کار راغب بود، بی آنکه نیازی به نوك مهمیز داشته باشد راه نخچیرگاه در پیش گرفت. به دنبال اسب و سواره خدم و حشم ارباب نیز با هی هی و هیهای فراوان به سوی مزرعه ذرتی شتافتند که در آن سگان تازی به این سو و آن سو می رفتند، و جناب کشیش نیز مرتب صلیب می کشید و موقرانه عقبه سپاه را پاس می داشت.

در افسانه ها آمده است که گریمالکین زیباروی که ونوس بنا بر تقاضای عاشقی سینه چاک او را از هیئت گربه بیرون آورده و به بانویی زیباروی بدل کرده بود، هنگامی که در بستر زفاف غنوده بود ناگهان چشمش به موشی افتاد و یاد بازیگوشی های گذشته در خاطرش زنده گشت، و بی اختیار از بستر بیرون پرید و به تعقیب آن حیوان نحیف پرداخت. حال از این افسانه چه نتیجه ای باید گرفت؟ چنین نبود که بگوئیم عروس زیبا از آغوش پر مهر شوی خود بری و روگردان بود. درست است که بعضی ها می گویند گربه

کتاب دوازدهم ۴۷۲

بی‌صفت است، ولی زن‌ها و گربه‌ها هم بالاخره دل دارند، و گاه به مناسبت‌هایی خُرخر هم می‌کنند. حقیقت این است که، همچنانکه سر راجر لسترانچ هم در تأملات عمیق خود در تفسیر افسانه‌های باستان می‌گوید: «هرگاه غرایز طبیعی انسان را از در برانیم، ازینجمله به‌درون می‌آیند، و آن گربه بانو، اگر چه اکنون بانو است، اما موشبازی را از یاد نبرده است!» به‌همین دلیل، هرگز نباید ارباب و سترن را به‌بی‌مهری نسبت به‌دختر خود متهم کنیم، زیرا حقیقت این است که او دخترش را بسیار دوست می‌داشت. کافی است به‌این مطلب اساسی پردازیم که ایشان ذاتاً يك ملاك بود و يك شكارچی. آنگاه می‌توانیم افسانه گربه بانو، و حکمت منجّه از آنرا، در مورد این مرد نیز به‌کار گیریم.

تازی‌ها به‌اصطلاح سخت می‌تازیدند، و ارباب از پرچین‌ها و جویبارها می‌گذشت و چنانکه معمول او بود در مهمه و غلغله و شادی و نشاط سیر می‌کرد، و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. حتی يك لحظه هم فکر سوفیا در ذهنش نقش نبست تا شور و وجد و حالی را که از شکار به‌اودست داده بود بر هم زند. مرتب می‌گفت که این یکی از بهترین شکارهای زندگیش است، و قسم می‌خورد که این شکار ارزش آن را دارد که آدم پنجاه میل هم دنبالش برود. ارباب که دخترش را از یاد برد، دیگر خدم و حشم به‌طریق اولی مسئله تعقیب دختر ارباب را خیلی زود از خاطرهایشان زدودند، و جناب کشیش هم با بلغور کردن چند جمله لاتین، حاکی از بهت و حیرت، سرانجام فکر دوشیزه جوان را یکسره از سر به‌در کرد، و همچنان که پشت سر دیگران سوار بر اسب جست‌وخیزکنان پیش می‌رفت، شروع کرد به‌راست و ریس کردن متن موعظه یکشنبه بعد.

اربابی که سگ‌های تازی متعلق به‌او بودند از مشاهده يك حریف تازه‌وارد و يك رفیق شکار جدید سخت خوشحال شده بود، چرا که هر کسی استادی در هر فقی را تحسین می‌کند، و در کار شکار هم کسی به‌پای آقای و سترن نمی‌رسید، و هیچکس نمی‌توانست مثل او با سر و صدایش سگ‌های شکاری را به‌تکاپو وادارد، و با‌های و هوی خود به‌شکار جانی تازه و حالی بیرون از اندازه بدهد.

شکارگران، در گرماگرم شکار چنان مشغول کار خویشند که جایی برای عرض ادب و تعارفات معمول باقی نمی‌ماند، و حتی سلام و علیکی هم صورت نمی‌گیرد. حتی اگر یکی از شکارگران از بد حادثه در جوی آب بیفتد یا در گذر از رودخانه‌ای در آب غرق بشود، دیگران بی‌اعتنا به‌او راه خود را ادامه می‌دهند و به‌دست تقدیرش می‌سپارند. این بود که در اینجانب با اینکه دو ارباب بارها شانه به‌شانه هم قرار گرفتند، ولی کلامی میان ایشان رد و بدل نشد. ولی البته در طول شکار صاحب مجلس بارها استادی و مهارت مرد بیگانه را در برگرداندن سگ‌ها از بیراهه به‌رأی‌العین دید، و بدین جهت نظر بسیار خوبی نسبت به‌هوش و درایت این مرد پیدا کرد، و نیز با توجه به‌ملتزمین رکاب، نتیجه گرفت که این مرد باید یکی از مهمترین و محترم‌ترین مالکان این نواحی باشد. باری، به‌محض آنکه مراسم شکار، با مرگ حیوانك نحیفی که علت‌العلل این همه هیاهو بود، به‌پایان رسید، دو ارباب در برابر هم قرار گرفتند، و بنا بر عرف اربابان یکدیگر را سلام و صلا دادند.

گفت و گوی ایشان البته بسیار سرگرم‌کننده بود، و شاید بتوان آنرا در صحنه‌ای یا

پیوستی به این سرگذشت یا در جای دیگری باز گفت، ولی چون به هیچ وجه به سرگذشت ما ربطی ندارد، نمی‌توانیم خود را راضی کنیم که در اینجا بیاوریمش. کوتاه سخن، قضیه به شکار دیگری کشیده می‌شود، و از آنجا به دعوت از شکارچی مهمان برای صرف ناهار، و بعد از آن باده‌نوشی، و سرانجام چرتی مبسوط توسط ارباب وسترن.

و اما آن شب ارباب ما در می‌گساری به هیچ روی حریف میزبان خود یا کشیش ساپل نبود، و البته دلیل این امر هم خستگی مفرط ذهنی و جسمی بود که پس از شکار جانانه آنروز بر ارباب وسترن عارض شده بود، و از این رو، از هیچ نظر، بر احساس غرور و شئونات اربابی ایشان خدشه‌ای وارد نساخت. ولی هر چه بود جناب ارباب خیلی زود به اصطلاح عوام سیاه مست شد، یعنی هنوز بطری سوم را بالا نرفته بود که از دور خارج شد، و با آنکه مدت‌ها بعد زیر بغلش را گرفتند و به بستر بردند، و تا آخر شب جسماً همانجا سر میز حاضر بود، ولی کشیش ساپل او را غایب فرض کرده، و ارباب میزبان را در جریان ماجراهای مربوط به سوفیا گذاشت، و آخر سر هم از او قول گرفت که صبح روز بعد، وقتی جناب کشیش بازاین بحث را پیش می‌کشد و می‌گوید که ارباب وسترن باید دست از تعقیب کشیده و به‌خانه و زندگی خود برگردد، میزبان هم نظر او را مورد تأیید و تصویب قرار دهد.

باری! همینکه ارباب وسترن سر از بستر مستی شب‌دوش برداشت و تقاضای خمارشکن صبحی کرد، و از سوی دیگر خدم و حشم را فرمان داد تا اسب‌ها را زین و برگ کنند و کار تعقیب را پی گیرند، آقای کشیش ساپل منهیات خود را آغاز و نغمه بازگشت ساز کرد. میزبان هم‌چنان با حرارت و شور در تأیید نظر مرد روحانی داد سخن داد که سرانجام این دو پیروز شدند، و آقای وسترن قبول کرد که از خر شیطان پیاده شود، بر اسب خود بنشیند و به‌خانه و زندگی خود برگردد. بحث اصلی که این ارباب را متقاعد ساخت این بود که نمی‌دانند کدام راه را باید در پیش گرفت، و ای بسا که هر چه بیشتر بروند به‌جای نزدیکتر شدن به سوفیا بیشتر از او دور شوند. سپس، ارباب وسترن از میزبان و یار شکار خود وداع کرد، و با ابراز شغف از اینکه فصل سرما به سر رسیده است (و شاید هم آگاهی از این موضوع در ذهن او انگیزه بزرگی برای بازگشت به‌خانه بود) راه بازگشت در پیش گرفت و به سوی سامرست شایر عزیمت - یا هزیمت - کرد. البته پیش از اینکه به‌راه بیفتد، نخست گروهی از همراهان را در تعقیب دختر گسیل داشت، و رگباری دیگر از بدترین، رکیک‌ترین، و تلخ‌ترین دشنام‌ها و ناسزاهایی که به‌ذهنش می‌رسید بدرقه راهشان کرد. آنوقت سر خر را کج کرد و رو به‌خانه خود آورد.

فصل سوم

عزیمت جونز از آبتون
و نقل آنچه در راه میان او و پارتریج گذشت

بالاخره یکبار دیگر برگشته‌ایم به‌سر وقت قهرمان خودمان، و راستش را بخواهید، ناچار بودیم مدتی چندان مدید از او جدا بمانیم که، با توجه به‌حال و روزی که او را در آن رها کردیم، می‌ترسم بسیاری از خوانندگان ما خیال کرده باشند که می‌خواهیم او را به‌دست فراموشی بسپاریم، چرا که جونز در حال حاضر در وضعیتی بود که هر دوست محتاط و حسابگر دیگری هم به‌جای ما می‌بود، او را به‌امان خدا می‌سپرد و دیگر سراغی از او نمی‌گرفت، تا مبادا برایش خبر بیاورند که فلانی خودش را به‌دار آویخته است.

اما حقیقت این است که ما، اگر چه خصال نیک آدم‌های محتاط و حسابگر را نداریم، ولی از سوی دیگر، هیچیک از صفات بد این جور آدم‌ها را هم نداریم. و با آنکه تصور وضعیتی اسفناک‌تر از آنچه جونز در این حال بدان گرفتار آمده بود کار آسانی نیست، باز هم به‌سراغش می‌رویم و با همان سرسختی و پایداری همراهیش می‌کنیم که گویی در بحر خوشی و شادکامی غوطه‌ور است.

باری، آقای جونز و همسفرش استاد پارتریج، چند دقیقه پس از عزیمت ارباب وسترن مهمانخانه آبتون را پشت سر نهادند، و پای پیاده همان راهی را در پیش گرفتند که او بدان رفته بود. مهتر به‌این دومی‌سافر خسته گفته بود که در آن روز به‌هیچ وجه اسبی در آبتون پیدا نخواهند کرد، و این دو با دلی انباشته از غم پای در راه نهادند. البته اندوه این دو رفیق راه علتی یگانه نداشت، ولی هر چه بود هر دو سخت اندوهگین بودند، و اگر جونز گهگاه آهی سرد از نهاد برمی‌آورد، پارتریج در هر قدم غرولندی سوزناک سر می‌داد و گام برمی‌داشت.

هنگامی که به‌همان دوراهی رسیدند که ارباب وسترن در آنجا شورای جنگی تشکیل داده بود، جونز ایستاد و رو به‌پارتریج کرد و نظر او را درباره‌ی راهی که باید در پیش گیرند جویا شد. پارتریج گفت: «آه، آقا جان! ایکاش راهنمایی من سودی می‌داشت، و حرف منو گوش میکردین!» جونز جواب داد: «چرا گوش نکنم؟ دیگه برای من چه فرقی میکنه که کدوم راه رو در پیش بگیرم و چی به‌سرم بیاد؟» پارتریج گفت: «پس حرف من اینه که فوراً بدون معطلی عقب‌گرد بفرمائین و برگردین سرخونه زندگی خودتون! آخه چرا باید همچون خونه‌ای رو بذارین و خودتونو آواره کوه و بیابون کنین؟ البته می‌بخشین، آقا جان! من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم - تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال.»

جونز آهی کشید و گفت: «افسوس! من دیگه خونه و سرپناهی ندارم که به‌اون برگردم! ولی تازه اگه پدر و ولینعمت من هم منو بپذیرد و راه بده، مگه میتونم بعد از این توی شهر و دیاری که سوفیا از اون رفته زندگی کنم؟ آه، ای سوفیای ستمکار! ای

ستمکار! نه، غلط گفتم! مقصّر خود منم!... نه، مقصّر توئی!... لعنت بر تو! مردک نادان! تو منو به این روز انداختی! باش، مادر به عزاء، تا سرتو از تنت جدا کنم!» این بگفت، و چنگ انداخت و یقه پارتریج بیچاره را گرفت، و چنان تکانش داد که سر تا پایش لرزید، به گونه‌ای که تب و لرز، یا ترس و وحشت هرگز بدن استاد را چنان نلرزانده بود.

پارتریج لرز لرزان به زانو در افتاد، و امان خواست، و زاری‌کنان گفت که بخدا، بخدا، منظور بدی نداشته... جونز با نگاهی وحشی لحظه‌ای در او خیره ماند، و بعد رهایش کرد. آنگاه چنان دیوانه‌وار بر سر و روی خود کوفت، که اگر بر سر و روی پارتریج کوفته بود بیگمان مردک بیچاره قالب تهی می‌کرد، چرا که حتی ترس از چنین عقوبتی مردک را تا آستانه مرگ برده بود.

اگر حتم می‌داشتیم که خواننده رنج خواندن را بر خود هموار خواهد کرد، ما نیز رنج نوشتن و شرح جزء جزء حرکات دیوانه‌وار جونز را در اینحال بر خود هموار می‌کردیم. ولی چون می‌ترسیم که بعد از آنکه ما با زحمت فراوان این صحنه جانگزا را به تصویر کشیدیم، خواننده آنرا نخوانده رها کند، بیهوده به خود زحمت نمی‌دهیم. راستش را بخواهید، صرفاً به همین ملاحظه بارها بیرحمانه یا بر سر نیوغ جهانگیر خود نهاده و چه توصیف‌های عالی که در این اثر خود تیاورده‌ایم، که اگر این ملاحظه در کار نمی‌بود، می‌آوردیم! و این بدگمانی ما نسبت به خواننده، از شما چه پنهان، از قلب خبیث خودمان سرچشمه می‌گیرد، چنانکه همیشه چنین است، چون خود ما بارها و سوسه شده‌ایم که خیز برداریم و از سر جمله‌ها و سطرها، صفحه‌ها و فصل‌های داستان نویسان پرگو بگذریم.

پس به این اکتفاء می‌کنیم که فقط بگوئیم جونز، پس از آنکه دقایق بسیار نقش مجنون را بازی کرد، رفته رفته به خود آمد، و همینکه دوباره قدرت تعقل خود را باز یافت، رو به پارتریج کرد و در نهایت خضوع به خاطر حمله‌ای که در اوج جنون آنی به او کرده بود، از این مرد عذرخواست، ولی در پایان از همسفر خود خواهش کرد که لطف کند و بعد از این هرگز سخن از برگشتن نگوید، چرا که او تصمیم گرفته است تا دیگر هیچوقت آن نواحی را نبیند.

پارتریج خیلی زود عذر جونز را پذیرفت، و در نهایت صداقت قول داد که به عهدی که ارباب به آن متعهدش کرده بود وفادار بماند، و هرگز از برگشتن سخن نگوید. آنوقت جونز ناگهان بدون مقدمه فریاد برآورد: «حالا که دیگه برای من ممکن نیست جست‌وجوی فرشته خودمو ادامه بدم، پس به دنبال افتخار میرم! بیا، دوست من، پیش به سوی شغل نظام... جنگی عادلانه در پیش داریم، و من مشتاقانه چون خودم رو سر این کار میذارم، چون حتی اگه جون بهایی هم می‌داشت باز این نبرد به جان‌بازیش میارزید.» این بگفت و بیدرنگ راهی را که ارباب و سترن در پیش نگرفته بود در پیش گرفت و رفت. و با این کار از قضای روزگار، درست در راهی گام نهاد که سوفیا پیش از او آنرا در نور دیده بود.

مسافران ما يك ميل تمام راه پیمودند، بی‌آنکه کلامی با هم سخن گویند، اگر چه جونز با خود بسیار چیزها گفت و شنید. پارتریج، امّا، در سکوتی عمیق فرو رفته بود، زیرا هنوز ترس و وحشت حمله جونز دست از سرش برنداشته بود، و می‌ترسید که یکبار دیگر

خشم دیوانه‌وار همسفر خود را برانگیزد، به‌ویژه که اکنون به‌راستی در فکری فرو رفته بود که شاید برای خواننده چندان عجیب نباشد: یعنی دیگر جداً خیال برش داشته بود که نکند جونز واقعاً مشاعر خود را به‌کلی از دست داده باشد.

بالاخره جونز که حوصله‌اش از حرف زدن با خودش سر رفته بود، همراه خود را مورد خطاب قرار داد، و از سکوت او گله کرد. مردك بیچاره هم حقیقت ماجرا را گفت، یعنی گفت که می‌ترسد حرفی بزند و جونز را عصبانی کند. وقتی این دغدغه برطرف شد، و جونز قول داد که به‌او آسیبی نخواهد رساند، پارتریج دوباره مهر سکوت از دهان برگرفت، و زبان خود را، همچون کره اسبی که افسار از گردنش برگرفته و درمرغزاری خرم ره‌ایش کرده باشند، به‌جولان در آورد.

از آنجا که پارتریج از سخن گفتن درباره‌ی نخستین موضوعی که به‌فکرش یورش آورد منع شده بود، از این‌رو به‌موضوعی روی آورد که بعد از موضوع اول ذهنش را بیش از هر چیز دیگری به‌خود مشغول کرده بود، و آن سرگذشت مرد کوهستان بود. گفت: «میگم، آقا جان، لابد قبول دارین کسی که لباس‌های به‌اون عجیبی میپوشه و زندگی به‌اون غریبی در پیش میگیره و هیچ چیزش به‌آدمیزاد نمیونه، از پشت آدم ابوالبشر نیست! تازه، پیرزنه به‌من میگفت که خوراکش هم علوفه و سبزیجات و اینجور چیزهاست، که البته بیشتر به‌خوراک اسب شبیهه تا به‌خوراک یه مسیحی! از اینها هم که بگذریم، مهمانخانه‌دار آبتون میگفت اهالی اون ناحیه چیزهای وحشتناکی درباره‌اش میگن. فکر عجیبی توی سر من وول میخوره که شاید روحی شبیحی چیزی بوده که شاید فرستاده شده بود تا ما رو از خواب غفلت بیدار کنه. کسی چه میدونه! شایدم اون ماجراهایی که برامون تعریف کرد - که رفته بود جنگ و اسیرش کرده بودن و جونش در خطر بوده و نزدیک بوده اعدامش کنن و همه اینها - شایدم مثلاً اینها هشدار بوده به‌ما که میخوایم یه همچین راهی رو در پیش بگیریم، ها! تازه دیشب از سر شب تا کله سحر همه‌اش خواب جنگ و این چیزها رو میدیدم. مثل اینکه از دماغم هم شرشر خون میومد، انگار شیر خمره شراب رو باز کرده باشن، ها! راستی راستی آقا، کلامی گفتم و کردم کبابم!»

جونز جواب داد: «پارتریج داستانت همونقدر پرته که شعر و شاعریت! هیچ چیز از مرگ به‌آدمی که میره به‌جنگ نزدیکتر نیست، شاید هر دومون توی این جنگ از پا در بیایم... خوب مگه چی میشه؟» پارتریج فریاد می‌زند: «چی میشه؟ خوب، نیست و نابود میشیم! نمیشیم؟ وقتی من بمیرم دیگه همه چیز تمومه! دیگه نتیجه جنگ چه اهمیتی داره؟ چه فرق میکنه که کی پیروز بشه، وقتی من مرده باشم؟ من که دیگه نیستم که نعرش رو ببینم. چه فایده که همه ناقوس‌ها به‌علامت پیروزی به‌صدا در بیان، آتش‌بازی کنن، چه فایده برای کسی که دو متر زیر خاک خوابیده؟ دیگه پارتریج بدبخت که نیست!» جونز می‌گوید: «خوب، بالاخره یه روزی میرسه که پارتریج بدبخت نباشه. حالا که ادعای شعر و شاعریت میشه، چند خط از شاعر برات میخونم که روح شهامت رو در هر بزدلی میدمه:

چو میهن نباشد تن من میاد بر این بوم و بر زنده يك تن میاد
سراسر اگر تن به‌کشتن دهیم از آن به که کشور به‌دشمن دهیم

پارتریج می‌گوید: «البته! صد البته! بعله، آقا جان! مرگ شتریه که در خونه همه میخوابه! ولی خوب، خیلی فرقه بین اینکه آدم چندین و چند سال دیگه، مثل يك مسیحی واقعی توی بستر ناز بمیره، و ببینه که دوستاش دور بسترش جمع شده‌ان و تو سر و سینه‌شون میزنن، با اینکه همین امروز یا فردا آدم رو بگیرن مثل سگ‌ها با گلوله بکشن، یا با شمشیر بیست شقه‌اش کتن، اونهم قبل از اینکه آدم فرصت توبه از گناهانشو داشته باشه. خدایا، خداوندا، خودت به‌ما رحم کن! راستی راستی نظامی‌ها خیلی رذل و بدن‌ان من که هیچوقت دلم نخواسته سر و کارم با اون‌ها بیفته. هیچوقت هم نتونستم خودم رو قانع کنم که اونها هم دین و ایمان دارن، و مسیحی‌ین. فحش دادن و بد و بیراه گفتن براشون مثل نقل و نباته. کاشکی شما هم، آقا جان، توبه می‌کردین! از ته دل میگم کاشکی شما هم پیش از اینکه دیر بشه توبه کنین و فکر رفتن تو شغل نظام رو از سرتون بیرون کنین، آقا جان!... همنشین بد اخلاق آدمو فاسد میکنه. همه حرف من هم همین، آقا! چون اگه ترس از مرگ رو می‌گین که خوب، من که بیشتر از آدم‌های دیگه از مرگ نمی‌ترسم که! پس این از این! من که میدونم که مرگ برای آدم حقه، ولی خوب، آدم میتونه سال‌های سال زنده باشه، آقا جان! من سرگذشت چندین و چند آدم رو خونده‌ام که صد سال هم بیشتر عمر کرده‌ان. نه اینکه فکر کنین من دلم میخواد، یعنی به‌خودم امید داده‌ام، که تا به همچین سنی زنده بمونم، نه!... ولی حالا بگیریم هشتاد یا نود! خوب، آقا جان، هنوز کلی راه داریم. وقتی سن آدم به اونجاها رسید، دیگه مرگ ترس نداره! من هم بیشتر از دیگران نمی‌ترسم. ولی آدم پیش از اینکه عمرش سر برسه خودش رو بندازه تو کام مرگ! خوب اینکه نهایت خدانشناسی و کفران نعمته. حالا تازه اگه در راه خیر بود یه چیزی! ولی حالا درست‌ی یا نادرستی جنگ به‌کنار، دو تا آدم چه کاری از دستشون ساخته است؟ من هم که اصلاً از این غائله سر در نمی‌ارم. تا حالا ده بار بیشتر تفنگ تو دستم نگرفته‌ام، اون وقتی هم که گرفته‌ام، تفنگ پر نیوده، که! شمشیربازی هم که هیچوقت کار نکرده‌ام و ازش هیچی سرم نمیشه! تازه، توپ‌ها رو بگو! جیگر میخواد آدم بره جلو یکی از اونها! مگه آدم راستی راستی پاك دیوانه باشه... آه، خیلی خیلی بیخشین، آقا جان! به‌جان خودم منظوری نداشتم! تو رو به‌خدا باز عالیجناب عصبانی نشند، ها!»

جونز می‌گوید: «نترس، پارتریج! خیالت راحت باشه! من دیگه چنان یقین حاصل کرده‌ام که تو آدم بزدلی هستی، که هر کاری هم بکنی نمیتونی منو عصبانی کنی!» پارتریج جواب می‌دهد: «باشه، آقا جان! به‌من بگین بزدل! هر چی دلتون میخواد بگین! اگه آدمی که میخواد جون سالم بیره تو گور اسمش بزدله، باشه: هر آنچه گوئی هستم! هیشکس به‌ما یاد نداده که آدم اگه جنگ ندیده باشه آدم نیست! توی هیچ کتابی نوشته‌ان که جنگ چیز خوبییه! بزرگان عالم اصلاً از جنگ تعریف نکرده‌ان! تازه من شکمی ندارم که کلام خدا هم برضد جنگه! و من اینقدر از این مسئله مطمئنم که هیشکس نمیتونه به‌من بقبولونه که کسی که خون مؤمن رو میریزه، دین و ایمون سرش میشه!»

فصل چهارم

ماجرای مرد گدا

همینکه پارتریج این اصل اعتقادی وزین و مؤمنانه را بر زبان آورد، دو مسافر بر سر دوراهی دیگری رسیدند، و در اینجا مردکی ژنده پوش لنگ لنگان پیش آمد و صدقه خواست. پارتریج با دیدن مردك گدا رو درهم کشید و ملامتش کرد و گفت هر آبادی یا ناحیه‌ای باید به فقرای خودش برسد. جونز از این سخن خنده اش گرفت. رو به پارتریج کرد و پرسید که آیا از اینکه با آنهمه چرب زبانی و سلوک نیک در دلش ذره‌ای نیکی پیدا نمی‌شود شرم ندارد، و افزود: «پس لابد دین و ایمان در وجود تو فقط و فقط به درد این میخوره که بهانه‌ای برای کمبودات باشه، نه اینکه راهنمای تو باشه برای انجام کارهای نیک! آیا به مسیحی واقعی میتونه یکی از برادران همکیش خودش در چنین وضعی بیینه و بهش کمک نکنه؟» و در همانحال که این حرف را می‌زد دست در جیب کرد و یک سکه يك شیلینگی درآورد و به مردك مسکین داد.

مردك گدا دعای خیری در حق جونز کرد، و اندکی بعد گفت: «آقا، توی جیبم يك چیز عجیبی دارم که دو میلی اونطرفتر پیداش کردم. نمیدونم به درد آقام میخوره که از من بخرندش یا نه. جرأت نمیکنم اینو جلو هر کسی از جیبم در بیارم، ولی حالا که شما اینقدر آقای خوب و مهربونی هستین، و اینقدر به فقیر فقرا لطف دارین، لابد فکر نمیکنین که هر کی گداس حتماً دزد هم هست.» و بعد يك کیف زنانه طلائی رنگ از جیبش بیرون کشید و داد به دست جونز.

جونز بی‌درنگ کیف را باز کرد و (حالش را تو خود حدس بزن، خواننده!) در صفحه اول دفترچه داخل آن دو کلمه سحرآمیز، یعنی «سوفیا وسترن»، را دید که به خط زیبای خود سوفیا خانم نوشته شده بود. همینکه این نام را خواند آنرا به سمت دهان برد و لبان خود را بر آن فشرد، و آنگاه لحظه‌ای عنان اختیار به دست بیخودی و سرمستی سپرد، و چنان به وجد آمد و در عالم خلسه و شعف فرو رفت که اطرافیان را یکسره از یاد برد. در همانحال که جونز این کیف طلائی رنگ را می‌بوسید و می‌بوئید، تو گفتی درویشی گرسنه است که تکه نانی گرم و داغ فراچنگ آورده است، یا کرم کتابی یا مؤلفی بی‌چیز است که برای خوردن هیچ ندارد به جز اوراق نوشته‌های خویش... آری، در همانحال تکه کاغذی از میان برگ‌های دفترچه بیرون خزید و بر زمین افتاد. پارتریج بی‌درنگ آنرا برداشت و به دست جونز داد، و جونز ناگهان نگاهی به تکه کاغذ انداخت، و دید که انگار يك اسکناس است. باری، این همان اسکناسی بود که ارباب وسترن شب پیش از فرار سوفیا، به دخترش داده بود. و هر صرافی حاضر بود در برابرش فقط پنج شیلینگ کمتر از صد پوند وجه رایج ممالک محروسه پرداخت کند.

به شنیدن این خبر، که جونز به صدای بلند آنرا اعلام کرده بود، چشمان پارتریج

ناگهان برقی زد، و از چشمان مردك گدا هم که کیف را یافته و (لابد از روی درستکاری و امانتداری) هرگز آنرا باز نکرده بود، برق پرید. ولی اگر بخواهیم صادقانه با خواننده برخورد کنیم باید جریانی را به اطلاع او برسانیم که در این قضیه دخیل است، و آن اینکه مردك گدا سواد نداشت و نتوانسته بود این اسکناس را بشناسد.

جونز که با دیدن کیف و دفترچه جز شادی و شغفی ناب احساسی نداشت، اکنون با دیدن پول کمی هم نگران شد، چرا که در دم این فکر به ذهنش راه یافت که شاید سوفیا، پیش از آنکه او بتواند این امانت را به دستش برساند، به این پول نیاز پیدا کند. آنوقت به یابنده گفت که دوشیزه خانمی را که کیف متعلق به اوست می شناسد، و سعی خواهد کرد هر چه زودتر او را پیدا کند، و امانت را به صاحبش برگرداند.

این کیف هدیه ای بود که اخیراً خانم وسترن به برادرزاده محبوبش داده بود، و مبلغ بیست و پنج شیلینگ وجه رایج پول پایش رفته و از یکی از خرازان مشهور شهر خریداری شده بود. ولی ارزش واقعی نقره ای که در فاق آن به کار رفته بود در حدود هجده پنس بود، و چون کیف درست مثل روز اولی که از مغازه خرازی بیرون آمده بود نو مانده بود، مرد خراز احتمالاً حاضر می شد مبلغی در همین حدود در برابر آن بپردازد. البته اگر آدم حسابگری می بود، از نادانی و بیچارگی این مردك گدا استفاده می کرد، و شاید يك شیلینگ، شاید هم شش پنس پول سیاه در برابر این کیف به او می داد. تازه بعضی ها هم شاید پشیزی در برابر این چنین جنسی نمی دادند، و با توسل به قانون اشیاء گمشده آنرا از چنگ مردك بیچاره درمی آوردند و دوباره می فرستادندش توی جاده ها تا بقیه اشیاء گمشده مردم را پیدا کند، که تازه این کار هم که با توجه به پای لنگ مردك از او بر نمی آمد!

برعکس، جونز که از نظر دست و دل بازی از نقطه اعتدال هم خارج افتاده بود، و شاید اگر برجسب و لخرجی به او زده می شد چندان هم نابجانی بود، دست کرد و يك گینی در برابر کیف به مردك داد. مردك بینوا که مدت ها بود چنین گنجی باد آورده به دست نیاورده بود هزار بار از آقای جونز سپاسگزاری کرد، و همان وجد و شغفی را که لحظه ای پیش جونز با دیدن نام سوفیا در رگ و ریشه خود احساس کرده بود این مرد با دیدن سکه يك گینی در سراسر وجود خود احساس کرد.

مرد گدا در نهایت اشتیاق قبول کرد که مسافران ما را تا محلی که کیف را در آن یافته بود همراهی کند. این بود که هر سه تن با هم به پیش رفتند، البته نه به سرعتی که آقای جونز میل داشت، زیرا این راهنما به راستی لنگ بود، و تندتر از يك میل در ساعت نمی توانست قدم بردارد. پس، چون این محل در مسافتی بیش از سه میل از محل برخورد آنها قرار داشت - گرچه مردك طور دیگری گفته بود - دیگر نیازی نیست که به خواننده بگوئیم چقدر طول کشید تا این راه پیموده شد، و این سه تن به مقصد رسیدند.

در طول راه جونز صد بار دفترچه را باز کرد و صد بار آنرا بوسید و مدام با خود حرف می زد و اندک توجهی به همراهانش نداشت. گدای راهنما با دیدن این حرکات اشاراتی حاکی از تعجب به پارتریج کرد، و او هم چندین بار سر تکان داد و آه از نهاد برآورد، که یعنی «جوان بیچاره!»، و زیر لب زمزمه می کرد که: خدایا! به هر کس بدن سالم

می‌دهی عقل سالم هم عنایت فرما!

بالاخره به نقطه‌ای رسیدند که سوفیا در آنجا از بخت بد از اسب بر زمین افتاده و کیف خود را گم کرده بود، و گدای لنگ از بخت خوش کیف را یافته و برداشته بود. در اینجا جونز می‌خواست با مردک گدا خدا حافظی کند و بر سرعت خود بیافزاید. ولسی مردک که اکنون بهت و شعف اولیه‌ای که بر اثر گرفتن سکه‌ی گینی به او دست داده بود فروکش کرده و رفته رفته بر اثر تأمل و تفکر بسیار جای خود را به قیافه‌ای ناراضی و فریب خورده داده بود، سر خود را خارانند و به حرف آمد و گفت که ایکاش ارباب پاداش ناچیزی برای زحمات او بدهند، و افزود: «قربان! فکر کنین که اگه درستکاری و امانتداری مانع نمیشد، من میتونستم کیف رو با تمام چیزهائی که توش بود برای خودم نگهدارم!» و البته خواننده هم باید قبول کند که حق با این مرد بود. باری، نیز گفت: «اگه اون اسکناس، قربان، صد پوند ارزش داشته باشه، باهاس قبول بفرمائین که مزد پیدا کردنش يك گینی بیشتره! تازه، فرض کنیم عالیجناب هرگز صاحبش رو پیدا نکنن، یا امانتی رو بهش ندن - چون، قربان، درسته که حضرتعالی قیافه و حرف زدنتون به ارباب‌ها و نجیب‌زاده‌ها میخوره، ولی من دارم فقط به قول شما اعتماد می‌کنم - یا اگه آمدم و صاحب اصلیش پیدا نشد - کاره دیگه! - اونوقت مگه نه اینکه جنس مال اون کسیه که اول اونو یافته. عالیجناب باهاس این چیزها رو در نظر بگیرن، دیگه! من که گدای فقیری بیشتر نیستم، همه‌اش رو هم که نمیخوام، ولی خوب، سهم خودم رو که میخوام، حق هم همینه دیگه! عالیجناب آدم خوبی به نظر میان، و امیدوارم قدر صداقت و امانتداری منو بدونن، چون میتونستم تا آخرین پول سیاهش رو نگهدارم و نم پس ندم.» جونز گفت: «به شرفم قسم! باور کن! من صاحب این کیف رو میشناسم، و این امانت رو صحیح و سالم می‌رسونم به دستش!» مرد جواب داد: «ننه، عالیجناب! اونش با خودتونه، هر کاری میل دارین بکنین! ولی سهم منو بدین! نصف پول مال من، بقیه‌اش هم مال شما، میخواین نگهدارین، میخواین نگه ندارین!» و بعد هم شروع کرد به قسم و آیه که از این موضوع لام تا کام با هیچکس حرفی نخواهد زد.

جونز در پاسخ گفت: «بین، پدر! در این شکی نیست که صاحب این پول بی کم و کاست به پولش میرسه. امروز هم واقعاً بیشتر از این نمیتونم بهت بدم، ولی بیا يك کار کنیم! تو نام و نشانت رو به من بگو، و خیلی احتمال داره که بعدها پاداش خوبی نصیب بشه، طوری که از ماجرای امروز خیلی هم راضی باشی!»

مرد فریاد زد: «من ماجرا یا اجرا سرم نمیشه! ماجرای من اینه که اصلاً از کجا معلوم که شما این پول رو به اون خانم بدین یا ندین! ولی، آقا جان! عالیجناب! خواهش میکنم در نظر بگیرین که...» پارتریج میان حرف مردک گدا که زار می‌زد دوید و گفت: «یالا! یالا! اسمت رو به عالیجناب بگو! جا و مکانت رو هم بگو! بهت قول میدم هیچوقت از اینکه پول رو گذاشتی تو دست ایشون پشیمون نمیشی!» مردک چون دید امیدی به این نیست که کیف پول را دوباره به‌چنگ آورد، عاقبت تسلیم شد، و نام و نشان و محل زندگی خودش را گفت، که جونز هم با مداد سوفیا آنرا روی تکه کاغذی نوشت، و کاغذ را لای همان صفحه‌ای گذاشت که سوفیا در آن نامش را نوشته بود، و بعد رو به گدا کرد و گفت: «بسیار

خوب، پدر! تو خوشبخت‌ترین مرد روی زمینی، چون اسمت رو گذاشتم کنار اسم يك فرشته!» مردك در جواب گفت: «من فرشته مرسته هم سرم نمیشه! كاشكى بجاش حقم رو داده بودی، یا كيفم رو بهم پس میدادی!»

اینجا بود که پارتریج از كوره در رفت، و افلیج بینوا را به بادناسزا گرفت، و پا پیش گذاشت تا كتك جانانه‌ای به او بزند. اما جونز نگذاشت، و با گفتن اینکه حتماً در موقعیتی دیگر از خجالت مرد گدا در خواهد آمد، به سرعت جاده را گرفت و پیش رفت. پارتریج هم که فکر صد پوند جان تازه‌ای در پاهای خسته‌اش دمیده بود به دنبال ارباب خود به راه افتاد و رفت. ناچار مردك بینوا که عقب مانده بود، این دو نفر، و نیز پدر و مادر خودش را، به باد نفرین گرفت که: «اگه منو به مدرسه بچه یتیم‌ها هم فرستاده بودن اقلأ خوندن و نوشتن و کمی حساب یاد گرفته بودم، و اونوقت من هم مثل بقیه مردم ارزش اسکناس و این جور چیزهارو میفهمیدم، و قدر پول رو میدونستم!»

فصل پنجم

شامل ماجراهای دیگر

که آقای جونز و همسفرش در راه بدان برخوردند

حالا مسافران ما چنان سریع گام برمی‌داشتند که دیگر نه وقتش را داشتند و نه نفسش را تا با هم گپی بزنند. جونز در تمام مدت در اندیشهٔ سوفیا بود و پارتریج در اندیشهٔ اسکناس که گرچه از یکسو خاطرش را شاد می‌کرد، ولی در عین حال جای شکوه و شکایت از بخت و تقدیر راهم باز می‌گذاشت که چرا در تمام سفرها و راهپیمائی‌هایش هرگز چنین فرصتی برای نمایش امانتداری و صداقت در اختیار او قرار نگرفته بود. پیش از سه میل راه رفته بودند که پارتریج، که دیگر نمی‌توانست پا به پای جونز حرکت کند و عقب افتاده بود، او را صدا کرد و خواهش کرد کمی آهسته‌تر برود. جونز هم تقاضای دوستش را پذیرفت، به‌ویژه که از مدتی پیش نشان سُم اسبان را که در گل مانده بود گم کرده بود، و اکنون به میانهٔ زمینی مسطح رسیده بود که چندین راه بر آن دیده می‌شد.

بنابراین جونز لختی ایستاد تا فکر کند و تصمیم بگیرد که کدامیک از این راه‌ها را باید در پیش گرفت. ناگهان صدای دهلی را شنید که در فاصله‌ای نه چندان دور نواخته می‌شد. این صدا خیلی زود موجب وحشت پارتریج گردید، و استاد فریاد برآورد: «خدایا خودت به ما رحم کن! حتماً دارن میان!» جونز که مدتی بود ترس جای خود را در سینه‌اش به افکار و عواطف نرمتری داده بود و از لحظهٔ برخورد با مردك گدا تمام هم و غم خود را صرف تعقیب سوفیا کرده، و حتی لحظه‌ای هم به دشمنی نیاندیشیده بود، پرسید: «کی داره میاد؟» پارتریج باز فریاد می‌زند: «کی؟ خوب معلومه دیگه: شورشی‌ها! ولی زبونم لال، چرا بهشون میگم شورشی؟ شاید هم برخلاف همهٔ حرف‌هایی که مردم می‌زنن خیلی هم آدم‌های خوبی باشن! خدا نکنه کسی بهشون توهین کنه. منکه والا اگه هیچی بهم نگن، منم هیچی

بهشون نمیگم، جز به خوبی و خوشی و ادب و مسالمت. خواهش میکنم، آقا جان؛ شما هم اگه اومدن طرف ما چیز بدی بهشون نگین. شاید بیان و برن و کاریمون نداشته باشن!... راستی، میگم ها! بهتر نیست بریم پشت اون بوته موته‌ها، اونجا، قایم شیم تا بیان و برن؟ دو تا آدم بی سلاح در برابر شاید پنجاه هزار سپاهی چه کار میتونن بکنن، آخه؟ هیچکس جز يك دیوونه... امیدوارم عالیجناب باز از دست من عصبانی نشن، ولی هیچکس که عقل سالم در بدن سالم داشته باشه...» در اینجا جونز این خطابه شیوا و غرّا را که به دلیل وحشت بر زبان جاری شده بود قطع کرد و گفت که از ضربه‌های دهل معلوم است که بهسواد شهری رسیده‌اند. آنوقت مستقیماً به‌جانبی که صدا از آن می‌آمد شتافت، و به‌پارتریج سفارش کرد تا دل قوی دارد، و مطمئن باشد که دوستش هرگز او را به‌کام خطر نخواهد کشاند، و افزود که ممکن نیست شورش‌ها به‌این حوالی رسیده باشند.

پارتریج از این حرف آخر اندکی آرام شد، و اگرچه خیلی بیشتر میل داشت که در جهت عکس حرکت کند، ولی ناچار در پی ارباب و رهبر خود به‌راه افتاد، و در این حال قلبش، همچون قلب قهرمانان - ولی نه از سر شوق، چون آنان - به‌آهنگ دهل می‌زد. و ضربه‌های دهل همچنان ادامه داشت تا هنگامی که این دو تن دشت مسطح را پشت سر نهادند و به‌کوره‌راهی باریک رسیدند.

در ابتدای این کوره راه پارتریج که پا به‌پای جونز پیش می‌رفت ناگهان در فاصله چند متری خود شینی رنگارنگ را در هوا مشاهده کرد، و چون چنین اندیشید که این شیء رنگ رنگ یقیناً علم و کتل سپاه دشمن است ناگهان به‌زاری افتاد و تضرع‌کنان گفت: «خدایا! آقا جان! اینها اینها! همینجان! اینهم علامت تاج و تاپوتشون! آی، خداجان! منکه تا حالا يك همچین چیز وحشتناکی ندیده‌ام! ما هم در تیررسشونیم، آی خدا!»

جونز همینکه نگاهی به‌بالا انداخت، خیلی آسان فهمید که پارتریج دچار چه اشتباهی شده است. و گفت: «پارتریج فکر می‌کنم خودت يك تنه حریف این سپاه میشی، چون از روی علم و کتلشون میشه فهمید که دهلی هم که چند دقیقه پیش شنیدیم برای چی بوده! برای اینکه بچه‌ها رو جمع کنن برای خیمه‌شب‌بازی!» پارتریج که به‌وجود آمده بود گفت: «خیمه‌شب‌بازی! پس راستی راستی همین بود؟ بازیگرای خیمه‌شب‌بازی؟ جانم جان! من خیمه‌شب‌بازی رو از همه سرگرمی‌های دنیا بیشتر دوست دارم! خواهش می‌کنم، آقا جان، همینجا بمونیم و بازیشون رو تماشا کنیم. تازه من دارم از گرسنگی میمیرم! هوا هم دیگه داره تاریک میشه و من از ساعت سه صبح يك لقمه هم غذا نخورده‌ام!»

در این وقت به‌قهوه‌خانه‌ای - یا بهتر بگوئیم میخانه‌ای - رسیدند، و در اینجا جونز رضایت داد که توقفی بکنند، مخصوصاً که دیگر مطمئن نبود که راه را درست آمده باشد. باری، دو مسافر تازه‌وارد یگراست به‌آشپزخانه رفتند، و در آنجا جونز شروع کرد به‌سؤال کردن که آیا دوشیزه خانمی آنروز صبح از اینجا گذشته یا نه، و پارتریج هم با همان اشتیاق درباره‌ی غذاهای موجود پرسش کرد. و از قضایاتحقیقات استاد گرسنه به‌نتایج مثبت‌تری انجامید تا پرس‌وجوی جوان عاشق، بدین معنی که جونز نتوانست خبری از سوفیای دلربا به‌دست آورد، ولی پارتریج در کمال رضایت خاطر چشم به‌راه نشست تا

به‌زودی زود به‌وصال يك ظرف املت فرد اعلاى گوشت خوك برسد.

اثر عشق بر مزاج‌های قوی و سالم تفاوت بسیار دارد با اثری که بر بدن‌های نحیف و کم‌بینه به‌جا می‌گذارد. در مورد مزاج‌های ناسالم و مریض احوال عشق اشتهای به‌غذا را که برای بقای انسان ضروری است از بین می‌برد، اما در مورد بدن‌های سالم و نیرومند، عشق اگرچه اغلب باعث فراموشی می‌گردد، و انسان به‌خوراك و لذایذ دیگر پشت می‌کند، ولی يك ظرف ماهیچه لخم خوش چاشنی جلو عاشقی گرسنه بگذارید، و ببینید چگونه تا مغز استخوانش را به‌نیش می‌کشد و شکمی از عزا در می‌آورد! در مورد حاضر نیز چنین شد، بدین معنی که جونز البته کسی را می‌خواست که خوردن را به‌یادش بیاورد، و اگر تنها می‌بود شاید با همین شکم گرسنه باز هم مسافتی دراز راه را درمی‌نوردید بی‌آنکه به‌صرافت خوردن بیفتد، ولی همینکه ظرف املت گوشت خوك در برابرش قرار گرفت، درست مثل شخص استاد پارتریج با ولع و اشتهای تمام به‌خوردن پرداخت.

پیش از آنکه دو مسافر ما خوراکشان را تمام کنند شب در رسید، و چون ماه از نیمه گذشته و رو به‌سلخ نهاده بود، هوا سخت تاریک شد. بنابراین، پارتریج به‌اصرار و خواهش به‌جونز قبولاند که در همینجا بمانند و خیمه‌شب‌بازی را که داشت شروع می‌شد تماشا کنند. کارگردان نمایش هم به‌اصرار این دو غریبه را دعوت کرد تا از نمایش خیمه‌شب‌بازش دیدن کنند و گفت که لعبتک‌ها و عروسک‌هایش از میان بهترین شخصیت‌های این بازی در جهان انتخاب شده و در کلیه شهرهای انگلستان نمایش‌های بسیار موفقیت‌آمیزی برگزار کرده‌اند، و در همه جا موجب کمال رضایت اعیان و اشراف هر شهر و دیار را فراهم آورده‌اند.

نمایش خیمه‌شب‌بازی با مراسم و آئین‌های خاص خود آغاز گردید. نام نمایش «داستان آموزنده و اخلاقی شوهر غضبناک» بود، و حقیقتاً سرگرمی بسیار سنگین و متینی بود بدون هیچ‌گونه شوخی مبتذل و عاری از لودگی‌های رکیک و بیجا، یعنی، اگر بخواهیم دقیق‌تر و منصفانه‌تر بگوئیم، در این نمایش هیچ چیزی که باعث خنده شود وجود نداشت. تماشاگران همگی از آن بسیار خوششان آمد، و یکی از آنها که مادری موقر بود به‌کارگردان گفت که فردا شب دو دختر خود را هم خواهد آورد، چون نمایش او عاری از هرگونه اشاره فسادآوری بوده است. يك کارمند دفتر حقوقی و يك مالیه‌چی هم یک‌صدا گفتند که شخصیت‌های عالیجناب تاونلی و بانو بسیار خوب پرداخت شده و کاملاً واقعی بوده است. پارتریج هم با تمامی این عقاید موافق بود و بسیار خرسند و راضی.

کارگردان چنان از این همه تحسین و تمجید به‌سرور آمده بود که نتوانست خودداری کند، و خودش هم زبان به‌تعریف از کار خودش گشود، و گفت: «عصر ما در هیچ زمینه‌ای به‌اندازه هنر نمایش عروسکی پیشرفت‌های شایان نداشته است. از زمانی که شخصیت‌های مسخره‌ای همچون «پانچ» و زنش «جون»، و چرندیاتی از این قبیل را دور ریخته‌ایم، سرانجام دوره‌ای درخشان در سرگرمی‌های جدی و آموزنده آغاز گشته است. من خیلی خوب به‌یاد دارم که در بدو ورودم به‌این هنر چه خزعبلات مبتذلی به‌خورد مردم محترم هنر دوست داده می‌شد، و البته آنها را به‌خنده هم می‌انداخت، ولی هرگز در تعالی اخلاق جوانان

کوچکترین اثری نداشت، حال آنکه در نمایش عروسکی بی‌تردید این موضوع باید در صدر همه اهداف قرار گیرد. چرا نباید سرمشق‌ها و عبرت‌های آموزنده را از این راه نیز، مثل راه‌های دیگر، به مردم منتقل نمود؟ ملاحظه می‌فرمائید که عروسک‌های من درست به اندازه انسان هستند، و در کوچکترین حرکات و سکنتات خود نقشی از زندگی واقعی می‌آفرینند. و برای من محل تردید نیست که تماشاگر با مشاهده این نمایش کوچک من از نظر اخلاقی به همان اندازه تزکیه و تهذیب می‌گردد که از دیدن نمایشنامه‌های بزرگ و پرطمطراق! در اینجا جونز هم وارد صحبت شد، و گفت: «البته در طراوت و حلاوت حرفه شما محل هیچ تردیدی نیست، ولی من شخصاً خوشحال می‌شدم اگر می‌تونستم آشنای دیرینم، آقای پانچ، رو یکبار دیگه ببینم، و به نظر من، شما با کنار گذاشتن او و زن بامزه‌اش «جون» نه تنها نمایش خودتونو بهتر نکرده‌این، بلکه شیرینی نمایش عروسکی رو از اون گرفته‌این!»

مرد لعبتک باز به شنیدن این حرف بلافاصله نظری بسیار تحقیرآمیز نسبت به جونز پیدا کرد، و درحالی که می‌کوشید نهایت انزجار خود را در خطوط چهره‌اش نشان دهد، گفت: «آقای محترم! شاید عقیده جنابعالی این باشد، ولی خوشحالی من از این است که می‌دانم بهترین منتقدان و صاحب‌نظران نظر دیگری دارند، و البته راضی کردن همگان امری محال است. بله، قبول دارم که دو سه سال پیش، بعضی از اعیان شهر بات خیلی کوشش کردند تا «پانچ» را دوباره به صحنه بکشانند. ما هم به این دلیل که نظر آنها را نپذیرفتیم مبالغه متضرر شدیم، ولی دیگران هر چه می‌خواهند بکنند، از دست دادن پول، هرگز نمی‌تواند ما را وادار کند تا حرفه خود را به سرانسیب ابتذال سوق دهیم، و هرگز رضایت نخواهیم داد که وقار و متانت نمایش‌های ما با اینگونه خزعبلات مبتذل از بین برود!»

کارمند دفتر حقوقی در تأیید این نظر می‌گوید: «درست است، آقا! حق کاملاً با شماست. همیشه از ابتذال پرهیزید. من در لندن چندین نفر دوست و آشنا دارم که عزم جزم کرده‌اند تا صحنه تماشاخانه‌ها را از کلیه نمایش‌های مبتذل پاک کنند.» مرد مالیه‌چی چپش را از دهنش بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند: «بهترین کار همینه! یادم هست، اون وقت‌ها که در خدمت عالیجناب اربابم بودم، يك شب همین نمایش «شوهر غضبناك» رو برای اولین بار از غرفه پیشخدمت‌ها دیدم. اونوقت‌ها کلی مطالب مبتذل توی همین نمایش بود راجع به يك مالك که اومده بود شهر تا توی انتخابات مجلس شرکت کنه! يك گله از نوکرهایش رو هم آورده بودند روی صحنه. سورچیش رو خیلی خوب یادمه! خوب البته ارباب‌های ما نتونستند به همچین چیز مبتذلی رو توی نمایش تحمل کنند، این بود که اعتراض کردند. میبینم، رفیق، که همه اون چیزهای برخوردارنده رو گذاشته‌ای کنار. خوب کاری هم کرده‌ای، البته!»

جونز گفت: «البته، آقایان، من که نمیتونم نظرم رو به این همه آدم تحمیل کنم! اگر راستی راستی همه این تماشاچی‌ها از «پانچ» بدشون میاد، خوب معلومه، آقای دانشمندی که این نمایش رو کارگردانی کرده، خیلی خوب کاری کرده که «پانچ» رو مرخص کرده!»

جناب کارگردان باز سر نطق و خطابه را باز کرد، و درباره پند و عبرت و درس اخلاقی در هنر، و اثر آن در اخلاقیات خلق خدا داد سخن داد، و گفت که عوام الناس

وقتی می‌بینند که چطور کار بد کردن بزرگانشان را به‌روز سیاه می‌نشانند، دیگر صد البته گرد کار بد نمی‌گردند، و داشت همچنان نمونه می‌آورد که متأسفانه وقوع واقعه‌ای حرفش را برید. حال اگر این واقعه در وقت دیگری رخ داده بود، شاید از نقل آن صرف‌نظر می‌کردیم، ولی در حال حاضر نمی‌توانیم آنرا نیاوریم، منتهی نه در این فصل، بلکه در فصل بعد.

فصل ششم

که از آن می‌توان چنین نتیجه گرفت
که بهترین کارها هم ممکن است سوءتعبیر شود و سوءتفاهم به‌بار آورد

اکنون مهمه‌ای از دم در قهوه‌خانه برخاست و کاشف به‌عمل آمد که زن قهوه‌خانه‌چی دارد با دست و زبان خدمت جانانه‌ای به‌کلفت خود می‌کند. قضیه از این قرار بود که خانم متوجه شده بود دخترک از سر کار غیبت زده، و پس از اندک جستجویی او را پشت صحنه خیمه‌شب‌بازی در آغوش جناب «اندرو» خوش‌خنده یافته بود، آنهم در حالتی که شرحش مناسبتی ندارد.

باوجود اینکه گریس خانم (که همان کلفت مربوطه باشد) چندان به‌کمروئی اشتها نداشت، ولی آنقدر هم بی‌چشم و رو نبود که بتواند بزند زیر قضیه و عملی را که در حین ارتکاب آن دستگیر شده بود حاشا کند. این بود که روش دیگری در پیش گرفت، و سعی کرد کار خود را ناچیز جلوه دهد، و گفت: «خانم جان! چرا منو اینجور میزنی؟ آگه از کارهایی که میکنم خوشت نیامد، بیرونم کن. مگه تنها من جنده‌ام؟ (و این در جواب داد و پیدادهای خانم بود که مرتب در بین مشت و لگد دخترک را به‌این لقب مفتخر می‌کرد) ازما بهترنش هم این کاره‌ان. مگه ستاره همین نمایش الان چی می‌گفت؟ لابد بیخود که شب تا صبح از پهلو شوهرش جیم نشده بود!

زن قهوه‌خانه‌چی به‌شنیدن این استدلال ناگهان رو گرداند و زد توی آشپزخانه و افتاد به‌جان شوهر مربوطه و همصحبت بخت برگشته‌اش مرد لعبتک‌بان، و فریاد برآورد: «بفرما، مرد! این هم نتیجه راه دادن اینجور آدم‌ها تو قهوه‌خونه‌ات! درسته که آدم به‌خاطر اونا فروش مشروبش به کم بالا میره، ولی عوضش هر چی دلت بخواد آشغال میریزن! تازه خونه آدم رو هم تبدیل میکنن به‌جنده خونه! خلاصه که، آقاهه! فردا سر صبح جل پلاستون رو ورمیدارین و میزنین به‌چاک، ها! اینجا جای اینجور کارها نیست! تنها نتیجه‌اش اینه که بیکاری و پر رویی یاد کلفت نوکرهای مردم بدین، وگرنه از این نمایش‌های مسخره شما مردم چی چی یاد میگیرن؟ یادش بخیر! گذشت اون روزگاری که تو خیمه‌شب‌بازی قصه‌های کتاب مقدس رو نشون میدادن، مثل قصه نذر عجولانه یفتاح جلعادی، و قصه‌های آموزنده دیگه که توش آدم‌های بد رو شیطون با خودش میبره به‌جهنم. اقلا اون قصه‌ها معنی داشت، ولی به‌قول کشیش که هفته پیش می‌گفت، دیگه دوره آخرالزمان شده و

هیشکش قبول نداره که شیطونی هم هست! اونوقت شماها میرین به مشت عروسک میارین که شبیه آقا یون و خانم های اعیان و اشراف درستشون کرده این تا با این کار دختر کلفت های دهاتی بدبخت و بیچاره رو از راه به در کنین! وقتی هم که از راه به درشون کردین، اینها دیگه، وضع همین جوری میشه که می بینی!»

فکر می کنم ویرژیل باشد که می گوید وقتی عوام الناس در جایی ازدحام می کنند و شروع می کنند به سنگ و کلوخ پراندن، اگر يك آدم حسابی وارد جمعشان بشود، فوراً سر و صدا می خوابد و خلق خدا که توی هم وول میخورند فوراً مثل الاغی که گوش خوابانده باشد گوشهایشان را تیز می کنند تا حرف های آن آدم حسابی را بشنوند. یا برعکس، هنگامی که جمعی از اصحاب فضل و حکمت گردهم می آیند و به بحث و مجادله می پردازند - تو گویی ذات خرد در جمعشان حاضر و ناظر است و با استدلالات عالیّه خود مباحثه را جان می بخشد - هرگاه صدایی ناهنجار از جمعی او باش برخیزد یا نابخردی با هیاهو و مهممه خود را به میان مجمع فضلا بیاندازد، جمع حکیمان از ادامه بحث باز می ماند، و همگان به سوی مرد نابخرد عطف عنان می کنند...

آری، هیاهوی فوق الذکر و ورود زن قهوه چی نیز جمع جناب کارگردان نمایش و صاحب نظرانی را که گرد او جمع شده بودند به سکوت کشانید و توجه آنان را به خود جلب کرد و بحث متین و وزینی را که پیش از این اندکی از آن را برای خواننده باز گفتیم خاتمه داد. به راستی، نابهنگام تر از این رویدادی نمی توانست رخ دهد. بیشرمانه ترین توطئه تقدیر هم نمی توانست با حیل های رذیلانه تر از این مردك بینوا را چنین هاج و واج کند، آنهم درست در لحظه ای که مردك داشت پیروزمندانه محسنات اخلاقی بسیار مفیدی را که استادانه در نمایش خود جاسازی کرده بود برمی شمرد. دهان جناب کارگردان ناگهان چنان بسته مانده و میج حضرتش چنان باز شده بود، که حال او به حال آن حکیم باشی قلابی می مانست که در همان حال که دارد در خصوص خواص مسیحائی قرص ها و گردهایش داد سخن می دهد، جسد بیجان یکی از قربانیانش را به عنوان سند شفاف بخشی جناب حکیم باشی به میانه میدان آورند.

بنابراین، مردك به جای آنکه درصدد دادن جوابی به زن قهوه چی برآید، فوراً به سراغ اندرو خوش خنده، دلک نمایش رفت تا او را تنبیه کند. و در این وقت ماه، به قول شاعر، پرتو سیمرنگ خود را باریدن گرفت (گو اینکه اگر راستش را بخواهید ماه در این وقت بیشتر شبیه يك تکه مس بود) و جونز صورت حساب خواست و به پارتریج - که قهوه چی در همان لحظه از خواب عمیقی بیدارش کرده بود - دستور داد که برای ادامه سفر آماده شود. پارتریج که در ظرف چند ساعت گذشته دوبار حرف خود را به کرسی نشانده بود - که برای خواننده گفتیم - به خود جسارت داد و خواست باز هم همان کار را بکند، یعنی جونز را وادار سازد تا آنشب را در همین قهوه خانه سر کنند. در آغاز خود را از تصمیم جونز دایر بر ادامه سفر در آن وقت شب شگفت زده نشان داد، آنگاه ادله محکم فراوان بر علیه این کار رو کرد، و آخر سر به اصرار فراوان گفت که این کار بیهوده و عبث است، زیرا تنها در صورتی ادامه سفر معنی و مفهومی خواهد داشت که جونز بداند سوفیا خانم از کدام راه

رفته است، و در غیر اینصورت کاملاً ممکن است که هر قدمی که برداشته می‌شود او را يك قدم از محبوب خود دور کند. و در پایان اظهار داشت: «ملاحظه می‌فرمائین، آقا جان، که بنا به گفته همه آدم‌های این قهوه‌خانه، خانم از این راه نرفته‌ان. پس چه بهتر که تا صبح صبر کنیم، تا بلکه بتونیم کسی رو پیدا کنیم که بتونه خبری یا اثری از سوفیا خانم به ما برسونه.»

راستش را بخواهید، این بحث آخر اندکی بر جونز اثر کرد، و در همانحال که جونز آنرا در ذهنش سبک و سنگین می‌کرد، مرد قهوه‌چی هم تمام هنر بلاغت خود را در کار آورد و در همان کفه حرف‌های پارتریج ریخت، و گفت: «باور بفرمائید، ارباب! نوکرتون نصیحت خوبی بهتون میکنه، ها! آخه سفر شیونه، اونهم این وقت سال، ارباب!» آنوقت رفت سر مطلب همیشگی، و تبلیغ برای اتاق‌های تر و تمیز و مرتب و منظم قهوه‌خانه‌اش. بانوی مربوطه هم به میدان آمد... و خلاصه خواننده! چه دردسرت بدهم، تو که خودت قهوه‌چی‌ها و زن قهوه‌چی‌ها را می‌شناسی! همینقدر بگویم که بالاخره جونز را راضی کردند که بماند و چند ساعتی به استراحت بپردازد و خستگی راه را از تن به‌در کند. والحق، جوان بیچاره خیلی احتیاج به استراحت داشت، زیرا از وقتی که از مهمانخانه‌ای که در آن سرش شکسته بود بیرون آمده بود استراحت درست و حسابی نکرده بود.

همینکه تصمیم جونز بر این قرار گرفت که آنشب به‌راه ادامه ندهد، فوراً همراه با دو هم‌خواه‌اش، یعنی کیف پول و دستکش سوفیا، عازم بستر شد. ولی پارتریج که چندین بار چرت‌های مبسوط زده و خستگی از تنش در رفته بود، بیشتر به‌خوراک فکر می‌کرد تا به‌خواب، و بیش از خواب و خوراک به‌جام می!

و حالا که توفان ماجرای گریس خانم فرو نشسته بود و زن قهوه‌چی دوباره با مرد لعبتک باز آشتی کرده بود، و مردك نیز به‌نوبه خود اراجیف ناشایست این زن ساده‌دل را که در حال خشم و هیجان بر علیه او و بساط نمایشش بر زبان آورده بود به‌دست فراموشی سپرده و از سر تقصیرات او گذشته بود، یکبار دیگر آرامش و صفای کامل بر آشپزخانه حکمفرما شد. در این هنگام، گرد بخاری مجمعی تشکیل شد که شرکت‌کنندگان در آن عبارت بودند از قهوه‌چی، زن قهوه‌چی، جناب کارگردان، آقای کارمند دفتر حقوقی، مرد مالیه‌چی، و استاد عالیقدر حضرت پارتریج. و در این جمع احباء مکالمه مفرحی رخ داد که شرحش را در فصل بعد خواهید یافت.

فصل هفتم

شامل یکی دو اظهار نظر از خودمان
و اظهار نظرهای بسیار از مجمع متشکله در آشپزخانه

اگرچه غرور پارتریج اجازه نمی‌داد که نوکر بودن خود را بپذیرد، ولی در رفتار خود بسیاری از ظرایف رفتار این دسته از مردم را از خود نشان می‌داد. یکی از نمونه‌های این

گونه رفتار غلو بیش از حد او دربارهٔ ثروت و دارایی - به اصطلاح خودش - «همسفر»ش بود، و این رسمی است عام در میان تمام نوکران که هرگز در جمع اغیار میل ندارند کسی فکر کند که همراه اربابی يك لا قبا سفر می‌کنند، چون هر چه وضع ارباب بهتر جلوه کند، نتیجتاً موقعیت نوکر نیز در چشم دیگران و در چشم خود او بهتر و بالاتر می‌نماید، و گواه حقیقت این اظهار نظر همانا رفتار تمام خدمهٔ بزرگان است.

و اما در عین حال که القاب و عناوین و مال و منال در پیرامون خود شکوه و جلال می‌پراکند، و خدمتکاران مردان صاحبجاه و بلند بارگاه بخشی از احترام و عزتی را که به‌جاه و مال اربابانشان تعلق می‌گیرد از آن خود می‌شمارند، بدیهی است که در خصوص فضل و دانش حال بر منوال دیگری است، یعنی این مواهب کاملاً شخصی تلقی می‌شود، و احترام و عزتی که احیاناً به آنها تعلق می‌گیرد هرگز مورد ادعای اطرافیان واقع نمی‌گردد. حقیقت هم این است که عزت و احترامی که به دلیل فضل و کمالات بر انسان روی می‌آورد چندان ناچیز است که جایی برای شرکت غیر در آن باقی نمی‌ماند. پس از آنجا که از وجود این خصال نیک در ارباب به هیچ وجه چیزی به نوکر نمی‌ماسد، به همین دلیل از نبودن آنها در ارباب نیز هیچ گردی بر دامن نوکر نمی‌نشیند. البته در خصوص فقدان آنچه در زنان نجابت خوانده می‌شود در بانویی بزرگ، وضع به گونهٔ دیگری است که نمونه و نتیجهٔ آنرا پیش از این بیان کردیم، چون بدنامی بانو به بیماری واگیرداری می‌ماند که - مثل فقر - همهٔ نزدیکان را نیز مبتلا می‌کند!

پس با توجه به این دلایل، نباید تعجب داشته باشد که طایفهٔ نوکران (و تنها اینان) ارزش خاصی برای شهره بودن ارباب خود به دولت‌مندی قائل باشند، و سایر خصوصیات ارباب برایشان اهمیت کمتری داشته و یا اصولاً فاقد اهمیت باشد. و چنین است که اینان، در عین حال که از فقر و نداری ارباب خود سرافکننده و شرمزده می‌شوند، کمترین ناراحتی از این موضوع به خود راه نمی‌دهند که در خدمت يك رند عالمسوز یا يك احمق کله خر روزگار می‌گذرانند، و به همین دلیل بدون کوچکترین احساس شرم یا ناراحتی داستان رندی‌ها یا بلاهت‌های ارباب خود را بر سر هر کوچه و بازاری جار می‌زنند، و این کار را نشان نهایت شوخ طبعی و خوش مشربی خود نیز می‌شمارند. در واقع اغلب چنین اتفاق می‌افتد که نوکر شهرت خود را به حاضر جوابی و نظر بازی به بهای آبروی اربابی به دست می‌آورد که روزیش به دست اوست.

بنابر این همه، پارتریج پس از مبالغهٔ بسیار در خصوص ثروتی که قرار است به میراث به آقای جونز برسد، بی هیچ ملاحظه‌ای فکری را که روز پیش در ذهنش نطفه بسته بود و، چنانکه در جای خود اشاره کردیم، گویا رفتار جنون آمیز جونز علت العلل پیدایش آن بود، با حضار در میان نهاد. لب کلام اینکه پارتریج در حال حاضر به راستی به این نتیجه رسیده بود که اربابش از مخ آزاد است، و این نظر را صاف و پوست‌کنده برای جمع دوستان حاضر دور بخاری گفت.

آقای کارگردان خیمه شب بازی بلافاصله بر این نظر صحه گذاشت، و گفت: «باید اعتراف کنم که ارباب جوان با آن چرندیاتی که دربارهٔ نمایش عروسکی به هم می‌بافت

سخت مرا مبهوت نمود. واقعاً خیلی مشکل بتوان تصور کرد که آدمی که هوش و حواسش سر جاییش باشد بتواند تا بدین حد به خطا برود. حالا که این مطلب را گفتی می فهمم که آن چرندیات از کجا سرچشمه می گیرد. جوان بیچاره! واقعاً برایش نگران و متأسفم. راستش را بخواهی، توحش غریبی هم در چشمانش دیده می شود، که من، در همان نگاه اول، به آن پی بردم، ولی نخواستم چیزی بگویم!»

قهوه چی این نکته آخر را گرفت، و با گفتن اینکه او هم متوجه این حالت در چشمان ارباب جوان شده است، زیرکی و فراست خود را به ثبوت رسانید، و افزود: «حتماً هم همینطور، چون آدم عاقل که به فکر این نمیفته که این وقت شبی استراحتگاه به این خوبی رو بذاره و سر به دشت و بیابون بسپاره.» مرد مالیه چی هم چپش را از دهنش برداشت، و گفت که او هم فکر کرده است که قیافه و حرف زدن جوانک کمی غیرعادی است! و بعد گفت: «اگه واقعاً دیوونه باشه، نباس و لش کنن بذارن برای خودش هر جا میخواد بره، چون ممکنه بلایی چیزی سر خودش یا کس دیگه ای بیاره! چقدر بده که تا حالا نگرفته ان بفرستندش پیش کس و کارش!»

و اما، فکر چاره ای از این قبیل در مغز پارتریج هم وول می خورد، و چون دیگر برایش قطعی شده بود که جونز از دست آقای آلورتی فرار کرده است، به خود وعده می داد که اگر بتواند به وسیله ای او را به خانه برگرداند، بزرگترین پاداش ها را دریافت خواهد کرد. اما از سوی دیگر ترس از جونز، که چند چشمه از زور بازو و قدرت جسمیش را پیش از این به رای العین دیده و مرّه آن را چشیده بود، باعث می شد تا فکر کند که چنین کاری انجام پذیر نیست. در نتیجه هیچ برنامه مشخصی برای انجام دادن این مهم نریخته بود. ولی همینکه نظر مرد مالیه چی را شنید، از فرصت استفاده کرد، و نظر خود را نیز در همین زمینه اعلام داشت و از ته دل آرزو کرد که چنین کاری شدنی باشد.

مرد مالیه چی گفت: «شدنی باشه؟ ساده تر از این کاری نیست!» پارتریج جواب داد: «آخه، آقا! شما نمیدونین چه جوون پر زوریه! میتونه منو به دستی بلند کنه و از پنجره بندازه بیرون، و اگه بویی از این قضیه بیره همین کار رو هم میکنه!» مالیه چی می گوید: «بعه! من خودم یکنه حریفشم! تازه ما اینجا پنج نفریم!»

زن قهوه چی ناگهان فریاد می زند «کدوم پنش تا! شوهر من اصلاً توی این کارها دخالت نمیکنه! توی این قهوه خونه هم هیشکس حق نداره دست روی کس دیگه ای دراز کنه! اون جوون یکی از بهترین جوون هایی است که من تا حالا تو عمرم دیده ام، عقلش هم بیشتر از ما سر جاشه. چی چی میگین نگاهش مثل وحشی هاس؟ خوشگلترین چشم های دنیا رو داره، نگاهش هم همینطور، قشنگترین نگاه دنیا! تازه بسیار جوون با ادب و سر به زیری هم هست. من که از همون وقتی که این آقا گفتن توی عشق شکست خورده، راستی راستی دلم خیلی به حالش سوخت! خوب معلومه، دیگه! یه همچین چیزی کافیه هر آدمی رو، مخصوصاً یه همچین جوون رعنائی رو، به حالی بندازه که نگاهش یه کمی با گذشته فرق کنه. اون دختر رو بگو! آخه بهتر و برازنده تر از این هم شوهر گیر میاد؟ اونهم با این همه ثروت؟ حتماً دختره یکی از اون بالا بالایی هاس، از اون خانم های شهری

که دیشب توی خیمه شب بازی دیدیم، که نمیدونن از زندگی چی چی میخوان!»
 کارمند دفتر حقوقی هم به همین ترتیب اعلام داشت که در این کار هیچگونه دخالتی نخواهد کرد، مگر آنکه قبلاً با همکاران حقوقی خود مشاوره کند، و افزود: «فرض کنید ما رو متهم کنند به زندانی کردن غیر قانونی این شخص، چطور از خودمون دفاع خواهیم کرد؟ مگه کسی میدونه هیئت منصفه چه معیاری برای احراز جنون داره، و چه شواهدی رو وارد میدونه؟ ولی البته من فقط در مورد شخص خودم اظهار نظر میکنم، چون برای یک حقوقدان اصلاً صحیح نیست که خودشو درگیر به همچین مسائلی بکنه، مگه در مقام وکالت، هیئت منصفه همیشه در مورد ما حقوقدانها سخت گیری بیشتری میکنه. اینه که قصد ندارم شما رو منصرف کنم، آقای تامپسون (یعنی مرد مالیه چی)، یا این آقا رو، یا هیچکس دیگه ای رو!»

مرد مالیه چی به شنیدن این خطاب به سری تکان داد، و آقای کارگردان گفت: «البته تشخیص جنون برای هیئت منصفه بعضی وقتها کار بسیار دشواری است. یادم هست زمانی در یک جلسه محاکمه مربوط به این موضوع حضور داشتم که در آن بیست شاهد عاقل بالغ قسم می خوردند، که شخص مورد نظر به اندازه سگ هار دیوانه است، و بیست نفر دیگر قسم می خوردند که عاقلتر از او در تمام مملکت آدم پیدا نمی شود... و بیشتر مردم هم نظرشان این بود که این کلک را کس و کارش سوار کرده اند تا حق مردک بینوا را بالا بکشند.» زن قهوه چی فریاد زد: «حتماً همینطور بوده! من خودم به آقای بیچاره ای رو میشناختم که خونواده اش همه عمرش اونو انداختن تو دیوونه خونه تا ترو تشو بالا بکشن! اما مال دنیا بهشون وفا نکرد، چون حق یکی دیگه رو خورده بودن!» کارمند دفتر حقوقی حرف زن را برید، و در نهایت بی اعتنائی گفت: «به! هیچکس حقی نداره، مگه اونیه که قانون برایش تعیین میکنه! اگه قانون بهترین ملک این مملکت رو به من واگذار کنه، دیگه به من مربوط نیست که این ملک حقاً مال کی بوده.» پارتریج گفت: «اگه اینطوره، پس هان ای دل عبرت بین!»

در این میان قهوه چی که با رسیدن سواری بر در قهوه خانه به آنجا رفته بود، به آشپزخانه برگشت و با چهره ای وحشت زده فریاد زد: «آقایان چی میگید؟ شورش ها سپاه عالیجناب دوک رو رد کرده ان و به دروازه لندن رسیده ان!... باور کنین!... همین الان سواری این خیر رو آورد.»

پارتریج می گوید: «من که از ته دل خوشحالم، چون دیگه اینطرفها جنگی در نمیگیره!» کارمند دفتر حقوقی می گوید: «من به دلیل بهتری خوشحالم، چون در اونصورت ثابت میشه که حق همیشه به حقدار می رسه!» قهوه چی جواب می دهد: «ولی من شنیده ام بعضی ها میگن حق به جانب این مرد نیست!» کارمند فریاد می زند: «الان خلافتش رو ثابت می کنم: فرض کنیم پدر من حقی رو به دست آورده باشه. آیا بعد از مرگش رسیدن اون حق به من از نظر شما اشکالی داره؟ آیا حق به پسرش منتقل نمیشه؟ و آیا همه حقوق از این نظر مثل هم نیستن؟» قهوه چی می گوید: «ولی این مرد از کجا حق داره که اعلام کنه که ما همه مون پیرو پاییم؟»

پارتریج وارد بحث می‌شود، و می‌گوید: «این که واژه نداره! در موضوع انتقال حقوق که این آقا مسئله رو اظهر من الشمس به اثبات رسوندن، در خصوص مذهب هم که، خوب، مسئله به مذهب ربطی نداره! خود پایی‌ها هم به همچین انتظاری ندارن. يك كشيش پایی که خیلی خوب می‌شناسمش - و مرد بسیار درستی هم هست - به من می‌گفت، و سوگند هم می‌خورد، که ابدأ همچین برنامه‌ای در کار نیست.»

زن قهوه‌چی گفت: «یکی از کشیش‌های آشنای من هم همین حرف رو به من زد! ولی این شوهر من همیشه اونقدر از این پایی‌ها میترسه که حد نداره. من پایی‌های زیادی رو میشناسم که مردمون خیلی درستین، و خیلی هم دست و دل باز و پول خرج کنن. من هم که همیشه نظرم این بوده که چه فرقی میکنه، پول این با پول اون که فرقی نداره!»

کارگردان می‌گوید: «کاملاً درست است، خانم! برای من هیچ فرقی ندارد که کدام مذهب رایج بشود، به شرط اینکه مشایخی‌ها رو نیابند، چون آنها دشمن نمایش عروسکی هستند.» مرد مالیه‌چی می‌گوید: «پس مذهب‌تون رو فدای منافع‌تون میکنین، ها؟ و میل دارین پایی‌ها تو این کشور پا بگیرن، ها؟» مخاطب این سؤالات جواب می‌دهد: «نه، بخدا! من هم مثل همه از پاپ و پاپ بازی بدم می‌آید، ولی اگر همینقدر آدم بداند که میتواند در حکومتشان نفس راحتی بکشد باز هم خوب است، و من میدانم که با مشایخی‌ها نمیتوانم راحت باشم. خوب، معلوم است که آدم پیش از هر چیز فکر کار و کاسبی خودش است. این را دیگر باید بپذیرید. و شرط هم می‌بندم که شما هم، اگر بخواهید حقیقت را بگوئید، از اینکه کارتان را از دست بدهید از هر چیز دیگری بیشتر ناراحت میشوید! البته برای شما جای ترس نیست، دوست من، چون هر دولت دیگری هم که به جای این یکی بیاید، مالیات و مالیه‌چی همیشه خواهد بود!»

مرد مالیه‌چی جواب می‌دهد: «خوب معلومه! من باید مریض باشم تا نسبت به پادشاهی که تون منو میده ناسپاسی کنم. اینکه به قول معروف طبیعیه! برای من چه اهمیت داره که اداره مالیه و منصب مالیه‌چی در نظام دیگه‌ای هم باشه، ولی وقتی نون دوستان آدم رو بیرون و از کار بیکارشون کنن، خوب ممکنه بالاخره نوبت خود آدم هم برسه، دیگه. نه، نه، رفیق! هیشکس نمیتونه دین و ایمون آدم رو ازش بگیره، و به جاش قول بده که شغل آدم محفوظ باشه، چون وضع من یکی که بهتر نمیشه، شاید بدتر هم بشه!»

قهوه‌چی می‌گوید: «بعله، من هم هر وقت مردم میگن، خوب، کی میدونه چی میشه، همین رو میگم. ترا به خدا! آدم چقدر باید نفهم باشه که ریشش رو بده دست «بینیم چی میشه»، یا پولش رو بده به آقای «نمیدونم كيك»، به این امید که یه روز پشش بده؟ من که میگم جای پول آدم توی جیب خود آدمه، و همونجا هم نگاهش میدارم.»

کارمند دفتر حقوقی از هوشمندی پارتریج خیلی خوشش آمده بود. حال علت این تعلق خاطر تمیز و تشخیصی بود که پارتریج در سخن گفتن از آدمیان و اشیاء از خود نشان داده بود، یا اینکه میان این دو تجانس روحی وجود داشت (چون هر دو واقعاً در اصول ژاکوبین بودند)، یا هر چه بود، باری، در این وقت دست یکدیگر را به گرمی فشردند و چند لیوان آبجو مردافکن به سلامتی و شادکامی کسانی خوردند که بهتر می‌بینیم نامشان را

در خاک فراموشی دفن کنیم.

این نوشیدن به سلامتی آن کسانی که گفتیم بعداً به همه سرایت کرد. و حتی مرد قهوه‌چی هم جامش را به شادی همان دارودسته بلند کرد و نوشید، البته با بی میلی و از سر ناچاری، چون کارمند دفتر حقوقی مدام سر به سرش می گذاشت، و یکبار هم قسم خورد که اگر قهوه‌چی جامش را به سلامتی آنان ننوشد دیگر هرگز به قهوه‌خانه‌اش قدم نخواهد گذاشت. و جام‌هایی که به این مناسبت خالی شد، خیلی زود آن گفتگوی دوستانه را به پایان برد. بنابراین ما هم در همینجا این فصل را به پایان می‌بریم.

فصل هشتم

که در آن بخت چهره‌ای خوشتر از آنکه تا به حال دیده‌ام
به جونز نشان می‌دهد

خواب را گواراتر، و شاید اثربخش‌تر، از خستگی دارونی نیست، و می‌توان گفت جونز مقادیر معتناهایی از این معجون خورده بود، که سخت مؤثر افتاد. نه ساعت تمام خوابیده بود - و شاید اگر سر و صدا و جار و جنجال غریبی در بیرون در او را از خواب نمی‌پراند، باز هم می‌خوابید. ولی از پشت در اتاق صدای ضربه‌های سنگینی به گوشش رسید، و همراه با آن فریادهای: «مردم، مردم!» جونز بی‌درنگ از بستر بیرون پرید، و در را باز کرد، و جناب کارگردان خیمه‌شب‌بازی را دید که بیرحمانه به قصد کشت، مشت و لگد بر پشت و پهلو و گرده دلقک‌نمایش، که اندرو خوش‌خنده باشد، می‌نوازد.

جونز بدون معطلی، به حمایت از مظلوم برخاست و مشت‌زن و لگدپران غدار و قهار را به دیوار می‌خکوب کرد. جناب کارگردان به هیچ روی حریف جونز نمی‌شد، همچنانکه دلقک بزرگ کرده بدبخت حریف آقای کارگردان نشده بود.

و اما، اندرو خوش‌خنده، با آنکه مرد ریزنقش و نحیفی بود، ولی صفرای معده‌اش دست کمی از دیگران نداشت. بنابراین، همینکه خود را از چنگ دشمن رها شده یافت، با تنها حربه‌ای که در کاربرد آن حریف کارگردان می‌شد بر او یورش آورد: یعنی نخست بنای فحش و ناسزا را گذاشت، و آنگاه به برخی افشاگری‌های مشخص پرداخت، و گفت: «برو به جهنم، مردی که لعنتی! این همه وقت خرجت رو دادم، و اینقدر ازت طلبکارم که هر چی در میاری، بدبخت، مال منه! تازه این که چیزی نیست، از اعدام هم نجات دادم! مگه همین دیروز نبود که میخواستی لباس سواری اون خانمه رو، توی اون پسکوچه، بدزدی؟ میتونی بزنی زیرش؟ نگفتی دلت میخواست توی جنگل تنها گیرش می‌آوردی و لختش میکردی؟ دلت میخواست خانم به اون خوشگلی رو ببری توی جنگل، ها؟ اونوقت میفتی به جون من بدبخت، و منو به قصد کشت میزنی! که چی؟ که دختری رو که خودش هم از خدا میخواست بر دم و... حالا چرا؟ چون منو بیشتر از تو میخواد!»

جونز همینکه این حرف‌ها را شنید، یقه آقای کارگردان را رها کرد، و در عین حال با

شدیدترین لحن از اندرو خوش خنده خواست که تاب آورد، و دهان از فحش و ناسزا فرو بندد. آنگاه دلک بینوا را با خود به درون اتاق برد، و در اندک مدتی خبر سوفیا را از دهانش شنید، از این قرار که گویا دلک خوش خنده، که روز پیش دهل زنان در معیت کارفرمای خود - یعنی مرد کارگردان - به این شهر می آمده است، در میان راه به سوفیا برمی خورد. جونز در اندک زمانی دلک را واداشت تا محل دقیق برخورد خود را با سوفیا به او بگوید. سپس پارتریج را فرا خواند، و با شتاب بسیار باز راه سفر در پیش گرفت.

تا مقدمات سفر فراهم شود، ساعت نزدیک هشت شده بود، چون پارتریج ظاهراً اصلاً عجله‌ای برای رفتن نداشت، و مدتی هم طول کشید تا صورتحساب آماده شد. بعد از آنی هم که هر دوی اینها آماده شدند، جونز حاضر نبود قهوه‌خانه را ترک کند، مگر آنکه اختلافات میان کارگردان و دلک به خوبی و خوشی فیصله یابد و آشتی برقرار گردد.

پس از آنکه این مهم نیز به انجام رسید، جونز حرکت کرد، و اندرو خوش خنده هم پذیرفت که همراهش برود، و محل برخورد خود را با سوفیا به او نشان دهد. در این محل جونز انعام خوبی به این راهنمای جدید داد و روانه‌اش کرد، و آنوقت در نهایت اشتیاق دنبال راه سوفیا را گرفت و رفت، و در این حال از اینکه بالاخره از گمشده خویش خبری یافته است، آنهم به آن صورت خارق العاده، سر از پا نمی شناخت. وقتی جونز این مطلب را با پارتریج در میان گذاشت، استاد با قیافه‌ای کاملاً جدی اظهار داشت که این واقعه را باید به فال نیک گرفت، پیشگویی کرد که جونز بی‌تردید سرانجام موفق خواهد شد، و گفت اگر مشیت الهی بر این قرار نگرفته بود که جونز سرانجام شاهد پیروزی را در آغوش کشد، یقیناً خداوند وسیله‌ای نمی ساخت تا دست تقدیر دوباره مسیر محبوب گریزیا را به او بنماید. و این نخستین باری بود که جونز به عقاید خرافی همسفر خود با نظر موافق می‌نگریست.

هنوز پیش از دو میل نرفته بودند که رگبار تندی باریدن گرفت، و از آنجا که در این هنگام در نزدیکی میخانه‌ای بودند، پارتریج، به اصرار و الحاح بسیار، جونز را وادار کرد به درون میخانه بیاید تا هم استراحتکی کرده باشند و هم توفان را از سر بگذرانند. گرسنگی از آن دسته از دشمنان است (اگر بتوان دشمنش خواند) که بیشتر انگلیسی‌ها را به مبارزه می‌طلبد تا فرانسوی‌ها را، زیرا هر چه این تنور را بتابانی و میل به خوردن را بخوابانی، باز درست سر ساعت گرسنگی به سراغت می‌آید. در خصوص پارتریج هم چنین شد، یعنی به محض ورود به آشپزخانه این منزلگاه جدید درست همان سؤالاتی به ذهنش رسید و بر دهانش جاری گشت که شب پیش در محل پیش به ذهنش رسیده و بردهانش جاری گشته بود. نتیجه این پرس و جو یک ظرف گوشت لحم پشت مازو بود که در اندک مدتی بر روی میز دو مسافر تازه وارد قرار گرفت، و نه تنها پارتریج شکمی از عزا در آورد، بلکه خود جونز هم به این ترتیب غذای مفصلی نوش جان کرد، هر چند باز جونز از اینکه در این محل هیچکس نتوانست خبر تازه‌ای درباره سوفیا به او بدهد آشفته خاطر و مشوش به نظر می‌رسید.

غذا که صرف شد، جونز باز می‌خواست بدون توجه به شدت توفان و باران راه

کتاب دوازدهم ۴۹۵

بیفتند، ولی پارتریج به اصرار برای صرف يك لیوان دیگر آبجو مهلت خواست، و سرانجام، همینکه چشمش به جوانکی افتاد که تازه وارد آشپزخانه شده، کنار آتش ایستاده و به او چشم دوخته بود، ناگهان رو به جونیز کرد، و فریاد زد: «اریاب! دستتون رو بدین بهمن، که اینبار يك لیوان اصلاً کافی نیست! نیگا کنین، این هم خبر سوفیا خانم! این جوانی رو که اونجا کنار آتیش وایساده می‌بینین؟ همون جوونیه که راهنمای سوفیا خانم بود. قسم میخورم مرهمی که الان روی زخم صورتشه کار خودمه!» در همین لحظه جوانك فریاد زد: «خدا عمر و عزتتون رو زیاد کنه، آقا، درست درست فرمودین، این مرهم کار خود جنابعالیه! من که هیچوقت خوبی‌هاتونو فراموش نمیکنم، چون مرهمتون داره راستی راستی زخم رو خوب میکنه!»

جونز به شنیدن این حرف از جا بلند شد، از جوان خواهش کرد که فوراً همراه او برود، و بعد با هم از آشپزخانه خارج شدند و به محل خلوتی رفتند، چرا که حالا دیگر جونز در صحبت کردن از سوفیا خیلی احتیاط به خرج می‌داد، و هرگز در حضور دیگران نامش را بر زبان نمی‌آورد. البته یادتان هست که یکبار، به علت افسردگی و دلگرفتگی بیش از حد، در جمع افسران، که فکر می‌کرد محال است کسی در آنجا سوفیا را بشناسد، نام محبوب را به زبان آورده بود. ولی خوب، در عین حال، شاید این هم به یادتان مانده باشد که با چه اصراری وادارش کرده بودند تا نام خانوادگی دختر را هم بگوید.

با توجه به این حس احتیاط و دوراندیشی، غیرمنصفانه به نظر می‌رسد - و شاید در نظر خواننده هوشمند بی‌معنا و ظالمانه جلوه کند - که تمام بدبختی‌هایی که جونز در حال حاضر با آنها دست به‌گریبان بود، ظاهراً به دلیل فقدان همان احساس حزم و احتیاطی باشد که تا بدین حد در وجود جونز وافر بود، زیرا البته به خاطر دارید که علت اینکه سوفیا خانم، سرانجام به اصرارهای خانم آنر تن در داده و حاضر شده بود بدون دیدن تام جونز مهمانخانه آپتون را پشت سر گذارد، آن بود که خیال می‌کرد جونز آزادانه نام و نشان او را بر سر زبان این و آن انداخته و به هیچ وجه رعایت حرمت صاحب آن نام را نکرده است، و از این چگونگی به مراتب بیشتر ناراحت شده بود تا این مسئله که جونز مثلاً زن دیگری را به‌بستر برده و در کنارش خوابانده است. و راستش را بخواهید، من فکر می‌کنم اگر آن دو مورد غفلت و سبکسری، که در نزد صاحبان اندیشه‌های بزرگ و عاطفه‌های لطیف نشانی است از بی‌حرمتی، و با هیچ‌میزانی از عشق و دلدادگی همخوان نیست، از جونز سر نزده بود، خانم آنر هرگز نمی‌توانست سوفیا را متقاعد کند تا بدون دیدن جونز آپتون را ترک گوید.

ولی چنان شد، و به‌همان سان هم می‌بایست بازگو گردد، و اگر خواننده‌ای روال آن اتفاقات را غیرطبیعی می‌بیند و از آن شگفت‌زده می‌شود، مرا چاره‌ای نیست، باید بداینگونه خوانندگان یادآوری کنم که من فلسفه نمی‌بافم بلکه سرگذشت می‌نویسم، و اجباری ندارم به‌اینکه هر اتفاقی را با مفاهیم پذیرفته شده درباره حقیقت و طبیعت آشتی دهم. ولی اگر این کار بسیار آسان نمی‌بود، شاید محتاطانه‌تر و حسابگرانه‌تر آن می‌بود تا از نقل آن یکسره بپرهیزم. مثلاً همین قضیه‌ای که هم اکنون در برابر ماست - بدون آنکه من

تعبیر یا تفسیری بر آن بنویسم - شاید در نظر نخست بعضی از خوانندگان را ناراحت کند، ولی کمی بیشتر و عمیق‌تر که فکر کنید می‌بینید واقعاً باید موجب خوشحالی همگان باشد، چرا که مردان فرزانه و نیکدل آنچه را که در آبتون بر سر جونز آمد به‌عنوان کیفی درخور برای شیطنت این جوان در مسئله زن و زنیارگی در نظر می‌آورند، که نتیجه آنی آن همان بلایی بود که دیدیم بر سر او آمد. از سوی دیگر اشخاص سبک مغز و بدنهاد ممکن است همچنان به‌شرارت‌ها و بدکاری‌های خود ادامه دهند و خود را به این دلداری دهند که شخصیت انسان و ثمرات کردار او در زندگی بیشتر معلول تصادف است تا نیکی و فضیلت و رفتار شایسته. حال شاید اندیشه‌هایی که ما می‌خواهیم از خلال حوادث این سرگذشت به‌آنها دست یابیم این هر دو نتیجه‌گیری را نقض کند، و نشان دهد که اینگونه رویدادها در مجموع همان اندیشه بزرگ، بارور و بدیعی را تأیید می‌کند که تمامی مقصود ما در این اثر بیان و القاء آن به‌خواننده است، اندیشه‌ای که نباید با تکرار مدام آن صفحات سرگذشتان را پر کنیم، تو گوئی کشیشی تازه‌کار متن موعظه خود را در انتهای هر بخش از خطابه خود تکرار می‌کند.

برای ما همین بس که به‌نظر برسد که اگرچه سوفیا متأسفانه در نظر خود نسبت به جونز راه خطا رفته بود، ولی شواهد کافی برای آن نظر در اختیار داشت. و فکر می‌کنم هر دوشیزه جوان دیگری هم به‌جای او می‌بود، به‌همان گونه دستخوش خطا می‌گردید. تازه، اگر در همین لحظه کنونی، بلافاصله بعد از رفتن جونز، سوفیا به‌همین میخانه کوچک قدم می‌گذاشت، باز می‌دید که میخانه‌دار نام و نشان و سرگذشت او را از آغاز تا پایان می‌داند، همچنانکه دخترک نظافتچی در آبتون ظاهراً از همه قضایای مربوط به او سر درآورده بود، بدین ترتیب که در همان چند لحظه‌ای که جونز جوان راهنما را به‌یکی از اتاق‌های خلوت میخانه برده بود، و با صدایی نجواوار مقصد و مقصود سوفیا را از او پرس و جو می‌کرد، استاد پازتریج، که نه ملاحظه سرش می‌شد و نه رعایت حال دیگران، داشت در آشپزخانه بلند بلند با راهنمای دیگر که همراه خانم فیتز پاتریک رفته بود اطلاعات مبادله می‌کرد. و بدین ترتیب مرد میخانه‌دار که در چنین مواردی همیشه سراپا گوش می‌شد، کاملاً در جریان سقوط سوفیا خانم از اسب، عوضی گرفته شدن ایشان با مادام جنی کامرون، پیامدهای باده‌گساری‌های ندیمه مربوطه، و در یک کلام، در جریان هر آنچه از بدو ورود دو بانو به‌مهمانسرای آخری رخ داده بود تا لحظه‌ای که سوار بر دلیجان شش اسبه جناب عالیجاه شدند و با ما وداع کردند، قرار گرفت.

فصل نهم

شامل چند اظهار نظر عجیب و غریب
و دیگر هیچ

جونز نیم ساعت تمام غایب بود، آنگاه شتابان به‌آشپزخانه بازگشت و از میخانه‌دار

خواست تا فوراً حسابش را تسویه کند. و در این هنگام ناراحتی پارتریج از اینکه به ناچار باید آن گوشه گرم و مجاورت بخاری و لیوان آبجو را ترك گوید و خود را به دست راه بسپارد، با این خبر بهجت اثر که دیگر رنج راه را با پای پیاده بر خود هموار نخواهد کرد جبران گردید: جونز یا استدلالات زرین خود جوانك راهنما را وادار کرده بود تا ایشان را به همان مهمانسرای برساند که پیشتر سوفیا را به آنجا برده بود. البته راهنما تنها به این شرط راضی به این کار شد که راهنمای دیگر، که رفیقش بود، در همان میخانه در انتظار بازگشت او بماند. دلیل این تقاضا هم آن بود که مهمانخانه دار آبتون و مهمانخانه دار گلاستر از آشنایان نزدیک هم بودند، و بنابراین ممکن بود روزی روزگاری این قضیه به گوش کارفرمای گلاستری برسد که اسبهایش را به جای يك گروه مسافر به دو گروه کرایه داده اند، و آنوقت جوانك راهنما مجبور شود حساب پولی را که خیلی دلش میخواست به جیب بزند به ارباب پس بدهد.

تاگزیر بودیم این رویداد را، هر چند کم اهمیت به نظر می‌رسد، یادآوری کنیم، از این نظر که مدتی آقای جونز را معطل کرد، به این دلیل که میزان صداقت راهنمای دوم خیلی زیاد بود - یعنی بهای صداقتش زیاد بود - و اگر پارتریج، که قبلاً گفته‌ایم بسیار مرد زیرکی بود، یا پیش نمی‌گذاشت، برای جونز خیلی خرج برمی‌داشت. استاد پارتریج با چربدستی تمام يك سکه نيمتاج روی پیشخوان انداخت و به پسرک گفت با خرج کردن این پول در همین میخانه می‌تواند ساعات انتظار برای بازگشت رفیقش را کوتاه‌تر کند. میخانه دار هم، همینکه چشمش به سکه افتاد، بی‌درنگ خود را به میان بحث انداخت و چنان با چرب زبانی راهنما را به راه آورد که پسرک متقاعد شد و رضایت داد تا يك نيمتاج دیگر را هم به عنوان اجرت انتظار بپذیرد و بماند. در اینجا نمی‌توانیم از این اظهار نظر خودداری کنیم که چون در میان طبقات پائین سیاست تا این اندازه رواج دارد، پس بزرگمردان و دولتمندان اغلب بیهوده خود را استاد این شیوه دغلبازی می‌دانند، و به هنری فخر می‌کنند که برخی از فرومایه‌ترین زیردستان آنان در آن از ایشان چیره‌دست‌ترند.

سرانجام اسب‌ها را آوردند، و جونز فوراً خود را به روی اسبی انداخت که زین زنانه بر آن زده بودند و سوفیا قبلاً بر آن سوار شده بود. جوانك راهنما از روی ادب اسب خودش را که زین مردانه داشت برایش پیش آورده بود، ولی جونز همان زین زنانه را - شاید به این خاطر که نرم‌تر بود - برگزید و سوار شد، ولی پارتریج هرچند در راحت‌طلبی دست کمی از ارباب خود نداشت، و او هم زین نرم زنانه را ترجیح می‌داد، ولی نتوانست حس مردی و مردانگی خود را زیر پا گذارد و بر زین زنانه قرار گیرد. این بود که پیشنهاد راهنما را پذیرفت و بر اسب او نشست. و اکنون جونز سوار بر اسب و بر سر زینی که هنوز از آن بوی سوفیا می‌آمد، راهنما سوار بر اسب خانم آنر، و پارتریج نشسته بر اسب سوم، راه عزیمت در پیش گرفتند و پس از چهار ساعت سواری به همان مهمانسرای رسیدند که خواننده پیش از این نیز دیرزمانی در آن لنگر انداخته است.

در تمام طول راه، پارتریج بسیار خوشحال و خندان بود، و اغلب نشانه‌های باشگون و گوناگونی از پیروزی‌های قریب‌الوقوع را برای جونز برمی‌شمرد، که تازگی‌ها به این دو

مسافر سرگردان روی آورده بود، و خواننده هم، بی آنکه خرافاتی باشد، البته تصدیق خواهد کرد که به راستی در این چند روزه اخیر بخت یار جونز شده بود. گذشته از این، پارتریج از مقصد جدید همسفر خود خیلی بیشتر راضی بود تا مقصد قبلی که پیوستن به ارتش بود و نیل به افتخارات جنگی. با توجه به مجموعه این نشانه‌های مساعد و حال موافق، که خبر از پیروزی‌های بزرگتری در آینده می‌داد، جناب استاد برای نخستین بار به روشنی به عشق میان جونز و سوفیا اندیشید و آنرا درک کرد. پیش از این حتی اندک توجهی هم به این موضوع نکرده بود، بدین معنی که در آغاز کار در تشخیص علت در بدری جونز یکسره به خطا رفته بود، و بعد هم در مورد اتفاقاتی که در آبتون رخ داد، پیش از رسیدن به آن شهر و بلافاصله پس از ترك کردن آن، پارتریج را چنان ترسی فرا گرفته بود که قدرت هرگونه برداشت و نتیجه‌گیری از او سلب شده بود، و استاد نتوانسته بود به هیچ نتیجه‌ای جز این برسد که جونز پاك دیوانه است. و این فکر از طرفی با حکایت‌هایی هم که در طول سال‌های دوری از موطن مألوف به گوشش رسانده بودند جور در می‌آمد، و از طرف دیگر آن رفتار وحشیانه و دیوانه‌وار که به محض عزیمت از گلاستر از جوان سر زده بود مهر تأییدی شده بود بر همه تصورات قبلی او. ولی حالا، نشسته بر سر زین و راضی از سفری این چنین، پارتریج گفتی ناگهان به خود می‌آمد و درمی‌یافت که همسفرش دیوانه که نیست هیچ، انگار خیلی هم هوش و حواسش به جاست.

ساعت تازه سه ضربه نواخته بود که گروه جدید مسافران به منزلگاه بعدی رسیدند، و جونز بی‌درنگ اسبانی برای کرایه خواست، ولی از بخت بد حتی يك اسب هم در تمام مهمانسرا پیدا نمی‌شد، که جای شگفتی نخواهد بود هرگاه خواننده در نظر بگیرد در این زمان همه مردم مملکت، و به خصوص اهالی این خطه با چه شتابی در حرکت بودند، و دلبران‌ها و ارابه‌ها و کالسکه‌ها چگونه بی‌وقفه هر ساعت روز و شب آمد و رفت می‌کردند. جونز هر چه در توان داشت کوشید تا جوانك راهنما را ترغیب کند تا او را به کاوتتری هم برساند، ولی جوانك به خرجش نمی‌رفت. در همین اثنا که جونز داشت در حیاط مهمانسرا با راهنما جرّ و بحث می‌کرد، شخصی پیش آمد، سلامی کرد و جونز را به نام خواند، و جویای احوال خانواده محترم آلورتی در سامرست شایر شد. جونز لحظه‌ای چشم در چشم مرد دوخت و دردم او را به جا آورد: آقای دولینگ حقوقدان بود که جونز در گلاستر هم افتخار صرف نهار با ایشان نصیبش شده بود. جونز مؤدبانه پاسخ سلام مرد را داد و به صحبت با او پرداخت.

دولینگ به اصرار بسیار از جونز خواست که ادامه سفر را به روز بعد بگذارد، و براهین انکارناپذیری هم در تأیید پیشنهاد خود ارائه کرد، و مثلاً گفت که هوا رو به تاریکی می‌رود، و جاده‌ها پر گرد و خاک است، و ادامه سفر در روز بسیار بهتر خواهد بود، و دلایل دیگری از این قبیل، که برخی از آنها پیش از این به فکر خود جونز هم رسیده بود. ولی اینگونه دلایل، همچنانکه پیش از این در او مؤثر نیفتاده بود، اکنون نیز بلااثر ماند، و جونز همچنان در تصمیم خود باقی ماند، حتی اگر ناگزیر می‌شد پای پیاده سفر کند.

آقای حقوقدان، وقتی دید که نمی‌تواند جونز را وادار به ماندن کند، رو به راهنما کرد و

با همان اصرار و سماجت سعی کرد او را وادار به بردن جونز کند. انگیزه‌های بسیاری را پیش کشید که چرا جوان راهنما باید این راه کوتاه را با جونز همراهی کند، و در انتهای خطابه خود چنین افزود: «یعنی میترسی این آقا قدر زحمت‌های تو رو ندونن، و یاداش خوبی بهت ندن؟»

البته ریختن دو تن بر سر تنی تنها هیچ وقت در هیچ کاری - حتی در بازی فوتبال - کاری خوبی نیست! ولی در این مورد قوای متفق دو حریف را چنان اثری بود که هر رهگذر تیزبینی آنرا در وجنات و سکناات جوانک راهنما می‌دید، چرا که حتماً نمونه‌های این تغییر حالت را پیش از این در زندگی بسیار دیده بوده است: مثلاً هنگامی که پدری، اربابی، زنی یا هر کس دیگری که در موضع قدرت قرار دارد، پس از آنکه سرسختانه در برابر همه استدلالات حریفی تنها ایستاده و آنها را رد کرده است، آنگاه که شخص دوم یا سومی به حمایت از متقاضی برمی‌خیزد و تقاضای او را تکرار می‌کند، حتی بدون آنکه کوچکترین استدلال جدیدی هم عرضه شده باشد، سرانجام شخص تسلیم‌ناپذیر سر تسلیم فرود می‌آورد و به آن تقاضا تن در می‌دهد. و شاید از همین جاست که عبارتی همچون «تأیید نظر» یا «تأیید پیشنهاد» و مانند اینها برخاسته و در تمام مجالس شورا و محافل قانونگذاری به‌چنین درجه‌ای از اهمیت رسیده است. و احتمالاً باز هم به‌همین دلیل است که در دادگاه‌های این مملکت، می‌بینیم که مردی موقر (معمولاً درجه‌دار پلیس) یکساعت وقت دادگاه را می‌گیرد و مو به‌مو درست همان شرح واقعه‌ای را تکرار می‌کند که مرد موقر دیگری پیش از او به‌سمع دادگاه رسانیده بوده است.

به‌جای آنکه شروع کنیم به دلیل تراشیدن برای این امر، دنباله کار خود را می‌گیریم و چنانکه رسم ماست نمونه آنرا در مورد رفتار جوان فوق‌الذکر نشان می‌دهیم، که بالاخره در برابر تشویقات و ترغیبات آقای دولینگ سر تسلیم فرود آورد. و وعده داد که یکبار دیگر جونز را بر سر زین سوفیا بنشانند. ولی به اصرار گفت که حیوان‌های زبان بسته اول باید استراحت کاملی بکنند و علیق مفصلی بخورند، زیرا راه درازی را طی کرده و سواری سختی داده‌اند. البته نیازی به این همه ملاحظه و احتیاط نبود، و خود جونز، علیرغم ناشکیبانی و شتاب بسیار، خود به‌خود دستورات لازم را در این زمینه می‌داد، زیرا او به‌هیچ روی با کسانی که چارپایان را ماشین محض می‌پندارند، و وقتی مهمیز بر شکم حیوان می‌زنند حتی نمی‌دانند که مهمیز بیشتر دردش می‌گیرد یا حیوان، هم‌عقیده نبود.

در خلال مدت زمانی که اسب‌ها گرم خوردن ذرت بودند - یا دست‌کم قرار بود گرم خوردن ذرت باشند، چون در همان احوال که در آشپزخانه جوان راهنما داشت به‌شکم خود می‌رسید، در اصطبل، مهتر مهمانسرا جلو اسب‌ها را گرفته بود که خدای نکرده بلایی بر سر ذرت‌هایش نیاورند - آقای جونز به اصرار و الحاح آقای دولینگ به اتاق ایشان رفت و در آنجا در معیت حضرتش به‌صرف یک بطری شراب مشغول گردید.

فصل دهم

که در آن آقای جونز و آقای دولینگ
با هم يك بطر شراب می نوشند

آقای دولینگ جامی شراب ریخت، و گفت: «بخوریم، هم به سلامتی ارباب بزرگ آقای آلورتی، و هم، اگه اجازه بدین، آقا، به سلامتی خواهرزاده و وارث ایشون ارباب جوان جوانبخت، آقای بلایفیل! بردارین، آقای جونز! گفتم به سلامتی ارباب جوان بلایفیل که الحق هم تجیبه و هم نجیب زاده، و به جرات میتونم بگم در آینده از رجال درجه يك این مملکت خواهد شد. انگار با این دو چشم می بینم روزی رو که به فرمانداری اون ولایت منصوب شده باشه.»

جونز جواب داد: «آقا! من تردیدی ندارم که شما قصد ندارین به من اهانت کنین، و بنابراین از این حرف شما دلگیر نمیشم، ولی باور کنین، آقا که شما اسم این دو نفر رو خیلی به ناروا کنار هم قرار دادین، چون یکیشون مایه افتخار بشریته، ولی اون یکی موجودی رذل و فرومایه است که شایستگی نام انسان رو هم نداره!»

دولینگ از این حرف یگه ای خورد، و گفت که گمان می کرده است که این هر دو مردان بسیار شریفی باشند، و افزود: «درخصوص ارباب آلورتی، من هرگز سعادت دیدار ایشون رو نداشته ام، ولی همه جا صحبت نیکی این مرد هست. در مورد ارباب جون هم، فقط یکبار خدمت ایشون رسیده ام، اونهم وقتی که خبر درگذشت مادرشون رو آورده بودم. اونروز هم متأسفانه به علت پیش آمدن چندین کار مهم چنان عجله داشتم و با چنان سرعتی آمده بودم و میخواستم با چنان سرعتی برگردم که حتی وقت نداشتم با ایشون گپی بزنم. ولی آقای بلایفیل ظاهر خیلی اشرافی و آراسته ای داشتن، و رفتارشون اونقدر وزین و موقر بود که اعتراف میکنم هیچوقت تو عمرم تا این اندازه از دیدن جوونی لذت نبرده بودم.»

جونز جواب داد: «جای تعجب نیست که در دیداری به اون کوتاهی شما رو فریفته باشه، چون در تزویر و ریا دست شیطون رو هم از پشت میبندد، و میتونین سالها باهاش زندگی کنین و پی به ماهیتش نیرین. من از بچگی با این شخص بزرگ شده ام، و کمتر از هم جدا بوده ایم. ولی تازگی ها شرارت و خیانت ذاتیش برام روشن شده، اونم نه به تمامی. البته هیچوقت علاقه چندانی به این شخص نداشتم، چون فکر میکردم اون گشادگی روح رو که شالوده استوار همه چیزهای بزرگ و شریف در سرشت انسانه نداره. از سالها پیش نوعی خودخواهی درش میدیدم که ازش روگردونم میکرد. ولی تازگی ها، همین تازگی ها، پی برده ام که این آدم میتونه بهیست ترین و ناجوونمردانه ترین توطئه چینی ها هم دست بزنه، چونکه فهمیدم از صمیمیت و صداقت روحی من هم سوءاستفاده کرده و با توسل به يك سلسله حيله های رذیلانه نقشه تباهی منو کشیده، و سرانجام موفق هم شده»

کتاب دوازدهم ۵۰۱

دولینگ فریاد بر می آورد: «آه، آه، که اینطور! در اینصورت جای تأسف که به همچنین آدمی ثروت عظیم دایی شما آقای آلورتی رو به میراث بیره!» جونز آهی می کشد و می گوید: «افسوس، آقا! شما افتخاری رو به من میدین که حقاً از آن من نیست. درسته که روزگاری نیکی نهاد آقای آلورتی به من اجازه می داد تا این مرد شریف رو به نامی بسیار نزدیک تر از این صدا کنم، ولی چون این افتخار به میل او به من عطا شده بود، حالا که رأی خود ایشون بر این قرار گرفته تا اونو از من پس بگیره، من به هیچ وجه حق ندارم گله مند باشم، به خصوص که نداشتن اون عنوان به حقیقت وجودی من نزدیکتره تا داشتش! نه، آقا! به شما اطمینان میدم که من افتخار خویشاوندی با آقای آلورتی رو ندارم. و اگه مردم که هرگز نمیتونن به ارزش راستین خصال نیک این مرد بزرگ پی ببرن، فکر کنن که رفتار این بزرگوار با من سختگیری به خویشاوندان به حساب میاد، نسبت به او ظلم کرده ان، چون من... ولی منو ببخشین! چرا بیخودی با شرح جزئیات زندگی خودم سرتون رو به درد بیارم. فقط چون ظاهراً شما هم منو خویشاوند آقای آلورتی پنداشته بودین، فکر کردم جا داره مطلب رو روشن کنم تا خدا نکرده کسی بی دلیل از این انسان والا بدگوئی نکنه! و باور کنین حاضرم زندگیمو بدم ولی نبینم کسی درباره این مرد فکر بدی به ذهنش راه بده.»

دولینگ می گوید: «راستی، آقا، که حرف های شما حرف های مرد شرافتمندیه! ولی اگه لطف کنین و بمن بگین پس چطوره که مردم شما رو از خویشاوندان آقای آلورتی میدونن، حال آنکه به گفته خودتون هیچ نسبتی با ایشون ندارین، نه تنها سرمو به درد نمیارین، که واقعاً باعث خوشحالی هم میشین. هنوز نیم ساعتی وقت داریم تا اسب ها رو برای حرکت آماده کنن، و در این فرصت، خیلی دلم میخواد اصل قضیه رو برام بگین. راستشو بخواین بسیار تعجب آورده، که کسی از بستگان یک ارباب بزرگ نباشه، ولی همه خویشاوند اون ارباب بدوندش.»

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

جونز که در جلب رضایت دیگران (ولی نه در حزم و احتیاط لازم در این کار) اندک شباهتی به سوفیای دلربای خود داشت، به آسانی پذیرفت که حس کنجکاوی آقای دولینگ را اکتناع کند، و داستان تولد و دوران طفولیت خود را برایش باز گوید، و چنین نیز کرد، و مثل اتللو سرگذشت خود را «از روزگار کودکی تا دمی که بیان سرگذشتش را از او خواسته بودند» باز گفت. دولینگ هم در شنیدن دست کمی از دزدمونا نداشت که، سراپا گوش، به قول شکسپیر «سوگند خورد که سرگذشتی است عجیب، سرشار از عجایب، که سرگذشتی است اندوهبار، آکنده از اندوه!»

به راستی، آقای دولینگ از شنیدن این سرگذشت سخت متأثر گردید، چرا که در لحظه پوشیدن کسوت وکالت، مثل بعضی ها جامعه انسانیت از تن به در نکرده بود. ولی به راستی ظالمانه تر از این کاری نیست که تعصب خود را بر علیه یکی از حرفه ها در زندگی خصوصی صاحبان آن حرفه نیز وارد کنیم و نظر خود را درباره فردی از افراد انسان از روی نظرمان درباره حرفه او شکل دهیم. این درست است که عادت از قبح اعمالی که انجام دادن آنها لازمه یک حرفه است می گاهد، و در نتیجه ارتکاب آنها را به صورت کاری عادی در می آورد، ولی، در سایر موارد، طبیعت درخصوص کلیه صاحبان حرف گوناگون

یکسان عمل می‌کند، و حتی در مورد کسانی که درگیر و دار انجام کارهای معمولی مربوط به حرفه خود با او چندان کاری ندارند، تسهیلات بیشتری هم قائل می‌شود. من تردیدی ندارم که مثلاً مرد قصاب از دیدن منظره دلخراش کشته شدن یک اسب رهوار احساس رقت می‌کند. نیز به چشم خود دیده‌ام که مرد جراح، که می‌تواند در کمال آسودگی خاطر دست یا پای مریضی را قطع کند و خم بر ابرو نیاورد، با مشاهده مردی که از نقرس می‌نالند به رقت می‌آید و بر او دل می‌سوزاند. یا می‌گویند میرغضب، که شاید صدها سر را از تن جدا کرده بوده، وقتی برای اولین بار عمل جراحی سر را مشاهده کرده مثل بید به خود می‌لرزیده است. یا حتی خونریزترین خونریزان، که در تکاپوی حرفه حرب، هزاران نفر را یکجا از دم تیغ بیدریغ می‌گذرانند، و نه تنها حریفان سپاه خصم که اغلب زنان و کودکان ایشان را نیز بدون کمترین احساس ندامت بر خاک هلاک می‌افکنند، حتی این مردمان، آری اینان نیز، در زمان صلح، هنگامی که دامه‌ها و شیپورها به یکسو نهاده می‌شود، آنهمه سببیت و خشونت را به کناری می‌گذارند و به اعضای بسیار محترم و رقیق‌القلب جامعه بدل می‌گردند. به همین نحو، یک وکیل دعاوی نیز می‌تواند با تمام وجود غم‌ها و ناکامی‌های ممنوع خود را احساس کند، به شرط آنکه خود دعوایی بر علیه آن شخص طرح نکرده باشد.

باری، چنانکه خواننده می‌داند، جونز هنوز نمی‌دانست که چه کارنامه سپاهی از او نزد آقای آلورتی برده و طرح کرده‌اند، و در مورد سایر اعمال خود هم، البته، آنها را به صورت اعمال خبیثه نشان نداد، زیرا درست است که نمی‌خواست گناه وضع حاضر خود را به گردن دوست و ولینعمت سابق خویش بیاندازد، ولی در عین حال خیلی هم دلش نمی‌خواست گناه همه لغزش‌های گذشته را شخصاً به گردن بگیرد. و چنین بود که دولینگ گفت - و این قضاوت پر بیراه هم نبود - که بی‌گمان در این قضیه دست‌های خبیث توطئه‌گری در کار بوده است، و افزود: «وگرنه، ارباب هرگز به خاطر چند خطای ناچیز، که از هر بزرگزاده جوونی میتونه سر بزنه، شما رو از ارث محروم نمیکرد. در واقع حتی نمیتونیم به این بگیریم محرومیت از ارث، چون از نظر حقوقی شما نمیتونین ادعا کنین که وارث این مردین، و در این شکی نیست، و چنین چیزی حتی به مشاوره حقوقی هم احتیاجی نداره. ولی وقتی مردی به اصطلاح شما رو به فرزندی پذیرفته، براساس عرف میبایس انتظار داشته باشین که اگه نه همه اموال، لااقل بخش قابل توجهی از دارایی خودشو برای شما به ارث بذاره. تازه اگه به فرض انتظار میداشتین که دارائیش تماماً هم به شما برسه باز محل ایراد نمی‌بود، چون طبیعیه که هر کسی به فکر دست یافتن به اون چیزهایی باشه که میشه بهشون دست یافت، و هیچکس رو نمیشه به این خاطر شماتت کرد.»

جونز گفت: «ولی شما حقیقتاً اشتباه میکنین. من انتظار چندان نداشتم، و هرگز درصدد تصاحب اموال آقای آلورتی نبودم. و فکر میکنم اگه بگم هرگز حتی یکبار هم به خاطر من خطور نکرده که آقای آلورتی چه چیزی برای من به ارث میذاره یا میتونه بذاره، جز حقیقت سخنی نگفتم. و در حضور شما سوگند میخورم که اگه به فرض آقای آلورتی میراث خودشو به سود من و به زیان خواهرزاده‌اش تقسیم می‌کرد، وصیت‌نامه‌شو به هم میزدم»

کتاب درازدهم ۵۰۳

و از حق خودم میگذشتم. ترجیح میدم آرامش خاطر خودمو حفظ کنم و مال دیگری رو نخورم. آخه نخوت و غرور نکبت بار ناشی از داشتن خانه‌ای دنگال با خدم و حشم بسیار و سفره‌ای همیشه گسترده برای دیگران و مزایای دیگه اون، و دیدبه و کویکۀ ناشی از ثروت فراوان، در برابر دلی گرم و خاطری آسوده، رضایت درونی و تجلی بیرونی اون، و کامیابی‌های درخشان دیگه‌ای که نشون‌دهنده ذهنی آرام و نیک اندیشه که همیشه مترصد فرصته تا سخاوت و شرافت و مناعت طبع خودشو در عمل نشون بده، چه ارزشی داره؟ من به بلایفیل رشک نمی‌برم، نه امروز که در چشم انداز ثروت ایستاده، و نه فردا که اون ثروت رو تصاحب خواهد کرد. و حاضر نیستم حتی نیم ساعت هم به جای آدم رذل فرومایه‌ای مثل او باشم. ولی فکر میکنم که آقای بلایفیل واقعاً در مورد من چنین گمانی داشت و همونطور فکر میکرد که شما هم گفتین، و به نظر همین بدگمانی‌ها، که از طینت خبیثش سرچشمه می‌گرفت، موجب شد تا اون همه پستی در حق من بکنه. ولی خدا رو شکر که میدونم، یعنی احساس میکنم... بله، احساس میکنم، دوست من، که بیگناهم. و این احساس بیگناهی رو با هیچ چیزی در دنیا عوض نمیکنم... چون تا وقتی که میدونم - از صمیم قلب میدونم - که هرگز نسبت به هیچ موجودی نه بد کرده‌ام، و نه بد خواسته‌ام، پس به قول شاعر:

مرا به سرزمینی جای ده، که در آن نسیم بهاران هرگز
 خاک را نمی‌شکوفاند و درختان را گرم نمی‌نوازد؛
 آنجا که ابرها، در هم پیچان، فرو می‌بارند،
 و ژوپیترا، خشماگین، سال توفانی را زشتروی می‌سازد

به زیر آفتاب سوزانم جای ده؛
 آنجا که از آبه شتابان روز پیش می‌تازد.
 بس این که عشق باشد و دلدارم باشد، تا مرا، در رنج و شکنج،
 با گفتارش شیرین و با لبخندش شیرین بنوازد.

آنگاه جونز جام خود را پر کرد و به شادکامی دلدار نازنین خود لاجرعه آنرا سرکشید. جام دولینگ را هم پر کرد، و از او هم خواست تا به شادی آن پریرو جام خود را خالی کند. دولینگ گفت: «البته! البته! به سلامتی پریرو خانم! با کمال میل! خیلی‌ها رو دیده‌ام که به سلامتی این بانو جام خودشونو خالی میکنن، ولی هرگز خود ایشان رو زیارت نکرده‌ام، ولی میگن بانوی بسیار زیباییه!»

هر چند این تنها قسمت از حرف‌های جونز نبود که دولینگ کاملاً مفهوم آنرا نفهمیده بود، ولی در دفاعیه جونز چیزی نهفته بود که این مرد را سخت تحت تأثیر قرار داد. و با آنکه سمی کرد تا با چشمک زدن و سرتکان دادن، با نیشخند و زهر خند، آنرا از جونز پوشیده نگهدارد (چرا که آدمی گاه از راست‌اندیشی خود نیز مثل کژاندیشی شرم‌منده می‌شود) ولی معلوم بود که پنهانی هر آنچه را که از حرف‌های جونز دستگیرش شده، به دیده تأیید و قبول می‌نگرد. و به راستی این مرد در دل خود سخت بر حال جونز شفقت آورده

بود، ولی شاید بتوانیم در فرصت دیگری به تفسیر این حال پردازیم، به ویژه اگر از قضای روزگار باز هم در این سرگذشت گذرمان به آقای دولینگ بیافتند.

فعلاً ناچاریم کمی شتابزده با این مرد وداع کنیم، و دنبال آقای جونز به راه بیافتیم، زیرا به محض آنکه پارتریج برای قهرمان ما خیر آورد که اسب‌ها زین و برگ شده‌اند و آماده حرکتند، جونز حساب‌ها را پرداخت و برای همپایه خود شب خوشی را آرزو کرد و سوار شد و، با آنکه شبی ظلمانی بود و باران سنگینی هم تازه باریدن گرفته بود، به سوی کاونتري تاختن آغازید.

فصل یازدهم

مصائبی که در راه عزیمت جونز به کاونتري بر او گذشت
و نظریات فاضلانۀ استاد پارتریج

هیچ راهی ساده‌تر و آسان‌تر از آن که اکنون در پیش پای این دو مسافر قرار داشت، به کاونتري منتهی نمی‌گردید. و با آنکه نه جونز، نه پارتریج و نه جوانک راهنما، هیچ يك پیش از این در این مسیر سفر نکرده بودند، اگر به خاطر دلایلی که در پایان فصل پیشین به آن اشاره کردیم نبود، محال بود راه را گم کنند. ولی این دو مسئله یعنی ظلمت شب و بارش باران مانع دید بود، و در نتیجه مسافران ما به بیراهه کشیده شدند، و پس از طی شش میل تمام به جای رؤیت مناره‌های با شکوه کلیسای کاونتري، خود را در کوره راهی بس پلشت یافتند، که در آن کوچکترین نشانی از سواد شهری بزرگ پیدا نبود.

در این وقت جونز گفت که حتماً راه را گم کرده‌اند، ولی جوان راهنما به اصرار می‌گفت چنین چیزی محال است، و این محال کلمه‌ای است که در زبان رایج نه تنها به معنای غیرمحمتمل به کار می‌رود، بلکه اغلب به چیزی اطلاق می‌شود که در حقیقت خیلی هم محتمل است، و گاه قطعاً واقع شده است، و صرفاً گزافه‌ای است لفظی از آن نوع که بیشتر اوقات کلمات «بی‌نهایت» و «بی‌پایان» نیز بازگوکننده آنند، که اولی معمولاً بیانگر مسافتی است برابر با نیم متر، و دومی نشانگر مدتی برابر با پنج دقیقه و بدینسان مثلاً بعد از آنکه چیزی گم شده است و پیدا هم نمی‌شود، می‌توان گفت: محال است گم شده باشد! در مورد حاضر هم در واقع چنین شد، زیرا علیرغم همه اظهارات قاطعانه جوان، کاملاً معلوم بود که مسافران ما همانقدر در جاژه کاونتري هستند که آدم نزولخوار ریاکار کلاهبردار کلاه شرعی گذار در نیمه راه بهشت است.

شاید برای خواننده‌ای که هرگز در چنین وضعی نبوده است، تصور دهشتی که از ظلمت شب و بارش باران و غرش باد سراپای مسافر راه گم کرده را فرامی‌گیرد دشوار باشد. و هرگاه چنین باشد، پس احساس عافیت ناشی از تجسم بخاری گرم و لباسی خشک و نوشیدنی سرد هم برای اینگونه خوانندگان به طریق اولی دست نیافتنی خواهد بود. ولی خوب، کافی است خواننده تصویری هر چند ناکامل از این دهشت بزرگ در سر داشته

کتاب دوازدهم ۵۰۵

باشد تا دریابد که چرا کله استاد پارتریج پر از تصورات و تخیلات گوناگون شد، و ما ناچاریم در اینجا آنها را بازگو کنیم.

رفته رفته برای جونز تردیدی باقی نماند که راه را عوضی رفته‌اند. جوانک راهنما هم بالاخره گفت که شاید این راه به کاونتری نرسد، ولی البته در عین حال افزود که غیرممکن است راه را عوضی آمده باشند. ولی پارتریج را نظری دیگر بود، و آن اینکه گویا از همان آغاز سفر به دلش برات شده بود که اتفاق بدی خواهد افتاد. این بود که استاد رو به جونز کرد و گفت: «آقا جان! مگه اون پیرزنی رو که وقتی داشتین اسب‌ها رو کرایه میکردین دم در ایستاده بود ندیدین، آقا جان؟ کاشکی يك صدقه‌ای، رفع بلائی، چیزی، بهش داده بودین، آقا جان! چون وقتی دید چیزی بهش نمیدین، برگشت و گفت که از این کار پشیمون میشین، آقا جان! همونجا بود که بارون شروع شد، باد هم از همون وقت تا حالا می شدیدتر شده! مردم هر چی میخوان بگن، آقا جان! من شکمی ندارم که جادوگرها هر وقت بخوان میتونن باد رو بوزونن. نمونه‌اش رو هم توی عمرم خیلی دیده‌ام! اون پیر عجوزه هم که، آقا جان، اگه یه جادوگر توی دنیا باشه، خود خودش بود! همون وقت هم این فکر رو کردم! خودم هم، آقا جان، اگه یه پول سیاه توی جیبم میداشتم بهش میدادم، چون آدم باهاس با این جور آدم‌ها دل رحیم باشه، و از عاقبت کار بترسه، آقا جان! چقدر آدم‌ها خان‌ومان‌شونو به خاطر یه پول سیاه که صدقه نداده‌ان از دست داده‌ان!»

جونز، با آنکه از تأخیری که این اشتباه در برنامه سفرش پیش می‌آورد سخت ناراحت و نگران بود، ولی نتوانست با شنیدن لاطائلات دوستش جلو خنده خود را بگیرد، به‌خصوص که در این وقت برای استاد حادثه‌ای رخ داد که مهر تأییدی شد بر حرف‌هایش، و آن سکندری رفتن اسب و کله پا شدن استاد بود از روی آن. البته چیز مهمی پیش نیامد، فقط لباس استاد سر تا پا غرق گل شد!

پارتریج همینکه باز سر پا ایستاد، دنباله بیانات خود را گرفت، و سقوط خود را آخرین و قطعی‌ترین نشانه درستی سخنانش قلمداد کرد. ولی جونز، چون دید شخص پارتریج آسیبی ندیده است، در جواب لبخندی بر لب آورد و گفت: «این جادوگر تو، پارتریج، عجب زنیکه ناسپاسیه، چون میبینم که در گرماگرم خشم جای دوست و دشمن رو با هم عوضی گرفته! اگه از دست من عصبانیه که صدقه‌اش رو نداده‌ام، پس چرا تو رو از اسب پرت میکنه، اونهم بعد از اونهمه ابراز احساسات که براش کردی؟»

پارتریج فریاد برآورد: «شوخی خوبی نیست، آقا، که آدم سر به سر اجنه و جادوگرها و از ما بهترن بذاره، چون اونا خیلی بدذاتن، آقا جان! یه چارواداری رو میشناختم، آقا جان، که شوخیش گرفته بود و از یکی از همین عفریته‌ها پرسیده بود که با شیطان برای چه مدتی معامله کرده و شیطان چقدر بهش مهلت داده! آقا جان، سه ماه از این قضیه نگذشته بود که یکی از بهترین گاوهایش تو آب افتاد و تلف شد. تازه عفریته‌هه به این هم راضی نشده بود، برای اینکه چند وقت بعدش یکی از بهترین خمره‌هایش هم از دست رفت، یعنی از قرار، عفریته‌هه همون شب اول شراب اندازی سوراخ گیر خمره رو کشیده بود، و شراب‌ها رو ریخته بود کف زیرزمین، و عجوزه‌ها و عفریته‌های دور و بر رو مهمون

کرده بود! خلاصه که دیگه هیچوقت بخت به چارواداره رونکرد، چون عفریته‌هه اونقدر این مرد رو کلافه کرده بود که از شدت ناراحتی به مشروب پناه برد و دائم الخمر شد، و از اون طرف رماهش هم از دستش رفت، و خلاصه الان خودش و خانواده‌اش شده‌ان صدقه بگیر کلیسا!»

جناب راهنما و اسب مربوطه هر دو چنان از شنیدن این داستان در بحر تفکر مستغرق شده بودند که - حال یا بر اثر بی احتیاطی یا در نتیجه دسایس عجزه مورد بحث ناگهان آنها نیز هر دو دراز به دراز در گل و لای کوره راه فرو رفتند. پارتریج این سقوط ناگهان را نیز، مثل سکندری رفتن خودش، به نیرنگ عجزه نسبت داد، و به جونز گفت که بیشك هدف بعدی خود او خواهد بود، و التماس کنان از ارباب جوان خواست که از این راه برگردد و پیرزن را پیدا کند، و بهر ترتیب که شده دلش را به دست آورد، و افزود: «و خیلی هم زود به همون مهمونخونه میرسیم، چون درسته، آقا جان، که ظاهراً مسافت زیادی راه اومده‌ایم، ولی من شك ندارم که درست همونجایی هستیم که یکساعت پیش بودیم، و اگه روز میبود و هوا روشن، حتماً مهمونخونه‌رو همین نزدیکی‌ها پشت سر خودمون میدیدیم!»

جونز، به جای آنکه این نصیحت مشفقانه استاد را آویزه گوش سازد، تمام هم و غم خود را مصروف جوان راهنما کرد، ولی خوشبختانه این جوان هم مثل پارتریج آسیبی ندیده، و فقط لباسش گل آلود شده بود، که آنهم تغییر چندانی در ظاهر جوان نداده بود، چرا که لباسش سالیان دراز بود که به گل و لای جاده خو کرده بود. باری، جوان خیلی زود باز بر زین اسب خود نشست، و پس از آنکه چند فحش و لگد در وجه اسب مربوطه کارسازی کرد، خیلی زود توانست عملاً به جونز نشان دهد که هیچ‌گونه صدمه‌ای ندیده است.

فصل دوازدهم

که نقل می‌کند چگونه آقای جونز

برخلاف نصیحت پارتریج به سفر خود ادامه داد
و چه‌ها در این بخش از سفر پیش آمد

در این وقت از دور دست نوری به چشمشان خورد: جونز از دیدن نور بسیار خوشحال شد، ولی پارتریج که واقعاً خود را در طلسم جادوی عجزه سائل احساس می‌کرد سخت به وحشت افتاد، و این نور را مردآزمای فانوس به دست یا حتی چیزی وحشتناک‌تر از آن پنداشت.

و اما هر چه به منبع نور (که اکنون معلوم می‌شد چندین منبع است) نزدیک‌تر می‌شدند، ترس پارتریج دو صد چندان می‌شد، زیرا رفته رفته صداهای درهم و برهمی هم از میان کورسوهای نور به گوش می‌رسید، تو گفتمی گروهی در آن میان آوازی می‌خواندند یا

کتاب دوازدهم ۵۰۷

به صدای بلند می‌خندیدند، و یا هلهله می‌کردند. صدای مبهم دیگری هم، که انگار از سازی به‌گوش می‌رسید، غریب و ولوله و هلهله گروه جتیان را همراهی می‌کرد، ولی به‌دشواری می‌شد این صدارا موسیقی نامید، و در حقیقت اگر بخواهیم به‌او هام پارتریج واقعی بگذاریم باید آنرا موسیقی مجلس اجنه بخوانیم.

مشکل بتوان هراسی را در نظر آورد بزرگتر از آنچه اکنون بر سراپای پارتریج بینوا مستولی شده بود و کم کم به‌جوانک راهنما هم، که سراپا گوش شده بود و تضرع‌ها و ناله‌های رفیق راه خود را به‌گوش جان می‌شنید، سرایت کرده بود. این بود که حالا این جوان هم با استاد هم‌زبان شده بود و با آه و ناله از جونز می‌خواست که بگذارد برگردند، و به‌اجتماع اجنه نزدیک نشوند، و مرتب می‌گفت که حتماً پارتریج راست می‌گوید زیرا اسب‌ها، با آنکه ظاهراً همچنان پیش می‌روند، ولی انگار نیم ساعت است که از جای خود تکان نخورده‌اند.

جونز در عین ناراحتی با مشاهده هراس و صف‌ناپذیر دو همسفر خود نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، و گفت: «با اینهمه، یا ما به‌محلی که نور از اون میتابه نزدیک شده‌ایم، یا نور به‌سمت ما پیش اومده، چون دیگه فاصله‌ای تا اونجا باقی نمونده! ولی آخه چطور شماها از دیدن این آدم‌هایی که ظاهراً دور هم جمع شده‌ان و دارن خوش می‌گذرونن تا این اندازه ترس برتون داشته؟»

پارتریج فریاد برمی‌آورد: «خوش می‌گذرونن، آقا! آخه خوش‌گذرونی این وقت شب، توی یه همچین جایی، توی این هوا چه معنایی داره؟ اینها قطعاً ارواح خبیثه‌ان، یا اشباح، یا اجنه، یا چیزی از این قبیل، این قدرش مسلمه!» جونز جواب می‌دهد: «بسیار خوب، هر چی می‌خوان باشن! من تصمیم دارم هر طور شده برم توی جمعشون، و راه کاونتری رو ازشون بیرسم! پارتریج! همه اجنه که مثل آن عجوژه عفریته‌ای نیستن که موقع بیرون اومدن از قهوه‌خونه دیدیم.»

پارتریج زاری کنان می‌گوید: «خدایا، خداوندا! آخه از کجا معلوم، آقا جان؟ کی از حال این موجودات خیر داره؟ البته باز هم بهتره که آدم در هر صورت باهاشون مؤدبانه برخورد کنه، ولی آخه اگه از جادوگرها هم بدتر باشن چی؟ اگه خود خود ارواح خبیثه باشن چی؟... خواهش میکنم، آقا جان! تورو به‌خدا، آقا! اگه شما اون قصه‌های عجیب و غریب رو که درباره این موجودات نوشته‌ان خونده بودین، اونوقت، آقا جان، اینقدر ترس و بیخیال جلو نمی‌رفتین...! خدا خودش میدونه الان مارو انداخته‌ان کجا، کجا هستیم و کجا داریم میریم! آخه شب به‌این تاریکی هم تا حالا کسی دیده؟ اینجا از اون دنیا هم تاریک‌تر و سیاه‌تره! ظلما ته!»

علیرغم اینهمه نصایح دلسوزانه و اشارات مآل‌اندیشانه قهرمان ما همچنان با سرعت تمام پیش می‌رفت، و پارتریج بینوا هم ناگزیر به‌دنبالش روان بود، زیرا در عین حال که دل پیش رفتن نداشت، به‌طریق اولی جرأت این را هم که در چنین موقعیتی تنها بماند نداشت. سرانجام به‌محلی که نور و صداهای درهم و برهم از آن می‌آمد رسیدند، و جونز دریافت که این مکان مخوف چیزی جز یک انبار غله نیست که گروه انبوهی از مرد و زن

در آن جمع شده‌اند، و با هم می‌گویند و می‌خندند.

همینکه جونز به‌در بزرگ انبار رسید، صدای مردانه و بسیار خشنی از داخل پرسید چه کسی در بیرون در است... جونز با لحن نرمی پاسخ داد که يك دوست است، و بعد راه کاونتری را پرسید. یکی دیگر از مردانی که در انبار بودند جواب داد که اگر دوست است بهتر است پیاده شود و بماند تا توفان فرو نشیند (آخر در این وقت توفان بر شدت خود افزوده بود)، و نیز گفت: «میتونی اسبت رو هم بیاری تو، گوشه انبار برای اون زبون بسته هم جا داریم!»

جونز در پاسخ گفت: «خیلی لطف دارین! دعوتتون رو برای چند دقیقه‌ای می‌پذیرم تا بارون بند بیاد. دو نفر دیگر هم همراه منن، که اگه اجازه بدین اونام میان.» این اجازه هم با لحنی دلپذیر صادر شد، و پارتریج و جوان راهنما هم بالاخره در برابر آن تسلیم شدند. البته واقع امر را بخواهید پارتریج ترجیح می‌داد با آنهمه ناسازگاری هوا بسازد، و خود را به‌دست جمعی که فکر می‌کرد جن و پری و دیو و لولو و از این قبيله هستند نسپارد. راهنمای نگونبخت هم یکسره اسیر همان اوهام شده بود. ولی سرانجام هر دو به‌تبعیت از جونز ناچار تن به‌قضا در دادند، یکی به‌این دلیل که نمی‌خواست اسپانش را به‌امان خدا رها کند، و دیگری به‌دلیل اینکه از هیچ چیز به‌اندازه تنهایی واهمه نداشت.

اگر این سرگذشت در روزگاران خرافه نگاشته می‌شد، به‌حال خواننده شفقت می‌آورد، و مدتی چنین مدید در اضطرابش نمی‌گذاشتم تا فکر کند که مبادا بعلزبوب یا شخص شیطان، همراه با وردست‌های دوزخیش، می‌خواهد بر صحنه این سرگذشت قدم گذارد! ولی از آنجا که بازار این اوهام در عصر ما کساد شده و از رونق افتاده است، و جز معدودی خریدار ندارد، نخواستم بر اینگونه هراس‌ها و واهمه‌ها دامن زوم. راستش را بخواهید، تازگی‌ها مدیران محترم تماشاخانه‌ها بند و بساط دوزخ و دوزخیان را تماماً زائد تشخیص داده و ظاهراً به‌انبارها سپرده‌اند، چون این حقه‌ها تنها در تماشاگران جایگاه ویژه اثر می‌کند، و ما جز چند خواننده‌ای در این جایگاه نداریم.

و اما، با وجود آنکه فکر نمی‌کنیم به‌این مناسبت هراسی را در ذهن کسی جای داده باشیم، ولی می‌ترسیم در اینجا بی‌آنکه خود بخواهیم دغدغه‌ها و واهمه‌های دیگری را در خواننده برانگیخته باشیم، و آن اینکه ما می‌خواهیم به‌سرزمین پریان سفر کنیم، و پای موجوداتی را به‌این سرگذشت بکشانیم که کمتر کسی آنقدر کودکانه فکر می‌کند که موجودیتشان را باور داشته باشد، هرچند بسیاری کسان آنقدر احمقانه فکر کرده‌اند که وقت خود را صرف نوشتن و خواندن ماجراهای مربوط به‌این موجودات موهوم کنند.

پس برای پیشگیری از چنین گمانی که بر اعتبار و حیثیت يك نویسنده لطمات جبران‌ناپذیری وارد می‌آورد - آنهم نویسنده‌ای که داعیه‌دار اقتباس از طبیعت و سرشت انسان است و بس - در اینجا برای خواننده بازگو می‌کنیم که این جمع، که تا این اندازه باعث ایجاد وحشت و هراس در پارتریج شده و جوانك راهنما را هم تا نیمه راه بهت و حیرت برده و اندکی هم موجب شگفتی خود آقای جونز شده بود، از چه کسانی تشکیل یافته بود:

کتاب دوازدهم ۵۰۹

پس بدانید که آدم‌هایی که در این انبار گرد هم آمده بودند گروهی مصری - یا به قول عوام کولی - بودند، و مناسبت تجمعتشان هم جشن عروسی یکی از اعضای گروه بود. محال است بتوان به گروهی مردم برخوردارتر از این طایفه از آدمیان. در همهٔ چهره‌ها نشان نهایت خوشحالی و شادی پیدا بود، و رقص و سماعشان هم نه تنها بی بهره از ترتیب و آداب نبود، بلکه بیشتر از انواع دیگر مجامع جشن و سرور روستائی منظم و به آئین بود، زیرا این مردم خود را تابع اصول و قواعد ویژهٔ خود می‌دانستند، و همگی در برابر داروغهٔ اعظمی که او را «پاشا» می‌خواندند مطیع بودند.

و فور نعمتی هم که در اینجا دیده می‌شد در هیچ جای دیگر نمی‌توانستی دید. البته شکوه و جلال و طمطراقی در کار نبود، و اشتهای شدید میهمانان هم چنین تشریفاتی را طلب نمی‌کرد، ولی مقدار زیادی قرمهٔ خوک، انواع طیور، خوراک بره و اطعمهٔ دیگر چیده شده بود که هر کس مطابق میل خود نوعی چاشنی خانگی به آن زده بود که از بهترین چاشنی‌های مشهورترین آشپزهای فرانسوی هم خوشمزه‌تر بود.

ویرژیل شگفتی آناس را در معبد جونو، همسر ژوپیتر، چنین وصف می‌کند: «و او می‌ایستد لختی، و مبهوت خیره می‌ماند» و قهرمان ما هم با مشاهدهٔ آنچه در این انبار می‌دید همین حال را پیدا کرده بود. همچنانکه بهت زده نگاه خود را به اینسو و آنسو خویش می‌افکند، مرد محترمی به نزدیکش آمد، و سلامی گرم و دوستانه داد که بیش از آنکه رسمی باشد صمیمی بود. این مرد کسی نبود جز شخص پاشای کولیان، ولی نه وضع لباسش با اتباعش چندان تفاوتی داشت، و نه مدال و نشانی به‌سینهٔ خود آویخته بود که نشانهٔ اعتبار و حیثیتش باشد. با اینهمه، چنانکه آقای جونز گفت، انگار در چهره و رفتارش چیزی نهفته بود که بر قدرتش دلالت می‌کرد، و در شخص نظاره‌گر احساسی از ابهت و احترام برمی‌انگیخت. شاید هم این تنها تصویری بود که در جونز ایجاد شده بود، و شاید حقیقت این باشد که اینگونه افکار از عوارض قدرت است و از آن تفکیک‌ناپذیر. در چهرهٔ گشاده و رفتار مؤدبانهٔ جونز نیز حالتی بود که وقتی بر قامت برازندهٔ او افزوده می‌شد، در نظر بیننده سخت دلپذیر و دوست داشتنی جلوه می‌کرد. در مورد حاضر، احترام عمیقی هم که جونز در لحظهٔ رویارویی و آشنائی با پاشای کولیان از خود نشان داد بر این همه افزون گشت، و این احترام از آن جهت بر جناب پاشا سخت دلنشین آمد که تا به حال جز پیروانش هرگز کسی چنین احترامی به او نشان نداده بود.

پاشا دستور داد تا میزی از بهترین اطعمه و اشربهٔ مجلس برای پذیرایی از میهمان تازه‌وارد فراهم آید. آنگاه جونز را در صدر میز نشاند و خود در سمت راست قرار گرفت و چنین آغاز سخن کرد: «تردید ندارم، آقا، که شما بعضی از افراد منو خیلی بارها دیدین، که بهشون میگن غرشمال‌ها، چون همه جا هستن. ولی به‌گمانم ندانین که تعدادمون چقدر زیاده، شاید هم تعجب کنین اگه بهتون بگم که کولی‌ها منتظم‌ترین و سر به‌راه‌ترین آدم‌های روی زمین!»

«من هم که افتخار دارم که پاشای اینها هستم، آقا! و هیچ پاشائی يك همچین مردمان وظیفه‌شناسی نداره، و اینقدر با محبت! حالا من چقدر شایسته محبت‌هاشان

هستم، بماندا ولی همینقدر بگم، آقا، که هرگز هیچ نقشه‌ای برایشون ندارم مگر اینکه به صلاح خودشون باشه. تازه فقط وظیفه خودم رو انجام میدم هه، چون وقتی اونها صبح تا شب این در و اون در میزنن، و بهترین چیزی که گیرشون میاد به من میدهن، مگه جز این هم میشه کاری برایشون کرده. اونا به من احترام میدارهن و دوستم دارهن، چون من هم اونها رو دوست دارم و مواظبشون هستم. همین و همین، دهلیل دیگه‌ای هم نداره!

«تقریباً دو سه هزار سال پیش، آقا - سال دقیقش رو نمیدانم، چون سواد ندارم - بین کولی‌ها يك ان - چی میگین - قلاب بزرگی اتفاق افتاده. اون روزها به عنوانی بوده به نام کدخدا کولی، این کدخدا کولی‌ها با هم سرزمین و این چیزها دعوا میکردهن. ولی پاشای کولی‌ها همه کدخداها رو نیست و نابود کرده، و اعلام کرده که تمام افراد مردمش با هم برابرهن، از اونوقت تا حالا هم همه با هم برابر و برادرن. هیشکدوم هم سر اینکه پاشا بشن به جون اون یکی دیگه نمیفتن، چون باور کنین، آقا، پاشا شدن و هی برای این و اون حکم صادر کردن خیلی دردسر داره. من خودم هر وقت مجبور میشم، یکی از رفقای عزیزم یا خویشاوندان نزدیک خودم رو تنبیه کنم از ته دل آرزو می‌کنم که کاشکی يك کولی معمولی بیشتر نبودم. تنبیه‌های ما هم، آقا، خیلی سخته. اگر چه هیچوقت کسی رو به مرگ محکوم نمیکنیم، ولی کاری میکنم که شخص خاطی از خودش خجالت بکشه، و این بدترین تنبیه. و من کمتر دیده‌ام که يك کولی یکبار اینجور تنبیه بشه، و باز هم دست از پا خطا کنه.»

سپس پاشا در ادامه سخنان خود ابراز شگفتی کرد که در میان نظام‌های حکومتی دیگر کیفری به نام سرافکنده کردن وجود ندارد. به شنیدن این حرف جونز گفت که اتفاقاً خلاف این سخن درست است، و در قوانین انگلستان گناهان بسیاری وجود دارد که برای آنها کیفر سرافکنده کردن در نظر گرفته شده است، و البته سرافکنندگی و خجالت پیامد همه کیفرهای دیگر نیز هست. پاشا گفت: «این خیلی عجیب‌ه! چون من با اینکه بین مردم شما زندگی نمیکنم خیلی از مردم رو میشناسم و با آنها صحبت کرده هم، و بارها شنیده هم که، بر عکس، سرافکنندگی و شرمزدگی پیامد و دهلیل خیلی از پاداش‌ها هست. پس پاداش و کیفر در میان شما یکی هست؟»

در اثباتی که حضرت پاشا در این مقوله با جونز سخن می‌گفت، ناگهان هیاهویی از انبار برخاست، که ظاهراً مربوط به همین جشن بود. گویا ادب این مردم رفته رفته باعث شده بود تا پارتریج همه هراس‌ها و واهمه‌های خود را به دست فراموشی بسپارد، و بر اثر اصرار میزبانان شکم مفصلی از عزای اطعمه و اشربه در آورده بود. در پی خوردن و نوشیدن وافر ترس از چهار ستون بدن استاد ریخته، و جای خود را به احساس بسیار خوشایندتری داده بود.

از قرار معلوم يك زن جوان کولی، که باید سلیقه‌اش چشمگیرتر از زیباییش بوده باشد، استاد پارتریج مست و ملنگ را به کناری کشیده و وانمود کرده بود که می‌خواهد فالش را بگیرد. ولی وقتی در گوشه دورافتاده‌ای از انبار با هم تنها مانده بودند، حال یا بر اثر مستی - که دست در دست خستگی داده و آتش هوس را در درون استاد شعله‌ور ساخته

بود - یا به دلیل اینکه کولی افسونگر و زیبا یکباره شئونات و لطافت جنس خود را به کناری نهاده و استاد جواندل را از راه به در برده بود، بماند - هر چه بود، شوهر این زن که گویا از فرط حسد زوجهٔ مربوطه را زیر چشمی می‌پائیده و در تمام مدت هم مواظبش بوده است، خود را به محل حادثه می‌رساند و این دو را در وضعی سخت نامناسب دستگیر می‌کند.

اکنون، در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ جونز، استاد پارتریج را کشان کشان آوردند نزد حضرت پاشا. ایشان هم بر روال مرسوم اتهام را شنید، دفاع متهم را هم شنید، که الحق خیلی مختصر بود: مختصر از این نظر که مردك بیچاره در برابر شواهد متقنی که بر علیه او وجود داشت پاك گیج شده بود، و دیگر در دفاع از خود حرفی برای گفتن نداشت. پاشا سپس رو به جونز کرد و گفت: «آقا! شما شنیده‌اید که اینها چی میگهن. حالا چه کیفری برای نوکر خودتون در نظر میگیرین؟»

جونز در پاسخ گفت که به خاطر اتفاقی که افتاده بسیار متأسف است، و فکر می‌کند که پارتریج باید به هر صورتی که می‌تواند از خجالت شوهر زن در آید. بعد گفت که البته در حال حاضر پول چندانی همراه خود ندارد. آنگاه دست در جیب خود کرد و يك سكهٔ يك گینی در آورد و جلو شوهر مربوطه گرفت. آن مرد بی‌درنگ گفت که امیدوار است ارباب فکر نکنند که او کمتر از پنج گینی غرامت را قبول خواهد کرد.

بعد از کمی چك و چانه زدن مبلغ فوق به دو گینی تقلیل یافت، و جونز بار دیگر تأکید کرد که این مبلغ را در قبال بخشودگی کامل پارتریج و زن کولی خواهد پرداخت. آنوقت می‌خواست پول را به دست مرد کولی بدهد که پاشا دستش را گرفت و پس کشید. آنوقت رو به شاهد جرم کرد و از او پرسید که در چه زمانی به وقوع جرم پی برده است. مرد شاهد جواب داد که شوهر این زن از او خواسته بود که حرکات زنش را از لحظهٔ همسخن شدن با این مرد غریبه زیر نظر بگیرد، و از همان لحظه به بعد تا هنگامی که جرم اتفاق افتاده لحظه‌ای حرکات زن کولی و مرد غریبه را از نظر دور نداشته است. آنوقت پاشا از مرد پرسید که آیا شوهر زن هم در تمام مدت در آن مخفیگاه بوده است، و مرد شاهد به این پرسش پاسخ مثبت داد. پاشا سپس رو به شوهر کرد، و چنین گفت: «خیلی متأسفم که می‌بینم يك مرد کولی پیدا شده که هیچ شرفی در بساط ندارد، جز آنکه زن خودش در برابر پول بفروشه. آگه تو زنت رو دوست میداشتهی جلو این اتفاق را میگرفتهی، نه اینکه خودت وادارش کنی هه که این مرد رو بلند کنه تا تو بتونهی دستگیرش کنهی. حکم من این هه که تو - پول که نمیگیرهی، هیچ - به جای پاداش گرفتن باید کیفر ببینهی. بنابراین دستور میدهم که لقب تو بشه کولی دیوث، و يك ماه هم يك جفت شاخی رو که نشانهٔ پیوژی است روی سرت ببندهی، و لقب زنت هم بشه قحبه کولی، و همیشه همه به هم نشونش بدن. چون خودت کولی بی‌شرفی هستی، و زنت هم جندهٔ بی‌آبرویی هه!»

کولیان بلافاصله برای اجرای دستور پیش آمدند و مرد را بردند، و جونز و پارتریج را با حضرت پاشا تنها گذاشتند. جونز قویاً به تمجید از عدالت نهفته در حکم پاشا پرداخت، و پاشا در پاسخ به او گفت: «فکر میکنم تعجب کردین هه، چون به گمانهم که شما نظر خیلی

بدی نسبت به کولی‌ها دارهین، و خیال میکنهین که ما همه دزدهیم!» جونز گفت: «باید اعتراف کنم، عالیجناب، که نظر مساعدی، چنانکه باید و شاید، درباره کولیان نشنیده‌ام.» پاشا گفت: «حالا من به شما بگم که تفاوت بین شما و ما چی هه. ماها از شماها میدزدهیم، شماها از همدیگه میدزدهین!»

آنگاه جونز با لحنی موقر زبان به ستایش از مردمی گشود که سعادت یارشان است و در زیر لوای چنین پاشائی روزگار می‌گذرانند. و بهراستی، به نظر می‌رسید که سعادت این مردم چنان کامل است که می‌ترسیم مبادا کسی از طرفداران حکومت مطلقه در آینده طرز زندگی این مردم را پیش بکشد، و آن را نمونه امتیازات بزرگی که این نوع حکومت بر سایر انواع آن دارد قلمداد کند.

و در اینجا می‌خواهیم مطلبی را اعتراف کنیم که شاید از ما انتظار نمی‌رفته است، و آن اینکه هیچ يك از اشکال حکومت محدود و مشروط قادر نیستند به آن درجه از کمال که در توان حکومت مطلقه است دست یابند، یا آنهمه مزایا را در جوامع خود بگسترانند. انسان هرگز به اندازه زمانی که تمامی ربع مسکون در زیر سلطهٔ مالک‌الرقابی مطلق‌العنان بود سعادت‌مند نبوده است، و این نیکروزی انسان تا دوران پنج امپراتور* که یکی پس از دیگری بر سرنوشت بشر حکم می‌راندند همچنان ادامه داشت، و این دوران، تنها عصر طلائی بود که از هبوط آدم از بهشت در تاریخ تحقق یافته است، مگر آنکه شاعران در خیال محال خویش چنین دوران‌هایی را تصور کرده باشند.

در واقع، من فقط يك ایراد استوار را بر حکومت مطلقه وارد می‌دانم. به نظر می‌رسد که تنها نقص این نظام نیکو دشواری یافتن مردی باشد که بتواند از عهدهٔ وظایف يك حاکم مطلق برآید، زیرا این امر لاجرم مستلزم سه خصلت است که، آنگونه که از تاریخ برمی‌آید، تحقق آن سه خصلت در طبایع شاهانه بسیار دشوار می‌نماید: نخست حدّ والائی از اعتدال، که حاکم را به قدرتی که دارد قانع کند، و از زیاده‌طلبی باز دارد، دو دیگر حدّی از خرد که بتواند او را بر نیکروزی و خوشبختی خویش واقف گرداند، و سوم حدّی از نیکی و خیرخواهی که بتواند او را به تلاش در راه تحصیل نیکروزی و سعادت دیگران وادارد.

حال اگر فرض کنیم سلطان مطلق‌العنانی که دارای تمامی این خصلت‌های بزرگ و کمیاب باشد خواهد توانست جامعه‌ای پدید آورد که در آن خیر و صلاح همگان تأمین گردد، یقیناً این رانیز باید پذیرفت که، برعکس، تفویض قدرت مطلقه به دست کسی که این سه خصلت را به حد کافی دارا نیست، احتمالاً به معنای مصیبت و تیره‌روزی همگان خواهد بود.

کوتاه سخن اینکه مذهب ما پرهیبی از رحمت و نیز زحمتی را که می‌تواند از قدرت مطلقه ناشی گردد به دست می‌دهد. تصویر بهشت و دوزخ در برابر چشمان ما گرت‌های از این دو حالت ترسیم می‌کند. هر چند مالک دوزخ را قدرتی نیست مگر آنچه در ازل از

* یعنی نرون، تراژان، آدریان، و دوآنتونی.

کتاب دوازدهم ۵۱۳

سوی قادر متعال به او سپرده شده است، ولی از آیات کتاب مقدس آشکارا چنین برمی آید که شیطان رجیم در قلمرو دوزخی خویش از قدرت مطلقه برخوردار است. در حقیقت، این تنها حکومت استبدادی مطلق است که منشور آن براساس نص صریح کتاب مقدس از جانب خداوند قادر متعال صادر شده است. بنابراین، هرگاه حکومت‌های گوناگونی که بر زمین حکم می‌رانند بتوانند ثابت کنند که حکومتشان منشأ الهی دارد، لابد باید از این ادعا چنین نتیجه گرفت که ریشه حاکمیتشان به همین منشوری باز می‌گردد که خداوند به سالار ظلمت عطا کرده است، و نتیجتاً این منشورهای فرعی نیز توسط همان ملك مغضوب صادر شده است، و در ماهیت خویش نیز مهر هویت او را دارد.

نتیجه بگیریم: از آنجا که سرمشق تمامی اعصار به ما نشان می‌دهد که انسان به‌طور کلی قدرت را برای آن می‌خواهد تا به دیگران ستم کند و آسیب رساند، و هرگاه فردی واحد از افراد انسان قدرت را فراچنگ آورده هدفی جز این را دنبال نکرده است، پس بازگشت به حکومت استبدادی به هیچ روی با حزم و احتیاط سازگار نیست، چرا که تنها مایه امید ما دو یا سه استثناء خواهد بود در میان هزاران نمونه دهشتناک و هراس آور. در چنین حالتی بسی عاقلانه‌تر خواهد بود تا به اندک ناهنجاری‌های ناشی از ناشنوا بودن قانون در برابر بعضی تظلمات و تضرعات افراد انسان تن در دهیم، و چاره کار را در توسل به گوش باز ولی خطاپذیر حاکمی مطلق نجوئیم.

از حکومت پاشائی در میان کولیان نیز نمی‌توان سرمشقی گرفت، هر چند این طایفه سال‌های سال در نهایت خوشبختی با این شکل حکومت سر کرده باشند، زیرا باید به خاطر داشته باشیم که اینان، از يك جنبه بسیار مهم، با تمامی اقوام دیگر تفاوت دارند، و شاید سعادت خود را نیز یکسره مرهون همین تفاوت باشند، و آن اینکه در میان آنان چیزی به نام افتخارات دروغین وجود ندارد، و اینان سرافکنندگی را دردناک‌ترین کیفرها می‌شمارند.

فصل سیزدهم

گفتگویی میان جونز و پارتریج

دوستداران راستین آزادی بی‌گمان گریز نسبتاً درازی را که در انتهای فصل پیشین کار ما به آن کشید خواهند بخشید، غرض این بود تا سرگذشت حاضر را از در غلتیدن به کام رذیلانه‌ترین مسلکی که کشیشان و کاهنان در نهایت خبیث طینت به تبلیغ آن پرداخته‌اند رهایی بخشیم.

باری، اکنون باز به سر وقت آقای جونز می‌رویم، که پس از فرو نشستن توفان، از برخورد مؤدبانه و مهمان‌نوازی صمیمانه و پذیرائی گرم پاشای مصریان سپاس فراوان به جای آورد، یا او وداع کرد و رهسپار کاونتري گردید، و چون هوا هنوز تاریک بود، یکی از کولیان فرمان یافت تا او را بدان محل راهنمایی کند.

جونز مسیری انحرافی را طی کرده و به جای شش میل یازده میل راه را پیموده بود که بیشتر آن از میان کوره راه‌های دشوار می‌گذشت، و در آن حتی اگر دنبال قابله می‌گشتی نمی‌توانستی کمی سریع‌تر طیّ طریق کنی. این بود که سفر تا ساعت دوازده کش آمد، و جونز در این ساعت به شهر کاونتری وارد شد. از اینجا هم پیش از ساعت در نتوانست عازم گردد، زیرا در این شهر کرایه کردن اسب کار آسانی نبود، و اسبدار و مهتر هم نه با شتاب بی‌شکیب جونز، که با طمأنینه و وقار پارتریج، بیشتر هماهنگ بودند. استاد چون از خوراک روحی خواب باز مانده بود، از فرصت نهایت استفاده را کرد و داشت جای خواب را با انواع و اقسام خوراک‌های دیگر پر می‌کرد، و نهایت خوشوقتیش ورود به مهمانخانه و کمال ناراحتیش عزیزت مجدد از آن بود.

اکنون جونز بر سرعت خود افزود. بنابراین ما نیز، چنانکه شیوه ماست، و به پیروی از قواعد موضوعه از سوی لائزن، به همان میزان بر سرعت داستان‌سرایی خود می‌افزائیم. قهرمان ما از کاونتری به داونتری، و از داونتری به استراتفورد، و از استراتفورد به دانزتیل رفت، و روز بعد، کمی از ظهر گذشته بدانجا رسید، و این تنها چند ساعتی پس از عزیزت سوفیا از این شهر بود. با آنکه جونز ناچار شد مدتی بیش از آنکه دلش می‌خواست در این محل بماند تا نعلبند بتواند با دقت خاص نعل اسب کرایه‌ای ایشان را نو کند، ولی قهرمان ما هنوز امیدوار بود که بتواند پیش از عزیزت سوفیا از سن آلبان خود را به او برساند، و حساب کرده بود - و درست هم حساب کرده بود - که موکب جناب عالیجاه و همراهان بی‌گمان در این مکان برای صرف غذا و استراحت توقف خواهد کرد.

اگر حساب‌ها و حدسیات جونز درست از کار در می‌آمد، به احتمال قوی این جوان عاشق در محل موعود به محبوب خویش می‌رسید، ولی از بخت بد عالیجاه دستور شام را به منزل شخصی خود در لندن داده بود، و برای آنکه بتواند سرشب خود را به آنجا برساند، دستور داده بود که چند اسب تازه نفس در سن آلبان برای تعویض اسب‌های خسته دلیجان آماده کنند. بنابراین، وقتی جونز به این محل رسید، به اطلاعش رساندند که دلیجان شش اسب جناب عالیجاه دو ساعت پیش از ورود او، شهر را ترك کرده است.

حتی اگر اسب‌های کرایه‌ای هم زین و برگ کرده و آماده می‌بود - که نبود - باز هم ظاهراً رسیدن به دلیجان پیش از ورود آن به لندن ناممکن به نظر می‌رسید. استاد پارتریج چون چنین دید فرصت را غنیمت شمرد و موضوعی را به آرباب خود گوشزد کرد که انگار جونز یکسره آنرا فراموش کرده بود. حال این امر چه بود خواننده می‌تواند حدس بزند اگر به اطلاعش برسانیم که جونز از هنگام عزیزت از میخانه‌ای که در آن راهنمای سوفیا را در حال بازگشت دیده بود جز يك تخم مرغ پخته هیچ غذایی نخورده بود، چرا که این جوان در مهمانی کولیان تنها شعور و عقل خود را به ضیافت برده بود.

مهمانخانه‌دار با پارتریج کاملاً هم عقیده بود، یعنی به محض اینکه شنید وی از همراهش می‌خواهد تا بماند و غذا را در همانجا صرف کند، او هم با استاد هم‌سخن شد و وعده پیشین خود را دایر بر اینکه اسب‌ها را بدون معطلی آماده خواهد کرد پس گرفت، و به آقای جونز اطمینان داد که با سفارش غذا و صرف آن به هیچ وجه وقتی از او ضایع

نخواهد شد، زیرا آماده کردن غذا کمتر از بردن اسب‌ها به اصطبل و علیق دادن و زین و برگ کردن آنها طول خواهد کشید.

بالاخره جونز در برابر این استدلال مرد مهمانخانه‌دار تسلیم شد. و اکنون يك تکه گوشت لحم بره بر روی اجاق قرار گرفت، و جونز و پارتریج در انتظار پختن آن رهسپار یکی از سالن‌های مهمانخانه گردیدند، و در اینجا استاد رو به رفیق راه یا ارباب خود کرد و بیانات شیرین زیر را بر زبان آورد:

«آقا جان! در این مسئله شکی نیست که اگر در عالم جوونی صد درصد شایستگی دوشیزه خانمی رو داشته باشه، اون جوون شمائید و اون دختر خانم خانم سوفیا وسترن، چون انسان باید عشقی وافر داشته باشه تا بتونه به جای خوردن و آشامیدن، فقط و فقط عشق رو مزمه کنه! من حتم دارم که خوراکی که من توی همین بیست و چهار ساعت گذشته خورده‌ام سی برابر خوراک شما بوده. با اینهمه من دارم از گرسنگی میمیرم، چون هیچ چیز به اندازه سفر اشتهای آدم رو بالا نمیبره، مخصوصاً تو این هوای سرد نمور. ولی نمیدونم چطوره که شما ظاهراً صد درصد سالم و سرحالین، و انگار هرگز تو زندگی به این شادابی و سرخوشی نبوده‌این. حتماً شما هم به قول شاعر: قوت ز عشق می‌پذیرید!»

جونز در پاسخ گفت: «و قوتی چه سرشار و دلنشین، پارتریج! مگه همین دیروز نبود که تقدیر خوراکی بسیار لذیذ برام فرستاد؟ فکر می‌کنی این کیف و دفترچه عزیز نمیتونه بیش از یکروز منو سر پا نگهداره؟» پارتریج فریاد برآورد: «البته توی این کیف چیزی هست که با اون میشه چندین وعده غذا خرید. دست تقدیر در عین عنایت این ره آورد رو سر راه شما قرار داد تا توی همین سفر به کارتون بیاد، چون لابد پولتون باید تا حالا ته کشیده باشه.» جونز جواب می‌دهد: «منظورت چیه؟ امیدوارم خیال نکرده باشی که من اونقدر نادرست باشم که - حتی اگه مال شخص دیگه‌ای جز خانم وسترن هم می‌بود - بخوام اونو...»

پارتریج باز می‌گوید: «نادرست! خدا تکه که من یه همچین تهمتی به شما زده باشم! ولی کجای این کار نادرستیه که آدم برای هزینه‌های جاری خودش اندکی پول قرض کنه، بخصوص که شما در آینده میتونین دین خودتونو به سوفیا خانم تمام و کمال پرداخت کنین. تازه، خود من هم معتقدم که این وام باید در اولین فرصت ممکن پرداخت بشه، ولی چه اشکالی داره حالا که احتیاج دارین از اون استفاده کنین. حالا اگه مال زن مستمندی میبود باز مسئله شکل دیگه‌ای پیدا میکرد، ولی بانویی با اون مقام و مرتبه حتماً هرگز به اون نیازی نداره، بخصوص حالا که با يك عالیجاه همسفره، و اون آقای بزرگ قطعاً هرچی بانو بخوان براشون تهیه میکنه. تازه اگر هم یه کمی از این مبلغ رو بخوان همه‌شو که نمیخوان. اینه که من هم اگه به جای شما میبودم یه قسمت از این پول رو به بانو می‌دادم، ولی اینکه هیچیشو برای خودم بر ندارم، و از همون اولش بگم که پول رو یافته‌ام، هرگز! میدونین - و من هم شنیده‌ام - که لندن برای آدمی که آه در بساط نداشته باشه بدترین شهر دنیاست. راستی، اگه نمیدونستم این پول مال کیه، ممکن بود فکر کنم که مال شیطونه، و بترسم از اینکه خرجش کنم. ولی چون میدونین اینطور نیست، و در نهایت

صداقت به دستش آورده این، خدا رو خوش نیاید به بخت خودتون پشت کنین و از دستش بدین، اونهم توی این روزها که اینقدر به یه همچین مبلغی احتیاج داریم، چون در اونصورت دیگه چطور میشه از بخت انتظار داشته باشین تا باز هم چشم عنایتی به طرفتون بگردونه. از قدیم و ندیم گفته‌ان: روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد! البته باز هم اختیار کار در دست خودتونه، ولی اگه من میبودم پوله رو ور میداشتم و لام تا کام از این قضیه حرفی نمیزدم، حتی اگه دارم میزدن!»

جونز می‌گوید: «چنین کس را به جز از مرگ حق نیست!» پارتریج می‌گوید: «درستش این است که: خیانت را به جز از مرگ حق نیست! این شعر خوب یادمه!» جونز جواب می‌دهد: «اگر هم شعر درست یادت باشه، معنیشو درست نفهمیده‌ای! ولی در هر حال به زیون ساده برات بگم، رفیق، که کسی که مال شخص دیگری رو پیدا کنه و عامداً اونو به صاحب اصلیش برنگردونه به حکم وجدان باید به دار آویخته بشه، درست مثل کسی که دزدی کرده باشه. و اما در خصوص این اسکناس که متعلق به فرشته منه، و روزگاری توی دست‌های زیباش بوده، اونو به هیچ دلیلی به دست هیچکس نمیدم جز به دست خودش، حتی اگه به اندازه تو گرسنه باشم و هیچ وسیله دیگه‌ای هم برای سیر کردن شکمم در اختیار نداشته باشم. و امیدوارم پیش از اون که دوباره سر به بالین بذارم بتونم این وظیفه رو به انجام برسونم، ولی اگر هم به فرض نتونم، از تو میخوام، اگه آرامش خاطر منو میخوای و دلت نمیخواد باز از کوره در برم، دیگه با پیش کشیدن این اراجیف که نشونه نهایت پستی مایه حیرت من نشی.»

پارتریج در پاسخ می‌گوید: «حالام اگه فکر میکردم کار به اینجا میکشه این صحبت رو پیش نمیکشیدم. مسلّمه که من هم مثل هر کس دیگه‌ای خودمو از پستی و فرومایگی به دور میدونم، ولی شاید شما بهتر میدونین، آقا جان! در هر حال، فکر نمیکنم که من هم این همه سال رو پشت سر گذاشته باشم، و سال‌ها معلمی کرده باشم، بدون اینکه فرق درست و نادرست رو بدونم. ولی، خوب، زندگی همه‌اش تجربه و درسه، دیگه! یادم میاد معلم پیری داشتم که محقق فاضل و بزرگی بود، و همیشه می‌گفت: ای بسا شاگرد که از استاد خود استادتر است! در زبان خودمون هم داریم که گاهی بچه به مادر بزرگش هم درس میده! واقعاً که اگه قرار باشه بعد از اینکه به این سن و سال رسیده‌ام کسی بخواد حرف زدن به من یاد بده، پس من این موها را توی آسیاب سفید کرده‌ام! شمام، آقای جوون من، شاید تا وقتی به سن من برسین نظرتون عوض شه. من هم خاطر هست وقتی بیست و یکی دو سال داشتم خودمو علامه دهر میدونستم!»

کمتر پیش می‌آمد که پارتریج بتواند با کارها یا حرف‌های خود جونز را آتشی کند، و پارتریج هم آدمی نبود که به آسانی از کوره در برود، ولی در این موقع خاص هر دو به نقطه ضعف یکدیگر حمله کرده بودند. پیش از این دیده‌ایم که پارتریج تاب تحمل این را نداشت که فضل و دانشش را مورد حمله قرار دهند. در مورد جونز هم یکی دو نکته در حرف‌های استاد بود که هضمش برای قهرمان ما سخت دشوار می‌نمود. این بود که اکنون جوان نگاهی سراپا تحقیر و تمسخر (که خلاف عادت او بود) به جانب پارتریج افکند، و

کتاب دوازدهم ۵۱۷

فریاد کشید: «پارتریج! واقعاً که پیرمرد خرف و ابله‌ی هستی، فقط امیدوارم نخوای خر مردردندی کنی، چون آگه میدونستم که علاوه بر بلاهت مردردندی هم می‌کنی، اجازه نمیدادم دیگه با من قدم از قدم برداری!»

استاد فاضل و دانشمند که خشم ارباب جوان خود را برافروخته بود، و از این کار احساس رضایتی درونی می‌کرد، به اصطلاح عوام، دست و پای خود را جمع کرد، و گفت از اینکه حرفی زده که ممکن است به ارباب برخورده باشد بسیار متأسف است، چون قصدش هرگز این نبوده است، ولی خوب، هیچکس همیشه عاقل نیست!

از آنجا که یکی از معایب جونز گرمی مزاجش بود، عیب آدم‌هایی که طبعشان سرد و سخت است در وجودش یافت نمی‌شد، و اگر دوستانش می‌بایست قبول می‌کردند که کمی زود از جا در می‌رود، در عین حال دشمنانش هم می‌بایست این حقیقت را می‌پذیرفتند که به همان سرعت از جوش و خروش می‌افتند. به دریا هم شباهتی نداشت که مدّ بعد از توفانش خشمگانه‌تر و خشونت‌بارتر باشد از جزرش به‌هنگام فرو نشستن توفان. این بود که بی‌درنگ مراتب سلم و صلح پارتریج را پذیرفت، دستش را فشرد، و با چهره‌ای بس گشاده و خوش، ده‌ها حرف محبت‌آمیز نسبت به خصم لحظه‌ای پیش خود بر زبان آورد، و در عین حال خود را به شدت به باد انتقاد و نکوهش گرفت، ولی البته نه به آن شدتی که به احتمال زیاد بسیاری از خوانندگان نیکدل ما او را سرزنش و محکوم خواهند کرد.

پارتریج که ترسش از رنجاندن ارباب جوان یکباره از میان رفته بود، اکنون بسیار آسوده شده، و غرورش از اینکه جونز به خطای خود اعتراف کرده بود کاملاً راضی به نظر می‌رسید. این بود که فوراً این رضایت خاطر را در خدمت آنچه بیش از همه ناراحتش کرده بود به کار گرفت، و با لحنی آرام زیر لب تکرار کرد: «حتماً، آقا، عقل شما در خیلی چیزها بیشتر از عقل منه، ولی در نقل گفتار قدما فکر میکنم تنابنده‌ای به‌گرد من نمیرسه، و حاضریم با هر کی بخواد شرط ببندم، چون این به درس رو دیگه از برم!»

اگر برای تکمیل رضایت خاطر استاد چیز دیگری هم لازم بود، اکنون آن وسیله اضافی هم در هیئت يك شقه گوشت بریان گوسفند فرد اعلا ظاهر گردید، و تنوره‌کشان و بخارکنان بر روی میز قرار گرفت. دو حریف به دیدن گوشت بریان لب فرو بستند و دهان فرا گشودند، و از گوسفند مرحوم کام دلی تمام گرفتند، و آنگاه بر دو خنگ راهوار نشسته راه لندن به زیر پای اندر آوردند.

فصل چهاردهم

در مسافرت از سن‌آلبان بر آقای جونز چه گذشت

مسافران ما در حدود دو میل از شهر بارنت گذشته بودند، و هوا رو به تاریکی می‌رفت، که مردی ظاهراً مؤدب و متین، اما سوار بر اسبی بی‌رمق، خود را به جونز رساند و از او پرسید که آیا عازم لندن است، و چون جونز به این پرسش پاسخ مثبت داد، مرد گفت:

«از شما بسیار ممنون خواهم شد، آقا، اگه اجازه بدین من هم با شما همراه بشم، چون دیروقته و من هم در این حوالی غریبه‌ام.» جونز بیدرنگ تقاضای مرد را پذیرفت، و با هم همسفر شدند، و به گفتگویی پرداختند که در چنین مواردی معمول است.

در حقیقت موضوع صحبت عمدتاً حول و حوش دزدی و راهزنی دور می‌زد، و مرد غریبه به شدت از این مسئله ابراز هراس و نگرانی می‌کرد، ولی جونز گفت که او چیزی همراه ندارد که از دست بدهد، و در نتیجه نگرانی چندانی هم ندارد. در اینجا پارتریج توانست خود را داخل صحبت نکند، و گفت: «البته، آقا جان شاید یه اسکناس صد پوندی در نظر شما چیزی نباشه، ولی اگه من اینقدر پول توی جیبم می‌داشتم و اونو ازم میدزدیدن خیلی متأسف میشدم. اما من که خودم هیچوقت تو زندگی تا این اندازه نترس نبوده‌ام، چون ما چهار نفریم، و اگه هوای همدیگه رو داشته باشیم پر زورترین دزد این مملکت هم نمیتونه پولمونو بدزده، به فرض که تپانچه هم داشته باشه. فقط میتونه یکی از ماها رو بکشه، ... مگه آدم بیشتر از یکبار میمیره! خیال من راحت که آدم بیشتر از یکبار نمی‌میره!»

گذشته از اتکاء به قوای بیشتر - یعنی نوعی از شجاعت که با تکیه به آن یکی از ملل جهان امروز خود را به اوج افتخار و اقتدار رسانیده است - دلیل دیگری هم برای این شهامت خارق‌العاده پارتریج در کار بود، بدین معنی که در این وقت تمام شهامتی که الکل می‌تواند در رگ‌های انسان تزریق کند در خون استاد موج می‌زد.

در این هنگام جمع مسافران ما به يك ميلي هايگیت رسیده بودند که ناگهان مرد غریبه خود را به جونز رساند، تپانچه‌ای بیرون کشید، و اسکناسی را که پارتریج از آن صحبت کرده بود خواست. در ابتدا جونز از این تقاضای غیرمنتظره کمی به حیرت افتاد، ولی لحظه‌ای بعد حواسش را جمع کرد و به مرد راهزن گفت که می‌تواند تمام جیب‌هایش را بگردد. این را گفت و دست در جیب کرد و سه سکه يك گینی و کمی پول خرد از جیب خود در آورد، و آنرا جلو مرد راهزن گرفت. ولی مرد جواب داد و قسم خورد که این پول‌ها به دردش نمی‌خورد. جونز در نهایت خونسردی گفت که از این موضوع خیلی متأسف است، و دوباره پول‌ها را در جیب گذاشت.

مرد راهزن تهدید کرد که اگر تا يك دقیقه دیگر اسکناس را تحویل ندهد، ماشه را خواهد کشید، و با این حرف تپانچه را نزدیک سینه جونز گرفت. جونز هم معطل نکرد، در دم دست مرد راهزن را، که به شدت می‌لرزید و نمی‌توانست تپانچه را درست نگهدارد، گرفت و لوله تپانچه را از جلو سینه خود دور کرد. با این کار نزاعی در گرفت که طی آن قهرمان ما تپانچه را از دست دشمن خود درآورد، و هر دو با هم از زمین درغلتیدند، مرد راهزن به شکم در زیر افتاد و جونز پیروز بر پشت او.

دزد بیچاره که دید از لحاظ زور بازو به هیچ روی حریف جونز نیست، ناگهان به التماس افتاد و از قهرمان ما امان خواست، و گفت: «باور کنین، آقا، اصلاً قصد زدن شما رو نداشتم، چون اگه تپانچه رو استحان کنین میبینین پر نیست، این اولین باریه که به دزدی دست می‌زنم، و از شدت درماندگی بود که این کار رو کردم.»

در همین حال، در فاصله تقریباً صد و پنجاه متری، مرد دیگری بر زمین افتاده بود

کتاب دوازدهم ۵۱۹

و به صدایی به مراتب بلندتر از مرد راهزن فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، و این مرد کسی نبود جز شخص استاد پارتریج که پا به فرار گذاشته و خواسته بود خود را از مهلکه ببرد، ولی از اسب فرو افتاده و با سر به زمین خورده بود، و جرأت نمی‌کرد سرش را بلند کند، زیرا هر آن انتظار داشت که مورد اصابت گلوله قرار گیرد.

پارتریج در این حالت بر زمین افتاده بود که مرد راهنما - که همه حواسش پیش اسب‌هایش بود - پس از آنکه اسب پارتریج را بلند کرد به سر وقت او آمد، و گفت اربابش بر مرد راهزن فائق آمده است. پارتریج به شنیدن این خبر از جا پرید و خود را به محل حادثه رسانید، و دید که جونز شمشیر در دست ایستاده و مراقب راهزن بیچاره است. همینکه چشم استاد به این منظره افتاد فریاد برآورد: «بکشیدش، آقا جان! بزنین مردیکه پست رو دو شقه کنین! فوراً بکشیدش!»

ولی خوشبختانه مرد نابکار اسیر دست آدم سنگدلی نشده بود. جونز، پس از آنکه تپانچه را امتحان کرد و دید که واقعاً خالی است، همه حرف‌هایی را که مردک پیش از سر رسیدن پارتریج گفته بود باور کرد، یعنی باور کرد که این مرد دزدی ناشی بیش نیست، و حتماً همانطور که می‌گوید روی آوردن او به راهزنی از شدت درماندگی بوده است، آنهم بدترین نوع متصور آن، یعنی غم پنج بچه گرسنه و زنی که دارد ششمی را پس می‌اندازد، و فقر و فاقه بی‌نهایت. مرد راهزن مرتب می‌گفت که همه اینها حقیقت دارد، و بر گفته خود فراوان اصرار می‌ورزید، و به جونز می‌گفت که اگر قدم رنجه کند و سری به خانه او، که دو میل بیشتر از این محل فاصله ندارد، بزند همه این مصائب را به‌رأی‌العین خواهد دید. و باز می‌گفت که اگر صدق گفتارش به تمامی ثابت نشد، به هیچ وجه انتظار کمک نخواهد داشت. در ابتدا جونز وانمود کرد که دعوت مرد را پذیرفته است، و همراه او سری به خانه‌اش خواهد زد، و گفت که سرنوشت مرد کاملاً بستگی به این خواهد داشت که راست می‌گوید یا نه. مرد بیتوا به شنیدن این تصمیم چنان شادی و نشاطی از خود نشان داد که جونز صد درصد اطمینان یافت و ایمان آورد که مردک راست می‌گوید، و دلش واقعاً به حال او سوخت. تپانچه خالی را به او بازگرداند، و نصیحتش کرد تا از راه‌های شرافتمندانه‌تری درصد رفع گرفتاری‌های خود برآید. دوگینی هم پول به مرد داد تا فعلاً مایحتاج زن و فرزندانش را تأمین کند، و افزود که ایکاش می‌توانست بیش از این‌ها به مرد کمک کند، ولی حقیقت این است که صد پوندی که صحبتش پیش آمده بود از آن خود او نیست.

احتمالاً خوانندگان ما در نظریات خود نسبت به این عمل جونز به دو گروه تقسیم خواهند شد. ممکن است گروهی این کار را به عنوان يك عمل فوق‌العاده انسانی مورد تحسین و تمجید قرار دهند، حال آنکه گروهی دیگر، و سنگدل‌تر، آن را به عنوان عملی که نشان بی‌حرمتی به عدالت - که ترویج آن وظیفه هر فرد از افراد انسان در برابر جامعه خویش است - بشمارند. پارتریج کلاً قضیه را از این دیدگاه می‌دید، و در برابر آن جداً ابراز نارضایتی کرد، و ضرب‌المثلی را هم بر مدعای خود شاهد آورد، و نیز گفت که جای هیچگونه تعجب نخواهد بود اگر این راهزن غدار پیش از رسیدن به لندن دوباره راه را

برایشان ببندد.

و اما مرد راهزن بنای سپاسگزاری و قدرشناسی را گذاشت. حتی چند قطره اشک هم از دیدگان خود فرو ریخت - یا چنین وانمود کرد. قول داد که یگراست راه خانه خود را در پیش گیرد، و از این پس هرگز چنین خطایی را مرتکب نشود. حال آیا بر سر این قول خود ماند یا نه، شاید بعد از این روشن شود.

مسافران ما دوباره بر پشت اسب‌های خود نشستند، و بی آنکه حادثه سوء دیگری برایشان رخ دهد به شهر رسیدند. در راه گفت و گوی شیرینی میان جونز و پارتریج در گرفت، که مضمون آن مربوط به همین ماجرای اخیر بود. در خلال این گفت و گو جونز شدیداً به حال اینگونه راهزنان ابراز دلسوزی کرد که از شدت استیصال ناگزیر به دزدی روی می‌آورند و عاقبت عموماً در این راه‌های خلاف قانون سر خود را بر باد می‌دهند. می‌گفت: «منظورم اونهایی است که بزرگترین جرمشون دزدیه، و هرگز هیچگونه اهانتی به مسافران نمیکنن و قصد جون کسی رو هم ندارن. و اینو هم باید بگم که این خصلت خاص راهزنان انگلیسی است - و در حد خود مایه افتخاره! - و اونها رو از راهزنان دیگر کشورها ممتاز میکنه، چون در جاهای دیگه تقریباً همیشه کار دزدی و راهزنی به قتل و آدمکشی میکشه!»

پارتریج در پاسخ گفت: «خوب البته شکی نیست که بهتره پول آدم رو ببرند تا اینکه جون آدمو بگیرن، ولی در هر حال خیلی ناگواره که آدم‌های صدیق و درستکار نمیتونن راحت و آسوده، و بدون هراس از این راهزنانی رذل، سفر کنن و بی کارهای خودشون برن. و این هم مسلمه که بهترینه که همه این عیارها و راهزنها رو از سر راه مردم بردارن و به دار بکشن تا اینکه حتی يك آدم درست و حسابی هم به چنگشون بیفته. من که اگه از قضای روزگار دستم به خون یکیشون آغشته بشه، هیچ احساس ناراحتی نمیکنم، ولی اگه به حکم قانون همه شونو دار بززن خیلی خوب میشه! يك آدم غریبه چه حقی داره که برخلاف میل من حتی يك سکه سیاه هم از من بگیره؟» جونز گفت: «حتماً هیچ حقی نداره! درست مثل کسی که از اصطبل آدم دیگه‌ای اسب بدزده، یا مثل آدمی که پولی رو یافته و صاحبش رو هم میشناسه، اما میره اون پول رو خرج میکنه!»

این اشاره‌ها دهان پارتریج را بست، و استاد دیگر لب از لب نگشود تا هنگامی که جونز دوباره سر صحبت را باز کرد و حرف‌هایی از روی مزاح و شوخی درباره بزدلی استاد بر زبان آورد. استاد سعی کرد با طرح مسئله نابرابری تجهیزات بهانه‌ای بیاورد، و گفت: «هزار مرد بی سلاح هم در برابر يك تپانچه پُر تاب مقاومت ندارن، چون درسته که هر بار ماشه تپانچه رو بکشن فقط يك نفر رو میکشن، ولی از کجا معلوم که اون به نفر خود آدم نباشه!»

کتاب سیزدهم

شامل مدت زمان دوازده روز

فصل اول

استعداد شاعرانه

بیبا، عشق تابان نام‌آوری، و سینه سوزان مرا بینبار! ترا نمی‌خوانم، آی آنکه قهرمان را، سوار بر خیزاب‌های خیزان خون و اشک، هنگام که آه کروورها باد در بادبانش افکنده است، به ساحل شکوه و جلال می‌رسانی! ترا می‌خوانم و می‌خواهم، دوشیزه زیبا و نرم رفتارا! ترا که «نموسین»، حور فرخزاد، بر کرانه رود پر سرود هبروس، پیش از دیگر خواهرانت به جهان آورد. ترا که میونیا، زادگاه هومر، پرورد، و مانتوا، زادگاه ویرژیل، افسون کرد! و ترا که بر بلندای فریبائی بر فراز پایتخت گردن‌فراز انگلستان در کنار همسفرت میلتنون نشستی و چنگ حماسه آهنگت را گوشمال دادی! خیال افسونزده‌ام را پر کن از امید سالیان پر افسونی که هنوز نیامده است! آینده را بنگر و بهمن بگو که روزگاری دوشیزه‌ای نازآلود، که نیای بزرگش حتی هنوز از مادر زاده نشده است، هنگامی که در زیر نام مجازی سوفیا، شرح شایستگی حقیقی‌ای را که زمانی از آن محبوب من، شارلوت، بود می‌خواند، از دل همدرد خویش آهی سرد بر خواهد آورد. بهمن بیاموز تا نه تنها آینده را در برابر خویش ببینم، بل تا تحسین ناآمدگان را منظر چشم و قوت جان خویش سازم! خاطر من را آسوده گردان، با سوگندی صعب، که آنگاه که این وثاق کوچک، که هم اکنون در آن نشسته‌ام، به اتاقتی خردتر و درهم ریخته‌تر از این بدل شده باشد، دیگرانی که نه هرگز شناخته یا دیده‌اند، و نه هرگزشان خواهم دید و شناخت، آنچه را که نوشته‌ام با احساس احترام خواهند خواند.

و اما تو ای دخترک گوشتالود، که نه اندامی اثیری داری، و نه جامه‌ای از خیال بر تن! تو که با دیدن خوردنی‌های لذیذ گوشتی و حلواهای چرب و شیرین بر سر ذوق می‌آیی! تو که در آبراهی در هلند از مام زر و سیم، که خود از بازرگانی سرخوش از اهالی آمستردام نطفه ستانده بود، زاده شدی، و در مکتب کوی قلم به‌مزدان و نخوانده ملایان فضله‌های فضل را يك يك فرو بلعیدی؛ و در اینجا، در روزگار پیر دختری، به‌دخت شعر آموخته‌ای تا به جای خیال، غرور ارباب دنیا را برانگیزی! کم‌دی از تو رو ترش کردن و چهره در هم کردن می‌آموزد، تراژدی هیاهو و مهمه می‌کند، و تماشاخانه‌های هراس زده را از غریو بوق و کرنا می‌آکند، تا اندام خسته‌ات در خواب بیاساید «تاریخ بزرگان» همچنان

حکایت ملال آور خود را فرومی خواند، و برای آنکه از خواب برخیزی، آقای افسانه های عاشقانه تردستی و شعبده بازی بر بالینت می آغازد. کتابفروش تو نیز فرمانت را حلقه در گوش منتظر ایستاده است. به توصیه ات کتاب های حجیم رنگ و رو باخته ناخوانده، که دیری است در رف و تاقچه غبار فراموشی بر چهره شان نشسته، بار دیگر شقه شقه، بند بند و تکه تکه، جزء به جزء چالاک و سبک رفتار از کران تا کران این دیار را در می نوردند. به آموزگاری تو برخی کتاب ها همچون نیرنگ بازان و فریبکاران خود را با وعده کرامات بر عالمی تحمیل می کنند، و برخی دیگر چون خوشپوشانی تهی مغز ظاهری فریبنده را جایگزین ضمیری تنگدست می سازند. بیا، ای جسم شوخ، با چهره شنگت! الهامت ارزانی خودت باد! ولی پاداش های هوس پرورت را پیش آرا کیشه های پر زرق و برق و پر جرنگ جرنگت را، دسته اسکناس های مشکل گشایت را، با منافع نامرئی کلان، نعمت های رنگارنگت را، خانه های گرم و راحتت را، و سرانجام سهمی منصفانه از مواهب آن مام بخشنده را که هرگاه بعضی از طفلانش آزمندانه و گستاخانه برادران خود را از نوک پستان هایش پس نمی زدند، از سینه های سرشارش شهدی مدام می تراوید که همه کودکان بیشمارش را بسنده می آمد. بیا، و هرگاه مرا در خور گنجینه های گرانبهایت نمی دانی، با این امید شادببخش دلم را گرم کن که دیگران را از آن بی نصیب نخواهی گذاشت. به من بگو که کودکان خوش زبانی که کار من بارها بازی معصومانه شان را بر هم زده است روزگاری اجر ایشار خود را خواهند یافت.

و اکنون که این زوج نامتجانس، این روح نازک بدن و این جسم تمام تن، مرا به نوشتن واداشته اند، از چه کس استمداد کنم تا کلکم را راه بنماید؟ نخست تو، ای نبوغ، ای موهبت آسمانی که بی یاریت بیهوده برخلاف جریان طبیعت تقلا می کنیم! تو، ای آنکه بذر بخشاینده ای را می پراکتی که هنر می پروراند و به بارش می نشاند! دستم را بگیر از لطف و مرا از میان نهتوی پیچاییج طبیعت راه بنما. تمام آن رازهایی را با من بگوی که گوش نامحرم هرگز جای آنها نیست. به من بیاموز - و این برای تو کاری است نه دشوار - تا انسان را بیش از آن بشناسم که خود خویشتن را می شناسد. بگیر مه ماتی را که فکر ما خاکیان را دربر گرفته و کدر کرده است، و بر آنمان می دارد تا انسان را به خاطر زیرکیش در فریفتن دیگران دوست بداریم و هم او را به خاطر نیرنگ بازیش در فریفتن دیگران دشمن بداریم، حال آنکه در همه این احوال در واقع باید انسان را به مثابه موجودی دید که تنها خود را می فریبد، و از این رو تنها می توان بر او خندید و بس. دلق ریائی عقل را از تن خودبینی، طیلسان سائر غنا را از بالای آن، و ردای دروغین جلال را از دوش جاه طلبی بر کن! بیا، ای آنکه فرزندان اریستوفون و لوسین و سروانتس و رابله و مولیر و شکسپیر و سویفت و ماریوو را برانگیختی تا صفحات مرا از بذله ها سرشار کنند، تا انسان بتواند هم این نیک سیرتی را بیاموزد که در برابر بلاهت های دیگران تنها لبی به خنده بگشاید، و هم این فروتنی را فرا گیرد که در برابر بلاهت های خویش به مویه بنشیند.

و تو، ای همراه همیشه نبوغ راستین! ای انسانیت! تمامی احساسات لطیف را در

کتاب سیزدهم ۵۲۳

کار بیار. و اگر پیش از این همه اینگونه احساسات را میان آلن و لیتلتون تقسیم کرده‌ای، يك چند آنها را از آغوششان بر بای، چرا که آراستن صحنه‌ای لطیف بی‌داشتن احساسات لطیف میسر نیست. و تنها از این سرچشمه است که دوستی والا و بی‌شائبه، محبت ایثارگرانه، عواطف بخشنده، حقشناسی استوار، شفقت کریمانه، و نظر سلیم می‌جوشد و جاری می‌گردد، و نیز تمامی نیروهای پرتوان ذهنی نیک‌اندیش که چشمان تر را از اشک لبریز می‌سازد، و خون بر چهره پر مهر می‌آورد، و دل را به امواج اندوه و شادی و نوع دوستی می‌شوید.

و تو، ای دانش! که بی‌باری تو نیوغ را یارای زادن هیچ چیز ناب و درستی نیست! خامه‌ام را تو راهنما می‌باش! در نو جوانی ترا پرستیده‌ام من، در چمنزاران خرم، آنجا که رود تمز نرم و زلال کناره‌های مدرسه اتون را می‌شوید! در معبدت، بنا شده از چوب درختان غوشه، با خلوصی اسپارتنی‌وار، خون خود را نثار کرده‌ام! پس بیا و از خزانه‌های فراخ و پر گوهرت، که در عهد باستان فراهم آمده، فراوان در و گوهر بیاران. سر خُم‌های میونائی و مانتوائیت را بگشای، و هر آن دری را که در آن گنجینه‌های حکمت، گنجینه‌های شعر و گنجینه‌های تاریخ نهفته است، و تو با خطوط یونانی یا رومی بر آن خط نوشته‌ای! يك چند کلید همه گنجینه‌هایی را که یکسره در اختیار فرزند خود واربرتون نهاده‌ای، در کف من بگذار!

و سرانجام، بیا، تجربه، ای همنشین دیرین خردمندان و خوبان و فرهیختگان و آدابدانان! و نه تنها اینان، که همه گونه دیگران نیز، از وزیر در مجلس بارعام گرفته تا ضابط دادگستری در اقامتگاه خویش، و از بانوان اشراف شهر در مجلس قمار گرفته تا کنیزان مطبخی! تنها از تو می‌توان راز رفتار انسان را آموخت! و این آن چیزی است که راهب خلوت‌نشین، اقلیمش هر چند گسترده و تعلیمش هر چند بسیار، هماره با آن بیگانه بوده است.

بیائید ای همگان - و آن دیگران نیز، اگر توانید - که کاری که در پیش گرفته‌ام سخت دشوار است، و بی‌کمک شمایان می‌بینم که به‌انجامش نتوانست رسانیدن. ولی اگر شمایان، همگان، به‌دیدن کارم لبخندی از سر رضایت بر لب آورید، همچنان امید آن خواهم داشت تا این مهم را به‌انجامی شایسته برسانم.

فصل دوم

آنچه در ورود جونز به لندن بر او گذشت

دانشمند فاضل دکتر میسوبین همیشه می‌گفت، که نشانی کامل او این است: «جهان - برسد به دست دکتر میسوبین!»، یعنی کمتر کسی در جهان پیدا می‌شد که او را شناسد و صیت آوازه‌اش را نشنیده باشد. و شاید اگر به‌دقت در این موضوع نظر کنیم، درمی‌یابیم که در میان مواهب بسیار جاه و جلال، شناخته بودن سهم بسزائی دارد!

سعادت شناخته بودن نزد آیندگان - که در فصل پیش خود را بدان امید سخت دلخوش ساختیم - نصیب کمتر کسی می‌گردد. اینکه هزار سال پس از ما، چند هجایی که، به‌گفته «سیدنهام»، نام هر يك از ما را تشکیل می‌دهد، ورد زبان این و آن باشد، موهبتی است که فراسوی توان مقام یا ثروت قرار دارد، و نمی‌توان آنرا خرید، مگر به‌نوک شمشیر یا قلم. ولی البته پیشگیری از تهمت ناروای گمنامی در زمان حیات (و ناگفته نماند که این تهمتی است که در روزگار هومر هم رواج داشته است) تنها در ید قدرت صاحبان مال و مقام بوده است، و رشك دیگران.

به‌همین دلیل، با توجه به‌چهره‌ای که در این سرگذشت از عالیجاه ایرلندی که سوفیا را به‌لندن آورده بود ترسیم کردیم، لابد خواننده می‌تواند حدس بزند که پیدا کردن خانه چنین مردی در لندن، نباید کار دشواری بوده باشد، حتی برای کسی که نام دقیق خیابان یا کوی محل سکونت او نداند، زیرا این مرد از آن افرادی بود که همگان می‌شناسندشان. راستش را بخواهید، به‌ویژه هر يك از بازرگانانی که همیشه حول و حوش بزرگان می‌پلکند به‌خوبی این مرد را می‌شناختند، چون هر چه ورود به‌خانه بزرگان دشوارتر باشد، یافتن در خانه آنها آسان‌تر است.

ولی جونز و پارتریج هر دو در لندن کاملاً غریب بودند، و از آنجا که اینان از قضای روزگار از دروازه‌ای وارد شده بودند که ساکنان اطراف آن خیلی کم با صاحبان منازل محله «هانور» یا میدان «گراسونور» سر و کار دارند (چون از جاده «گریزین» به شهر آمده بودند). این بود که مدتی این سو و آن سو پرسه زدند تا سرانجام توانستند خود را به سمت آن گوشه‌های دلگشا و زیبا برسانند، که در پای دیوارهایش، بخت دست عوام‌الناس را از دامن آن قهرمانان پر جاه و جلالی دور می‌دارد که نسبشان به‌بریتون‌ها، ساکسون‌ها یا دانمارکی‌ها می‌رسد، و اجدادشان در دوران شکوهمند باستان پا به‌عرصه گیتی نهاده و برای اعقاب خویش مال و منال و جاه و جلال بسیار به‌یادگار باقی نهاده‌اند.

سرانجام، پس از آنکه جونز به‌محله موعود رسید، که در آن ردیف باغ‌های بهشت زمینی قرار داشت، یافتن گوشه جناب عالیجاه آسان می‌نمود، الا اینکه جناب ایشان متأسفانه به‌تازگی و در هنگام عزیمت به‌ایرلند از خانه قبلی به‌محل دیگری نقل مکان کرده بود. از این رو شهرت خدم و حشم مربوطه هنوز به‌اندازه کافی بر محل جدید سایه نگسترده بود. بنابراین، پس از پرس و جوی فراوان ولی بی‌ثمر، هنگامی که ساعت یازده ضربه نواخت، جونز بالاخره نصیحت پارتریج را پذیرفت، و به مهمانخانه «بول اندگیت» در محله هولبورن بازگشت. و این مهمانخانه همان جایی بود که در بدو ورود به‌شهر به‌آن وارد شده بود تا به‌آسایشی دست یابد که معمولاً در انتظار افراد جدیدالورودی مثل اوست.

بامداد روز بعد، جونز دوباره به‌جستجوی سوفیا پرداخت، و چه گام‌های خسته که در این راه رفت. ولی همه تلاش‌هایش بی‌ثمر ماند، تا اینکه - حال یا بخت دست از لجباجت برداشت یا دیگر نتوانست حریف سخت‌کوشی‌های این جوینده گردد - هر چه بود که

بالاخره به خیابانی رسید که اخیراً افتخار سکونت جناب عالیجاه نصیب آن شده بود. راه خانه را نشان دادند، و او، دقایق آرام بر در کوفت.

دربان، که با توجه به آرامی دقه، اهمیت کوبنده را دست کم گرفته بود، با باز کردن در و ملاحظه ظاهر جونز در این گمان خویش استوارتر شد، چرا که جوان غریبه لباس فاستونی نخی مندرسی بر تن داشت، و شمشیری را که چندی پیش از سرگروهیان خریده بود بر کمر بسته بود. و این شمشیر، با وجود آنکه تیغه‌اش از فولاد آبدیده نابی ساخته شده بود، ولی دسته‌ای برنجی داشت که کوچکترین درخششی در آن دیده نمی‌شد. این بود که وقتی جونز سراغ دوشیزه جوانی را گرفت که در معیت جناب عالیجاه به شهر آمده است، مردك با تشرویی جواب داد که چنین دوشیزه جوانی در این خانه اقامت ندارد. آنگاه جونز تقاضا کرد که صاحب خانه را ببیند، ولی جواب شنید که آقا امروز صبح کسی را نمی‌پذیرند. پس از اصرار بسیار، دربان پاسخ داد: «من دستور صریح دارم که کسی رو راه ندم، ولی اگر لازم میدونین، اسم شریفتون رو به من بگین تا به عرض عالیجناب برسونم، اونوقت، دفعه بعد که تشریف آوردین، میتونم بگم کی وقت دارن شما رو ببینند.»

جونز گفت که با دوشیزه جوان کار خاصی دارد، و نمی‌تواند بدون دیدار ایشان از آنجا برود. دربان به شنیدن این حرف صدای خود را بلند کرد، و رو در هم کشید، و باز گفت که چنین کسی در این خانه اقامت ندارد. و بنابراین اصرار بیهوده است، و افزود: «راستی، جون، تو عجیب‌ترین آدمی هستی که توی عمرم دیده‌ام! مگه جواب رد سرت نمیشه!»

من بارها فکر کرده‌ام که شاید ویرژیل، با توصیف «سر بروس» یا سگ سه سر، دربان دوزخ، در سرود ششم آید، خواسته است دربان‌های اشراف دوران خودش را دست بیاندازد. در هر حال، آن تصویر درست وصف الحال کسانی است که افتخار دربانی بزرگان ما را دارند. دربان، در پشت در خانه ارباب، درست به آن حیوان سه سر می‌ماند در کنام خویش و درست به همان ترتیب، برای دیدن ارباب، اول باید نواله‌ای پیش دربان انداخت، و او را راضی کرد. شاید جونز هم این دربان را به همان صورت دیده، و آن بخش از آئید را به یاد آورده بود که در آن توصیف شده است که چگونه «سییل»، ساحره افسانه‌های باستان، برای آنکه آئیس بتواند به دوزخ وارد شود، نواله‌ای را پیش آن سگ دربان می‌اندازد! باری، جونز هم به همان ترتیب، باب ارتشاء را با این «سر بروس» انسان‌نما گشود، اما در این وقت مستخدمی که گفتگوی این دو را شنیده بود، پیش آمد، و اعلام کرد که هرگاه آقای جونز چنان مبلغی را به او پرداخت کنند، شخصاً ایشان را به نزد بانو راهنمایی خواهد کرد. جونز بی‌درنگ پذیرفت، و همان شخصی که روز پیش در التزام رکاب دو بانو به این منزل آمده بود، در دم او را به محل اقامت خانم فیتز پاتریک راهنمایی کرد.

راه پیمودن تا يك قدمی پیروزی، طعم تلخ شکست را صد بار تلخ‌تر می‌کند. قماربازی که پس از برد بسیار سرانجام در دور آخر بازی دار و ندار خود را می‌بازد، ده بار بیشتر از کسی که از ابتدا روی باخت بوده است بر بخت بد خود لعنت می‌فرستد. در بخت‌آزمایی هم دارنده بلیطی که شماره‌اش با بلیط برنده بزرگترین جایزه فقط يك شماره

تفاوت دارد به مراتب بیشتر از سایر بازندگان خود را بازنده احساس می‌کند. فی‌الجمله، این گونه تا نزدیکی خوشبختی آمدن، و سپس آنرا از دست دادن، به‌دشتمی از جانب بخت می‌ماند که گویی ما را به بازی گرفته است و بلهوسانه خود را با فلاکت ما سرگرم می‌سازد. جونز که پیش از این نیز بارها طبع دمدمی بخت را آزموده بود، اکنون برای چندمین بار به‌همان صورت خود را ملعبه دست این الهه کافرکیش می‌دید، چرا که تنها به‌فاصله تقریبی ده دقیقه پس از عزیمت سوفیا خود را در آستانه در خانم فیتز پاتریک می‌یافت. باری، هنگامی که خواسته خویش را با ندیمه این بانو مطرح کرد، ندیمه این خبر ناخوش را به‌او داد که سوفیا خانم از آنجا رفته است، ولی از اینکه به‌کجا رفته اطلاعی ندارد. بعد همین جواب را از دهان شخص خانم فیتز پاتریک نیز شنید، زیرا این بانو یقین حاصل کرده بود که آقای جونز از سوی دانی جان وسترن مأموریت دارد تا دخترش را بیابد، و از همین رو دلش بار نمی‌داد که سوفیا را لو بدهد، و محل اقامت او را برای فرستاده پدرش فاش کند.

با وجود آنکه جونز پیش از این هرگز خانم فیتز پاتریک را ندیده بود، ولی شنیده بود که بانویی از بستگان سوفیا با مردی به‌این نام ازدواج کرده است. اما درگیرودار غوغایی که اکنون در ذهنش برپا بود، این فکر حتی یکبار هم به‌ذهنش خطور نکرد، تا اینکه مستخدمی که راهنمایی او را برعهده داشت، درباره صمیمیت میان دو بانو چیزی گفت، و اظهار داشت که گویا یکدیگر را دختر عمه و دختردایی خطاب می‌کرده‌اند. آنوقت بود که جونز داستان ازدواج این بانو را که بیشتر شنیده بود به‌خاطر آورد، و چون یقین حاصل کرد که این بانو باید همان زن باشد، از جوابی که شنیده بود پیش از پیش در شگفت شد، و جداً تقاضا کرد تا بار دیگر به‌حضور این بانو برسد، ولی متأسفانه خانم فیتز پاتریک اجازه نداد این افتخار بار دیگر نصیب قهرمان ما گردد.

اگرچه جونز هرگز تشریفات اشرافی و درباری را ندیده بود، ولی به‌لحاظ تربیتش از بسیاری از کسانی که به‌دربار رفت و آمد می‌کنند آداب‌دان‌تر بود، و هرگز نمی‌توانست رفتاری خشن یا دور از ادب نسبت به‌بانوی محترمی از خود نشان دهد. این بود که وقتی چنین شتاب‌آمیز جواب رد شنید، دیگر به‌هیچ روی اصرار نکرد، و تنها به‌ندیمه گفت که اگر اکنون برای شرفیابی به‌حضور بانو وقت مناسبی نیست، بعد از ظهر برمی‌گردد، و امیدوار است آنوقت بتواند به‌دیدار بانو نائل آید. ادبی که همراه با این سخن در رفتار جونز به‌چشم می‌خورد، در کنار زیبایی چشمگیر بر و بالا و سیمایش، چنان در ندیمه کارگر افتاد که زنگ نتوانست خود را نگه دارد، و جواب داد: «شاید بهتر باشه همین کار رو بکنین، آقا!» و بعد هم هر آنچه را که فکر می‌کرد مؤثر خواهد افتاد به‌خانم فیتز پاتریک گفت تا این بانو را ترغیب کند که به‌این - به‌قول خودش - جوان خوش‌قیافه اجازه ملاقات دهد.

جونز زیرکانه حدس زده بود که احتمالاً شخص سوفیا در حال حاضر همراه این خویشاوند خود است، ولی از دیدن او طفره می‌رود. علت این امر را هم دلخوری سوفیا از اتفاقاتی می‌دانست که در آفتون رخ داده بود. بنابراین، پس از آنکه پارتسریج را فرستاد تا اقامتگاهی برایش دست و پا کند، تمام روز را در خیابان ماند و به‌نظاره دری پرداخت که

فکر می‌کرد محبوبش خود را در پشت آن پنهان کرده است. ولی هیچکس را ندید که از آن بیرون آید، مگر یکی از پیشخدمت‌های خانه. عصر دوباره برای دیدن خانم فیتز پاتریک در خانه را زد، و آن بانوی مهربان هم سرانجام به او اجازه ورود داد.

بزرگزادگی را حالتی است خاص که وضع ظاهر و سر و لباس نه می‌تواند آنرا در انسان پدید آورد، و نه بیوشاند. آقای جونز، چنانکه پیش از این هم گفتیم، این حالت را به حد وفور داشت. از این رو، بانوی میزبان با او به گونه‌ای برخورد کرد که لباسش او را درخور این گونه پذیرایی نشان نمی‌داد، و پس از آنکه مراسم متداول عرض ادب و احترام را به جای آورد، بانو از او خواست تا بنشیند.

فکر نمی‌کنم خواننده بخواهد تمام جزئیات این دیدار و گفتگو را که سرانجامش برای جونز درمانده جز ناکامی چیزی در بر نداشت بداند، زیرا با آنکه خانم فیتز پاتریک خیلی زود پی برد که جونز عاشق سوفیاست (که زنان را در این کار چشمی است عقاب‌وار!) ولی با این همه فکر کرد که این عاشق از آن عاشقانی نیست که دوستی خیرخواه معشوقه بتواند نشانی از او در دستانش بگذارد! خلاصه، حدس خانم فیتز پاتریک این بود که این مرد همان آقای بلایفیل است که سوفیا از چنگش گریخته است، و تمام جواب‌هایی هم که در نهایت زیرکی درباره خانواده آقای آلورتی از جونز بیرون کشید، او را در این نظر پابرجاتر کرد. این بود که مطلقاً منکر داشتن کوچکترین اطلاعی درباره محل اقامت سوفیا شد، و جونز چیزی به دست نیاورد، جز این اجازه که عصر روز بعد باز به دیدار بانو بیاید.

وقتی جونز رفت، خانم فیتز پاتریک ظن خود را درباره آقای بلایفیل با ندیمه‌اش در میان گذاشت. ندیمه در جواب گفت: «نخیر، خانم! این جوون به نظر من خیلی خوش قیافه‌تر از اونه که هیچ زنی در دنیا از چنگش فرار کنه. من که فکر میکنم آقای جونز باشه!» خانم با تعجب پرسید: «آقای جونز؟ کدام جونز؟»، چون - یادتان هست که - سوفیا در نقل سرگذشتش کمترین اشاره‌ای به وجود چنین شخصی نکرده بود، ولی خانم آنرا، که در افشای اسرار به مراتب از بانوی خود دست و دلبازتر بود، سیر تا پیاز داستان جونز را برای این ندیمه خانم گفته بود، و حالا او نیز به نوبه خود کل ماجرا را برای بانویش تعریف کرد.

خانم فیتز پاتریک همینکه این اطلاعات را در اختیار گرفت، با ندیمه خود هم عقیده شده و عجیب‌تر اینکه، با توجه به سرگذشت جونز، در این عاشق پاکباخته چیزها دید که به هنگام دیدار، در آن جوان ژنده‌پوش ندیده بود. پس رو به ندیمه کرد و گفت: «بتنی! صددرصد درست میگی! جوون بسیار زیبائیه! و تعجبی هم نداره که ندیمه دختر دائم به تو گفته این همه زن‌ها شیفته و فریفته‌اش هستن! حالا که اینها رو گفتی، ها، خیلی متأسفم که بهش نگفتم سوفیا کجاست... ولی، بذار بینم! اگه این جوون، همون آدم زنباز وحشتناکیه که تو میگی... حیف نیست که سوفیا رو باز هم تو دامش بندازیم؟ شکی نیست که ازدواج با این آدم بلهوس بی‌چیز، اون هم برخلاف میل پدرش، چیزی جز بدبختی و فلاکت نصیب سوفیا نمیکنه. واقعاً فکر میکنم اگه این جوون اونچنون مردی باشه که خانم

آنر برای تو تعریف کرده، پس تکلیف اخلاقی ما اینه که سوفیا رو از او دور نگه داریم. در این هم تردیدی نیست که آدمی مثل من، که طعم تلخ تیره‌روزی و سیاه‌بختی رو که یه همچین ازدواج‌هایی به دنبال میارن چشیده‌ام، اگه جز این کاری بکنم گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ام.»

در این وقت ورود جناب عالی‌جاه رشته تفکرات و تدبیرات این بانو را برید، و از آنجا که در این دیدار هیچ چیز تازه یا خارق‌العاده‌ای رخ نداد، و آنچه رخ داد نیز به هیچ وجه به این سرگذشت مربوط نیست، این است که در همینجا این فصل را به پایان می‌بریم.

فصل سوم

طرحی از خانم فیتز پاتریک
و دیدار ایشان با لیدی بلاستون

هنگامی که خانم فیتز پاتریک برای استراحت به خلوت رفت، افکارش یکسره متوجه مسائل مربوط به دختر دایی عزیزش، سوفیا، و آقای جونز گردید. در حقیقت به خاطر عدم صداقتی که حال دریافته بود در گفتار سوفیا بوده است، کمی از او رنجیده بود. مدتی مدید را در این تأملات نگذرانده بود که طرح زیر به فکرش رسید: هرگاه وسیله حفظ سوفیا از شر این مرد شود، و به نحوی او را نزد پدرش بازگرداند، به احتمال بسیار قوی در ازاء خدمتی به این بزرگی به خانواده و سترن، در آشتی با دایی عزیز و خاله و سترن را بر خود خواهد گشود.

از آنجا که این آشتی یکی از بزرگترین آرزوهایش بود، امید موفقیت در این کار در نظرش چنان زیاد آمد که دیگر فکری برایش باقی نماند، جز آنکه راه‌های مناسبی برای عملی کردن نقشه خود بیابد. سعی در صحبت با سوفیا و قانع کردن او نمی‌توانست روش خوبی باشد، زیرا بتی از قول خانم آنر گفته بود، سوفیا چنان شیفته و فریفته جونز است که منصرف کردن او از این وصلت به این می‌ماند که کسی بخواهد از صمیم قلب و در نهایت جدیت به پروانه‌ای بفهماند که پرواز به سمت شعله شمع به صلاحش نیست.

هرگاه خواننده لطف کند و به یاد آورد که نطفه آشنایی سوفیا با لیدی بلاستون در منزل خانم و سترن بسته شده بود، و این موضوع قاعدتاً می‌بایست مقارن زمانی بوده باشد که خانم فیتز پاتریک هم در منزل خاله و سترن خود اقامت داشته است، در آن صورت دیگر لازم نخواهد بود به اطلاع برسانیم که خانم فیتز پاتریک نیز با لیدی بلاستون آشنا بود. بعلاوه، هم سوفیا و هم هاریت، از بستگان دور این بانو به‌شمار می‌آمدند.

باری، پس از ملاحظات فراوان، خانم فیتز پاتریک تصمیم گرفت که صبح روز بعد به دیدار این بانوی بزرگ بشتابد، و سعی کند دور از چشم سوفیا او را ببیند و تمامی ماجرا را با ایشان در میان بگذارد. و کمترین تردیدی هم نداشت که این بانوی بلندمرتبه و دوراندیش، که اغلب در صحبت‌هایش عشق‌های مجنون‌وار و ازدواج‌های نامناسب را

کتاب سیزدهم ۵۲۹

به ریشخند می‌گرفت، بدون درنگ نظر او را در خصوص این وصلت تأیید خواهد کرد، و برای پیشگیری از وقوع چنین مصیبتی از هر کمکی که از دستش برآید دریغ نخواهد کرد. همین کار را هم کرد، یعنی روز بعد پیش از طلوع آفتاب، کورمال کورمال لباسی بر تن کرد، و در آن وقت بسیار نامعمول بسیار نامناسب بسیار نابهنگام به دیدار لیدی بلاستون شتافت، بدون اطلاع سوفیا و بی‌آنکه او بتواند در این مورد کوچکترین گمانی ببرد. و در همان ساعت سوفیا، بی‌خبر از همه جا، در بستر بیداری دراز کشیده بود، و در کنارش خانم آنر، در خواب ناز خرناسه می‌کشید.

خانم فیتز پاتریک برای این دیدار نابهنگام شتاب‌آلود عذرها خواست، و گفت که اگر مطلبی بسیار فوری و فوتی و حیاتی در کار نمی‌بود هرگز به خود اجازه نمی‌داد که در چنین ساعتی مزاحم استراحت بانوی بلندمرتبه شود. آنوقت تمام ماجرا را از ابتدا تا انتها، آنطور که از زبان بتی شنیده بود، بازگو کرد، و البته دیدار روز پیش جونز از خودش را هم فراموش نکرد.

لیدی بلاستون در جواب لبخندی زد و گفت: «پس شما هم این جوون بد و خطرناک را دیده‌این، خانم! خواهش می‌کنم بگید ببینم، آیا همونقدر که میگن مرد جذابی هست؟ چون اتوف دیشب دو ساعت سرمو با داستان‌های مربوط به او گرم کرده بود. فکر می‌کنم دخترک از روی حرف دیگران پاك دل‌باخته این جوانك شده باشه.» البته در اینجا خواننده حق دارد انگشت حیرت به دهان گیرد، ولی حقیقت اینست که خانم اتوف، که افتخار سرگرم کردن لیدی بلاستون نصیبش شده بود، اطلاعات جامعی درباره آقای جونز به دست آورده و در کمال امانتداری شب پیش تا پاسی از نیمه شب گذشته هنگام آماده شدن بانویش برای خواب همه را در اختیار ایشان نهاده بود، و لیدی بلاستون برای شنیدن تمام داستان بیش از یکساعت و نیم بیدار مانده بود.

اگرچه لیدی بلاستون عموماً از داستان‌های آخر شب ندیمه‌اش خانم اتوف خوشش می‌آمد، ولی با این همه، به داستانی که این زن درباره جونز گفته بود توجه خاصی کرد، زیرا خانم آنر در وصف زیبایی و برازندگی جونز بسیار داد سخن داده بود. و خانم اتوف هم بر اثر عجله یکی را ده تا کرده و داستان را با آب و تابی صد چندان تعریف کرده بود، و بخصوص وصف جمال جونز را به تفصیل در نقلش آورده بود، چنانکه لیدی بلاستون کم کم فکر کرده بود که جونز باید از اعجازهای طبیعت باشد.

کنجکاوی لیدی بلاستون که از شنیدن داستان دیشب ندیمه برانگیخته شده بود، اکنون دو صد چندان گردید، زیرا خانم فیتز پاتریک نیز همانقدر که در آغاز سخن در انتقاد از بی‌بستگی و نداری و شرارت‌های جونز سخن را به‌گرافه کشانده بود، اکنون در وصف زیبایی بر و بالا و چهره و سیمایش هم راه افراط می‌پیمود. وقتی لیدی بلاستون این همه را شنید، سری تکان داد و موقرانه گفت: «بی‌شك، خانم، این مسئله پیامدهای بسیار خطیری خواهد داشت! و بی‌تردید هیچ چیز به اندازه نقشی که شما در این کار مهم برعهده گرفته‌اید ستایش‌انگیز نیست. من هم بسیار خوشحال میشم اگه بتونم نقشی در حمایت از دوشیزه جوونی که در نهایت شایستگی، و من بر اش احترام فراوان قائلم، ایفا کنم.»

خانم فیتز پاتریک مشتاقانه به عرض رساند: «بانو تصور نمی‌فرمایند بهترین راه این باشه که فوراً نامه‌ای به‌دایی جان نوشته بشه تا از محل اقامت سوفیا خانم مطلع بشند؟» بانو لحظه‌ای در این باره به‌تأمل پرداخت، و سپس جواب داد: «فکر نمی‌کنم، خانم! البته که نه! خانم وسترن به‌من گفته که برادرش چه حیوان غریبه، و من نمیتونم خودم رو راضی کنم که دختری رو که از خانه چنین مردی فرار کرده، دوباره به‌دست او بسپارم. شنیده‌ام که با زن خودش هم رفتاری وحشیانه داشته. ظاهراً این مرد از اون مردان پستییه که خیال میکنند حق دارند ما زن‌ها رو به‌زیر مهمیز ستم بکشند، و من در راه خدمت به همجنسان خودم وظیفه خودم میدونم هر زنی رو که از بد حادثه در چنگال ظلم يك چنین مردی اسیره در صورت امکان نجات بدم... بهترین کار، خویشاوند عزیز، اینه که درحال حاضر سوفیا رو از دیدار این جوون دور نگه داریم تا اینکه مردان بسیار خوبی که در اینجا سوفیا فرصت ملاقات با اونها رو خواهد داشت پا پیش بگذارند، و مسیر حوادث رو به‌نفع این دختر جوون و زیبا عوض کنند.»

خانم فیتز پاتریک گفت: «بانو اطمینان داشته باشند که اگه این جوون محل اقامت سوفیا رو پیدا کنه، به‌هر کاری دست خواهد زد تا خودشو به‌اون برسونه!» لیدی بلاستون جواب داد: «ولی، خانم، ممکن نیست بتونه به‌اینجا بیاد... گو اینکه البته ممکنه خبردار بشه که سوفیا کجاست، و این دور و برها بپلکه... بنابراین بهتره من هم این جوون رو بینم... راستی، خانم، راهی نیست که من بتونم اونو بینم، و بدونم چطور فیافه‌ای داره؟ چون میدونید، خانم عزیز، که در غیر اینصورت سوفیا میتونه نقشه‌ای بریزه، و جونز رو در همین منزل ببینه، بی‌آنکه من بدونم این مرد کیه.»

خانم فیتز پاتریک اظهار داشت که جونز گفته است آنروز عصر باز به‌دیدارش خواهد آمد، و افزود که هرگاه بانو میل داشته باشند مایه نهایت افتخار او خواهد بود که از ایشان پذیرائی کند، و حتماً بین شش تا هفت بعدازظهر سر و کله جونز هم پیدا خواهد شد، و اگر هم زودتر آمد به‌وسیله‌ای تا تشریف‌فرمایی بانو نگهش خواهد داشت. لیدی بلاستون جواب داد که به‌محض فراغت از صرف شام - که گمان نمیکند به‌بعد از ساعت هفت کشیده شود - راه می‌افتد، زیرا مطلقاً ضروری است که با این جوان آشنا شود. و در پایان افزود: «البته، خانم، درسته که باید مراقب سوفیای کم تجربه باشیم، ولی از اینها گذشته، انسانیت و حفظ شئونات خانوادگی هم ایجاب میکنه که هر دوی ما سعی کنیم جلو این پیشامد رو بگیریم، چون معلومه که چنین وصلتی جز رسوایی چیزی به‌بار نخواهد آورد.»

خانم فیتز پاتریک از افتخاری که بدین ترتیب لیدی بلاستون نصیبش ساخته بود غافل نمانده، مراسم سپاس به جای آورد، و پس از اندکی گپ زدن‌های متفرقه دیگر از حضور بانو اجازه مرخصی خواست و، در نهایت سرعت، بی‌آنکه سوفیا یا خانم آنرا را ببینند، به‌خانه خود بازگشت.

فصل چهارم

که شرح دیدارهاست

آقای جونز تمام روز را در جلو درِ معینی به قدم زدن گذراند، روزی که هر چند یکی از کوتاهترین روزهای سال بود، ولی به نظر او چنین می‌رسید که درازترین روز سال باشد. سرانجام ساعت پنج ضربه نواخت و جونز باز به دیدار خانم فیتز پاتریک شتافت. میزبان هم با وجود آنکه هنوز يك ساعت تمام به وقت معمول و محترمانه دید و بازدید بعد از ظهر مانده بود در نهایت ادب او را پذیرفت، ولی همچنان از سوفیا ابراز بیخبری کرد.

جونز در پرس و جو دربارهٔ سوفیا، یکبار عبارت «از خویشاوندان شما» را به اشاره به کار برده بود، که خانم فیتز پاتریک نکته را گرفت، و با توجه به آن گفت: «پس شما میدونید، آقا، که سوفیا و من با هم نسبت داریم، و به همین دلیل به من اجازه میدید از شما بیرسم که با دختر دایم، سوفیا، دقیقاً چه کاری دارید!» جونز مدتی مردد سر در گریبان فرو برد، و بالاخره جواب داد که مبلغ قابل توجهی پول متعلق به سوفیا خانم در دست اوست که میل دارد به ایشان باز گرداند. آنگاه کیف را درآورد، و محتویات آنرا به خانم فیتز پاتریک نشان داد، و گفت که چگونه این کیف به دست او افتاده است. هنوز داستان را به پایان نبرده بود که سر و صدای زیادی بلند شد و سر تا سر خانه را به لرزه در آورد. کوشش در توصیف این هیاهو برای کسانی که آنرا شنیده‌اند بیهوده است، و سعی در توصیف آن برای کسانی که نظیرش را شنیده‌اند بیهوده‌تر، و به راستی باید گفت: تو گفתי فروریخت کوه بلند!

سخن کوتاه، پیشخدمتی در می‌زد، یا بهتر بگوئیم انگار گرز بر در می‌کوفت. جونز از شنیدن این صدای رعدآسا کمی شگفت زده شد، زیرا هرگز چنین صدایی نشنیده بود، ولی خانم فیتز پاتریک در نهایت آرامش گفت که چون از قرار معلوم مهمانی سر رسیده است، درحال حاضر نمی‌تواند جوابی بدهد، ولی اگر آقا بتوانند بمانند تا مهمانان بیایند و بروند، آنوقت شاید بتواند مطالبی را برای او بازگو کند.

اکنون در سالن چارتاق باز شد، و لیدی بلاستون، پس از آنکه با دشواری بسیار دامن پرچین خود را از میان دو لنگه در رد کرد، وارد سالن گردید و با اندکی خم کردن زانو، اول رو به خانم فیتز پاتریک و بعد رو به آقای جونز ادای احترام کرد، و فوراً به سمت بالای سالن راهنمایی شد. ما جزئیات این مراسم را به خاطر بعضی از خانم‌های روستانشین آشنای خود بازگو می‌کنیم که خیال می‌کنند زانو خم کردن و ادای احترام در برابر مرد برخلاف آداب معاشرت و منافسی با وقار زن است. این جمع میهمان تازه مستقر شده و سر جای خود نشسته بودند که ورود جناب عالیجاه دوباره رشته کلام را برید و موجب تکرار مراسم و آداب ورود، معارفه و جلوس مجدد گردید.

هنگامی که این همه به پایان رسید، گفتگویی فوق‌العاده گرم و گیرا (به قول گفتنی)

درگرفت، ولی چون در این گفتگوی فوق‌العاده گرم و گیرا نه چیزی بود که به کار سرگذشت ما بیاید، و نه - راستش را بخواهید - خود این گفتگو، با همه گرم و گیرائی، چیزی بود که چیزی باشد، اینست که از خیر بازگو کردنش در می‌گذرم، به ویژه که دیده‌ام وقتی گفتگویی ظریف و مؤدبانه را در کتاب‌ها، و به صورت مکتوب، نقل می‌کنند، یا به روی صحنه می‌آورند، چیز هجو کسالت‌آوری از کار درمی‌آید. در واقع این خوراک روحی نیز از آن لذایذی است که کسانی که به مجالس اعیان و اشراف راه ندارند باید قبول کنند که آنرا نمی‌شناسند و از لذت آن بیخبرند، کما اینکه خوراک‌های فرانسوی لذیذ مجالس اعیان و اشراف را هم نچشیده‌اند و از لذت آن هیچ نمی‌دانند. راستی را بخواهید، این هر دو، یعنی هم خوراک‌ها و هم گفتگوهای مجالس اعیان، خاص خود ایشان است و درخور هر سلیقه‌ای نیست، و از این رو حیف است که برای هر کس و ناکسی بازگو شود!

جونز بیچاره بیشتر تماشای این صحنه باشکوه بود تا بازیگری در آن، زیرا اگرچه پیش از ورود جناب عالیجاه نخست لیدی بلاستون و سپس خانم فیتزپاتریک گهگاه جمله‌ای خطاب به او می‌گفتند، ولی همینکه عالیجاه بلند جایگاه به مجلس نزول اجلال فرمودند، تمام توجه دو بانو به سوی ایشان جلب گردید، و چون ایشان جز نگاه‌های خیره گهگاهی کمترین توجهی به جونز مبذول نمی‌داشتند، تو گفتم اصلاً چنین شخصی در سالن حضور ندارد، این بود که دو بانوی حاضر نیز به پیروی از ایشان جونز را کاملاً نادیده گرفتند.

مهمانان اکنون دیگر آنقدر مانده بودند که خانم فیتزپاتریک به فراست دریافت که هر يك منتظر است تا دیگران را از میدان به در کند و با میزبان تنها بماند. این بود که تصمیم گرفت اول از همه خود را از شر جونز خلاص کند، زیرا از میان این سه مهمان دست به سر کردن جونز از همه آسانتر بود. بنابراین از فرصت وقفه‌ای که در صحبت ایجاد شده بود استفاده کرد، و با لحنی خشک رو به مهمان جوان کرد، و گفت: «آقا! به هیچ وجه ممکن نیست امشب بتونم درباره اون موضوع جوابی به شما بدم، ولی اگه نشونی خودتونو بذارید، شاید بتونم فردا...» جونز که تربیتی طبیعی، و نه تصنعی، داشت، به جای آنکه محل اقامتش را به یکی از پیشخدمت‌ها بگوید، مخصوصاً آنرا به خود بانو گفت، و کمی بعد با رعایت کامل آداب تودیع، از آنجا رفت.

همینکه جونز از سالن خارج شد، میهمانان عالیقدر که در حضورش کوچکترین توجهی به او مبذول نداشته بودند، در غیابش همه توجه خود را معطوف او کردند. و اما خواننده‌ای که پیش از این یکبار ما را از شرح بخش‌های درخشانتر و مهمتر گفتگوهای این مجلس معاف کرده است، حتماً در اینجا نیز ما را از تکرار این قسمت از گفتگو، که واقعاً می‌توان محتوای آنرا در عبارت غیبت‌های بی‌سروته خلاصه کرد، معاف خواهد داشت. البته شاید ذکر این نکته چندان هم به سرگذشت ما نامربوط نباشد که بگوئیم لیدی بلاستون، که چند دقیقه بعد از رفتن جونز از جا بلند شده و قصد رفتن کرده بود، هنگام خداحافظی به خانم فیتزپاتریک گفت: «من از جانب سوفیا خیالم راحت. هیچ خطری از جانب این جوون متوجه او نخواهد بود.»

سرگذشت ما هم لیدی بلاستون را سرمشق خود قرار داده، در همینجا از جمع حاضر خداحافظی می‌کند، زیرا حالا دیگر خانم فیتز پاتریک با جناب عالیجاه تنها مانده بود، و آنچه میان این دو گذشت به هیچ وجه نه به ما مربوط است، و نه به خواننده! بنابراین اجازه نمی‌دهیم که این قضیه خصوصی ذهن ما را از مسائلی که دانستن آن برای همه علاقمندان به سرنوشت قهرمان ما بسیار مهم و حیاتی است منحرف سازد.

فصل پنجم

ماجرایی که در محل اقامت جونز برایش رخ داد
همراه با شرح حال نجیب‌زاده جوانی که در آنجا رحل اقامت افکنده بود
و سرگذشت خانم صاحبخانه، و دودختر ایشان

صبح روز بعد، همینکه آفتاب کمی بالا آمد، جونز باز در خانه خانم فیتز پاتریک را کوید، و جواب شنید که خانم در منزل تشریف ندارند. این جواب بیشتر او را از این جهت شگفت‌زده کرد که از بامداد پگاه جلو درخانه قدم زده بود، و اگر خانم بیرون رفته بود، حتماً جونز می‌دیدش. ولی جواب همین بود و جز این نبود، و نه تنها این بار، بلکه پنج بار دیگر نیز در آن روز همین جواب را شنید، و بس.

با خواننده روراست باشیم، جناب عالیجاه بلند جایگاه بنا بر دلایل شخصی، و شاید هم برای حفظ شرف و شئونات بانو، به اصرار از او خواسته بود که دیگر آقای جونز را، که به قول او جوان بی‌سروپایی بیش نبود، به‌خانه راه ندهد. خانم هم در برابر او امر عالیجناب تسلیم شده و قولی داده بود که می‌بینیم تا بدین اندازه به آن پایبندی نشان می‌داد.

و اما از آنجا که خواننده رقیق‌القلب ما احتمالاً نظر بهتری نسبت به این جوان بخت برگشته دارد، و شاید حتی نگران حال و روزش باشد، و از خود پیرسد که، خوب، در این دوران تلخ جدایی از سوفیا این جوان در مهمانخانه‌ای اقامت داشت، یا شب‌ها در خیابان می‌خوابید، یا چگونه روزگار می‌گذراند، این است که در اینجا به شرح محل اقامت جونز می‌پردازیم، که از قضا اقامتگاه آبرومندی بود در یکی از محله‌های خیلی خوب شهر.

حقیقت این است که آقای جونز بارها از آقای آلورتی شنیده بود که ایشان هر وقت به شهر سفر می‌کنند به اقامتگاهی متعلق به‌خانمی بسیار خوب، که نام و نشانش را آقای آلورتی بارها بر زبان آورده بود، وارد می‌شوند و در آنجا می‌مانند. این زن که آقای جونز هم او را می‌شناخت، و در خیابان باند زندگی می‌کرد، بیوه کشیشی بود که شوهرش به‌هنگام مرگ دو دختر و یک دوره کامل کتاب دعا برایش به‌ارث گذاشته بود. از این دو دختر، نانسی، که دختر بزرگتر باشد، در این وقت هفده ساله بود، و بتی ده ساله.

جونز پارتریج را به این محل فرستاده، و در این خانه اتاقی برای خودش در طبقه دوم، و اتاق دیگری برای استاد پارتریج در طبقه چهارم کرایه کرده بود. طبقه اول در اختیار یکی از آن جوان‌هایی بود که در گذشته به آنها می‌گفتند مردان ذوق و کامرانسی

و خوشگذرانی، و اسم با مسمائی هم بود، زیرا از آنجا که قاعدتاً لقب مردها را از روی کار یا حرفه‌شان برمی‌گزینند، ظاهراً کامرانی و خوشگذرانی هم همیشه تنها پیشه کسانی بوده است که دست تقدیر پیش گرفتن کلیه کارها و حرفه‌های دیگر را برایشان غیر ضروری می‌ساخته است. تماشاخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها و میخانه‌ها در حقیقت محل کار این گونه آدم‌ها بود، شوخی و خنده سرگرمی اوقات فراغتشان، و عشق حرفه اصلی و جدیشان. شراب و شعر دست به دست هم داده روشن‌ترین مشعل‌های عشق را در سینه اینان می‌افروختند، و اینان نه تنها ستایشگران زیبایی بودند، بلکه بعضی‌شان حتی می‌توانستند زیبایی‌های ستودنی را ارج بگذارند، و همگان داعیه زیبایی شناسی نیز می‌داشتند!

روزگاری اینگونه افراد را به درستی ارباب ذوق و مردان کام و نام می‌نامیدند، ولی نمی‌دانم آیا این نام را می‌توان با همان درجه از درستی بر روی بعضی از جوانان روزگار ما نیز گذاشت که تنها از سر جاه‌طلبی می‌خواهند خود را از دیگران ممتاز بشمارند؟ با ذوق که اصلاً سر و کاری ندارند، با این همه، اگر بخواهیم در خصوص اینان جانب انصاف را نگه داریم باید آنها را برتر از اسلافشان بشناسیم، و به نام مردان خرد و فضل (با فضیلت اشتباه نشود) بخوانیم. باری، در سن و سالی که مردان ذوق و قریحه در روزگاران پیشین وقت خود را صرف نوشیدن جامی به سلامتی یک زن یا سرودن غزلی در ستایش از معشوقه‌ای می‌کردند، یا در میخانه «ویل» یا «باتن» می‌نشستند و به ارائه نقدی و نظری درباره نمایشنامه‌ای یا شعری می‌پرداختند، اخلاف امروزیشان راه‌های رشوه دادن به فلان شرکت را از مد نظر می‌گذرانند، یا در اندیشه ایراد خطابه‌ای از مجلس عوام فرو می‌روند، یا برای این یا آن نشریه مطلب سر هم‌بندی می‌کنند، و آنچه بیش از هر چیز دیگر ذهنشان را به خود مشغول می‌دارد دانش قمار است. آری، اینها تبعات ساعات کار جدی این آقایان است، و برای ساعات سرگرمی‌شان محفل بزرگ کارآگاهان هنر هست، نقاشی هست، موسیقی هست، مجسمه‌سازی هست و حکمت طبیعی نیز هست، یا شاید باید گفت حکمت غیرطبیعی، زیرا این دانش تنها با عجایب سر و کار دارد، و از طبیعت هیچ نمی‌شناسد مگر هیولاها و ناقص‌الخلقه‌های آنرا!

باری، جونز پس از آنکه تمام روز را بیهوده به تکاپوی فرصتی برای دیدار خانم فیتز پاتریک گذراند، سرانجام دلشکسته و خسته به اقامتگاه خود بازگشت، و در اینجا داشت در خلوت اشک اندوه می‌ریخت؛ که ناگهان هیاهو و هنگامه‌ای همراه با غریو و ولوله از پائین پله‌ها به گوشش رسید، و کمی بعد صدای زنانه‌ای را شنید که به زاری از او تقاضا می‌کرد خودش را برساند و جلو کشت و کشتار را بگیرد. جونز که هرگز در یاری رساندن به درماندگان به خود تردید راه نمی‌داد، دوان دوان خود را به پائین پلکان رسانید، و به محض ورود به سالن غذاخوری که صدا از آنجا می‌آمد، مرد جوان صاحب خرد و فضل را - که لحظه‌ای پیش از او سخن به میان آوردیم - مشاهده کرد که خدمتکارش یقه‌اش را گرفته و به دیوار می‌خکوب کرده است، و زن جوانی را دید که ایستاده است و دست به هم می‌ساید، و فریاد می‌زند: «الان میکشش! الان میکشش!» و به راستی کم مانده بود جوان بینوا خفه بشود که جونز شتابان به کمک او رفت، و در حالی از چنگال خصم بیرحم نجاتش داد که

جوان داشت آخرین نفس‌ها را می‌کشید.

قضیه از این قرار بود که مرد خدمتکار مشمت و لگد فراوانی از ارباب نحیف و لاغراندام خود، که بیشتر عصب در بدنش پیدا می‌شد تا عضله، نوش جان کرده بود، اما وجدانش به او اجازه نداده بود که دست روی ارباب خود دراز کند، و خود را به این راضی کرده بود که همانجا بیخ دیوار آنقدر گلوی ارباب جوان خود را بفشارد تا نفسش بند آید. و اما وقتی نوبت به جونز رسید، مرد خدمتکار رودربایستی را کنار گذاشت، و همینکه دید حریف تازه نفس دارد خشونت از خود نشان می‌دهد، یکی از آن مشمت‌های جانانه حواله شکم جونز کرد که اگرچه تماشاگران تالار ورزشی پروتون از دیدنش بسیار محظوظ می‌شوند، ولی هیچگونه حظی در نوش جان کردنش نهفته نیست.

قهرمان خوش اشتهای ما، همینکه این ضربه را نوش جان فرمود، درصدد جبران لطف حریف برآمد و... باری، نزاعی میان جونز و خدمتکار درگرفت که در عین خشونت، چندان به درازا نکشید، چون این مرد همانقدر مرد میدان جونز بود که پیش از این اربابش حریف او شده بود. و اکنون بخت، چنانکه مرسوم اوست، ظاهر قضایا را دیگرگونه آراسته و به جلوه در آورده بود. پیروز پیشین، نفس بریده بر زمین افتاده، و ارباب مغلوب نیم نفسی باز یافته بود، و می‌توانست از جونز و کمک بموقعش سپاسگزاری کند، که کرد. دختر جوان حاضر در صحنه هم از صمیم قلب از جونز تشکر کرد، و این دختر البته کسی نبود جز نانسی خانم، دختر بزرگ خانم صاحبخانه.

خدمتکار مغلوب که بعد از چند دقیقه تازه توانسته بود سر یا بایستد، سری رو به جونز تکان داد و نگاه زیرکانه‌ای به سویش انداخت، و گفت: «لعنتی! دیگه باهات کاری ندارم! یا تو یکی از اون مشمت‌زن‌های حرفه‌ای دوره دیده‌ای که از این راه نون میخورن، یا من هیچی حالیم نیس!» و به راستی این گمان را باید بر این مرد بخشید، زیرا چالاکی و زوربازوی قهرمان ما به حدی بود که او می‌توانست به آسانی از پس هر یک از آن مشمت‌زن‌های درجه یک دوره دیده برآید، و در نهایت سادگی همه فارغ التحصیلان دستکش به دست* مدرسه مشمت‌زنی آقای پروتون را نقش بر زمین سازد.

باری، ارباب جوان که از شدت غضب کف بر لب آورده بود، دستور داد تا خدمتکارش بی‌درنگ لباس‌های متعلق به او را از تنش در آورد. خدمتکار بلافاصله این دستور را پذیرفت، البته به شرط آنکه موجب عقب افتاده‌اش فوراً پرداخت شود. ارباب در

* برای آنکه مبدا خواننده از این صفت «دستکش به دست» شگفت‌زده گردد، مناسب می‌دانم به عنوان توضیح آگهی بی‌را که در تاریخ اول فوریه ۱۷۴۷ به چاپ رسیده است در اینجا بیاورم: «آگهی: آقای پروتون در نظر دارد با همکاری گروهی از دست‌اندرکاران و علاقمندان، در محل مسکونی خود واقع در «هی‌مارکت» آموزشگاهی دایر کرده، و علاقمندان به ورزش مشمت‌زنی را به رموز و اسرار این ورزش آشنا نماید. در این آموزشگاه مشمت‌زنی مبانی نظری و عملی این هنر صددرصد اصیل انگلیسی تدریس خواهد شد، و حرکت‌هایی همچون ایست، ضربه، حمله و درگیری، و سایر فنون مربوطه کاملاً تشریح خواهد گردید. ضمناً برای تسهیل شرکت و نام‌نویسی در دوره‌های مختلف جهت طبقه اعیان و اشراف و متشخصان، درس‌ها در نهایت لطافت و نرمی، و با توجه خاص به ظرافت جسمی هنرآموزان تدریس خواهد شد، و بدین منظور دستکش‌های مخصوصی تهیه شده است تا سر و صورت هنرآموزان محترم را از آسیب ضربه‌ها و عواقب ناگوار آن، از قبیل کبودی پشت چشم، شکستگی فك، و خون آمدن از بینی مصون بدارد.»

دم این شرط را اجابت کرد، و مردك خدمتکار بدین ترتیب مرخص شد. آنگاه مرد جوان، که نامش نایتنگل بود، سخت پیله کرد تا نجات‌دهنده خود را به‌نوشیدن يك بطری شراب دعوت کند، و جونز هم پس از اصرار فراوان رضایت داد، گویانکه بیشتر از روی ادب این دعوت را می‌پذیرفت تا از روی میل. دلیلش هم این بود که افسرده دلی جونز در این احوال اجازه خوش‌مشربی و معاشرت به‌او نمی‌داد. نانسی خانم هم که در این زمان تنها عضو از اعضای جنس لطیف بود که در دسترس قرار داشت - چون مامان جان و خواهر جانش رفته بودند تماشاخانه - قبول کرد که با حضور خود به‌جمع آنان صفا بخشد.

پس از آنکه بطری و جام‌ها روی میز قرار گرفت، جوان شروع کرد به‌تعریف ماجرائی که منجر به‌منازعه فوق‌الذکر شده بود، و خطاب به‌جونز گفت: «آقا! امیدوارم شما از این واقعه چنین نتیجه‌گیری نکرده باشید که من عادت دارم همیشه نوکرهامو کتک بزنم! باور کنین تا اونجائی که به‌یاد دارم این اولین باری بود که از کوره در می‌رفتم و دست روی زبردستم دراز می‌کردم، اونهم بعد از اونی که بارها خطاهای این مردك رو نادیده گرفته بودم و از سر تقصیراتش گذشته بودم، اما بالاخره تونست منو عصبانی کنه. البته وقتی ماجرای امروز بعدازظهر رو براتون بگم فکر میکنم عذر منو بپذیرین: امروز از قضا چند ساعتی زودتر از وقت معمول برگشتم خونه، و به‌محض ورود دیدم چهار تا نوکر، همه‌شون با لباس رسمی خدمتکاری، جلو بخاری دور میز نشسته‌ان، و کتاب راهنمای بازی با ورق - تألیف هویل، آقا! بهترین چاپ هویل، که يك گینی پول روش داده بودم - باز، روی میز افتاده، و مقادیری آبجو سیاه روی یکی از مهم‌ترین صفحات کتاب ریخته! ملاحظه می‌فرمائین که جای از کوره در رفتن داشت. ولی من هیچی نگفتم تا موقعی که آقایون محترم تشریفشونو بردن. اونوقت، نوکرمو با زبون خوش یه کمی سرزنش کردم. ولی مردك بی‌چشم و رو، به‌جای عذر و معذرت، در اومد به‌شیرین زبونی که: مگه آدم نوکر که شد دل نداره! نخیر، نوکرها هم مثل بقیه آدم‌ها احتیاج به‌تفریح دارن! بعد هم گفت که از اتفاقی که برای کتاب افتاده متأسفه، ولی چند تا از آشناهاش همین کتاب رو يك شیلینگ خریده‌ان! و گفت: شما هم اگه میل دارین، آقا، همین مبلغ رو از مواجب عقب افتاده‌ام کسر کنین! در این وقت، آقا، من با لحنی خشن‌تر از پیش شروع به‌شماتتش کردم، که ناگهان، مردك رذل، پا رو از گلیم خودش... چه دردسرتون بدم، در نهایت پررویی گفت که زود اومدن من هم به‌خونه علت داره، علتش هم... چه دردسرتون بدم، حرفی زد که... خلاصه، اسم این دختر خانم رو به‌میون کشید که - چطور بگم - ... طوری که بالاخره خیلی عصبانی شدم و نتونستم جلو خودم رو بگیرم و، در عین عصبانیت، زدمش!» جونز گفت که حق کاملاً با او بوده است، و هیچکس به‌خاطر این موضوع مقصرش نخواهد شمرد، و افزود: «من هم به‌نوبه خودم اعتراف می‌کنم که اگه کسی چنین حرفی به‌من هم زده بود، همین کار رو می‌کردم!»

باری، چیزی از نشستن این جمع در کنار هم نگذشته بود که مادر و دختر غایب هم در بازگشت از تماشاخانه به‌ایشان پیوستند، و جمع حاضر شبی بسیار خوش و پر نشاط را

در کنار یکدیگر گذراندند، زیرا همه بجز جونز از ته دل شاد بودند، و او هم تا حد ممکن ظاهراً با نشاط و سرور دیگران همراهی و همگامی کرد. در حقیقت نیمی از خوی فطری خوشگذرانش دست به دست طبع شیرین خدادادش داده بود، و همین کافی بود تا او را به عضوی بسیار مغتنم برای این جمع بدل سازد. کوتاه سخن اینکه جونز در این شب، به رغم دل‌مردگی و افسردگی، چنان خود را محبوب اینان کرد که هنگام خداحافظی، آقای نایتنگل جداً خواستار آشنایی بیشتر با او شد، نانسی خانم هم سخت از او خوشش آمده بود، و بیوه مرحوم کشیش، که سخت مسحور این مهمان جدید خود گردیده بود، او و آقای نایتنگل را صبح روز بعد به صرف صبحانه در اتاق خودش میهمان کرد.

جونز هم به نوبه خود از جمع آنشب بسیار راضی بود، زیرا نانسی خانم، با وجود کوچکی بیش از حد جثه‌اش، دختر بسیار زیبارویی بود، و بیوه خانم هم همه زیبایی‌هایی را که زینده زنی پنجاه ساله است داشت، یعنی در عین حال که یکی از بی‌شیله پیله‌ترین زنان روزگار بود، یکی از شادترین کسانی هم به‌شمار می‌رفت که آدم در زندگی می‌بیند: هرگز نه فکر بدی درباره کسی به ذهن خود راه می‌داد، نه حرف بدی درباره کسی بر زبان می‌آورد، و نه بد کسی را می‌خواست، و همیشه آرزو داشت رضایت دیگران را جلب کند. و این آرزو شاید شادی‌آورترین آرزوها باشد، از این نظر که تقریباً هرگز، اگر از روی تصنع و تظاهر نبوده باشد، ناکام نمی‌ماند. خلاصه اینکه، هر چند توانش محدود بود، ولی قلباً یکی از گرمترین زنان بود، و همچنانکه در زمان حیات شوهرش برای او همسری به‌غایت مهربان محسوب می‌شد، حالا هم برای دخترانش مادری بسیار رئوف و پر مهر بود.

از آنجا که سرگذشت ما به‌روزنامه شباهتی ندارد که در آن گاه آدمی که هرگز کسی نامش را نشنیده است مطرح می‌گردد و باز پس از مدتی به دست فراموشی سپرده می‌شود، پس خواننده می‌تواند از توضیحاتی که درباره این زن دادیم چنین نتیجه بگیرد که این بانوی نیکوخصال از این پس نیز در سرگذشت ما نقش نسبتاً مهمی برعهده خواهد داشت. جونز هم در جوان اهل حال که شرابش را نوشیده بود محسّنات بسیار دید، و به این نتیجه رسید که جوانی است سلیم‌النفس، گیرم اندکی به‌لاف و گزاف و خودنمایی‌های شهری آلوده شده است. ولی آنچه بیش از هر چیز دیگر این جوان را در چشم جونز عزیز جلوه می‌داد نشانه‌هایی بود حاکی از بزرگواری و انسانیت که گهگاه در او نمایان می‌گردید، به‌ویژه نکات بسیار در حرف‌هایش بود که از مآل‌اندیشی او در کار عشق و عاشقی حکایت می‌کرد. درباره این موضوع، جوان یا چنان زبان پخته‌ای سخن می‌گفت که بیشتر زینده شبانی حکیم از ساکنان آرکادیای باستان، فردوس روی زمین، بود، و شنیدن چنین سخنانی از لبان بزرگزادگان ظریف و دل‌در آستین عصر ما بسیار خارق‌العاده به نظر می‌رسد. ولی البته این جوان تنها به تقلید از روش بزرگزادگان ظریف پیروی می‌کرد، و فطرت او درخور منشی بس بهتر از این بود.

فصل ششم

واقعه‌ای که در هنگام صرف صبحانه رخ داد
همراه با اشاراتی چند در باب سرپرستی دختران

افراد جمع ما همان نظریات مساعدی را که شب پیش در هنگام خداحافظی نسبت به هم داشتند با خود به سر میز صبحانه آوردند، ولی جونز به‌غایت افسرده بود، زیرا تازه از پارتریج شنیده بود که خانم فیتز پاتریک محل اقامت خود را تغییر داده و معلوم نیست به کجا نقل مکان کرده است. این خبر جونز را سخت مضطرب کرده بود، و این اضطراب، علیرغم مساعی قهرمان ما، بر چهره و رفتار او سایه افکنده و نشانه‌های آشکاری از ذهنی آشفته بر او باقی گذاشته بود.

در این جلسه نیز مانند شب پیش دامنه صحبت به عشق کشیده شد، و آقای نایتنگل باز همان سخنان گرم و بزرگوارانه و والا را در این باره پیش کشید، سخنانی که مردان فرزانه و خردمند به آنها می‌گویند خیالپردازی، ولی زنان فرزانه و خردمند را در این باب نظری است بسیار مساعدتر. خانم میلر (که نام خانم صاحبخانه باشد) این سخنان را بسیار ستجیده و سلیم می‌دانست، ولی هنگامی که جوان صاحب سخن رو به تانسی خانم کرد و از او نظر خواست ایشان تنها گفت که به نظر او مردی که از همه کمتر در این مقوله سخن گفته است، از همه بیشتر عشق را احساس می‌کند.

این سخن چنان آشکارا خطاب به جونز بود که اگر او در این لحظه به سخن نمی‌آمد و بی‌اعتنا از این همه می‌گذشت، برای ما خیلی اسباب تأسف می‌شد. ولی جونز جوابی بسیار مؤدبانه گفت، و درانتها اشاره‌ای سربسته کرد که نکند سکوت خود دخترخانم هم چنین ظنی را به ذهن حاضران متبادر سازد، زیرا حقیقت این بود که این دختر خانم نیز کمتر لب از لب گشوده بود، چه امروز و چه شب دوش.

خانم میلر به سخن آمد، و گفت: «خیلی خوشحالم، تانسی، که این آقای محترم این اشاره رو کردند. من هم با ایشان همعقیده‌ام. راستی، چه‌ات شده، دخترم؟ من هرگز ندیده بودم کسی اینطور ناگهانی تغییر کنه و از این رو به اون رو بشه! اونهمه نشاط و سرزندگی تو کجا رفته؟ باور میکنید، آقا، که من اسم این دختر رو گذاشته بودم دخترک پرچاته! حالا از اول هفته تا امروز شاید بیست کلمه هم حرف نزده باشه!»

در این وقت ورود یکی از دختران نظافتگر گفتگوی ایشان را قطع کرد. این دختر بسته‌ای در دست داشت، و می‌گفت که دربانی این بسته را برای آقای جونز آورده است، و اضافه کرد که دربان بسته را داده و رفته، و گفته است احتیاجی به گرفتن جواب نیست. جونز ابراز شگفتی کرد، و گفت حتماً اشتباهی رخ داده است، ولی دخترک اصرار داشت که حتم دارد نام گیرنده همین بوده است. زنان حاضر همگی ابراز تمایل کردند که آقای جونز بی‌درنگ بسته را باز کند، و سرانجام جونز رضایت داد و بتی کوچولو این کار را برعهده گرفت. محتوای بسته عبارت بود از يك شئل بلند دومینو، مخصوص بالماسکه، يك صورتك

بالماسکه، و يك دعوتنامه برای همان شب.

دیگر برای جونز تردیدی باقی نمانده بود، و خود او هم گفت، که بیگمان این چیزها عوضی به او تحویل داده شده است. خانم میلر هم ابراز تردید کرد، و گفت که نمی‌داند قضیه از چه قرار است. ولی وقتی نوبت اظهار عقیده به آقای نایتنگل رسید، ایشان نظر دیگری ابراز کرد، و گفت: «تنها نتیجه‌ای که من از این همه می‌گیرم، آقا، اینه که شما آدم بسیار خوشبختی هستید، چون بیشک اینها رو خانمی براتون فرستاده که سعادت دیدارش در مجلس بالماسکه نصیبتون خواهد شد.»

جونز آنقدرها در ذات خود غرور و خودبینی نداشت که چنین فکری را به مخیله‌اش راه دهد. خانم میلر هم چندان وقعی به گفته‌های آقای نایتنگل نگذاشت، تا اینکه نانسی خانم شنل را از داخل جعبه درآورد و کارت کوچکی از آستین شنل بیرون افتاد که رویش نوشته شده بود:

به آقای جونز:

دخت شاه پریان هدیه فرستد بر تو
نیستی عاشق اگر قیمت آن شناسی

حالا دیگر نه تنها نانسی خانم و مادرش بانو میلر به حرف آقای نایتنگل ایمان آوردند، بلکه رفته رفته خود جونز هم کم یا بیش نظر او را پذیرفت، و از آنجا که به نظرش رسید که جز خانم فیتز پاتریک کس دیگری نشانی اقامتگاه او را ندارد، خود را به این امید دلگرم کرد که این هدایا از جانب آن بانوست، و ممکن است در مجلس بالماسکه سوفیا را هم ببیند. البته این امیدها چندان پایه و اساسی نداشت، ولی از آنجا که رفتار خانم فیتز پاتریک درخلف وعده، و خودداری از پذیرفتن او، و نقل مکان کردنش به نظر قهرمان ما خیلی غریب و توجیه‌ناپذیر می‌رسید، این بود که او اندک امیدی به خود داد که شاید آن بانو (که پیش از این‌ها وصف شخصیت متلون و ناپایدارش را شنیده بود) قصد دارد لطفی را که از انجامش به‌روش معمول و بدون پیچیدگی سر باز زده بود به این شیوه عجیب و غریب در حق او روا دارد. راستش را بخواهید، از آنجا که از این اتفاق شگفت‌انگیز و غیرمعمول هیچ نتیجه قطعی و قابل اتکائی به دست نمی‌آمد، جونز می‌توانست به تخیل خود میدان داده خود را به دست هزار برداشت واهی و بی‌پایه بسپارد. و چون بر روی هم طبعی پرشور و امیدوار داشت، در این واقعه نیز هزار فکر به‌مخیله خود راه داد که همه در جهت میل و آرزوی قلبیش، یعنی دیدار سوفیا در شب مهمانی، بود.

خواننده! اگر نظر تو نسبت به من مهرآمیز است، تنها راهی که برای جبران لطف و محبت به نظر می‌رسد اینست که آرزو کنم تو هم سری پر آرزو و خلق و خویی خوشبین و امیدوار داشته باشی، زیرا من، پس از مطالعات بسیار و تأملات بیشمار، و پس از آنکه عمری را بر سر تفکر درباره خوشبختی، این همای بلندپرواز و دور از دسترس، گذاشته‌ام - که چه بسیار بزرگان که در وصف او قلم‌پردازی کرده‌اند - به این نتیجه رسیده‌ام که به‌دام انداختن این مرغ در گرو داشتن چنین خلق و خویی است. و این است آنچه ما را

به گونه‌ای فراسوی دسترس بخت قرار می‌دهد، و بی‌یاری او به نیکبختی می‌رساند. به راستی، لذتی که از امید سرچشمه می‌گیرد، به مراتب پایدارتر و تواناتر از آنست که بانوی نابینای بخت بر ما ارزانی می‌دارد، چرا که مام فرزانه طبیعت چنین مقدر کرده است تا تمامی لذات واقعی انسان را حدی و غایتی و مرتبه‌ای و نهایی باشد، مبادا چنان در آن غرقه گردیم که دست از تکاپو بشوئیم. برای من تردیدی نیست که از همین چشم‌انداز امید است که می‌توان گفت عالیجناب قاضی القضاات آینده که تازه چند کلمه‌ای حقوق خوانده، حضرت اسقف‌الاساقفه‌ای که هنوز ردای طلبگی بر تن دارد، و جناب صدر اعظم بعد از اینی که هنوز در مدارج پائین حزب مخالف دولت در جا می‌زند... آری اینان، و سایر امیدواران، به راستی به مراتب خوشبخت‌تر از آن کسانی که عملاً به این مناصب رسیده و جبروت و جلال و حشمت و اقتدار ناشی از آن را یدک می‌کشند.

بگذریم، آقای جونز دیگر مصمم شده بود که آنشب به مجلس بالماسکه برود، و آقای نایتنگل هم قبول کرد که همراهش کند. در عین حال بزرگزاده جوان گفت که می‌تواند برای نانسی خانم و مادرش هم بلیط تهیه کند، ولی خانم صاحبخانه این دعوت را نپذیرفت، و گفت که البته او مثل بعضی‌ها نیست که شرکت در بالماسکه را کاری مضر بداند، ولی عقیده دارد که سرگرمی‌های افراط گرایانه‌ای از این قبیل فقط زیننده اعیان و اشراف است، و به درد دختر جوانی که باید به فکر تشکیل خانه و خانواده باشد، و بالاترین امیدش این می‌تواند باشد که به مردی از طبقه تجار شوهر کند نمی‌خورد! نایتنگل با لحن اعتراض آمیز می‌گوید: «مردی از تجار! خواهش می‌کنم ارزش نانسی خانم منو پائین نیارین. نجیب‌زاده‌ای تو دنیا پیدا نمیشه که نانسی شایستگی همسریش رو نداشته باشه!» خانم میلر در پاسخ گفت: «ترا به خدا بس کنید، آقای نایتنگل! شما نباید ذهن دخترک رو از این رؤیاها پر کنید! ولی اگر هم به فرض نانسی شانس بیاره و (در اینجا مادر پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد) مرد نجیب‌زاده‌ای سر راهش قرار بگیره، امیدوارم نانسی از اون زن‌هایی نباشه که خودشونو اسیر اینگونه خیالات میکنند! درسته که اگه زن ثروت زیادی داشته باشه و اونو با خودش به خونه بخت بیره، تا حدی حق خواهد داشت که نحوه خرج کردنش رو هم خودش تعیین کنه، ولی در این مورد هم میدونم نظر بعضی مردها اینه که گاهی زن بی‌چیز بهتر از زن ثروتمندیه که بخواد ثروتش رو به رخ شوهرش بکشه! ولی دخترهای من بهر کس شوهر کنند، سعی من بر اینه که اونها رو طوری بار بیارم که یار و یاور و شریک زندگی اون مرد باشند. اینه که تقاضا میکنم دیگه صحبت مجلس بالماسکه و این چیزها رو نکنید. من مطمئنم که نانسی از اون دخترها نیست که از این جور هوس‌ها داشته باشه، و بخواد پاش به این جور جاها و بشه! حتماً یادش نرفته که پارسال که شما برده بودینش به یکی از این بالماسکه‌ها چطور هوا برش داشته بود، و تا یک ماه بعد از اون مهمونی به خود نیومد و برنگشت سراغ نخ و سوزنش.»

اگرچه آه سردی که در اینجا دزدانه از سینه نانسی بیرون خزید، از عدم موافقت دختر با نظر مادرش حکایت می‌کرد، ولی دخترک آشکارا چیزی در مخالفت با حرف مادر بر زبان نیاورد، زیرا این زن مهربان، در عین حال که ملایمت مادرانه را به تمامی دارا بود،

در صورت لزوم تمامی اقتداری را هم که پدران و مادران بر فرزندان خود اعمال می‌کنند از خود نشان می‌داد. و از آنجا که هر نوع آزادی را به دختران خود می‌داد - جز در مواردی که آزادی‌های خاصی را مغایر با مصالح و سعادت آینده‌ی ایشان می‌دانست - در عوض آنجا که به دلیل ترس از آینده آنها مصلحت را در این می‌دید که از کاری جلوگیری کند با کمال قدرت می‌ایستاد و کوچکترین امتیازی به دختران خود نمی‌داد تا با نظرش به مخالفت برخیزند و یا از دستوراتش سرپیچی کنند. آقای نایتنگل هم که دو سالی را در این خانه سر کرده و این موضوع را خوب می‌دانست، بی‌گفت‌وگو تسلیم شد و در برابر حرف خانم میلر حرفی نزد.

آقای نایتنگل که هر لحظه بیشتر از جونز خوشش می‌آمد، خیلی دلش می‌خواست که آنروز ناهار را هم با او صرف کند، و او را در میخانه‌ای که پاتوقش بود با چند نفر از آشنایان خود آشنا کند، ولی جونز از قبول این دعوت طفره رفت، و خواهش کرد که عذرش پذیرفته شود، چون هنوز لباس‌هایش نرسیده است، و لباس مناسبی ندارد.

راستی را بخواهید، در این هنگام آقای جونز در وضعیتی قرار داشت که گاهی برای جوانانی به مراتب دولتمندتر از او هم اتفاق می‌افتد، یعنی اینکه دیگر يك پول سیاه هم در جیب نداشت. و این حالت را در میان حکیمان باستان ارج و قربی بوده است که در میان آن گروه از فرزندان امروزین که در خیابان «لمبارد» زندگی می‌کنند، یا آن گروه دیگر که به کافه «وایت» رفت و آمد دارند دیده نمی‌شود. و شاید همان ارج و منزلتی که آن حکیمان برای جیب خالی قائل بوده‌اند باعث شده است تا امروز ساکنان خیابان و کافه فوق‌الذکر تا بدین حد در آنان به دیده تحقیر بنگرند.

باری، هرگاه این نظر باستانیان که انسان می‌تواند در نهایت رفاه تنها با خوراک فضیلت روزگار بگذراند، اشتباهی بزرگ بوده باشد - چنانکه فرزندان امروزین نامبرده بالا ادعا می‌کنند - پس لابد آن نظر دیگر نویسندگان افسانه‌های عاشقانه نیز که می‌گوید خوراک عاشق عشق است به طریق اولی نادرست و دور از حقیقت است، زیرا این خوراک هر چه هم برای بعضی حواس انسان لذتبخش باشد، برای حواس دیگر کمترین لذتی در بر ندارد. از این قرار، کسانی که بیش از حد به چنین نویسندگانی اعتماد کرده‌اند، هنگامی به خطای خود پی برده‌اند که بسیار دیر بوده است، و دریافته‌اند که عشق همانقدر می‌تواند جلو گرسنگی را بگیرد که گل سرخ گوش انسان را می‌نوازد، یا آهنگ ویلون مشام انسان را محظوظ می‌سازد.

به هر حال، علیرغم همه خوراک‌های لذیذی که در سفره عشق در برابر چشمان جونز چیده شده بود، یعنی امید دیدار سوفیا در مجلس بالماسکه، و حظ واقری که این عاشق جوان در تمام طول روز از این امید - هر چند موهوم و واهی - برده بود، باز نزدیک غروب بود که آقای جونز را هوس خوراکی دیگر، از نوع ملموس‌تر، در سر افتاد. پارتریج به فراست این نکته را دریافت، و از فرصت سود جست و باز اشاراتی پوشیده و پنهان به اسکناس مربوطه کرد، و هنگامی که جونز با تحقیر فراوان پیشنهادهای هوس‌انگیز استاد را یکی پس از دیگری رد کرد، آنگاه استاد یکبار دیگر به خود جرأت داده و موضوع

بازگشت به منزل آقای آلورتی را پیش کشید.

جونز فریاد برآورد: «پارتریج! تو نمیتونی سرنوشت منو از دیدگاهی تاریک‌تر و نویدانه‌تر از اونی که خود من در پیش روی خودم می‌بینم ببینی! و من از صمیم قلب متأسفم که باعث شدم تا تو از کار و زندگی خودت باز بمونی و دنبال من راه بیفتی! ولی در حال حاضر فکر میکنم بهترین کار این باشه که به شهر و دیاری که در اون مستقر شده بودی و زندگی میکردی برگردی! و اما به جبران مخارج و زحماتی که در نهایت لطف به خاطر من متحمل شده‌ای، تمام لباس‌هایی رو که به دست تو سپرده بودم و در اختیار توست به تو میبخشم، و متأسفم که بیش از این چیزی ندارم تا با اون زحمتهایی رو که برای من کشیده‌ای جبران کنم.»

جونز این حرف‌ها را با لحنی چنان پر درد ادا کرد که پارتریج، که هر عیبی داشت بدذاتی و سنگدلی از آن جمله نبود، ناگهان به گریه افتاد، و پس از ادای چند سوگند دایر بر اینکه هرگز او را در عین عسرت ترك نخواهد کرد، به التماس و تضرع افتاد، و زاری‌کنان تقاضای بازگشت او را به خانه و زندگی پیشین کرد، و گفت: «شما رو به خدا، آقا جان، آخه فکرشو بکنین! چه کار میخوان بکنین؟ چطور میتونین بدون پول توی این شهر سر کنین؟ ولی باز هم بهتون بگم، آقا، که هر کاری که بکنین، و هر کجا که برین، محاله من شما رو ول کنم... ولی آخه، فکر کنین، آقا جان! به خاطر خودتون خوب فکر کنین، همه جوانب امر رو در نظر بگیرین، اونوقت مطمئنم که... که عقل سلیم خودتون حکم خواهد کرد که... که، برگردین خونه!»

جونز جواب داد: «چند بار برات بگم که من خونه‌ای ندارم که بهش برگردم؟ آگه امیدوی به این می‌داشتم که در خونه آقای آلورتی به‌روم بازه، احتیاجی نبود که به این روز بیفتم تا فکر برگشتن رو بکنم... تازه این که هیچ، هیچ چیزی توی این دنیا نمیتونست منو از ولینعمتم دور نگه داره، پر میکشیدم و پرواز میکردم به آغوشش! ولی افسوس! من دیگه برای همیشه از این سعادت محروم شده‌ام! آخرین حرفش به من این بود که... آه، پارتریج، هنوز این کلمات تو گوشم زنگ میزنه... آخرین حرفش این بود که... همون وقتی که اون پول رو به من میداد - چقدر بود نمیدونم، ولی مطمئنم که مبلغ کمی نبود - به هر جهت، آخرین حرفش این بود که: من تصمیم گرفته‌ام که از امروز به بعد به هیچ عنوان با تو حرف نزنم!»

در اینجا غلیان احساسات زبان جونز را بند آورد، همچنانکه برای لحظه‌ای بهت و حیرت پارتریج را نیز لال کرد. ولی پارتریج خیلی زود قدرت تکلم خود را باز یافت، و پس از مقدمه کوتاهی که طی آن اعلام کرد که ذاتاً آدم فضولی نیست، بالاخره پرسید منظور جونز از اینکه پولی که آقای آلورتی به او داده بوده مبلغ کمی نبوده، هرچند نمی‌داند چقدر بوده چیست، و چه بر سر آن پول آمده است؟

در هر دو مورد جونز به شرح و تفصیل پرداخت و کنجکاوی پارتریج را کاملاً ارضاء کرد، و می‌خواست نظر خود را هم در این باره بگوید که ورود پیامی از جانب آقای نایتنگل حرفش را قطع کرد. ایشان خواهش داشت که آقای جونز را در اتاقش ببیند.

هنگامی که دو مرد جوان لباس بالماسکه بر تن کردند، و آقای نایتنگل دنبال درشکه فرستاد مسئله‌ای جونز را به فکر فرو برد که به نظر بسیاری از خوانندگان خنده‌دار خواهد آمد: مسئله این بود که از کجا يك شیلینگ پول دست و پا کند. ولی خواننده اگر قدری فکر کند که خودش به هنگام نیاز به مبلغی مثلا در حدود هزار پوند، یا شاید ده یا بیست هزار پوند، برای پیشبرد کاری چه احساسی داشته است، آنوقت شاید بتواند حال جونز را در این موقعیت درک کند. به هر حال، جونز برای دریافت این مبلغ ناقابل ناچار به پارتریج روی آورد، و این نخستین باری بود که او به استاد اجازه می‌داد تا کمی به او نزدیک شود، و آخرین باری بود که قصد آنرا داشت تا این مردک بینوا را در خدمتگزاری به خود ارتقاء درجه دهد. راستش را بخواهید، پارتریج در این اواخر دیگر این پیشنهاد را که پولی در اختیار جونز بگذارد مطرح نکرده بود، حال یا به این دلیل که دلش می‌خواست اسکناس باد آورده هر چه زودتر خرد و خرج شود، یا اینکه منتظر بود تا نداری به جونز زور آورد و او را بر سر خانه و زندگی خودش برگرداند، یا چه انگیزه دیگری در کار بود، نمی‌دانم.

فصل هفتم

شامل آداب بالماسکه

سواران ما سرانجام به معبدی رسیدند که هیدگر، قاضی القضاة جشن و سرور، و کاهن اعظم الهه لذت تولیت آنرا برعهده دارد، و همچون سایر کاهنان کافرکیش پیروان خود را با افسانه حضور آن الهه می‌فریبد، حال آنکه در واقع چنان الهه‌ای در چنین معبدی وجود ندارد.

آقای نایتنگل یکی دو دور با همراه خود در اطراف مجلس پرسه زد، و اندکی بعد او را ترك گفت و همراه مادینه‌ای راه خود را گرفت و رفت، و پیش از رفتن به جونز گفت: «حالا که رسیدیم اینجا، آقا، دیگه خودتون باید شکارتون رو پیدا کنین!» جونز هر لحظه بیشتر امیدوار می‌شد که سوفیای دلربای خود را در این جمع ببیند، و این امید بیش از هر چیز دیگر - بیش از چلچراغ‌ها، بیش از ترنم موسیقی، و بیش از جمع مدعوین - به او روحیه می‌بخشید، هر چند می‌گویند که دواي درد دل‌مردگی همین چیزهاست. حال دیگر به هر زنی که قد و قامتش، اندامش، یا حالت‌هایش کوچکترین شباهتی به محبوب داشت نزدیک می‌شد و با او به گفتگو می‌پرداخت. سعی می‌کرد به هر يك چیزی بگوید که درخور جوابی باشد، تا بتواند از راه شنیدن صدایی که فکر می‌کرد محال است آن را با صدای دیگری اشتباه کند گمشده خود را بیابد. بعضی از خانم‌ها به جای جواب با صدایی که بیشتر شبیه جیرجیر موش بود از او می‌پرسیدند: «مگه منو میشناسی؟» و بیشترشان می‌گفتند: «آقا رو به‌جا نمی‌ارم!» و بی‌آنکه حرف دیگری بزنند رد می‌شدند. بعضی‌ها او را جوانك جسور خطاب می‌کردند، بعضی اصلا جواب نمی‌دادند، و بعضی می‌گفتند: «صداتون آشنا نیست، آقا! بیخود منتظر جواب نباشین!» البته خیلی‌ها هم جواب‌های بسیار محبت‌آمیزی

می‌دادند، ولی صدا آن صدایی نبود که قهرمان ما به دنبالش می‌گشت. در همین اثنا که جونز داشت با زنی از این دسته اخیر (که لباس زن چوپانی را بر تن داشت) گپ می‌زد، خانمی شغل بر دوش به او نزدیک شد، دستی به شانه‌اش زد، و در همان حال در گوشش گفت: «اگه يك كلمه ديگه با این لکاته حرف بزنی، به سوفیا می‌گم!» جونز همینکه این نام را شنید، هم‌صحبت پیشین خود را رها کرد، و دست در دامن شغل انداخت و التماس و زاری‌کنان از خانم شغل‌پوش و ماسک‌دار خواست که اگر سوفیا در تالار است به او نشانش دهد.

بانوی ماسک‌دار شتابان خود را به انتهای تالار رسانید، و پیش از آنکه جوابی به جونز بدهد گفت که خسته است، و نشست. جونز هم در کنارش نشست و همچنان با التماس خواهش خود را تکرار کرد. سرانجام بانو با لحن سردی گفت: «من فکر نمی‌کردم آقای جونز از اون عشاقی باشند که نمیتونن معشوقه خودشونو از پشت حجایی نازک از دیگران تشخیص بدن!» جونز پرسید: «یعنی سوفیا اینجاست، خانم؟» بانو به شنیدن این حرف فریاد برآورد: «هیس، آقا! مردم شما رو می‌بینن... مطمئن باشین، به شرفم قسم می‌خورم که خانم وسترن در این مجلس نیست!»

در این هنگام جونز دست بانوی ماسک‌دار را در دست گرفت و باز با حالتی بسیار جدی از او تقاضا کرد که بگوید در کجا می‌تواند سوفیا را پیدا کند. اما جواب درستی نشنید، و از این رو به آرامی زبان به شماتت این بانو گشود، و از او گله کرد که روز پیش هم امیدش را ناامید کرده است، و در انتهای صحبتش هم گفت: «نخیر، دختر شاه پریان، من شما رو خیلی خوب می‌شناسم، حتی با اینکه صداتونو عوض کرده این! واقعاً، خانم فیتز پاتریک، خیلی ظالمانه است که خودتونو به بهای عذاب دادن من سرگرم می‌کنین.»

خانم ماسک‌دار در جواب گفت: «با اینکه در نهایت زیرکی به هویت من پی برده این، با این حال باید همچنان به همین صدای عوضی حرف بزنی، چون ممکنه دیگران هم بشناسند! ولی واقعاً، آقای محترم، شما فکر می‌کنین که من دخترداتی خودمو دوست ندارم، و اجازه میدم این رابطه عاشقانه رو همچنان ادامه بده، و هم خودش و هم شما رو به تیره‌روزی و بدبختی بکشونه؟ از این گذشته، باور کنین سوفیا اونقدرها هم احمق نیست که خودشو به روز سیاه بنشونه، حتی اگه شما از روی دشمنی و سوسه‌اش کنین که چنین کاری رو بکنه!»

جونز گفت: «خیلی متأسفم، خانم! وقتی به من می‌گین دشمن سوفیا، معلوم میشه از دل من کاملاً بی‌خبرین!» بانو باز می‌گوید: «اما باعث بدبختی کسی شدن - قبول دارین که - باید از روی دشمنی باشه. و وقتی با چنین کاری، علاوه بر بدبخت کردن دیگری، دانسته و از روی عمد خودتون رو هم به بدبختی می‌کشونین، آیا چنین عملی، علاوه بر حماقت یا جنون، گناه بزرگی هم نیست؟ بله، آقا، دختر دایی من جز ثروت پدری - و اونچه پدرش به او بده - چیزی توی این دنیا نداره که بتونه برای کسی در موقعیت اجتماعی اون کافی باشه... شما که آقای وسترن رو می‌شناسین... و وضعیت خودتون رو هم که میدونین!»

جونز سوگند خورد که هرگز چنین قصدی درباره سوفیا ندارد، و گفت بدترین و

دردناك‌ترین مرگ‌ها را به این ترجیح می‌دهد که سوفیا و موقعیت او را فدای امیال خودش کند. گفت می‌داند که از هیچ نظر شایستگی سوفیا را ندارد، و مدت‌ها پیش از این تصمیم گرفته بوده که خیال محال دست‌یابی به سوفیارا از سر به‌در کند، ولی حوادثی غریب موجب شده است که بخواهد یکبار دیگر ببیندش، حتی پس از آنکه عهد کرده بوده تا برای همیشه ترکش کند. و در پایان گفت: «نه، خانم! عشق من از اون هوس‌های پست نیست که بخوام به قیمت نابود کردن عزیزترین عزیزانم، تنها درصدد ارضای امیال خودم باشم. من حاضرم همه چیز خودم رو بدم تا به سوفیا دست یابم، ولی حاضر نیستم سوفیا و خوشبختی اونو فدای این کار کنم.»

گو اینکه خواننده ممکن است از هم‌اکنون در فضائل اخلاقی و خصال نیک بانوی ماسک‌دار به‌دیده‌تردید بنگرد، و گرچه شاید از این پس نیز این بانو خود را به‌گونه‌ای بنمایاند که شخصیتش چندان مایه افتخار جنس لطیف نباشد، ولی اینقدر هست که در حال حاضر ابراز این احساسات لطیف از سوی جونز سخت در این بانو اثر کرد، و مهری را که او از قهرمان ما به‌دل گرفته بود دو چندان ساخت.

بانو پس از سکوتی چند دقیقه‌ای، اظهار داشت که نظرش درباره این موضوع این است که حرف‌های جونز درباره سوفیا بیشتر ناشی از ته‌ور و جسارت است تا تظاهر و خودنمایی، و گفت: «البته آرزو بر جوانان عیب نیست. من هم آرزوهای بلند و امیدهای دور و دراز رو در جوون‌ها دوست دارم، و به‌شما هم توصیه می‌کنم که این حس بلند پروازی خودتونو هر چه بیشتر پرورش بدید. شاید حتی به‌کسانی دست پیدا کنید که از نظر ثروت به‌مراتب بالاتر از شما باشند... و اینکه چیزی نیست، من مطمئنم که زن‌هایی هستند که... ولی، راستی، آقای جونز! فکر نمی‌کنید من باید موجود عجیبی باشم که اینطور مردی رو نصیحت میکنم که آشنایی خیلی کمی با او دارم، مردی که رفتارش با من هیچ خوب نبوده؟»

در اینجا جونز بنای معذرت‌خواهی را گذاشت، و گفت امیدوار است درباره سوفیا چیزی نگفته باشد که باعث رنجش بانو گردد. بانوی ماسک‌دار در پاسخ گفت: «یعنی شما اینقدر در برخورد با زن‌ها ناشی هستید که نمیدونید بدترین و برخوردنده‌ترین کار برای یک زن‌اینه که مردی در برابرش بنشینه، و برایش تعریف کنه که تا چه اندازه عاشق و شیدای زن دیگریه؟ اگه دختر شاه پریون از سابقه شما با زن‌ها خبر نمی‌داشت، و نظر لطف‌تو نسبت به‌اونها نمیدونست، هیچوقت قرار نمیداشت شما رو تویه مجلس بالماسکه ببینه!»

جونز هرگز به‌اندازه این زمان به‌یک ماجرای عشقی احساس بی‌میلی نکرده بود. ولی ادب و تواضع در برابر خانم‌ها از اصول اعتقادی و مبانی مردانگیش به‌شمار می‌رفت، و او درست همانگونه که دعوت به‌دوئل را نمی‌توانست رد کند، این را نیز وظیفه خود می‌دانست که دست رد به‌سینه عشق نباید زد. تازه، عشق به‌سوفیا به‌خودی‌خود نیز ایجاب می‌کرد که به‌این بانو روی خوش نشان دهد، زیرا دیگر برایش تردیدی باقی نمانده بود که اگر کسی بتواند او را به‌سوفیای دلربایش برساند آن شخص جز این بانوی ماسک‌دار نیست.

بنابراین، جونز پاسخی بسیار گرم به‌این سخن بانوی ماسک‌دار را آغاز کرد، که

ناگهان بانوی ماسک‌دار دیگری که ظاهراً سالخورده به نظر می‌آمد به این دو پیوست. این بانو از آن کسانی بود که تنها برای خالی کردن زهر بدنهادی خود به مجلس بالماسکه می‌روند، تا با برملا کردن حقایق عریان و به اصطلاح منقص کردن عیش دیگران زهر خود را بریزند. از این رو، بانو پس از آنکه جونز و آن بانوی دیگر را، که خوب می‌شناختش، در حال سخن گفتن با یکدیگر در آن گوشه خلوت تالار دید، به این نتیجه رسید که بهترین کار در جهت سم‌پاشی این است که خلوت این دو را برهم زند. این بود که ناگهان به آنان حمله‌ور شد و امن و عیش ایشان را برهم زد، و تازه به این هم قناعت نکرده به تعقیب‌شان پرداخت، به گونه‌ای که هر جا می‌رفتند نمی‌توانستند خود را از شر او برهانند، تا آنکه آقای نایتنگل، که ناراحتی آشکار دوست خود را می‌دید، سرانجام به کمکش آمد، و پیرزن را با خود برد و به کار دیگری مشغول داشت.

در خلال مدتی که جونز و بانوی ماسک‌دار با هم در اطراف سالن قدم می‌زدند، قهرمان ما مشاهده کرد که بانوی همراهش در نهایت آزادی و از روی کمال آشنایی با چند مهمان ماسک به صورت دیگر خوش و بش می‌کند، انگار ماسک به چهره ندارند، و او آنها را خوب می‌شناسد. بالاخره نتوانست خودداری کند و با لحن شگفت‌زده گفت: «خانم! شما حتماً چشم بسیار تیزبینی دارید که این همه مردم رو از زیر نقاب‌های گوناگونشان می‌شناسید!» بانو در برابر این حرف گفت: «مطمئن باشید برای امثال ما که پای ثابت این چور مهمونی‌ها هستیم، چیزی لوس‌تر و بی‌جگانه‌تر از يك مجلس بالماسکه نیست، و معمولاً همه‌مون در اینجا همونقدر همدیگر رو می‌شناسیم که در محافل و سالن‌های پذیرائی. و يك بانوی متشخص هم هرگز با کسی که نمی‌شناسدش حرف نمی‌زنه و راه نمیره. اینه که من میتونم بگم تقریباً همه آدم‌هایی که در اینجا میبینیدشون، بیشتر برای وقت گذرونی آمده‌ان تا به منظور دیگری. و همچنین جمعی براشون از مجلس وعظ و خطابه هم خسته‌کننده‌تره. راستش رو بخواید، خود من هم دیگه خسته شده‌ام، و اگه اشتباه نکرده باشم شما هم از این مهمونی زیاد خوشتون نیومده. و من حاضرم به خاطر شما از اینجا برم.» جونز گفت: «فکر می‌کنم کار دیگری هم باشه که اگه به من لطف داشته باشید به خاطر من قبول خواهید فرمود، و اون اینکه اجازه بدید من هم در خدمتون بیام!» بانو جواب داد: «حتماً فکر عجیبی به سرتون زده که خیال میکنید با این آشنایی مختصر، میتونم این وقت شب در خونهمو به روی شما باز کنم. فکر میکنم علاقه منو به دختر دائمی طور دیگری تعبیر کرده‌اید. راستشو بگید! آیا این فکر به سرتون زده که شاید این ملاقات ساختگی در حقیقت یه جور قرار عاشقانه است؟ راستی، آقای جونز، شما همیشه به این زودی به پیروزی دست یافته‌اید؟» جونز گفت: «من، خانم، عادت ندارم به این زودی بذارم خانمی اینطور آنی و ناگهانی به من پیروز بشه، ولی حالا که شما غافلگیرانه به قلبم شیخون زدید، اندام‌های دیگه من هم حق دارند به دنبال دلم بیسان. بنابراین، اگه بگم قصد دارم هر کجا میرید سایه‌وار دنبالتون بیام، البته عذر منو خواهید پذیرفت!» و همراه با این حرف‌ها حرکات متناسب با آنها نیز انجام می‌شد، و در برابر این حرکات بود که بانو، پس از اندک تحاشی، و اظهار نگرانی از اینکه مردم دارند نگاه می‌کنند، به قهرمان ما گفت که

می‌خواهد شام را با یکی از دوستانش صرف کند، و امیدوار است که آقای جونز برای این منظور آزادش بگذارد و دنبالش نیاید، و افزود: «چون آگه منو تعقیب کنی، درسته که دوست من آدمی نیست که این موضوع رو به‌روم بیاره، ولی حتماً با خودش فکرهای عجیب و غریبی میکنه! بنابراین امیدوارم حتماً تعقیب نکنی، چون آگه این کار را بکنی، جداً نمیدونم چی پیش خواهد آمد!»

اندکی بعد، بانو از مجلس بالماسکه رفت، و جونز هم علیرغم اخطار شدید بانو، به‌خود جرأت داد و در پیمایش روان گردید. اکنون باز دوباره به‌همان دردی دچار شده بود که پیشتر گفتیم، یعنی احتیاج به یک سکه یک شیلینگ، و این بار مثل بار گذشته نمی‌توانست یا قرض کردن نیاز خود را برآورد. این بود که با گام‌های استوار دنبال کالسکه‌ای که بانو در آن نشسته بود به‌راه افتاد، و هشدارها و دورباش‌های کالسکه‌رانان را که با همهمه و سر و صدا مردم را از تعقیب کالسکه‌های اربابانشان باز می‌دارند به‌جان خرید و تحمل کرد و دم برنیاورد. ولی خوشبختانه اشراف در این ساعت در سالن اپرا گرم تماشا بودند، و در آن دیروقت شب کمتر کسی در خیابان دیده می‌شد. از این رو جونز در آن کسوت غریب سر تا سر خیابان را پیمود بی‌آنکه کسی مزاحمش بشود، حال آنکه اگر وقت دیگری می‌بود مردم به‌دنبالش راه می‌افتادند. بانو در خیابانی در نزدیکی میدان هانور از کالسکه پیاده شد، فوراً دری گشوده گردید، بانو به‌درون رفت، و قهرمان ما هم بدون هیچ‌گونه تشریفاتی در پی او به‌درون خانه گام نهاد.

اکنون جونز و بانو خود را با هم در اتاقی مجلل و گرم و نرم تنها یافتند، و بانو که هنوز صدای بالماسکه‌اش را عوض نکرده بود، در نهایت تعجب گفت که حتماً دوستی که قرار بوده با او شام صرف کند قرار خود را به‌کلی فراموش کرده است. و پس از اینکه از خلف وعده آن دوست به‌شدت ابراز انزجار و ناراحتی نمود، ناگهان رو به‌جونز کرد و با ترسی زائدالوصف در سیما و صدایش گفت که آخر مردم نمی‌گویند این دو نفر در این نیمه شب در اینجا با هم تنها چه کار دارند؟ ولی جونز به‌جای اینکه پاسخی شایسته و زیبایی به‌این پرسش بس مهم بدهد، از جواب دادن طفره رفت، و در عوض با سماجت تمام از بانو تقاضا کرد که نقاب از چهره بردارد، و سرانجام وقتی بانو در نهایت بی‌میلی و اکراه به‌این خواهش تن در داد، از زیر نقاب چهره - خانم فیتز پاتریک که نه - بلکه رخسار شخص شخیص لیدی بلاستون نمایان گردید!

چقدر خسته‌کننده است که آدم بخواهد دقایق گفتگویی را که جز اتفاقات روزمره و عادی زندگی چیزی در بر نداشت، و چهار ساعت آزرگاره، از ساعت دو بعد از نیمه شب تا شش صبح طول کشید جزء به‌جزء شرح دهد! کافی است آنچه را که به‌نحوی از انحاء به‌این سرگذشت مربوط می‌شود بگوئیم، و آن اینکه، خلاصه، بانو وعده داد که نهایت کوشش خود را به‌کار برد و سوفیا را پیدا کند، و در عرض چند روز جونز را به‌دیدار او رهنمون شود، به‌شرط آنکه جونز دیگر بدون معطلی از آنجا برود. وقتی بر سر این مسئله توافق به‌عمل آمد، و قرار دیدار بعدی برای شب بعد در همان محل گذاشته شد، این دو از هم جدا شدند. بانو راه خانه خود را در پیش گرفت، و جونز به‌اقامتگاه خویش بازگشت.

فصل هشتم

شامل صحنه‌ای از پریشان‌دلی
که به‌نظر بیشتر خوانندگان ما بسیار خارق‌العاده خواهد آمد

جونز، پس از آنکه چند ساعتی خوابید و نفسی تازه کرد، پارتریج را به‌نزد خود فرا خواند، يك اسکناس پنجاه پوندی به‌او داد و خواهش کرد که برود و آنرا خرد کند. پارتریج در حالی که برق شادی در چشمانش می‌درخشید پول را گرفت، ولی اندکی بعد، وقتی دربارهٔ این موضوع به‌تفکر پرداخت خیالاتی به‌سرش راه یافت که البته به‌سود شأن و مرتبه اربابش نبود. افکار وحشتناکی هم که از مجلس بالماسکه در سر داشت، و هیئتی که قهرمان ما در هنگام رفتن به‌مهمانی و بازگشت به‌خانه به‌خود گرفته بود، و اینکه تمام شب را بیرون از خانه گذرانده بود نیز مزید بر علت شد. به‌زبان ساده، تنها راهی که به‌فکرش رسید و به‌دست آوردن چنین مبلغی را توجیه می‌کرد دزدی بود. و خوب، حقیقت این است که خواننده هم از این فکر‌گزیری ندارد، مگر آنکه آنرا مرهون سخاوت لیدی بلاستون بداند!

بنابراین، برای آنکه از یکسو حیثیت آقای جونز را لکه‌دار نکرده باشیم، و از سوی دیگر گشاده‌دستی بانوی نامبرده را بی‌اجر نگذاریم، باید بگوئیم که، بعله، جونز واقعاً این هدیه را از آن بانوی بزرگوار گرفته بود، و ایشان اگرچه به‌خیریه‌های بی‌معنای این دوران، مثل بنیادهای تأسیس بیمارستان‌ها و غیره، چندان روی خوشی نشان نمی‌داد، ولی از خصلت نیک صدقه دادن، که از احکام مذهب مسیح است، به‌کلی نیز بی‌بهره نبود. برعکس، این بانو به‌فراست دریافته بود (و درست هم دریافته بود) که جوانی با آنهمه محسنات، بدون یکشاهی پول، مستحق‌ترین فرد برای گرفتن صدقه در راه خداست!

آقای جونز و آقای نایتنگل دعوت داشتند که آن روز ناهار را مهمان خانم میلر باشند. این بود که در ساعت مقرر همراه با دو دختر خانم میلر در سالن غذاخوری حاضر شدند، و در اینجا دو ساعتی منتظر ماندند تا سر و کلهٔ خانم صاحب‌خانه، که برای دیدن یکی از اقوامش به‌خارج شهر رفته بود، پیدا شد. ایشان در بازگشت شرح ماجرای این خویشاوند را به‌ترتیب زیر برای مهمانان خود تعریف کرد:

«آقایان! امیدوارم مرا ببخشید که منتظران گذاشتم، مطمئنم که اگر دلیلش را می‌دانستید... رفته بودم یکی از بستگانم را ببینم که در حدود شش میلی اینجا زندگی می‌کند، و چیزی نمانده که بچاهش به‌دنیا بیاید... باید برای همه درس عبرتی باشد (و همچنانکه این حرف را می‌گوئید نگاهی به‌سوی دخترهایش می‌اندازد) که چگونه مردم بی‌ملاحظه ازدواج می‌کنند... واقعاً که در این دنیا سعادت یعنی برخوردار بودن از حداقل وسایل معاش. آه، نانس! چطور برایت بگویم که این خویشاوند ما در چه وضع اسفباری است؟ تازه يك هفته نیست که در بستر زایمان افتاده، و آنوقت، در این هوای وحشتناک در اتاقی سرد، بدون اینکه بسترش پرده‌ای، حایلی، چیزی داشته باشد... حتی کمی زغال هم

ندارد که با آن منقلی روشن کند و خودش را گرم کند... پسر دوشم - چه پسرک شیرینی! - در کنار مادرش، روی همان تخت، مریض افتاده... چون تخت دیگری در خانه‌شان نیست... طفلك تامی کوچولو! نانسی! می‌ترسم این پسرک را که از همه بچه‌های فامیل بیشتر دوستش داری دیگر نبینی، چون واقعاً خیلی مریض است... بقیه بچه‌ها وضع سلامتشان بد نیست، ولی مولی، ممکن است بلایی سر خودش بیاورد... فقط سیزده سال دارد، آقای نایتنگل، ولی من تا به حال پرستاری به این خوبی در عمرم ندیده‌ام! هم از مادرش مراقبت می‌کند، هم از برادرش... و از همه عجیب‌تر برای دخترکی در این سن و سال اینکه در نهایت خوشرویی به مادرش می‌رسد... ولی من خودم دیدم، آقای نایتنگل! خودم این دخترک بینوا را دیدم که یکبار رویش را برگرداند، و دور از چشم دیگران قطرات اشک را از چشمش پاك کرد!» در اینجا ریزش اشک به خانم میلر هم اجازه نداد که دنباله داستانش را بگیرد، و شاید حاضران هم همگی همراه با او متأثر شدند. بالاخره اندکی بر خود تسلط پیدا کرد، و چنین ادامه داد: «در میان این همه غم، این مادر به نحو شگفت‌انگیزی روحیه‌اش را حفظ کرده است. خطری که پسرش را تهدید می‌کند برایش از همه گرانتر است، ولی تمام سعی خودش را می‌کند که این نگرانی را پنهان نگه دارد، به خاطر شوهرش. ولی خوب، گاهی غصه بر وجودش چیره می‌شود، چون همیشه علاقه عجیبی به این بچه داشته، و چه بچه حساس و خوش اخلاقی هم هست. باور کنید، هرگز در عمرم به اندازه وقتی که این طفل هفت ساله با دیدن اشک‌های مادرش برگشت و از او خواهش کرد که گریه نکند متأثر نشده بودم... طفلك معصوم می‌گفت: «آخه، مامان جون! من میدونم که نمیمیرم! خدا خودش تامی رو نگه میداره، مامان جون! هر چی هم بهشت جای خوبی باشه، مامان جون، من بیشتر دوست دارم همینجا گرسنه و تشنه بمونم، ولی عوضش پیش شما و بابا جونم باشم! نمیخوام برم بهشت، مامان جون!»

در اینجا خانم میلر اشک‌هایش را پاك کرد، و خطاب به حاضران گفت: «می‌بخشید، آقایان! نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم! اینهمه احساس، اینهمه محبت در يك بچه... تازه، شاید وضع این طفل آنقدرها هم ترحم‌انگیز نباشد، تا یکی دو روز دیگر به جایی خواهد رفت که در آنجا از مصائب انسانی خبری نیست! ولی وضع پدرش خیلی خیلی رقت‌انگیز است. مردك بیچاره چهره‌اش آئینه وحشت شده و قیافه‌اش بیشتر به يك جسد شباهت پیدا کرده تا يك آدم زنده! خدایا! اول که وارد اتاق شدم چه صحنه‌ای دیدم! بیچاره بدبخت پشت متکاها دراز کشیده بود تا زنش و پسرش بتوانند به او تکیه بدهند. تنها لباسی که به تن داشت يك نیم تنه نازك بود، چون كتش را در آورده بود و به جای پتو روی تخت انداخته بود... وقتی پیش پایم بلند شد، اول نشناختمش! تا همین دو هفته پیش، آقای جونز، یکی از خوش قیافه‌ترین مردانی بود که تا به حال دیده‌اید! آقای نایتنگل او را دیده‌اند. حالا چشم‌هایش به‌گودی نشسته، رنگش پریده، و ریشش بلند شده! گرسنگی تمام هیكلش را تحلیل برده بود، و سر تا پایش از سرما می‌لرزید! زنش می‌گفت هر چه می‌کند تا غذائی بخورد نمی‌خورد... خودش به من گفت... گفت... نمی‌توانم تکرارش کنم... گفت که چطور می‌تواند نانی را بخورد که قوت بچه‌هایش باید باشد... با اینهمه، آقایان! آیا می‌توانید باور

کنید، که در میان اینهمه بدبختی، شوربایی که جلو زنش بود آنقدر مقوی و خوشمزه به نظر می‌رسید که شاید در خانه اعیان‌ترین اعیان هم مثلش پیدا نشود. من خودم از آن چشیدم، و در عمرم شوربایی به آن خوشمزگی لب زده بودم! مرد خانه می‌گفت که اعتقاد راسخ دارد که فرشتگان آسمان وسیله به‌دست آوردن این غذا را فراهم کرده‌اند. نفهمیدم منظورش چیست، و حال این را هم که بیرسم نداشتم.

«این یکی از آن ازدواج‌هایی بود که اسمش را گذاشته‌اند ازدواج عاشقانه، از هر دو طرف: یعنی ازدواج بین دو آدم بی‌چیز. واقعاً باید بگویم که هرگز زوجی را ندیده‌ام که تا بدین اندازه به یکدیگر علاقه داشته باشند، ولی علاقه چه فایده دارد، جز اینکه از تیره‌روزی هم رنج ببرند و یکدیگر را عذاب بدهند؟» نانسی وارد صحبت مادرش می‌شود، و می‌گوید: «ولی، مادر، من همیشه خانم اندرسون (یعنی همین خویشاوند تهیدست) رو از خوشبخت‌ترین زن‌ها میدونستم!» خانم میلر می‌گوید: «مطمئن باش، دخترم، که این روزها وضعشان خیلی فرق کرده! چون هر کسی می‌تواند این را تشخیص بدهد. تحمل‌ناپذیرترین بخش بدبختی این زوج، هم زن و هم شوهر، این است که در عین حال که هر دو همدیگر را دوست دارند، باید شاهد رنج کشیدن هم باشند، و در مقایسه با این رنج جانکاه، گرسنگی و سرما - البته تا جایی که فقط به خودشان فکر می‌کنند و نه به بچه‌ها - رنج بزرگی نیست. تازه بچه‌ها هم - به غیر از بچه کوچکتر که هنوز دو سالش هم نشده - این غم را احساس می‌کنند، چون واقعاً اعضای این خانواده عسرت‌زده خیلی به‌همدیگر دلبستگی دارند، و چنین خانواده‌ای را، اگر از ضروریات امرار معاش برخوردار می‌بود، بی‌تردید می‌بایست خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین شمرد.» نانسی در جواب گفت: «ولی من هرگز نشونه‌ای از بدبختی توی اون خونه ندیده بودم. حالا از چیزهایی که شما می‌گین واقعاً دلم خون میشه.» مادر خطاب به نانسی می‌گوید: «آه، دخترم! آن زن همیشه سعی کرده ظاهر را حفظ کند! آنها همیشه با تنگدستی و نداری دست به‌گریبان بوده‌اند، ولی این بار دیگر بدبختی‌شان تقصیر خودشان نیست. این مرد بدبخت ضامن برادر پست فطرتش شده بوده، و گویا بالاخره يك هفته پیش، درست يكروز پیش از اینکه زن به‌بستر زایمان بیفتند، به‌حکم دادگاه اسباب و اثاثشان را می‌برند و می‌فروشند. نامه‌ای هم برای من نوشته و به‌یک‌ی از ضابطین دادگاه داده بود که به‌من برساند، ولی آن مردك رذل هم نامه را نرسانده ... ببین در عرض این يك هفته بر این خانواده چه گذشته، و چه فکرهایی که درباره‌ی من نکرده‌اند!»

در خلال این داستان، چشمان جونز هم البته از اشک بی‌نصیب نماند، و هنگامی که داستان به‌پایان رسید، قهرمان ما خانم میلر را با خود به‌اتاق دیگری برد، و در آنجا کیفش را که محتوی مبلغ پنجاه پوند مربوطه بود به‌این زن تحویل داد، و خواهش کرد هر مبلغی از این پول را که صلاح می‌داند برای این خانواده رنج کشیده بفرستد. نگاهی را که در این لحظه خانم میلر به‌چهره جونز انداخت دشوار می‌توان توصیف کرد. بغض گلویش را گرفت و اشک شوق دیدگانش را پر کرد، و هق هق کنان گفت: «خدایا! یعنی چنین مردانی هم در دنیا پیدا میشن؟» ... بعد که کمی به‌خود آمد، افزود: «البته يك نفر دیگر رو هم می‌شناسم که

همینطور، ولی یعنی غیر از او هم چنین آدم‌هایی پیدا میشن؟» جونز گفت: «خانم! البته خیلی‌ها هستند که دردهای انسانی رو حس میکنند! پاک کردن زنگار غم از چهرهٔ ممنوع جز احساس دردهای مشترک انسانی چیز دیگری نیست.» آنوقت خانم میلر ده گینی برداشت، و هر چه جونز اصرار کرد نتوانست وادارش کند که بیشتر بردارد. سپس خانم میلر گفت که صبح زود روز بعد وسیله‌ای پیدا خواهد کرد که این پول را به آن خانواده برساند، و افزود که خودش هم اندک کمکی برایشان برده و تا حدی وضعشان را نسبت به سابق سر و سامان داده است.

آنگاه این دو به سالن بازگشتند، و در این وقت نایتنگل، شدیداً از وضع ناهنجار این خانوادهٔ مسکین، که خوب می‌شناختشان، ابراز ناراحتی کرد - چون چندین بار در خانهٔ خانم میلر دیده بودشان - و سخنان مبسوطی در مذمت دادن ضمانت مالی برای وام‌های دیگران گفت، و شدیداً از برادر نابکاری که این بلا را بر سر این خانواده آورده ابراز انزجار کرد، و در پایان اظهار امیدواری نمود که راهی برای کمک به این خانواده پیدا شود، و افزود: «خانم! چطوره، شرح ماجرا رو برای آقای آلورتی بنویسین؟ یا چطوره مبلغی پول براشون جمع کنیم؟ من از صمیم قلب يك گینی کمک می‌کنم!»

خانم میلر جوابی نداد، و نانسی، که مادرش داستان سخاوت جونز را در گوشش گفته بود، به شنیدن این حرف رنگ به‌رنگ شد، هر چند اگر مادر یا دختر از دست نایتنگل رنجیده باشند، یقیناً رنجششان بی‌دلیل است. اگر هم فرض کنیم که نایتنگل از بزرگواری جونز با خیر شده باشد، آیا می‌توان گفت که وظیفه دارد کار جونز را سرمشق قرار دهد؟ هزاران نفر هستند که در چنین شرایطی حاضر نمی‌شوند حتی يك سکه نیم پنی هم کمک کنند - که البته آقای نایتنگل هم نکرد، یعنی او هرگز آب نطلبیده به دست کسی نمی‌داد، و در این مورد هم چون دیگران صلاح ندانستند پولی از او مطالبه کنند، او نیز همچنان پولش را در جیبش نگهداشت.

من به تجربه دیده‌ام - و فرصتی بهتر از لحظهٔ حاضر پیش نخواهد آمد تا مشاهداتم را در این زمینه با خواننده در میان بگذارم - که وقتی بحث احسان و صدقه و خیرات و میراث پیش کشیده می‌شود، مردم عموماً به دو دسته تقسیم می‌شوند، که نظر هر يك کاملاً مخالف دیگری است. ظاهراً گروهی بر آنند که اینگونه کارهای خیر را باید در زمرهٔ امور اختیاری به‌شمار آورد، و صدقه، هر چه هم اندک باشد (حتی اگر دعای خیری بدرقهٔ راه مستحقین کنید) ثوابی که از آن عاید صدقه دهنده می‌شود بسیار زیاد است. گروهی، برعکس، از قرار معلوم اعتقاد راسخ دارند که خیرات و میراث از تکالیف عینی است، و چنانچه ثروتمندان به نسبتی کمتر از توان مالی خود به فقرا کمک کنند، و چندانکه باید درصدد رفع گرفتاری‌های آنان برنیایند، صدقه و خیراتشان نه تنها ثوابی در بر ندارد، بلکه می‌توان گفت به درستی از عهدهٔ انجام وظیفه و تکلیف خود برنیامده‌اند، و از نظری حتی بیشتر از کسانی که این امر را کلاً به دست فراموشی سپرده‌اند مستوجب نکوهش و سرزنش‌اند.

آشتی دادن این دو نظر خارج از حد توان من است. فقط اضافه می‌کنم که صدقه‌دهندگان عموماً با نظر اول موافقت، و گیرندگان صدقه یکسره نظر دوم را می‌پذیرند.

فصل نهم

که به موضوعاتی می پردازد
که با مطالب فصل پیشین تفاوت بسیار دارد

آنروز عصر جونز دوباره به دیدار بانوی خود شتافت، و باز گفتگویی دراز میان آن دو در گرفت. ولی از آنجا که این دیدار نیز تنها به همان وقایع روزمره دیدار پیشین اختصاص داشت، از ذکر جزئیات آن خودداری می کنیم، زیرا می ترسیم خواننده به این جزئیات روی خوش نشان ندهد، مگر خواننده ای که احساس تعلق خاطرش به جنس لطیف، مثل تعلق خاطر پیروان فرقه پایبی به قدّيسان خود، تنها به کمک تصاویر برانگیخته شود. ولی من از گرایش به تصویرپردازی هایی از این دست، و ارائه آنها به مردم، چندان به دورم، که حتی میل دارم بر این گونه صحنه ها، که اخیراً در بعضی رمان های فرانسوی ترسیم شده است، پرده استتار بکشم، همان رمان هایی که نسخه های مخدوشی از آنها، به نام ترجمه، تحویل مردم ما نیز شده است.

جونز هر لحظه برای دیدار سوفیا بی طاقت تر می شد، و چون پس از دیدارها و گفتگوهای مکرر با لیدی بلاستون، دریافت که از این راه امید رسیدن به مقصود نیست - بدین معنی که رفته رفته این بانو حتی به شنیدن نام سوفیا چهره در هم می کشید - این بود که تصمیم گرفت به شیوه دیگری متوسّل شود. دیگربرایش تردیدی باقی نمانده بود که لیدی بلاستون از محل اختفای محبوبش خبر دارد، بنابراین فکر کرد که به احتمال قوی بعضی از مستخدمان خانه نیز از این راز آگاهند. پس، به یارتربیح مأموریت داد تا با مستخدمان خانه طرح آشنایی بریزد، و ته و توی این راز را در بیاورد.

کمتر می توان موقعیتی را ناراحت کننده تر از وضعی پنداشت که قهرمان ما در حال حاضر بدان گرفتار آمده بود. از یکسو مشکلات مربوط به پیدا کردن سوفیا، و ترس از رنجیده بودن خاطر محبوب از او، و حرف های قاطع لیدی بلاستون دال بر اینکه سوفیا دیگر از او روگردان شده و عمداً از او رو پنهان کرده است - که این همه البته به نظرش کاملاً منطقی و درست می آمد بر ذهنش فشار می آورد. از سوی دیگر، با مشکل دیگری دست به گریبان بود که، به فرض اینکه سوفیا هنوز هم نسبت به او نظر خوشی می داشت، حل این مشکل از او هم ساخته نبود؛ و آن اینکه ازدواج سوفیا با او، بدون اجازه پدر، خواه ناخواه منجر به محروم شدن او از ارث می گردید، و کوچکترین امیدی هم به کسب اجازه پدر نمی رفت.

تکالیف بسیاری را هم که به دلیل تعلق خاطر جنون آمیز لیدی بلاستون به جونز - که بیش از این نمی توانیم در پرده نگهش داریم - بر دوش قهرمان ما سنگینی می کرد، به این ها اضافه کنید. در نتیجه همین علاقه شدید بود که جونز حالا به یکی از خوش پوش ترین جوانان شهر بدل شده بود، و به این ترتیب نه تنها آنهمه دردهای مسخره مربوط به ننداری، که پیش از این شرح دادیم، برطرف شده بود، بلکه در واقع قهرمان ما اکنون در دریائی از

مکننت و نعمت غوطه‌ور بود که پیش از این فکرش را نیز نمی‌توانست بکند. و اما، درست است که جوانان بسیاری هستند که در نهایت آسودگی وجدان ثروت هر زنی را بالا می‌کشند، و در قبال آن کوچکترین چیزی هم به او نمی‌دهند، ولی طرز تفکری هم هست که دارندگانش، به نظر من، مستحق اعدام نیستند، و آن اینکه بسیار ناگوار خواهد بود که آدمی عشق را با قدرشناسی خشک و خالی پاسخ گوید، به ویژه در جایی که دل آدم نیز درست در جهت عکس این کار گرایش دارد. روزگار ناهنجار چونز هم از همین قرار بود، و با آنکه عشق پاک او به سوفیا، که در دلش جایی برای محبت هیچ زن دیگری باقی نمی‌گذاشت یکسره محکوم به نافرجامی بود، ولی، از سوی دیگر، قهرمان جوان هر چه می‌کرد نمی‌توانست پاسخ الطاف بیکران لیدی بلاستون را از عهده برآید، و این بانو - که روزگاری دل‌های بسیار را در سینه‌ها به تپش در آورده بود - اکنون دیگر دست کم به خزان زندگی پا نهاده بود، گو اینکه چه در لباس پوشیدن و چه در حرکات و سکنات هنوز شادابی و طراوت دختران جوان را به تمام و کمال از خود بروز می‌داد، و هنوز گونه‌های خود را چون برگ گل می‌آراست، ولی این برگ گل نیز مانند برگ گل‌هایی که خارج از موسم طبیعی خود، به زور هنر انسان، پرورده می‌شود، صد البته آن شادابی شکوفه‌های شهدآلودی را که طبیعت در فصل گل زیب قامت خویش می‌کند نداشت. به علاوه، این زن عیب دیگری هم داشت که بعضی گل‌ها را - که به چشم نیز بسیار زیبا جلوه می‌کنند - در گلستانی از گل‌های خوشبو بسیار نازیبا می‌سازد، و بالاتر از همه اینکه نفس عشق را خوش نمی‌آید!

چونز، با آنکه این همه عوامل بازدارنده را در يك كفه به‌رأی‌العین می‌دید، در كفه دیگر بار وظیفه خود را با تمام سنگینی حس می‌کرد، و آشکارا شور و شیدایی شدیدی را که سرچشمه آنهمه محبت بود درك می‌کرد، و خیلی خوب می‌دانست که اگر این شیدایی را با همه توش و توان خود پاسخگو نباشد، بانو او را به ناسپاسی و نمک‌شناسی متهم خواهد کرد. و بدتر از آن اینکه نظر خود او هم درباره خودش جز این نخواهد بود. خیلی خوب وزن آن ملاحظات نهفته و نگفته‌ای را که اساس بذل و بخشش‌های بانوی بزرگوار بود حس می‌کرد، و از آنجا که نیاز وادارش می‌کرد تا آن الطاف را بپذیرد، غرورش - البته به گمان خودش - ناچارش می‌ساخت تا بهای آن را هم بپردازد. باری، تصمیم گرفته بود که علیرغم تمامی خلجاناتی که این وضع در روحش پدید آورده بود، این راه را ادامه دهد، و خود را در خدمت امیال بانو بگذارد، و شالوده این تصمیم هم آن اصل بزرگی بود، در امر قضا، که براساس آن در بعضی کشورها قوانینی وضع شده که براساس آنها شخص مقروض، در صورتی که نتواند به هیچ وسیله دیگری از عهده دین خود برآید، ناگزیر باید به بردگی شخص طلبکار در آید.

در همین اثناء که قهرمان ما داشت به این مسائل فکر می‌کرد، یادداشت زیر از لیدی بلاستون برایش رسید: «از زمان آخرین دیدارمان، حادثه احمقانه و، در عین حال، ناخوشایندی روی داده است که باعث می‌شود دیگر نتوانیم یکدیگر را در میعادگاه همیشگی ببینیم. در صورت امکان تا فردا محل دیگری برای دیدار دست و پا خواهیم کرد.

تا آنوقت، خدا نگهدار!»

شاید خواننده فکر کند که این پیشامد، چندان هم مایوس کننده نباید بوده باشد، ولی اگر هم بود خیلی زود پایان پذیرفت، چون هنوز ساعتی از رسیدن یادداشت اول نگذشته بود که یادداشت دیگری به همان خط برای جونز رسید، حاوی پیام زیر: «بعد از آنکه آن یادداشت را نوشتم نظرم عوض شد، و تو اگر با عشق، این لطیف ترین عواطف، بیگانه نباشی، البته دگرگونی حال عاشق را درک خواهی کرد و شگفت زده نخواهی شد. اکنون نظرم بر این است که همین امشب در خانه خودم بینمت، هر چه میخواهد بشود! درست سر ساعت هفت آنجا باش. من شام را بیرون میخورم، ولی سر ساعت به خانه خواهم آمد. حالا می فهمم که یک روز تمام، برای کسی که دل در گرو عشق دارد، درازتر از آن است که فکر میکردم! اگر احیاناً چند دقیقه ای پیش از من رسیدی، بگو بیرندت به سالن پذیرائی.»

راستی را بخواهید، جونز از آن یادداشت اولی بیشتر خوشش آمده بود، تا از این یکی؛ زیرا به این ترتیب دیگر نمی توانست دعوت مصراّنه آقای نایتنگل را، که حالا دیگر کاملاً برای او دوست نزدیکی شده بود، بپذیرد. این دعوت مربوط به این می شد که همراه با آقای نایتنگل و چند تن از دوستانش به تماشای نمایشی بروند، که قرار بود آنشب به روی صحنه بیاید، و گویا گروه بزرگی از تماشاگران تصمیم گرفته بودند جلو اجرایش را بگیرند، زیرا به دلیلی از نویسنده نمایشنامه - که دوست یکی از آقایان نایتنگل بود بدشان می آمد. در نهایت شرمندگی باید اعتراف کنیم که قهرمان ما اینگونه سرگرمی ها را به مراتب به آن نوع دیدار ترجیح می داد، ولی بالاخره حس وظیفه شناسی اش بر میل شخصی چیره شد.

پیش از آنکه همراه با قهرمان خود به دیدار بانوی مربوطه برویم، مناسب می دانیم علت فرستاده شدن این یادداشت ها را بازگو کنیم، وگرنه دور نیست که خواننده حیران بماند که چگونه لیدی بلاستون دل به دریا زده بود و می خواست معشوق جوان خود را به خانه ای بیاورد که رقیب عشقباش، یعنی سوفیا، نیز در آن سکونت داشت.

نخست اینکه، خانم صاحب خانه ای که این دو عاشق تا به حال در آنجا یکدیگر را می دیدند، که چند سالی بود مستمری بگیر لیدی بلاستون بود، تازگی ها به فرقه متدیست ها گرویده بود. این خانم، صبح همان روز به خدمت لیدی بلاستون رسیده بود، و پس از گستاخی فراوان و نکوهش کردن بانو برای زندگی گذشته اش، در نهایت جسارت گفته بود که بعد از این به هیچ وجه حاضر نیست پانداز هوی و هوس های ایشان باشد.

دستیاری ناگهانی ناشی از این واقعه لیدی بلاستون را به حالی انداخته بود که فکر کرده بود ممکن نیست بتواند جای مناسبی برای دیدار آنشب با جونز پیدا کند. ولی بعد که کمی به خود آمده و ناراحتی ناشی از سر خوردگی اولیه اش اندکی برطرف شده بود، فکرش را به کار انداخته بود، و خوشبختانه به ذهنش رسیده بود که می تواند به سوفیا بگوید که آنشب به تماشای خانه برود، و همین کار را هم کرده بود. سوفیا خانم نیز بی درنگ رضایت داده بود، و بانوی دیگری هم پذیرفته بود که سوفیا را همراهی کند. خانم آنر و خانم اتوف هم برای همراهی دو بانو و شرکت در این سرگرمی فرحبخش در نظر گرفته شده بودند.

کتاب سیزدهم ۵۵۵

به این ترتیب خانه برای پذیرایی یار از اغیار خالی شده بود، و لیدی بلاستون وعده دو سه ساعت عشرت بی سرخر با آقای جونز را به خود داده بود. البته شام را همچنان قرار بود در منزل دوستی در بخش دیگری از شهر، در نزدیکی میعادگاه سابق خود، صرف کند، زیرا این دعوت پیش از آن صورت گرفته بود که لیدی بلاستون از انقلابی که در سیر و سلوک اخلاقی خانم مدیره میعادگاه سابق رخ داده بود باخبر شود.

فصل دهم

فصلی که با همه کوتاهی
ای بسا که اشکی از چشمی روان سازد

آقای جونز تازه لباس پوشیده و آماده رسیدن به خدمت لیدی بلاستون شده بود که خانم میلر در اتاقش را کوبید، و به اصرار از او خواهش کرد تا برای صرف جای به سالن تشریف ببرد. این بانو به محض ورود به اتاق جونز مردی را به جونز معرفی کرد، و گفت: «آقای محترم! ایشون همون خویشاوند منه که خودش و خونواده اش از طرف شما مورد اونهمه لطف و مرحمت قرار گرفته اند، و حالا اومده تا شخصاً از شما سپاسگزاری کنه.»

مردك تازه شروع به صحبت کرده بود، و داشت مقدمه چینی های خانم میلر را ادامه می داد که هم جونز و هم او، پس از لحظه ای که خیره به چهره یکدیگر نگاه کردند، قیافه ای مبهوت به خود گرفتند، صدای مردك به لرزه افتاد، و به جای آنکه سخنش را تمام کند، یکباره روی صندلی نشست و فریاد زد: «که اینطور! پس اینطور!» خانم میلر دستپاچه فریاد زد: «خدا خودش رحم کنه، چی شده؟ انشاءالله مریض که نیستی، مرد؟ آب، گلاب! هم الان!»

مرد به حالت ناله می گوید: «آشنا هستند! آه، خدایا!» و جونز دنباله سخن او را می گیرد، و می گوید: «بله، ایشون یکی از آشنایان محترم منند، و اگه من آدمی می بودم که برای مردی که به خاطر حفظ زندگی زن و بچه اش، و نجاتشون از چنگال مرگ، خودشو بهر آب و آتشی میزنه، احترام قائل نمی بودم، و این جور مردها رو دوست نمیداشتم، اونوقت دوستان من هم می بایست در روزگار تنگدستی، منو از یاد بیرن!»

خانم میلر می گوید: «آه، شما واقعاً جوون بسیار خوبی هستین... بله، درسته! این مرد بینوا واقعاً خودشو به آب و آتش زده... اگه بنیه اش از هر نظر قوی نمی بود، اینهمه کار و زحمت تا به حال کلکش رو کنده بود.» مرد که رفته رفته حالش جا آمده است، می گوید: «خانم میلر! فرشته آسمانی که می گیم همین آقاست! این همون جوونمردیه که، پیش از اینکه شما رو ببینم، با کمک های خودش، پگی کوچولوی منو از چنگ مرگ نجات داد. همه چیزهایی رو که برای آن بچه مریض خریدم، مدیون بزرگواری ایشونم. واقعاً این جوون شایسته ترین، شجاعترین و شریفترین انسان روی زمینه! آه، خانم! چنان خودمو مدیون و مرهون این مرد میدونم که نگو و نپرس!»

جونز با شتاب می‌دود توی حرفش، و می‌گوید: «این حرف‌ها را نزنید! خواهش میکنم يك كلمه هم در این باره نگید! (به گمانم منظور قهرمان ما از این حرف این بود که مردك قضیهٔ راهزنی را پیش هیچکس برملا نکند)... اگه اندك كمکی که من به شما کردم، موجب حفظ خونواده‌ای شده باشه، پس رضای خاطر رو به چه بهای اندکی میشه خرید!»

مرد مشتاقانه می‌گوید: «آه، آقای بزرگوار! ایکاش در همین لحظه میتونستین خونه‌مو ببینین. اگه کسی حق داشته باشه رضایت خاطری رو که فرمودین به چشم خودش ببینه و حس کنه، مطمئناً اون شخص جز شما کسی نیست. خانم میلر به من گفتن که داستان گرفتاری‌های مارو با شما در میون گذاشته‌ان. آقا! همهٔ گرفتاری‌هامون برطرف شده، و علت عمدهٔ روبه‌راه شدن وضعمون بزرگواری شما بوده... حالا دیگه بچه‌هام تختی دارن که روش بخوابن... و لقمه نونی دارن که... خداوند خودش به شما عوض خیر بده... بله، لقمه نونی دارن که بخورن. پسرک کوچکم خوب شده، و زخم دیگه در خطر نیست، و من، خوشبختم، آقا! و همهٔ اینارو از الطاف شما دارم، و از لطف خویشاوندم، خانم میلر، که یکی از خیرخواه‌ترین خانم‌های روزگاره، راستی، آقا، حتماً باید تشریف بیارین منزل من... زخم باید شمارو ببینه، و خودش از شما تشکر کنه... بچه‌ها هم باید شخصاً از شما سپاسگزاری کنن... آه، آقا! باور کنین قلب‌های کوچکی که شما گرمشون کرده‌این، اگه كمك شما نبود، حالا مثل یخ سرد شده و از کار افتاده بودن...»

در اینجا جونز سعی کرد تا جلو این مرد بینوا را بگیرد، و نگذارد به این حرف‌ها ادامه دهد، ولی غلیان احساسات درونی زبان خود او را بند آورده بود. در این وقت خانم میلر هم شروع به سپاسگزاری کرد، هم از جانب خودش و هم از جانب خویشاوند تهیدستش، و در پایان سخنانش گفت که بی‌تردید این همه خوبی بدون اجر نخواهد ماند، و پاداشی شایان نصیب جونز خواهد گردید.

جونز در پاسخ گفت که پاداش کار خود را به چشم می‌بیند، و افزود: «همین داستان خویشاوند شما، خانم، چنان احساس لذتبخشی در من ایجاد کرده که تا به حال نظیر اونو تجربه نکرده بودم. هرکس به شنیدن چنین داستانی تحت تأثیر قرار نگیره، اسمشو نباید آدم گذاشت. پس ببینید فکر اینکه انسان در چنین ماجرای سهمی هم داشته چه قدر باید لذتبخش و هیجان‌آور باشه. اگه آدم‌هایی پیدا بشن که لذت نیکی کردن به دیگران رو نچشیده باشن، من که به راستی دلم براشون میسوزه، چون اینجور آدم‌ها خودشونو از درك لذتی محروم کرده‌ان که، به نظر من، به مراتب افتخارآمیزتر، شورانگیزتر، و لذتبخش‌تر از تمامی احساس‌هاییه که آدم‌های جاه‌طلب یا حریص یا شهوتران میتونن در زندگی تجربه کنن.»

باری، چون ساعت میعاد نزدیک می‌شد، جونز به ناچار از میهمانان خود خداحافظی کرد، و پس از آنکه دست دوست جدید خود را در دست گرفت و صمیمانه فشرد و اظهار امیدواری کرد که باز هم به زودی او را ببیند، و قول داد که او نیز در اولین فرصت برای دیدار به خانهٔ مردك تهیدست خواهد رفت، از محل اقامتش بیرون آمد، درشکه‌ای گرفت، و به سوی منزل لیدی بلاستون روانه گردید. در راه، سرخوش از سعادتش که به خاطر كمك او

کتاب سیزدهم ۵۵۷

به این خانواده مسکین روی آورده بود، به فکر واقعه راهزنی این مرد افتاد، و وحشت زده در این اندیشه فرو رفت که اگر هنگامی که در جاده مورد حمله این مرد قرار گرفته بوده به جای آنکه به ندای شفقت که از درون جانش برمی‌خاست، آوای عدالت محض را پذیرفته بود، چه پیامدهای دهشتناکی که آن کار نمی‌داشت.

آنشب تمام شب خانم میلر سخنی نگفت مگر در ستایش جونز، و در این کار آقای اندرسون، یعنی همان خویشاوند تهیدست هم چنان پرشور آن بانو را همراهی می‌کرد که بارها چیزی نمانده بود که واقعه راهزنی را هم بگوید. ولی خوشبختانه هر بار به موقع به خود می‌آمد و زبان می‌گزید و از بازگویی آن عمل ناشایست خودداری می‌کرد، و در این کار بخت نیز او را یاری کرده، چون مردک می‌دانست که خانم میلر تا چه حد به اصول اخلاقی پایبند و در حفظ آنها سخت‌کوش است. از سوی دیگر، از پرحرفی خانم میلر نیز مطلع بود، و با این همه غلیبان احساس سپاس کار او را به جایی کشانده بود که، چنانکه گفتیم، خیلی نزدیک بود هم بر حس تمیز و هم بر شرمساری این مرد از کاری که کرده بود فائق آید، و وادارش کند تا رازی را که شخصیت خودش را به‌تنگ می‌آورد، برملا سازد، ولی در عوض حقیقتی را که عمق انساندوستی و شرف ولینعمتش را نشان می‌داد، پوشیده نگه ندارد.

فصل یازدهم

که در آن خواننده به حیرت می‌افتد

آقای جونز کمی پیش از ساعت مقرر، و پیش از لیدی بلاستون، به میعادگاه رسیده بود، زیرا هم بعد مسافت محلی که آن بانو شام را در آنجا صرف کرده بود، و هم چند رویداد ناخوشایند دیگر، که برای کسی در حالت ذهنی آن بانو بسیار آزاردهنده می‌نمود، رسیدن او را به منزل دستخوش تأخیر کرده بود. باری، طبق قرار جونز به سالن پذیرائی هدایت شد، و چند دقیقه‌ای بیشتر در این محل ننشسته بود که در باز شد، و - چه کسی وارد شد جز شخص سوفیا، که پیش از تمام شدن پرده اول نمایش تالار تماشاخانه را ترک گفته، و به‌خانه بازگشته بود. پیش از این گفتیم که این نمایش، برنامه جدیدی بود که در حین اجرای آن دو گروه بزرگ از تماشاگران - یکی برای هو کردن نمایش و دیگری برای تجلیل از آن - با هم برخورد کرده و سر و صدا و جار و جنجال به راه انداخته بودند. بعد هم کار به زد و خورد بین دو گروه متخاصم کشیده بود، و این همه قهرمانانوی ما را چنان به وحشت انداخته بود که ایشان به‌کمک نجیب‌زاده جوانی از تماشاگران، خود را بیرون کشیده و به کالسکه رسانده و به‌خانه بازگشته بود.

از آنجا که لیدی بلاستون به سوفیا گفته بود که نباید تا دیروقت به‌خانه برگردد، سوفیا که انتظار نداشت کسی را در خانه ببیند، شتابان به‌داخل سالن آمد و یکر است به سمت آئینه‌ای که روبه‌رویش قرار داشت رفت، بی‌آنکه حتی یکبار هم به انتهای سالن، آنجا که جونز مثل مجسمه‌ای خشکش زده و بی‌حرکت ایستاده بود، نیم‌نگاهی اندازد... و

در همین آینه بود که سوفیا، پس از دیدن چهره دلربای خود، ناگهان برای نخستین بار چشمش به این مجسمه افتاد و بی‌درنگ برگشت و واقعیت شبی را که در آینه دیده بود پیش روی خود مشاهده کرد. ناگهان فریاد بلندی از دل سوفیا بیرون آمد، و او به دشواری توانست جلو خود را بگیرد و غش نکند، تا اینکه جونز دست و پای خود را جمع کرد و پیش رفت و در آغوشش گرفت.

ترسیم نگاه‌ها و افکار هر يك از این دو جوان عاشق در توان من نیست، و از آنجا که از سکوت متقابلشان می‌توان دریافت که احساسات این دو برای خودشان هم خارج از حد بیان بود، پس لابد تصور نخواهد رفت که من بتوانم آن احساسات را به بیان درآورم. بدبختی در این است که از میان خوانندگان ما نیز کمتر کسی چندان عاشق بوده است که بتواند در دل خویش آنچه را که در این لحظه در دل این دو دل‌داده می‌گذشت احساس کند.

باری، پس از مکثی کوتاه، جونز با صدایی لرزان می‌گوید: «می‌بینم که شگفت‌زده شده‌اید، خانم!...» سوفیا جواب می‌دهد: «شگفت‌زده! آه، خدایا! بله، شگفت‌زده شده‌ام! اصلاً شك دارم که شما همان کسی باشید که به نظر می‌آید!» جونز فریاد برمی‌آورد: «بله، سوفیای من - ببخشید، ببخشید که این بار شما را چنین خطاب می‌کنم، بله، خانم - این همان جونز بینواست که دست بخت، پس از آنهمه ناکامی، سرانجام بر سر مهر آمده و در راه شما قرارش داده است. آه، سوفیای من! اگر تو از هزاران غذایی که در این جستجوی دراز کشیدم خبر می‌داشتی!...» سوفیا که کمی به خود آمده و قیافه‌ای محتاط به خود گرفته است می‌پرسد: «در جستجوی چه کسی؟» جونز فریاد برمی‌آورد: «یعنی تو می‌توانی آنقدر بی‌انصاف باشی که چنین سؤالی بکنی؟ یعنی احتیاجی هست که بگویم در جستجوی تو؟» سوفیا جواب می‌دهد: «جستجوی من؟ پس آقای جونز کار مهمی با من داشته‌اند؟» جونز می‌گوید: «برای بعضی‌ها، خانم، شاید این کار مهمی باشد! (و کیف سوفیا را به او می‌دهد) امیدوارم همان ارزشی را که در زمان گم کردنش برایتان داشته است حالا هم داشته باشد!» سوفیا کیف را می‌گیرد، و می‌خواهد حرفی بزند که جونز نمی‌گذارد، و می‌گوید: «تقاضا می‌کنم بیایید حتی یکی از این لحظه‌های عزیزی را که بخت لطف کرده و برایمان به‌ارمغان آورده است از دست ندهیم... آه، سوفیا جان! کار بسیار مهمتری دارم...! اجازه بده در برابرت زانو بزنم و از تو تقاضای بخشش کنم!» سوفیا با تعجب می‌پرسد: «از من؟ حتماً، آقا، بعد از آنچه پیش آمده، بعد از آنچه من شنیده‌ام انتظار ندارید که...» جونز می‌گوید: «من خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم! نه، بخدا! من نمی‌خواهم تو مرا ببخشی! آه، سوفیای عزیزم! بعد از این هرگز، حتی برای لحظه‌ای هم، به آدم بدبختی که من باشم فکر نکن! اگر هم یاد و خیال من لحظه‌ای به‌ذهنت خلید، و قلب مهربانت را آزد، به این فکر کن که من چقدر ناشایسته‌ام! بگذار یاد آنچه در آبتون پیش آمد خیال مرا برای همیشه از ذهنت پاک کند...!»

سوفیا در خلال این مدت ایستاده بود و می‌لرزید. چهره‌اش از گنج سفیدتر شده بود، و قلبش در سینه به‌شدت می‌تپید. ولی به‌محض آنکه نام آبتون به‌میان آمد، سرخی شرم بر

گونه‌هایش نقش بست، و همچنانکه سراسر می‌کرد، چشمانش با نگاهی سرشار از سرزنش به جونز دوخته شد. جونز این نکوهش آرام را دریافت، و در پاسخ چنین گفت: «آه، سوفیای من! تنها عشق من! تو نمیتوانی به خاطر اتفاقی که در آنجا افتاد بیش از آنچه خودم از خودم متنفرم از من متنفر باشی! ولی انصاف بده و قبول کن که قلب من هرگز به تو خیانت نکرده است. قلبم در خطاهایی که من مرتکب شده‌ام هیچ سهمی نداشته، و حتی در همان حال هم استوار و پایدار تنها و تنها به تو تعلق داشته. درست است که من دیگر از اینکه ترا به دست آورم، یا دیگر حتی یکبار هم ترا ببینم، ناامید شده بودم، ولی خیال تو همچنان با من بود، و نمی‌توانستم جداً زن دیگری را دوست داشته باشم. ولی اگر قبول کنیم که قلب من در آن اتفاق هیچ سهمی نداشته، پس می‌توان گفت زنی که در آن محل نفرین شده تصادفاً به او برخوردم، هیچگونه احساسی از عشق را در من برنیانگیخته بود. باور کن، فرشته من، که از همان روز تا به امروز دیگر او را ندیده‌ام، و هرگز نه قصد یافتنش را دارم، و نه میل دیدنش را!» سوفیا در دل از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد، ولی هر طور بود بر حالت سردی مشهود در چهره خود افزود، و گفت: «چرا، آقای جونز، چرا به خودتان زحمت می‌دهید، و بی‌آنکه کسی اتهامی به شما زده باشد، از خودتان دفاع می‌کنید؟ اگر من فکر می‌کردم که متهم کردن شما سودی دارد، اتهامی دارم که به راستی نابخشودنی است!» جونز جواب داد: «ترا به خدا بگوئید بینم چیست؟» و لرزان و پریده رنگ انتظار داشت که ماجرای رابطه‌اش با لیدی بلاستون را از زبان سوفیا بشنود. سوفیا به سخن آمد و پرسید: «آه، چگونه ممکن است! آیا می‌شود که آنهمه شرافت و زیبایی، و آنهمه دنائت و پستی، در کنار یکدیگر در یک سینه جای داشته باشد؟» یک بار دیگر شبخ لیدی بلاستون و بختک ننگ‌آور گذران زندگی از راه اطفای شهوات یک زن در ذهن جونز پدیدار شد، و زبانش را برای هرگونه جوابی بست. سرانجام باز سوفیا دنباله سخن خود را گرفت، و گفت: «آیا من می‌توانستم چنین رفتاری را از شما انتظار داشته باشم؟ یا از هر نجیب‌زاده دیگری یا از هر انسان شرافتمندی؟ که نام مرا به میان هر جمعی بکشید، در مهمانخانه‌ها، در میان رذیل‌ترین ارادل! که هر توجه ناچیزی را که دل بی‌حفاظ من، معصومانه و بی‌تأمل، به شخص شما داشته و نشان داده است، در چنان جاهایی جار بزنید، و به آن افتخار کنید! تازه، اینها همه هیچ! بنشینید و بگوئید که ناچار شده‌اید از جنگ من فرار کنید!»

هیچ چیز نمی‌تواند با شدت حیرت جونز از شنیدن این سخنان از دهان سوفیا برابری کند. ولی با اینهمه، از آنجا که در این مورد بیگناه بود، در دفاع از خود دچار آنگونه دستپاچگی نشد که می‌توانست بشود، اگر سوفیا بر آن تازی از ضمیرش زخمه می‌زد که به گناه آلوده بود. باری، پس از اندک کند و کاوی به زودی دریافت که سوءظن سوفیا، دایر بر اینکه او نسبت به محبوب خود مرتکب عملی چنین دهشتناک شده، و نام نیک او را به ننگ آلوده باشد، از حرف‌های پارتریج در اینجا و آنجا، و در حضور مهمانخانه‌دارها و خدمه‌شان سرچشمه می‌گیرد، زیرا سوفیا اعتراف کرد که اطلاعات خود را از اینگونه منابع به دست آورده است. و بدون دشواری چندانی به سوفیا قبولاند که دست

او به این گناه بزرگ، که به هیچ روی با شخصیتش جور در نمی‌آید، آلوده نیست. ولی سوفیا خیلی سعی کرد تا توانست جلو جونز را بگیرد، و او را از بازگشت فوری به اقامتگاه و به‌درك واصل کردن پارتیج - که جونز بارها برای انجام آن سوگند خورده بود - منصرف کند.

پس از آنکه این شبهه برطرف شد، دودلداده در اندک مدتی چنان خود را شیفته یکدیگر یافتند که جونز یکسره فراموش کرد که در ابتدای سخن از محبوب درخواست کرده بود که فکر او را از سر به‌در کند، و سوفیا خود را در حالتی دید که گوئی میل دارد درخواستی بسیار متفاوت را از قهرمان ما بشنود. و پیش از آنکه دو دلداده دریابند که چه دارند می‌کنند، چنان در یکدیگر غرقه شده بودند که از دهان جونز سخنانی بیرون آمد که به‌نظر می‌رسید تقاضای ازدواج باشد. در برابر آن سخنان سوفیا پاسخ داد که اگر وظیفه فرزندی در برابر پدر او را از تعقیب میل خودش باز نمی‌داشت، برایش بدبختی با او به‌مراتب دلپذیرتر می‌بود از غوطه‌ور شدن در ثروت و مکنّت در کنار مرد دیگری. به‌شنیدن کلمه بدبختی، جونز یکه خورد، دست سوفیا را که دیرزمانی در دست گرفته بود رها کرد، مشت خود را محکم به‌سینه کوبید، و گفت: «آه، سوفیا، یعنی من می‌توانم ترا به‌بدبختی بکشانم؟ نه، به‌خدا نه! هرگز به‌این پستی تن در نخواهم داد. سوفیای عزیزتر از جانم! هر بلایی بر سر خودم بیاید، باشد، دیگر نام ترا نمی‌برم! ترا رها می‌کنم! این امیدهای واهی را که با خوبی و خوشی تو سازگار نیست از دلم بیرون می‌ریزم! برای همیشه عشقم را نگاه می‌دارم، ولی در سکوت، دور از تو، در سرزمینی بیگانه! آنجا دیگر هرگز نه صدایم گوشت را خواهد آزد، و نه آه نومیدانه‌ام! وقتی هم بمیرم...» و داشت همچنان می‌گفت که سیلی از اشک از دیدگان سوفیا بر سینه تام فرو غلتید، سوفیا سر بر سینه تام نهاد، و دیگر نتوانست کلامی بر زبان آورد. جونز با بوسه‌های خود قطرات اشک را پاک می‌کرد، و سوفیا چند لحظه‌ای بدون کمترین مقاومتی این کار را به‌او سپرد، تا اینکه بالاخره به‌خود آمد، و آرام خود را از آغوش تام بیرون کشید. آنگاه برای آنکه موضوع صحبت را از این مقوله توانفرس، که دیگر بیش از این تاب تحملش را نداشت، بگرداند و عوض کند، فکر کرد پرسشی را که تا به‌حال وقت پرسیدنش را نیافته بود با قهرمان ما در میان گذارد، و پرسید که جونز چگونه به‌این سالن راه یافته است. قهرمان ما به‌لکنت افتاد، و به‌احتمال بسیار، اگر فرصت جواب دادن می‌داشت، با جوابی که می‌داد موجب سوءظن سوفیا می‌شد. ولی در همین لحظه ناگهان در باز شد و لیدی بلاستون وارد گردید.

این بانو پس از آنکه چند قدمی پیش آمده، و جونز و سوفیا را با هم دیده بود، ناگهان ایستاد، چند لحظه مکث کرد، و سرانجام با حضور ذهنی تحسین‌انگیز خود را جمع و جور کرد، و گفت - البته با نشانه‌هایی از شگفت‌زدگی در صدا و چهره‌اش - گفت: «خانم وسترن! من فکر کردم شما رفته بودید تماشاخانه؟»

اگرچه فرصتی دست نداده بود تا سوفیا این ماجرا را که چگونه جونز او را پیدا کرده از زبان خودش بشنود، ولی از آنجا که کمترین سوءظنی نسبت به‌حقیقت ماجرا در سر نداشت، و حتی نمی‌دانست که جونز و لیدی بلاستون با هم آشنا هستند، این بود که اصلاً

گیج و گنگ نشد. و بزرگترین علت این امر هم آن بود که بانو، در تمام گفتگوهایی که سوفیا دربارهٔ جونز با او کرده بود، بی‌چون و چرا در برابر تصمیمات پدر جانب دختر را گرفته بود. بنابراین، سوفیا بدون اینکه اندک تردیدی به‌خود راه دهد، داستان حوادثی را که در تماشاخانه رخ داده و سبب بازگشت پیش از موقع او شده بود، برای لیدی بلاستون تعریف کرد.

طول و تفصیل این داستان به بانوی صاحبخانه فرصت داد تا دست و پای خود را جمع کند، موقعیت را بسنجد، و تصمیم بگیرد که چگونه عمل باید کرد. و چون رفتار سوفیا این بانو را به‌اینکه جونز رازش را فاش نکرده باشد امیدوارتر کرده بود، لیدی بلاستون قیافه‌ای خندان به‌خود گرفت، و گفت: «اگه میدونستم مهمون دارید، خاتم وسترن، سرزده وارد نمیشدم!»

لیدی بلاستون در حین گفتن این کلمات خیره به سوفیا چشم دوخته بود، و دختر جوان، که هرم این نگاه سوزان پهنای چهره‌اش را سرخ و افکارش را سوزان کرده بود، به صدای لرزان و پرلکنت پاسخ داد: «نه، بانو! من همیشه به... اینکه در حضور... بانو باشم... افتخار...» لیدی بلاستون در پاسخ گفت: «اقلاً امیدوارم در میان کاری مزاحمتون نشده باشم.» سوفیا باز می‌گوید: «نه، بانو! کار ما تمام شد. بانو حتماً به‌خاطر دارند که من چندین بار صحبت از کیفی کرده بودم که در راه گم شده بود. خوشبختانه این آقا کیفم رو یافته‌ان، و در نهایت لطف اونو با اسکناسی که داخلش بود به‌من برگردوندن.»

از ابتدای ورود لیدی بلاستون، جونز داشت از ترس آب می‌شد. نشسته بود و زانوانش را مرتب به‌هم می‌کوفت و با انگشتان دستش بر آنها ضرب می‌گرفت، و قیافه‌اش از قیافهٔ يك ارباب‌زادهٔ ناشی کودن در اولین مهمانی رسمی و اشرافی زندگیش هم احمقانه‌تر شده بود. ولی کم‌کم داشت بر خودش مسلط می‌شد، و چون از رفتار لیدی بلاستون اینقدر دستگیرش شده بود که بانو قصد ندارد با او اظهار آشنایی کند، تصمیم گرفت به‌نوبهٔ خود نقش بیگانهٔ کامل را برعهده گیرد، و گفت که از وقتی کیف به‌دستش افتاده نهایت کوشش خود را به‌کار برده، و از هر کسی که می‌دیده سراغ خانمی را که نامش بر روی کیف نقش شده بوده می‌گرفته است، ولی متأسفانه تا امروز نتوانسته بود ایشان را پیدا کند.

و به‌راستی سوفیا ماجرای گم شدن کیفش را برای لیدی بلاستون تعریف کرده بود، ولی از آنجا که جونز، به‌هر دلیل، هرگز به‌این بانو اشاره‌ای نکرده بود که کیف سوفیا پیش اوست، این بود که لیدی بلاستون حتی يك کلمه از حرف‌های سوفیا را باور نکرد، و در عوض پیش خود تیزهوشی خارق‌العاده سوفیا را در آوردن چنین بهانه‌ای ستود. دلیلی هم که سوفیا برای ترك تماشاخانه و بازگشت به‌خانه ارائه کرده بود به‌همین سرنوشت گرفتار آمد. و بدین ترتیب، لیدی بلاستون، با آنکه نتوانسته بود سر در بیاورد که دو دل‌داده چگونه به‌دیدار هم رسیده‌اند، ولی اعتقاد راسخ پیدا کرد که این دیدار تصادفی نبوده است. از این قرار، بانوی بزرگوار لبخندی ساختگی بر لب آورد، و گفت: «خانم وسترن! راستی که در مسئلهٔ یافتن پولتون خیلی شانس آورده‌این! نه تنها از این نظر که به‌دست

جوون امین و شرافتمندی افتاده، بلکه از این جهت که اتفاقاً ایشون صاحب پول رو هم پیدا کرده‌ان! فکر نمیکنم صلاح بدونین این مسئله آفتابی بشه...! راستی خیلی جای خوشوقتیته، آقا، که عاقبت صاحب پول رو پیدا کردین!»

جونز گفت: «آه، بانوی محترم! پول توی کیفی بود که روش اسم این خانم نوشته شده بود!» بانو گفت: «واقعاً بسیار جای خوشوقتیته...! و این هم جای خوشوقتیته که اطلاع پیدا کردین که خانم وسترن در منزل من اقامت دارن، چون اینجا کمتر کسی ایشون رو میشناسه!»

جونز دیگر کاملاً بر خود مسلط شده بود، و چون فکر کرد که فرصتی پیش آمده است تا کنجکاوی سوفیا را هم در این زمینه برطرف سازد، و به‌سوالی که پیش از سر رسیدن خانم بلاستون مطرح شده بود جوابی بدهد، دنباله حرف قبلی خود را گرفت، و گفت: «البته، بانو! واقعاً در کشف این قضیه بخت خیلی با من یاری کرد، چون از قضا چند شب پیش توی يك مجلس بالماسکه تصادفاً صحبت کیف پول پیدا شده و اسم صاحب اونو با بانوئی مطرح کردم، و ایشون به‌من گفتن که ممکنه بتونن محل اقامت خانم وسترن رو برام پیدا کنن، و از من خواستند تا صبح روز بعد به‌منزلشون برم تا بلکه اطلاعات لازم رو به‌من بدن. طبق قرار به‌منزل ایشون رفتم، ولی متأسفانه منزل نبودند، و من هم دیگه نتوانستم ایشون رو ببینم تا امروز صبح، که منو به‌منزل سرکار عالی راهنمایی کردن. من هم اومدم اینجا و به‌خودم جرأت دادم و سراغ سرکار علی‌هرو گرفتم، و وقتی گفتم که کار مهمی دارم، یکی از مستخدماتون منو به‌این اتاق راهنمایی کرد، و طولی نکشید که این دوشیزه خانم از تماشاخانه برگشتند.»

جونز، در خلال سخن گفتن از مجلس بالماسکه نگاه موزیانه‌ای به‌سمت خانم بلاستون انداخت، بی‌واهمه از اینکه سوفیا متوجه شود، زیرا معلوم بود که دخترک بیچاره چنان هاج و واج مانده که قدرت حرف زدن ندارد. این اشاره لیدی بلاستون را اندکی ترساند، و بانو سکوت اختیار کرد. جونز که متوجه اغتشاش و آشوب فکری سوفیا شده بود، تصمیم گرفت از تنها روش ممکن برای آرام کردن محبوب بهره گیرد، یعنی هر چه زودتر از آنجا برود. ولی پیش از رفتن گفت: «خانم! فکر میکنم رسم این باشه که در چنین مواقعی به‌یابنده پاداش و مزدگانی میدن... من هم تقاضا میکنم پاداش بسزائی در قبال درستکاری من مرحمت کنید، یعنی اینکه خانم، اجازه بدید این افتخار نصیب بشه که یکبار دیگه هم بتونم به‌حضورتون شرفیاب بشم.»

بانو در پاسخ گفت: «آقا! در اینکه شما يك نجیب‌زاده‌این، کمترین تردیدی نیست، و در خونه من هرگز به‌روی جوونی چون شما بسته نیست.» آنوقت جونز، پس از انجام مراسم تودیع، در نهایت رضایت خاطر رفت. سوفیا هم که سخت بیمناک بود که مبادا لیدی بلاستون پی به‌رازی برده باشد که در حقیقت آن بانو خیلی خوب از آن باخبر بود، بسیار راضی و خشنود به‌نظر می‌رسید.

در نیمه راه پلکان، جونز به‌آشنای قدیمیش خانم آنر برخورد که، به‌رغم آنهمه بدگویی‌ها درباره‌ این جوان، اکنون چنان آداب‌دان شده بود که رفتاری بسیار مؤدبانه از خود

نشان داد. این دیدار واقعاً بجا بود، زیرا در طی آن جونز نشانی اقامتگاه خود را که سوفیا نمی‌دانست به ندیمه محبوب داد.

فصل دوازدهم

که با آن کتاب سیزدهم به پایان می‌رسد

نویسنده توانا، شفتزبری، در جایی می‌گوید که حقایق تلخ را نباید گفت، و از این حرف چنین برمی‌آید که در بعضی موارد دروغ گفتن نه تنها بخشودنی بلکه ستودنی است. و بی‌تردید در امر عشق هیچکس نمی‌تواند به اندازه یک دوشیزه جوان استحقاق برخوردار از این تحریف ستودنی از حقیقت را داشته باشد. و دوشیزگان جوان می‌توانند احکام حکیمان، اصول تعلیم و تربیت، و بالاتر از همه جواز یا حتی ضرورت رسوم کهن را گواه آورند، و در صدد احقاق این حق برای خویش برآیند، چرا که معنای اصلی احکام بزرگان و اصول تعلیم و تربیت و آداب و سنن اجتماعی همه و همه زن جوان را - نه از تسلیم به تمنیات راستین دل (که امری است ضروری و گریزناپذیر) - بلکه از اعتراف به آنها منع می‌کنند.

بنابراین، ما را شرمی نیست از اینکه قهرمانانوی ما اکنون از حکمت بالفه حکیم عظیم‌الشان فوق‌الذکر پیروی کرد، بدین معنا که چون فکر می‌کرد لیدی بلاستون شخص جونز را نمی‌شناسد، تصمیم گرفت این راز را همچنان از آن بانو پوشیده نگه دارد، گیرم این کار میسر نبود مگر با توسل به دروغی مصلحت‌آمیز.

هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر از رفتن جونز نگذشته بود که لیدی بلاستون رو به سوفیا کرد، و گفت: «عجب جوان خوش‌سیمای خوبی بود! در این فکر که اسمش چیه، چون یادم نمیاد تا به حال چهره‌اش رو جایی دیده باشم!» سوفیا در پاسخ گفت: «نه، من هم ندیده‌ام، بانو! ولی باید بگویم که رفتارش در مورد کیف پول من خیلی برازنده بود!» بانو گفت: «بله، و ظاهرش هم خیلی برازنده است، فکر نمیکنی؟» سوفیا جواب داد: «زیاد به ظاهرش توجه نکردم! ولی به نظرم رسید که رفتارش کمی ناشیانه و خشنه!»

لیدی بلاستون فریاد برآورد: «کاملاً درست می‌گویی! از رفتارش معلومه که با آدم‌های سطح بالا نشست و برخاست نکرده. تازه، برگردوندن پول و نگرفتن مزدگانی و اینها بکتار، ولی مطمئن نیستم که از طبقه اعیان هم باشه... من همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که در آدم اصل و نسب‌دار یه چیزی هست که دیگرون هرگز نمیتونن اونو یاد بگیرن... فکر میکنم بهتر باشه بگم وقتی اومد بگن من منزل نیستم!»

سوفیا دستپاچه شد و گفت: «نه، بانو، نه! بعد از لطفی که کرده... به علاوه، اگه بانو ملاحظه کرده باشند، در گفتارش اصالت دلنشینی بود، و ظرافت، و لطف بیانی که، که...» لیدی بلاستون گفت: «درسته! گفتارش شیرین بود... و، راست میگویی، سوفیا! باید منو ببخشی، جداً میگم!» سوفیا فریاد می‌زند: «من! شما را ببخشم! اختیار دارید، بانوی من!»

بانو می‌خندد و می‌گوید: «بله، واقعاً باید منو ببخشی! چون لحظه‌ای که وارد اتاق شدم، نمیدونم چرا، ببخودی به خاطر من رسیدم... واقعاً باید ببخشی... فکر کردم نکنه این جوون همون آقای جونز باشه!»

سوفیا سرخ شد، و خنده‌ای مصنوعی سر داد، و گفت: «راستی، بانو؟» و بانو جواب داد: «بله، باور کن این فکر از خاطر من گذشت! نمیدونم چرا به این فکر افتادم! چون حقیقت رو باید گفت - این جوون لباس بسیار شیک‌تری به تن داشت، حال آنکه، سوفی جان، در مورد دوست تو فکر نمیکنم بتونه اینجوری لباس پوشه!» سوفیا گفت: «نه، لیدی بلاستون، این شوخی، بعد از قولی که من به بانو داده‌ام، یه کمی دور از انصافه!» بانوی صاحبخانه گفت: «نه، دخترم، اینطور نیست!... شاید پیش از قولی که دادی، میشد گفت شوخی درباره آقای جونز بی‌انصافیه، ولی بعد از اینکه به من قول دادی که هرگز بدون اجازه پدرت ازدواج نکنی - و میدونی که این قول به معنای رها کردن آقای جونزه - دیگه اگه یه کمی درباره شور جوونی و علاقه‌ای که برای هر دختر روستانشینی پیش میاد، شوخی کردیم نباید ناراحت بشی، به خصوص که، اینطور که میگی، دیگه کاملاً فراموشش کرده‌ای. اگه حتی تحمل کمی شوخی درباره لباس اون پسرک رو هم نداشته باشی، اونوقت من چه فکر باید بکنم، سوفی عزیزم؟ اونوقت ترس برم میداره که نکنه کار از کار گذشته، و به این فکر میفتم که نکنه با من هم رو راست نبوده‌ای!»

سوفیا می‌گوید: «آخه، بانو، من فکر کردم که خودتون فرمودید جوون خوش قیافه‌ایه...» لیدی بلاستون می‌پرسد: «کی، خواهش میکنم بگو کی رومیگی؟» سوفیا جواب می‌دهد: «آقای جونز دیگه...» و بلافاصله به خود می‌آید: «آقای جونز! نه، نه، ببخشید... چی میگم؟... منظورم آقائیه که همین الان اینجا بود...» بانو می‌گوید: «آه، سوفی، سوفی! فکر میکنم فکر این آقای جونز هنوز دست از سر تو برنداشته!» سوفیا جواب می‌دهد: «نه، خانم! به شرفم قسم که آقای جونز همونقدر برام بی‌اهمیتیه که این جوونی که همین چند لحظه پیش اینجا بود!» لیدی بلاستون می‌گوید: «به شرفم قسم که حرفتو باور میکنم. پس منو ببخش که بدون قصد و غرض شوخی مختصری کردم، ولی قول میدم که دیگه هرگز اسمشو نبرم!»

و در این وقت این دو زن از هم جدا شدند، و اشتیاق سوفیا برای تنها ماندن به مراتب بیش از لیدی بلاستون بود که بدش نمی‌آمد باز هم چندی بنشیند و به آزار رقیب پردازد. ولی کار مهمتری پیش آمده بود که از این لذت بازش می‌داشت. و اما سوفیا را وجدانش در این نخستین عمل ریاکارانه زندگی عذابش می‌داد، و وقتی به اتاق خود برگشت در نهایت ناراحتی خاطر و سرافکنندگی به اندیشیدن درباره رفتار خود پرداخت. دشواری موقعیت و مصلحت یا ضرورت و این چیزها هم ابدأ نتوانست رفتار او را در نظر خودش موجه جلوه دهد، چرا که بنیة ذهنی این دختر جوان نحیف‌تر از آن بود که در برابر یورش فکر ارتکاب گناهی همچون دروغگویی تاب آورد، هر چند آن دروغ مصلحتی بوده باشد. و این فکر اجازه نداد که قهرمانبانوی ما در تمام طول شب حتی برای يك لحظه هم که شده چشم بر هم گذارد.

کتاب چهاردهم

شامل دو روز

فصل اول

گفتاری در اثبات این مدعا
که نویسنده اگر موضوعی را که درباره‌اش می‌نویسد بشناسد
نوشته‌اش بهتر خواهد بود

از آنجا که در این دوران چندین شخص شخیص تنها به کمک نیروی شگفت‌انگیز نبوغ، و بدون یاری دانش، یا شاید حتی بدون توانایی درست خواندن، در دارالملک ادب سری میان سرها برکرده‌اند، از این رو شنیده‌ام که منتقدان معاصر تازگی‌ها به تبیین این نظریه پرداخته‌اند که برای نویسندگی دانش و آموزش یکسره بی‌فایده است، و در واقع جز غل و زنجیری بر پای چالاک‌کی و بلندپروازی اندیشه نیست، و مرغ اندیشه هرگاه پای در بند دانش داشته باشد، البته نخواهد توانست پر گشوده در اوج‌های اوج، چنانکه گویی بندی بر پای ندارد، پرواز کند.

در حال حاضر متأسفانه کار این طرز فکر به افراط کشیده شده است: آخر چرا نویسندگی باید تا بدین حد با هنرهای دیگر متفاوت باشد؟ اصول حرکت در فضا را آموختن که به هیچ روی اثر سونی بر چالاک‌کی استاد رقص باقی نمی‌گذارد، و نیز فکر نمی‌کنم که دانستن نحوه کار با افزار، به مهارت افزارمند در کار لطمه‌ای وارد آورد. و من هم به سهم خود نمی‌توانم تصور کنم که هرگاه هومر و ویرژیل نیز، به جای آنکه بر تمامی دانش‌های روزگار خویش احاطه داشته باشند، مثل بیشتر نویسندگان عصر حاضر هر را از پر تشخیص نمی‌دادند، آنوقت نوشته‌هایشان به مراتب گرم‌تر و گیراتر می‌بود! و فکر می‌کنم که حتی آنهمه شور و اندیشه و نکته‌سنجی آقای پیت هم، اگر جناب ایشان خود را در نوشته‌های بزرگانی همچون دموستن و سیسرو غرقه نکرده و نتوانسته بود جان سخن و ژرفای دانش آنان را یکجا در خطابه‌های خود به کار گیرد، نمی‌توانست آن خطابه‌های غرّا را پدید آورد که امروزه روز مجلس انگلستان را در شیوایی سخن تالی یونان و روم کرده است.

نمی‌خواهم در اینجا از سخنان من چنین برداشت شود که من همان میزان از دانش

را که سیسرو در خمیره يك خطیب لازم می‌داند برای برادرانم ضروری می‌شمارم. برعکس، فکر می‌کنم اندک خواندنی برای شاعر، اندک‌تری برای منتقد، و اندک‌ترینی برای يك سیاستمدار کافی است! برای نخستین این حرفه‌ها شاید مطالعه فن شعر انگلیسی نوشته ادواردیسیس و اشعار چند تن از شاعران امروزم بسنده باشد، برای دومی، مطالعه تعدادی - نه کم و نه زیاد - نمایشنامه، و برای سومی خواندن مجموعه‌ای از نشریات سیاسی.

راستی را بگویم، سخن من بیش از این چیزی نیست که آدمی باید اندک سررشته‌ای از موضوعی که به آن می‌پردازد داشته باشد، چنانکه ضرب‌المثلی قدیمی می‌گوید: هر آن هنر که آموخته‌ای همان را پیشه ساز. يك نویسنده هم اگر این مثل را سرمشق خود گیرد شاید به جایی برسد، ولی بدون در نظر گرفتن آن، اگر تمامی دانش جهان هم در تیولش باشد، به کارش نخواهد آمد.

برای نمونه، بیایید فرض کنیم که هومر و ویرژیل، ارسطو و سیسرو، توکیدیدس و لیوی همه می‌توانستند گرد هم بنشینند، استعدادهای گوناگونشان را در کار آورند، و رساله‌ای درباره هنر رقص بنویسند. فکر می‌کنم به آسانی می‌توان به این نتیجه رسید که جمع این بزرگان نمی‌توانستند رساله‌ای به نگارش درآورند همتای رساله بی‌نظیری که آقای «اسکس» برای استفاده ما در این باره نگاشته است، به نام مبادی آموزش نجبا. و هرگاه آقای پروتون، این استاد بزرگ، را بتوان ترغیب نمود که خامه در کف گیرد و با تحریر اصول حقیقی ورزش رساله فوق‌الذکر را کامل کند، شاید جهان دیگر هرگز دلیلی برای شکوه و شکایت نداشته باشد که هیچیک از نویسندگان بزرگ، چه از قدما و چه از معاصران، به هنر اصیل و مفید ورزش پرداخته، و اصول و مبانی آنرا تدوین نکرده است.

به‌منظور جلوگیری از تعدد نمونه‌ها در توضیح این واضحات، و پرداختن به اصل مطلب، باید بگویم که به نظر من یکی از دلایل این امر که بسیاری از نویسندگان انگلیسی هرگز موفق نشده‌اند آداب زندگی طبقات بالا را به درستی توصیف کنند شاید این باشد که در واقع چیزی از آن نمی‌دانند. متأسفانه این دانشی است که رسیدن به آن در توان بسیاری از نویسندگان نیست. کتاب‌ها تصویری بسیار ناکامل از آن به دست می‌دهند، و وضع در صحنه تماشاخانه‌ها هم بهتر از این نیست. نجیب‌زاده‌ای که با خواندن آن کتاب‌ها تربیت شده باشد تقریباً همیشه يك محقق فضل‌فروش از آب درخواهد آمد، و کسی که خود را براساس آنچه در تماشاخانه‌ها می‌بیند بسازد يك آدم متظاهر خودنما.

وضع شخصیت‌های خیالی هم که از روی اینگونه الگوها پرداخته می‌شوند از این بهتر نیست. وانبروگ و کانگریو به تقلید از طبیعت و فطرت برخاستند، ولی کسانی که از آن استادان تقلید می‌کنند، تصاویرشان همانقدر از چهره راستین عصر حاضر به دور است که تصاویر هوگارت می‌بود، اگر آن استاد هم می‌خواست يك صحنه بلوا یا يك مجلس شب‌نشینی را به سبک تیتیان و واندایک رقم زند. سخن کوتاه، در اینجا تقلید کار ساز نیست. تصویر باید بازتابی از نفس طبیعت باشد. دانش راستین درباره جهان تنها با مرآده در جهان میسر است، و آداب هر طایفه را تنها با مشاهده می‌توان شناخت.

کتاب چهاردهم ۵۶۷

حال از قضای اتفاق این رده برتر خاکیان را نه به هیچ وجه می توان مثل دیگر بنی آدم در خیابان ها، مغازه ها و قهوه خانه ها رؤیت کرد، و نه می توان مانند جانوران و وحوش در قبال سگه ای به تماشا نشست. خلاصه اینکه این منظری است که کسی را بر آن راه نیست، مگر دارندگان یکی از شرایط زیر را: دارندگان اصل و نسب، و مال و منال، یا در صورت فقدان این دو اصحاب حرفه شریف قماربازی. و جای نهایت تأسف است که افراد واجد شرایط فوق، بسیار به ندرت فروتنی می فرمایند. و به حرفه بدنام نویسندگی روی می آورند، زیرا این حرفه ای است که دست اندرکاران آن را عموماً طبقات فرو دست تر و تهیدست تر اجتماع تشکیل می دهند، و دلیل این امر هم آنست که بسیاری فکر می کنند که برای ورود به این حرفه نیازی به سرمایه نیست.

و بدینسان است که آن غولان غریب آراسته به تور و پولک و یراق و یال و کویال پدید می آیند که در جامه های پرنیان و پرند زربفت، و کلاه گیس های پریشان و دامن های گشاد، زیر نام لرد و لیدی بر صحنه تماشاخانه ها می خرامند، و دل از عارف و عامی تماشاگران، از وکیلان دعاوی و منشی هاشان در سالن پایین گرفته تا صاحبان حرفه های عدیده و شاگردان مربوطه در غرفه های بالا، می برند. و در زندگی واقعی همانقدر می توان آنان را یافت که قنطورس و دیو هفت سر و دیگر موجودات افسانه ای را. ولی بگذار رازی را بر خواننده بگشایم، و آن اینکه چنین دانشی درباره زندگی طبقات بالا، اگرچه برای پیشگیری از اشتباهات عدیده ضرورت بسیار دارد، ولی چندان به کار نویسنده ای که قلمرو کارش کمدی یا آن نوع رمان است که، مانند آنچه من هم اکنون در کار تحریرش هستم، می توان آنرا کمیک نامید، نمی آید.

آنچه آقای پوپ درباره زنان می گوید در مورد بخش اعظم این قشر نیز مصداق دارد، چرا که اینان نیز چنان در صورت ظاهر و اطوار تصنعی غرقه اند که اساساً شخصیتی ندارند، یا اگر هم دارند، دست کم به چشم سر دیده نمی شود. به جرأت می توانم گفت که زندگی اشرافی به مراتب یکنواخت تر، بیروح تر و کسالت آورتر از این حرف هاست. پیشه ها و مشاغل گوناگون در حیطه های نازل تر حیات طیف گسترده ای از شخصیت های خنده آور را در بر می گیرد، حال آنکه در میان اشراف به جز گروه معدودی که در تکاپوی مقامند، و گروه معدودتری که جویای کام، هر چه هست همه تبختری یوچ و تقلیدی تهی است، و دیگر هیچ. و مسئله زندگی برای اینان در خودآرایی و قمار، خوردن و نوشیدن، و تعظیم و تکریم خلاصه می شود.

البته در میان این قشر هستند کسانی از مرد و زن که در چنگال شهوت گرفتار آمده، از محدوده های شایستگی و بایستگی پا برون می نهند. تفاوت میان اینگونه بانوان، با زنان ولنگار و ولگرد از طبقات پائین تر اجتماع در بی باکی و بی پروایی اشرافی شان است و در بی توجهی به نام نیک، چنانکه تفاوت میان بانوی نجیب و عفیفی از این طبقه نیز با همسر يك دهقان روستائی یا يك كاسب شهری تنها در ظرافت و لطافت گفتار و رفتار خلاصه می شود. لیدی بلاستون نیز یکی از این شخصیت های بی باک و بی پروا بود، ولی مبدا خوانندگان روستانشین من از این حرف نتیجه بگیرند که رفتار عموم بانوان اشراف و

اعیان چنین است، یا اینکه قصد ما ایجاد چنین شبهه‌ای است. چون به این ترتیب می‌توان تصور کرد که همه کشیشان از جنم تواکوم یا همه نظامیان از قماش پرچمدار نورترتون باشند.

به راستی خطایی بزرگتر از این نیست که در میان عوام - که نظریات خود را از بعضی طنزپردازان جاهل می‌گیرند - این نظر رواج پیدا کرده است که ویژگی این روزگار بی‌بند و باری و هرزگی است. برعکس، من بر این اعتقادم که هرگز بازار عشق در میان اعیان و اشراف به کسادى امروز نبوده است. تنها چیزی که زنان این دوران از مادران خود می‌آموزند اینست که تمام هم و غم خود را مصروف کسب جاه و جلال کنند، و هر لذت عاشقانه‌ای را دون شأن خود پنداشته از آن رو بگردانند. و بعد، پس از آنکه در سایه توجهات مادران ازدواج کردند بی‌آنکه شوهری داشته باشند، کاملاً در ظاهر به درستی نظر مادران خود ایمان می‌آورند، و از این رو باقیمانده زندگی یکتواخت خود را در تعقیب سرگرمی‌هایی معصومانه‌تر، ولی متأسفانه کودکانه‌تر، می‌گذرانند که حتی ذکر نامی از آنها هم درخور چنین سرگذشتی نیست. به نظر ناچیز من، ویژگی راستین آنچه امروز محافل از مابهران خوانده می‌شود بلاهت است نه رذالت، و تنها نامی که می‌توان بر آن نهاد سبکسری است.

فصل دوم

شامل نامه‌نگاری

و سایر امور مربوط به روابط عشقی

هنوز از بازگشت جونز به اقامتگاهش دیری نگذشته بود که او نامه زیر را دریافت کرد:

وقتی فهمیدم رفته‌ای، بیش از هر زمان دیگری شگفت‌زده شدم. هنگامی که از سالن بیرون رفتی، اصلاً فکر نمی‌کردم که می‌خواهی بدون اینکه دوباره مرا ببینی منزل را ترک کنی. همه کارهایت مثل هم است و مرا مطمئن می‌سازد که تا چه حد باید از دلی که خود را پایبند دخترک ابلهی کرده است روگردان باشم، هر چند نمی‌دانم زیرکیش را بیشتر باید ستود یا سادگیش را! هر دو شگفت‌انگیز است! با وجود اینکه يك کلمه از حرف‌های ما سر در نیاورد، ولی با مهارت و تردستی و... - اسمش را چه باید گذاشت؟ - رو در روی من ایستاد و انکار کرد که ترا می‌شناسد، یا حتی دیده است... آیا این نقشه‌ای بود میان شما دو نفر، و آیا تو آنقدر پست بوده‌ای که راز مرا پیشش فاش کنی؟... آه، که چقدر از او، از تو، از همه، و بیشتر از همه از خودم متنفرم، که...! شهادت آن را ندارم که چیزی را بنویسم که می‌دانم خواندنش دیوانه‌ام می‌کند؛ ولی یادت باشد، به همان شدتی که دوستت داشته‌ام، می‌توانم از تو منزه باشم!

جونز بیش از چند دقیقه فرصت تفکر درباره این نامه را نیافته بود که نامه دوم به همان خط را به دستش دادند، و ما این نامه را نیز کلمه به کلمه نقل می‌کنیم:

کتاب چهاردهم ۵۶۹

وقتی هیجان روحی زایدالوصفی را که در هنگام نوشتن نامه پیشین به آن دچار بودم در نظر بگیری، نباید از عباراتی که در آن به کار بردم دستخوش حیرت گردی... با وجود این، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید بیش از حد هیجان زده بوده‌ام. دست کم این همه را باید مهلول آن تماشاخانه لعنتی و بی‌ملاحظگی آن آدم احمقی دانست که بیش از موعد مقرر مرا معطل کرد... می‌بینی عاشق چه آسان نسبت به معشوق نظر خوش پیدا می‌کند؟... شاید تو هم همین را بخواهی! به هر حال، تصمیم گرفته‌ام امشب بی‌نیمت، بنابراین فوراً نزد من بیا! سفارش کرده‌ام که جز تو در را برای هیچکس باز نکنند...

البته آقای جونز می‌تواند اطمینان داشته باشند که من به ایشان کمک خواهم کرد تا از خود دفاع کنند، چون فکر می‌کنم بیش از آنکه ایشان بخواهند مرا بفریبند، من خود می‌خواهم خودم را بفریبم! فوراً بیا...

این را برعهده نقش‌بازان عشق می‌گذارم که بگویند آیا نامه خشمگانه بیشتر جونز را دستخوش ناراحتی کرد یا نامه محبت‌آمیز. اینقدر هست که آنشب جونز تمایلی به دیدار هیچ کسی در خود احساس نمی‌کرد، مگر دیدار يك تن! ولی پای شرف در میان بود، و اگر این انگیزه هم کافی به نظر نمی‌رسد این نکته را هم باید در نظر گرفت که جونز نمی‌خواست در خوی ناخوش لیدی بلاستون خشمی را شعله‌ور کند که می‌دانست طبع آن بانو گاهگاه دستخوش آن می‌گردد، و به‌ویژه از پیامد این خشم هم که برملا کردن اسرار فی-مابین در نزد سوفیا باشد به شدت هراس داشت. باری، پس از چند دور قدم زدن عصبی در اطراف اتاق داشت آماده رفتن می‌شد که بانوی بزرگوار به این حالت خاتمه داد، و - نه، نامه دیگری نفرستاد، بلکه - شخصاً در صحنه حاضر گردید. با سر و وضعی بسیار آشفته و نگاهی بس مضطرب وارد اتاق شد، خود را روی صندلی انداخت، نفسی تازه کرد، و آنگاه به سخن آمد و گفت: «ملاحظه می‌فرمائید، آقا، که زن وقتی قدمی بیش از حد متعارف برداشته باشد، دیگه هیچ چیز نمیتونه جلوشو بگیره. اگه يك هفته پیش کسی برام قسم می‌خورد که چنین کاری از من برمیاد، محال بود حرفشو باور کنم!» جونز گفت: «امیدوارم لیدی بلاستون افسونگر من همین ناباوری رو در پذیرفتن حرف خلافی درباره من نیز از خودشون نشون بدن، چون من تکالیف سنگین خودمو در قبال بزرگواری‌های بانو خیلی خوب میشناسم.» بانو جواب می‌دهد: «واقعاً که! تکالیفمو خیلی خوب میشناسم! یعنی من باید انتظار این کلمات سرد رو از آقای جونز داشته باشم؟» جونز می‌گوید: «منو ببخش، فرشته محبوب من! بعد از دریافت نامه‌ها، ترس از خشم تو، که نمیدونم چطور مستوجب آن شده‌ام...!» لیدی بلاستون با لبخندی حرفش را می‌برد، و می‌گوید: «پس خشمم از چهره‌ام پیدا است، ها، کاملاً پیدا است؟... واقعاً از نگاهم سرزنش می‌بازه؟» جونز می‌گوید: «به شرافت انسانیم قسم که من کاری نکرده‌ام که مستحق خشم تو باشم... قراره رو که با من داشتی به خاطر داری... من هم طبق همون قرار...» زن فریاد می‌زند: «تقاضا می‌کنم دیگه از اون قرارلعنتی حرف نزن... فقط این يك سؤال منو جواب بده، تا خیالم راحت بشه... آیا تو حیثیت منو پیش سوفیا به باد نداده‌ای...؟»

در اینجا جونز به زانو در می افتد، و شروع به سوگند خوردن می کند، که ناگهان یارت ریج رقصان و جست و خیزکنان، سرمست از باده سرور داخل می شود، و فریاد برمی آورد: «پیدا شد! پیدا شد!... اینجا است، آقا، اینجا است!... خانم آنر پائین پله ها منتظره!» جونز فریاد می زند: «نگهش دار، يك دقیقه نگاهش دار!... بفرمائین، خانم! لطفاً برین پشت پرده، اونطرف تختخواب! من نه اتاق دیگه ای دارم، نه پستویی، نه هیچ کنج خلوتی که بتونم اونجا قایمتون کنم! عجب تصادف مسخره ای!» بانو در حالی که خود را به مخفیگاه می اندازد، می گوید: «واقعاً مسخره اس!» و لحظه ای بعد خانم آنر داخل می شود، و می گوید: «عجب، عجب! موضوع چیه، آقای جونز!... این مردکۀ پررو، پیشخدمتتون، نزدیک بود نذاره پیام بالا. حالا کاری نداریم، ولی امیدوارم باز همون قضیه آپتون در کار نباشه.. لابد انتظار نداشتین منو ببینین، ولی چه کنم، حتماً شما خانم منو جادو کردین! دخترک نازنین! حالا کاری نداریم، به خدا مثل خواهرم دوستش دارم. خدا به جونتون رحم کنه اگه شوهر خوبی براش نباشین چون، حالا کاری نداریم، ولی اگه نباشین بدترین بلاها سرتون میاد!» جونز از خانم آنر خواهش کرد که آهسته حرف بزند، و گفت در اتاق پهلویی خانمی در حال جان کندن است! آنر فریاد می زند: «يك خانم! آها! لابد یکی از همون خانم های خودتونه! آه، آقای جونز، این جور زن ها توی دنیا خیلی زیاده! ما هم به خونه یکی از همین ها وارد شده ایم، چون لیدی بلاستون هم، به جرأت میتونم بگم، وضعش همین جوریه اس!» جونز ناگهان جلوش را می گیرد، و می گوید: «هیس! هیس! هر چی بگین توی اتاق بغلی میشنون!» آنر فریاد می زند: «بذارین بشنون! من که حرف بدی نزدم! پیشخدمتاش همه بی رودربایستی میگن، میگن که چطور خانمشون مردها رو بلن میکنه میبره به خونه دیگه... خونه هه به اسم یه زن بدبخت دیگه اس، ولی اجاره شو لیدی بلاستون میده، تازه میگن خیلی چیزای دیگه هم به اون زنه میده!» در اینجا آقای جونز، پس از اظهار نگرانی بسیار، سعی کرد جلو ذهن خانم آنر را بگیرد، ولی... «عجب، عجب! آقای جونز! مگه من چی گفتم، چرا نمیذارین حرفمو بزنم! من که حرف بدی نزدم، فقط حرف دیگرون رو گفتم، حالا کاری نداریم... تازه من فکر میکنم چه فایده برای اون زن صاحبخونه که پولش رو از این راه پر معصیت دربیاره! راستی راستی، همون بهتر که آدم فقیر باشه و درست باشه!» جونز می گوید: «حتماً اون مستخدم ها آدم های بی شرافتی بن که درباره خانمشون اینقدر بی انصافی میکنن!» آنر جواب می دهد: «بله، درسته! همیشه مستخدم ها آدم های بی شرفی هستن! خانم من هم همینو میگن! يك کلمه از این حرف هارو هم قبول ندارن...» جونز می گوید: «البته! من مطمئنم که شأن سوفیای من بالاتر از اینه که گوشش به این لاطائلات رذیلانه بدهکار باشه!» آنر می گوید، «نه، من که فکر نمی کنم لاطائلات باشه! وگرنه، حالا کاری نداریم، برای چی باید مردهارو برداره بیره به خونه دیگه؟... حتماً برای کار خوبی نیست، دیگه! چون اگه می خواست راستی راستی با مردها معاشرت قاتونی بکنه، خوب، این که چیزی نیست! هر خانمی میتونه با هر مردی میخواد بره و بیاد، چه معنی داره که...؟» جونز می گوید: «خواهش میکنم! من نمیتونم این حرف هارو پشت سر خانم محترمی، اون هم از قوم و خویش های سوفیا، بشنوم! گذشته از

این، واقعاً شما آرامش اون خانم بیچاره اتاق بغلی رو بهم می‌زنین... اجازه بدین خواهش کنم با من تشریف بیارین پائین!» آنر می‌گوید: «نه، نه، آقا دیگه! شما که نمیدارین من حرفمو بزنم، من هم دیگه حرفی ندارم... بفرمائین، این نامه رو خانم دادن! بعضی مردها، آقا جون، حاضرن همه چیزشون رو بدن تا یه همچین نامه‌ای به دستشون برسه، حالا کاری نداریم! ولی شما، آقای جونز! من که فکر نمی‌کنم شما خیلی هم دست و دل باز باشین... البته بعضی مستخدم‌ها میگن که... ولی لابد قبول دارین که من تا حالا رنگ پول شمارو هم ندیده‌ام!» جونز با عجله نامه را گرفت، و فوراً يك اسکناس پنج پوندی گذاشت توی مشت خانم آنر. آنوقت درگوشی هزار بار از سوفیای عزیزش سپاسگزاری کرد، و از خانم آنر خواهش کرد تا هر چه زودتر اجازه بدهد که او نامه را بخواند. ندیمه خانم هم پس از آنکه تعریف و تمجید مفصلی از دست و دل بازی قهرمان ما کرد، اتاق را ترك گفت و رفت.

در این وقت لیدی بلاستون از پشت پرده بیرون آمد. خشم این بانو را چگونه توصیف کنم؟ در ابتدا زبانش ازسخن گفتن قاصر بود، ولی از چشمانش آتش زبانه می‌کشید، و البته می‌باید چنین باشد، چون دلش در آتش می‌سوخت. همینکه زبانش باز شد، به جای آنکه غضب خود را متوجه آنر، یا پیشخدمت‌های خودش کند، بنای حمله به جونز بینوا را گذاشت، و گفت: «می‌بینی! می‌بینی چه چیزهایی رو به پات ریخته‌ام؟ نام نیکم، شرفم... همه بر باد رفت! اونوقت در برابرش چی گرفتم؟ منو از یاد بردی و تحقیرم کردی، اونم به خاطر يك دختر دهاتی، به خاطر يك دختر ابله...» جونز جواب داد: «از یاد بردی یعنی چه، بانوی من، من کدوم تحقیر رو نسبت به شما روا داشته‌ام؟» لیدی بلاستون گفت: «آقای جونز! پنهانکاری سودی نداره، اگه می‌خوای خیال منو آسوده کنی، باید از اون دختر دست بکشی، و به عنوان گواهی بر این تصمیم، باید اون نامه رو فوراً به من نشون بدی...» جونز گفت: «کدوم نامه، باتو؟» بانو جواب داد: «خوب، خوب! لازم نیست بزنی زیرش و بگی نامه‌ای از دست اون زنیکه سلیطه نگرفتی!» جونز گفت: «یعنی بانو از من می‌خواهند کاری بکنم که آشکارا خلاف شرف و حیثیت منه؟ آیا من در مورد شما چنین کاری کرده‌ام؟ اگه من امروز از این دختر معصوم بینوا رو برای شما فاش کنم، اونوقت از کجا میدونید که فردا همین کار رو درباره خود شما نخواهم کرد؟ من مطمئنم اگه يك لحظه در این موضوع تأمل کنین متقاعد میشین که مردی که نتونه اسرار يك زن رو در سینه نگه داره، بی‌تردید غیرقابل اعتمادترین و نفرت‌انگیزترین موجود روی زمین.» بانو در پاسخ گفت: «بسیار خوب! من اصراری ندارم که شما رو در نظر خودتون نفرت‌انگیز کنم، چون توی اون نامه هیچ چیز نمیتونه باشه که من از اون باخبر نیاشم. میدونم چه نقشه‌ای دارین!» و در اینجا گفتگوی درازی درگرفت که خواننده، که لابد آنقدرها هم کنجکاو نیست، باید سپاسگزار من باشد که آنرا به تفصیل درج نمی‌کنم. بنابراین، اکتفا می‌کنم به اینکه به اطلاع خواننده برسانم که لیدی بلاستون رفته رفته آرام گرفت، و سرانجام با حرف‌های جونز متقاعد شد، یا وانمود کرد که متقاعد شده است، که دیدار آنشب جونز و سوفیا صرفاً تصادفی بوده، و از آنجا که جونز همه دقایق و جزئیات ماجرا را، چنانکه پیش

از این برای خواننده گفته‌ایم، برای بانو تعریف کرد، معلوم است که بانو دیگر دلیلی نداشت تا از دست او ناراضی و خشمگین باشد.

و اما حتی وقتی روشن‌ترین دلایل هم رودرروی تمایلات درونی ما قرار می‌گیرد، در برابر آن یکسره کور و کرم می‌شویم، چنانکه در مورد حاضر، این زن باز هم در ته دل از اینکه جونز نامه سوفیا را به او نشان نداده بود کاملاً راضی نبود. حقیقت این است که لیدی بلاستون می‌دانست جای نخست در قلب جونز متعلق به سوفیاست، ولی از آنجا که هم مغرور بود و هم شیفته، سرانجام به جای دوم قناعت کرد. یا اگر بخواهیم روشن‌تر، و به زبان حقوقی بگوئیم خود را به تملک موقت ملکی که بالاخره به صاحب اصلیش عودت داده خواهد شد راضی کرد.

سرانجام موافقت حاصل گردید که در آینده جونز در منزل لیدی بلاستون با سوفیا دیدار کند، و چون سوفیا و ندیمه‌اش، و کلیه مستخدمان خانه، این دیدارها را به حساب سوفیا خواهند گذاشت، این بانو از یکسو نقش کسی را بازی خواهد کرد که چیزی بر او تحمیل شده، و از سوی دیگر به کام دل خواهد رسید. این نقشه که لیدی بلاستون آنرا طرح‌ریزی کرده بود، سخت مورد پسند جونز واقع گردید، زیرا او حاضر بود هر بهائی را بپردازد تا بتواند به دیدار محبوب نایل گردد. خود بانو هم از اینکه به این ترتیب سوفیا را فریب خواهد داد بسیار خرسند به نظر می‌رسید، به‌ویژه اینکه فکر می‌کرد جونز به خاطر خودش هم که شده هرگز راز او را نزد سوفیا برملا نخواهد کرد. روز بعد برای نخستین دیدار تعیین شد، و آنگاه، پس از آنکه آداب و آئین مرسوم به انجام رسید، لیدی بلاستون به خانه خود بازگشت.

فصل سوم

شامل موضوعات گوناگون

جونز همینکه تنها شد، مشتاقانه نامه را باز کرد، و چنین خواند:

آقا! محال است بتوانم بگویم که از وقتی از اینجا رفتید چه رنجی کشیده‌ام، و از آنجا که فکر می‌کنم قصد دارید باز هم به اینجا بیایید، در این دیروقت شب آنرا، که می‌گوید اقامتگاه شما را بلد است، می‌فرستم تا شما را از این کار باز دارم. از شما می‌خواهم، به پاس لطفی که به من دارید، در اینجا به دیدار من نیائید، چون بی‌تردید قضیه از پرده بیرون خواهد افتاد. و هم اکنون هم با توجه به بعضی اشاره‌ها، که در سخنان لیدی بلاستون دیده‌ام فکر می‌کنم به ما بدگمان شده باشد. شاید اوضاع به زودی مساعد شود. باید صبور بود و انتظار پیشه کرد. ولی یکبار دیگر از شما استدعا می‌کنم که اگر کوچکترین توجهی به آسایش خاطر من دارید، فکر باز آمدن به این خانه را از سر به در کنید.

کتاب چهاردهم ۵۷۳

از این نامه چنان تسلایی بر خاطر پر آشوب جونز بینوا رسید که پیش از او ایوب را از یاران خود رسیده بود! گذشته از اینکه تمامی امیدهایی که برای دیدار سوفیا در دل پرورانده بود با این نامه بر باد می‌رفت، مشکل تازه‌ای هم در خصوص لیدی بلاستون سر بر می‌کرد. از یکسو جونز خیلی خوب می‌دانست که بعضی قرارها را نمی‌توان به آسانی با توسل به این یا آن بهانه بر هم زد، و از سوی دیگر بعد از خواست اکید سوفیا هیچ نیرویی که در توان انسان باشد نمی‌توانست او را به رفتن وادارد. سرانجام، پس از تفکر بسیار، که در طول آنشب جای خواب را پر کرد، تصمیم گرفت خود را به مریضی بزند، زیرا این تنها راه ممکن برای برهم زدن قرار به نظر می‌رسید، که جونز با توسل به آن می‌توانست در عین حال از خشم لیدی بلاستون، که به دلایل بسیار برانگیختنش به صلاح نبود، در امان بماند. باری، اولین کاری که صبح روز بعد کرد این بود که جوابی به سوفیا نوشت، و آنرا در داخل یادداشت دیگری برای آنر گذاشت و فرستاد. سپس نامه دیگری برای لیدی بلاستون ارسال داشت، حاوی بهانه فوق‌الذکر، یعنی بیماری. اندکی بعد جواب این یادداشت به شرح زیر عز وصول بخشید:

خیلی متأسف و ناراحتم که نمی‌توانم امروز عصر در اینجا ببینمت، ولی بیشتر نگرانیم از کسالت توست! سخت مراقب خودت باش، و بهترین طبیب را به بالینت بیاور! امیدوارم خطری در کار نباشد... امروز تمام روز با آدم‌های ابله‌ی قرار دارم، و چنان مشغولم که حتی یک دقیقه هم فرصت نخواهم داشت تا برایت نامه‌ای بفرستم! خدا حافظ...

راستی، امشب سعی خواهم کرد ساعت نه به دیدنت بیایم... با کسی قراری نگذار!

در این هنگام خانم میلر به دیدار آقای جونز آمد، و پس از مقدمات مرسوم، چنین گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، آقا، که در چنین موقعیتی مزاحمتون می‌شم، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که آگه خونه من در اینجا و اونجا بدنام بشه، چه اثرات سوئی بر نام نیک دخترام می‌ذاره. بنابراین، آگه از شما تقاضا می‌کنم که دیگه خانمی رو تا آخر شب توی اتاق خودتون نگه ندارید، امیدوارم این تقاضا رو حمل بر فضولی و جسارت نکنید. وقتی خانم دوّمی تشریف بردند، ساعت از دو هم گذشته بود!»

جونز در پاسخ گفت: «مطمئن باشید، خانم، که بانوی محترمی که دیشب اینجا تشریف داشتند و تا دیروقت موندند (چون اون خانم دوّمی که فقط نامه‌ای برای من آورد و رفت) بانوی بسیار متشخصی‌اند، و از خویشان نزدیک من!» خانم میلر گفت: «من از درجه تشخیص ایشون اطلاعی ندارم، ولی مطمئنم که هیچ بانویی که پایبند عفاف باشه ساعت ده شب به دیدار مردی نمیره، و چهار ساعت با او در اتاقش تنها نیمونه، مگه اونکه از خویشان خیلی نزدیک اون مرد باشه. به علاوه، آقا، رفتار کالسکه‌ران‌های ایشون نشون می‌داد که خانم از چه قماشیه، چون اونها تموم شب جز شوخی و خنده دم در خونه کاری نداشتند، و در برابر چشم و گوش دخترک نظافتچی از آقای پارتریج می‌پرسیدند که آیا بانو قصد دارن تموم شب رو در خدمت اربابش بمونن، و چرندیات بسیار دیگه‌ای که تکرارش

مناسبتی نداره. میدونین که من بهراستی برای شما احترام بسیار قائلم، آقای جونز! و گذشته از این برای لطف بزرگی که به خویشاوند من کردید، خودمو زیر دین شما میدونم. راستش رو بخواید، من تازه فهمیده‌ام که شما تا چه حد در اون ماجرا بزرگواری از خودتون نشون داده بودید. من اصلاً نمیدونستم که فقر و مسکنت اون مرد نگوینخت رو به چه کارهائی واداشته بوده، و ابدأ فکر نمیکردم که وقتی اون ده گینی رو به من دادید، در واقع داشتید به یک راهزن کمک می کردید! آه، خدای من! چقدر بزرگواری از خودتون نشون دادید! چطور این خونواده رو از نابودی نجات دادید!... می بینم شخصیتی که پیش از این‌ها آقای آلورتی از شما برام ترسیم کرده بود، کاملاً درست بوده... تازه، اگه الطاف شما هم نمیبود، من اونقدر خودمو رهین مراحم ارباب آلورتی میدونم که به خاطر ایشون هم که شده باید نهایت احترام رو نسبت به شما نشون بدم... ولی از همه اینها که بگذریم، آقای جونز عزیزم، خوشنامی دخترام و خود من هم به کنار، باور کنید به خاطر خودتون خیلی متأسفم که جوونی به این برازندگی و شایستگی با اینجور زنها آمد و رفت داشته باشه... ولی خوب، اگه واقعاً مصمم باشید به این کار ادامه بدید ناچارم ازتون تقاضا کنم که خونه دیگه‌ای پیدا کنین، چون من شخصاً هیچ میل ندارم که چنین ماجراهائی زیر سقف خونه من ادامه داشته باشه، ولی من به کنار، مخصوصاً ملاحظه دخترکام رو می‌کنم، چون خدا میدونه که این دو دختر بینوا جز نجابت کالای دیگه‌ای ندارند که مطلوب کسی باشه!»

جونز به شنیدن نام آلورتی یکه‌ای خورد، و رنگ چهره‌اش دگرگون شد، و سپس با لحن گرمی درصدد پاسخ دادن برآمد، و گفت: «حقیقتاً، خانم میلر، من این حرف‌ها رو نشون کم لطفی شما میدونم! من هرگز نمیخوام باعث بدنامی خونه شما بشم، ولی شما باید درک کنید که من آزادم هر کس رو که میل دارم در اتاق خودم بپذیرم، و اگه این کار موجب ناراحتی شما میشه، در اونصورت، در اولین فرصت، محل دیگه‌ای برای اقامت خودم پیدا خواهم کرد.» خانم صاحبخانه گفت: «من متأسفم که باید از هم جدا بشیم، آقا! ولی تردیدی ندارم که حتی شخص آقای آلورتی هم اگه کوچکترین گمان بدی درباره خونه من به ذهنشون راه پیدا کنه، دیگه این طرف‌ها قدم نمیذارن.» جونز گفت: «بسیار خوب، خانم!» زن گفت: «امیدوارم عصبانی نشده باشید، آقا! چون من، اگه دنیا رو هم بهم بدن، حاضر نیستم عضوی از اعضای خانواده آقای آلورتی رو از خودم برنجوم. باور کنید دیشب از شدت ناراحتی در این باره یک لحظه هم خوابم نبرد.» جونز گفت: «متأسفم که مانع استراحتتون شده‌ام، خانم! خواهش می‌کنم فوراً پارتریج رو بفرستید پیش من!» خانم میلر قبول کرد، و پس از تعظیمی بلندبالا از اتاق بیرون رفت.

همینکه سر و کله پارتریج پیدا شد، جونز در نهایت غضب به جانش افتاد، و گفت: «من چقدر باید غرامت بلاهت‌های تو رو بدم - یا بهتره بگم بلاهت خودم که تو رو نگه داشته‌ام؟ تو میخوای با اون زبون درازت منو به خاک سیاه بنشونی؟» پارتریج وحشت‌زده می‌پرسد: «مگه من چه کار کرده‌ام، ارباب؟» جونز فریاد می‌زند: «کی به تو اجازه داده بود که داستان راهزنی جاده لندن رو پیش کسی بازگو کنی، یا بگی مرد مستمندی که اوامد اینجا همون راهزنه‌اس؟» پارتریج می‌گوید: «من، آقا؟» جونز جواب می‌دهد: «حالا نمیخواد

حاشا کنی، و گناه يك دروغ ديگه رو هم به همه گناهانت اضافه کنی!» پارتريج می گوید: «اگرم این قضیه رو من گفته باشم، آقا، حتماً فکر کرده ام عیبی نداره. من فقط به رفقاً و قوم و خویش های خود اون مرد گفتم! فکر نمی کردم که بذارن از بین خودشون به بیرون درز کنه!»

جونز باز گفت: «ولسی من اتهامی بر علیه تو دارم، خیلی سنگین تر از این. چطور جرأت کردی - بعد از اون همه هشدارهایی که بهت دادم - که اسم آقای آلورتی رو توی این خونه به زبون بیاری؟» پارتريج این اتهام را به کلی انکار کرد، و چندین بار قسم خورد. جونز گفت: «پس خانم میلر از کجا به این موضوع پی برده که بین آقای آلورتی و من پیوندی هست؟ و همین الان هم این موضوع رو به من گفت که به خاطر آقای آلورتی برای من احترام قائله...» پارتريج جواب داد: «آه، خدایا! آقا جان! خواهش میکنم فقط گوش کنین! دیگه بدبیاری بدتر از این نمیشه! فقط خواهش میکنم گوش کنین تا حرقم تموم بشه، اونوقت خودتون قبول میکنین که چه اتهام نادرستی دارین به من میزنین: دیشب خانم آنر اومد پائین، منو دم در دید، وازم پرسید که شما از آقای آلورتی چه خبر دارین! باور کنین خانم میلر هم عین این حرف ها رو شنید، و همینکه خانم آنر پاشو گذاشت بیرون، منو صدا کرد توی سالن پیش خودش، و پرسید: «آقای پارتريج! اون خانوم کدوم آقای آلورتی رو میگفت؟ همون آقای آلورتی معروف، ارباب بزرگ سامرست شایر رو؟» گفتم: «بخدا، خانوم جون، هیچ اطلاعی ندارم!» اون گفت: «نکنه اربابت همون آقای جونزی به که آقای آلورتی بارها ازش با من صحبت کرده؟» باز گفتم: «بخدا، خانم جون، هیچ اطلاعی ندارم!» اونوقت، آقا جان، خانم میلر رو کرد به دخترش نانسی، و گفت: «پس شرط می بندم، سرده پنس شرط می بندم، که این همون جوونه، چون نشونی هاشم همون هاست که ارباب می داد.» خدای بالا سر میدونه کی بوده بهش گفته! پست ترین ارادل روی زمین باشم اگه این حرف از دهن من در اومده باشه... باور کنین، آقا جان، وقتی به من بگن زبونت رو ببند، بلدم ببندم... تازه، آقا جان! باور کنین، من نه اینکه چیزی درباره آقای آلورتی به خانم میلر نگفتم، که برعکس، عکس این حرف رو هم زدم! یعنی اون لحظه که نمیشد، ولی بعد که نشستم و فکر کردم - میگن فکر دوباره کار خوبییه - این بود که فکر کردم حتماً با هاس یکی این مطلب رو بهش رسونده باشه. اونوقت با خودم فکر کردم باید به جوری سر و ته قضیه رو هم بیارم. این بود که دوباره بعد از مدتی بلند شدم رفتم توی سالن، و گفتم، باور کنین گفتم... گفتم... بهش گفتم هر کس بهتون گفته که این آقا آقای جونزه، یعنی این آقای جونز همون آقای جونزه، خیلی بیجا گفته! و گفتم، بهش گفتم، خواهش میکنم دیگه هم از این موضوع حرف نزنین، چون اونوقت ارباب خیال میکنه که من بند رو آب داده ام، و همه توی این خونه شاهدن که من به همچین حرفی نزدم. باور کنین، آقا، این قضیه خیلی عجیبه! من هم از اونوقت تا حالا رفتم توی فکر که آخه از کجا فهمیده! تازه باز چند روز پیش به پیرزن گدائی رو جلو در خونه دیدم عینهو اون عجزه ای که توی وارویک شایر دیدیم، که اون همه بلا سرمون آورد. اینه که میگم خوب نیست آدم پیرزن عجزه ای رو ببینه و بهش به چیزی صدقه نده، مخصوصاً که

به آدم نگاه هم بکنه. من که صد درصد مطمئنم - خلافتش رو هم از هیچکس قبول نمیکنم - که اینجور موجودات خیلی بلاها میتونن سر آدم بیارن. بعد از این هم هر وقت به بیرزن ببینم، به خودم میگم: صدقه دفع بلاست!»

سادگی پارتریج جونز را به خنده انداخت، و شعله خشمش را که سرکش ولی کم دوام بود فرو نشاند، و ارباب به جای آنکه دفاعیه پارتریج را مورد تفسیر و تحلیل قرار دهد، به استاد گفت که قصد دارد از این اقامتگاه نقل مکان کند، و دستور داد تا بی درنگ به جستجوی جای جدیدی پردازد.

فصل چهارم

که امیدواریم دختران و پسران جوان
با دقت بسیار آنرا مطالعه کنند

هنوز پارتریج پشت نگردانده بود که آقای نایتنگل، که حالا دیگر با جونز بسیار صمیمی شده بود، به سروقتش آمد، و پس از سلام و تعارف مختصری گفت: «خوب، تام، پس دیشب تا دم صبح مهمون داشتی! به جان خودم خیلی جوون خوشبختی هستی! هنوز دو هفته ای بیشتر از اومدنت به شهر نگذشته، میتونی کالسکه ها رو تا دو ساعت بعد از نیمه شب دم در خونه ات منتظر نگه داری!» آنوقت از همین نوع شوخی های پیش پا افتاده کرد و کرد، تا اینکه جونز به میان حرفش دوید، و گفت: «لا بد این اطلاعات رو از خانم میلر گرفته ای! خودش هم چند دقیقه پیش اومده بود اینجا که به من اخطار کنه. فکر میکنم زن بیچاره از این میترسه که نام نیک دو دخترش لکه دار بشه.» نایتنگل می گوید: «اوه، خانم میلر در این موارد عجیب زن محتاطیه. اگه یادت باشه رضایت نداد که نانسی با ما بیاد بالماسکه.» جونز می گوید: «نه، راستی فکر میکنم حق داره، ولی در هر حال من حرفش رو پذیرفتم، و پارتریج رو فرستاده ام تا اقامتگاه دیگه ای برام پیدا کنه.» نایتنگل می گوید: «اگه بخوای فکر میکنم میتونیم باز هم با هم باشیم، چون - پیش خودت باشه، به کسی مخصوصاً توی این خونه نگي - من هم قصد دارم امروز از اینجا برم!» جونز می پرسد: «چی؟ خانم میلر تو رو هم جواب کرده، رفیق؟» نایتنگل جواب می دهد: «نه! ولی اینجا اتاقاش به اندازه کافی راحت نیست... بعلاوه، من از این محله خسته شده ام. دلم میخواد به مرکز تفریحات نزدیک تر باشم، اینه که دارم میرم کوچه پالمال» جونز باز می پرسد: «میخوای بی خبر بری؟» نایتنگل می گوید: «خیالت راحت باشه، نمیخوام پول نداده جیم بشم، ولی به دلیل شخصی دارم که نمیخوام رسماً رفتن رو اعلام کنم!» جونز می گوید: «دلیلت زیاد هم مخفی نمونده! باور کن از روز دوم ورودم به این خونه متوجه شدم... چه اشکی که به خاطر رفتنت ریخته خواهد شد... نانسی بیچاره! دلم براش میسوزه! حیف... ولی واقعاً، جك، بدجوری دخترک رو به خودت علاقمند کرده ای... خیالی در سرش انداخته ای که فکر نمیکنم هیچ چیزی بتونه اونو از سرش بیرون کنه.» نایتنگل می پرسد: «فکر میکنی چه خاکی باید

کتاب چهاردهم ۵۲۷

به سرم بریزم؟ میگی باهات ازدواج کنم تا حالش جا بیاد؟» جونز جواب می‌دهد: «نه! آگه به گفته من بود، میگفتم خوب بود باهات اینقدر مغالزه نمیکردی، که بارها دیده‌ام در حضور من میکنی. تعجب میکنم که چطور مادرش در این مورد کور شده، و انگار هیچ چیز رو نمیبیند!» نایتنگل با تعجب می‌گوید: «ببینه! چه چیزی رو ببینه؟» جونز جواب می‌دهد: «خوب معلومه! این رو ببینه که دخترشو عاشق خودش کرده‌ای. دخترک بینا نمیتونه يك لحظه هم این حقیقت رو ببوشونه! نمیتونه چشم از تو برداره! هر وقت وارد اتاق میشی سرخ میشه. باور کن، دلم خیلی براش میسوزه، چون ظاهراً یکی از نیک نهادترین و ساده‌دل‌ترین آدم‌هاست.» نایتنگل می‌گوید: «خوب، پس به نظر تو آدم هیچوقت نباید روی خوش به زنها نشون بده تا مبادا عاشق آدم بشن!» جونز در جواب می‌گوید: «چک! راستی که میخوای عمداً حرفم رو نفهمی! من نمیگم که زنها تا این اندازه دل در آستین و عاشق پیشه‌ان، ولی کار تو از روی خوش نشون دادن گذشته، رفیق!» نایتنگل می‌پرسد: «چی خیال کرده‌ای؟ که با هم هم‌خوابه هم شده‌ایم؟» جونز با لحنی جدی پاسخ می‌دهد: «نه، به شرفم قسم، نه! ابدأ يك چنان گمان بدی درباره تو ندارم! از این هم پا رو فراتر میذارم! من حتی فکر نمیکنم که تو نقشه حساب شده‌ای از پیش در سر پرورونده باشی که آرامش دخترک ساده‌دل بینوایی رو به هم بزنی، یا حتی به نتیجه کارهات فکر کرده باشی! من شکی ندارم که تو آدم خوش‌طینتی هستی، و به همچین آدمی رو هرگز همیشه به اینجور سنگدلی‌ها و ستم‌پیشگی‌ها متهم کرد. ولی در عین حال احساس غرورت رو با این دختر بدبخت ارضا کرده‌ای، بدون اینکه فکر کنی که او در این میان قربانی میشه، و با اینکه جز سرگرمی ساده‌ای که ساعتی خالی رو میشه باهات پر کرد نقشه دیگه‌ای در سر نداشته‌ای، ولی عملاً به دختره اجازه داده‌ای خودشو به این خیال واهی دلخوش کنه که تو برنامه‌ای جدی براش داری. چک! خواهش میکنم صمیمانه به این سؤال جواب بده: منظور از اون همه توصیف‌های لطیف و دلنشین از سعادت ناشی از عشق شورانگیز و متقابل چی میتونست باشه؟ و اون همه سخنان شیوا درباره محبت، و عشق، عشق بیدریغ و بی‌شائبه؟ یعنی فکر میکردی این حرف‌ها رو به خودش نمیگیره؟ یا، بیا و راستشو بگو، اون حرف‌ها رو اصلاً برای این نمیزدی که او به خودش بگیره؟»

نایتنگل فریاد برمی‌آورد: «به‌جان خودم، تام، این چشمه رو دیگه از تو ندیده بودم! چون میدی برای کار کشیشی: موعظه و نصیحت!... لا بد آگه نانی به تو چراغ سبز بده، باهات عشقبازی نمیکنی، ها؟» جونز جواب می‌دهد: «نه! نامرد باشم آگه این کار رو بکنم!» نایتنگل می‌گوید: «تام، تام! دیشب چی؟ دیشب رو یادت هست؟ دیشب که چشم اغیار، در خواب و ماه بیدار - دیشب که هر ستاره، با صد هزار اشاره...» جونز با لحنی جدی و آرام می‌گوید: «ببین، آقای نایتنگل! من نه ناصح ریباکارم، و نه بیشتر از دیگران ادعای تقدس و تقوی دارم. من خودم هم سخت به زن آلوده‌ام، قبول! ولی هرگز یاد ندارم که زنی رو به بدبختی کشونده باشم... هیچوقت هم حاضر نیستم برای لذت خودم عالماً و عامداً باعث بدبختی انسان دیگه‌ای بشم!»

نایتنگل می‌گوید: «بسیار خوب، بسیار خوب! باور کردم! لا بد قبول داری که این

وصله‌ها به من هم نمی‌چسبند.» جونز پاسخ می‌دهد: «قبول دارم، از ته دل! که تو دخترک رو گول نزده‌ای، ولی قبول ندارم که در دام عشق خودت گرفتارش نکرده‌ای!» نایتنگل می‌گوید: «اگه این کار رو کرده‌ام متأسفم، ولی گذشت زمان و دوری خیلی زود آثار این کار رو از بین می‌بره. خودم هم به این داروها احتیاج دارم، چون راستش رو برات بگم: من هم تا به حال در زندگی از هیچ دختری تا این اندازه خوشم نیومده، ولی باید رازم رو برات بگم، تام! پدرم دختری رو برای ازدواج با من در نظر گرفته که تا به حال اونو ندیده‌ام. دخترک داره میاد لندن، تا من رسماً ازش خواستگاری کنم.»

به شنیدن این حرف‌ها جونز قهقهه‌های بلند و کشدار سر داد، که در میان آن نایتنگل فریاد زد: «نه تورو به خدا مسخره‌ام نکن. یاور کن، خودم هم دلم از این ماجرا خونه! نانس بیچاره من! آه، تام تام! ایکاش از خودم چیزی میداشتم!» جونز می‌گوید: «بله، کاشکی میداشتی! چون اینطور که میگی، دلم برای هر دوتون میسوزه. ولی لابد بدون خداحافظی از این دختر که نمی‌خواهی بری؟»

نایتنگل جواب داد: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم رنج وداع رو به خود هموار کنم. بعلاوه، شکی ندارم که اینکار، فایده‌ای نداره که هیچ، نانس بینوای منو هم بیشتر عذاب میده. ایته که خواهش میکنم امروز کلامی از این مطلب به زیون نیاری، تا اینکه امشب یا فردا صبح من برم.» جونز قبول کرد که حرفی نزنند، و افزود که البته، وقتی خوب فکرش را بکنی، می‌بینی که اگر مجبور باشی و عزم جزم کرده‌ای که نانس را ترک کنی، شاید هم بهترین و عاقلانه‌ترین راه همین باشد. آنوقت گفت که خیلی خوشحال خواهد شد اگر او هم بتواند در همان اقامتگاه او سکنی گزینند، و میان دو دوست قرار بر این شد که نایتنگل یا طبقه همکف و یا طبقه دوم را برای جونز بگیرد، چون خودش قرار بود در طبقه اول، یعنی بین این دو طبقه، ساکن شود.

این آقای نایتنگل، که به زودی ناچار خواهیم بود کمی بیشتر درباره‌اش حرف بزنیم، در امور روزمره زندگی جوانی بود بسیار شرافتمند، و نیز سخت پایبند درستکاری و صداقت، خصلتی که در میان جوانان شهری بسیار نادر است. لکن در مسئله عشق و عاشقی اخلاقیاتش اندکی رو به بی‌قیدی داشت. نه اینکه در این مقوله هم مثل بعضی مردان دیگر باشد که یا کلاً لایبالی و فارغ از اصول اخلاقی‌اند، و یا چنین تظاهر می‌کنند، ولی اینقدر هست که بعضی خطاهای نابخسودنی را نسبت به زنان مرتکب شده بود، و در آئین بدیع و غربی به نام «عشق‌بازی» خدعه‌های بسیار در کار آورده بود، که اگر یکی از آنها را در امر تجارت به کار گرفته بود لابد به بزرگترین کلاهبردار جهان معروف می‌شد. ولی از آنجا که همگان - درست نمی‌دانم به چه دلیل - برآنند که این خطا، آنقدرها هم خطا نیست، این جناب نه تنها از خدعه‌ها و نیرنگ‌های رنگ‌رنگ خود در این زمینه احساس شرمساری و سرافکنندگی نمی‌کرد، بلکه فخر هم می‌فروخت، و اغلب از استادی خود در تصاحب زنان و غلبه بر قلب آنان سخن‌ها می‌گفت، و بارها به خاطر این گونه رجزخوانی‌ها مورد شماتت جونز قرار گرفته بود. و قهرمان ما همیشه با تلخی بسیار بدرفتاری مردان نسبت به جنس لطیف را محکوم می‌کرد، و می‌گفت که اگر چنانکه باید و

شاید، زنان را به صورت دوستان و یاران عزیز بدانیم، پس باید در نهایت محبت و ملایمت با آنان نشست و برخاست کنیم، احترامشان بگذاریم، و دوستشان بداریم، ولی اگر مردی زن را دشمن خود پندارد، پس پیروزی بر این دشمن چیزی است که باید از آن احساس شرمساری کند، نه اینکه ارزش خود را در پیروزی بر او بداند.

فصل پنجم

شرح مختصری از سرگذشت خانم میلر

در این روز جونز در عین کسالت غذای مفصلی، که عبارت بود از نصف بیشتر يك كتف گوسفند، نوش جان کرد، و عصر از جانب خانم میلر به صرف چای دعوت گردید چون آن بانو پس از اینکه به کمک پارتریج، یا به وسایل طبیعی یا ماوراء طبیعی دیگر، به پیوند میان جونز و آقای آلورتی پی برده بود، دیگر نمی توانست تاب آورد که این جوان با دلخوری از او جدا شود.

جونز این دعوت را پذیرفت، و همینکه بساط چای جمع شد، و دو دختر خانم میلر از اتاق بیرون رفتند، آن بانو، بدون مقدمه چینی مفصلی، چنین آغاز سخن کرد: «خوب، البته دنیا پر از شگفتیه، ولی این دیگه خیلی غریبه که یکی از بستگان آقای آلورتی توی خونه من اقامت داشته باشه، و من اصلاً از این موضوع مطلع نشم. افسوس، آقا! نمیدونید اون مرد نازنین، اون بهترین بزرگمرد دنیا، برای من و دو دخترم چه دوست خوبی بوده! بله، آقا! من بدون احساس خجالت میگم که اگه من مدت ها پیش از این از فقر و فاقه هلاک نشدم، و دو دختر کوچک بدبختم، از یتیمی و در به دری و بیچارگی و بیکیسی نجات یافتند و بی خانمان نشدند، همشاش به دلیل خوبی های ایشون بوده.

«باید به شما عرض کنم، آقا، درسته که من کارم به جایی کشیده که باید از راه اجاره دادن اتاق های خونه ام گذران کنم، ولی اجداد و خانواده من از نجبا بودند. پدرم افسر ارتش بود، و پیش از فوتش به درجات بالا رسید. ولی هر چه در آمد داشت خرج می کرد، و چون بعد از مرگش چیزی باقی نگذاشته بود، خانواده اش به تندی افتادند. ما سه خواهر بودیم، یکی مون بخت یارش شد و کمی پس از شیوع آبله مرد. دومی رو بانویی نیکوکار برد، و گفت که برای ندیمگی تربیتش میکنه. مادر این بانو خودش مستخدمه مادر بزرگ من بود، و چون ثروت هنگفتی که پدرش از راه گروگیری و نزولخوری به چنگ آورده بود، به ارث به این بانو رسیده بود، تونست با ملاک بسیار ثروتمندی ازدواج کنه. خلاصه، رفتار این بانو با خواهرم چنان سبانه بود، و توی خونه اش اونقدر سرزنشش میکردند، و فقر و فلاکت خانواده شو به رخس می کشیدند، و از روی استهزا «بانو» صداش میکردند، که به نظر من همین کارها سرانجام اون دخترک بینوا رو تحلیل برد، و او هم چندی پس از مرگ پدرم از دار دنیا رفت. بخت با من بیشتر یار بود، چون يك ماهی پس از مرگ پدرم با کشیشی ازدواج کردم که مدت ها بود منو دوست می داشت، و به همین دلیل پدرم با او بدرفتاری های

بسیار کرده بود. آخه میدونید، پدر بیچاره من با اونکه پشیزی نداشت که بهما برسه، ولی چنان با دقت و وسواس تربیتمون کرده بود که هم او و هم خودمون طوری رفتار می کردیم که انگار بزرگترین میراث‌های جهان در انتظارمونه. باری، شوهر مرحوم من رفتار پدرمو در زمان حیاتش یکسره نادیده گرفت، و بلافاصله بعد از فوت پدرم تقاضای ازدواج با منو دوباره مطرح کرد، و این بار چنان اشتیاقی در این کار از خودش نشون داد که من که همیشه از او خوشم می آمد، و در این وقت احساس احترامی هم در دلم نسبت به او پیدا شده بود، خیلی زود پذیرفتم. پنج سالی رو در نهایت سعادت در کنار این بهترین مرد جهان سر کردم، تا اینکه - آه، تقدیر ظالم ستم پیشه! که چطور ما رو از هم جدا کردی! چطور منو از داشتن مهربونترین همسر روی زمین، و دخترهای بیچاره ام رو از نعمت رئوف ترین پدر دنیا محروم کردی!... آه، دخترهای بیچاره من! نمیدونید چه موهبتی رو از دست داده اید!... آقای جونز! از این ضعف زنانه خودم شرمندهام، ولی هرگز نتونستم ام وقتی به یادش می افتم از گریه خودداری کنم...!» جونز گفت: «من باید شرمنده باشم که نمیتونم با شما همراهی کنم...» زن ادامه داد، و گفت: «باری، آقا! باز به وضعی افتادم به مراتب بدتر از گذشته. علاوه بر مصیبت بزرگی که به خودم رو آورده بود، حالا دو دختر هم داشتم که می بایست در فکر گذران زندگیشون باشم. این بار حتی وضع مالیم هم از گذشته بدتر بود، و در اینجا بود که اون مرد نیکوکار، اون مرد نازنین، اون مرد مردان، آقای آلورتی، که آشنایی مختصری با شوهرم داشت، و گویا اتفاقی داستان تنگدستی منو شنیده بود، بلافاصله این نامه رو برام فرستاد. ببینید، آقا! بفرمائید! مخصوصاً گذاشتمش توی جیبم تا نشوتون بدم. این نامه است، آقا! باید اونو براتون بخونم:

خانم محترم،

مصیبت وارده اخیر را از صمیم قلب به شما تسلیت می گویم. اطمینان دارم که درایت شخصی شما، و درس های بزرگی که از آن انسان والا گرفته اید، شما را در تحمل این مصیبت یاری خواهد کرد، و دیگر نیازی به نصایح من نیست. تردیدی هم ندارم که شخص شما، که می دانم مادری بسیار مهربان هستید، اجازه نخواهید داد که سوک و اندوه بیش از حد شما را از انجام وظایف مادری نسبت به دو طفلی که اکنون تنها مانده اند، و نیاز به مهر و محبت شما دارند باز دارد. با این همه، از آنجا که یقیناً در حال حاضر فرصت تأمل درباره مسائل مادی را ندارید، البته اجازه خواهید داد که فرستاده من به امورتان رسیدگی کند، و در خدمتگزاری بکوشد و نیز تقاضا می کنم مبلغ بیست گینی را که به حضورتان می فرستم بپذیرید، تا افتخار دیدارتان نصیبم گردد. در خاتمه مراتب احترام... و غیره.

«آقا! این نامه دو هفته ای پس از فقدان جبران ناپذیری که گفتم به دستم رسید، و دو هفته بعد از اون ارباب آلورتی - ارباب آلورتی مقدس - شخصاً به دیدارم آمدند، خونه ای رو که هم اکنون می بینید در اختیارم گذاشتند، مبلغ معتناهی پول هم دادند که با اون اسباب و اثاث لازم برای اینجارو تهیه کنم، و مقرری سالانه ای معادل پنجاه پوند هم

برام تعیین کردند، که مستمراً تا به امروز هر سال دریافت داشته‌ام. حالا خودتون قضاوت کنید، آقای جونز، من چه احترام عمیقی نسبت به این ولینعمت خود احساس می‌کنم! مرد بزرگواری که من بقای زندگی خودم و فرزندان عزیزمو - که زندگی من تنها به‌خاطر اونها ارزش پیدا میکنه - مرهون او هستم. پس شما هم، آقای جونز، فکر نکنید که من قصد فضولی دارم، وقتی از شما تقاضا می‌کنم که با اینجور زن‌های بدنام معاشرت نکنید، چون باید بدونید که من به کسی که میدونم آقای آلورتی براش اینهمه ارزش قائله، احترام عمیقی میدارم. شما جوونید و از خیلی از مکرهای اینها خبر ندارید. خواهش میکنم، آقا، دربارهٔ مطلبی هم که راجع به این خونه گفتم از من نرنجید. باید در نظر بگیرید که اگه شهرت این خونه از دست بره، دخترهای بیکس من هم بدعاقبت خواهند شد. به‌علاوه حتماً خود شما بهتر میدونید که شخص آقای آلورتی هم منو، اگه در اینجور کارها دست داشته باشم، به‌خصوص در مورد شما، هرگز نمیبخشن.»

جونز گفت: «به‌شرفم قسم، خانم، باور کنید دیگه هیچ احتیاجی به‌معذرت‌خواهی نیست. و من هم هیچیک از حرف‌های شما رو به‌دل نگرفته‌ام. ولی اجازه بدید - چون هیچکس بیشتر از خود من برای آقای آلورتی ارزش و احترام قائل نیست - اجازه بدید يك مطلب رو روشن کنم، و شمارو از اشتباه بیرون بیارم، چون در این اشتباه موندن کمکی به‌حسن شهرت آقای آلورتی نمیکنه: باور بفرمائید من با ایشون هیچ نسبتی ندارم.»

زن در پاسخ گفت: «آه، آقا! میدونم که ندارید. من خیلی خوب میدونم شما کی هستید، چون آقای آلورتی کل داستان رو برام تعریف کرده! ولی باور کنید که اگه تا بیست نسل هم از پشت خودش میبودید، محبتش نسبت به‌شما نمیتونست بیشتر از اون باشه که پارها در حضور من ابراز کرده. شما نباید از هویت خودتون شرمنده باشید. باور بفرمائید هیچ انسان نیکی به‌آن دلیل نظرش نسبت به‌شما بد نخواهد شد. نه، آقای جونز، عبارت «تولد ننگین»، همونطور که همسر مرحوم من میگفت، بی‌معنیه، مگه اینکه رسوائی و ننگ اونو متوجه پدر و مادر بدونیم. چون يك كودك معصوم رو به‌هیچ وجه نمیشه به‌تنگ عملی آلوده دونست که در اون هیچگونه نقشی برعهده نداشته.»

در اینجا جونز آه عمیقی کشید، و آنگاه گفت: «خانم! حالا که می‌بینم واقعاً منو می‌شناسید، و آقای آلورتی هم مناسب دونسته‌ان که نام منو درحضور شما به‌زیون بیارن، و از آنجا که در مورد زندگی خودتون با من بی‌پرده‌پوشی حرف زدید، اجازه بدید شمارو قدری بیشتر با سرگذشت خودم آشنا کنم.» و چون خانم میلر شدیداً ابرازتمایل و کنجکاوی نمود تا سرگذشت جونز را بداند، جونز به‌سخن آمد، و تمام سرگذشت خود را باز گفت، بی‌آنکه یکبار هم نامی از سوفیا به‌میان آورد.

نوعی همدردی در اذهان نیک‌اندیش هست که به‌وسیلهٔ آن اینگونه اذهان به‌آسانی سخن یکدیگر را می‌پذیرند. خانم میلر نیز هر آنچه را که جونز به‌او گفته بود باور کرد، و ابراز دلسوزی و نگرانی فراوان نمود، و می‌خواست نظر خود را دربارهٔ سرگذشت جونز

بازگو کند، که جونز جلو حرفش را گرفت. چون ساعت میعاد نزدیک می‌شد. از این رو جونز از خانم میلر تقاضا کرد که اجازه دهد آنشب یکبار دیگر دیدار میان او و لیدی بلاستون انجام گیرد، و در عین حال قول داد که این آخرین بار خواهد بود که این دیدارها در خانه او صورت می‌پذیرد، و نیز سوگند خورد که این بانو، از متشخصان و اعیان بزرگ شهر است، و جز دیداری عادی و عاری از هرگونه گناه چیزی میان آنان اتفاق نخواهد افتاد. و من هم اعتقاد راسخ دارم که وقتی جونز این قول را داد، واقعاً قصد داشت به آن عمل کند. خانم میلر هم بالاخره رضایت داد، و جونز به‌اتاق خود بازگشت، و در آنجا نشست و نشست تا ساعت دوازده، ولی لیدی بلاستون نیامد که نیامد.

از آنجا که گفتیم این بانو سخت به‌جونز دلبسته شده بود، و از آنجا که ظاهر قضایا هم حاکی از همین دلبستگی است، شاید خواننده حیرت زده شود که چرا بانو نتوانست سر قرار حاضر شود، آنهم در زمانی که می‌دانست جونز مریض احوال در گوشه اتاقش افتاده است، و باید از او عیادت کرد، و... پس تکلیف دوستی چه می‌شود؟ بنابراین شاید بعضی‌ها از این کار لیدی بلاستون هیچ خوششان نیاید، و بگویند چنین چیزی طبیعی نیست. ولی این دیگر تقصیر ما نیست، کار ما تنها اینست که حقایق را به‌رشته تحریر در آوریم.

فصل ششم

شامل صحنه‌ای

که بی‌گمان در همه خوانندگان ما اثر خواهد کرد

آقای جونز در تمام طول نیمه اول شب چشم بر هم نگذاشت، نه اینکه بگوید از نیامدن لیدی بلاستون مأیوس شده بود و از این جهت احساس ناراحتی می‌کرد، و نه اینکه بگوید سوفیاباعث بیخوابی امشبش شده بود - گو اینکه بیشتر ساعت‌های بیخوابی جونز را حقاً باید در صورت حساب سوفیا خانم نوشت. راستش را بخواهید، این جونز بیچاره یکی از نیکونهادترین آدم‌های روزگار بود، و از آن نقطه ضعفی که نامش شفقت است، بهره‌ای بسزا داشت. و وجود همین شفقت بود که شخصیت ناکاملی چون او را از آن صلابت اصیل ذهن بی‌بهره می‌داشت، صلابتی که انسان را از درون و برون چنان می‌پوشاند که می‌تواند مثل کاسه‌لهایی به‌هر چیزی آلوده شود بی‌آنکه حتی یکبار از مصائب بسیار دیگران گردی بر دامنش بنشیند. باری، از همین‌رو جونز نتوانست جلو خود را بگیرد، و دل به‌حال نانسی بیچاره، که عشقش برای آقای نایتنگل به‌نظرش اظهار من‌الشمس می‌آمد، نسوزاند. از سوی دیگر، سخت در شگفت بود از اینکه مادر نانسی، که در گفتگوی شب پیش بارها به‌تغییر حال دختر خود اشاره کرده و گفته بود که نانسی زیر و رو شده و ناگهان از یکی از سرزنده‌ترین و شوخ‌ترین دختران به‌موجودی سرایا اندوه و غم بدل گشته است، چگونه متوجه شیفتگی دخترش نشده است.

ولی عاقبت خواب بر فکر و خیالات غلبه کرد، و جونز، همچون یکی از خدایگان که باستانیان در خیال خود آفریده بودند، آنهم خدائی رنجیده خاطر که سرانجام به پیروزی عظیمی دست یافته و از آن غرق لذت باشد، آرام غنود. به زبان ساده و بدون کمک مجاز و استعاره، آقای جونز تا ساعت یازده صبح روز بعد در خواب ناز بود، و در این ساعت هم اگر از هیاهوی مهیبی از خواب نمی‌پرید، می‌توانست ساعت‌ها همچنان بخوابد.

پارتریج به اتاق ارباب جوان فرا خوانده شد، و وقتی جونز از او پرسید چه خبر است، جواب داد که پائین توفانی برپاست: نانسی خانم غش کرده، و خواهر و مادرش هر دو دارند بالای سرش گریه و زاری می‌کنند. جونز از شنیدن این خبر سخت ابراز نگرانی کرد، و پارتریج کوشید تا او را تسکین دهد، و با لبخندی گفت که فکر نمی‌کند دختر در شرف موت باشد، چون سوزان (که دخترک نظافتچی باشد) به او گفته است که موضوع مهمی نیست. پارتریج اضافه کرد: «خلاصه که نانسی خانم تو روی مادرش وایساده، همین و بس. انگار یه کمی گرسنه‌اش بوده، و بنابراین قبل از اینکه مراسم دعای پیش از غذا اجرا بشه سر میز نشسته و غذای مفصلی خورده، و حالا قراره یک بچه به بچه‌های سرراهی اضافه بشه!» جونز ناگهان فریاد زد: «بسه، دیگه! این شوخی‌های احمقانه رو بذار کنار! بدبختی‌های این مردم بیچاره چیزی نیست که آدم باهاش شوخی کنه. فوراً برو پیش خانم میلر، و بهش از قول من بگو اجازه بده... نه، صبر کن! باز میری دسته گل به آب میدی! خودم میرم، چون گفته بود که دلش میخواد صبحونه رو با هم بخوریم.»

بعد بلند شد، و به سرعت تمام لباس پوشید. در حال لباس پوشیدن هم پارتریج به رخم سرزنش‌های سخت جونز، باز هم نتوانست به این مناسبت از مزه انداختن‌های بیرحمانه‌ای که معمولاً شوخی نامیده می‌شود، خودداری کند. جونز به محض لباس پوشیدن رفت پائین، در سالن را زد، که فوراً دخترک نظافتچی باز کرد، و او را به سالن بیرونی راهنمایی کرد که نه آدمی در آن بود، و نه وسایل غذاخوری. خانم میلر و دخترش در سالن اندرونی بودند، و دختر نظافتچی، پس از اینکه به آنجا رفت و برگشت، برای جونز پیغام آورد که خانم میلر معذرت خواستند و گفتند که حادثه‌ای رخ داده که ایشان نمی‌توانند افتخار همصحبتی آقای جونز را به هنگام صرف صبحانه داشته باشند، و از این هم که نتوانستند قبلاً به آقای جونز اطلاع دهند پوزش خواستند. جونز در پاسخ پیغام خانم میلر، پیغام فرستاد که به هیچ وجه لازم نیست خانم خودش را به خاطر این موضوع جزئی ناراحت کنند، که جونز خیلی متأسف است که اتفاق بدی افتاده، و اگر کمکی از او ساخته است، هر کاری باشد برای انجامش آماده است.

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که خانم میلر، که گویا همه چیز را شنیده بود، ناگهان در را باز کرد، و به سوی او آمد، و در حالی که سیل اشک از چشمانش جاری بود، گفت: «اوه، آقای جونز! میدونم که شما یکی از بهترین جوانای دنیا هستید. از اینکه در نهایت لطف آمادگی خودتونو برای کمک اعلام کردید، بی نهایت متشکرم، ولی حیف که برای نجات دختر بیچاره‌ام کاری از شما ساخته نیست...! آه، دخترم! دختر فلک زده‌ام!

بدبخت شد و رفت! يك عمر بدبخت شدا» جونز گفت: «خانم! امیدوارم آدم پست فطرتی...» زن گفت: «آه، آقای جونز، همان مرد پست فطرتی که دیروز از این خونه رفت، بله، دختر بیچاره‌ام رو گول زده، بدبختش کرده...! میدونم که شما آدم باسرفی هستید. شما خوش‌قلبید، آقای جونز، دل رحیم هستید! کارهایی که خودم از شما دیده‌ام نشونه نهایت خوش‌قلبی و دل‌رحیمی شماست. اینه که همه چیز رو براتون میگم. تازه، دیگه بعد از اتفاقاتی که افتاده، نمیشه پنهان نگهش داشت! اون نایتنگل، اون مردکه پست حیوون صفت، دخترم رو بدبخت کرده! آقای جونز، نانسی، دخترم، دختر بیچاره‌ام، از اون بارداره! اونوقت توی يك همچین وضعی و لش کرده و رفته! بیاید، ببینید، آقا! این هم نامه نحسش! بخونیدش، آقای جونز! وبگید بینم تا حالا به همچین حیوونی توی دنیا دیده‌اید:

نانسی عزیز،

از آنجا که می‌دانم صحبت کردن با تو درباره این موضوع برایم غیرممکن است، و نیز می‌دانم که این مطلب برای تو هم مانند خود من غیرمترقبه و حیرت‌آور می‌نماید، این است که می‌خواهم به وسیله نامه موضوعی را برایت فاش کنم: پدرم از من خواسته است بی‌درنگ به خواستگاری دختری ثروتمند پردازم که خود او برایم پیدا کرده است تا با او... نیازی نیست که آن کلمه منحوس را بنویسم. می‌دانم که درک خواهی کرد و خواهی پذیرفت که ناچارم با اطاعت از پدر، خود را برای همیشه از آغوش مهربان تو محروم کنم. محبت مادرت نسبت به تو به حدی است که فکر می‌کنم می‌توانی قضیه ثمره تلخ عشق مان را با او در میان بگذاری. این موضوع را می‌توان از مردم پنهان نگه داشت تا اینکه بچه به دنیا بیاید. آنوقت من قول می‌دهم که هم برای بچه و هم برای خودت مبلغی در نظر بگیرم. آرزو می‌کنم که رنج تو در این ماجرا کمتر از دردهای من باشد... از تو می‌خواهم تا شکیبایی پیشه سازی، و مردی را که فقط چشم‌انداز بدبختی محتمل می‌توانست به نوشتن چنین نامه‌ای وادار، عفو و فراموش کنی. اینکه می‌گویم فراموش کنی تنها در قلمرو عشق است، وگرنه همیشه بهترین دوست تو خواهم بود، یار وفادار و بیچاره تو، ج.ن.

هنگامی که جونز خواندن نامه را به پایان رسانید، خانم میلر و او دقیقه‌ای ساکت ایستادند. و به هم خیره شدند. سرانجام جونز به سخن آمد، و گفت: «خانم! نمیتونم بگم تا چه حد از مطالب این نامه مبهوت شده‌ام، ولی اجازه بدید تقاضا کنم در مورد یکی از مطالب نامه توصیه نویسنده رو بپذیرید. نام نیک دخترتونو در نظر بگیرید و...» زن ناگهان گریه‌کنان می‌گوید: «برباد رفت، آقای جونز! از دست رفت! نه نام نیکی برایش باقی مونده، نه عصمت و عفتی! نامه‌رو در حضور عده‌ای دیگه به دستش داده‌اند، و دخترم به محض باز کردن اون غش کرده و نقش زمین شده، و همه حاضران اون جمع از محتوای اون نامه سر در آورده‌اند. از دست رفتن نام نیک، اگرچه خیلی بده، ولی بدتر از اون اینه که جان بچه‌ام در خطر، آقای جونز! تا به حال دوبار دست به خودکشی زده، و اگرچه هر بار جلوش رو گرفته‌اند، ولی قسم خورده که آخرش خودشو نابود میکنه، و اگه چنین اتفاقی بیفته، من خودم هم جان سالم به در نخواهم برد... اونوقت سرنوشت بتسی کوچولوم چی میشه - يك

دخترک بیچاره بی مادر؟ دخترک بینوا بدون اینکه علت بدبختی مادر و خواهرش رو بدون از رنج اونا رنج میبره... اوه، چه بچه حساس و خوبیه! و اون مرد حیوون صفت ظالم همه مونو به خاک سیاه نشوندا اوه، بچه های بدبختم! یعنی سزای اون همه مواظبت های من اینه؟ عاقبت اون همه امیدهام اینه؟ با اون اشتیاق و ظایف مادریم رو انجام دادم و بزرگشون کردم، وقتی بچه بودن اون همه تر و خشکشون کردم، وقتی بزرگ شدن با اون دقت تربیتشون کردم، اون همه سال زحمتشون رو کشیدم، خواب و خوراک رو به خودم حروم کردم تا یه لقمه نون براشون دست و پا کنم... این همه کار کردم که یکیشون یا هر دوشون این شکلی از دستم برندن؟»

جونز، که اشک در چشمانش حلقه زده است، می گوید: «واقعاً، خانم، از اعماق روحم براتون متأسفم!» مادر باز می گوید: «اوه، آقای جونز! حتی شما هم که میدونم چه دل پاک و خوبی دارین نمیتونین فکر کنین که من چه حالی دارم. بهترین، مهربون ترین، وظیفه شناس ترین بچه ها بود! اوه، نانسی بیچاره من! عزیز دل و جان من! نور دو چشم من! قوت قلب من! چه قوت قلب بزرگی! چون زیبا بود چه امیدهای واهی ولی بلندی براش داشتیم، و حتماً همین ها باعث بدبختیش شده! افسوس! با چشم خودم دیدم که اون جون به دخترم علاقمند شده، و از ته دل خوشحال شدم. فکر کردم قصد شرافتمندانه ای درباره اش داره. به غرور احمقانه ام میدون دادم، و فکر کردم روزی رو خواهم دید که دخترم با این مرد، که خیلی از خودش سر بود، ازدواج کرده باشه. و هزار بار در حضور خودم - و بارها در حضور شما هم - این مرد به آتش این امیدها دامن زد، و صحبت از عشقی پاک، عشقی شرافتمندانه به میان کشید، و همیشه هم رشته صحبت رو به دختر بینوای من می کشوند. من و دخترک هم حرفاشو باور کرده بودیم. مگه می شد باور کرد که اینها همه دام هایی بود برای ربودن گوهر عصمت دخترم، و بدبخت کردن همه مون؟» در میان این جمله آخر بتسی کوچولو دوان دوان نزد مادرش آمد، و فریاد زد: «مامان جون! مامان جون! بیا! تو رو به خدا بدو برو پیش خواهرم! باز دوباره غش کرده! دختر خاله جون هم نمیتونه نگاهش داره!» خانم میلر فوراً رفت، ولی به بتسی گفت که پیش آقای جونز بماند، و از جونز هم خواست که چند دقیقه ای دخترک را سرگرم کند، و با صدایی بی نهایت اندوهبار دست به دعا برداشت، و گفت: «خدایا! خداوند! اقلاً این یکی رو برام نگه دار!»

جونز در اطاعت از این درخواست، هر چه از دستش برمی آمد کرد تا دخترک را آرام کند، گو اینکه خودش هم به راستی سخت تحت تأثیر سرگذشت خانم میلر قرار گرفته بود. به دخترک گفت که خواهرش خیلی زود خوب می شود، که اگر بیتابی کند و گریه سر دهد حال خواهرش بدتر می شود که هیچ، مادرش هم مریض خواهد شد. دخترک گفت: «باور کنین، آقا! من نمیخوام یه کاری بکنم که اونا مریض بشن. توی دلم اونقدر گریه میکنم که دلم بترکه، ولی اونا اشکهام رو نبینن... ولی خواهر که گریه مو نمی بینه... اون دیگه هیچوقت گریه مو نمی بینه. نمیخوام از پیش ما بره، نمیتونم جدائشو تحمل کنم... اگه بمیره، اونوقت مامان بیچاره ام چی میشه؟ اون چه بلایی سرش میاد؟... خودش میگه که اون هم میمیره و منو تنها میذاره... ولی من نمیخوام تنها بمونم، من هم میخوام بمیرم!»

جونز گفت: «مگه تو از مرگ نمیترسی بتسی جون؟» بتسی جواب داد: «چرا، آقا! البته که میترسم، همیشه هم میترسیدم، چون میترسیدم مامانم و خواهرم تنها بمونن! ولی اگه اونام بخوان بمیرن، من هم میخوام با اونا بمیرم، آقا!»

جونز از این جواب چنان خوشش آمد که مشتاقانه دخترک را بوسید. لحظه‌ای بعد خانم میلر هم برگشت، و گفت: «خدا رو شکر! انگار نانسی به هوش اومده. ببین، بتسی! حالا میتونی بری اون تو پیش خواهرت. حالش بهتره، دلش هم میخواد تو رو ببینه.» آنوقت دوباره رو به جونز کرد، و باز از اینکه نتوانسته است صبحانه را با او بخورد بنای معذرت‌خواهی را گذاشت.

جونز گفت: «خانم! امیدوارم در عوض بتونم تقاضای دیگه‌ای از شما بکنم که اگه اجابت بفرمائید لذتش به مراتب بیشتر خواهد بود. باور کنید، اگه بتونم خدمتی به این خانواده مهربون بکنم خودم نهایت لذت رو از این کار می‌برم. امکان موفقیت هر چی میخواد باشه، دلم میخواد اجازه بدید این کار رو به عهده بگیرم. اگه من در مورد آقای نایتنگل اشتباه نکرده باشم، علیرغم همه این اتفاقات، اساساً آدم خوش قلبیه، و دختر شما رو هم شدیداً دوست داره. و اگه واقعاً اینطور باشه، فکر میکنم تصویری که جلو چشمش ترسیم میکنم، اونو تحت تأثیر قرار میده و نظرش رو عوض میکنه. خانم! شما سعی کنید تا جایی که میتونید خودتونو آروم کنید، و نانسی خانم رو هم همینطور. من هم الان میرم سراغ آقای نایتنگل، و امیدوارم خبرهای خوبی براتون بیارم!»

خانم میلر زانو زد و خیرهفت آسمان را برای آقای جونز آرزو کرد. بعد مراتب سپاس و ستایش خودش را هم به این دعای خیر افزود. آنوقت جونز راه افتاد تا آقای نایتنگل را بیابد، و زن بیچاره هم رفت تا دخترش را آرام کند. دخترک به شنیدن حرف مادر اندکی شاد شد، و باز هر دو با هم به سپاس و ستایش از جونز پرداختند.

فصل هفتم

مذاکرات آقای جونز با آقای نایتنگل

نیک و بدی که به دیگران می‌کنیم، به اعتقاد من، در بسیاری موارد به خودمان باز می‌گردد. و همچنانکه مردمان نیکوکار به همان اندازه که به دیگران فایده می‌رسانند، خود نیز از کار نیک خویش رضایت خاطر به دست می‌آورند، در مورد کار بد نیز کمتر کسی را می‌بینیم که فطرتی چنان شیطنانی داشته باشد که بتواند دیگران را بیازارد، ولی خود به دلیل عمل ناپسندی که دربارهٔ هموعان خویش مرتکب شده است دستخوش رنج و حرمان نگردد.

دست کم، آقای نایتنگل چنین شخصی نبود. برعکس، جونز او را در اقامتگاه جدیدش در حالتی دید که مغموم کنار بخاری نشسته بود، و در سکوت بر موقعیت ناهنجاری که نانسی بینوا را در آن نشانده و رها کرده بود اسف می‌خورد. نایتنگل همینکه

کتاب چهاردهم ۵۸۷

دوست خود را دید شتابان از جا برخاست و به استقبالش رفت، و پس از سلام و تعارفات فراوان گفت: «هیچ چیز نمیتوانست به اندازه این دیدار محبت آمیز خوشحالم کنه، چون هرگز در زندگی تا این حد دستخوش اندوه نبوده‌ام.» جونز گفت: «متأسفم که من هم برات خبری نیاورده‌ام که تسلی بخش باشه، سهل است، خبر من شاید بیش از پیش اندوهگینت کنه. ولی به هر حال لازمه که این مطلب رو بدونی. اینه که بی مقدمه میگم: آقای نایتنگل! من از طرف خونواده‌ای آبرومند میام که به دست تو به بدبختی و درماندگی کشیده شده.» به شنیدن این سخن رنگ چهره آقای نایتنگل دیگرگون شد، ولی جونز بی آنکه به این تغییر رنگ توجهی بکند، شروع به صحبت کرد و به گویاترین شکل، داستان اندوهباری را که در فصل پیش برای خواننده باز گفتیم، تعریف و تصویر کرد.

نایتنگل، با وجود آنکه در چندین جای داستان آشکارا منقلب شده بود، ولی از ابتدا تا انتها لب از لب ننگشود. اما وقتی داستان به پایان رسید، آه عمیقی از دل برآورد، و گفت: «رفیق احرف‌هایی که میزنی واقعاً به نحو غریبی منو متأثر میکنه. این که نامه من اتفاقاً به دست دیگران افتاده عجیب‌ترین چیزیه که تا به حال شنیده‌ام. شاید اگه اینطور نمیشد، حسن شهرت دختر به خطر نمیافتاد، و رابطه بین ما برای همیشه رازی سر به مهر باقی می‌موند. در اون صورت وضع دختر خیلی هم بد نبود، چون توی این شهر از این اتفاقات زیاد میافته، و بعد هم تازه اگه شوهر آینده‌اش به این مسئله بدگمان بشه، چون دیگه خیلی دیر شده احتمالاً صلاح رو در همین میبینه که بدگمانی خودشو هم از همسرش و هم از بقیه مردم پنهان نگه داره.»

جونز جواب می‌دهد: «ولی، نه، رفیق! در مورد نانسی بینوای تو قضیه به این شکل نیست. تو چنان این دختر رو شیفته و دلپسته خودت کرده‌ای که اون به علت از دست دادن تو به این حال و روز افتاده، نه به دلیل بر باد رفتن نام نیکش. و مطمئناً این ماجرا به از دست رفتن او و خانواده‌اش منجر خواهد شد.» نایتنگل می‌گوید: «باور کن، من هم به حدی عشقمو نثارش کرده‌ام که دیگه، از این نظر، برای زن آینده‌ام، هر کی میخواد باشه، چندان چیزی باقی نمونه.» جونز می‌پرسد: «پس چطوره که میتونی فکر رها کردنشو به مغزت راه بدی؟» نایتنگل می‌گوید: «خوب، چه کنم؟» جونز با لحنی گرم جواب می‌دهد: «از نانسی پیرس! با توجه به وضعی که تو برایش پیش آورده‌ای، من صمیمانه فکر میکنم او باید بگه چطور میتونی گذشته‌ها رو جبران کنی. در حال حاضر، تنها فکر و ذکر تو فقط و فقط، باید منافع اون دختر باشه. ولی اگه از من پیرسی که چه باید کرد، میگم چه کار میتونی بکنی جز اینکه آرزوی نانسی و خانواده‌اش رو برآورده کنی. تازه، این رو هم صمیمانه بگم که انتظار خود من هم همین بود، از همون روزی که شما دو نفر رو با هم دیدم. البته میبخشی که از مراتب دوستی که به من نشون داده‌ای استفاده میکنم، و این حرف‌ها رو میزنم، ولی واقعاً نسبت به اون آدم‌های بدبخت به شدت احساس ترحم میکنم. مطمئنم که قلب خودت هم گواهی میده که آیا هرگز با رفتارت سعی داشته‌ای که هم به دخترک و هم به مادرش بفهمونی که جز مقصودی شرافتمندانه در سر نداری. و اگه اینطور بوده - گیرم قول مستقیم ازدواج در کار نبوده باشه - اونوقت قضاوت رو به عهده خودت

میدارم تا تصمیم بگیری که وظیفه انسانی و شرف مردانگی چه راهی رو پیش پات میداره.» نایتنگل در جواب می‌گوید: «باید اعتراف کنم که نه تنها اونچه به‌اشاره گفتی درسته، بلکه حتی قول ازدواج هم داده بودم!» جونز می‌پرسد: «و آنوقت، آیا واقعاً میتونی پس از چنین اعترافی، حتی يك لحظه هم تردید به‌خودت راه بدی؟» نایتنگل باز می‌گوید: «رفیق! این رو هم در نظر بگیر - میدونم که مرد شرافتمندی هستی، و اگه کاری با اصول شرف سازگار نباشه هرگز اون کار رو توصیه نمیکنی - آیا، به‌فرض که مسئله دیگه‌ای هم در کار نباشه، آیا حالا که رابطه نامشروع اون دختر با من برملا شده، باز هم من میتونم شرافتمندانه به‌چنین وصلتی فکر کنم؟» جونز پاسخ می‌دهد: «بی‌تردید! و بهترین و حقیقی‌ترین شرافت انسان، که نیکی محضه، چنین ایجاب میکنه. حالا که نگرانی خودتو از این لحاظ پیش کشیدی، اجازه بده مطلب رو بیشتر بررسی کنیم. آیا تو شرافتمندانه میتونی این اتهام رو برای خودت بخری که با وعده‌های دروغین دختر جوونی رو فریب داده‌ای، و خانواده‌اش رو هم دچار توهم کرده‌ای، و از این راه ردیلانه و مزورانه گوهر عفت اون دختر رو از دستش ربوده‌ای؟ آیا تو شرافتمندانه میتونی نام نیک، آرامش خاطر، و شاید جان شیرین این موجود رو از او بگیری؟ آیا شرف میتونه این هم‌مرو درباره زنی ضعیف، بیچاره و بی‌دفاع بیسنده؟ زن جوونی که دوستت داشته، دلشو به‌دست تو سپرده، و حاضره جونش رو هم برات فدا کنه! دختری که بی‌چون و چرا وعده‌های تورو باور کرده، به‌تو اعتماد کرده، و در راه این اعتماد اونچه‌رو که براش عزیز بوده به‌تو بخشیده؟ آیا شرف این کار رو جایز میشمره؟»

نایتنگل می‌گوید: «همه حرف‌های تورو عقل سلیم می‌پذیره، ولی خودت خوب میدونی که نظر مردم چنان بر علیه این کاره که اگه من با زن عفت باخته‌ای، هر چند که خود من باعث از دست رفتن عفتش بوده باشم، ازدواج کنم، دیگه نمیتونم پیش مردم سرمو بلند کنم.» جونز جواب می‌دهد: «خجالت بکش، آقای نایتنگل! چرا این نام بدرو روی دخترک میداری؟ وقتی که تو به‌اون قول ازدواج دادی، او زن تو شد، و اگه خطایی مرتکب شده، اون خطا بی‌احتیاطی بوده نه بی‌عفتی. و اما این مردمی که میگن نمیتونی سرتو پیششون بلند کنی کیان، جز آدم‌های فرومایه و ابله و یاوه‌گو؟ منو ببخش، ولی می‌خوام بگم که این شرافکندگی باید ناشی از حجب دروغین باشه، که اون هم همیشه سایه‌وار در کنار شرف دروغین گام برمیداره... و اما من مطمئنم که هر آدم واقعاً شایسته و باشرفی در دنیا این کار تورو تحسین خواهد کرد. ولی، فرض کنیم که چنین نباشه، آیا قلب خودت بر تو آفرین نخواهد گفت، رفیق؟ و آیا ارتعاشات گرم و جانبخشی که بر اثر انجام عملی صادقانه، شرافتمندانه، بزرگوارانه و نیکوکارانه احساس می‌کنیم، در نظرمان لذتبخش‌تر از ستایش بیدلیل میلیون‌ها آدم دیگه نیست؟ این دو راه رو منصفانه بسنج: در یکسو این دخترک مسکین بدبخت ضعیف زود باور رو ببین، در آغوش مادر درمانده‌اش، که با مرگ دست به‌گریبانه. تپش قلب مالا مال از دردشو بشنو که به‌شنیدن نام تو آه حسرت از اون برمیاد، و در برابر آدم ستمکاری که اونو تا لبه پرتگاه مرگ برده ایستاده، به‌جای اونکه مشت انتقام بلند کنه، ناله و زاری میکنه. در خیال خودت نقش چهره مادری مهربان و

مأیوس رو مجسم کن که فکر از دست دادن دختر دلبندهش اونو تا آستانه جنون، یا شاید مرگ، پیش برده. اون طفل معصوم یتیم و مسکین و بیچاره رو هم ببین، و پس از آنکه لحظه‌ای در برابر این صحنه به تأمل نشستی، خودت رو هم در مقام مسبب این همه مصیبت که بر سر این خانواده کوچک و بی‌دفاع، ولی بسیار با آبرو آمده در نظر بیار. در طرف دیگه خودت رو ببین در مقام منجی و رهایی‌بخش این خانواده از این همه رنج. فکر کن که اون دخترک بینوا با چه وجد و سروری به آغوشت پر خواهد کشید. رنگ و شادابی رو ببین که به گونه‌های پریده‌رنگش برمیگرده، و درخششی رو نگاه کن که باز در دیدگان بی‌فروغش پدیدار میشه، و مرغ شادی رو تماشا کن که در آشیان دل خسته‌اش جا میگیره. شور و شوق اون مادر رو در نظر بیار، و خوشبختی همه‌شونو. به این خانواده فکر کن که با يك عمل تو، به یکباره، باز خوشبختی از دست رفته رو به دست میاره. به این راه چاره فکر کن، و اگه من درباره دوستم به خطا نرفته باشم، خواهی دید که نیازی به تفکرات طولانی نیست نا به این تصمیم برسی که به جای غرقه کردن این خانواده مسکین در دریای مصائب، باید با عزمی بزرگوارانه و شرافتمندانه دستشونو گرفت و از پریشانحالی و یأس نجاتشون داد، و اونهارو بر بلندترین قله‌های سعادت نشوند. به همه، اینها يك فکر دیگه رو هم اضافه کن، و اون اینکه وظیفه انسانی تو ایجاب میکنه که چنین بکنی... که محنت و رنجی که اونهارو از نجات میدی، محنت و رنجیه که خودت عالماً و عامداً به سرشون آورده‌ای.»

نایتنگل در پاسخ می‌گوید: «اوه، دوست عزیز! برای بیدار کردن من از خواب غفلت نیازی به این همه فصاحت نبود. من از صمیم قلب برای نانسی بیچاره‌ام متأسفم، و اگه میتونستم، حاضر بودم با کمال میل هر چه در توان دارم بدم تا بلکه خطاهای گذشته‌ام جبران بشه. این رو هم یاور کن که نوشتن اون نامه ظالمانه که برای اون خانواده بدبخت اون همه مصیبت به بار آورد، برای خودم هم بسیار گران تمام شد. پس اگه اختیارم دست خودم میبود همین فردا صبح باهش ازدواج میکردم، به خدا میکردم! ولی فکرشو بکن که اجازه گرفتن از پدرم برای چنین ازدواجی تا چه حد باید محال باشه، به خصوص که زن دیگه‌ای رو هم برام در نظر گرفته و همین فردا، به فرمان صریح پدر، باید برای معارفه پیشش برم.»

جونز می‌گوید: «من افتخار آشنایی با پدرتو ندارم، ولی فرض کن بتونیم قانعش کنیم، آیا در اونصورت به تنها کاری که این خانواده بینوا رو از حسیض ذلت به اوج سعادت می‌رسونه رضایت خواهی داد؟» نایتنگل جواب می‌دهد: «بله، یا همون اشتیاقی که خودم در پی سعادتتم، چون خود من هم هرگز سعادت رو در وجود زن دیگه‌ای نخواهم یافت... اوه، رفیق عزیزم! اگه میدونستی که در عرض همین دوازده ساعت به من چی گذشته، مطمئنم که دلت فقط برای نانسی نمیسوخت. شور عشق منو به طرف اون میکشونه، و در مورد غرور و شرف هم که اگه دغدغه خاطری داشتتم تو اونو کاملاً برطرف کردی، حال اگه بشه پدرم رو هم به قبول خواسته‌ام وادار کنیم، دیگه هیچ مانعی در سر راه سعادت کامل من و نانسی باقی نمیمونه.»

جونز می‌گوید: «پس این کار رو بذار به عهده من! ولی من هر طور لازم بدونم قضیه رو با ایشون مطرح میکنم، و تونباید از دست من ناراحت بشی. این رو هم بدون که دیر یا زود ماجرا به گوشش خواهد رسید، چون این کارها وقتی از پرده بیرون افتاد - که در این مورد متأسفانه چنین شده - خیلی زود همه جا منتشر میشه. به علاوه، اگه حادثه ناگوار و مهلکی پیش بیاد سو باور کن اگه خیلی زود نجنیم، میترسم هر آن چنین اتفاقی بیفته اونوقت چنان رسوای خاص و عام میشی که ننگش دامن پدر پیرت رو هم خواهد گرفت. با توجه به همه اینها، اگه بگی پدرتو کجا میتونم پیدا کنم، فوراً به سراغش میرم. و تا من این کار رو میکنم، بهترین کاری که تو میتونی بکنی اینه که به دیدار اون دخترک بینوا بری. خواهی دید که اونچه از وضع فلاکت بار اون خانواده برات گفتم به هیچ وجه مبالغه آمیز نبود.»

نایتنگل فوراً به این کار رضایت داد، و نشانی محل اقامت پدرش را، و نیز نام و نشان قهوه‌خانه‌ای را که پدرش اغلب اوقات فراغت خود را در آنجا می‌گذرانید، در اختیار جونز نهاد. آنگاه لحظه‌ای تردید کرد، و بعد گفت: «تام عزیزم! تو کار محالی رو برعهده گرفته‌ای. اگه پدرم رو میشناختی، فکر کسب اجازه از اونو فوراً از سر به در میکردی... صبر کن! راهی به نظرم رسید! چطوره بهش بگی من با نانسی ازدواج کرده‌ام! اگه اونو در برابر عمل انجام شده قرار بدیم گرفتن رضایتش ساده‌تر خواهد بود. و باور کن، به شرفم قسم، حرف‌هایی که زدی چنان منو متأثر کرده، و نانسی رو هم اونقدر دوست دارم، که از ته دل آرزو میکنم پیش از این با اون ازدواج کرده بودم، هر چی میخواد بشه!»

جونز این اشاره را پسندید، و قول داد آترا تعقیب کند. آنگاه دو رفیق از هم جدا شدند. نایتنگل به دیدار نانسی شتافت، و جونز به جستجوی پدر نایتنگل!

فصل هشتم

آنچه میان جونز و آقای نایتنگل، پدر، گذشت و ورود شخصی که تا به حال در این سرگذشت از او نامی به میان نیامده است

به‌رغم نظر ژوونال، طنزپرداز رومی، که ربوبیت بخت را نمی‌پذیرد، و نیز حرف سنکا به‌همین مضمون، سیسرو، که به‌گمان من از این هر دو فرزانه‌تر بوده است، به‌تصریح عقیده دیگری را اظهار می‌کند. و این نیز تردیدناپذیر است که در زندگی رویدادهایی هست چنان غریب و توجیه‌نشدنی که تردستی و تیزبینی انسان را نمی‌توان دلیل کافی بر وقوع آنها دانست.

آنچه در این زمان برای جونز اتفاق افتاد از این مقوله بود، زیرا او در لحظه خطیری به آقای نایتنگل بزرگ برخورد که بخت - اگر هم به‌راستی شایسته آن همه ستایشی که در روم به پایش می‌ریختند بوده باشد - باز نمی‌توانست دیگر بار مانند آن را پدید آورد. سخن کوتاه، ساعت‌ها بود که پدر آقای نایتنگل و پدر دختری که ایشان برای پسرش در نظر

گرفته بود، سخت گرم مذاکرات بودند، و تازه پدر دختر رفته و آقای نایتنگل بزرگ را با افکار خوش خود تنها گذاشته بود. پدر عروس و پدر داماد طی ساعات طولانی با یکدیگر دست و پنجه نرم کرده بودند، و هر يك کوشیده بود به دیگری فخر بفروشد، و سرانجام، چنانکه در چنین مواردی افتد و دانی، هر دو سرمست از زیاده پیروزی صحنه مصاف را رها کرده و به توافق رسیده بودند.

این شخص شخیصی که اکنون جونز به دیدارش نائل می‌شد، از آن مردانی بود که دنیا دار خوانده می‌شوند، یعنی اینگونه مردان در این جهان چنان زندگانی می‌کنند که گویی اعتقاد راسخ دارند که جهان دیگری در کار نیست، و از این قرار سعی شان بر این است تا نهایت بهره را از همین جهان ببرند. این مرد در سنین جوانی به تجارت روی آورده بود، لکن پس از کسب مال بسیار تازگی‌ها کار را رها کرده بود، یا دقیق‌تر بگوئیم، از مبادله کالا دست کشیده و به معامله با سرمایه خویش، که همیشه مبلغ معتناهی از آن را در اختیار داشت و نیک می‌دانست چگونه باید از آن بهره گرفت، پرداخته بود. گاه حوائج مالی افراد را برمی‌آورد، و گاه نیازهای مادی جامعه را مرتفع می‌کرد، و چنان سرتاپا در پول خویش غرقه بود که گاه به دیده تردید در او می‌نگریستی که آیا به راستی در نظر این مرد چیز دیگری هم در جهان وجود دارد. در این حقیقت، امّا، هیچگونه تردیدی راه نداشت که به اعتقاد ایشان هر چیز دیگری جز پول کلاً فاقد ارزش است.

فکر می‌کنم خواننده بپذیرد که الهه هوسباز بخت نه می‌توانست حریفی ناجورتر از آقای نایتنگل بزرگ به میدان آورد و قهرمان ما را به دست و پنجه نرم کردن با او بفرستد، و نه می‌توانست لحظه‌ای نامناسب‌تر و بدشگون‌تر از لحظه حاضر برای درگرفتن این نبرد برگزیند. از آنجا که پول همیشه صدرنشین ذهن این پیرمرد نیکوخصال بود، به محض آنکه چشمش به غریبه‌ای می‌افتاد که قدم در منزل او گذاشته است، فوراً به فکرش می‌رسید که این شخص غریبه یا برایش پول آورده، و یا از او پول می‌خواهد. و در مصاف میان این دو خیال، گاه نظری مساعد نسبت به کسی که رو سوی او داشت در ذهنش شکل می‌گرفت، و گاه نظری نامساعد.

از بخت بد جونز، در حال حاضر این نظر دوم در ذهنش دست بالا را داشت، زیرا روز پیش جوان دیگری به سراغش آمده و صورتحساب بدهی پسرش به تماشاخانه را برایش آورده بود، این بود که در نگاه نخست به جونز، فکر کرد که او هم با چنین منظوری به دیدارش آمده است. بنابراین، همینکه جونز به پیرمرد گفت که از جانب پسرش آمده، پدر در ظن خود پا برجا شد، و بی‌درنگ فریاد برآورد که: «زحمت بیخود نکشین!» جونز در پاسخ گفت: «یعنی ممکنه، قربان، که جناب‌عالی تونسته باشین نوع کار منو حدس بزنین؟» پیرمرد گفت: «اگه درست حدس زده باشم، دوباره تکرار میکنم که زحمت بیخود نکشین. خوب، لابد شما هم یکی از همون میرزا قشم‌شم‌هایی هستین که مرتب پسر رو میبرین این‌ور و آن‌ور، و غوغا و بلوا به پا میکنین، که آخرش هم همین کارها پسر رو به بدبختی میکشونه! ولی قول بهتون میدم، دیگه از ما چیزی نمی‌ماسه. امیدوارم خیلی زود دیگه دور امثال شماهارو خیط بکشه، چون اگه میدونستم که همون آشه و همون کاسه بیخود واسش

زن پیدا نمی‌کردم، چون ما که نمی‌خواهیم دختر مردم رو بدبختش کنیم، آقا جون!» جونز پرسید: «چطور، قربان؟ یعنی این خانم رو شما برایش پیدا کردین؟» پیرمرد جواب داد: «آقا جون! خواهش میکنم اصلاً بگین ببینم این قضیه به شما چه ارتباطی داره؟» جونز گفت: «نه، آقای محترم! خواهش میکنم از من ناراحت نشید که خودم رو در قضیه‌ای که مربوط به پسر شما میشه داخل میکنم، چون واقعاً برای پسرتون ارزش و احترام خاصی قائلم، و به همین دلیل هم بود که به حضور شما رسیدم. و نمیدونید چقدر از شنیدن خبری که به من دادید خوشحال شدم، چون باور بفرمائید پسرتون جوونی است که من نهایت احترام رو برایش قائلم... و باور بفرمائید، قربان، برای من آسون نیست که بگم چه احساس احترام عمیقی نسبت به شما دارم که در نهایت سخاوت و بزرگواری و مهربانی و ایثار چنین وصلت فرخنده‌ای رو برای پسرتون در نظر گرفته‌اید، و همسری برایش انتخاب فرموده‌اید که بی‌تردید اونو به اوج سعادت خواهد رسوند.»

یکی از مواردی که کسی را در چشمان بسیار عزیز می‌کند، حالتی است که پس از فروکش کردن احساس خطر از حضور یا مقاصد آن شخص به ما دست می‌دهد. پس از آنکه خطر می‌گذرد و می‌بینیم آن شخص قصد و غرضی را که ما فکر کرده بودیم در سر ندارد، آنوقت ناگهان ترسمان فرومی‌ریزد، و خود را در برابر همان کسی که در نظر اول هراس در دلمان افکنده بود شرمند و مدیون می‌پنداریم.

درخصوص آقای نایتنگل نیز چنین شد، یعنی همینکه پیرمرد دریافت که جونز، آنطور که او خیال کرده بود، چیزی از او نمی‌خواهد رفته رفته احساس کرد که گویی از حضور این جوان خوشحال هم شده است. پس از اندک مدتی گفت: «بفرمائین، آقای جوان، خواهش میکنم بفرمائین بنشینین. یادمون نیاد که افتخار دیدار با شما رو داشته باشیم، ولی در هر حال، اگه از دوستان پسرمون هستین، و درخصوص وصلت ایشان حرفی نظری چیزی دارین خوشحال میشیم اگه بفرمائین. و اما درخصوص سعادت آینده‌شون، اگر این زن نتونه پسرمونو خوشبخت کنه، حتماً تقصیر خود پسره است، آقا جون! ما در خصوص اونچه اساس کارشون بوده وظیفه خودمونو انجام دادیم. پول و پله‌ای که دختره میاره تو زندگیشون، آقا، کافیه که هر مرد عاقل عاقبت‌اندیش هوش و حواس داری رو خوشبخت کنه!» جونز می‌گوید: «حتماً همینطوره! چون خود این دختر خانم هم واقعاً گنج گرانبهائی! چقدر زیبا، چقدر نجیب، چقدر خوش اخلاق، چقدر فهمیده! راستی که خانم با کمالاتیه! صدای خیلی خوشی داره، و چقدر ظریف چنگ میزنه!» پیرمرد حیرت‌زده جواب می‌دهد: «اِه، نمیدونستیم! هیچکدوم از این چیزارو نمیدونستیم! آخه ما که خودمون این دختر خانم رو ندیده‌ایم، ولی خوب، اینایی که شما میگین تا اینجاش اشکالاتی نداره! خیلی هم خوشحالیم که پدرجانش توی چک و چونه‌ها مون این چیزها را به رخ ما نکشید و به حساب نیاورد. فکر میکنیم این گذشت نشونه فهم و شعور اتش باشه، چون آدم باهاس خیلی ندید بدید باشه، آقا جون، که این چیزای جزمی رو هم بخواد قاطی مال و منال دخترش حساب کنه، ولی خوب از حق همیشه گذشت، اصلاً حرفی از این چیزا به میون نیاورد، ولی خوب، این کارها که برای زن پر بدک هم نیست!» جونز باز می‌گوید: «باور

بفرمائین همه این کمالات رو به حد کمال داره! راستش رو بخواید، من به نوبه خودم از این میترسیدم که شما قدری ناراحت بشین، و علاقه چندانی به این وصلت نشون ندین، چون پسر تون میگفت که شما هرگز این دختر خانم رو ندیدین. این بود که من اومدم اینجا، قربان، که اگه اینطوره از تون تقاضا کنم، و بگم شما که به خوشبختی فرزندتون اهمیت میدین، درست نیست که اجازه ندین این کار سر بگیره، چون این دختر خانم نه تنها همه این محسنات رو که گفتم داره، بلکه خیلی چیزای دیگه هم داره.» پیر مرد جواب می‌دهد: «اگه کارتون اینه که، آقا، ما هر دو مون خیلی هم از شما ممنونیم. خیالتون راحت باشه، چون من یکی، باور کنین، خیلی هم از پول و پله اش راضیم!» جونز می‌گوید: «آقا، باور بفرمائین هر لحظه احترام نسبت به شما بیشتر از پیش میشه. این رضایت تون، این همه بزرگواری تون، و این همه ملایمت تون در این خصوص، همه نشونه فراست و درایت خودتونه، و طرز فکر خیلی بالاتون!» پدر می‌گوید: «نخیر! اونقدرها هم ملایم نگرفتیم، آقا! خیلی وضعشون خوبه!» جونز جواب می‌دهد: «این هم از بزرگواری تونه، و اجازه بدین اضافه کنم خیلی هم معقوله، چون واقعاً دیوانگیه که آدم فکر کنه پول تنها شالوده سعادتته. چنین دختری، با وجود نداریش، با وجود فقرش...!» پیر مرد فریاد برمی‌آورد: «آقا جون! یا اینکه شما نظرتون راجع به پول خیلی بلنده، یا اینکه خیلی خیلی بهتر از خود من با وضع مالی این دختر خانم آشنا هستین. آخه مگه فکر میکنین این دختر در چه حدودی ثروت داره؟» جونز جواب می‌دهد: «ثروت! خوب برای کسی مثل پسر شما هر چی باشه خیلی کمه دیگه!» پیر مرد می‌گوید: «خب، خب، خب! شاید هم میشد بهتر از اینارو براش پیدا کرد...» جونز جواب می‌دهد: «نه، فکر نمیکنم! چون این دختر یکی از بهترین دخترهای روزگاره.» پدر می‌گوید: «بعله، بعله. ولی من از نظر پول و پله میگم...! از اون نظر، از اون نظر فکر میکنین چقدر میاره توی خونه پسر من؟» جونز می‌گوید: «چقدر!... خوب دست بالای بالاش شاید دو بست پونده!» پدر که کمی عصبانی به نظر می‌رسد می‌گوید: «مارو دست انداختین آقا جون؟» جونز جواب می‌دهد: «نه به جان خودم! جدی میگم! تازه فکر میکنم خیلی هم دست بالا گرفتم. اگه به اون دختر خانم توهین شد معذرت میخوام!» پدر می‌گوید: «بله، واقعاً توهین شد. من مطمئنم که اقلاً پنجاه برابر این مبلغ رو توی دستش داره، و تازه تا رو نکنه من به وصلتش با پسر رضایت نمیدم.» جونز می‌گوید: «ولی دیگه صحبت از رضایت یه کمی دیر شده، قربان! اگه دختره پنجاه پشیز هم در بساط نداشته باشه، دیگه دیر شده! چون پسر تون باهش ازدواج کرده!» پیر مرد حیرت زده فریاد می‌زند: «پسر من ازدواج کرده؟!» جونز می‌گوید: «آها! فکر کردم ممکنه قضیه رو ندونین!» پیر مرد باز ادامه می‌دهد: «پسر من با خانم هاریس ازدواج کرده؟!» جونز می‌گوید: «با خانم هاریس؟ نه، قربان! با خانم نانسی میلر، دختر خانم میلر، که پسر تون توی خونه شون می‌نشست! و این دختر خانم، با اینکه مادرش اونقدر دستش خالیه که خونه اش رو اجاره میده، ولی خودش...» پدر با صدای دورگه و لحنی سخت گرفته می‌پرسد: «مارو دست انداختین، یا جدی میگین؟» جونز در پاسخ می‌گوید: «باور بفرمائین، قربان، من از این جور شوخی‌ها خیلی هم بدم میاد. من خیلی جدی و خارج از شوخی خدمت شما رسیدم. این فکر هم به ذهنم رسید - و حالا

می‌بینم درسته - که پسر تون هرگز جرأت نکرده قضیه این وصلت رو، که البته از نظر مالی خلی پائین تر از حدّ اونه، بهتون بگه. البته حالا دیگه نام نیک اون دختر خانم اجازه نمیده که روی قضیه سرپوش گذاشته بشه.»

در همانحال که پدر بهت زده از این خبر بر جای ایستاده بود، مرد محترمی وارد اتاق شد، و به او سلامی گفت و برادر خطابش کرد. و اما این دو برادر درعین حال که نزدیکترین پیوند خونی را با هم داشتند از نظر روحیات و اخلاق تقریباً نقطه مقابل هم بودند. برادری که اکنون وارد شده بود نیز زندگی را با کار تجارت آغاز کرده بود، ولی همینکه دیده بود سرمایه اش به مرز شش هزار پوند رسیده، بخش اعظم آنرا داده و ملک کوچکی خریده، و شهر را رها کرده و در روستا ساکن شده بود. در اینجا با دختر یک کشیش بی مقام و منصب و درآمد و موقوفات ازدواج کرده بود، دوشیزه جوانی که اگرچه نه ثروت داشت و نه جمال، با این حال چندان خوش اخلاق و خوب بود که با همین یک خصلت خویش، که از آن به میزان معتنا بهی برخوردار بود، دل از این مرد ربوده بود. این مرد محترم، در طی بیست و پنج سال زندگی با این زن، دورانی را گذرانده بود بیشتر شبیه به آنچه بعضی شاعران زندگی عصر طلایی را بدان مانند می کنند، تا زندگی در زمان حاضر. از این زن چهار فرزند داشت، ولی هیچیک هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند، مگر یک دختر که به اصطلاح رایج عزیز دردانه پدر و مادر به حساب می آمد، بدین معنی که او را در نهایت رفاه و آسایش بزرگ کرده و پرورش داده بودند، به طوری که از ازدواجی بسیار خارق العاده با مردی که پا در چهل سالگی گذاشته بود سر باز زده، و گفته بود که دلش نمی آید از پدر و مادر جدا شود.

دختر خانمی که آقای نایتنگل بزرگ برای پسرش در نظر گرفته بود از همسایگان نزدیک برادرش بود، و از آشنایان دختر برادرش. حالا هم برادر آقای نایتنگل به خاطر مذاکره درباره همین وصلت به شهر آمده بود، نه بدین منظور که کار را تمام کند، بلکه به این دلیل تا شاید برادرش را از انجام این کار، که به گمان او برادر زاده اش را به روز سیاه می نشانند، منصرف کند. این مرد محترم، علیرغم ثروت کلان خانواده هاریس، هیچ عاقبتی جز سیه روزی برای کسی که با دختر این خانواده عهد ازدواج بندد نمی دید، زیرا نه جسماً و نه ذهناً این دختر را شایسته اینکه در عالم زناشویی مردی را به سعادت برساند نمی دانست: دختری بود بلند قد، لاغر، بسیار زشت، بسیار متظاهر، بسیار لوس و بسیار بدگوهر.

این بود که به محض آنکه برادرش صحبت از ازدواج پسرش با خانم میلر به میان آورد، مرد محترم ابراز نهایت رضایت کرد، و هنگامی که پدر در نهایت تلخکامی پسر خود را به باد ناسزا گرفت، و حکم محرومیت از ارث و در نتیجه تهیدستی و مسکنت را در حق او صادر کرد، عمو جان به سخن آمد و چنین گفت: «برادرا اگه کمی آروم بگیری میخوام این پرسش رو از تو بکنم، که آیا تو پسر تو به خاطر شخص خودش دوست داری یا به خاطر خودت. لابد جواب میدی به خاطر خودش، و در فکر تو هم جز این نیست. و در این هم جای تردید نیست که در وصلتی که برای پسر تو در نظر داری، مقصودت فقط و فقط

کتاب چهاردهم ۵۹۵

سعادت پسره است، و لاغیر، خوب، برادر! نسخه نوشتن برای سعادت دیگران همیشه به نظر من مسخره اومده، و پافشاری در این امر بسیار ظالمانه‌اس! میدونم که خطای متداولیه، ولی در هر حال خطاست. و اگه نسخه دادن در سایر کارها مسخره است، در امر ازدواج به طریق اولی اینطوره، چون در این کار نیل به سعادت بستگی کامل به محبت فی‌مابین طرفین داره. بنابراین من همیشه فکر کرده‌ام میل پدران و مادرانی که میخوان در این کار به جای بچه‌هاشون تصمیم بگیرند معقول نیست، یعنی حقنه کردن محبت از محالاته، و در حقیقت عشق چنان از زور رو گردونه که - نمیدونم به دلیل کدوم کاستی یا کژی در فطرت انسانی ما - حتی از برابر ترغیب و تشویق هم میگریزه.

«و اما این امر حقیقت داره که پدران و مادران معقول در عین حال که نباید در کار خطیر ازدواج بچه‌هاشون دستور یا نسخه صادر کنند، ولی باید مورد مشورت قرار بگیرند، و در صورت لزوم دست کم باید بتونند مخالفت خودشونو ابراز کنند. بنابراین، قبول می‌کنم که برادرزاده‌ام، به این دلیل که بدون نظر و راهنمایی تو ازدواج کرده، مرتکب خطایی شده. ولی از حق نگذیریم، برادر، آیا تو خودت باعث و بانی این خطا نبوده‌ای؟ آیا اظهارنظرهای اکید و مکرر خود تو درباره این موضوع، این اعتقاد رو در ذهنش ایجاد نکرده که اگه پای ثروت طرف به نحوی بلنگه، تو حتماً مخالفت خواهی کرد؟ و آیا واقعاً همین الان هم تنها علت خشم و شماتت تو، کم بودن پول و پله دختر مورد نظر پسر نیست؟ و اگه پسر در این مورد به وظیفه خودش عمل نکرده، آیا تو، وقتی بدون اطلاع او دختری رو که خودت هم ندیده‌ای برایش معامله کردی، پاتو از گلیم اختیارات پدریت فراتر نگذاشتی؟ دختری که اگه مثل من دیده بودی و میشناختیش، میفهمیدی که آوردن چنین دختری به داخل خانواده‌ات جنون محضه.

«با این همه، من اعتراف میکنم که برادرزاده‌ام بد کرده، ولی گنااهش نابخشودنی نیست. در واقع بدون رضایت تو کاری کرده، که میبایست در اون با تو مشورت میکرد. ولی خود کار کاریه مربوط به آینده خودش. خود تو هم باید قبول کنی - و قبول خواهی کرد - که فقط و فقط سعادت اونو در نظر داشته‌ای، و اگه فرض کنیم که متأسفانه نظر او چیز دیگری بوده، و فرض کنیم که در تصور خودش راجع به سعادت به خطا رفته، آیا تو، برادر، میخوای با محروم کردن پسر از ارث، اونو باز هم از مقصد خودش دورتر کنی؟ میخوای نتایج بد کارشو دو چندان کنی؟ میخوای واقعه‌ای رو که ممکنه اتفاقاً بدفرجام باشه، قطعاً و یقیناً به سوی بدفرجامی بکشونی؟ در یک کلام، برادر! آیا به این دلیل که پسر به تو اجازه نداده اونطور که تو خودت میخوای در ثروت و مکتب غوطه‌ورش کنی، حالا میخوای هر چه میتونی مایه رنج و محنتشو فراهم کنی؟»

می‌گویند سن آنتونی، با نیروی ایمان راسخ خویش به مذهب کاتولیک، ماهیان را به شنیدن مواعظ خود وامی‌داشت، ارفه و آمفیون از این هم اندکی فراتر رفتند، و با سحر موسیقی اشیاء بیجان را افسون کرده به اطاعت از خویش وامی‌داشتند. در این هر دو کرامات جای بسی اعجاب است! ولی نه تاریخ و نه افسانه هیچیک خطر نکرده و حدیثی نپرداخته‌اند که حاکی از آن باشد که کسی به نیروی استدلال و منطق بر آزآزمندی فائق

آمده باشد.

آقای نایتنگل، پدر، به جای آنکه درصدد پاسخ گفتن به برادر برآید، به این قناعت کرد که بگوید که خوب، آنها همیشه در خصوص تعلیم و تربیت فرزندانشان با یکدیگر اختلاف نظر داشته‌اند، و نیز گفت: «برادر جان! ایکاش تو همه هم خودتو صرف تربیت دختر خودت میکردی، و درباره پسر من هرگز خودتو به زحمت و نگرانی نمیانداختی، چون نه نصایح و نظریات تو و نه روش خودت در زندگی هیچکدوم برای پسر من سودی در بر نداشته.» آقای نایتنگل به این دلیل این حرف را زد که پسرش، پسر تعمیدی عموی خود بود، و بیشتر نزد عمویش زندگی کرده بود تا با پدرش. و عموجان بارها گفته بود که نایتنگل جوان را تقریباً به اندازه فرزند خودش دوست دارد.

جونز از این مرد محترم به غایت خوشش آمد، و چون پس از اصرار بسیار، هر دو دیدند که پدر به جای آنکه خشمش فروکش کند هر لحظه بیشتر و بیشتر آزرده خاطر می‌شود، عاقبت دست از او کشیدند، و جونز عموجان را به خانه خانم میلر و نزد برادرزاده اش برد.

فصل نهم

شامل مسائلی عجیب

جونز در بازگشت به اقامتگاه خود وضع را کاملاً به گونه‌ای یافت که با وضعی که پیش از رفتنش ایجاد شده بود، تفاوت بسیار داشت. مادر، دو دختر، و آقای نایتنگل جوان گرا یکدیگر نشسته و مشغول صرف غذا بودند. عموجان، بنسباً به تقاضای شخصی، بدوز تشریفات به جمع آنان پیوست، زیرا چندین بار در این خانه به دیدار برادرزاده اش آمده. برای همه کاملاً آشنا بود.

عموی پیر ابتدا بن درنگ به سراغ نانسی خانم رفت، و مراتب تبریک و تهنیت خود را تقدیم داشت و برای او آرزوی خوشبختی و شادی کرد. بعد همین تعارفات را با مادر خواهر کوچکتر نیز انجام داد، سرانجام نسبت به برادرزاده خود مراسم شادباش و تبریکان را با آداب و ترتیب خاص خود با همان روی خوش و خلق نیکویی برگزار کرد که گویند برادرزاده اش با دختری همشان و یا بالاتر از خود عهد ازدواج بسته است.

نانسی خانم و شوهر معهود هر دو از این همه ادب و آدابانی رنگ چهره باختند، در طول مراسم شادباش و تبریک چهره‌شان اندکی ابلهانه می‌نمود، ولی خانم میلر از اولین فرصت مناسب سود جسته خود را از جمع میهمانان به در برد، و لحظه‌ای بعد کسی را به جونز فرستاد. به محض ورود جونز این زن خود را به پای قهرمان ما انداخت، و در حالی که سیل اشک از دو دیده فرو می‌ریخت، او را فرشته‌ای نیکوکار و ناجی این خانواده کوچا نامید، و بسیاری القاب سرشار از عزت و احترام به او داد، و احساس سپاس و ستایشی که بزرگترین الطاف در شاکرترین دل‌ها پدید می‌آورد، به تمامی بر زبان آورد و نثار مقد قهرمان ما کرد.

پس از آنکه نسیم خوش سپاس‌ها و ثناها فرو نشست و شور و هیجان اولیه این بانو کمی فروکش کرد - و این زن گفته بود که اگر این احساسات را بیرون نریزد و بر زبان نیاورد دلش از شوق خواهد ترکید - آنگاه خانم میلر آغاز سخن کرد، و به‌جونز گفت که تمام مشکلات فی‌مابین آقای نایتنگل و دخترش مرتفع شده، و قرار است فردا صبح مراسم ازدواج انجام گیرد. آقای جونز از این خبر ابراز نهایت خوشحالی کرد، و زنگ بینوا دوباره بنای شکر و سپاس را نهاد، و اشک شوق فراوان از دیده فرو بارید. سرانجام جونز او را آرام کرد و واداشت تا به‌میان جمع بازگردد. و این دو در بازگشت هم همگان را در همان حالت خوشی و شعف چند دقیقه پیش یافتند.

این جمع کوچک دو سه ساعتی را در نهایت خوشی و خرمی گذرانند. عموجان که از شیفتگان پروپاقرص می‌ومیگساری بود، برادرزاده را نیز چنان از این سرچشمه سیراب کرد که جوان، اگرچه سیاه‌مست نبود، ولی سرش پاك گرم شده بود. باری، پس از چندی آقای نایتنگل عموجان را برداشت، و به‌اتاق خود برد، و مهر از راز درون برداشت و چنین گفت: «چون شما همیشه بهترین و مهربون‌ترین عموی دنیا بوده‌اید، و به‌من بی‌نهایت لطف داشته‌اید، و چون در این مورد هم نهایت بزرگواری رو از خودتون نشون داده‌اید و به‌این ازدواج، که قطعاً ایرادهائی داره، خرده نگرفته‌اید، اینه که من هرگز خودمو نمیخشم اگه قرار باشه حقیقتی‌رو از شما پنهان دارم.» آنوقت آقای نایتنگل حقیقت را اعتراف کرد، و ماجرا را به‌تمامی باز گفت.

پیرمرد گفت: «چی، جك؟ یعنی واقعاً هنوز با این دختر ازدواج نکرده‌ای؟» نایتنگل جواب داد: «نه، به‌شرافتم قسم، هر چی گفتم عین حقیقت بود.» عموجان ناگهان برادرزاده‌اش را می‌بوسد، و می‌گوید: «از ته دل خوشحالم که این مطلب رو می‌شنوم. هیچوقت در زندگی تا این اندازه خوشحال نبوده‌ام. اگه ازدواج کرده بودی، هر چه درتوان داشتم به‌تو کمک می‌کردم، تا حتی‌الامکان این موضوع ناخوشایند رو به‌بهترین صورت ممکن در بیارم. ولی البته تفاوت زیادیه بین تأمل درباره‌ی عملی انجام شده و برگشت‌ناپذیر، و کاری که هنوز انجام نگرفته! کلاهی رو قاضی کن، جك، و خواهی دید چنین ازدواجی اونقدر ابلهانه و مضحکه که برای عوض کردن نظر تو حتی نیازی به‌ارائه استدلال هم نیست!» نایتنگل جوان جواب می‌دهد: «چطور، عموجان! چطور چنین تفاوت بزرگی قائل میشی میان انجام عملی و قولی شرافتمندانه که برای انجام اون داده شده؟» عموجان می‌گوید: «بعه! شرف ساخته دست آدم‌هاست، و آدم‌ها نسبت به‌اون حکم خالق نسبت به‌مخلوق رو دارند، یعنی به‌دلخواه خودشون میتونند حکم کنند و هدایتش کنند. تو خوب میدونی که اینجور عهدشکنی‌ها تا چه حد جزئی و پیش پا افتاده است. حتی بزرگترین نقض عهد‌ها هم بیش از یکی دو روز نقل محفل این و اون نمیشه. آیا مردی پیدا میشه که به‌دلیل این نقض عهد بعدها نخواد خواهر یا دخترشو به‌تو بده؟ یا زنی یا دختری پیدا میشه که در ازدواج با تو به‌این دلیل تردیدی به‌خودش راه بده؟ در چنین مسائلی قول شرف رو راهی نیست.» نایتنگل جوان می‌گوید: «مییخشید، عموی عزیزم! من اینطور فکر نمیکنم، و در اینجا نه تنها شرف، بلکه وجدان و انسانیت هم دخیلند. من مطمئنم که اگه در این

مرحله این دختر جوون رو از خودم مأیوس کنم، مسئله به مرگ اون منجر خواهد شد، و من خودمو قاتل او خواهم دونست، اونهم به ظالمانه ترین مرگ ممکن، یعنی دق مرگ کردن کسی از شدت یأس و دلشکستگی.» عمو جواب می دهد: «دلشکستگی! نه، هرگز، هرگز، چک! قلب زن ها به این آسونی ها نمیشکند! زن موجود جون سخته، پسرم! خیلی محکم و سرسخت!» نایتنگل بازمی گوید: «ولی، عموجان! احساس خود من هم شرطه، و من هرگز با زن دیگه ای خوشبخت نمیشم. چند بار از زبون خودتون شنیده ام که گفته اید بچه ها رو باید در انتخاب همسر آزاد گذاشت، که شما هم دختر عموهاریت رو آزاد خواهید گذاشت!»

عموی پیر جواب می دهد: «اوه، البته! همینطور هم هست! ولی اگه عاقلانه انتخاب کنند آزادند... ولی در این مورد، چک، تو باید این دختر رو ول کنی، و حتماً هم همین کار رو خواهی کرد...» جوان می گوید: «نخیر، عموجان! من باید با این دختر ازدواج کنم، و حتماً هم همین کار رو خواهم کرد.» عمو می گوید: «که اینطور، جوان، ها؟ از تو این حرف رو انتظار نداشتم. اگه در برابر پدرت، که همیشه با تو مثل يك سگ رفتار کرده و مثل حاکم جباری تورو از خودش رونده، این حرف رو میزدی جای تعجب نبود. ولی من که همیشه با تو مثل بچه های خودم رفتار کرده ام، انتظار داشتم با من بهتر از این ها باشی! ولی میدونم علتش چیه. همه اینها معلول تربیت مسخره ایه که خوشبختانه من در اون سهم چندانی نداشته ام. وگرنه، دختر خودمو ببین که محصول تربیت منه! مثل يك دوست با او رفتار کرده ام، و حالا هم هرگز بدون مشورت با من کاری نمیکند، و وقتی هم راهنمائیش میکنم، جز اونچه من گفته ام راهی در پیش نمیگیره.» جوان می گوید: «ولی شما هنوز در چنین امری چنین نصیحتی به او نکرده اید، وگرنه اگه اشتباه نکنم، اوهم هرگز حاضر نخواهد شد تمایلات درونی خودشو کنار بذاره، و از اوامر شما، هر چند هم اکید باشه، پیروی کنه.» پیر مرد باچهره ای برافروخته پاسخ می دهد: «از دختر من بد نگوا! راجع به هاریت من اینطور قضاوت نکن! من طوری تربیتش کرده ام که هیچ تمایلی برخلاف میل من در ضمیرش راه نداره. من با آزاد گذاشتن دخترم در انجام هر کاری که خودش میخواهه، در حقیقت این عادت رو در ضمیرش پدید آورده ام که تنها انجام کارهایی رو که من میپسندم بخواد» نایتنگل گفت: «می بخشید، عموجان! من به هیچ وجه قصد اینکه درباره دختر عموم به داوری بنشینم ندارم. و برای ایشون نهایت احترام روهم قائلم. و اعتقاد دارم شما هم هرگز ایشونو در برابر آزمون دشواری که منو در برابر اون قرار داده اید نمیگذارید، یا اوامر بسیاری دشواری از این نوع در مورد ایشون صادر نمیکنید... ولی عموجان! اجازه بدید برگردیم پیش بقیه، چون حتماً از غیبت طولانی ما ناراحت و نگران میشن. و خواهش دیگه ای هم از عموی عزیزم دارم، و اون اینکه چیزی نفرمائید که موجب رنجش این دختر بیچاره یا مادرش بشه.» عموجان جواب داد: «اوه، نترس! من اونقدرها بی ادب نیستم که زن هارو از خودم برنجومم. اینه که البته خواهشت رو میپذیرم، ولی در عوض من هم از تو خواهشی دارم!» نایتنگل گفت: «کمتر اتفاق میافته که اوامری داشته باشید، که من نتونم در نهایت خوشوقتی از اونها اطاعت کنم.» عموجان گفت: «نه، چیزی نیست، عزیزم! خواهش فقط اینه که بعداً تو هم به من افتخار بدی و به خونهام بیای تا شاید بتونم حرف

خودمو در این مورد به تفصیل بیشتر برات بزنم. چون من هم دلم میخواد در صورت امکان، علیرغم لجاجت ابلهانه برادرم که به نظر خودش عقل کل عالمه، خونواده ما از هرگونه آسیبی در امان بمونه.»

آقای نایتنگل جوان، که خوب می دانست عمو جان هم به همان اندازه پدر لجوج و يك دنده است، قبول کرد که بعد از این مجلس با او به خانه اش برود. آنگاه هر دو به داخل اتاق بازگشتند و به جمع حاضر پیوستند، و عموی پیرهم، همانطور که وعده داده بود، در نهایت آداب دانی و برازندگی مواظب گفتار و کردار خود بود.

فصل دهم

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

فصل کوتاهی که این کتاب را به پایان می برد

غیبت طولانی عمو و برادرزاده در ذهن همه کسانی که گرد میز نشسته بودند احساسی از ناراحتی پدید آورد، به خصوص که در خلال گفتگوی پیشین عمو جان چند بار صدایش را بلند کرده بود، و جمع حاضر در سالن شنیده بودند. البته نه اینکه حرف های پیرمرد را تشخیص داده باشند، ولی خوب در هر حال آهنگ صدایش موجب ایجاد دلشوره در نانی و مادرش، و حتی در شخص جونز، شده بود.

بنابراین، هنگامی که دوباره جمع جمع شد تغییری در چهره های همگان پدیدار بود، و جو خوبی که تا چندی پیش بر این جمع حکمفرما بود، اکنون صورت دیگری به خود گرفته و به مراتب کمتر از پیش صمیمی و راحت می نمود. در واقع، این هم از نوع تغییراتی بود که گاه در هوای این دیار رخ می دهد، و آفتاب را به ابر و تموز را به یخبندان بدل می سازد.

و اما هیچیک از جمع حاضر سخن چندانی درباره این دگرگونی آشکار بر زبان نیاوردند، بدین معنی که چون هر يك می کوشید تا افکار خود را پنهان نگه دارد و نقش بازی کند، این بود که همه چنان در فضای صحنه غرقه شده بودند که فراغت تماشا برایشان باقی نمانده بود. بنابراین، نه عمو و نه برادرزاده نشانی از بدگمانی در چهره مادر یا دختر مشاهده کردند، و نه مادر و دختر متوجه تعارفات مبالغه آمیز پیرمرد شدند، و نه احساس رضایت مصنوعی را که بر چهره خواهر جوانتر نقش بسته بود به رأی العین دیدند.

فکر می کنم چیزی شبیه به این حالت بیشتر در مواردی رخ می دهد که دو دوست تمامی توجه خود را معطوف به نقشی می کنند که خود باید در آن فرو روند تا بتوانند به گمان خود دیگری را بفریبند، و هر يك چنان در این بازی غرقه می گردد که هرگز فکرنمی کند که دیگری نیز در کار فریب اوست. و از این رو کوشش و کشش دو حریف (و عبارت کوشش و کشش چقدر برای چنین موردی رساست) همچنان همزمان ادامه می یابد. به همین دلیل استبعادی ندارد که سرانجام هر دو حریف در این معامله مغبون گردند، گیرم یکی بیش از دیگری مغبون شده باشد، و این به حال مردی می ماند که اسبی کور را در برابر اسکناسی

تقلبی به حریفی قالب کردا

باری، نیمساعتی بعد جمع پراکنده شد، و عموجان برادرزاده اش را برداشت و رفت، ولی البته آقای نایتنگل، پیش از آنکه همراه عموی مربوطه برود، سر در گوش نانسی خانم گذاشت و به او اطمینان داد که صبح زود روز بعد خواهد آمد، و به قول و قرارهای خود جامه عمل خواهد پوشانید.

واما جونز، که کمتر از همه سود و زیانش در این صحنه مطرح بود، بیش از همه توانست ناظر ماجرا باشد. و راستی را بخواهید، چیزی از آنچه گذشت بر او پوشیده نماند، و نه تنها دگرگونی بزرگی را در رفتار عموجان دید، و دید که چگونه پیرمرد در بازگشت خود را کنار می کشد و گویی از روی اجبار اظهار ادبی به نانسی خانم به جا می آورد، بلکه حتی گرفتن دست داماد و دور کردن او از عروس در این وقت شب به نظرش کاری چنان غیرطبیعی آمد که تنها دلیلی که توانست در ذهن خود برای این عمل بیابد، این بود که حتماً نایتنگل بند را آب داده و حقیقت ماجرا را برای عمویش گفته است. صراحت لهجه و رک گویی ذاتی این جوان و حالت مستی و راستی هم بیشتر بر این استنتاج جونز صحنه می گذاشت.

باری، همینطور که جونز داشت با خودش کلنجار می رفت که آیا ذهنیات خود را با این خانواده درمانده در میان گذارد یا نه، نظافتچی خانه نزدیکش آمد و گفت که خانمی آمده است و می خواهد او را ببیند. جونز بی درنگ بیرون رفت، شمع را از دخترک نظافتچی گرفت، و مهمان را به اتاق خودش در طبقه بالا راهنمایی کرد. این مهمان، یعنی خانم آنر، خبری چنان دهشت انگیز درباره سوفیا برای جونز آورده بود که بی درنگ هر فکر دیگری را از سرش بیرون کرد، و تمامی رحم و شفقتی که در وجودش یافت می شد مصروف تأمل و تفکر درباره بدبختی خودش و محبوب بخت برگشته اش گردید. حال این موضوع وحشتناک چه بود به خواننده خواهیم گفت، منتها اول باید سلسله حوادث عدیده ای را که به این وضع منجر شده بود قدم به قدم پیگیری کنیم، و این موضوع کتاب بعدی خواهد بود.

کتاب پانزدهم

که در آن سرگذشت ما در حدود دو روز به پیش می‌رود

فصل اول

کوتاه‌تر از آن که نیازی به عنوان داشته باشد

گروهی نویسندگان مذهبی - یا بهتر بگوئیم اخلاقی - هستند که می‌گویند تقوا و فضیلت صراط مستقیمی است که بی‌گمان انسان را در این جهان به نیکبختی می‌رساند، و بی‌تقوایی و رذیلت به بدبختی و فلاکت، عقیده گوارا و خوشایند و آرامش‌بخشی است، و ما هم اعتراضی به آن نداریم، جز اینکه درست نیست!

به راستی، اگر منظور این نویسندگان از تقوا و فضیلت به کار بستن فضایل بزرگ چهارگانه (یعنی دادگری، دوراندیشی، خویش‌داری و دلیری) است، که مثل زنان خوب و فرمانبر در خانه می‌مانند و تنها به کار و بار خانواده رسیدگی می‌کنند، من بدون کوچکترین مخالفتی این سخن را می‌پذیرم، زیرا در این جای هیچ‌گونه تردیدی نیست که این فضایل دست به دست هم داده و راه نیکبختی را به انسان می‌نمایند، چندانکه گاه فکر می‌کنم که به‌رغم نظر همه فرزندان، اعم از باستانیان و معاصران، شاید باید آنها را ارکان خرد خواند، و نه فضیلت. دلیل این امر هم آنست که تا آنجا که به زندگی این جهانی مربوط می‌شود، به نظر من هیچ نظامی فرزانه‌تر از مسلك ایپکوریان باستان نبوده است که خرد را بالاترین فضایل و عین نیکی می‌شمرده‌اند، و نیز ابلهانه‌تر از مسلك مخالفانشان، یعنی ایپکوریان امروزی، طریقتی نیست، که اینان تمام لذت زندگی را در هر چه بیشتر تافتن تنور شهوت‌های جسمانی می‌انگارند.

و اما هرگاه منظور از فضیلت کیفیتی نسبی بوده باشد (و فکر می‌کنم باید هم همینطور باشد) که همیشه خود را در خارج از خانه شخصی مشغول می‌دارد، و گویی همچنانکه نیکی خود را می‌خواهد نیکی دیگران را نیز از مد نظر دور نمی‌دارد، در آن صورت نمی‌توانم به آسانی بگویم این مستقیم‌ترین راهی است که به نیکبختی نوع بشر می‌رسد، زیرا، در آن صورت تصور می‌کنم باید به ناچار، فقر و خفت را نیز، با تمامی بار شرارتی که بدگویی، رشک، و ناسپاسی بر دوش انسان می‌گذارد، در زمره عناصر نیکبختی به‌شمار آوریم، سهل است، گاه ناگزیر خواهیم بود این گونه نیکبختی را با خود به درون زندان نیز

بکشانیم، چرا که کار بسیاری از آدمیان را همین فضیلت به آنجا کشانده است. در اینجا فرصت و فراغت آن را ندارم تا بر چشم انداز گسترده‌ای از تفکر، که می‌بینم در این بحث پیش رویم گشوده می‌شود، گام نهم. تنها می‌خواستم اعتقادی را که راه بر من گرفته بود، از پیش پا بردارم، بدین معنی که درست در همان حال که آقای جونز گرم یکی از پر فضیلت‌ترین کارها بود - یعنی می‌کوشید تا انسانی را از سیه‌روزی برهاند - شیطان یا روح خبیث دیگری - شاید هم یکی از ارواح خبیثه در لباس انسان - به ناپودی کامل خود او کمر بسته بود و می‌خواست با سیه‌روز کردن سوفیا، در واقع او را به‌روز سیاه بنشانند. بنابراین چنین وضعیتی را ظاهراً بایستی استثنایی بر قاعده فوق شمرد - البته اگر آنچه را که گفتیم واقعاً قاعده باشد. ولی از آنجا که شخص ما، در سفر حیات، استثنائات بسیار دیگری نیز بر آن قاعده دیده‌ایم، بنابراین مسلکی را که این قاعده بر اساس آن قرار دارد قبول نداریم، زیرا آن مسلک نه با مبانی مذهب مسیح همخوان می‌نماید، و نه حقیقتی را در برمی‌گیرد. گذشته از همه اینها، یکی از ارجمندترین استدلالاتی را نیز که تنها خرد می‌تواند برای ایمان آوردن به جاودانگی ارائه دهد از میان برمی‌دارد. به همین اکتفا می‌کنیم، و چون لابد حس کنجکاوی خواننده (اگر داشته باشد) سخت بیدار و تحریک شده است، در اسرع وقت به ارضای آن همت می‌گماریم.

فصل دوم

که در آن توطئه‌ای سیاه بر علیه سوفیا بر ملا می‌گردد

پیر خردمندی را به یاد دارم که همیشه می‌گفت: «بچه‌ها وقتی سروصدایی نمی‌کنند معلوم می‌شود مشغول شیطنتند.» نمی‌خواهم این ضرب‌المثل حکیمانه را به‌زیباترین طایفه از مخلوقات خدا تعمیم دهم، ولی اینقدر هست که هنگامی که آثار حسادت زنانه آشکارا در کسوت رنگ رنگ خشم و هیاهو ظاهر نمی‌گردد، می‌توان چنین پنداشت که این احساس پنهانی در کار است، و می‌کوشد تا آنچه را که در ملأعام تاب مقاومت در برابرش ندارد مخفیانه نیست و نابود کند.

مصدق این مدعا را در حال حاضر در رفتار لیدی پلاستون می‌توانستی دید، که در زیر آنهمه لبخند که بر چهره داشت خشم بسیار بر علیه سوفیا انباشته بود، و از آنجا که آشکارا می‌دید این دختر جوان بر سر راه او و کمال کامیابی و هوسرانیست ایستاده است، تصمیم گرفت تا به هر وسیله‌ای که باشد این مانع را از پیش پا بردارد، و پس از اندک مدتی فرصت بسیار مناسبی هم برای انجام این مهم پیش آمد.

خواننده به‌خاطر دارد که گفتیم سوفیا، هنگامی که در میان بلوا و جدال داخل تماشاخانه گیر کرده بود، و متلک‌ها و لیچارهای گروهی از جوانان، که در نهایت پررویی اسم خودشان را گذاشته‌اند «مردم» احاطه‌اش کرده بود، خود را به‌دست نجیب‌زاده جوانی سپرد، و او هم این دختر جوان را صحیح و سالم به کالسکه‌اش رساند. این جوان که اغلب

کتاب پانزدهم ۶۰۳

به دیدار لیدی بلاستون می‌آمد، از بدو ورود سوفیا به شهر چندین بار او را در این خانه دیده و سخت از او خوشش آمده بود. از آنجا که اضطراب و ترس جلوهٔ زیبایی را دو صد چندان می‌کند، سوفیا در بهبوحهٔ آن وحشت بزرگ چنان بر علاقهٔ این جوان به خود افزوده بود که دیگر بی‌آنکه سخن به‌گزارف گفته باشیم، می‌توانیم بگوئیم که نجیب‌زادهٔ جوان دل در گرو عشق سوفیا بسته بود.

باری، به راحتی باور می‌توان کرد که این جوان نمی‌توانست بایستد و ببیند که این فرصت طلایی برای ارتقاء سطح آشنایی با محبوب از دستش برود، فرصتی که در پی حادثهٔ تماشاخانه پیش آمده بود، و حتی آداب معاشرت هم ایجاب می‌کرد که به آن مناسبت جوان دیداری از دخترخانم به عمل آورد. این بود که صبح روز بعد از حادثه جوان به دیدار سوفیا شتافت، مراتب ادب به جای آورد، و اظهار امیدواری کرد که سوفیا خانم را از بلوای شب پیش گزندگی نرسیده باشد.

عشق، همچون آتش، در اندک مدتی از جرقه‌ای به‌لهیبی سوزان بدل می‌شود. و سوفیا نیز در اندک مدتی بر قلب جوان چیره گشت. زمان همچنان پرواز می‌کرد، بی‌آنکه کسی را پروای گذارش باشد، و نجیب‌زادهٔ جوان دو ساعتی را در محضر سوفیا گذرانده بود، بی‌آنکه به خاطرش خطور کند که دیدارش بیش از حد به‌درازا کشیده است. اگرچه این وضع خود به خود می‌بایست موجبات ترس و واهمهٔ سوفیا را، که در حال حاضر روی هر قدمی که برمی‌داشت حساب می‌کرد، فراهم آورد، ولی علاوه بر این شواهد پرمعنای دیگری نیز در چشم و نگاه جوان می‌دید که از درون سینه‌اش خبر می‌داد، و موجبات نگرانی او را فراهم می‌ساخت. گذشته از این، گرچه جوان آشکارا سخن از عشق بر زبان نیاورد، ولی بسیاری از سخنانی که از دهانش بیرون می‌آمد، چنان گرم و چنان نرم بود که نمی‌توانستی تنها خوش‌مشربی را دلیل آن سخنان بشماری، حتی در روزگاری که هنوز خوش‌مشربی‌هایی از این نوع مرسوم بود، چه رسد به دوران ما که در آن گویی وجه مخالف آن مرسوم و متداول گشته است.

لیدی بلاستون در بدو ورود نجیب‌زادهٔ جوان از آن آگاه شد و از درازای دیدار بسیار راضی به نظر می‌رسید، و می‌پنداشت که همه چیز دارد بر وفق مرادش پیش می‌رود، یعنی چنانکه از دیدار دوم عاشقی از معشوق خود در ذهن او نقش بسته بود. این بانو همچنین فکر کرد - و فکر می‌کنم درست هم فکر کرد - که نباید با دخالت خود و ظاهر شدن در خلوت دو جوان درصدد تسریع این رابطه برآید. این بود که به پیشخدمت‌ها دستور داد تا هنگامی که نجیب‌زادهٔ جوان از دیدار با سوفیا خانم فراغت حاصل کرد به ایشان بگویند که خانم خانه نیز میل دارد ایشان را ببیند. در این فاصله هم در این اندیشه فرو رفت که بهترین راه برای به‌انجام رساندن طرحی که بی‌تردید نجیب‌زادهٔ جوان در نهایت اشتیاق اجرای آن را برعهده خواهد گرفت کدام است.

همینکه جناب لرد فلامار (که عنوان این بزرگ‌زاده باشد) به خدمت بانو شرفیاب شد، ایشان بنای عتاب نهاد، و گفت: «عجب، عجب! عالیجناب هنوز اینجا تشریف دارند؟ من فکر کردم پیشخدمت‌ها فراموش کرده‌اند پیغام منو برسوندند، و شما تشریف برده‌اید، و برای

کار مهمی هم بود که میخواستم شما رو بینم!» لرد جوان گفت: «درسته، لیدی بلاستون! حق با شماست که از طول دیدار من متعجب شده‌اید، که راستی بیش از دو ساعت طول کشیده، حال آنکه من فکر نمی‌کردم نیم ساعت بیشتر گذشته باشه...» لیدی می‌پرسد: «از این موضوع چه نتیجه‌ای باید گرفت، جناب لرد؟ باید خیلی به آدم خوش گذشته باشه که گذر دزدانه زمان رو حس نکنه!» لرد جواب می‌دهد: «بله، باور بفرمائید خوش‌ترین لحظاتی بود که تا به حال گذرانده‌ام. لیدی بلاستون! خواهش می‌کنم بگید این ستاره درخشانی که شما ناگهان به آسمان این شهر افزوده‌اید کیه؟» لیدی قیافه‌ای حیرت‌زده به خود می‌گیرد و باز می‌پرسد: «کدوم ستاره درخشان، جناب لرد؟» لرد جوان می‌گوید: «همین دخترخانمی که چند روز پیش اینجا خدمتتون رسیدم، و دیشب در تماشاخانه در آغوشش گرفتم و از معرکه نجاتش دادم، و که امروز هم مدتی چنان مدید محو و مسحور دیدارش شدم.» لیدی بلاستون می‌گوید: «اوه، دوشیزه وسترن! خویشاوند من! عجب، جناب لرد! این ستاره درخشان دختر یک ملاک ابله دهاتیه، و دو هفته‌ای بیشتر نیست که برای اولین بار به شهر آمده...» جوان می‌گوید: «عجب! باور کنید برای من کوچکترین شکی باقی نمانده بود که حتماً در دربار بزرگ شده، چون از زیباییش که بگذریم، حساس‌ترین، معقول‌ترین و مؤدب‌ترین دختریه که در عمرم دیده‌ام.»

لیدی فریاد می‌زند: «چشم روشن! به نظر من این خویشاوند من چشم شما رو گرفته!» جوان می‌دود توی حرفش و می‌گوید: «ایکاش چشم رو گرفته بود! نخیر، بانو! دلمو اسیر عشقش کرده...» بانو جواب می‌دهد: «نه! بد هم نیست، جناب لرد! دخترک صاحب ثروت کلانیه. تنها دختر اربابیه که ملکش سه هزار پوند در سال عایدات داره.» لرد جوان می‌گوید: «در اینصورت باور بفرمائید من فکر می‌کنم این بهترین وصلت در این مملکت باشه.» بانو جواب می‌دهد: «جدا، جناب لرد، اگه می‌پسندیدش، از صمیم قلب براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.» جوان می‌گوید: «حال که این نظر لطف رو به من دارید، و دخترخانم هم از بستگان شماست، بانو، ممکنه به من افتخار بدید، و از جانب من ایشون رو از پدرشون خواستگاری کنید؟» لیدی حالتی موقر و متفکر به چهره خود می‌دهد، و می‌گوید: «پس واقعاً جدی میگید؟» لرد می‌گوید: «بانو! امیدوار بودم که منو بهتر از اینها بشناسید، و بدونید که به خود جرات نمیدم در موضوعی به این اهمیت با بانوی بزرگواری مثل شما شوخی کنم.» لیدی بلاستون می‌گوید: «پس در اینصورت، من با کمال میل از جانب شما موضوع رو با پدرش مطرح میکنم، و فکر میکنم میتونم به شما اطمینان بدم که در نهایت خوشحالی قبول خواهد کرد. ولی مانعی سر راهتون هست، مانعی که... راستشو بخواید خجالت میکشم بگم، ولی هر چه هست شما هرگز نمیتونید از سر راه خودتون برش دارید. شما رقیبی دارید، جناب لرد! رقیبی که، هر چند شرمم میشه اسمشو به زبون بیارم، ولی هرچه هست نه شما و نه هیچکس دیگه نمیتونه اونو از سر راه خودش برداره.» جوان می‌گوید: «شما که دل منو شکستید و از زندگی ناامیدم کردید، بانو!» لیدی بلاستون جواب می‌دهد: «عجب، جناب لرد! عجب! فکر میکردم با این حرف آتش به دلتون میزنم، و به جای یأس شعله خشمتونو فروزان میکنم! عاشق و حرف از دلشکستگی و نومیدی! فکر

میکردم حالا اسم رقیبتونو میپرسید تا بی درنگ به جنگش برید!» لرد جوان در جواب می گوید: «باور کنید، بانو! کمتر کاریه که به خاطر این دختر دلریا به عهده نگیرم، ولی بگید بینم این مرد خوشبخت کیه؟...» بانو می گوید: «خوب... خوب... خوب متأسفانه مثل بیشتر آدمهای خوشبخت در این جامعه، یکی از پست ترین آدمهای روزگاره. جوون آسمون جلیه! بچه حرومزاده ای بوده! سرراهی بوده! خلاصه آدمی که از هر نظر از نوکرهای جناب لرد هم پست تره!» جناب لرد می پرسد: «یعنی ممکنه دخترخانمی با این همه کمالات بخواد خودشو در اختیار آدمی به این ناشایستگی بذاره؟» بانو جواب می دهد: «افسوس، جناب لرد! زندگی در روستا رو در نظر بیارید! زندگی در روستا هر زن جوونی رو به روز سیاه مینشونه. لاطائلاتی از قبیل عشق پاك و آه سوزناك رو در محیط روستا یاد میگیرند، که حتی پس از مدت ها زندگی در شهر هم از سرشون بیرون نمیره!» لرد جواب می دهد: «واقعاً، بانو، این دوشیزه خانم ارزشمندتر از اونه که به چنین سرنوشتی دچار بشه. باید جلو چنین عاقبت فلاکت باری رو گرفت.» لیدی می گوید: «افسوس، جناب لرد! چه میشه کرد؟ خانواده اش هر کاری که ازشون ساخته بوده کرده اند. ولی متأسفانه فکر میکنم دخترک پاك سودازده شده، و چیزی جز همین سرنوشت محتوم راضیش نمیکنه. راستشو بخواید، هر روز انتظار دارم برام خبر بیارند که با پسرک فرار کرده.» لرد جوان جواب می دهد: «این چیزهایی که میگوید، لیدی بلاستون، منو به شدت منقلب میکنه، و تنها و تنها احساس دلسوزیم رو نسبت به این دختر بیشتر میکنه، بی آنکه در احساس ستایشم نسبت به او کمترین خللی وارد بیاره. باید راهی برای نجات این گوهر گرانبها یافت. آیا سعی کرده اید با دلیل و برهان به راهش بیارید؟» در اینجا بانو خنده ای تصنعی سر داد، و گفت: «اوه، لرد عزیز! حتماً شما ما زن هارو بهتر از اینها می شناسید که خیال کنید میشه با دلیل و برهان بر تمنیات درونی يك دختر جوان فائق شدا این گوهرهای گرانبها درست مثل گوهرهای گرانبهایی که به دست و گردن خودشون می آویزند، کور و کورند. زمان، جناب لرد! زمان تنها دارونیه که اونهارو از بلای بلاهت شفا میده. ولی میدونم که این دختر چنین دارویی رو نخواهد خورد. باور کنید، به خاطر اوساعت به ساعت ترسم بیشتر میشه. خلاصه کنم، چیزی جز راه چاره ای دردناك علاج این مشکل نیست!» لرد جوان فریاد می زند: «یعنی چه باید کرد؟ چه راه چاره ای رو پیشنهاد می کنید... یعنی پس راهی هست؟... اوه، لیدی بلاستون! اگه راهی باشه، هر چی باشه من حاضرم. هر کاری لازم باشه میکنم...!» لیدی پس از مکنی طولانی، جواب می دهد: «راستش، نمیدونم!» و بعد باز مکنی می کند، و ناگهان می گوید: «آه، که دیگه از دست این دختر جانم به لبم رسیده، ولی عقلم به جایی نمیرسه!... ولی اگه بخوایم نجاتش بدیم، باید فوراً دست به کار بشیم، و... گفتم که... تنهاراه علاج کار دردناکيه!... اگه جناب لرد واقعاً علاقه ای به این دختر داشته باشند (و از حق نباید گذشت، از این شیفتگی کودکانه و ابلهانه که بگذریم - که خودش هم خیلی زود به بیهودگیش پی خواهد برد - از هر نظر دختر شایسته ایه) من فکر میکنم شاید بشه راهی پیدا کرد، ولی البته راه بسیار ناخوشایندیه، و راستی، اصلاً دلم نمیخواد به اون فکر کنم... البته باید گفت، انجامش شجاعت فراوان لازم داره!»

نجیب‌زاده جوان می‌گوید: «خانم عزیز! من در اینجای کار نقصی نمیبینم! و فکر نمیکنم منظور شما هم این باشه که من شجاعت لازم رو ندارم! من باید بسیار آدم ضعیف و زبونی باشم که نتونم يك چنین کاری رو به انجام برسونم!» لیدی بلاستون جواب می‌دهد: «نه، جناب لرد! من هرگز در مورد شخص شما تردیدی به خودم راه نمیدم، بیشتر در مورد شجاعت و شهامت خودم دو دلم، چون واقعاً با این کار خطر خیلی بزرگی رو برای خودم میخرم. خلاصه اینکه باید چنان اعتمادی به عالیجناب داشته باشم که کمتر زن دوراندیشی حاضر میشه به هر دلیل، چنان اعتمادی به مردها بکنه.» جناب لرد در این زمینه نیز به لیدی بلاستون اطمینان‌های لازم را داد، و نیکنامی خود را در طرف اعتماد بودن گواه آورد، و البته هر کجا که نام این جوان شناخته بود همه به نیکوی از او یاد می‌کردند.

آنگاه بانو گفت: «بسیار خوب، جناب لرد!... من... من باور کنید... باور کنید، نمیتونم فکرمو بکنم... نه، نباید این کار رو کرد... یا دست کم اول باید همه راه‌های دیگه رو امتحان کرد... بگید ببینم، میتونید همه قرارهاتون رو به هم بزنید، و امشب شام رو در اینجا صرف کنید؟ فرصتی است که کمی بیشتر با خانم وسترن آشنا بشید... باور کنید وقت زیادی نداریم! کسی اینجا نخواهد بود جز لیدی بتی، میس ایگل، کنل هاستند، و تام ادواردز، که همه شون قراره سرشب برن... کس دیگه‌ای رو هم نخواهم پذیرفت. اونوقت جناب لرد میتونند کمی روشن تر صحبت بفرمایند. من هم راهی پیدا میکنم تا بلکه حضرت اشرف علاقه دخترک رو به این جوان به چشم خودشون ببینند!» حضرت اشرف مراسم ادب به جای آورد، دعوت لیدی بلاستون را پذیرفت، و چون تقریباً ساعت سه بعد از ظهر شده بود، از حضور ایشان مرخص شد تا لباس مناسبی برای مهمانی شب بپوشد و برگردد.

فصل سوم

توضیحی بیشتر درباره توطئه پیش گفته

اگرچه ممکن است خواننده مدت‌ها پیش از این نتیجه گرفته باشد که لیدی بلاستون یکی از اعضای جهان بزرگان (آنهم عضوی بسیار مهم) است، ولی حقیقت این است که این بانو یکی از اعضای بسیار مؤثر جهانی کوچک نیز بود، و منظورم از این اصطلاح انجمنی بسیار شایسته است که چندی پیش در این دیار شکل گرفت.

در میان دیگر اصول حسنه‌ای که این انجمن براساس آن تأسیس شده بود، یکی سخت جالب بود: همچنانی که در باشگاه پر افتخار قهرمانانی که در پایان جنگ اخیر گرد هم آمده‌اند، رسم بر این بود که هر يك از اعضا هر روز باید دست کم یکبار با حریفی دست به‌گریبان شود، در میان اعضای این انجمن نیز رسم بر این بود که هر يك از اعضا موظف است در عرض بیست و چهار ساعت دست کم یکبار برای سرگرمی اعضای محترم دروغی شاخدار به هم بیافند، و همه خواهران و برادران بایستی به‌بخش و انتشار آن کمر همت ببندند.

کتاب پانزدهم ۶۰۷

درباره این انجمن افسانه‌های بسیار بر سر زبان‌ها بود، که با توجه به کیفیت خاص آن‌ها، شاید بتوان با رعایت کلیه جوانب انصاف فرض را بر این گذاشت که سرچشمه همه این افسانه‌ها در خود انجمن بود. مثلاً می‌گفتند مراد اعظم این انجمن شخص شیطان است، که شخصاً بر روی صندلی دسته‌دار بلندی در صدر مجلس می‌نشیند. اما من، پس از تحقیقات کافی، به این نتیجه رسیده‌ام که کمترین حقیقتی در این افسانه‌ها نیست، و انجمن مذکور در حقیقت عبارت است از معدودی آدم‌های بسیار حسابی که شوخی‌های بی‌آزاری از این نوع را شایع می‌کنند، و تنها هدفشان هم شادی و سرگرمی و وقت‌گذرانی است.

ادواردز، که قرار بود آنشب به منزل لیدی بلاستون بیاید، نیز از اعضای این انجمن شوخی و سرگرمی بود. و لیدی بلاستون برای به‌انجام رساندن مقاصد خود به‌او متوسل شد و او را وسیله قرار داد، و حکایتی دروغ سر هم کرد و به‌او گفت، و قرار شد که هر وقت بانو علامت داد آنرا بازگو کند، و این بازی به‌شب و به‌هنگامی موكول گردید که کلیه مهمان‌ها، جز لرد فلامار و خود ادواردز، رفته باشند، و بساط ورق پهن شده باشد.

بنابراین، ما هم خواننده را به‌همین زمان، یعنی ساعتی میان هفت و هشت شب می‌بریم، که لیدی بلاستون، لرد فلامار، خانم سوفیا و سترن و آقای تام ادواردز نشسته‌اند و دارند ورق بازی می‌کنند، و به‌آخرین دور ورق رسیده‌اند. در این لحظه لیدی بلاستون رو به‌تام ادواردز می‌کند و جمله‌ای را که علامت رمز است بر زبان می‌آورد، و می‌گوید: «راستی، تام، تو تازگی‌ها خیلی بد شده‌ای! همیشه خیرهای گوشه‌کنار رو برامون میگفتی! حالا چنان از همه‌جا بیخبری که انگار توی این دنیا زندگی نمیکنی!» آقای ادواردز می‌گوید: «آخه، خانم، تقصیر من نیست، تقصیر از این دوره زمانه کسالت‌آور که توش هیچ حادثه قابل ذکری اتفاق نمیفته... ولی، بذار ببینم! آها، راستی! حالا که فکر میکنم میبینم چرا! خبر دارین چه اتفاق بدی برای کلنل ویلکوکس افتاده... بیچاره!... می‌شناسیدش که جناب لرد؟ همه می‌شناسندش! اینوا! خیلی براش نگرانم!»

لیدی بلاستون می‌پرسد: «تورو به‌خدا بگو ببینم چی شده؟» آقای تام ادواردز می‌گوید: «نه، چیزی که نشده! امروز صبح يك نفر رو توی دوئل کشته، همین!» جناب لرد فلامار که در قضیه وارد نبود، با قیافه‌ای درهم می‌پرسد کلنل چه کسی را کشته است؟ آقای ادواردز در جواب می‌گوید: «جوونی رو که هیچ‌کدوم از ماها نمی‌شناسیمش، از بچه‌های سامرست شایر که گویا تازه اومده بوده شهر، اسمش اتگار جونز باشه، از بستگان نزدیک آقای آلورتیه، که فکر میکنم جناب لرد با اسمش آشنا باشند! خودم جسدشو توی يك قهوه‌خانه دیدم... باور کنین یکی از قشنگ‌ترین جسدهایی بود که توی عمرم دیده‌ام!»

سوفیا که وقتی آقای ادواردز شروع به‌حرف زدن کرده و گفته بود که گویا کسی کشته شده، تازه داشت ورق می‌داد، لحظه‌ای دست نگه داشت و گوش خواباند (چون اینگونه داستان‌ها همیشه او را متأثر می‌کرد) ولی همینکه داستان به‌نیمه رسید دوباره شروع به‌ورق دادن کرد، اما رفته رفته حواسش چنان پرت شد که سه ورق به‌این حریف، هفت تا به‌آن یکی و ده تا به‌سومی داد، و لحظه‌ای بعد دسته ورق‌ها را رها کرد و در صندلیش فرو رفت.

جمع طبق معمول اینگونه اتفاقات رفتار کرد، یعنی همان سرآسیمگی معمول، و همان كمك خواستن‌های معمول، و غیره. و سرانجام سوفیا طبق معمول دوباره به هوش آورده شد، و کمی بعد طبق تقاضای اکید خودش، او را به اتاقش بردند. و در اینجا، بنا به درخواست جناب لرد فلامار، لیدی بلاستون حقیقت ماجرا را به او گفت، و سعی کرد آنرا به عنوان یکی از شوخی‌های خودش قلمداد کند، و چندین بار با تکرار این مطلب سوفیا را آرام کرد که نه جناب لرد، و نه آقای ادواردز هیچیک از راز نهفته در این شوخی آگاه نبوده‌اند، هرچند خودش طرح این شوخی را به این صورت به تام ادواردز یاد داده است.

گواه دیگری لازم نبود تا لرد فلامار را متقاعد کند که لیدی بلاستون فی الواقع مسئله را در نهایت حقیقت با ایشان مطرح کرده است. پس در بازگشت بانو به سالن پذیرائی طرحی میان این بزرگمرد و بزرگزن مطرح گردید و به تصویب رسید که اگرچه به نظر جناب لرد چندان شنیع نیامد (و البته جناب ایشان صادقانه تعهد کردند، و صادقانه تصمیم گرفته بودند که بعدها با ازدواج با این دوشیزه خانم حتی الامکان آن را جبران کنند)، ولی بسیاری از خوانندگان ما بی تردید، و به درستی، به دیده انزجار در آن خواهند نگریست.

عصر روز بعد، ساعت هفت، برای اجرای این نقشه شوم تعیین گردید. لیدی بلاستون برعهده گرفت که ترتیبی بدهد تا سوفیا در این ساعت کاملاً تنها باشد و جناب لرد شخصاً بدون هیچ مزاحمی به خدمت ایشان برسد. قرار بر این شد که برای کلیه اعضای خانواده براساس این طرح مشغله‌ای در نظر گرفته شود. بیشتر پیشخدمت‌ها از خانه دور نگه داشته می‌شدند، و برای خانم آنر هم که به منظور پیشگیری از وقوع هرگونه سوءظنی قرار بود تا لحظه ورود جناب لرد در کنار بانوی خود بماند، لیدی بلاستون تعهد کرد که درست در آن ساعت این ندیمه را در گوشه دیگری از خانه، کاملاً به دور از صحنه اجرای توطئه و دور از صدارس بانویش مشغول دارد.

بدین ترتیب همه چیز آماده شد، جناب لرد خدا حافظی کرد و رفت، و سرکار لیدی راه بستر در پیش گرفت، سخت خوشحال از برنامه‌ای که مطمئن بود پیروزمندانه به اجرا در خواهد آمد، و سوفیا را برای همیشه از سر راه عشق‌بازی‌های آینده او با جونز برخواهد داشت، و این کار را هم به طریقی خواهد کرد که ظاهراً غبار هیچگونه تقصیری بر دامن ایشان نخواهد نشست، حتی اگر توطئه برملا گردد. ولی البته پیشگیری‌های لازم را نیز به عمل آورده بود تا با سر گرفتن ازدواج بین سوفیا و لرد فلامار راه افشای توطئه نیز مسدود گردد، و در ضمن فکر می‌کرد که پس از اجرای توطئه، سوفیای فریب‌خورده و گوهر از کف داده به آسانی تن به چنین ازدواجی درخواهد داد، و بقیه اعضای خانواده هم همگی از چنین وصلتی به غایت مسرور و مشعوف خواهند شد.

ولی در درون سینه شریک دیگر توطئه، چنین آرامشی حکمفرما نبود، و در سرش غوغایی مردافکن برپا بود که شکسپیر آنرا چه بشکوه‌مند توصیف کرده است:

میان آهنگ کاری زشت.

و نخستین گام در انجام آن، ورطه‌ای است ژرف

چونان شبی، یا کابوسی بختک‌وار

نبوغ آدمی و ابزار گناه گوئی به کنکاش با یکدیگر می‌نشینند
و قلمرو ضمیر به دیاری کوچک بدل می‌گردد که گوئی
سراسر شورش است و بلوا.

اگرچه حدت و شدت شور و شیدایی آغازین، این جوان را بر آن داشته بود تا نخستین اشارات را دربارهٔ این توطئه بپذیرد، به‌ویژه از آنجا که پیشنهاد چنین کاری از جانب یکی از خویشاوندان دوشیزهٔ جوان مطرح می‌گردید، ولی هنگامی که یاران دیرین تفکر - یعنی بستر و بالین - توانستند نفس عمل را به کسوت سیاهی که رنگ طبیعی توطئه است در برابر چشمانش به‌نمایش درآورند، و تمامی پیامدهایی را که قطعاً یا احتمالاً از آن ناشی خواهد گردید در منظر عقلش ترسیم کنند، آنگاه عزم به انجام رساندن چنین کاری رو به‌سستی نهاد، یا بهتر بگوئیم به‌عزمی دیگرگون بدل گردید. و سرانجام پس از جدالی درازمیان شرف و شهوت، که تمام شب را به‌طول انجامید، سرانجام سپاه شرف پیروز گردید، و نجیب‌زادهٔ جوان بر آن شد تا صبح روز بعد به‌حضور لیدی بلاستون باریابد، و از انجام چنین کاری پوزش بخواهد.

با آنکه رفته رفته ظهر فرا می‌رسید، لیدی بلاستون هنوز در بستر بود و سوفیا در نزدیکی ایشان که پیشخدمت وارد شد و به‌اطلاع بانو رسانید که جناب لرد فلامار در سالن پائین تشریف دارند و تقاضای دیدار دارند. لیدی پیغام فرستاد که لطفاً بمانند، و بانو به‌محض آماده شدن خواهند آمد. همینکه پیشخدمت پشت گرداند سوفیای بینوا زبان به‌تضرع گشود، و از صاحب خانه تقاضا کرد که پای این لرد نفرت‌انگیز (یعنی سوفیا این صفت را به‌آن جوان داد، هرچند اندکی از انصاف به‌دور بود) را به‌خاطر او به‌خانه‌اش باز نکند، و گفت: «مقصودشو میدونم، چون همین دیروز صبح بی‌پرده به‌من اظهار عشق میکرد، ولی چون می‌خواوم به‌روی خودم نیارم، اینه که از بانو تقاضا میکنم بعد از این هرگز منو با این مرد تنها نگذارند، و به‌پیشخدمت‌ها سفارش کنند که هر وقت سراغ منو گرفت، پیش من نفرستندش.»

لیدی بلاستون در جواب سوفیا می‌گوید: «نه، دخترم! شما دختر دهاتی‌ها چیزی در سر ندارید جز خیال عشق و معشوق! تو فکر میکنی هر مردی که در برخورد با تو ادب از خودش نشون داد، داره بهت اظهار عشق میکنه. این نجیب‌زادهٔ جوان یکی از نظر بازترین جوانای این شهره، و مطمئنم که جز ادب و نظر بازی قصد دیگری در کارش نیست! اظهار عشق به‌تو! هه! کاشکی درست فکر کرده بودی! آگه میکرد، و تو دست رد به‌سینه‌اش میزدی، کاری جز دیوانگی نکرده بودی!» سوفیا با تغییر می‌گوید: «ولی چون حتماً این دیوانگی از من سر خواهد زد، بنابراین امیدوارم دیدار این مرد رو به‌من تحمیل نفرمائید.»

لیدی بلاستون می‌گوید: «اوه، دخترا! لازم نیست اینقدر بترسی! آگه می‌خواوی با اون پسرک، جونزه، فرار کنی، مطمئنم هیچکس جلوت رو نمیگیره!» سوفیا فریاد می‌زند: «باور کنید، بانو! این حرف شما منو خیلی آزار میده! اطمینان داشته باشید، خانم، که من هرگز، نه با مردی فرار میکنم، و نه برخلاف میل پدرم ازدواج میکنم!» لیدی می‌گوید: «بسیار خوب، خانم و سترن! آگه امروز حال پذیرفتن مهمون ندارید، میتونید تشریف ببرید اتاق

خودتون! خیالتون راحت باشه! من از لرد فلامار ترسی ندارم، و قصد دارم ایشون رو در همینجا، توی اتاق رخت کن خودم، بپذیرم.» سوفیا از بانو تشکر کرد و رفت، و کمی بعد لرد فلامار به حضور پذیرفته شد.

فصل چهارم

که با مطالعه آن درخواهید یافت
که يك زن، آنگاه که بلاغت خود را در راه عملی ناصواب به کار می‌گیرد
چه موجود خطرناکی است

در رویارو شدن با دغدغه خاطر و تردید ضمیر نجیب‌زاده جوان، لیدی بلاستون چنان رفتار کرد که انگار یکی از آن خبرگان قلمرو حقوق است - که اصطلاحاً به آنها می‌گوئیم کارچاق‌کن‌های حول و حوش زندان نیوگیت - و دارد عذاب وجدان شاهدهی تازه‌کار را تسکین می‌دهد که قرار است برای اولین بار شهادت دروغ بدهد. بانو گفت: «لرد عزیزم! چیزی نیست، احتیاج به داروی تقویت دارید. باید بفرستم دنبال یکی از نوشداروهای جانانه خانم «اجلی»! خیلی عجیبه! انگار من عزم و اراده‌ام از شما بیشتره. از عبارت «تجاوز به عنف» می‌ترسید؟ یا شاید می‌ترسید نتوانید...؟ خوب، خوب! آگه داستان هلن تروائی متعلق به عصر ما می‌بود، میگفتم حتماً غیرطبیعیه. منظورم رفتار پاریسه، نه اشتیاق اون زن، چون، هر چی نباشه، همه زن‌ها مرد مهاجم رو دوست دارن! داستان دیگه‌ای هم هست، مربوط به زنان قبیله سابقین در روم باستان... ولی اونهم خوشبختانه خیلی قدیمیه! شاید جناب لرد از وسعت مطالعات من شگفت‌زده بشن، ولی فکر میکنم آقای هوک، مورخ تاریخ روم، میگه که زن‌های اون قبیله بعد از ازدواج همسران خیلی خوبی از کار در می‌ومدن! در بین آشنایان شوهردار من هم فکر میکنم کمتر کسی رو بشه سراغ گرفت که باکره به‌خونه بخت رفته باشه.»

لرد جوان می‌گوید: «لیدی بلاستون عزیز! خواهش میکنم اینطور منو دست نندازید!» بانو پاسخ می‌دهد: «آخه، لرد عزیز! فکر میکنید در این مملکت زنی پیدا میشه که، علیرغم ماسک حجب و حیائی که به صورت میزنه، توی دلش به‌شما نخنده؟... شما منو مجبور کردید که حرف‌های عجیبی به‌زبون بیارم، و به‌صورتی درخور نکوهش اسرار همجنسانمو براتون فاش کنم. ولی جای خوشوقتی که میدونم منظورم از این کار نکوهیده نیست، و دارم سعی میکنم دختر بیچاره‌ای از خویشاوندانمو نجات بدم. حقیقت اینه که من فکر میکنم، علیرغم وضع حاضر، شما شوهر خوبی براش خواهید بود، وگرنه، به‌شرفم سوگند، حتی لحظه‌ای هم حاضر نبودم تشویقش کنم تا خودشو به‌دست القاب و عناوین تو خالی بسپاره. دخترک، دست‌کم بعد از این منو به‌خاطر اینکه زندگی در آغوش شوهری پر دل و جرأت رو ازش گرفته‌ام سرزنش نخواهد کرد، چون حتی دشمنان این پسرک بی‌سر و پا هم قبول دارن که او، هر چی نباشه، اقلاً آدم پر دل و جرأت و جسوری هست!»

کتاب پانزدهم ۶۱۱

بگذار آن کسان که توفیق شنیدن چنین سخنانی از دهان همسری یا معشوقه‌ای نصیبشان گشته است بگویند که آیا شنیدنش از زبان زنی بر حلاوت آن می‌افزاید، یا نه. اینقدر هست که در مورد حاضر، این سخنان ژرف‌تر از هر آنچه خطیبانی همچون دموستن و سیسرو گفته‌اند در جان و روح نجیب‌زاده جوان رخنه کرد.

لیدی بلاستون چون دید حس غرور و مردانگی را در لرد جوان شعله‌ور ساخته است، اکنون چون خطیبی راستین بر آن شد تا احساسات دیگر را نیز به‌یاری خود برانگیزاند. لحنی سنگین‌تر به‌گفتار خود داد، و گفت: «عالیجناب البته به‌خاطر دارند که طرح این موضوع برای نخستین بار از جانب خود شما بود؛ دورباد از من که بخوام خویشاوند خودمو به‌عنوان شریک زندگی به‌شما تحمیل کنم. هشتاد هزار پوند ثروت نیازی به‌وکیل مدافع و مبلغ نداره!» جوان گفت: «و خانم وسترن هم نیازی به‌پشتوانه مالی ندارند، چون به‌نظر من هیچ زنی حتی نیمی از جاذبه‌های جمال و کمال ایشونو نداره.» لیدی در حالی که خود را درآینه ورائداز می‌کرد جواب داد: «بله، بله، عالیجناب! البته، باور بفرمائید زن‌هایی بوده‌اند که زیبایی و کمالاتشون بیش از اینها بوده! نه اینکه بخوام این چیزهارو در سوفیا دست‌کم بگیرم، چون اونچه مسلمه طعمه لذیذیه! و تازه در عرض همین چند ساعت آینده در آغوش جوونکی خواهد بود که قطعاً شایستگی همسریش‌رو نداره، گو اینکه، از حق نباید گذشت، به نظر من واقعاً در مردانگی و جریزه‌اش جای حرف نیست!»

حضرت اشرف می‌گوید: «امیدوارم درست گفته باشید، بانوی من! اگرچه واقعاً من شایستگی همسری با سوفیاری ندارم، ولی در هر حال اگه خدا و شخص شما منو تنها نگذارید در عرض همین چند ساعت او در آغوش من خواهد بود.» لیدی بلاستون می‌گوید: «خوب فرمودید، عالیجناب! من شمارو تنها نخواهم گذاشت، و مطمئنم که در عرض همین هفته میتونم شمارو در انظار همه خویشاوند خودم خطاب کنم!»

بقیه این صحنه کلاً اختصاص داشت به‌تمجید و تحسین، و تعریف و تعارفاتی که البته شنیدن آن‌ها از زبان این دو شخصیت بسیار لذتبخش خواهد بود، ولی نقل دست دوم آن کسل‌کننده و بی‌روح می‌شود. بنابراین، در همینجا این گفتگو را به‌پایان می‌بریم، و شتابان خود را به‌زمان موعود و ساعت معهود می‌رسانیم، که همه چیز برای تجاوز به‌سوفیای بدبخت آماده شده است. و چون این صحنه جگرخراش‌ترین رویداد در سرتاسر سرگذشت ماست، فصلی جداگانه را به‌شرح آن اختصاص می‌دهیم.

فصل پنجم

شامل بعضی مطالب که خواننده را تحت تأثیر قرار خواهد داد، و برخی دیگر که موجب حیرت او خواهد شد

اکنون ساعت هفت ضربه نواخته، و سوفیای بی‌نوا تنها و غمزده نشسته بود و نمایشنامه‌ای غم‌انگیز به‌نام ازدواج هلاکت‌باز را می‌خواند، و به‌آنجا رسیده بود که ایزابلا

اندوهگین حلقه ازدواج را از انگشتش بیرون می آورد. در این وقت کتاب از دستش افتاد، و آبشار اشک آرام از دیدگانش فرو ریختن گرفت و بر سینه اش فروغلتید. لحظه ای پیش در این حالت نگذشته بود که ناگهان در باز شد و لرد فلامار به درون آمد. سوفیا با ورود این مرد یکه ای خورد و بی اختیار از روی صندلی بلند شد. عالیجناب کمی پیش آمد، تعظیم بلند بالائی کرد، و گفت: «می بخشید، خانم وسترن، که اینطور سرزده وارد شدم.» سوفیا گفت: «بله، عالیجناب! واقعاً باید اعتراف کنم از این دیدار غیرمنتظره کمی حیرت زده شده ام!» لرد فلامار جواب داد: «اگر این دیدار واقعاً غیرمنتظره بوده باشد، پس حتماً در آخرین دیداری که با شما داشتم چشمانم نتوانسته اند تفسیرگر قلبم باشند، چون تردیدی نیست که وقتی شما دل مرا تصاحب کردید و ربودید، می بایست انتظار دیداری از صاحب آن دل را نیز داشته باشید!» سوفیا با وجود آنکه کمی گیج شده بود، جواب این مبالغه شاعرانه را داد (و به نظر من جواب مناسبی هم داد)، یعنی فقط نگاهی سرتاپا تحقیر به روی جوان انداخت. سپس جناب لرد باز بنای گزافه گویی و هرزه درایی را گذاشت، و چیزی از همین قماش گفت. سوفیا به شنیدن آن حرف ها در حالی که به خود می لرزید گفت: «آیا واقعاً باید تصور کرد که عالیجناب مشاعرشان را از دست داده اند؟ تصدیق می فرمائید جناب لرد، که دلیل دیگری برای این رفتار شما نمی توان یافت.» جناب لرد می گوید: «بله، خانم، به راستی من در عین جنون هستم. و البته عواقب چنین حالتی را که شما خودتان در من ایجاد کرده اید طبعاً بر من خواهید بخشید، چون در وجود من عشق چنان دست و پای عقل را شکسته و بسته است که هر کاری می تواند از من سرزند.» سوفیا می گوید: «باور کنید، آقا، نه حرف هایتان را می فهمم، و نه رفتارتان را...!» مرد می گوید: «پس، خانم، تحمل کنید و اجازه بدهید تا به پایتان بیفتم، در نهانخانه دل را برایتان بگشایم، و دلیل گفتار و کردارم را توضیح دهم. بگذارید بگویم که عشق شما مرا به جنون و شیدایی کشانده است. آه! ای دوست داشتنی ترین! ای آسمانی ترین موجودات! به چه زبانی حال دلم را با تو بگویم؟» سوفیا فریاد می زند: «باور کنید، آقا، يك لحظه دیگر هم در اینجا نمی مانم که به این اراجیف گوش کنم!» مرد می گوید: «فکر این را هم نکنید که چنین ظالمانه از پیشم بروید. اگر اندکی از رنجی که می برم آگاه بودید، آنوقت آن سینه پر مهر بر غوغایی که آن چشمان زیبا در درون من برپا کرده اند دل می سوزانید!» آنوقت آه سردی از اعماق جان برآورد، دست سوفیا را گرفت، و چند لحظه همچنان لاطائلاتی بهم بافت که نقلش برای خواننده هم بیش از شنیدنش برای سوفیا خوشایند نخواهد بود. در انتها هم نتیجه گیری کرد، و گفت که اگر دنیا و مافیها را در اختیار می داشت، همه را در پای سوفیا می ریخت! در این وقت سوفیا به زور دستش را از دست لرد بیرون کشید، و با لحنی بسیار قاطع گفت: «آقا! آنوقت می دیدید که آن دنیا و آن دنیا دار را هم با همین خفت و خواری از خودم می راندم!» و باز خواست برود بیرون که لرد فلامار دوباره دستش را گرفت، و گفت: «فرشته محبوب من! این جسارتی را که فقط و فقط یأس و حرمان در من پدید آورده بر من ببخش!... باور کن! اگر می توانستم ذره ای امید داشته باشم، که لقب و عنوان یا ثروت و مکتب من - که البته چندان هم پست و ناچیز نیست، مگر در برابر جمال و کمال تو - مورد

قبول خاطر عزیزت قرار می‌گیرد، در نهایت فروتنی هر دو را به پایت می‌ریختم... ولی، آه! نمی‌توانم ترا از دست بدهم... باور کن. حاضرم جانم را از دست بدهم، ولی... تو، تو مال من هستی... باید مال من، و فقط مال من...»

سوفیا می‌گوید: «آقای محترم! از شما می‌خواهم فوراً دست از این تقلای بیهوده بردارید! و اطمینان داشته باشید که هرگز دیگر به یک کلمه از این لاطائلات شما گوش نخواهم داد. دستم را ول کنید، آقا! من میل دارم همین الان از اینجا بروم! بعد از این هم هرگز چشم در چشم شما نخواهم انداخت!» نجیب‌زاده جوان می‌گوید: «پس، خانم، من ناچارم نهایت استفاده را از لحظه حاضر بکنم! نمی‌توانم، نمی‌خواهم بی‌تو زندگی کنم...» سوفیا می‌پرسد: «منظور آقا چیست؟ همه را خبر می‌کنم!» مرد جواب می‌دهد: «من از این کار ترسی ندارم، عزیزم! ترس من از این است که ترا از دست بدهم، و نخواهم داد... پس تنها راهی که برایم باقی می‌ماند اینست...» و ناگهان سوفیا را در آغوش می‌گیرد. با این کار سوفیا چنان فریاد بلندی می‌کشد که - اگر لیدی بلاستون در نهایت دورانیشی همه را از صدارس او دور نکرده بود - حتماً آن فریاد به گوش فریادرسی می‌رسید!

ولی در این وقت بخت از جانب دیگری به‌مدد سوفیای بینوا آمد، بدین معنی که ناگهان صدای دیگری از سوی دیگری بلند شد که فریادهای بلند سوفیا در قیاس با آن به قطره‌ای می‌مانست که در دریا گم شود! باری سرتاپای خانه از این عربده کرکننده به لرزه درافتاد که: «آی! کجاست؟ میکشم، میکشم! از آغل میارمش بیرون! اتاقش کجاست، گفتم اتاقش کجاست؟ آی! دخترم کوش؟ من که میدونم اینجاست! توی هفت تا پستو قایمش کرده باشین پیداش میکنم! یا لا بگین بینم کجاست! آی، نفس کش!...» و با این کلمات در چارتاق باز شد و ارباب و سترن، و کشیش مربوطه از جلو، و خیل ملازمان به دنبال ایشان سرآسیمه ریختند تو!

وضع و حال سوفیا تا چه حد می‌بایست فلاکت‌بار بوده باشد که فریاد خشم‌آلود پدر به گوشش خوشایند آید؟ و الحق خوشایند می‌نمود و، از بخت خوش، پدر به موقع سر رسیده بود. زیرا این تنها رویدادی در جهان به‌شمار می‌رفت که می‌توانست آرامش خاطر را به این دختر جوان بازگرداند، و او را از دغدغه از دست دادن گوهر عفت برهاند.

سوفیا علیرغم وحشتش، فوراً صدای پدر را شناخت، و حضرت اشرف علیرغم شور و شیدایی به ندای عقل خویش گوش فرا داد که ناگهان بر سرش نهیب زد که دیگر جایی برای ادامه خیال خامش باقی نمانده است. این بود که با احساس نزدیک‌تر شدن صدا و شناختن صاحب آن (چون از یکسو ارباب و سترن بی‌درپی خروش برمی‌آورد و کلمه «دخترم!» را تکرار می‌کرد، و از سوی دیگر سوفیا در گرماگرم کشمکش با جناب لرد فریاد می‌زد: «پدرم! پدرم!») مرد مزاحم صلاح خود را در این دید که دست از طعمه خویش بردارد، و تنها توانست دستمال گردن سوفیا را بکند، و با لب‌های ناپاک و گستاخ خود گردن بلورین سوفیا را مورد تجاوز قرار دهد.

اگر تخیل خواننده به‌یاریم نشتابد، هرگز نخواهم توانست وضعیت این دو تن را در لحظه ورود ارباب و سترن به داخل اتاق توصیف کنم: سوفیا خود را لنگ لنگان به‌مبلی

رسانده، و آشفته و پریده‌رنگ و از نفس افتاده، و سرشار از غیظ و غضب نسبت به لرد فلامار، در مبل فرو رفته بود، و در عین وحشتزدگی، از ورود پدر خوشحال هم می‌نمود. حضرت اشرف نیز نزدیک سوفیا جلوس کرده و طره‌های افشان کلاه‌گیسش از شانه‌هایش آویخته، لباسش کیس خورده، و جلو پیراهنش از صدر تا ذیل از چاک یقه کتش بیرون زده و میان زنخدان و سینه جمع شده بود. الباقی قیافه‌اش عبارت بود از بهت، دلهره، خشم و شرم!

و اما ارباب و سترن از قضای روزگار در این لحظه در چنگال دشمنی اسیر بود که اغلب یا به‌پای بیشتر اربابان و ملاکان بزرگ این کشور سفر می‌کند، و تقریباً همیشه گامی پیشتر از ایشان راه می‌پیماید: صاف و پوست‌کنده بگوئیم، سیاه‌مست بود. این حالت، توأم با تهوّر ذاتی ارباب، تنها یک نتیجه به‌بار آورد، و آن اینکه پدر بی‌درنگ دوان خود را به‌دخترش رسانید، و نه تنها با دهان بی‌چفت و بست و زبان دریده خود بی‌مهابا بنای فحش و ناسزا را گذاشت، بلکه نزدیک بود دست روی دختر دراز کند که کشیش ساپل پا پیش گذاشت، و گفت: «شمارو به‌خدا، ارباب! توجه داشته باشید که در منزل بانویی بسیار والاتبار و بلندمرتبه هستید! اجازه بدید تقاضا کنم سعی کنید به کمی بر خشم خودتون فائق بیائید. همین که دخترتون رو پیدا کردید باید موجب نهایت رضایت خاطرتون شده باشه. ولی انتقام گرفتن کاری نیست که برعهده بندگان خدا باشه. من آثار پشیمانی و ندامت رو در چهره سوفیا خانم می‌بینم، و تردیدی ندارم که اگه ایشونو مشمول عفو خودتون بفرمائید از گناهان گذشته خودشون توبه میکنند، و وظایف فرزندی خودشونو کاملاً به‌جا میارند.» در ابتدا قدرت دو بازوی کشیش از قدرت بیانش کارسازتر افتاده بود، ولی این نکته آخر هم بی‌اثر نماند، و ارباب در جواب کشیش گفت: «می‌می‌بخشمش...! به‌شرطی که تقاضای عفو بکنه...! سوفی، اگه بخوای... بخوای... می‌می‌بخشمت! همه کارهاتو می‌می‌بخشم! چرا حرف... حرف نمیزنی، دختر؟ می‌می‌خوای به بیخشمت؟ ها، می... می‌خوای؟ نه... نمیخوای؟ چ... چرا حرف نمی‌میزنی، دختر؟ چ... چرا... جواب نمیدی؟ عجب دختر لجبازیه... ها؟» کشیش باز حرفش را قطع می‌کند، و می‌گوید: «ارباب، خواهش میکنم! تقاضا میکنم به کمی آروم باشید! شما دخترک بیچاره رو به‌کلی زبون بند کرده‌اید!»

ارباب جواب می‌دهد: «زبان بند کردم که کردم، به‌تخ...! پس تو تو هم از اون طرفداری می‌می‌کنی، ها؟ واقعاً که، عجب کشیشی! که از به دختر وظیفه‌شناس طرفداری می‌می‌کنه! او اونوقت م... منو بگو که به کیه کیا خرجی میدم! می‌می‌فرستم جهنم، صبر کن!» کشیش با دستپاچگی می‌گوید: «استدعا میکنم، عالیجناب! بنده رو عفو بفرمائید! باور بفرمائید، عالیجناب، منظورم اصلاً این نبود!»

در این وقت ناگهان لیدی بلاستون وارد اتاق می‌شود، و به‌جانب ارباب و سترن پیش می‌آید. ارباب، به‌محض دیدن بانو، تصمیم می‌گیرد درس‌هایی را که از همشیره معظمه خود گرفته است به‌کار بندد. تعظیم بلندبالایی می‌کند، به‌سبک دهاتی‌ها، و هر چه حرف مؤدبانه به‌ذهنش می‌رسد همه را یکجا تحویل بانو می‌دهد. آنگاه بلافاصله دنبال شکوه‌ها و

کتاب پانزدهم ۶۱۵

شکایت‌های پدرانۀ خود را می‌گیرد و می‌گوید: «آها! توجه بفرمائید، لیدی دخترعمۀ جان اونچارو که می‌بینی، یکی از وظیفه‌شناس‌ترین دخترای دنیا در حضورتون وایساده! دنبال يك آدم بی‌سروپای آسمون جل چُسناله میکنه، ولی یکی از بهترین شوهرای روزگارو که با هزار زحمت یراش جور کرده‌ام نمیخواد! داره لگد به بخت خودش میزنه، لیدی جان!»

بانو جواب می‌دهد: «اختیار دارید، آقای وسترن! پسردائی عزیز! من فکر می‌کنم شما درحق دخترتون کم‌لطفی می‌فرمائید. هوش و ذکاوت خانم وسترن بالاتر از این حرف‌هاست. من تردیدی ندارم که ایشون اگه عقل خودشونو قاضی کنند پیشنهادی‌رو که تا این اندازه به‌نفع خودشونه رد نخواهند کرد.» این حرف اشتباهی بود عمدی از جانب لیدی بلاستون، چون بانوی بزرگوار خیلی خوب می‌دانست که منظور آقای وسترن کیست، گو اینکه شاید فکر کرده بود که این مرد خیلی زود به‌وصلت دخترش با عالیجناب لرد فلامار هم رضایت خواهد داد.

ارباب روبه‌دختر می‌کند، و می‌گوید: «بفرما! میشنوی؟ میشنوی سرکار بانو لیدی چی میفرمان؟ همه بستگان دیگه‌تم با این ازدواج موافقن! آه، سوفی جان! بیا و دختر خوبی باش، و به‌وظیفۀ فرزندیت عمل کن و پدر بیچاره‌ات رو خوشبخت کن!» سوفیا پاسخ می‌دهد: «اگه مرگ من شمارو خوشبخت میکنه، پدر، مطمئن باشید خیلی زود به‌این خوشبختی خواهید رسید!» ارباب می‌گوید: «این دروغه، سوفی جان، يك دروغ شاخدارا خودت هم میدونی!»

لیدی بلاستون می‌گوید: «نه، خانم وسترن! شما واقعاً پدرتونو آزار میدید. منظور پدرتون از این ازدواج چیزی نیست جز سعادت خود شما! و من و همه دوستان دیگرتون هم باید اعتراف کنیم که با این کار افتخار بزرگی نصیب خانواده شما میشه.» ارباب می‌گوید: «بله! بله، همه‌مون! تازه، پیشنهاد من هم نبود! خودش میدونه که عمه‌اش این پیشنهادو کرد...! بیا، سوفی جان! بازم ازت خواهش میکنم، استدعا میکنم، دختر خوبی باش و همینجا جلو این بانوی بزرگوار - که از خانواده خودمونه - رضایت رو اعلام کن!»

لیدی بلاستون می‌گوید: «اجازه بده من دستو در دست پدرت بذارم، سوفیا جان! امروزه روز دیگه رسم اینه که دوران آشنایی و نامزدی‌رو آنقدرها طول نمیدند!» ارباب می‌گوید: «به! طول و تفصیل نداره، که! مگه بعد از ازدواج وقت ندارن که با هم آشنا بشن و نامزدبازی کنن؟ خیلی‌ها بعد از اینکه با هم خوابیدن، تازه شروع میکنن به آشنا شدن با هم!»

از آنجا که جناب لرد فلامار صددرصد مطمئن بود که منظور لیدی بلاستون کسی جز خود او نیست، و چون هیچ حرفی، اشاره‌ای، چیزی هم به بلائفیل نشده بود، این بود که تردیدی به‌خود راه نداد که منظور نظر پدر هم کسی جز خود او نیست. بنابراین بلند شد و در حالی که به‌سمت آقای وسترن می‌آمد، گفت: «قربان! با وجود اینکه من افتخار آشنایی شخصی با جنابعالی‌رو نداشته‌ام، ولی حال که می‌بینم این سعادت نصیب شده که تقاضایم از جناب آنجناب مورد پذیرش قرار بگیره، اجازه بدید به نیابت از جانب دوشیزه خانم

وسترن از جنابعالی تقاضا کنم که در حال حاضر بیش از این به ایشون اصرار نفرمائید!»
 ارباب وسترن می‌گوید: «به نیابت! اصرار نکنم! چطور مگه؟ تو دیگه کی هستی؟»
 جوان می‌گوید: «عالیجناب! من لرد فلامار هستم، همون مرد خوشبختی که فکر میکنم
 جنابعالی افتخار دادید و به عنوان داماد خودتون پذیرفته اید!» ارباب در جواب می‌گوید:
 «جنابعالی خیلی هم مادرقبحه تشریف دارین! با اون کت ملیله دوزیش! تو، داماد من؟
 بروگمشو، پسرۀ قرتی!» لرد باز می‌گوید: «البته، قربان، من یدتر از اینهارو هم از شما
 تحمل خواهم کرد! ولی باید به اطلاعاتون برسونم آقا، که، عادت ندارم این حرف‌هارو
 بشنوم، و از خودم واکنشی نشون ندم!»

ارباب می‌گوید: «بیا، واکنش برو تو کو...! فکر میکنی من از آدمی مثل تو میترسم؟
 چون توی پهلوت شوشکه آویزون کرده‌ای! بذارش کنار تا بهت بگم! بهت بگم دخالت کردن
 توی قضیه‌ای که اصلش به تو مربوط نیس یعنی چی...! به درسی بهت بدم که هیچ پدرزنی
 به دوماش نداده باشه! کت رو پالونت میکنم!» عالیجناب لرد فقط توانست بگوید: «بسیار
 خوب، آقا! من در حضور خانم‌ها جسارت نمیکنم و مزاحم نمیشم! قبول دارم، ارادتمند، آقا!
 لیدی بلاستون، دست شما را میبوسم! با اجازه!»

حضرت اشرف با این حرف از اتاق خارج می‌شود، و به محض رفتن ایشان لیدی
 بلاستون تا نزدیک ارباب وسترن پیش می‌آید، و می‌گوید: «خدای من! آقا، چه کردید؟
 نمیدونید به چه شخصیتی توهین کردید! این آقا نجیب‌زاده‌ای والاتباره، با ثروت بیحد و
 حصر، که همین دیروز از دخترتون خواستگاری کرد! شما هم باید با کمال افتخار تقاضاشو
 بپذیرید!»

ارباب پاسخ می‌دهد: «خودتون ردش کنین، لیدی جان! من با این لردهای شما هیچ
 کاری ندارم. برای دختر من یکی از همون ارباب‌های دهاتی مناسب‌تره. خودم هم یکی
 براش نشون کرده‌ام... و همینه که هست...! ضمناً از صمیم قلب از زحمتی که دخترم در
 این مدت به شما داده متأسفم.» لیدی بلاستون به شنیدن کلمۀ زحمت سخنان مؤدبانۀ ای بر
 زبان آورد، و ارباب در جواب گفت: «خیلی لطف دارین...! امیدوارم به روزی جبران کنم،
 لیدی جان! البته قوم و خویشی همینش خوبه دیگه، باید به هم برسیم. حالا هم برای شما
 بانوی بزرگوار شب خوشی رو آرزو میکنم... بفرما، سوفی خانم! باید بریم، حالا یا با
 زبون خوش میای، یا اینکه بگم بلندت کنن، بذارنت توی دلجان!» سوفیا پاسخ داد که
 خواهد رفت و نیازی به اعمال زور نیست، ولی از پدر خواهش کرد که اجازه بدهد با
 کالسکه بیاید، و گفت که در هیچ وسیله دیگری نمی‌تواند راحت بنشیند.

ارباب فریاد برمی‌آورد: «عجب! یعنی میخوای بگی نمیتونی با دلجان سفر کنی؟
 ها؟ این دیگه خیلی جالبه! نه، نه، دیگه نمیدارم از جلو چشمم دور شی، تا اینکه ازدواج
 کنی! اینو بهت قول میدم.» سوفیا به پدر گفت که پس می‌خواهد به هر ترتیب شده دخترش
 را عذاب بدهد. ارباب جواب می‌دهد: «من تورو عذابت بدم؟ خدا عذابت بده! شوهر
 خوب کردن یعنی عذاب؟ من که دیگه برای این دخترای لوس وظیفه‌شناس يك پاپاسی هم
 ارزشی قائل نیستم!» آنوقت به زور میچ دخترش را گرفت، که ناگهان کشیش دوباره پا

کتاب پانزدهم ۶۱۷

پیش گذاشت و تقاضا کرد که ارباب ملایمت به خرج دهد. ارباب چون رعد غرید و خروشید و ناسزای نامفهومی بر زبان آورد، و به کشیش گفت که جلو زبانش را بگیرد، و افزود: «مگه این هم منبره! وقتی رفتی اون بالا هر غلطی میخوای بکن! ولی اجازه نمیدم کشیش مشیش توی زندگیم دخالت کنه، و بهمن درس سلوک بده! لیدی جان، شب شما خوش! یالا، سوفی، راه بیفت! دختر خوبی باش، دیگه هیچ ترس نداره! یالا، بدو، لعنتی، یالا!»

خانم آتر پائین پله‌ها ظاهر شد، و با سلام و تعظیمی بلند بالا به ارباب آماده شد تا همراه بانوی خود حرکت کند، که ارباب با دست پیش زد، و گفت: «برو، خانم، برو! دیگه هم دور و ور خونه من پیدات نشه!» سوفیا گفت: «یعنی میخواید ندیمه‌ام رو هم از من بگیرید؟» ارباب فریاد می‌زند: «بله، خانم، بله! البته! ولی نترس! بی‌ندیمه نمیدارمت! یکی دیگه برات میارم، از این هم بهتر! این که - شرط یک بده می‌بندم - ندیمه که نیس، هیچ، خودش یه پا خانم بزرگه! نخیر، سوفی خانم! دیگه برای فرار نقشه ریختن و این حرف‌هارو نداریم! خیالتون راحت باشه!» آنوقت دخترش و کشیش را چپاند توی دلبران کرایه‌ای و خودش هم سوار شد، و بهراننده دستور داد که به اقامتگاه خودش برود. در راه اقامتگاه ارباب سکوت دخترش را تحمل کرد، و خود را با موعظاتی خطاب به کشیش در باب آداب معاشرت، و رفتار مناسب یک کشیش در جمع نسبت به اربابش سرگرم کرد.

البته شاید ارباب وسترن موفق نمی‌شد به این سادگی دخترش را بزند زیر بغلش و از منزل لیدی بلاستون بردش بیرون، ولی بانوی صاحب خانه هیچگونه میلی از خود نشان نداد که ارباب را از این کار منصرف کند. برعکس، راستش را بخواهید، این بانو خیلی هم خوشحال شد که دید پدر دارد دخترش را به سوی قفس و محبس می‌برد، و چون نقشه‌اش با لرد فلانار نقش بر آب شده بود، خیلی هم راضی به نظر می‌رسید از اینکه اعمال زور از جانب دیگری، سوفیا را به سود و سوی مرد دیگری می‌برد، و این مانع را از پیش پایش برمی‌دارد.

فصل ششم

ارباب چگونه محل اختفای دخترش را کشف کرده بود

اگرچه در بسیاری سرگذشت‌ها خواننده ناچار است دندان روی جگر بگذارد و سر بزنگاه رسیدن کسی را هضم کند و دم بر نیورد که به مراتب توجیه‌ناپذیرتر از ظهور و حضور آقای وسترن در بزنگاه این سرگذشت است، ولی از آنجا که ما سخت دوست می‌داریم که هر جا از دستمان برمی‌آید خواننده را راضی و خوشحال کنیم، این است که در اینجا نشان خواهیم داد که ارباب وسترن از چه طریقی به محل اختفای دخترش پی برده بود.

یادتان هست که در فصل سوم کتاب پیش اشاره‌ای کردیم (آخر رسم ما این نیست

که در هر زمان بیش از آنچه در آن لحظه لازم است اسرار هویدا کنیم!) که خانم فیتز پاتریک خیلی دلش می‌خواست باب آشتی را با دایی جان و خاله وسترن خود بگشاید. این زن نیکو خصال فکر کرد بدین ترتیب فرصت مغتنمی پیش آمده است تا هم به دختردایی عزیزش، سوفیا، خدمتی کرده و او را از ارتکاب خطایی که خودش هم در جوانی مرتکب شده و با ازدواج خودسرانه‌اش خشم خانواده را برای خود خریده بود نجات دهد، و هم اینکه با این کار خود را نزد دایی جان و خاله جان عزیز کند. این بود که پس از تأملات بسیار بر آن شد تا خاله وسترن را از محل اختفای سوفیا مطلع کند، و نامه زیر را به ایشان نوشت، و ما هم به‌چند دلیل عین نامه را در اینجا به‌نظر خواننده می‌رسانیم:

بانوی بزرگوار،

شاید علت نوشتن این نامه باعث شود تا خاله جان عزیز من در آن به‌دیده موافق نظر کنند و به‌خاطر دختر عزیز برادرشان از دریافت آن خوشحال گردند، گر اینکه به‌خاطر دختر بیچاره خواهرشان ممکن است از دریافت آن ناراحت هم بشوند.

بدون عذرخواهی بیشتر به‌عرض آن بانو می‌رسانم، در حالی که عازم بودم تا در کمال خضوع خود را به‌پایتان اندازم، و عذر خطاهای گذشته‌ام را بخواهم، در راه در اثر تصادفی بسیار عجیب به‌دختر دایی سوفیا برخوردم که البته داستان فرارش را شما بهتر از من می‌دانید. صدافسوس! من هم از ماجراهای گذشته و مقاصد آینده‌اش مطلع شدم. تردیدی ندارم که اگر فوراً جلوش گرفته نشود، او هم به‌همان راهی کشیده خواهد شد، و همان خطای بزرگی را مرتکب خواهد گردید، که من با بلاهت و جهالت خود و عدم توجه به‌تصایح خردمندان و دوراندیشان شما خاله عزیز در کمال تأسف بر سر خود آوردم، و شد آنچه نمی‌بایست می‌شد.

دردسرتان ندهم! مرد مورد علاقه‌اش را ملاقات کردم، و بیشتر وقت دیروز را با او گذراندم، و قبول بفرمائید جوان جذابی است. چگونه با من آشنا شده و به‌سراغ من آمده بود داستان درازی دارد که تفصیلش در حال حاضر برایتان خسته‌کننده خواهد بود. ولی در هر صورت امروز صبح محل اقامتم را عوض کردم تا دیگر نتواند مرا - و به‌توسط من محل اختفای دختردایی سوفیا را - پیدا کند. هنوز نمی‌داند سوفیا در کجا اقامت دارد، و البته نباید هم بداند، تا اینکه دایی جان تشریف بیاورند، و سوفیا خانم را از اینجا ببرند... این است که وقت را نباید از دست داد. کافی است بگویم که سوفیا در منزل لیدی بلاستون اقامت دارد، و من این بانو را دیده‌ام، و گویا ایشان هم قصد دارند سوفیا را از چشم خانواده‌اش پنهان نگه دارند. می‌دانید، خاله جان، این بانو خانم عجیبی است! ولی البته من که باشم که به‌خود جرأت داده شرح ماجرا را برای بانویی چون شما بگویم که درایت و کیاست و فراست‌تان زبانزد همگان است، و احاطه و اشرافتان به‌کلّیه امور و قلوب شهره آفاق جهان!

خاله جان! امیدوارم توجهی که به‌خاطر مصالح خانواده در این مسئله از خود نشان داده‌ام یکبار دیگر مرا در نظر صائب آن بانوی بزرگوار شایسته تفقد سازد، زیرا سرکار علیه همواره شرف و حیثیت خانواده را در مد نظر داشته‌اید. من هم امیدوارم با این خدمت کوچک یکبار دیگر خود را سزاوار دوستی و خدمتگزاری

کتاب پانزدهم ۶۱۹

آن خاله بزرگوار ساخته باشم، بانویی که در گذشته الطاف بیکرانش همیشه شامل حال بوده، و در آینده نیز نظر مساعدش برای رسیدن من به سعادت ضروری خواهد بود. در کمال احترام مراتب خدمتگزاری، وظیفه‌شناسی و اطاعت خود را به حضورتان تقدیم می‌دارم. خواهرزاده خطاکار شما، هاریت فیتز پاتریک.

در زمان دریافت این نامه خانم وسترن در منزل برادرش اقامت داشت. یعنی از هنگام فرار سوفیا به این خانه برگشته بود تا ارباب بینوا را در این ایام پریشانحالی یار و مددکار باشد. چند و چون این یاری و مددکاری را هم، که این بانو هر روز سهمی از آن را به برادر می‌چشانید، پیش از این نمونه‌وار گفته‌ایم.

باری، بانو پشت به بخاری انفیه‌دانی در دست، ایستاده بود و داشت سهم روزانه یاری و مددکاری را به ارباب می‌داد، و ارباب هم چپق بعداز ناهار را چاق کرده و نشسته بود و می‌کشید که نامه را به دست خانم وسترن دادند. ایشان هم همینکه آنرا خواند به برادر داد، و گفت: «بفرما! این هم بره گمشده جنابعالی! این بار هم دست تقدیر اونو به تو برگردوند. حالا ببینیم از این به بعد به نصیحت‌های من توجه میکنی یا نه! اگه نکنی شاید بتونی نگهش داری.»

ارباب همینکه نامه را خواند از جا پرید و چپقش را خالی کرد داخل بخاری و هورای بلندی حاکی از خوشحالی سر داد، و فوراً پیشخدمت‌ها را صدا کرد و چکمه‌هایش را خواست و دستور داد تا شوالیه و چندین اسب دیگر را زین و برگ کنند، و فوراً بفرستند بی کشیش ساپل. آنوقت، پس از فراغت از این کارها رو به خواهر کرد، او را در آغوش گرفت و فشرد و گفت: «جانمی‌جان! مگه تو خوشحال نیستی! آدم بهت نگاه که میکنه، خیال میکنه تو ناراحتی که دختره رو پیداش کردم!»

خواهر در جواب می‌گوید: «برادر! سیاستمداران ژرفنگر که همیشه ژرفای امور رو می‌بینند، اغلب برداشتشون از قضایا با دیگران فرق داره. این درسته که اوضاع هلند امروز ظاهراً بهتر از زمانیه که لونی چهاردهم خودشو به پشت دروازه‌های آمستردام رسونده بود، ولی در این قضیه ظرافتی نهفته است که البته منو میبخشی، برادر! - ولی خوب، چه میشه کرد، قدرت فهمش در تو نیست. برخورد با بانوی متشخصی مثل لیدی بلاستون مستلزم آداب و اصولیه که رعایت اونو به نوبه خودش نیاز به شناختی از جهان داره که متأسفانه در وجود تو نیست!»

ارباب فریاد می‌زند: «خواهر! میدونم که تو بالاخونه منو قبول نداری، ولی اینجا دیگه بهت نشون میدم خنگ کیه! شناخت پناخت! من این موهارو تو آسیاب این دهات سفید نکرده‌ام که، هم قانون سرم میشه، هم حکم و سند و وثیقه! یعنی من بدونم دخترم کجا خف کرده، ولی ندونم چه جور صیدش کنم! اگه اینطور شد اونوقت حق داری تا زنده‌ام به من بگی خنگ! تو لندن هم مثل جاهای دیگه دنیا داروغه هست، مأمور جلب هست!»

خواهر می‌گوید: «باور کن، وقتی فکر میکنم که با وجود تو این ماجرا آخرش به کجا کشیده میشه تمام تنم میلرزه! ولی اگه به نصیحت من گوش کنی، میتونی مسئله‌رو با خیر و خوشی تمومش کنی. آخه برادر! آیا واقعاً خیال میکنی خونه یک خانم متشخص جائیه که

با مأمور جلب و داروغه و گزرمه‌های هیچی نفهم بهش حمله کنی؟ حالا من بهت میگم چه کار کنی! همینکه رسیدی شهر و يك دست لباس درست و حسابی برای خودت دست و پا کردی (چون باور کن، برادر جان، هیچ لباسی نداری که بشه تن کرد و رفت منزل يك لیدی!) اونوقت برای لیدی بلاستون سلام و پیغام میفرستی، و ازشون وقت میگیری که خدمتشون برسی. وقتی هم که اجازه دادن و رفتی - که حتماً هم اجازه میدن - اونوقت داستان رو قشنگ براشون تعریف میکنی. و البته میتونی از اسم من هم استفاده کنی، چون فکر میکنم، با وجود اینکه قوم و خویشین، ولی از روی قیافه هم به‌زور میتونین همدیگرو بشناسین. در اونصورت مطمئناً لیدی به‌حمایت خودشون از سوفیاخاتمه میدن، چون حتماً سوفیا لیدی رو گول زده. این تنهارا هسه، برادر!... داروغه و مأمور جلب! واقعاً که! فکر میکنی توی يك مملکت متمدن با يك بانوی متشخص میشه اینجوری طرف شد؟»

ارباب فریاد می‌زند: «گور پدرمه اشخاص متشخص! مملکت متمدن، چون خودت! که توش مقام زن از مقام قانون بالاتره! به‌من میگه وایسم، منتظر شم، و سلام و پیغوم بفرستم برای يك زنیکه هرجائی که دخترمو ورداشته برده از باباش مخفی کرده! بهت بگم، خواهر! من اونجوریام که تو فکر میکنی بیسوات نیستم! میدونم که تو دلت میخواد دست قانون به‌زن جماعت نرسه، ولی اینطوریام که تو میگی نیست! خودم شنیدم که عالیجناب دوك توی شهر سائز فرمودند که هیشکس از قانون بالاتر نیست. لابد این حرف تو از قوانین اون هانووری‌های لعنتیه!»

خواهر می‌گوید: «آقای وسترن! من فکر میکنم جنابعالی هر روز سریع‌تر از روز پیش نردبان جهل رو طی میکنین!... میترسم کم‌کم سر از آسمون وحوش در بیارین!» ارباب می‌گوید: «از حضرتعالی که وحشی‌تر نمیشم، خواهرجان! نیگاش کن! اینهمه صحبت از ادب و آداب میکنه، ولی يك ذره ادب تو وجودش نیست! من وحشیم! سگم! الاغم! باشه، ولی اون خانمی که اینارو میگه خودش چیه؟ ماچه...! حالا باشه تا ببینی...! آگه بهت نشون ندادم که ادب و آداب من خیلی هم از تو بهتره!»

خانم وسترن می‌گوید: «آقای وسترن! هر چه میخوانین، بفرمائین! اونقدر از ته دل از شما بیزارم که اصلاً ناراحت نمیشم...! به‌علاوه، همونطور که خواهرزاده‌ام - با اون اسم نفرت‌انگیز ایرلندیش! - توی نامه‌اش نوشته، من آنچنان در بند شرف و حیثیت خانواده‌ام، و اونقدر به‌برادرزاده‌ام، که عضوی از اعضای این خانواده است، توجه دارم که تصمیم دارم شخصاً به‌خاطر اون برم شهر! چون واقعاً، واقعاً، برادر، تو به‌درد ظاهر شدن توی سالن‌های پذیرایی اشراف نمیخوری...! گرینلند! تو رو باید برای مذاکره با وحشی‌ها بفرستند به‌مستعمرة گرینلند!»

ارباب می‌گوید: «برو خدا رو شکر کن که نفهمیدم چی گفتی! باز رفتی توی اون زبون یا جوج و ما جوج هانووری! ولی بهت نشون میدم که در ادب و آداب هیچی از تو کم ندارم، حالا که تو از حرف من ناراحت نمیشی، منم از حرف تو ناراحت نمیشم، بعله! اصلاً من همیشه فکر کرده‌ام که دعوا کردن اعضای يك خونواده خیلی کار احمقانه‌ایه! حالا آگه گهگاهی یه حرف نامناسب و برخوردند‌ای رد و بدل میشه، دیگه این رو که نباید

کتاب پانزدهم ۶۲۱

به دل گرفت! چیزی که عوض داره، گله نداره! من که هیچوقت کینه به دل نمیگیرم. آگه تو هم میخوای بیای لندن دیگه بهتر! من که تو عمرم دوبار بیشتر ترفته‌ام اونجا، تازه هر بار هم بیشتر از دو هفته نمونده‌ام! خوب معلومه که خیلی از خیابون‌ها و آدم‌هاشو نمیشناسم. من که نگفتم که تو این چیزارو بهتر از من وارد نیستی! و آگه من یه همچین حرفی بزنم به این میمونه که تو سر نگهداشتن یه گله تازی یا پیدا کردن خرگوش با من جروبحث کنی!» خانم وسترن می‌گوید: «نخیر! این کمالات ارزونی خودت!» ارباب جواب می‌دهد: «خیلی خوب! اون کمالات هم ارزونی تو!»

باری، بدین ترتیب میان طرفین متخاصم پیمانی منعقد گردید (یعنی خانم وسترن اسمش را پیمان گذاشت)، و چون کشیش سر رسیده بود و اسب‌ها حاضر یراق آماده حرکت بودند، ارباب به‌همشیره قول داد که راهنمایی‌های ایشان را نصب‌العین قرار دهد، و خانم وسترن هم گفت که روز بعد به دنبال برادر عازم لندن خواهد شد. ولی در راه، هنگامی که ارباب این مسائل را با کشیش در میان گذاشت، هر دو به این نتیجه رسیدند که بهتر است از قید تشریفات و تعارفات معمول بگذرند. این بود که نظر ارباب عوض شد، و کار بر روالی قرار گرفت که پیش از این دیدیم.

فصل هفتم

که در آن مصائب گوناگون بر سر جونز بینوا می‌آید

حال بر منوال فوق بود که خانم آنر بر درگاه خانه خانم میلر ظاهر شد و جونز را از میان جمعی که پیشتر دیدیم فرا خواند، و همینکه با قهرمان ما تنها ماند به شرح زیر آغاز سخن کرد: «آخ، آقا جان! چطور روم میشه بهترن بگم! چی بگم، آقا جان! بیچاره شدین، آقا جان! خانم هم بیچاره شد! حالا کاری نداریم، من بدبخت هم بیچاره شدم، آقا جان!» جونز مثل دیوانه‌ای به ندیمه نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چی شده، برای خانم اتفاقی افتاده؟» آنر می‌گوید: «اتفاقی که بدتر از اون میشه، آقا جان! آخ که دیگه یه همچین خانمی از کجا پیدا کنم؟ آخ که چرا من باید زنده بمونم و یک همچین روزی رو ببینم!» به شنیدن این حرف‌ها رنگ جونز مثل گچ سفید شد، و به خود لرزید، و زبانش به لکنت افتاد. ولی آنر همچنان نوحه می‌خواند: «آخ، آقا جونز، که دیگه خانمم از دستم رفت!» «چطور؟ چی؟ تو رو به خدا حرف بزن... آه، سوفیای عزیز من!» آنر می‌گوید: «بگین، آقا جان، که خوب گفتین!... خانم جان عزیز من هم بود، آقا جان!... دیگه کجا یه همچین جایی گیرم بیاد، آخ!» جونز می‌گوید: «جات به جهنم! کجاست؟ چطور؟ چی؟ چی به سر سوفیای من اومده؟» آنر فریاد می‌آورد: «آی، بعله دیگه! کلفت‌ها به جهنم! چه اهمیت داره که چه بلایی سرشون بیاد! بذار بیرونشون کنن! بذار بدبختشون کنن! کاری نداریم حالا، اونا که آدم نیستن! رگ و ریشه ندارن! حالا کاری نداریم، هر چی میخواد سرشون بیاد، چه اهمیت داره!» جونز به التماس می‌افتد، و می‌گوید: «آگه رحم داری، آگه مروت داری،

خواهش میکنم فوراً بگو ببینم چی به سر سوفیا اومده!» آنر جواب می‌دهد: «من که رحم و مروت بیشتر از شماست، حالا کاری نداریم! من که نمیگم به جهنم که شما بهترین دختر دنیارو از دست دادین! حالا کاری نداریم، خب، جای رحم و دلسوزی هم هست، برای من هم جای دلسوزی هست، اما کو دلسوز! آخ که چه خانم خوبی بود!» جونز که تقریباً حالت جن‌زده‌ها را به خود گرفته، فریاد می‌زند: «چی شده؟» آنر ناگهان به خود می‌آید، و می‌گوید: «چی؟... چیه؟ خوب معلومه! بدترین اتفاقی که میتونست سر شما و من هر دو اومد... پدرش اومد اینجا، و بردش!» در اینجا جونز به زانو درمی‌افتد و شکر خدا را به جا می‌آورد که بدتر از این نشده است. آنر فریاد می‌زند: «بدتر نشده! بدتر از این برای ما دو تا چیه دیگه؟ بردش! بردش و قسم خورد که میدش به بلایفیل! حالا راحت شدین؟ من بدبخت رو هم بیرون کرده‌ان...!» جونز در پاسخ می‌گوید: «نه، باور کنین، خانم آنر، که شما متوجه خیلی ترسوندین! فکر کردم اتفاق ناگهانی خیلی بدی برای سوفیا افتاده! اتفاقی که در مقام مقایسه با اون، حتی ازدواجش با بلایفیل هم حادثه ناچیزی بیشتر نیست! اولی خوب، تا نفس میاد و میره باید امیدوار بود، آنر جان! توی این مملکت آزادی هست، و همیشه زن رو به ضرب و زور شوهر داد!» ندیمه باز می‌گوید: «حالا کاری نداریم! شما درست میگین، آقا! برای شما البته جای امیدواری هست، ولی افسوس و صد افسوس! برای من بدبخت چه امیدی مونده؟ حالا کاری نداریم، آقا جون، ولی باید قبول کنین که من هم همه این بدبختی‌هارو به خاطر شما میکشم، آقا جون! ارباب دعواش با من سر همینه که جانب شمارو گرفته‌ام، نه جانب اون بلایفیل رو!» جونز پاسخ می‌دهد: «درسته، خانم آنر، من میدونم که زیر دین شما، و برای جبرانش هر کاری هم از دستم ساخته باشه مضایقه نمیکنم.» آنر می‌گوید: «افسوس، آقا جان! حالا کاری نداریم، ولی برای یک کلفت جبران اخراج از یه همچین کاری چیه، مگه اینکه کاری به همون خوبی براش بشه پیدا کرد!» جونز می‌گوید: «ناامید نباشین، خانم آنر! من امیدوارم بتونم شمارو دوباره سر همون کار سابقتون برگردونم.» زن می‌گوید: «افسوس و صد افسوس، آقا جان! من چطور میتونم به این امیدها دلخوش باشم، وقتی میدونم یه همچین چیزی محاله، چون ارباب دیگه با من خیلی چپ افتاده. ولی خب، اگه یه روزی شما با خانم ازدواج کنین - که دیگه حالا که کار به اینجا کشیده از ته دل آرزو میکنم اینجور بشه - خوب اونوقت بعله، شاید... شما، آقا جون، حالا کاری نداریم، ولی آقای دست و دل باز خوش قلبی هستین. میدونم هم که خانم رو خیلی دوست دارین. حالا کاری نداریم، ولی اون هم شمارو مثل جون خودش دوست داره! اینو که دیگه همیشه حاشا کرد! هر کسی هم که یک ذره خانم منو بشناسه میتونه با چشم‌های خودش ببینه، چون طفلك خانم من اصلاً ظاهرسازی بلد نیست. حالا اگه دو نفر که همدیگرو دوست دارن خوشبخت نباشن پس کی میخواد خوشبخت باشه؟ خوشبختی که همیشه به مال و منال و این چیزا نیست، که! تازه، حالا کاری نداریم، ولی خانم من که به اندازه دو نفر داره، پس آدم واقعاً باهاس بگه خیلی حیفه که اینجور عاشق معشوق‌هارو از هم جدا نگه دارن! نه، من که شکی ندارم که شما دو تا آخرش بهم میرسین، چون اگه خدا اینو خواسته باشه که دیگه همیشه جلوشو گرفت، وقتی خدای

توی آسمون هادونفررو برای هم خلق کرده باشه، اگه همه داروغه‌ها و گزیده‌ها جمع بشن نمیتونن اوتارو ازهم جدا نگه دارن. حالا کاری نداریم، ولی کاشکی اون کشیش ساپل یه کمی جریده اش بیشتر بود و میتونست به ارباب بگه که زورکی شوهر دادن دختر به کسی که مخالف میلشه گناه داره! ولی خوب چه میشه کرد؟ هستی و نیستیش به ارباب بسته است، اینه که مردك بیچاره، با اینکه خودش آدم خوب و دینداریه، و همیشه هم پشت سر ارباب در مذمت این جور کارها حرف میزنه، ولی جلو روش که میشه خفقون میگیره. راستشو بخواین، آقاجون، تا حالا ندیده بودم مثل امشب جلو ارباب و ایسه... یه لحظه فکر کردم الان ارباب میزندش... ای آقاجون! عیبی نداره ناراحت نباشین و ناامید نشین! شاید همه چیز درست بشه! تا وقتی که شما از جانب خانم خیالتون راحتیه - که خاطر جمع باشین بایدم باشه - باهاس بدونین که سوفیا خانم محاله رضایت بده زن کس دیگه‌ای بشه! حالا کاری نداریم، ولی راستشو بخواین، آقاجون، خیلی میترسم که نکنه ارباب در اوج عصبانیت بلایی سر خانم بیاره، چون - میدونین که - خیلی آدم آتشی مزاجیه، و میترسم طوری بشه که طفلکی خانم دلش از غصه بترکه، چون دلش، آقاجون، مثل دل یه جوجه نرم و لطیفه. حیف که یه ذره هم از شهامت من در وجودش نیست. اگه من عاشق مردی میبودم، و باپام میخواست منو حبس کنه، ها، چشماشو درمیآوردم و میرفتم سراغ طرف! ولی خوب، اینجا پای کلی ثروت درمیونه، و پدر سوفیا خانم میتونه ثروتش رو به دخترش بده یانده! خوب معلومه که در این مورد وضع فرق میکنه»

آیا جونز گوشش کاملاً به حرف‌های آنر بود، یا اینکه وراجی ندیده فرصت نمی‌داد که حرفش را بزند، نمی‌دانم. اینقدر هست که در تمام مدتی که خانم آنر حرف می‌زد جونز حتی یکبار هم چیزی در جوابش نگفت. خانم آنر هم یکریز حرف زد و زد تا اینکه پارتریج دوان دوان سر رسید و به جونز گفت که آن لیدی خیلی متشخص آمده و بیرون در منتظر است.

مسئله‌ای که اکنون برای جونز مطرح بود در دنیا نظیر نداشت. آنر کوچکترین اطلاعی از آشنایی جونز با لیدی بلاستون نداشت، و اگر يك نفر در دنیا پیدا می‌شد که جونز بخواهد این موضوع را از او پنهان نگه دارد، همین ندیده بود. در گیرودار این دستپاچگی و سردرگمی، چنانکه معمول است، جونز بدترین کار ممکن را کرد، و به جای آنکه لیدی بلاستون را از چشم آنر پنهان نگه دارد، که مسئله‌ای پیش نمی‌آورد، درصدد برآمد تا آنر را پنهان کند. و با توجه به تنگی وقت و تنگنای وضعیت، فقط توانست پرده پشت تختخواب را پس بزند، آنر را پشت آن هل دهد، و پرده را بکشد.

این در و آن در زدن‌های جونز در تمام طول روز به خاطر خانم میلر و خانواده ایشان، وحشتی که خانم آنر در آغاز دیدار در جونز پدید آورده بود، و سردرگمی ناشی از ورود ناگهانی لیدی بلاستون، اینها همه دست به دست هم داده و هر فکر دیگری را از سر جونز پدید آورده بود، به گونه‌ای که حتی یکبار هم به یادش نیامد که باید نقش يك بیمار را بازی کند. تازه، اگر هم می‌کرد، این نقش نه به رنگ و ریخت لباس و سر و وضعش می‌آمد، و نه به شادابی و طراوت رخسارش.

باری، جونز در حالی در را برای لیدی بلاستون باز کرد که حالت چهره‌اش بیشتر موافق آرزوی میهمانش بود تا مطابق انتظار ایشان، یعنی قهرمان ما نهایت روی خوش و خوی نیکویی را که بانو در او یافته بود و دوست می‌داشت به‌چهره آورد، و هرگونه نشانه‌ای، اعم از واقعی یا ظاهری، از پیریشانی و آشفتگی را از رخسار خود زدود. لیدی بلاستون هم‌تکه وارد اتاق شد، رفت و روی تخت چمباتمه زد، و گفت: «خوب، جونز عزیز! میبینی که هیچ چیز نمیتونه منو برای مدتی دراز از تو دور نگه داره. شاید حق بود از دستت عصبانی میشدم، که تمام روز نه خطی و نه خبری به‌من نرسوندی. فکر نمی‌کردم اونقدرها ناخوش باشی که نتونی از خونه بیرون بیای. نه، ببینم! فکر نمیکنم تمام روز با این سر و لباس مثل خانم‌های شیک توی اتاق نشسته باشی و از عیادت کننده‌ها پذیرایی کرده باشی ولی عیبی نداره، فکر نکن میخوام سرزنشت کنم. من که مثل زن‌های بداخلاق نیستم که برای شوهرم قیافه بگیرم، تا تو بخوای با رفتار سردت تلافی کنی.»

جونز گفت: «نه، لیدی بلاستون! مطمئنم شما منو سرزنش نمیکنین که وظیفه‌ام رو انجام نداده‌ام. من که فقط منتظر دستورات بودم. آخر، عزیز من! کی باید از کی گله کند؟ کی بود که قرار دیشب‌رو به‌هم زد، و من بیچاره‌رو تمام روز در انتظار خودش به‌حسرت خوردن و آه کشیدن و ناله کردن واداشت؟» بانو گفت: «ولش کن - عزیزم! اگه علتشو میدونستی، دلت به‌حال من میسوخت. واقعاً تصوّرش محاله که خانم‌های متشخص مجبورن چه گرفتاری‌هایی رو از دست آدم‌های فضول تحمّل کنن، همه‌اش هم برای این مسخره‌بازی حفظ ظاهر! در هر حال خوشحالم که اونهمه حسرت و آه و ناله انگار بهت ساخته، چون خیلی ماه شده‌ای! آه، جونز! بخدا الان یه نقاش میتونه از روی چهره‌ات تابلو آدوینس، خدای زیبایی، رو بکشه!»

سخنان تحریک‌آمیزی هست که در نظر ارباب شرف تنها جوابشان مشت‌ی است بر دهان گوینده. در میان عشاق نیز بعضی گفته‌ها هست که تنها جوابشان می‌تواند بوسه‌ای باشد بر لبان گوینده. سخن بسیار محبت‌آمیزی که اکنون لیدی بلاستون تثار جونز کرده بود نیز ظاهراً از این دست بود، به‌ویژه که نگاهی نیز به‌دنبال این کلام روانه شد که بانو، با زبان آن، احساس نگفته‌ای را که از غایت نرمی بر زبان نیز جاری نمی‌گردید با جونز در میان نهاد.

بیگمان جونز در این لحظه در وضعی قرار داشت که بینهایت ناخوشایند و غم‌انگیز می‌نمود. اگر بخواهیم همان قیاسی را که بیشتر گفتیم ادامه دهیم، باید بگوئیم که اگر چه این حرف بسیار تحریک‌کننده از جانب بانو زده شده بود، ولی جونز در حضور آن شخص سوّم، نه می‌توانست از خود این کلام لذتی برد، و نه می‌توانست درصدد پاسخگویی برآید، چون - می‌دانید که - در اینگونه زدوخوردها اصل اصیل «زدی ضربتی ضربتی نوش کن» حکمفرماست، و اما بانو که به‌کلی از حضور شخص سوّمی در اتاق بیخبر بود، چندی در کمال شگفتی منتظر ماند تا بلکه جوابی از جونز بشنود. ولی جونز که می‌دانست قیافه‌اش حتماً به‌چشم بانو خیلی خنده‌دار شده است، لحظه‌ای مکث کرد، و چون جرأت دادن جوابی مناسب را در خود نیافت، بی‌آنکه چیزی بگوید بر جای خود خشکش زد. مسخره‌تر،

و در عین حال فاجعه‌آمیزتر، از این صحنه چیزی را نمی‌توان در تصور آورد، اگر لحظه‌ای دیگر ادامه می‌یافت. بانو دو سه بار رنگ گذاشت و رنگ برداشته، و از جا بلند شده و باز بر جای خود نشسته بود، و جونز آرزویی در سر نداشت جز اینکه زمین در زیر پایش دهان باز کند و او را فرو ببرد یا سقف خانه بر سرش فرود آید، و از این تنگنا برهاندش. ولی درست در همین حال حادثه غریبی رخ داد و او را از مخصصه‌ای رها کرد که نه فصاحت سیسرو نه سیاست ماکیاولی هیچیک نمی‌توانست از آن نجاتش دهد، و آبروی رفته‌اش را باز گرداند.

و این حادثه چیزی نبود، جز ورود دوستش آقای نایتنگل، در وضعیت سیاه‌مست - یا بهتر بگوییم درحالتی که از آن با صفت لایعقل یاد می‌کنند - یعنی در حالی که از شدت مستی مشاعرش مختل شده بود، بی‌آنکه عضلات و اندام‌هایش از کار افتاده باشد.

خانم میلر و دو دخترش خوابیده بودند، و پارتریج در آشپزخانه در کنار بخاری نشسته، چپش را چاق کرده بود و می‌کشید، بطوری که نایتنگل، بی‌آنکه مانعی بر سر راه ببیند، خود را به اتاق جونز رسانید، در را به‌زور باز کرد و داشت بدون کوچکترین تشریفاتی وارد می‌شد که جونز از جا بلند شد و خود را به در رساند و جلو تازه‌وارد را سد کرد، و در این کار چنان بجالاک عمل کرد که نایتنگل نتوانست قدمی به‌درون گذارد و ببیند چه کسی روی تخت‌خواب نشسته است.

در واقع نایتنگل اتاق جونز را با اتاقی که خود در آن سکونت داشت عوضی گرفته بود. بنابراین اصرار داشت که داخل شود و با فحش و فضاحت می‌پرسید که چرا نمی‌گذارند برود بخوابد. ولی جونز هر طور بود بر حریف چیره شد، و او را به‌دست پارتریج، که بر اثر شنیدن این هیاهوی کرکننده خود را به‌کمک اربابش رسانیده بود، سپرد. آنگاه ناچار به‌اتاق خود بازگشت، و در لحظه ورود صدای فریاد لیدی بلاستون را - هر چند فریاد چندان بلندی هم نبود - شنید، و در عین حال دید که این بانوی بلند مرتبه با التهاب فراوان، که در بانوی ظریف اندامی چون او بیشتر به‌تشنجی عصبی می‌مانست، خود را به‌یک‌ای از صندلی‌های موجود در اتاق رسانید و روی آن نشست.

داستان از این قرار بود که این بانو از جدال بین دو مرد که نمی‌دانست دلیل و علتش چیست سخت هراس‌زده شده بود، چون می‌شنید که نایتنگل به‌اصرار و با دشنام و ناسزا می‌گوید که می‌خواهد برود توی تخت خودش و بخوابد. این بود که از شدت ترس ناگهان تصمیم گرفت که به‌محل اختفای سابق خود پناه برد، و خود را در پشت پرده مخفی کند، ولی مبهوت و حیران دید که زن دیگری در پشت پرده پنهان است.

بانو ناگهان فریاد برآورد: «این چه وضعیه، جونز؟... پست‌فطرت؟... این زنیکه کیه که آبروی منو جلوش بردی؟» ناگهان آنر، در حالی که همچنان در پشت پرده پنهان بود، با صدایی بسیار آزوده و عصبانی گفت: «اینجارو ببین! زنیکه! باشه، ما که زنیکه بدبختی بیشتر نیستیم، ولی اقلآ آبرومون سر جاشه، که بعضی از خانم‌های خیلی خیلی بالا، بالا باهاس حسرتشو بخورن!»

جونز به‌جای آنکه هم و غم خود را مصروف آرام کردن و تسلی دادن خانم آنر بکند، و او را از آزرده‌گی خاطر بیشتر برهاند - چنانکه از جوان جهان‌دیده‌تر و تجربه

آموخته تری برمی آید - شروع کرد به ناسزا گفتن به بخت و اقبال خودش، بنای شیون و ناله را گذاشت که چرا تا این اندازه بد اقبال و بد بخت است. بعد هم رو به لیدی بلاستون کرد و اراجیفی در دفاع از خودش گفت. اما در این وقت لیدی بلاستون که مثل هر زن دیگری، مخصوصاً در چنین وضعی، حواسش کاملاً جمع بود، و رفته رفته به خود می آمد، در کمال خونسردی جواب داد: «نیازی به عذرخواهی نیست، آقا! حالا می فهمم که خانم محترم پشت پرده چه کسیه. اولش خانم آنرو نشناختم، ولی حالا که شناختم میفهمم که البته بین ایشون و شما هیچ مسئله خلاف اخلاقی نمیتونه وجود داشته باشه، و مطمئنم که فهم و شعور این خانم هم بیشتر از اونه که بخواد دیدار منو از شما سوءتعبیر کنه. من همیشه علاقه و توجه خاصی به خانم آنر داشته ام، و شاید از این به بعد بتونم بیش از اینها مراتب دوستی خودمو نسبت به این زن فهمیده و محترم به اثبات برسونم.»

خانم آنر همچنانکه به شنیدن کلامی درشت سرتاپا آتش می شد، به شنیدن يك کلمه محبت آمیز از موم هم نرم تر می گردید. این بود که وقتی شنید لیدی بلاستون لحن ترمی در پیش گرفته است، او هم کوتاه آمد، و گفت: «بانو قبول دارند که کنیز هم همیشه قدر علاقه و توجهات خاص بانورو نسبت به خودم دونسته ام، و در خدمتگزاری کوتاهی نکرده ام... حالا کاری نداریم، ولی باور بفرمائید حالا که میبینم جنابعالی هستيد دلم میخواد زبونم رو گاز بگیرم... من و سود تدبیر (!) درباره شما... باور بفرمائید اصلاً در حد خدمتکاری مثل من نیست که این خیالهارو درباره بانوی بزرگواری مثل حضرتعالی بکنه... منظورم اینه که خدمتکار سابقی مثل من! چون حالا که دیگه خدمتکار کسی نیستم!... آخ، که چه خانمی رو از دست دادم...!» در اینجا آنر مناسب دید که سیل اشک از دو دیده فرو ریزد، و بانوی مهربان که تاب تحمل اندوه دیگران را نداشت، گفت: «گریه نکن، دختر جان! شاید بشه راهی برای کمک به تو پیدا کرد، فردا صبح بیا پیش خودم!» آنوقت بادزن بزرگش را که روی زمین افتاده بود برداشت، و بدون اینکه نیم نگاهی حتی به جونز بیاندازد با تبختری طاووس وار از اتاق خارج شد. و به راستی در بوالهوسی های بانوان بلندمرتبه غرور و تبختری نهفته است که زیر دستانشان بیهوده می کوشند در موقعیت های مشابه آنرا تقلید کنند.

جونز به دنبال بانو از پله ها پائین رفت، و چندین بار بازوی خود را پیش برد تا بانو با تکیه بر آن پلکان را ببیند، ولی بانو مطلقاً این نشانه احترام را نپذیرفت، و سوار کالسکه اش شد و رفت بی آنکه به قهرمان بی نواي ما که در برابرش ایستاده و تا کمر خم شده بود کمترین اعتنایی بکند.

پس از بازگشت جونز به اتاقش، گفتگویی دراز میان او و خانم آنر، که سعی می کرد سر و وضع آشفته و در هم ریخته اش را سروسامان دهد، در گرفت. موضوع بحث بیوفایی جونز نسبت به سوفیا بود، که آنر با تلخی فراوان از آن یاد می کرد، و مرتب موضوع را کش می داد، ولی بالاخره جونز راهی پیدا کرد و ندیمه را آرام کرد، و نه تنها آرامش کرد که از او قول شرف گرفت تا هرگز، هرگز این رازرا برملا نکند. خانم آنر همچنین گفت که صبح روز بعد سعی خواهد کرد سوفیا را پیدا کند و خبر اقدامات بعدی ارباب و سترن را

درخصوص دخترش برای جونز بیاورد.

و بدینسان این ماجرای تأسف آور به پایان رسید، در حالی که تنها برنده آن خانم آنر بود، چون اغلب راز دیگران (چنانکه بعضی از خوانندگان من به تجربه آموخته‌اند) گوهر بسیار گرانبهایی است، نه تنها برای آنان که صادقانه در پوشیده نگهداشتن آن می‌کوشند، بلکه حتی برای کسانی که اینجا و آنجا راز دیگران را در هر گوشه نجوا می‌کنند، تا اینکه همگان به آن پی می‌برند، جز صاحب راز که به خیال خود برای پنهان ماندن رازی که همه جز خود او از آن باخبرند همچنان باج‌های کلان می‌دهد.

فصل هشتم

مختصر و مفید

علیرغم همه محبت‌هایی که جونز به خانم میلر کرده بود، این بانو نتوانست تاب آورد، و صبح روز بعد به نرمی جونز را برای توفانی که شب پیش در اتاقش برپا بود سرزنش کرد، ولی این سرزنش‌ها با لحنی چنان نرم و دوستانه ادا شد، و خانم میلر آنقدر گفت - و به درستی - که جز شادی و نیکبختی خود او هیچ منظور دیگری ندارد، که قهرمان جوان ما نه تنها دلگیر نشد، بلکه با نهایت سپاس هشدارهای این زن خوش قلب را به گوش هوش شنید، از گذشته خود اظهار پشیمانی کرد، و در عین حال تا آنجا که می‌توانست به دفاع کردن از خود کوشید و دوباره قول داد که دیگر هرگز اینگونه بلواها و غوغاها در اتاقش برپا نخواهد شد.

و اما اگرچه این گلایه‌های دوستانه در ابتدای دیدار، پس از آنکه خانم میلر جونز را به طبقه پائین فرا خوانده بود، صورت پذیرفت، ولی علت اصلی دعوت در واقع امر خیری بود، بدین معنا که خانم میلر از تام خواست تا نقش ساقدوش را در مراسم ازدواج دخترش با آقای نایتنگل، که لباس دامادی پوشیده و با وقار تمام - درست با همان قیافه‌ای که لابد بعضی خوانندگان من فکرمی‌کنند براننده مردی است که زنی را با آن روابط قبلی به عقد ازدواج خود در می‌آورد - منتظر ایستاده بود، برعهده گیرد.

و اما در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد ماجرای فرار آقای نایتنگل از چنگ عمومی مربوطه و بازگشت مستانه‌اش به اقامتگاه را - که پیش از این دیدیم - برای خواننده بازگو کنیم: عصر روز پیش، پس از آنکه عمو و برادرزاده وارد اقامتگاه عموجان شدند، آقای نایتنگل بزرگ شراب سفارش داد تا هم به ندای درون خود لبیک گفته باشد (چون جناب ایشان ارادت خاصی به بطری داشت) و هم با این ترفند برادرزاده خود را از تصمیم ازدواج منصرف کند. آنگاه با شتاب فراوان جامی چند به برادرزاده جوان - که اگرچه در نوشخواری هنوز تازه کار بود اما آنقدرها هم از مشروب بدش نمی‌آمد که در برابر بزرگترها بی‌ادبی کرده دستشان را رد کند - خوراند، و کار جوان را تمام کرد.

همینکه عموجان از انجام این مهم فراغت حاصل کرد و آماده شد تا برادرزاده مست

و مدهوش را به بستر برساند، و با این کار فرصت شرکت در مراسم معهود عروسی در صبح روز بعد را از او بگیرد، ناگهان قاصدی سررسید و پیغامی آورد که عموجان را سخت مضطرب و مبهوت کرد، چنانکه در طرفه‌العینی تمام دغدغه‌هایشان برای برادرزاده‌اش دود شد و به هوا رفت، و آقای نایتنگل بزرگ یکسره در مسائل و مشکلات خود غرق گردید.

این خبر ناگهان و نامیمون عبارت از این بود که دختر آقای نایتنگل از اولین فرصت غیبت پدر از خانه استفاده کرده و با طلبه جوانی که در همسایگی ایشان زندگی می‌کرده گریخته است. البته تنها ایراد پدر به طلبه جوان این بود که آه در بساط نداشت، ولی در هر حال دختر صلاح کار خود را در این دیده بود که ماجرای عشق خود را با پدر در میان نگذارد، و چنان زیرکانه نقشه فرار را کشیده و به اجرا درآورده بود که تا همین لحظه، یعنی بعد از عمل، نتابنده‌ای از آن خبردار نشده بود.

آقای نایتنگل بزرگ همینکه این ماجرا را شنید، برآشفته و سرآسیمه دستور داد اربابه‌ای با اسب نوبتی برایش بیاورند، و برادرزاده را به دست پیشخدمتی سپرد، و بی‌درنگ از خانه بیرون رفت تا خود را به دختر برساند، حال آنکه نه می‌دانست چه می‌کند، و نه اینکه باید به کدام سو برود. پس از عزیمت عموجان، هنگامی که پیشخدمت برای خواباندن آقای نایتنگل جوان به سروقتش آمد، و سرانجام با تلاشی پیگیر توانست به هوشش آورد، و گفت که عموجان رفته است، آقای نایتنگل به جای آنکه دعوت پیشخدمت را بپذیرد و به بستر رود به اصرار از او خواسته بود تا درشکه‌ای برایش صدا کند. پیشخدمت هم که دستور مؤکدی دال بر ممنوعیت چنین کاری دریافت نداشته بود، پذیرفت، و چنین بود که آقای داماد به منزل خانم میلر بازگشت، و تلو تلو خوران سر از اتاق جونز در آورد، که شرحش گذشت.

با برداشته شدن این مانع منیع - یعنی عموجان - از سر راه (هر چند آقای نایتنگل یادش نمی‌آمد که کار مخالفت روز پیش عمومی مربوطه بالاخره به کجا کشیده بود) عروس و داماد و همراهان، یعنی مادر عروس و آقای جونز، درشکه‌ای کرایه کردند و برای اخذ جواز ازدواج به ناحیه «دکترز کامانز» رفتند، و در اینجا ناسی خانم، به قول رایج، عفت از دست رفته را باز به دست آورد، و مادر بینوا، به مفهوم واقعی کلمه، تبدیل شد به خوشبخت‌ترین مادر روی زمین.

آقای جونز، پس از اینکه مشاهده کرد که مساعیش در خصوص خانم میلرو خانواده‌اش به ثمری بهجت اثر رسیده است، بار دیگر به فکر کار و بار خود افتاد، و اما در اینجا مناسب می‌دانیم مطلبی را به خواننده گوشزد کنیم تا مبدا بسیاری از خوانندگان بر بلاهت جونز حکم کنند که چرا بی‌جهت خود را به زحمت انداخته و در کار دیگران مداخله کرده است، یا چند تائی بگویند که چرا خود را تا این اندازه کنار کشیده و با بی‌میلی این مهم را برعهده گرفته است. بنابراین، بدانید و آگاه باشید که قهرمان مانه تنها خود را در این امر خیر شریک و سهیم می‌دانست، بلکه احساس می‌کرد که با انجام گرفتن موفقیت‌آمیز آن سود سرشاری نصیب خود او خواهد شد.

در توضیح این نقیضه صوری باید گفت که جونز از آن آدم‌هایی بود که به راستی

کتاب پانزدهم ۶۲۹

می‌توانست همصدا با شاعر بگوید: «بنی آدم اعضای یک پیکرند - که در آفرینش ز یک گوهرند». یعنی این جوان هرگز نمی‌توانست در غم و شادی دیگران ناظری بی‌طرف باشد. و خودش هم هر وقت موجبات اندوه یا شادی دیگری را فراهم می‌آورد، بیشتر از آن شخص احساس اندوه یا شادی می‌کرد. بنابراین طبیعی است که در این امر، یعنی کاری که در آن شخص او وسیله نجات خانواده‌ای از حسیض فلاکت و رسیدن آنان به اوج سعادت شده بود، احساس شادی و خوشی که به خود او دست می‌داد اندک نبود، که هیچ، شاید به مراتب بیش از آن شادی و خوشی بود که مرد دنیا دار، پس از تحمّل مشقات بسیار، و اغلب با توسل به بیرحمانه‌ترین رفتار، بر آن دست می‌یابد.

خوانندگانی که خود خلق و خویی شبیه به قهرمان ما دارند، لابد قبول خواهند کرد که این فصل کوتاه درسی بلند در بردارد. و شاید دیگرانی باشند که بگویند ایکاش این فصل با همه کوتاهی، به کلی حذف می‌شد، چرا که به زعم اینان، این مطلب به موضوع اصلی ما ربطی ندارد، و لابد منظورشان از موضوع اصلی هم این است که جونز باید هر چه زودتر به دار آویخته شود، یا در صورت امکان به سرنوشتی بدتر از آن گرفتار آید.

فصل نهم

شامل چندین نامه عاشقانه، از انواع گوناگون

آقای جونز در بازگشت به خانه، نامه‌های زیرین را بر روی میز اتاق خود یافت، از بخت خوش آنها را به ترتیب وصول گشود:

نامه اول

تردید نیست که افسونی غریب مرا در خود گرفته است. چندین بار تصمیمات غلاظ و شداد گرفته و عهد استوار بسته‌ام که دیگر ترا نبینم، ولی نمی‌توانم بر سر عهد و پیمان خود بمانم. دیشب عهد کردم که دیگر هرگز ترا نبینم، ولی امروز صبح می‌بینم که میل دارم ترا ببینم تا اگر می‌توانی، به قول خودت، موضوع را برایم روشن کنی، گو اینکه میدانم چنین کاری محال است. هر بهانه‌ای را که بتوانی بتراشی به خود گفته‌ام... شاید هم نه... شاید قدرت عذرانگیزی تو بیشتر از اینها باشد. بنابراین به محض دریافت این نامه پیش من بیا. اگر می‌توانی بهانه‌ای بتراش! قول میدهم حرفت را باور کنم. راز مرا برملا کردی، آنهم در پیش...! مهم نیست... فوراً بیا... این سومین نامه‌ای است که مینویسم، دو نامه اول را سوزاندم... خیلی دلم می‌خواهد این یکی را هم... امیدوارم عقلم را از دست ندهم... بدون معطلی بیا...

نامه دوم

اگر میل داری عفوتم کنم، یا حتی به خانه‌ام راحت دهم، فوراً بیا...

نامهٔ سوم

خبر شدم که وقتی نامه‌های قبلی‌ام را به اقامتگاهت آورده‌اند، گویا در خانه نبوده‌ای. به محض دریافت این نامه به دیدنم بیا... از جا تکان نخواهم خورد... و هیچکس جز خود تو را هم نخواهم پذیرفت... نیامدنت چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

جونز تازه این سه نامه را خوانده بود که سر و کله آقای نایتنگل پیدا شد، و گفت: «خوب، تام! بعد از ماجرای دیشب از لیدی بلاستون خبری داری؟» (آخر دیگر در این خانه همه بانویی را که به دیدن جونز می‌آمد شناخته بودند). جونز با سرسنگینی پرسید: «لیدی بلاستون؟...» نایتنگل جواب داد: «نه، تام عزیز! اینقدر با دوستانت سرسنگین نباش. درسته که دیشب اونقدر مست بودم که ندیدمش، ولی در مجلس بالماسکه که دیده بودمش. فکر میکنی نمیدونم دختر شاه پریان چه کسیه؟» جونز پرسید: «پس تو جدأ خانمی رو که در مجلس بالماسکه دیدیم میشناختی؟» نایتنگل گفت: «بله! به جان خودم! و از آن شب هم بیست بار اشاراتی در این مورد کردم، ولی تو اونقدر در این مورد از خودت حساسیت نشون میدادی که نمیتونستم واضح و آشکار بگم. رفیق! با اینهمه نگرانی و احتیاطی که در این خصوص از خودت نشون میدی، معلوم میشه این زن رو میشناسی، ولی از ماهیت و شخصیتش اصلاً خبر نداری! ناراحت نشو، تام! باور کن، به جان خودم قسم، تو اولین جوونی نیستی که این زن ملهبه دست خودش کرده! هیچ خطری متوجه نام نیکش نیست! باور کن!»

البته جونز از همان روزهایی که با لیدی بلاستون سر و سری پیدا کرده بود، می‌دانست که این بانو مریم عذرا نیست، ولی با اینهمه چون شهر را اصلاً نمی‌شناخت، و آشنایان کمی در آن داشت، هنوز به شخصیت زنانه‌ی که اصطلاحاً به آنها می‌گویند «تک پیران» پی نبرده بود - و منظور از این اصطلاح آن دسته از زنانند که در زیر نام و ظاهر پاک و پاکدامنی و نجابت، با هر مردی که چشمشان را بگیرد رابطه برقرار می‌کنند، و اگرچه بعضی خانم‌های گنده‌دماغ عارشان می‌آید با ایشان رفت و آمد کنند، ولی به قول خودشان عالم و آدم به معاشرت با آنها افتخار می‌کنند، و خلاصه همه می‌دانند که خانم «اهل»ش است، ولی خوب، البته هیچکس از این موضوع حرفی نمی‌زند.

بنابراین، وقتی جونز دریافت که نایتنگل به رازش پی برده، و نیز به این فکر افتاد که شاید آنهمه دقت و وسواس و حفظ ظاهری که تا به حال دربارهٔ رابطه‌اش با این زن به کار می‌گرفته است چندان هم ضرورت ندارد، جلو زبان دوستش را باز گذاشت، و از او خواهش کرد تا هر چه دربارهٔ این بانو می‌داند یا شنیده است بی‌پرده بر زبان آورد.

نایتنگل که در موارد عدیدهٔ دیگر نیز حالت‌هایش کمی زنانه می‌نمود، میل مفرطی به گپ زدن‌های زنانه داشت. این بود که به محض دریافت جواز لازم از جونز بنای نقل و روایت را گذاشت، و دربارهٔ لیدی بلاستون چیزهایی گفت که چون حاوی جزئیات فراوانی

بود که به نجات و پاکدامنی آن بانوی بزرگوار سخت لطمه می‌زد، ما که برای همه بانوان بلندمرتبه احترام بسیار قائلیم، از تکرار آن معذوریم. در عین حال، محتاطانه از این امر اجتناب می‌ورزیم که مفسران آثار ما در آینده بخواهند مزورانه سخنان ما را به کار گیرند، و با استناد به آنها ما را، برخلاف منظور خودمان، تذکره‌نویس رسوائی‌ها و بی‌آبرویی‌هایی بخوانند که حتی به فکرمان هم نرسیده است!

جونز، که با نهایت دقت به همه حرف‌های نایتنگل گوش فرا داده بود، آه عمیقی کشید، و نایتنگل که متوجه شده بود، گفت: «هی! ببینم! نکنه گлот پیشش گیر کرده! آگه فکر می‌کردم داستان‌های من ناراحتت میکنه، باور کن هرگز بهت نمی‌گفتم!» جونز در پاسخ گفت: «آه، دوست عزیز! من چنان با این زن درگیر شده‌ام که نمیدونم چطور خودمو خلاص کنم! گلوگیر شده‌ام؟ نه، رفیق! ولی خیلی زیر دینش هستم، خیلی خیلی زیاد! حالا که همه چی رو میدونی، من هم بی‌برده باهات حرف می‌زنم. شاید فقط به خاطر وجود او بوده که تا به حال به نون شبم محتاج نشده‌ام. چطور میتونم به همچین زنی رو ول کنم؟ ولی از طرف دیگه باید ولش کنم، وگرنه بدترین نوع خیانت رو مرتکب شده‌ام، اونهم به کسی که شایستگی هزار بار بیشتر از منه! نایتنگل! احساس من نسبت به اون دختر چیزیه که کمتر کسی میتونه به مخیله‌اش راه بده. واقعاً تا سر حد جنون دو دلم، نمیدونم چه باید بکنم!» نایتنگل می‌پرسد: «آنوقت این یکی چی؟ بگو ببینم، دختر نجیبیه؟» جونز فریاد برمی‌آورد: «نجیب! هرگز کسی نتونسته با نفسش نام نیک اونو آلوده کنه! نه پاک‌ترین هوا در پاکی به پای دامنش میرسه، و نه زلال‌ترین جویبار در زلالی! اون در جسم و جان تجسم کامل کماله! زیباترین موجود روی زمینه! در عین حال صاحب چنان سجایای نیکیه که با اینکه هرگز از ذهنم دور نیست، ولی به ندرت به زیباییش فکر میکنم، مگر وقتی که در برابرش ایستاده باشم!» نایتنگل می‌گوید: «و آنوقت، دوست من، با چنان فرشته‌ای و چنین حالی چطور میتونی لحظه‌ای به خودت تردید راه بدی و این زنک رو ولش نکنی، این زنیکه...!» جونز می‌گوید: «بس! دیگه نمی‌خواد اسم روش بذاری! من از ناسپاسی بیزارم!» دوستش جواب می‌دهد: «بعه! آخه تو اولین مردی نیستی که این خانم از این لطف‌ها بهش کرده! وقتی پاش بیفته خیلی دست و دل بازه، ولی خوب، از حق نمیشه گذشت، اینقدر در این بذل و بخشش‌هاش محتاطه که زیر دینش رفتن بیشتر باید غرور به مرد رو برانگیزه تا احساس قدرشناسیش رو!»

خلاصه، نایتنگل چنان در این مقوله داد سخن داد، و چنان داستان‌هایی از بخشندگی و تردامنی بانو برای دوستش حکایت کرد، و به درستی يك يك آنها سوگند خورد، که تمامی احساس احترامی که جونز نسبت به لیدی بلاستون احساس می‌کرد از سینه‌اش زدوده شد، و دغدغه قدرشناسی در او رو به کاهش نهاد. در واقع رفته رفته می‌دید که انگار الطاف بانوی بزرگوار بیشتر جنبه دستمزد داشته است تا هدیه، و این امر نه تنها قدر لیدی بلاستون را در نظرش کاهش می‌داد بلکه ارزش خودش را نیز بسیار پائین می‌آورد، و این هر دو تن را در چشمش خوار و نفرتبار می‌کرد. آنگاه ذهنش از حالت نفرت و انزجاری که نسبت به خودش و لیدی بلاستون پیدا کرده بود، خود به خود متوجه سوفا شد: نجات و

یا کد امنی سوفیا، عشق سوفیا به او، رنج‌هایی که به خاطر او بر خود هموار کرده است، اینها همه فکرش را به خود مشغول داشت، و رابطه‌اش را با لیدی بلاستون نفرت‌انگیزتر از پیش باز نمود. نتیجه این همه آن شد که هر چند کناره‌گیری از خدمت به بانو برایش به منزله از دست دادن قوت لایموت بوده باشد - و دیگر حالا این رابطه را به صورت رابطه خدمتکاری در استخدام ارباب می‌دید - ولی هرطور شده باید به این کار خاتمه دهد، البته در صورتی که بتواند مستمسکی قانع‌کننده پیدا کند. وقتی این مشکل را با دوستش نایتنگل در میان گذاشت، او لحظه‌ای به فکر فرو رفت، و آنگاه گفت: «فهمیدم پسر! راهشو پیدا کردم، ردخور هم نداره: بهش پیشنهاد ازدواج کن! حاضرم سر جونم شرط ببندم که تیرت به هدف میخوره!» جونز فریاد برآورد: «ازدواج!» نایتنگل جواب داد: «بله، پیشنهاد ازدواج! اونوقت میبینی که فوراً ولت میکنه! جوونی رو میشناسم که این خانم پیش از تو نشونده بودش، وقتی جدی بهش پیشنهاد ازدواج کرد، لیدی بلاستون فوری ولش کرد!»

جونز گفت که نمی‌تواند خود را به خطر اندازد و چنین آزمایشی را بکند، و افزود: «شاید پیشنهاد این بار برایش به اندازه دفعه پیش حیرت‌آور نباشه. اونوقت اگه حرفم رو جدی گرفت، چی به سر من خواهد آمد؟ توی دامی که خودم گسترده‌ام، برای ابد اسیر و گرفتار میشم!» نایتنگل پاسخ داد: «نه! اگه برات وسیله‌ای جور کنم که با کمک اون هر وقت بخوای بتونی خودتو از دام خلاص کنی، اینطور نمیشه.» جونز می‌پرسد: «این دیگه چه وسیله‌ایه؟» نایتنگل پاسخ می‌دهد: «این! گوش کن: جوونی که گفتم - و یکی از صمیمی‌ترین آشنایان منه - به دلیل چند کار بسیار بد که لیدی بلاستون در حقش کرده، خیلی از این خانم شکاره، به اندازه‌ای که من مطمئنم بدون کوچکترین مشکلی میتونیم هر وقت بخوایم نامه‌هایی رو که لیدی بلاستون برایش نوشته ازش بگیریم، اونوقت تو میتونی پیش از اینکه قضیه صورت عمل به خودش بگیره حتماً رابطه‌ات رو با اون قطع کنی، و این در صورتیه که واقعاً اون خانم به تقاضای تو جواب مثبت بده، که من مطمئن نمیده!»

جونز پس از کمی تردید به دلیل قوت و قاطعیت این اطمینان خاطر، پیشنهاد دوستش را پذیرفت، ولی چون اذعان کرد که به هیچ وجه شهامت و اعتماد به نفس لازم برای طرح رو در روی تقاضای ازدواج از این زن را ندارد، این بود که نامه زیر را نایتنگل دیکته کرد و جونز نوشت:

بانوی عزیز،

به شدت نگرانم که به دلیل مشغله‌ای که در خارج از خانه برایم پیش آمده بود نتوانسته‌ام به موقع افتخار دریافت نامه‌های آن بانوی عزیز را از آن خود سازم، و اوامرتان را به محض دریافت به انجام برسانم. از سوی دیگر تأخیری که در رسیدن به خدمت بانو و عذرخواهی رخ داده است، نگرانیم را دوچندان می‌کند. آه، بانوی عزیز! نمی‌دانید چقدر هراس دارم از اینکه خدای ناکرده حوادث و اتفاقات ناگواری که روی داده است نام نیک بانو را در خطر اندازد. تنها یک راه برای رهایی از این وضع به نظر می‌رسد. نیازی به این نیست که بگویم آن راه چیست. فقط اجازه بدهید بگویم که چون آبرو و حیثیت شما مثل آبروی خود من در نزد

کتاب پانزدهم ۶۳۳

عزیز است، بنابراین تنها تقاضایم این است که اجازه دهید این افتخار نصیبم گردد که بتوانم آزادانه و رسماً هر جا که بخواهم خود را به پای شما اندازم. خواهش می‌کنم این ادعا را از من بپذیرید که من هرگز روی سعادت کامل را نخواهم دید، مگر آنکه بزرگواری شما رسماً و قانوناً این افتخار را نصیب من سازد تا بتوانم برای همیشه شما را از آن خود بدانم. خواهشمندم اجازه دهید مراتب عمیق‌ترین احترامات خود را به پایتان ریخته، افتخار خدمتگزاری شما را برای ابد نصیب خود سازم. توماس جونز

لیدی بلاستون بیدرنگ پاسخ زیر را به نامه فوق فرستاد:

آقای محترم،

وقتی نامه خشک شما را خواندم، نزدیک بود با توجه به لحن سرد و بی‌روح و رسمی آن باورم شود که شما آن حق رسمی و قانونی را که در نامه خود تقاضا کرده‌اید مدت‌ها پیش به دست آورده‌اید، و گویی سال‌هاست که شما و من تبدیل به آن غول بی‌شاخ و دمی شده‌ایم که نامش را گذاشته‌اند «زوج خوشبخت»! پس واقعاً فکر میکنی من آدم ابلهی هستم؟ یا اینکه خیال کرده‌ای توانسته‌ای آنقدر هوش از سرم بربائی که اینهمه ثروت را به پایت بریزم تا رسماً و قانوناً بتوانی با پول من به عیش و عشرت‌های بی‌حد و حصرت ادامه دهی؟ گواه محبتی که از تو انتظار داشتم همین بود؟ پاداش آنهمه... مهم نیست، نمی‌خواهم سرزنشت کنم، از عمیق‌ترین احترامات و غیره هم بسیار متشکرم... وقت ندارم این نامه را تصحیح کنم... شاید بیش از آنکه می‌خواستم چیزهایی گفته‌ام... امشب ساعت هشت پیش من بیا!

جونز به راهنمایی مشاور حقوقی خود، نایتنگل، پاسخ زیر را نوشت و فرستاد:

بانوی عزیز،

نمی‌توانم بگویم که چقدر از نظر سوء و نامناسبی که درباره من ابراز کرده‌اید شگفت‌زده شدم. یعنی علی‌المخدره لیدی بلاستون ممکن است مردی را مورد الطاف و مراحم بیکران خود قرار داده باشند که چنین نقشب رذیلاته‌ای را در سر می‌پروراند؟ یا اینکه پیوند جاودانه عشق را که همان زناشویی است این چنین به مسخره گیرد؟ آیا شما، بانوی بزرگوار، تصور کرده‌اید که چون در لحظه‌ای ناخودآگاه غلیان احساس من بر ملاحظه عمیقی که برای نیکنمایی و حیثیت آن بانو دارم غلبه کرده است، پس من باید برای همیشه به رابطه‌ای ادامه دهم که قطعاً دیر یا زود نقل مجلس عارف و عامی خواهد شد، و نام نیک شخص شما را یکسره بر باد خواهد داد؟ اگر نظر شما درباره من چنین است ناچار باید از حضورتان تقاضا کنم اجازه بدهید هر چه زودتر دیون مادی را که به دلیل خامی و ناآشنایی از دست شما دریافت کرده‌ام باز گردانم. و اما در خصوص آن دیون عاطفی که نسبت به شما دارم، برای همیشه... خواهشمندم مراتب عمیق‌ترین احترامات، و غیره... (به شرح نامه اول)

بانو جواب زیر را فرستاد:

حالا می‌فهمم که چه مرد پستی هستی! از ته دل از تو متنفرم! هرگز ترا به‌خانه‌ام
راه نخواهم داد!

با آنکه جونز به این ترتیب از قید نوعی بردگی و بندگی رهایی یافته بود که آنها که تجربه‌اش را داشته‌اند، قطعاً قبول خواهند کرد که کار آسانی نیست، و با آنکه جونز از آزاد شدن خود به‌غایت خوشحال بود، ولی ذهنش آرام نمی‌گرفت. در این ترفند نوعی نادرستی و ریا نهفته می‌دید که اجازه آرامش خاطر را به انسانی که از هر دوز و کلکی روگردان است نمی‌داد. و به‌راستی، اگر جونز در موقعیتی چنین خطیر قرار نمی‌داشت، یعنی مجبور نبود یا به‌لیدی بلاستون کلک بزند، و یا به‌سوفیای دلربای خود پشت کند، هرگز به‌چنین توطئه‌ای تن در نمی‌داد و آنرا به‌عمل در نمی‌آورد. و لابد خواننده هم این را قبول دارد که همه اصول اخلاقی - و عشق نیز - به‌جانبداری از سوفیا برخاسته بودند.

نایتنگل از پیروزی تمهید خود سخت به‌وجد آمده بود، و جونز هم به‌خاطر این فکر بکر از او تشکر فراوان کرد و رایش را فراوان ستود. نایتنگل جواب داد: «تام عزیز! ما خدمات بسیار متفاوتی به‌هم کرده‌ایم. تو تحصیل آزادیت رو مدیون منی، و من از دست دادن آزادیم رو مرهون توام، ولی اگه تو هم به‌اندازه من از نتیجه کار راضی باشی، اونوقت باید پذیری که ما دو تن خوشبخت‌ترین مردان این کشوریم.»

در این وقت دو دوست برای صرف غذا به‌سالن غذاخوری فراخوانده شدند، و خانم میلر، که در این روز شخصاً وظیفه آشپزی را برعهده گرفته بود، نهایت ذوق و سلیقه را در میزبانی این مجلس که در حقیقت ضیافت عروسی دخترش بود به‌خرج داد، و گفت که برپا شدن چنین مجلسی را در درجه نخست مرهون زحمات جونز است، و اعلام کرد که تمامی وجودش سرشار از احساس قدرشناسی و نیکخواهی نسبت به‌اوست. و به‌راستی نگاه و زبان و رفتار این بانو چنان یکسره مدح و ثنای جونز را می‌سرود، که انگار دختر و دامادش را از یاد برده بود، و چندان توجهی به‌آنان نداشت.

مجلس تازه به‌پایان رسیده بود که خانم میلر نامه‌ای دریافت داشت، ولی از آنجا که در این فصل به‌اندازه کافی نامه‌نگاری داشته‌ایم، محتوای این نامه را در فصل بعدی می‌آوریم.

فصل دهم

که بخشی از آن شامل چند رویداد
و بخش دیگر شامل مشاهداتی درباره آن‌هاست

نامه‌ای که در انتهای فصل پیشین واصل شد از آقای آلورتی بود، و مضمون آن حاکی از قصد ایشان به‌سفر قریب‌الوقوع به‌شهر، همراه با خواهرزاده مربوطه، یعنی آقای

بلائیفل، بود و تقاضای اینکه خانم میلر در منزل خود جای همیشگی را برای این دو میهمان در نظر بگیرد، یعنی اتاق طبقه اول برای ارباب آلورتی و اتاق طبقه دوم برای خواهرزاده ایشان.

از شادی و شعفی که در گذشته در موقعیت‌های مشابه بر چهره این زن بینوا ظاهر می‌شد، در این نوبت خبری نبود، یعنی راستش را بخواهید این بار خبر ورود آقای آلورتی خیلی هم این بانو را ناراحت کرد، زیرا از سوئی نمی‌خواست بلافاصله بعد از ازدواج دخترش، عروس و داماد را از خانه خود بیرون کند، و این کار به نظرش بسیار نامعقول می‌آمد، و از سوی دیگر تحمل این را هم نداشت که برای آقای آلورتی، پس از آنهمه حقی که آن ارباب بزرگوار بر گردنش داشت، بهانه‌تراشی کند، و او را از اقامتگاهی محروم کند که به راستی گویی حق بی‌چون و چرای او بود. حقیقت این است که ارباب آلورتی در بذل و مرحام بی‌کراتش نسبت به دیگران همواره از اصلی پیروی می‌کرد که نقطه مقابل کارهای دیگر کریمان و بخشندگان بود، بدین معنی که در تمام موارد، برای آنکه سخاوت خود را نه تنها از دیگران بلکه از شخص گیرنده نیز پنهان و پوشیده دارد، بلااستثناء کلماتی از قبیل «وام دادن» و «پرداخت کردن» را به جای «دادن» یا «بخشیدن» به کار می‌برد، و از هر ترفند ممکن دیگر هم سود می‌جست تا با زبان از عظمت لطف‌هایی که در حق دیگران می‌کند بکاهد، و ناچیز جلوه‌شان دهد، و در همان حال با دستان پر آنها را به شخص نیازمند تقدیم کند. بنابراین، هنگامی که مقرری پنجاه پوند در سال را برای خانم میلر در نظر گرفته بود، گفته بود که این مبلغ را در ازاء کرایه اتاق طبقه اول منزل او می‌پردازد، تا هر وقت به شهر می‌آید بتواند از آن استفاده کند (که البته می‌دانست خیلی به ندرت اتفاق خواهد افتاد)، و درعین حال قید کرده بود که خانم میلر آزاد است در سایر مواقع اتاق مزبور را کرایه دهد، و او همیشه یک ماه پیش از سفر به لندن برایش خبر خواهد فرستاد. و اما در مورد حاضر آقای آلورتی چنان با شتاب راهی شهر شده بود که فرصت نکرده بود پیشاپیش خبر بفرستد. و شاید همین شتاب نیز موجب شده بود تا فراموش کند درنامه‌اش اضافه کند: «البته در صورتی که اتاق‌ها خالی باشند.» چون تردیدی نیست که حتی اگر دلایل خانم میلر به مراتب کم اهمیت‌تر از وضع فعلی، یعنی ازدواج دخترش، هم می‌بود، باز عذر او در نزد آقای آلورتی پذیرفته می‌شد.

ولی هستند معدودی از انسان‌ها که، چنانکه «پریور» می‌گوید - و چه خوب هم گفته است - رفتار خود را براساسی می‌گذارند:

آنسوی آئین‌های جا افتاده همگون
کز نیک و از بد در دیستان‌ها می‌آموزند
آنسوی نصّ مرده قانون.

برای اینگونه اشخاص بسنده نیست که بتوانند عذری بیاورند و در دادگاه‌های «الدییلی» خود را تبرئه کنند. اینان چنان بلندنظرند که حتی اگر وجدان، این سختگیرترین قاضیان، نیز عذرشان را بپذیرد آسوده نخواهند آرامید، و جز آنچه انصاف و شرف ایجاب

می‌کند ذهن حساسشان را از دغدغه نخواهد رها کنید. و اگر چنانچه کردارشان به این درجه از علو طبع نرسد، خود را ملامت و شماتت می‌کنند، و چون قاتلی نابکار، که یا از شیخ شخص مقتول در هراس است یا از شمشیر میرغضب، از وجدان خود همواره عذاب می‌بینند.

خانم میلر نیز از این گونه افراد بود، و نمی‌توانست ناراحتی خود را از دریافت این نامه پنهان نگاه دارد. اما همینکه محتوای نامه را با جمع حاضران در میان نهاد، و مختصر اشاره‌ای به دغدغه خاطر خود کرد، جونز، فرشته نجات این زن بی‌پناه، بی‌درنگ به فریادش رسید، و تشویش خاطرش را به پایان رسانید، یعنی گفت: «من که، خانم، حاضریم در ظرف یک دقیقه اتاقم رو تخلیه کنم، و در اختیارتون بذارم. آقای نایتنگل هم که مطمئناً، چون هنوز منزلی مناسب برای سکونت خودشون و خانم پیدا نکرده‌ان، حاضرند به اقامتگاه جدیدشون نقل مکان کنن، و خانم نایتنگل هم حتماً ایشون رو همراهی میکنن.» عروس و داماد هر دو فوراً موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کردند.

البته خواننده به آسانی باور خواهد کرد اگر بگویم که یکبار دیگر رخسار خانم میلر درخشش خود را باز یافت و آثار سپاس از جونز در آن ظاهر گردید، ولی شاید باوراندن این حرف به خواننده دشوارتر باشد که چون آقای جونز در اثنای سخن دختر این زن را «خانم نایتنگل» خوانده بود (و این نخستین باری بود که این آوای دلپذیر در گوش مادر می‌نشست) خانم میلر از این نکته کوچک به مراتب راضی‌تر و ذوق‌زده‌تر به نظر می‌آمد تا از اینکه مشکلی بس بزرگ از پیش پایش برداشته شده بود.

باری، روز بعد برای نقل مکان عروس و داماد، و نیز آقای جونز، تعیین گردید، و قرار بر این شد که او هم در همان اقامتگاه دوستش، آقای نایتنگل، سکنی گزیند. دوباره آرامش به جمع باز گشت، و همگان آنروز را به خوبی و خوشی به پایان رسانیدند، یعنی البته همگان بجز جونز که، اگرچه ظاهراً در نشاط و شادی دیگران شرکت داشت، ولی به خاطر سوفیای دلربای خود سخت در رنج و اندوه بود. و تلخکامی قهرمان ما با شنیدن خبر ورود بلافییل به شهر دوچندان گردید (زیرا منظور از این سفر را نیک دریافته بود). و آنچه بر این همه رنج و تلخکامی می‌افزود این بود که خانم آنر هم، که قول داده بود از حال سوفیا خبری به دست آورد و تا شب او را در جریان آن بگذارد، هنوز نیامده بود.

البته در وضعی که جونز و محبوبش در حال حاضر در آن قرار داشتند، چندان امیدی نمی‌رفت که خبر خوشی از جایی برسد، ولی با اینهمه، قهرمان ما برای رسیدن خانم آنر سخت بیتابی می‌کرد، انگار توقع داشت خانم آنر هر آن سر برسد و نامه محبوب را بیاورد و قرار دیدار یاز را به او برساند، و خوب، با این تفصیل جای نومیدی هم بود. حال این بیتابی جونز از کجا ناشی می‌شد، و آیا سرچشمه آن ضعف فطری ذهن انسان است که باعث می‌شود تا ناگوارترین خبرها را پذیرا گردد ولی در برابر بیخبری تاب نیاورد و در رنج افتد، یا اینکه جونز هنوز خود را به امیدی پنهان دلخوش می‌داشت، بماند. ولی هر کس دل در گرو مهر یاری داشته است می‌داند که عاشق به همین امیدها زنده است. یکی از اعجاب‌آورترین نیروهایی که شور عشق در سر انسان بیدار می‌کند همین حضور امید

است در بطن نومییدی. امید، دشواری‌ها، نامحتمل‌ها و حتی محالات را نادیده می‌گیرد، و چنان می‌کند که جوان عاشق نیز مصداق سخنی می‌شود که ادیسون دربارهٔ سزار می‌گوید:

کوه‌های آلپ و پیرنه نیز در برابرش سرخم می‌کنند

اما این نیز درست است که گاه عشق از گاهی کوهی می‌سازد، و یأس را در میانهٔ امید می‌نشاند، گیرم یورش یأس و حرمان بر قامت‌های استوار و چالاک دیر پا نتواند بود. این را که جونز اکنون در کدام يك از این حالت‌ها به سر می‌برد به حدس و گمان خواننده وامی‌گذاریم و می‌گذریم، چرا که خود اطلاع دقیقی در این باره نداریم. همینقدر می‌دانیم که دوساعتی را در نهایت چشم به‌راهی و انتظار گذرانده، و چون دیگر نمی‌توانست تشویش خاطر خود را پنهان نگاه دارد، به اتاقش پناه برد. در اینجا همچنان ماند و ماند، و رفته رفته تشویش و دلهره می‌رفت کارش را به‌جنون بکشاند که نامهٔ زیر از جانب خانم آنر به دستش رسید، و ما آنرا کلمه به کلمه و حرف به حرف به خواننده عرضه می‌کنیم:

آغا مترم،

من اتماً باید خدمت شما می‌رسیدم چون قل داده بودم ولی سرکار الیه خانوم بلاستون قدقن کردن آخه میدونین آغا چون خودتون میدونین که آدم اول باید اوای خودشو داشته باشه برای من ام اتماً يك امچین فرست دیگه‌ای پیش نیومد پس آغا چون آگه من پیشناهاد لیدی خانوم رو قبول نمی‌کردم کار بدی کرده بودم آغا چون چون خیلی مهبت کردن که گفتن من بشم مستخدمشون تازه من خودمم نخاسته بودم چون آغا چون آلا کاری نداریم ولی لیدی خانوم بهترین خانوم دنیان آغا چون هر کسم غیر این بگه خودش بدغلب و بدجنسه آغا چون آگه منم چیزی غیر از خوبی لیدی خانوم رو گفتم آغا چون از رو نادونی بوده و خیلی ام مهستقم و میدونم که شما ام انقدر آغای خوب و مترمی استین که ایچوخ اون ارفارو تکرار نمیکنین که من بدیخ بدبختر بشم اونم من که امیشه خیلی خیلی به شما اترام میزاشتم و میزارم. آلا کاری نداریم ولی آدم باید زیونشو نگه داره چون هیشکی از آقتب کارا خبر نداره آگه دیروز به من میگفتن تو فردا میشی مستخدمهٔ لیدی بلاستون من که باورم نمیشد که ایچ آلا کاری نداریم خایشم اسلاً نمیدیدم. تو فکر اینم نبودم که جای کس دیگه رو پیگیرم ولی آلا که لیدی خانوم اونقدر لطف کردن و خودشون بدون اینکه من بگم بهام پیشناهاد کردن آلا کاری نداریم ولی خانم اتوف دیگه غلت می‌کنه بگه چرا غبول کردی چون من که نخاستم خودشون گفتن. از شما ام آغا چون خاهش میکنم که چیزی نگین که من چی گفتم چی نگفتم چون بخدا آغا چون خیلی دلم میخاد که شما تو دنیا خوشیخ بشین. میدونم که آخرش سوفیا خانوم مال شما میشه ولی چکنم که دیگه از دست من یکی خدمتی برای شما تو اون غزیه ساخته نیس آغا چون. چون آلا من کلفت یکی دیگه ام آغا چون خانوم خودم که نیستم خاهش میکنم آغا چون آگه چیزی گفتم شما به کسی نگین آغا چون. ارادتمند و کنیزتون استم تا دم مرگ... آنر.

برداشت‌هایی که جونز از این حرکت لیدی بلاستون کرد گوناگون بود، ولی در واقع آن باتوقصدی جز این نداشت که رازی را که بر خانم آنر برملا شده بود در محدودهٔ خانهٔ

خود نگه دارد، یعنی نمی‌خواست این راز بیش از این از پرده بیرون افتد. ولی از همه مهمتر اینکه لیدی بلاستون می‌خواست این موضوع به گوش سوفیا نرسد، زیرا با آنکه شاید سوفیا تنها کسی بوده باشد که به هیچ وجه قضیه را آفتابی نمی‌کرد، ولی لیدی بلاستون حاضر نبود این حقیقت را بپذیرد، یعنی، از آنجا که اکنون از سوفیا خست متفر شده بود، احساس می‌کرد که در سینه نرم قهرمانبانوی ما نیز نفرتی متقابل نسبت به او نطفه بسته است، حال آنکه چنین احساسی را به چنان جایی هرگز راه نبود.

در همین احوال که جونز خود را از فکر هزار حیلۀ دهشتناک و دسیسه‌های سیاسی ریشه‌دار به هراس در افکنده بود، و فکر می‌کرد این حیلۀها و دسیسه‌ها همه در زیر ظاهر فریبندۀ استخدام آنر توسط لیدی بلاستون نهفته است، دست تقدیر و بخت که تا اینجا خصم سوگند خورده وصال او با سوفیا به نظر می‌رسید، شیوه‌ای نو در کار آورد تا کار را یکباره به آخر رساند و این همانا قرار دادن وسوسه‌ای بود بر سر راه قهرمان ما که در وضعیت یأس آور کنونی، چنین جوانی را تاب مقاومت در برابر چنان ترفندی نبود.

فصل یازدهم

شامل موضوعی غریب، ولی نه بیسابقه

بانویی بود به نام خانم هانت که اغلب جونز را در اقامتگاهش دیده بود، و در واقع با صاحب اقامتگاه جونز آشنایی نزدیکی داشت و از دوستان بسیار صمیمی خانم میلر به شمار می‌آمد. سنّ این بانو در حدود سی سال بود، که بیست و شش سالش را خودش قبول داشت. چهره و اندامی زیبا داشت، و تنها ایرادش این بود که کمی فربه می‌نمود. در جوانی خویشانش او را به پیرمرد بوقلمون فروشی شوهر داده بودند که پس از کسب ثروتی کلان خرید و فروش را رها کرده بود. زن جوان بی‌آنکه زبان به شکوه بگشاید - ولی البته با احساس دردی عمیق - دوازده سالی را در نهایت امساک جسمانی در کنار این پیرمرد گذرانده بود، تا اینکه سرانجام مرگ پیرمرد و تصاحب میراث او پاداش تجابت دوازده ساله بانو گردید. تازه نخستین سال بیوگی را پشت سر نهاده و در این مدت کنج عزلت گزیده تنها به دیدن چند دوست صمیمی اکتفا کرده بود، و مابقی وقت خود را میان نیایش به درگاه خداوند و خواندن رمان تقسیم کرده بود، و این سرگرمی دوم را بسیار دوست می‌داشت. سلامت کامل، مزاج بسیار گرم و دینداری وافر دست به دست هم داده و تجدید فراش را به صورت ضرورتی مطلق در نظر این بانو جلوه‌گر کرده بود. و ایشان تصمیم داشت که همچنانکه با ازدواج نخست دوستان خود را راضی کرده بود، این بار با این پیوند ورجاوند شخص خود را خشنود سازد. از ایشان نامه زیر به دست جونز رسید:

آقای عزیز،

از نخستین روزی که شما را دیدم فکر می‌کنم چشمانم آشکارا به شما گفته‌اند

که به شما بی‌اعتنا نبوده‌ام، ولی اگر خاتم میلر و دخترانش دربارهٔ شخصیت شما با من سخن‌ها نگفته بودند شاید هرگز نه زبانم و نه قلمم به این موضوع اعتراف نمی‌کردند، ولی خاتم‌های اقامتگاه شما چنان شواهدی از فضایل و خوبی‌های شما برآیم گفته‌اند که من ایمان آورده‌ام شما مناسب‌ترین و شایسته‌ترین مردانید. همچنین در نهایت رضایت خاطر از زبان آنان شنیده‌ام که گویا ظاهر من، میزان شعور من و نیز شخصیت من هم در چشم شما ناموافق جلوه نکرده است. من ثروتی دارم که می‌تواند هر دومان را به نیکبختی برساند، ولی نمی‌تواند بدون شما مرا نیکبخت کند. می‌دانم که با این کار زبان عالم و آدم را بر خود خواهم گشود، ولی اگر بیش از عالم دوستتان نمی‌داشتم خود را شایستهٔ شما نمی‌شمردم، تنها یک مسئله هست، و آن اینکه می‌گویند شما با زن متشخصی نرد عشق می‌بازید. اگر فکر می‌کنید که فدا کردن آنگونه رابطه به تصاحب من می‌ارزد، مرا از آن خود بدانید، وگرنه ضعف مرا بر من ببخشائید، و اجازه دهید این راز تا ابد میان شما و من بماند. دوستدار شما: آرابلا هانت.

جونز با خواندن این نامه دچار تزلزلی شدید شد. در این زمان سرمایه‌اش بسیار اندک بود، چرا که سرچشمه‌ای که تا این وقت از آن ارتزاق می‌کرد اکنون خشک شده بود. از آنهمه هدایائی که از لیدی بلاستون دریافت داشته بود بیش از پنج گینی باقی نمانده بود، و همانروز صبح یکی از کسبهٔ محل که دو برابر این مبلغ را از او طلب داشت به سراغ طلبش آمده و با سماجت تمام پولش را مطالبه کرده بود. محبوبهٔ نازنینش در دستان قدرتمند پدر گرفتار شده بود و امیدی به استخلاصش نمی‌رفت. گذران زندگی به‌خرج سوفیا و با توسل به اندوختهٔ اندکی که این دختر جدا از ثروت پدر داشت سخت دور از ظرافت غرور و عاطفهٔ عشق تام می‌نمود. ثروت این زن به‌غایت کارساز و به‌دست آوردنش بی‌نهایت آسان به‌نظر می‌رسید، و در عین حال کوچکترین ایرادی هم در هیچ موردی به این زن وارد نبود. برعکس، از سوفیا گذشته، تام این زن را بیش از هر زن دیگری دوست می‌داشت. ولی فکر دست شستن از سوفیا و ازدواج با دیگری در نظرش محال می‌نمود، و به‌هیچ روی نمی‌توانست ذهن خود را به‌چنین کاری مشغول دارد. ولی چرا نه! آخر سوفیا که معلوم بود از آن او نخواهد شد! آیا برای سوفیا هم بهتر این نبود که دل از این شور بی‌فرجام بگسلد؟ آیا نمی‌بایست به‌خاطر علاقه‌اش به سوفیا، به‌خاطر دوستی او، این کار را بکند؟ این فکر چند لحظه‌ای بر ذهنش چیره شد، و نزدیک بود تصمیم بگیرد که به‌خاطر شرف دل از سوفیا بکند و دست از او بشوید. ولی این چاره را در برابر آوای طبیعت توان ایستادگی نبود، و طبیعت در دل تام می‌غرید و می‌خروشید که اینگونه دوستی جز خیانتی به‌عشق نیست. سرانجام قلم و مرکب و کاغذ خواست، و پاسخ زیر را برای خانم هانت نوشت:

بانوی محترم،

فدا کردن رابطه‌ای که بدان اشاره کرده‌اید در برابر تصاحب شخص شما پاسخ بسیار ناچیزی است به‌لطف بزرگی که در حق من ابراز داشته‌اید، حتی اگر آن گونه رابطه خاتمه نیافته بود - که اکنون خاتمه یافته است. ولی اگر مطلبی را

نگفته بگذارم، آن مرد درستکاری که شما می‌اندیشید نخواهم بود، و آن مطلب این است که زن دیگری دل مرا در گرو مهر خویش دارد که به‌غایت پاکدامن است، و من هرگز نمی‌توانم ترکش گویم، گرچه شاید هرگز به‌دستش نیاورم. خدا نکند که بخواهم در پاسخ محبتی که نسبت به‌من مبذول داشته‌اید این ستم را به‌شما روا دارم که دستم را در دستتان بگذارم، در حالی که می‌دانم دلم را نمی‌توانم به‌تمامی تقدیمتان کنم. نه! من به‌مراتب دوست‌تر می‌دارم که از تهیدستی بمیرم، ولی چنین خطایی را مرتکب نشوم. حتی اگر محبوب من با دیگری ازدواج کند، من نخواهم توانست با شما پیمان ازدواج بندم مگر آنکه قلبم کاملاً از آثار مهر او پاک گردد. اطمینان داشته باشید راز شما در سینه من نیز درست مانند سینه خودتان محفوظ خواهد ماند. ارادتمند و خدمتگزار ناچیز شما، ت. جونز.

قهرمان ما پس از آنکه این نامه را نوشت و فرستاد، به‌سراغ میز تحریر خود رفت، دستکش سوفیای دلربا را برداشت، و چندین بار آنرا بوسید. آنگاه با آرامش خاطری بیشتر از یک ایرلندی در لحظه‌ای که گنجینه‌ای پنجاه هزار پوندی را از آن خود کرده باشد، گرد آتاقش شروع به قدم زدن کرد.

فصل دوازدهم

کشفی که پارتریج کرد

در همین هنگام که جونز در احساس آگاهی از ثبات قدم و وفاداری خود غرق بود پارتریج جست‌و‌خیزکنان، چنانکه در مواقعی که خبری خوش داشت - یا فکر می‌کرد خبر خوشی دارد - عادتش بود، وارد اتاق شد. امروز صبح جونز او را فرستاده و دستور داده بود سعی کند به‌وسیله پیشخدمت‌های لیدی بلاستون یا به‌وسیله دیگری سر در بیاورد که سوفیا را به‌کجا برده‌اند. حال پارتریج از این مأموریت بازگشته بود و با چهره‌ای سرشار از شوق به‌قهرمان ما گفت که پرنده گمشده را پیدا کرده است، و افزود: «جورج سیاه رو دیدم، آقا جان، که یکی از پیشخدمت‌هایی است که ارباب و سترن با خودش آورده اینجا. دیدمش و فوری شناختمش، آقا جان! با اینکه چندین و چند ساله ندیده بودمش! ولی میدونید، آقا جان، آدم عجیبی، یا بهتر بگم، ریش خیلی عجیبی داره، چنان پت و پهن و سیاه که من مثلش رو ندیده‌ام. ولی مدتی طول کشید، آقا جان، تا جورج سیاه تونست منو به‌خاطر بیاره...» جونز که بی‌طاقت شده است می‌گوید: «خوب، حالا خبر خوشت چیه؟ از سوفیای من چه خبر؟» پارتریج جواب می‌دهد: «الان میگم، آقا جان دارم به‌اون قضیه هم میرسم! شما اینقدر بیتاب هستین، آقا جون، که هنوز من مبتدا رو نگفته‌ام شما می‌خواین خبر رو بدونین! بعله، میگفتم، آقا جان، مدتی طول کشید تا تونست قیافه منو به‌یاد بیاره...» جونز فریاد می‌زند: «مرده شور قیافهات رو بیره! از سوفیا چه خبر؟» پارتریج جواب می‌دهد: «آقا جان! من که از سوفیا خانم چیزی نمیدونم جز همونی که می‌خوام براتون بگم! تا حالا

هم آگه گذاشت بودین حرفمو بزنم گفته بودم! ولی آگه قرار باشه با این عصبانیت به من نیگا کنین، آقا جان، هر چی توی کله‌ام هست، یا بهتر بگم، هر چی تو حافظه‌ام هست میبره، ها! از روزی که از آبتون اومدیم بیرون، آقا جان، یه همچین عصبانیتی تو قیافه‌تون ندیده بودم، آقا جان! اون روز رو هم که آگه هزار سال عمر کنم فراموش نمی‌کنم...» جونز می‌گوید: «خیلی خوب، خواهش می‌کنم هر جور خودت می‌خواهی بگو، معلومه که می‌خواهی منو دیوونه کنی!» پارتریج جواب می‌دهد: «اختیار دارین، آقا جان! از دیوونگی‌تون هم به اندازه کافی دیده‌ام و کشیده‌ام، گفتم که، تا عمر دارم اون روز از یادم نمیره...» جونز باز می‌گوید: «خوب، جورج سیاه رو میگفتی؟» پارتریج ادامه می‌دهد: «بعله، آقا جان، داشتم میگفتم که مدتی طول کشید تا بالاخره جورج سیاه قیافه منو به یاد آورد، چون میدونین، آقا جان، از وقتی اون منو دیده بود خیلی عوض شده‌ام، چه میشه کرد دیگه: آدم همیشه یک شکل نیمونه، که من هم خیلی از دنیا کشیده‌ام، آقا جان، و میدونین دیگه، غصه خیلی زود آمو پیر و شکسته میکنه. شنیده‌ام گاهی موی سر بعضیا از غصه یکشبه سفید میشه. بالاخره هر طور بود، آقا جان، منو شناخت، خوب، باز جای شکرش باقیه! آخه میدونین! ما همسن همیم، تو یه مدرسه خیره هم بودیم، آقا جان. جورج خیلی خنگ بود، آقا، ولی خوب حالا بگذریم، شاعر میگه: تو اهل دانش و فضلی همین گناخت پس! حال منو گفته شاعر، دیگه! ولی خوب، خوبیش به اینه که: فردا که از این دیر کهن درگذریم - با هفت هزار سالگان همسفریم، آقا جان! خوب، کجای مطلب بودم؟ آها، خیلی خوب، همینکه همدیگرو شناختیم، آقا، دست محکمی دادیم، و قرار شد با هم بریم یه دمی بزنیم به خمره...! از قضا شانس آوردیم و آبجو خیلی خوبی گیرمون اومد، یعنی از اونایی که تا حالا توی این شهر نخورده بودم، ها!... بعله، آقای که شما باشین، دارم میام سر موضوع، آقا جان! چون همینکه اسم شریف شما رو به‌زبون آوردم، و بهش گفتم که شما و من با هم اومدیم شهر، و از اولش هم با هم بوده‌ایم، همینکه اینو گفتم، آقا یک آبجو دیگه سفارش داد، و گفت میخورم به سلومتی آقا جونز! همین کار رو هم کرد، آقا جان! یعنی چنان به سلامتیتون خورد، ها، که من خیلی خوشحال شدم که هنوز هم توی دنیا اینقدر حق شناسی پیدا میشه! بعله، آقای که شما باشین، گیلانش رو که خالی کرد من گفتم حالا من میخوام به سلامتیتون آقا جونز مهمونت کنم، این بود که یه گیلان دیگه هم به سلامتیتون شما خوردم، و اونوقت بدو بدو اومدم اینجا که اون خبر رو بهتون برسونم آقا جان!»

جونز داد می‌زند: «چه خبری؟ تو هنوز اسمی از سوفیا به‌میون نیآورده‌ای!» پارتریج ناگهان به‌خود می‌آید و می‌گوید: «راس میگین؟ عجب! پاک یادم رفت، آقا جان! بعله، خیلی درباره خانم سوفیا خانم صحبت کردیم! جورج از همه چیز خبر داشت، که ارباب بلائیل دارن میان شهر که با سوفیا خانم ازدواج کنن!» من هم گفتم: «خوبه، مبارکه! بهتره زودتر بیان، وگرنه پیش از ایشون یکی دیگه میردشون!» گفتم: «راستشو بخواین، آقای سیگرم، خیلی حیفه که اون یکی دیگه تنه این دخترخانم رو بیره، ها، چون اون جوون سوفیا خانم رو بیشتر از همه زن‌های دنیا دوست داره. و هم شما و هم خانم سوفیا خانم باید بدونین که به خاطر ثروت سوفیا خانم نیس که اون جوون دنبال سوفیا خانم راه افتاده و

اومده اینجا، چون خیالتون راحت باشه، برای اون کار به خانم دیگه تو دستش هست، که مقام و ثروتش خیلی خیلی از سوفیا خانم بالاتر و بیشتره! و اون خانم دیگه، با اون همه دك و پز، اونقدر اون جوون رودوست داره که روز و شب و لش نمیکنه!»

در اینجا جونز بنای داد و فریاد را با پارتریج گذاشت، ادعا کرد که پارتریج مشتش را پیش همه باز کرده است، ولی استاد بخت برگشته جواب داد: «آخه من که از کسی اسم نبرده‌ام!» و افزود: «تازه، آقا جان! جورج خیلی با شما صفاست، از بلا یقیل هم خیلی خیلی بدش میاد، چند بار هم فحش و بد و بیراه نثارش کرد. تازه گفت هر خدمتی توی دنیا که از دستش بر بیاد حاضره برای شما انجام بده. من هم مطمئنم که راس میگه... اون مشت شما رو باز کنه! اختیار دارین باور کنین من فکر میکنم اگه شما توی دنیا به رفیق داشته باشین، اون هم جورج، البته غیر از خودم: یا یکی دیگه که حاضره هر کار بخواین براتون بکنه!»

جونز که کمی آرام گرفته بود گفت: «خوب! گفتی این شخص، که من هم فکر می‌کنم محبت مختصری نسبت به من داره، توی همون منزلیه که سوفیا اونجاست؟» پارتریج پاسخ می‌دهد: «توی همون منزل! چی میگین، آقا جان! یکی از نوکرهای خونه است، دیگه! نوکر خیلی نونواری هم هست، باور بفرمائین! اگه به خاطر ریش توبی سیاهش نبوده، ها، محال بود بتوین بشناسینش!» جونز می‌گوید: «پس دست کم یک خدمت میتونه به من بکنه. حتماً میتونه نامه‌ای از من به سوفیا خانم برسونه!» پارتریج متعجب جواب می‌دهد: «آه! راس گفتین، ها! درست درست گفتین! چطور شد که به فکر من نرسید؟ بعله، حتماً شرط می‌بندم اگه ازش بخواین اینکار رو میکنه!» جونز می‌گوید: «بسیار خوب! پس حالا تو برو، اجازه بده من این نامه رو بنویسم که فردا صبح تحویلش بدی. لابد میدونی چه جور میشه پیداش کرد، دیگه، ها؟» پارتریج در جواب می‌گوید: «بعله، آقا! حتماً پیداش میکنم، خیالتون راحت باشه! باور کنین، آبجوی که خوردیم اینقدر خوب بود، ها، که محاله دوباره برنگرده اونجا! شرط می‌بندم تا موقعی که اینجا س هر روز به سری به اونجا میزنه!» جونز فریاد می‌زند: «یعنی نمیدونی سوفیای من توی کدوم خیابون اقامت داره!» پارتریج وحشت‌زده می‌گوید: «جرا، آقا! بخدا میدونم!» جونز می‌پرسد: «اسم اون خیابون چیه؟»

پارتریج جواب می‌دهد: «اسمش، آقا، چیزه، آقا، همون، چیز دیگه! همین یکی دو خیابون، همینجا، بالا، آقا! یعنی، آقا، اسم اسمش رو که نمیدونم، چون نگفت که، آقا! اگر هم می‌پرسیدم، آقا، که میدونین دیگه، ممکن بود بو بیره، آقا! من که خرنیستم، آقا، که بخوام اونو به شک بندازم، آقا! نخیر، ما خیلی زرنگ‌تر از این حرف‌ها هستیم، آقا!» جونز پاسخ می‌دهد: «بعله، واقعاً که خیلی خیلی زرنگی! باشه، پس من اون نامه رو به فرشته خودم مینویسم، چون میدونم که تو اونقدر زرنگ هستی که فردا توی آبجو فروشی پیداش کنی!»

باری، به این ترتیب جونز استاد پارتریج خیلی زیرک را مرخص کرد، و بعد نشست و به نامه نوشتن پرداخت، و ما قهرمانمان را مدتی در این کار به حال خود وامی‌گذاریم، و در اینجا کتاب پانزدهم را به پایان می‌بریم.

کتاب شانزدهم

شامل مدت زمان پنج روز

فصل اول

دربارهٔ پیشگفتارها

شنیده‌ام نمایشنامه‌نویسی گفته است که ترجیح می‌دهد نمایشنامه‌ای بنویسد تا پیشگفتاری بر آن. به همان ترتیب، من هم فکر می‌کنم که نوشتن یکی از کتاب‌های این سرگذشت آسانتر است تا نوشتن فصل آغازین هر يك از آن کتاب‌ها.

راستی را بخواهید، فکر می‌کنم نویسنده‌ای که برای نخستین بار روش مقدمه‌نویسی بر نمایشنامه‌هایش را ابداع کرد به خاطر نگارش آنچه امروز به آن پیشگفتار می‌گوئیم طعن و لعن بسیاری را به جان خریده باشد. در ابتدا پیشگفتارها بخشی از جان کلام نویسنده محسوب می‌شده است، ولی در سال‌های اخیر این بخش از مطلب چندان با نمایشنامه‌یی که در آغاز آن ظاهر می‌شود بی‌ارتباط شده است که به آسانی می‌توان مقدمهٔ يك نمایشنامه را بر سر نمایشنامهٔ دیگری قرار داد. پیشگفتارهای این روزگار گویی همگی به سه موضوع اصلی می‌پردازند: اندر مذمت ذوق و سلیقهٔ رایج، اندر محکومیت تمامی نویسندگان معاصر، و مدح و ثنای نمایشنامهٔ حاضر. نظر نویسندگان نیز در این سه باب یکسان است، و جز این نمی‌تواند بود. و باور کنید من اغلب از قدرت ابداع اینگونه نویسندگان به شگفت آمده‌ام، که چگونه می‌توانند برای بیان مطلبی واحد تا بدین حد عبارات رنگارنگ پیدا کنند.

فکر می‌کنم سرگذشت نویس آینده نیز (اگر کسی پیدا شود که به من حقیر افتخار داده، از شیوهٔ سرگذشت‌نویسی‌ام پیروی کند) پس از چندین و چند پار خاراندن کلهٔ مبارک خود، از من به نیکمی یاد خواهد کرد که برای نخستین بار شیوهٔ مرضیهٔ پیشگفتارنویسی را به عنوان فصل آغازین بخش‌های سرگذشت خود بنیاد نهاده‌ام، چرا که بیشتر اینها را نیز، مثل پیشگفتارهای نمایشنامه‌های این دوران، می‌توان عندالاقضاء به هر کتاب دیگری در این اثر، یا به هر بخش از بخش‌های آثار دیگر، الصاق کرد.

ولی این کار هر چند نویسندگان را به دردسر می‌اندازد، ولی در عوض به شیوه‌های گوناگون مورد استفادهٔ فراوان خواننده قرار می‌گیرد، همچنانیکه تماشاگران تماشاخانه از

دیرباز از آن پیشگفتارها که گفته‌ایم پند و عبرت گرفته‌اند. نخست آنکه، واضح و مبرهن است که پیشگفتار فرصتی به دست جناب منتقد می‌دهد تا استعداد شگرف خود را در سوت زدن و جار و جنجال به‌راه انداختن بیازماید. و چه بسیار دیده‌ام که به‌کمک همین سازها، ارکستر کاملی تعبیه گردیده است تا به‌محض بالا رفتن پرده شروع به‌نواختن کند، و جلو اجرای نمایش را بگیرد.

همین استفاده را می‌توان از فصل‌های آغازین این سرگذشت کرد. یعنی در آنها نیز همیشه جناب منتقد می‌تواند نکته‌ای بیابد و با آن سوهان؛ دندان جان بخشنده خود را تیز کند، و آنگاه چون گرگی گرسنه به‌جان این سرگذشت بیفتد و با لت و پار کردن آن شکمی از عزا در آورد. و در اینجا زیرکی جناب منتقد او را بی‌نیاز می‌دارد از اینکه ببیند این فصل‌های آغازین چگونه موزیانه به‌استقبال آن چیزی رفته‌اند که منظور نظر ایشان است. چرا که در این گفتارها ما عمداً و در کمال دقت چاشنی‌های ترش و تلخ و دهان‌سوز و دهان‌دوز بسیار نهاده‌ایم تا بلکه اشتهای نقادی را در منتقد محترم برانگیزیم.

و نیز خوانندگان کاهل، و تماشاگران غافل، از این گفتارها فراوان بهره خواهند گرفت، زیرا از آنجا که اینگونه خوانندگان و تماشاگران نه مجبورند آن مقدمه‌ها را بخوانند، و نه این گفتارها را - که هر دو موجب اطالۀ کلام و اتلاف وقت می‌گردد - بنابراین می‌توانند ربع ساعتی بیشتر را بر سر میز غذا بگذرانند، یا هر یک از کتاب‌های سرگذشت حاضر را به‌جای صفحه نخست از صفحه چهارم یا پنجم بیاغازند. همچنین این گفتارها فرصتی مغتنم پدید خواهد آورد برای آن گروه از خوانندگان که تنها مقصودشان از کتاب خواندن این است که بتوانند بگویند فلان کتاب را خوانده‌اند - و این انگیزه رایج‌تر از آن است که فکر می‌کنید؛ و نه تنها کتاب‌های مفید و خوب، بل ای بسا که شاهکارهای هومر و ویرژیل، و آثار سویفت و سروانتس نیز، به‌همین انگیزه در دست گرفته می‌شوند!

مقدمه‌های نمایشنامه‌نویسان و گفتارهای من فواید دیگری نیز در بر دارد، ولی بیشتر این فواید چندان آشکار و بلکه اظهر من الشمس است که در اینجا به‌شمارش آنها نخواهیم پرداخت، به‌ویژه آنکه هم‌الان از خاطرمان گذشت که فایده اصلی اینگونه مقدمه‌ها و گفتارها در این است که در عین مفیدی مختصر هم باشد.

فصل دوم

ماجرای غریبی که بر ارباب وسترن گذشت
همراه با شرح وضعیت ناهنجار سوفیا

اکنون باید خواننده را به‌اقامتگاه آقای وسترن راهنمایی کنیم، که در محله پیکادلی واقع بود، و ارباب این محل را بنا بر توصیه صاحب کاروانسرای معروف «ستون‌های هرکول» که در گوشه هایدپارک واقع است انتخاب کرده بود. ارباب اسب‌هایش را در این کاروانسرا، یعنی اولین کاروانسرای که پس از ورود به لندن بر سر راهش قرار داشت، گذاشته و در آن

اقامتگاه، یعنی نخستین اقامتگاهی که اسمش به گوشش خورده بود، مسکن گزیده بود. در این محل، هنگامی که سوفیا از دلجان کرایه‌ای که او را از منزل لیدی بلاستون تا اینجا آورده بود پیاده شد، گفت میل دارد به اتاقی که برایش در نظر گرفته‌اند برود. ارباب هم بدون معطلی پذیرفت، و شخصاً دخترش را تا دم در اتاق برد. در اینجا گفتگوی کوتاهی میان پدر و دختر درگرفت که نقل جزئیاتش نه چندان مهم است و نه خیلی خوشایند. در يك کلام ارباب قویاً دخترش را تحت فشار قرار داد که به ازدواج با بلایفیل رضایت دهد، و گفت که بلایفیل تا چند روز دیگر به این منظور به لندن خواهد آمد، سوفیا به جای آنکه حرف پدر را بپذیرد سرسختانه‌تر و بی‌مهاباتر از پیش از پذیرفتن این درخواست سر باز زد، و این موضوع پدر را چنان بر سر خشم آورد که او، پس از تهدیدهای فراوان که چه بخواند و چه نخواند به این کار وادارش خواهد کرد، با چند فحش و ناسزا از دختر جدا شد، و در اتاقش را قفل کرد و کلید را در جیب خود گذاشت.

در همانحال که سوفیا تنها مانده بود و همدمی جز آنچه يك زندانی بند انفرادی در اختیار دارد، یعنی يك بخاری و يك شمع، نداشت، ارباب و سترن شراب سفارش داد و همراه با کشیش خانوادگی و صاحب کاروانسرای «ستون‌های هرکول» نشست تا گلویی تر کند. به قول ارباب، این کاروانسرادار همپایه خوبی بود، و می‌توانست خبرهای شهر را به اطلاع جمع برساند، و آنها را از چون و چند امور جاری آگاه کند، زیرا، به قول ارباب و سترن، این مرد که اسب‌های اعیان و اشراف را در کاروانسرایش نگهداری می‌کرد، می‌بایست کعب‌الخبیار خوبی بوده باشد.

آقای و سترن در این جمع احباب آن شب و صبح روز بعد را به سر آورد، و در این مدت حادثه‌ای که قابل ثبت در این سرگذشت باشد رخ نداد. سوفیا تمام این فاصله زمانی را تنها گذراند، چون پدر تهدید کرده بود که هرگز از اتاقش زنده بیرون نخواهد آمد، مگر آنکه ابتدا به ازدواج با بلایفیل رضایت دهد، حتی در را هم باز نکرد تا از غذایی که بر سر میز خودش بود لقمه‌ای پیش دختر اندازد.

صبح روز دوم ورود، وقتی ارباب و کشیش خانوادگی، جناب دکتر ساپل، با هم سر میز صبحانه نشسته بودند و ابریقی آبجو ناب میل می‌کردند، خبر آمد که مردی پشت در ایستاده و اجازه ورود می‌خواهد. ارباب می‌پرسد: «ها؟ یه مرد! کسی میتونه باشه؟ دکترجان، برو پائین بین کیه! آقا بلایفیل که حتماً هنوز نرسیده... برو، جانم! برو ببین چه کار داره!» دکتر برگشت و گفت که مرد بسیار خوش لباسی است، و از قرار نواری که دور کلاهش دوخته شده، ممکن است افسر ارتش باشد، و گفت که مرد به او گفته است که کاری بسیار خصوصی دارد که جز به ارباب و سترن به کس دیگری نمی‌تواند بگوید.

ارباب با تعجب می‌پرسد: «افسر ارتش! یه همچین آدمی با من چه کار میتونه داشته باشه؟ اگه حکم حمل و نقلی چیزی می‌خواود که من اینجا قدرت قانونی ندارم، وجه الضمان هم که نمیتونم صادر کنم!... باشه، بذار بیاد بالا، اگه می‌خواود با خودم حرف بزنه.» باری، مرد مبادی آدابی وارد سالن، شد، و پس از سلام و تعظیم به ارباب، تقاضا کرد که در صورت امکان با ایشان تنها بماند. آنوقت چنین گفت: «قربان! من به فرمان عالیجناب لرد فلامار

آمده‌ام تا به خدمتتان برسم، ولی پیغامی که دارم با آنچه، پس از واقعه پریشب ممکن است تصور بفرمائید، خیلی فرق دارد.»

ارباب می‌گوید: «عالیجناب لرد کی؟ اصلاً این اسم رو نشنیده‌ام!» مرد پاسخ می‌دهد: «قربان! عالیجناب می‌فرمایند که احتمالاً سوءتفاهم اون شب بر اثر الکل بوده، و همین که این مسئله کم اهمیتت رو تصدیق بفرمائید دیگه همه چیز رو به راه میشه. میدونید، قربان! ایشون به دختر جنابعالی سخت علاقه پیدا کرده‌اند، و بنابراین از شخص شما، قربان، رنجشی به دل نخواهند گرفت. و البته برای هر دو طرف جای نهایت خوشوقتی‌ه که ایشون تا این اندازه شهامت به خرج داده و قبول کرده‌اند که با تصدیق مسئله مستی از جانب جنابعالی غائله رو خاتمه یافته تلقی کنند و در عین حال آبرو و حیثیت خودشونو هم در معرض خطر قرار نندند. بنابراین تنها تقاضای ایشون اینه که جنابعالی در حضور من اشاره بفرمائید که - البته کمترین اشاره‌ای کافی است - که اونشب مست بوده‌اید. البته خود ایشون هم قصد دارند امروز بعد از ظهر خدمتون برسند، اجازه بگیرند که به عنوان خواستگار دخترتون رسماً خدمت ایشون برسند، و با ایشون دیدار کنند.»

ارباب در جواب می‌گوید: «من که خیلی از حرف‌های شما خیلی سر در نمی‌ارم، آقا! ولی لابد با اشاره‌ای که به دخترم کردید، این همون لردیه که خویشاوندم لیدی بلاستون می‌گفتند، و می‌گفتند که انگار میخواد دخترمو بگیره. اگه اینطوره، اگه قضیه از این قراره، از قول من به عالیجناب سلام برسونید، و بهشون بگید صحبت دختره را با کس دیگه‌ای کرده‌ایم.»

مرد می‌گوید: «قربان! شاید جنابعالی دقیقاً از عظمت این پیشنهاد آگاه نیستید. نظر من اینه که مردی مثل ایشون، با مقام و ثروت ایشون رو در هیچ کجا رد نمی‌کنند.» ارباب جواب می‌دهد: «ببین، آقا جان! راستش همیشه که قبلاً صحبت دختره رو تموم کرده‌ایم، ولی اگه آزاد هم می‌بود، باز من به هیچ وجه به یک لرد نمیدادمش. من از لرد و این چیزها بدم می‌اد! همه شون یک مشت درباری و هانورین! من هم میخوام هیچ کاری به کارشون نداشته باشم...!»

مرد باز می‌گوید: «بسیار خوب، قربان! اگه تصمیم شما اینه، در اونصورت پیغامی که باید به حضورتون تقدیم کنم اینه که عالیجناب میخوان امروز صبح در هایدپارک خدمتون برسند.» ارباب جواب می‌دهد: «به عالیجناب بگین بنده کار دارم، نمیتونم بیام! انقدر اینجا گرفتارم که نمیتونم از جام تکون بخورم.» مخاطب می‌گوید: «قربان، من مطمئنم که جنابعالی بالاتر از اونید که یک چنین پیغامی بفرستید. حتماً میل ندارید بگن که به نجیب‌زاده‌ای بلند مرتبه توهین کرده‌این، و بعد هم حاضر نشده‌اید در برابرش ظاهر بشین و از خودتون دفاع کنین! عالیجناب به دلیل علاقه‌ای که به دوشیزه خانم دخترتون دارن، مایلند قضیه رو طور دیگه‌ای فیصله بدن، ولی البته در صورتی که نتونند شمارو به چشم پدر خودشون ببینند، در اون صورت حیثیتشون اجازه نخواهد داد توهینی رو که به ایشون روا داشته‌این بی‌جواب بذارن!»

ارباب فریاد می‌زند: «من روا داشتم! دروغه! من هیچی روا نداشتم!» به شنیدن این

حرف مرد مخاطب ناسزای بسیار کوتاهی گفت، و در عین حال همراه با این حرف با دست هم تعرضاتی نسبت به ارباب کرد، و اینهمه به محض آنکه به گوش هوش آقای وسترن رسید، آن ارباب محترم را مثل اسپند از جا پراند، و دور سالن به جست و خیز واداشت. و ارباب، همچنانکه طول و عرض سالن را می‌پیمود، چنان از ته دل نعره برمی‌کشید و می‌غرید که گویی می‌خواهد همه را جمع کند تا چالاکی‌هایش را ببینند.

کشیش که بیشتر آبجو را نخورده رها کرده بود، چندان از دسترس دور نشده بود، بنابراین، همینکه نعره‌های ارباب به گوشش رسید، به درون آمد و فریاد زد: «خدایا رحم کن! چیه قربان؟» ارباب می‌گوید: «چیه؟ این مرد که دزده، قطاع‌الطریقه! به نظرم می‌خواهد منو بکشد و جیمو بزنه... ببین، با اون چوبدستی افتاده به جون من، در حالی که من، خدا لعنتم کنه اگه کوچکترین حرف بدی زده باشم!»

مرد می‌گوید: «چطور، قربان؟ شما نگفتید که حرف من دروغه؟» ارباب جواب می‌دهد: «نه، والله! شاید گفته باشم این دروغه که من به عالیجنابش توهین کرده‌ام!... ولی من کی گفتم: تو دروغ می‌گی؟!... من که میدونم چی گفتم، چی نگفتم! تو هم اگه آدم بودی که به جون يك مرد بی‌سلاح نمیافتادی. اگه من هم چوبدستی توی دستم می‌داشتم جرأت نمی‌کردی منو بزنی، می‌زدم دك و پوزت رو داغون می‌کردم. همین الان، یالا، بیا پائین تو حیاط چماق‌بازی، ببین چه کارت می‌کنم، چنان بزنم تو سرت که جمجمه‌ات ترك برداره! نمی‌خوای، بریم تو اون اتاق، اونجا، مشت‌بازی، چنان بزنم تو شکمت که نفست بند بیاد! تو که مرد نیستی، معلومه!»

مرد با چهره‌ای خشمگین و پر تکبر جواب داد: «آقا! می‌بینم که قابل نیستی دست روت دراز کنم! به عالیجناب هم می‌گم که طرفشون اصلاً آدم نیست... خیلی متأسفم که بهت دست زدم و دستمو آلوده کردم...» و با این حرف بیرون رفت. ارباب می‌خواست جلوش را بگیرد و نگذارد برود، ولی کشیش پادرمیانی کرد و خیلی هم زود موفق شد ارباب را برگرداند، چون ارباب هم، گرچه تلاش می‌کرد خود را به‌مرد مهاجم برساند، ولی اصرار زیادی هم در موفقیت نداشت. اما وقتی مرد رفت و از صدارس دور شد، ارباب وسترن باران فحش و قضاحت بر او بارید، ولی خوب، از آنجا که دیگر مرد به پائین پله‌ها رسیده بود، و فریادهای ارباب هم به نسبت فاصله مرد با او تنظیم می‌شد، این بود که صدای ارباب یا هرگز به گوش مرد نرسید، و یا اگر رسید، دست کم از رفتن بازش نداشت.

و اما سوفیای بینوا که در محبس همه فریادهای پدر را از ابتدا تا انتها شنیده بود، رفته رفته نخست پا بر کف اتاق کوبیدن گرفت، و بعد بنای فریاد را گذاشت، و فریادهایش در بلندی به فریادهای خود ارباب پهلوی می‌زد، ولی البته آهنگ صدا به مراتب دلنشین‌تر بود، این فریادها خیلی زود ارباب را ساکت کرد، و تمامی توجهش را به سوی دختر معطوف داشت، زیرا به‌راستی ارباب دختر خود را چنان دوست می‌داشت که تصور کمترین آسیبی که ممکن بود سوفیا در معرض آن قرار گیرد، ارباب وسترن را سخت پریشان و وحشتزده می‌ساخت، و جز در این يك مورد، یعنی ازدواج، که نیکبختی آینده دختر یکسره در گرو آن بود، در تمامی موارد دیگر سوفیا بر امیال ارباب سروری می‌کرد.

آقای وسترن، پس از آنکه خشمش نسبت به مرد مهاجم فرو نشست، و سوگند خورد که از دست آن مرد شکایت خواهد کرد، شتابان راه پله‌ها را در پیش گرفت و به سراغ سوفیا رفت، و همینکه در اتاق را باز کرد دختر را پریده‌رنگ و بی‌رمق یافت. سوفیا همینکه پدر را دید رمق رفته را باز یافت و رنگ پریده به رخسارش بازگشت، و دست پدر را در دست گرفت، و با لحنی سرشار از احساس گفت: «آه، پدرجان! نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم! امیدوارم بلایی به سرتون نیاورده باشند!» ارباب می‌گوید: «نه، نه، چیز مهمی نبود! مردک بی‌سرویا نتوانست کاری بکند، ولی نامرد باشم آگه از دستش شکایت نکنم!» دختر می‌گوید: «پدرجان! خواهش میکنم بگید بینم موضوع چی بود؟ کی بوده که به شما توهین کرده؟» وسترن جواب می‌دهد: «اسمشو نمیدونم! به‌گمونم افسر ارتشی، چیزی بود، که از ملت پول میگیرن تا چماق بزنن توی سرش، ولی خدمتش میرسم، پدرشو در میارم، و ادارش میکنم غرامت بپردازه، آگه آه در بساط داشته باشه - که لابد نداره! درسته که سر و وضعش بد نبود، ولی فکر نکنم يك وجب هم زمین توی این دنیا داشته باشه!»

سوفیا به‌اصرار می‌پرسد: «ولی، پدرجان! موضوع دعوا چی بود؟» پدر جواب می‌دهد: «چی میخواستی باشه، سوفی؟ درباره‌ی تو بود دیگه! همه بدبختی‌های من زیر سر توست، تو آخرش پدر بیچاره‌ات رو دق مرگ میکنی! این آقا هم پیشخدمت يك لرد بود، لرد نمیدونم چی چی، گور پدرش! از تو خوشش اومده، حالا هم نوکرشو فرستاده اینجا، بعد هم که من رضایت نمیدم، پیغوم مواوزه تحویل میده! بین سوفی جان! بیا دختر خوبی باش و دیگه بیش از این پدرتو تو زحمت ننداز، بیا رضایت بده! بلافیل همین امروز فردا میاد اینجا! قول بده همینکه اومد باهاش ازدواج کنی! اونوقت من میشم خوشبخت‌ترین پدر دنیا، تورو هم میکنم خوشبخت‌ترین عروس دنیا! بهترین لباس‌های لندن رو برات میخرم، گرون‌قیمت‌ترین جواهرات رو! يك دلجان شش اسبه هم همیشه آماده دم در خونه‌ات. هم الانش هم به‌آلورتی قول داده‌ام که نصف ملکم رو بدم... نصف چیه، همه‌اش رو هم بخوای حرفی ندارم!»

سوفیا می‌گوید: «آیا پدرجان اونقدر به‌من لطف دارند که يك لحظه به‌حرف من گوش کنند؟» ارباب می‌گوید: «چرا می‌پرسی، سوفی جان؟ تو که میدونی که من صدای تورو از صدای خوش زوزه‌ترین سگ‌های این مملکت هم بیشتر دوست دارم... گوش کنم، دخترجان، البته! امیدوارم تا زنده هستم صدات به‌گوشم برسه، چون آگه این لذتو هم از من بگیرن، دیگه زنده موندن برام پیشیزی هم ارزش نداره! واقعاً، سوفی، تو نمیدونی که من چقدر دوستت دارم، نمیدونی، نمیدونی! آگه میدونستی فرار میکردی و پدر بیچاره‌ات رو تنها نمیداشتی، پدری که هیچ لذت دیگه‌ای تو این دنیا نداره، جز وجود سوفیای کوچولوش!»

با این حرف‌ها، اشک در چشمان ارباب حلقه زد، و سوفیا در حالی که سیل اشک از چشمانش جاری شده بود گفت: «پدر جان! باور کنید میدونم چقدر منو دوست داشته‌اید، و خدا گواهی که من هم صادقانه و صمیمانه محبت شمارو پاسخ گفته‌ام، و هیچ چیز هم جز وحشت از افتادن در آغوش این مرد نمیتوانست باعث بشه تا از خونه پدری فرار کنم که تا

این اندازه دوستش دارم، پدری که حاضرم با کمال رضایت و خوشحالی جونمو فدای سعادتش کنم! اینها که هیچ، حتی سعی کردم از این هم پیشتر برم، و تقریباً تصمیم گرفته بودم که نکبت‌بارترین نوع زندگی رو بپذیرم ولی مخالف میل شما کاری نکرده باشم. تنها همین تصمیم بود که نتونستم خودمو به اون راضی کنم، و هرگز نخواهم تونست!»

در اینجا ارباب قیافه جانور درنده‌ای را به خود گرفت، و داشت کف بر گوشه لبانش ظاهر می‌شد که سوفیا با مشاهده چهره پدر تقاضا کرد که به او اجازه داده شود حرفش را تمام کند. آنگاه چنین ادامه داد: «اگه زندگی پدرم، سلامت پدرم، یا سعادت واقعی پدرم مطرح باشه، من، دختر شما، در اینجا مصمم ایستاده‌ام، و سوگند می‌خورم - خدا رومو سیاه کنه اگه دروغ بگویم - هیچ بدبختی و نکبتی در جهان نیست که به خاطر شما به اون تن در ندم... حتی اون نفرت‌انگیزترین و پلیدترین سرنوشت‌هارو هم با آغوش باز بپذیرم، یعنی میتونم به خاطر شما دستمو تو دست بلافیل هم بذارم...» پدر جواب می‌دهد: «من که گفتم، سعادت من در همینه! این کار باعث سلامتی، سعادت، طول عمر و همه چیز من میشه... به جان خودم، اگه قبول نکنی از غصه میمیرم، حق مرگ میشم، باورکن، راست میگم...!» سوفیا می‌پرسد: «ممکنه که شما تا این اندازه آرزو داشته باشید منو بدبخت کنید؟» ارباب به صدای بلند جواب می‌دهد: «گفتم که، نه! تمام آرزوی من اینه که تو خوشبخت بشی! من! لعنت به من اگه کاری توی دنیا باشه که به خاطر خوشبختی تو اون کار رو نکنم...!» سوفیا باز می‌پرسد: «خوب، آیا پدر عزیز من قبول دارند که من تا اندازه‌ای میدونم که چه چیزی خوشبختم میکنه؟ اگه درست باشه که خوشبختی به نظر آدم بستگی داره، در اونصورت اگه من خودمو بدبخت‌ترین موجود روی زمین بدونم، درچه وضعی هستم، بدبختم یا خوشبختم؟»

پدر جواب می‌دهد: «بهبتره خودتو بدبخت‌ترین موجود روی زمین فرض کنی، تا اینکه با يك حرومزاده بدبخت آسمون جُل ازدواج کنی، و اونوقت واقعاً طعم بدبختی رو بچشی!» سوفیا می‌گوید: «اگه راضی میشین، من در همینجا به شما قول شرف میدم که هرگز تا وقتی شما زنده هستید با اون شخص یا با هیچ شخص دیگه‌ای ازدواج نکنم، مگر با اجازه خودتون. اجازه بدید تمام زندگی رو وقف خدمت به شما بکنم، اجازه بدید دوباره بشم همون سوفی کوچولوی شما، و تمام کار و خوشی زندگی این باشه - همونطور که تا به حال بوده - که اسباب خوشحالی و سرگرمی شمارو فراهم کنم!»

ارباب جواب می‌دهد: «نگاه کن، سوفی! اینجوری نمیشه به من کلک زد. اونوقت عمه وسترن زبونش سر من دراز میشه و میگه که گول دخترمو خوردم! نه، نه، سوفی، تو باهاس بدونی که من هم به چیزهایی سرم میشه، و اینقدرها میفهمم که جایی که پای مرد در میونه، نیاس حرف زن‌هارو قبول کرد!» سوفیا می‌گوید: «چطور پدر جان؟ آیا من مستحق این عدم اعتماد هستم؟ آیا تا به حال حتی یکبار هم شده که به قول خودم عمل نکنم؟ آیا از وقتی به دنیا اومده‌ام تا حالا حتی یکبار هم مرتکب خطای دروغ‌گویی شده‌ام؟» ارباب فریاد می‌زند: «ببین، سوفیا! این‌ها همه به کنار، من روی این وصلت تصمیم خودمو گرفته‌ام، و تو هم باید با اون جوون ازدواج کنی، اگر هم نکنی...! باید بکنی، حتی اگه شده روز

بعدش خودتو دار بزنی، این کار باید صورت بگیره!» و با تکرار این حرف مشت خود را گره کرد و خم در ابرو افکند و لب گزید و چنان غرید که سوفیای بینوای فلک زده، هراسان بر جای خود نشست، و نزدیک بود از ترس آب بشود، و اگر سیل اشک بیدرنگ به فریادش نرسیده بود، ای بسا که به حالی بدتر از اینها دچار می‌گردید.

وسترن با همان شفقت و رحمی در حال نزار دختر خود نگریست که دربان زندان نیوگیت احساس می‌کند، هنگامی که در حال زار زنی بی‌پناه می‌نگرد که دارد با شوهر محکوم به مرگ خویش وداع می‌کند؛ یا بهتر بگوئیم یا همان احساس و عاطفه‌ای در دختر گریان خود نگریست که مرد تاجر پیشه درستکار و با انصاف در بدهکار خود می‌نگرد، آنگاه که می‌بیند دارند او را کشان کشان به خاطر ده پوند بدهی - که اگرچه در هر حال بدهی است، ولی مردك بینوا به هیچوجه قادر به پرداخت آن نیست - به زندان می‌برند؛ یا اگر بخواهیم دقیق‌تر نشانه‌گیری کنیم، باید بگوئیم ارباب به‌همان اندازه نسبت به حال دختر خود احساس رحم و شفقت کرد که پاندازی کار کشته احساس می‌کند، آنگاه که دختر معصومی را که به دام انداخته است وامی‌دارد تا نخستین مشتری زندگی خود را بپذیرد، و دختر جوان از فکر این کار ابراز انزجار می‌کند. به‌راستی این تشابه هنگامی دقیق می‌بود که پدر نیز مثل همان پانداز کارکشته منافعی در این کار می‌داشت، حال آنکه، علیرغم تصور کورکورانه ارباب وسترن، در حقیقت این مرد از اینکه دختر خود را به چنین وصلت ناخوشایندی وادار کند، هیچ سودی نمی‌برد و طرفی نمی‌بست.

باری، پدر دختر بینوای خود را در چنین حالی رها کرد، و با بافتن چرندیاتی در باب اثرات گریه، از نزد دختر بیرون آمد، و دوباره در اتاق را قفل کرد، و نزد کشیش برگشت. جناب دکتر ساپل هم تا آنجا که جربرزه‌اش اجازه می‌داد، چیزك‌هایی در دفاع از دختر جوان بر زبان آورد، که اگرچه آنقدر محکم نبود که بتوان گفت کشیش وظیفه ارشادیش را به‌انجام رسانیده است، ولی برای برافروختن آتش خاتمانسوز خشم ارباب کافی بود، و موجب شد تا ایشان کلّ طایفه کشیشان را از صدر تا ذیل به باد فحش‌های رکیک و ناسزاهای عنیف بگیرد، که ما به‌دلیل ارادت خاصی که به این طایفه روحانی داریم از نقل آن‌ها معذوریم.

فصل سوم

در دوران حبس بر سوفیا چه گذشت

در اقامتگاهی که ارباب وسترن در آن سکنی گزیده بود، خانم صاحبخانه از همان روزهای نخست نظریات عجیب و غریبی درباره این مهمانان در ذهن خود جا داده بود، ولی از آنجا که خبردار شده بود که ارباب مرد بسیار ثروتمندی است، او هم در کمال هوشیاری، نرخ گزافی روی اتاق‌هایش گذاشته بود و صلاح خود را در این نمی‌دید که موجبات رنجش ارباب توانگر را فراهم آورد، هرچند این بانو از زندانی شدن سوفیا

کمی به تشویش افتاده و ناراحت شده بود - به ویژه اینکه مستخدمه اقامتگاه هم از خوبی‌ها و مهربانی‌های سوفیا خانم برایش تعریف‌ها کرده بود، و کلیهٔ پیشخدمت‌های ارباب هم بر این گزارش‌ها صحه گذاشته بودند - اما با این همه نگرانش از بابت عایداتی که از ارباب می‌رسید به مراتب بیش از آن بود که بخواهد ارباب را بر علیه خود بشوراند، چون همیشه می‌گفت که به نظرش این مرد خیلی آتشی مزاج و تحریک‌پذیر است.

اگرچه سوفیا خیلی کم غذا می‌خورد، ولی غذایش را مرتب برایش می‌آوردند، و فکر می‌کنم اگر غذای خاصی بود که این دوشیزه خانم بسیار دوست می‌داشت، ارباب حتی در عین عصبانیت هم حاضر بود خود را به آب و آتش بزند و آن خوراک را برای دخترش فراهم آورد. هر چند ممکن است این حرف به نظر بعضی از خوانندگان عجیب بیاید، ولی به راستی این ارباب دخترش را بی‌نهایت دوست می‌داشت، و فراهم کردن اسباب راحتی و رفاه دختر بزرگترین حظ و لذت پدر به‌شمار می‌آمد.

باری، هنگامی که ساعت صرف غذا فرا رسید، جورج سیاهه بشقاب جوجهٔ سوفیا خانم را به حضور ایشان برد، و در این حال شخص ارباب در کنار در ایستاده بود (چون سوگند خورده بود که کلید را از خود دور نخواهد کرد). هنگامی که جورج ظرف خوراک را پیش سوفیا خانم می‌گذاشت، چند لحظه‌ای برای عرض ادب به دختر ارباب مکث کرد (زیرا این شکاربان از هنگامی که سوفیا خانهٔ پدری را رها کرده بود او را ندیده بود، و سوفیا هم همیشه با مستخدمان خانه با احترامی برخورد می‌کرد به مراتب بیش از احترامی که بعضی افراد نسبت به زبردستان خود روا می‌دارند. سوفیا از جورج خواهش کرد که خوراک جوجه را برگرداند، و گفت که سیر است، و میلی به غذا ندارد، ولی جورج به اصرار گفت که خانم باید حتماً این غذا را میل کنند، مخصوصاً تخم‌مرغ‌های داخل شکم جوجه را.

در تمام این مدت ارباب دم در اتاق منتظر ایستاده بود، ولی چیزی نگفت چون جورج را خیلی دوست می‌داشت، به این دلیل که کارش از نظر ارباب یکی از مهم‌ترین کارها بود، یعنی حفظ حیوانات شکاری. به این جهت جورج از آزادی‌های زیادی برخوردار بود. شخصاً و بدون آنکه کار او باشد، ظرف غذای سوفیا خانم را آورده و گفته بود که خیلی دلش می‌خواهد سوفیا خانم را ببیند، به همین دلیل هم از اینکه ارباب را پیش از ده دقیقه دم در معطل نگهداشته بود تشویشی به خود راه نداد، و همچنان به خوش و بش با دختر ارباب ادامه داد، وقتی هم که بیرون رفت جز سرزنش دوبهلویی از روی شوخی از ارباب چیزی نشنید.

تخم‌مرغ و کبک و قرقاول و دیگر طیور غذاهای دلخواه سوفیا بود، و جورج این مطلب را خوب می‌دانست. بنابراین جای تعجب نبود که این مرد خوش‌قلب و خیرخواه با دقت تمام غذایی از این نوع برای سوفیا خانم تدارک ببیند، آنهم در موقعی که همهٔ مستخدمان خانه می‌ترسیدند خدای ناکرده سوفیا خانم از گرسنگی از پا در آید، چون در عرض چهل ساعت گذشته شاید بتوان گفت لب به غذا نزده بود.

درست است که اثر اضطراب بر همهٔ افراد به‌صورتی که در زنان بیوه دیده می‌شود

نیست، چون بیوه‌زن‌ها معمولاً بر اثر اضطراب اشتهاشان تیزتر می‌شود، به‌گونه‌ای که نه هوای خوش دره «بانستد» را با آن یارای رقابت است، و نه نسیم دلکش جلگه «سالیسبوری» را. با این همه، اینقدر هست که حتی بزرگترین اندوه نیز سرانجام انسان را به خوردن وامی‌دارد، حال بعضی‌ها هرچه می‌خواهند در مخالفت با این سخن بگویند. سوفیا هم پس از اندک تأملی، به قاچ کردن جوجهٔ مربوطه پرداخت، و همچنانکه جورج گفته بود، شکم ماکیان را انباشته از انواع تخم‌مرغ یافت.

و اما اگر سوفیا از دیدن آنهمه تخم‌مرغ در شکم پرندهٔ بریان به‌وجود آمده بود، پس ببینید دانشمندان عظیم‌الشان انجمن سلطنتی تا چه حد مشعوف می‌شدند، از آنچه واقعاً با دریده شدن شکم این پرنده از پرده بیرون افتاد: توضیح اینکه می‌دانیم این آقایان از یافتن پرنده‌ای سه‌پا، چه چارو جنجالی به‌راه انداختند، حال آنکه شاید در درازنای زمان اینگونه پرندگان بسیار بوده باشند! حال با توجه به این مطلب پیدا کنید بهای پرنده‌ای را که تمامی قوانین جهان وحوش را یکسره زیر پا نهاده و در شکم خود نامه‌ای پنهان دارد! اوید از نوعی سنبل سخن می‌گوید که «هیاسینتوس» مسخ شد و به آن بدل گردید، و می‌گوید که این نوع سنبل هر گلبرگش نامه‌ای است، و ویرژیل این مطلب را به‌عنوان معجزه‌ای به انجمن سلطنتی روزگار خود توصیه کرده است. ولی تاکنون هیچ دورانی و هیچ مملکتی پرنده‌ای را به‌خود ندیده است که در شکم خود نامه‌ای پنهان داشته باشد!

و اما اگر چه اعجازی از این دست شاید همهٔ «آکادمی‌های علوم» را در سرتاسر اروپا انگشت به‌دهان حیران کند، و یحتمل به تحقیقات و تتبعات محیرالعقول بی‌شمر وادارد، ولی برای خوانندهٔ ما همینقدر کافی است که آخرین گفتگویی را که میان آقایان جونز و پارتریج گزارش کردیم به‌یاد آورد، تا به آسانی دریابید که این نامه از کجا آمده و چگونه راه خود را تا داخل امعاء واحشاء ماکیان نامبردهٔ بالا پیدا کرده بود. سوفیا، علیرغم گرسنگی مفرط، و علیرغم اینکه غذای دلخواهش داشت در پیش رویش سرد می‌شد، همینکه نامه را دید بی‌درنگ آنرا از درون شکم ماکیان نامه‌بر قاپید و باز کرد و خواند، به‌شرح زیر:

بانوی من،

اگر نمی‌دانستم افتخار نوشتن این نامه را به‌چه کسی دارم، می‌بایست می‌کوشیدم تا اضطراب ذهنی خود را از خبری که توسط خانم آنر دریافت داشته‌ام برایت تصویر کنم، هر چند چنین کاری بسیار دشوار است. ولی از آنجا که تنها عشق می‌تواند رنجی را درک کند که تنها عشق در انسان پدید می‌آورد، تنها عشق نیز - که عالیترین نمود آن در سوفیای من به‌حد وفور وجود دارد - می‌تواند برایت پیام آورد که جونز نگویند تو در این موقعیت غم‌افزا چه رنجی می‌برد. و آیا دلیلی در جهان یافت می‌شود که رنجی را که از این پیشامد می‌برم دوچندان سازد؟ بی‌تردید تنها یک دلیل هست، و آنهم در این حال مزید بر علت شده است. این دلیل، سوفیای من، همانا این ملاحظه و هشمت‌انگیز است که من خود باعث این همه پیشامدهای ناگوار برای تو بوده‌ام. شاید در این خیال پا از گلیم

خود فراتر می‌گذارم، ولی می‌دانم احدی به‌خاطر این وضعیت، که به‌بهایی چنین گران برایم تمام می‌شود، بر من رشک نخواهد برد. این گستاخی را بر من ببخش، و نیز عقوم کن اگر از تو می‌پرسم که برای رهایی تو از چنگال این همه اندوه و درد از من چه کاری ساخته است؟ آیا راهنمایی من، کمک من، حضور من، غیاب من، مرگ من، عذاب من یا چیزی هست که سوفیای عزیزم را از چنگ اندوه رهایی بخشد؟ آیا کاملترین احساس ستایش، مشتاقانه‌ترین نگاه‌ها، سوزان‌ترین عشق‌ها، بی‌شائبه‌ترین محبت‌ها، تسلیم محض در برابر اراده‌ات - اینها، آیا، می‌تواند آنچه را که تو در راه نیکبختی من فدا کرده‌ای جبران کند؟ اگر می‌تواند، فرشته دلربای من، پرواز کن، و به‌آغوشی پناه‌آور که برای استقبال از تو و حفظ تو همچنان گشوده مانده است. به‌این آغوش باز و منتظر، عزیزم، اگر تو خود تنها بیایی و یا ثروت تمامی جهان را همراه آوری، برای من یکسان و همسنگ است. و اما اگر برعکس پس از تأملات بسیار می‌بینی که جبران آنهمه چیزها که فدا کرده‌ای در توان من نیست، اگر می‌بینی که برای آشتی با پدر و باز یافتن آرامش خاطر راه دیگری نمانده است جز اینکه دست از من بشوئی، از تو تقاضا می‌کنم مرا یکسره از فکر و خیال خود بیرون بران، اراده کن، و هرگز اجازه مده تا شفقت و رقت به‌حال من، و دغدغه رنجی که من می‌برم، در سینه مهربانت رخنه کند. باور کن، بانوی من، چندان پیش از خود دوستت دارم که مقصد و مقصود بزرگ من از این همه تنها و تنها نیکبختی توست. نخستین آرزویم (آه که چرا دست تقدیر برآورده‌اش نمی‌سازد؟) این بود - و، عقوم کن اگر می‌گویم هنوز هم همین است - که ترا همواره نیکبخت‌ترین بانوی جهان ببینم. آرزوی دوم این است که دست کم خیر نیکبختیت را بشنوم. ولی رنجی بالاتر از این نیست که بدانم تو لحظه‌ای ناآرام را به‌خاطر این دوستدار همیشگیت تحمل می‌کنی. بانوی من، همیشه، همه جا، دوستت دارم: تو ماس جونز

سوفیا بر سر این نامه چه گفت و چه کرد و چه اندیشید، و چند بار آنرا خواند، یا تنها یکبار - اینها همه را برعهده خیال خواننده می‌گذارم. شاید از این پس جواب این پرسش‌ها داده شود، ولی اینجا جای آن نیست، و یکی از دلایل بسیار این امر آن است که خود سوفیا جوابی به‌نامه تام نداد، و برای این کار هم چندین دلیل معتبر می‌توان برشمرد که یکی از آنها این است که نه کاغذی در اختیار داشت، نه قلمی و نه جوهری! شامگاه، هنگامی که سوفیا داشت همچنان به‌نامه‌ای که دریافت کرده بود می‌اندیشید - یا شاید هم به‌چیز دیگری - ناگهان سر و صدای مهیبی از پائین رشته افکارش راپاره کرد. این سر و صدا چیزی نبود جز نزاعی لفظی میان دونفر، که سوفیا یکی از آنان را فوراً از روی صدایش شناخت، که پدرش بوده باشد. ولی شناختن آن صدای دیگر، که زیر و تیز بود و مرتب فریادهای بلند می‌کشید، برای سوفیا کار آسانی نبوده و اما این صداها از حنجره سرکار علیامخدره عمه خانم وسترن در می‌آمد، که تازه به‌شهر نزول اجلال فرموده، به‌کمک یکی از پیشخدمت‌هایش در کاروانسرای «ستون‌های هرکول» پرس‌وجو کرده، محل اقامت برادر را یافته، و خود را بدون فوت وقت به‌اینجا رسانده بود. بنابراین فعلاً در همینجا از سوفیا خداحافظی می‌کنیم، و با تشریفات تمام رسمی و رعایت آداب شرفیابی به‌حضور

فصل چهارم

که در آن سوفیا از محبس آزاد می‌شود

ارباب و کشیش با هم نشسته بودند و چپشان را چاق کرده و می‌کشیدند - و صاحبخانه هم رفته بود پی کارش - که نخستین علائم ورود خانم وسترن ظاهر گردید. ارباب همینکه نام خواهر را شنید شتابان راه پلکان در پیش گرفت تا خواهر مکرّمه را به طبقه بالا راهنمایی کند، چون این ارباب خیلی به تشریفات از این قبیل اهمیت می‌داد مخصوصاً در مورد خواهرش که بیش از هر انسان دیگری در دل ارباب رعب ایجاد کرده بود، گیرم ارباب هرگز به چنین چیزی اعتراف نمی‌کرد، و حتی شاید اصلاً از وجود چنین احساسی در دل خود خبر هم نداشت.

سرکار خانم وسترن، به محض ورود به سالن غذاخوری، خود را در مبلی یله کرد و بنای شکوه و شکایت گذاشت. به شرح زیر: «واه، واه! هیشکس تا حالا به همچین سفر غیرقابل تحملی نکرده! از وقتی قوانین جدید جاده سازی رو گذرونده ان وضع بدتر شده! آه، برادر! این چه جای مزخرفیه اومدی خونه گرفتی؟ حاضرم قسم بخورم تا حالا يك آدم حسابی هم پاشو توی این خونه نداشته!» ارباب می‌گوید: «من چه میدونم! مگه چه عیبی داره؟ صاحب کاروانسرا اینجارو توصیه کرد، من هم فکر کردم چون اون بیشتر آدم حسابی‌هارو میشناسه، لابد میتونه مارو هم راهنمایی کنه که بیایم همونجایی که اونا هستن!» بانو می‌گوید: «خیلی خوب، سوفیا کجاست؟ رفتی دیدن لیدی بلاستون؟» ارباب جواب می‌دهد: «بعله بعله! سوفیا هم چیزیش نیست، بالا تو اتاقه!» بانو فریاد می‌زند: «چی؟ برادرزاده من اینجاست، یعنی هنوز نمیدونه که من اومده‌ام؟» ارباب می‌گوید: «هیشکس نتونسته بره پیشش، چون در اتاقش قفله، ولی صحیح و سالمه! همون شب اولی که اومدم شهر، از خونه لیدی خانم آوردمش، از اون روز هم تا حالا خودم مواظبشم! مثل روباه توی کیسه گونی توی دستم دارمش، خیالت راحت باشه!»

خانم وسترن فریاد برمی‌آورد: «خدایا، خداوندا! چی میشنوم؟ فکر کردم که اگه رضایت بدم تو بیای شهر دسته گل آب میدی! رضایت من، که چه عرض کنم! خود کله شقت خواستی بیای، من که اصلاً هم به این کار راضی نبودم! آخه، برادر! تو به من قول ندادی که گزمه بازی در نیاری و بگیر و ببند نکنی؟ مگه همین کارهای سفت و سخت نبود که سوفیاریو از خونه ات فراری داد؟ میخوای وادارش کنی باز هم به همچین کاری بکنه؟» ارباب چپش را می‌زند به زمین و غرّش برمی‌آورد: «لعنت خدا و شیطان بر من! آخه تا حالا کدوم بدبخت بیچاره‌ای به همچین حرفهایی شنیده؟ منو بگو، که انتظار داشتم وقتی میای بگی: دستت درد نکنه، برادر، که این همه زحمت کشیدی! اونوقت اینجوری میفته به جونم!» بانو جواب می‌دهد: «چی، برادر؟ آیا من تا به حال کمترین حرفی زده‌ام که تو از

اون حرف نتیجه گرفته باشی که اگه دختر تو حبس کنی من بهت میگم: دستت درد نکنه؟! هزار بار بهت نگفتم که توی یک مملکت آزاد نباید با زن قلدری کرد؟ ما زنها هم مثل مردها آزادیم، و - کاشکی مجبور نمیشدم این حرف رو بگم - ولی حقیقت اینه که بیشتر از مردها هم شایستگی آزادی رو داریم! اگه میخوای یک لحظه دیگه توی این خونه نکبتی بمونم، یا اگه میخوای بعد از این هم تورو برادر خودم بدونم، یا اگه میخوای از این به بعد باز هم توی گرفتاری‌های خانوادگی به دادت برسیم، فوری، همین الآن، بدون معطلی برادرزاده ام رو آزاد میکنی!»

خانم وسترن که پشت به بخاری ایستاده بود و دستی پشت سر داشت و انفیسه دانی در دست دیگر، این حرف را با چنان لحن تحکم آمیزی گفت که شاید هیکل پر ابهت تالستریس در رأس سپاه زنان آمازون هم در صلابت و هیبت به پای این بانو نمی رسیده است. بنابراین، جای تعجب نیست که ارباب بینوا نتوانست در برابر اینهمه احتشام تاب مقاومت آورد، و همچنان که کلید را پیش پای بانو می انداخت، با ناله خفیفی گفت: «بیا، بفرما! هر کاری دلت میخواد بکن! میخواستم فقط نگهش دارم تا بلا یقین برس به شهر، که کار همین امروز و فرداست! حالا اگه در این بین مشکلی پیش بیاد، یادت باشه تقصیر کیه!»

خانم وسترن جواب می دهد: «بله، به عهده من! ولی من هرگز توی این کار خطیر مداخله نمی کنم مگه به یک شرط، و اون اینکه، مسئله رو کلاً به عهده من بذاری، و خودت اصلاً و ابداً، به هیچ وجه - حتی به اندازه یک سر سوزن - در این قضیه دخالت نکنی، مگه اینکه خود من مأموریت مشخصی رو به عهده ات بذارم. اگه این مقدمات مورد تأییدت هست، برادر، من باز هم میمونم، باز هم سعی میکنم شرف و حیثیت خانواده ات رو حفظ کنم! اگه نه، همچنان ناظر بیطرف خواهم موند!»

کشیش در می آید و می گوید: «تقاضا می کنم، قربان، این یکبار رو اجازه بدید این کار به عهده بانو خواهرتون باشه. شاید ایشون با گفتگو با سوفیا خاتم، بتونند بهتر از اونچه جناب عالی تونسته اید تا حالا از راه اقدامات غلاظ و شداد به دست بیارین، موفقیت کسب کنند!» ارباب رو ترش می کند و خطاب به کشیش می گوید: «تو دیگه چیه زبون درازی می کنی؟ اگه یه دفعه دیگه ور بزنی، میدم شلاقت بزنی!» خانم وسترن می گوید: «قباحت داره، برادر! آدم با یک مرد خدا اینجوری حرف میزنه؟ آقای ساپل مرد فهمیده ایه، و داره نصیحت خوبی بهت میکنه. فکر میکنم پیشنهادش رو همه عالم و آدم هم پسندند. ولی باید بهت بگم، من فوراً جواب پیشنهاد همه جانبه ام رو میخوام! یا اختیار دخترت رو به من تفویض میکنی، یا اینکه با همون روش عجیب و غریب خودت باهاش رفتار میکنی، که در اونصورت من هم در اینجا، در حضور آقای ساپل، از این سمت کناره میگیرم، و تو و خانواده ات رو برای همیشه از خودم طرد میکنم.»

کشیش باز می پرد وسط، و می گوید: «خواهش میکنم، استبدعا میکنم، اجازه بدید من میانجیگری کنم! التماس میکنم!» ارباب پر خاش کنان می گوید: «خوب، اون کلید دیگه! اگه دلش میخواد برش داره! کی جلوشو گرفته؟» بانو می گوید: «نه، برادر! من مُصراً میخوام که

این کلید با تشریفات کامل، و با تأیید کامل اختیارات و امتیازات مندرج در قرارداد فی‌مابین، تحویل من بشه!» ارباب می‌گوید: «خوب، بفرما! اینهم تحویل!... بفرما! میخوام ببینم! یعنی تو میتونی منو متهم کنی که در مورد دخترم بهت اعتماد ندارم؟ اون که هر بار سال به سال، یا بیشتر، پیش تو مونده، بدون اینکه اصلاً من ببینمش!»

خانم وسترن جواب می‌دهد: «چقدر براش خوب میشد اگه میتونست همیشه پیش من بمونه. اگه تحت نظر من میبود محال بود کار به اینجا بکشه!» ارباب می‌گوید: «درسته، درسته! همه‌اش تقصیر منه!» خانم می‌گوید: «البته که تقصیر توست، برادر جان! همیشه ناچار شده‌ام بهت یگم، بعد از این هم همیشه ناچار خواهم بود بهت یگم. با وجود این، امیدوارم، بعد از این خودتو اصلاح کنی، و از اونهمه اشتباهات گذشته عبرت بگیری، و با اشتباهات همه رشته‌های سیاستمداران منو پنبه نکنی! حقیقت اینه، برادر، که تو برای اینگونه مذاکرات واجد شرایط نیستی! اساس سیاست غلطه! اینه که یکبار دیگه دارم بهت میگم که مبادا، مبادا، دخالت کنی! گذشته‌رو به یاد داشته باش...!»

ارباب می‌گوید: «لعنت به شیطان! پناه بر خدا، خواهر! دیگه چی میخوای یگم؟ تو که شیطان رو هم از رو میبری!» خانم وسترن جواب می‌دهد: «بفرما، ببین! درست همون آدم سابق! برادر، می‌بینم که حرف زدن با تو فایده‌ای نداره. آقای سایل رو، که مرد فهمیده‌ایه، گواه میگیرم، که آیا من حرفی زدم که به کسی بر بخوره! تو همه کارهات همینطوره، برادر!» کشیش می‌گوید: «بانو! اجازه بدید از شما استدعا کنم کاری نکنید که عالیجناب ارباب رو ناراحت کنه!»

بانو جواب می‌دهد: «ناراحت کنه؟... تو هم که مثل خودش پاک بيشعوری، که! به هر حال، برادر، چون قول داده‌ای که مداخله نکنی، یکبار دیگه هم امور دخترتو به عهده می‌گیرم. خدا کاری رو به عهده مردها نذاره! کَلَّه يك زن بهتر از هزار تا کَلَّه مثل مال تو کار میکنه!» آنگاه بانو پیشخدمتی را احضار کرد و خواست تا او را به اتاق سوفیا راهنمایی کند، و کلید در دست، در پی پیشخدمت به راه افتاد و رفت.

همینکه سرکار علیه خانم وسترن پشت گرداند، ارباب (بعد از بستن در سالن) ده بیست تا سلیطه و لکاته و پتیاره و غیره، و انواع و اقسام فحش‌های دیگه، بدرقه راه همشیره مکرّمه کرد، و خودش را هم به باد لعن و نفرین گرفت که اصلاً چرا در بند ملک و مستغلات خواهر مانده است. ولی سرانجام گفت: «حالا که اینهمه وقت خودمو علافش کرده‌ام، حیفه که این چند صباح دیگه رو طاقت نیارم و بزئم زیر اون همه ثروت. زنیکه سلیطه بالاخره یه روزی سرش رو میذاره زمین! من که میدونم که اسمم توی اون وصیت‌نامه لعنتی هست!»

کشیش هم بر این نظر والا صحه گذاشت، و بعد ارباب يك بطری دیگه سفارش داد - چرا که همیشه وقتی چیزی ناراحتش می‌کرد، یا خوشحالش می‌کرد، عادتش این بود - و بهمدد این معجون تسلی‌بخش، در اندک مدتی غبار غم یکسره از دل زدود، چنانکه وقتی خانم وسترن و سوفیا به سالن بازگشتند، ارباب به‌غایت آرام و رام، و فارغ‌بال و آسوده خیال می‌نمود. دوشیزه خانم جوان کلاهی بر سر و شتلی بر دوش داشت، و عمه خانم

به اطلاع آقای وسترن رساند که تصمیم دارد سوفیا را به اقامتگاه خود ببرد، و افزود: «آخه اینجا، این اتاق‌ها، که جای آدم نیست!»

وسترن گفت: «بفرمائید، بانوا هر طور میلتونه، دخترم که دست شما باشه خیالم از هر جهت راحت‌تره! این کشیش که اینجا نشسته شاهده که من چی گفتم! پشت سرت پنجاه بار گفتم که تو یکی از فهمیده‌ترین زن‌های روی زمینی!» کشیش فوراً می‌گوید: «چنین بود و لاغیر! و بنده کمترین شاهد و گواه!» خانم وسترن در جواب می‌گوید: «درسته، برادرا من هم - میدونی که - همیشه گفته‌ام که تو هم خیلی فهمیده هستی. البته باید قبول کنی که گاهی قدری شتابزدگی از خودت نشون میدی، ولی وقتی مینشینی و خوب فکر میکنی، از هر کس دیگه‌ای معقول‌تری!» ارباب ذوق‌زده می‌گوید: «حالا که این رو گفتی، خواهرجان، میخورم به سلامتیت! شاید بعضی وقتا به کم آتشی بشم، ولی اصلاً اهل کینه و این حرف‌ها نیستم. سوفی جان، دختر خوبی باش، و هر چی عمه جان میگن بگو: چشم!»

خانم وسترن در جواب می‌گوید: «من کمترین تردیدی در مورد سوفیا ندارم! آئینه عبرت جلو روشه، میتونه رفتار اون دختر عمه بدبختش، هاریت، رو ببینه، و ببینه که اون چطور حرف منو نشنید و عمر خودشو تباہ کرد... اوه، راستی، برادرا اینو چی میگن؟ وقتی حرکت کردی که بیای لندن، هنوز از صدارس دور نشده بودی که - میدونی کی اومد؟ - اون مردیکه پررو، با اون اسم نحس ایرلندیش همون فیتز پاتریک! هیچی، سرزده اومد پیش من، و گرنه مگه بهش اجازه میدادم! یک داستان بلند و بالای درهم برهمی درباره زنش سرهم کرد، و منو هم مجبور کرد از اول تا آخرشو گوش کنم! من هم جوابی چیزی بهش ندادم، فقط نامه زنش رو بهش دادم و گفتم خودش جوابشو بنویسه. لابد زن بدبخت سعی میکنه پیدامون کنه، ولی خواهش میکنم نپذیریش، ها! من که محاله بیاد پیشم!»

ارباب جواب می‌دهد: «من بپذیرمش؟ خیالت راحت باشه، محاله به یک همچین دخترهای وظیفه‌شناسی رو بدم! شوهرش هم شانس آورده که من خونه نبوده‌ام، و گرنه همچین اردنگی می‌زدم تو ماتحتش که عر و عرش بلند شه، خیال کردی! مبینی، سوفی جان، وظیفه‌شناسی چه به روز بعضی‌ها میاره. خوبه تو فامیل خودمون نمونه شو داری!» عمه جان می‌گوید: «برادرا! حالا نمیخواد با تکرار این حرف‌های رکیک سوفیای منو ناراحت کنی! چرا کارهارو از اول تا آخر نمیداری به عهده من؟» ارباب می‌گوید: «خیلی خوب، خیلی خوب! میذارم، میذارم!»

سرانجام، خوشبختانه خانم وسترن به این گفتگو پایان داد و دستور داد درشکه صدا کنند. می‌گویم خوشبختانه، چون اگر همین گفتگو هم کمی بیشتر به درازا می‌کشید، حتماً باز چون و چرا میان خواهر و برادر شروع می‌شد، و کار به جاهای باریک می‌کشید، زیرا میان این دو تربیت و جنسیت تنها وجوه اختلاف و افتراق بود، و گرنه هر دو آدم‌هایی بودند به یک اندازه خشن و خودرایی، هر دو سوفیا را بی‌نهایت دوست می‌داشتند و هر دو به شدت از یکدیگر بیزار بودند.

فصل پنجم

که در آن جونز نامه‌ای از سوفیا دریافت می‌کند
و با خانم میلر و پارتریج به تماشاخانه می‌رود

ورود جورج سیاهه به شهر، و خدمات مفیدی که این مرد قدرشناس قول داده بود برای ولینعمت خود به‌انجام رساند، در میان آنهمه اضطراب و نگرانی که جونز به‌خاطر سوفیا به‌آن دچار شده بود، تا حد زیادی باعث آرامش خاطرش گردید، و سرانجام جواب زیر، که سوفیا همان شب رهایی از محبس، به‌محض کسب اجازه استفاده از قلم و جوهر و کاغذ، نوشته بود، توسط همین جورج نامبرده بالا، به‌قهرمان ما رسید:

آقای عزیز،

چون هیچ تردیدی در صداقت آنچه نوشته‌اید ندارم، می‌دانم از شنیدن این خبر خرسند خواهید شد که برخی از گرفتاری‌های من اکنون به‌پایان رسیده است. عمه من، خانم وسترن، به‌شهر آمده‌اند، و من فعلاً در خدمت ایشان هستم، و در محضر ایشان از هر نوع آزادی مطلوب برخوردارم. ایشان به‌اصرار فراوان از من تعهد گرفته‌اند که بدون اطلاع و رضایت ایشان نه کسی را ببینم و نه با کسی مرادده برقرار کنم. در نهایت صداقت این قول را داده‌ام، و به‌هر قیمتی شده آنرا نگه خواهم داشت. اگرچه ایشان صریحاً نامه‌نگاری را برای من ممنوع اعلام نکرده‌اند، ولی لابد این امر ناشی از فراموشی بوده، و یا شاید این کار را هم مشمول ممنوعیت مرادده می‌دانسته‌اند. و اما از آنجا که می‌دانم با نوشتن این نامه تعهد خود را زیر پا می‌گذارم، و اعتماد ایشان را از خود سلب می‌کنم، این است که از این پس شما نمی‌توانید انتظار دریافت نامه‌ای از جانب شخص مرا داشته باشید، مگر آنکه ایشان هم در جریان امر قرار گیرند. برای من، قول چیز مقدسی است و باید آنرا علاوه بر موارد تصریح شده در عام‌ترین گستره شمولی که ادا شده است نیز به‌کار بست. شاید این ملاحظه، در صورت تأمل، خیال شما را نیز تا حدی آسوده کند. ولی چرا از این نوع آسودگی سخن به‌میان می‌آورم؟ درست است که در مورد مسئله‌ای که در پیش است من هرگز نمی‌توانم به‌اطاعت از پدرم، این بهترین پدر دنیا، تن در دهم، اما در عین حال تصمیم گرفته‌ام هرگز برخلاف میل و رضایت او نیز گام مهمی برندارم، و تمرّد پیشه نکنم. آگاهی از این تصمیم باید به‌شما بیاموزد که از آنچه بخت (شاید) غیرممکن مقدر کرده است منصرف شوید. منافع خود شما نیز چنین ایجاب می‌کند. شاید در صورتی که دست از این خیال محال بردارید بتوانید باز با آقای آلورتی از در آشتی و مسالمت در آئید. اگر به‌رامتی چنین است، من هم توصیه می‌کنم همین راه را در پیش گیرید. سیر حوادث برای من تکالیفی ایجاد کرده‌اند، و نیت خیرخواهانه شما تکالیف بیشتری. شاید زمانی فرا رسد که در آن بخت بیش از این با شما و من مهربان گردد. به‌شما اطمینان می‌دهم، آقا، که من در شما براساس شایستگی‌های بسیارتان می‌نگرم. آنکه دوستانان دارد، سوفیا وسترن.

کتاب شانزدهم ۶۵۹

خواهش می‌کنم دیگر برایم نامه ننویسید - دست کم فعلاً ننویسید - و این هدیه ناقابل را که در حال حاضر به کار من نمی‌آید، ولی می‌دانم به کار شما خواهد آمد، از من بپذیرید، و چنین فکر کنید که آنرا مرهون بخت خوش خود هستید که به کمک آن یافتیدش*.

اگر این نامه را جلو بچه‌ای می‌گذاشتند که تازه الفبا یاد گرفته بود، و می‌گفتند آنرا هجی کند، کمتر از آن وقت صرف این کار می‌کرد که جونز صرف خواندن نامه کرد. احساساتی که نامه در او به وجود می‌آورد آمیزه‌ای بود از شادی و اندوه، چیزی شبیه احساسی که در ذهن مردی نیک سرشت پدید می‌آید، آنگاه که وصیت‌نامه دوست متوفی خود را، که در آن سهم الارث کلانی برای خود او در نظر گرفته شده است، می‌خواند، و در عین حال می‌داند که به‌چنین ثروتی تا چه اندازه نیاز دارد. و اما روی هم رفته شادی جونز بیش از اندوهش بود، و در واقع شاید خواننده فکر کند که قهرمان ما اصلاً چرا باید از دریافت چنین نامه‌ای احساس اندوه کند. ولی البته خواننده که به اندازه جونز بینوا گرفتار عشق نیست، و عشق علتی است که هر چند در بعضی علائم شباهت‌کی به تحلیل رفتن بدن دارد (و گاه منجر به این بیماری هم می‌شود) ولی در دیگر موارد درست برخلاف آن است، مخصوصاً در این ویژگی که هرگز کاری را به‌کام خود نمی‌بیند، و از نشانه‌ای خرسند نمی‌گردد.

يك ملاحظه موجب رضایت کامل خاطرش گردید و آن اینکه محبوبش نعمت آزادی را باز به دست آورده بود، و اکنون با بانویی محترم در جایی زندگی می‌کرد که دست کم می‌توانست به رفتاری شایسته خود امیدوار باشد، نکته آرامش‌بخش دیگر اشاره‌ای بود که سوفیا به قول خود کرده بود که هرگز با مرد دیگری پیمان ازدواج نبندد، چون حتی اگر فکر کنیم که احساس قهرمان ما نسبت به سوفیای دلربا تنها و تنها به خاطر سعادت دختر بود، حتی اگر نواهای بزرگوارانه‌ای را که جونز در نامه‌اش به سوفیا ساز کرده بود نادیده بگیریم، باز هم من بسیار تردید دارم که هیچ خبری می‌توانست به اندازه خبر ازدواج سوفیا با مرد دیگری اثر نامطلوب بر ذهن این جوان بگذارد، به فرض هم که کاملاً اطمینان می‌یافت که نیکبختی سوفیا در آن ازدواج کاملاً تضمین و تأمین خواهد بود. آن عشق پاک افلاطونی که می‌گویند با مقولات جسم انسان هیچ کارش نیست و صددرصد بیغش و ناب بر جان و روان انسان اثر می‌کند، موهبتی است که تنها به مادینگان نوع انسان ارزانی شده است، و از بسیاری از این نازنینان نیز به گوش خود شنیده‌ام که می‌گویند (و بیگمان درست می‌گویند) که هرگاه منافع دنیوی معشوق ایجاب کند، در نهایت اشتیاق آماده‌اند تا رقیبی را بر عاشق افلاطونی خود برگزینند. و از این همه می‌توان چنین نتیجه گرفت که این نوع محبت در طبیعت هست، گیرم من نتوانم بگویم که در این عمر اندک موردی از موارد آنرا به چشم خود دیده‌ام!

باری، آقای جونز، پس از آنکه سه ساعتی را به خواندن و بوئیدن و بوسیدن نامه

نامبرده بالا گذراند، و سرانجام از این ملاحظه‌ای که هم اکنون گفتیم شاد و خندان گردید، تصمیم گرفت به وعده‌ای که کمی پیشتر از این گذاشته بود وفا کند، و این وعده همانا رفتن به تماشاخانه بود در معیت خانم میلر، دختر کوچکتر ایشان، و نیز استاد پارتریج. علت همراه بردن پارتریج هم این بود که، هر چند جونز تا حد زیادی در نمایشنامه‌های کم‌دی صاحب ذوق و سلیقه بود، به طوری که خیلی از متظاهران به صاحب‌نظری در این امر به پای این جوان نمی‌رسیدند، ولی شنیدن نظریات منتقدانه استاد پارتریج هم خالی از لطف و تفریح نبود، و جونز انتظار داشت که پارتریج در ارائه دادن نظریات خود اصولی غریزی را بر شمارد که هنر نه آنرا آذین بسته و نه ضایع کرده بود.

و چنین بود که در ردیف نخست تالار تماشاخانه آقای جونز، خانم میلر، دختر کوچکتر این بانو، و استاد پارتریج جلوس فرمودند، و استاد فوراً اعلام کرد که این صندلی‌ها بهترین جاهایی است که او تا به حال در تماشاخانه‌ای اشغال کرده است. هنگامی که دسته ارکستر نواختن گرفت، استاد افاضه فرمودند: «عجیبه که اینهمه نوازنده و یولون میتونن همزمان و هماهنگ با هم آرشه بکشن، و ازهم جلو عقب نیفتن!» وقتی متصدی تنظیم نور داشت شمع‌های غرفه‌های فوقانی را روشن می‌کرد، استاد روبه‌خانم میلر کرد، و گفت: «خانم نیگا کنین، نیگا کنین! عینهو عکس مردی که آخر کتاب دعا هست، قبل از مناجات خیانات الباروتیه!» و نیز بعد از آنکه همه شمع‌ها را روشن کردند، آهی سرد و پر درد از جگر برکشید و اظهار نظر کرد که با اینهمه شمعی که اینجا ظرف یک شب می‌سوزانند، می‌شود مصرف شمع یکسال یک خانواده بدبخت را تأمین کرد!

همینکه اجرای نمایشنامه، که هاملت، شاهزاده دانمارک نام داشت، شروع شد پارتریج سر تا پا گوش شد، و تا لحظه ورود روح پدر هاملت به صحنه دم برنیاورد، ولی در این وقت از جونز پرسید: «این مرده کیه که لباس‌های عجیب و غریب تنش کرده‌ان، انگار مثلش رو توی تابلویی جایی دیده‌ام. یعنی اون زرهه تنش؟» جونز پاسخ داد: «اون روحه!» پارتریج لبخندی زد و گفت: «شما گفتین، آقا جان، ما هم باورمون شد! درسته که من تا حالا توی عمرم روح ندیده‌ام، ولی مطمئنم که اگه بینم بهتر از اینا میشناسمش! نخیر، نخیر، آقا جان! روح هیچوقت تو به همچین لباسی ظاهر نمیشه!» و همچنان در این اشتباه، که در حول و حوش پارتریج موجبات خنده سایر تماشاگران را فراهم آورده بود، ماند تا رسید به صحنه گفتگو میان روح و هاملت، در اینجا پارتریج آنچه را که از جونز پذیرفته بود، از آقای گاریک بازیگر پذیرفت، و باورش شد که این واقعاً یک روح است و چهار استخوان بدنش چنان به لرزه در افتاد که زانوانش شروع کرد به خوردن به هم. جونز از او پرسید قضیه چیست: آیا از جنگجویی که بر صحنه ظاهر شده است می‌ترسد؟ پارتریج گفت: «نه، آقا جان! حالا می‌بینم که انگار شما درست میگفتین! ولی فکر نکنین می‌ترسم، ها! میدونم نمایشه تازه اگه خود خود روح هم می‌بود، از این فاصله که نمی‌تونست کاری بکنه، اونهم جلو چشم اینهمه آدم! ولی خوب، اگه یک کمی هم ترس داشته باشه، مگه فقط منم که می‌ترسم؟» جونز با لحن تندی می‌گوید: «چطور؟ غیر از تو اینجا کی اینقدر ترس برش داشته؟» پارتریج پاسخ می‌دهد: «خیلی خوب، اگه می‌خواین بگین من ترسو هستم،

باشه، ولی اگه اون کوتوله‌هه توی صحنه - اوناهاش - از ترس به خودش نمیلرزه، اگه اون ترس برش نداشته، پس من اصلاً نمیدونم ترس چیه! بعله، بعله! همراه تو خواهم آمد! آره، برو، حالا خر کیه؟ میخوای بری؟ خدا به جونت رحم کنه با این دل شیرینی که داری! به دنبالت پیایم! همون بهتر آدم دنبال شیطون بره، شاید هم خود خود شیطون باشه... میگن که شیطون خودشو به هر شکلی بخواد در میاره... اینهاش، باز اومد...! دیگه نخواهم آمد! نه، بابا، نرو دیگه، تا همین جاشم زیادی رفتی، منکه اگه همه مملکت رو هم بهم بدن به یه روح از این نزدیکتر نمیشم!» جونز خواست چیزی بگوید، ولی پارتریج پیشدستی کرد، و گفت: «ساکت! ساکت، آقا جان مگه نمیشنوین چی میگه؟» و بعد، در تمام طول سخن گفتن روح، در حالیکه چشمی به روح دوخته بود و چشم دیگر را به هاملت، با دهانی باز نشست، و دم برنیارود، و در تمام طول این صحنه همه آن احساس‌هایی که در درون هاملت یکی پس از دیگری پدید می‌آمد، در درون او نیز می‌گذشت.

هنگامی که پرده اول به پایان رسید، جونز به پارتریج گفت: «خوبه، پارتریج! بیش از انتظارمنه! بیش از اونکه من فکر میکردم از این نمایشنامه خوشتر اومده!» پارتریج جواب داد: «نخیر، آقا جان! اگه شما از شیطون نمیترسین، تقصیر من نیست، که! طبیعیش اینه که آدم ازدیدن اینجور چیزا حیرت زده بشه، با اینکه میدونه چیزی نیستن، ها! نه اینکه خیال کنین اون روح منو ترسونند، نخیر! من که میدونم اونم یه آدمه که یه دست لباس روح تنش کرده‌ان، ولی وقتی دیدم اون کوتوله‌هه اونقدر ترس ورش داشته، اون بود که منو گرفت!» جونز می‌پرسد: «خوب، پس واقعاً، پارتریج، تو خیال کردی که اون ترسیده؟» پارتریج می‌گوید: «نخیر، آقا جان! مگه خودتون ندیدین که بعداً، وقتی فهمید که روح پدر خودشه که توی باغ کشته‌اندش، چطور کم‌کم ترسش ریخت و جاشو داد به غم! درست عین اینکه یه همچین مصیبتی برای خود آدم اتفاق بیفته... خوب، آقا جان! دیگه ساکت، اوهوه، اون چه صدائیه؟ اینهاش، باز هم اومد... خوب، هر چی نباشه، با وجود اینکه میدونم که راستی راستی نیست، ولی خیلی خوشحالم که من دم چنگش نیستن، مثل اون بیچاره‌ها!» و باز چشم به هاملت دوخت، و گفت: «خوب، حالا شمشیر بکش! منگه در برابر قدرت شیطون از شمشیر کاری ساخته‌اس؟»

در خلال پرده دوم پارتریج حرف چندانی نزد، جز اینکه تناسب لباس‌ها چشمش را گرفته بود، و درخصوص قیافه پادشاه هم اظهار نظرهایی کرد، و گفت: «ببین، ببین مردم چه جور ی گول ظاهر رو میخورن! واقعاً که: گول ظاهر را نباید خورد هیچ! چه خوب گفته شاعر! کسی فکر میکرد که پادشاه به این خوش قیافگی مرتکب قتل شده باشه؟» و بعد باز از حال و روز روح پرسید، ولی جونز که می‌خواست در التهاب نگاهش دارد، جواب درستی به سؤالش نداد، و فقط گفت که شاید خیلی زود دوباره سر و کله‌اش پیدا شود، و این دفعه از میان آتش سردر آورد!

استاد پارتریج وحشتزده در انتظار این ظهور مجدد نشست، و هنگامی که روح دوباره به صحنه آمد، پارتریج فریاد بلندی برآورد، و گفت: «اینها، آقا جان، اینها! حالا چی میگین؟ حالا ترس ورش داشته یا نه؟ همونقدر که خیال میکنین من، ترسیده‌ام، اون -

اسمش چیه؟ - ارباب هاملت هم ترسیده! خوب معلوم هست، ترس هم داره! حالا من که وضعم خوبه، اون طفلک رو نیگا کنین! ارباب هاملت رو! خدایا، خداوندا، خودت رحم کن! اِه اِه، روح چی شد؟ بخدا، انگار دیدم زمین دهن واکرد و بلعیدش!» جونز می‌گوید: «درست دیدی!» پارتریج شگفت زده می‌گوید: «خوب، خوب! من که میدونم این فقط یه نمایشه! تازه اگه راستی راستی یه چیزی بود که خانم میلر اینجوری قهقهه نمیزد که! حالا شمارو کاری نداریم، شما که فکر میکنم اگه شخص شیطان هم جلوتون سبز بشه باز هم نمیترسین...! بفرما، بفرما! آره، بیخود نیست که اونقدر عصبانی شده‌ای، آره، تکونش بده، پدرشو در بیار! اگه مادر من بود بهش نشون میدادم! معلومه، وقتی آدم یه همچین مادری داشته باشه، باید هم بکشدش، دیگه وظیفه فرزندى معنی نداره...! برو، برو پی کارت از قیافهات بدم میاد!»

استاد منتقد باز نسبتاً آرام گرفت، تا رسید به نمایشنامه‌ای که گروه بازیگران، به خواهش هاملت، جلو پادشاه به صحنه می‌آوردند: اولی که نفهمید، تا اینکه جونز برایش توضیح داد که قضیه از چه قرار است، ولی همینکه لب مطلب دستش آمد، شروع کرد به شکر خدا که تا به حال مرتکب قتل نفس نشده است، آنوقت رو به خانم میلر کرد، و از او پرسید که آیا فکر نمی‌کند پادشاه آشکارا تحت تأثیر قرار گرفته، و گفت: «درسته که بازیگر خوبیه، خیلی هم سعی میکنه نشون نده! من که اگه مقامی بهم بدن صد برابر مقام اون، حاضر نیستم جاش باشم، و بار اینهمه گناه روی دوشم باشه...! باید هم بلند شه فرار کنه، به خاطر همین قیافه تو دیگه آدم نمیتونه به هیچ قیافه معصوم دیگه‌ای هم اعتماد کنه.»

صحنه بعدی که توجه پارتریج را به خود مشغول داشت صحنه گورکنی بود. پارتریج از فراوانی تعداد مجموعه‌هایی که روی صحنه پراکنده بودند ابراز شگفتی کرد. جونز در پاسخ گفت که اینجا یکی از معروف‌ترین گورستان‌های شهر است. استاد با تعجب گفت: «پس همینه که سر و کله ارواح اینجا پیدا میشه! ولی خودمونیم، من که تا حالا گورکن به این ناشیگری ندیده‌ام من خودم وقتی تو کلیسا کارمی کردم یه گور کن داشتیم که ظرف مدتی که این یه قبر میکنه، میتونست سه تا قبر بکنه! مردیکه بیل رو همچین گرفته دستش که انگار اولین باریه که بیل به دست میگیره! بعله، بعله! باید هم بزنی زیر آواز، معلومه که آواز خوندن رو بیشتر دوست داری تا کار کردن رو...!» به محض اینکه هاملت مجموعه را در دست گرفت، پارتریج فریاد زد: «واقعاً عجیبه! بعضی آدمها چقدر ترسن! من که هر کارم بکنند نمیتونم خودمو راضی کنم که دست به استخون یک مرده بزنم...! سر قضیه روح که فکر میکنم خیلی ترسیده بود: آخه از قدیم و ندیم گفته‌اند: ترس برادر مرگه!»

دیگر در خلال نمایشنامه مطلب قابل ذکری رخ نداد، تا اینکه در پایان جونز از استاد پرسید که از کدامیک از بازیگران بیشتر خوشش آمده است. پارتریج، که ظاهراً از این سؤال کمی عصبانی شده بود، گفت: «معلومه! پادشاه!» خانم میلر می‌گوید: «ولی، آقای پارتریج، نظر مردم اصلاً این نیست، چون همه متفق القولند که نقش هاملت رو در این نمایشنامه بهترین بازیگری که تا به حال قدم به صحنه تئاتر گذاشته بازی میکنه!» پارتریج با زهرخندی استهزاء آمیز می‌گوید: «اون! بهترین بازیگر؟ اونجوری که من هم میتونم بازی

کنم! حتماً آگه من هم اون روح رو دیده بودم قیافه‌ام همون شکلی میشد، و عیناً همون کارهارو میکردم! اونوقت، تازه! توی اون صحنه بین اون و مادرش - که گفتین خیلی خوب - داره بازی میکنه - خوب، آخه خانم جان، معلومه دیگه، هر کس دیگه‌ای هم جای اون می‌بود و یه همچین مادری می‌داشت، درست همون کار رو میکرد، دیگه! میدونم دازین سر به سرم میذارین، ولی خوب، درسته که من تا حالا تو لندن تماشاخونه نرفته‌ام، ولی توی شهر خودمون دیده‌ام که چه جور بازی میکنن! من که بازم میگم، پادشاهه از همه‌شون بهتر بود، چون حرف‌هاش رو هم شمرده شمرده می‌زد، ومثل اون یکی بلند بلند هم حرف نمیزد...! اصلاً معلوم بود که بازیگره!»

در همین احوال که خانم میلر و پارتریج گرم گفتگو بودند، خانمی به‌جونز نزدیک شد، و جونز فوراً این بانو را شناخت، و دید که خانم فیتز پاتریک است. بانو گفت که از غرفه فوقانی مقابل جونز را دیده، و از این فرصت استفاده کرده است تا مطلبی را به اطلاعش برساند، که احتمالاً خیلی به دردش خواهد خورد. آنوقت نشانی محل سکونت خود را به جونز داد، و برای صبح روز بعد با او قرار دیدار گذاشت، ولی بعد گویا مطلبی به یادش آمد، و قرار را به بعد از ظهر منتقل کرد، و جونز قول داد که به دیدار بانو خواهد رفت. و بدینسان ماجرای تماشاخانه پایان پذیرفت، ماجرای که طی آن پارتریج نه تنها باعث خنده و تفریح و سرگرمی جونز و خانم میلر شده بود، بلکه کلیه تماشاگرانی را که در اطرافش نشسته بودند، و به گفته‌های او بیشتر توجه داشتند تا به صحنه، از افاضات خود محظوظ کرد. آنشب استاد بیچاره از ترس روح اصلاً طرف تختخواب نرفت، و تا چندین و چند شب بعد هم، وقتی می‌رفت، ابتدا پیش از خواب دو سه ساعت از ترس عرق می‌ریخت، و بعد هم چندین بار وحشتزده از خواب می‌پرید، و می‌گفت: «خدایا، خداوندا!، خودت رحم کن! باز اومد!»

فصل ششم

که در آن این سرگذشت به ناچار باز پس می‌نگرد

برای بهترین والدین هم رعایت دقیق مساوات میان فرزندان امری است تقریباً محال، حتی اگر شایستگی برتر در یکی از فرزندان نیز بر میزان محبت ایشان اثر نگذاشته باشد. حال اگر پدری محبت خود را به میزان شایستگی فرزندان میان آنان تقسیم کند، دیگر چه جای شکوه و شکایت؟ از آنجا که من نیز کلیه شخصیت‌های این سرگذشت را فرزندان خود می‌شمارم، ناگزیر باید به محبت خود برای سوفیا اعتراف کنم، و امیدوارم خواننده نیز این دل‌بستگی را مجاز بشمارد و علت آنرا برتری شخصیت این دختر جوان بداند. این محبت خارق‌العاده‌ای که من به قهرمانیانوی خود احساس می‌کنم، باعث

می‌شود تا هرگز، جز از روی بی‌میلی، نتوانم مدت مدیدی را دور از او بگذرانم. این است که اکنون بی‌صبرانه می‌خواهم بازگردم و ببینم که از زمان جدا شدن از پدر بر این موجود دل‌با چه‌ها گذشته است، ولی متأسفانه ناچارم ابتدا دیدار مختصری با بلایفیل بکنم. هنگامی که ارباب وسترن از محل اقامت دختر خود در شهر آگاهی یافته بود، در ابتدا چنان گیجی و گنگی ذهنش را فرا گرفته بود و چنان شتابان در پی دختر تاخت که حتی فکر اینکه این خبر را به بلایفیل برساند از خاطرش نگذشت. ولی هنوز مسافتی راه نرفته بود که به خود آمد، و در نخستین مهمانخانه میان راه توقف کرد و از آنجا برای بلایفیل پیک و پیغام فرستاد که سوفیا را پیدا کرده است، و همچنان تصمیم راسخ دارد تا در صورتی که آقای بلایفیل نیز در پی ایشان به شهر بیایند، در همانجا بدون اتلاف وقت دختر را به عقد ایشان در آورد.

از آنجا که عشق بلایفیل به سوفیا از آن عشق‌های پاک و بی‌شائبه‌ای بود که هیچ چیز، مگر از دست رفتن ثروت دختر، یا حادثه‌ای از این قبیل، نمی‌توانست خللی در آن وارد آورد، این بود که میل ارباب جوان به این وصلت به هیچ وجه با حادثه فرار سوفیا تغییری نکرده بود. بنابراین، از صمیم قلب این پیشنهاد را پذیرفت. در واقع، این جوان اکنون می‌خواست با ازدواج با سوفیا آبی بر آتش احساس دیگری جز آزمندی نیز بریزد، و آن احساس همانا نفرت بود، چون ایشان فکرمی‌کرد که کاری مثل ازدواج همچنان که می‌تواند احساس عشق را برآورد و کامروا سازد، احساس نفرت را نیز می‌تواند به رضایت خاطر بدل کند، و البته این نظر به احتمال قریب به یقین بر تجربه‌ای ریشه‌دار استوار است. راستی، اگر بخواهیم بر بنیاد رفتار عادی بعضی از زوج‌های ازدواج کرده با یکدیگر قضاوت کنیم، باید بگوئیم که اینان در پیوند میان همه چیز خود، به جز دل، در پی آنند تا آن احساس نخستین را برآورده کنند.

و اما مشکلی بر سر راه بلایفیل قرار داشت، که از شخص آقای آلورتی سرچشمه می‌گرفت. این مرد نیکونهاد هنگامی که از خبر فرار سوفیا مطلع شد (که البته نه خیر و نه علت آن را نمی‌شد از او پنهان داشت) و پی برد که آن دختر تا چه حد از خواهرزاده‌اش منزجر و متنفّر است، رفته رفته جداً به این فکر افتاد که شاید فریب کسی را خورده و کار را تا به اینجا دنبال کرده است. این ارباب به هیچ وجه با نظر آن گروه از پدران موافق نبود که فکر می‌کنند نظر فرزندان‌شان در امر ازدواج آنان اصلاً وارد و معتبر نیست، و بدان می‌ماند که وقتی می‌خواهند مثلاً به مسافرت بروند، ببینند آیا مستخدمان و مستخدمگان خانه این تصمیم را می‌پسندند، یا نه، و تنها قانون و قاعده رایج جلوشان را می‌گیرد، و اجازه نمی‌دهد در این امر به زور متوسّل شوند. برعکس، از آنجا که این ارباب ازدواج را یکی از مقدّس‌ترین نهادها می‌شمرد، فکر می‌کرد باید همه نوع اقدامات مقدّماتی که برای تقدّس و مصونیت آن از آسیب لازم است انجام گیرد، و مثل همه فرزندگان عالم به این نتیجه رسیده بود که عظم‌ترین راه نیل به این منظور آنست که شالوده ازدواج بر عشق نهاده شود.

بلایفیل خیلی زود خشم دایی جان را از اینکه ممکن است گول او را خورده باشد

فرو نشانند، یعنی سوگندهای بسیار خورد که او نیز گول و سترن را خورده است، و حرف‌های بسیاری را که از آن ارباب شنیده بود گواه مدّعی خود آورد. و اما مسئله راضی کردن مجدد آلورتی به اینکه بلایفیل باز هم این موضوع را پیگیری کند، و همچنان به اظهار عشق به سوفیا ادامه دهد، بسیار دشوار می‌نمود، و همین دشواری کافی بود تا هر جوان دیگری را که نبوغ ثروت طلب بلایفیل را نداشت از چنین کاری منصرف کند، ولی این ارباب جوان چندان به استعداد خود ایمان داشت که در قلمرو زرنگی و رندی کاری نبود که او خیال کند نمی‌تواند از عهده آن برآید.

پس در این مورد شدت محبت خود به سوفیا را با آقای آلورتی در میان گذاشت، و اظهار امیدواری کرد که با پشتکار خود بر بی‌میلی دوشیزه خانم جوان فائق آید. استدعا کرد که در این قضیه، که سعادت و آرامش زندگی آینده او یکسره به آن بستگی پیدا کرده است، اجازه یابد تا دست کم از شیوه‌های معمول براساس انصاف و عدل برای دست‌یابی به موفقیت بهره گیرد، و تعهد سپرد که هرگز، هرگز جز شیوه‌های مسالمت‌آمیز به کار دیگری دست نخواهد زد، و افزود: «گذشته از این، قربان، اگر تلاش من به جایی نرسید، آنوقت جنابعالی می‌تونید اجازه خودتونو پس بگیرید، و البته برای این کار وقت کافی هست.» در همانحال، بلایفیل تأکید فراوان بر میل وافر آقای و سترن به این وصلت گذاشت، و آخر سر هم سخن از جونز به میان آورد، و گناه همه اتفاقات بدی را که افتاده بود به گردن او گذاشت، و گفت که نفس باز داشتن چنین دوشیزه پرارزشی از چنان جانوری خود نوعی کار نیک به‌شمار می‌آید.

این استدلالات تک تک مورد تأیید توکوم قرار گرفت، و این استاد حتی بیش از بلایفیل بر مسئله اختیارات پدران درخصوص ازدواج فرزندانشان تکیه و تأکید کرد. همچنین گفت که عمده‌ترین انگیزه آقای بلایفیل در انجام این اقدامات و پیگیری این عمل خیر دینداری و پارسایی مفرط این جوان است، و افزود: «درست است، قربان، که خود ایشان این انگیزه را در انتهای ادله خود ذکر کردند، ولی تردیدی ندارم که نخستین و عمده‌ترین ملاحظه ایشان همین کار نیک است!» شاید اگر اسکویپر هم حاضر می‌بود همین نغمه را - البته در دستگاه دیگری - ساز می‌کرد، و در پیشنهاد بلایفیل موارد تناسب اخلاقی فراوانی می‌یافت، ولی متأسفانه اکنون جناب حکیم برای بازیابی سلامت خود در شهر باث به‌سر می‌برد.

آلورتی، شاید با کمی بی‌میلی، سرانجام به تقاضای خواهرزاده خود تن در داد، و گفت که شخصاً همراه او به لندن خواهد آمد تا ببیند چگونه بلایفیل می‌تواند از راه‌های صواب در کار به دست آوردن دوشیزه جوان کوشش کند، و افزود: «و اما از هم اکنون اعلام می‌کنم که هرگز به اعمال زور و تحمیل اراده شخص دیگری بر دختر تن در نخواهم داد، و تو هم هرگز به آرزوی خود نخواهی رسید، مگر آنکه سوفیا خانم کاملاً آزادانه به این وصلت رضایت دهد.»

بدین ترتیب، محبت آلورتی به خواهرزاده‌اش نشان داد که چگونه گاه شعور برتر از شعور پست‌تر شکست می‌خورد، و با این کار حزم و احتیاط در والاترین اذهان زیر سلطه

رقت و رحم در والاترین قلب‌ها قرار می‌گیرد. بلائیفیل که این اجازه غیرمترقبه را از دایمی خود یافته بود، بی‌تابانه کوشید تا هرچه زودتر به مقاصد خود دست یابد. و از آنجا که آقای آلورتی کاری مهم و فوری در روستا نداشت، و برای مسافرت مردان تدارک چندانی ضروری نیست، آلورتی و بلائیفیل یکروز بعد از این صحبت‌ها حرکت کردند، و همان شبی وارد لندن شدند که - چنانکه دیدیم و گذشت - جونز همراه با استاد پارتریج به تماشاخانه رفته بود.

صبح روز بعد آقای بلائیفیل به خدمت ارباب وسترن رفت، و در نهایت ادب و مهربانی و لطف مورد پذیرایی آن ارباب قرار گرفت، و از جانب ارباب به او اطمینان کامل داده شد (و شاید بیش از حد امکان اطمینان داده شد) که خیلی زود به نهایت سعادتش که در ازدواج با سوفیا نهفته است خواهد رسید. ارباب پارا از این هم فراتر نهاد، و نه تنها به اربابزاده جوان اجازه بازگشت به نزد آقای آلورتی را نداد، بلکه تقریباً برخلاف میل بلائیفیل، او را به دیدار خواهرش برد.

فصل هفتم

که در آن آقای وسترن همراه با آقای بلائیفیل
به دیدن خواهرش می‌رود

خانم وسترن داشت خطابه‌ای غرّاً در باب کیاست و سیاست در ازدواج را بر برادرزاده خود فرو می‌خواند که برادرش و آقای بلائیفیل سرزده و بدون رعایت آداب اذن دخول و غیره وارد شدند. سوفیا همینکه چشمش به بلائیفیل افتاد رنگش از گج سفیدتر شد و زبانش بند آمد و مشاعرش را یکسره از دست داد، ولی عمه جان برعکس چهره‌اش گوش تا گوش برافروخته شد و مشاعرش همه با هم به کار افتادند، و ایشان زبان بر برادر گشوده، و گفت:

«برادر! از رفتارت حیرت میکنم! کنی میخوای آداب معاشرت یاد بگیری؟ هنوز هم خیال میکنی همه جا خونه خودته، یا مال یکی از اجاره‌دارهای دهاتیه؟ خیال میکنی حق داری بدون رعایت ادب و فرستادن خبر و کسب اجازه همینطوری وارد اتاق خصوصی خانم‌های محترم بشی؟» ارباب می‌گوید: «خوب، چیه؟ مگه چی شده حالا! انگار اوادمم تو و دیدم داره...!» بانو جواب می‌دهد: «بسه، آقا! خواهش میکنم! توحش خودتو نشون دادی! برادرزاده بیچاره‌ام رو اونقدر ترسوندین که میبینم نمیتونه روی پاش وایسه...! برو، عزیزم، برو استراحت کن! سعی کن حالت جا بیادا! میدونم این حالت چه علتی داره!» و سوفیا که تا به حال فرمانی به این دلنشینی نشنیده بود، به شنیدن این حرف شتابان از اتاق بیرون رفت.

ارباب می‌گوید: «دیگه شك ندارم، خواهر، که يك چیزیت هست! من این آقا

کتاب شانزدهم ۶۶۷

بلائیفل رو آورده‌ام که دختره رو ببینه، اونوقت تو میفرستیش بیرون!» خانم وسترن می‌گوید: «من هم هیچ شك ندارم، برادر، که تو از دیوونه هم دیوونه‌تری، که میدونی وضع چطوره، و باز هم... مطمئنم... یا عرض معذرت از آقای بلائیفل، حتماً ایشون خیلی خوب میدونند که علت این پذیرایی ناموافق از ایشون چیه، و تقصیر کیه! من به سهم خودم همیشه خوشحال میشم که آقای بلائیفل رو ببینم، ولی مطمئنم که عقل سلیم خود ایشون اجازه نمیداد که سرزده تشریف بیارند، اگه تو مجبورشون نمیکردی!» شهر کتاب (www.nbookcity.com)

بلائیفل تعظیمی کرد و، در حالی که قیافه ابلهانه‌ای به‌خود گرفته بود، زیر لب چیزهایی گفت، ولی وسترن بی‌آنکه اجازه بدهد تا او حرفی مناسب برای گفتن آماده کند، جواب داد: «خیلی خوب، خیلی خوب! اگه دوست داری، تقصیر من باشه، همیشه تقصیر منه، حتماً حالا عیب نداره! یا بگو دختره برگرده یا بذار آقا بلائیفل بره پیشش... برای همین اومده، وقت رو نباید تلف کرد!»

خانم وسترن باز می‌گوید: «برادر! من اطمینان دارم که آقای بلائیفل خیلی فهمیده‌تر از اینن که بخوان بعد از اتفاقی که افتاده، همین الان به‌دیدن سوفیا برن. خانم‌ها موجودات لطیفی هستند، و وقتی، به‌هر دلیلی، ناراحت میشن، مدتی طول میکشه تا حالشون جا بیادا اگه اجازه داده بودی که آقای بلائیفل اول مراتب احترام و تعارفات معمول خودشونو به‌صورت پیغامی برای سوفیا خانم بفرستن، و از ایشون تقاضای دیدار کنن، و بعد امروز بعدازظهر به‌دیدن دختر بیان، شاید میتونستم سوفیاری راضی کنم تا ایشون رو ببینه، ولی با این وضع برای من هیچ امیدی برای امروز باقی نمونده!»

آقای بلائیفل کمی خودش را جمع‌وجور می‌کند و می‌گوید: «بسیار متأسفم، بانو، که محبت بیش از حد جناب آقای وسترن به‌من - که هرگز نمیتونم از عهده توصیفش بریام - باعث شد که...» بانو جواب می‌دهد: «باور کنین، آقا، احتیاجی به‌عذرخواهی نیست! ما همه برادرمو خیلی خوب میشناسیم!» ارباب باز می‌گوید: «به‌من چه که کی منو چقدر میشناسه! حالا این بدبخت کی باید بیادا؟ چون یادت باشه، دارم بهت میگم، برای همین کار اومده، آلورتنی هم همینطوره!» بانو می‌گوید: «برادر! آقای بلائیفل هر پیغامی رو که مناسب بدوند، و برای سوفیا بفرستن، به‌دستش میرسه، و لابد سوفیا احتیاج نداره که کسی بهش یاد بده که چطور به‌یک پیغام جواب مناسبی میدن. مطمئنم که، وقتی موقعش رسید، از پذیرفتن آقای بلائیفل سر باز نمیزنه...»

ارباب در جواب می‌گوید: «نمیزنه! اگه میتونه بزنه! اووه... مگه نمیدونیم... حالا میخوام هیچی نگم، ها! ولی بعضیا دیگه شورشو در آورده‌ان... اگه به‌من بود کارش به‌فرار نمیکشید! حالا هم هر لحظه انتظار دارم برام خبر بیارن که دوباره در رفته! بعضیا خیال میکنند من هیچی سرم نمیشه، ولی من که میدونم چقدر از این پسره بدش...» خانم وسترن می‌دود توی حرف ارباب، و می‌گوید: «بسه، برادر! من دیگه حاضر نیستم بیش از این پشت سر سوفیا حرف‌های ناروا زده بشه، چون به‌کل خانواده برمیخوره! سوفیا مایه افتخار خانواده ما بوده، و بعد از این هم خواهد بود، خیالت راحت باشه. حاضر تمام حیثیت خودمو در گرو رفتارش بذارم... خیلی خوشحال میشم، برادر، اگه امروز بعدازظهر بیایید

اینجا، چون کار مهمی است که باید با شما در میون بذارم... فعلاً هم آقای بلایفیل، و هم شما، برادر، باید منو ببخشید، چون باید هر چی زودتر لباس بپوشم و آماده بشم» ارباب می‌گوید: «خیلی خوب! پس يك وقتی تعیین کن!» خانم وسترن جواب می‌دهد: «باور کن، برادر، نمیتونم وقت تعیین کنم... گفتم که، شمارو باید بعدازظهر بینم...» ارباب رو به بلایفیل می‌کند، و می‌پرسد: «حالا میگی چه کار کنم؟ من همونقدر حریف این زن میشم که سگ شکاری توی دویدن حریف خرگوش میشه! شاید بعدازظهر حالش سرجاش باشه!» بلایفیل در جواب می‌گوید: «قربان! معلومه که من چقدر آدم بدبختی هستم، ولی همیشه در برابر محبت‌های شما شرمندهام...» و آنوقت با تشریفات تمام از خانم وسترن خداحافظی کرد، و بانو نیز متقابلاً تمام تشریفات لازم در مراسم خداحافظی را به جای آورد، و بعد هر دو رفتند، و در این حال ارباب زیرلبی فحش می‌داد، و می‌گفت که بلایفیل حتماً باید بعدازظهر دخترش را ببیند.

اگر ارباب وسترن از این ملاقات چندان دل خوشی نداشت، بلایفیل دلش خون بود، زیرا ارباب بدرفتاری خواهر را یکسره نتیجه مناسب نبودن حال آن بانو می‌دانست و نتیجه ناراحتی ایشان از ورود سرزده آن دو و عدم رعایت آداب و تشریفات دیدار، ولی بلایفیل زیر این کاسه نیم کاسه دیگری را می‌دید. از یکی دو حرفی که خانم وسترن زده بود، بلایفیل ظنش به جاهای مهم‌تر می‌رفت، و راستش را بخواهید، سوءظنش پر بیراه هم نبود، و حقیقت این چگونگی پس از بازگویی مطالب گوناگونی که در فصل بعد خواهد آمد، روشن‌تر خواهد شد.

فصل هشتم

توطئه‌های لیدی بلاستون برای سیه‌روز کردن جونز

عشق چندان عمیق در روح لرد فلامار ریشه دوانده بود که دستان خشن آقای وسترن را یارای ریشه‌کن کردن آن نبود. درست است که در گرماگرم رنجیدگی خاطر مأموریتی به کاپیتان اگلین داده بود، و کاپیتان هم در اجرای این مأموریت پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود، ولی حقیقت این است که اگر جناب لرد می‌توانست بعد از دیدار با لیدی بلاستون کاپیتان را پیدا کند، این مأموریت اصلاً به مرحله اجرا نمی‌رسید. قضیه از این قرار بود که لرد فلامار، بعدازظهر فردای روزی که از جانب آقای وسترن به او اهانت شده بود، به دیدار لیدی بلاستون می‌رود، و همانشب برای کاپیتان به اقامتگاهش پیغام می‌فرستد و مأموریت یاد شده بالا را لغو می‌کند، ولی گویا کاپیتان - که خیلی هم در اجرای مأموریت‌های محوله‌ای از این نوع کوشا بوده است - پس از پرس‌وجوهای فراوان سرانجام آخر شب موفق می‌شود اقامتگاه ارباب وسترن را پیدا کند، و چون دیر بوده تصمیم می‌گیرد آنشب را در میخانه‌ای در همان نزدیکی به‌روز آورد تا میادا صبح روز بعد

کتاب شانزدهم ۶۶۹

ارباب پیش از دیدار با او از اقامتگاه بیرون بروند، و بدین ترتیب حکم لغو مأموریت از جانب لرد به جناب کاپیتان نمی‌رسد.

پس، چنانکه گفتیم، بعد از ظهر روز بعد از توطئه تجاوز به سوفیا، جناب لرد به دیدار لیدی بلاستون می‌رود، و آن بانو نیز چنان به سهولت شخصیت ارباب وسترن را برای عالیجناب باز و افشا می‌کند که حضرت اشرف خیلی زود در می‌یابد که بیهوده از حرف چنین آدمی رنجیده خاطر شده، به‌ویژه که مقاصد عالیجناب در خصوص دختر مرد نامبرده بسیار شرافتمندانه بوده است. آنگاه عالیجناب لرد شدت و حدت احساس خود را نسبت به سوفیا برای لیدی بلاستون باز می‌گوید، و بانو هم بی‌درنگ انجام این امر خیر را شخصاً برعهده می‌گیرد، و عالیجناب را به این اطمینان دلگرم می‌کند که قطعاً بزرگان خانواده همگی مقدم چنین خواستگار و الامقامی را سخت پذیرا خواهند شد، و خود پدر هم، سرانجام، اگر بتوان در هوشیاری گیرش آورد و چون و چند قضیه را با او در میان نهاد، به این وصلت رضایت خواهد داد. لیدی بلاستون می‌گوید تنها خطر وجود جوانی است که بیشتر صحبتش شده است، جوانی که هر چند خانه بردوش و آسمان جل است، ولی معلوم نیست از کجا برای خودش رخت و لباسی دست و پا کرده، و خود را نجیب‌زاده جا زده است. بانو اضافه می‌کند: «بعله، من هم که به خاطر خویشاوندم سوفیا، در جستجوی این جوونک برآمده بودم، بالاخره با زحمت فراوان تونستم اقامتگاهشو پیدا کنم!» بعد هم نشانی اقامتگاه جوونز را به عالیجناب لرد می‌دهد، و می‌گوید: «عالیجناب، دارم فکر میکنم که - آخه میدونید، حضرت اشرف این جوان پست‌تر از اونه که شما بخواید شخصاً با او درگیر بشید... دارم فکر میکنم که، آیا برای عالیجناب امکان داره کاری بکنید تا بلکه این جوانک رو بگیرن و برای خدمتی چیزی ببرند توی کشتی یا جایی نظیر اون! نه قانون و نه وجدان، هیچیک چنین عملی رو ممنوع نکرده و بد نمیدونه! چون، باور بفرمائید، جوونک علیرغم ظاهر آراسته‌اش پسرک ولگردی بیش نیست، و درست مثل جوون‌های ولگرد دیگه که می‌گیرند و می‌برندشون سر خدمت، جون میده برای این کار! از نظر وجدانی هم که بی‌تردید، حراست از دوشیزه‌ای جوون و نجیب‌زاده از چنگال چون سرنوشتی عمل خیلی پسندیده‌ایه. تازه، برای خود اون جوونک هم بهتره، مگه اون که خدای ناکرده، خدای ناکرده موفق بشه سوفیا و ثروت بیحد و حصرشو به‌چنگ بیاره! چون، در غیر اینصورت با چنین کاری در حقیقت اونو از چوبه دار نجات داده‌این، و وسیله‌ای ساخته‌این تا شاید از راه صواب بتونه برای خودش اندوخته‌ای دست و پا کنه.»

لرد فلامار از لیدی بلاستون به خاطر نقشی که در این نقشه، که نیکبختی آینده او بستگی تام به موفقیت آن دارد، پذیرفته است، از صمیم قلب تشکر کرد، و گفت که در حال حاضر ایرادی به نقشه بازداشت تام و احضارش به خدمت ندارد، و درباره اجرای آن فکر خواهد کرد. آنگاه جداً از بانو تقاضا کرد تا به او افتخار داده مسئله خواستگاری او را با خانواده سوفیا مطرح کند، و گفت که به ایشان وکالت تام و تمام می‌دهد تا هر طور صلاح می‌دانند قرار و مدارهای مربوطه را بگذارند. و بعد از آنکه مدح و ثناهای بسیار نثار سوفیا کرد، اجازه مرخصی خواست، و رفت. لیدی بلاستون پیش از رفتن حضرت اشرف به ایشان

سفارش کرد که خیلی مراقب جونز باشد و درخصوص بازداشت او و احضارش به خدمت وقت تلف نکند تا جونز بیش از این در موقعیتی نباشد که بتواند برای به‌چنگ آوردن دوشیزه جوان نقشه‌ای بکشد و دست به کاری بزند.

از آنطرف، خانم وسترن به محض ورود به اقامتگاه خود، کارتی برای لیدی بلاستون فرستاد حاوی سلام و تعارفات معمول. لیدی بلاستون به محض دریافت کارت در نهایت اشتیاق به دیدار خویشاوند خود شتافت، و از این فرصت مناسب که فراتر از حد انتظار او بود اظهار خرسندی بسیار کرد، چرا که این بانو ترجیح می‌داد پیشنهاد لرد فلامار را با بانویی مطرح کند که عقل سلیم و جهان‌دیدگیش به مراتب بیش از ارباب وسترن بود، که به گفته لیدی بلاستون مردی زبان نفهم بود، گو اینکه بی‌تردید ارباب هم هرگز چنین پیشنهادی را رد نمی‌کرد.

دو بانو در دیدار با یکدیگر، پس از مختصر سلام و احوالپرسی، فوراً دست به کار شدند و به سرعت به نتیجه‌ای واحد رسیدند و معامله را بریدند، به این ترتیب که خانم وسترن همینکه نام لرد فلامار را شنید گونه‌هایش از خوشحالی گل انداخت، ولی وقتی مراتب عشق و شیدایی حضرت اشرف به گوشش رسید، و از جدی بودن پیشنهادش اطمینان حاصل کرد، و دست و دل بازیش را محک زد، صریحاً اعلام کرد که چنین پیشنهادی کاملاً مورد رضایت ایشان نیز هست.

در خلال گفتگو، سخن به جونز کشید، و دو بانوی خویشاوند به اتفاق از اینکه سوفیا به آن جوانک دل‌بستگی پیدا کرده بود - و وجود این دل‌بستگی را هر دو تصدیق کردند - سخت اظهار تأسف و تألم کردند، و خانم وسترن گفت که تنها علت این امر ندانم‌کاری‌های برادرش بوده است و پس در عین حال در پایان سخن عمه خانم گفت که از فهم و درایت برادرزاده‌اش اطمینان کامل دارد، زیرا درست است که سوفیا حاضر نشده است به خاطر مردی مثل بلافیل دل‌بستگی خود را به جونز زیر پا بگذارد، ولی به گفته سرکار خانم وسترن، «بدون شك خیلی زود میشه وادارش کرد تا در برابر خواستگار بلندمرتبه‌ای مثل جناب لرد که هم عنوانی اشرافی به او اعطا خواهد کرد، و هم ثروت فراوان، از سر این دل‌بستگی بچگانه بگذره، چون، از حق نباید گذشت، این بلافیل به راستی پسرک نفرت‌انگیزه و غیر از ثروت هیچ چیز جالبی نداره - و تو خودت بهتر میدانی، بلاستون عزیز، که همه این جوانک‌های دهاتی همینطورند!»

لیدی بلاستون می‌گوید: «جداً؟ پس جای تعجب نیست، چون دست کم این جونز مرد بسیار جذابی، و اقلایک خصلت داره که به نظر مردها اونارو در چشم ما عزیز میکنه... راستی چی بگم، بل... باور نمیکنی! حتماً خنده‌ات می‌گیره، خودم هم نمیتونم بدون خنده داستان رو برات تعریف کنم... باور میکنی که این جوونک اینقدر جربرزه به خرج داده که به من هم اظهار عشق کرده؟ ولی اگه باورت نمیشه، مدرک هم دارم! ببین، دست خط خودش! باور کن!» و بعد نامه پیشنهاد ازدواج را به خانم وسترن داد، که اگر خواننده هم میل دارد آنرا ببیند، می‌تواند به پرونده مربوطه، که در کتاب پانزدهم این سرگذشت بایگانی شده است، مراجعه کند.

خانم وسترن بهت زده می‌گوید: «باور کن، خشکم زده! این دیگه شاهکار جریزه است! با اجازه‌ات، ممکنه این نامه به دردم بخوره...» لیدی بلاستون می‌گوید: «صاحب اختیاری که هر کاری می‌خواهی یا اون بکنی. البته اگه من به جای تو بودم، اونو به احدی جز سوفیا نشون نمیدادم، اونهم در صورتی که ضروری و مناسب میدونی!» خانم وسترن می‌پرسد: «خوب، تو با این پسرک چه کردی؟» لیدی بلاستون جواب می‌دهد: «به عنوان شوهر قبولش نکردم! عزیزم، من دیگه شوهر نمی‌خوام! میدونی، یل، یکبار شوهرداری رو امتحان کرده‌ام، و فکر میکنم برای هر زن عاقلی یکبار بس باشه!»

لیدی بلاستون فکر می‌کرد که قطعاً این نامه دیگر شاهین ترازوی ذهن سوفیا را بر علیه جونز تغییر خواهد داد، و علت این هم که حاضر شد آن نامه را رو کند، آن بود که اولاً امید داشت تا جونز بلافاصله به خدمت احضار، و از سر راه برداشته شود، و ثانیاً شهادت خانم آنرا از آن خود کرده، و در گفتگو با او متوجه شده بود که مستخدمه باوفا حاضر است هر شهادتی که خانمش بخواهد بدهد.

حال شاید خواننده از خود پیرسد که چرا لیدی بلاستون که از ته دل از سوفیا متنفر بود، باید چنین شایق باشد تا وصلتی را ترتیب دهد که تا این اندازه به سود آن دوشیزه دلربا بود! از چنین خواننده‌ای خواهش می‌کنم یکبار دیگر در کتاب سرشت انسان دقیق شود، و یکبار دیگر صفحه آخر آنرا به دقت از نظر بگذراند. خواهد دید که در آنجا، به خطی تقریباً ناخوانا، نوشته شده است که، به رغم رفتار غیرعادی مادران و خاله خانجایی‌ها در امور زناشویی، زنانی که در عشق شکست خورده‌اند، این شکست را مصیبتی چندان بزرگ می‌پندارند که فکر می‌کنند به جبران آن باید کشنده‌ترین زهر دشمنی را در کام رقیب ریخت. و نیز خواهد دید که در همانجا به تفصیل نوشته شده است که هرگاه زنی یکبار از لذت تملک مردی برخوردار شده باشد، بعد از آن تا نیمه راه دوزخ نیز خواهد رفت تا بلکه نگذارد هیچ زن دیگری از آن لذت بهره‌مند گردد. و اگر با این دلایل قانع نشد، به صراحت اعتراف می‌کنم که من انگیزه دیگری برای کارهای لیدی بلاستون نمی‌شناسم، مگر آنکه تصور کنیم که لرد فلامار به نحوی دم این بانو را دیده بود، که من به نوبه خود دلیلی برای این بدگمانی نمی‌بینم!

باری، این بود قضیه‌ای که سرکار علیه خانم وسترن می‌خواست با مقدمه‌چینی‌هایی در مذمت عشق، و در ثنای خودفروشی قانونی در قبال دستمزد عنوان و ثروت کلان، در گوش سوفیای عزیز خود بخواند، که ناگهان برادرش و بلائیفیل سرزده وارد شدند و رشته‌های این بانوی بزرگوار را پنبه کردند، و این بود علت سردی رفتار این بانو با بلائیفیل، که اگرچه ارباب وسترن، چنانکه معمول او بود، دلیلش را عوضی فهمید، ولی شخص بلائیفیل (که ارباب وسترن در زیرکی به‌گرددش هم نمی‌رسید) بفهمی نفهمی بویی از واقعیت قضایا برده بود.

فصل نهم

که در آن جونز به دیدار خانم فیتز پاتریک می‌رود

اکنون بد نیست از خواننده خواهش کنیم با ما به سر وقت جونز باز گردد، که در ساعت مقرر به حضور خانم فیتز پاتریک رسید. و اما پیش از آنکه به شرح گفتگوی فی‌مابین این دو پردازیم بی‌مناسبت نمی‌دانیم که به شیوه معمول خود کمی به عقب باز گردیم، و علت چنین دگرگونی فاحشی در رفتار این بانو را بازگو کنیم، که چگونه از نقل مکان کردن به منظور پیشگیری از دیدار جونز، اکنون به جایی رسیده بود که سخت کوشانه، چنانکه دیده شد، در صدد دیدار او برآمده بود.

و در اینجا تنها کافی است به آنچه یک روز پیش از این رخ داده بود اشاره‌ای بکنیم. این بانو پس از آنکه از لیدی بلاستون شنید که آقای وسترن به شهر آمده است، برحسب وظیفه برای دیدن ایشان به اقامتگاه آن ارباب واقع در پیکادلی رفت، ولی در اینجا رفتاری که با او شد، زشت‌تر و نفرت‌انگیزتر از آن است که بتوان رقم زد. حتی این بانوی محترم را تهدید کردند که با اردنگی از در بیرونش می‌اندازند. از آنجا یکی از خدمتکاران پیر خاله‌اش، خانم وسترن، که از قضا او را می‌شناخت به اقامتگاه آن بانو راهنمائی کرد، و در آنجا هم استقبالی که از او به عمل آمد بهتر از جای اول نبود، هر چند چندان بی‌ادبانه هم نبود. یعنی، راستش را بخواهید، در اینجا بی‌ادبی به شکل دیگری جلوه کرد. خلاصه، این بانو از این دو جا بازگشت، در حالی که نه تنها به وضوح دریافته بود که نقشه آشتی و مسالمتش نقش بر آب شده بلکه به این نتیجه نیز رسیده بود که بایستی برای ابد دست از این کار بشوید. از این لحظه به بعد آرزوی انتقام ذهنش را یکسره به خود مشغول می‌داشت، و از آنجا که جونز را در چنین حالتی در تماشاخانه دیده بود، گویی فرصتی برایش پیش آمده بود که این منظور را برآورده کند.

خواننده باید به خاطر آورد که خانم فیتز پاتریک هنگامی که سرگذشت خود را شرح می‌داد اشاره‌ای به این موضوع کرد که خانم وسترن پیشترها از آقای فیتز پاتریک خوشش می‌آمده، و خانم فیتز پاتریک علت روگردان شدن خاله جان از خودش را همین مطلب ذکر کرده بود که آقای فیتز پاتریک خاله را رها کرده و خواهرزاده را گرفته بود. بنابراین، خانم فیتز پاتریک اطمینان داشت که خاله جان در برابر اظهار عشق آقای جونز بی‌تفاوت نخواهد ماند، همچنانکه پیش از این به اظهار عشق آقای فیتز پاتریک گوش فرا داده بود، به‌ویژه که در زیبایی و برازندگی جونز از فیتز پاتریک سر بود، و از سوی دیگر حالا خاله جان بیش از پیش در سرایشی سالیان قرار گرفته بود، و این امر خود نیل به منظور نظر را آسانتر می‌کرد (حال این محاسبات تا چه حد درست بود، بماند!).

از این رو، هنگامی که جونز به حضور بانو رسید، بانو پس از مقدماتی در بیان میل مفرط خود به کمک به جونز که، به گفته ایشان، از این اطمینان سرچشمه می‌گرفت که این کار

مورد پستد و تأیید سوفیا خواهد بود، و پس از عذر و بهانه آوردن برای مضایقه از چنین کمکی در مرتبه پیش، و نیز پس از بیان اینکه سوفیای محبوب او اکنون تحت نظر عمه جاننش قرار دارد (که خانم فیتز پاتریک خیال می‌کرد جونز از این مطلب خبر ندارد)، آری، پس از اینهمه مقدمات، در نهایت صراحت نقشه خود را با جوان در میان گذاشت، و به او توصیه کرد از روی مصلحت هم که شده به عمه جان اظهار عشق کند، تا بلکه به این ترتیب راهی به بازداشتگاه محبوب بیابد، و گفت که این روش را پیش از او آقای فیتز پاتریک آزموده و موفق هم شده است.

آقای جونز از بیانات نیکخواهانه بانو نسبت به خود، و نیز از اینکه با طرح این پیشنهاد صادقانه قصد خدمت خود را به مرحله عمل نزدیک کرده است فراوان سپاسگزاری کرد، ولی در عین حال ضمن ابراز تردید از توفیق خود در چنین کاری، به این دلیل که خانم وسترن از علاقه او به سوفیا خبر دارد، حال آنکه در مورد خودش و آقای فیتز پاتریک چنین نبوده است، این را نیز اضافه کرد که می‌ترسد سوفیا اصلاً از چنین حيله‌ای خوشش نیاید، هم از این جهت که از هر گونه تدلیس و تلبیس و خدعه‌ای به شدت بدش می‌آید، و هم از این جهت که در برابر عمه‌اش سخت احساس وظیفه‌شناسی می‌کند.

خانم فیتز پاتریک به شنیدن این سخن آخر ابرو درهم کشید، و راستش را بخواهید عنوان کردن چنین حرفی از جانب جونز، اگر لغزش زبان نبوده باشد، باید گفت تا اندازه‌ای از ادب به دور بود. البته جونز هم اگر شوق به زبان آوردن سجایای نیک محبوب گریبانگیرش نشده بود، دچار چنین اشتباهی در گفتار نمی‌گردید، چرا که به راستی این تحسین و تمجید از سوفیا در واقع متضمن سرزنش و شماتتی درباره دختر عمه ایشان، خانم فیتز پاتریک، نیز بود.

بانو در جواب با لحنی پر حرارت گفت: «نه، آقا! باور کنید چیزی آسونتر از فریفتن زنی سالخورده و هوسباز از راه اظهار عشق به او نیست! درسته که این زن خاله خود منه، ولی باید بگم که زنی عشرت‌طلب‌تر از این بانو به دنیا نیومده. یعنی شما نمیتونید تظاهر کنید که چون سوفیاریو به بلائیل وعده داده، و شمارو از وصلت با او ناامید کرده بودند، به این جهت فکرتون متوجه ایشون شده؟ و اما در خصوص دختر دایم، سوفیا، فکر نمیکنم که تا این اندازه ساده لوح باشه که از این بابت دغدغه خاطر می‌بخودش راه بده، یا ایرادی داشته باشه به اینکه یکی از این پیر زال‌های فامیل، به تلافی اینهمه نکبت که با هوسبازی‌های مسخره‌شون سر خونواده میارند، به کمی گوشمالی داده بشه. متأسفم که قانون برای این جور کارها مجازاتی در نظر نگرفته. من خودم هیچ ایرادی در این کار نمی‌دیدم، و امیدوارم دختر دایم سوفیا از من نرنجه اگه می‌گم سوفیا هم حتماً بیش از من مخالف تدلیس و تلبیس و خدعه و نیرنگ و این حرف‌ها نیست. ولی البته این هم هست که من هیچگونه احساس وظیفه‌ای در برابر خاله وسترن ندارم، و فکر نمیکنم ایشون شایستگی چنین احساسی رو نداره. و اما، آقا، من توصیه خودمو مطرح کردم، حالا اگه شما نخواهید اونو بپذیرید در سنجش زیرکی و درایت‌تون تجدیدنظر خواهم کرد. همین و بس!»

اکنون دیگر جونز آشکارا اشتباهی را که مرتکب شده بود می‌دید، و آنچه در توان

داشت کوشید تا درصدد جبران آن برآید، اما کار از کار گذشته بود، و تلاش او زفته زفته تبدیل شد به لکنت زبان و لغزش بیان، و سرانجام به گفتن مطالبی نامفهوم و بی سر و ته. راستش را بخواهید، اغلب صلاح در این است که در چنین مواردی انسان پیامدهای خطای نخستین خود را بپذیرد، تا اینکه بخواهد درصدد جبران آن برآید، چرا که اینگونه تلاش‌ها عموماً انسان را بیش از پیش در باتلاق خطا فرو می‌برد، و در چنین حالتی کمتر کسی بزرگواری و نیکونهادی خانم فیتز پاتریک را از خود نشان می‌دهد، که برگشت و با لبخندی خطاب به جونز گفت: «احتیاجی به عذر و معذرت خواهی و استدلال نیست. من خیلی آسون میتونم عذر مردی رو که دلباخته است بپذیرم، حال اثر اون دلباختگی به محبوب هر چی میخواد باشه!»

سپس دوباره پیشنهاد خود را با جونز در میان نهاد، و با حرارت بسیار از آن دفاع کرد، و از بیان هیچ نکته‌ای که در توجیه نقشه خود به نظرش می‌رسید فروگذار نکرد، چرا که این زن در حال حاضر به شدت از خاله خود کینه به دل گرفته بود، و بیش از هر چیز از اینکه آن زن را به رسوائی بکشاند لذت می‌برد، و مثل هر زن دیگری حاضر نبود زیر بار هیچ اشکالی در خصوص عملی بودن نقشه دلخواه خود برود.

ولی جونز همچنان به ردّ پیشنهاد او، که البته به هیچ وجه احتمال موفقیتش نمی‌رفت، پا قشرد و به سهولت به انگیزه‌ای که خانم فیتز پاتریک را به طرح این پیشنهاد و اصرار وافر در قبولاندن آن واداشته بود پی برد. او گفت که البته نمی‌خواهد محبت و احترامی را که برای سوفیا قائل است انکار کند، ولی در عین حال می‌داند که موقعیت او و خانم فیتز پاتریک به اندازه‌ای با هم تفاوت دارد که او هرگز نمی‌تواند امید آنرا داشته باشد که در صورت اجرای این نقشه دوشیزه‌ای ملکوتی همچون سوفیا حتی فکر دوست داشتن مردی چنین ناشایست را به ذهن خود راه دهد. و اضافه کرد که - گذشته از اینها - خود او هم نمی‌تواند رضایت دهد که سوفیا بتواند همچنان محبت خود را به پای چنان مردی بریزد. در پایان نیز بزرگواری و الطاف بی‌شائبه محبوب خود را فراوان ستود، که در حال حاضر وقت نداریم آنرا بازگو کنیم.

بعضی زنان نیک سیرت هستند (چون جرأت این را که در اینجا بخواهیم این مطلب را تعمیم دهیم در خود نمی‌بینیم) که در ذهنشان «خود» چندان چیره است که نمی‌توانند آنرا از هیچ امری جدا تصور کنند. و از آنجا که در نزد اینان خودخواهی اصل حاکم است، این است که هرگونه ستایش را که بر سر راه می‌بینند برمی‌دارند، و حتی اگر متعلق به دیگران هم باشد، باز آنرا به مصرف شخصی می‌رسانند. در حضور این بانوان محال است که کلامی زیبا درباره‌ی زن دیگری گفته شود، و آنها آنرا در مورد خودشان به کار نبرند، سهل است، گاه حتی ستایش بیان شده را در عین تصاحب اصلاح نیز می‌کنند، مثلاً به این ترتیب که اگر زیبایی، سلیقه، اصالت و خوش ذوقی فلان کس جای اینهمه ستایش دارد، پس درباره‌ی من چه باید گفت که همه این‌ها را به مراتب بیش از او دارا می‌باشم!

مردی که در حضور اینگونه بانوان از زنی دیگر تعریف می‌کند، اغلب خود را در چشم اینان عزیز می‌نماید، زیرا همچنانکه او در کار تعریف و ستایش از محبوب خویش

است، آنها در اندیشه‌اند که این مرد - که درباره زنی که اصلاً به پای خودشان نمی‌رسد تا این اندازه ابراز احساسات می‌کند - چه عاشق سینه چاکمی برای خود آنان می‌تواند باشد. هر چند ممکن است عجیب به نظر برسد، ولی من غیر از خانم فیتز پاتریک نمونه‌های بسیار دیگری از اینگونه زنان هم دیده‌ام. در مورد این بانو نیز همه این‌ها اتفاق افتاد، و این زن اکنون احساسی به‌جوز پیدا کرد که علائمش در ایشان به مراتب زودتر از آنکه در سوفیا نمایان شده بود آشکار گردید.

حقیقت امر این است که زیبایی کامل، چه در زن و چه در مرد، مقاومت‌ناپذیرتر از آن است که عموم فکر می‌کنند، و به‌رغم اینکه بعضی از ما به آنچه داریم قناعت می‌کنیم، و از راه عادت (مثل بچه‌هایی که صداهایی بی‌معنا را مدام تکرار می‌کنند) یاد می‌گیریم تا به‌ظاهر کمتر بها دهیم، و قدر جذایب‌های ملموس‌تر را بشناسیم، ولی من خود همیشه دیده‌ام که چون کمال زیبایی درخشیدن می‌گیرد، این جذایب‌های ملموس‌تر با درخششی در آسمان ظاهر می‌گردند که ستارگان در برابر آفتاب طالع!

هنگامی که جونز زبان از شمارش سجایای محبوب، که به‌راستی در بسیاری جاها زینده سخنوری همچون «اروندات» بود، فرو بست، خانم فیتز پاتریک آه عمیقی از جگر برکشید، و چشمان خود را که مدتی بود در جونز خیره مانده بود، از چهره او برگرفت و به‌زمین دوخت، و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «بله، آقای جونز! درد شمارو من میدونم! سرنوشت اینگونه محبت‌ها اینه که به پای کسانی ریخته بشه که قدرشون میدونن! من بهتر از شما دختر دایم‌رو میشناسم، و باید بگم هر زنی که قدر چنین عشقی و چنین شخصی رو ندونه، نه ارزش اون عشق رو داره و نه ارزش اون شخص رو!»

جونز در جواب گفت: «خانم! حتماً منظورتون این نیست که...» خانم فیتز پاتریک می‌گوید: «منظورم؟ نمیدونم منظورم چیه! فکر میکنم در محبت راستین چیزی نهفته است که انسان رو افسون میکنه، و کمتر زنی اونو در مردها میبینه، و از اون هم کمتر هستند کسانی که، وقتی اونو میبینند، قدرشو میدونند! من هرگز تا به حال چنین احساسات لطیفی رو از مردی نشنیده‌ام، و نمیدونم چطوره که حرف شما در انسان اثر میکنه! بی‌تردید زنی که چنین افسون زیبایی رو در شما نادیده بگیره، پست‌ترین زن روی زمین!»

لحن کلام این بانو و نگاهی که با این سخنان همراه بود چنان سوءظنی در جونز برانگیخت که نمی‌خواهیم آنرا مستقیماً از راه توصیف برای خواننده بازگو کنیم. همینقدر می‌گوئیم که جونز به‌جای آنکه پاسخی دهد گفت: «متأسفانه، خانم، فکر میکنم با این دیدار خیلی خسته‌تون کردم!» و از جا برخاست تا برود. خانم فیتز پاتریک گفت: «نه، ابداً، آقا!... باور کنید، آقای جونز، من درد شمارو میفهمم و براتون متأسفم، باور کنید! ولی حالا که می‌خواید برید، درباره نقشه‌ای که گفتم فکر کنید. مطمئنم که اونو خواهید پذیرفت، و اجازه بدید باز هم بینمون... فردا صبح، اگه میل داشته باشید، یا فردا هر وقت که میل دارید. من فردا تمام روز رو خونه میمونم!»

جونز، پس از سپاسگزاری فراوان، در نهایت احترام بیرون رفت، و خانم فیتز پاتریک هم چنان نگاهی بدرقه راه قهرمان ما نمود که اگر این جوان از آن نگاه چیزی نفهمیده

باشد، باید گفت که اصلاً از زبان نگاه هیچ سر در نمی‌آورد. در واقع این نگاه او را در این تصمیم که دیگر هرگز به دیدن این زن نیاید راسخ تر کرد، زیرا آنچه مسلم است اینست که جونز با همه خطاهایی که تا اینجا این سرگذشت به پایش نوشته‌ایم، اکنون دیگر تمام فکر و ذکرش متوجه سوفیای محبوبش بود و لاغیر، چنانکه فکر می‌کنم دیگر هیچ زنی در جهان نمی‌توانست او را به خیانت وادار کند.

و اما چون جونز تصمیم گرفته بود دیگر به این زن فرصت ندهد، بخت که هرگز با این جوان سر دوستی نداشت، بر آن شد تا نهایت سوءاستفاده را از همین يك دیدار بکند. و بدین منظور رویداد فاجعه آمیزی را رقم زد که اکنون با خامه‌ای غبار غم گرفته آترا بازگو می‌کنیم.

فصل دهم

پیامد دیدار پیشین

آقای فیتز پاتریک، پس از آنکه نامه‌ای را که پیشتر گفتیم، از خانم وسترن دریافت داشت، و به وسیله آن از محلی که همسرش در آن اقامت گزیده بود آگاهی یافت، مستقیماً به شهر باث بازگشت و روز بعد از آنجا عازم لندن گردید.

خواننده بارها در جریان طبع حسود این مرد قرار گرفته است، و نیز به یاد دارد که چگونه در آپتون، هنگامی که جونز را با خانم واترز در يك اتاق یافت، نسبت به او بدگمانی پیدا کرد. حال با آنکه بعدها دلایلی به دست آمده بود که می‌بایست این بدگمانی را از میان ببرد، ولی از زنش تعریف‌ها درباره جونز شنیده بود، و نیز می‌دانست که همسر او نیز در همان روزها در مهمانخانه آپتون سکونت داشته است. و اینهمه چنان بلوای بی‌اساس و در عین حال گیج‌کننده‌ای در سرش - که از اساس هم ذهنی روشن و نیک‌اندیش در آن خانه نداشت - برپا کرده بود که بر روی هم موجب پدید آمدن آن دیو سبز چشمی گردیده بود که شکسپیر در تراژدی اتللو از آن نام می‌برد.

باری، این مرد داشت در خیابان نشانی محل سکونت زنش را می‌پرسید، و تازه در خانه را نشانش داده بودند، که دید جونز دارد از همان در بیرون می‌آید. فیتز پاتریک هنوز چهره جونز را به خاطر نیاورده بود، ولی همینکه دید جوان خوش لباسی دارد از خانه‌ای که زنش در آن سکونت دارد خارج می‌شود، یکر است به طرفش خیز برداشت و پرسید که در آن خانه چه می‌کرده است، و گفت: «مطمئنم که شما توی اون خونه بودین، شون خودم دیدم که از درش اومدین بیرون!»

جونز در نهایت فروتنی پاسخ داد که از دیدار بانوئی باز می‌گردد. در برابر این جواب فیتز پاتریک باز می‌پرسد که با آن بانو چه کار داشته است. در اینجا جونز که دیگر کاملاً لحن و لهجه مرد، خطوط چهره او و در واقع حتی لباسش را به خاطر آورده است، به صدای بلند می‌گوید: «آها، رفیق، توئی! دستت رو بده به من. امیدوارم دیگه اون دلخوری رو که

خیلی وقت پیش سر یه اشتباه لپی پیش اومد از دلت بیرون کرده باشی!» فیتز پاتریک می‌گوید: «آقا ژان! باور کنین نه اسمتون رو میدونم، نه قیافه‌تون به‌نظرم آشنا میاد!» جونز در جواب می‌گوید: «آقا جان! باور کنین من هم افتخار ندارم که اسم شمارو بدونم، ولی قیافه‌تون رو خیلی خوب به‌یاد دارم. توی آپتون دیدمتون! یه نزاع بیخودی هم بینمون درگرفت که اگه شما هنوز از دلتون بیرونش نکرده باشین هم الان میریم با یه بطری از دلتون می‌شورمش!»

مرد فریاد می‌زند: «توی آپتون!... آها، یادم آمد، فکر میکنم سمت ژونز باشه!» و جونز جواب می‌دهد: «بله، درسته!» و فیتز پاتریک می‌گوید: «بعله، به‌ژان خودم که... همون آدمی هستی که در به‌در دنبالش میگشتم... آره ژان خودت! معلومه که با هم میریم مشروب‌خوری، ولی اول این مشتر و توی ملازمت نوش ژان کن تا بعدا بگیر، مردیکه رذل! اگه به‌خاطر این ضربه‌ای که از من نوش ژان کردی، غرامت ندی، یک ضربه دیگه حواله‌ات میکنم که...» و بلافاصله شمشیرش را می‌کشد و به‌حالت دفاع، که تنه‌ه‌جالتی است که خوب می‌داند، می‌ایستد و آماده کارزار می‌شود.

جونز چند لحظه‌ای از این ضربه ناگهانی گیج‌گیجی می‌خورد، ولی بعد به‌خود می‌آید، و او هم شمشیر می‌کشد، و با آنکه از شمشیربازی سررشته‌ای ندارد، چنان با جسارت به‌فیتز پاتریک حمله‌ور می‌شود که دفاع حریف را یاز می‌کند و در چشم برهم زدنی شمشیر خود را تا نیمه در بدن خصم می‌نشانند. از آن سو فیتز پاتریک به‌محض نوش جان کردن این ضربه واحد گامی به‌عقب برمی‌دارد، شمشیرش از دست می‌افتد، به‌پهلوی می‌غلتد و سربرنیزه‌غریبی می‌گذارد و می‌گوید: «بس‌سه، بس‌سه! آخ، مُردم!»

جونز می‌گوید: «امیدوارم طوری نشده باشی، ولی هر چی بشه، باهاس به‌خاطر داشته باشی که اول خودت شمشیر کشیدی!» در این لحظه تعدادی افراد می‌ریزند و جونز را دستگیر می‌کنند، و جونز به‌ایشان می‌گوید که در برابر بازداشت از خود مقاومتی نشان نخواهد داد، و از چند نفرشان خواهش می‌کند که دست کم به‌مرد زخم خورده هم برسند.

یکی از افراد می‌گوید: «هه‌هه! مرد زخم خورده‌رو حتماً بهش میرسن، چون فک نمی‌کنم چند ساعتی بیشتر از عمرش باقی مونده باشه! ولی شما، قربون، اقلاً تا چوبه دار یه ماهی فاصله دارین!» و دیگری می‌گوید: «میگم‌ها، جک! انگار برنامه سفر آقا عوض شده، ها؟ حالا مقصدشون بندر آخرته!» و چه شوخی‌های فراوان که اینان بر سر و روی جونز بینوای ما پاریدن گرفتند، زیرا این درواقع همان دار و دسته اوباش لرد فلامار بود که زاغ سیاه جونز را تا داخل خانه خانم فیتز پاتریک چوب زده و در کنار خیابان منتظر بازگشتش ایستاده بودند، که این حادثه ناگوار رخ داد و کارشان را آسان کرد.

بالاخره سرکرده این گروه اوباش به‌سخن آمد، و در نهایت فراست فرمود که باید زندانی را به‌دست داروغه شهر سپرد، و بنابراین دستور داد جونز را به‌میخانه‌ای بردند، و در آنجا به‌دنبال گزمه‌ای فرستادند، و جونز را به‌ایشان تحویل دادند.

گزمه که دید جونز لباس بسیار زیبایی بر تن دارد، و شنید که حادثه در یک دوئل رخ داده است، با زندانی در کمال احترام رفتار کرد، و بنا به‌تقاضای وی پیکری را فرستاد تا از

حال مرد زخمی، که اکنون در میخانه‌ای تحت عمل جراحی قرار گرفته بود، خبر بیاورد. خبری که آوردند این بود که زخم بسیار کاری است، و امیدی به زندگی مرد نمی‌رود. به این ترتیب گزیه به اطلاع جونز رسانید که وظیفه دارد او را به محضر قاضی ببرد، و جونز هم گفت: «هر طور میل شماست! فرقی نمیکنه که چی به سر من بیاد، چون با اونکه اطمینان دارم که در پیشگاه قانون مرتکب گناه قتل نشده‌ام، ولی سنگینی خون‌رو به‌طور تحمل‌ناپذیری بر وجدان خودم احساس میکنم.»

باری، جونز را به محضر قاضی بردند، و در اینجا طیبی که زخم آقای فیتز پاتریک را بسته بود حاضر شد و اعلام کرد که به نظر او زخم مهلك است، و بدین ترتیب زندانی تحویل زندان دروازه گردید. دیروقت شب بود، و بنابراین جونز تصمیم گرفت صبح روز بعد به دنبال پارتریج بفرستد، ولی چون تا ساعت هفت صبح نتوانست چشم برهم گذارد، این بود که تا ساعت دوازده ظهر پارتریج بینوا از ارباب خود بی‌خبر ماند، و از این بابت سخت هراسیده بود. اما وقتی پیغام را دریافت کرد و خبر را شنید نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند.

استاد بیدرنگ با زانوانی لرزان و قلبی تپان رهسپار زندان دروازه شد، و همینکه به جونز رسید با سیل روان اشک بر آنچه رفته بود مویه کرد، و در این حال مدام هراس زده اطراف خود را می‌پایید، زیرا خبر رسیده بود که گویا آقای فیتز پاتریک در گذشته، و مردک بینوا را وحشت فرا گرفته بود که هر آن ممکن است روحش در اتاق ملاقات زندان ظاهر شود. سرانجام نامه‌ای را که توسط جورج سیاهه از سوفیا رسیده بود و استاد از شدت ترس نزدیک بود به کلی آن را فراموش کند، به یاد آورد، و به جونز داد. جونز بلافاصله همه را از اتاق بیرون کرد، و بعد در نهایت اشتیاق نامه را باز کرد و به شرح زیر خواند:

اینکه نامه‌ای از من دریافت می‌دارید به دلیل حادثه‌ای است که اعتراف می‌کنم به شدت مبهوتم کرده است. همین چند لحظه پیش عمه جان نامه‌ای از شما به من نشان دادند که برای لیدی بلاستون نوشته، و در آن از ایشان تقاضای ازدواج کرده‌اید. تردیدی ندارم که خط خط خود شماست، و آنچه مرا پیش از همه شگفت زده می‌کند این است که درست در همان روزهایی نوشته شده که شما سعی داشتید به من بقبولانید که خیلی نگران احوال من بوده‌اید... توضیح در این باره را به عهده خودتان واگذار می‌کنم. تنها آرزویم اینست که دیگر هرگز نامتان را نشنوم. س. و.

از وضع کنونی حاکم بر ذهن جونز، و از غذایی که اکنون بر جانش چنگ انداخته بود چگونه می‌توان شرح و وصفی بایسته کرد، جز آنکه بگوئیم بدبختیش به حدی بود که حتی اگر تو اکوم هم او را می‌دید به حالش دل می‌سوزاند. ولی با وجود این همه بدبختی فعلاً او را به حال خود رها می‌کنیم، چنانکه مشاعرش (اگر از اول چیزی به این نام داشته بوده باشد) نیز اکنون به حال خود رهایش کرده‌اند، و در اینجا شانزدهمین کتاب سرگذشت‌مان را به پایان می‌بریم.

کتاب هفدهم

شامل سه روز

فصل اول

شامل بخشی از منشآت مقدّماتی

هنگامی که نویسنده کمدی قهرمانان اصلی اثر خود را به اوج نیکبختی رسانیده باشد، یا هنگامی که نویسنده تراژدی آنان را به حضيض نکبت کشانده باشد، این هر دو می‌انگارند که کار خود را کرده و اثر خود را به انجام و فرجام برده‌اند. حال اگر ما طبع تراژدی‌نویسان را می‌داشتیم، خواننده باید قبول کند که دیگر تقریباً به چنین جایی رسیده‌ایم، زیرا از دست شیطان و تمامی خلیفگانش بر روی زمین هم بر نمی‌آید تا جونز بینوا را به عذاب و عتابی دچار کنند صعب‌تر و سهمگین‌تر از حالی که ما در فصل پیشین در آن ره‌ایش کردیم، و اما در خصوص سوفیا، خوانندگان خوش قلب جنس لطیف، برای آزار دادن این رقیب خود، نمی‌توانند عذابی دردناک‌تر از آنکه سوفیا باید در چنین حال و روزی احساس کند از من بخواهند. پس برای کامل کردن تراژدی چه باقی می‌ماند، جز یکی دو فقره قتل، و چند جمله اخلاقی!

ولی قهرمانان دلخواه را از چنین غرقاب پر رنج و محنتی بیرون کشیدن، و به ساحل سعادت رهنمون شدن، تکلیفی است به مراتب دشوارتر و توانفرساتر، و به راستی چنین تکلیفی چندان دشوار و توانفرساست که من مسئولیت اجرای آنرا برعهده نمی‌گیرم. در مورد سوفیا، کاملاً محتمل است که اینجا یا آنجا شوهر خوبی برایش دست و پا کنیم، و ختم غائله! بلایفیلی، عالیجنابی، یا هر مذكر دیگری! و اما در خصوص جونز بینوا، مصیبت‌هایی که در حال حاضر گریبان این جوان را گرفته‌اند و می‌فشارند - و البته همه به دلیل بی‌میلانی‌های خود اوست - چنان است که اگر نتوان چنین آدمی را دشمن بشر خواند اقلأ می‌توان دشمن خودش دانست! چنان بی‌رفیق، چنان پر خصم که واقعاً گاهی از اینکه برایش راه نجاتی بیابیم مأیوس می‌شویم. و اگر خواننده ما از مشاهده صحنه اعدام کیف می‌کند، فکر می‌کنم دیگر نباید بیش از این فرصت را از دست بدهد. و باید هر چه زودتر جایی برای خود در ردیف اول جایگاه تماشاچیان در تاپیرن، یعنی میدان باستانی اعدام، دست و پا کند.

این را صادقانه تعهد می‌کنم اما، که به‌رغم همه محبت‌هایی که ممکن است

دیگران فکر کنند ما در حق این جوانك عیار روا می‌داریم - و متأسفانه قهرمان سرگذشت‌مان هم کرده‌ایم - هیچیک از آن امدادهای غیبی و ماوراءطبیعه را که نزد ما به‌امانت گذاشته و شرط کرده‌اند که جز در موارد بسیار مهم از آن‌ها استفاده نکنیم، در اختیارش نگذاریم. بنابراین، اگر این جوان راهی طبیعی برای رهانیدن خود از چنگ انبوه رنج‌ها و محنت‌ها نیابد، ما به‌خاطر او به‌حقیقت و شأن سرگذشت خود تجاوز روا نخواهیم داشت، و ترجیح می‌دهیم بگوئیم که در میدان تایرن دارش زدند (که به‌احتمال قریب به‌یقین همینطور هم خواهد شد) و در عوض اصالت خود را زیر پا نگذاریم، و ایمان خواننده را متزلزل نکنیم.

در این مهم باستانیان را امتیازی بزرگ بر معاصران بوده است. اساطیر آنان، که عوام‌الناس آن روزگاران خیلی بیشتر به‌آن اعتقاد داشته‌اند تا عوام‌الناس این عصر و دوران به‌مذهب، همیشه به‌آنان امکان می‌داد تا قهرمان دلخواه خود را از تنگناها برهانند. خدایان و الهگان همیشه در یمین و یسار نویسنده آماده بودند تا به‌اجرای فرامینش کمر همت ببندند، و هر چه میزان دخالت اینگونه عوامل در سیر حوادث بیشتر می‌بود شگفتی و شگفتگی خواننده زودباور نیز افزون می‌گشت. آن نویسندگان می‌توانستند در طرفه‌العینی قهرمانی را از دیاری به‌دیاری دیگر، یا حتی از جهانی دیگر بکشانند و دیگر بار بازش گردانند، و این کار برایشان آسان‌تر از آن بود، حتی، که نویسنده دست و پا بسته قلم شکسته امروزین بخواند مثلاً قهرمان خود را از زندان آزاد کند.

اعراب و ایرانیان نیز در نوشتن افسانه‌های اجنه و پریان خود از امتیازی مشابه برخوردار بودند، چرا که آنان این افسانه‌ها را همچون رکنی از ارکان دین خود می‌پذیرند، و براساس نص صریح قرآن بر این قبول‌گردن می‌نهند. ما، اما، هیچیک از این امدادها را در اختیار نداریم. تنها و تنها به‌شیوه‌های طبیعی توسل می‌توانیم جست. پس بیایید ببینیم از این راه‌ها برای جونز بینوا چه می‌توان کرد. گرچه راستش را بخواهید، چیزی در گوش من زمزمه می‌کند که آن جوان هنوز به‌ته چاه بخت نرسیده و خبری وحشتناک‌تر از هر آنچه تا به‌حال بدان گرفتار آمده، در اوراق ناگشوده کتاب تقدیر، در انتظار اوست.

فصل دوم

رفتار بزرگوارانه و حق‌شناسانه خانم میلر

آقای آلورتی و خانم میلر تازه سر میز صبحانه نشسته بودند که بلافییل، که صبح خیلی زود بیرون رفته بود، برگشت و به‌جمع این دو ملحق شد. هنوز اندک مدتی پیش نگذشته بود که به‌این ترتیب آغاز سخن کرد: «خدایا! فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده، دایی جان؟ باور کنید می‌ترسم به‌عرضتون برسونم، مبادا از فکر اینکه روزگاری به‌چنان آدمی محبت کرده‌اید حیرت‌زده بشید!» دایی جان می‌گوید: «چی شده، فرزند؟ متأسفانه من در زندگی به‌آدم‌های ناشایست بسیاری محبت کرده‌ام. ولی احسان صفات بد آدمی‌رو که مورد

کتاب هفدهم ۶۸۱

احسان قرار میگیره بهخودش راه نمیده و نمیپذیره.» بلایفیل جواب می‌دهد: «آه، قربان! این یقیناً هدایت پنهان مشی الهی است که شما عبارات «بهخود راه دادن» و «پذیرفتن» رو به‌کار بردید. کسی که شما بهخودتون راهش دادید و بهفرزندی پذیرفتید، قربان، همون جونز، همون جون پست فطرتی که در دامان خودتون پروردیدش، بالاخره یکی از نابکارترین اوباشان روزگار از کار در اومد.» خانم میلر ناگهان می‌گوید: «به‌مقدسات عالم، این دروغه! آقای جونز اوباش نیست که هیچ، یکی از شایسته‌ترین موجوداتیه که به‌امر خداوند یکتا نفس میکشند، و اگه کس دیگه‌ای بود که اونو اوباش میخوند، همین آب جوش رو روی سرش خالی می‌کردم!» آقای آلورتی از این واکنش سخت به‌شگفت می‌آید، ولی خانم میلر اجازه نمی‌دهد که ارباب حرفی بزند، و پیش از آنکه بتواند رو به‌سوی او کند، فریادکنان می‌گوید: «امیدوارم از دست من عصبانی نشید، قربان! به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم شما از من برنجید، ولی باور کنید تحمل شنیدن این حرف‌هارو درباره‌ اون جونز ندارم!» آلورتی با لحنی سنگین و موقر می‌گوید: «باید اعتراف کنم، خانم، که کمی تعجب میکنم از اینکه با این حرارت از کسی دفاع میکنید که نمیشناسیدش.» زن می‌گوید: «آه، ولی میشناسمش، آقای آلورتی، خیلی خوب میشناسمش! اگه انکار کنم حق ناشناس‌ترین موجود روی زمین هستم! آه، اون جونز من و خونواده‌ بدبختمونجات داده! ما همه باید تا زنده‌ایم شکرگزارش باشیم...! روز و شب دعایم اینه که خداوند حفظش کند، و قلب و دل بدخواهان و دشمنانش رو هدایت بفرماد، میدونم و میبینم که بدخواه زیاد دارد!»

آلورتی می‌گوید: «شما هر لحظه بیشتر منو شگفت‌زده میکنید، حتماً منظورتون شخص دیگه‌ایه. محاله شما این همه مدیون اون مردکی باشید که خواهرزاده‌ام میگن!» زن جواب می‌دهد: «بدون هیچ تردیدی، من بزرگترین و سنگین‌ترین دین‌هارو نسبت به‌همون جونز، که ایشون میگه، دارم. او ناجی من و دخترای مسکین منه... باور کنید، قربان! اونو بدکرده‌اند، رذیلانه اونو از چشم شما انداخته‌اند! باور بفرمائید همینطوره، وگرنه شما، که میدونم سر تا پا خوبی و شرف هستید، بعد از اونهمه حرف‌های محبت‌آمیز و سرشار از لطافت که درباره‌ این طفلک مسکین بیچاره به‌خود من گفته‌اید، حالا با چنین حقارتی به‌اون نمی‌گفتید: «مردک!» به‌حقیقت سوگند، اون جونز، اون بهترین دوست من، شایسته لقب بهتری از جانب شماست! اگه میدونستید چه ستایش‌های پرمهر و چه قدرشناسی‌ها از شما پیش خود من کرده! هرگز جز با ستایش و احترام نام شمارو به‌زبان نمی‌آورد. به‌چشمان خودم دیده‌ام، درهمین اتاق، که زانو زده و الطاف بیکران خداوندرو برای شخص شما آرزو کرده. من این دختر خودم رو به‌اندازه‌ای که اون جونز شمارو دوست داره، دوست ندارم.»

بلایفیل با یکی از آن زهرخندهای پرمعنایی که شیطان همیشه با آن بهترین دوستان خود را ظاهر می‌سازد، به‌سخن می‌آید و می‌گوید: «حالا می‌بینم، قربان، که خانم میلر انگار واقعاً اونو میشناسه. و فکر میکنم شما هم دیر یا زود خواهید فهمید که ایشون تنها آشنای شما نیست که جونز درباره‌ شما باهاشون حرف زده. و اما در مورد خود من از بعضی اشاراتی که ایشون در خلال حرف‌هاش کرد اینطور معلومه که درباره‌ من هرچی

دلش خواسته گفته. ولی من از او میگذرم!» خانم میلر می‌گوید: «خدا هم از گناهان شما بگذره، آقا! ما همه اونقدر گناهکار هستیم که محتاج آمرزش خداوند باشیم!»

آقای آورتی می‌گوید: «به شرفم سوگند، خانم میلر، که من این رفتار شمارو باخواهرزاده‌ام اصلاً صحیح نمی‌دونم، و شما باید بفهمید که چون حرف‌هایی که درباره این جوون می‌زنید یقیناً براساس خزعبلات اون مردك، یعنی پست‌ترین موجود روی زمین، به‌زبونتون میاد، بدون شك نظر بد منو نسبت به او بدتر می‌کنید. شما باید بدونید، خانم میلر، که این جوونی که هم‌الان در برابرتون ایستاده همیشه یکی از سرسخت‌ترین مدافعان اون مردك بی‌سروپائی بوده که حالا شما به‌حمایت از اون برخاسته‌اید. فکر میکنم وقتی این حرف‌رو از زبون خود من میشنوید باید در برابر اونهمه پستی و ناسپاسی انگشت به‌دهن حیرون بمونید!»

خانم میلر جواب می‌دهد: «شما رو گول زده‌اند، قربان! آگه این آخرین حرفی باشه که بتوانم از حلقومم بیرون بکشم، میگم که: آقا! شما رو گول زده‌اند! و پیکار دیگه هم تکرار میکنم خداوند از سر تقصیرات اونهایی که شمارو گول زده‌اند بگذره! من نمیگم که اون جوون هیچ عیبی نداره، ولی عیب‌های سرکشی و جوونیه. عیب‌هایی که احتمالاً - نه، بلکه یقیناً - در مسیر زندگی از اونها دست برمی‌داره ولی حتی اگرهم برنداره، باز اون عیب‌ها در مقایسه با اون قلب نیکخواه و درستکار و انساندوست که خداوند عالم به او عطا کرده هیچه.»

آورتی می‌گوید: «واقعاً، خانم میلر! آگه این حرف‌هارو از قول شما به‌من میگفتند اصلاً باورم نمیشد!» زن جواب می‌دهد: «واقعاً، آقا، همه چیزهایی‌رو که گفتم یه روزی باور خواهید فرمود، من مطمئنم باور خواهید فرمود. و وقتی داستانی‌رو که براتون میگم - و من همه چیزو براتون میگم، آقا! - بشنوید، اونوقت نه تنها از من رنجشی به‌دل نخواهید گرفت، بلکه قبول میکنید (من عدالتخواهی شمارو خوب میشناسم) که من می‌بایست منفورترین و حق‌ناشناس‌ترین آدم روی زمین بوده باشم تا جز این رفتاری در برابرتون در پیش بگیرم.»

آورتی می‌گوید: «بسیار خوب، خانم! خیلی خوشحال میشم هر بهانه یا دلیلی برای این رفتار خودتون دارید بشنوم، چون قبول کنید که این رفتار شما باید به‌نحوی توجیه بشه! اما اول خواهش میکنم اجازه بدید، خانم، تا خواهرزاده‌ام بدون اینکه حرفش بریده بشه، داستانشو ادامه بده آگه مسئله پیش پا افتاده‌ای میبود حتماً ایشون با چنان مقدمه‌ای شروع نمیکرد. شاید همین داستان هم شما رو از اشتباه درآره!»

خانم میلر علائمی حاکی از تسلیم از خود نشان داد، و سپس آقای بلافییل چنین گفت: «قربان! در صورتی که شما صلاح بدونید اهانت‌های خانم میلر رو نادیده بگیرید، من هم به‌آسونی از اونچه به‌من مربوط میشه میگذرم. البته فکر نمیکنم خوبیهای شما مستوجب این بیحرمتی از جانب ایشون بوده باشه.» آورتی می‌گوید: «خوب، فرزند، این خبر جدید چیه؟ اون مردك باز چه کرده؟» بلافییل جواب می‌دهد: «چه کرده! برخلاف همه فرمایشات خانم میلر، در نهایت تأسف باید خبری رو به‌عرضتون برسونم که آگه مطمئن نبودم که همه

عالم از اون خیردار خواهند شد، شاید این یکی رو هم به شما نمیگفتم! خلاصه کنم: يك نفر رو کشته! نمیگم مرتکب قتل شده.. چون، شاید قانون نتونه چنین تعبیری از اون حادثه بکنه. در هر حال، امیدوارم عاقبتش زیاد بد نباشه!»

آلورتی بهت زده، چند بار صلیب کشید. آنگاه رو به خانم میلر کرد، و با لحنی عتاب آمیز گفت: «خوب، خانم! حالا چی میگی؟» زن جواب داد: «خوب، آقا! میگم هرگز در زندگیم تا این اندازه نگران کسی نبوده‌ام. ولی اگر هم این خبر درست باشه، مطمئنم که مقتول، هرکی باشه، حتماً خودش مقصر بوده. خدا میدونه که این شهر پر از رجالهائیه که کارشون تحریک جوون‌های خوبه. هیچ چیز جز بدترین نوع تحریک نمیتونسته آقای جوونرو به چنین کاری بکشونه، چون از میون همه جوون‌های نجیب‌زاده‌ای که تا به حال در این خانه اقامت داشته‌اند، من آروم‌تر و ملایم‌تر از ایشون کسی رو ندیده‌ام، همه افراد این خونه، و هر کس که گذرش به نزدیکی‌های این خونه می‌افتاد، عاشق اون جوون می‌شد...»

خانم میلر داشت همچنان حرف می‌زد که صدای ضربه‌های بلندی به در حرفش را برید، و نگذاشت ادامه بدهد یا جوابی به حرف‌هایش بشنود، چون فکر کرد که حتماً کسی به دیدن آقای آلورتی آمده، و بنابراین با عجله دست دختر کوچکش را گرفت و از اتاق خارج شد، و دخترک از شنیدن خبر ناگوار مربوط به جوونز اشک گرداگرد چشمانش را گرفته بود، چون این دختر به جوونز، که همیشه او را نامزد کوچولوی خودش خطاب می‌کرد، خیلی علاقه داشت، و جوونز، هم اسباب‌بازی‌های زیادی به دخترک داده، و هم ساعت‌های بسیاری را شخصاً به بازی با او گذرانده بود.

شاید بعضی از خوانندگان شرح این جزئیات را بیسندند، چرا که در بازگفتن آنها شیوه کار پلوتارک، یعنی یکی از بهترین برادران تذکره‌نویس خود، را سرمشق قرار داده‌ایم. و امیدواریم دیگران هم، که این شرح و تفصیل‌ها به نظرشان پیش پا افتاده می‌آید، دست کم بر ما خرده نگیرند، چون هرگز در چنین مواردی راه اطناب نپیموده‌ایم.

فصل سوم

ورود آقای وسترن

همراه با مطالبی در باب اختیارات پدران

لحظه‌ای پس از آنکه خانم میلر از اتاق خارج شد، آقای وسترن وارد گردید، ولی البته این ارباب پیش از ورود گردگیری مختصری با درشکه‌چی‌ها کرده بود، زیرا آن بینواها مسافر مربوطه را از کاروانسرای «ستون‌های هرکول» سوار کرده بودند، و بنابراین امیدی به این نداشتند که از این ارباب چیزی نصیبشان بشود، ولی هنگامی که در رسیدن به مقصد ارباب سخاوت به خرج داده و دست کم يك سکه شش پنیسی پیش از کرایه‌شان به ایشان پرداخته بود، جری‌تر شده بودند، و يك شیلینگ دیگر هم از او می‌خواستند. این

کار ارباب را چنان عصبانی کرده بود که نه تنها دم در برگشته بود و چند فحش چارواداری نثارشان کرده بود، بلکه حتی پس از ورود به اتاق هم لهیب خشمش هنوز فروکش نکرده بود، و مرتب بد و بیراه می‌گفت که این لندن‌ها همه‌شان به پادشاه‌شان رفته‌اند و تنها فکر و ذکرشان سرکیسه کردن زمیندار جماعت است و بس، و می‌گفت: «لعنت به من آگه بعد از این توی اون زنبیل فکسنی‌هاشون سوار شم، زیر بارون پیاده گز میکنم و درشکه سوار نمیشم. توی یه میل راه اونقدر تلق تلق کرده‌ان که «براون بس» ظرف یه روز شکار اینقدر دل و روده آدم رو به هم نمیریزه.»

سرانجام وقتی آتش خشمش از این قضیه اندکی فروکش کرد، با همان آهنگ پرحرارت به موضوع دیگری پرداخت، و گفت: «بفرما! حالا دیگه گامون زائیده! بعد از این همه کش و قوس، حالا که خیالمون راحت بود که داریم روباهه رو گیرش میندازیم، سگ مصّب، کاشف به عمل اومده که حریف خرسکه!» آلورتی می‌گوید: «خواهش میکنم، همسایه عزیز! اینقدر حاشیه نرید و مطلب رو به‌زبون ساده بگید بینم چی شده!» ارباب وسترن می‌گوید: «بعله دیگه! زبون ساده‌اش اینه که، تا حالا از یه ولدالزنای تخم حروم معلوم نیست مال کی - مال کیش‌رو دیگه نمیدونم، مال من که نیست - می‌ترسیدیم، حالا معلوم نیست کدوم مادر به‌خطای نمیدونم چی چی لرد، که اونهم حتماً حرومزاده است، سر راهمون سبز شده. ولی من که محاله دست دخترم‌مو به این یکی بدم. تنبون مملکت‌رو همین لرد مردها کشیده‌ان پائین، ولی تنبون منو نمیتونن در آرن. من هرگز زمینم‌رو نمیدارم بره دست این هانووری‌های...!»

آلورتی می‌گوید: «خیلی منو گیج میکنین، دوست عزیز!» ارباب وسترن می‌گوید: «والله، چی بگم! خودمم دارم گیج گیجی میخورم! دیشب رفتم دیدن آبجی وسترن، قرار و مدار رو هم خودش گذاشته، اونجا منو برده‌ان توی یه اتاق پر خاله خانجی‌ها... قوم و خویشم لیدی بلاستون بوده، سرکار علیه لیدی بتی بوده، لیدی کاترین بوده، لیدی زهرمار بوده! مرده شور همه‌شون رو بپره با اون سگدونی دامن ژوپنی‌هاشون! قحبه‌خانم‌ها! به‌خدا ترجیح میدم یه گله سگ بیفتن به‌جونم، همونطور که افتادن به‌جون آکتون نام آدمی، که قصه‌اش رو توی کتاب‌هانوشته‌ان، که میگن خرگوش شد و سگ‌های خودش تیکه تیکه‌اش کردن و خوردندش! خوار مادر فلان‌ها! باور کن هیچ آدمی رو تا حالا اینجوری دوره‌اش نکرده‌ان! هر طرف فرار می‌کردم یکی شون منو می‌گرفت تو چنگولش! می‌رفتم خف کنم، یکی دیگه می‌پرید روم. یه خاله زاده میگه: «آه، بی‌تردید یکی از بزرگترین ازدواج‌های انگلستان خواهد بود!» (و سعی می‌کند ادای یکی از بانوان حاضر را در بیاورد)، اون یکی عمقزی در میاد که: «واقعاً پیشنهاد بسیار سودآوری است!» (آخه، میدونی، آلورتی جون! همه اون جنده خانوم‌ها قوم و خویشای منن، گیرم نصفشون رو توی عمرم ندیده‌ام!) اون کون گنده کبیر، لیدی بلاستون هم دم می‌گیره که: «پسرداتی‌جان! شما باید مشاعرتان را از دست داده باشید که بخواهید چنین خواستگاری را رد کنید!»

آلورتی می‌گوید: «آها! حالا کم‌کم دارم می‌فهمم! مرد دیگه‌ای از سوفیاخانم خواستگاری کرده که خانم‌های خانواده موافقتن، ولی شما نمی‌سنیدید!» وسترن می‌گوید:

«نمیسنند! چرا باید بیسنند؟ دارم میگم که، آلورتی جون، طرف لُرده! تو هم که میدونی من عهد کرده‌ام با اینجور آدم‌ها اصلاً هیچ کاری نداشته باشم! مگه همین من نبودم که از خیر يك معامله چهل ساله گذشتم به خاطر یه تیکه زمین که یکی از همین‌ها میخواست بده سر پارکش، اون هم فقط به این خاطر که میخواستم اصلاً با این لُردها معامله نکنم، اونوقت برم دخترمو بدم بهشون؟ تازه، مگه با تو قرار مدار نداشتیم، تا حالا دیدی من تو معامله بزتم زیر قول و قرارم؟»

آلورتی می‌گوید: «در مورد این مطلب آخری، همسایه عزیز، من شمارو کاملاً از قید این قرار آزاد میکنم. هیچ قراری نمیتونه بین دو طرف منعقد بشه و الزام‌آور باشه، مگه اینکه هر دو طرف در حال انعقادش دارای اختیارات تام باشند، و بعد هم اختیارات مکتسبه‌رو همچنان حفظ کرده باشند!» و سترن می‌گوید: «نیگاش کن، ها! میگم من اختیارات دارم و عمل هم میکنم. همین الان بیا بریم محضر، تا جوازشو بگیرم! اونوقت میرم پیش آبیچیم و دست دختره‌رو میگیرم و به‌زور میارمش، یا هم که در رو میبندم روش، و تازنده‌اس جز نون و آب خالی هیچی بهش نمیدم!»

آلورتی باز می‌گوید: «آقای و سترن! اجازه میدید ازتون تقاضا کنم نظر کامل منو در این مورد بشنوید؟» و سترن جواب می‌دهد: «نظرت رو بشنوم؟ البته که میشنوم!» آلورتی می‌گوید: «پس بدونید، آقا، که در کمال حقیقت، و بدون هیچگونه مجامله‌ای در مورد شما یا دخترخانم، میتونم بگم که وقتی این وصلت‌رو پیشنهاد کردید، من فوراً و از صمیم قلب به‌دلیل احترام برای شما و سوفی‌خانم اونو پذیرفتم. چنین پیوندی بین دو خانواده در همسایگی هم، که همیشه هم بینشون معاشرت و هماهنگی متقابل وجود داشته، به‌نظرم بی‌نهایت مطلوب و ثمربخش میومد. در خصوص سوفی‌خانم هم نه تنها نظر همه کسان‌رو که ایشونو میشناختند بلکه مشاهدات خود من هم بر این قرار داشت که این دخترخانم برای يك شوهر خوب گنجینه بسیار گرانبهائی خواهد بود. از محسنات شخصی و ظاهریش چیزی نمیگم، که بدون کوچکترین تردیدی تماماً تحسین‌انگیزه، ولی دل‌مهربان و طبع نیکخواهش، حجب و حیای زنانه‌اش همه و همه چنان آشکاره که نیازی به‌مدیحه‌سرایی نداره. و اما ایشون يك خصلت داره که بالاترین نمود اون در وجود اون بانوی قدسی بوده که اکنون سر خیل فرشتگان بارگاه باری‌تعالی است، و این خصلت، از آنجا که چندان ظاهری نیست، در حالت عادی در افراد انسان دیده نمیشه، و در واقع چنان پنهان و پوشیده است که برای بیانش کلمه مناسبی پیدا نمیکنم، و به‌این جهت باید از راه نفی اثباتش کنم: من هرگز هیچ موردی از بددهنی، یا آنچه امروز به‌نام حاضر جوابی خوانده میشه، از ذهن ایشون نشنیده‌ام. نه به‌شوخی طبیعی و طنزپردازی تظاهر میکنه، و نه به‌فضل فروشی و خودنمایی میپردازه، و به‌راستی تظاهر دختری جوان به‌این صفات همونقدر لوس و بی‌معنیه که اداهای میمون. نه یکدندگی و لجاجت به‌خرج میده، نه اظهار نظرهای عجیب و غریب میکنه، و نه خرده‌گیری‌های بی‌مورد. هر وقت سوفی‌ارو در جمع مردان دیده‌ام با حجبی طلبه‌وار سر تا پا گوش بوده، نه آنکه ملأ‌وار بره روی منبر و موعظه کنه. منو برای این کار خواهید بخشید، ولی یکبار، فقط برای امتحان، نظرش‌رو در خصوص نکته‌ای که

بین آقای تواکوم و آقای اسکویر مورد اختلاف بود پرسیدم. در جواب با شیرینی زائدالوصفی گفت: «منو می‌بخشید، جناب آقای آلورتی، ولی به‌راستی فکر نمیکنم شما جداً خیال کنید که من در حدی باشم که در مورد نکته‌ای که این دو مرد فاضل سر اون با هم اختلاف دارند نظری اظهار بکنم.» تواکوم و اسکویر که هر دو به یک اندازه مطمئن بودند، که جواب سوفیا خانم موافق نظرشون خواهد بود، تقاضای منو تکرار کردند. سوفیا باز با همان خلق خوش پاسخ داد: «نه، جداً باید منو معاف کنید: نمیخوام با تأیید نظر یکی از آقایون به او اهانت کرده باشم!» و به‌راستی همیشه به‌بهترین وجهی خودشو از برابر ذهنیات مردها کنار می‌کشید، و این خصلت در یک همسر خوب صددرصد ضروریه، این نکته‌رو هم اضافه کنم که چون روشنه که این دختر از هرگونه تظاهر و ریایی بری است، بنابراین واگذاری مقولات ذهنی از جانب او به‌مردان بی‌تردید امری واقعی و صمیمانه بوده.»

در اینجا بلافیبل آه تلخی از جگر برآورد، و با مشاهده این حال و سترن، که از شوق ستایش‌هایی که از دخترش می‌شد اشک چشمانش را پر کرده بود، با حالتی شبیه به‌گریه به او گفت: «بزدلی نکن، جانم! میدمش بهت! لعنت به من آگه ندمش بهت! آگه بیست بار از این هم بهتر بود میدادمش بهت!» آلورتی گفت: «قولتون یادتون باشه، دوست عزیز! قرار نبود بدوید توی حرف من!» و سترن با عجله می‌گوید: «خوب، میدمش دیگه! باشه، دیگه یک کلمه هم حرف نمی‌زنم! آه... آه...!»

آلورتی ادامه می‌دهد: «باری، دوست خوب من! برای این تا این اندازه بر سجایای نیک دخترتون تأکید کردم تا بدونید که اولاً من واقعاً عاشق شخصیت این دخترم، ثانیاً اینکه فکر نکنید ثروت (چون حقیقت اینه که از اون نظر این وصلت به‌نفع خواهرزاده منه) در اشتیاقی که من در پذیرفتن این پیشنهاد داشتم ملاحظه اصلی بوده. البته که من آرزو دارم جواهری به این گرانبهایی‌رو از آن خانواده خودم بکنم، ولی، با اینکه ممکنه خیلی چیزهای خوب در آرزوی من باشه، این بدان معنا نیست که باید اونهارو بدزدم، یا در راه به‌دست آوردنشون مرتکب خشونت یا خدای ناکرده ظلم و ستم بشم. باری، مجبور کردن زنی به ازدواجی که خودش به‌اون راضی نیست، ظلمی است چنان بزرگ و ستمی چنان نکوهیده که ایکاش قوانین مملکتی جلو این کاررو می‌گرفتند. ولی در هر حال وجدان بیدار هرگز بی‌قانون نمی‌مونه، حتی در سرزمینی با بدترین قوانین. چرا که وجدان بیدار خودش قوانینی‌رو که غفلت قانونگذاران به‌دست فراموشی سپرده، برای خودش وضع میکنه. و این مورد هم از همون موارد: مگه نه اینکه وادار کردن زنی به‌کاری برخلاف میل خودش عملی ظالمانه، و حتی خدانشناسانه است، چون در اونصورت زن برای عکس‌العمل خودش در برابر چنین اجباری در پیشگاه بزرگترین و هولناک‌ترین دادگاه داوری پاسخگو خواهد بود، و به‌بهای از دست دادن روحش کیفر خواهد دید؟ عمل کردن به‌وظایف زناشویی به‌نحوی شایسته کار آسونی نیست، و ما چطور میتونیم چنین باری رو به‌دوش زنی بگذاریم، ولی در عین حال کمکی‌رو که بهش نیاز داره تا بتونه از عهده وظایف سنگین خودش بر بیاد از او دریغ کنیم؟ آیا می‌توان قلب کسی رو ازش گرفت، و در همونحال انجام

وظایفی رو از او خواست که برای انجامش حتی داشتن يك قلب تمام هم به دشواری کافیه؟ در اینجا باید به زبون بسیار ساده حرفمو بگم: من فکر میکنم پدرانی که چنین میکنند در همه گناهایی که فرزندانشون بعدها مرتکب میشند مسئولند، و البته در پیشگاه قاضی عادل باید بخشی از کیفر رو هم به عهده بگیرند، ولی حتی اگه فرض کنیم که بتوندن از این کیفرهایی پیدا کنند - خدایا! - مگه توابنده‌ای در دنیا پیدا میشه که بتونه فکر نقش داشتن در بدفرجامی فرزند خودشو تحمل کنه؟ به این دلایل، همسایه عزیزم، چون میبینم که میل باطنی این دخترخانم، در نهایت تأسف، به جانب خواهرزاده من نیست، دیگه فکر این افتخاری رو که شما میخواستید نصیب این جوون بکنید از سر به در کرده‌ام. ولی البته اطمینان داشته باشید همیشه احساس سپاسگزاری از شمارو همچنان در سینه خواهم داشت.»

وسترن که از همان لحظه اول کف به دهان آورده است به سخن می‌آید و می‌گوید: «خیلی خوب، آقا! دیگه نمیتونید بگید که من حرف‌هاتونو گوش نکردم حالا انتظار دارم شما هم حرف‌های منو گوش کنید. اگه یکی یکی حرف‌هاتونو جواب ندادم، اونوقت - خوب معلومه دیگه! - اصلاً از خیر این موضوع میگذرم. اولش اینکه دلم میخواد به یک سؤال که ازتون میکنم جواب بدید: مگه من به وجود نیاوردمش؟ من به وجود نیاوردمش؟ جواب بدید دیگه! میگن پدر عاقل اونه که بچهاش رو بشناسه، من میدونم که این حرف بیشتر از همه در مورد خودم درسته، چون من خودم تربیتش کرده‌ام. ولی حالا بگذریم، لابد قبول دارین که من هر چی نباشم پدرش هستم! حالا که هستم، مگه نباید اختیاردارش باشم؟ از شما میپرسم، نباس اختیاردار بچه خودم باشم؟ و اگه توی چیزای دیگه اختیارش باهاس دست من باشه خوب توی این موضوع ازدواج هم که از همه بیشتر به اون مربوطه اختیارش باهاس دست من باشه دیگه. تازه، مگه من توی این قضیه چی میخوام؟ میخوام که واسه من کاری بکنه؟ به من چیزی بده؟... نخیر، برعکس! من فقط میخوام که نصف دارایی و ملک و املاکم رو حالا بهش بدم، نصف دیگه‌اش رو هم وقتی سرمو گذاشتم زمین. خوب، اصلاً دعوا سر چیه؟ مگه نه اینکه من میخوام خوشبختش کنم؟ آدم از حرف‌های بعضیا دیوونه میشه! اگه من میخواستم خودم ازدواج کنم، اونوقت حق داشت گریه کنه و اشک بریزه، ولی برعکس، مگه من نگفتم که ملکم رو پشت قبالة این ازدواج میکنم تا اگر هم به سرم زد و خواستم تجدید فراش کنم نتونم، تا هیچ زنی نتونه به هوای دارائیم با من ازدواج کنه. دیگه چه خاکی به سرم بریزم؟ من بخوام دخترم رو بدبخت و روسیاه کنم!... پناه بر خدا! اگه همه دنیا بدبخت بشن نمیذارم انگشت کوچیکش کمترین صدمه‌ای ببینه! واقعاً، آقای آلورتی - خیلی میبخشین، ها - ولی دارم از حرف‌های شما شاخ در میارم! مجبورم بگم - حالا هر جور میخواین فکر کنین - ولی فکر میکردم بیش از اینها سرتون بشه!» آلورتی نه تنها از این حرف ناراحت نشد، بلکه لبخندی زد که به هیچ وجه کوچکترین نشانه‌ای از رنجش خاطر یا کج خلقی یا بداندیشی و تحقیر در آن نبود. و در واقع، لبخند این مرد در برابر جهل چنان بود که گفتمی فرشتگان بر بیهوده‌کاری‌های انسان لبخند می‌زنند.

در اینجا بلائیل اجازه خواست تا چند کلمه‌ای بگوید، و گفت: «درخصوص وادار کردن دوشیزه خانم به زور، تردیدی نیست که من هرگز به این کار راضی نخواهم شد. وجدان من به من اجازه نمیده که به احدی اعمال زور کنم، چه رسد به اینکه این عمل درباره دختری صورت بگیرد که علیرغم بيمهري ايشون نسبت به خودم، من همیشه محبتی پاك، خالص و بی‌شائبه به ايشون در دلم احساس می‌کرده‌ام. ولی در عین حال در جایی خوانده‌ام که هیچ زنی در برابر سخت‌کوشی و پایداری مرد نمیتونه تاب بیاره. پس من چرا نباید امیدوار باشم از راه پایداری و استقامت در این کار نظر محبت‌آمیز سوفیاخانم رو به خودم جلب کنم؟ و میدونم که با گذر زمان از راه استقامت و سخت‌کوشی همه رقیبان خودمو از میدون به‌در خواهم کرد، چون اگه جناب لرد رو بگیرم، که خوشبختانه آقای وسترن اونقدر به من لطف دارند که منو به ايشون ترجیح میدن. و لابد شما هم، دایی جان، منکر این مسئله نیستید که پدر دست کم میتونه در چنین مواردی نظر منفی و مخالف نسبت به کسی داشته باشه، به علاوه، من خودم بارها از خود سوفیاخانم شنیده‌ام که گفته‌اند به نظرشون فرزندانگی که برخلاف نظر والدین ازدواج میکنند کارشون نابخشودنیه. گذشته از اینهمه، با اینکه خانم‌های محترم خانواده آقای وسترن ظاهراً جاه و جلال جناب لرد رو بیشتر دوست دارند، ولی من فکر نمی‌کنم که خود سوفیاخانم چندان رغبتی به این مرد داشته باشند: افسوس، صدافسوس! من اطمینان قاطع دارم که اینطور نیست! میدونم که متأسفانه شریک‌ترین جوون دنیا همچنان در دل ايشون جای نخست رو غصب کرده!»

وسترن می‌گوید: «بله، بله، درسته!» بلائیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ولی لابد اگه سوفیاخانم خبر قتلی رو که اون مردك مرتکب شده بشنوه... تازه اگه قانون هم به‌مرگ محکومش نکنه...» وسترن فریاد می‌زند: «چی چی؟ قتل! مرتکب قتل شده! حالا میشه امیدوار بود که دارش بزتن...؟ به‌به درست شده! به... به... درست... شد...!» و شروع می‌کند به آواز خواندن و جست‌وخیز کردن دور اتاق. آلورتی به بلائیل می‌گوید: «فرزند! این عشق بی‌فرجام تو بی‌اندازه منو متأثر میکنه! از صمیم قلب دلم برات میسوزه، و برای موفقیت هر کاری رو که از انصاف دور نباشه انجام خواهم داد!» بلائیل جواب می‌دهد: «من هم بیش از این چیزی نمی‌خواهم، قربان! مطمئنم که شما، دایی جان، نظرتون نسبت به من اونقدر مساعد هست که بدونید بیش از این تقاضایی ندارم.» آلورتی می‌گوید: «پس ببین! اجازه داری براش نامه بنویسی، به دیدنش بری، البته اگه خودش اجازه بده... ولی باید اکیداً بگم که زور نباید در کار باشه. من نه حبس کردن رو می‌پذیرم، نه هیچ عمل دیگری از این قبیل رو.»

ارباب وسترن می‌گوید: «خیلی خوب، خیلی خوب! هیچکدوم از این جور کارهارو نمی‌کنیم! باز هم چند وقتی راه‌های درست و حسابی رو ادامه میدیم! اونوقت اگه این پسره بره سر دار و از سر راهمون برداشته بشه... به، به، درست شد! دام دارم دارم! دام! عجب خبرخوشی بهم دادی، ها! حالا دیگه اینو باهاس به فال نیک گرفت... آلورتی جون! تورو خدا بیا بریم ناهار رو اقامتگاه من بخوریم! يك پشت مازوی حسابی بره سفارش دادم، يك دنده خوك چاق و چله، يك ماکیان فرد اعلا و چاشنی تخم‌مرغ و... هیشکس هم نیست جز

خود خودمون، مگه اینکه دلت بخواد و صاحبخونه‌رو هم خبر کنیم! میدونی، آخه کشیش ساپل‌رو فرستاده‌ام «بازینگستوک» دنبال جعبه تنباکوم! توی مهمونخونه، اونجا، جاش گذاشتم، و به‌همه دنیا هم نمیدمش، چون بیست سال بیشتره دارمش، با هم خیلی رقیقیم! ولی بهت بگم، ها! این صاحبخونه يك مادر قبحه خنده‌داریه که نگوا! حتماً خیلی ازش خوشش میاد!» آلورتی سرانجام این دعوت را پذیرفت، و کمی بعد ارباب و سترن، رقصان و ترانه‌خوانان رفت، سرمست از این امید که به‌زودی پایان غمبار زندگی جوتز بینوا را به‌چشم خواهد دید.

بعد از رفتن و سترن، آقای آلورتی باز موضوع پیشین را با وقاری چشمگیر پیش کشید، و به‌خواهرزاده خود گفت که از صمیم قلب آرزو می‌کند که او بتواند بر این احساس عشق خود فائق آید، و آنرا از خود دور کند، و افزود: «چون در این کار امید موفقیتی نیست! این خطای فاحشیه که فکر کنیم با مداومت و استقامت میشه احساس انزجار رو از دل زن زدود. شاید بی‌تفاوتی در برابر سخت‌کوشی تسلیم بشه، ولی استقامت و پایداری مرد معمولاً تنها میتونه به‌هوس، حجب، تظاهر و پیش از همه اینها به‌سبکسری مفرطی فائق بیاد که زنهای ضعیف‌النفس رو وادار میکنه تا پاکش دادن دوران خواستگاری و سر دواندن خواستگار غرورخودشونو اقناع کنند، حتی هنگامی که از داشتن خواستگاری بسیار راضی هستند و در نظر دارند (اگر کار به ازدواج بکشد) بعدها درصدد تلافی بر بیایند. و اما بی‌زاری مطلق - که متأسفانه فکر می‌کنم در این مورد تو با چنین احساسی رو به‌رو هستی - در طول زمان نه تنها تسلیم نمیشه، بلکه روز به‌روز بیشتر قوت میگیره. به‌علاوه، فرزند عزیزمن، من از چیز دیگه‌ای هم واهمه دارم... که البته باید بیخشی! ترسم از اینکه این احساس که تو به این دختر جوان و زیبا در دل داری بیشتر معطوف و متوجه زیبایی جسمی سوفیا باشه، و در واقع نشه اون رو شایسته نام عشق، که تنها شالوده نیکبختی در زندگی زناشویی، دونست. به‌دیده تحسین در زنی زیبا نگرستن، و میل و اشتیاق تصاحب او در سر پروراندن، بدون توجه به احساس قلبی او نسبت به‌خود، فکر میکنم امری بسیار عادیه. ولی عشق، به‌نظر من، زائیده عشق است و بس! من لا اقل از درستی این امر اطمینان دارم که دوست داشتن کسی که مطمئنیم از ما بی‌زاره، در سرشت انسان وجود نداره. بنابراین، پسرم، به‌درون خلوتخانه دل خودت خوب نگاه کن، و اگر پس از این خلوت کردن با دل، کمترین تردیدی در این جهت برات باقی موند، مطمئنم که فضیلت دوستی و پارسایی به‌کمکت خواهند آمد تا این احساس ناپاک رو از دل خودت بیرون کنی، و عقل سلیم خیلی زود به‌مددت خواهد آمد و به‌تو نیرو خواهد بخشید تا این کار رو بدون احساس درد به‌انجام برسونی».

خواننده به‌آسانی می‌تواند پاسخ بلائیل را حدس بزند، ولی اگر در این کار دچار سرگردانی شده باشد، فعلاً وقت نداریم به‌نجات او بیاییم، چون سرگذشت ما اکنون باید هر چه زودتر به‌اموری بس مهمتر پردازد، و ما بیش از این طاقت دوری از سوفیا را نداریم.

فصل چهارم

صحنه‌ای خارق‌العاده میان سوفیا و عمه‌اش

گوساله و بره می‌توانند ماغ‌کشان و بعب‌کنان رمه به‌رمه و گله به‌گله مصون از هر آزاری، آزاد و رها در دشت و دمن چرا کنند و خوش باشند. اینان به‌راستی سرانجام خواه ناخواه طعمهٔ انسان خواهند بود، از این رو چه باک اگر سالیان سال بایستی و آزادی بیخیالانه‌شان را نظاره‌گر باشی. اما هنگامی که روستائیان غزالی گریزپا را که از آشیان خود در جنگل رمیده و لختی در مرغزار یا بیشه‌زار فلان ارباب آرمیده می‌بینند، آنگاه همگان یکسان به‌هیجان آمده هر کس بر آن می‌شود تا سگان تازی خود را در پی‌اش یله کنند، و اگر ارباب غزالدوست سرانجام غزالک رمیده را از چنگال دیگران می‌رهاند، تنها از آن است تا بتواند غزالک را بر سفرهٔ خود بنشانند و از او کام دل گیرد.

من همیشه در این اندیشه بوده‌ام که دوشیزه‌ای زیبا و دولتمند و اعیان، از همان هنگامی که برای نخستین بار از حصار اتاقک کوچک خود به‌در می‌آید و پا در این جهان فراخ می‌گذارد، درست حال همان غزالک رمنده را دارد. ناگهان تمامی شهر به‌جوش و خروش در می‌آید، و او را از گردشگاه تا میدان بازی، از دربار تا محفل این و آن، و از محفل تا شبستان تعقیب می‌کند، و کمتر اتفاق می‌افتد که زیسار و فصلی را به‌دور از دندان این یا آن مرد درنده‌خو به‌سر آورد. دوستانش اگر او را از چنگال این یک می‌رهانند، تنها بدان منظور است تا به‌چنگ آن دیگری که مورد نظر خود ایشان است درافکنند. و اغلب هم این دیگری در چشم خود دختر نامطلوب‌تر از آنهمه دیگران است. و در همانحال گله‌ها و رمه‌های زنان بسیار، امن و امان، فارغ از چشم دیگران در میان باغ و بستان، و تماشاخانه و تالار اپرا و این یا آن محفل درگشت و گذارند - و گرچه اینسان نیز سرانجام طعمهٔ مردان می‌گردند - ولی سال‌ها در فراغ بال و آسودگی خیال بی‌دغدغه و تشویش روزگار می‌گذرانند.

از میان این زیبارویان هیچیک به‌اندازهٔ سوفیای بینوا در معرض چنین تعقیب رنج‌آوری قرار نگرفته بود. اختر شوم این دختر به‌آنهمه رنج که به‌خاطر وجود بلائیفیل بر او باریده بود راضی نبود، و اکنون می‌خواست تعقیب‌کنندهٔ دیگری را به‌سراغش بفرستد، که شاید در رنجی که وجود و حضورش برای دختر در برداشت دست کمی از آن یک نداشت، و عمهٔ جان اگرچه در اعمال خشونت به‌پای پدر نمی‌رسید، ولی در عذاب دادن دختر بیچاره پایداری و سخت‌کوشی دست کمی از آقای وسترن نداشت.

بعد از ناهار پیش‌خدمت‌ها تازه از سالن بیرون رفته بودند که خانم وسترن، که تازه مطلب را برای سوفیا گفته بود، اضافه کرد که همان‌روز بعد از ظهر منتظر دیداری از جانب عالیجناب لرد است، و قصد دارد از نخستین فرصت استفاده کرده او را با حضرت اشرف تنها بگذارد. سوفیا در نهایت شهامت پاسخ می‌دهد: «و من هم از نخستین فرصت استفاده

میکنم و ایشون رو با خودشون تنها میذارم!» عمه جان فریاد می‌زند: «چطور شد، خانم؟ اینه پاداش من برای محبتی که به شما کردم و از حبس و بند پدر نجاتتون دادم؟» سوفیا می‌گوید: «میدونید، بانو، علت اون حبس خودداری من از تسلیم در برابر اراده پدرم بود در پذیرفتن مردی که از او بیزار بودم. حالا آیا عمه جان مهربان من، که منو از اون درد و رنج نجات داده‌اند، قصد دارند باز منو با همون رنج و محنت دست به‌گریبان کنند؟» خانم وسترن می‌پرسد: «پس خانم فکر می‌کنند که فرقی میان عالیجناب لرد فلامار و بلایفیل وجود نداره؟» سوفیا جواب می‌دهد: «به‌نظر من فرق چندانی وجود نداره، و من اگه محکوم باشم یکی رو انتخاب کنم، بی‌گمان ترجیح میدم خودمو فدای خواست پدر بکنم!» عمه خانم می‌گوید: «پس می‌بینم که خواست من در نظرت وزن چندانی نداره، ولی من این حرف رو به‌دل نمیگیرم. کوشش من از انگیزه‌های والاتری سرچشمه میگیره. فکر بالا بردن موقعیت خانواده، فکراتقاء شخصیت خودت، اینها ملاحظاتیه که من براساسشون عمل میکنم. آخه مگه تو بلندپروازی نداری؟ یعنی فکر اینکه نقش تیمتاج بر دیواره کالسکه‌ات حک شده باشه برات وسوسه‌انگیز نیست؟»

سوفیا جواب می‌دهد: «به‌شرفم سوگند، ابدأ! بالشتکی بر تشک کالسکه‌ام به‌همون اندازه راضیم میکنه.» عمه ناگهان فریاد می‌زند: «از شرف هرگز حرف نزن! نام شرف زینده دهان چنین موجود پستی نیست! متأسفم، برادرزاده جان، که مجبورم کردی این کلمات رو به‌کار بپریم، ولی تحمل طبع پستی‌خواه تورو ندارم! خون دودمان وسترن توی رگ‌های تو جاری نیست! ولی افکار تو هر چه هم پست و دون باشه، اجازه نمیدم نام منو به‌بنگ آلوده کنی. من هرگز تحمل نمیکنم که همه دربارهام بگن به‌تو اجازه دادم یکی از بهترین موقعیت‌های ازدواج در این مملکت رو از دست بدی، ازدواجی که گذشته از جنبه سودآور مادیش، مایه افتخار هر خانواده‌ای خواهد بود، و از نظر عناوین و القاب اجتماعی بر خانواده ما خیلی شرف داره.» سوفیا می‌گوید: «در این تردیدی نیست که من در خلقت نقصی دارم، و از فهم و شعوری که خداوند بر سایر مردم ارزانی داشته محروم مونده‌ام؛ حتماً فهم و شعورهای بالایی هستند که از زرق و برق و دبدبه و کوکبه لذت می‌برند و من از اون محرومم. در این تردیدی نیست، وگرنه بشر این همه به‌خودش زحمت نمیداد، و در راه به‌دست آوردن جلال و جبروت و دبدبه و کوکبه اینهمه چیزهارو فدا نمیکرد، و تا این اندازه از دست‌یابی به‌چیزی که لابد به‌نظر دیگران هم مثل من بیهوده و تهی میاد غرق در غرور و عجب نمیشد.»

عمه جان می‌گوید: «نخیر، نخیر، خانم! شما هم با همون فهم و شعور دیگران خلق شده‌اید، ولی مطمئن باشید فهم و شعورتون اونقدرها نیست که بخواید منو دست بندازید، و انگشت نمای عالم و آدم کنید! بنابراین، با سوگند شرف هم‌الان اعلام میکنم - و لابد میدونی که من تا چه اندازه در تصمیماتم راسخ و پابرجا هستم - که یا امروز بعدازظهر حضرت اشرف عالیجناب لردو میپذیری، و یا اینکه فردا صبح با دست خودم تورو تحویل برادرم میدم، و بعد از این هم هرگز نه در هیچیک از کارهات دخالت میکنم، و نه حتی میخوام نگاهم به‌نگاهت بیافته!» سوفیا بعد از این سخنان که با لحنی بسیار خشمگنانه و

آمرانه ادا شده بود، چند لحظه‌ای ساکت ماند، و بعد در حالی که به‌گریه افتاده بود گفت: «بانو! هرچه می‌خواید با من بکنید. من بدبخت‌ترین و بی‌پناه‌ترین موجود روی زمینم. آگه عمه عزیزم هم منو از خودشون برونند، دیگه کجا به‌جستجوی پناهی برم...؟» خانم وسترن با لحنی نرم‌تر می‌گوید: «سوفیا جان! تو در وجود جناب لرد حامی و پناه خیلی خوبی داری. حامی که هیچ چیز جز لاله زدن برای آن مردک بی‌سرویا، جونز، نمیتونه باعث شده باشه که به‌او پشت کنی!»

سوفیا می‌گوید: «باور کنید، عمه جان، اشتباه میکنید! چطور میتونید فکر کنید که بعد از اونکه آن نامه لعنتی رو به‌من نشون دادید، اگر هم چنین افکاری در سر داشتیم، اونهارو برای همیشه از سرم به‌در نکرده باشم. آگه خیالتون راحت میشه، حاضرم قسم بخورم که دیگه هرگز روش رو هم نخواهم دید.» عمه جان می‌گوید: «ولی، دختر جان! دختر عزیزم! آخه عقلتو به‌کار بنداز! آیا کوچکتیرین ایرادی به‌این مرد داری؟» سوفیا جواب می‌دهد: «فکر میکنم پیش از این به‌اندازه‌ی کافی ایرادمو براتون گفته باشم.» خانم وسترن می‌گوید: «چی؟ چیزی یادم نیادا!» سوفیا می‌گوید: «چرا، عمه جان، گفتم که با من رفتار خیلی زشت و ناروایی کرده!» عمه جان جواب می‌دهد: «ولی باور کن، دخترم! من اصلاً نشنیده‌ام، و یا حرفت رو نفهمیده‌ام... حالا منظورت از رفتار زشت و ناروا چیه؟» سوفیا می‌گوید: «آه، عمه جان! بخدا خجالت میکشم بگم: منو گرفت توی بغلش، به‌زور کشوند روی کاناپه، دستش رو کرد توی سینه‌ام، و پستونم رو چنان به‌زور بوسید و گاز گرفت که هنوز هم که هنوزم، همین الان هم، اثرش روی پستون چیم‌مونده...!» خانم وسترن با تعجب می‌گوید: «راست میگگی؟» سوفیا جواب می‌دهد: «بله، راست میگم، عمه جان! خوشبختانه در همون لحظه پدر سر رسیدند، وگرنه خدا میدونه چه خیالات زشتی در سرش داشت!» عمه جان می‌گوید: «من تعجب میکنم! گیج شده‌ام! از وقتی که دودمان وسترن تشکیل شده با هیچ زنی از این خانواده چنین رفتاری نشده. آگه شاهزاده هم می‌بود من چشم‌اشو در میاوردم، آگه می‌خواست یه چنین کاری با من بکنه! نه، ممکن نیست! سوفیا، تو حتماً این داستان رو از خودت در آوردی تا منو با اون مرد بد کنی!»

سوفیا می‌گوید: «عمه جان! من امیدوار بودم نظر شما نسبت به‌من طوری نباشه که فکر کنین من میتونم دروغ هم بگم. به‌جان خودم راست گفتم!» عمه جان می‌گوید: «آگه من اونجا بودم یه دشنه می‌خواهوندم توی قلبش! ولی لابد... نمیتونسته نظر بدی داشته باشه! همیشه... جرأتش رو نداره... تازه، خواستگاریش نشون داده که نظر بدی نداشته... چون پیشنهادش نه تنها مشروع، بلکه از هر نظر سخاوتمندانه است. نمیدونم چی بگم... پناه بر خدا، چه دوره زمونه‌ای شده که اجازه‌ی به‌همچین کارهایی رو میده! برای من که پیش از مراسم سلامی از دور کافی بود. من هم خواهندگان زیادی داشته‌ام، آنقدرها هم از سر گذشته، چندین خواهان، که هر چند به‌ازدواج باهاشون رضایت نمیدادم، ولی کمترین آزادی عملی هم بهشون نمیدادم که مثلاً منو ببوسند! رسم مزخرفیه، و من هیچوقت نتونستم به‌این کار روی خوش نشون بدم. هیچکدوم جز اینکه گونه‌های منو ببوسند کاری نکرده‌اند. تازه برای شوهر هم همینکه آدم اجازه بوسیده شدن لب‌هاشو در انتظار میده

زیادیه. و واقعاً آگه من قرار بود به ازدواج تن در بدم، فکر میکنم در اندک زمانی دیگه تحمل این کار رو هم نداشته باشم!» سوفیا می‌گوید: «می‌بخشید، عمه جان عزیزم، که این حرف رو میزنم. خودتون گفتید که خواهان زیاد داشته‌اید. همه هم این موضوع رو میدوند، حتی آگه خودتون هم انکار می‌کردید! همه شون رو هم رد کردید، در صورتی که من مطمئنم در میان آنها هم دست کم یک نقش نیمتاج بوده دیگه!»

خانم وسترن در جواب می‌گوید: «درست میگی، سوفی عزیزم! من هم خواستگاری از این صاحبان عنوان و لقب داشتم!» سوفیا می‌پرسد: «پس چرا به من اجازه نمیدید که این مرد رو رد کنم؟» عمه می‌گوید: «درسته، فرزند، که من خواستگار اسم و رسم داری رو رد کردم، ولی پیشنهاد اون شخص تا این اندازه چشمگیر نبود، یعنی میخوام بگم مثل این خیلی خیلی خوب نبود...!» سوفیا می‌گوید: «درسته، عمه جان! ولی پیشنهادهای خیلی خیلی خوبی هم از مردهای خیلی خیلی ثروتمند به شما شده بوده! این پیشنهاد هم نه بهترین پیشنهادی بوده که به شما شده، نه دومین، و نه حتی سومین پیشنهاد!» خانم وسترن می‌گوید: «درسته، نبوده!» سوفیا ادامه می‌دهد: «خوب، بانوا پس چرا من نباید انتظار داشته باشم که پیشنهاد دومی داشته باشم که شاید از این هم بهتر باشه؟ شما خودتون هنوز زن جوانی هستید، و من مطمئنم که دستتون رو به اولین خواستگار ثروتمندی که سر راهتون سبز بشه نمیدین، یا حتی اولین خواستگار صاحب عنوان. خوب، من هم دختر خیلی جوانی هستم، و لابد قبول دارین که هنوز موقع ناامید شدنم نرسیده!» عمه جان می‌گوید: «خوب، سوفی جان عزیزم، چی میخوای بگم؟» سوفیا می‌گوید: «خوب، تنها تقاضای من اینه که منو تنها نذارین، دست کم یک امشبه رو. این یک تقاضای منو بپذیرین، و آگه بعد از اتفاقی که افتاده، فکر میکنین هنوز هم باید اونو ببینم، اقلأ در حضور شما باشه.» عمه جان می‌گوید: «بسیار خوب، قبول میکنم! آخه، سوفی، تو که میدونی، که من دوستت دارم، و نمیتونم هیچی رو ازت دریغ کنم. تو که میدونی من تا چه حد آدم همراهی هستم، همیشه تا این اندازه آزادیخواه نبوده‌ام. به من می‌گفتند بانوی سنگدل، منظورم اینه که مردها می‌گفتند، اسمم رو گذاشته بودند زیبای بلا! چه پنجره‌هایی که چون می‌دیدم روش شعرهایی برای زیبای بلا نوشته شده می‌شکستمشون! سوفی، اگرچه من هرگز زیبایی تورو نداشتم، ولی خودم هم روزگاری مثل تو بودم. حالا تا حدی عوض شده‌ام. چنانکه توی سیسرو در نامه‌هایش می‌گوید، شهرها و کشورها دگرگون می‌گردند، و چهره و بالای انسان نیز...!»

و بانو همچنان نیمساعتی درباره خودش سخن گفت، از فتوحات و دلربائی‌ها و تسلیم‌ناپذیری‌هایش داستان‌ها گفت، و گفت و گفت تا اینکه عالیجناب لرد آمد، و پس از دیداری به‌غایت کسالتبار - که در طول آن خانم وسترن حتی یکبار هم پیشنهاد نکرد که دو جوان را تنها بگذارد و از اتاق خارج شود - رفت، و به این حال حضرت اشرف از عمه نیز به همان اندازه گله‌مند شده بود که از برادرزاده. و در این حال از آن جهت بود که سوفیا دل عمه جان را چنان نرم کرده بود که ایشان تقریباً هر کاری را که سوفیا می‌خواست بدان رضایت می‌داد، و در این مورد قبول کرده بود که در رویارویی با خواستگاری چنان پر حرارت، برخورد دورادور شاید چندان هم بی‌مناسبت نباشد.

و بدینسان سوفیاء، با اندک مجامله‌ای بهنگام، که لابد به خاطر آن هیچکس بر او خرده نخواهد گرفت، توانست کار را تا حدی بر خود آسان سازد، و دست کم روز واقعه را چندی به تعویق اندازد. و باری اکنون که با قهرمانبانوی خود دیداری تازه کردیم، و او را در وضعی بهتر از آن دیدیم که پیش از این روز مدتها با آن دست به گریبان بود، سرکی به آقای جونز می‌زنیم که در بدترین شرایط ممکن رهایش کرده بودیم.

فصل پنجم

خانم میلرو آقای نایتنگل در زندان به ملاقات جونز می‌روند

هنگامی که آقای آلورتی و خواهرزادهٔ مربوطه راهی اقامتگاه آقای وسترن شدند، خانم میلر هم به سر وقت داماد خود رفت تا داستان اتفاقی را که برای دوستش جونز افتاده بود برای او نقل کند. ولی آقای نایتنگل مدتی بود که از طریق پارتریج از موضوع باخبر شده بود (زیرا جونز، بعد از رفتن از پیش خانم میلر، در همان اقامتگاه آقای نایتنگل اقامت گرفته بود). زن بینوا دخترش را به خاطر آنچه بر جونز رفته بود سخت مضطرب یافت، و پس از آنکه تا حد توان خود دختر را آرام کرد و تسلی داد، رهسپار زندان دروازه - که گفته بودند جونز در آنجاست - شد و آقای نایتنگل هم پیش از او به آنجا رفته بود.

استواری و پایداری دوستی راستین برای افرادی که در رنج و پریشانحالی‌اند چنان شوق‌انگیز است که نفس رنج و پریشانحالی، در صورتی که گذرا و تسکین‌پذیر باشد، به این پشتگرمی می‌ارزد. و نمونه‌های این پایمردی و استواری هم آنچنانکه بعضی اندیشه‌ورزان سطحی به خطا گفته‌اند چندان نادر نیست. راستی را بخواهید، فقدان شفقت را نمی‌توان در شمار خطاهای عمومی انسان آورد. چاشنی تلخی که طبع انسان را زشت و کریه می‌کند حسد است، و بدینسان متأسفانه چشممان به ندرت بدون سهمی از بدخواهی به سوی کسانی کشیده می‌شود که از خود ما بزرگتر، بهتر، فرزانه‌تر یا خوشبخت‌ترند، حال آنکه در رویارویی با فرودستان و بیچارگان در آنان به دیدهٔ بزرگواری و ترحم می‌نگریم. در حقیقت، من ملاحظه کرده‌ام بیشتر نقایصی که در دوستی‌هایی که من دیده‌ام نمایان می‌گردد، تنها و تنها از حسد سرچشمه می‌گیرد که صفتی است دوزخی، ولی از آن صفت‌هاست که کمتر کسی را به دور از آن دیده‌ام. ولی این نکته را، که اگر پی گرفته شود از موضوع دور می‌کند، به همین جا خاتمه می‌دهم.

باری، حال آیا دست تقدیر از آن پروا می‌کرد که مبادا جونز در زیر بار نکبت و بدبختی از پا درآید، و او دیگر نتواند در آینده از فرصت عذاب دادن این جوان بهره گیرد، یا اینکه تقدیر به‌راستی دست از آنهمه شقاوت نسبت به قهرمان ماشسته و بر آن شده بود تا اندکی از بار اندوه او بکاهد، و این دو دوست وفادار را به سراغش بفرستد، و از این نادرتر خدمتکاری باوفا را نیز، بماند؛ آخر استاد پارتریج هرچند ممکن بود کمبودهای بسیار داشته باشد، ولی در وفاداری او هیچ شک و تردید نبود، و با وجود آنکه ترس مجالش

نمی‌داد که به خاطر اربابش تا سر چوبه دار برود، ولی در عوض اگر همه دنیا را هم به او می‌دادند حاضر نبود او را در چنین وضعی بگذارد و پی کار خود برود.

در همانحال که جونز داشت از دیدن دوستانش فراوان اظهار خوشوقتی می‌کرد، پارتریج خبر آورد که گویا آقای فیتز پاتریک هنوز نیم نفسی دارد، هرچند طیب گفته است اصلاً امیدی به زنده ماندنش نمی‌رود. به شنیدن این خبر جونز آه عمیقی از نهاد برآورد، و نایتنگل گفت: «تام عزیزم! چرا خودتو سر این حادثه که پیامدش هر چی باشه خطری متوجه تو نیست، و وجدانت نمیتونه به هیچ وجه تورو در پیش آمدن اون گناهکار بدونه عذاب میدی؟ مردک اگر هم بمیره، مگه تو، جز اینکه آدم رذلی رو در دفاع از خودت کشته‌ای، کار دیگه‌ای هم کرده‌ای؟ حتماً پزشک قاتونی هم در تحقیقات به این مسئله پی میبره، و اونوقت تو به راحتی میتونی با قرار ضمانت آزاد بشی. درسته که باید برای جلسه محاکمه حاضر بشی، ولی در محاکمه بسیارن آدم‌هایی که حاضرند در قبال یک شیلینگ به نفعت شهادت بدن.» و خانم میلر می‌گوید: «اوه، اوه، آقای جونز! ناراحت نباشید. من که میدونم شما نمیتونید مهاجم بوده باشید. به آقای آلورتی هم همین رو گفتم، و خود ایشون هم پیش از آنکه من همه حرف‌هامو بهشون بگم این حقیقت رو خواهند پذیرفت.»

جونز با لحنی افسرده جواب داد که سرانجامش هر چه باشد او همیشه از اینکه خون هموعی را بر زمین ریخته است احساس ندامت خواهد کرد، و این یکی از بدترین بدبختی‌هایی است که او بدان دچار شده است، و افزود: «ولی من بدبختی دیگه‌ای دارم که به قلب و احساساتم یورش آورده... آه، خانم میلر! من چیزی رو از دست داده‌ام که در دنیا از همه چیز برام عزیزتر بوده!» خانم میلر می‌گوید: «این باید یک معشوقه باشه! ولی، اوه، اوه، آقای جونز! من پیش از اونچه شما خیال میکنین میدونم!» (زیرا به راستی پارتریج همه چیز را لو داده بود) «و پیش از اونچه فکر کنین شنیده‌ام! قول میدم کارها رو به راه بشه، بهتر از اونیه که شما خیال میکنین. با همه فرصت‌هایی که در مورد اون دختر در اختیار بلافییل قرار گرفته، حاضر نیستم شش پنس هم روی ازدواجش با سوفیا شرطبندی کنم!»

جونز باز در جواب می‌گوید: «نه، واقعاً دوست ارجمند من! شما از علت افسردگی من اصلاً خبر ندارین. اگه قضیه رو میدونستین، خودتون تصدیق می‌کردین که جایی برای دلخوشی نیست. من از جانب بلافییل نگرانی ندارم، خودم خودمو به روز سیاه نشونده‌ام!» خانم میلر جواب می‌دهد: «مأیوس نباشین! شما چه میدونین یک زن چه کارها میتونه بکنه! من قول میدم به خاطر شما هر چی از دستم برآد بکنم، وظیفه‌ام اینه! پسرم، نایتنگل عزیزم، هم که در نهایت لطف به من گفته که در همین مورد شما چه حق بزرگی به گردنش دارین، تکلیف خودشو خوب میدونه، میخواید خودم به سراغ اون دخترخانم برم؟ هر چی شما بخواین بهش میگم!»

جونز دست خانم میلر را در دست می‌گیرد، و می‌گوید: «آه، ای بهترین بانوی دنیا! شمارو به خدا با من از حق و تکلیف و وظیفه صحبت نکنین...! ولی حالا که در کمال محبت این موضوع رو پیش کشیدین، تقاضایی دارم که شاید بتونین انجامش بدین. می‌بینم که با اون دخترخانم که به راستی مهرش در قلبم خونه کرده آشنایی دارین (حالا

این آشنایی از کجاست نمیدونم). آگه بتونین راهی پیدا کنین و اینو بهش بدین (و کاغذی از جیبش در می آورد و به خانم می‌دهد) برای همیشه رهین منت شما خواهم بود!» خانم می‌گوید: «بدیدش به من! آگه پیش از اونکه سر به بالین بذارم، نرسونمش، امیدوارم خواب بعدی آخرین خواب زندگیم باشه! خیالتون راحت! دوست عزیز من، بهوش باشین، و از خطاهای گذشته تون عبرت بگیرین! قول میدم همه چیز رو به راه میشه، و من شمارو خوش و خوشبخت در کنار دلرباترین زن دنیا خواهم دید، چون دلربائی سوفیا که: قولی است که جعلگی برآندا!»

جونزمی‌گوید: «باور کنین، خانم، که من مثل همه کسانی که به بدبختی دچار میشن، نغمه ندامت سر نمیدم، ولی پیش از این واقعه وحشتناک، مصمم شده بودم که طرز زندگی پیشین خودمو، که به آلودگی و بیهودگی پی برده بودم، رها کنم. اجازه بدین به شما اطمینان بدم که، علیرغم مزاحمت‌هایی که متأسفانه گهگاه توی خونه شما براتون ایجاد می‌کردم - و به خاطر اونها از صمیم قلب ازتون عذر می‌خواوم - علیرغم همه اونها من آدم بی‌بند و بار و لاقیدی نیستم. اگرچه گاهی به‌گناه آلوده شده‌ام، ولی از گناه و رذالت بیزارم، و از این لحظه به بعد هم هرگز گرد اون کارها نخواهم گشت.»

خانم می‌لر از این اظهارات که، به گفته خودش، به صمیمیت‌شان ایمان کامل داشت، اظهار رضایت فراوان نمود، و مابقی گفتگو تلاش این زن نیکوکار و آقای نایتنگل بود برای روحیه دادن و دلگرم کردن جونز افسرده‌خاطر، و در این کار تا آنجا توفیق رفیق این دو یار وفادار گردید که جونز را به‌هنگام رفتن در وضعی به مراتب راحت‌تر و راضی‌تر یافتند. و در این تغییر روحیه هیچ چیز به اندازه قول مساعد خانم می‌لر در تحویل دادن نامه جونز به سوفیا - که جونز در یافتن راهی برای انجام سریع آن درمانده بود - مؤثر واقع نشد: آخر جورج سیاهه، در هنگام تحویل آخرین نامه سوفیا به پارتریج، گفته بود که خانم اکیداً از او خواسته است که برایش هیچگونه جوابی نیاورد، و تهدید کرده که در غیر اینصورت ماجرا را به پدرش خواهد گفت. جونز همچنین از اینکه فهمیده بود در وجود خانم می‌لر حامی سخت‌کوشی دارد که در نزد شخص آقای آلورتی به دفاع از او برخاسته است بسیار دلگرم شده بود، زیرا می‌دانست که به راستی خانم می‌لر یکی از شایسته‌ترین موجودات روی زمین برای سامان بخشیدن به این مهم است.

پس از حدود يك ساعت که از ملاقات بانو می‌گذشت (زیرا نایتنگل مدتی پیش از خانم می‌لر هم پیش جونز بود) این دو رفتند، و قول دادند که به‌زودی دوباره نزد او باز خواهند گشت. و خانم می‌لر گفت که امیدوار است در آن دیدار خبر خوشی از محبوب برای جونز بیاورد، و نایتنگل هم وعده داد که از چون و چند زخم آقای فیتز پاتریک برایش خبر آورد، و نیز بعضی از افرادی را که در هنگام برخورد در صحنه حضور داشته‌اند پیدا کند. خانم می‌لر مستقیماً در پی سوفیا رفت، و ما نیز اکنون همراه ایشان به حضور سوفیا خانم می‌رویم.

فصل ششم

که در آن خانم میلر به دیدن سوفیا می‌رود

راه یافتن به حضور سوفیا به هیچ وجه دشوار نبود، زیرا ایشان در این وقت در حالتی کاملاً دوستانه با عمه جان به سر می‌برد، و کاملاً آزاد بود تا هر دیدارکننده‌ای را که می‌خواهد به حضور بپذیرد. سوفیا داشت لباس می‌پوشید که برایش خبر آوردند که بانوی محترمی در سالن پائین اجازه دیدار می‌خواهد. و سوفیا، از آنجا که نه می‌ترسید و نه شرم داشت که با عضوی از اعضای جنس لطیف دیدار کند، فوراً دستور داد تا خانم میلر را به نزد او راهنمایی کنند.

تعارفات و تشریفات معموله میان دو بانو که یکدیگر را نمی‌شناختند انجام شد، و بعد سوفیا گفت: «من افتخار آشنایی با شما را نداشته‌ام، خانم!» خانم میلر جواب داد: «نه، بانو! و من پوزش می‌خواهم از اینکه مزاحمتان شدم. ولی امیدوارم پس از آنکه از علت مزاحمتم باخبر شدید، مرا...» سوفیا با کمی برافروختگی گفت: «خواهش میکنم، پس بفرمائید کارتان چیست؟» خانم میلر جواب داد: «آخر ما تنها نیستیم، بانو!» و بعد رو به دختر کوچکش کرد و گفت: «برو بیرون، بتی!»

پس از آنکه بتی بیرون رفت، خانم میلر گفت: «خانم! جوانی بسیار افسرده خاطر و ناشاد از من خواستند که این نامه را به شما بدهم.» سوفیا همینکه نشانی روی نامه را خواند رنگش دگرگون شد - چون خط روی نامه را خوب می‌شناخت - و پس از اندک مکثی گفت: «خانم! با توجه به ظاهر شما، من فکر نمی‌کردم که کاری از این قبیل با من داشته باشید... این نامه را از هر کس آورده باشید، من آنرا باز نمیکنم. متأسفم که ممکن است بیهوده بدگمان شده باشم، ولی حقیقت این است که من ابداً شما را نمی‌شناسم!» خانم میلر در جواب می‌گوید: «اگر بانو اندکی حوصله به خرج دهند، به عرضشان خواهم رسانید که من چه کسی هستم، و چگونه این نامه به دستم رسیده است.» سوفیا به تندی می‌گوید: «خانم! من هیچ کنجکاوی نیستم که چیزی بدانم، ولی باید به اصرار از شما بخواهم که آن نامه را به همان شخصی که آنرا به شما داده است برگردانید.» در این وقت خانم میلر به زانو می‌افتد، و با کلماتی بسیار شورانگیز از سوفیا تقاضا می‌کند که رحم کند و مهربان باشد. سوفیا جواب می‌دهد: «خانم! واقعاً عجیب است که شما تا این اندازه از این شخص جانبداری می‌کنید فکر نمیکنم، خانم، که...» خانم میلر می‌گوید: «نه، خانم! خواهش میکنم اجازه بدهید من حقیقت را برایتان بگویم. وقتی همه حرف‌هایم را بزنم، آنوقت تعجب نخواهید کرد از اینکه من از او جانبداری میکنم. آن جوان نیکدل‌ترین مردی است که تا امروز قدم به عرصه گیتی گذاشته...» آنگاه داستان آقای آندرسن، راهزن تهیدست، را آغاز کرد و به تمامی باز گفت... و بعد افزود: «این، خانم! این بود نمونه نیکدلی این جوان، ولی حقی که او بر گردن من دارد. به مراتب بزرگتر از اینهاست. او

فرزندم را برای من حفظ کرد... و باز پس از افشاندن چند قطره اشک، تمامی ماجرا را باز گفت، و تنها آن جزئیاتی را که به عفاف و نجابت دخترش مربوط می‌شد ناگفته گذاشت، و در پایان باز افزود: «حالا، بانو، می‌توانید حدس بزنید که آیا من میتوانم جبران آنهمه خوبی‌های او را بکنم! جوانی چنین مهربان، چنین خیرخواه، و چنین بزرگوارا بی‌تردید او بهترین و شایسته‌ترین انسان‌های روی زمین است.»

تا این لحظه دگرگونی‌های چهرهٔ سوفیا عمدتاً به‌زیان خود او بود، چرا که رنگ رخسارش را بیش از حد پریده و بیرنگ کرده بود. اما از این به‌بعد رفته رفته رخسار سوفیا سرخ و سرخ‌تر شد، و رفته رفته در سرخی از شنگرف پیشی گرفت، و او سرانجام گفت: «نمیدانم چه بگویم! قطعاً بر عملی که از احساس قدرشناسی شما سرچشمه می‌گیرد نمیشود خرده گرفت... ولی خواندن این نامه چه خدمتی به این دوست بزرگ شما خواهد کرد، حال آنکه من عهد کرده‌ام هرگز...» و خانم میلر باز به التماس افتاد و پوزش طلبید، و گفت که نمی‌تواند نامه را برگرداند! سرانجام سوفیا گفت: «بسیار خوب، خانم! حالا که آنرا به‌من تحمیل میکنید، چاره‌ای ندارم... میتوانی نامه را آنجا بگذارید، خواه من آنرا بخوانم، خواه نه!» حال منظور سوفیا از این حرف چه بود، یا آیا اصلاً منظوری داشت یا نه، مطلب دیگری است. هر چه بود خانم میلر این حرف را به‌مثابهٔ اشاره‌ای گرفت، و بی‌درنگ نامه را روی میز گذاشت، خداحافظی کرد، و رفت. البته پیش از رفتن این تقاضا را نیز مطرح کرد که به او اجازه داده شود تا دوباره به‌حضور سوفیا برسد، ولی به این تقاضا نه جواب مثبت داده شد، و نه جواب منفی.

و اما نامه آنقدر روی میز ماند تا خانم میلر پشت بگرداند و از نظر دور شود، زیرا بلافاصله بعد از آن سوفیا آنرا باز کرد و خواند. ولی این نامه چندان کمکی به‌وضع جونز نکرد، چون محتوای آن چیزی نبود مگر اعتراف‌های مکرر جونز به‌عدم شایستگی‌اش، و زاری‌های تلخ حاکی از یأس، همراه با ادعاهای دور و دراز در باب وفاداری ابدیش به‌سوفیا، که به‌قول خودش امیدوار بود اگر روزگاری بخت یارش گردد، و یکبار دیگر دیدار سوفیا را نصیبش سازد، بتواند او را از این جهت مطمئن کند. و نیز این نکته که می‌تواند نامه‌ای را که به‌لیدی بلاستون نوشته توجیه کند و توضیح دهد، به‌گونه‌ای که هرچند ممکن است درخور گذشت و عفو نباشد، ولی دست کم می‌تواند به‌رحم و شفقت سوفیا متکی باشد، و بخشش خود را از او بطلبد، در پایان هم سوگند یاد کرده بود که هرگز هیچ چیز به‌اندازهٔ فکر ازدواج با لیدی بلاستون از ذهنش دور و با آن بیگانه نبوده است.

با آنکه سوفیا این نامه را دوبار با دقت از سر تا ته خواند، ولی منظور جونز همچنان برایش به‌صورت معمای باقی ماند، و حتی قدرت تخیل و ابداع سوفیا هم نتوانست راهی برای عفو جونز پیش پایش بگذارد. مسلم این است که همچنان با او بر سر خشم باقی ماند، اگرچه، راستش را بخواهید، لیدی بلاستون سهمی آنچنان بزرگ از احساس انزجار و خشم موجود در ذهن سوفیا را به‌خود اختصاص داده بود که در ذهن نیک‌اندیش این دختر جای چندان برای بیزاری و نفرت و خشم از کس دیگری باقی نمانده بود.

و اما این لیدی بلاستون متأسفانه قرار بود همان روزناهار را با عمه و سترن صرف

کند، و بعد از ظهر هر سه با هم به اِپرا بروند، و از آنجا به مجلس شب نشینی سرکار علیه بانو توماس هاجت، سوفیا خیلی دلش می‌خواست که از این همه عذر بخواهد، ولی نمی‌خواست عمه جان را از خود برنجانند، و از طرفی حقه‌هایی از قبیل تمارض هم چنان از طبع این دختر دور بود که حتی یکبار هم چنین افکاری به خاطرش خطور نکرد. این بود که پس از لباس پوشیدن راه پلکان را گرفت و، مصمم برای رویارویی با همه دهشت‌های آنروز، به پائین رفت. و به راستی این روز برای او روز بدی بود، چرا که لیدی بلاستون از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا خیلی مؤذبانه و زیرکانه سوفیا را تحقیر کند، و از سوی دیگر غبار اندوه و دلمردگی که بر ذهن سوفیا نشسته بود نمی‌گذاشت تا او به موقع جواب آن اهانت‌ها و تحقیرها را بدهد، و بدینسان آنروز سوفیا به هدفی بی‌اعتنا برای شوخی‌ها و مزاح‌های دیگران تبدیل شده بود.

بدبختی دیگری که به سوفیای بینوا روی آورد، همانا همصحبتی با لرد فلامار بود که در اِپرا به او برخورد کرده بود، و تا مجلس شب نشینی هم همراهیش کرد. و گو اینکه این هر دو مکان جنبه عمومی داشت، و حضرت اشرف نمی‌توانست آنطور که دلش می‌خواست به سوفیا نزدیک شود، و نیز در جای اول صدای ساز و آواز، و در جای دوم بازی ورق به یاری سوفیا آمدند، اما با اینهمه در کنار جناب لرد البته جای خوش گذشتن به سوفیا نبود، چون در وجود زن‌ها چیزی ظریف نهفته است که اجازه نمی‌دهد تا در حضور مردی که می‌دانند نسبت به آنها نظری دارد، و خود کششی نسبت به آن مرد ندارند، احساس راحتی کنند. و اما حال که در این فصل دوبار سخن از مجلس «شب نشینی» رفته است - و این عبارتی است که امیدواریم آیندگان به مفهومی که در اینجا بدان اطلاق می‌شود هرگز آن را درک نکنند - اجازه می‌خواهیم علیرغم عجله‌ای که داریم يك لحظه مکث کنیم و به توصیف نوع ویژه‌ای از سرگرمی که از این عبارت برمی‌آید پردازیم، یا آنسان که می‌توان آنرا در يك لحظه وصف کرد توصیف کنیم.

پس بدانید و آگاه باشید که شب نشینی در این روزگار نوعی گردهم آبی افراد خوش پوش است از ذکور و اناث بنی آدم، که در آن بیشتر مدعوین به بازی ورق می‌پردازند، و آنان که چنین نمی‌کنند اصلاً هیچ کار دیگری ندارند که بکنند! و در این احوال خانم صاحبخانه نقش زنی را برعهده دارد که مهمانخانه‌ای را اداره می‌کند، و مثل زن مهمانخانه‌دار به تعداد مهمان‌های خود می‌نازد، بی‌آنکه مثل او چیزی از این همه گیرش بیاید. پس جای تعجب نیست که در مجلسی به این کسالتباری، باده فراوان لازم است تا اندکی سرزندگی در مدعوین تزریق کند، و هم از این روست که گروه خوش پوشان رامی‌بینی که بی‌وقفه از کمبود باده می‌نالند، و این شکوه‌ای است منحصر به طبقات بالا! حال تنها می‌توان این موضوع را که چنین جمع بیربطی تا چه حد برای سوفیا در چنان حالی تحمل‌ناپذیر باید بوده باشد به حدس و گمان وا گذاشت. برایش چه اندازه دشوار بایست بوده باشد تا برای حفظ ظاهر نقاب شادی و سرزندگی برچهره گذارد، حال آنکه می‌دانیم در ذهنش جز اندوهی بس نرم خانه نداشت، و هر فکری برایش عذاب‌آور بود. اما سرانجام دیرگاه شب سر قهرمانیانوی ما را به بالش رسانید، و ما نیز در همین حال

رهایش می‌کنیم تا شاید اندکی از اندوه روز بیارامد - گو اینکه می‌دانیم متأسفانه خواب و آرام را به این بستر راهی نیست - و سرگذشت خود را پی می‌گیریم، چرا که گویی چیزی در گوشمان نجوا می‌کند که به آستانه رویدادی بزرگ گام نهاده‌ایم.

فصل هفتم

صحنه‌ای رقت‌بار میان آقای آلورتی و خانم میلر

پس از بازگشت آقای آلورتی از مهمانی ناهار، خانم میلر مدتی مدید را به‌گفتگو با او گذراند، و در این گفتگو به او گفت که چگونه جونز بدبختانه تمام پولی را که ارباب آلورتی در لحظه جدایی به او داده بود گم کرده، و این بی‌پولی چه مصیبت‌ها برایش پدید آورده است، که اینهمه را با شرح جزئیات ماقوع از زبان راوی صادق جناب استاد پارتریج شنیده بود. سپس حق و حقوقی را که جونز به‌گردن خودش داشت به تفصیل شرح داد، البته در این مورد درخصوص دخترش صراحت کامل به‌خرج نداد، زیرا با آنکه به آقای آلورتی کاملاً اعتماد داشت، و با آنکه چندان امیدی نداشت که بتواند موضوعی را که متأسفانه بر چندین نفر دانسته بود پوشیده نگه دارد، ولی هر چه بود نتوانست خود را راضی کند تا آن جزئیات بی‌اهمیتی را که بیش از هر چیز دیگر عفت و عصمت نانی بیچاره را خدشه‌دار می‌کرد بر زبان آورد، بلکه آن بخش از حقایق را با احتیاط تمام در پرده نگه داشت، گفتی هم‌اکنون به‌راستی در حضور قاضی است و دخترش را به‌جرم قتل بی‌چنه حرامزاده‌اش به‌محاکمه کشیده‌اند.

آلورتی پاسخ داد که البته کمتر کسی را می‌توان یافت که خمیره‌اش چندان تباه سرشته شده باشد که کمترین نشانه‌ای از نیکی در وجودش نتوان یافت، ولی افزود: «باوجود این نمی‌توان انکار کرد که شما در برابر آن جوان احساس دین و تکلیف می‌کرده‌اید، و او هر چند هم بد بوده باشد حقوقی به‌گردن شما دارد، و بنابراین من آنچه را که گذشته است بر او می‌بخشم، ولی ناچارم همچنان مصرانه از شما بخواهم که دیگر نامش را در حضور من نبرید، زیرا، باور کنید تصمیمی که من در مورد او گرفته‌ام براساس دلایلی متقن و آشکار استوار بوده است.» خانم میلر می‌گوید: «بسیار خوب، آقا! در این مورد کمترین تردیدی ندارم، ولی گذشت زمان همه چیز را، چنانکه واقعاً بوده است، بر شما آشکار خواهد کرد، و مطمئنم شما به‌این نتیجه خواهید رسید که این جوان نگوینخت خیلی بیشتر استحقاق محبت‌های شما را داشته است تا بعضی اشخاص دیگر که فعلاً نامشان را نمی‌برم.»

آلورتی که کمی برآشفته است جواب می‌دهد: «خانم! من هیچ نظری را در مورد خواهرزاده‌ام از شما نخواهم پذیرفت، و اگر بعد از این يك کلمه دیگر از این حرف‌ها از شما بشنوم، بدون معطلی از اینجا خواهم رفت. این جوان بهترین و شایسته‌ترین مردان

کتاب هفدهم ۷۰۱

است، و یکبار دیگر به شما می‌گویم و تکرار می‌کنم که او دوستی خود را نسبت به آن دیگری تا حد نکوهش‌انگیزی به ثبوت رسانیده، و مدت‌ها حقایق سیاه زندگی او را از من پنهان داشته است. قدرناشناسی آن جوان رذل نسبت به این انسان نیک‌سیرت بیش از هر چیز موجب انزجار من شده است، زیرا، خانم میلر، من دلایل معتبری در دست دارم که مرا به این فکر می‌اندازد که شاید او توطئه‌ای چیده است تا خواهرزاده‌ام را از چشم من بیاندازد، و وسایل محروم کردن او را از ارث فراهم آورد.»

خانم میلر که کمی ترسیده است (زیرا با وجود آنکه آقای آلورتی ملایمت و بزرگواری فراوان در لبخندهای خود داشت، اما در گره ابروهایش نیز خشم فراوان نهفته بود) می‌گوید: «باور بفرومائید، آقا، من هرگز میل ندارم بر علیه شخصی سخن بگویم که جنابعالی میل دارید نظر خوبی نسبت به او داشته باشید. قبول کنید که چنین رفتاری به هیچ وجه زیبنده من نیست، به ویژه در اینجا که شخص مورد نظر نزدیکترین خویشاوند شماست. ولی، قربان، شما نباید از دست من ناراحت بشوید، واقعاً نباید بشوید، که برای آن جوان بخت برگشته عاقبتی خوش آرزو می‌کنم. و واقعاً در اینجا باید بخت برگشته خطابش کنم، چون روزگاری اگر من در حضور شما از او به بیحرمتی یاد می‌کردم ناراحت می‌شدید. چه بارها شنیده‌ام که او را فرزند خود خوانده‌اید! نه، آقا! نمی‌توانم آنهمه حرف‌های محبت‌آمیز، و آنهمه تعریف‌های سرشار از لطف را که از زیبایی و پرازندگی و نیک‌سیرتیش برایم کرده‌اید فراموش کنم، از خوش قلبیش، از بزرگواریش... مطمئناً، آقا، نمی‌توانم آنهمه را فراموش کنم، چون به چشم خود دیده‌ام که همه‌اش حقیقت بوده. در مورد خودم این صفت‌های نیک را در آن جوان تجربه کرده‌ام، و همین صفات نیک بود که خانواده‌ام را نجات داد. آقا، این اشک‌های مرا ببخشید، خواهش می‌کنم ببخشید! وقتی به‌واژگونی ظالمانه بخت این جوان بیچاره فکر می‌کنم، جوانی که اینهمه به‌گردن من حق دارد، می‌بینم که تا چه حد رنج برده و درد کشیده...! وقتی به محرومیت از محبت‌های شما فکر می‌کنم - و می‌دانم نظر لطف شما برایش از جان شیرین عزیزتر بوده - آنوقت ناگزیر به‌گریه می‌افتم. اگر خنجری در دست داشتید و هر آن می‌خواستید آن را در قلب من هم فرو کنید، باز نمی‌توانستم بر بدبختی کسی که شما روزگاری دوستش داشته‌اید - و من همیشه دوستش خواهم داشت - اشک نریزم.»

آلورتی بدون اینکه برخشمش افزوده شود، گویا سخت تحت تأثیر این خطابه قرار گرفته بود، چون پس از مکتبی کوتاه دست خانم میلر را در دست گرفت، و در کمال مهربانی به او گفت: «بیائید، خانم! بیائید کمی از دخترتان صحبت کنیم. من این را گناه شما نمی‌دانم که از وصلتی که قطعاً به سود دخترتان خواهد بود ابراز خوشحالی می‌کنید، ولی می‌دانید که سعادت آینده این زوج جوان تا حد زیادی بستگی به آشتی با پدر آقای نایتنگل دارد. من آقای نایتنگل بزرگ را خوب می‌شناسم، و در گذشته با او مراوداتی داشته‌ام. حالا هم به‌دیدار او خواهم رفت و سعی خواهم کرد در این کار خدمتی به شما بکنم. فکر می‌کنم مرد دنیا دوستی است، ولی چون همین یک پسر را دارد، و حالا هم کار از کار گذشته، شاید بتوان رفته رفته سرعقلش آورد. قول می‌دهم هر چه از دستم برآید برای شما بکنم.»

زن بیچاره فراوان از آقای آلورتی به خاطر این پیشنهاد محبت آمیز و بزرگوارانہ سپاسگزاری کرد، و در عین حال همین فرصت را هم برای تکرار احساس قدردانی از جونز از دست نداد، و گفت: «همین زحمتی را هم که می‌توانم هم‌اکنون از شما تقاضا کنم مدیون بزرگواری جونز هستم!» آلورتی به آرامی زن را از ادامه صحبت باز داشت، ولی طبعش مهربان‌تر از آن بود که از سخنان این زن که از اصول والائی سرچشمه می‌گرفت رنجیده خاطر گردد. و به راستی اگر این بلوای تازه بار دیگر آتش خشمش را بر علیه جونز برنیافروخته بود، شاید نرمش بیشتری به آن جوان از خود نشان می‌داد. زیرا آنچه را که خانم میلر گفته بود، حتی نفس بدخواهی هم نمی‌توانست به انگیزه‌ای بد منسوب کند.

آقای آلورتی و خانم میلر بیش از یک ساعت تمام با هم حرف زده بودند که ورود بلافیل و شخص دیگری به گفتگویشان پایان داد. این شخص دیگر در واقع کسی نبود جز آقای دولینگ، کارچاق‌کن دادگستری که رفته رفته رفیق شفیق آقای بلافیل شده بود، و آقای آلورتی هم بنا بر توصیه خواهرزاده، ایشان را به سمت مباشر خود برگزیده، و به آقای وسترن هم توصیه کرده بود. ارباب وسترن هم به این جناب وکیل قول داده بود که به محض خالی شدن مقام مباشرت املاکش، آنرا نیز به او خواهد سپرد. این آقای دولینگ در حال حاضر برای رتق و فتق بعضی امور مالی ارباب وسترن، که به رهن ملکی مربوط می‌شد، در لندن به سر می‌برد.

باری، این دلیل اصلی سفر آقای دولینگ به لندن بود، و ایشان از همین فرصت استفاده کرده و خواسته بود وجوهی را هم به آقای آلورتی برساند، و گزارش برخی کارهای جاری دیگر را نیز به ارباب بدهد، و چون اینگونه کارها چنان خسته‌کننده است که اصلاً جایی در این سرگذشت ندارد، این است که دایی و خواهرزاده و جناب مباشر حقوقی را به حال خود می‌گذاریم، و به موضوعات دیگر می‌پردازیم.

فصل هشتم

شامل موضوعات گوناگون

پیش از آنکه نزد آقای جونز بازگردیم، یکبار دیگر سری به سوفیا می‌زنیم. قهرمانبانوی ما اگر چه عمه جان را با آن شیوه‌های آرامش‌بخش که پیش از این شرحش رفت سخت بر سر مهر آورده بود، ولی به هیچ روی نتوانسته بود شور و شوق آن بانو را برای ازدواج برادرزاده‌اش با جناب لرد فلامار فرو نشاند. و این هیجان را اکنون لیدی بلاستون هم دامن می‌زد، و شب پیش به خانم وسترن گفته بود که از رفتار سوفیا و حرکات و سکناتش نسبت به عالیجناب لرد کاملاً راضی است، و تعلل در این کار را جایز نمی‌شمارد، و تنها راه موفقیت را در این می‌داند که هر چه سریع‌تر این امر خیر به انجام برسد، تا اینکه سوفیا وقتی برای این دست و آن دست کردن نداشته باشد و هر چه زودتر به این کار تن در دهد. و

گفته بود که نیمی از ازدواج‌های میان اعیان و اشراف به‌همین ترتیب انجام می‌پذیرد. و این حرف به‌ظنّ قریب به‌یقین درست است، و لابد علت آنهمه محبت دو جاتبه‌ای که بعدها در میان این زوج‌های خوشبخت حکمفرما می‌شود نیز همین تعجیل است!

اشاره‌ای از همین قبیل هم از جانب لیدی بلاستون به‌لرد فلامار شده بود، و این هر دو، یعنی هم لرد فلامار و هم خانم وسترن، در کمال اشتیاق این نصیحت را پذیرفته بودند، و روز بعد به‌درخواست جناب لرد توسط خانم وسترن برای دیدار خصوصی میان دو طرف تعیین شده بود. خانم وسترن این موضوع را با سوفیا در میان نهاد، و با چنان اصرار و پافشاری قضیه را مطرح کرد که استدلال‌های سوفیا، با آنکه دخترک به‌هر شیوه ممکن متوسّل شد تا نظر مخالف خود را به‌کرسی بنشاند، ابدأ مؤثر نیافتاد، و دختر جوان سرانجام ناچار به‌نشانه نهایت تسلیم قبول کرد که جناب لرد را بپذیرد.

از آنجا که گفتگوهای رایج در چنین مواردی حاوی هیچگونه نکته سرگرم‌کننده‌ای نیست، ما را از نقل تمامی آنچه در این دیدار گذشت معذور خواهید داشت. کافی است بگوئیم که در خلال گفتگو، پس از آنکه حضرت اشرف بیانات مبسوط و شیوایی حاکی از عشق پاک و علاقه شدید خود خطاب به‌سوفیای خاموش و شرمگین ایراد کرد، سرانجام دختر هر آنچه جرأت و شهامت در وجود خود می‌یافت یکجا جمع کرد، و با صدایی لرزان و آرام گفت: «عالیجناب، شما باید خودتون خوب بدونید که آیا رفتارتون در گذشته به‌من باحرف فعلی‌تون سازگاری داره یا نه!» عالیجناب جواب می‌دهد: «آیا راهی نیست که با توسّل به‌اون بتونم برای دیوانگی خودم تقاضای بخشش کنم؟ متأسفانه کاری که من کرده‌ام، یقیناً این نکته‌رو، شاید بیش از حد لزوم، آشکار کرده که غلیان عشق چطور مشاعر رو مختل کرده بود!» سوفیا می‌گوید: «واقعاً، عالیجناب، شما میتونید از راه دیگه‌ای این محبت‌رو به‌اثبات برسونید که هم برای من بیشتر از راه‌های دیگه جالب توجهه، و هم اینکه به‌خاطرش همیشه خودمو رهین متّ شما میدونم.» عالیجناب با لحنی پرحرارت می‌گوید: «فقط بگید چه باید بکنم، بانوا!»

سوفیا در حالی که سر به‌زیر افکنده و به‌بادبزنش خیره شده است، جواب می‌دهد: «عالیجناب! میدونم که میدونید این علاقه‌ای که شما مدّعی اون هستید تا چه حد منو ناراحت کرده...!» مرد می‌گوید: «یعنی شما میتونید اونقدر سنگدل باشید که به‌عشق من نام ادّعا بدید؟» سوفیا جواب می‌دهد: «بله، عالیجناب! هرگونه اظهار عشقی به‌کسانی که مایه آزارشون شده باشیم، ادّعای اهانت‌باری بیشتر نیست!» عالیجناب فریاد می‌زند: «آه، ای افسونگر بسیار زیبا و ستایش‌انگیز! منو به‌این متهم میکنید که خواسته‌ام از شما سوءاستفاده کنم، در صورتی که من هیچ فکری جز حفظ حیثیت و منافع شما نداشته‌ام، و هیچ نظری و هیچ امیدیه‌ای جز این ندارم که خودم، شرفم، ثروتم، همه چیزمو به‌پاتون بریزم.» سوفیا می‌گوید: «عالیجناب! دقیقاً همین ثروت و همین افتخاراته که امتیازی رو برای شما پدید آورده که من از اون گله دارم. این‌ها افسون‌هایی هستند که خویشاوندان منو فریفته‌ان، ولی برای من این‌ها هیچه. اگه عالیجناب بخوان منو سپاسگزار خودشون بکنند تنها يك راه وجود داره...!» لرد فلامار می‌گوید: «منو عفو کنید، موجود نازنین! سپاسگزاری اصلاً مطرح

نیست! من هر چه از دستم بر بیاد حق شماست، و برای من چنین کاری اونقدر لذتبخش خواهد بود که به هیچ وجه جای سپاسگزاری نیست...» سوفیا جواب می‌دهد: «نه، عالیجناب! شما میتونید سپاس منو، نظر مساعد منو، و همه نوع فکر و آرزوی خوش و هر چیز دیگه‌ای رو که در قدرت منه به دست بیارید - و به آسونی هم به دست بیارید - چون بی‌تردید برای مرد بزرگواری مثل شما قبول این يك تقاضا از جانب من نباید خیلی دشوار باشه. پس اجازه بدید از شما استدعا کنم که دست از این تلاشی که در اون هرگز موفق نمیشید بردارید! به خاطر خودتون و به خاطر خودم این تقاضارو از شما دارم، چون یقیناً شما بالاتر و شریف‌تر از اونید که از شکنجه کردن يك موجود بدبخت لذت ببرید. عالیجناب جز اینکه خودشونو به زحمت بندازند چه سودی میرند از اینهمه مداومت در کاری که به شرفم و به جان و روحم سوگند هرگز در من اثر نمیکنه و نمیتونه بکنه، حالا هر مشقت و آزاری هم که می‌خواید برای من فراهم بیارید!»

در اینجا عالیجناب لرد آه عمیقی از جگر برآورد، و سپس گفت: «آیا دلیلش اینه که من تا اون اندازه بدبختم که مورد نفرت و انزجار بانو باشم، یا - منو میبخشید اگه این فکر به ذهنم راه پیدا کرده - پای شخص دیگه‌ای در میونه؟» در اینجا لرد جوان کمی تردید کرد، و سوفیا به تندوی جواب داد: «عالیجناب! من الزامی نمی‌بینم که دلایل رفتارم رو برای شما شرح بدم. از حضرتعالی بسیار ممنونم که پیشنهادی چنین سخاوتمندانه مطرح کرده‌اید. اعتراف میکنم که پیشنهادتون از حد شایستگی و انتظار من خیلی بیشتره، ولی امیدوارم، عالیجناب، که وقتی من میگم نمیتونم اونو بپذیرم، شما اصراری نداشته باشید تا از دلایل من سر در بیارید!» لرد فلامار در پاسخ این سخن خیلی حرف زد، که ما خودمان هم درست نمی‌فهمیم، و شاید هم نشود آن حرف‌ها را دقیقاً با عقل سلیم یا با دستور زبان و شیوه درست سخن گفتن آشتی داد، ولی در انتهای حرف‌های بی‌سر و تهش گفت که اگر چنانچه سوفیا خود را به نجیب‌زاده دیگری متعهد کرده باشد، هرچند این موضوع به معنای تیره‌روزی او خواهد بود، ولی در هر حال شرف خود را در گرو دست کشیدن از این پیگیری بیهوده خواهد دانست. حال شاید حضرت اشرف پیش از حد بر روی کلمه نجیب‌زاده تکیه کرده باشد، وگرنه دلیل دیگری برای عصبانیت سوفیا از شنیدن این حرف نمی‌توانیم ارائه دهیم. اینقدر هست که سوفیا در جواب خود به این حرف‌ها به شدت از اهانتی که ظاهراً به او شده بود آزرده خاطر به نظر می‌رسید.

در میان سخنان سوفیا، که شاید با صدایی بلندتر از حد معمول هم ادا می‌شد، خانم وسترن در حالیکه گونه‌هایش مثل آتش گل انداخته بود و از چشمانش شعله بیرون می‌زد، داخل اتاق شد، و گفت: «عالیجناب! خیلی شرمزده‌ام از نحوه برخوردی که با شما شده! باور بفرمائید، عالیجناب، ما خیلی خوب میدونیم که تشریف‌فرمائی شما به اینجا تا چه حد مایه افتخار ماست! و به شما هم باید بگم، خانم سوفیا وسترن، که خانواده ما رفتار دیگه‌ای از شما انتظار داره!» در اینجا لرد به شفاعت از دختر جوان قیام کرد، که البته مشمر ثمر واقع نگردید، و عمه جان همچنان گفت و گفت تا اینکه سوفیا دستمالش را در آورد و خودش را به روی صندلی انداخت و های های گریستن گرفت.

کتاب هفدهم ۷۰۵

مابقی این گفتگوی میان خانم وسترن و جناب لرد، تا رفتن عالیجناب، عبارت بود از تضرع‌ها و زاری‌های جانگزا و تلخ از جانب ایشان، و ابراز اطمینان‌های قاطع و تردیدناپذیر از جانب خانم وسترن که سوفیا باید در برابر خواست حضرت اشرف تسلیم شود، و خواهد شد. خانم وسترن سرانجام گفت: «راستشو بخواید، عالیجناب، این دختر تعلیم و تربیت گمراه‌کننده‌ای داشته، که نه با ثروت پدرش جور بوده و نه با مقام و منزلت خونادگیش. متأسفانه باید گفت گناه اینهمه هم به‌گردن پدرشده. دخترک توی روستا تحت تأثیر افکاری بی‌معنی دربارهٔ حجب و حیا قرار گرفته، و گرنه به‌شرفم سوگند، هیچ مشکل دیگه‌ای در میان نیست، عالیجناب! ولی تردیدی ندارم که اساس فهم و شعورش بد نیست، و دیر و یا زود میشه سر عقلش آورد!»

این حرف‌ها همه در غیاب سوفیا زده شد، چون او مدتی پیش با حالی پریشان‌تر از آنچه تا به‌حال به‌ر مناسبتی برایش اتفاق افتاده بود از اتاق بیرون رفته بود. باری، عالیجناب با ابراز سپاس فراوان به‌خانم وسترن و ابراز علاقه‌ای چندان شدید به‌سوفیا که هیچ چیز نمی‌تواند بر آن فائق آید، و نیز با ابراز اطمینان قاطع - بنا بر تشویق‌های خانم وسترن - نسبت به‌اینکه از این پیگیری دست نخواهد کشید و دلسرد نخواهد شد، خداحافظی کرد و رفت.

پیش از اینکه ماجرای آنچه را که میان خانم وسترن و سوفیا گذشت بازگو کنیم، بهتر است حادثهٔ ناگواری را که رخ داده و موجب بازگشت خانم وسترن با آن حال غضبناک، به‌داخل اتاق شده بود - که دیدیم - مختصراً شرح دهیم. پس خواننده باید بداند ندیمه‌ای که در این دوران به‌خدمتکاری سوفیا گمارده شده بود، به‌توصیهٔ لیدی بلاستون انتخاب شده و پیش از این مدتی مشاطگی آن بانورا برعهده داشت. دختر فهمیده‌ای بود، و خانمش اکیداً به‌او توصیه کرده بود تا حرکات این دختر جوان را دقیقاً زیر نظر بگیرد. متأسفانه باید بگوئیم که این توصیه از طریق خانم آنر به‌این مشاطه رسیده بود، و آن ندیمه باوفا، یعنی خانم آنر، اکنون چنان قرب و منزلتی در نزد لیدی بلاستون پیدا کرده بود، که آن محبت شدیدی که پیشتر به‌سوفیا داشت، اکنون در برابر علاقهٔ وافرش به‌مخدومهٔ جدید به‌گاهی در برابر کوهی می‌مانست.

باری، پس از آنکه خانم میلر از حضور سوفیا رفته بود، بتی (که اسم همین دخترک مشاطه باشد) نزد بانوی جدید خود، یعنی سوفیا خانم، بازگشته و دیده بود که دختر بیچاره سخت سرگرم خواندن نامهٔ مفصلی است، و در ضمن عواطفی که در آن لحظات بر گسترهٔ چهرهٔ سوفیا نمایان بود، سوءظنی را که در دخترک پیدا شده بود تقویت کرد، و البته پیش از نظارهٔ این صحنه هم شالودهٔ آن سوءظن‌ها ریخته شده بود، زیرا دخترک تمام گفتگوهای میان سوفیا و خانم میلر را شنیده بود. بتی شرح این دیدار و وصف آن نامه را به‌خانم وسترن گزارش کرد، و پس از تشویق‌های بسیار و دریافت پاداش وفاداری، فرمان یافت تا اگر زنی که نامه را آورده بود بار دیگر مراجعه کرد، او را به‌حضور شخص خانم وسترن ببرد.

متأسفانه درست در همان دقایقی که سوفیا مشغول پذیرایی از جناب لرد بود، خانم

میلر دوباره آمد. بتی حسب الامر بی‌درنگ ایشان را به حضور خانم وسترن راهنمایی کرد، و عمه خانم هم که ریز و درشت آنچه را که روز پیش میان خانم میلرو سوفیا گذشته بود می‌دانست، به آسانی زن ساده‌دل را فریفت، و چنین وانمود کرد که خود سوفیا تمامی ماجرا را به او گفته است، و بدین ترتیب زیر زبان زنك را کشید و همه اطلاعات او را درباره نامه، و درباره جونز، به دست آورد.

این موجود بینوا را به راستی می‌توان محض سادگی نامید. یکی از آن طایفه از خاکیان بود که هر چه بگویی باورش می‌شود، از آنانی که طبیعت نه برای دفاع و نه برای حمله سلاح فریب و نیرنگ را در اختیارشان گذاشته، و نتیجتاً هر کسی می‌تواند با اندک مایه‌ای از دروغ و دغلیازی گولشان بزند. خانم وسترن، پس از آنکه همه چیزهایی را که خانم میلر می‌دانست از او بیرون کشید - که البته چندان زیاد هم نبود، ولی آنقدر بود که با توجه به آن عمه خانم شدیداً به ماجرا مظنون شود - آن زن ساده‌دل را از حضور خود مرخص کرده و به او اطمینان داد که سوفیا از پذیرفتن او عذر خواسته و گفته است که به نامه جواب نخواهد نوشت، و نامه‌های بعدی را هم نخواهد پذیرفت. و البته، پیش از رفتن خانم میلر، نطق غزایی هم در باب مزایای شغلی که، به گفته خانم وسترن، متأسفانه نامی بهتر از دلالگی محبت نمی‌توان بر آن گذاشت، ایراد کرد...! به هر حال این کشفیات شدیداً خانم وسترن را از حال طبیعی خارج کرده و برآشفته بود، و هنگامی که به اتاق مجاور محلی که جناب لرد و سوفیا خانم در آن بودند رسید، و سخنان سوفیا را شنید که با حرارت تمام از عالیجناب می‌خواست که از او دست بکشد، آتش خشمش که برافروخته بود برافروخته‌تر شد، و بانو در نهایت عصبانیت بر برادرزاده خود یورش آورد که این همه را، همراه با سخنانی که به هنگام عزیمت حضرت اشرف گذشت، پیش از این شرح دادیم.

باری، همینکه جناب لرد پشت گرداند، خانم وسترن به سر وقت سوفیا آمد، و با تلخ‌ترین لحن ممکن او را به خاطر سوءاستفاده از اعتمادی که عمه جان به او کرده بود، و به خاطر عهدشکنی و مراوده با مردی که همین روز پیش قول داده و سوگند خورده بود که دیگر کاری به کارش نداشته باشد، مورد نکوهش قرار داد. سوفیا زبان به اعتراض گشود، و گفت که چنین مراوده‌ای در کار نبوده است. عمه جان گفت: «چطور! چطور، سوفیا خانم! یعنی انکار می‌کنی که دیروز نامه‌ای از او به دستت رسیده؟» سوفیا کمی متعجب جواب می‌دهد: «نامه، عمه جان؟» عمه جان می‌گوید: «نشانه ادب نیست، دختر خانم، که گفته منو تکرار کنی! گفتم «نامه»، و حالا هم از تو می‌خوام فوراً اونو به من نشون بدی.» سوفیا گفت: «من از دروغ بدم می‌اد، عمه جان! بله، نامه‌ای دریافت کردم، ولی این کار بدون خواست من، و حتی بدون رضایت من، صورت گرفت.» عمه جان جواب می‌دهد: «عجب، عجب، دختر خانم! باید حتی از اینکه اون نامه را گرفتی خجالت بکشی! حالا اون نامه کجاست؟ من باید ببینمش!»

سوفیا پیش از اینکه به این خواست آمرانه جوابی بدهد، لختی خاموش ماند، سرانجام تنها به عذرخواهی و گفتن اینکه نامه در جیبش نیست (که به راستی هم همینطور بود) اکتفا کرد. به شنیدن این حرف عمه جان، که کاسه صبرش لبریز شده بود، تنها این

کتاب هفدهم ۷۰۷

پرسش مختصر را مطرح کرد که آیا سوفیا تصمیم به ازدواج با لرد فلامار گرفته است یا نه؟ به این پرسش با لحنی بسیار قاطع پاسخ منفی داده شد. آنگاه خانم وسترن با سوگند - یا چیزی شبیه به سوگند - اظهار داشت که صبح روز بعد سوفیا را دوباره تحویل پدرش خواهد داد.

سوفیا بنای استدلال را با عمه خانم گذاشت، و گفت: «اصلاً، بانو، چرا من باید به زور ازدواج کنم؟ فکر کنید که در مورد خودتون یه همچین کاری تا چه حد ظالمانه میبود، و پدر و مادر شما چقدر مهربون تر بوده ان که دست شمارو باز گذاشته ان. مگه من چه کرده ام که این حق باید ازم سلب بشه؟ من هرگز نه بدون رضایت پدرم ازدواج میکنم، و نه بدون مشورت با شما... و هر وقت هم که بدون مناسبت از هر کدوم از شماها تقاضای موافقت با ازدواج مورد نظر خودمو کردم، اونوقت میتونید ازدواج دیگه ای رو به من تحمیل کنید!» خانم وسترن فریاد می زند: «یعنی من میتونم این حرف رو از دختری بپذیرم که نامۀ يك قاتل رو توی جیبش قایم کرده؟» سوفیا جواب می دهد: «قول میدم یه همچین نامه ای ندارم، و اونهم اگه قاتل باشه، خیلی زود از سر راه شماها برداشته میشه، و دیگه نمیتونه باعث ناراحتیتون بشه!» عمه جان می گوید: «خانم سوفیا وسترن! شما با چه اطمینانی اینطور درباره او صحبت میکنید؟ چطور رو در روی من به علاقه خودت به چنین آدم رذلی اقرار میکنی؟» سوفیا می گوید: «عمه جان! شما تفسیر عجیبی از حرف های من میکنید!» خانم وسترن باز می گوید: «نه، سوفیا خانم! این رفتار شما قابل تحمل نیست. شما این طور رفتار کردن با منو از پدرتون یاد گرفته این! او به شما یاد داده که دروغ تحویل من بدین! با تربیت غلطش اخلاق شمارو خراب کرده، و این خواست خداست که حالا نتیجه اش دامنگیر خودش بشه! یکبار دیگر به شما اعلام میکنم که فردا صبح برتون میگردونم! بعد از این من هم مثل پادشاه زیرک پروس همه قوای خودمو از این میدون بیرون میکشم، و در حالت بیطرفی کامل باقی میمونم! هم شما و هم پدرتون زرنگ تر از اونید که به قواعد من تن در بدید. بنابراین خودتونو آماده کنید، چون فردا صبح از این خونه تشریف میبرید!» سوفیا هرچه توانست اعتراض کرد، ولی عمه خانم حرف های دختر را یکسره نشنیده گرفت. و با این عزم جزم فعلاً ما هم باید از محضر ایشان مرخص شویم، چون گویا امیدی به این نیست که بتوان این بانو را از تصمیم خود منصرف کرد.

فصل نهم

در زندان بر آقای جونز چه گذشت

آقای جونز بیش از بیست و چهار ساعت غمبار را، جز لحظه هایی که حضور پارتریج تسکین بخش آلامش می گردید، تنها گذراند، تا اینکه سرانجام آقای نایتنگل برگشت. نه اینکه این جوان شایسته دوستش را رها کرده یا از یاد برده باشد، برعکس بخش عمده این زمان را در پی کارهای دوستش دوندگی کرده بود. نایتنگل در تحقیقات

خود شنیده بود که تنها دو نفر شاهد آغاز درگیری اسفبار میان جونز و فیتز پاتریک بوده‌اند و آنها هم گویا اعضای دارودسته یک سردار جنگی بوده‌اند که در دتفورد مستقر است. این بود که نایتنگل در جستجوی این افراد به دتفورد رفته و در آنجا اطلاع حاصل کرده بود که افراد مورد نظرش به کنار دریا رفته‌اند. آنگاه خانه به‌خانه و جا به‌جا به دنبالشان رفته بود، تا بالاخره آنها را در حال باده‌گساری با شخص سومی در میخانه هج، نزدیک آلدزگیت، پیدا کرده بود.

باری، نایتنگل در دیدار با جونز خواهش کرد با او تنها بماند (چون وقتی وارد شده بود پارتیج هم در اتاق بود). همینکه تنها ماندند نایتنگل دست جونز را گرفت، و گفت: «خوب، دوست شجاع من! خواهش میکنم از خبری که میخواهم بهت بدم غمگین نشو! متأسفم که بیک بدخبری هستم، ولی فکر میکنم وظیفه‌ام اینه که بهت بگم!» جونز می‌گوید: «پس مردک بینوا مرده؟...» نایتنگل جواب می‌دهد: «نه، امیدوارم نمرده باشه! تا امروز صبح زنده بود، هرچند نمیتونم بیش از حد خوشحالت کنم، چون متأسفانه از قرار خبرهایی که برای من آورده‌ان زخمش مهلکه. ولی اگه داستان به‌همون شکلی باشه که تو تعریف کردی، تنها چیزی که در آینده گریبان‌ت رو میگیره، احساس پشیمونی خودته، هرچی میخواه پیش بیاد. ولی منو ببخش، تام! و ازت خواهش میکنم بدترین جزئیات داستان رو هم برای دوستانت بگو، چون اگه چیزی رو پنهان کنی، تنها و تنها با خودت دشمنی کرده‌ای!» جونز می‌گوید: «جک عزیز! مگه من چی گفته‌ام که تو با این بدگمانی ظالمانه به‌جون من افتاده‌ای؟» نایتنگل می‌گوید: «صبر داشته باش، همه چیز رو برات تعریف میکنم. من بعد از تحقیقات بسیاری که کردم، آخر سر دو نفر از کسانی رو که در هنگام وقوع این نزاع ناگوار در صحنه حضور داشته‌اند یافته‌ام، و متأسفانه باید بگم اونها داستان رو اونطور که تو تعریف میکنی به‌نفع تو تعریف نکردن!» جونز می‌پرسد: «چطور؟ چی میگن؟» نایتنگل جواب می‌دهد: «طوری که تعریف کردنش منو ناراحت میکنه، چون میترسم تو از شنیدنش ناراحت بشی! میگن که فاصله‌شون اونقدر از محل برخورد دور بوده که حرف‌های بین دو طرف رو نشنیده‌ان، ولی هر دو نفر میگن که ضربه اول رو تو زدی!» جونز می‌گوید: «به‌جان خودم ناروا میگن! او نه تنها ضربه اول رو زد، بلکه بدون کوچکترین تحریکی هم این کار رو کرد! یعنی برای چی اون اراذل اینطور به‌دروغ منو متهم میکنن؟»

نایتنگل می‌گوید: «اونوشو دیگه نمیدونم! و اگه خود تو - و من که از دل و جان رفیق تو هستم - نتونیم دلیل اتهامات اونهارو پیدا کنیم، از یک دادگاه عدالت، که بیطرف هم هست، چطور میشه انتظار داشت که حرف‌هاشونو نپذیره؟ چندین بار این سؤال رو از اونها پرسیدم، آقای دیگه‌ای هم که حاضر بود ازشون پرسید - که به‌نظم راهی دریا بود - و راستی حرف‌هاش درباره تو خیلی دوستانه بود و مکرر گفتیم که پای جون یک آدم در میونه، و بارها ازشون پرسیدیم که آیا مطمئن هستند. در جواب هر دو نفرشون گفتند که مطمئنند، و حاضرند قسم بخورند و روی حرفشون بایستند. حالا هم خواهش میکنم، رفیق، تو رو به‌خدا، سعی کن به‌یاد بیاری چون اگه معلوم بشه که حقیقت قضیه اینه، باید بشنیم و ببینیم چطور میشه کاری کرد که به‌نفع تو تموم بشه. نمیخواهم مبهوت و حیرت‌زده‌ات بکنم،

ولی لابد شدت سختگیری‌های قانون‌رو میدونی! حالا مردك هر نوع تعريك لفظی هم میخواد کرده باشه!» جونزمی‌گوید: «افسوس، رفیق! آدم بدبختی مثل من چه علاقه‌ای میتونه داشته باشه... تازه، تو فکر میکنی که من دلم میخواد با وجود برچسب قاتل باز هم زنده بمونم؟ اگه به فرض رفیقی هم میداشتم (که افسوس، ندارم!) آیا میتونستم به خودم جرأت بدم و از شون بخوام به طرفداری از کسی حرف بزنند که به سیاه‌ترین جنایت در سرشت انسان محکومه، باور کن، يك چنین امیدی ندارم، ولی هنوز به تاج و تختی که از همه اینها بالاتره اتکاء دارم، و میدونم که اگه شایسته حمایت باشم اونو از من دریغ نمیکنه!» و آنگاه با سوگندهای صعب و شدید بر حقیقت آنچه در ابتدا گفته بود سخن خود را به پایان برد.

یکبار دیگر عقیده نایتنگل متزلزل شد، و او می‌رفت که سخنان دوستش را بپذیرد که خانم میلر وارد شد و گزارش غم‌افزایی از مأموریت خود آورد. جونز پس از آنکه این ماجرا را شنید قهرمانانه گفت: «بسیار خوب، دوست من، من حالا در برابر هر چی پیش بیاد، دست کم در برابر هر چی به سر خودم بیاد، تسلیمم، و اگه اراده خداوندی بر این قرار گرفته که من با نثار جان خودم برای خونی که ریخته‌ام طلب مغفرت کنم، تنها امیدم اینه که لطف خدا کاری بکنه تا روزی حیثیتم اعاده بشه، و لااقل حرف‌های مردی در آستانه مرگ تا اون حد پذیرفته بشه که لطمه‌ای به شخصیتش وارد نیاد.»

در این وقت صحنه ماتمزائی میان زندانی و دو دوستش گذشت که چون تنها اندك خوانندگانی پذیرفته‌اند در آن شرکت جویند، پس لابد معدودی نیز میل خواهند داشت تا از جزئیات آن آگاه گردند. بنابراین از شرح این صحنه می‌گذریم، و به جایی می‌رسیم که زندانبان وارد شد، و به جونز گفت که خانمی در بیرون در منتظر است، و میل دارد به محض فراغت جونز با او صحبت کند. جونز از شنیدن این پیغام ابراز شگفتی کرد، و گفت که در تمام دنیا بانویی را نمی‌شناسد که انتظار دیدنش را در این دخمه داشته باشد. با وجود این، چون دلیلی بر رد کردن تقاضای دیدار کسی نداشت، پس از آنکه خانم میلرو آقای نایتنگل رفتند، خواست تابانوی نامبرده را به درون زندان راهنمایی کنند.

حال اگر جونز از شنیدن خبر دیدار بانویی شگفت‌زده شده بود، این شگفتی تا چه حد افزونتر شد، هنگامی که دید این بانو کسی نیست جز - خانم واترزا پس او را لختی در این وادی حیرت می‌گذاریم تا حیرت خواننده را - که لابد او نیز از ورود این بانو سخت به حیرت افتاده است - چاره کنیم. این خانم واترز که بود و چه کاره بود، خواننده خیلی خوب می‌داند. بنابراین کافی است به یادش آوریم که این بانو از آبتون یا همان کالسکه‌ای رفته بود که آقای فیتز پاتریک و آن مرد ایرلندی دیگر هم در آن بودند، و در معیت این دو رهسپار شهر باث شده بود.

باری، در این زمان، در قلمرو آقای فیتز پاتریک منصبی خاص، یعنی منصب همسری ایشان، خالی بود، چون بانویی که تصدی آن منصب را برعهده داشت به تازگی استعفا کرده یا لااقل محل خدمت خود را ترك گفته بود. این بود که آقای فیتز پاتریک، پس از به عمل آوردن آزمایش‌های لازم از خانم واترز در خلال سفر، ایشان را برای تصدی منصب فوق‌الذکر فوق‌العاده مناسب تشخیص داده، به محض ورود به شهر باث حضرت علیه را

به صلت و خلعت آن منصب آراسته بود، و بانو نیز البته بدون کوچکترین پروایی مقام مزبور را پذیرا شده بود. این آقا و بانوی مربوطه تمام مدت اقامت خود را در شهر باث زن و شوهر باقی مانده، و به عنوان زن و شوهر نیز عازم لندن شده بودند.

حال آیا آقای فیتز پاتریک چندان هوشمند بود که نمی خواست یک چیز قیمتی را از دست بدهد، مگر آنکه ابتدا شیء قیمتی دیگری را از آن خود کرده باشد - که در حال حاضر تنها امیدی به بازیابی اش می رفت، یا آیا خانم واترز چنان خوب از عهده وظایف محوله در منصب همسری برآمده بود که آقای فیتز پاتریک قصد داشت همچنان ایشان را در آن منصب ابقاء کرده، همسر سابق خود را قائم مقام ایشان نماید، به اینها کاری ندارم. اینقدر هست، اما، که از همسر قبلیش با خانم واترز سخنی به میان نیاورده بود، و هرگز از نامه ای هم که خانم وسترن به او داده بود حرفی نزده و حتی اشاره ای هم به این نکرده بود که قصد دارد همسر پیشین خود را باز فراچنگ آورد. به طریق اولی از جونز هم نامی نبرده بود، زیرا اگرچه از ابتدا قصدش این بود تا به محض دیدن قهرمان ما با او تسویه حساب کند، ولی در این خیال از دور اندیشانی که در چنین مواردی همسر، مادر، خواهر، و گاه تمام متعلقان خود را در جریان مقصود خویش می گذارند پیروی نکرده و کلامی با خانم واترز از این مقوله نگفته بود. بنابراین، اولین باری که خانم واترز از این ماجراها مطلع گردید از زبان خود فیتز پاتریک بود که، پس از آنکه زخمش را بسته و از میخانه به خانه آورده بودندش، با زبان خود شرح ماجرا را برای همسرش گفته بود.

و اما از آنجا که آقای فیتز پاتریک هرگز به روشنی اندیشه و گفتار شهره نبود، و در این وقت شاید بیش از حد معمول گیج و کلافه به نظر می رسید، این بود که مدتی طول کشید تا خانم واترز به این حقیقت پی برد که جوانی که آن زخم کاری را بر پیکر شوهرش وارد کرده است، همان شخصی است که زخمی کاری تر از آن بر دل خود او نشانده، که اگرچه از آن نوع مهلك نیست، ولی چندان عمیق است که اثری در یاد ماندنی بر جای می گذارد. همینکه خانم واترز اطمینان حاصل کرد ضاربی که هم اکنون برای این جنایت موهوم در زندان دروازه در حبس است شخص آقای جونز است و لاغیر، از اولین فرصت استفاده کرده، آقای فیتز پاتریک را به دست پرستار سپرده و خود شتابان برای دیدار ضارب به راه افتاده بود.

در این لحظه بانوی نامبرده با سیمایی بشاش و شاداب وارد اتاق شد، و با مشاهده چهره تکیده و افسرده جونز، که از دیدن زن یکه خورده بود، و صلیب می کشید، گفت: «بله، باید هم تعجب کنی! حتماً انتظار نداشتی منو اینجا ببینی، چون به کمتر کسی اجازه میدن که در زندان ملاقات کننده زن داشته باشه، مگه اینکه زنش باشه. می بینی، آقای جونز، چطور منو طلسم کرده ای! واقعاً وقتی توی آپتون از هم جدا شدیم، اصلاً فکر نمی کردم که دیدار بعدی من توی یه همچین جایی باشه!» جونز گفت: «واقعاً، خانم، خیلی لطف کردین به دیدن من اومدین! کمتر کسی سراغ آدم های درمانده رو میگیره، مخصوصاً توی یه همچین دخمه ای!» زن پاسخ داد: «اوه، آقای جونز، خیلی مشکل میشه قبول کرد که تو همون آدم سرزنده ای باشی که من توی آپتون دیدمت! نیگا کن! صورتت از هر دخمه ای توی دنیا

گرفته‌تره. مگه چی شده، چی به‌سرت اومده؟» جونز گفت: «خانم! من فکر کردم که چون از زندانی بودن من در اینجا اطلاع دارین، لابد علت اسفبارش رو هم میدونین!» زن جواب داد: «بعه! خوب به آدم رو توی دوئل پنجر کردی، همین!» جونز از این مزاح کمی چهره در هم کشید، و با لحنی پر انابه از آنچه رفته بود سخن گفت. خانم واترز در جواب گفت: «خیلی خوب، آقا، حالا که اینقدر قضیه رو به‌دل گرفته‌ای، خیالتو راحت کن! طرف نمرده، و من هم تقریباً مطمئنم که خطر مرگ در کار نیست! درسته، طبییی که بار اول زخمش رو بسته بود جوون بوده، و انگار میخواستنه حال مریضی رو که زیر دستشه هر چی میتونه خراب‌تر نشون بده، تا وقتی خوبش کرد بتونه بیشتر قمیز در کنه! حالا یکی از پزشک‌های دربار دیدتش، و میگه اصلاً کمترین خطر مرگ در کار نیست، مگه از تب که اون هم فعلاً اثری از آثارش نیست.» با شنیدن این حرف، حالتی حاکی از کمال رضایت خاطر در چهره جونز پدیدار شد. زن هم باز بر حقیقت حرف خود تأکید گذاشت، و افزود: «از قضای روزگار من هم توی همون خونه‌ای اقامت دارم که اون مرد هست، و خودم دیدمش. ضمناً خیالت راحت باشه، چون خودش حق رو به‌جانب تو میده، و میگه عاقبت کارش هر چی میخواد باشه، صددرصد خودش رو طرف مهاجم میدونه، و هیچ تقصیری رو هم متوجه تو نمیدونه!»

جونز نهایت رضایت خاطر خود را از خبرهایی که خانم واترز آورده بود بیان داشت، و بعد چیزهایی به‌زن گفت که خود زن خوب می‌دانست، مثلاً اینکه آقای فیتز پاتریک کیست، و چرا کینه او را به‌دل گرفته بوده، و الی آخر. در ضمن چند مطلب تازه هم گفت که خانم واترز نمی‌دانست، مثلاً ماجرای دستکش روی تختخواب را در هتل آپتون، و جزئیات دیگری از این قبیل، البته بدون نام بردن از سوفیا. بعد هم از خطاها و لغزش‌هایی که مرتکب شده به‌شدت اظهار ندامت کرد، و گفت که در برابر هر یک از لغزش‌هایش کیف‌هایی چنان دشوار دیده است که اگر به‌خود نیاید، و از گذشته‌ها عبرت نگیرد، و در آینده به‌کلی دست از آن کارها نکشد، قطعاً خداوند از گناهان او نخواهد گذشت. در انتها هم به‌خانم واترز اطمینان داد که عزم جزم کرده است تا دیگر مرتکب گناه نشود، مبادا عقوبت‌های بدتری در انتظارش باشد.

خانم واترز در نهایت شنگی همه این حرف‌ها را به‌باد استهزاء گرفت، و دلیلش را افسردگی و حبس دانست. شوخی‌های بامزه‌ای هم درباره «توبه شیطان دز بستر بیماری» کرد، و بعد گفت که هیچ جای شک نیست که به‌زودی جونز را آزاد خواهد دید، و مثل همیشه شاد و سرزنده، و گفت: «اونوقت وجدانت از چنگال این همه دغدغه‌ای که حالا باهش دست و پنجه نرم میکنه خلاص خواهد شد!»

و چیزهایی بسیار از این قماش گفت که نقل بعضی از آنها، به‌نظر بعضی از خوانندگان، چندان صورت خوشی برای این بانو ندارد. جونز هم پاسخ‌هایی داد که مطمئنم بعضی دیگر از خوانندگان ما آنها را هم مسخره خواهند کرد. اینست که مابقی این گفتگو را درز می‌گیریم، و به‌این حرف اکتفاء می‌کنیم که سرانجام این گفتگو در عین معصومیت پایان پذیرفت، و بیشتر مایه رضایت جونز بود تا شادی بانو، چون اولی از دریافت خبرهایی

که دومی برایش آورده بود به وجد آمد، ولی دومی اصلاً رفتار ندامتگراانه و توبه کارانه اولی را نپسندید، زیرا نظری که در دیدار اول نسبت به این جوان پیدا کرده بود، از زمین تا آسمان با حرف‌های امروزش فرق داشت.

بدین ترتیب افسردگی حاصل از خیر آقای نایتنگل تا حدّ زیادی از میان برداشته شد، ولی اندوهی که خانم میلر جونز را در آن فرو برده بود همچنان به قوت خود باقی ماند. شرح و تفصیلی که آن بانوی ساده دل داده بود، چنان با حرف‌هایی که سوفیا در نامه‌اش آورده بود جور در می‌آمد که برای قهرمان ما کمترین تردیدی باقی نماند که سوفیا نامه را به خانم وسترن نشان داده، و تصمیم قاطع گرفته است که فکر او را از سر به در کند. رنج و عذابی که این فکر در او پدید آورد، فقط و فقط می‌توانست با خبری که هنوز دست تقدیر برای جونز در نهانخانه نگه داشته بود برابری کند، و ما آن خبر را در فصل دوم کتاب بعدی بازگو خواهیم کرد.

کتاب هجدهم

شامل حدود شش روز

فصل اول

وداع با خواننده

خواننده! اکنون به آخرین منزل این سفر دراز رسیده‌ایم، و از آنجا که از میان این صفحات بسیار با هم سفر کرده‌ایم، بگذار باهم مثل همسفران دلیجان‌های مسافری رفتار کنیم که روزهایی چند را در کنار یکدیگر گذرانده‌اند، و علیرغم پرخاش‌ها و دشمنی‌هایی که گهگاه احیاناً در طول راه میانشان بروز کرده است، معمولاً در پایان راه به تلافی برمی‌خیزند، و به‌هنگام سوار شدن بر دلیجان برای طی آخرین مرحله سفر لبخند شادی و نشاط بر لب می‌آورند، چرا که پس از طی این آخرین مرحله، ای بسا که بر ما نیز آن رود که معمولاً بر آنان می‌رود، یعنی شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم.

حال که در اینجا این تشبیه را برگزیدم، بگذار کمی بیشتر ادامه‌اش دهم: به‌راستی آهنگ آن دارم تا در این کتاب آخر از جمع مسافران خوش سفری که آنان را در آخرین مرحله سفر خود تصویر کردم پیروی کنم. همه می‌دانند که در چنین حالی هرگونه شوخی و لودگی کنار گذاشته می‌شود، و هر یک از مسافران از قالب هرگونه شخصیتی که به‌منظور شوخی خود را در آن پنهان کرده بوده است به‌در می‌آید، و معمولاً گفتگو شکل ساده و جدی به‌خود می‌گیرد.

من نیز اگر گهگاه در خلال این اثر به‌همان سیاق برای سرگرمی تو، خواننده، به‌مزاح روی آورده‌ام، در اینجا آن را به‌کناری خواهم نهاد. گونه‌گونی مطالبی که ناچار خواهم بود در این کتاب آخر بگنجانم، جایی برای آن ملاحظات خنده‌آوری که در جاهای دیگر آورده‌ام - و شاید گاهی درست در لحظه‌ای که خواب می‌رفت در ربایدت، چرتت را پاره می‌کرد - باقی نمی‌گذارد. در این کتاب آخرین از آن مقوله هیچ نخواهی یافت (یا خیلی کم خواهی یافت). هر چه هست روایتگری محض است، و به‌راستی هنگامی که رویدادهای بزرگ و بسیاری را که این کتاب پیش می‌کشد دقیقاً بخوانی، آنوقت شمار صفحاتی را که آن رویدادها در آن گنجانده شده، به‌دشواری برای بازگویی داستان کافی خواهی دانست.

و اکنون، رفیق، از این فرصت استفاده می‌کنم (زیرا فرصت دیگری دست نخواهد داد) و از صمیم قلب برایت آرزوی خوشی می‌کنم. اگر برایت همسفر سرگرم‌کننده‌ای بوده‌ام، باور کن این همان چیزی است که آرزویش را داشته‌ام. اگر در موردی ترا از خود رنجانده‌ام، به‌راستی بدون قصد و غرض بوده است. شاید برخی نکته‌ها که در این اثر گفته آمد به تو و دوستانت برخورده باشد، ولی مؤمنانه سوگند می‌خورم که مقصودم آزردن تو یا ایشان نبوده است. حتماً در میان داستان‌های بسیار دیگری که درباره من می‌گویند، این را نیز به تو گفته‌اند که قرار است با مرد بسیار بددهنی همسفر شوی، ولی هر که این حرف را به تو زده باشد، در حق من ناروا روا داشته است. هیچکس به اندازه من ناسزا گویی و بددهنی را نکوهیده نمی‌شمارد و از آن روگردان نیست. دلیل این بیزاری هم آشکار است: هیچکس به اندازه من آماج ناسزاهای دیگران نبوده است. و بدتر از آن این سرنوشت نصیب من شده است که بعضی نوشته‌های لبریز از ناسزای همان کسانی را به من نسبت دهند که خودشان در نوشته‌های دیگرشان شخص مرا به زهرآگین‌ترین شکلی آماج دشنام و ناسزا قرار داده‌اند.

و اما اطمینان قاطع دارم که بسی پیش از آنکه این سطور برای مطالعه پیش روی تو قرار گیرد، آنگونه نوشته‌ها یکسره مرده خواهند بود، زیرا مجال من برای پدید آوردن آثاری از این دست هر چند اندک باشد، به احتمال بسیار این آثار، پس از مرگ نویسنده بیمار آنها، و نیز پس از مرگ آثار نزاری که معاصران ناسزاگوی این نگارنده رقم زده‌اند، همچنان خواهد زیست.

فصل دوم

شامل رویدادی بس مصیبت‌بار

در اثنائی که جونز غرق بحر تفکرات ملال‌آوری بود که در کتاب پیشین دیدیم، پارتریج سکندری خوران وارد اتاق شد با صورتی پریده‌رنگ‌تر از گچ، و چشمانی پنهان در ته چشمخانه، و موهایی که از ترس بر فرق سرش راست ایستاده بود، و اندامی که مدام می‌لرزید. خلاصه اینکه قیافه‌اش درست بدان می‌مانست که گفتی چن دیده، یا اصلاً انگار خودش به جنتی بدل گشته است. جونز که کمتر ترس برش می‌داشت، نتوانست با دیدن این صحنه از تعجب خودداری کند، و او هم رنگ چهره‌اش دگرگون گشت، و صدایش لرزش خفیفی پیدا کرد، و پرسید که چه شده است.

پارتریج گفت: «آقا جان! انشاءالله از دست من عصبانی نشین. بخدا من گوش نکردم، ولی، خوب، مجبور بودم توی اتاق بیرونی بمونم. کاشکی، آقا جان، صد فرسخ اونورتر بودم و نمی‌شنیدم اون چیزی رو که شنیدم!» جونز می‌پرسد: «چرا؟ چی شده؟» پارتریج می‌گوید: «چی شده، آقا جان؟ آخ، خدا جان! اون زنی که الان رفت بیرون، آقا جان، همونی بود که توی آبتون باهاتون بود!» جونز جواب می‌دهد: «بله، پارتریج!» استاد

لرزان می پرسد: «این درسته، آقا جان، که شما با اون زن خوابیدین...؟» جونز می گوید: «متأسفانه فکر می کنم آنچه بین ما گذشته برملا شده...!» پارتریج باز می گوید: «نه، آقا جان! خواهش می کنم، آقا جان، جوابم رو بدین!» جونز می گوید: «میدونی که من با اون زن خوابیدم!» پارتریج فریاد می زند: «پس خدا به جونتون رحم کنه، آقا جان! خدا از سر تقصیراتون بگذره، آقا جان! چون بخدا، به همون روشنی که الان من اینجا و ایسام، همونطور هم شما با مادرتون خوابیدین...!»

با این سخن، جونز يك چند حتی بیش از پارتریج تبدیل شد به تندیس ترس. به راستی مدتی مات و مبهوت، از حیرت زبان بریده ماند، و هر دو با نگاهی وحشی بهم خیره شدند. سرانجام راه دهان جونز باز شد، و او با صدایی مقطع گفت: «چطور!... چطور!... این چه حرفیه که میزنی؟» پارتریج با فریادی خفه می گوید: «نه، آقا جان! نفس حرف زدن ندارم... ولی هر چی گفتم درست درسته... اون زنی که الان از اینجا رفت مادرتونه. چقدر بد آوردین، آقا جان، که من همونوقت اونو ندیدم، تا جلو این اتفاق رو بگیرم! حتماً کار کار شخص شیطونه، که نقشه چیده و یه همچین گناهی رو به بار آورده!»

جونز می گوید: «شکی نیست که بخت و تقدیر هرگز دست از سر من برنمیذاره، تا اینکه منو پاك دیوانه کنه. ولی چرا گناه رو میندازم گردن بخت؟ من خودم علت همه بدبختی هام هستم. همه بدبختی هایی که سرم اومده، تنها و تنها نتیجه بلاهت ها و خطاهای خودمه. این چیزی که تو به من گفتی، پارتریج، نزدیکه مشاعرم رو ازم بگیره! پس خانم واترز... ولی چرا می پرسم؟ تو حتماً میشناسیش... حالا هم اگه کمترین محبتی به من داری - نه، اگه رحم توی دلت پیدا میشه - بذار ازت خواهش کنم این زن بیچاره رو بیداش کنی و بیاریش پیش من... آه، خدایا! زنای با محارم... با مادرا! چه عقوبت؟!» آنگاه جونز به حالتی دیوانه وار دچار شد، و خود را یکسره به دست حرمان و یأس سپرد، و پارتریج گفت که در چنین حالی او را تنها نخواهد گذاشت. ولی سرانجام، قهرمان ما پس از آنکه طغیان اولیه احساساتش فروکش کرد، اندکی به خود آمد، و به پارتریج گفت که آن زن نگویندخت را در همان خانه ای که مرد زخم خورده اقامت دارد پیدا خواهد کرد، و بعد او را به دنبال زن فرستاد.

اگر خواننده لطف کند و با مراجعه به صحنه ای که در آبتون رخ داده بود، و در کتاب نهم بازگو کردیم، آن حادثه را در خاطر خود زنده کند، شاید در برابر حوادث عجیب بسیاری که اتفاق افتاده و متأسفانه مانع دیدار میان پارتریج و خانم واترز شده بود به اعجاب بایستند و زبان به تحسین گشاید. مواردی از این قبیل را در زندگی به کرات مشاهده می کنیم که چگونه خطرترین حوادث در پی زنجیره شگرفی از وقایع کوچک پدید می آید، و چشم تیزبین می تواند نمونه های بسیاری از این حقیقت را در همین سرگذشت ما نیز ببیند.

پس از جستجوی دو سه ساعته ای به عبث، پارتریج نزد ارباب خود بازگشت، بی آنکه خانم واترز را دیده باشد. جونز که از تأخیر پارتریج سخت پریشان شده بود، وقتی خبر عدم موفقیت او را شنید حالی شبیه به دیوانگی پیدا کرد ولی دیرزمانی را در این احوال

نگذرانده بود که نامه زیر به دستش رسید:

آقای محترم،

از هنگامی که از پیش شما آمدم، مرد محترمی را دیده و از ایشان مطلبی راجع به شما شنیده‌ام که سخت مایه تعجبم شده و در من اثر کرده است. ولی چون در حال حاضر آن فراغت را ندارم که قضیه‌ای به آن اهمیت را با شما در میان گذارم، فعلاً باید جلو کنجکاوی خود را بگیرید تا دیدار آینده، که موکول خواهد شد به اولین فرصتی که به دست آورده، به دیدارتان بشتابم. آه، آقای جونز! هنگامی که آنروز خوش را با شما در آبتون گذراندم، هرگز فکر نمی‌کردم که روزی یادآوری آن خاطره تمام زندگی آینده‌ام را به تلخکامی بکشاند، و هرگز فکر نمی‌کردم که آن سعادت مطلق را مدیون چه کسی هستم! همیشه، در عین تیره‌روزی، دوستدار شما خواهم بود. ج. واترز.

بعدالتحریر: می‌توانم تا حد ممکن از يك جهت خاطرتان را آسوده کنم، زیرا مطلقاً هیچگونه خطری متوجه جان آقای فیتز پاتریک نیست، و این بدان معناست که هر گناه سنگین و غم‌افزای دیگری را به گردن خود داشته و بخواهید در صد توبه برآید، گناه ریختن خون يك انسان در آن شمار نخواهد بود.

همینکه جونز آخرین سطر را خواند، نامه از دستش افتاد (زیرا توان آنرا نداشت که نامه را در دست خود نگه دارد، یعنی اصلاً هیچیک از حواسش در این لحظه به خوبی کار نمی‌کرد و در اختیارش نبود). پارتریج نامه را برداشت، و چون سکوت جونز را به رضایت تعبیر کرد، او نیز نامه را خواند، و اثری که از آن گرفت، کمتر از حالت ارباب آشکار نبود. برای شرح دهشت و دلهره‌ای که در چهره‌ای این دو دیده می‌شد، قلمی از خون لازم است. مدتی بود هر دو در سکوت فرو رفته بودند که زندانبان وارد شد، و بدون کمترین توجهی به حال و روزی که در سیمای این دو تن مشهود بود به جونز گفت که مردی در بیرون در با او حرفی دارد. مردك بی‌درنگ به داخل زندان راهنمایی شد، و این کسی نبود جز جورج سیاهه.

از آنجا که جورج به اندازه زندانبان به چهره‌های وحشت‌زده عادت نداشت، به محض ورود پیرشانحالی بزرگی را که در چهره‌ی جونز نمایان بود دید ولی آنرا مربوط به حادثه‌ای دانست که رخ داده، و به فجع‌ترین شکلی در خانواده‌ی و سترن پخش شده بود. از این رو نتیجه گرفت که حتماً مرد مضروب مرده، و آقای جونز هم لابد به کیفری ننگ‌آور گرفتار خواهد آمد. این فکر شدیداً موجب آشفتگی خاطر جورج شد، زیرا این مرد دلی رحیم داشت، و به‌رغم اندك تخطی که بر اثر وسوسه‌های شیطانی از مبانی دوستی میان خود و جونز مرتکب شده بود، اساساً یاس محبت‌هایی را که جونز پیشترها به او کرده بود می‌داشت.

بنابراین، مردك بینوا نتوانست خودش را نگه دارد و به دیدن این منظره قطره اشکی از دیده فرو ریخت، و به جونز گفت که از صمیم قلب برای رفتاری‌هایش متأسف است، و خواهش کرد که اگر هر نوع خدمتی از دستش برمی‌آید، جونز انجام آنرا برعهده‌اش

بگذارد، و گفت: «آقا! شاید توی یه همچین وضعیتی، مثلاً، يك کمی وجوهات لازم داشته باشید! اگه اینطوره این ناقابلی که من دارم صمیمانه در اختیار شماست.»

جونز صمیمانه دست شکاربان را فشرد، و از ابراز محبتی که کرده بود سپاسگزاری نمود، ولی گفت که از این جهت به هیچ وجه در مضیقه نیست. جورج آنگاه به اصرار بیشتر درخواست کرد که خدمتی به او واگذار شود. جونز باز هم تشکر کرد، و به او اطمینان داد که هیچ کاری از دست هیچکس برای او ساخته نیست. جورج در جواب گفت: «خواهش میکنم، ارباب جان، اینقدر قضیه رو به دل نگیرین. ممکنه عاقبت کار بهتر از اونی باشه که شما خیال کردین. آخه شما اولین آدمی نیستین که کسی رو کشته و قسر در رفته!» پارتریج می‌گوید: «کجای کاری، جورج! اون مردیکه نمرده، و احتمال مردنش هم نمیره! ارباب رو توی این حال اذیت نکن، چون قضیه‌ای که ناراحتشون کرده چیزی نیست که توش از دست تو کاری ساخته باشه!» جورج جواب می‌دهد: «تو که نمیدونی چه کارهایی ممکنه از دست من ساخته باشه، پارتریج! اگه نگرانی ارباب از جانب سوفیا خانمه که برای ارباب خودم خبری دارم...» جونز با کنجکاوی می‌پرسد: «چی میگی، آقا جورج؟ مگه تازگی اتفاقی افتاده که مربوط به سوفیای من باشه؟ سوفیای من! آه چطور آدم تیره‌روزی مثل من با این گستاخی اسم اون فرشته‌رو به زبون میاره...!» جورج جواب می‌دهد: «من که هنوز امیدوارم که ایشون مال شما بشه... بله، حتماً هم همینطور هم میشه، ارباب جون... یه چیزی بهتون بگم! همین امروز خانم وسترن سوفیاخانم رو برگردوند پیش پدرش، و چه الم شنگه‌ای! من که درست و حسابی نه سر قضیه‌رو فهمیدم، نه تهشو، ولی ارباب چه داد و بیادادی راه انداخته بود! خانم وسترن هم همینطور! صداشو انداخته بود به کله‌اش و داد و قال می‌کرد! وقتی هم از درخونه رفت بیرون که سوار درشک‌اش بشه، خودم شنیدم که گفت دیگه هیجوقت پاشو توی خونه ارباب نمیذاره، نمیدونم قضیه چیه، سردرنیاوردم، ولی وقتی اومدم اوضاع آروم بود. رو بین پیشخدمت هم که برای آقا غذا میبره می‌گفت هیجوقت آقارو اینقدر سرحال و نسبت به سوفیاخانم خوشرو ندیده بوده! می‌گفت که چندین بار ماچش کرده، و گفته که هر تصمیمی خودش دلش میخواد بگیره، و گفته که دیگه هیجوقت حبسش نمیکنه! فکر کردم این خبر خوشحالتون میکنه، ارباب جون! این بود که از خونه زدم به چاک و، با وجودیکه دیروقت بود، خودمو رسوندم به شما که بهتون بگم!» آقای جونز به جورج اطمینان داد که این خبر بسیار خوشحالش کرده، چون اگرچه دیگر هرگز امید آنرا ندارد که بتواند چشم در چشم آن موجود نازنین و بی‌نظیر اندازد، ولی هیچ چیز به اندازه خبر تندرستی و نیکبختی و آرامش سوفیا آسوده خاطرش نمی‌کند. مابقی گفتگویی که در این دیدار رد و بدل شد، چندان اهمیت ندارد تا در اینجا بازگو شود. بنابراین خواننده ما را به خاطر این حرکت سریع خواهد بخشید، چون می‌خواهیم به اطلاعش برسانیم که آشتی کردن ارباب وسترن با دخترش از کجا آب می‌خورد.

خانم وسترن، در بدو ورود به اقامتگاه برادرش، درباره افتخارات بسیار و سود سرشاری که بر اثر ازدواج سوفیا با لرد قلامار نصیب خاندان وسترن خواهد شد داد سخن داده بود، ولی سوفیا همه این حرف‌ها را مردود دانسته بود. و هنگامی که ارباب هم در این

عدم پذیرش جانب دختر را گرفت، آنوقت خانم وسترن دچار هیجان شد و چیزهایی گفت که ارباب را به شدت آزرده خاطر و خشمگین کرد، به طوری که ملاحظه و احتیاط را کنار گذاشت و چاک دهن را باز کرد، و سرانجام میان این دو چنان منازعه و مرافعه‌ای در گرفت که شاید نظیر آن در هیچ يك از گذرگاه‌ها و میدانچه‌های شهر رخ نداده باشد. در گرماگرم کارزار خانم وسترن رفته بود، بی آنکه فرصتی بیابد، و قضیه نامه‌ای را که سوفیا از جونز گرفته بود به برادر بگوید، که اگر چنین می‌کرد شاید عوارضی ناگوار به بار می‌آمد. ولی راستش را بخواهید، فکر می‌کنم این موضوع در تمام این مدت حتی یکبار هم از خاطر خانم وسترن خطور نکرد.

بعد از آنکه خانم وسترن رفت، سوفیا که تا این وقت، هم به دلیل اجبار و هم به این دلیل که دعوا بر وفق مراد او پیش می‌رفت، سکوت اختیار کرده بود، رو به پدر نمود و به خاطر جانبداری از او در برابر عمه‌اش تشکر کرد، و او هم به نوبه خود جانب پدر را گرفت و رفتار خانم وسترن را محکوم دانست. این نخستین باری بود که سوفیا چنین کاری می‌کرد، و خود این کار تا حد بسیار زیادی ارباب را خوش آمد. در همین حال ارباب به یاد آورد که آقای آلورتی هم به اصرار خواسته بود که اقدامات خشونت‌آمیز بر علیه سوفیا یکسره کنار گذاشته شود و چون از سوی دیگر صد درصد مطمئن بود که جونز به دار آویخته خواهد شد، این بود که کمترین تردیدی برایش باقی نماند که از راه‌های مسالمت‌آمیز دختر را به راه خواهد آورد. بنابراین یکبار دیگر به علاقه فطری خود به دخترش میدان داد، و این کار چنان اثری بر قلب وظیفه‌شناس، قدرشناس، مهربان و سرشار از لطف سوفیا گذاشت، که این دختر، اگر با جونز عهد وفاداری نبسته و مهر آن جوان را به دل نگرفته بود، بعید نمی‌نمود که صرفاً به خاطر خوش آمد پدر، زندگی خود را فدای مردی کند که به شدت از او بیزار بود. باری، سوفیا به پدر قول داد که تمام هم و غم خود را در زندگی به کار خواهد گرفت تا پدر را از خود خشنود سازد، و گفت که هرگز بدون رضایت پدر با هیچکس ازدواج نخواهد کرد. و این حرف‌ها ارباب پیر را به چند قدمی اوج نیکبختی رسانید، و او تصمیم گرفت برای پیمودن آن چند قدم باقیمانده تا آن اوج هم فکری بکند، و سیاه‌مست کرد و خوابید!

فصل سوم

آلورتی به دیدار پدر آقای نایتنگل می‌رود
همراه با کشف جدیدی که آن ارباب در این دیدار کرد

صبح روز بعد از این وقایع، آقای آلورتی، طبق قولی که داده بود، به دیدار آقای نایتنگل (پدر) رفت. حرف ارباب در نزد آقای نایتنگل چنان محترم بود که بعد از يك جلسه سه ساعته با پیرمرد، آقای آلورتی سرانجام توانست رضایت او را در مورد ازدواج پسرش بگیرد. در اینجا حادثه‌ای بسیار خارق‌العاده رخ داد، یعنی یکی از آن موارد غریبی که

کتاب هجدهم ۲۱۹

- به زعم فرزنانگان و پاکدلان - مشی الهی در امری مداخله می کند، و رازی سر به مهر را می گشاید، تا موجبات تنبیه انسان را فراهم آورده، او را از انحراف از شاهراه درستی و درستکاری باز دارد، هر چند هوشیارانه و آگاهانه بر جاده گناه گام نهاده باشد.

آقای آلورتی در هنگام ورود به منزل آقای نایتنگل، جورج سیاهه را دیده و بی توجه از کنارش گذشته بود، ولی جورج فکر نکرده بود که ممکن است ارباب او را دیده باشد. پس از آنکه گفتگوی اصلی به پایان رسید، آلورتی از نایتنگل پرسید که آیا شخصی به نام جورج سیگریم را می شناسد، و اگر می شناسد آن مرد برای چه کاری به او مراجعه کرده است. نایتنگل جواب داد: «بله، خیلی خوب می شناسمش، و واقعاً آدم عجیبی باید باشد. چون این روزها از اجاره دادن يك ملك كوچك كه تمام درآمدش در سال بیشتر از سی پوند نیست، تونسته پونصد پوند پس انداز کنه!» آلورتی می گوید: «عجب! پس اینه داستانی که براتون گفته؟» نایتنگل جواب می دهد: «نه، داستانش درسته، باور کنین! چون پولش الان دست منه! پنج تا حواله صد پوندی، که قراره یا بذارمش توی کار رهن، یا اینکه با پولش زمینی در شمال براش بخرم!»

همینکه بنا به تقاضای آلورتی حواله ها رو شد، ارباب ناگهان به دلیل کشف عجیبی که کرده بود شروع به صلیب کشیدن کرد، و پس از چند لحظه به نایتنگل گفت که این حواله های بانکی پیشترها متعلق به خود او بوده است. و بعد تمام ماجرا را برای آقای نایتنگل تعریف کرد. همچنانکه هیچکس به اندازه رازنان و قماربازان و دیگر دغلاکاران از شیوع ریا و تزویر در کارها فریاد الامان سر نمی دهد، هیچکس هم به اندازه نزول خواران و دلالان و سایر دغلاکارانی از این قماش از دست شیادی های شیادان ناله نمی کند. حال آیا علت این امر آنست که يك نوع دزدی آبروی انواع دیگر را هم به خطر می افکند، یا اینکه پول، که معشوقه همه دغلاکاران و شیادان است، باعث می شود تا اینان یکدیگر را به چشم رقابت بنگرند، هر چه هست، هست. و اما نایتنگل به محض آنکه این ماجرا را شنید با لحنی به مراتب تلخ تر و شماتت بارتر از آنچه احساس دادگری و درستکاری آلورتی اجازه می داد، بنای شکوه و شکایت از جورج را گذاشت.

آلورتی از نایتنگل خواهش کرد که هم پول و هم راز مربوط به آن را پیش خودنگه دارد تا از جانب او خبری برسد و اگر هم در این اثناء جورج را دید از برملا شدن این جریان کوچکترین حرفی به او نزند. آنگاه به اقامتگاه خود بازگشت، و در اینجا خانم میلر را دید که از خبری که دامادش برایش آورده سخت پریشان و غمزده است. آقای آلورتی با خوشحالی بسیار به این زن گفت که خبرهای خوشی برایش آورده است. و بعد با اندکی مقدمه چینی به اطلاع او رسانید که رضایت آقای نایتنگل بزرگ را برای پذیرفتن پسرش جلب کرده، و کمترین تردیدی ندارد که میان این پدر و پسر آشتی کامل برقرار خواهد کرد، هر چند گویا پدر از رویداد دیگری از همین نوع که در خانواده اش رخ داده سخت گرفته و مغموم بوده است. آنگاه موضوع فرار دختر عموی آقای نایتنگل را که نایتنگل بزرگ برایش گفته بود، و خانم میلر و دامادش هنوز از آن خبر نداشتند، برای زن بازگو کرد. شاید خواننده خیال کند که خانم میلر این خبر را با روی گشاده دریافت داشت، و

به خاطر آن شکرگزاری کرد. ولی احساس دوستی این زن برای جونز به حدی بود که فکر می‌کنم ناراحتیش به خاطر او بر خوشحالی‌اش از شنیدن این خبر خوش، که نیکبختی آینده خانواده‌اش را نوید می‌داد، چیره شده بود. شاید هم حتی همین خیر شادی بخش او را به یاد جونز، و حتی که آن جوان به‌گردنش داشت، انداخته، و درعین خوشحالی ناراحتش کرده بود. شاید قلب مالا مال از قدرشناسیش به او می‌گفت: «بین در همان حالی که خانواده من در نهایت خوشبختی به سر می‌برد موجود نگوئبختی که این خوشبختی یکسره نتیجه بزرگواری‌های اوست، به چه سرنوشتی گرفتار آمده است!»

آلورتی يك چند خانم میلر را به حال خود رها کرد تا این خبرهای خوش را نوشخوار کند (اگر به‌کار بردن چنین عبارتی جایز باشد)، و بعد گفت که خیر دیگری هم برای گفتن دارد که فکر می‌کند او را خوشحال خواهد کرد، و افزود: «فکر می‌کنم وجه قابل توجهی رو که متعلق به اون جوون دوست شماست پیدا کرده‌ام، ولی شاید هم در حال حاضر کارش به جایی کشیده باشه که دیگه این پول به دردش نخوره!» این نکته آخر باعث شد خانم میلر بفهمد که منظور آقای آلورتی چه کسی است. آنگاه آهی کشید و گفت: «امیدوارم اینطور نباشه، آقا!» آلورتی جواب داد: «من هم امیدوارم! با تمام قلبم! ولی امروز صبح خواهرزاده‌ام میگفت که خبرهای بدی درباره آن واقعه شنیده...» خانم میلر گفت: «خدا نکنه، آقا!... البته من نباید چیزی بگم، ولی باور کنین خیلی مشکله که آدم اون همه حرف‌های جورواجور رو بشنوه، و باز هم جلو زبونشو بگیره، و دم نزنه...»

آقای آلورتی می‌گوید: «خانم! شما هر چی دلتون بخواد میتونید بگید! شما متو بهتر از اون میشناسید که فکر کنید در جانبداری از فرد بخصوصی تعصب دارم، درخصوص اون جوون هم، باور کنید از ته دل خوشحال میشم اگه بدونم میتونه خودشو از همه گناهانش، و مخصوصاً از این ماجرای تأسف‌انگیز آخری، تبرئه کنه. شما شاهد محبتی که من روزگاری نسبت به او داشته‌ام بوده‌اید. میدونم که همه متو به خاطر علاقه بیش از حدم به او شمانت میکردند. بعد هم بدون داشتن دلایل معتبر و قانع‌کننده طردش نکردم. باور کنید، خانم میلر، خوشحال میشم اگه روزی بفهمم که در اشتباه بوده‌ام!» خانم میلر مشتاقانه می‌خواست در جواب چیزی بگوید که پیشخدمتی داخل شد، و گفت مردی در بیرون در منتظر است، و میل دارد فوراً با خانم صاحبخانه صحبت کند. آنوقت آلورتی سراغ خواهرزاده‌اش را گرفت، و به او گفتند که ایشان مدتی است با آقائی که گهگاه به سراغش می‌آمده در اتاقش مشغول است. آلورتی به درستی حدس زد که این آقا باید آقای دولینگ باشد، و گفت که میل دارد بی‌درنگ ایشان را ببیند.

وقتی دولینگ آمد، آلورتی مسئله حواله‌های بانکی را با او مطرح کرد، بی‌آنکه از کسی نام ببرد، و پرسید که چگونه می‌توان چنین شخصی را به‌کیفر رسانید. دولینگ در جواب گفت که فکر می‌کند براساس «قانون سیاه» می‌توان محکومش کرد، ولی این را هم اضافه کرد که چون شمول آن قانون در چنین موردی صراحت ندارد، بهتر است مشاوره بیشتری به‌عمل آید، و گفت که تا چند دقیقه دیگر عازم شرکت در يك جلسه مشاوره حقوقی مربوط به آقای وسترن است، و اگر آقای آلورتی میل داشته باشند، می‌تواند این

مسئله را هم در آنجا مطرح کند، که این کار مورد موافقت قرار گرفت. در این هنگام خانم میلر در را باز کرد، و با دیدن آقای دولینگ گفت: «خیلی بیخشیدا نمیدونستم کسی خدمتونه!» ولی آلورتی از او خواهش کرد داخل شود، و گفت که کارش تمام شده است. به شنیدن این حرف آقای دولینگ اجازه مرخصی خواست و رفت، و خانم میلر آقای نایتنگل (پسر) را با خود به داخل اتاق آورد تا شخصاً از محبت‌های بسیاری که آقای آلورتی در حقش کرده است سپاسگزاری کند. خانم میلر نتوانست طاقت بیاورد تا نایتنگل حرفش را تمام کند، و ناگهان حرف داماد خود را قطع کرد، و گفت: «اوه، راستی، آقا! آقای نایتنگل خبر خیلی خوبی دربارهٔ جونز طفلک آورده! آقای نایتنگل شخصاً به عیادت مرد مضروب رفته، و میگه خطر مرگ کاملاً برطرف شده! گذشته از این، خود مردك گفته که اول او به آقای جونز حمله کرده و کتکش زده. حتماً شما هم قبول دارید که آقای جونز اگه جواب مردكرو نمیداد بزدل به حساب میومد، من خودم هم اگه مرد میبودم، و مرد دیگه‌ای کتکم میزد، فوراً شمشیر میکشیدم! اوه، خواهش میکنم، عزیزم! خودت بگو! خودت همه‌شو برای آقای آلورتی تعریف کن!»

نایتنگل کلیه سخنان خانم میلر را مورد تأیید قرار داد، و در پایان از جونز بسیار تعریف کرد، و گفت که آن جوان یکی از خوش‌قلب‌ترین و نیک‌نفس‌ترین مردان دنیاست، و طبعش به هیچ روی ستیزه‌جو نیست. در اینجا آقای نایتنگل می‌خواست حرفش را تمام کند که خانم میلر باز از او خواهش کرد به آقای آلورتی بگوید که جونز چقدر نسبت به ایشان ابراز وظیفه شناسی و قدردانی می‌کرده است. نایتنگل گفت: «بهترین سپاس‌ها رو تبارم مقدم آقای آلورتی کردن چیزی نیست جز حق‌گویی و اجرای محض عدالت، و در نتیجه لطف به حساب نیاید، ولی این حرف درسته که هیچکس به اندازهٔ خود جونز از حق بزرگی که آقای آلورتی به‌گردنش دارند آگاه نیست. و باور بفرمائید، قربان، من تردیدی ندارم که عدم رضایت شما از او سنگین‌ترین باریه که روی دوشش سنگینی میکنه. بارها با خود من از این موضوع صحبت کرده، و سوگند خورده که هرگز عالماً و عامداً مرتکب خطایی نسبت به شما نشده. این که هیچ، در برابر خود من سوگند یاد کرده که حاضره هزار بار بمیره، ولی به خاطر بی‌احترامی، ناسپاسی و وظیفه‌شناسی نسبت به شما مورد سرزنش وجدانش قرار نداشته باشه. در هر حال منو بیخشید، قربان! فکر میکنم پیش از حد خودم در این موضوع حساس مداخله کردم، و پامو از گلیم خودم بیرون گذاشتم!»

خانم میلر می‌گوید: «نه! تو بیش از وظیفه یک مسیحی مؤمن در چنین موردی حرفی نزدی!» و آقای آلورتی در جواب می‌گوید: «باور کنید، آقای نایتنگل، من دوستی بزرگوارانه شمارو تحسین می‌کنم، و امیدوارم اون جوون شایستگی چنین دوستی رو داشته باشه. اعتراف میکنم که از شنیدن خبری که دربارهٔ این جوون نگونیخت آوردید خوشحال شدم، و اگه موضوع از همون قراری باشه که شما می‌گید - و مطمئنم که هر چی گفتید صددرصد درسته - شاید من هم در گذر زمان نظری بهتر از اونچه در این دوران به این جوون داشته‌ام پیدا کنم، چون این خانم نیکوسیرت هم که در اینجا حضور دارند - و در واقع همهٔ کسانی که منو میشناسند - شاهدند که روزگاری اونو مثل پسر خودم دوست می‌داشتم، و در

حقیقت به چشم فرزندی نگاهش می‌کردم که دست تقدیر برام فرستاده تا عصای دست من باشه. هنوز اون لحظه‌ای رو که معصوم و بی‌کس توی بسترم یافتمش به یاد دارم. هنوز فشار نرم دست کوچکش رو احساس میکنم... او نور چشم من، عزیز من بود، باور کنید...!»

و بر سر این کلمات ماند، و قطرات اشک در چشمانش حلقه زد.

چون پاسخی که خانم میلر به این سخنان داد ممکن است به مطالب جدیدی راه برد، در همینجا مکث می‌کنیم تا علت این دگرگونی آشکارا در ذهن آقای آلورتی، و فرو نشستن خشم او نسبت به جونز را بازگو کنیم. درست است که دگرگونی‌هایی از این قبیل در سرگذشت‌ها و نمایشنامه‌ها بسیار رخ می‌دهد، و تنها علتش هم این است که چون سرگذشت یا نمایشنامه رو به پایان می‌رود، نویسنده از جواز و اختیارات خود استفاده می‌کند، ولی ما، با آنکه تمامی آن اختیارات را برای خود محفوظ می‌دانیم، در عین حال بسیار به ندرت آنها را به کار می‌گیریم، یعنی تنها در مواقعی که به این کار ناگزیر شویم. ولی در حال حاضر فکر نمی‌کنیم در این سرگذشت چنان موردی پیش آید. پس بدانید که دلیل این دگرگونی ذهنی آقای آلورتی نامه‌ای بود که ایشان تازه از آقای اسکویر دریافت کرده بود، و ما آنرا در آغاز فصل بعدی پیش روی خواننده خواهیم گشود.

فصل چهارم

حاوی دو نامه، در دو سبک کاملاً متفاوت

دوست ارجمندم،

در نامه قبلی به عرضتان رسانیدم که طبیبان استفاده از آب‌های معدنی را برای من ممنوع اعلام کرده‌اند، چون به تجربه دریافته‌اند که این کار نه تنها عوارض بیماری مرا تخفیف نمی‌دهد بلکه تشدید هم می‌کند. اکنون باید خبری را با شما در میان بگذارم که فکر می‌کنم بر دوستانم پیش از خود من ناگوار خواهد آمد: دکتر هارینگتون و دکتر بروستر هر دو گفته‌اند که امیدی به بهبودی من نمی‌رود. در جایی خوانده‌ام که کاربرد بزرگ حکمت آنست که انسان مردن را بیاموزد. بنابراین من نمی‌خواهم آموزش خود را تا بدان حد بیهوده انگارم که بگویم از فرا گرفتن درسی که سال‌ها مرا به استادی در آن شناخته‌اند شگفت‌زده شده‌ام. ولی حقیقت این است که يك صفحه از کتاب مقدس این درس را بهتر از همه کتاب‌های حکیمان قدیم و جدید به ما می‌آموزد. باوری که کتاب مقدس از زندگی جاوید به ما می‌دهد برای ذهن تیزاندیش به مراتب کارسازتر از تمامی تسلی‌هایی است که از جبر طبیعت، پوچی یا سرشاری لذات این جهان یا هر مقوله دیگری از آن سخنانی که گاه ذهنمان را آکنده از نوعی صبوری استوار می‌سازد که با آن فکر مرگ را تاب می‌آوریم نشأت می‌گیرد؛ زیرا اینگونه تسلی‌ها هرگز مرگ را چنانکه باید حقارت‌بار جلوه نمی‌دهند، و مهمتر از آن به این اندیشه نمی‌انجامند که در مرگ خیری نهفته است. منظورم این نیست که کلیه کسانی را که حکیم

خوانده می‌شوند به‌خداشناسی متهم و آنان را محکوم کنم، یا حتی اتهام انکار جاودانگی را بر آنان وارد آورم. بسیاری کسان از این طایفه، چه باستانی و چه امروزی، در پرتو خرد، امید خود را به‌حیات ابدی باز یافته‌اند، ولی در واقع آن پرتو چنان کم‌رنگ و ناتوان، و آن امیدها چندان ناپایدار و زودگذر بوده است که به‌راستی نمی‌توان با قاطعیت گفت باور آنان را به‌کدام سو کشانیده است. خود افلاطون کتاب فدون را با این سخن به‌پایان می‌برد که استوارترین استدلال‌هایش در نهایت احتمالی اندک را پیش می‌کشند، و شخص سیسرو ظاهراً به‌اعتقاد به‌جاودانگی روان گرایش نشان می‌دهد، ولی عملاً به‌این اعتقاد دست نمی‌یابد. و اما خود من، راستش را بخواهید، هرگز در این اعتقاد پایدار نبودم، تا زمانی که در مسیحیت ثابت قدم گشتم.

شاید از این سخن آخر من شگفت‌زده شوید، ولی به‌شما اطمینان می‌دهم که تنها در همین اواخر بوده است که توانسته‌ام خود را به‌راستی یک مسیحی بنامم. غرور فلسفه عقل مرا سرمست کرده بود، و آن متعالی‌ترین نمود خرد در نظر من نیز همچون یونانیان باستان ابلهانه می‌نمود. اما خداوند مهربان به‌لطف خود در گذر زمان خطای مرا به‌من نشان داد، و پیش از آنکه در ظلمات محض غرقه شوم، به‌شاهراه حقیقت هدایت‌م کرد. می‌بینم که رفته رفته ضعف بر من چیره می‌گردد. و بنابراین بدون مقدمه‌پردازی بیشتر منظور اصلی خود را از نوشتن این نامه بیان می‌کنم.

هنگامی که اعمال گذشته خود را از نظر می‌گذرانم، هیچ چیز بیش از رفتار ناروایی که با آن طفلك بیچاره، فرزند خوانده شما، کرده‌ام بر دوش وجدانم سنگینی نمی‌کند. من نه تنها در ستم دیگران به‌او سهیم بوده‌ام، بلکه خود نیز بر او ستم روا داشته‌ام. از شما، دوست عزیزم، می‌خواهم که سخن مردی در حال مرگ را بپذیرید، هنگامی که می‌گویم به‌اوستم بسیار رفته است. درخصوص قضیه‌ای که خلاف به‌نظر تان رساندند و موجب شد تا شما آن جوان را از خود برانید، سوگند می‌خورم که او بیگناه بود. هنگامی که تصور می‌رفت شما به‌بستر مرگ افتاده‌اید، در آن خانه تنها کسی که سخت متأثر و مغموم می‌نمود، او بود، و آنچه بعد از آن رخ داد از وجد و شعف مهارنشده‌اش به‌خاطر بهبودی شخص شما سرچشمه می‌گرفت. و نیز از بدسرشتی شخص دیگری (ولی می‌خواهم بی‌آنکه انگشت اتهام به‌سوی فرد خاصی دراز کنم، بر بیگناهی فرد بیگناه گواهی دهم). باور کنید، دوست من، این جوان دارای والاترین نوع گشاده‌دلی است، و بیشترین قابلیت برای دوستی، و کاملترین حسن‌درستی و درستکاری، و در یک کلام تمامی فضایی که به‌آدمی شرافت می‌بخشد. کاستی‌هایی هم دارد، ولی ناسپاسی و قدرناشناسی نسبت به‌شما به‌هیچ روی در میان آن کاستی‌ها نیست. برعکس، مطمئنم هنگامی که شما او را از خانه خود راندید، بیشتر نگران حال شما بوده است تا نگران خودش.

انگیزه‌های دون دنیوی باعث شد تا به‌عللی پست و خبیثانه این حقایق را برای مدتی چنین مدید از شما پنهان نگاه دارم. غرضم از افشای آنها در این دم آخر چیزی نیست جز آرزوی انجام خدمتی در راه حقیقت، و در راه ادای حق بیگناهان، و در راه جبران گناهان گذشته خودم تا حد ممکن. امیدوارم این سخنان اثر مطلوب را داشته باشد، و این جوان شایسته را به‌دامان پرمهر شما باز گرداند. با خبر شدن

از چنین نتیجه‌ای پیش از مرگ موجب کمال تسلی خاطر من خواهد بود.
ارادتمند شما: توماس اسکویپر

بعد از چنین نامه‌ای دیگر برای خواننده جای تعجبی باقی نمی‌ماند که چگونه آن دگرگونی مشهود در گفتار آقای آلورتی پدید آمده بود، و این علیرغم نامه بسیار متفاوت دیگری بود که به وسیله همان بیک و از سوی آقای توکوم به دست ارباب رسید، و ما آنرا هم در اینجا می‌آوریم، زیرا شاید این آخرین باری باشد که فرصت داشته باشیم از آن مرد محترم نامی به میان آوریم:

آقای محترم،

از قرائت خبر مربوط به نمونه اخیر الوقوعی از شرارت‌های آقای جونز، شاگرد آن مردك ملحد - که توسط همشیره زاده ارجمند و شایسته جنابعالی به دست من رسید - اصلاً و ابداً مبهوت و متحیر نشدم. از قتل‌های دیگری هم که بعد از این مرتکب خواهد شد تعجب نخواهم کرد، فقط از صمیم قلب آرزو می‌کنم خون شخص شما مهر ختام زندگی و سند محکومیتش به عذابی الیم در شکنجه‌گاه الهی نگردد.

البته حضرتعالی برای توبه و انابه و استغفار از محبت‌هایی که از روی ضعف نفس نسبت به این شخص شریر فرموده، و با آن محبت‌ها در جهت ضرر و زیان خانواده قانونی خود و لکه‌دار نمودن حیثیت شخص خود گام برداشته‌اید، نیازی به توصیه این حقیر ندارید، و صد البته وقوع این واقعه و حدوث این حادثه در این احوال یقیناً وجدان حضرتعالی را بیدار و هشیار خواهد نمود. لکن فدوی برحسب وظیفه تذکراتی میدهم تا شاید جنابعالی بر خطاهای خود وقوف حاصل فرمائید. از این جهت تقاضا مندم تفکرات خود را متوجه سرنوشت محتومی که در انتظار این خبیث شریر است فرمائید، و لااقل خودتان متنبه گشته عبرت بگیرید، تا شاید در آینده از نصایح مشفقانه این حقیر که هرگز از دعای خیر در حق جنابعالی قصور نکرده است ابراز تنفر و انزجار نفرمائید. هرگاه دست این حقیر در تنبیه و تأدیب این جوانك بسته نمی‌بود، با اتخاذ ترتیبات مقتضی قسمت اعظم این روحیه شیطانی را از وجود آن جوان خارج می‌ساختم، زیرا از همان اوان طفولیت برحقیر معلوم بود که شیطان در جسم او حلول کرده است. ولی البته برای این قبیل تفکرات الحال بسیار دیر است.

خیلی متأسف شدم از اینکه شنیدم حق السهم کلیسای بخش وسترتون را با این عجله به شخص دیگری هبه فرموده‌اید. چنانچه اطلاع حاصل می‌گردید، بلافاصله تقاضا نامه مربوطه را تحویل آن جناب می‌نمودم، ولی البته فکر می‌کردم خود جنابعالی به فکر این فدوی هستید... و اما ایراد جنابعالی به دریافت حق السهم از نواحی عدیده زیاده از حد در جانب احتیاط است. اگر این عمل اشکال شرعی می‌داشت اینهمه رجال خدانشناس آنرا وارد و معتبر اعلام نمی‌کردند. در هر حال، اگر چنانچه کشیش بخش آلدزگیت فوت کرد (چون خیرهای واصله حاکی از آنست که بنیه ایشان رو به فتور می‌رود) امیدوارم فدوی را از خاطر مبارک فراموش نفرمائید، زیرا رجا و ائشق دارم که در ارادت خالصانه حقیر نسبت به شخص شخیص خودتان و منافع منیع آن مقام محترم شبهه روا نمی‌دارید. در

قیاس با منافع و آسایش خاطر جنابعالی کلیه ملاحظات دنیوی در چشم این فدوی همانقدر خوار و بیمقدار است که عشریه مذکور در کتاب مقدس در قیاس با مسائل حقوقی بزرگ. بنده کمترین و دعاگوی دائم: راجر تواکوم

این نخستین باری بود که تواکوم با این سبک و سیاق مقتدرانه به آلورتی نامه می‌نوشت، و بعدها دلایل کافی به‌دست آورد تا از این کرده خود سخت پشیمان شود، چنانکه در مورد کسانی که بالاترین درجه خوبی را با پائین‌ترین درجه ضعف اشتباه می‌کنند پیش می‌آید. حقیقت امر این است که آلورتی هرگز از این مرد خوشش نمی‌آمد، و می‌دانست تا چه اندازه متکبر و بدگوهر است، و نیز می‌دانست که حتی ایمانش نیز از طینتش اثر پذیرفته است، و به‌گونه‌ای است که از جهات بسیار مورد تأیید او نمی‌باشد. ولی تواکوم، با تمام این احوال، مردی بسیار فاضل بود، و هرگز در تعلیم و تربیت آن دو جوان از پای نمی‌نشست. انضباط سخت زندگی و آداب، درستکاری خدشه‌ناپذیر، و علاقه شدید به مبانی مذهب را نیز باید به‌صفت فوق افزود، به‌گونه‌ای که بر روی هم اگرچه آلورتی علاقه‌ای به این مرد نداشت، ولی در عین حال نمی‌توانست خود را راضی کند تا دو جوانی را که درخاته‌اش بزرگ می‌شدند از وجود معلمی که از نظر دانش و کوشش برای این منظور کاملاً مناسب می‌نمود محروم کند. از سوی دیگر آقای آلورتی امیدوار بود که چون دو پسر درخانه خود او و تحت نظارت شخص خودش تعلیم می‌دیدند، بتواند هرگونه خطایی را که احیاناً در روش تعلیم و تربیت تواکوم مشاهده می‌کرد، شخصاً اصلاح کند.

فصل پنجم

که در آن سرگذشت پی گرفته می‌شود

آقای آلورتی در خلال آخرین سخنان خود خاطرات لطیفی از جونز به‌یاد آورده بود که باعث شد اشک در چشمان این مرد نیکوکار جمع شود. خانم میلر این حال را دید، و گفت: «بله، بله، آقا! محبت شما به این جوون بینوا کاملاً آشکاره، اگرچه سعی میکنید علاقه‌تونو به اون بروز ندید، ولی در گفته‌های اون ارادلی که نزاع رو به چشم دیده‌اند کمترین حقیقتی وجود نداره. آقای نایتنگل تمام ماجرا رو کشف کرده. از قرار، اون اوباش رو یکی از لردها که گویا رقیب عشقی جونز بیچاره است اجیر کرده بوده تا اونو بگیرن و بیرن خدمت اجباری در نیروی دریایی... حالا معلوم نیست بعد از این قضیه میخوان چه کسی رو بیرن، آقای نایتنگل خود افسرشونو دیده - که از قرار معلوم مرد خیلی خوبیه - و همه چیز رو بهش گفته، و افسره هم خیلی از این کاری که برعهده گرفته بوده ابراز شرمندگی کرده، و گفته که البته اگه میدونست آقای جونز يك نجیب‌زاده است هرگز چنین کاری نمی‌کرد، ولی بهش گفته بوده‌ان که اون يك آواره ولگرده!»

آلورتی در خلال این سخنان خیره ماند، و بعد گفت که هیچ‌يك از حرف‌های خانم میلر

را نمی‌فهمد. خانم میلر جواب داد: «بله، آقا! میدونم متوجه نمیشین... چون این داستان خیلی فرق داره با اون چیزی که اون ارادل به‌وکیل گفته‌ان!» آلورتی می‌پرسد: «کدام وکیل، خانم؟ منظورتون چیه؟» زن جواب می‌دهد: «خوب، دیگه! این عادت شماست که لطف خودتون رو پنهان نگه دارین! ولی آقای نایتنگل اونو دیده!» آلورتی باز می‌پرسد: «کی رو دیده، خانم؟» زن می‌گوید: «خوب، وکیل‌تونو دیگه، آقا! که لطف کرده بودین و فرستاده بودین در اطراف قضیه تحقیق کنه!» آلورتی می‌گوید: «باور کنید، خانم، به‌شرفم قسم نمی‌فهمم چی میگین!» خانم میلر رو به‌نایتنگل می‌کند، و می‌گوید: «عزیزم، خواهش میکنم تو بهشون بگو!» و نایتنگل می‌گوید: «درسته، قربان! من خودم اون آقای وکیل رو، که هم‌الان وقتی اومدم توی اتاق از پیش شما رفت، توی يك آبجوفروشی در ناحیه‌آلدزگیت دیدم، همراه دو نفر از افرادی که لرد فلامار اجیر کرده بود تا آقای جونز رو جلب کنند. همون‌هایی که موقع اون درگیری اسفبار میون ایشون و آقای فیتزپاتریک در صحنه حاضر بوده‌اند!» خانم میلر اضافه می‌کند: «بله، آقا! من هم وقتی دیدم همین آقای وکیل اومد توی اتاق خدمت شما، به‌آقای نایتنگل گفتم که به‌نظرم شما ایشون رو اونجا فرستادین تا درباره‌ اون قضیه تحقیق کنه!» به‌شنیدن این خبر نشانه‌هایی از حیرت در چهره‌ آقای آلورتی پدیدار شد، و دو سه دقیقه‌ای مات و مبهوت ماند. اما بالاخره رو به‌آقای نایتنگل کرد، و گفت: «باید اعتراف کنم، آقا، که از این چیزی که میگید بیش از هر چیز دیگه‌ای در زندگیم به‌ت زده شده‌ام. شما مطمئنید که خود همین آقا بود؟» نایتنگل جواب داد: «صددرصد مطمئنم!» آلورتی باز می‌پرسد: «در آلدزگیت؟ و شما خودتون در جمع این وکیل و اون دو نفر حاضر بودید؟...» نایتنگل جواب می‌دهد: «بله، آقا! نزدیک به‌نیم ساعت...» آلورتی می‌گوید: «خوب، آقا! بگید بینم این وکیل چگونه رفتاری داشت! آیا شما همه‌حرف‌های بین او و اون دو نفر رو شنیدید؟» نایتنگل جواب می‌دهد: «نه، قربان! پیش از آنکه من سر برسم اونها با هم بودند... درحضور من، آقای وکیل خیلی کم حرف زد، ولی بعد از اینکه چندین بار با اون دو نفر سؤال و جواب کردم، و اونها همچنان داستان رو درست برعکس آنچه آقای جونز به‌من گفته بود برام تعریف کردند. و من با توجه به‌گفته‌های خود آقای فیتزپاتریک میدونستم که اینها دروغ میگن... بعله، بعد آقای وکیل ازشون خواست که جز حقیقت چیزی نگن، و ظاهراً چنان به‌حمایت از جونز حرف میزد که من، بعد از اونکه همون شخص رو درحضور شما دیدم، پیش خودم نتیجه گرفتم که احساس محبت، شما رو واداشته تا اونو به‌اونجا بفرستید...» خانم میلر می‌پرسد: «یعنی شما نفرستاده بودیدش؟...» آقای آلورتی جواب می‌دهد: «نه، محققاً نه! و تا همین لحظه نمیدونستم که اون مرد دنبال این کار رفته!» خانم میلر می‌گوید: «فهمیدم! به‌جان خودم همه‌شو فهمیدم! پس برای همین بود که تازگی‌ها اینقدر با هم خلوت می‌کردند! پسر، نایتنگل، میشه ازت تقاضا کنم فوراً بری اون دو نفر رو بیاری اینجا؟... از زیر زمین هم که شده پیداشون کن!... نه، خودم میرم!» آلورتی می‌گوید: «حوصله کنید، خانم عزیز! لطف کنید و پیش‌خدمتی رو بفرستید بالا که به‌آقای دولینگ بگه بیان اینجا! اگه ایشون نیستند، آقای بلایفیل بیان!» خانم میلر زیر لب چیزی گفت و از اتاق رفت بیرون، و اندکی بعد با

این جواب برگشت که آقای دولینگ رفته‌اند بیرون، ولی «اون شخص دیگه (به گفته خانم میلر) الان میاد!»

آلورتی طبعی ملایم‌تر از خانم میلر، که اکنون سرتاپا گرم نبرد به خاطر دوستش شده بود، داشت. ولی. او نیز بدگمانی‌هایی نزدیک به آنچه این خانم پیدا کرده بود در سر می‌پروراند. هنگامی که بلایفیل وارد اتاق شد، آقای آلورتی با چهره‌ای جدی، و نگاهی که کمتر از هر زمان دیگر دوستانه می‌نمود، از او پرسید که آیا از اینکه آقای دولینگ به دیدن کسانی رفته باشد که در نزاع بین جونز و مرد مضروب حاضر بوده‌اند اطلاع دارد.

برای کسی که کارش کتمان حقیقت و دفاع از دروغ است، هیچ چیز به اندازه پرسشی ناگهانی و غافلگیرکننده خطرناک نیست. و به همین دلیل است که آن حضرات بزرگواری که شغل شریفشان این است که در دادگاه «الدبیلی» جان هموعان خود را از چنگال مرگ برهاند، به کمک بازپرسی‌های مقدماتی متعدد نهایت دقت را به خرج می‌دهند تا هر پرسشی را که احیاناً در روز محاکمه ممکن است از موکلشان پرسیده شود حدس بزنند، و پاسخ‌های مناسب و آماده‌ای را که عقل جن هم نمی‌تواند بی‌مقدمه به آن برسد در دهانشان بگذارند. گذشته از این، یورشی ناگهان و شدید خون، که از تعجب حاصل از ناگهانی بودن پرسش و غافلگیر شدن متهم ناشی می‌گردد اغلب باعث چنان دگرگونی در سیما می‌شود که انسان ناچار بر علیه خود شهادت می‌دهد. و دگرگونی چهره بلایفیل در برابر این پرسش ناگهانی به‌راستی چنان بود که به‌دشواری می‌توان بر اشتیاق خانم میلر خرده گرفت، که فوراً برگشت و گفت: «مقصره، به شرفم قسم! مقصره، به جان خودم قسم!»

آقای آلورتی این گستاخی خانم صاحبخانه را شدیداً مورد نکوهش قرار داد، و بعد رو به بلایفیل، که گویی زمین دهان باز کرده بود و داشت او را در خود فرو می‌برد، کرد، و گفت: «چرا در جواب دادن تردید می‌کنید، آقا؟ حتماً شما ایشون رو به این کار گمارده‌اید، وگرنه سر خود که فکر نمیکنم چنین کاری رو برعهده گرفته باشه، بی‌آنکه جریان رو بامن مطرح کنه.»

آنگاه بلایفیل جواب داد: «اعتراف میکنم، قربان، که مرتکب خطایی شده‌ام، ولی اجازه میدید امیدوار باشم منو عفو خواهید کرد؟» آلورتی با عصبانیت می‌گوید: «عفو خواهم کرد؟...» بلایفیل می‌گوید: «بله، قربان! میدونستم که ناراحت میشید، ولی لابد دایی عزیز من اثرات نوع دوستانه‌ترین ضعف‌های انسانی رو خواهند بخشید. شفقت در مورد کسانی که شایستگیش رو ندارد، خطاست، و من اینو قبول دارم! ولی این خطائیه که خود شما هم کاملاً ازش مبری نیستید! میدونم که من این خطارو بیش از یکبار در مورد این شخص بخصوص مرتکب شده‌ام، ولی باید اعتراف کنم که، بله، من آقای دولینگ رو فرستادم، نه برای آنکه فقط تحقیقاتی عبث و بی‌ثمر بکنه، بلکه به این منظور که شهود رو پیدا و سعی کنه شهادتشون رو ملایم‌تر کنه! حقیقت همینه، قربان، و با اونکه میخواستم قضیه رو از شما مخفی نگه دارم، ولی میبینم که جای انکار نیست!»

نایتنگل گفت: «اعتراف میکنم از رفتار آقای وکیل هم همینطور برمیآمد.» آلورتی رو

به خانم میلر کرد و گفت: «خوب، خانم! فکر میکنم برای یکبار در زندگیتون هم که شده اعتراف خواهید کرد که بیهوده بدگمان شده بودید، و لابد دیگه مثل سابق از دست خواهرزاده من عصبانی نیستید!» خانم میلر خاموش ماند، زیرا با آنکه نمی‌توانست به این زودی دل خود را با بلایفیل - که به‌عنوان مسبب سیاه‌روزی و تیره‌بختی جونز دراو می‌نگریست - صاف کند، ولی در این مورد خاص بلایفیل او را نیز مثل دیگران فریب داده بود. آری، شیطان تا بدین حد در کنار دوست خود ایستاده بودا و به‌راستی به‌نظر من این حرف عامیانه که می‌گوید: «شیطان اغلب دوستان خود را در میان منجلاپ رها می‌کند و می‌رود»، سوء تعبیری از شخصیت آن مَلَك و الاتبار بیش نیست. شاید گهگاه آشنایان دور خود را که جز اندک تعلق خاطری به‌اوندارند در گرفتاری‌ها تنها بگذارد، ولی در مورد کسانی که زندگی خود را تمام و کمال وقف خدمت به‌او کرده‌اند عموماً پایمردانه درکنارشان می‌ایستند، و در تمامی مصائب به‌ایشان مدد می‌رساند تا اینکه مهلت تمام گردد و معامله انجام پذیرد.

چنانکه سرکوبی شورشگران بلاد بر حاکمیت دولت مرکزی می‌افزاید، یا چنانکه پس از بهبودی از بعضی بیماری‌ها سلامت از دست رفته بیش از پیش باز به‌دست می‌آید، خشم نیز پس از برطرف شدن به‌احساس محبت جانی تازه می‌بخشد. در مورد آقای آلورتی هم چنین شد، یعنی بلایفیل، پس از آنکه بدگمانی بزرگتر را در ذهن آن ارباب پاك نهاد از میان برداشت، بدگمانی کوچکتری که بر اثر دریافت نامه اسکویر ایجاد شده بود خود به‌خود محو گردید و به‌دست فراموشی سپرده شد. و گناه اشاراتی که اسکویر در نامه خود به‌دشمنان جونز کرده بود، یکسره به‌گردن تواکوم، که خود آقای آلورتی هم از او خاطری رنجیده داشت، افتاد.

و اما درخصوص جونز انزجار آقای آلورتی از او رفته رفته رو به‌کاهش نهاد، و ارباب به‌بلایفیل گفت که نه تنها مساعی بسیار نیک نهادانه او را می‌بخشد، بلکه خود نیز از سرمشق خواهرزاده پیروی کرده و با این کار موجبات خرسندی خاطرش را فراهم خواهد آورد. آنگاه رو به‌خانم میلر کرد، و گفت: «خوب، خانم! شما چی می‌گید؟ موافقید درشکه‌ای کرایه کنیم و همه با هم به‌دیدن دوستتون بریم؟ باور کنید، اولین مرتبه‌ای نیست که برای دیدن کسی به‌زدان میرم!»

فکر می‌کنم، همه خوانندگان می‌توانند به‌جای این زن خوش قلب جواب بدهند، ولی برای احساس آنچه در این لحظه از دل او گذشت خواننده‌ای لازم است با طینتی بسیار خوش و دلی آشنا با مهر و دوستی. و اما، امیدوارم کمتر کسی باشد که بتواند احساس کند در این حال در ذهن بلایفیل چه‌ها می‌گذشت. ولی آن‌انکه می‌توانند تصدیق خواهند کرد که برای این مرد به‌هیچ روی ممکن نبود ایرادی بر چنین دیداری بگیرد. اما بخت، یا همان شخص شخصی که بالا به‌او اشاره‌ای کردیم، همچنان در کنار دوست خود ایستاد و اجازه نداد جوان دستخوش بهت و حیرت گردد. ماجرا از این قرار بود که درست در همان لحظه که پی درشکه فرستاده بودند، پارتریج سر رسید، و پس از آنکه خانم میلر را از میان جمع به‌بیرون فرا خواند، این بانو را در جریان حادثه دهشتناکی که به‌تازگی از پرده بیرون

کتاب هجدهم ۷۲۹

افتاده بود گذاشت. و چون از قصد آقای آلورتی آگاه شد، از خانم میلر تقاضا کرد که هر طور هست جلو ایشان را بگیرد، زیرا، به قول پارتریج: «این قضیه به هر قیمتی شده باید از آقای آلورتی پنهون بمونه، و اگه ارباب آلورتی الان بره زندان، با آقای جونزو مادرش رو بهرو میشه که درست موقع اومدن من رفت توی دخمه آقای جونز، و همین حالا هم مادر و پسر دارن بر گناهی که ندونسته مرتکب شده ان اشک می ریزن!»

زنك بينوا، که با شنیدن این خبر هول‌انگیز نزدیک بود مشاعرش را از دست بدهد، هیچوقت به اندازه این لحظه خود را درمانده و ناتوان از وسیله سازی نیافته بود. ولی از آنجا که زنان را در این کار مهارتی مادرزاد است که مردان را نیست، فکر کرد و بهانه‌ای جست، و برگشت پیش آقای آلورتی و گفت: «آقا! میدونم که تعجب میکنید که من ایرادی به این کار خیر شما بگیرم، ولی راستش اینه که من از عواقب به همچین دیداری، اگه همینطور بدون مقدمه انجام بشه، میترسم. قربان! باید اونهمه مصیبتی رو که در این مدت اندک به سر اون جوون بخت برگشته اومده، در نظر بگیرید، و بدونید که چطور قدرتش تحلیل رفته و روحیه‌اش خراب شده! حالام، قربان، اگه همه ما بیخبر بریزیم سرش؛ مطمئنم، به خصوص از دیدن شما، اونقدر ذوق زده میشه که میترسم طاقتشو نداشته باشه، و بلایی سرش بیاد، به خصوص که پیشخدمتش هم، که هم الان بیرون دره، میگه وضع جسمیش اصلاً خوب نیست!»

آلورتی می پرسد: «پیشخدمتش بیرون دره؟ خواهش میکنم بگید بیاد اینجا! میخوام درباره اربابش چند تا سؤال ازش بکنم!» در ابتدا پارتریج می ترسید به حضور ارباب آلورتی برسد، ولی بالاخره، پس از آنکه خانم میلر، که بارها داستان زندگی این مرد را از سر تا ته از دهان خودش شنیده بود، قول داد رسماً به حضور ارباب معرفیش کند، راضی شد. آلورتی، با اینکه سالها پارتریج را ندیده بود، به محض ورودش به اتاق او را شناخت، و بنابراین خانم میلر می توانست زحمت ایراد خطابه‌ای رسمی در معرفی استاد پارتریج را به خود ندهد، به ویژه که در چنین مواردی گاهی کار به پر حرفی هم می کشید، چون فکر می کنم خواننده خود مشاهده کرده است که چگونه زبان این بانو همیشه آماده خدمت به دوستان بود.

پس از مراسم معارفه آلورتی از پارتریج پرسید: «پس شما در حال حاضر پیشخدمت آقای جونز هستید؟» پارتریج گفت: «قربان! نمیتونم بگم که همینطوری یک پیشخدمت معمولی هستم، ولی با اجازه جنابعالی در حال حاضر در خدمت ایشان روزگار می گذرونم! دور گردون بر مراد ما نگشت! حضرتعالی که خیلی خوب میدونید!» سپس آقای آلورتی پرسش‌های بسیاری درباره جونز از پارتریج کرد: از حال و روزش، و بقیه قضایا. پارتریج به همه این پرسش‌ها بدون کمترین توجهی به آنچه واقعیت داشت پاسخ داد، و تنها کوششش در این بود که ظاهر جواب‌هایش درست باشد، چون تعهد به حقیقت در میان مبانی اخلاقی یا مذهبی این مردك پاك و درستکار جایی نداشت.

در خلال این گفتگو آقای نایتنگل اتاق را ترك گفت، و کمی بعد خانم میلر هم بیرون رفت. آنگاه آلورتی بلافییل را هم پی کاری فرستاد، چون تصور می کرد که هرگاه

پارتریج با خود او تنها باشد، صراحت بیشتری به خرج خواهد داد تا در حضور دیگران. همینکه این دو تنها ماندند، آقای آلورتی به شرحی که در فصل بعد خواهد آمد بنای سخن نهاد.

فصل ششم

که در آن سرگذشت همچنان ادامه می‌یابد

ارباب نیکونهاد چنین گفت: «ولی واقعاً، رفیق، تو عجیب‌ترین آدم این عالم باید باشی! با کتمان بیهوده حقیقت، و پافشاری در این کار، نه تنها سال‌ها خودتو در رنج و مشقت انداخته‌ای، بلکه همچنان میخوای تا ابد در این دروغ اصرار بورزی، و به عالم و آدم وانمود کنی که پیشخدمت پسر خودت هستی! از این کار چه سودی میبری؟ چه انگیزه‌ای میتونه به چنین کاری وادارت کنه؟»

پارتریج در برابر ارباب زانو می‌زند، و می‌گوید: «ارباب! میبینم که جنابعالی همچنان بر ضد من بینوا هستید، و هرچه هم بگم باور نخواهید کرد. بنابراین من چطور میتونم خودمو تبرئه کنم، ولی با اینهمه بالای سر همه ما خدائی هست که میدونه من پدر اون جوون نیستم!»

آلورتی می‌گوید: «چطور؟ هنوز هم موضوعی رو که با شواهد متقن و آشکار به ثبوت رسیده و باعث محکومیت شده انکار میکنی؟ موضوعی که، علاوه بر همه اینها، همین امر که تو همین الان هم بعد از گذشت بیست سال هنوز در کنار همون جوون مونده‌ای، تأییدش میکنه! من فکر میکردم که تو از این مملکت رفته‌ای، و حتی فکر میکردم ممکنه مدت‌ها پیش در گذشته باشی...! پس چطور از حال و روز این جوون اطلاع پیدا کردی؟ اونو کجا دیدی؟ آیا جز اینه که با هم مکاتبه و مراوده داشته‌اید؟ این رو دیگه انکار نکن! باور کن، اعتراف به این امر فرزند تو در چشم خودت عزیزتر میکنه، چون میبینی که پسرت تا چه حد به وظیفه فرزندیش عمل کرده، و در خلال این همه سال، مخفیانه در گذران زندگی به تو کمک رسونده!»

پارتریج می‌گوید: «اگه عالیجناب حوصله داشته باشند و به حرف‌های من توجه کنند، کل ماجرا رو براشون میگم...!» و چون به او گفته شد که ادامه دهد، پارتریج چنین گفت: «وقتی جنابعالی بر من غضب کردید، در اندک مدتی کارم زار شد، چون مدرسه کوچکی رو که داشتم از دست دادم، و کشیش هم، که لابد خیال میکرد موافق میل جنابعالی عمل میکنه، منو از خدمت در کلیسا بیرون کرد، و به این ترتیب برام هیچی نماند، جز دکان سلمانی که در آن محیط روستایی کفاف مخارجمو نمیداد. بعد از اونکه زخم فوت کرد (چون تا او زنده بود، مقرری سالانه‌ای به مبلغ دوازده پوند از دست ناشناسی به دستم می‌رسید، و من حقیقتاً فکر میکردم از جانب شما میرسه، چون غیر از شما هیچکس دیگه رو سراغ ندارم که چنین احسان‌هایی بکنه) بله، همونطور که گفتم؛ بعد از فوت زخم،

کتاب هجدهم ۷۳۱

این مقرری هم قطع شد. در اون زمان به دو سه نفر هم اندک مبالغی بدهکار بودم که داشت برام گرفتاری ایجاد می‌کرد (به خصوص يك مورد* که وکیل با احتساب هزینه دادرسی بدهی منو از پانزده شیلینگ به نزدیک سی پوند رسونده بود)، و چون دیدم از معاش معمول روزانه هم محروم مونده‌ام، این بود که رخت و پخت ناچیز خودمو بستم، و از اونجا رفتم.

«اولین جایی که رسیدم سالیسبوری بود، و در اینجا به خدمت مردی حقوقدان دراوادم که یکی از بهترین مردانی بود که سعادت آشنایی باهاشونو داشته‌ام. اون مرد نه تنها به من محبت کرد، بلکه در مدتی که در خدمتش بودم به هزاران احسان و انفاق دیگه‌ای هم که میکرد پی بردم. بارها دیدم که کاری رو که بهش رجوع میشد، به دلیل اونکه ناروا و دور از انصاف تشخیص میداد قبول نمیکرد...!» آلورتی می‌گوید: «احتیاجی نیست به این جزئیات پیردازی. خودم این مرد شریف‌رو میشناسم، و واقعاً انسان شایسته‌ای است، و موجب فخر حرفه‌اش!» پارتریج ادامه می‌دهد: «چشم، قربان! از اونجا به لیمینگتون رفتم، و سه سالی رو در خدمت حقوقدان دیگه‌ای گذروندم، که او هم مرد خیلی خوبی بود، و واقعاً یکی از سرزنده‌ترین مالکان این مملکت! باری، قربان، بعد از سه سال مدرسه کوچکی رو شروع کردم، و کار و بارم داشت رونق میگرفت که اتفاق خیلی ناگواری افتاد: در خانه‌ام خوکی داشتم، که از بخت بد یکروز زنجیر قلاده‌شو پاره کرد، و زد بیرون، و خودشو انداخت داخل باغی که متعلق به مردی متکبر و انتقامجو بود. فکر میکنم به این جرم میگن: تجاوز به املاک دیگران! بهر حال، صاحب باغ وکیل گرفت، مردی به نام... به نام... اسمش یادم رفته، ولی بهر حال برام حکمی فرستادند، و احضارم کردند به دادگاه شهر «سایز»! وقتی رفتم اونجا - خدایا به تو پناه می‌برم! - چه حرف‌ها که وکلا بر علیه من نزدند. یکیشون دروغ‌های شاخداری درباره من به عرض دادگاه رسوند، و گفت که من همیشه خوک‌هامو هی می‌کرده‌ام توی باغ‌های این و اون، و خیلی چیزهای دیگه! آخرش هم گفت که امیدواره بالاخره خوک‌هامو به بازاری آورده باشم که در اونجا مال دزدی نمي‌خرند! باور کنید، از حرف‌های اونها آدم خیال میکرد که من بینوا - که دار و ندارم يك خوک بود - بزرگترین پرورش‌دهنده خوک در انگلستان هستم! خلاصه...»

آلورتی باز حرفش را می‌برد، می‌گوید: «خواهش میکنم تا این اندازه به جزئیات نپرداز! هنوز درباره پسر توی هیچی نگفته‌ای!» پارتریج پاسخ می‌دهد: «اوه! سال‌ها طول کشید تا پسرمو - اینطور که شما میل دارید از ایشون نام ببرید - دیدم... بعد از اون رفتم ایرلند، و در شهر «کورك» مدرسه‌ای دایر کردم (چون همان شکایت در اینجا گریبانمو گرفت، و هفت سالی رو در زندان وینچستر گذروندم)... آلورتی می‌گوید: «خوب، از اینجا بگذر تا موقعی که به انگلستان برگشتی...» پارتریج می‌گوید: «اونوقت، ارباب، شش ماه

* این مطلبی است که واقعاً بر سر يك روحانی تهیدست در «دورست شایر» آمده بود، و من از آن خبر داشتم: وکیلی پست فطرت به بخارج هنگفتی که به دلیل طرح دعوی به گردن مرد بدهکار گذاشته بود قناعت نکرده، و بعدها دوباره از مرد بدهکار شکایت و ادعای خسارت کرده بود. و این شیوه‌ای است که وکلا اکثراً برای خالی کردن جیب تهیدستان بدان متوسل می‌شوند، و جیب خود را پر می‌کنند. و این لکه ننگ بزرگی است بر دامن قانون، بر دامن ملت، بر دامن مسیحیت، و حتی بر دامن سرشت انسان.

پیش بود که با کشتی اومدم بریستول، و چندی اونجا موندم، ولی چون وضع رو در اونجا مساعد نیافتم، و شنیده بودم که بین بریستول و گلاستر قریه‌ای هست که سلمونیش تازه مرده، این بود که رفتم اونجا. دوماهی از اقامتم میگذشت که آقای جونز به اون شهر اومدند.» سپس شرح بسیار مبسوطی از اولین دیدار میان خودش و جونز به آقای آلورتی داد، و هرچه را که از آن روز به بعد اتفاق افتاده بود و به یاد داشت گفت، و بارها در میان داستان به مدح و ثنای جونز پرداخت، و البته همواره بر محبت و احترامی که جونز نسبت به آلورتی ابراز می‌کرد، تأکید می‌گذاشت. سرانجام استاد حرف خود را با این گفته پایان داد: «حالا، قربان، کلّ حقیقت رو برای شما گفته‌ام!» و بعد هم با سوگندهای بسیار بزرگ اعلام کرد همانقدر که می‌تواند پدر حضرت اقدس پاپ اعظم باشد، ممکن است پدر جونز هم باشد و گفت که اگر دروغ می‌گوید امیدوار است چه و چه‌ها بشود، و بلاهای بسیار بر سرش نازل گردد.

آلورتی می‌گوید: «من درباره این موضوع چه باید فکر کنم؟ چرا تو باید با این قاطعیت موضوعی رو انکار کنی که فکر میکنم اقرارش بیشتر به نفعت باشه؟» پارتریج که دید نمی‌تواند زبانش را نگه دارد می‌گوید: «بسیار خوب، قربان! اگه جنابعالی حرف منو باور ندارین، خیلی زود قضیه براتون روشن خواهد شد. کاشکی همینطور که پدر این جوون رو عوضی گرفته این مادرش رو هم عوضی گرفته بودین...» و چون آقای آلورتی پرسید منظور از این حرف چیست، پارتریج که نشانه‌های ترس و وحشت هم در صدا و هم در سیمایش نمایان بود، از ابتدا تا انتها داستانی را که همین چند لحظه پیش از خانم میلر خواش کرده بود از آقای آلورتی پنهان نگه دارد، خودش برای آن ارباب تعریف کرد. آلورتی هم در هنگام گوش دادن به این داستان به همان اندازه پارتریج، که داستان را بازگو می‌کرد، دچار حیرت و بهت شده بود، و سرانجام گفت: «خدایا، خداوندا! بین بی‌مبالاتی و معصیت چگونه انسان رو به ورطه تیره‌روزی و حرمان میکشونه! چطور گاهی ثمره رذیلت از قلمرو خیالات و تدابیر انسان میگذره و فراتر میره!» و تازه این کلمات را به پایان برده بود که در باز شد، و خانم واترز، سرآسیمه و برآشفته، به داخل اتاق آمد. پارتریج به محض مشاهده زن، فریاد برآورد: «بفرمائید، قربان! خودشه، این همون زنه! این مادر بدبخت آقای جونز! حتماً خودش در حضور جنابعالی منو از این اتهام مبری میکنه...! خواهش می‌کنم، خانم...»

خانم واترز، بی‌آنکه به حرف پارتریج اعتنایی بکند، و تقریباً بدون اینکه حتی متوجه او بشود، به سمت آقای آلورتی رفت، و گفت: «قربان! فکر میکنم از وقتی افتخار زیارت جنابعالی رو داشتم، اونقدر زمان گذشته که جنابعالی منو به یاد نیارین...» آلورتی جواب داد: «بله، شما واقعاً اونقدر از خیلی جهات عوض شده‌اید که اگه این مرد قبلاً نگفته بود شما چه کسی هستید، ممکن بود فوراً به یاد نیارمتون! حالا، خانم، کار بخصوصی دارید که آمده‌اید پیش من...؟» آلورتی این حرف را با خودداری فراوان بر زبان آورد، چون خواننده می‌تواند به آسانی دریابد که ارباب از رفتار این زن دل خوشی نداشت، هم با توجه به آنچه پیش از این شنیده بود، و هم با توجه به چیزهایی که اکنون پارتریج رو کرده

خانم واترز در پاسخ گفت: «بله، آقا! کار بسیار خاصی با شما دارم، و این کار چیزی به که فقط و فقط به خودتان میتونم بگم...! اینه که خواهش میکنم لطف کنید، و اجازه بدید چند دقیقه‌ای با خودتون تنها حرف بزنم. به شما اطمینان میدم حرفی که میخوام بهتون بگم خیلی خیلی مهمه.» آنوقت به پارتریج دستور داده شد از اتاق خارج شود، و او پیش از رفتن، باز هم از زن خواهش کرد به ارباب بقبولاند که او بیگناه است. زن در پاسخ گفت: «لازم نیست نگران باشید، آقا! از آن جهت هم خیال آقای آلورتی رو کاملاً راحت خواهم کرد!» آنگاه پارتریج رفت، و میان آقای آلورتی و خانم واترز آن گذشت که در فصل بعدی افشاء خواهد شد.

فصل هفتم

ادامه سرگذشت

چون خانم واترز چند دقیقه سکوت اختیار کرد، آقای آلورتی نتوانست خودداری کند، و گفت: «خیلی متأسفم، خانم، که از قراری که شنیده‌ام شما از احسان من سوءاستفاده...» زن حرفش را قطع می‌کند، و می‌گوید: «آقای آلورتی! من میدونم که کاستی‌هایی دارم، ولی ناسپاسی به شما یکی از عیب‌های من نیست. هرگز خوبیهای شمارو - که اعتراف میکنم لیاقت اونهارو نداشته‌ام - نه میتونم فراموش کنم، و نه فراموش خواهم کرد. ولی خواهش میکنم فعلاً دست از سرزنش کردن من بردارید، چون کاری که در مورد این جوون، که نام خانوادگی قبلی منوروش گذاشته‌اید، دارم بسیار مهمه.»

آلورتی می‌گوید: «بس اون مردی که همین الان از اینجا رقت بیگناهه، و من ندانسته تنبیهش کرده‌ام؟ آیا پدر اون بیچه نبوده؟» خانم واترز می‌گوید: «نه، واقعاً نبوده! به خاطر دارید، قربان، که در اونوقت به شما گفتم که روزی خواهید دونست، و قبول دارم مرتکب غفلی بسیار بزرگ شده‌ام که پیش از این مطلب رو براتون فاش نکردم، یعنی هیچ فکر نمی‌کردم که این کار تا چه حد لازمه...» آلورتی می‌گوید: «بسیار خوب، خانم! لطفاً ادامه بدید!» زن می‌گوید: «قربان! باید مرد جوونی رو که نامش «سامر» بود به یاد داشته باشید!» آلورتی جواب می‌دهد: «خیلی خوب به یاد دارم! پسریکی از روحانیون بسیار فاضل و متقی بود، که از بهترین دوستان من به‌شمار می‌ومد.» زن می‌گوید: «ظاهراً اینطور به نظر میرسید، قربان! و فکر میکنم شما اون جوون رو تربیت کردید و مخارج دانشگاهشو پرداختید، و فکر میکنم درسش رو تموم کرده بود که آمد و مدتی در منزل شما اقامت کرد. باید بگم برازنده‌ترین جوون در این دنیا بود، چون علاوه بر اونکه خوش سیماترین فردی بود که من دیده‌ام، در گفتار و رفتار هم بسیار خوب و نجیب بود، و خیلی خوش مشرب و با تربیت.» آلورتی می‌گوید: «جوان بینوا! واقعاً نابهنگام درگذشت، و من اصلاً فکر نمی‌کردم

گاهی از این نوع به‌گردنش باشه که بخواد در اون دنیا حساب پس بده! کاملاً مشخصه که می‌خواید بگید او پدر بچه شماست!»

زن جواب می‌دهد: «باور کنید، قربان، اینطور نیست!» آورتی می‌گوید: «چطور؟ پس منظور از این همه مقدمه‌پردازی چیه؟» زن می‌گوید: «منظور بیان حقیقتی است، قربان، که متأسفانه مقدر بود من براتون فاش کنم... آه، قربان! خودتونو برای شنیدن مطلبی آماده کنید که شمارو شگفت‌زده خواهد کرد، ماتم زده خواهد کرد!» آورتی می‌گوید: «بگید! من هیچ گناهی رو نمیشناسم که از شنیدنش هراس داشته باشم...!» زن می‌گوید: «قربان! آقای سامر، پسر دوستتون، تربیت شده به‌هزینه خودتون، که پس از یکسال زندگی توی خانه شما و در مقام فرزند خودتون به‌مرض آبله درگذشت و مرگش شمارو خیلی سوگوار کرد، و شما مثل عضوی از اعضای خانواده خودتون کفن و دفنش کردید، همون سامر، قربان، پدر این بچه است!» آورتی می‌گوید: «چطور؟ تو که حرف خودتو نفی میکنی؟...» زن جواب می‌دهد: «نه، قربان! پدر این بچه هست، اما نه از من!»

آورتی می‌گوید: «مواظب باش، خانم! برای آنکه دامن‌تو از گناه دیگری پاک کنی به‌دروغ رو نیاری! یادت باشه که کسی هست که هیچ چیزو نمیتونی ازش پنهان کنی، و در پیشگاه عدل او دروغ تنها بار گناهانتو دوچندان خواهد کرد.» زن می‌گوید: «باور کنید، قربان، من مادر اون بچه نیستم، و حالا هم اگه دنیارو به‌من بدن خودمو مادرش قلمداد نخواهم کرد!» آورتی می‌گوید: «دلیلشو میدونم، و اگه اینطور نباشه، من هم بسیار خوشحال خواهم شد، ولی باید به‌یاد داشته باشی که خودت در برابر من اعتراف کردی!» زن جواب می‌دهد: «اعتراف من تا اونجا درست بود که با همین دو دست خودم بچه رو توی تخت‌خواب شما گذاشتم، و این کار رو به‌دستور مادرش کردم، و بعد هم به‌دستور ایشون بود که اون گناه رو به‌گردن گرفتم، و ایشون هم در نهایت سخاوت پاداش منو دادند، هم پاداش رازداریم رو، و هم پاداش تردانیم‌رو!» آورتی می‌پرسد: «این زن چه کسی میتونه باشه؟» خانم واترز پاسخ می‌دهد: «باور کنید از فکر بردن نامش لرزه به‌تنم میفته!» آورتی می‌گوید: «اینطور که از این مقدمات برمیاد، باید از نزدیکان من بوده باشه!» زن می‌گوید: «بله، از بستگان بسیار نزدیک...» با شنیدن این کلمات آورتی یکه می‌خورد، و زن در ادامه سخن می‌گوید: «... شما خواهری داشتید، قربان!» آورتی مات و مبهوت تکرار می‌کند: «خواهرم...!» و زن باز می‌گوید: «به‌حقیقت ملکوت قسم می‌خورم که خواهرتون مادر بچه‌ای بود که شما در میان ملاقه خودتون پیداش کردید...!» آورتی می‌گوید: «یعنی ممکنه...؟ خدایا، خداوندا!»

خانم واترز می‌گوید: «صبر داشته باشید، قربان، و من ماجرا رو از اول تا آخر براتون میگم! کمی بعد از سفر شما به‌لندن، یکروز بریژیت خانم آمدند منزل مادر من، و فرمودند که وصف شخصیت عالی منو زیاد شنیده‌اند، که چطور در تحصیلات و فهم و کمالات از همه دخترهای اون محل سرهستم، بله خودشون فرمودند! بعد از من خواستند که یکروز در منزل به‌دیدنشون بروم، که رفتم! ایشون هم منو استخدام کردند تا براشون کتاب بخونم، و از خوندم اظهار کمال رضایت فرمودند، و محبت‌های فراوانی به‌من کردند،

و هدایای بسیاری مرحمت فرمودند. بالاخره سر بحث رو با من در خصوص رازداری باز کردند، و گویا جوابهام اوتقدر قانع کننده بود که سرانجام یکروز در اتاقشونو قفل کردند و منو به صندوقخونه شخصی خودشون بردند، و در صندوقخونه رو هم بستند و قفل کردند، و فرمودند میخوان به من بفهموند که تا چه اندازه به من اعتماد دارند، و میل دارند رازی رو با من در میون بگذارند که شرف و حیثیت، و در نتیجه ادامه زندگی ایشون، بهش بستگی داره. آنوقت مکئی کردند، و بعد از يك دقیقه سکوت، که در خلال آن چندین بار اشکهاشونو پاک کردند، از من پرسیدند آیا مادرم قابل اعتماد هست. جواب دادم که حاضرم روی وفاداری و قابل اعتماد بودنش سر جونم شرط ببندم. آنگاه راز بزرگی رو که بر سینه شون سنگینی میکرد - و فکر میکنم بازگو کردنش براشون از درد زایمانی که بعدها کشیدند دردناکتر بود - به من گفتند. بنابراین قرار شد که فقط مادرم و من برای زایمان حاضر باشیم، و خانم ویلکینز رو پی کاری بفرستند. و همینطور هم شد، یعنی سر مستخدمه رو فرستادند به دور دست ترین نقطه دورست شایر تا درباره پیشخدمتی تحقیقاتی بکنه. سه ماهی پیش از زایمان هم، ندیمه مخصوص خودشونو بیرون کردند، و در تمام این مدت من به صورت آزمایشی به کارهای شخصی خانم میرسیدم، گو اینکه بعداً گفتند که به دلایلی من به درد اون کار نمیخورم. این حرف و حرفهای بسیار دیگه ای رو به من میزدند، تا خانم ویلکینز، بعداً وقتی قرار بود من بگم بچه مال منه، مظنون نشه، وگرنه خانم هرگز میل نداشتند کسی رو که چنین رازی رو از زبون خودشون شنیده بود از خودشون برنجوند، و باور کنید، قربان، من به خاطر تحمل این اهانتها پاداش بسیار خوبی گرفتم، و چون میدونستم علت حرفهای خانم چیه، این بود که کمترین عدم رضایت و آزردهی خاطر برام پیش نیومد. در واقع، سوءظن خانم به خانم ویلکینز از همه بیشتر بود، نه اینکه کمترین ناراحتی از سرمستخدمه داشته باشند، بلکه به این دلیل که فکر میکردند به هیچ وجه نمیتونه به همچین رازی رو از دیگران مخفی کنه، مخصوصاً از شما، قربان! بارها با گوش خود شنیدم بریزیت خانم میگفتند آگه ویلکینز آدم هم بکشه، باز بالاخره خودش خودشو پیش شما لو میده. بالاخره روز موعود فرا رسید، و خانم ویلکینز که يك هفته ای بود سفرش از امروز به فردا میافتاد، عازم شد، و بهانه سفرش طوری انتخاب شده بود که نتونه خیلی زود برگرده. بله، بچه در حضور من و مادرم به دنیا اومد، و مادرم اونو به خونه خودش برد، و تا شب بازگشت شما دور از انظار ازش نگهداری کرد، و اونشب من به دستور بریزیت خانم بچه رو توی تختخواب شما گذاشتم، و شما هم پیداش کردید. بعدها هم رفتار زیرکانه خواهرتون موجب شد تا هیچ گونه سوءظنی پیش نیاد، و ایشون ظاهراً وانمود می کرد که از بچه بدش میاد، و اگر هم به اون توجهی میکنه صرفاً به دلیل اطاعت از اراده شماست.» خانم واترز سپس بارها به تأکید گفت که این عین حقیقت است، و در پایان اظهار داشت: «به این ترتیب، قربان، سرانجام خواهرزاده خودتونو میشناسید، و میدونم که از این به بعد به همین چشم به ایشون نگاه میکنین، و تردیدی ندارم که او هم با این لقب مایه افتخار و آرامش خیال شما خواهد بود.»

آلورتی می گوید: «خانم! نیازی نیست که شگفتی خودمو از اونچه به من گفته اید

به‌زبون بیارم، و درعین حال شما حتماً نخواسته‌اید - و نمی‌توانسته‌اید - اینهمه جزئیات رو کنار هم بذارید و به همچین دروغی سرهم کنید. اعتراف میکنم بعضی چیزها در رفتار اون آقای سامر به‌خاطر میاد که اونوقت‌ها هم این گمان‌رو در من پدید آورده بود که خواهرم به‌او بی‌علاقه نیست. این موضوع رو با خواهرم هم مطرح کردم، چون اون جوون رو به‌قدری دوست میداشتم - هم به‌خاطر خودش و هم به‌خاطر پدرش - که حاضر بودم در نهایت خوشحالی ازدواج بین او و خواهرم رو بپذیرم و به‌این کار رضایت بدم. ولی خواهرم انگار از این بدگمانی من خیلی ناراحت شد، و اونو به‌بی‌مهری من تعبیر کرد. این بود که دیگه از اون موضوع حرفی نزدم. بارالها! خوب، چه میشه کرد! اینها همه از مقدرات الهی است... ولی در هر حال این رفتار خواهر من سخت ناپسند و توجیه‌ناپذیره، که یک چنین رازی رو با خودش از دنیا برده باشه.»

خانم واترز می‌گوید: «باور کنید، قربان، که ایشون همیشه میگفتند که نیتشون این نیست. بارها به‌من گفتند که قصد دارند روزی این راز رو به‌شما بگند. حقیقت اینه که میگفتند از موفقیت نقشه خودشون چنان مسرور و خوشحال هستند، و از اینکه شما خود به‌خود چنان علاقه‌ای به‌اون بچه نشون میدید، اونقدر راضی‌اند که هنوز ضرورتی نمی‌بینن که مطلب رو براتون آفتابی کنند. آه، آقا! اگه اون بانو زنده می‌موندند و میدیدند چطور این جوون بینوا مثل آدمی بی‌خانمان و آواره از خونه شما رونده شده، اگه زنده می‌موندند و میشنیدند که جناب‌عالی شخصاً وکیل استخدام کرده‌اید تا این جوون رو به‌خاطر جنایتی که در آن مقصر نبوده، و قتلی که مرتکب نشده است، به‌محاکمه بکشید... منو ببخشید، آقای آلورتی! باید بگم این کار واقعاً از محبت شما بعیده... باور کنید فریبتون داده‌اند! او هرگز مستوجب چنین رفتاری از جانب شما نبوده!» آلورتی می‌گوید: «نخیر، خانم فریبکاری از جانب کسی بوده که چنین حرفی رو به‌شما زده، هر کی می‌خواود باشه!» زن می‌گوید: «نه، قربان! من اشتباه نمی‌کنم، من جسارتشو ندارم که بگم خدای ناکرده شما کار بدی کرده‌اید. مردی که به‌من مراجعه کرد چنین پیشنهادی نکرد فقط چون خیال کرده بود من زن آقای فیتز پاتریک هستم، گفت که اگه آقای جونز شوهر منو کشته باشه، ایشون کمک مالی خواهند کرد تا من در صورت تمایل بتونم به‌دادگاه شکایت کنم. و گفت که این کمک از جانب مرد محترمی به‌من میشه که، به‌قول ایشون، خیلی خوب میدونه من با چه جوون رذلی رو به‌رو هستم. توسط همین مرد بود که فهمیدم آقای جونز کیه. و این مرد - که اسمش دولینگه - بنا به‌گفته آقای جونز، مباشر حقوقی جنابعالیه. من اسمشو بر اثر تصادف عجیبی یاد گرفتم، چون خودش نمی‌خواست اسمشو بگه. ولی پارتریج، که در نوبت دوم مراجعه به‌اقامتگاه من اونو دیده بود گفت در سالیسبوری که بوده اونو میشناخته!»

آلورتی، که به‌تی بزرگ سرتاسر چهره‌اش را فرا گرفته است، می‌پرسد: «خوب! این آقای دولینگ به‌شما گفت که من به‌هزینه شکایت از جانب شما کمک می‌کنم؟» زن جواب می‌دهد: «نه، قربان! بیخود متهمش نمی‌کنم! ایشون گفت که به‌من کمک خواهد شد، ولی از کسی نام نبرد... می‌بخشید، قربان، که من با توجه به‌قرائن فکر کردم این کمک نمیتونه از جانب شخص دیگه‌ای باشه...» آلورتی می‌گوید: «نه، خانم! با توجه به‌قرائن من تقریباً

منظمنم از جانب شخصی دیگه‌ای بوده... خداوند! گاهی سیاه‌ترین و خائنانه‌ترین توطئه‌ها با چه شیوه‌های معجزه‌آسایی از پرده بیرون میفته...! خانم! ممکنه از شما تقاضا کنم تشریف داشته باشید تا شخصی که نام بردید برگرده، چون هر آن انتظارشو میکشم، و شاید هم الان برگشته باشه.» سپس آلورتی به سمت در رفت تا پیشخدمتی را صدا کند، که در همین وقت - آقای دولینگ که نه! - ولی مردی داخل شد که در فصل بعد خواهیم دید.

فصل هشتم

باز هم ادامه سرگذشت

مردی که در این وقت وارد شد کسی نبود جز آقای وسترن، که به محض دیدن آقای آلورتی، بدون کمترین توجهی به حضور خانم واترز، بنای قیل و قال را گذاشت، به شرح زیر: «عجب اوضاعیه توی خونه من! بالاخره از زیر کاسه عجب نیم کاسه‌ای در اومد، خدا کسی رو دختردار نکنه!» آلورتی می‌گوید: «چی شده، همسایه عزیز؟» وسترن جواب می‌دهد: «خیلی چیزها! تازه داشتم فکر میکردم داره به راه میاد! تازه خودش قول داده بود هر چی من میگم همون کار رو بکنه! تازه داشتم فکر میکردم همه چی رو به راهه و تنها مونده که من بفرستم دنبال وکیل و کار رو تموم کنم! فکر میکنی چی فهمیدم؟ لکاته خانم تموم این مدت داشته سر منو شیریه میمالیده، و نامه بده و نامه بستون! یا کی، با اون حرورمزاده شما! خواهرم، خانم وسترن، که تازه سر دختره باهاش دعوا گرفته بودم، برام پیغوم فرستاد! من هم گفتم وقتی خوابه جیباشو بگردن. و بفرما! اینم نامه‌اش به امضای خود اون ولدالزناهی مادر قحبه...! حوصله نکردم نصفش رو هم بخونم، چون از خطبه‌های کشیش سایل هم درازتره! ولی معلومه دیگه، همه‌اش راجع به عشقه، راجع به چی میخواستی باشه؟ دوباره کردمش تو اتاقش و در رو بستم، فردا صبح هم برش میگردونم خونه، مگه اینکه فوراً رضایت بده عقدش کنیم، توی خونه هم میذارمش توی اتاق زیر شیروونی و جز نون و آب هیچی بهش نمیدم، هر چی هم زودتر به همچین لکاته‌ای سرشو بذاره زمین بهتر! گو اینکه - اه، مرده شور این وضع رو بیره - خیلی سخته! اونقدر میخواد زنده بمونه تا پدر منو در بیاره.»

آلورتی جواب می‌دهد: «آقای وسترن! شما میدونید که من همیشه مخالف اعمال زور بوده‌ام، خودتون هم که قول دادید دیگه به زور متوسل نشین.» وسترن می‌گوید: «بله، اون در صورتی بود که خودش بدون زور رضایت می‌داد. بر شیطون و نوجه‌هاش، از جمله دکتر فاوست، لعنت! پس من با این دختره چه کار کنم؟ مگه اختیارشو ندارم؟ اونم فقط برای اینکه خوبیشو میخوام؟» آلورتی جواب می‌دهد: «بسیار خوب، همسایه عزیز! اگه اجازه بدین، من عهده دار میشم که یکبار با سوفیا خانم صحبت کنم.» وسترن می‌گوید: «راست میگین؟ راستی راستی خیلی لطف میکنین، شاید شما بتونین بهتر از من قانعش کنین، چون میدونین، خیلی خیلی برای شما احترام قائله، باور کنین!» آلورتی می‌گوید: «بسیار

خوب، آقا! پس لطفاً برید منزل و ایشون رو از حبس آزاد کنید، ومن هم تا نیم ساعت دیگه به حضورشون میرسم...» وسترن می پرسد: «حالا اگه توی همین مدّت با اون فرار کرد چی؟ چون دولینگ وکیل می گفت متأسفانه امیدی نیست اعدامش کنن، چون مردیکه هنوز زنده اس، و انگار میخواد خوب هم بشه! دولینگ میگفت به نظرش به زودی جونز رو آزادش میکنن!»

آلورتی می پرسد: «چطور؟ پس شما اونو مأمور کرده بودین تحقیقات کنه، یا ته و توی قضیه رو در بیاره؟» وسترن در جواب می گوید: «من؟ نه! همین الان خودش بدون اینکه من ازش بخوام بهم گفت...» آلورتی فریاد می زند: «همین الان، مگه کجا دیدیدش؟ من حتماً باید دولینگ رو ببینم...» وسترن می گوید: «خوب اگه اینجوره که همین الان میتونین توی اقامتگاه من ببیننش، چون گویا امروز صبح وکیل ها جلسه ای دارن، انگار راجع به رهن و این چیزاس... هاه! فکر میکنم آقای نایتنگل ترتیبی داده که منو دو سه هزار پوندی پیاده کنه...» آلورتی می گوید: «بسیار خوب، آقا! نیمساعت دیگه خدمتتون می رسم!» وسترن باز می گوید: «ولی خواهش میکنم، یکبار هم که شده نصیحت من نفهم رو قبول کنین: نکنه با اون دختره خیلی نرم و گرم برخورد کنین، ها! باور کنین خوشرفتاری فایده ای نداره! من خودم به اندازه کافی این راه رو تجربه کرده ام! بهش بگین که پدرش منم، بگین که عدم اطاعت از پدر چه معصیت بزرگیه، و توی اون دنیا چه عذاب الیمی داره! بعد هم بگین که اگه رضایت نده باهاس تمام عمرشو توی اتاق زیرشیرونی سر کنه، و فقط هم نون و آب بخوره!» آلورتی می گوید: «سعی خودم رو میکنم، آقا! چون باور کنید هیچ اتفاقی به اندازه وصلت بین خانواده خودم با این دختر دوست داشتنی خوشحالم نمیکنه!» ارباب وسترن جواب می دهد: «نه، از حق نباید گذشت، دختره بد نیست. آدم ممکنه خیلی هم بگرده و یه همچین دختری گیرش نیاد. اینو دیگه باهاس گفت، حالا دختر خودم هم هست باشه. فقط اگه از من اطاعت کنه، دیگه پدری پیدا نمیشه که به اندازه من دخترشو دوست داشته باشه! بگذریم، ببخشین، میبینم که با اون خانم کار دارین، دیگه مزاحم نمیشم، میرم خونه و منتظرتون میمونم، قربون شما! چاکر شما!»

همینکه آقای وسترن رفت، خانم واترز گفت: «میبینم، قربان، که ارباب اصلاً قیافه من یادشون نیامد. آقای آلورتی! فکر میکنم شما هم ممکن بود منو شناسین. من از اون روزی که شما در نهایت مهربونی اون نصیحت هارو بهم کردین - که اگه بهش عمل کرده بودم حتماً خوشبخت میشدم - خیلی عوض شده ام...» آلورتی در پاسخ می گوید: «بله، خانم! باور کنید وقتی شنیدم که رفتار دیگه ای در پیش گرفته اید، خیلی ناراحت شدم.» زن می گوید: «قربان! من بر اثر ذالتی بسیار عمیق به این راه کشیده شدم، که اگه بهتون بگم، نه اینکه انتظار داشته باشم که روشن شدن موضوع کارهای منو در نظر شما موجه جلوه بده، نه. ولی دست کم گناهامو تخفیف خواهد داد، و میدونم شما منو مورد تفقد قرار خواهید داد. الان وقت کافی ندارین تمام داستان رو بشنوین، ولی همینقدر بگم که منو با وعده های قاطع ازدواج گول زدند. تازه، میدونم که در نظر خداوند من با اون مرد ازدواج کرده بودم. و حالا بعد از مطالعات بسیار درموضوع ازدواج به این حقیقت پی برده ام که مراسم حقوقی

ازدواج تنها مقدماتیه که به ازدواج جنبه قانونی میبخشه، و تنها فایده‌ای که داره اینه که زن رو از امتیازات مربوط به همسری برخوردار میکنه، ولی اگه زنی، بعد از اونکه مردی در خلوت به او وعده ازدواج داده، به اون مرد وفادار بمونه، بی آنکه مراسم ازدواج انجام شده باشه، بار گناهی بر دوش وجدان خودش نداره!»

آلورتی می‌گوید: «متأسفم، خانم! شما دانش خودتونو بسیار بد به کار برده‌اید. بهتر می‌بود که یا دانشتون خیلی بیشتر از اونی که هست باشه، یا اینکه در جهل مطلق باقی می‌موندید. و اما، خانم! فکر میکنم گناهان شما محدود به همین یکی هم نمیشه.» زن جواب می‌دهد: «در طول زندگی شوهرم، یعنی مدتی بیش از دوازده سال، قسم میخورم که نه! و این رو هم در نظر بگیرید، قربان، که: زنی نام نیک خودشو از دست داده، و بیچاره، و درمونده شده... آیا این دنیای ظاهربین، اجازه خواهد داد این بره گمشده به صراط مستقیم برگرده، حتی اگه به راستی گناه بدنامیش به گردن خودش نبوده باشه. من اعلام میکنم که اگه میتونستم صراط مستقیم رو بر میگزیدم، ولی اضطرار منوبه آغوش کاپیتان واترز کشوند، و با اونکه رسماً ازدواج نکردم ولی سال‌ها به عنوان همسر با اون مرد زندگی کردم، و اسمشو روی خودم گذاشتم. من از این آقا در ورستر جدا شدم، چون عازم جبهه جنگ با شورشگران بود، و در اونجا بود که تصادفاً آقای جونز رو دیدم، که منو از چنگال مردی پست فطرت نجات داد. به راستی انسان بسیار شایسته‌ایه، و فکر میکنم هیچ جوونی به سن و سال او عاری از معایب نفسانی نیست، و کمتر کسی پیدا میشه که حتی کمی از محاسن بسیار اونو داشته باشه. تازه هر عیبی هم که داشته تصمیم قاطع گرفته تا خودشو از گناه دور نگه داره.» آلورتی پاسخ می‌دهد: «امیدوارم اینطور باشه، و امیدوارم در این عزم پایدار بمونه. باید بگم در مورد خود شما هم هنوز همین امید رو دارم. قبول میکنم که مردم در چنین مواردی بیش از حد عرصه رو بر انسان تنگ می‌کنند، ولی گذر زمان و مداومت سرانجام نظر مردم و جامعه رو عوض میکنه، و رحم و شفقت رو به جای اون مینشونه. درسته که جامعه و مردم خدای متعال نیستند که گناهکار نادم رو بپذیرند، ولی مداومت در توبه و ترک گناه سرانجام حس ترحم رو در مردم هم برمی‌انگیزه. میتونید به این حقیقت اطمینان داشته باشید، خانم واترز، که اگه من حس کنم که شما در این نیت صواب خودتون یابرجا و استوارید، در اونصورت کمکی وجود نخواهد داشت که در توان من باشه، و از شما دریغ کنم.»

در این هنگام، خانم واترز، در برابر آقای آلورتی زانو زد، سیل اشک از دو دیده‌اش جاری شد، با شور و احساس و هیجان بسیار از خوبیهای ارباب سخن‌ها گفت، و اظهار داشت که به راستی اینهمه نیکی بیشتر زینده ذات خداوند است تا سرشت انسان. آلورتی او را از زمین بلند کرد، و با لحنی به غایت نرم آغاز سخن کرد، و هر تعبیر آرامش بخشی را که به ذهنش می‌رسید به کار می‌گرفت، و همچنان می‌گفت که ناگهان ورود آقای دولینگ سخنانش را ناتمام گذاشت. تازه وارد، در بدو ورود به دیدن خانم واترز یکه‌ای خورد، و کمی گیج شد. ولی چندی نگذشت که تا حد ممکن بر خود فائق آمد، و گفت که متأسفانه سخت عجله دارد، و هر چه زودتر باید خود را به جلسه وکلا در اقامتگاه آقای وسترن

برسانند، ولی وظیفه خود دانسته است تا خدمت ارباب برسد و نظر مشاوران حقوقی را در مورد سؤالی که قبلاً صحبتش شده بود، به سمع ایشان برساند، و آن نظر اینست که مسئله شناسائی حواله‌های بانکی را نمی‌توان در يك محاکمه جنحه پیش کشید. البته می‌توان براساس قانون اوراق بهادار مفقوده طرح دعوی کرد، ولی در صورتی که نظریه‌یث منصفه بر این قرار گیرد که اوراق متعلق به شخص متهم است، حکمی معادل مبلغ مورد ادعا به نفع متهم صادر خواهد شد.

آلورتی، بدون اینکه جوابی به این حرف‌ها بدهد، پیش رفت، کلید را در در چرخاند و آن را قفل کرد، و بعد نگاه خیره و خشمگین خود را به دولینگ دوخت و پیش آمد و پرسید: «هر چه هم عجله داشته باشید، آقا، پیش از رفتن باید به چند سؤال پاسخ بدید. آیا شما این خانم رو میشناسید؟» دولینگ مدتی این دست و آن دست کرد، و بعد گفت: «این خانم را، قربان؟» آنگاه آلورتی با صدایی سخت جدی گفت: «نگاه کن، آقای دولینگ! اگه نظر مساعد من برات اهمیت داره، یا ادامه خدمتت پیش من، پس بدون تردید و بدون طفره رفتن، در کمال صداقت و درستی به هر سؤالی که میکنم جواب بده... این خانم رو میشناسی؟» دولینگ می‌گوید: «بله، قربان! ایشون رو دیده‌ام.» «کجا، آقا؟» «در اقامتگاهش...» «برای چه کاری رفته بودی آنجا؟ و چه کسی تورو فرستاده بود؟» «رفتم، قربان، تا درباره، قربان، آقای جونز، قربان، تحقیقاتی بکنم.» «و چه کسی تورو فرستاده بود تا تحقیقات کنی؟» «کی، قربان، چطور، قربان، آقای بلائیل، قربان!» «به این خانم درباره اون موضوع چی گفتی؟» «آخه، قربان، کلمه به کلمه اش که، قربان، یادم نیست.» «خانم! لطفاً ممکنه به کمک حافظه این آقا بیائید؟» خانم واترز می‌گوید: «قربان! به من گفت که اگه آقای جونز شوهر منو کشته باشه، هر مبلغ پول که بخوام در اختیارم میداره تا طرح دعوی کنم، و گفت که این پول رو مرد بسیار محترمی مساعدت میکنه که خیلی خوب میدونه که من با چه آدم رذلی طرف هستم...! به جرات میتونم قسم بخورم که این عین حرف هاش بود...» آلورتی باز از دولینگ می‌پرسد: «حرف هاتون همین‌ها بود، آقا؟» دولینگ می‌گوید: «البته حافظه‌ام یاری نمیکنه، ولی فکر میکنم چیزی در همین حدود بود...» «و آقای بلائیل به شما دستور داده بود که این حرف رو بگید؟» «قطعاً، قربان، من خودسرانه يك همچین اقدامی نمیکردم، و هرگز هم آگاهانه در قضایایی از این قبیل از محدوده اختیارات قانونی خودم تجاوز نکرده‌ام. اگه این حرف‌ها رو گفته باشم، لابد اونارو از دستورات آقای بلائیل برداشت کرده‌ام.»

آلورتی می‌گوید: «نگاه کن، آقای دولینگ! در حضور این خانم قول میدم که هر اقدامی رو که در این قضیه به دستور بلائیل برعهده گرفته و انجام داده باشی، عفو کنم، به شرط اینکه حالا عین حقیقت رو به من بگی. این حرفتو قبول دارم که خودسرانه به چنین کاری اقدام نکرده‌ای... پس رفتنت به آلدزگیگت و پرس و جو از اون دو شاهد عینی هم به دستور بلائیل بوده؟» «بله، قربان!» «بسیار، خوب، در اون مورد ایشون چه دستوراتی به شما داد؟ خوب به خاطرت بیار، و تا حد ممکن به دقت به من بگو عین دستوراتش چی بوده.» «چشم، قربان! آقای بلائیل منو فرستادند تا افرادی رو که شاهدان عینی صحنه

نزاع بوده‌ان پیدا کنم، و گفتند که می‌ترسند آقای جونز، یا بعضی از دوستان ایشون دم این شاهدها رو ببینند. ایشون گفتند جواب خون خونه، و نه تنها همه کسانی که به قاتلی پناه میدن بار این گناه رو به دوش میگیرن، بلکه اونهایی هم که میتونن و در قدرتشون هست که قاتل رو به سزای خودش برسونن، و در این کار کوتاهی میکنن مقصرتند. و گفتند که میدونند شما هم خیلی میل دارید که عدالت در مورد این جوون شریر اجرا بشه، ولی البته صورت خوشی نداره که شخصاً در این کار دخالت کنین...»

آلورتی می‌پرسد: «همینطور گفت؟» دولینگ جواب می‌دهد: «بله، قربان! مطمئن باشین من به خاطر هیچ کس دیگه‌ای جز جناب‌عالی تا این اندازه در این راه کوشش نمی‌کردم...» آلورتی می‌پرسد: «در چه راهی، و تا چه اندازه، آقا؟» دولینگ پاسخ می‌دهد: «نه، قربان! نمی‌خوام جناب‌عالی فکر کنین که من به وجهی از وجوه می‌خواستم کار رو به شهادت دروغ دادن بکشونم. ولی البته در ارائه شهادت دو طرف هست. این بود که من به اونها گفتم که اگه طرف دیگه پیشنهادی بهشون کرد، از قبولش خودداری کنند، و گفتم باید اطمینان داشته باشند که با گفتن حقیقت و ارائه شهادت صحیح چیزی رو از دست نخواهند داد. گفتم به‌ما خبر رسیده که اول آقای جونز به‌مرد مضروب حمله کرده، و اگه این امر صحت داشته باشه، اونها هم باید همینطور شهادت بدن، و باز هم اشاراتی کردم که یادش این کار رو خواهند دید، و چیزی از دست نخواهند داد...» آلورتی می‌گوید: «فکر میکنم واقعاً سنگ تمام گذاشته‌ای!» دولینگ پاسخ می‌دهد: «نه، قربان! مطمئنم که بهشون نگفتم باید دروغ بگن...! و این حرف رو هم اگه برای رضایت خاطر شما نمیبود نمی‌گفتم...!» آلورتی می‌گوید: «لابد برای رضایت خاطر من این کار رو نمی‌کردی اگه میدونستی که این آقای جونز خواهرزاده خود منه...» دولینگ جواب می‌دهد: «باور بفرمائید، قربان، اصلاً برازنده من نبود به حقیقتی توجه داشته باشم که فکر میکردم خودتون صلاح میدونید در پرده بمونه.» آلورتی فریاد می‌زند: «چی؟ پس تو این موضوع رو میدونستی؟» دولینگ می‌گوید: «قربان! اگه جناب‌عالی بخواید حقیقت رو بگم، اطمینان داشته باشید همه چیز رو خواهم گفت... بله، قربان، میدونستم، یعنی این تقریباً آخرین کلماتی بود که از دهن خانم بلافییل بیرون اومد، و به‌من که تنها فرد حاضر در کنار بستر ایشون بودم گفته شد، همون وقتی که اون نامه رو که براتون آوردم به‌من دادند...!»

آلورتی فریاد برمی‌آورد: «کدام نامه؟» دولینگ می‌گوید: «نامه، قربان! همون که از سالیسبوری آوردم، و به‌دست آقای بلافییل دادم...» آلورتی فریاد می‌کشد: «آه، خدایا!... بسیار خوب، و اون حرف آخر چی بود؟ خواهرم به‌تو چی گفت...؟» دولینگ جواب می‌دهد: «ایشون دست منو گرفتند، و درحالی که نامه رو توی دستم می‌ذاشتند گفتند: «نمیدونم چی نوشته‌ام، به‌برادرم بگو جونز هم خواهرزاده‌شه... پسر منه... خدا حفظش کنه... این رو گفتند، و روی تشک افتادند، به‌حال مرگ. من دیگرون رو هم صدا کردم بیان تو اتاق، ولی ایشون دیگه نتونستند حرفی بزنند، و چند دقیقه بعد درگذشتند...»

آلورتی سر در گریبان فرو برد و چند دقیقه خاموش ماند. آنگاه چشم از زمین برگرفت، رو به دولینگ کرد، و پرسید: «پس چطور شد، آقا، که این پیغام رو به‌من

نرسوندید؟» دولینگ پاسخ داد: «عالیجناب! خاطرتون هست که در اون وقت شما در بستر بیماری بودید، و من چون خیلی عجله داشتم - که همیشه دارم - نامه و پیغام رو به آقای بلایفیل رسوندم، و ایشون گفتند که هم نامه و هم پیغام رو به شما میرسونند و بعد هم به من گفتند که این کار رو کرده اند، و جنابعالی، به خاطر محبتتان به آقای جونز، و نیز به دلیل حرمتی که برای نام نیک خواهرتون قائل بوده اید، نمیخواید هرگز کسی از این موضوع حرفی بزنه و این حقیقت رو برملا کنه، و قصد دارید برای ابد از همه پوشیده نگهش دارید. این بود، قربان، که اگه خودتون اول اونو پیش نکشیده بودید، قبول بفرمائید که من هرگز به خودم اجازه نمیدادم از این موضوع حرفی بزنم، نه به جنابعالی، نه به احد الدیار دیگه ای!»

در جای دیگری گفته ایم که می توان دروغی را در قالب حقیقت القاء کرد. در مورد حاضر نیز چنین بود زیرا بلایفیل به راستی به دولینگ همان را گفته بود که این شخص اکنون اظهار می داشت، اما فریبش نداده بود و فکر هم نمی کرد که می تواند این مرد را گول بزند. در واقع، وعده هایی که بلایفیل به دولینگ داده بود انگیزه ای بود که او را به رازداری وامی داشت. و اکنون جناب وکیل چون آشکارا می دید که دیگر نمی تواند این راز را پوشیده نگه دارد، صلاح کار خود را در آن دید که اعتراف کند، و وعده عفو، در کنار تهدیدها، لحن گفتار و نحوه نگاه ارباب آلورتی، و کشفی که او خود پیش از این بدان دسته یافته بود، آن راز را از ایشان - که گذشته از اینهمه، غافلگیر شده بود و فرصت طفره رفتن نداشت - بیرون کشید.

آلورتی از این بیانات راضی به نظر می رسید، و پس از آنکه دولینگ را درباره آنچه گذشته بود امر به سکوت محض کرد، او را شخصاً تا دم در بدرقه کرد تا مبادا این مرد بلایفیل را، که اکنون به اتاقش بازگشته و از فکر اینکه یکبار دیگر هم دایی جان را فریب داده است غرق در خوشحالی بود، ببیند، غافل از اینکه در خلال این مدت در پائین پله ها چه ها گذشته است.

هنگامی که آلورتی داشت به اتاقش برمی گشت، خانم میلر را دم در اتاق دید که با رنگی پریده و چهره ای ترس خورده به او گفت: «آه، قربان! میبینم که این زن ملعون پیش شما بوده و حالا همه چیز رو میدونید. ولی خواهش میکنم به این دلیل اون جوون بینوارو از خودتون ترونیند. در نظر بگیرید، قربان، که او نمیدونسته این زن مادر خودش، و نفس برملا شدن این حقیقت حتماً برای اون تنبیه بزرگیه، و دیگه نیازی به خشم شما نیست!» آلورتی می گوید: «خانم! واقعاً من از آنچه شنیده ام به حدی درحیرتم که واقعاً نمیتونم چیزی بگم، ولی با من به داخل اتاق بیائید. جدأً، خانم میلر، چیزهای بهت آوری کشف کرده ام، که شما هم خیلی زود از اونها مطلع خواهید شد.»

زن بینوا لرز لرزان در پی او به راه می افتد. آلورتی پس از ورود به اتاق به سوی خانم واترزمی رود، دست او را در دستش می گیرد، بعد رو به خانم میلر می کند، و می گوید: «چه پاداشی باید برای خدمت هایی که این زن نازنین به من کرده به او بدهم؟... اوه، خانم میلر! شما هزاران بار شنیده اید که من اون جوون رو - که شما دوست بسیار وفاداری براش هستید - پسر خودم خونده ام، غافل از اینکه او به راستی از بستگان منه... خانم! دوست

شما خواهرزاده من، برادر همون جوون افعی صفت بدسرشتی که در درازای این همه سال در آستین خودم پروردمش... خود این خانم کلّ ماجرارو براتون تعریف خواهند کرد، و خواهند گفت که چطور همه خیال می کردند اون جوون پسر ایشونه. حقیقتاً، خانم میلر، من متقاعد شده ام که به او ظلم شده، و من فریب خورده بودم، فریب همون کسی رو که شما به حق بهش ظنّین شده بودید، و گناهکار میدونستیدش. به راستی او رذل ترین تبهکارانه.»

شعفی که خانم میلر در این لحظه احساس می کرد، توان سخن گفتن را از او سلب کرده بود و می رفت تا مشاعرش را نیز یکسره مختل کند، که سیلابی روان از سرشک ناب به موقع به دادش رسید و نجاتش داد. سرانجام هنگامی که اندکی به خود آمد و توانست کلامی بر زبان آورد، فریاد کشید: «پس جونز عزیز من خواهرزاده شماست، آقا؟ بچه این خانم نیست؟ بالاخره چشماتون به گوهر وجود او باز شد؟ یعنی من زنده میمونم و اونو چنانکه شایسته سعادته سعادتمند میبینم؟» آلورتی می گوید: «خواهرزاده من بودنش حتمیه، بقیه رو هم... امیدوارم.» خانم میلر می پرسد: «و این خانم نازنین کسیه که همه این کشفیات رو مدیونش هستیم...!» آلورتی می گوید: «بله، واقعاً همینطوره...» خانم میلر زانو می زند و دست به دعا برمی دارد و می گوید: «خوب، پس! خداوند به این زن اجر جزیل عنایت کنه، و به خاطر همین یک کار نیک همه گناهانشو، هر چه هم عظیم باشه، ببخشه و از سر تقصیراتش بگذره!»

آنگاه خانم واترز به آن دو اطلاع داد که فکر می کند جونز در اندک مدتی آزاد شود، چون طبیب همراه با شاهد معتبری به محکمه همان قاضی ای که حکم بازداشت جونز را صادر کرده رفته اند تا گواهی کنند که آقای فیتز پاتریک کلیه خطرات ممکن را پشت سر نهاده، و قرار منع تعقیب و حکم آزادی جونز را بگیرند. آلورتی گفت که خوشحال خواهد شد خواهرزاده را در بازگشت به اقامتگاه ببیند، ولی فعلاً باید بی کار مهمی برود. آنگاه پیشخدمتی را فرا خواند و دستور داد تا برایش درشکه ای صدا کند، و کمی بعد دو بانو را تنها گذاشت و رفت.

آقای بلایفیل وقتی شنید دارند درشکه صدا می کنند، پائین آمد تا دایی جان را بدرقه کند، چنانکه هرگز در انجام چنین آداب و وظیفه شناسانه ای قصور نمی ورزید. از دایی جان پرسید آیا بیرون تشریف می برند، که روش مؤدیانه ای است که با آن از مقصد آدم جویا می شوند، و چون آقای آلورتی به این پرسش پاسخی نداد، بلایفیل دوباره پرسید دایی جان کی برمی گردند... آلورتی به این پرسش هم پاسخی نداد، تا هنگامی که داشت سوار درشکه می شد. آنوقت رویش را برگرداند، و به بلایفیل گفت: «گوش کن، جوون! تا من برمیگردم برو نامه ای رو که مادرت از بستر مرگش برای من فرستاده بود پیدا کن!» و رفت. و بلایفیل را در حالتی رها کرد که شاید تنها برای محکومی در پای چوبه دار جای غیبه داشته باشد.

فصل نهم

باز هم دنباله سرگذشت

آلورتی از فرصتی که در داخل درشکه دست داده بود استفاده کرد و نامه جونز به سوفیا را، که وسترن به او داده بود، خواند. و در این نامه چند کلمه‌ای هم درباره خود او نوشته شده بود که اشک از چشمانش سرازیر کرد. بالاخره به اقامتگاه وسترن رسید، و نزد سوفیا رفت. پس از آنکه تشریفات برگزار شد و دختر جوان و ارباب سالدیده در صندلی‌های خود قرار گرفتند، چند دقیقه‌ای سکوت حکمفرما گردید، که در خلال آن دختر، که توسط پدرش برای این دیدار آماده شده بود، همچنانکه نشسته بود با بادبزنش بازی می‌کرد، و نشانه‌های گیجی در وجنات و سکناتش کاملاً پدیدار بود. سرانجام آلورتی که خود او هم اندکی مضطرب به نظر می‌رسید، چنین آغاز سخن کرد: «متأسفم، خانم وسترن، که خانواده من موجبات برخی ناراحتی‌ها را برای شما فراهم آورده، و متأسفانه پای خود من هم ناخواسته، یا بیش از آنچه می‌خواستم، به این ماجرا کشیده شده. مطمئن باشید، خانم، که اگه در ابتدا میدونستم این پیشنهاد تا چه اندازه مخالف میل شماست، تاب نمی‌آوردم که این همه مدت مظلوم واقع بشید. بنابراین، امیدوارم فکر نکنید مقصود از این دیدار اینه که بیش از این شمارو با درخواست‌هایی از آن نوع آزار بدم، بلکه صددرصد به این دلیل که می‌خوام رنج‌های شمارو به انتها برسونم.»

سوفیا با اندکی تردید حجب‌آلوده می‌گوید: «این کار شما، قربان، نشانه نهایت محبت و بزرگواریتونه، و این همه محبت‌رو تنها و تنها از آقای آلورتی میشه انتظار داشت. ولی حالا که لطف کردید و این موضوع رو پیش کشیدید، منو میبخشید اگه بگم واقعاً این ماجرا باعث شد خیلی عذاب بکشم، و کار به جایی کشید که پدرم، پدری که پیش از این واقعه مهربان‌ترین و پر عطف‌ترین پدر دنیا بود، ستم بسیار در حق من بکنه. من، قربان، میدونم که شما بهتر و بزرگوarter از اونید که از اینکه من نمیتونم خواهرزاده‌تونو به همسری بپذیرم از من رنجشی به دل راه پدید. تمایلات درونی آدم دست خودش نیست، و ایشون، هر چند هم شایسته باشند، من نمیتونم خودمو به این کار راضی کنم.» آلورتی می‌گوید: «مطمئن باشید، خانم مهربان، من نمیتونم از شما رنجشی به دل بگیرم، حتی اگه فرد مورد نظر فرزند خودم میبود، و حتی اگه بهترین نظرهارو نسبت به او میداشتم، چون کاملاً درست می‌گید، خانم، تمایلات درونی رونیشه به ستمی معین سوق داد، و به طریق اولی دیگران نمیتونند به تمایلات ما جهت بدنند.»

سوفیا در پاسخ می‌گوید: «آه، آقا هر کلامی که شما به زبون میارید، نشونه‌ایه از اون شخصیت نیک، اون شخصیت والا، اون شخصیت بزرگوارانهای که تمام عالم در شما میبینند. بارر کنید، قربان، هیچ چیز جز فکر تیره‌روزی محتوم در آینده منو وادار به مقاومت در برابر اوامر پدرم نکرده.» آلورتی می‌گوید: «صمیمانه به حرفتون ایمان دارم، و از ته دل

این ملاحظه دورانديشانه رو به شما تبریک ميگم، چون با همین مقاومت موجه خودتونو از تيره روزی رهانديد.» سوفيا می گوید: «آقای آلورتی، شما يا چنان ظرافتی حرف ميزيد که کمتر مردی ميتونه اونو احساس کنه. ولی به نظر من کاملاً آشکاره که زندگی با مردی که به او علاقه ای ندارم بی تردید کار نکبت باریه... و این نکبت شاید به دلیل آگاهی از خوبی های شخصی که نمیتونم محبت خودمو به پاش بریزم دوچندان میشه. اگه من با آقای بلايفيل ازدواج...»

آلورتی حرف دختر را قطع می کند، و می گوید: «منو ببخشيد که حرفتون رو قطع ميکنم، خانم، ولی فکرش رو هم نمیتونم بکنم... باور کنید، دوشيزه خانم وسترن، از صميم قلب خوشحالم، خوشحالم که از چنان سرنوشتی جان سالم به در برديد... تازه مچش باز شده! من تازه فهميده ام این آدمی که شما این همه ستم رو از جانب پدرتون به دلیل وجود او متحمل شديد چه موجود رذليه!» سوفيا می پرسد: «چطور، قربان! بايد تصديق بفرمائيد این موضوع منو مبهوت ميکنه...» آلورتی پاسخ می دهد: «منو هم مبهوت کرد، خانم! ديگران رو هم مبهوت خواهد کرد... ولی آنچه گفتم عين حقيقته.» سوفيا می گوید: «يقيناً چیزی جز حقيقت از دهان آقای آلورتی بيرون نمياد... ولی، قربان، این خبر ناگهانی... این خبر غيرمنتظره... ميفرمائيد مچش باز شده... خدا کنه همیشه عاقبت رذالت این باشه...» آلورتی می گوید: «به زودی همه ما جرارو خواهيد شنيد، فعلاً بيائيد این نام منفوررو به زبون نيारيم... من موضوع خیلی جدی ديگه ای دارم که ميخوام با شما مطرح کنم... اه، خانم وسترن! من ارزش جواهری مثل شمارو ميدونم، و به این آسونی ها از فکر بلندپروازانه وصلت با چنین جواهری دست بردار نيستم... یکی ديگه از بستگان نزديکم، خانم، جوونيه که من اطمینان پيدا کرده ام شخصيتش درست نقطه مقابل اون مردك پست فطرته، و ثروتش رو هم برابر همون چیزی خواهيم کرد که قرار بود مال این یکی باشه... آیا ميتونم، خانم، اميدوار باشم که ديداری از او رو خواهد پذيرفت؟»

سوفيا دقيقه ای سکوت اختيار کرد، و سپس گفت: «در نهايت صداقت با آقای آلورتی برخورد ميکنم. شخصيت شما، ولطف بزرگی که هم اکنون در حق من مبذول داشتيد این صداقت رو ايجاب ميکنه. در حال حاضر تصميم گرفته ام چنین پيشنهادی رو از جانب هيچکس نپذيرم. تنها آرزوم اينه که محبت از دست رفته پدرمو دوباره به دست بيارم، و دوباره کدبانوی خانه او بشم. و این موهبت رو، قربان، اميدوارم بتونم مديون مساعي خيرخواهانه شخص شما باشم. اجازه بديد تقاضا کنم، اجازه بديد شمارو به اون همه محبتی که من، و همه کسانی که شما رو می شناسند، در شما سراغ دارند، قسم بدم که درست در همون لحظه ای که منو از بند يك ستم نجات داده ايد، به ستم ديگه ای گرفتار نکنيد، که همونقدر نکبت بار، و همونقدر بيهوده خواهد بود.» آلورتی پاسخ می دهد: «باور کنید، خانم وسترن، چنین کاری از من برنمياد. و اگه رأی شما بر این قرار گرفته باشه پس اون جوون بايد با حسرت و حرمان بسازه، حال عذابش در چنگال یأس هر چی ميخواه باشه.» سوفيا می گوید: «منو ببخشيد، آقای آلورتی، اگه لبخند ميزنم! آخه شما از عذاب و یأس و حرمان مردی حرف ميزيد که من با او کمترین آشنائی ندارم، و بنا بر این آشنایی ايشون هم با من

لاجرم بسیار کم باید باشه!»

آلورتی پاسخ می‌دهد: «منو عفو خواهید کرد، خانم عزیز! متأسفانه آشنایی این جوون با شما بیشتر از اونه که اگه اونو نپذیرید بتونه در زندگی آینده‌اش از آرامش خاطر برخوردار باشه! اگه تا به حال انسانی احساس احساس عشق - عشقی شورانگیز و پاک و بیغش - کرده باشه، مطمئنم اون احساس احساس همین خواهرزاده تیره‌روز منه به خانم سوفیا وسترن!» سوفیا با تعجب می‌گوید: «خواهرزاده شما! آقای آلورتی! این دیگه خیلی عجیبه که من قبلاً هرگز حتی اسمش رو هم نشنیده باشم!» آلورتی می‌گوید: «نخیر، خانم! شما فقط اینو نشنیده‌اید که اون جوان خواهرزاده منه، و این راز تا همین امروز بر خود من هم پوشیده بود... آقای جونز، که از دیرباز شمارو دوست میداشته! بله، او! هم اوست که خواهرزاده منه...!» سوفیا با تعجب فریاد می‌زند: «آقای جونز، خواهرزاده شما، آقا؟ یعنی امکان داره...؟»

آلورتی می‌گوید: «بله، واقعاً همینطوره! پسر خواهر خود منه... و همیشه هم خواهد بود! و به هیچ وجه شرم ندارم که اونو از خودم بدونم. شرمم از رفتار گذشته‌ام با اونه، ولی افسوس که از سرشت و شخصیتش هم مثل اصل و نسبش بیخبر بودم! راستی، خانم وسترن، خیلی به او بد کرده‌ام... راستی خیلی زیاد...» در اینجا مرد نیکونهاد چشمش را مالید، و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «... من بدون کمک شما نمیتونم رنج‌هایی رو که او برده تلافی کنم... باور کنید، خانم مهربان، من ارزش زیادی برای این جوونی که به خاطر شایستگی شما پیشکشتون میکنم قائلم. میدونم که بی‌عیب نیست، ولی در اعماق وجودش خوبی‌های بسیار نهفته است. باور کنید، همینطوره...» در اینجا آلورتی ظاهراً در انتظار جوابی از سوی سوفیا مکثی کرد، و سوفیا، پس از آنکه کمی خود را از چنگال حال غریبی که شنیدن این خبر عجیب و ناگهانی او را در آن فرو برده بود، رهانید و به خود آمد و گفت: «از صمیم قلب براتون آرزوی شادی میکنم، قربان، در پی بردن به حقیقتی که تا این اندازه خاطرتونو آسوده کرده، و مطمئنم که تمامی آرامش درونی‌رو که میتونید از این بابت به خودتون وعده بدید به دست خواهید آورد. اون جوون بی‌تردید دارای هزاران خصلت نیکه، که بدرفتاری در قبال دایمی به این مهربانی رو براش ناممکن میکنه...» آلورتی در پاسخ می‌گوید: «خانم! امیدوارم آن خصلت‌های نیکی‌رو هم که لازمه یک شوهر خوبه داشته باشه... و تردیدی ندارم که اگه دوشیزه خانمی به شایستگی شما اونو به همسری نپذیره، تنهاترین و درمانده‌ترین مرد جهان خواهد بود.» سوفیا می‌گوید: «باید منو عفو کنید، آقای آلورتی! نمیتونم چنین پیشنهادی رو بپذیرم. مطمئنم که آقای جونز خصال نیک بسیاری داره، ولی من هرگز ایشون رو به عنوان مردی که قراره شوهرم باشه نخواهم پذیرفت... به شرفم قسم نمیتونم چنین چیزی رو بپذیرم...»

آلورتی شگفت‌زده می‌گوید: «میبخشید، خانم، که من، بعد از آنچه از آقای وسترن شنیده‌ام، حالا از این حرف متعجب میشم. امیدوارم اون جوان نگوئیم مرتکب خطایی نشده، و از چشم شما نیافتاده باشه، البته اگه زمانی در چشم شما ارجی داشته... شاید پیش شما هم از این بدگویی کرده‌اند، همچنانکه پیش من بد جلوه‌اش داده بودند. همان خبث طینت ممکنه

در همه جا یکسان او رو از نظرها انداخته باشه... این رو هم بگم که برخلاف چیزی که همه جا گفته اند، مرتکب قتل نشده...» سوفیا در پاسخ می گوید: «من تصمیمم رو به شما گفتم. از چیزهایی هم که پدرم در مورد علاقه من به آقای جونز به شما گفته اند تعجب نمی کنم، ولی نگرانی ها و تشویش های ایشون هر چی بوده باشه، من قلب خودمو میشناسم، و میدونم که من موجب نگرانی پدرم نبوده ام، چون این اصل همیشه برزندگی من حاکم بوده که هرگز بدون رضایت پدرم ازدواج نکنم. فکر میکنم این وظیفه هر فرزندی نسبت به والدین خودش باشه، و امیدوارم هرگز چیزی منو وادار نکنه تا از این اصل تخطی کنم. حقیقت امر اینه که من فکر نمیکنم اختیارات پدری به کسی اجازه میده که بچه هاشو مجبور به ازدواجی برخلاف میل خودشون بکنه. و برای پیشگیری از همین اجبار، که میدونستم میل پدرم بود، خانه پدری رو ترک گفتم، و به جای دیگه ای رفتم. حقیقت داستان من همینه، و اگه دیگرون، یا حتی خود پدرم، تعبیر دیگه ای از فرار من بکنند، وجدانم منو تبرئه خواهد کرد.» آلورتی می گوید: «من، خانم وسترن، با تحسین و ستایش به حرف های شما گوش میدم. درستی نظرتونو تقدیس میکنم، ولی بی تردید در خودداری شما از پذیرفتن آقای جونز چیزی بیش از این ها نهفته است. نمیخوام ناراحتتون کنم، خانم، ولی یعنی آنچه من تا به حال دیده و شنیده ام فقط و فقط رؤیا بوده؟ و آیا شما این همه مشقت رو از جانب پدرتون تنها و تنها به خاطر مردی متحمل شده اید که به او کاملاً بی علاقه بوده اید؟»

سوفیا پاسخ می دهد: «استدعا می کنم، آقای آلورتی، درباره دلایل من اصرار نفرمائید... بله، به راستی مشقت زیادی متحمل شده ام... کتمان نمیکنم، آقای آلورتی!... با شما کاملاً رک حرف میزنم... بله، اعتراف میکنم نظرم نسبت به آقای جونز بسیار خوب بوده... و فکر میکنم... میدونم که به خاطر این نظر خودم زجر زیادی دیده و رنج فراوانی کشیده ام، هم از جانب عمه ام و هم از جانب پدرم، ولی همه اینها گذشته... تقاضا اینه که بیش از این منو زیر فشار قرار ندید، گذشته ها هر چه بوده باشه، فعلاً تصمیم من اینه. خواهرزاده شما، قربان، محسنات بسیاری داره، محسنات بزرگی داره، آقای آلورتی! تردیدی ندارم که همه جا شمارو سربلند و روسفید خواهد کرد، و موجب سعادتتون خواهد شد...» آلورتی پاسخ می دهد: «ایکاش من میتونستم اونو به سعادت برسونم، ولی تردیدی ندارم که این کار تنها و تنها در توان شماست. و اطمینان از همین حقیقته که منو به مدافعی سرسخت و مصرّ برای او بدل کرده.» سوفیا می گوید: «اشتباه میکنید، قربان! اشتباه میکنید...! امیدوارم هرگز... همینقدر که منو فریب داده بسته...! آقای آلورتی! ناچارم به اصرار تقاضا کنم بیش از این درباره این موضوع پافشاری نکنید... موجب تأسف خواهد بود... نه، نه! نمیخوام این بار من چیزی بگم که باعث بشه اون از چشم شما بیفته. امیدوارم موفق و خوب و خوش باشه. صمیمانه امیدوارم کامروا باشه! و باز هم تکرار میکنم، اشکال ایشون از نظر من هر چی باشه، اطمینان دارم محسنات بسیاری داره. عواطف و احساسات گذشته ام رو انکار نمیکنم، ولی دیگه هیچ چیز نمیتونه اونهارو در من زنده کنه. در حال حاضر، هیچ مردی در دنیا نیست که تصمیم من برعلیه ازدواج با او، به اندازه تصمیم برعلیه ازدواج با جونز، پاسخ و قاطع باشه. حتی شنیدن اظهارعشق

بلائیفیل هم برام اونقدر ناخوشایند نخواهد بود...!»

وسترن مدت‌ها بود صبرش برای آگاهی یافتن از نتیجه این دیدار و گفتگو به سر رسیده بود، و تازه خود را به پشت در رسانده و گوش خوابانده بود، که چون این نظریات آخر دخترش را شنید، کاسه صبرش یکباره سرریز کرد، و عنان اختیار از کف داد و غضب‌آلوده در را گشود و خروش برداشت: «دروغها! این يك دروغ شاخداره! هم‌اش زیر سر اون جونز رذله! اگه میتونست خودشو بهش برسونه همین الان میدوید و میرفت!» در اینجا آلورتی پا پیش نهاد و با نگاهی خشم‌آلود رو به ارباب وسترن کرد، و گفت: «آقای وسترن! شما قرارتونو با من زیر پا گذاشتید! قول داده بودید از هرگونه رفتار خشنی خودداری کنید!» وسترن فریاد زد: «بله، درسته، ولی تا حدّ ممکن! حالا که سیشنوم دختره داره یه همچین دروغ‌های بزرگی میگه...! تف! فکر کرده چون میتونه دیگرون رو گول بزنه، میتونه منم خر کنه؟!... نخیر، نخیر! من اونو بهتر از شما میشناسم!»

آلورتی پاسخ می‌دهد: «متأسفم که بهتون بگم، آقا، اینطور که از رفتارتون نسبت به سوفیا خانم معلومه، شما اصلاً ایشون رو نمیشناسین، میبخشین که این حرف رو میزنم، ولی فکر میکنم صمیمیت‌مون، میل خود شما، و این موقعیت حاضر، گفتن این حرف رو لازم میکنه! آقای وسترن! ایشون دختر شماست، و من فکر میکنم مایه افتخار نام شما! اگه ذره‌ای حسادت در وجود من یافت میشد، برای داشتن چنین دختری به شما حسودیم میشد، نه به هیچکس دیگه‌ای...!» ارباب باز فریاد می‌زند: «مرده‌شورا! از ته دل میگم کاشکی دختر شما بود... کاشکی هر چی زودتر از شرش خلاص میشدم...!» آلورتی می‌گوید: «واقعاً، دوست عزیز، خود شما سرچشمه همه ناراحتی‌هایی هستین که دارین از اونا شکایت میکنین. اون اعتمادی رو که این دخترخانم شایسته‌اش هستن بهشون نشون بدید، آنوقت خواهید دید که خوشبخت‌ترین پدر روی زمین هستید...»

وسترن می‌گوید: «من، اعتماد به اون! عجب! چه اعتمادی میتونم بهش نشون بدم، وقتی به حرفم گوش نمیده؟ بهش بگو رضایت بده با اون کسی که من میگم ازدواج کنه، اونوقت من هم همون اعتمادی رو که اون به من نشون داده، بهش نشون میدم...» آلورتی جواب می‌دهد: «شما حق ندارید، همسایه، که به زور از ایشون رضایت بگیرید. دخترتون قبول دارن که شما حق رأی منفی دارید، یعنی حق دارید با شخص خاصی موافقت نکنید، و خدا و طبیعت هم مناسب ندونسته‌اند بیش از این حقی برای شما قائل بشند!» ارباب صدایش را بلندتر می‌کند، و می‌گوید: «حق رأی منفی؟ باشه، باشه! حالا بهت نشون میدم که حق رأی منی من چطوره...! یالا، بدو برو توی اتاقت، برو، دختره خودسرا!»

آلورتی می‌گوید: «جدا، آقای وسترن! جدا! شما به دخترتون ظلم میکنید! من تحمل دیدن این رفتار رو ندارم... شما باید، باید با محبت بیشتری با ایشون رفتار کنید. ایشون شایسته بهترین طرز رفتار هستن!» ارباب باز می‌گوید: «بله، بله! میدونم شایسته چیه! حالا که رفته بهت نشون میدم شایسته چیه... بفرما، آقا! نیگا کن! این نامه‌ای است از دختر عمه‌ام، لیدی بلاستون. توش لطف کرده و به من خبر داده که پسره باز از زندون آزاد شده. وبهم توصیه کرده تا میتونم مواظب دختره باشم! عجب بدبختی‌ای! تو نمیدونی، آلورتی جون،

نمیدونی افسار زدن به دختر یعنی چی!» و سخن را با تعریف و تمجید از زیرکی خودش به پایان برد. آنگاه آلورتی، پس از مقدمه‌ای رسمی، وسترن را در جریان تمامی قضایای برملا شده دربارهٔ جونز، و خشمش بر علیه بلایفیل، و کلیهٔ جزئیاتی که در فصل پیشین بر خواننده گشودیم نهاد.

کسانی که طبعاً بیش از حد خشن هستند، اکثراً دمدمی مزاج هم تشریف دارند. بنابراین، همینکه وسترن مطلع شد که آقای آلورتی قصد دارد جونز را وارث خود تعیین کند، از صمیم قلب با او هم عقیده و هم‌رأی شد و همپای آلورتی بلایفیل را شست و کنار گذاشت، و همچنانکه پیش از این مشتاق بود سوفیا را با او پیوند دهد، اکنون اشتیاق فراوان از خود نشان داد که دخترش را به همسری به‌جونز بدهد. در اینجا آقای آلورتی باز مجبور شد مداخله کند، و بگوید که بین او و سوفیا در این خصوص چه گذشته، و البته از تغییر نظر سوفیا نسبت به جونز سخت ابراز شگفتی کرد.

وسترن که به شنیدن این ماجرا قیافه‌اش از شدت برافروختگی دیوانه‌وار به‌نظر می‌رسید، لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه گفت: «عجب! معنی این تغییر حالت چی میتونه باشه، آلورتی جون؟ دوستش که میداشت، اینو دیگه من حاضرم قسم بخورم... آهاهاها! فهمیدم! به‌سر تفنگم قسم فهمیدم، درست درست هم فهمیدم! همه‌اش زیر سر اون خواهر فلان فلان شده‌ام! دختره هوای اون مادرجنده لرده توی سرش افتاده! خودم توی خونهٔ قوم و خویشم با هم دیدمشون، خونهٔ لیدی بلاستون! اون از راه به‌درش برده، شکی هم نیست... ولی تف بر من اگه بذارم تو چنگش بیفته... من توی خونواده‌ام لرد و مُرد لازم ندارم!»

سپس آلورتی سخنان مبسوطی گفت، و در آن تصمیم خودش را تکرار کرد که باید از اعمال خشونت پرهیز شود؛ و با لحنی بسیار جدی شیوهٔ محبت و نرمش را به آقای وسترن توصیه کرد، زیرا در برابر این دختر تنها از این راه می‌توان به مقصود رسید. آنگاه خداحافظی کرد و به منزل خانم میلر برگشت، ولی ناچار شد در برابر درخواست‌های مصرانهٔ ارباب وسترن تسلیم شود، و قول بدهد که امروز بعد از ظهر آقای جونز را برای دیدار با او به آنجا ببرد، تا ارباب وسترن بتواند، به گفتهٔ خودش، از خجالت ارباب جوان در آید. هنگام رفتن آقای آلورتی، وسترن هم قول داد که نصیحت او را در خصوص رفتارش با سوفیا به کار بندد، و گفت: «نمیدونم چطوره، آلورتی، ولی تو همیشه منو وادار میکنی هر کاری تو میخوای بکنم! آخه ملک من هم که اندازهٔ ملک توست، خودم که مثل تو مسئولیت اجرای قانون به عهده‌ام هست!»

فصل دهم

که در آن سرگذشت ما رو به پایان می‌گذارد

هنگامی که آلورتی به اقامتگاهش بازگشت، شنید که آقای جونز پیش پای او وارد

شده است. این بود که فوراً به اتاقی خالی رفت، و دستور داد آقای جونز را تنها به حضورش آورند. محال است بتوان صحنه‌ای رقت‌انگیزتر و تکان‌دهنده‌تر از دیدار میان این دایی و خواهرزاده در تصور آورد، و البته - چنانکه لایب خواننده می‌تواند حدس بزند - خانم واترز در آخرین دیدارش با آقای جونز راز تولد او را به خودش هم گفته بود. توصیف نخستین بارقه‌های وجد و شوری که هر دو طرف در درون خود احساس می‌کردند، به‌راستی از توان من بیرون است، و بنابراین از آن در می‌گذرم. آلورتی، پس از آنکه جونز را از زمین بلند کرد - آخر جونز پیش پای او زانو زده بود - در آغوشش کشید، و گفت: «چقدر مقصر بوده‌ام! چقدر تورو آزرده‌ام! چطور میتونم اونهمه بدگمانی‌های ناروا و نابجارو که درباره تو در سر پرورونده‌ام، و اونهمه مشقاتی رو که از همین راه بر تو روا داشته‌ام جبران کنم؟» جونز می‌گوید: «مگر نه اینکه اونها همه در همین لحظه جبران شد؟ حتی اگه رنج‌ها و مشقات من ده برابر بیشتر از این هم می‌بود، مگه نه اینکه در همین لحظه پاداشی بسزا برای همه‌اش دیدم؟ آه، دایی جان! این همه لطف، این همه محبت متو از خود بیخود میکنه، از هوش میبره، از پا درمیاره! توان تحمل این همه شغفی رو که اینطور ناگهانی منو در خودش فرو برده ندارم! باز یافتن فیض حضور شما، سیراب شدن از دریای محبتون، آرمیدن در سایه لطف بیکران ولینعمتی والا، شریف، و بزرگوار...!»

آلورتی که به شدت متأثر شده است می‌گوید: «واقعاً، فرزند، بر تو ستم کرده‌ام...!» و بعد رفتار خائنانه بلافییل را يك يك برمی‌شمرد، و باز از اینکه آن دغلكاری‌ها باعث شده تا او نسبت به جونز اینهمه بدرفتاری کند، اظهار تأثر و تأسف می‌نماید. جونز در پاسخ می‌گوید: «آه، این حرف‌ها رو نزنید! باور کنید، قربان، شما با نهایت بزرگواری با من رفتار کرده‌اید. هوشمندترین انسان‌ها هم ممکنه فریب بخورند، چنانکه شما فریب خوردید، و با توجه به آنهمه فریبکاری تنها بهترین انسان‌ها اون کاری رو می‌کنند که شما کردید. حتی درگرم‌گرم خشم هم لطف شما آشکار بود، و من اونو به‌رای‌العین میدیدم. من همه چیزو مدیون اون سرشت نیکی هستم که ابدأ لیاقتش رو نداشتم، و قدرشو نمیشناختم. این احساسات بزرگوارانه رو از خودتون نشون ندید، و منو به حرف زدن از معایب بیشمارم وادار نکنید. افسوس، قربان! من برای همه گناهانم کیفر ندیده‌ام، و در آینده تمام هم و غم زندگیم این خواهد بود که شایستگی سعادت‌ی رو که در این لحظه بر من ارزانی می‌دارید به دست بیارم. باور کنید، دایی جان، مکافات‌ی که پس داده‌ام بی‌دلیل نبوده، ولی اگرچه گناهان بزرگی مرتکب شده‌ام، با اینهمه سرشتم به‌گناه آلوده نشده. خدا رو شکر میکنم که برام فرصتی پیش آورد تا زندگی گذشته‌ام رو از نظر بگذرونم، و در این مروری بردم که هر چند میتونم خودمو به‌داشتن سرشتی رذیلت‌خواه متهم کنم، ولی نابخردی‌ها و کاستی‌های بسیاری در خودم می‌بینم که موجب شرمساری و مستوجب توبه است، نابخردی‌ها و کاستی‌هایی که عواقب هولناکی در پی آورده و منو تا لبه پرتگاه هلاک برده.»

آلورتی در پاسخ می‌گوید: «خرسندم، فرزند عزیز، که می‌بینم اینقدر سنجیده حرف می‌زنی، چون میدونم تزویر و ریا در ذات نبوده (خداوندا، چطور تزویر و ریای دیگران فریبم داده بود!)، به‌آسانی هر چی رو که میگی میپذیرم. حالا میبینی، تام، که نفس

بی احتیاطی میتونه فضیلت رو در معرض چه خطراتی قرار بده (و اطمینان دارم که فضیلت رو به غایت دوست میداری). به راستی دوراندیشی و خویشتنداری وظیفه‌ای است که در قبال خودمون داریم، و اگه با خودمون سر دشمنی داشته باشیم و اون رو نادیده بگیریم، جای شگفتی نخواهد بود اگه دیگران هم در انجام وظایفشون نسبت به ما کوتاهی بورزند. وقتی کسی شالوده تیره‌روزی خودشو به دست خودش بریزه، دیگران هم متأسفانه بنای تیره‌روزی او رو بر اش میسازند. ولی میگی که خطاهای خودتو دیده‌ای، و در صدد اصلاح اونها برآمده‌ای. این حرف رو از جان و دل از تو میپذیرم، فرزند دلبندم. و بنابراین از این به بعد هرگز خطاهاتو به رخ نخواهم کشید. خودت اونهارو به خاطر داشته باش، تا در آینده یاد بگیری که چطور میشه از لغزش پرهیز کرد. اما این رو هم برای آسایش خودت به خاطر بسیار که تفاوتی بزرگ وجود داره میان لغزش‌هایی که بر اثر درستی و صراحت در احساس خویشتنداری و احتیاط رخنه میکنه، و لغزش‌هایی که تنها و تنها سرچشمه اش خبیث طینته. شاید لغزش‌هایی از نوع اول بیشتر انسان رو در معرض تیره‌روزی قرار بده، ولی هرگاه انسان اونهارو اصلاح کنه، سرانجام شخصیتش یکسره از لغزش‌ها زدوده خواهد شد. و دیگران هم، شاید نه در يك آن، بلکه رفته رفته در گذر زمان، شخص خاطی رو خواهند پذیرفت، و اونوقت انسان میتونه - حتی با آمیزه‌ای از لذت - خطراتی رو که از سر گذرونده مرور کنه. اما شرارت ذاتی، فرزند، اگه برملا بشه، جبران‌پذیر نخواهد بود. لکه ننگی که از شرارت به جا میمونه، با گذر زمان هم زدوده نمیشه. ملامت مردم همیشه بدرقه راه انسان شریر خواهد بود، و سرزنش کوچک و بزرگ اونو در انظار سرافکنده خواهد کرد، و حتی اگه احساس شرمندگی و سرافکندگی انسان شریرو به انزوا هم بکشونه، باز در کنج انزوا هم همون ترس و وحشتی همراه او خواهد شد که کودکی خسته و هراسان از جن و لولو در وقت پناه بردن به بستر به خلوت خودش میبره. در اینجا وجدان خفته اش بیدار میشه، و آزارش میده، و آرام و خواب، مثل دوستی دروغین، در این ساعت نیاز از او میگریزه. به هر طرف چشم بندازه هراسی در نظرش جلوه گر میشه. وقتی پشت سرش نگاه میکنه توبه‌ای ناممکن رو پشت پای خودش میبینه، وقتی پیش رو نظر میکنه یاسی درمان‌ناپذیر چشم به چشمش میندازه. آخر سرهم، مثل محکومی در بند، محصور در دخمه‌ای تنگ، از اکنون خودش روگردان، و از فکر ساعت موعودی که اونو از رنج درون آسوده خواهد کرد، هراسان میمونه. اینه که میگم خاطرت آسوده باشه، فرزند، که حال تو اینطور نیست، و شاد باش و شکرگزار از خداوندی که به تو رخصت عطا فرمود تا خطاهای خودتو ببینی، پیش از آنکه به سرنوشتی محتوم دچار بشی که ادامه همین لغزش‌ها هم میتونست تورو به طرف اون سوق بده. تو از دام خطاها رسته‌ای، و چشم اندازی که اکنون در برابر چشمت گسترده است، چنانه که گویی نیل به سعادت در توان توست.»

به شنیدن این کلمات جونز آه عمیقی برآورد. آلورتی که متوجه این آه شده بود، زبان به ملامت او گشود، و جونز در پاسخ گفت: «قربان! از شما هیچ چیز و پنهان نمیکنم؛ فکر میکنم یکی از پیامدهای لغزش‌ها هم جبران‌ناپذیره. آه، دایی عزیزم! جواهری رو از دست داده‌ام...» آلورتی پاسخ می‌دهد: «نیازی نیست دیگه چیزی بگی. با تو روشن حرف بزنم،

میدونم از چی شکوه میکنی. من اون دخترخانم رو دیده‌ام، و با او درباره تو صحبت کرده‌ام. بر یک نکته اصرار دارم - و اونو نشانه صداقت در آنچه تاکنون گفته‌ای خواهم شمرد، و نشانه پایداریت در عهدی که کرده‌ای - و اون اینکه در این مورد ازمن اطاعت کنی، و تصمیم رو کاملاً به‌عهده تشخیص خود دخترخانم بذاری، خواه تصمیم ایشون به دلخواهت باشه، خواه نه! تا به حال به قدر کافی از دست خواستگاری که حتی از یاد آوریشون بیزارم رنج کشیده. دیگه هیچگونه محدودیتی به خاطر خانواده من نباید به او تحمیل بشه. میدونم که پدرش حالا حاضره دوباره به خاطر قبول تو در تنگنا بگذاردش و عذابش بده، چنانکه پیشتر به خاطر اون جوون دیگه کرده، ولی من اجازه نخواهم داد که اون دختر باز هم در محبس گرفتار بشه، آماج خشونت قرار بگیره، و روزگارش سیاه و اوقاتش ناگوار بشه...»

جونز جواب می‌دهد: «آه، دایی عزیزم! استدعا میکنم برام فرمانی صادر کنید که اطاعت از اون متضمن تلاش و تقلائی باشه! باور کنید، قربان، تنها موردی که ممکنه از فرماتون سرپیچی کنم، این خواهد بود که برعکس مثلاً از من بخواید یک لحظه موجبات آزار سوفیای عزیزم رو فراهم کنم. نه، قربان! آگه من اونقدر تیره‌روز باشم، و به‌راستی سوفیاری اونقدر خشمگین کرده باشم که نتونم به عفوش امیدوار باشم نفس چنین سرنوشتی، و این فکر هول‌انگیز که موجب آزار او شده‌ام، کافی خواهد بود تا منو از پا درآره. اینکه بتونم سوفیاری از آن خودم بدونم، بزرگترین، و در حال حاضر یگانه موهبت دیگه‌ایه که خداوند میتونه به من عطا کنه، ولی این موهبتیه که ارزانی داشتش تنها و تنها از دست سوفیا برمیاد.» آلورتی می‌گوید: «بیهوده خوشحالت نمیکنم، فرزند! فکر میکنم متأسفانه جای امید نیست! من هرگز آثار آشکارتری از عزمی لایتغیر - چنانکه در چهره و کلام مصمم و قاطع این دختر به‌هنگام اعلام عدم پذیرش تو مشاهده کردم - در هیچکس ندیده‌ام، که لابد تو خودت دلیل این تصمیم رو بهتر از من میدونی...!» جونز پاسخ می‌دهد: «آه، بله، قربان! دلیلشو خیلی خوب میدونم! من نسبت به او هم مرتکب گناهای نابخشودنی شده‌ام. و اگرچه گناهکارم، اما او گناهانموده برابر سیاهتر از اونی که واقعاً هست میبینه. آه، دایی عزیزم! میبینم که لغزش‌هام جبران‌ناپذیرند، و تمامی خوبیهای شما هم نمیتونه منو از بدبختی نجات بده.»

در این وقت پیشخدمتی به اطلاع ایشان رسانید که آقای وسترن تشریف آورده‌اند، و طبقه پائین هستند، زیرا اشتیاق ایشان برای دیدن آقای جونز به حدی بوده است که نتوانسته‌اند تا بعد از ظهر صبر کنند. جونز که چشمانش پر از اشک بود، از دایی خود تقاضا کرد تا چند دقیقه‌ای ارباب وسترن را سرگرم کند، تا او بتواند اندکی حال عادّی خود را بازیابد. مرد نیکونهاد قبول کرد، و دستور داد آقای وسترن را به سالن ببرند، و خودش هم راه آنجا را در پیش گرفت.

خانم میلر، همینکه شنید جونز تنها مانده است، مشتاقانه به داخل اتاق آمد (آخر او جونز را از زمان آزادی از زندان ندیده بود)، و به سوی او رفت، و از صمیم قلب بازیافتن دایی ناشناخته، و آشتی با او را به قهرمان ما تبریک گفت، و افزود: «کاشکی میتونستم در

اون مورد دیگه هم خوشحالت کنم، فرزند عزیزم! ولی انگار سخت‌تر از این کاری نیست!» جونز با قیافه‌ای میهوت از خانم میلر پرسید منظورش چیست. و زن جواب داد: «بله، دیگه! رفتم پیش اون دختر خانم، و همه چیز رو خدمتتون توضیح دادم، درست همونطور که دامادم نایتنگل برام گفته بود. میدونم، مطمئنم که دیگه هیچ شکی در خصوص نامه براش باقی نمونده، چون گفتم دامادم من نایتنگل، حاضره - اگه ایشون بخواد - قسم بخوره که همه‌اش زیر سر اون و فکر اون بوده، و خود او نامه رو به اون صورت تنظیم کرده. به‌سوفیا خانم گفتم که خود علت نوشتن اون نامه باید ارزش شمارو در چشمشون بالا بیره، چون این کار هم به‌خاطر ایشون بوده، و دلیل آشکاریه بر اینکه شما قصد دارین در آینده دست از اینجور بی‌بند و باری‌ها بردارین. و گفتم که شما از وقتی ایشون رو توی شهر دیده‌این حتی یکبار هم دست از پا خطا نکرده‌این. ممکنه این حرف رو درست نگفته باشم، ولی خدا منو ببخشه! امیدوارم رفتارتون در آینده نشون بده که حرف من درست بوده. باور کنین، هر چی میتونستم گفتم، ولی هیچکدومش فایده‌ای نبخشید. ایشون همونطور انعطاف‌ناپذیر موندند! میگفتند خیلی از خطاهاتونو به حساب جوونی‌تون گذاشته‌اند و بخشیده‌اند، ولی چنان محکم گفتند که از شخصیت آدم‌های بی‌بند و بار بدشون میاد، که دیگه دهنم رو بستند. خیلی سعی کردم شمارو تبرئه کنم، ولی درستی چیزهایی که میگفتند اجازه نمیداد. باور کنین، دختر خیلی ماهی هستند، یکی از شیرین‌ترین و معقول‌ترین خانم‌هایی که تا به امروز دیده‌ام. دلم میخواست به‌خاطر یکی از چیزهایی که گفتند لبهاشونو ببوسم. فکر کردم از اون حرف‌هاست که گفتنش در حد سنکای شاعره، یا در حد يك اسقف! گفتند: «خانم! روزگاری خیال میکردم به‌راستی دریافته‌ام که آقای جونز آدم بسیار گشاده‌دلیه، و اعتراف میکنم برای این گشاده‌دلی احترامی از اعماق جانم قائل بودم، ولی بی‌بندوباری حتی بهترین دل‌هارو به‌تباهی میکشونه، و تنها چیزی که يك انسان گشاده‌دل بی‌بندوبار استحقاقشو داره اینه که حقارت و بی‌زاری رو که نسبت به او احساس میکنیم با اندکی شفقت در هم بیامیزیم.» اون دختر مثل يك فرشته است، آقای جونز، و این جز حقیقت چیزی نیست.»

جونز در پاسخ گفت: «آه، خانم میلر! یعنی این قابل‌تحمّله که من چنین فرشته‌ای رو از دست داده‌ام؟» خانم میلر می‌گوید: «از دست که نداده‌اید، نه! من هنوز امیدوارم از دستش نداده باشید. عهد کنید که این مسیر گناه‌آلوده رو ترک کنید، و هنوز هم امید هست! تازه، اگه هم همچنان سنگدلی پیشه کنه، بانوی جوان دیگه‌ای هست، بانوی زیبا و شیرین دیگه‌ای با ثروتی وافر، که داره از عشق شما هلاک میشه. همین امروز صبح این مطلب رو شنیدم، و به‌خانم وسترن هم گفتم. به کمی هم پامو از بیان حقیقت فراتر گذاشتم، به ایشون گفتم که شما دست این بانو رو رد کرده‌اید، ولی راستش اینه که میدونستم ردش میکنید... ولی بذارید يك کمی خیالتونو راحت کنم: وقتی اسم این بانوی جوان رو به‌سوفیا خانم گفتم، یعنی گفتم این بیوه زیبا نامش خانم هانته، به‌نظرم اومد رنگشون کمی پرید، ولی وقتی گفتم شما دست اونو رد کرده‌اید، باور کنید - حاضرم قسم بخورم - صورت سوفیا خانم يك لحظه گل انداخت، و این عین کلمات ایشون بود، که گفتند: «منکر این حقیقت

نمیشه شد که فکر میکنم هنوز اندک علاقه‌ای به من داره.»

در اینجا ورود وسترن این گفتگو را قطع کرد، چون دیگر حتی اقتدار شخص آلورتی هم با تمامی سلطه شگرفی که این مرد بر وسترن داشت نتوانسته بود او را بیش از این در خاج از اتاق نگه دارد. وسترن فوراً به سوی جونز رفت، فریاد برآورد: «تام! رفیق جان! از ته دل خوشحالم که دوباره میبینمت. گذشته‌ها رو باید فراموش کرد. من که قصد توهین به تو رو نداشتم، چون - ایناها! آلورتی حی و حاضر میدونه، دیگه - تازه خودتم میدونی، دیگه - تو رو بایکی دیگه عوضی گرفته بودم. وقتی هم که آدم منظور بدی نداشته باشه، دیگه دو تا کلمه حرف بی‌قابلیت که آدم بیهوا در يك آن زده باشه، که دلیل چیزی نمیشه! مرد مؤمن اونیه که برادر دینی خودشو ببخشه و حلال کنه!» جونز در پاسخ می‌گوید: «قربان! امیدوارم اون همه محبتی‌رو که به من کرده‌اید، و اون همه حقی‌رو که به گردن من دارید، هرگز فراموش نکنم! و اما در خصوص حرف بدی که به من زده باشید، باور کنید اصلاً چیزی به پیاد ندارم...» وسترن می‌گوید: «پس اون دستور کن، بینم! جانمی جان! عجب مرد مردونه‌ای، هیکلش تکه، بخدا! بزن بریم، یا لا! همین الان میبرمت پیش طرف!» در اینجا آلورتی پا پیش نهاد، و وسترن هر چه کرد نتوانست حرف خود را در برابر استنکاف دایی و خواهرزاده هر دو به کرسی بنشانند، و بالاخره ناچار، پس از چندی اصرار، رضایت داد تا معارفه جونز را با سوفیا تا بعدازظهر همان روز به دست تعویق بسپارد، و آلورتی پذیرفت - هم از روی شفقت به جونز، و هم محض اجابت میل مفرط وسترن - که جای بعدازظهر را در خدمت آقای وسترن صرف کند.

گفتگویی که در اینجا رخ داد به غایت دلپذیر بود، و از آن دست گفتگوهایی که اگر پیشتر از این در خلال سرگذشتان به آن میرسیدیم، حتماً سر خواننده را با آن گرم می‌کردیم، ولی چون دیگر فقط و فقط برای بازگفتن مهمترین مطالب وقت داریم، به همین اکتفاء می‌کنیم که بگوئیم وقتی ترتیب دقیق دیدار بعدازظهر داده شد، آقای وسترن به اقامتگاه خود بازگشت.

فصل یازدهم

سرگذشت ما باز هم به پایان خود نزدیک‌تر می‌شود

پس از آنکه آقای وسترن رفت، جونز به اطلاع آقای آلورتی و خانم میلر رسانید که آزادیش را به کمک دو لرد عالیمقام به دست آورده است که همراه با دو طبیب و یکی از دوستان آقای نایتنگل نزد داروغه‌ای که قرار بازداشت جونز را صادر کرده بود، رفته‌اند، و بنا بر سوگند طبیبان که شهادت داده بودند مرد مضروب خطرات احتمالی را تماماً پشت سر گذاشته است، جناب داروغه قرار منع تعقیب و حکم آزادی جونز را صادر کرده است. جونز گفت که فقط یکی از این دو لرد را قبلاً دیده بوده، آنهم تنها یکبار. ولی آن دیگری - که اونمی‌شناخته - از او به خاطر گناهی که در حقش مرتکب شده عذر خواسته، و گفته

است که خطایش از آنجا ناشی می‌شده که اصلاً نمی‌دانسته است او کیست. واقعیت این قضیه، که جونز بعدها به آن پی برد، از این قرار بود: افسری که از جانب لرد فلامار، بنابر توصیه لیدی بلاستون، مأمور شده بود جونز را به عنوان جوانی ولگرد جلب کند و به خدمت در نیروی دریایی اعزام کند، بعد از حادثه‌ای که دیدیم گزارش موقوف را به جناب لرد تقدیم داشته و ضمناً از رفتار جونز تعریف‌ها کرده و به ایشان اطمینان داده بود که حتماً این جوان را عوضی گرفته است، زیرا جونز قطعاً يك نجیب‌زاده است. جناب لرد که سخت پایبند مبانی شرف و حیثیت و مراتب اجتماعی بود، و به هیچ روی نمی‌خواست گناه کاری به گردنش بیافتد که همگان آنرا محکوم خواهند کرد، سخت برای توصیه‌ای که پذیرفته، و عملی که مرتکب گردیده بود، نگران شد.

یکی دو روز بعد از این واقعه، گویا لرد فلامار از قضا با جناب عالیجاه ایرلندی مشغول خوردن شام بوده است. وقتی سخن از حادثه دوئل به میان می‌آید عالیجاه مهمان خود را در جریان شخصیت آقای فیتز پاتریک می‌گذارد، و البته در این کار جانب انصاف را هم خیلی رعایت نمی‌کند، مخصوصاً در ارائه تصویر همسر آقای فیتز پاتریک. و می‌گوید که آن زن معصوم‌ترین و مظلوم‌ترین زن جهان است، و او تنها و تنها از سر شفقت حمایت از او را برعهده گرفته است. بعد می‌گوید که قصد دارد صبح روز بعد به اقامتگاه آقای فیتز پاتریک برود تا ببیند او را راضی کند که در صورت امکان به جدا شدن از همسرش رضایت دهد، زیرا، به قول جناب عالیجاه، در صورتی که این زن همچنان در چنگال آن مرداسیر بماند جاننش درخطر خواهد بود.

لرد فلامار هم قبول می‌کند که همراه جناب عالیجاه برود، تا شاید بتواند بدین ترتیب درباره هویت جونز هم اطلاعات بیشتری به دست آورد، و نیز در خصوص حادثه نزاع، زیرا این نجیب‌زاده جوان سخت نگران نقشی شده بود که خود او در این واقعه برعهده داشته است. به محض آنکه جناب لرد به اشاره می‌گوید که آماده است تا در پیدا کردن همسر آقای فیتز پاتریک به عالیجاه کمک کند، جناب عالیجاه، که روی اقتدار لرد فلامار حساب می‌کرده، و آنرا در ترساندن و به راه آوردن فیتز پاتریک مؤثر می‌دانسته، از این پیشنهاد مشتاقانه استقبال می‌کند. اتفاقاً درست هم فکر کرده بود، زیرا ایرلندی بینوا همینکه می‌بیند این دو عالیجناب به حمایت از همسرش برخاسته‌اند، فوراً تسلیم می‌شود، سند رضایت شوهر به جدایی از زن تنظیم می‌گردد، و به امضای طرفین می‌رسد.

فیتز پاتریک قبلاً از طریق خانم واترز اطمینان حاصل کرده بود که جونز در آبتون نسبت به همسر او مرتکب خطایی نشده، و از این جهت بیگناه است. شاید به این دلیل، و شاید هم به دلایل دیگری، فیتز پاتریک در این هنگام چنان به آن واقعه بی‌علاقه شده بود که در حضور لرد فلامار سخت به جانبداری از جونز سخن می‌گوید، و تمامی تقصیر را در قضیه نزاع به گردن می‌گیرد، و می‌گوید که اتفاقاً طرف دعوای او درست مثل يك نجیب‌زاده و يك مرد با شرافت رفتار کرده است. و وقتی جناب لرد باز هم در خصوص آقای جونز از او سؤال می‌کند، فیتز پاتریک می‌گوید که آقای جونز خواهرزاده مردی بسیار بزرگ و دولتمند است، که این حرف را خانم واترز، پس از رو شدنش با دولینگ

به او گفته بوده است.

پس از این دیدار، لرد فلامار به این فکر می‌افتد که حق اینست تا به هر نحو ممکن از خجالت جوانی که با کارهای خود ستم فراوان بر او روا داشته است در آید، و بدون کمترین توجهی به رقابت فی‌مابین (زیرا این لرد جوان دیگر به کلی هوای سوفیا را از سر به در کرده بود) تصمیم می‌گیرد تا وسیله آزادی جونز را فراهم آورد، به‌ویژه اینکه هم خود فیتز پاتریک و هم طیب مربوطه به او اطمینان داده بودند که زخم مهلك نیست. این بود که جناب لرد فلامار، عالیجاه ایرلندی را هم با خود همراه می‌کند، و به سراغ زندانی که جونز در آن حبس بوده است می‌روند، و با او آن می‌کنند که گفتیم و گذشت.

هنگامی که آلورتی به اقامتگاه خود بازگشت، فوراً جونز را با خود به داخل اتاقش برد، و بعد مطلب را از ابتدا تا انتها با او در میان گذاشت، هم آنچه را که از خانم واترز شنیده بود، و هم آنچه را که از گفتگو با آقای دولینگ بدان پی برده بود. جونز از شنیدن این مطالب فراوان ابراز شگفتی و نگرانی کرد، ولی هیچگونه تفسیر یا ملاحظه‌ای در این باره ننمود.

در این وقت از جانب آقای بلایفیل پیامی رسید به این مضمون که ایشان می‌خواهد بداند آیا دایی جان فرصت دارند که ایشان به حضور برسد. آلورتی یکه‌ای خورد و رنگ از چهره‌اش پرید. آنگاه با لحنی قاطع‌تر از آنچه تا به حال در عمر خود به کار گرفته بود، به پیشخدمت دستور داد به بلایفیل بگوید که: آلورتی ایشون رو به‌جا نیاره! جونز با صدایی لرزان می‌گوید: «در نظر بگیرید، قربان...» و آلورتی جواب می‌دهد: «... در نظر گرفته‌ام! و خود تو پیغام منو به اون مردك پست فطرت میرسونی...! هیچکس برای رسوندن پیغام تیره‌روزی به او مناسب‌تر از مردی نیست که او خودش با شرارت ذاتیش نقشه تیره‌روزی رو طرح کرده بود...» جونز می‌گوید: «میبخشید، قربان، ولی مطمئنم يك لحظه تأمل راه دیگه‌ای رو به‌شما نشون خواهد داد. پیغامی که شاید اگه از زبون شخص دیگه‌ای گفته بشه عین عدالت خواهد بود، از زبون من جنبه اهانت پیدا میکنه، اونهم برای چه کسی؟... برادر خودم، و خواهرزاده شما... ستم چندانی هم که به من نکرده.. باور بفرمائید انجام این کار از جانب من نابخشودنی‌تر از تمام خطاهایی که او مرتکب شده. فکر تصاحب ثروت ممکنه انسانی رو که ذاتاً چندان هم بد نیست، به بی‌عدالتی وسوسه کنه، ولی اهانت تنها از اذهان سیاه و کینه‌توز تراوش میکنه، و وسوسه‌ای وجود نداره که بشه دستاویز اهانت قرارش داد... اجازه بدید استدعا کنم، قربان، که در حال حاضر، در اوج خشم، کاری درباره‌اش نکنید. در نظر بگیرید، دایی عزیزم، که خود منو هم بدون دادن فرصتی برای دفاع از خودم محکوم نکردید...» آلورتی لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه جونز را در آغوش کشید، و در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، گفت: «آه، فرزندم! چشم من در این مدت مدّت مدید بر چه نیکی بزرگی بسته بوده!»

در همین لحظه خانم میلر، پس از دقه کوتاهی بر در - که شنیده نشده بود - وارد اتاق گردید، و هنگامی که جونز را در آغوش دایش دید، از شدت شور و شغف به‌زاتو در افتاد و با هیجانی وصف‌ناپذیر خدا را برای آنچه رخ داده بود فراوان سپاس گفت... آنگاه به سوی

جونز دوید و مشتاقانه در آغوشش کشید، و گفت: «آه، دوست بسیار عزیز من! در این روز فرخنده، برات هزاران هزار بار شادی آرزو میکنم!» بعد تبریک و تهنیت خود را به آقای آلورتی هم تقدیم کرد. آلورتی در پاسخ گفت: «واقعاً، خانم میلر، واقعاً بیش از حد بیان خوشحالم!» و پس از آنکه چند کلامی دیگر حاکی از وجد و شور و سرور از همه سو رد و بدل شد، خانم میلر از هر دو میهمان خود تقاضا کرد برای صرف غذا به طبقه پائین بیایند، و گفت که چند مهمان ذوقزده و شاد دیگر هم در پائین جمعند. و این مهمانان کسی نبود جز آقای نایتنگل و تازه عروسش، و هاریت، دخترعموی آقای نایتنگل، و شوهر ایشان.

آلورتی از صرف ناهار در میان جمع عذر خواست، و گفت که غذای مختصری برای خود و خواهرزاده‌اش سفارش داده است که به‌اتاقش ببرند، چون کارهای زیادی دارند که باید درباره آنها با هم صحبت کنند، ولی در برابر اصرار خانم میلر قبول کرد که هم او و هم جونز برای صرف شام در خدمت او و مهمانانش خواهند بود.

آنگاه خانم میلر پرسید که با بلائفیل چه باید کرد، و افزود: «یعنی، باور کنید تا زمانی که این موجود نابکار توی خونهام هست، خیال راحت ندارم...» آلورتی در جواب اظهار داشت او هم مثل خانم صاحبخانه خیالش از همین نظر ناراحت است. زن جواب می‌دهد: «اوه، اگه اینطوره، پس بگذاریدش به‌عهده من! خیلی زود از خانهام دکش میکنم، باور بفرمائید! همین الان دو سه تا بزن بهادر هم همین دم در وایسادهند...» آلورتی می‌گوید: «احتیاجی به‌اعمال خشونت نیست، اگه این پیغام‌رو از جانب من براش ببرید، فکر میکنم خودش به‌زبون خوش خواهد رفت.» خانم میلر می‌گوید: «اگه ببرم...؟ با کمال میل می‌برم!» تا به‌حال هیچ کاری رو با این همه میل انجام نداده‌ام!» در اینجا جونز مداخله می‌کند، و می‌گوید که حالا مطلب را بهتر سنجیده است، و اگر آقای آلورتی میل داشته باشند، او خودش پیغام را می‌برد، و اضافه می‌کند: «قربان! من به‌اندازه کافی اراده شمارو دریافته‌ام، و اجازه می‌خوام که اونو به‌شیوه خودم، و با کلمات خودم به‌او منتقل کنم. قربان! اجازه بدید استدعا کنم اندکی درخصوص عواقب هولناکی تأمل بفرمائید که یأس شدید و ناگهانی ممکنه در وجودش پدید بیاره. افسوس چه عقوبتی خواهد داشت اگه این شخص بینوا در همین حالت از دنیا بره، چه عقوبتی خواهد کشید.» این پیشنهاد کمترین اثری در خانم میلر نبخشید، و او در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گریه‌کنان گفت: «شما بیش از حد خوبین، آقای جونز! اونقدر خوبین که از سر این دنیا زیادی هستین!» ولی سخنان جونز اثر عمیق‌تری بر آلورتی بخشید، و او گفت: «فرزند نازنینم! من هم به‌همان اندازه از نیکدلی تو در شگفتم، که از تیزهوشی‌ات. واقعاً خدا نکنه که این موجود مفلوک از وسیله‌ای یا فرصتی برای توبه کردن محروم بمونه. به‌راستی این فکر وحشتناکيه. بنابراین خودت پیشش برو و هر چی می‌خوای بگو. ولی بیخود به‌امید عفو من دلخوشش نکن، چون من هرگز حاضر نیستم رذالت‌رو بیش از آنچه مذهبم حکم میکنه عفو کنم، و دستور مذهب نه شامل ثروت من میشه، و نه شامل مصاحبت من.»

جونز به‌طبقه بالا رفت و به‌اتاق بلائفیل وارد شد، و او را در حالتی یافت که

بهراستی دلش را سوزاند، گو اینکه شاید حالت بلافییل در بینندگان بسیاری احساسی دیگر را برمی‌انگیخت: خودش را روی تخت انداخته و به‌دست یأس و حرمان سپرده بود. چشمانش غرق در اشک بود، نه اشکی که بر اثر توبه جاری می‌گردد و گناه را از ذهن کسانی می‌شوید و می‌زداید که ناآگاه بر اثر فریب یا ناآشنایی، و برخلاف گرایش فطری خود، دستخوش لغزش شده‌اند، آنسان که گاه از ضعف انسان سر می‌زنند، و حتی نیک سرشتان را نیز می‌تواند در کام گیرد. نه، این اشک‌ها از آن‌ها بود که دزدی وحشت‌زده پس از دستگیری، و در اربابه‌ای که به‌سوی زندانش می‌برد، می‌افشانند، و سرچشمه‌اش آن دلهره‌ای است که درنده‌خوترین طینت‌ها هم به‌ندرت از وجودش کم بهره‌اند.

چه ناگوار و محنت‌افزا خواهد بود تصویر تمام قد این صحنه! بگذار به‌همین بسنده کنیم که رفتار جونز بیش از حد محبت‌آمیز بود. از هیچ کوششی که به‌فکرش می‌رسید کوتاهی نکرد، تا بلکه ابتدا اندکی روحیهٔ افسرده و پژمردهٔ بلافییل را تسلی بخشد، و بعد تصمیم دایی جان را به‌او ابلاغ کند، یعنی این که بلافییل باید آن شب از اقامتگاه برود. جونز گفت که حاضر است هر مبلغ نیاز داشته باشد در اختیارش بگذارد، و اطمینان داد که از ته دل از سر همهٔ توطئه‌هایی که بلافییل بر علیه او چیده در گذشته است، و از این پس خواهد کوشید با او به‌عنوان یک برادر رفتار کند، و از هیچ کوششی دریغ نخواهد کرد تا بلکه وسایل آشتی دایی جان را با او فراهم آورد.

بلافییل یک چند عبوس و خموش ماند، و در ذهن خود چنین می‌سنجید که شاید هنوز هم بتواند آن همه را یکسره انکار کند. ولی سرانجام چون دید شواهد بر علیه او بسیار است و غیرقابل انکار، به‌اعتراف رو آورد. به‌مبالغه‌آمیزترین بیان از برادر تقاضای بخشایش کرد، خود را پیش پای او بر زمین افکند و برپایش بوسه زد، و در یک کلام اکنون خود را بی‌نهایت خوار و بیمقدار کرد، همچنانکه پیش از این رذالت و شرارت را به‌نهایت رسانیده بود.

جونز نتوانست جلو احساس حقارت خود را در برابر این اعمال بگیرد، و یا آنرا پنهان دارد، و بر اثر مشاهدهٔ اینهمه دنائت آثار این احساس در چهره‌اش نمایان گردید. به‌محض آنکه توانست، برادر را از زمین بلند کرد، و به‌او نصیحت کرد که با مصائب مردانه‌تر از این رویارو گردد، و در همانحال قول خود را به‌تأکید تکرار کرد که هر چه در توان داشته باشد در راه کاستن از بار مصائب او به‌کار خواهد گرفت. در جواب، بلافییل بارها به‌بی‌ارزشی خود اعتراف کرد، سپاس و ثنای بی‌حدّ و حصر نثار جونز نمود، و بعد گفت که بی‌درنگ رخت و پخت خود را برخواهد داشت و به‌اقامتگاه دیگری خواهد رفت. سپس جونز نزد دایی خود برگشت.

در اینجا آلورتی درمیان گفت‌وگوهای بسیاری از این در و آن در، جونز را در جریان مکاشفاتی که در خصوص پانصد پوند حواله‌های بانکی اهدایی خود به‌او کرده بود، گذاشت و گفت: «با وکیلی در این باره مشورت کرده‌ام، و او به‌من گفته - و خیلی مایهٔ حیرتم شده - که قانون برای این نوع دزدی کیفری تصریح نکرده. حال آنکه واقعاً وقتی ناسپاسی سیاهکارانهٔ این مردک‌رو نسبت به‌تو در نظر می‌آرم، فکر میکنم، در مقایسه با اون، یک دزد رو

باید کاملاً بی‌گناه دوست و تبرئه کرد.»

جونز می‌گوید: «خدای بزرگ! یعنی ممکنه؟... این خبر منو به حیرت میندازه. فکر میکردم درست‌کارتر از این مرد در دنیا پیدا نمیشه... وسوسه چنین مبلغی برای يك چنون آدمی بزرگ‌تر از اون بوده که بتونه در برابرش تاب بیاره، چون مبالغ کمتر را خود او بی‌کم و کاست به من رسونده! به راستی، دایی جان! باید اجازه بدید من اینو نتیجه ضعف انسانی بدونم، نه ناسپاسی، چون میدونم که اون مرد پینوا منو دوست داره، و محبت‌هایی هم در حق من کرده، که هیچوقت نمیتونم فراموش کنم. حتی فکر میکنم از خود همین عمل هم پیشمون شده باشه. همین یکی دو روز پیش بود - درست در زمانی که کار من زار به نظر می‌رسید - که در زندان به دیدنم اومد، و گفت که اگه پول لازم داشته باشم حاضره در اختیارم بذاره، در نظر بگیرد، قربان، که برای مردی مثل او که اونهمه تیره‌روزی و محنت کشیده، در دست داشتن چنین مبلغی چه وسوسه بزرگی میتونه باشه، چون اون پول میتونسته او و خانواده‌اش رو برای همیشه از امکان دچار شدن به چنان رنج و محنتی دور نگه داره.»

آلورتی می‌گوید: «فرزند! تو این طبع بخشنده رو به‌گزافه می‌بری. اینگونه ترحم نابجا، نه تنها نشانه ضعفه، بلکه در حد دوری از انصاف قرار داره، و میتونه برای جامعه بسیار زیانبار باشه، چرا که باعث تشویق کارهای ناصواب میشه. شاید من بتونم نادرستی این مردک رو نادیده بگیرم، ولی ناسپاسی شو هرگز! و اجازه بده این رو هم بگم: وقتی به خودمون اجازه میدیم از نادرستی در کسی بگذریم، شفقت و ترحمون در حد معقوله، و اعتراف میکنم که من هم تا این حد رفته‌ام: بارها وقتی عضو هیئت منصفه یا هیئت قضات بوده‌ام رأی به براءت راهزان داده‌ام، و چندین بار از شخص قاضی خواسته‌ام تا عوامل مخفقه جرم رو نیز در نظر بگیره، ولی عملی نادرست مثل دزدی، وقتی با گناهی بزرگ از قبیل خشونت، قتل، ناسپاسی، یا امثال اینها همراه باشه، در اونصورت عفو و بخشایش نابجا خواهد بود. من تردیدی ندارم که اون مردک آدم شریره، و بنابراین باید به کيفرش برسه، دست کم تا اونجا که من میتونم اونو به کيفر برسونم.»

این سخن با لحنی چنان قاطع و محکم ادا گردید که جونز مناسب ندید جوابی بدهد. به علاوه، رفته رفته ساعتی که آقای وسترن برای دیدار تعیین کرده بود فرا می‌رسید، و جونز تنها وقت داشت لباسی بپوشد و راه بیفتد. بنابراین گفتگوی حاضر در همینجا پایان پذیرفت، و جونز به اتاقی دیگر رفت، و در آنجا بنا به دستور او، پارتریج آمد و لباس‌هایش را آورد.

پارتریج از هنگامی که خبرهای خوش يك يك از پرده بیرون افتاده بود، هنوز از سر فراغ بال اربابش را ندیده بود. مرد پینوا نه می‌توانست احساس شعفش را در سینه نگه دارد، و نه می‌توانست آنرا به بیان آورد. رفتارش به رفتار آدمی هیروسی می‌مانست، و اشتباهاتی که در لباس پوشاندن به جونز کرد، چندان دست کمی از خطاهایی که هارلکوبین در هنگام لباس پوشیدن بر صحنه مرتکب می‌شود نداشت.

و اما حافظه‌اش هیچ عیب و ایرادی نداشت. اکنون علائم و نشانه‌های بسیاری را که پیشاپیش از این پایان خوش خبر می‌دادند به یاد آورد، که بعضی را در همان زمان

ظهورشان دیده بود، ولی بیشترش را تازه حالا به یاد می آورد! ضمناً از بازگویی رؤیایی هم که يك شب قبل از دیدن جونز دیده بود غافل نشد، و در پایان سخن هم گفت: «من که همیشه به جناب عالی می‌گفتم که به دلم برات شده که بالاخره يك روزی در ید قدرتون خواهد بود که منو به ثروت برسونین!» جونز هم به او اطمینان داد که این الهام قلبی حتماً و حتماً در خصوص خود او به تحقق خواهد پیوست، همچنانکه دیگر رویدادهایی که در خصوص خودش به او الهام شده درست درآمده است! ولی این حرف ذره‌ای بر شور و شعفی که استاد بینوا به خاطر اربابش احساس می‌کرد نیافزود.

فصل دوازدهم

باز هم به پایان سرگذشت نزدیک‌تر می‌شویم

باری، جونز لباسی درخور پوشید و در معیت دایی جان راه اقامتگاه آقای وسترن را در پیش گرفت. این جوان به راستی یکی از برازنده‌ترین قامت‌هایی را داشت که چشم بشر تا به امروز دیده، و بروسیمایش به تنهایی به گونه‌ای بود که بخش اعظم زنان را افسون می‌کرد. ولی به راستی امیدواریم تا به حال در خلال این سرگذشت نشان داده شده باشد که طبیعت - چنانکه گاه چنین می‌کند - در سرشتن این مرد، برای نمایش دستکار خود، تنها اتکایش به صورت زیبای ظاهر نبوده است.

سوفیا که، هرچند ناراحت بود، ولی باز هم خود را به زیباترین صورت آراسته بود - که ذکر علتش را برعهده خوانندگان اناث خود می‌گذاریم و می‌گذریم - چنان به غایت زیبا به نظر می‌رسید، که حتی آلورتی هم به دیدن او نتوانست خودداری کند، و به نجوا در گوش وسترن گفت که به نظرش این دختر زیباترین آفریده روی زمین است. وسترن نیز در پاسخ، سر در گوش آلورتی گذاشت، و به نجوایی که البته همه حاضران شنیدند، گفت: «خوش به حال تام! چون کور بشم اگه آخرش تام راضیش نکرد!» سوفیا به شنیدن این نجوا گوش تا گوش سرخ شد، حال آنکه چهره تام مثل گچ سفید شده بود، و دلش می‌خواست زمین دهان باز کند، و او و صندوقش را باهم فرو برد.

همینکه بساط چای جمع شد، وسترن آلورتی را کشان کشان از اتاق برد بیرون، و گفت که کار خیلی خیلی مهمی با او دارد، و باید در جا، پیش از آنکه یادش برود، آنرا با او در میان گذارد. اکنون تام و سوفیا با هم تنها مانده بودند. و بی‌گمان به نظر بسیاری از خوانندگان عجیب خواهد آمد که این دو دل‌داده، که وقتی خطرات و مشکلات گوناگون مانع همسخنی‌شان بود آن همه حرف برای گفتن به یکدیگر داشتند، و وقتی آن همه مانع بر سر راهشان قرار داشت، تا بدان اندازه برای در آغوش کشیدن یکدیگر مشتاق و بیتاب به نظر می‌رسیدند، اکنون که در کمال فراغ بال و آسودگی خیال می‌توانستند آزادانه هر آنچه می‌خواهند بگویند و بکنند... آری، در چنین فرصتی، مدت‌ها خاموش و بی‌حرکت ماندند، تا بدان حد که اگر غریبه‌ای، هر چند هوشمند، آنها را در این حال می‌دید بیگمان

نتیجه می‌گرفت که این دو را هیچگونه دلبستگی به هم نیست. آری، حال ایشان، هر چند غریب به نظر می‌رسید، ولی بر همین منوالی بود که گفتیم. هر دو با سرهایی فرو افتاده و چشمانی بر زمین دوخته بر جای خود باقی ماندند، و یک چند سکوتی سرشار در میانشان حاکم بود.

در خلال این احوال آقای جونز یکی دوبار کوشید سخنی بگوید، ولی یکسره ناتوان بود، و تنها لکنتی نامفهوم، یا بهتر بگوئیم، صدای آه مانند، همراه با چند کلمه بریده از گلویش به درد می‌آمد، تا اینکه سرانجام سوفیا، هم از روی دلسوزی برای جونز، و هم برای اینکه سخن را از موضوعی برگرداند که می‌دانست جونز می‌کوشد به زبان بی‌زبانی با او بگوید، چنین گفت:

شهر کتاب (www.nbookcity.com)

«واقعاً، آقا، که شما به دلیل این کشف بزرگ خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستید...»
 جونز آهی کشید و گفت: «راستی، خانم، شما مرا تا بدین حد خوشبخت می‌انگارید، درحالی که موجب ناراحتی شما شده‌ام؟...» دختر گفت: «نه، آقا! در آن مورد، لایذ خودتان بهتر می‌دانید که استحقاقش را داشته‌اید...» جوان پاسخ داد: «به راستی، خانم، شما خودتان خیلی خوب به تمامی عیوب من پی برده‌اید. خانم میلر حقیقت قضیه را به تمامی برایتان گفته است. آه، سوفیای من! یعنی هرگز نمیتوانم از تو امید بخشش داشته باشم...؟»
 دختر می‌گوید: «آقای جونز! فکر میکنم میتوانم موضوع را به انصاف خودتان واگذار کنم، و بگذارم خودتان درباره رفتارتان حکمی صادر کنید...» جوان پاسخ می‌دهد: «افسوس، خانم! من از شما تقاضای انصاف نه، بلکه استدعای بخشایش و گذشت دارم. میدانم انصاف مرا محکوم خواهد کرد... البته نه به خاطر نامه‌ای که برای لیدی بلاستون فرستادم. در آن مورد سوگند راستین می‌خورم که حقیقت را به شما گفته‌اند.» و سپس به اصرار بسیار گفت که چگونه نایتنگل به او اطمینان داده بود که چنانچه برخلاف انتظارش لیدی بلاستون پیشنهاد ازدواج را می‌پذیرفت، او دستاویز خوبی برای وفا نکردن به پیشنهاد خود در اختیارش می‌گذاشته. در عین حال، اعتراف کرد که دامنش به خطایی بزرگتر آلوده بوده، و همان لغزش بزرگ باعث شده بود تا عاقبت چنان نامه‌ای را به او بنویسد، و گفت: «و برای آن لغزش بزرگ به مکافات بزرگ گرفتار آمدم، یعنی تو از من دلگیر شدی!» سوفیا می‌گوید: «من در خصوص آن نامه، جز آنچه شما بگوئید حرف دیگری را باور نمیکنم! نمیتوانم باور کنم! فکر میکنم رفتار من به وضوح نشان میدهد که باور نکرده‌ام آن نامه اهمیتی داشته باشد. ولی با وجود این، آقای جونز، آیا دلیل کافی برای ناراحتی من وجود ندارد؟ پس از آنچه در آپتون گذشت، در اندک مدتی درگیر شدن در ماجرای تازه با زنی دیگر، آنهم در حالی که من خیال میکردم - و شما وانمود میکردید - که قلبتان از شدت دلبستگی به من خون است...! واقعاً کارهای غریبی از شما سر زده! آیا میتوانم باور کنم احساسی که می‌گوئید نسبت به من دارید صادقانه است؟ اگر هم بتوانم، چگونه میتوانم به نیکبختی در کنار مردی که تا این اندازه سست عهد است دل بندم؟» جوان به تصریح می‌گوید: «آه، سوفیای من! در صمیمیت این ناب‌ترین احساسی که تا به حال در سینه انسانی شعله کشیده تردید روا مدار! به وضع نکبت‌بار من بیاندیش، ای ستایش‌انگیزترین موجودات، به نومیدی‌های

من... اگر میتوانستم، سوفیای من، خود را به این امید دلخوش کنم که روزی اجازه خواهم یافت خود را به پای تو بیاندازم - چنانکه امروز پیش آمده است - هرگز هیچ زن دیگری نمیتوانست کمترین احساسی در من پدید آورد که حتی در پیشگاه سختگیرترین معیار پاکدامنی در خور نکوهش بوده باشد. سست عهدی با تو آه، سوفیا! اگر تو آن بزرگواری را در خود سراغ داری که گذشته را بر من بیخشایی، اجازه نده هیچگونه واهمه‌ای از آینده باب بخشایشت را به روی من بیندازد... هیچ توبه‌ای از توبه من در این مورد خالصانه‌تر نبوده است. او! بگذار این توبه مرا به بهشت آغوشت برساند...» دختر جواب می‌دهد: «توبه خالصانه، آقای جونز، عفو را برای انسان گناهکار به ارمغان می‌آورد، ولی این عفو از جانب خدایی ارزانی می‌شود که خود داور محض بر خلوص آن توبه است. ذهن آدمی را میتوان فریب داد، و شیوه‌ای خدشه‌ناپذیر هم برای فریب نخوردن وجود ندارد. با وجود این، اگر هم من بتوانم با توجه به توبه شما از خطاکاری‌های گذشته‌تان بگذرم، دست کم باید انتظار داشته باشید تا به اصرار از شما بخواهم دلایل محکمی بر خلوص توبه خود ارائه دهید...» جونز مشتاقانه، پاسخ می‌دهد: «آه! هر دلیلی را که ارائه‌اش در توانم باشد، از من بخواه!» دختر می‌گوید: «زمان! تنها زمان، آقای جونز، میتواند مرا متقاعد کند که شما به راستی توبه کرده‌اید، و قصد دارید از این راه گناه‌آلوده باز گردید. راهی که اگر تصور کنم همچنان در آن گام برخواهید داشت، از شما متنفر خواهم شد.» جونز می‌گوید: «تصور لازم نیست! در پیشگاهت زانو میزنم و التماس میکنم، استدعا میکنم به من اعتماد کنی، اعتمادی که زندگی را وقف خواهم کرد تا شایستگی‌اش را به دست آورم!» دختر می‌گوید: «پس بگذارید دست کم بخشی از آن زندگی را وقف این کار کنید که عملاً شایستگی خود را به ثبوت برسانید. فکر میکنم در کمال وضوح به شما اطمینان داده‌ام که هر وقت بینم به راستی استحقاق اعتماد مرا دارید، این اعتماد را به شما نشان خواهم داد. پس از آنچه گذشته است، آقا، آیا واقعاً میتوانید انتظار داشته باشید که صرف گفته‌تان را قبول کنم؟» جوان پاسخ داد: «حرف مرا قبول نکن. گواه بهتری دارم، دلیل بر وفاداری خودم که محال است بتوان آنرا دید و در تردید باقی ماند!» سوفیا کمی شگفت‌زده می‌پرسد: «آن گواه و دلیل چیست؟» جونز جواب می‌دهد: «الان نشانت می‌دهم، فرشته زیبای من!» و دست سوفیا را می‌گیرد و او را جلو آینه می‌برد، و می‌گوید: «بین، دلیلم را بین! در آن بالای دلربا، در آن چهره، آن اندام، آن چشم‌ها، و آن ذهنی که از میان آن چشم‌ها می‌درخشد... مگر مردی میتواند اینها را داشته باشد، و باز هم پیمان شکنی کند؟ محال است، سوفیای من! اینها رندی چون دوریمانت، و عیاری همچون لرد راجستر را هم در زنجیر وفا می‌کشد. اگر می‌توانستی خودت را از چشم هر انسانی جز خودت ببینی، در این گفته تردید نمی‌کردی!»

سوفیا سرخ شد و شکرخندی لبانش را از هم گشود، ولی باز هم به زور ابرو درهم کشید، و گفت: «اگر بنا باشد من آینده را هم از روی گذشته بسنجم، تصویرم، آنگاه که از نظرت دور باشم، همانقدر در دلت خواهد ماند که وقتی بیرون از این اتاق هستم می‌تواند در این آینه نقش بندد...» جونز می‌گوید: «به خداوندی خدا سوگند، به تمام مقدّسات

سوگند، نقشت هرگز از دلم دور نشده است. لطافت زنانه تو نمی‌تواند زمختی جنس مرد را درک کند، نمی‌تواند درک کند که هوس تا چه اندازه با قلب انسان بی‌ارتباط است.» سوفیا با صدایی بسیار سنگین پاسخ می‌دهد: «من هرگز با مردی ازدواج نمی‌کنم، که نخواهد آن حد از تهذیب را بیاموزد تا بتواند مثل خود من چنین تمایزی را درک کند.» جونز می‌گوید: «من آنرا خواهم آموخت... پیش از این آموخته‌ام! نخستین بارقه امید که ممکن است سوفیای من همسر من باشد، در طرفه‌العینی آنرا به‌من آموخت. و از آن لحظه به‌بعد هیچ زنی نه آماج امیال جسمی من بوده است، و نه کعبه آمال قلبی‌ام.» سوفیا می‌گوید: «بسیار خوب، صدق این گفته را زمان باید به‌اثبات برساند. در حال حاضر، آقای جونز، وضع شما دگرگون شده است. دیگر نه مانعی در راه نزدیک بودن‌تان به‌من وجود خواهد داشت، و نه مانعی در راه متقاعد کردن من به‌اینکه ذهنتان نیز دگرگون شده است!» جونز فریاد بر می‌آورد: «آه، فرشته من! چگونه از این همه خوبی سپاسگزاری کنم؟ و تو آنقدر به‌من محبت داری که تصدیق کنی نیکبختی مرا می‌خواهی؟... باور کن! باور کن، بانوی من! تنها خود تو هستی که می‌توانی آن نیکبختی را به‌اوج برسانی، زیرا من همیشه آن امید بزرگ را... آه، سوفیای من! نگذار خوشبختیم دور باشد... من یکسره فرمانبردار اوامر تو خواهم بود... جرأت ندارم بر هیچ چیز بیش از آن که تو اجازه می‌دهی پافشاری کنم، ولی اجازه بده تقاضا کنم این دوران آزمایش کوتاه باشد. آه، به‌من بگو کی می‌توانم انتظار داشته باشم که تو از آنچه گفتم، و عین حقیقت است، اطمینان یابی.» دختر می‌گوید: «وقتی داوطلبانه تا به‌اینجا آمده‌ام، آقای جونز، دیگر انتظار ندارم مرا زیر فشار قرار دهید، و تسلیم فشار هم نخواهم شد...» جوان می‌گوید: «آه، سوفیای من! چنین نامهربان به‌من نگاه نکن، قصدم این نیست که زیر فشار قرارت بدهم، جرأت چنین کاری را ندارم... ولی اقلاً اجازه بده یکبار دیگر از تو استدعا کنم مدت‌ش را معلوم کنی. ناشکیبائی عاشق را هم در نظر بگیر...» دختر می‌گوید: «یکسال، شاید...» جوان فریاد می‌زند: «آه، سوفیای من! این که گفتمی ابدیتی است...» دختر جواب می‌دهد: «شاید هم کمی زودتر! اذیتم نکن! اگر علاقه تو به‌من مربوط به‌آن چیزی است که من فکر می‌کنم، پس خیالت می‌تواند راحت باشد...» جونز می‌گوید: «راحت، سوفیا! از سعادت به‌بزرگی سعادت من با این سردی نام می‌بری...؟ آه، چه فکر شورانگیزی! مگر نه اینکه به‌من اطمینان داده‌ای که آنروز فرخنده فرا خواهد رسید، که من ترا از آن خود بدانم، که هر اس‌ها دیگر نباشند، که آن لذت بزرگ، لطیف، وجدآور و ارزشمند - لذت خوشبخت کردن سوفیا - نصیبم گردد...؟» دختر می‌گوید: «بله، آقا، تعیین آنروز در توان خود شماست...» جوان فریاد می‌زند: «آه، ای فرشته عزیز، فرشته ملکوتی! این کلمات از فرط شادی مرا از خود بیخود می‌کند!... ولی باید سپاسگزار باشم - و هستم - از آن دو لب عزیز که با این حلاوت فرمان خوشبختی مرا صادر کردند...» و بعد سوفیا را در آغوش می‌گیرد، و او را با حرارتی که تا آنروز اجازه ابرازش را به‌خود نداده بود، می‌بوسد.

در این لحظه، و سترن که مدتی بود گوش ایستاده بود، ناگهان وارد اتاق شد، و با لحن و زبان ویژه شکار فریاد برآورد: «بگیرش، پسر! برو دنبالش! دنبالش!... راهش همینه،

بچه‌ها جون! همینه! خوب، کارتون به کجا کشید؟ روزش رو معلوم کرد، پسر؟ فرداست یا پس فرداست؟ من که میگم یه لحظه تأخیر هم جایز نیست، منکه میگم همین فردا!» جونزمی گوید: «قربان! اجازه بدهید استدعا کنم، باعث نشوید من، موجب...» وسترن فریاد می‌زند: «استدعا بی‌استدعا!... چی میگی، جوون؟ من فکر میکردم تو خیلی آتیش تندتر از این حرفا باشه که بخوای به این اراجیف زنانه اعتنا کنی و.. بهت بگم همه‌اش دوزه، همه‌اش کلکه! مرده شورا! دلش از خدا میخواد که عروسش همین امشب سربگیره، چی میگی...!؟ مگه نه، سوفی؟ بگو دیگه، اعتراف کن! یکبار هم که شده کج بشین و راست بگو... چیه، لال شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟»

سوفیا در جواب پدر می‌گوید: «چه لزومی داره اعتراف کنم، پدرجان؟ شما که ظاهراً همه افکار منو میدونید!» ارباب می‌گوید: «اینو میگن دختر خوب...! پس رضایت دادی، ها؟» سوفیا می‌گوید: «نخیر، پدرجان! به هیچ وجه، چنین رضایتی ندادم...!» وسترن می‌گوید: «نمیدی؟ فردام نه؟ پس فردام نه؟» دختر می‌گوید: «نه، قربان! چنین قصدی ندارم!» پدر باز می‌گوید: «من میدونم چرا نداری! فقط و فقط برای اینکه دوست داری از حرف پدرت سرپیچی کنی! عاشق اینی که پدرتو آزار بدی و ناراحت کنی...!» جونز به قصد دخالت می‌گوید: «خواهش می‌کنم، قربان...» ولی ارباب فریاد می‌زند: «نخیر! تو هم گوش کن، جوونک! وقتی میگفتم نکن، کاری نداشت جز اینکه چسناله کنه و غمزوزه بکشه و عاشق‌بازی دربیاره و نامه بنویسه... حالا که من به نفع تو اومدم تو میدون، حالا ضد تو سر برداشته. همه‌اش از سر چموشیه، همین و بس! اصلاً نمیخواد باباش بهش امر و نهی کنه، اصلاً نمیخواد به حرف من گوش بده، حقیقت مطلب همینه و، دیگه هیچ! فقط و فقط میخواد منو عذاب بده و روی حرفم حرف بزنه!»

سوفیا به تضرع می‌گوید: «پدرجان میل دارند من چه بکنم؟» ارباب می‌گوید: «میل دارم چه کنی؟ خوب، معلومه! همین الان دستتو بده...» سوفیا می‌گوید: «چشم، پدر، اطاعت میکنم! این هم دستم، آقای جونز!» ارباب وسترن باز می‌گوید: «حالا شدا! حالا رضایت میدی فردا صبح زنش بشی؟...» سوفیا می‌گوید: «من مطیع اوامر شما هستم، پدرجان...» ارباب می‌گوید: «تموم شد! فردا صبح تمومش میکنیم...» سوفیا می‌گوید: «بسیار خوب، پدر! فردا صبح باشه، چون شما اینطور اراده فرمودید...» در این وقت جونز زانو می‌زند، و در پیچ و تاب وجد و شعف دست سوفیا را می‌بوسد، و در همین حال وسترن شروع می‌کند به جست‌وخیز و رقص دور اتاق، و پس از چند لحظه فریاد می‌زند: «آلورتی کدوم جهنمه! بیرون وایساده داره با اون وکیل اکبیری دولینگ حرف میزنه! حالا که وقت این حرفا نیست، باهاس به کارهای دیگه رسید!...» و شتابان بیرون می‌دود تا ارباب آلورتی را پیدا کند، و با این کار در لحظه‌ای بسیار مناسب دو دل داده را تنها می‌گذارد تا دقایقی سرشار از لطافت را با هم بگذرانند.

ارباب پس از چند لحظه همراه با آلورتی به درون یازمی‌گردد، و می‌گوید: «اگه حرف منو باور نمیکنی، از خودش پیرس! مگه تو رضایت ندادی، سوفی، که فردا ازدواج کنی؟» سوفیا می‌گوید: «این فرمان شما بود، پدر، و من جرأت ندارم از اوامر شما سرپیچی

کنم.» آلورتی می‌گوید: «خانم! امیدوارم خواهرزاده من شایسته اینهمه محبت بوده باشه، و همیشه، مثل خود من، افتخار بزرگی رو که با این کار نصیب خانواده ما کرده‌اید به یاد داشته باشه. وصلت با دوشیزه خانمی به این زیبایی، با اینهمه کمالات، به راستی حتی برای بزرگترین خانواده این مملکت هم افتخاره.» وسترن می‌گوید: «بله، ولی اگه بهش اجازه میدادم همینطور وایسه این دست و اون دست کنه، ممکن بود این افتخار حالا حالاها نصیب نشه. ها! مجبور شدم یه کمی از اقتدار پدری استفاده کنم تا رضایت بده...!» آلورتی می‌گوید: «امیدوارم، آقا، کمترین اجباری در کار نبوده باشه.» وسترن می‌گوید: «خوب، بفرما! اگه دلت می‌خواد بگو هر چی گفته پس بگیره دیگه! سوفی جان! پشیمون شدی، نه؟ بگو دیگه؟» سوفیا می‌گوید: «باور کنید، پدر، من از هیچ چیزی که در جهت برآوردن خواست‌های آقای جونز گفته‌ام پشیمون نیستم، و بعد از این هم پشیمون نخواهم شد.»

در این وقت آلورتی رو به جونز کرد، و گفت: «در این صورت، خواهرزاده، از صمیم قلب به تو تبریک میگم، و فکر میکنم تو خوشبخت‌ترین مرد روی زمینی. و خانم! شما هم به من اجازه خواهید داد که تبریکات خودمو به مناسبت این وصلت فرخنده تقدیم حضورتون کنم: به راستی، تردیدی ندارم که دست خودتونو به مردی داده‌اید که همواره قدر وجود نازنین شمارو خواهد دونست، و همواره نهایت کوشش خودشو خواهد کرد تا شایسته شما باشه.» وسترن می‌گوید: «بله، نهایت کوشش! حتماً هم خواهد کرد!... نیگا کن، آلورتی! یک به دو باهات شرط میبندم که نه ماه و نه روز از فردا یک پسر کاکل زری بهمون تحویل میدن...! ولی ولس، تورو خدا بگو ببینم چی میخوری؟ بورگاندی میخوای، شامپانی میخوای، چی میخوای؟ خدا بخواد، امشب دیگه از اون شباس، ها!»

آلورتی می‌گوید: «متأسفانه، آقا باید عذر منو بپذیرید. هم تام و هم من، پیش از اینکه بدونیم که این خبر بهجت اثر به این زودی تحقق پیدا میکنه، قراری گذاشته‌ایم...» وسترن می‌گوید: «قرار بی‌قرار! حرفشمن زن!... امشب اگه بعیرم دست از سرت ورنمیدارم، همینجا، خیر خدا، با هم شام میخوریم، حرف هم نداره.» آلورتی جواب می‌دهد: «واقعاً، همسایه عزیز، باید منو ببخشید... قول شرف داده‌ام، و - میدونید که - هرگز قولم رو زیر پا نمیدارم!» ارباب وسترن می‌گوید: «چطور، تورو خدا با کی قرار داری؟» آلورتی نام جمعی را هم که با آنها قرار دارد، به وسترن می‌گوید. وسترن در پاسخ می‌گوید: «خیلی خوب، باشه! پس من هم باهات میام، سوفی هم میادا! چون امشب محاله ولت کنم! سوفی و تام هم که، خدارو خوش نیاد از هم جداشون کنیم.» این پیشنهاد فوراً با استقبال آقای آلورتی مواجه شد. سوفیا هم به آن رضایت داد، البته پس از آنکه خصوصی از پدر قول گرفت که آنشب کلامی درباره ازدواجش درز نکند.

فصل آخر

که در آن سرگذشت پایان می‌یابد

آنروز بعد از ظهر نایتنگل جوان، بر حسب قرار، به سراغ پدرش رفته و بیش از حد انتظار مورد محبت پدر قرار گرفته بود. ضمناً در آنجا عمویش را هم دیده بود که در جستجوی دختر تازه عروسش به شهر بازگشته بود. این ازدواج خوش عاقبت‌ترین حادثه‌ای بود که در زندگی نایتنگل جوان رخ می‌داد، زیرا دو برادری که پدر و عموی این جوان باشند، همواره بر سر نحوه صحیح اداره بچه‌ها با یکدیگر نزاع داشتند، و هر يك روش دیگری را در این مورد به باد انتقاد می‌گرفت. بنابراین در حال حاضر هر يك می‌کوشید تا حد امکان خطای فرزند خود را ناچیز و اندک جلوه دهد، و کار آن دیگری را بزرگ و نابخشودنی. این میل به پیروزی بر برادر، در کنار استدلالات بسیاری که آلورتی ارائه کرده بود، چنان در آقای نایتنگل بزرگ اثر بخشیده بود که پیرمرد، لبخند به لب، به استقبال پسرش آمد، و دعوت او را هم برای صرف شام آنشب در منزل خانم میلر پذیرفت.

و اما برادر دیگر، از آنجا که به راستی دختر خود را بیرون از اندازه دوست می‌داشت، جز اندک دشواری در راه راضی کردن او به آشتی با دختر وجود نداشت. همینکه برادرزاده‌اش به او گفت که دختر و داماد مربوطه در کجا هستند، اعلام کرد بی‌درنگ به دیدارشان خواهد رفت. وقتی هم وارد شد، حتی نگذاشت دختر پیش پایش زانو بزند، بلکه او را بلند کرد و با محبت و رقتی که کلیه حاضران را تحت تأثیر قرار داد در آغوش کشید. و در مدتی کمتر از يك ربع ساعت هم با دختر و هم با داماد خود، چنان از در آشتی در آمد که گفتی شخصاً دست آنها را در دست یکدیگر نهاده است.

حال بدین منوال بود که آقای آلورتی و میهمانان ایشان به خانه خانم میلر وارد شدند، و سعادت این زن خیرخواه را به اوج رساندند. خانم میلر همینکه چشمش به سوفیا افتاد، هر آنچه را که گذشته بود به فراست دریافت. و دوستیش با جونز هم چندان عمیق بود که شغف بسیار بر احساس سعادت او را که به خاطر دخترش به او دست داده بود دو چندان می‌کرد.

فکر می‌کنم بسیار نیستند مواردی که در آن گروهی گرد هم جمع شده باشند که در آن تك تك افراد - مانند جمع حاضر - کاملاً احساس خوشبختی کنند. در این میان، اما پدر آقای نایتنگل کمتر از دیگران از آرامش برخوردار بود، چرا که به رغم علاقه‌ای که به فرزند خود داشت، و به رغم قوت استدلالات آقای آلورتی، همراه با آن انگیزه دیگر که گفتیم، باز هم این مرد نمی‌توانست خود را کاملاً به انتخابی که پسرش کرده بود راضی کند. شاید حضور سوفیا نیز بر این عدم رضایت می‌افزود، و گهگاه این فکر به سرش راه می‌یافت که شاید پسرش می‌توانسته است این دختر، یا دختر دیگری مانند او، را برگزیند. نه اینکه فکر کنید آنهمه زیبایی که جسم و جان سوفیا بدان آراسته بود رشک او را برمی‌انگیخت، نه:

این محتوای صندوقچه پدر سوفیا بود که دلش را به تپش وامی داشت. این افسونی بود که پیرمرد فکر می کرد پسرش آنرا در برابر به دست آوردن دختر خانم میلر از دست داده است. هر دو تازه عروس زنانی بسیار خوب و بودند، ولی این هر دو چنان در محاق زیبایی سوفیا افتاده بودند که اگر در زمره نیکدل ترین دختران جهان به شمار نمی آمدند، یقیناً غبطه و رشک در سینه هاشان رخنه می کرد، چرا که هیچیک از دو شوهر را یارای این نبود تا چشم از رخسار سوفیا بردارد، و او همچون ملکه ای در ضیافت دربار، یا به عبارت بهتر، همچون موجودی برتر که ستایش همگان بر پایش می ریخت، بر سر میز نشسته بود، ولی این ستایشی بود که دیگران به پای قهرمانانوی ما می ریختند، نه اینکه او خود آنرا بخواهد، زیرا حجب و مهربانی این دختر نیز، همچون سایر کمالاتش، او را از دیگران ممتاز می نمود.

شب در نهایت خوبی و خوشی واقعی سپری گشت. همگان احساس خوشبختی می کردند، اما بالاترین خوشبختی از آن کسانی بود که پیش از این بالاترین رنجها را تحمل کرده بودند. رنجها و بیمهای گذشته چنان طعمی از لذت به نیکبختی شان بخشیده بود که عشق و ثروت را نیز، حتی در نهایت درخشندگی، بدون برخوردارگی از چنین پیشینه ای، یارای ارزانی داشتن آن نیست. ولی از آنجا که وجد بزرگ، به ویژه پس از تحوّل و دگرگونی ناگهانی، راه سکوت در پیش می گیرد، و بیشتر در دل منزل می کند تا بر سر زبان، این بود که جونز و سوفیا کمتر از دیگران سرور و شادی خود را ابراز می کردند. وسترن این حال را دید، و در نهایت بی صبری بارها رو به دو دل داده کرد و فریاد برکشید: «چرا حرف نمی زنی، پسر! چرا اخم کردی!... زبونت بند اومده، دختر! یه گیلان دیگه، یالا، یکی دیگه بخور بینم!» و برای آنکه دخترش را سر ذوق آورد، گاهی می زد زیر آواز و تصنیف شادی می خواند درباره عروسی، و آداب زفاف و... تازه اگر گهگاه آقای آلورتی به داد نمی رسید و با نگاهی، یا یکی دو بار با گفتن جمله ای از قبیل «قباحت داره، آقای وسترن!»، جلو ارباب را نمی گرفت، هیچ بعید نبود که با این کارها دختر بینوا را ناچار به ترک سالن کند. یکبار هم به راستی می خواست بر سر این موضوع به مجادله پردازد، و بگوید که حق دارد با دخترش هر طور دلش می خواهد حرف بزند، ولی چون هیچکس به کمکش نیامد، پس از اندک زمانی سکوت اختیار کرد، و دوباره نظم برقرار شد.

از این مسئله کوچک که بگذریم، ارباب وسترن چنان از سرزندگی و زنده دلی این جمع خوشش آمده بود که به اصرار کلیه حاضران را برای روز بعد به اقامتگاهش دعوت کرد، که همگان پذیرفتند، و در این ضیافت سوفیای دلریا، که اکنون او نیز پس از انجام مراسمی خصوصی، تازه عروس به شمار می آمد، میزبانی از مهمانان را برعهده گرفت، یا به عبارت رسمی تر، تشریفات ضیافت را به انجام رسانید. بله، سوفیای دلریا صبح آنروز در نمازخانه محله «دکتر زکامان»، به عقد ازدواج جونز در آمده بود، و در این مراسم تنها افراد حاضر عبارت بودند از آقای آلورتی، آقای وسترن، و خانم میلر.

سوفیا جداً از پدر تقاضا کرده بود که هیچیک از دیگر حاضران، که قرار بود آنروز میهمان ارباب باشند، از جریان ازدواج او باخبر نشود. خانم میلر هم به رازداری دعوت شد، و تقاضا از آقای آلورتی هم به عهده جونز واگذار گردید. این امر باعث شد تا سوفیا

بتواند برحجب و حیای درون فائق آید، و برخلاف میل شدید باطنی خود، و صرفاً به دلیل اطاعت از اراده پدر، رضایت دهد تا به این زودی در انظار ظاهر گردد. به اتکای این رازداری سوفیا آنروز را به خوبی و خوشی برگزار کرد، تا اینکه سرشام ارباب وسترن - که رفته بود سراغ بطری دوم - دیگر نتوانست آنهمه خوشحالی را در دل نگه دارد، و جام خود را پر کرد و به سلامتی عروس خانم بالا برد؛ در میان بهت فراوان سوفیای شرمزده بینوا، و تشویش شدید جونز به خاطر او، این بانگ نوشخواری مورد تأیید و تقلید کلیه حاضران قرار گرفت. راستی را بخواهید، در این جمع حتی یکفرهم نبود که پیش از این به این راز پی نبرده باشد، چون خانم میلر آنرا در گوش دخترش گفته بود، دختر به شوهرش، شوهر به خواهرزنش، و خواهرزن به دیگران.

بعد از این واقعه، سوفیا از اولین فرصت استفاده کرد، و همراه با سایر بانوان حاضر، جمع را ترك کرد. ارباب وسترن همچنان جامها را یکی بعد از دیگری خالی کرد، تا اینکه رفته رفته همه حضار يك يك اجازه مرخصی خواستند و رفتند، به جز عموی آقای نایتنگل که تنها حریف بطری وسترن بود. این دو حریف تمام شب را با پشتکار فراوان به باد گساری گذراندند، و این کار تا ساعتها پس از آن لحظه فرخنده‌ای ادامه داشت که شاهد تسلیم سوفیای دلربا به آغوش مشتاق و افسونزده جونز شده بود.

بدین ترتیب، خواننده، سرانجام سرگذشت خود را به پایان رسانیدم، که در آن در نهایت خوشحالی، اگرچه شاید برخلاف انتظار تو، آقای جونز را خوشبخت‌ترین آدمیان می‌یابیم. و اما این را که کدام سعادت، که این جهان بر ما ارزانی تواند داشت، با داشتن زنی همچون سوفیا لاف برابری تواند زد صمیمانه اعتراف می‌کنم هنوز در نیافته‌ام.

و اما در خصوص افراد دیگری که در این سرگذشت نقشی قابل ملاحظه برعهده داشته‌اند، چون بعضی میل دارند کمی بیشتر از عاقبت کار اینان نیز سر در آورند، اینست که تا حد امکان به اختصار خواهیم کوشید کنجکاوی خواننده را ارضاء کنیم:

آلورتی هنوز که هنوز است حاضر نشده است بلائیل را به حضور پذیرد، ولی در برابر اصرار جونز، و حمایت سوفیا از این اصرارها، تسلیم شده و مقرری سالانه‌ای به مبلغ دویست پوند برای او تعیین کرده است، جونز هم به‌طور خصوصی صد پوندی به این مبلغ افزوده است. بلائیل با این درآمد در یکی از مناطق شمالی، در حدود دویست میلی لندن، روزگاری می‌گذراند. و سالی دویست پوند از آن را پس‌انداز می‌کند، تا در مجلس آینده یکی از کرسی‌های پارلمانی را از یکی از بخش‌های مجاور اتباع کند، که بر سر قیمت آن هم با مدعی‌العموم بخش به توافق رسیده است. همچنین، تازگی‌ها به متدیست‌ها گرویده، به این امید که با بیوه‌زنی بسیار ثروتمند، که پیرو آن فرقه است و ملکی در آن نواحی دارد، ازدواج کند!

اسکویر اندک زمانی بعد از نوشتن نامه‌ای که پیشتر دیدیم، درگذشت، ولی تو اکوم همچنان منصب مذهبی خود را حفظ کرده است. بارها بیهوده کوشیده است تا مجدداً اعتماد آلورتی را به دست آورد، یا خود را در چشم جونز صاحب منزلتی کند. پیش روی این دو مجیزشان را می‌گوید، و پشت سرشان بدگویی می‌کند. تازگی‌ها آلورتی به جای او

جناب ابراهام آدامس را به‌خانه آورده است، که سوفیا هر روز بیش از روز پیش از او خوشش می‌آید، و می‌گوید تعلیم و تربیت فرزندانش را به‌او خواهد سپرد.

خانم فیتز پاتریک از شوهرش جدا شده، و با تتمهٔ ثروتش سر می‌کند. در نهایت اشتها در بخش اعیان‌نشین شهر سکونت دارد، و چنان در علم‌الاقتصاد تبحر یافته است که سه برابر دخلش خرج می‌کند، بی‌آنکه بدهکاری بالا بیاورد. کمال صمیمیت میان این بانو و همسر عالیجاه ایرلندی برقرار است، و از روی دوستی برای ایشان محبتی را که شوهر بانوی نامبرده در حق ایشان مبذول داشته به‌وجه احسن جبران می‌کند!

خانم وسترن خیلی زود با برادرزاده‌اش سوفیا آشتی کرد، و دو ماهی را با او در روستا گذرانده است. لیدی بلاستون در بازگشت سوفیا به‌شهر دیداری رسمی از ایشان به‌عمل آورد و در طول این دیدار رفتارش با جونز رفتار یک غریبهٔ کامل بود، و با ادب فراوان ازدواج جونز را به‌او تبریک گفت.

آقای نایتنگل در همسایگی جونز ملکی برای پسرش خریداری کرده، که نایتنگل جوان، بانو نایتنگل، خانم میلر، و دختر کوچکش در آنجا سکونت دارند. و میان دو خانواده مراتب نهایت مودت برقرار است.

و اما درخصوص افراد کم‌اهمیت‌تر: خانم واترز به‌روستا بازگشته، و آقای آلورتی مقرری سالانه‌ای به‌مبلغ شصت پوند برای نامبرده تعیین کرده است. ایشان با کشیش ساپل ازدواج کرده، و به‌اصرار سوفیا، آقای وسترن زندگی آبرومندانه‌ای در اختیار این مرد خدا گذاشته است.

جورج سیاهه، هنگامی که شنید گند قضیهٔ پول بالا آمده ناپدید شد؛ و از آن روز تا به‌حال از او خبری در دست نیست. جونز وجه مزبور را به‌خانوادهٔ این مرد بخشید، البته نه به‌نسبت مساوی، یعنی بزرگترین سهم به‌مولی رسید.

برای پارتریج، جونز سالانه مبلغ پنجاه پوند مقرری اختصاص داده، و استاد هم مدرسهٔ جدیدی دایر کرده که وضعش خیلی رو به‌راه‌تر از مدرسهٔ قبلی است. در حال حاضر به‌میمنت و مبارکی قرارداد ازدواجی در شرف تکوین است میان استاد پارتریج و دوشیزه خانم مولی سیگریم، که با پادرمیانی سوفیا، احتمالاً سرخواهد گرفت.

حال باز می‌گردیم تا از آقای جونز و سوفیا خانم، که دو روز پس از ازدواجشان در معیت آقای وسترن و آقای آلورتی به‌روستا بازگشتند، خداحافظی کنیم. وسترن مناصب خانوادگی و بخش اعظم ملکش را به‌دامادش واگذار کرده، و در یکی دیگر از خانه‌های کوچک‌تر متعلق به‌خود، در منطقهٔ دیگری از کشور که برای شکار مناسب‌تر است سکنی گزیده است. البته اغلب به‌عنوان مهمان به‌سر وقت جونز می‌آید، و او هم مانند دختر ارباب تمام هم و غم خود را مصروف سرگرمی و دلخوشی ارباب پیر می‌کند، و این کوشش زوج جوان چنان قرین توفیق شده است که پیرمرد می‌گوید تا به‌امروز هرگز در زندگی طعم خوشبختی را نچشیده بوده است. در اینجا سالی و شبستانی در اختیار دارد که در آن با هر کس بخواهد مست می‌کند، و دخترش مانند گذشته آماده است تا هر تصنیفی را که پدر بخواهد برایش بنوازد، زیرا جونز به‌سوفیا اطمینان داده است که بزرگترین خوشحالی

شخص او، از رضایت همسر که بگذریم، همین است که وسایل رفاه و آسایش ارباب پیر تا حد امکان آماده باشد. از این جهت خدماتی که سوفیا به خاطر پدر برعهده می‌گیرد، و محبتی که نسبت به او از خود نشان می‌دهد نیز به اندازه عشقی که بر شوهرش ارزانی می‌دارد، او را در چشم جونز عزیز می‌کند.

سوفیا تا به حال دو کودک برای جونز به دنیا آورده است، يك پسر و يك دختر، و ارباب پیر چنان این دو را دوست می‌دارد که بیشتر وقت خود را در اتساق بچه‌ها می‌گذراند، و نظرش این است که واقی و ووق‌های دختر كوچك سوفیا، که يكسال و نیم بیشترك دارد، نوایی است روح‌نوازتر از زوزه‌های بهترین تازیان انگلستان.

آلورتی هم به مناسبت این ازدواج سخاوت بسیار نسبت به جونز به خرج داده، و هیچ موقعیتی را هم برای نشان دادن محبت خود به این جوان و بانو از کف نداده است. در سرشت جونز، هر گرایشی هم که نسبت به لغزش وجود داشت، با نشست و برخاست مستمر با این مرد نیکونهاد، و نیز از راه وصلت با سوفیای دلریا و پاکدامن اصلاح شده است. قهرمان ما همچنین توانسته است با تأمل در خطاهای گذشته، چنان خویشتنداری و احتیاطی در وجود خود پدید آورد که در آدم خونگرمی مانند او به راستی نادر است.

در پایان، همچنانکه مردی و زنی شایسته‌تر از این دو نمی‌توان یافت، مردی و زنی نیکبخت‌تر از این دو نیز در خیال نمی‌گنجد. محبتشان به یکدیگر ناب‌ترین و لطیف‌ترین محبت‌هاست، محبتی که هر روز بر اثر حرمت و احترامی متقابل بیش از روز پیش ریشه می‌دواند و تنومند می‌گردد. رفتارشان با خویشان و دوستان نیز، مانند رفتارشان در برابر یکدیگر سرشار از محبت است، و مدارا و گذشت و بزرگواریشان نسبت به فرودستان به گونه‌ای است که همگان، از همسایگان و اجاره‌داران تا خدمتکاران، همه و همه، در نهایت سپاس، روزی را مبارك و فرخنده می‌دانند که در آن آقای جونز با سوفیایش ازدواج کرد.

یادداشت‌ها

بی‌گمان خواننده می‌توانست - و می‌تواند - سرگذشت تام‌جوئز را بی‌آنکه نیازی به این یادداشت‌ها داشته باشد، بخواند. اشاراتی که نویسنده در متن داستان خود به رویدادهای تاریخی، آداب و رسوم حاکم بر جامعه خود، و شخصیت‌هایی از پیشینیان یا معاصران خود می‌کند چندان به‌طرح داستان مربوط نیستند که خواننده را از درك داستان و لذت بردن از آن باز دارند. ضرب‌المثل‌ها، کنایات اساطیری و نقل قول‌هایی هم که او، به‌اتکاء حافظه شگرف خود، از نویسندگان و شاعران یونانی، رومی، انگلیسی و غیره در متن داستان آورده به‌گونه‌ای به‌فارسی ترجمه شده است که خواننده را در ابهام باقی نخواهد گذاشت، و او را در فهم نکات ریز و درشت داستان یاری خواهد کرد. با اینهمه، به‌چند دلیل یادداشت‌های زیر را بر این کتاب افزوده‌ام: نخست آنکه این یادداشت‌ها زمینه‌های اساطیری، تاریخی، اجتماعی، سیاسی و ادبی آن اشارات را، با رعایت جوانب اختصار، روشن می‌کند، و خواننده را بیش از پیش به‌سوی معنا و مفهوم آنها رهنمون می‌گردد. دیگر اینکه بیوند این اشارات با بافت و ساخت داستان به‌گونه‌ای است که خواننده فرهیخته با خواندن یادداشت‌های زیر می‌تواند عمیق‌تر و دقیق‌تر با شیوه داستان‌پردازی قیلدینگ آشنا شود. و بالاخره اینکه بسیاری از آداب و رسوم و قواعد و قوانینی که فهم آنها برای خواننده انگلیسی زبان قرن هجدهم آسان بوده است، برای خواننده فارسی زبان قرن بیستم دشوار شده است، و این یادداشت‌ها می‌تواند این مشکل را تا حد ممکن آسان سازد.

برای آنکه توجه خواننده در حال خواندن داستان از متن آن به‌سوی این یادداشت‌ها کشیده نشود از گذاشتن نشانه یا شماره‌ای در برابر عبارات یا اشاراتی که در اینجا توضیح داده شده‌اند خودداری کرده‌ام، ولی این قبیل عبارات یا خود به‌خود پرسشی را در ذهن خواننده برمی‌انگیزد، و یا آنکه در بیشتر موارد در «گیومه» قرار گرفته است. بدینسان خواننده می‌تواند در حال خواندن داستان، و یا پس از تمام کردن آن، این یادداشت‌ها را بخواند، معنا و مفهوم آنها را بشناسد، و به‌مقصد نویسنده از کاربرد هر يك پی برد.

کتاب اول

فصل اول

(ص ۱) پیشگفتاری بر این اثر: فیلدینگ، گذشته از آنکه داستانیپردازی زبردست است، نخستین منتقد انگلیسی است که آگاهانه درباره داستان‌نویسی سخن گفته است. فصل‌های آغازینی که او بر هر یک از هجده کتاب تام‌جوتز نوشته است. از یکسو شیوه رمان‌نویسی خود او را تشریح می‌کنند، و از سوی دیگر رمان را به‌راستایی برای اظهارنظرهای ادبی، اخلاقی و اجتماعی بدل می‌کنند و در نهایت آنرا به‌گرایش عام پیوند می‌دهند که نویسنده رعایت آنرا بخشی از نقش اجتماعی رمان نویس می‌داند. زمینه‌های نظری ویژه‌ای که نویسنده، به‌طنز و شوخی یا به‌جد، در این فصل‌ها پیش می‌کشد، با ساختار داستان خود او نیز پیوندی درونی دارد که البته بر خواننده داستان‌شناس پوشیده نخواهد ماند.

(ص ۲) قریحه سرشت است در تشریفی برآزنده...: این سخن از الکساندر پوپ Pope Alexander، شاعر نامدار قرن هجدهم انگلیس است، در شعر بلندی به‌نام مقاله درباره نقد. بسیاری از نظریات ادبی پوپ، و از جمله این دو سطر، بیانگر اصول بنیادی در تفکر ادبی عصر روشنگری است.

بهترین آشپزی را که عصر حاضر...: گویا اشاره فیلدینگ به آشپز آشنائی است پنم لبک Lebeck که در محله‌ای در نزدیکی مغازه خانم هاسی (نک‌یادداشت مربوط به ص ۳۹۸) زندگی می‌کرده است.

امپراتور هلیوگابالوس: امپراتور جوان روم (۲۱۸-۲۱۷م) که در شکمبارگی و هرزه‌درائی بلندآوازه بود. این امپراتور، پس از آنکه از جانب گاردهای روم به‌امپراتوری برگزیده شد، نام مارکوس اوریلیوس آنتونینوس را برای خود برگزید، و چهار سال بعد به‌وسیله همان گاردها به‌قتل رسید. فیلدینگ در سال ۱۷۴۵ نامه‌ای به‌امضای هلیوگابالوس برای یکی از نشریات لندن فرستاده بود که در آن همین استعاره نویسنده‌گی و مهمانخانه‌داری آمده است.

فصل سوم

(ص ۵) تاریخ انگلستان: احتمالاً منظور فیلدینگ آثاری همچون تاریخ عمومی (۱۷۴۷) اثر توماس کارت Thomas Carte، تاریخ عمومی انگلستان (۱۷۴۴) اثر ویلیام گوتتری William Guthrie، و تاریخ انگلستان، از راه پرسش‌ها و پاسخ‌ها (۱۷۳۵) اثر جان لاکمن John Lockman است.

فصل چهارم

(ص ۸) سبک معماری گوتیک: سبکی است در معماری و بنای کوشک‌های اشراف که از قرن دوازدهم به‌بعد در اروپا رواج یافت، و از ویژگی‌های آن طاق‌های هلالی شیاردار، ضربی‌های نوک تیز، بام‌های شیب‌دار، و نماهای پوشیده از تزئینات است. بنا و چشم‌انداز خانه آقای آلورتی براساس منظره‌ای واقعی توصیف شده است که در ناحیه

«گلاستونبری تورن»، در نزدیکی زادگاه هنری فیلدینگ، قرار دارد. صومعه ویرانه‌ای که نویسنده از آن یاد می‌کند هنوز هم در این محل وجود دارد. غرض از دریا در این فصل آبراه بریستول است که جزیره «استرت» در دورنمای آن واقع است. چنانکه در مقدمه اشاره رفته است بنای منزل آقای آلورتی پرهیبی است از باغ عدن، که در کمال زیبایی درون و بیرون خود، شخصیت صاحب آنرا بازتاب می‌دهد، و زمیته‌ای فراهم می‌آورد برای برداشت اسطوره‌ای از زمان حاضر.

فصل هشتم

تیسبیه Thisbe: این کنایه در خصوص استفاده از سوراخ کلید باز می‌گردد به سخن پیراموس در صحنه اول از پرده پنجم نمایشنامه رؤیای شبانه در نیمه تابستان اثر ویلیام شکسپیر.

تیزیفون Tysiphone: در اساطیر یونان و روم، یکی از سه عجزوگان زشت سیمائی که با گیسوان مار مانند خود پهنه جهان را می‌گشتند و گناهان کیفرنדיده را کیفر می‌دادند. دو عجزوئه دیگر این تثلیث آکتو Alecto و مگانیرا Megaera بودند.

فصل نهم

ندامتگاه: منظور زندان برایدول محله‌ای است در لندن که از یکسو به خیابان فلیت و از سوی دیگر به رود تمز محدود می‌گردد. در قرن شانزدهم هائری هشتم در این محل کاخ برایدول را بنا کرد که بعدها رفته رفته زندانی شد برای زندانیان سیاسی و مذهبی، و ولگردان و روسپیان. در اینجا به برخی زندانیان مهارت‌هایی آموخته می‌شد، ولی این محل همواره مورد انتقاد نویسندگان اصلاح‌طلب انگلیسی بوده است. زندان و کاخ برایدول در سال ۱۸۶۳ ویران شد، و به جای آن بیمارستانی بنا گردید.

فصل دهم

«سن بریژیت»، قدیسه همنامش در فهرست جامع قدیسان کلیسای کاتولیک: منظور سن بریژیت، بانوی مقدسه‌ای است که در قرن پنجم میلادی می‌زیسته، و زهد و تقوایش زبانزد خاص و عام روزگاران شده است. کلیسای کاتولیک از قرون وسطی به بعد فهرست جامعی از قدیسان و قدیسگان این مذهب را فراهم آورده است که هنوز نیز موجود است.

در معرض سوءظن گرایش به فرقه ضالّه متدیست: مذهب یا کیش سنت‌گرای متدیسم، که در دوران زندگی فیلدینگ آغاز شده بود و به سرعت رشد می‌کرد، براساس مواعظ دو برادر روحانی، به نام‌های جان و چارلز وسلی John & Charles Wesley در انگلستان پدید آمد، و گسترش یافت. این دو برادر، و نیز کشیش دیگری به نام ویتفیلد (Witfield)، در مواعظ خود به آراء آباء کلیسا استناد می‌جستند و پیروی از طریقت آنان را توصیه می‌کردند. فیلدینگ در میان آن گروه از هنرمندان، نویسندگان و شاعران قرن هجدهم بود که به شدت بر افکار این فرقه می‌تاختند و - بیشتر به‌هزل تا به‌جد - آنان را به استهزاء می‌گرفتند. فیلدینگ در رمان دیگر خود جوزف اندروز (۱۷۴۲) از بان کشیش نیکدلی به نام آبراهام آدامس (نک یادداشت مربوط به ص ۷۶۹) می‌گوید: ویتفیلد «خزعبلات و تعصب را در خدمت خود گرفته»، و «مسلکی نرفتبار از

ایمان بدون عمل نیک» را بنیاد نهاده است. در این زمینه حرف آخر نویسنده درباره ویلیام بلائیفل در آخرین فصل از رمان حاضر شایان توجه است.

فصل یازدهم

(ص ۲۸)

هوگارت: ویلیام هوگارت William Hogarth (۱۶۹۷-۱۷۶۴)، نقاش شهیر انگلیسی، در سال ۱۷۳۱ با هنری فیلدینگ آشنا شد، و از آن به بعد از دوستان نزدیک او به شمار می‌رفت. معروفترین تابلوهای این استاد بزرگ البته تابلوهای معروف «راسته بیاله‌فروشان» Gin Lane است که مناظری از بدمستی‌های آمیخته با نکبت طبقات پائین شهر لندن را نشان می‌دهد. تابلو «صبح»، که فیلدینگ از آن با نام «صبح زمستان» یاد می‌کند، زنی میانسال، زشت سیما و بلند قامت را با بینی باریک و بلند به تصویر می‌کشد که در راه کلیساست و نگاهی دارد حقارتبار و انزجار آمیز به دو عاشق جوان که یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند.

عجوز اندوز: در عهد عتیق، کتاب اول سموئیل، باب بیست و هشتم، آیه هفتم، شاول از خادمان خود می‌خواهد تا «زنی را که صاحب اجنه باشد به او بنمایند». خادمان در پاسخ می‌گویند «اینک زنی صاحب اجنه در «عین دور» می‌باشد». اشاره فیلدینگ به این عجزه است.

کتاب دوم

فصل اول

(ص ۳۵)

مدافعه‌ای برای زندگی: به گمان قریب به یقین، این اشاره متوجه شاعر درباری و نماینده‌نویس و هنرپیشه معاصر فیلدینگ، کالی سیر Colley Cibber است که کتاب مسخره‌اش به نام «مدافعه» در سال ۱۷۴۰ منتشر گردید. سیر (۱۶۷۱-۱۷۵۷) در سال ۱۷۳۰ به سمت ملك الشعرای دربار انگلستان منصوب گردید، و از آن پس همواره مورد تمسخر و استهزاء بیشتر نویسندگان و شاعران آن دوران قرار می‌گرفت. الکساندر پوپ Alexander Pope در شعر بلند خود به نام «دانسیاد» این مرد را به عنوان مجرمی بزرگ در قایوق قرار داده، در انظار همگان می‌نهد.

روزگاری قرطاجنه...: این چهار سطر از شاعر رومی لوکرتیوس است، که فیلدینگ در متن اثر خود آنرا آورده و سپس ترجمه انگلیسی آنرا توسط شاعر انگلیسی توماس کریچ Thomas Creech (۱۶۵۹-۱۷۰۰) نیز داده است.

(ص ۳۶)

بخت آزمائی بزرگ زمان: از سال ۱۶۹۴ تا سال ۱۸۲۶ در انگلستان گهگاه بخت آزمائی‌هایی از جانب دولت، «به منظور تأمین هزینه لازم برای منویات عالیّه دولت علیه»، برگزار می‌شد. هر بار دوره قرعه کشی در تالار بزرگ «گیلدهال» در حدود چهل روز به طول می‌انجامید، و جوایز گوناگونی که بزرگترین آنها ۱۰۰۰۰۰ پوند بود نصیب برنده می‌شد. بیش از نود درصد از بلیط‌ها البته پوچ از کار در می‌آمد، و دلالت و واسطگان و بلیط فروشان نیز هر یک به فراخور حال خود به هر شکلی که می‌توانستند در این کار تقلب می‌کردند، مثلاً بلیط فروشان بلیط‌های باطله قرعه کشی‌های قبلی را به بیسوادان می‌فروختند. فیلدینگ نماینده‌ای کم‌دی به نام بخت آزمائی نوشته و در آن

این رسم معمول را به یاد انتقاد گرفته بود.

فصل دوم

(ص ۳۷)

چندین آیه برایش نقل کرده بود: در اینجا نکته این است که کاپیتان با نقل مخدوش و مفلوط آیات کتاب مقدس در خدمت مقاصد خود، می‌خواهد مفاهیمی خلاف مذهب را به‌آلورتی القاء کند. مثلاً در کتاب ارمیاء نبی، باب سی و یکم، آیات ۲۸ و ۲۹ چنین آمده است: «و واقع خواهد شد چنانکه برایشان برای کندن و خراب نمودن و منهدم ساختن و هلاک کردن و بلارسائیدن مراقبت نمودم به‌همین طور خداوند می‌گوید برایشان برای بنا نمودن و غرس کردن مراقب خواهم شد» و در آن ایام بار دیگر نخواهند گفت که پدران انگورترش خوردند و دندان پسران کُند گردید.»

فصل سوم

(ص ۳۹)

حوزه‌های علمی «ایتون» یا «وست مینیستر»: این دو نهاد کهنسال و بزرگ آموزشی در انگلستان بسیار مشهور و مطلوب است، چه برای شاگردان و چه برای استادان. مدرسه ایتون، که سابقه آن به قرن پانزدهم میلادی می‌رسد، محل تحصیل بسیاری از روشنفکران، سیاستمداران و نویسندگان و شاعران انگلیس، و از جمله هنری فیلدینگ، بوده است. شوخی فیلدینگ درخصوص معلومات استاد یارت‌ریج در زبان‌های باستانی حکایت از دل‌بستگی خود او به آموزش کلاسیک دارد.

کسانتیپ: همسر سقراط، حکیم نامی یونان، که در زشتی و زشت‌خوئی و ناسازگاری شهره آفاق شده است. فیلدینگ نعمت داشتن زنی خوب و سازگار را بالاترین نعمت زمینی برای مرد می‌شمارد، و این در تمام این سرگذشت، و به‌ویژه در فصل آخر، آنجا که درخصوص سوفیا حرف آخر را می‌زند، کاملاً آشکار است.

فصل چهارم

(ص ۴۲)

الهیة «نمسیس»: در اساطیر غربی، نمسیس نام دو موجود افسانه‌ای است، و از اینجا در مفهوم برای این الهه رشد کرده است: نخست مفهوم باروری است که از وجود نمسیس در داستان‌هایی ناشی می‌گردد که پس از هومر در یونان رشد کرده است. دیگر مفهوم گریز از خطاها و لغزش‌های انسانی است که ریشه این مفهوم به‌سبب شاعر یونان باستان باز می‌گردد، در هر حال منظور فیلدینگ اشاره به حسد این الهه است در برابر نیکبختی آدمیان.

(ص ۴۳)

جناب جان فرك John Ferk (۱۷۵۶-۱۶۸۸) طبیب و جراحی شهیر که در مجادله علمی رایج در قرن هجدهم درباره الکتریسیته درگیر بود، و مقاله‌ای هم درباره علت پیدایش الکتریسیته نوشته بود. در سال‌های نگارش تام‌چونز، نمایشگاه‌های عمومی بسیاری در شهرهای اروپائی برگزار می‌شد، که در آن‌ها آزمایش‌های علمی در این زمینه در معرض دید مردم قرار می‌گرفت، و با اقبال عمومی رو به‌رو می‌گردید. اخبار سلمانی: اشاره فیلدینگ احتمالاً به کتاب طنزها اثر هوراس، شاعر رومی است که در آن عبارت «همه سلمانی‌ها می‌دانند که...» بارها آمده است.

قهوه‌خانه‌ها: در قرن‌های هفدهم و هجدهم، قهوه‌خانه‌های لندن پاتوق روشنفکران و دست‌اندرکاران سیاست و ادبیات در انگلستان شده بود، و روزنامه‌نگاران شهیر این

قرن، به‌ویژه جوزف ادیسون Joseph Addison و ریچارد استیل Richard Steele در خصوص مقام و مرتبه اجتماعی این مکان‌ها مقاله‌های بسیاری به‌جد یا به‌طنز نوشته بودند. چنانکه در مقدمه آمده است، فیلدینگ نیز پیش از تام‌جونز نمایشنامه‌ای به‌نام سیاستمدار قهوه‌خانه‌ای نوشته بود.

فصل هفتم

عالیجناب هودلی: بنجامین هودلی Benjamin Hoadly (۱۷۶۱-۱۶۷۶) از تواناترین و زبردست‌ترین الهیون و گویندگان مذهبی انگلستان در قرن هجدهم، و اسقف چندین شهر بزرگ در آن کشور بوده است. این مرد روحانی در سال ۱۷۱۷ در برابر جورج اول، پادشاه انگلستان، خطابه‌ای ایراد کرد بدین مضمون که مسیح اختیارات خود را به‌هیچکس، نه به روحانیون و نه به پادشاهان، تفویض نکرده است (نک هم یادداشت مربوط به صفحه ۱۷۸).

کتاب سوّم

فصل دوّم

باتیان‌ها: از کاست‌های هند است که بیشتر اعضای آن را کاسبان و صاحبان حرفه‌های گوناگون تشکیل می‌دادند، خوردن هر نوع گوشت و سایر فرآورده‌های حیوانی را ممنوع می‌شمردند، و گیاهخواری مطلق را تجویز می‌کردند.

عالیجناب تواکوم: متفقدان غربی، از معاصران فیلدینگ گرفته تا معاصران ما بر این عقیده بوده و هستند که شخصیت تواکوم از روی شخصیت مردی روحانی به‌نام ریچارد هیل Richard Hele (۱۷۵۶-۱۶۷۹) که در کلیسای جامع سالیسبوری اسقف بوده، پرداخته شده است.

فصل سوّم

آقای اسکویِر: این شخصیت، که نامش با گوشه چشمی به‌معناهای واژه Square، یعنی «چارگوش»، «قالب» یا «باسمه» برگزیده شده است، براساس نوشته‌های شخصی به‌نام توماس چاب Thomas Chubb (۱۷۴۷-۱۶۷۹) شکل گرفته، که در آن نوشته‌ها اندیشه‌های دهریگرایی یا دئیسم تبلیغ شده است، بدین مضمون که خدا، اگر هم وجود داشته باشد، در کارهای روزمره انسان نقشی برعهده ندارد.

در اخلاقیات خود را پیرو افلاطون می‌دانست: اسکویِر بر آن است که خاستگاه فضیلت و تقوی همانا یگانگی جان انسان با جهان ایده‌هاست، و فضیلت‌های بزرگ تنها و تنها در وجود آن کسانی تجلی می‌کند که خرد را ناظر بر رفتار خود کنند. منظور از گرایش ارسطویی اسکویِر به‌مذهب اشاره به این باور است که نیکی انسان در کاربرد خرد بر بنیاد اصل معروف «میانگین زرین»، که خود تعبیری عملی از خوشتن‌داری است، نمایان می‌گردد. تواکوم، برعکس، پیرو اعتقاد معروفیت فطری انسان از دست‌یابی به نیکی است.

تفسیر حقوقی «کوک» را بر «لیتلتون» نقل می‌کنند: تفسیر معروف «سیر ادوارد کوک» (ص ۷۲)

یادداشت‌ها ۷۷۷

بر کتاب حقوقی «تیولات» اثر «سیر توماس لیتلتون» تا مدت‌ها عمده‌ترین منبع برای تفسیر و تدوین قوانین مربوط به مالکیت در انگلستان بود. البته فیلدینگ شوخی ظریف دیگری را هم در کاربرد عبارت Coke Upon Lyttleton در نظر دارد: در زبان کوچه و بازار قرن هجدهم انگلستان Coke و Lyttleton اصطلاحاً به نوعی مشروب گفته می‌شد که آمیزه‌ای از شراب قرمز و براندی بود. بنابراین عبارت «کوک بر روی لیتلتون» معنای این باده مردافکن را هم در بر دارد.

فصل ششم

(ص ۸۰) خمیرمایه وجدان: این عبارت در حقیقت از زبان یاگو، شخصیت بدگوهر نمایشنامه اتللو، گفته می‌شود، و در یاگو نیز، مانند توکوم، نشانه‌ای است از تزویر و ریا.

فصل نهم

(ص ۸۷) مواعظ تیلوتسون: جان تیلوتسون John Tillotson (۱۶۳۰-۹۴) اسقف اعظم

کلیسای کنتربری بود، که خطابه‌ها و مواعظش در میان مردم سخت مؤثر می‌افتاد. چاپ‌های عدیده خطابه‌های این مرد روحانی در سرتاسر قرن هجدهم به‌عنوان نمونه‌های برجسته‌ای از سبک ساده و ساخت روشن در فن خطابت خواهان داشت.

(ص ۸۹) برخلاف قوانین مملکت: قوانین مربوط به شکار حیوانات در انگلستان قرن هجدهم، به‌ویژه قوانینی که در سال‌های ۱۶۷۱ و ۱۶۹۱ وضع گردیده بود، مقرر می‌داشت که حتی خرده مالکان - یعنی دارندگان زمین‌های مزروعی که درآمد آنها از یکصد پوند در سال کمتر است - نیز حق شکار حیوانات را ندارند، اگرچه در زمین متعلق به‌خودشان باشد. شکار امتیاز ویژه اربابان و زمین‌داران بزرگ بود. اربابان بزرگ، که اغلب منصب کلانتری یا داروغگی نیز داشتند، به‌گونه‌ای سبانه بر اجرای این قوانین نظارت داشتند.

کتاب چهارم

فصل اول

(ص ۹۳) درخور پیشخوان قتاد: اشاره طنزآمیز فیلدینگ به‌رسمی است که در بسیاری

کشورهای غربی تا اوایل قرن حاضر رواج داشت، و در جای جای کشور ما هنوز هم معمول است: اوراق کتاب‌های باد کرده را به‌مغازه‌های قتاد و بقال و دیگر کسبه می‌فروختند تا شیرینی و سایر کالاها در آن پیچیده شود. جاناتان سویفت Jonathan Swift، نویسنده انگلیسی، منظومه‌ای به‌طنز دارد به‌منام «ایاتی در مرگ دکتر سویفت» که در جایی از آن کتابفروش درباره آثار او می‌گوید: «آثارش را دوشنبه پیش، همراه با یک لنگه کتاب دیگر، فرستادم برای قتاد»

اگر نظر «باتلر» را بپذیریم: در سرود اول از بخش نخست منظومه بزرگ هودیبراس اثر ساموئل باتلر Samuel Butler (۱۶۱۲-۸۰) شاعر طنزپرداز انگلیسی، آمده است: «هان ای الهه‌ای که با آبجو یا باده‌هایی مردافکن‌تر الهام بخشیدی بر «ویترز»، «برین» و «ویکارز»!»

هورلوترومبو: برنامه تفریحی رقص و نمایش بسیار مفصلی که در آن رقاصی نیمه دیوانه به نام ساموئل جانسون (شخصی به جز دکتر ساموئل جانسون منتقد نامدار قرن هجدهم) هنرنمایی می‌کرد. این برنامه در سال‌های ۱۷۲۹ و ۱۷۳۰ در تماشخانه کوچک خیابان هی‌مارکت لندن، به نمایش درآمد، و چنان با استقبال مردم رو به‌رو گردید که گروهی از اشراف بیکاره لندن انجمنی به نام «انجمن هورلوترومبو» تشکیل دادند. این شعر حماسی - تاریخی منشور: در اینجا، و نیز در فصل اول از کتاب بعدی (ص ۱۳۹)، فیلدینگ به تعریفی که پیشتر در دیباچه رمان جوزف اندروز از رمان ارائه داده است اشاره می‌کند. او در آنجا می‌گوید: «یک داستان کمیك، يك شعر کمیك است به‌نثر.» برای آشنائی بیشتر با نظر نویسنده درباره رمان و حماسه مقدمه این ترجمه را بخوانید.

(ص ۹۴)

گورمرد نوشته آقای لاک: اشاره به بند دوم از فصل چهارم کتاب سوم اثر معروف جان لاک John Locke (۱۶۳۲-۱۷۰۴) فیلسوف بلندآوازه قرن هفدهم انگلیس است، به نام «رساله درباره فهم انسان».

اعلیحضرت پیروص شاه: نقش نخستین بود در نمایشنامه مام اندوهگین (۱۷۱۲) اثر امبروز فیلیپس Ambrose Philips. در این زمان بازیگری به نام پارتون بوث Booth Barton این نقش را برعهده داشت، و همراه با بازیگران معروفی همچون ویلکز و کالی سیر در این نمایش که در تماشخانه دروری لین اجرا می‌شد، بازی می‌کرد. رابرت ویلکز Robert Wilks (۱۶۶۵-۱۷۳۲) خود نیز از برجسته‌ترین کمیدین‌های آن دوران بود که در چند نمایشنامه فیلدینگ هم نقش‌های عمده‌ای را برعهده گرفته بود.

فصل دوم

(ص ۹۶)

تندیس ونوس مدیچی: خاندان مدیچی از بزرگترین خاندان‌های ایتالیا در قرون وسطی و عصر رنسانس بود که در نشر هنرهای گوناگون، به‌ویژه نقاشی و مجسمه‌سازی، و حمایت از هنرمندان کارهای سترگ کرده‌اند. چندین پاپ، و فرمانروایان و حاکمان و شاهزادگان بسیاری منتسب به این خاندان بزرگند. تندیس ونوس مدیچی در قرن هفدهم در یونان کشف شده و به‌کاخ بزرگ خاندان مدیچی، واقع در شهر فلورانس، منتقل گردیده بود، و در زمان فیلدینگ نیز در آنجا قرار داشت. این تندیس زیبا اکنون نیز در موزه «اوفیزی» در شهر فلورانس موجود است.

زیبارویان همپتون کورت: منظور دوازده تابلو نقاشی است که سیرگادفری نلر Sir Godfrey Kneller (۱۶۴۹-۱۷۲۲) صورتگر شهیر دربار انگلستان از چهره دوازده بانوی زیباروی درباری در دوران سلطنت ویلیام و همسرش مری رقم زده بود، و بر دیوارهای کاخ ملکه انگلستان، واقع در محله همپتون کورت نصب گردیده بود. این دوازده تابلو در کنار هم زیبارویان همپتون کورت نام گرفته بودند، و این نام‌گذاری خود نوعی رقابت با سری تابلوهای «زیبارویان ویندسور» به‌شمار می‌رفت که پیشترها توسط سر پیتل لیلی Sir Peter Lely (۱۶۱۸-۱۶۸۰) کشیده شده بود.

زیبارویان دودمان چرچیل: احتمالاً اشاره به چهار دختر زیباروی جان چرچیل، دوک مارلبورو است. چهره این زیباییان رانقاشان بسیار، و از جمله نلر، نقاشی کرده بودند. کیت کات: باشگاه و کافه‌ای که سیاستمداران حزب «ویگ» در سال ۱۷۰۰ تأسیس کردند. وجه تسمیه این باشگاه از آنجاست که پیش از تأسیس آن همین سیاستمداران

در خانه مردی به نام کریستوفر کات گرد هم می‌آمدند، و او غذای مخصوصی ابداع کرده بود که اصطلاحاً به کیت کات شهرت یافته بود.

یانو رانلاگ: لقب اشرافی بانویی به نام مارگارت سسیل، کنتس رانلاگ، که تصویرش در کاخ همپتون کورت آویخته بود.

دوشس بلنداوازه مازارین: منظور بانو هورتس مانسینی، برادرزاده کاردینال مازارین روحانی بزرگ انگلیسی است.

به کسی شباهت داشت که تصویرش هرگز از نگارخانه قلب من رخت برنخواهد بست: این بخش که در آن فیلدینگ سوفیای دلربا را به همسر رنج‌دیده خود، شارلوت، مانده می‌کند، یکی از لحظه‌های زیبای غلیان احساس عشق در قلب این نویسنده بزرگ است. در زمان نوشتن رمان تام جونز چند سالی از مرگ شارلوت کراوک، نخستین همسر نویسنده، می‌گذشت، و او با زن دیگری ازدواج کرده بود. در توصیف زیبایی سوفیای دلربا، اما، نویسنده ما گویی بی‌اختیار به یاد شارلوت بی‌همتای خود می‌افتد، و در گردشی بسیار دلکش، و در نهایت زیبایی، سوفیا را به‌تصویر زیبایی در قلب خود - و خوانندگان خود - گره می‌زند.

لبانش گلرنگ بود...: از منظومه‌ای است به نام «به‌مناسبت عروسی» اثر سرجان ساکلینگ Sir John Suckling (۱۶۰۹-۴۲) که به سبک و سیاق منظومه‌ها و تصنیف‌های عامیانه قرن هفدهم انگلستان به‌نظم در آمده است.

خون صاف و خوش سخنش...: از شعری بلند به نام «سالگرد دوم» اثر شاعر نامدار انگلیسی جان دان John Donne (۱۵۷۲-۱۶۳۱) است.

فرانسویان... با گفتن اینکه نمی‌دانند آداب‌دانی چیست آنرا وصف می‌کنند: عبارت فرانسوی je ne sais quoi یا «ندانم چه» در میان روشنفکران و ادیبان قرن هجدهم عبارتی آشنا و روزمره به‌شمار می‌آمد. شاید نخستین کاربرد این عبارت در واژگان نقد ادبی در مقاله «نصیحت به یک نویسنده» اثر آنتونی شفتزبری Anthony Shaftesbury (۱۶۷۱-۱۷۱۳) سیاستمدار و فیلسوف انگلیسی، باشد که می‌گوید در کار نویسندگی «نوعی افسون یا سحر هست که نویسنده خود نیز آنرا توجیه نتواند کرد.» چنانکه خواهیم دید، فیلدینگ در بسیاری از گرایش‌های فلسفی خود پیرو این حکیم انگلیسی است.

فصل چهارم

فرمائید بینم که من با یک زندگی طرفم یا با یک ملحد؟؛ دئیست‌ها آزاداندیشانی منطقی هستند که اصل تثلیث مسیحیت و وحی را نمی‌پذیرند، و برآنند که خدا قوانینی لایتغیر، که همان قوانین طبیعت باشد، در کلیه پدیده‌های این جهان نهاده است، و این قوانین بدون نیاز به نظارت هر روزه و مستمر خالق کار جهان را اداره می‌کنند. و نیز بر این باورند که از راه نظاره کردن در کار جهان است که می‌توان به وجود خدایی برد. در میان دئیست‌های بزرگ انگلیسی در قرن هجدهم می‌توان از جان تولند John Toland و ماتیوتیندال Matthew Tindal نام برد.

فصل پنجم

یکی از استادان فن عشق و شیدایی: نقل قول از اوید، شاعر و اسطوره‌پرداز روم (ص ۱۰۳)

باستان است. در بخش اول از کتاب *Ars Amatoria*، سطر ۱۵۹. هندل: جورج فردریک هندل *George Frederick Handel* (۱۷۵۹-۱۶۸۵) آهنگساز شهیر آلمانی - انگلیسی که بزرگترین اثرش به نام مسیح از مهمترین آثار موسیقی کلاسیک به شمار می آید. هندل در سال ۱۷۱۰ به انگلستان رفت، و در آنجا اقامت کرد، ولی در نیافتن آن گونه موسیقی که او ابداع کرده بود، همراه با دلایل سیاسی دیگری، در خلال دهه های ۱۷۳۰ و ۱۷۴۰ رفته رفته گسترده و همه گیر شد، و این موسیقیدان بزرگ را به ورشکستگی کشانید. چنانکه از سخن طنزآمیز فیلدینگ برمی آید، او هندل و آثارش را بسیار دوست می داشت.

سیمون شاه، سن جورج دوستاندار انگلستان، و جوئن ظالم بلا: نام سه تصنیف عامیانه و مردم پسند در انگلستان قرن های شانزدهم و هفدهم.

فصل هشتم

(ص ۱۱۳) ماجرای نبردی به سبک هومر: فیلدینگ کاردانی خود را در نوع ادبی خاصی که سخره حماسه (*mock-epic*) می نامیم، و در آن رویدادهای پست و ناچیز به سبکی والا و مطمئن بازگو می گردد، و اثر طنزآمیز کارسازی بر خواننده می گذارد، بیش از هر کس مرهون سروانتس، نویسنده بزرگ اسپانیایی، است. شایان توجه است که آنچه در اینجا بازگو می شود به راستی صحنه ای رقت بار و غم آور است: گروهی روستائی در صحن کلیسا به دخترکی بی چیز و باردار یورش می آورند و جامه هایش را می درند و او را انگشت نمای مردم می کنند. این تنها و تنها شیوه طنزآمیز بازگویی ماجراست که نویسنده را قادر می کند تا لحن خود را حتی از میان این منظره غم آور نیز به سوی تأثیری طنزآمیز هدایت کند.

(ص ۱۱۴) هودیپراس و ترولا: در منظره هودیپراس، اثر ساموئل باتلر، این دو شخصیت با یکدیگر نبرد می کنند. می گویند ساموئل باتلر، شاعر این منظره، از گرسنگی و بی چیزی درگذشت، و با اشاره به همین مطلب است که فیلدینگ خطاب به «موز» یا الهه هنر می گوید: اگر رفیقت جناب باتلر ترا از گرسنگی نکشته است...

(ص ۱۱۶) شاخ های روئیده بر سر شوهرش: در فرهنگ عامیانه و ادبیات مغرب زمین، روئیدن شاخ بر سر مرد نشان قرمساقی و دیوخی است (نگاه کنید به داستان میهمان شدن تام جونز در نزد کولیان).

فصل یازدهم

(ص ۱۲۴) دارالتأدیپ: منظور زندان هایی است که در آنها زندانیان به انواع کارهای شاق و توانفرسا گمارده می شدند، و زندانبانان، شلاق در دست، بر سرعت کار آنان نظارت می کردند. در تابلو معروف «راه روسپی» اثر ویلیام هوگارت، که بیشتر از آن یاد کردیم، زندانیان در چنین جایی در حال بنشن کوبی دیده می شوند، درحالی که زندانبانان، شلاق در دست، بالای سرشان ایستاده اند.

فصل دوازدهم

(ص ۱۲۹) خدا کند ببندنش پشت گاری و شلاقش بزنن: بعضی مجرمان، و به ویژه قوادان و روسپیان و دیگر مجرمان جرائم جنسی، را به پشت گاری می بستند، از خیابان ها

می‌گذراندند، به‌میانۀ میدان بزرگ شهر می‌بردند، و در آنجا تازیانه می‌زدند.

فصل سیزدهم

(ص ۱۳۳) به‌گفته جناب اُزیورن: فرانسیس اُزیورن Francis Osborne (۱۶۵۹-۱۵۹۳)

نویسنده رساله کوچکی است به‌نام نصیحت به‌فرزند که بین سال‌های ۱۶۵۶ و ۱۶۵۸ منتشر گردید، و در بیان نفرت از جنس زن شهره شد. شایان توجه است که در این فصل، فیلدینگ گفته‌هایی را از ارسطو و دیگران نقل می‌کند و میان دو هلال نیز می‌گذارد، ولی این گفته‌ها چندان دقیق و واژه به‌واژه نیستند، و کلاً عدم پابندی نویسنده را به‌نقل دقیق گفته‌های دیگران نشان می‌دهند.

آقای بیل: پیر بیل Pierre Bayle (۱۷۰۶-۱۶۴۷)، فیلسوف استدلالی فرانسوی که قاموس تاریخی و انتقادی (۱۶۹۷) او دنیست‌های انگلستان را به‌شدت زیر تأثیر قرار داد. ترجمه انگلیسی این اثر بین سال‌های ۱۷۳۴ تا ۱۷۳۷ در پنج جلد نشر یافت.

فصل چهاردهم

(ص ۱۳۴) چونان تندیس شکیب...: شکسپیر در نمایشنامه شب دوازدهم (پرده دوم، صحنه

چهارم) از قول ویولا خطاب به‌دوک در وصف دخترک عاشق چنین می‌گوید: «او او نشست، چونان تندیس شکیب بر پایه‌ای، لبخندزنان بر اندوه! به‌راستی، این عشق نبود آیا؟»

(ص ۱۳۸) قانون هوراس: هوراس، منتقد رومی، در اثر مشهور خود، فن شعر یا بوطیقا درباره نویسنده توانا می‌گوید: «... و او، هر آنچه را که می‌داند چون پنگارد نیک نخواهد بود، نمی‌نگارد.»

کتاب پنجم

فصل اول

(ص ۱۳۹) وحدت دقیق زمان یا مکان: اشاره به‌وحدت‌های سه‌گانه در هنر نمایشنامه‌نویسی

(وحدت زمان، مکان و عمل) است که منتقدان دوره رنسانس از برخی اشارات ارسطو در کتاب فن شعر یا بوطیقا استنتاج کرده بودند. این استنتاج و نسبت دادن آن به‌ارسطو خالی از بدفهمی نظر ارسطو نبود. در قرن هجدهم نویسندگان بسیاری طابق النمل بالنمل از این اصول پیروی می‌کردند، ولی گروهی دیگر، و از جمله ساموئل جانسون، به‌انتقاد از این رویه پرداختند، و سرانجام آنرا از میان برداشتند.

مثل مسافرت نامزدهای انتخاباتی: در قرن هجدهم البته رأی دادن از طریق پست وجود نداشت. در نتیجه نامزدهای پارلمان برای آنکه آراء رأی‌دهندگان را که در بخش خود سکونت نداشتند به‌دست آورند، ناچار می‌بایست به‌هزینه خود به‌حوزه‌های انتخاباتی محل سکونت آنان سفر کنند.

(ص ۱۴۱) با آفرینش هنر زندگی را دلپذیر ساخته‌اند: نک ویرژیل، آنپد، کتاب ششم، ۶۶۳.

لال‌بازی: در این بند، و بند بعدی، اشاره فیلدینگ بیشتر به‌جان ریچ John Rich (۱۷۶۱-۱۶۹۲) بازیگر و کارگردان شهیر انگلیسی است که از سال ۱۷۳۲ به‌بعد

مدیریت تماشاخانه «کاونت گاردن» را برعهده داشت. در انگلستان نمایش لال‌بازی در آغاز به صورت تقلیدی از کمدی دل‌آرته (Commedia dell'Arte) ایتالیا رشد کرد. فیلدینگ شوخی پیچیده‌ای را با این دوست معاصر خود پیش کشیده است که چون اتکاء آن بیشتر به ابهام‌های زبانی است در ترجمه، چنانکه باید بازتاب نیافته است، و ماحصل آن پکتواختی و بیروح بودن بازی ریچ در کمدی‌های آن دوران است. جای بسی تأسف است...: نك هوراس، فن شعر Ars Poetica، ۱۲۸. (ص ۱۴۲)

نوشته‌های آلد میکسون: جان ال‌دمیکسون John Oldmixon، نویسنده آثار پراکنده و کم‌اهمیتی است در زمینه خاطرات، سرگذشتنامه و شعر. الکساندر پوپ نیز این نویسنده را در شعر معروف خود دانسیاد به استهزاء گرفته است. خود بیخواب، به خواننده خواب پیشکش می‌کند: الکساندر پوپ دانسیاد، بخش اول، سطر ۹۴.

نویسنده‌ای شوخ‌طبع از متأخران: شاید منظور ریچارد استیل، روزنامه‌نگار نامی معاصر نویسنده، بوده باشد که در شماره ۳۸ روزنامه «تتلر» می‌گوید: «خواننده باید توجه داشته باشد که وقتی بخشی از این روزنامه ملال‌آور به نظر می‌رسد عمدی در کار است.»

از کتاب دوم مسائل توسکالی تألیف میسرو: کتاب دوم رسالات فلسفی حکیم و خطیب شهیر روم، مارکوس تولیوس سیرو (۴۳-۱۰۶ ق.م.) به این پرسش پاسخ می‌دهد که: آیا درد شر است؟ (ص ۱۴۴)

تالیفات جناب لرد شفتزبری: اشاره فیلدینگ در اینجا به اثر معروف لرد شفتزبری است به نام ویژگی‌های انسان‌ها و آداب و عقاید و دوران‌ها که در سال ۱۷۱۱ به چاپ رسید. اگرچه فیلدینگ گهگاه با طنز ملایمی از این فیلسوف انگلیسی یاد می‌کند، ولی در عین حال سخت زیر تأثیر نظریات او درباره سرشت انسان قرار دارد. به ویژه رساله‌ای به نام کند و کاوی در باب فضیلت که در آن شفتزبری اهمیت بزرگواری و «نیکی نهاد» را مورد تأکید قرار می‌دهد.

فصل چهارم

کاری را که دیومد یا پورپیلتن تئیس: نك ویرزیل، آئید، کتاب دوم، سطر ۸-۱۹۶. (ص ۱۵۱)

فصل پنجم

آقای کنستانت: در نمایشنامه همسر پرافروخته (۱۶۹۷) اثر وانبرگ. اشاره فیلدینگ به ویژه به صحنه ششم از پرده پنجم این نمایشنامه است. (ص ۱۵۶)

فصل ششم

دزدی مشهور اسپارت: ضرب‌المثلی بوده است رایج بر اساس داستان زیر که پلوتارک آنرا نقل می‌کند: پسرسی از اهالی اسپارت روباهی دزدیده و در زیر جامه خود پنهان کرده بود. او چنان از افشای این عمل خلاف خود شرم داشت که وقتی روباه چنگ و دندان در بدنش فرو برد، پسرك درد را تاب آورد، ولی روباه را از زیر جامه خود بیرون نیاورد تا میداد دزدیش فاش گردد، و سرانجام هم بر اثر زخم و جراحت از پا در افتاد و مرد! (ص ۱۶۱)

فصل هفتم

- (ص ۱۶۴) طبیب کبیر جناب میسوپین: حکیم شیاد فرانسوی که فیلدینگ بارها در آثارش او را دست انداخته، و نمایشنامه حکیم مسخره خود را، که به تقلید از مولیر نوشته بود، به او تقدیم کرده است. هوگارت نیز چهره این مرد را در دو تابلو ازدواج مد روز و راه روسپی بدشکل خنده‌آوری ترسیم کرده است. میسوپین معتقد بود معجون‌های گوناگونی کشف کرده است، و از آن جمله قرصی بود برای درمان بیماری‌های مقاربتی. در تابلو راه روسپی این حکیم قلابی با قامتی بلند و اندامی لاغر نشان داده شده است. پهل تا گناه یا هراس...: از تراژدی کاتو نوشته ادیسون که برای نخستین بار در سال ۱۷۱۳ در تماشخانه دروری لین به نمایش در آمد.
- (ص ۱۶۵) یکی از شاعران روم: شاید منظور هوراس باشد که در مراسله دوم خود در جائی در اشاره به زندگی می‌گوید: «بس شنگی کرده، بس خورده و بس نوشیده‌ای! هنگام آن است اکنون تا این ضیافت را ترك گوئی.»
- (ص ۱۷۳) کدام فروتنی، کدام اعتدال...: هوراس، قصاید، بخش اول، قصیده ۲۴، بیت اول.

فصل دهم

- (ص ۱۷۷) پیطاغوس (۵۶۹ - ۶۵۱ ق.م.) یکی از هفت فرزندگان یونان باستان، که در جنگی ملانکروس، حاکم جزیره لزبوس، را شکست داد. و سرانجام خود به حکومت رسید. از این مرد گویا اشعاری هم به یادگار مانده است.

فصل یازدهم

- (ص ۱۷۸) تشبیهی در شعر «مدت يك ميل» جناب پوپ: اشاره به شعر طنزآمیزی است که در آن شاعر جمله‌های خطبه‌های اسقف هودلی، روحانی معروف همعصر خود را به فواصل فرسنگ در فرسنگ تشبیه کرده است.
- (ص ۱۷۹) سیبل ندا در داد...: ویرژیل، آنید، کتاب ششم، سطر ۲۵۸-۹.

فصل دوازدهم

- (ص ۱۸۱) پوروس شاه: منظور پادشاه هند است که در سال ۳۲۶ ق.م. در نبرد با اسکندر مقدونی از او شکست خورد. هنگامی که اسکندر از این پادشاه پرسید که با او چگونه باید رفتار کرد، او جواب داد: همچون يك پادشاه! می‌گویند اسکندر نیز چنین کرد، و با احترام بسیار تاج و تخت از دست رفته را به او باز گردانید.
- (ص ۱۸۴) لشگریان جناب بیس: در نمایشنامه‌ای طنزآمیز به نام تمرین (۱۶۷۱) از بازیگری که گویا به کنایه نقش جان درایدن John Dryden (۱۷۰۰-۱۶۳۱) را بازی می‌کرده است، می‌پرسند که در نمایش سربازانی را که بر صحنه مرده و افتاده‌اند چگونه باید از صحنه خارج کرد. او می‌گوید: همانگونه که به اینجا آمدند، روی پاهایشان!
- چوون‌هایی که هر روز تو جنگ از دست میدیم: اشاره وسترن در اینجا به جنگ بر سر تاج و تخت ارتش است که بین سال‌های ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۸ جریان داشت، و در آن انگلستان و اتریش در يك جبهه در برابر باواریا، اسپانیا، فرانسه، پروس، و چند کشور دیگر می‌جنگیدند.

کتاب ششم

فصل اول

(ص ۱۸۷) فقید سعید، جناب دکتر سوئیفت: جانانان سوئیفت Jonathan Swift (۱۷۴۵-۱۶۶۷)،

نویسنده سفرهای گالیور، در سال ۱۷۱۰ مطلبی منتشر کرد به نام استدلال بر علیه انحلال مسیحیت. اشاره فیلدینگ به آن نوشته است. البته فیلدینگ در اینجا محتوای نوشته سوئیفت را اندکی تحریف کرده است، زیرا سوئیفت سخن از فرقه‌ای به میان نیاورده بلکه به گفتگوی دو جوان اشاره کرده است.

جویندگان طلا: اصطلاحی که نویسنده در اینجا به کار برده است، گذشته از مفهوم رایج آن، در زبان انگلیسی عامیانه قرن هجدهم به ویژه به کسانی گفته می‌شده است که فاضلاب‌ها را خالی می‌کردند، یا زباله و نخاله مردم را در جستجوی اشیاء قیمتی گمشده می‌کاویدند.

(ص ۱۸۹) جهان را در ظرف شخص خود می‌ریزیم: نقلی است به تقریب از هیاهوی بسیار

برای هیچ، اثر شکسپیر، که در صحنه اول از پرده دوم در جانی «بندیک» درباره «بئاتریس» می‌گوید: «مرا چگونه نمی‌شناسند. این طبع دون و تلخ بئاتریس است که جهان را در ظرف خود می‌ریزد، و مرا چنان می‌نمایاند.»

فصل دوم

(ص ۱۹۰) کتاب‌های تاریخ انگلستان اثر راپین و تاریخ رم اثر ایچارد... را توری فرموده

بود: منظور ترجمه نیکولاس تیندال (۱۷۴۳) از کتاب فرانسوی تاریخ انگلستان تألیف پل دوراپین تویراس (۱۷۲۵-۱۶۶۱) است. دو جلد نخستین تاریخ رم اثر بزرگ لورنس ایچارد در سال‌های ۱۶۹۸-۹ منتشر شده بود. خاطرات در خدمت تاریخ عبارتی کلی است که در این زمان در عنوان بسیاری از کتاب‌های تاریخ، به ویژه در فرانسه، به کار گرفته می‌شد.

(ص ۱۹۲) «ایونینگ پست» لندن: یکی از بزرگترین روزنامه‌های ضد دولتی در سال‌های نگارش

تام جونز که در عین حال مبلغ گرایش‌های سیاسی ژاکوبین‌ها بود.

(ص ۱۹۳) در ادیسه آقای پوپ: در کتاب هفتم ادیسه هومر، ترجمه الکساندر پوپ، آلسینوس

به قهرمان داستان، اولیس می‌گوید که می‌تواند نزد او بماند و با دخترش ازدواج کند. ممکن است منظور فیلدینگ از این عبارت نشان دادن جهل خانم وسترن نیز بوده باشد، بدین معنی که از گفته این زن چنین برمی‌آید که او فکر کند ادیسه اثر خود پوپ، شاعر انگلیسی، است و نه ترجمه او از حماسه یونان باستان.

(ص ۱۹۴) مکتب سیاسی - سلوکی - ارسطویی راسته صراف‌ها: در سال ۱۶۹۸ گروه صرافان

و نزولخواهان و دلایان پول، به دلیل ازدحام و هیاهوی بسیاری که در اطراف صرافخانه سلطنتی پدید می‌آمد، از آنجا رانده شدند، و از آن به بعد در کوچه‌ای به نام راسته صراف‌ها، و در قهوه‌خانه‌های اطراف آن مستقر گردیدند. مکتب سلوکی در اصل به مکتب ارمطو اطلاق می‌شد که همراه با شاگردانش در کوره راه‌های «لیسٹوم»، مدرسه بزرگ آتن، به سیر و سلوک می‌پرداخت و شاگردان خود را در مباحثات گوناگون درگیر می‌کرد.

فصل سوم

(ص ۱۹۷) شاعر مستمند در تابلو آقای هوگارت: ویلیام هوگارت در سال ۱۷۴۵، تابلویی کشید به نام شاعر مستمند که در آن شیرفروشی از شاعری شوریده حال و ژولیده موی می‌خواهد که پول لیوان شیری را که نوشیده است بپردازد. هوگارت احتمالاً فکر چنین تصویری را از یکی از نمایشنامه‌های فیلدینگ به نام هزلیته شاعر (۱۷۳۰) گرفته بوده است.

فصل چهارم

(ص ۱۹۹) مجله درباری گازت: منظور «لندن گازت» نشریه رسمی دربار انگلستان بود، که اخبار جاری و خبر انتصابات درباری را نشر می‌داد. و دیدگاه‌های سیاسی دربار را ترویج و تبلیغ می‌کرد.

فصل پنجم

(ص ۲۰۰) این چه کتابی است که سوفیا تا بدین حد از نشان دادنش ترس دارد؟ به‌زعم منتقدان کتابی که سوفیا در این لحظه در دست دارد، احتمالاً کتاب دیوید ساده دل (۱۷۴۴) اثر سارا فیلدینگ، خواهر نویسنده است. فیلدینگ پیشگفتاری بر این کتاب نوشته بود.

فصل نهم

(ص ۲۱۵) داستان معروف اسکندر و کلیتوس: کلیتوس سرداری یونانی بود که باری جان اسکندر را از مرگ رهانیده بود. سال‌ها بعد، در ۳۲۸ ق.م. در ضیافتی شاهانه، اسکندر بر اثر مستی نادانسته این سردار را کشت.

فصل دوازدهم

(ص ۲۲۳) به تعبیر شاعر غول‌آسا، جناب آقای ناتانیل‌لی: ناتانیل لی Nathaniel Lee (۱۶۵۳-۹۲) تراژدی‌نویسی بود که کاربرد زبانی پراستعاره و گزافه‌گرا، او را در میان نمایشنامه‌نویسان قرن هفدهم به شهرتی نه چندان نیک رسانده بود. فیلدینگ در نمایشنامه تام تام خود هم این مرد را به‌استهزاء گرفته است.

فصل چهاردهم

(ص ۲۳۰) به مشت جونور کله‌پوک از خاندان هانوورها: ارباب وسترن در اینجا عبارتی را به کار می‌برد که ژاکوبین‌ها و اعضای حزب «توری» بر علیه دربار و سلسله هانووریان به کار می‌گرفتند. در سال ۱۷۴۴ یک کتابچه سیاسی به نام «در راه نگارش تاریخ طبیعی موش هانووری» منتشر شده بود حاوی کاریکاتوری از جورج دوم، پادشاه انگلستان، که زیر آن نوشته شده بود: «ترب‌خوار هانووری باز می‌گردد!» حوزه انتخابیه «هانوور» در انگلستان نیز به طنز «جالیزترب» نامیده می‌شد.

کتاب هفتم

فصل دوم

- (ص ۲۳۱) تمپیس، پدر تراژدی یونان؛ به گفته هوراس این مرد نخستین کسی بود که بازیگری را خارج از گروه همخوانان بر صحنه تماشاخانه‌های یونان باستان آورد، و با این کار فکر تراژدی را به جهان عرضه داشت. این مرد در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیست، و می‌گویند گروه همخوانان و نیز بازیگران خود را بر گاری می‌نشانند، شهر به شهر می‌رفت و در جشنواره‌های گوناگون نمایش‌های خود را عرضه می‌کرد.
- (ص ۲۳۲) شعری به نام خدا؛ اصل انگلیسی این شعر از شاعری است به نام ساموئل بویس Samuel Boyse (۱۷۰۸-۴۹) که برای نخستین بار در سال ۱۷۳۹ به چاپ رسید. بازآفرینی منظوم این شعر در زبان فارسی از شاعر گرانمایه دکتر اسماعیل خوبی است.
- (ص ۲۳۳) ردیف‌های عقب، ردیف‌های میانی، ردیف‌های نخست، جایگاه ویژه؛ نویسنده در اینجا تقسیم‌بندی معمول در تماشاخانه‌های زمان خود را در مد نظر دارد. عبارت The Upper Gallery که از آن به «ردیف‌های عقب» تعبیر شده است، دورترین بخش تماشاخانه از صحنه و ارزانترین جایگاه بود. جایگاه بعدی The First Gallery یا «بالکن اول» از نظر قیمت در مرتبه بعدی قرار داشت، و بهای بلیطش ۱/۵ شیلینگ بود. بخش اعظم سالن اصلی در قسمت عقب The Pit نامیده می‌شد، که بیشتر منتقدان و تماشاگران متوسط الحال آنرا اشغال می‌کردند، و بلیطش به‌بهای ۲ شیلینگ به فروش می‌رسید. جایگاه ویژه یا The Boxes، ویژه اعیان و اشراف بود، و برای هر صندلی آن ۴ شیلینگ پرداخت می‌گردید. در سال ۱۷۴۴ دروری لین، که از مهمترین و زیباترین تماشاخانه‌های لندن به‌شمار می‌رفت، بهای بلیط‌های خود را به ترتیب به یک، دو، سه، و هفت شیلینگ افزایش داد. جالب آنکه در این تماشاخانه، تماشاگر می‌توانست با پرداخت ۱۰/۵ شیلینگ بر روی صحنه در کنار بازیگران بنشیند، و بازی آنها را تماشا کند.
- گاریک: دیوید گاریک David Garrick (۱۷۱۷-۷۹) یکی از بزرگترین بازیگران قرن هجدهم بود که از سال ۱۷۴۷ به بعد مدیریت تماشاخانه دروری لین را نیز برعهده داشت. این بازیگر نامی، گذشته از مهمترین نقش‌های تراژیک در نمایشنامه‌های مربوط به دوره الیزابت و بعد از آن، نقش‌های کمیک، از جمله در چند نمایشنامه فیلدینگ، را نیز ایفا می‌کرد.
- به گفته هوراس در مورد اسکپیوی کبیر و لالیوس خردمند: هوراس، شاعر رومی، نمایشنامه‌ای به نام دوستی دارد که مضمون آن رفاقت دیرپا و ژرف سیان خطیب و حکیم رومی کائوس لالیوس ساپین است با دوست جوانش اسکپیوی کبیر. رویدادهای نمایشنامه به تاریخ روم در حدود سال ۱۴۰ ق.م. مربوط می‌شود.
- (ص ۲۳۴) آقای ویلیام میلز: بازیگری با استعداد که ستأسفانه بازی‌هایش با اقبال مردم رو به رو نشد، و در سال ۱۷۵۰ در نهایت عسرت و مسکنت درگذشت. فیلدینگ یکبار با درج مقاله‌ای در نشریه ژاکوبین‌ها کوشید تا مردم را به حمایت از او وادارد و از ورشکستگی نجاتش دهد، ولی پیش از آنکه این کار عملی شود، میلز درگذشته بود.

فصل سوم

(ص ۲۳۷)

سقراط، آلکیبیادس، و دیگران؛ این عبارت یکبار دیگر جهل فراوان خانم وسترن را به سُخره می‌گیرد. آلکیبیادس حکیم نبود، بلکه از سرداران آتنی بود. در عین حال، گوهره شیوه استدلال سقراطی جدل و گفتگو با شاگردان است، نه روش خانم وسترن. عقد یک پیمان جداگانه با فرانسوی‌ها؛ هلند و انگلستان در جنگ اتریش با فرانسه، که بین سال‌های ۱۷۴۰ و ۱۷۴۸ درگرفت، و در این یادداشت‌ها بیشتر از آن یاد کرده‌ایم، از اتریش حمایت می‌کردند.

فرهنگ لغت بیلی: فرهنگ لغتی به نام Dictionarium Britannicum که چاپ نخست آن در سال ۱۷۳۰ منتشر شد، و در سال ۱۷۳۶ با گسترش و تجدیدنظر به چاپ رسید. مؤلف این فرهنگ مردی گمنام بود به نام ناتان بیلی Nathan Bailey که در سال ۱۷۴۲ درگذشت. این فرهنگ تا سال ۱۷۵۵، یعنی سال انتشار قاموس معروف دکتر ساموئل جانسون، عمده‌ترین فرهنگ لغت انگلیسی به‌شمار می‌رفت.

فصل چهارم

(ص ۲۴۱)

به‌سلامتی پادشاه تبعیدی و امید بازگشتش: این شعار ژاکوبین‌ها بود به‌هنگام باده‌نوشی و ابراز جانبداری از پادشاهان سلسله قبلی، یعنی استوارت‌ها، که در این زمان در تبعید به‌سر می‌بردند.

فصل هشتم

(ص ۲۵۴)

پیرزن آثار کودو: فرانسیسکو گومز و کودو Francisco Gomez de Quevedo (۱۶۴۵-۱۵۸۰) شاعر، داستان‌سرا، و طنزپرداز شهیر اسپانیا که در آثار بسیار به‌روبارویی با خرافات زمان خود برخاسته بود.

فصل نهم

(ص ۲۵۷)

مواردی که مربوط به قانون شکار می‌شد: در قرن هجدهم کلانتران، قاضیان محلی و داروغگان، که عموماً اربابان بزرگ هر محل بودند، به‌مراقعات محلی از نوعی که در اینجا مطرح است رسیدگی می‌کردند، و در بسیاری موارد در خانه خود یا در میخانه یا قهوه‌خانه‌ای در نزدیکی محل مرافعه به‌داوری می‌نشستند. فیلدینگ بارها در آثار خود جهل و ناآگاهی این قاضیان را از قوانین جاری به‌سخره گرفته است، و نیز رغبت شدید آنان را به‌سختگیری در امور مربوط به‌مقررات شکار و صید، که بیشتر با منافع خود ایشان پیوند داشت، هرگاه از کلانتر یا قاضی سه مورد شکایت به‌دادگاه عالی می‌رسید و وارد تشخیص داده می‌شد، حکم قاضیگری یا کلانتری او به‌حال تعلیق در می‌آمد. کوپید، خدای عشق: در ادبیات روم باستان، این رب‌النوع به‌صورت پسرکی تیروکمان در دست نشان داده می‌شود که تیر عشق را به‌سمت قلب‌های ناآگاه جوانان نشان می‌رود.

فصل یازدهم

(ص ۲۶۶)

اوج شورش اخیر: اشاره به‌رویدادهای سیاسی و نظامی سال ۱۷۴۵ در تاریخ

انگلستان است. در آن سال شورشی به رهبری شاهزاده چارلز، مدعی تاج و تخت انگلستان، در گرفت که هدف آن برانداختن سلطنت هانووورها و استقرار مجدد سلطنت خاندان استوارت بود. دومین فرزند جورج دوم، پادشاه وقت، معروف به دوک کامبرلند، در رأس سپاه حکومتی به مقابله با شورشیان ژاکوبین پرداخت، و سرانجام در روز شانزدهم آوریل ۱۷۴۶ در کولدن آنان را شکست داد. دوک کامبرلند بعدها به دلیل قساوت قلب و کشتارهای بسیار به لقب «قصاب خون‌آلوده» شهرت یافت. فیلدینگ با ژاکوبین‌ها، که نیرویی ارتجاعی و سنت‌گرا بودند، سخت مخالفت می‌ورزید.

فصل دوازدهم

(ص ۲۶۸) نبرد تانیر: تاثیر نام جنگی است که بخشی از عملیات معروف «مالپلاکت» در روز یازدهم سپتامبر ۱۷۰۹ در آن رخ داد. در اینجا دوک مارلبورو، سردار انگلیسی، فرانسویان را که به فرمان پاپ و برای ترویج مذهب کاتولیک در انگلستان می‌جنگیدند، شکست داد.

(ص ۲۶۹) مادام داسیه (۱۷۲۰-۱۶۵۴): مترجم فرانسوی قرن هجدهم، که ایلیا دو اودیسه هومر را به نثر فرانسوی ترجمه کرده است. افسر فرانسوی هومر را به غلط «هومو» تلفظ می‌کند.

فصل سیزدهم

(ص ۲۷۵) بالای چهل شیلینگ برای چراغ سر در: میخانه‌ها و مهمانخانه‌ها و مهمانسراهای خارج شهرها بر اساس تعداد چراغ‌هایی که برای جلب مشتری بر بالای در ورودی می‌آویختند یا در پنجره‌ها روشن می‌کردند، به دولت مالیات می‌دادند. این قانون در سال ۱۶۹۶ به تصویب پارلمان انگلستان رسید، در سال ۱۷۴۷ میزان مالیات‌ها افزایش یافت (و همین افزایش در اینجا منظور است)، تا سال ۱۸۵۱ همچنان ادامه داشت، و در این سال ملغی گردید. در زمان مورد اشاره نویسنده، میخانه‌ها، مسافرخانه‌ها و مهمانخانه‌هایی که بین ۱۰ تا ۱۴ پنجره روشن داشتند، برای هر پنجره شش پنس، آنها که بین ۱۵ تا ۱۹ پنجره روشن داشتند برای هر پنجره نه پنس، و آنها که بیش از ۲۰ پنجره داشتند برای هر پنجره یک شیلینگ مالیات می‌پرداختند.

فصل چهاردهم

(ص ۲۷۹) در جنگ دتینگن: یکی از نبردهای مهم در جنگ بین سال‌های ۱۷۴۰ تا ۱۷۴۸ است که بر سر تاج و تخت اتریش درگرفته بود. در این نبرد سپاه متحدین، به فرماندهی جورج دوم، بر فرانسویان پیروز شد. جالب توجه است که شمشیری که در اینجا از آن سخن می‌رود، همانست که جونز با خود نگه می‌دارد تا اینکه در فصل دهم از کتاب شانزدهم با آن فیتز پاتریک را از پا در می‌آورد.

(ص ۲۸۱) بانگوی خون‌آشام: اشاره به شخصیتی افسانه‌ای است که در نمایشنامه مکبث (پرده سوم، صحنه چهارم، و پرده چهارم، صحنه اول) از او سخن به میان می‌آید.

کتاب هشتم

فصل اول

(ص ۲۸۹) آقای داسیه: آندره داسیه André Dacier (۱۶۵۱-۱۷۲۲)، محقق فرانسوی و مترجم فن شعر یا بوطیقای ارسطو به زبان فرانسه. این مرد شوهر مادام داسیه است که در یادداشت مربوط به ص ۲۶۹ از او یاد شده است.

(ص ۲۹۰) ایکاش پولیفم به شیری که می‌دوشید و می‌خورد قناعت می‌کرد: پولیفم مشهورترین غول است از غولانی که در اساطیر یونان به سیکلوپ‌ها معروفند. در ادیسه هومر (کتاب نهم) اولیس و یارانش کشتی شکسته بر ساحل سیسیل می‌افتند، و به‌چنگال این غول مهیب گرفتار می‌آیند. پولیفم اولیس و دوازده تن از همراهانش را در غاری زندانی می‌کند، و مدخل آنرا با صخره‌ای عظیم برمی‌بندد. اولیس سرانجام به تمهیدی این غول را مست می‌کند، و در خواب میله‌ای گدازان در چشمانش می‌نشانند و کورش می‌کند. آنگاه با شش تن یاران خود - پولیفم شش تن دیگر ایشان را بلعیده است - خود را بر شکم گوسفندانی که به‌چرا می‌روند می‌آویزد و می‌گریزد.

چشمه‌هیپوکرن بر قلعه کوه هلیکون: هیپوکرن به معنای چشمه‌اسب است، و مراد از آن چشمه‌ای است که به روایت اساطیر یونان بر اثر ستم‌زده پگاسوس، اسب بالدار اسطوره، پدید آمده بود، و نوشگاه «مون»‌ها یا الهگان نه گانه هنر به‌شمار می‌رفت.

(ص ۲۹۱) داستان معروف شیخ جورج ویلیرز: این داستان را ادوارد هاید Edward Hyde در کتاب نخست اثر معروف خود به نام تاریخ شورش‌ها و جنگ‌های داخلی در انگلستان (۱۷۰۲-۰۴) نقل می‌کند، از این قرار: دوک بوکینگهام (۱۶۲۸-۱۵۹۲) به ضرب دشنه ضاربی به قتل رسید. شش ماه پیش از این واقعه شیخ جورج ویلیرز، پدر دوک، بر یکی از افسران گارد سلطنتی در کاخ ویندسور ظاهر شده، و از این افسر خواسته بود به پسرش دوک هشدار دهد تا دست از آزار مردم بردارد، و دل ایشان را به دست آورد. دوک، مانند بسیاری صاحبان قدرت، هرگز به این هشدار واقعی نهاد تا آنکه شد آنچه می‌بایست می‌شد.

جناب دکتر درلینکورت: شارل درلینکورت Charles Drelincourt (۱۶۶۹-۱۵۹۵) راهب فرانسوی، رساله‌ای نوشته بود درباره‌ی نظر مسیحیت در خصوص مرگ، که در سال ۱۶۷۵ زیر عنوان دفاعیه انسان مسیحی در برابر ترس از مرگ به انگلیسی ترجمه شد. بعدها، در چاپ چهارم این اثر، دانیل دفو مطلبی بر آن افزود به نام «گزارشی حقیقی از شیخ زنی به نام خانم ویل که یک روز پس از مرگ آن مرحومه بر خانم بارگریو، از اهالی شهر باث، ظاهر گردید.»

(ص ۲۹۲) تراژان و آنتونی، نرون و کالیگولا: فیلدینگ از تراژان، امپراتور روم از ۹۸ تا ۱۱۷ میلادی، و آنتونیوس پیوس، امپراتور از ۱۳۸ تا ۱۶۱ میلادی، به عنوان امپراتوران نیک در برابر نرون (۵۸-۵۴) و کالیگولا (۴۱-۳۷) که امپراتورانی سفاک و نیمه دیوانه بودند نام می‌برد.

(ص ۲۹۳) حال اگر از سوی دیگر به خواننده بگویم که مردی را می‌شناختم که...: این توصیفی است از مردی به نام رالف آلن (۱۷۶۴-۱۶۹۴)، دوست و حامی بزرگ نویسنده و الگوی شخصیت آلورتی. این مرد که از طبقه‌ای فرودست برخاسته بود، بر اثر

سخت‌کوشی و نبوغ شخصی خویش با ابداع روش‌های جدیدی در کار نامه‌رسانی و دیگر امور عام‌المنفعه، به ثروتی هنگفت دست یافت، و از این رهگذر کمک‌های بسیاری هم به‌نویسنده کرد.

کیست تا پاورم دارد؟...: نقل با اندکی تغییر از مجموعه طنزهای پرسیوس (کتاب اول، بخش دوم).

از قلاب بیتی حلق آویز کنند: سرچشمه این استعاره بیتی در یکی از اشعار الکساندر پوپ است به‌نام «نامه‌ای به‌فورتسکیو».

تایپرن: محل اعدام‌های عمومی در شهر لندن، در نزدیکی ماربل آرچ یا طاق مرمر در لندن زمان ما. در قرن هجدهم در این محل تقریباً هر شش هفته یکبار مراسم اعدام انجام می‌گرفت، و این کار تا سال ۱۷۸۳ ادامه داشت. فیلدینگ با اینگونه اعدام‌ها به شدت مخالفت می‌ورزید، و بارها در نوشته‌های خود الغاء آن را خواستار شده بود. از دلایل مخالفت فیلدینگ یکی هم این بود که انجام این مراسم به‌صورت تفریحی برای عوام در آمده و به‌قهرمانسازی از جنایتکاران منجر می‌گردد.

شخصیت خانم جوانی از اعیان: احتمالاً اشاره فیلدینگ به شخصیت لیدی شارلوت است در نمایشنامه خود او به‌نام شوهر امروزی که در سال ۱۷۳۲ به‌اجرا در آمد. به‌دلیل برداشت فیلدینگ از همین شخصیت بود که تماشاگران این نمایشنامه را هو کردند. منظور فیلدینگ از «بانوئی بسیار فهمیده» خویشاوندش لیدی مری ورتلی مونتگیو Lady Mary Wortley Montagu (۱۶۸۹-۱۷۶۲) است که از چهره‌های برجسته ادبی در انگلستان قرن هجدهم به‌شمار می‌آید.

فصل دوم

فرشتگان را می‌آرایند...: نقل با اندک تغییری از پرده اول نمایشنامه‌ای به‌نام ونیز آبادان باد اثر توماس اتوی Thomas Otway (۱۶۵۲-۸۵).

فصل چهارم

دلایک بغداد و دلاکی که در دن کیشوت وصفش رفته: دلاک بغداد مردک و راجی است در هزار و یکشسب به‌نام «الصامت»، که پارتریج از نظر پرگوئی و نقل اشعار این و آن به‌او شباهت دارد. منظور از دلاک دن کیشوت مردی است به‌نام نیکولاس که در فصل پنجم آن سرگذشت به‌صحنه می‌آید.

آهسته عجله کن: می‌گویند تکیه کلام سزار اگوست، امپراتور معروف روم، بوده است. (ص ۳۰۲)

سالن آفتاب: درمهمانخانه‌ها، مهمانسراها و قهوه‌خانه‌های سر راه، معمولاً برای جلب مشتری و کسب آبرو اتاق‌هایی را بنام‌های از این قبیل می‌خوانده‌اند. (ص ۳۰۳)

فصل پنجم

من کتاب‌های خیلی جالبی به‌هر دو زیون دارم: کتاب‌هایی که استاد بنجامین سلمانی در اینجا نام می‌برد، مانند نقل قول‌های او از شاعران گوناگون، بر روی هم مجموعه ناهمگون و بی‌تناسبی را می‌سازد که فیلدینگ تعمداً برگزیده است تا نشان دهد که این مرد پراکنده خوانی است که سامان فکری معینی ندارد، و از هر شاخه‌ای گلی چیده است. از گفتارهای اراسموس و تألیفات اوید که بگذریم، قاموس پارتاس واژه‌نامه‌ای

ادبی است، که در آن فنون و صناعات ادبی یونان و روم تعریف و تشریح شده است. در زبان انگلیسی نیز بنجامین بخش‌های کوچکی از چند کتاب را در اختیار دارد و مجلدات پراکنده‌ای از جراید کهنه روزگار خود را. از این میان روزنامه کرافتسمن شایان ذکر است که از سال ۱۷۲۶ به بعد منتشر می‌شد، و مهمترین نشریه مخالفان دولت رابرت والپول، نخست‌وزیر وقت، به‌شمار می‌رفت. تام براون Tom Brown (۱۷۰۴-۱۶۶۳) نویسنده گمنام و میانمایه‌ای بود که طنزهای لوس و بی‌مزه‌ای می‌نگاشت، و همواره مضحکه فیلدینگ و دیگر نویسندگان قرن هجدهم بود.

فصل ششم

(ص ۳۰۹)

جدائی دو حرفه برادر: در اروپا تا اواخر قرون وسطی دو حرفه دلاکی و جراحی یکی بودند. به‌قولی نوار گردان سرخ و سفیدی که امروزه بر سر در مغازه‌های سلمانی در اروپا و آمریکا دیده می‌شود، و در واقع نشان حرفه‌آرایشگری است، در آغاز نمادی از پارچه سفیدی بوده است که پیش از حجامت بر بازوی بیمار می‌بسته‌اند. به‌هر حال، در انگلستان اتحادیه‌آرایشگران و جراحان در سال ۱۴۶۱ تشکیل شد، و در سال ۱۵۴۱، بر اثر ساعی هانری هشتم، پادشاه وقت، تجدید سازمان یافت. از همان روزگار، اما، این دو حرفه رو به جدایی از یکدیگر نهاده بودند، و سرانجام در سال ۱۷۴۵، کمی پیش از نوشته شدن تام جونز، دو حرفه رسماً و برای همیشه از هم جدا شدند.

فصل هشتم

(ص ۳۱۲)

مهمانخانه ناقوس: مهمانخانه‌ای معروف در خیابان ساوتگیت در شهر گلاستر که هنوز هم دایر است.

واعظ معظم حضرت ویتفیلد: اشاره به جورج ویتفیلد George Whitefield (۱۷۱۴-۷۰) است. این مرد در مهمانخانه ناقوس، که زیر نظر پدرش اداره می‌شد، به‌دنیا آمد، در جوانی به‌موعظ برادران وسلی، متدیست‌های معروف، گرایش داشت، ولی بعدها، یعنی از سال ۱۷۴۱ به بعد، نظریات کالوینیست‌ها را پذیرفت، و به‌رهبری فرقه‌ای از کالوینیست‌های متدیست رسید.

فصل نهم

(ص ۳۲۲)

لابد داستان اون آسیابان رو هم شنیدین که...: ظاهراً فیلدینگ در اینجا به‌خرافاتنی اشاره می‌کند که ژاکوبین‌ها برای پیشبرد مقاصد سیاسی خود، درباره فساد قریب‌الوقوع عالمگیر و ظهور منجی معهود اشاعه داده بودند.

پریارثوس: این غول به‌گفته هومر پنجاه سر و صد دست دارد، و نام دیگرش آژنون است.

مثل قرص‌های دکتر «وارد»: دکتر جاشوا وارد Joshua Ward (۱۷۶۱-۱۶۸۵) طبیبی نامدار ولی جنجالی بود که مورد حمایت جورج دوم، پادشاه انگلستان، قرار گرفت، و روزگاری خود فیلدینگ نیز در شمار بیماران او بود. این مرد از سنگ سرمه قرصی برای سر درد ساخته بود که برخی مواد آن هنوز مصرف پزشکی دارد.

(ص ۴۲۳)

فصل دهم

(ص ۳۲۵)

سکه نیم‌تاج: سکه‌ای نقره به ارزش دو و نیم شیلینگ. شبیه تصویری بود که اتوی در نمایشنامهٔ یتیم ارائه می‌دهد: توماس اتوی، که در یادداشت مربوط به صفحه ۲۹۷ از او نام بردیم، در نمایشنامهٔ یتیم پیرزالی عجوزه را با این کلمات وصف می‌کند: «در کوچه‌ای بن‌بست، عجوزی چروکیده دیدم، که زیستی بلند دو تایش کرده بود.» در این بند، فیلدینگ به اعدام‌های بی‌تمیز افراد به نام عفريتگان و جادوان در دوران سلطنت جیمز اول نیز اشاره می‌کند. قانونی که براساس آن اتهام جادوگری به افرادی از فرقه‌ها و حرفه‌های گوناگون زده می‌شد، و بسیاری از آنان را به اعدام هم می‌کشانید، به تازگی، یعنی در سال ۱۷۴۶، پس از قرن‌ها اعتبار، ملغی اعلام شده بود.

فصل یازدهم

(ص ۳۳۰)

سرگذشت مرد کوهستان: چنانکه در مقدمه گفته‌ام، این سرگذشت که سه چهار فصل از رمان تام جونز را به خود اختصاص داده است، به راستی از بخش‌های دشوار و دیرفهم داستان به‌شمار می‌آید. منتقدان بسیاری آنرا فراتر از حوصلهٔ خوانندگان امروزی دانسته‌اند. حقیقت این است، اما، که پیوندی پنهان ولی ناگسستی وجود دارد میان این سرگذشت، و طرح داستان تجربه‌اندوزی‌های تام جونز، و گنجاندن آن در این مرحله از زندگی قهرمان از جهات گوناگون حائز اهمیت است: نخست آنکه تام رو به شهر دارد، و سرگذشت مرد کوهستان داستان مردی سرخورده از زندگی شهری است که به طبیعت پناه آورده و گوشهٔ عزلت گزیده است. دودگر آنکه این سرگذشت فساد و ریا و تصنع و تزویر زندگی شهری را باز می‌نمایاند و پیوندی پویا میان گذشتهٔ مرد کوهستان و آیندهٔ تام جونز برقرار می‌کند. سوم آنکه سرشت تام جونز را با عبرتی بزرگ رویارو می‌سازد، و در نهایت او را برای رویارویی با شهر و شرارت‌های نهفته در آن آماده می‌کند. و بالاخره - و از همه مهمتر - گفتگویی است که در انتهای سرگذشت، و به دلیل آن، میان جونز جوان و این پیر جهان‌دیده (که در این زمان هشتاد و هشت سال از عمرش می‌گذرد) در می‌گیرد. در این گفتگو، که موضوع آن سرشت انسان است، خواننده مشاهده می‌کند که جونز تا چه حد به بلوغ فکری رسیده است، و در واقع بسیاری از باورهای نویسنده را از زبان قهرمان می‌شنود. و این همه رهنوشتهٔ قهرمان ما می‌گردد تا بعدها، در حضيض ذلت، در نگرشی ژرف و تیز، گذشتهٔ خود را از نظر بگذراند، و راه راست را بیابد.

(ص ۳۳۶)

عالیجناب ویلویی، داروغهٔ اعظم شهرنویل: ظاهراً منظور مردی است به نام ریچارد ویلویی از شهر وست نویل در منطقهٔ ویلتشایر، که گویا آشنایی دوری هم با نویسنده داشته است.

عالیجناب لرد پیج: سرفرانسیس پیج Sir Francis Page (۱۷۴۱-۱۶۶۱) قاضی معروفی که به دلیل سختگیری بیش از حد و صدور احکام اعدام بسیار به «میرغضب» شهرت یافته بود. در بازگویی این رویداد فیلدینگ گوشهٔ چشمی به محاکمه‌ای دارد که به راستی در سال ۱۷۳۹ در شهر سالیسبوری برگزار گردید، گو اینکه در آن محاکمه متهم تبرئه و آزاد شده بود.

فصل دوازدهم

(ص ۳۳۸) این جوان، که نامش واتسون بود؛ شایان توجه است که واتسون واژگان رایج در میان قماربازان و دزدان را به‌کار می‌برد، و نویسنده با تعمّدی و سواس‌انگیز، و با موفقیت بسیار اصطلاحات و عبارات این گروه را در متن اثر بازتابانده است. کوشش کرده‌ام تا این فضای اجتماعی در ترجمه نیز حفظ شود و به‌خواننده القا گردد.

فصل سیزدهم

(ص ۳۴۳) این طبیب که نامش را فراموش کرده‌ام: در اینجا یکبار دیگر فیلدینگ از یکی از آشنایان خود به‌احترام یاد می‌کند؛ دکتر جان رانبی John Ranby، طبیب شخصی فیلدینگ نیز بود، و شاید نویسنده، که در خلال این سال‌ها بیمار بوده است، خواسته است تا با این کار به‌گونه‌ای سیاسی از این مرد گزارده باشد. البته اشکال در این است که داستان مرد کوهستان به‌سالهای دهه ۱۶۸۰ مربوط می‌شود، حال آنکه دکتر رانبی در سال ۱۷۰۳ به‌دنیا آمده بود. در عین حال این احتمال هم هست که نویسنده با آگاهی از این ناهم‌زمانی، به‌عرف نخست نام طبیب مورد نظر خود اکتفا می‌کند، چرا که در زمان مورد گفتگو پزشک دیگری به‌نام اتیان رونژات Etienne Ronjat نیز طبیب دربار ویلیام سوم، پادشاه انگلستان، بوده است.

فصل چهاردهم

(ص ۳۴۹) عالیجناب دوک مانموت: منظور جیمز اسکات James Scott (۱۶۴۹-۸۵)، فرزند چارلز دوم است که در سال ۱۶۸۵ برای دستیابی به تاج و تخت انگلستان سر به‌شورش برداشت، بانیرویی اندک در برابر سپاه حکومت ایستاد، در نبرد سجمور شکست خورد، و در لندن سرش را از تن جدا کردند.

(ص ۳۵۲) خبر آن انقلاب شکوهمند: منظور خلع جیمز دوم از سلطنت و بر تخت نشاندن ویلیام و مری، سرسلسله‌داران دودمان استوارت است، که در سال‌های ۱۶۸۸-۹ رخ داد.

فصل پانزدهم

(ص ۳۵۴) به‌گفته نویسنده‌ای توانا: باید غرض لرد شفتزبری باشد، زیرا جونز در اینجا استدلال‌هایی را پیش می‌کشد که شفتزبری در رساله‌ای به‌نام «تحقیق در مسئله تقوی یا استعداد» در سال ۱۶۶۹ مطرح کرده بود.

کتاب نهم

فصل اوّل

(ص ۳۵۸) نیکلاس رو: Nicholas Rowe (۱۶۷۴-۱۷۱۸) نمایشنامه‌نویس و نخستین ویراستار آثار شکسپیر، که نمایشنامه چین شور (۱۷۱۴) را به‌تقلید از سبک نمایشنامه‌نویسی شکسپیر نوشته بود.

(ص ۳۶۰) آقای میلر: فیلیپ میلر Philip Miller (۱۶۹۱-۱۷۷۱) که فرهنگ دو جلدی باغبانی و گیاهشناسی او در سال‌های دهه ۱۷۳۰ چاپ و منتشر شده بود.

سیبیر: منظور سوزانا ماریا آرن Susannah Maria Arne (۱۷۱۴-۶۶) همسر دوّم تئوفیل سیبیر فرزند کالی سیبیر (نک یادداشت مربوط به ص ۳۵) است. این زن خواننده‌ای بلندآوازه بود، و هندل چندین آواز در اثر بزرگ خود «مسیح» را برای صدای او تصنیف کرده بود. این بانو بعدها به بازیگری روی آورد، و در این کار نیز تحسین همگان، و از جمله فیلدینگ، را برانگیخت.

کلایو: منظور کاترین رافتور Catherine Raffor (۱۷۱۱-۸۵)، خواننده و بازیگر ایرلندی است که در ایفای نقش‌های کمیک بسیار موفق بود، و در اپرای سامسون اثر هندل خوانندگی نقش دلیله را برعهده داشت.

فصل سوّم (ص ۳۶۶)

خاتون‌های محجوبه و عفیف ایرلندی: چنانکه از این اشاره و اشارات دیگر فیلدینگ برمی‌آید منظور از این مهمانخانه، که نقش بسیار بزرگی در سرگذشت دارد و در واقع گره‌گاه رویدادهای بسیاری در سرگذشت تام‌جونز به‌شمار می‌رود، باید مهمانخانه‌ای به‌نام هولی هد بوده باشد که در نیمه راه جاده و رستور به‌گلاستر، در شهرک آپتون، قرار دارد. دلیو، ای، کراس، منتقد معاصر در کتابی که در سه جلد به‌نام سرگذشت هنری فیلدینگ منتشر کرده است، مسیر حرکت شخصیت‌های سرگذشت تام‌جونز را تا آپتون و از آپتون تا لندن ترسیم کرده است: پرچمدار نوترتون و خانم واترزد در راه سفر از ورستریبه‌شهری‌بات‌به‌آپتون رسیده‌اند، حال آنکه تام و پارتریج رو به‌شمال در حرکتند، و می‌خواهند در ورستر خود را به‌گروه نظامیان برسانند. پس از رویدادهای بزرگی که در اینجا رخ می‌دهد، سوفیا و خانم فیتزباتریک در جهت‌شمال شرقی حرکت می‌کنند، و در کاونتری خود را به‌جاده اصلی چستر-لندن که سریع‌ترین راه برای رسیدن به‌پایتخت بوده است می‌رسانند، و تام نیز سرانجام همین مسیر را به‌دنبال آنان طی می‌کند. عالیجاه ایرلندی نیز از چستر و هولی هد می‌گذرد، و خود را به‌آن دو بانو می‌رساند. اما ارباب وسترن که از شاهراه اصلی لندن از غرب آمده است از بازینگستون گذشته و به‌آپتون رسیده است، و چنانکه اندکی بعد می‌بینیم، راه بازگشت در پیش می‌گیرد.

طالمستریس: ملکه و رهبر زنان آمازون صفت در اساطیر یونان باستان. می‌گویند این زن به‌شنیدن آوازه اسکندر مقدونی با سیصد تن از زنان زیر فرمان خود به‌دیدار او شتافت، تا بلکه نژادی از انسان از پشت اسکندر و شیرزنان شهر خود بر روی زمین پدید آورد.

فصل پنجم (ص ۳۷۵)

پاسیفه: در افسانه‌های یونان باستان، همسر مینوس، پادشاه کرت، بود که با ورزای سپیدی که پوسیدون، رب‌النوع اقیانوس‌ها، به‌شوهرش پیشکش کرده بود، همبستر گردید، و مینوتارها را پدید آورد.

کتاب دهم

فصل اوّل (ص ۳۸۷)

حضرت اشرف اپیفور زرپرست: Sir Epicure Mammon، نام شخصیتی است در

نمایشنامه کیمیاگر (۱۶۱۰) اثر نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی بن جانسون Jonson Ben (۱۶۳۷-۱۵۷۳?). حضرت اجل کچکلاه‌خان آسیمه Sir Fopling Flutter نام شخصیت اصلی است در نمایشنامه مرد مد روز (۱۶۷۶) نوشته سر جورج اتریج Sir George Etherege (۱۶۹۲-۱۶۵۳?). حضرت والا خوبرو يك خان درباری Sir Conrtly Nice نام نمایشنامه‌ای است که جان کراون John Crowne (۱۷۰۳-۱۶۴۰?) در سال ۱۶۸۵ نوشته است.

فصل دوم

(ص ۳۹۱) نویسنده شهیر، خانم بن: افرا جانسون بن Aphra Johnson Behn (۸۹-۱۶۴۰) که به نخستین نویسنده حرفه‌ای از میان زنان انگلستان معروف شده است، نمایشنامه‌ها و رمان‌های بسیاری نوشته است که برخی از آنها لحنی بسیار بی‌پرده دارد. اصطلاح «ادبیات تاب»، که فیلدینگ در اینجا به کار می‌گیرد، البته طنزآمیز است.

فصل سوم

(ص ۳۹۸) خانم هاسی: از دوستان بسیار نزدیک فیلدینگ به شمار می‌رفت. می‌گویند فیلدینگ به این دوست خود وعده داده بود که نامش را در تمام جونتز خواهد آورد، ولی در هنگام نوشتن این رمان وعده‌اش را از یاد برد، و تنها در آخرین روزهایی که کار چاپ رمان به پایان نزدیک می‌شد، دوباره آنرا به یاد آورد. آنگاه به مطبوعه رفت تا عبارتی را که در اینجا می‌خوانید در متن اثر خود بگنجانند.

فصل چهارم

(ص ۳۹۹) ندیمه خانم (اصلاً فرض کنیم که اسمش ندیمه باشد): در زبان انگلیسی قرن هجدهم، کلمه Adigail به صورت واژه‌ای عام برای ندیمگان بانوان اشراف و اعیان به کار می‌رفته، و فیلدینگ در اینجا همین تعمیم را در مد نظر دارد. ریشه این نام به تورات بازمی‌گردد، که در آن درآیه سوم از باب بیست و پنجم کتاب اول سموئیل نبی درباره زمینداری توانگر و بزرگ از اهالی معون آمده است: «و اسم آن شخص نابال بود و اسم زتش ابیجایل، و آن زن نیک فهم و خوش منظر بود...»

فصل هشتم

(ص ۴۱۳) مردی چنین توان شکسته و دلمرده: نقل از نمایشنامه هنری چهارم (بخش دوم)، پرده اول، صحنه اول. در آنجا نیز پیکی خبر مرگ برادر را برای ارل نورتامبرلند، که از مهم‌ترین دشمنان پادشاه به شمار می‌آید، می‌آورد. هیلایس: پسری که، به روایت افسانه‌های باستان، هرکول عاشق او بود. یکی از نایادها، یا پریان پاسدار آب‌ها، این شاهد رعنا را در حالی که بر سر چاهی خم شده بود و از آن آب می‌کشید در ره‌بود و هرکول را به جستجوی او واداشت که شرح این جستجو در اشعار روستائی تنوکر تیوس آمده است. اکو: یکی از پریانی است که در دام عشق ناریسیس گرفتار آمدند. این پری، پس از آنکه در عشق شکست خورد، چندان زار و نزار گردید که سرانجام از او هیچ باقی نماند مگر طنین آوایش، و پژواک آن در کوهساران.

(ص ۴۱۴) قانون سالیک: قانونی بود که براساس آن زنان از دست‌یابی به تاج و تخت، و نیز از داشتن زمین و برخی اموال غیرمنقول دیگر محروم بودند. ادوارد سوم براساس همین قانون تاج و تخت فرانسه را فراچنگ آورد. در نمایشنامه هنری پنجم (بردهٔ اول، صحنهٔ دوم) اثر شکسپیر نیز دربارهٔ این قانون گفتگو شده است.

فصل نهم

(ص ۴۱۶) داستان آریا: آریا همسر کایسینا پاتیوس از درباریان روم بود که در سال ۴۲ میلادی به اتهام همدستی در توطئه قتل امپراتور کلودیوس، محکوم به خودکشی گردید. پلینی، شاعر و مورخ رومی، در بازگویی این واقعه می‌نویسد: هنگامی که هراس از مرگ سر تا پای کایسینا را فرا گرفته بود، همسرش آریا دشنه را تا دسته در سینهٔ خود نشانید، و در همان حال به شوهر گفت: بنگراهیچ درد ندارد!

(ص ۴۱۷) آناکرتون: شاعر خنیاگر یونان باستان که در قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیسته است. گویا منظور فیلدینگ افلاطون بوده است، و در چاپ‌های بعدی رمان تام جونز خود او این اشتباه را تصحیح کرده است، زیرا به‌گفتهٔ سیسرو، این افلاطون بود که در کودکی زنبوران او را با عسل خود تغذیه می‌کردند.

کتاب یازدهم

فصل اول

(ص ۴۲۲) آنکه زر و سیم مرا می‌رباید...: نقل به تقریب از اتللو (بردهٔ سوم، صحنهٔ سوم، سطر ۱۵۷ و بعد) آنجا که اتللو با یاگو سخن می‌گوید، و برای نخستین بار تردیدهای خود را دربارهٔ همسرش بر زبان می‌آورد.

(ص ۴۲۵) فریاد مکداف: در نمایشنامهٔ مکبث (بردهٔ چهارم، صحنهٔ سوم) مکداف یکی از سرداران پادشاه اسکاتلند، پس از شنیدن خیر مرگ همسر و فرزندانش، و هنگامی که مالکولم پسر پادشاه به او می‌گوید که انتقامی بزرگ را باید بر این زخم مرهم کرد، این جمله را بر زبان می‌آورد.

داسیه و بوسو: آندره داسیه مترجم فن شعر یا بوطیقای ارمطو به‌زبان فرانسه (نک یادداشت مربوط به ص ۲۸۹). رنه لوبوسو Rene le Bossu (۸۰-۱۶۳۱) منتقد و محقق فرانسوی که در سال ۱۶۷۵ رساله‌ای دربارهٔ شعر حماسی نوشته بود. این رساله در سال ۱۶۹۵ به‌زبان انگلیسی ترجمه شد.

(ص ۴۲۶) و به‌ویژه با تکواژه «مبتذل»: در واژگان نقد ادبی در قرن هجدهم انگلستان واژه Low (که در فارسی از آن به‌مبتذل تعبیر کرده‌ام) در برابر sublime (متعالی) به‌کار می‌رفت. حملهٔ فیلدینگ متوجه منتقدان روزنامه‌ای است که این واژه‌ها را از روی تساهل، و بدون هیچ تعریف مشخصی، در موارد گوناگون به‌کار می‌بردند. اما آنجا که زیبایی‌های بی‌شمار می‌درخشند...: هوراس، فن شعر، ۳۵۱.

فصل دوم

(ص ۴۳۲) بانو جنی کامرون: جنی یا جینی کامرون Jeanie Cameron در این زمان بانوی مطلقه

زیبا، محترم و نجیبی بود که سنش از چهل سال می‌گذشت. ظاهراً داستان رابطه نامشروع او با مدعی جوان تاج و تخت انگلستان افسانه‌ای ساختگی و بی‌پایه بوده است، ولی اینکه مرد مهمانسرا دار دوشیزه خانم سوفیا وسترن جوان را با این بانو عوضی بگیرد، از قرار معلوم اشاره طنزآمیز دیگری است از جانب نویسنده در خصوص ذکاوت این مرد.

فصل چهارم

(ص ۴۲۸) آقای ناش: ریچارد ناش Richard Nash (۱۷۶۲-۱۶۷۴) از مردان نیکنام و خیرخواه جامعه اعیان و اشراف شهر باث در این زمان بوده است. توصیف فیلدینگ از پاسداری این مرد از عفت و نجابت دوشیزگان جوان براساس واقعیت استوار است.

فصل ششم

(ص ۴۴۵) کشتی غول‌پیکر ویکتوری: این کشتی در روزهای چهارم و پنجم اکتبر ۱۷۴۴ در دریای مانش غرق شد و کلیه سرشتیان آن، که در میانشان چندتن از فرماندهان نیروی دریایی انگلستان نیز بودند، در این حادثه جان باختند.

فصل هفتم

(ص ۴۴۸) به کتاب و مطالعه روی آوردم: در مورد خانم فیتز پاتریک نیز، مانند استاد پارتریج، نویسنده فهرست غربی از کتاب‌هایی را که این بانو خوانده است ارائه می‌دهد که نشانه پراکنده خوانی و سردرگمی این زن است: آنچه خانم فیتز پاتریک خوانده است شامل تاریخ فرانسه نوشته گابریل دانیل Gabriel Daniel (۱۷۲۸-۱۶۴۹)، آثار تبلیغی ضد پاپی ویلیام چیلینگورت William Chillingworth (۱۶۰۲-۴۴)، که تا سال ۱۷۴۲ دست کم ده بار تجدید چاپ شده بود، آثار ماری کاترین Marie Catherine (۱۶۵۰-۱۷۰۵) کنتس اولنی، و رمان‌ها، افسانه‌های پریان، سفرنامه‌ها و رسالات گوناگون است.

فصل هشتم

(ص ۴۵۳) محله بیلینگزگیت: بازار ماهی فروشان لندن، که از آن همیشه صدای فریادهای درهم و ناسزاها و دشنام‌های رکیک مردان و زنان ماهی‌فروش، که عموماً از تهیدستانند، به‌گوش رهگذران می‌رسد.

(ص ۴۵۴) ناپیایا یا «ناتیاده»: پریان دره‌ها در سلسله شعرهای روستائیانۀ ویرژیل، شاعر رومی. مراسم نوشیدن و نوشاندن عرق و جین و... فیلدینگ در یکی از نوشته‌های خود به‌نام پژوهشی در علل افزایش دزدی در سال‌های اخیر (۱۷۵۱) جین را زهری می‌نامد که به‌گفته او، «این روزها قوت لایموت بیش از صد هزار انسان در این شهر شده است.» این نوشته و تابلوهای طنزآمیز و انتقادی هوگارت معروف به تابلوهای «راسته جین» موجب شد تا در سال ۱۷۵۱ به‌منظور کنترل مصرف جین و سایر مشروبات الکلی قانونی در پارلمان انگلستان به‌تصویب برسد.

(ص ۴۵۵) دکتر چنی: احتمالاً منظور جورج چنی (۱۷۴۳-۱۶۷۱) پزشک گیاهخواری است که چندین رساله درباره رژیم غذایی و در تبلیغ و ترویج گیاهخواری نوشته و به‌چاپ

رسانیده بود.

فصل نهم

(ص ۴۶۲)

در «اشور»، در «استور»، در «ویلتون»، در «ایستبری» و در «پارک راهب»: اشور نام کوشکی است واقع در منطقه «ساری» که طی قرن‌های هفدهم و هجدهم، به کمک چندین معمار برجسته، به صورت بنائی بسیار مجلل به سبک معماری گوتیک درآمد، و باغ‌ها و باغچه‌های دلگشا و زیبایی بر گرداگرد آن افزوده شد، که منظور نظر فیلدینگ بیشتر همین باغ‌هاست. استور بنای دیگری است واقع در منطقه «باکز» که محل سکونت ریچارد تمپل، نخستین ویسکونت آن منطقه بود. دور تا دور این بنا نیز باغ‌های چشم نواز بسیاری تعبیه شده بود. ویلتون هاوس در زمان تألیف تام جونز متعلق به هنری هربرت، ارل نهم پمبروک بود. ایستبری، واقع در «دورست» منزل مسکونی جورج باب دادینگتون، یکی از دوستان نزدیک فیلدینگ بود. پارک راهب منزل رالف آلن (نک) یادداشت مربوط به ص ۲۹۳)، دوست و ولینمت فیلدینگ بود در نزدیکی شهر باث که توسط معمار بزرگ انگلیسی، جان وود به سبک کورنتی بنا شده بود.

(ص ۴۶۳)

نویسندگان «بوئیتیائی»: بوئیتیائی‌های یونان باستان در کندذهنی و دیرفهمی شهره بودند.

کتاب دوازدهم

فصل اول

(ص ۴۶۹)

ابه‌بانیه: (۱۷۴۱-۱۶۷۲) نویسنده و محقق فرانسوی که اثر معروف او به نام اساطیر و افسانه‌ها از دیدگاه تاریخی در سال‌های ۴۱-۱۷۳۹ به انگلیسی ترجمه شده بود. برخی منتقدان احتمال می‌دهند که فیلدینگ نیز در ترجمه این اثر دستی داشته باشد. آقای مور: جیمز مور اسمیت James Moore Smythe (۳۴-۱۷۰۲) نمایشنامه‌نویسی که از الکساندر پوپ، شاعر شهیر، اجازه گرفته بود تا چند سطر از یکی از اشعار او را در نمایشنامه خود به نام روش‌های متضاد (۱۷۲۷) نقل کند. شاعر بعدها به دلایلی این اجازه را پس گرفت، ولی مور از حذف آن ابیات خودداری کرد، و در برابر به انتقاد از او پرداخت. الکساندر پوپ در منظومه بلند خود دانسیاد این مرد را به کیفر رسانید، و بدینسان انتقام خود را از او گرفت.

فصل دوم

(ص ۴۷۳)

سر راجر لسترانچ Sir Roger l'Estrange (۱۷۰۴-۱۶۱۶): محقق زبان‌های یونانی و لاتین، که مهم‌ترین اثرش به نام افسانه‌های ایسوپ و دیگر اسطوره‌پردازان بلندآوازه، همراه با تأملات اخلاقی درباره آنها در سال ۱۶۹۲ به چاپ رسیده بود. داستان گریمالکین نیز در این کتاب آمده است.

(ص ۴۷۷)

چو میهن نباشد تن من میباد: در متن قصیده‌ای از هوراس، شاعر رومی آمده است که مفهوم دقیق آن اینست: «شیرین است و زیننده جان باختن در راه میهن / چرا که هراس، حتی اگر بزدلانه گام‌های خود را واپس کشد / باز نخواهد توانست از مرگ

بگریزد، همان گور مشترک است / سرانجام که بزدلان و دلیران را در آغوش می‌کشد.»

فصل سوم

(ص ۴۷۸)

توی هیچ کتابی ننوشته‌ان: چنانکه از گفته‌های پارتریج در اینجا و جاهای دیگر برمی‌آید، فیلدینگ این مرد را به صورت آقامعلمی تصویر می‌کند که جملات، عبارات و ابیات زبان لاتین را بدون داشتن درک درستی از مفهوم آنها بر زبان می‌راند. بیشتر نقل قول‌های لاتین این مرد از منابع اقتباسی گرفته شده و ارتباط چندانی با موقعیت‌هایی که در آنها به کار می‌رود ندارد.

فصل پنجم

(ص ۴۸۲)

علامت تاج و تابوتشون: در این دوران کاریکاتورهای بسیاری پرچم ژاکوبین‌ها را که از دورنگ سرخ و سفید تشکیل شده بود نشان می‌داد که بر تابوتی پیچیده شده و تاجی بر روی آن قرار دارد. یکی از این کاریکاتورها به نام «شورش رسوا» که در روز اول نوامبر ۱۷۴۵ به چاپ رسید، پرچم شورشگران را نشان می‌داد که الاغی آنرا در دست گرفته است.

خیمه‌شب‌بازی: بساط‌های سیار خیمه‌شب‌بازی در انگلستان قرن هجدهم رواج فراوان داشت. لعبتکان این خیمه‌شب‌بازی‌ها به سبک خیمه‌شب‌بازی‌های شرقی با نخ یا سیم کشیده می‌شدند، و توسط لعبتک‌باز یا کارگردان نمایش به بازی در می‌آمدند. ولی در انگلستان لعبتک‌ها به مراتب بزرگتر از لعبتک‌های خیمه‌شب‌بازی‌های شرقی بودند، و تا نیم چند آدم‌های حقیقی می‌رسیدند. یانچ؛ یکی از معروفترین شخصیت‌های عروسکی در این زمان، در اواخر قرن هفدهم از ایتالیا به انگلستان راه یافت، و همسری پیدا کرد به نام جون یا جودی که او نیز در گذر زمان به شهرت فراوان رسید.

(ص ۴۸۴)

داستان آموزنده و اخلاقی شوهر غضبناک: نمایشی است که کالی سیر، که پیش از این از او نام برده‌ایم، در سال ۱۷۲۸ نوشته بود. فیلدینگ در اینجا نیز کم‌دی‌های نحیف و بیروح زمان خود را که در سرتاسر آنها درس‌های اخلاقی جورواجور بر تماشاگر فروخوانده می‌شد، به باد انتقاد می‌گیرد.

فصل ششم

(ص ۴۸۶)

قصه نذر عجلوانه یفتاح جلعادی: نذر یفتاح جلعادی یا قربانی کردن دختر باکره از مضامین دلخواه نمایشنامه‌نویسان و کارگردانان کم‌مایه قرن هجدهم بوده است. داستان یفتاح جلعادی در باب‌های یازدهم و دوازدهم از «سفر داوران» در عهد عتیق آمده است. یفتاح به جنگ با عمونیان برمی‌خیزد، و نذر می‌کند در صورت پیروزی در بازگشت هر آنکس را که نخست از خانه‌اش سر به در آورد قربانی کند. یگانه دختر یفتاح قربانی این نذر ابلهانه پدر می‌گردد.

فصل دهم

(ص ۵۰۶)

از روزگار کودکی...: نقل یا اندک تغییری از آتللو، پرده اول، صحنه سوم.

(ص ۵۰۴)

مرا به سرزمینی جای ده...: از قصاید هوراس، بخش اول، قصیده بیست و دوم.

فصل یازدهم

(ص ۵۰۴) سواد شهری بزرگ: در قرن هجدهم، شهری که بیش از ۵۰۰۰ نفر جمعیت داشت شهری بزرگ به‌شمار می‌آمد. در سال ۱۷۴۵ جمعیت شهر کاونتری در حدود ۱۰,۰۰۰ نفر بوده است. جمعیت انگلستان در این زمان در حدود شش میلیون نفر و جمعیت لندن در حدود ۱۰۰,۰۰۰ نفر بوده است.

(ص ۵۰۶) صدقه بگیر کلیسا: اصطلاح Come to the parish در مورد کسانی به‌کار می‌رفته است که کمک هزینه مخصوص مستندان به‌تشخیص کلیای محلّ به‌آنان تعلق می‌گرفته است. بیشتر بخش‌ها، کارگاه‌ها و نوانخانه‌هایی داشتند که براساس قانون رسیدگی به‌مستندان، مصوب سال ۱۷۲۲، تأسیس گردیده بود. تهیدستانی که از استفاده از تسهیلات این مکان‌ها سر باز می‌زدند به‌هیچ شکل دیگری به‌دریافت کمک هزینه کلیا موفق نمی‌شدند.

فصل دوازدهم

(ص ۵۰۸) مدیران محترم تماشاخانه‌ها: در اینجا فیلدینگ یکبار دیگر استفاده از ابزار و اسباب ماوراء طبیعی را در تماشاخانه‌های زمان خود به‌سخره می‌گیرد. احتمالاً اشاره خاص او به‌جان ریچ John Rich (۱۷۶۱-۱۶۹۲) است که میل وافری به‌ارائه صحنه‌های دوزخ و دوزخیان و شیاطین و اینگونه ترفندهای نمایشی داشته است.

(ص ۵۰۹) گروهی مصری - یابۀ قول عوام کولی...: شاید مقصود نویسنده از پیش کشیدن این رویداد آن باشد تا نحوه برخورد یکی از انواع جوامع گوناگونی را که در قرن هجدهم «جوامع طبیعی» خوانده می‌شدند با مسائل انسانی شرح و بسط دهد، و خواننده را به‌داوری درباره نیک و بد آنها و تقلید یا پرهیز از روش‌هاشان وادارد. در اینجا برخورد کولیان را با تخلقات جنسی و اجرای عدالت می‌بینیم و با گوشه‌ای از تاریخ آنان آشنا می‌شویم، و در این همه تضادی نهفته است با آنچه در يك جامعه شهری قرن هجدهم - در لندن، مثلاً - قهرمان داستان با آن رویارو خواهد شد. در واقع، قوانین مدنی مربوط به‌کولیان و غرشلان - یعنی همه جوامعی که به‌نحوی خواهان استقلال از جامعه انگلیس بودند و در آن حل نشده بودند - بسیار سخت بود، گرچه همیشه به‌اجرا در نمی‌آمد. قوانینی که در طول قرن شانزدهم بر علیه کولیان از پارلمان انگلستان گذشته بود شامل کیف‌هایی بود بر علیه اقامت آنان در شهرها: هر کولی که برای مدتی بیش از یکماه در شهری اقامت می‌کرد، و یا هر انگلیسی که اقامتش برای مدتی بیش از یکماه در نزد کولیان به‌ثبوت می‌رسید محکوم به‌مرگ بود. بیشتر قوانین مربوط به‌ولگردان نیز درباره این گروه محروم به‌اجرا در می‌آمد. کولیان فالگیر نیز براساس قانون مبارزه با جادوگری، که در سال ۱۷۳۵ به‌تصویب رسیده بود، کیفر می‌دیدند.

(ص ۵۱۲) تا دوران پنچ امپراتور: دوران حکومت این پنج تن از سال ۹۶ تا ۱۸۰ میلادی بوده است.

فصل سیزدهم

(ص ۵۱۴) به‌پیروی از قواعد موضوعه از سوی لائزن: لائزن (۲۷۳-۲۱۳ م.) نویسنده و منتقد

شهر روم که رساله «در باب سبک متعالی» منسوب به اوست. در اینجا ظاهراً فیلدینگ به این سخن لائزن اشاره دارد که: در ادبیات فشرده‌گی و تعجیب با حذف زوائد به دست می‌آید.

کتاب سیزدهم

فصل اول

(ص ۵۲۱) نوسمین: مادر «موز»ها یا الهگان هنر. منظور از دوشیزه نرم رفتاری که فیلدینگ از او استمداد می‌طلبد، نخستین این خواهران، یعنی «کالیوپ» است، که الهه شعر حماسی و فصاحت شاعرانه است.

(ص ۵۲۲) به توصیه‌ات کتاب‌های حجیم... در آغاز قرن هجدهم و به‌ویژه از سال ۱۷۲۵ به بعد، کتابفروشان انگلیسی شیوه فروش جزء جزء کتاب را ابداع کردند. هفته‌ای یا ماهی یکبار بخشی از کتاب به صورت چند ورق کاغذ تا شده از مطبعه بیرون می‌آمد، و کتابفروش آنرا به مشتری می‌فروخت. پس از کامل شدن کتاب، خریدار می‌توانست با مراجعه به صحاف کتاب خود را به صورت مجلدی واحد در آورد. این روش، البته، مفیدتر و مثبت‌تر از آن بود که فیلدینگ با سخن طنزآمیز خود در اینجا به خواننده القاء می‌کند، چرا که بخش بزرگی از مردمی را که پیش از آن به خواندن کتاب رغبتی نداشتند به کتاب خواندن وامی‌داشت.

(ص ۵۲۳) مدرسه اتون: اتون یا ایتون، یکی از معروفترین مدارس انگلستان است که نام آوران بسیاری از آن به صحنه سیاست، دانش‌ها، و ادبیات انگلستان راه یافته‌اند (نک یادداشت مربوط به ص ۳۹). مقصود از مفیدی که از چوب درختان غوشه بنا شده است، داربستی چوبی است که در صحن مدرسه اتون در کنار کتابخانه قرار داشت، و دانش آموزان را به هنگام تبیه کردن بر آن می‌نشاندند و ترکه بر پاهایشان می‌زدند تا خون از کف دویا جاری شود.

واربرتون: ویلیام واربرتون William Warburton (۱۶۹۸-۱۷۷۹) اسقف گلاستر و یکی از ورزیده‌ترین خطیبان مذهبی در انگلستان قرن هجدهم بوده است. این مرد آثار شکسپیر و الکساندر پوپ را نیز ویراستاری کرد و به چاپ رسانید. با اینهمه در اینجا در شهرت او به فضل و دانش اندکی اغراق شده است. ضابط دادگستری در اقامتگاه خویش: ضابطان دادگستری بدهکاران و بزهکارانی را که دستگیر می‌کردند، به‌ویژه اگر آنان را در شهرهای دور از محل اصلی مأموریت خود می‌یافتند، پیش از تحویل دادن به زندان در اقامتگاه خود تحت‌الحفظ نگاه می‌داشتند، و در واقع زندانی می‌کردند.

فصل دوم

(ص ۵۲۴) سیدنهام: احتمالاً منظور دکتر توماس سیدنهام Thomas Sydenham (۱۶۲۹-۸۹) پزشک شهر انگلیسی است که آثار خود را به لاتین نگاشته است. در سال ۱۷۴۲ ترجمه جدیدی از کتاب‌هایش به چاپ رسیده بود.

جاده گریزاین: تام جونز از محله فقیرنشین «کینگزکراس» وارد لندن می‌شود. گریزاین جاده باریک و کثیفی بود که مهمانخانه «بول اندگیت»، که تام در بدو ورود در آن اقامت

می‌کند، در منتهی الیه آن قرار داشت. حوادث این بخش از داستان ظاهراً در ناحیه وست مینیستر می‌گذرد، که در این زمان رو به گسترش و آبادانی نهاده بود و بناها و خانه‌های بسیاری در آن ساخته می‌شد.

ص ۵۲۵) سیر پروس یا سنگ سه سر: در حماسه آنید، اثر ویرژیل، سبیل که راهنمای آنتاس، قهرمان حماسه، است این حیوان را با نواله‌ای از عسل و خشخاش در خواب می‌کند تا بتواند قهرمان را از ظلمات دوزخ عبور دهد.

فصل پنجم

ص ۵۳۴) میخانه «ویل» یا «باتن»: هر دو از پاتوق‌های معروف لندن در قرن هجدهم هستند که بسیاری از جدال‌های ادبی و سیاسی در آنها آغاز می‌شد، و از آنجا به روزنامه‌ها و کتاب‌ها راه می‌یافت.

ص ۵۳۵) مدرسه مشت‌زنی آقای پروتون: جک پروتون، قهرمان مشت‌زنی انگلستان بین سال‌های ۱۷۴۰ و ۱۷۵۰، در سال ۱۷۴۳ نخستین اصول و قواعد ورزش مشت‌زنی را تدوین کرد، و در سال ۱۷۴۷، پس از افتتاح مدرسه مشت‌زنی که آگهی جالب مربوط به آن را نویسنده در پانویسی در متن اثر آورده است، در مدرسه خود به آموزش آنها پرداخت. مدرسه آقای پروتون، پس از شکست او از قهرمان تازه نفسی به نام جک اسلک به تعطیل کشیده شد.

ص ۵۳۶) کتاب راهنمای بازی با ورق - تألیف هویل...: ادmond Hoyle کتاب راهنمای بازی با ورق (۱۷۶۹-۱۶۷۲) از قماربازان بسیار معروف انگلستان، و مؤلف کتابی است در قواعد بازی با ورق و سایر انواع قمار بازی که در عرض ده سال ده بار تجدید چاپ شده بود.

فصل ششم

ص ۵۴۱) کافه «وایت»: قهوه‌خانه و شکلات فروشی معروفی است در خیابان سنت جیمز در لندن. در قرن هجدهم قماربازان و شیادان بسیار دیگری بساط خود را در این کافه می‌گستراند، و از این رو کافه وایت به‌مکانی نمادین برای حمله به قماربازی بدل شده بود. در زمینه تابلو چهارم از سری تابلوهای «راه عیار»، اثر هوگارت، این کافه را می‌توان دید که آذرخشی از آسمان بر آن فرود آمده است.

فصل هفتم

ص ۵۴۳) هیدگر، قاضی القضاات جشن و سرور...: منظور ج.ج. هیدگر J.J. Heidegger (۱۶۵۹-۱۷۴۹) مردی سویسی‌الصل است که در دربار جورج دوم سمت ریاست تشریفات را برعهده داشت و در عین حال رهبر اپرای ایتالیائی لندن نیز بود. این مرد هیکلی فریه داشت و به‌غایت زشت‌رو بود. از همین رو، بسیاری از شاعران، نویسندگان و روشنفکران قرن هجدهم - و از جمله فیلدینگ - او را آماج هزل و طنز خود قرار داده‌اند.

فصل نهم

ص ۵۵۲) در بعضی رمان‌های فرانسوی ترسیم شده است: فیلدینگ نیز مانند بسیاری از

یادداشت‌ها ۸۰۴

نویسندگان طبقه متوسط انگلستان، اعیان و اشراف فرانسوی را نمونه تباهی و فساد اخلاق و بی‌بند و باری در امور جنسی می‌دانست. اشاره ویژه او ممکن است به کتابی بنام کاناپه تألیف «کریبون» نامی باشد که در سال ۱۷۴۰ نوشته شده بود، و دو سال بعد به انگلیسی ترجمه شد. این کتاب یکی از بی‌پرده‌ترین نمونه‌های الفیه شلفیه به دیدت هرزه‌نگاری قرن هجدهم به‌شمار می‌رود.

فصل یازدهم

(ص ۵۵۷) دو گروه بزرگ از تماشاگران... با هم برخورد کرده و سر و صدا و جار و جنجال په‌راه انداخته بودند: بلوایی از این قبیل در تماشاخانه‌های قرن هجدهم بسیار متداول بود. بعید نیست که فیلدینگ به‌ویژه بلوایی را در ذهن داشته باشد که عصر روز سیزدهم فوریه ۱۷۴۸ در تماشاخانه دروری لین به‌هنگام اجرای نمایشنامه بچه سرراهی اثر نویسنده‌ای به‌نام ادوارد مور رخ داده بود.

کتاب چهاردهم

فصل اول

(ص ۵۶۵) آقای پیت: ویلیام پیت (پدر) William Pitt (۱۷۰۸-۱۷۹۸) یار دبستانی فیلدینگ در اتون، می‌گویند فیلدینگ بخش‌هایی از دست‌نویس تام‌جونز را بر این دوست خود فرو خوانده بود.

(ص ۵۶۶) فن شعر انگلیسی نوشته ادوارد بیس: ادوارد بیس Edward Bysshe منتقد انگلیسی در اوایل قرن هجدهم کتابی به‌این نام نوشته و در آن «زیبایی‌های شعر انگلیسی» را طبقه‌بندی کرده بود. این کتاب بار نخست در سال ۱۷۰۲ منتشر گردید. و از چاپ‌های بسیار گذشت.

رساله بی‌نظیری که آقای «اسکس»... نگاشته است: جان اسکس John Essex رساله‌های متعددی درباره رقص، آداب معاشرت، و آموزش و پرورش جوانان و دوشیزگان نوشته بود.

فصل هشتم

(ص ۵۹۰) پهرغم نظر ژوونال: ژوونال در بخش دهم از کتاب طنزها می‌گوید: «آی بخت! اگر ما آدمیان خرد می‌داشتیم، تو خداگونگی نمی‌داشتی! مائیم که از تو خدایی می‌سازیم و در آسمان‌هایت می‌نشانیم!» سنکائیز در جای جای نوشته‌های خود با بخت همچون خدایی قادر سخن می‌گوید. اشاره فیلدینگ به‌میسرو احتمالاً به درباب خداگونگی این نویسنده است که در آن بر ضرورت ابقاء بخت در مقام خدایی تأکید شده است، هرچند این باوری فرسوده و کهنه بوده باشد.

(ص ۵۹۵) می‌گویند سن آنتونی...: سن آنتونی (۱۲۳۱-۱۱۹۵) از قدیسان مذهب کاتولیک است، و اهل شهر پادوا واقع در ایتالیا. می‌گویند هنگامی که این مرد گروهی از ماهیان را مخاطب قرار داده بر آنها موعظه می‌کرد، ماهیان سراپا گوش شده از جان و دل به‌سخنانش گوش فرامی‌دادند. ارفه، بنیانگذار شهر تبس در یونان باستان، نیز بنا بر روایت

عودی داشت که صدایش در جان اشیاء بیجان افسون به پا می‌کرد، و با همین ترفند بود که او خرسنگ را به حرکت در آورد، آنها را بر روی هم چید، و شهر تبس را بنا نهاد.

کتاب پانزدهم

فصل اول

(ص ۶۰۱) فضایل بزرگ چهارگانه: در فلسفه یونانیان باستان، بحث و شرح درباره فضایل چهارگانه به سقراط باز می‌گردد، و به تصریح در نوشته‌های افلاطون و ارسطو دیده می‌شود. آباء کلیسا و سایر اخلاقیون مسیحی نیز درباره این فضایل سخن‌ها گفته‌اند که در این میان مهمترین شارحان سن آگوستین، سن امبروزه و سن توماس آکویناس را می‌توان نام برد. در نظر فلاسفه قرن هجدهم، و به زعم فیلدینگ نیز، این فضایل - یعنی دادگری، دوراندیشی، خویش‌داری و دلیری - در واقع فضایل طبیعی سرشت انسان را تشکیل می‌دهند، که تا حد زیادی از فضایل مذهبی یا الهی ممتاز و متمایز است.

فصل سوم

(ص ۶۰۶) در پایان جنگ اخیر: اشاره دیگری است به جنگ بر سر تاج و تخت اتریش که در سال ۱۷۴۰ آغاز شد، و در سال ۱۷۴۸ پایان یافت.
(ص ۶۰۸) میان آهنگ کاری زشت...: نك شكسپير، ژول سزار، پرده اول، صحنه سوم.

فصل چهارم

(ص ۶۱۰) کارچاق‌کن‌های حول و حوش زندان نیوگیت: منظور وکلای کلاسی است که در این زمان در اطراف زندان نیوگیت در لندن پرسه می‌زدند، و در برابر حق‌الوکاله اندکی به انواع و اقسام حيله‌ها و وسیله‌های شبه قانونی متوسل می‌شدند تا شخصی را به زندان افکنند یا از آن برهانند.
آقای هوک، مورخ تاریخ روم: ناتانیل هوک Nathaniel Hooke (متوفی به سال ۱۷۶۳) از درستان الکساندر پوپ و مؤلف کتاب تاریخ روم که بخش نخست آن در سال ۱۷۳۸ منتشر شده بود.

فصل پنجم

(ص ۶۱۱) نمایشنامه‌ای غم‌انگیز به نام ازدواج هلاکتیار: منظور نمایشنامه‌ای است به نام ازدواج هلاکتیار یا زنای معصومانه اثر نویسنده‌ای گمنام به نام توماس ساترن Thomas Southerne (۱۷۴۶ - ۱۶۶۰) که در سال ۱۶۹۴ به اجرا در آمده بود.

فصل ششم

(ص ۶۱۷) یادتان هست که در فصل سوم کتاب پیشین...: در این عبارت اشتباهی از جانب نویسنده نهفته است. اشاره مورد نظر (در خصوص میل خانم قیتز پاتریک به آشتی یا خانواده وسترن) در واقع مربوط به فصل سوم از کتاب سیزدهم است.
(ص ۶۱۹) اوضاع هلند امروز بهتر از زمانیه که لوئی چهاردهم...: لوئی چهاردهم، پادشاه

معروف و مقتدر فرانسه، در سال‌های ۱۶۷۲-۳ شهر آمستردام را به محاصره در آورد، ولی هلندیان آب سدهای بسیار اطراف شهر را بر روی سپاه فرانسه گشودند، و «پادشاه خورشید» ناگزیر به بازگشت شد.

گرینلند: سرزمین گرینلند، بزرگترین جزیره جهان که در منطقه قطب شمال قرار دارد، تا اواخر قرن هفدهم پیوسته در معرض هجوم اروپائیان قرار داشت، و در سال ۱۷۲۱ رسماً مستعمره دانمارک گردید. در جای جای دیبات قرن هجدهم از این سرزمین به عنوان زیستگاه وحشیان و سرزمینی به دور از مدنیت نه برده می‌شود.

فصل هشتم

ناحیه دکترزکامانز: دکترزکامانز، در آغاز و تا اواسط قرن شانزدهم، نام نهادی آموزشی در حقوق مدنی بود که اعضای آن دارای درجه دکتر در حقوق مدنی بودند، و به آموزش و انجام آداب و آئین مربوط به ازدواج، طلاق و حقوق زن‌شونی می‌پرداختند. این نهاد مدنی بعدها به محله پاترناستر، واقع در نزدیکی کلیسای سن پل تغییر مکان داد، و رفته رفته به نوعی دفتر اسناد رسمی مربوط به ازدواج و طلاق بدل گردید که مورد قبول مقامات قضائی شهر لندن بود. زنان و مردانی که می‌خواستند با یکدیگر پیمان ازدواج ببندند نخست به دوایر گوناگون این نهاد مراجعه می‌کردند و جواز دریافت می‌داشتند، و سپس در نمازخانه‌ای در همان نزدیکی مراسم مذهبی مربوط به پیوند زناشویی را به انجام می‌رساندند. در نیمه دوم قرن نوزدهم قوانین جدید این روال را دگرگون کرد، و اختیار ازدواج و طلاق به دادگاه‌های مدنی سپرده شد.

فصل دهم

آنسوی آئین‌های جاافتاده همگون...: سطرهای آغازین از یکی از معروف‌ترین اشعار شاعر انگلیسی اوایل قرن هجدهم، ماتیو پریور Matthew Prior (۱۷۲۱-۱۶۶۴)، به نام «پائولو پورگانتی و همسرش».

کتاب شانزدهم

فصل دوم

کاروانسرای معروف «ستون‌های هرکول»: کاروانسرا و مهمانخانه معروفی بوده است، در منتهی الیه باختری شهر لندن، آنجا که امروز گوشه‌ای از هاید پارک محسوب می‌شود، و کاخ آپسلی در کنار آن قرار دارد. نام این کاروانسرا از آنجا گرفته شده است که در قرن هجدهم بنای این کاروانسرا محدوده باختری شهر لندن را تعیین می‌کرد، همچنانکه در دوران باستان صخره‌هایی به این نام مدخل دریای مدیترانه به‌شمار می‌آمد.

فصل سوم

دانشمندان عظیم‌الشان انجمن سلطنتی: انجمن سلطنتی علوم انگلستان در سال ۱۶۶۰ تأسیس گردید، و یکی از قدیمی‌ترین انجمن‌های علمی در کشورهای اروپائی

به‌شمار می‌رود. این انجمن در آغاز گام‌های مهمی در راه پیشرفت و ترویج دانش‌های تجربی برداشت، و مورد مشاوره دولت، و احترام روشنفکران انگلیسی بود. اما از قرن هجدهم به‌بعد به آزمایش‌های محیرالعقول شبه علمی و غیرعلمی گرایش یافت، و از این رو، در میانه این قرن، همواره مورد استهزاء فیل‌دینگ و سایر طنزپردازان عصر روشنگری قرار می‌گرفت. اشاره فیل‌دینگ به‌چار و جنجال این انجمن به‌دلیل یافتن ماکیان سه پا بر مبنای واقعیت استوار است.

اوید از نوعی سنبل سخن می‌گوید: داستان هیاسینتوس در باب دهم از کتاب مسخ، اثر اوید، اسطوره‌پرداز رومی، بازگو شده است: این جوان توسط زفیروس که خدایی به‌غایت حسود بود به‌قتل رسید، و خونش به‌گلی بدل گشت که بر روی هر گلبرگش دو حرف (Ai)، که در زبان لاتین به‌معنای آه و افغان است، نقش بسته است.

فصل چهارم

قوانین جدید جاذبه‌سازی: در زمان نوشته شدن رمان تام‌جونز وضع جاده‌ها در انگلستان به‌راستی بد و خراب بوده است. اگرچه پس از شکست شورش سال ۱۷۴۵ کوشش‌هایی در راه بهبود راه‌ها به‌عمل آمد، ولی این وضع همچنان تا اواخر قرن ادامه داشت. شرکت‌های جاذبه‌سازی، که صاحبان و سرمایه‌گذاران آنها بیشتر قاضیان و مالکان محلی بودند، مسئولیت نگهداری از جاده‌ها را برعهده داشتند، و در برابر عوارض هنگامی از مسافران می‌گرفتند. در برخی مناطق نیز کلیساها عهده‌دار نگهداری از جاده‌های محدوده خود بودند، و در این مناطق وضع جاده‌ها، چه از نظر خرابی و چه از نظر امنیت، از همه جا بدتر بود.

فصل پنجم

و چنین بود که در ردیف نخست...: (نک هم یادداشت مربوط به ص ۲۳۳). در تماشاخانه‌های قرن هجدهم لندن بین ساعت ۵ بعدازظهر، یعنی زمان باز شدن درها، وساعت شش، یعنی آغاز اجرای نمایشنامه، سه برنامه موزیکال برای سرگرمی تماشاگر اجرا می‌شد، که گویا گروه تماشاگران ما در حین اجرای این برنامه‌ها به‌تالار وارد شده‌اند. ماجرای استاد پارتریج در تماشاخانه بی‌تردید براساس داستانی طنزآمیز در شماره ۳۳۵ روزنامه اسپیکتور پرداخته شده است.

مناجات خیانات الباروتیه: احتمالاً ترجمه نارسائی است در برابر **Treason Service The Gunpowder**. این مناجات پس از کشف و خنثی شدن توطئه قتل جیمز اول و انفجار پارلمان در روز پنجم نوامبر ۱۶۰۵، در کتاب دعا‌های رسمی گنجانیده شد. جریان واقعه از این قرار بود که مردی کاتولیک به‌نام رابرت کتسمی **Robert Catesby** که از خلف وعده جیمز اول در مورد نرمش بیشتر در برابر کاتولیک‌ها به‌ستوه آمده بود، به‌کمک تنی چند از هم مسلکان خود بر آن شده بودند تا در آن روز پارلمان انگلستان را، که قرار بود جیمز در جلسه افتتاحیه‌اش شرکت و سخنرانی کند منفجر کنند. چند روز پیش از این واقعه یکی از اعضای کاتولیک پارلمان انگلستان نامه‌ای بدون امضاء دریافت داشت که او را از شرکت در جلسه افتتاحیه پارلمان برحذر می‌داشت. بدین ترتیب، ماجرا از پرده بیرن افتاد، و در روز چهارم نوامبر گروه تجسس مقدار زیادی باروت در زیرزمین پارلمان کشف کرد. توطئه خنثی شد، و توطئه‌گران یا در حین

یادداشت‌ها ۸۰۷

دستگیری جان باختند، و یا به‌دار آویخته شدند. پارلمان انگلستان روز پنجم نوامبر را روز شکرگزاری اعلام کرد، و «مناجات خبیانات الباروتیه» همراه با تصاویر طنزآمیزی از توطئه‌گران در کتاب‌های دعا گنجانده شد.

فصل هشتم

(ص ۶۶۹)

کاری نکنید تا بلکه این جوون رو بگیرن و... بپرن توی کیشتی... در قرن هجدهم روش جلب و احضار ولگردان و آوارگان و خانه بدوشان برای خدمت در ارتش - و به‌ویژه در نیروی دریایی - بسیار متداول بود. براساس سلسله قوانینی که در دوران ملکه الیزابت گذشته و به «قوانین مربوط به ولگردان» معروف شده بود، کلیه «اوباشان»، واژه‌ای که تعبیرش همیشه آسان نمی‌نمود، می‌بایست برای خدمت موقت یا دائم در ارتش دستگیر و به‌مکان‌های معینی اعزام گردند.

فصل نهم

(ص ۶۷۶)

آن دیو سبزچشمی... که شکسپیر در تراژدی اتللو از آن نام می‌برد: نك اتللو، یرده سوم، صحنه اول.

(ص ۶۷۸)

زندانی دروازه: بر بالای هر يك از دروازه‌های هشت گانه شهر لندن چندین اتاقک بنا شده بود که از آنها به‌عنوان زندان موقت یا بازداشتگاه کسانی استفاده می‌شد که ساکن لندن نبودند. ظاهراً زندانی که چون به آن برده می‌شود برفراز دروازه وست‌مینستر، یعنی محله‌ای که خود فیلدینگ سمت قاضیگری آنرا برعهده داشت، قرار دارد. گفتنی است که فیلدینگ هرگز در زمان خود این محل را به‌توصیف در نمی‌آورد، و در حقیقت بی‌هویت رها می‌کند.

کتاب هفدهم

فصل سوم

(ص ۶۸۴)

اکتون نام آدمی، که قصه‌اش رو توی کتاب‌ها نوشته‌ان: اشاره ارباب وسترن به‌سرنوشت اکتیون شکارگر است در اساطیر یونان باستان، که می‌گیرند آرتمیس یا دیانا، الهه وحوش و نخجیرگری، را عریان در حال تن‌شوئی در چشمه‌ای دید و گستاخانه به‌نظاره‌اش نشست. آرتمیس این شکارگر را به‌کفاره این دریده چشمی به‌نره گوزنی بدل کرد، و تازیانی که شکارگر گستاخ به‌همراه خود به‌نخجیرگاه آورده بود، او را دریدند و خوردند. وسترن، که اسطوره شناسیش اصلاً به‌شکارگریش نمی‌رسد، در گفتار خود گوزن را به‌خرگوش بدل می‌کند.

فصل چهارم

(ص ۶۹۳)

پنجره‌هایی که... روش شعرهایی... نوشته شده: اصطلاحی که نویسنده در اینجا به‌کار می‌برد Parthenissa یا نوعی شعر عاشقانه است که با سر انگشت بر شیشه‌های مه‌گرفته یا غبارآلود نقش می‌شد، بدین امید که معیوب بر آن حوالی بگذرد، و آن شعر را ببیند. مضمون این شعرها، که در قرن هفدهم رواج یافته بود، عموماً در ستایش معیوب،

خوارشماری عاشق، و شکوه و شکایت از هجران است. جان دان، شاعر بلندآوازه انگلیسی، شعری غنائی دارد به نام «بدرود: نامی بر شیشه‌ای».

فصل هشتم

(ص ۷۰۷) پادشاه زیرک پروس: اشاره به فردریک کبیر است که در نیمه راه جنگ میان اتریش و انگلستان متحدان خود را رها کرد، و در سال ۱۷۴۵، پس از گرفتن بخش بزرگی از ناحیه سیلیسیا، قرارداد صلح جداگانه‌ای با انگلیسیان به امضاء رسانید.

فصل نهم

(ص ۷۱۱) توبه شیطان در بستر بیماری: اصل این ضرب‌المثل چنین است: «شیطان بیمار شد، شیطان راهب شد - شیطان خوب شد، شیطان چه راهب شیطانی شد!» سرچشمه این ضرب‌المثل انگلیسی در آثار طنزآمیز «رابله» نویسنده فرانسوی قرن هفدهم با مصادیق بسیار درباره زندگی راهبان و دیرتشیان بارها آمده است.

کتاب هجدهم

فصل اول

(ص ۷۱۴) این آثار پس از مرگ نویسنده بیمار آنها... چنانکه در مقدمه ترجمه حاضر گفته‌ام، هنری فیلدینگ از سال‌های پیش از نوشتن رمان تام‌جونز به بیماری نقرس دچار بود، و در حال نوشتن این اثر رفته رفته زمینگیر می‌شد. با اینهمه، در این اثر شوخ، این سخن مختصر در فصل «وداع با خواننده» تنها اشاره‌ای است که نویسنده به بیماری مهلك خود می‌کند.

فصل سوم

(ص ۷۲۰) قانون سیاه: منظور قانونی است که در سال ۱۷۲۲ از پارلمان انگلستان گذشته بود، و براساس آن برای برخی از تخلفات افراد از قوانین شکار کیفر مرگ در نظر گرفته شده بود. نام این قانون از آنجا گرفته شده است که برخی شکارگران تهیدست برای پنهان کردن هویت خود چهره‌هاشان را با دوده سیاه می‌کردند، و از این رو به «سیاهان» معروف شده بودند.

فصل چهارم

(ص ۷۲۲) دکتر هارینگتون و دکتر بروستر: از پزشکان بلندآوازه شهر بات که گویا با نویسنده آشنایی داشته‌اند.

(ص ۷۲۴) دریافت حق‌السهم از نواحی عدیده: برخی کشیشان مال‌اندوز از پیش از يك بخش کلیسایی حقوق وحق‌السهم شرعی دریافت می‌داشتند، و این موضوع یکی از موارد اختلاف میان کشیشان انگلستان در قرن هجدهم بود.

(ص ۷۲۵) عشریه مذکور در کتاب مقدس: در انجیل متی، باب بیست و سوم، آیه ۲۳، چنین آمده

یادداشت‌ها ۸۰۹

است: «وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که نعناع و شبت و زیره را عشر می‌دهید، و اعظم احکام شریعت یعنی عدالت و رحمت و ایمان را ترك کرده‌اید.»

فصل یازدهم

(ص ۷۵۸) دزدی و هشت‌زده... در آرابه‌ای که به‌سوی زندانش می‌برد: تشبیه فیلدینگ دقیق‌تر از آن است که در نگاه نخست به‌نظر می‌آید: در این زمان جنایتکاو و دزدانی را که محکوم به‌اعدام بودند در گاری روبازی در داخل تابوت خودشان می‌ایستادند، گاری را در شهر می‌گرداندند، و آنگاه به‌سوی محل اعدام می‌رانند. در این حال بهترین و زیباترین جامه‌ها را بر محکومان می‌پوشاندند، به‌ایشان مشروب می‌خوراندند، و تا جای ممکن مستشان می‌کردند. آنگاه گاری را در زیر طناب دار نگه می‌داشتند، حلقه طناب را به‌گردن محکوم می‌انداختند، و سپس اسبان گاری را با تازیانه به‌پیش می‌رانند. بدینسان، محکوم نگویند در هوا معلق می‌ماند، دست و پائی می‌زد، و جان می‌داد.

(ص ۷۵۹) گناهی بزرگ از قبیل خشونت، قتل، ناسپاسی...: این نکته که فیلدینگ ناسپاسی را در ردیف خشونت و قتل در میان جرائم بزرگ نام می‌برد حائز اهمیت است. جانانان سویفت در توصیف آرمانگرایانه خود از انسان‌های کوچک دیار لیلیپوت، در سفرهای گالیور، می‌گوید: «در میان آنان ناسپاسی گناهی بزرگ است.»

فصل دوازدهم

(ص ۷۶۲) رندی چون دوریمانت، و عیاری همچون لرد راجستر: در نمایشنامه مرد مد روز (۱۶۷۶) اثر جورج اتریج (نک یادداشت مربوط به ص ۳۸۷) دوریمانت نام شخصیت رند جهانسوزی است که گویا نمایشنامه‌نویس آنرا براساس شخصیت جان ویلموت John Wilmot، اول دوم راجستر (۱۶۸۰-۱۶۴۷) ساخته و پرداخته است.

فصل آخر

(ص ۷۶۸) تا در مجلس آینده یکی از کرسی‌های پارلمانی را...: اکتیاع کند: این سخن فیلدینگ از روی طنز و شوخی نیست. کرسی‌های پارلمان را به‌واقع می‌شد خرید یا فروخت، و در حوزه‌های انتخاباتی مختلف، بسته به‌قوانین محلی در مورد شرایط رأی‌دهندگان، این کار به‌راه‌های گوناگون انجام پذیر بود. در بعضی بخش‌ها حق رأی منحصر به‌زمینداران بزرگ بود، و نامزدهای انتخاباتی، اگر به‌اندازه‌کافی زمین در اختیار می‌داشتند، می‌توانستند با رأی دادن به‌خود به‌مجلس راه یابند. در برخی دیگر، که اجاره‌داران نیز از حق رأی دادن بهره‌مند بودند، رأی دادن به‌مالک بزرگ بخش، می‌توانست از شرایط اجاره دادن زمین به‌اجاره‌داری خاص باشد. راه‌های دیگری نیز وجود داشت که شرح آنها در این مختصر نمی‌گنجد.

(ص ۷۶۹) جناب آبراهام آداس: کشیش بزرگوار، نیکخواه و ساده‌دلی که نویسنده در رمان جوزف اندروز (۱۷۴۲) می‌آفریند، و می‌گویند شخصیتش براساس شخصیت دوست فیلدینگ عالیجناب ویلیام یانگ شکل گرفته است. این نکته جالب توجه است که فیلدینگ در آخرین فصل از رمان خود، آنگاه که می‌خواهد از کشیشی پاکدل و نیک نهاد سخن به‌میان آورد، از مردی خیالی، ساخته و پرداخته ذهن خود، نام می‌برد.

«قام جونز»، یک حماسه زندگی است - در واقع، حماسه عالیترین، نادرترین و پرشورترین صحنه‌ها و مراحل زندگی نیست؛ بلکه حماسه زندگی سالم و عادی آدم عادی و معمولی است. انسان مورد نظر فیلدینگ، به هیچ وجه بی نقص و کامل نیست؛ ولی، خصائص بشری دارد و واقعیست، آنچنان که هیچ کس دیگر جز شکسپیر، او را در دنیای مسخره، نشان نداده است».

جورج سینبری منتقد انگلیسی

فیلدینگ، در چارچوب وجود «سوفیا و سترن»، تصویر لطیف و فریبایی از یک زن جوان کشیده است - آنچنان زن دلربایی که هرگز هیچ زنی نظیر او خواننده رمان را افسون نکرده است. سوفیا ساده است، ولی احمق نیست؛ پاکدامن است، ولی جانماز آبکش نیست؛ قدرتی اخلاقی و عزم و شجاعت دارد؛ قلب رئوفی دارد و زیباست. دانستن این نکته رقت‌انگیز است که فیلدینگ هنگام آفریدن سوفیا، زن محبوب (و، متأسفانه باید بگویم: بسیار زجر کشیده) خود را در نظر داشت.

سامرست موام